دانلود
رمان

پرنیان شب

نویسنده : پرستو س

عاشقانه ای راز آلود به قلم پرستو.س

پرنیان شب داستان دنیای اطراف ماست ، دنیایی از ناشناخته های خیال و واقعیت ...

مینو ، دختریه که به طرز عجیبی با یه خالکوبی روی کتفش رو به رو میشه. خالکوبی که دنیای عادیشو زیر و رو میکنه و حقایقی در رابطه با خانواده و دنیای اطرافش براش رو میکنه ... دنیای جدیدی که تب عشق و قدرت و خون، توش حرف اولو میزنه ...

مینو:::::::::::::::::

به بارون شدید پشت پنجره خیره بودم.

عاشق شبم ... اونم شب بارونی ...

البته نه وقتی میخوام برم مهمونی،

چون حالا حتما بابا شخصا منو می رسونه و این یعنی سوال و جواب.

پرده رو کشیدمو برگشتم جلو آینه .

یه عکس تمام قد از خودم انداختمو فرستادم برا نگین .

سریع جواب داد " اینجوری میخوای مخ سعیدو بزنی؟ سک.سی تر لطفا "

براش نوشتم " میترسم شما به چشم نیاین "
شکلک کج و کوله برام فرستاد و نوشت
" خودشیفته خانم بیا دیگه بچه ها اومدن "
تولد داداش نگین بود.
نگین منو چنتا از بچه های دانشگاه از جمله سعید همکلاسیمون رو دعوت کرده بود.
همیشه با سعید تو شوخی و شیطنت بودم . اولین بار بود بی حجاب منو میدید و تو دلم یه استرس عجیبی بود.
همیشه کنار سعید استرس شیرینی تو دلم میپیچید... مخصوصا وقتی دستمو می گرفت ...
دوباره تو آینه به خودم خیره شدم .
یه پیراهن مشکی پشت گردنی پوشیده بودم با کفش قرمز . موهامو پشت سرم بسته بودم.
درسته آرایشم ملایم بود اما از نظر خودم خوب شده بودم.
بدون در زدن در اتاقم باز شدو مینا اومد تو .
با تعجب نگام کردو گفت " کجا میخوای بری ؟"
" نگفتم در بزن میای تو ؟"

" باشه خب ... موهامو برام با این روبان میبافی میخوام عکسشو بذارم اینستا "

هاج و واج نگاش کردم .

امان از این دهه هشتادیای شیطون.

بدون اینکه منتظر جواب من بمونه نشست رو تختو موهای بلندشو پشتش پخش کرد .

یه روبان پهن قرمزم گرفت سمتمو گفت

" میخوام عکسمو بذارم برا چالش "

پوفی کردمو شروع به بافت موهاش کردم

روبان قرمز برای بافت موهاش زیادی پهن بود.

یهو یه فکری به ذهنم رسید.

موهاشو باز کردمو رفتم جلو آینه

روبانو دور کمرم چرخوندمو یه پاپیون پشتم زدم .

حالا واقعا بهتر شده بود و با کفش قرمزمم ست شده بود.

رمان #پرنیان_شب

#پارت_۲

#پارت_2

زیر لب گفتم " ببینم امشب هم میتونی بهم بگی خیلی کوچولویی... آقای سعید نامدار"

چون ریز نقش بودم کوچولو بودن تیکه همیشگی بود که بهم می نداختن . اما همیشه از خجالتشون در میومدم.

مینا که هاج و واج نگام می کرد گفت " پس موها من چی ؟"

"به درد بافت موهات نمیخورد .. پهن بود"

رفتم سمت کمد لباسامو گفتم " بزار بهت یه چیز بهتر بدم"

"چی ؟"

"اون سر بند گل رز که دوست داشتی"

چشماش برق زدو بلند شد اومد سمتم.

میدونستم عاشقشه .

رو نوک پا بلند شدم تا جعبه خرت و پرتامو از بالای کمد در بیارم.

با نوک انگشتم زدم به جعبه تا بیاد یکم بیرون تر که جعیه با ضربه دستم پرت شد پایین ،

سمت صورت مینا.

نفسم تو سینه حبص شد و ... دوباره ...

اون اتفاق افتاد ...

سرم گیج رفت و دنیا مثل حرکت آهسته از جلو چشمم گذشت...
میدیدم که جعبه وسایلم آروم آروم به سمت صورت مینا میره و وسایل داخلش خیلی آروم دارن خارج میشن.
ناخداگاه دستمو بردم سمتشو تو زمین و هوا گرفتمش.
دوباره همه چی حالت عادی شد.
گیج و مبهوت به جعبه تو دستم نگاه کردم
من واقعا گرفتمش؟!
نفس راحتی کشیدم.
مینا با دهن باز خیره به من بود و آروم گفت " چی شد یهو ؟"
"نمیدونم ... سرم گیج رفت" ...
رو تخت ولو شدم ، من چم شد یهو ...
چند روز بود اینجوری سر گیجه می گرفتم.
شاید بخاطر خستگی دانشگاست.
مینا اومد کنارم نشستو گفت " خوبی الان؟"
"آره پشت کن موهاتو ببافم"
موهاشو بافتمو با گل های رز سر بند تزئین کردم

رمان #پرنیان_شب

#پارت_۳

#پارت_3

گوشیشو بهم داد و چنتا عکس انداختم ازش.

صورتمو بوسیدو قبل اینکه بره از اتاق بیرون گفت " روبانم حسابی با کلاست کرده ها"

خندیدمو بالشت کوچیک رو تختو سمتش پرت کردم که سریع درو بست و فرار کرد.

بلند شدمو تو آینه نگاه آخرو انداختم.

خوب بود ... میخواستم کاری کنم که نتونه ازم بگذره...

مانتومو پوشیدمو شالمو گذاشتم .

کیف و موبایلمو برداشتمو رفتم تو پذیرایی.

مامان تو آشپزخونه بود و بابا...

اوه ... دقیقا اونم حاضر شده نشسته بود رو مبل...

مامان سر تا پامو بررسی و گفت " این عشق رنگ مشکی چیه تو داری"

چشمکی زدم به مامان و گفتم " بهم میاد آخه"

"همه رنگا بهت میاد عزیزم"

بابا اومد سمتمو گفت " بریم ؟"

بدی شغل بابام همین بود ... 8 شب که میخوای بری مهمونی بابات داره میره سر کار .

"با آژانس میرم بابا ... شما دیرت میشه"

"نگران نباش "

مامانو بوسیدو سوئیچو برداشت رفت سمت در

تو کل مسیر سکوت بود بین منو بابا.

جلوی خونه نگین اینا نگه داشت .

صدای آهنگ تا تو کوچه میومد و کوچه پر از ماشینای مختلف بود.

بابا با ابروهای بالا انداخته نگام کردو گفت

" مطمئنی پدر و مادرش هستن ؟"

از دروغ گفتن متنفر بودم برای همین گفتم

" بابا ... یعنی اگه نباشن شما به من اعتماد ندارین ؟"

خندید و خواست جواب بده که موبایلش زنگ خورد.

سریع جواب داد و گفت " جانم"

به سختی صدای فرد پشت خط شنیده میشد

"وضعیت قرمز موقعیت هفت"

"الان خودمو میرسونم"

قطع کرد . نگران نگاش کردمو گفتم " چی شده بابا ؟"

"هیچی مثل همیشه . مواظب خودت باش دخترم"

خم شدو گونمو بوسید.

رمان #پرنیان_شب

#پارت_۴

#پارت_4

میدونستم عجله داره سریع پیاده شدمو از ترس خیس شدن دوئیدم سمت در خونه نگین اینا.

زنگ درو زدمو برگشتم سمت بابا که حالا رفته بود.

خوشحال بودم مجبور نشدم دروغ بگم.

اما نگران بودم ماموریت بابا خطرناک باشه.

چندبار زنگ زدم تا در باز شدو رفتم داخل.

صدای آهنگ همه جا پیچیده بود.

نگین سریع اومد استقبالمو بغلم کرد

"هی گفتم زود بیا زود بیا این بود" ...

"زود اومد که".. .

بازومو وشکونی گرفتو گفت " بیا لباساتو عوض کن"...

رفتیم سمت اتاق نگین.

لباسامو رو تختش گذاشتم که نگین نگام کردو گفت

" هممم ... بد نیست ... یه تنوع تو اینهمه مشکی دادی"...

به کفشام اشاره کردمو گفتم " اینام قرمزه تازه"...

"بعله دیدم ... کشتی خودتو"...

از اتاق رفتم بیرون که نگین نگاهی به پشتم کرد و گفت " اووووو.... خوبه خوبه ... خوشم اومد"...

"یهو به فکرم رسید"

"جدی؟ یهویی؟ باحال شده اما کجا رفتی "...

حرفش قطع شد با صدای سعید " سلام مینو" ...

سر تا پامو از نظر گذروند و لبخندی کنج لبش نشست.

تو دلم خندیدم و گفتم " سلام چطوری؟"

نگین تو گوشم گفت " تا رسید سراغتو گرفتا "

بعد ریز خندید .

با سعید دست دادم که آروم بازومو گرفتو گفت

" بیا بچه ها اونجان"

چشمکی به نگین زدمو با هم رفتیم سمت بچه ها.
خونه خیلی شلوغ بود اما انقدر بزرگ بود که ازدحام نشده بود.
برقا نیمه خاموش بود
چند نفر از دوستای داداش نگین وسط بودن.
قدم با کفش پاشنه بلند تازه به شونه سعید میرسید.
سعید نگاهی به پشتم انداخت و یهو ایستاد.
سوالی نگاش کردم که به پشتم اشاره کرد و گفت " چه باحاله"
فکر نمی کردم یه پاپیون قرمز اینهمه جذابیت داشته باشه.
خندیدمو گفتم " جدی؟ خوشت اومد؟"
رمان #پرنیان_شب
#پارت_۵
#پارت_5
"آره ... باحاله " ...
"مرسی"
یهو آهنگ عوض شد و با آهنگ رقصی که بلند شد همه هورا کشان اومدن وسط
سعید تو گوشم خندیدو بازومو گرفت " بیا برقصیم"

بقیه بچه های خودمون هم اومدنو همون وسط رقص با هم دست میدادیم و با وجود نشنیدن صدای همدیگه احوال پرسی می کردیم.

مریم و صحرا هم به پشتم اشاره کردن و گفتن باحال شده...

با دستم پاپیون رو کمرمو لمس کردم .

نکنه غیر از پاپیون چیز دیگه ای هم هست...

نکنه پشت لباسم چیزیه ... انقدر جلب توجه اونم برا یه پاپیون !؟

با آروم شدن آهنک سعید منو کشید تو بغل خودش.

خجالت از این نزدیکی تمام تنمو داغ کرده بود .

دستشو رو کمرم نوازش وار کشیدو تو گوشم گفت " خیلی ناز شدی خانم کوچولو"

سرمو پایین انداختم که حس کردم موهامو نفس عمیق کشید .

متوجه نگاه نگین رو خودمون بودم.

خوشبختانه آهنگ زود تموم شد و بازم اهنگ شاد اومدو از سعید جدا شدم ...

حسابی از رقصیدن خسته شده بودم.

آروم به سعید اشاره زدم من میرم بشینم . سر تکون دادو با هم رفتیم سمت میز اوپن که وسایل پذیرایی رو روش چیده بودن.

رو صندلی های اوپن پراکنده کنار میز نشستیمو سعید گفت

"چی میخوری؟"

"فقط آب خیلی تشنمه"

بطری آبو از رو اوپن برداشت و گفت " گرمه که ... بذار یخ بیارم"

بلند شد بره سمت ظرف یخ که حضور یه نفرو پشتم حس کردم.

بعد هم یه دست داغ که پشتم، روی کتف راستم قرار گرفت.

تماس دستش انگار پوستمو سوزوند.

سریع چرخیدم و با دیدن مردی که پشتم بود شوکه شدم.

آدم انقدر بزرگ ؟ !

شاید یه سر و گردن از سعید بلند تر بود.

سر تا پا مشکی پوشیده بود.

موهای مشکی و پوست روشنش بیشتر از همه تو ظاهرش چشم گیر بود.

اگرچه صورت ترسناکی نداشت و چهره اش جذاب بود اما یه چیزی تو چهره اش تو دلم ترس میناخت.

زیر لب گفت " فرشته ی "...

ادامه جمله اش تو صدای آهنگ گم شد.

با بهت گفت " امکان نداره"

اومد بازومو بگیره که خودمو عقب کشیدمو گفتم

"اشتباه گرفتین . من فرشته نیستم"

"با من بیا"

اینو گفتو دوباره بازومو گرفت که سعید رسید

رمان #پرنیان_شب

#پارت_۶

#پارت_6

"چی شده مینو"

"فکر کنم این آقا منو با یکی اشتباه گرفتن"

اون مرد عجیب زیر لب گفت " مینو ؟"... !

بعد بلند گفت " باید با من بیای"

سعید عصبی دستی به سینه مرد سیاه پوش زدو گفت " دستتو بکش تا برات کوتاهش نکردم"

یکم تو سکوت به هم نگاه کردن.

صدای نیما داداش نگین باعث شد دستمو ول کنه

"اتفاقی افتاده سیا؟"

سیا؟

سیا سیاوش یا سیامک ؟

اصلا به من چه چرا دارم به اسم این آدم عجیب فکر می کنم.

سیا بی تفاوت به ما رفت سمت نیما و کنار گوشش چیزی گفت.

نیما سر تکون دادو به ما لبخند زد.

سیا رفت سمت دیگه سالن و نیما اومد سمت ما

"خوبی مینو؟ خوش میگذره ؟"

یکم هنگ بودم اما به خودم اومدمو گفتم " ام .. مرسی ... تولدت مبارک"

سعید سریع گفت " کی بود این یارو ؟ حالش خوش نبود"

نیما با خنده گفت " همکارمه ... اشتباه گرفته بود"

"آره ... بهم گفت فرشته"...

نیما سوالی نگام کرد و چیزی نگفت.

باقی شب چشمم دنبال سیا بود.

اما انگار رفته بود.

دیگه نزدیک **12** شب بودو من باید برمی گشتم .

هرچند مهمونی حالا حالا ها ادامه داشت.

سعید گفت منو میرسونه.

با هم از همه خداحافظی کردیمو اومدیم بیرون.

بارون بند اومده بودو هوا مثل شیشه شفاف بود.
سعید دستمو گرفت تا بریم سمت ماشین . فشار نرمی به دستم داد و گفت "فردا برنامه ات چیه ؟"
"فکر کنم تا بیدار شم ظهر شه بعدشم کارای دانشگاهو برسم برا شنبه"
"عصر بریم بام ؟"
عاشق بام تهران بودم اونم تو شب.

🎯پرنیـــــــــان شب[24.02.17 22:12] ,🎯
رمان #پرنیان_شب
#پارت_۷
#پارت_7
تو شب کلا انگار زنده تر بودم.
سری تکون دادمو گفتم " فکر خوبیه ... به بچه هام بگیم ؟"
شیطون خندید و گفت " اگه اجازه بدی دوتایی"
خندیدمو زدم رو بازوش " باشه ... بریم ببینم چه مدلی بیشتر خوش میگذره"
"معلومه تنهایی با من بیشتر خوش میگذره"

"اووه . جدی؟ فردا معلوم میشه"

نمیدونم چرا حس می کردم یکی داره نگاهم می کنه.

سر چرخوندم اما خبری از کسی نبود.

سوار ماشینش شدمو راه افتادیم.

شهر خلوت بودو زود رسیدیم.

"مرسی سعید ... راهت دور شد"

"نه بابا... فردا هفت میام دنبالت . خوبه ؟"

"عالیه ... میبینمت"

نگاهمن قفل شد و نگاه سعید افتاد رو لبم.

انگار دو دل بود .

نمیدونستم چکار کنم .

به هم نگاه کردیمو هر دو خندیدیم فقط .

از فرصت استفاده کردم. سریع دست دادمو پیاده شدم.

وایساد تا درو باز کنمو برم تو.

بعد رفت.

سریع رفتم تو خونه .

برقا خاموش بودو یعنی مامان و مینا خواب بودن.

انقدر خسته بودم که حال هیچ کاری نداشتم.
فقط پیراهنو کفشو پرت کردم یه گوشه و موهامو باز کردم.
زیر پتو کز کردمو سرم پر از فکر اون مرد سیاه پوش شد.
سیا ... سیا سیاوش یا سیامک ؟ نکنه سیا از سیاه... مثل موهاشو لباساش ؟!
با همین فکرا خوابم برد.

سیامند:::::::::::::

مطمئن بودم اشتباه ندیدم.
خودش بود...
اما چطور ممکنه . تا زمانی که برن حواسم بهش بود.
نمیخواستم برا نیما بد بشه وگرنه حتما با خودم می بردمش...

🍥پرنیـــــــــان شب[25.02.17 10:34] ,🍥
رمان #پرنیان_شب
#پارت_۸
#پارت_8

وقتی با اون دوستش رفتن بیرون تعقیبش کردم و خونه اش رو پیدا کردم.
حالا باید به بقیه خبر می دادم.
از قیافه دختره معلوم بود از چیزی خبر نداره.
اما چطور ممکنه؟ !
اسمش مینو بود ! مینو یعنی بهشت ... چه ارتباط جالبی...
از ورودی پشتی برج کیان وارد شدم.
آسانسور های اختصاصی این سمت بودن و فقط با کد مخصوص کار می کردن.
کد واحد کیان رو زدمو سوار شدم.
همه پیش کیان بودن جز من...
آسانسور داخل واحد کیان نگه داشت.
صدای خنده کیان و بقیه بلند بود.
همه دور میز کنج پذیرایی نشسته بودنو سر گرم بازی همیشگی بودن.
با ورودم برگشتن سمتمو کیان گفت
"به به ... سیامند ... چه عجب از راه عادی اومدی"
خندیدمو رفتم سمتشون.
رو مبل نزدیک بهشون ولو شدمو گفتم " هر از گاهی تنوع بد نیست"

خونه کیان مثل همه ما تو برج کیان بود.

یه پنت هاوس **500** متری با یه روف گاردن **500** متری **...**

هرچند همیشه خالی بود جز وقتی که دور هم جمع می شدیم .

واحد های ما طبقه پایین بود **...**

تنها ساکنین برج کیان **...**

من ، کیان ، مانی ، آریو و دامون**...**

آریو گفت " کجا بودی که از اینجا بهتر بود ؟"

"رفته بودم تولد نیما"

مانی خندید و گفت " رفته بودی شکار پس"

"آره" **...**

🎧پرنیـــــــــان شب**[25.02.17 10:34] ,**🎧

رمان #پرنیان_شب

#پارت_۹

#پارت_**9**

"پس شکارت کو ؟ چرا دست خالی اومدی ؟" کیان گفت که دست به سینه به صندلیش تکیه داده بود و با پوزخند نگام می کرد.
بلند خندیدمو گفت " اگه بدونین چی شکار کردم ... شرط میبندم شاخ در بیارین"

مینو:::::::::::::::

با جیغ جیغ های مینا بالای سرم بیدار شدم.

"مینو... مینو... مینو... مینو"...

انقدر میگفت تا کلافه شم و بیدار شم.

ساعت تازه 9 بود.

با کلافگی نشستم رو تختو گفتم " چیه ؟"

"مامان گفت بیا صبحانه بخو"...

یهو ساکت شد و این سکوتش باعث شد برگردم سمتش

"مینو... این چیه پشتت؟"

با تعجب نگاش کردم

"چی ؟"

"وای خالکوبی کردی پشتت؟"

"چی می گی ... خالکوبی چیه ؟"

"پس این چیه ؟"

روی کتف راستم دست کشید.

تنم سوخت.

سریع بلند شدمو رفتم جلو آینه.

چیزی که میدیدم باورم نمیشد.

یه خالکوبی بزرگتر از کف دستم رو کتفم بود...

اما چطوری؟ روش دست کشیدم شاید پاک شه.

اما با تماس دستم باهاش کتفم داغ شد.

"مینو مامان میدونه ؟"

"من خودم نمیدونم این چیه مینا"

🍥پرنیـــــــــان شب[25.02.17 10:35] ,🍥

رمان #پرنیان_شب

#پارت_۱۰

#پارت_10

"بفهمه بیچاره ات میکنه"

"قرار نیست بفهمه ... حداقل تا وقتی خودم نفهمم از کجا پیداش شده"
مینا هاج و واج نگام کرد که گفتم " برو منم اومدم ... چیزی نمیگی ها"
سر تکون دادو رفت از اتاق بیرون.
دوباره به کتفم نگاه کردم.
طرحش عجیب بود اما تقریبا شبیه یه فرشته بود که بال هاشو باز کرده
فرشته...
اتفاقات دیشب مثل پازل کنار هم نشست...
نکنه دیشب منظور سیا این بود...
دیشب ... وای دیشب همه به پشتم اشاره میکردن
یعنی منظورشون پاپیون قرمز نبود !
باورم نمیشه نکنه منظور همه این خالکوبی بود ؟!
اما تو خونه قبل رفتن که چیزی پشتم نبود.
نه امکان نداره.
سریع موبایلمو گرفتمو زنگ زدم به نگین
صدای خواب آلوده اش بلند شد
"چته این وقت صبح"
"دیشب پشت من چی دیدی ؟"

"چی ؟"

"دیشب ... چی دیدی گفتی باحاله ؟"

"حالت خوبه ؟ به اون خالکوبی عجیب غریبت گفتم ... کجا خالکوبی کردی ؟"

دهن خشک شده بودو خیره به خالکوبی پشتم تو آینه بودم.

"الو ... مینو"...

"بعد بهت زنگ میزنم"

قطع کردمو نشستم رو تخت

"این چیه رو کتفم ؟" !

صدای مامانو شنیدم

🎯پرنیـــــــــان شب[25.02.17 10:36] ,🎯

رمان #پرنیان_شب

#پارت_11

#پارت_۱۱

"مینو ... هنوز خوابی؟"

سریع لباس خونگی هامو پوشیدمو چک کردم چیزی از خالکوبی معلوم نباشه.

یعنی کسی باور میکنه پشتم خالکوبی شده بدون اینکه من بدونم ؟!

تو ذهنم مدام دیشبو مرور می کردم.

کیان::::::::::::

از بین پرده اتاقش تونستم ببینمش.

حق با سیا بود...

خالکوبی دقیقا همون بود.

اما رو تن یه دختر ؟

یا بهتر بود بگم دختر بچه!

فکر نکنم 18 سالشم میشد.

از رفتارش مشخص بودم هیچی نمیدونه.

چندبار موهای بلندو مشکیشو کنار زد و به خالکوبی تو آینه خیره شد.

حتی روش دست کشید و مشخص بود براش عجیبه.

چطوری ممکنه هیچی ندونه؟!

باید میفهمیدم اینجا خونه کیه و این دختر کیه.

از رو درختی که بودم آروم پایین پریدم.
پیرمردی که داشت از کوچه رد میشد با تعجب نگام کرد.
لبخندی زدمو رفتم سمت ماشین
زنگ زدم به سیامند
تا زنگ خورد جواب داد
"دیدیش؟"
"آره ... حق با تو بود ... برام در بیار این دختر کیه"
"اوکی"
مهم نیست یه دختر بچه باشه ... مهم اینه حالا که اون خالکوبیو داره باید مال ما بشه...

🎯پرنیـــــــــان شب[25.02.17 22:07] ,🎯
رمان #پرنیان_شب
#پارت_12
#پارت_12
مینو:::::::::::
دو دل بودم به مامان بگم یا نه . آخر نگفتمو برگشتم اتاقم.

موبایلمو چک کردم . یه مسیج از سعید که گفت عصر یادت نره.
یه مسیج از نگین که گفت زود بهش زنگ بزنم.
اصلا حالم خوب نبود . سرم سنگین شده بود . دراز کشیدم رو تختو به سقف خیره شدم.

سیامند:::::::::::::

میدونستم درست دیدم.
دیشب وقتی برا بقیه تعریف کردم باور نمی کردن.
میگفتن لابد یه خالکوبی مشابه رو دیدم.
میگفتن امکان نداره رو تن یه دختر چنین مارکی باشه...
واقعا حق داشتن.
اگه با چشم خودم نمیدیدم باور نمیکردم.
کیان تمام شب کشیک کشید تا اون دختر بیدار شه و با چشمای خودش ببینه.
این همه سال انتظار یعنی تموم شد؟
یعنی این دختر به کار ما میاد؟
انقدر ریز و ظریف بود که آدم می ترسید بهش دست بزنه...

چطور میتونه کاری که ما میخوایمو انجام بده...

یعنی میتونه دووم بیاره ؟

نیما دیشب بهم اطلاعاتشو داده بود و فقط چنتا تماس لازم بود تا آمار کاملش در بیاد.

کیان:::::::::::

عادت به بیرون بودن اونم تو روز ندارم.

کلافه کوبیدم رو فرمون.

ترافیک تهران لعنتی آدمو دیوونه میکنه.

موبایلم زنگ خورد. سیا بود . یعنی انقدر سریع آمارو در آورده بود.

🎯پرنیـــــــــان شب[25.02.17 22:07] ,🎯

رمان #پرنیان_شب

#پارت_13

#پارت_13

"چی شده؟"

"حدس بزن دختره کیه؟"

"کی؟"

"رضا راد... یکی از محافظ های منطقه هفت"

"جدی؟ حدس میزدم نباید خیلی هم یه آدم عادی باشه"...

"آره ... همینکه دختره خودش عجیبه"

"آره جالبه" ...

"حالا چکار میکنی کیان؟ خودت اقدام می کنی ؟"

"نه ... طبق قوانین پیش میریم"

"باشه . هماهنگ میکنم"

نمیخواستم از الان خودم وارد عمل شیم.

نباید حساسیتی ایجاد می کردیم.

اما اگه مشکلی تو روند انتقال این دختر پیش بیاد خودم شخصا دخالت میکنم.

چراغ سبز شدو با سرعت حرکت کردم ... واقعا یه دختر ؟!

بی اختیار لبخند زدم.

باید جالب باشه ... منتظرم ببینم تا کجا دووم میاره...

مینو:::::::::::

کل روز گیج بودم . جدا از اینکه حالم عجیب بود.

هیچ جوری سر در نمی آوردم این چیه پشتم.
چند بار جلو آینه بررسیش کردم اما انگار رو پوستم حک شده بود .
یه دوش آب گرم گرفتم بازم اثر نکرد.
حدود ساعت **2** بود که بابا بیدار شد.
ساعت **7** صبح میرسید خونه و تا **2** میخوابید.
مامان صدام کرد برای نهار.
با دیدن قیافه ام گفت " چرا لب و لوچه ات آویزونه مینو ... چیزی شده ؟
از دیشب تعریف نکردی"
مینا سوالی نگام کرد و اشاره کرد به مامان بگم
🎯پرنیـــــــــان شب[25.02.17 22:08] ,🎯
رمان #پرنیان_شب
#پارت_14
#پارت_14
اما بهش اخم کردمو گفتم
"هیچی ... خوب بود . خسته شدم خوابم میاد"
"خب بعد نهار بخواب"
"آره میخوابم . راستی شب با دوستام میخوام برم بام"

"همین الان گفتی خسته ای"

"میدونی عاشق بام تهرانم اونم تو شب مامان"

"به بابات بگو ... هر شب نمیشه بری بیرون که مینو"...

پوفی کردمو سر میز نشستم.

بابا اومدو نشست.

تا خواستم بگم مامان خودش مطرح کرد.

بابا هم با تعجب نگام کردو گفت " نه مینو ... امشب خیلی شهر شلوغه تا بام بری 12 شبم برنمیگردی خونه"

"بابا خواهش میکنم"

"عصر برین که تا 9 برگردی خونه"

به حالت قهر نگاش کردم که نگاهشو ازم گرفتو گفت " هرجور مایلی"

این یعنی حرف آخر و بحث تمومه.

بعد نهار به سعید زنگ زدمو گفتم.

اونم قبول کرد و گفت 5 میاد دنبالم.

سریع کارای دانشگاهمو انجام دادمو تا 5 بشه کامل آماده شدم.

زود از مامان اینا خداحافظی کردم رفتم سر کوچه.

سعید اومده بود...

رضا:::::::::::::

داشتم اخبار ساعت 7 نگاه میگردم که نسرین اومد پیشم نشست.

چایی آورد و دوتایی خلوت کردیم.

"کاش میشد دیگه نری رضا ... هر شب نگرانی"...

"دیگه زیاد نمونده . سه سال دیگه فقط"

هنوز نسرین چیزی نگفته بود که موبایلم زنگ خورد.

🍥پرنیـــــــــان شب[25.02.17 22:08] ,🍥

رمان #پرنیان_شب

#پارت_15

#پارت_15

از گروه بود.

یعنی چیزی شده بود که خارج از شیفتم تماس گرفتن.

سریع جواب دادم

"بله"

"رضا"...

صدای احسان رئیسم بود

"جانم ؟"

"امشب نمیخواد بیای"

"چی؟ چرا؟" تا حالا امکان نداشت روزی شیفت کاری ما کنسل شه ... مگه اینکه ... خدای من

سکوت احسان باعث شد بگم " چیزی شده ؟ اشتباهی از من سر زده ؟"

"نه ... همه چی اوکیه ... مدیرای گروه میخوان بیان خونه ات ملاقاتت"...

"اوه ..." یه خبری بود پس ... یه خبر مهم ...

دستی تو موهام کشیدمو به نسرین نگران نگاه کردم.

چرا ما رنگ آرامش نمی بینیم.

"باشه ... مشکلی نیست ... چه ساعتی ؟"

"نگفتن ... فقط گفتن بهت اطلاع بدم میخوان ببیننت... کاری نداری"

"نه مرسی"

قطع کردمو نسرین گفت " رضا ... چی شده ؟"

"نمیدونم یا خبر خیلی خوبیه ... یا خبر خیلی بدیه ... چون مدیرای گروه دارن میان اینجا"

نسرین هاج و واج نگام کرد.

"رضا ... ماکه پسر نداریم ... نکنه دخترامونو بخوان؟"

منم از همین میترسیدم.

اما برای دلداری به نسرین گفتم " نه ... خیلی وقته هیچ دختری محافظ نشده . بیخود خودتو نگران نکن"

"پس برا چی دارن میان ؟"

"بزار بیان میفهمیم"

🍥پرنیـــــــــان شب[25.02.17 22:08] ,🍥

رمان #پرنیان_شب

#پارت_16

مینو:::::::::::::

طبق عادت همیشه با سعید به کل کل گذشت اما خیلی کمتر از وقتی که با بقیه بودیم.

دوتایی انگار یه حس و حال دیگه بود. کل کلمون هم فرق می کرد.

دیگه تاریک شده بودو داشتیم دوتایی برمیگشتیم سمت ماشین که سعید گفت " مینو .. پایه ای بدزدمت ؟"

"یعنی چی ؟"

"الان نری خونه بعد **12** شب بری بگی منو دزدیدن"...

بلند خندیدمو گفتم " اونوقت بابام تورو میکشه"
خندید و گفت " اون با من ... پایه ای؟"
خیلی دلم می خواست اما خالکوبی پشتم رو اعصابم بودو میخواستم برم خونه به مامان بگم.
میترسیدم یه بیماری یا چیزی باشه.
برا همین گفتم " باشه یه روز دیگه . فردا هشت کلاس داریما" .
"ای ترسو"
"الکی اینجوری نگو منو غیرتی کنی "دستمو محکم گرفتو گفت " مگه غیرتی هم میشی خانم کوچولو"
رضا:::::::::::::
از لحظه تماس احسان نگرانی کل وجودمو گرفته بود.
نکنه واقعا برای مینو یا مینا باشه.
نسرین مینا رو برده بود خونه مادربزرگش .
اینجوری خیالمون راحت تر بود.
اما هرچی به مینو زنگ زدیم جواب نداد
امیدوارم قبل رسیدن اونا برسه و بتونیم بفرستیمش پیش مینا.
نمیخواستم هیچ بویی از قضیه ببرن.

هر چقدر دور تر باشن براشون بهتره...

کلافه عرض سالن رو میرفتم که صدای در اومد.

نسرین سریع جواب داد.

دروباز کرد و نگام کرد " اومدن"

سر تکون دادمو رفتم جلو در.

🍥پرنیـــــــــان شب[25.02.17 22:08] ,🍥

رمان #پرنیان_شب

#پارت_17

یه لحظه با دیدنشون خشکم زد.

انتظار مدیر های گروه خودمونو داشتم اما دو نفر از اعضای اصلی هم بودن

...

مینو:::::::::

سعید جلو خونه نگه داشت

"بفرمائید اینم راس ساعت 9"

"متشکرم آقای دقیق"

"صبح سر راه بیام دنبالت با هم بریم"

زدم رو بازوشو گفتم " از شرق تهران بیای غرب تهران منو بگیری برگردیم شرق؟کجاش سر راهته دقیقا؟"

خندید و گفت " تو"

با این جوابش تو سکوت بهم نگاه کردیم.

لبمو گاز گرفتم که نگاهش افتاد رو لبم

بی اختیار خندیدم.

سعید هم خندید.

نگاهمو ازش دزدیدم که خنده اش بیشتر شد.

دیگه چیزی نگفتمو سریع پیاده شدم.

میدونستم حتما صورتم سرخ شده.

فردا تو دانشگاه روم نمیشد تو چشماش نگاه کنم.

وارد خونه شدمو قبل اینکه درو ببندم با سعید چشم تو چشم شدیم.

چشمک شیطونی زدو حرکت کرد.

نفس عمیق کشیدمو سعی کردم لبخندو از رو صورتم جمع کنم.

آخر کار دست خودم میدم ...

از حیاط گذشتمو خواستم کفشمو در بیارم که **5** تا کفش مردونه جلو در نظرمو جلب کرد.

قضیه چی بود.

آروم بدون سر و صدا درو باز کردمو رفتم تو.

صدای حرف زدن اونا میومد.

🎯پرنیـــــــــان شب[25.02.17 22:08] ,🎯

رمان #پرنیان_شب

#پارت_18

یعنی مامان و مینا کجا بودن.

بابا چرا این وقت شب خونه بود.

بدون نگاه کردن به پذیرایی، میخواستم خیلی یواش برم اتاق خودم که صدای آشنا شنیدم.

این صدارو من قبلا کجا شنیدم .

مهمونی دیشب... آره ... این صدای سیا بود! اما اینجا چکار می کرد.

آروم برگشتم سمت پذیرایی

انگار نگاه من توجه اونارو جلب کرد . همه برگشتن سمتم.

مات و مبهوت فقط نگاهشون کردم.

مامان و بابا هر دو نشسته بودن.

نگام رو سیا ثابت شد . نفس کشیدنم صدا دار شده بود.

سیا گفت " خودش هم اومد"

خودم ؟!

نکنه راجب مهمونی دیشبه .

من که کاری نکردم . کردم؟ نکردم .

نکته چیزی تو نوشیدنیا بود از ذهنم یه بخش مهمونی پاک شده !

گیج شده بودم که بابا با نگرانی بلد شد و گفت " مینو از هیچی خبر نداره . "

بعد به من نگاه کردو گفت " برو تو اتاقت دخترم"

سر تکون دادم و خواستم برم که مرد جوون کنار سیا بلند شد و گفت

" آقای راد... لطفا طبق قوانین عمل کن"

بعد به من اشاره کرد و گفت " بیا اینجا مینو"

بهش خیره نگاه کردم...

پوست روشن و موهای جو گندمی داشت.

مثل سیا قد بلند بود اما نه اونقدر بزرگ.

دوباره به پدرم نگاه کردو گفت

"به ما مربوط نیست شما میخواستین وجود خودتونو از دخترتون مخفی کنین یا نه ... اما اون دیگه متعلق به گروهه و از اینجا به بعد باید حقایق رو بدونه"

هاج و واج مونده بودم که بابا گفت

🍥پرنیـــــــــان شب[25.02.17 22:08] ,🍥

رمان #پرنیان_شب

#پارت_19

" از کجا انقدرمطمئنین ؟"

سیا گفت " من خودم مهرو رو شونه اش دیدم"

با این حرفش صدای خفه بهت مامانو شنیدمو نگاهمون گره خورد.

مهر ؟! منظورش خالکوبی بود ؟ **!**

ناخداگاه آروم رفتم سمتشون.

مامان به وضوح اشک تو چشماش جمع شده بود.

بابا نگران نگام کرد و گفت " مینو ... رو کتفت چیزی هست ؟"

آروم سر تکون دادمو گفتم

"صبح دیدم ... اما من جایی خالکوبی نکردم به خدا"

مامان بلند شدو بغلم کرد

اون مردی که ایستاده بود گفت

" میشه خالکوبیو به همه نشون بدی"

هنگ بودم و همه ساکت بودیم.

یکی از مردای میان سالی که نشسته بود گفت

" رضا ... با مهری که اینجوری خود به خود ایجاد میشه نمیشه جنگید...

خودت خوب میدونی ... همکاری کن"

بابا سر تکون دادو اومد سمتمون.

آروم به مامان گفت " نسرین جان"...

مامان سر تکون دادو ازم فاصله گرفت.

شوکه به بابا نگاه کردم

"ببینم پشتتو"

به اون مردا نگاه کردمو دوباره به بابا نگاه کردم.

سری به نشونه عیبی نداره تکون دادو من شالو مانتومو در آوردم.

موهامو دادم جلو و پشت کردم به بابا .

زیر مانتو یه تاپ بندی تنم بودو میدونستم خالکوبی پشتمو میبینن.

با برگشتن من مامان هین بلندی کشیدو بابا هم زیر لب گفت " نه"
از درون سرد شده بودم و نمیدونستم چه خبره.
همه بلند شدنو اومدن سمتم
اون مرد جوون گفت " حق با تو بود سیامند ... مهر فرشته مرگه"...

🍥پرنیـــــــــان شب[26.02.17 22:02] ,🍥
رمان #پرنیان_شب
#پارت_20
رضا:::::::::::
باورم نمیشد خالکوبی رو شونه مینو مهر فرشته مرگ بود.
مینو ... بهشت من ... فرشته مرگ بود...
هیچوقت نمیخواستم عضو گروه محافظین بشه.
هرچندحفاظت از آدما کار ارزشمندی بود اما...
اما پر خطر و پر استرس بود و نمیخواستم دخترم تو این راه باشه.
حالا با مهر فرشته مرگ ... دیگه عضو گروه محافظین نمیشه ...
حالا باید عضو گروه مرگ بشه...
گروه مرگ ... دختر کوچولوی من...

درسته ما حقیقت این دنیا رو می دونیم اما زندگی عادیو بی خبری رو برای دخترم ترجیح میدادم.

فقط پسرا ورودشون به گروه الزامی بود.

چقدر دل خوش بودم دختر دارم.

مینوی من... دختر کوچولوی من ... چطور از پس اون تمرین های طاقت فرسا بر بیاد.

چطوری بین اونهمه مرد دووم بیاره...

چطوری بخواد کسیو ...

با صدای پیمان به خودم اومدم که گفت

"خب اینطور که پیداست بعد سالها یه فرشته مرگ جدید داریم"

سیامند گفت " اونم یه دختر"

آریو ادامه داد " اولین باره یه دختر فرشته مرگ شده نه ؟"

احسان تائید کردو رو به مینو گفت " دخترم تو چند روز گذشته حس متفاوتی نداشتی ؟"

مینو چشماش پر از ترس بود.

به من نگاه کرد و دوباره به احسان نگاه کرد و گفت

"راستش ... نمیدونم چطور بگم ... یه چیزایی بود اما نمیدونم چطور بیان کنم" ...

"بگو دخترم . هرچی حس کردیو بگو"

"راستش چند روز بود سر گیجه داشتم ... چشمام همه چیو یه جور دیگه میدید... انگار لحظه ها کش بیان ... مثلا دیشب... جعبه وسایلم از رو کمد افتاد ... یهو انگار دنیا حرکت آهسته شد... دیدم که آروم داره میاد پایین و تو زمین و هوا گرفتمش ... حرکت من آهسته نبود اما ... افتادن جعبه آهسته بود ... بعدش سرم گیج رفت"

🍥پرنیـــــــــان شب[26.02.17 22:02] ,🍥

رمان #پرنیان_شب

#پارت_21

بعد تعریف مینو همه سکوت کردیم.

پس شروع شده بود ... اما چرا ...چرا دختر من...

پیمان گفت " خب دیگه ... اینم مشخص شد ... فکر کنم دیگه اینجا کاری نداریم... رضا دخترتو آماده کن فردا صبح میان دنبالش"

نسرین آروم گفت نه.

اما من سر تکون دادم.

نمیشد مانع شد ...

مهر فرشته مرگ چیزی نبود بشه جلوش ایستاد.

آریو:::::::::::

صبح وقتی کیان اومد و گفت واقعا یه دختره فکر نمی کردم با چنین کسی رو به رو بشم.

درسته رضا گفت مینو **20** سالشه.

اما به یه دختر **17** ساله بیشتر میخورد.

جدا از ریز نقشی، صورت و چشمای فوق العاده معصومی داشت.

عجیبه اینبار یه دختر برگزیده شده برای فرشته مرگ.

حتی نمیدونستم از پس آموزش ها بر میاد که بخواد وارد گروه بشه.

سیامند:::::::::::

مینو دیشب بخاطر لباس و آرایشی که داشت بزرگتر به نظر میرسید.

اما حالا فقط یه دختر کوچولو رو به روی ما بود با یه مهر فرشته مرگ روی کتفش...

که خیلی هم ترسیده بود...

وقتی وارد شد و نگاهش رو من افتاد چشماش پر از کنجکاوی بود.

اما حالا فقط با ترس نگاهمون می کرد.

با حرف پیمان چشمکی به چشمای بهت زده مینو زدمو رفتم سمت در.

مثل یه موش کوچولو بود.

🍥پرنیـــــــــان شب[26.02.17 22:02] ,🍥

رمان #پرنیان_شب

#پارت_22

بقیه هم پشت سرم اومدن.

تا اینجا که خوب پیش رفت.

فقط باید حواسمون به خونه باشه تا صبح که مینو رو ببریم.

مینو ... فرشته مرگ ... چه ارتباط جالبی...

فرشته مرگی با اسمی به معنی بهشت ...

مینو:::::::::::

شوکه و بهت زده به همه نگاه کردم.

فرشته مرگ ؟! چه اسم ترسناکی ! یعنی چی؟!

اصلا اینجا چه خبر بود.

اینا کی بودن و سیا چرا اینجا بود.

مگه بابای من مامور اورژانس نبود؟! پس این گروه و حرفا چیه ...

با حرف اون مرد مسن که گفت فردا منو میبرن دهنم باز موند.

کجا منو می برن ؟ میخواستم بزنم زیر گریه.

سیا بهم چشمک زدو رفت سمت در.

اون مرد جوون جو گندمی هم لبخند با محبتی زد و پشت سر سیا رفت.

بقیه هم برام سر تکون دادن.

بازو مامانو گرفتمو اونم بغلم کرد.

خیلی محکم منو به خودش فشار داد

زیر لب گفتم " مامان من چی ام ؟"

چیزی نگفتو با هم نشستیم روی مبل.

بابا همراه اون پنج مرد بیرون رفت.

از مامان فاصله گرفتمو گفتم " ترو خدا بگو چی شده ... چه خبره ؟"

"بزار بابات بیاد"

تو سکوت به چشمای پر از اشکش خیره بودم که بابا اومد.

رو به روی ما رو کاناپه نشستو سرشو تو دستاش گرفت.

🍥پرنیـــــــــان شب[26.02.17 22:03] ,🍥

رمان #پرنیان_شب

#پارت_23

مامان گفت " رضا ... میخوای مینو رو بدی به اونا ؟"

بابا تکیه داد و به من خیره شد.

سری با بهت تکون داد و گفت " مینو برگزیده است ... چکار میخوای بکنیم ؟"

کلافه بلند شدمو گفتم " میشه بگین اینجا چه خبره ؟"

بابا نفس عمیق کشیدو گفت " بشین مینو ... بشین تا برات بگم"

سر تکون دادمو نشستم که بابا گفت " هیچوقت نمیخواستم تورو وارد این ماجرا ها کنم ... همیشه میگن تو ندونستن آرامشی هست که تو هیچ دانایی نیست"

"منظورت چیه بابا ؟"

"مینو ... یادته بچه بودی یه بار گفتی یه گروهو دیدی که لباس سیاه داشتنو از رو پشت بوم ها دنبال هم می دوئیدن ؟"

"آره ... شما گفتین خواب دیدم"

"خب ... خواب نبود ... اونا ما بودیم" ...

"یعنی شما اورژانس کار نمیکنی ؟"

"نه عزیزم ... من محافظم ... محافظ شب"

"یعنی چی ؟ یعنی شما آدم عادی نیستی ؟"

"چرا ... ما کاملا عادی هستیم ... فقط ما چیزی رو میدونیم که همه نمیدونن"

"یعنی هیچ نیرو خاصی ندارین ؟ چطوری اونجوری از سقفا می پریدین ؟"

"هیچ نیرو خاصی نداریم جز تمرین و آموزش هایی که مارو برا اینجور مبارزه ها آماده میکنه"

"مبارزه با کی ؟"

بابا سکوت کرد و نگام کرد.

مامان بازومو دست کشیدو گفت " مبارزه با خوناشام های سیاه"

با چشمای گرد به مامان نگاه کردم.

بلند شدمو بلند خندیدم.

"خدایا اینبار انقدر خوابم واقعی بود که اصلا نفهمیدم"

اینو گفتمو موهامو کشیدم.

اما بیدار نشدم.

دوباره موهامو کشیدم.

🌀پرنیـــــــــان شب[26.02.17 22:03] ,🌀

رمان #پرنیان_شب

#پارت_24

مامان گفت " مینو ... بیداری ... متاسفانه این دنیا زشت تر از اون چیزیه که فکر میکردی"

باورم نمیشد.

چشمم بین مامان و بابا چرخید و نفهمیدم چی شد که همه جا سیاه شد.

کیان:::::::::::

رو تراس ایستاده بودمو داشتم سیگار می کشیدم.

دامون و مانی رفته بودن شکار.

منم باید میرفتم اما میخواستم اول از سیامندو آریو خبر بگیرم.

صدای خنده سیامند از انتهای تراس نظرمو جلب کرد.

برگشتم سمتش که آریو هم رسید.

سیامند گفت " چند چندیم ؟"

آریو گفت " **1016** به **1011**"

دوباره مسابقه گذاشته بودن . با پوزخند گفتم " شما کی بزرگ میشین ؟"

سیامند رو صندلی تراس ولو شد و گفت " با تو چند چند بودم"

آریو اومد سمتمو گفت " نرفتی شکار ؟"

"دختره چی شد ؟"

"دیدیم خالکوبیو ... نیروش هم داره شکل میگیره فقط مشکل اینه هیچی راجب ما نمیدونه" ...

"جالبه ... حالا کی میره گروه ؟"

سیامند گفت " نمیشه بفرستیمش گروه که" ...

"چرا ؟"

آریو گفت " کیان اونجا وسط صد تا مرد این دختره چیزی ازش نمیمونه"

مینو اومد جلو چشمم.

اولین دختره که باید بره گروه مرگ.

قبلا تو گروه محافظ ها دختر داشتیم اما حالا خیلی وقته حتی اونجام دختری نبوده.

چه برسه به گروه مرگ...

صدای دامون باعث شد همه برگردیم سمتش.

🌀پرنیـــــــــان شب[26.02.17 22:04] ,🌀

رمان #پرنیان_شب

#پارت_25

با مانی از داخل خونه اومدن سمت ما و گفت

"یه جوری حرف میزنین انگار نه انگار فرشته مرگه"...

آریو نشست و گفت " درسته مهر فرشته مرگو داره اما خیلی کار داره تا رسیدن بهش" .

دامون هم نشست و گفت " میفرستیمش گروه ... خودم تعلیمش میدمو حواسم بهش هست ... لازم شد یه فکری میکنیم"...

خیره به دامون نگاه کردم که مانی گفت " دووم آوردن زیر دست تو خودش معظله ... تاحالا چند نفر زیر دستت از بین رفتن ها ؟"

سیامند گفت " حالا فردا مشخص میشه ظرفیتش چقدره ... اما خیلی باحاله ... یه دختر تو گروه مرگ ... خبرش مثل بمب میترکه"...

مانی که تا الان ساکت بود گفت " کیان ... بعد مدت ها یه برگزیده داریم ... باید خیلی حواست بهش باشه"

سری به نشونه تائید تکون دادمو گفتم " حواسم هست" ...
دوباره صورت معصومش تو ذهنم نشست ...
اگه تو گروه دووم نیاورد میاوردمش اینجا ...
آره ... مبارمش اینجا...

مینو:::::::::::
با خیسی صورتم چشمامو باز کردم . مامان و بابا نگران بالای سرم بودن.
مامان دستی به صورتم کشید و گفت " خوبی عزیزم ؟"
"مامان ... گفتی خوناشام ؟"
سریع نشستم سر جام که بابا گفت " مینو جان اگه میخوای بذاریم بقیه رو برا بعد"
دست بابا رو گرفتمو گفتم " بابا ... اینا واقعیته ؟"
اونم سر تکون دادو گفت " آره ... متاسفانه"
"شما دیدین تا حالا ؟"
بازم سر تکون داد.
با بهت پرسیدم چه شکلی هستن ؟
"تو هم دیدی مینو"

"من ؟ کی ؟"

🍥پرنیـــــــــان شب[26.02.17 22:04] ,🍥

رمان #پرنیان_شب

#پارت_26

"همین یه ساعت پیش"

تنم خشک شد ... لب زدم اما صدایی ازم در نیومد...

بابا گفت " اون دوتا مرد جوون... سیامند و آریو ... اونا خوناشام بودن"

مامان اضافه کرد " البته خوناشام سپید"...

نگاهم بینشون چرخید.

چشمام داشت باز سیاه میشد .

سیا... سیا سیامند ... خوناشام .... خدای من...

مامان سریع بازومو گرفتو گفت " مینو ... باز غش نکنی"...

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم " واقعا خون میخورن ؟"

بابا سر تکون داد که گفتم " بابا جون به لب شدم ... میشه بگی اینجا چه خبره ؟"

مامان گفت " رضا از اول تعریف کن برا بچه ام ... زیاد وقتی نداریم "

با این حرفش پلکی زد و اشکاش راه افتادن .
با دستم اشکاشو پاک کردمو گفتم " منو کجا میخوان ببرن که داری گریه میکنی ؟"
دستمو گرفتو بوسید .
بابا هر دوتامونو بغل کرد.
دامون::::::::::::
مشتاق بودم زودتر این دخترو ببینم.
بعد اینهمه سال بلاخره یه برگزیده داریم .
مانی درست می گفت باید حسابی حواسمون بهش باشه.
این دختر می تونه خیلی مفید باشه.
اما جدا از کمکی که میتونست بهمون بکنه برام جذابیت داشت.
سالها بود به یه دختر آموزش نداده بودم.
میتونست خیلی سرگرم کننده باشه.
از تراس خونه کیان پریدم پایین...
بهتره برم گروه اتاقشو آماده کنم...
بعد مدت ها هیجان جدید داشتیم.

🍥پرنیـــــــــان شب[27.02.17 21:57] ,🍥

رمان #پرنیان_شب

#27

آریو:::::::::::

دامون بدون هیچ حرفی از پیش ما بلند شد و رفت.

با رفتنش همه به هم نگاه کردیم.

سیامند گفت " کجا رفت؟ نکنه سر گرمی جدید پیدا کرده ؟"

همیشه اخلاقش اینجوری بود.

یهو میذاشت میرفت و کسی نمیفهمید چه خبر .

تو ذهنش چی میگذره و کجا رفته.

مانی برگه های ورق رو روی میز چیدو گفت

"نمیدونم ... من که چیزی ندیدم ... بیاین یه دست بزنیم"...

سرگرمی های دامون همیشه عجیب بودن.

دخترای عادی که از وجود واقعی اون خبر نداشتن و ارتباط های متفاوت دامون برای کسی مخفی نبود .

لذت از خشونت دلیل اصلی مربی شدن دامون بود.

هر کسی نمیتونه مربی گروه مرگ باشه مگه اینکه مثل دامون تا سر حد مرد بتونه به یه نفر سخت بگیره.

درست تا سر حد مرگ و گاهی هم...

کمی بیشتر...

شاید کم بودن عمرش علت اصلی این علاقه عجیبش به خشونت بود ...

بلاخره دویست سال سن نسبت به من یا کیان خیلی کم بود.

حتی سیامند و مانی هم دو برابر دامون عمر کرده بودن.

وقتی عمرت طولانی میشه جذابیت های دنیا برات کم میشه.

هر از گاهی یه دختر برات جذاب میشه و کم پیش میاد دلت گرمای آغوشی بخواد.

کم پیش میاد نوازش جسمی بهت آرامش بده.

با این فکر یاد مینو افتادم.

فکر نکنم به این زودی ها دوباره ببینمش .

مسئولیت تمرین و و آموزش افراد با دامون بود و نظارتش هم با سیامند.

من ناظر گروه محافظین بودم.

مانی مسئول مکاتبات بودو هماهنگی با بقیه گروه های کشور های دیگه.

🌀پرنیـــــــــان شب[27.02.17 21:58] ,🌀

رمان #پرنیان_شب

#۲۸

کیان هم که رئیس بزرگ... نگاهی به کیان انداختم که با ظرف نوشیدنی اومد دور میز نشست.

کیان خیلی وقت بود منتظر یه فرشته مرگ بود .یه فرشته مرگ پر قدرت که بتونه مارو به هدفمون نزدیک کنه...حالا مینو اون فرد برگزیده است اما نه از قدرتش خبر داریم نه از توانش.

سیامند گفت " نمیری شکار ؟"

کیان با سر گفت نه که مانی گفت " خیلی وقته نرفتی شکار"

بی توجه به حرف مانی کیان گفت " شروع کنیم"

شاید خون برای ما در حد نفس کشیدن ضروری نباشه اما برای کنترل فکر و جسممون بهتره منظم بهمون برسه .

چیزی که کیان خیلی وقت بود باهاش مبارزه میکرد...

مینو:::::::::

بلاخره مامان آروم شدو منو از خودش جدا کرد. زیر لب گفت " من میدونم تو از پس همه چی برمیای مینو ... گریه منو دلیل بر ضعف خودت ندون عزیزم" ...

بهش لبخند زدم که بابا گفت " بهتره از ابتدا برات بگم"

بلند شد و رفت کنار پنجره، پرده اتاقمو داد کنارو خیره به شب گفت

"خوناشام ها همیشه وجود داشتن ... مثل آدم ها ... اینکه کی و چطوری به وجود اومدن رو جز خودشون کسی نمیدونه ... اما خیلی سال پیش نبرد بین خوناشام ها و انسان ها رنگ و بوی دیگه گرفت" ...

مکث کردو گفت " از بین خوناشام ها افرادی بودن که تب خون نداشتن ... درسته خونخوار بودن اما با انتخاب خودشون ... مثل بقیه خوناشام ها عمر ابدی داشتن اما فقط جنون کشتن نداشتن ... خیلی ها میگن اونا ترکیبی از خوناشام و فرشته بودن اماباز هم کسی غیر از خود اونا ... نمیدونه چه تفاوت نسلی بین این دو گونه باعث اینهمه تفاوت شد"... ه

بابا برگشتو به منو مامان لبخند زد و گفت " به اونا میگن خوناشام های سپید چون تو روز هم میتونن بیان بیرون ... چون طرف ما هستن ... چون خوناشام های سیاهو شکار میکنن"

آروم گفتم " باورم نمیشه این چیزا وجود داره ... چرا شما میدونین و کسی نمیدونه"

"خیلیا میدونن مینو... خیلیا میدونن ... اما همه اونایی که میدونن حاضر نیستن محافظ یا مبارز بشن"

"مبارز؟"

🌀پرنیـــــــــان شب[27.02.17 21:59] ,🌀

رمان #پرنیان_شب

#۲۹

"آره ... مبارز ... یکی مثل تو" ...

سوالی به بابا نگاه کردم که گفت " خاندان ما همیشه جزو محافظین بوده و هیچوقت این ارتباطشو با گروه قطع نکرده ... هر فرزند پسر از نسل ما مجبوره عضو این گروه بشه ... البته اکثرا اجباری نیست و همه با میل وارد گروه میشن ... افرادی که تو محافظین خوب عمل کنن و از پس آموزش ها بر بیان میتونن جز مبارزین بشن"

"چه آموزش هایی"

بابا دوباره به بیرون از پنجره خیره شد و گفت " خودت می فهمی ... البته برای تو یکم فرق داره... چون تو برگزیده ای"

"یعنی چی بابا ؟"

اینبار مامان گفت " هر وقت توازن یه گوشه دنیا کم میشه و خوناشام های سیاه خیلی قدرتمند می شن یه نفر برگزیده میشه ... مثل تو ... با نیروهای بیشتر تا بتونه توازونو برقرار کنه"

"خب چرا من شدم ؟ چطوری یکی انتخاب میشه ؟ چطوری شما ... ام ... اونا پیداش میکنن؟"

هنوز نمیدونستم منظورم از اونا کیه اما بابا گفت

"همیشه به یه طریقی اون برگزیده پیدا میشه مینو" ...

دوباره همه ساکت شدیم که نا خداگاه پرسیدم

"شما برای خوناشام ها کار میکنین ؟"

"آره ... برای نجات هم نوع های خودمون"

"چرا اون خوناشام ها ما براشون مهمیم ؟"

"خب اونا براشون نبرد خودشون مهمه ... برتری روی خوناشام های سیاه براشون مهمه و تو این مسیر از ما استفاده میکنن... هدف کنترل خوناشام های سیاهه . پس هدف مشترک همکاری مشترک داره"

"اونا به شما آموزش میدن ؟"

"به محافظین نه ... اما به گروه مرگ چرا"

از شنیدن اسم گروه مرگ تنم لرزید. دلمو زدم به دریا و سوالی که میترسیدم ازشو پرسیدم

"کار فرشته مرگ چیه ؟"

دوباره سکوت بود و سکوت

"بابا؟"

بابا بر نگشت سمتم. مامان هم به بابا خیره بود.

🎯پرنیـــــــــان شب[27.02.17 21:59] ,🎯

رمان #پرنیان_شب

#۳۰

بلاخره بابا گفت " کشتنه مینو ... کار فرشته مرگ کشتنه" ...

نفس عمیق کشیدمو آروم گفتم " بهم یاد میدن چطوری بکشم ؟"

بابا برگشت سمتمو انگار از این عکس العمل من خوشش اومد.

مصمم نگام کرد و گفت " آره ... تو قراره این منطقه رو آروم کنی... به توازن برسونی ... درسته نگرانتم ... اما بهت افتخار میکنم ... تومیتونی مایه آرامش خیلی ها باشی بدون اینکه بدونه" ...

تنم از حرفای بابا مور مور شد و قلبم تند تر از قبل زد.

من میتونم؟ باورم بشه اینا خواب نیست ؟

من تا همین عصر فقط یه دختر عادی بودم.

یه دانشجو رشته عمران که از پس درساش هم خوب بر نمیومد.

و سعید ... وای سعید چی میشه ...

امروزمون تو ذهنم مرور شد.

بابارو نگاه کردمو گفتم " دانشگام چی میشه؟"

بابا نفس عمیق کشیدو گفت " از فردا زندگی تو عوض میشه مینو" ...

"دیگه شمارو نمیبینم ؟"

"تا آموزشت تموم نشه نه"

"بعدش برمیگردم ؟"

"اگه خودت بخوای آره"

"یعنی چی ؟"

مامان گفت " وقتی آموزشت تموم شه مینو تو دنیا و آرزو هات عوض میشه ... اما هروقت بخوای اینجا خونه خودته و هر وجا که باشی ما عاشقانه دوستت داریم"

متوجه منظور مامان اینا نشدم.

فقط سر تکون دادم که بابا گفت " بهتره وسایل مینو رو آماده کنیم"

کیان:::::::::

این دستم من بردم.

ورق هارو ریختم رو میزو گفتم " من نیستم دیگه ... شما همش میبازین"

سیامند بلند خندید و گفت " به جا اینکه ما غر بزنیم تو همش میبری تو نق میزنی"

🍥پرنیـــــــــان شب[27.02.17 22:00] ,🍥

رمان #پرنیان_شب

#۳۱

تکیه دادم به صندلیمو گفتم " خب هیجان نداره دیگه . باز بازی کنیم من میبرم"

مانی تو سکوت نگام کرد و وقتی سر تکون دادم گفت " هیچی"

"یه چیز میخوای بگی"

"آره ... اما مهم نیست"

آریو خندید و گفت " میترسه مثل دفعه پیش قاطی کنی"

دستی تو موهام بردمو گفتم " پس نگو چون اگه همون حرفا باشه اینبار هر دو تا پاتو"...

قبل اینکه جمله ام تموم بشه مانی گفت " کیان ... داری زیادی سخت میگیری ... یه مهمونی ترتیب میدیم ... یه سری دختر و یکم آهنگ ... حال همه رو خوب میکنه"

از سر میز بلند شدمو رفتم سمت نرده ها تراس.

بی تفاوت گفتم " این چیزا دیگه برا من جذابیت نداره ... به زودی برا شمام حتی خوردن خون دختر دست نخورده هم حس خاصی نداره"

سیامند با خنده گفت " دیگه اینو خالی میبندی کیان ... تو هم نمیتونی جلو چنین خونی مقاومت کنی"

آریو هم تائید کرد که مانی گفت " خوبه ... یه فکری ... به جا این ورق های تکراری چطوره یه بازی جدید کنیم"

برگشتم سمتشو گفتم " چی ؟"

مانی بلند شد و گفت " بازی خون ... ببینیم کی مقاومتش بیشتره در برابر خون"

سیامند پاهاشو گذاشت رو میزو گفت " مانی ... عقل کل ما تویی مثلا ... من که صد سال بیشتره خون جذبم نمیکنه"

مانی پوزخندی به سیامند زد و گفت " پرفوسور ... خون دختر دست نخورده منظورم بود"

سیامند پاهاشو انداخت و صاف نشست.

با حرفش بلند خندیدمو گفتم

"ببین چه وضعی داریم... شدین مثل خوناشام های عصر حجر ... مسابقه خون... به خودتون بیاین ... الان قرن بیستمه"

آریو گفت " کیان بزار یکم خوش بگذرونیم ... بلاخره تنوع برا هممون لازمه من با مانی موافقم "

سیامند زد رو میزو گفت " ایول منم هستم ... دخیه رو از کجا گیر بیاریم ؟ "

به ساعتش نگاه کردو گفت " یکه شبیه ... بزار ببینم کسی پارتی جایی سراغ داره"

نفس عمیق کشیدمو سر تکون دادم.

اون از دامون. اینم از این سه تا خل و چل... مانی گفت " من یه جایی رو سراغ دارم فقط باید بجنبیم" .

هر سه تا با سرعت بلند شدنو بازومو گرفتن تا بریم... نخیر این شب قصد صبح شدن نداره...

پرنیـــــــــان شب[28.02.17 21:59] ,

رمان #پرنیان_شب

#۳۲

سیامند:::::::::::::

اگه کسی تو جمع ما کیان رو می دید فکر می کرد پر شر و شور ترین عضو گروه اونه.

تو هیچ جمعی نبود بریم و چنتا دختر دورش جمع نشن.

اما بر عکس خشک ترین و جدی ترین فرد گروه کیان بود.

کیان یکی از پنج عضو اصلی گروه سپید بود.

یکی از قدیمی ترین ها.

یکی از قوی ترین ها.

اما چهره اش همیشه باعث میشد شناسایی نشه ...

هیچکس فکر نمی کرد یه پسر جذاب که حداکثر 27 ساله میخوره یه خوناشام هزار ساله باشه.

یه جورایی کم سن ترین چهره رو بین همه داشت.

من وقتی تبدیل شدم 35 سالم بود .

آریو 33 و دامون 30 . مانی از همه بزرگتر بود زمان تبدیل شدنش...

وقتی تبدیل شد 40 سالش بود.

وقتی تبدیل میشی چهره ات دیگه تغییر نمی کنه.
برای همیشه تو اون زمان و تو اون سن ثابت میمونی.
اگه یه خوناشام سپید تبدیلت کرده باشه می تونی مثل قبل به زندگیت ادامه بدی با این تفاوت که خون تورو قوی تر میکنه.
اما اگه یه خوناشام سیاه تبدیلت کرده باشه...
دیگه هرگز رنگ آفتابو نمیبینی...
در عوض قدرتی داری که بیش از اندازه زیاده و تب خونی داری که قابل کنترل نیست.
خویت عوض میشه و بیشتر تبدیل به یه حیوون میشی تا انسان قدرتمند.
با توقف مانی فهمیدم رسیدیم و از افکار پراکنده ام اومدم بیرون.
خیلی سال بود دیگه به این چیزا فکر نمیکردم...
خیلی وقت بود از یه مبارز به یه خوناشام سپید تبدیل شده بودم و از این تبدیل راضی بودم.
کشتن اون موجودات پلید همیشه برام لذت بخشه و هیچوقت نمیخوام ازش دست بکشم.
این ابدیت برای من شیرینه.
امیدوارم هیچوقت مثل کیان برام خسته کننده و تکراری نشه...

🍥پرنیـــــــــان شب[28.02.17 22:00] ,🍥

رمان #پرنیان_شب

#۳۳

روی سقف یه ساختمون ده طبقه ایستاده بودیم.

مانی به در راه پله اشاره کرد و گفت " امشب طبقه آخر اینجا یه مهمونیه ... مام دعوتیم"

کیان یه ابروشو بالا انداخت و گفت " مهمونی کیه اونوقت ؟"

مانی چشمکی زد و گفت " خودتون میبینین" .

با ضربه کتفش در راه پله رو باز کردو پشت سر هم وارد شدیم.

صدای آهنگ میومد اما خیلی ملایم.

تو پاگرد اول فقط یه در بود و مانی آروم درو باز کرد.

با باز شدن در نور سرخ فضای داخل تاریکی راه پله رو روشن کرد.

دود سیگار ، بوی مشروب و صدای ملایم آهنگ ... سه تا مشخصه مهمونی های باب میل ما.

وارد شدیمو به اطراف نگاه کردم.

دور تا دور فضای تاریک و کاناپه های پر...
همه مشغول هم بودنو وسط نور قرمز و آهنگ ملایم چند نفری در حال رقص دو نفره...
مانی یه راست رفت سمت میز اوپن که شبیه میز بار درستش کرده بودن .
کیان و آریو هم پشت سرش رفتن .
اما قبل اینکه من برم دستای ظریفی رو سینه ام نشست و باعث شد برگردم سمتش.
یه دختر با موهای بلوند و صورت عملی بود
با عشوره گفت " نمیرقصی؟"
نگاهی به بقیه کردم که مشغول صحبت بودن.
تا اونا دختر مورد نظرو پیدا کنن منم یکم سرگرم بشم بد نیست.
تو یه حرکت کشیدمش تو بغلم که هل کرد.
اما سریع خودشو جمع و جور کردو با ریتم آهنگ باهام همراه شد.

مینو::::::::::::
به چمدون کوچیکی که با کمک مامان پر کرده بودم نگاه کردم.
خبری از لباس های دخترونه نبود.

فقط چند دست بلوز و شلوار جین.

دو دست لباس راحتی و چند دست لباس زیر.

همین ... زندگی جدید من تو همینا خلاصه می شد.

🍥پرنیـــــــــان شب[28.02.17 22:00] ,🍥

رمان #پرنیان_شب

#۳۴

مامان کیف لوازم آرایش و دو تا عطرمو از رو میز آرایش برداشت و گذاشت رو لباسا.

با تعجب نگاش کردم که گفت

"یه خانم تو هر شرایطی باید مرتب و در شان خودش باشه"

لبخند زدمو چنتا روبان رنگی از جعبه وسایلم برداشتمو گفتم " پس اینام با کارم میاد"

خندیدو گفت " فکر نکنم وقت خالی برات بمونه اما اگه میخوای یه کتاب هم بردار"

سر تکون دادمو گفتم " به دوستام چی بگم ؟"

بیشتر از همه تو ذهنم سعید بود...

مامان نشست رو تخت و گفت " والا نمی دونم ... بهتره چیزی نگیم تا ببینیم چی میشه"

"اگه زنگ به زنن به موبایلم چی ؟"

"تو دوره آموزشی اجازه بردن موبایل نداری"

دهنم باز موند

"مامان ... بدون موبایل .. . بدون اینترنت ... مگه میشه ؟"!

"مطمئن باش وقتی برات نمیمونه که نبود موبایلو حس کنی"

نشستم رو تخت کنارشو گفتم " با شمام نمیشه تلفنی صحبت کنم ؟"

"میشه ... نگران نباش... زیاد از اینجا دور نیست ... میام میبینمت"

"چقدر این دوره طول میکشه ؟"

"بستگی به توانایی تو داره"

"امیدوارم زود تموم شه"

بغلم کردو موهامو بوسید . تو گوشم گفت " منم"

"مامان مینا کجاست ؟"

"خونه مادرجونه... این چیزارو ندونه بهتره"...

با مامان موافق نبودم ... اگه از قبل به من گفته بودن الان درک این چیزا برام راحت تر بود...

اما چیزی نگفتم چون شاید مینا هیچوقت مثل من لازم نشه این چیزارو بفهمه.

کلی سوال تو سرم بود.

اما مامان وقتی از کنارم بلند شد آروم گفت

"بخواب مینو ... صبح زود باید بیدار شی"

"چرا صبح زود؟"

🍥پرنیـــــــــان شب[28.02.17 22:01] ,🍥

رمان #پرنیان_شب

#۳۵

"چرا یکم بهم فرصت ندادن ... چرا دقیقا فردا صبح زود ؟"

"همین که دیشب تورو با خودشون نبردن لطف بزرگی در حق ما بود...

وگرنه قانونش اینه لحظه ای که دیدنت با خودشون ببرنت"

یاد مهمونی افتادم.

لحظه ای که سیامند بازومو گرفتو گفت با من بیا...

یاد صحبت در گوشی سیامند و نیما افتادم

به مامان گفتم " نیما ... داداش نگین ... اونم یکی از ماست ؟"

مامان ابروهاشو انداخت بالا و گفت " چطور؟"

"آخه سیامند تو مهمونی تولدش بود"

مامان سر تکون داد و گفت " نیما یکی از اوناست"

دهنم باز و بسته شد اما صدایی ازش در نیومد.

داداش نگین هم یه خوناشامه ... باورم نمیشد...

"خود نگین چی ؟"

"نه اون یه دختر عادیه"

"وای... چطوری ممکنه ؟"

مامان لبخند غمگینی زد و گفت " دنیا اون چیزی نیست که ما میبینیم ... خیلی ها اطرافت هستن که متفاوتن"

سوال ها تو سرم رژه میرفتن.

مامان پیشونیمو بوسیدو رفت سمت در اتاقم.

برقو خاموش کردو گفت " بخواب مینو ... فردا به این خواب خیلی احتیاج داری"

فردا ... ترس و کنجکاوی تو وجودم بیداد می کرد... فردا ... کاش دیر تر میرسید...

کیان:::::::::::::::::

به اوپن تکیه داده بودم و به سیامند نگاه میکردم.

حسابی اون وسط مشغول خوش گذرونی بود.

آریو لیوان خالی مشروبشو گذاشت رو اوپن و گفت " هر چقدر زمان بگذره... هر چقدر دنیا تغییر کنه ... این مهمونیا عوض نمیشه ... دود ، مستی، موزیک ، دخترای بی مغز"

🎯پرنیـــــــــان شب[28.02.17 22:01] ,🎯

رمان #پرنیان_شب

#36

با گفتن دخترای بی مغز فهمیدم دوباره یاد قدیم کرده...

تو یه چنین مهمونی عاشق شد اما اون دختر با حماقت جونشو از دست داد...

مهم نیست چند سال از اون اتفاق گذشته ...

زخمی که به قلب آریو خورده هنوز تازه است.

دستی دور بازوم نشست و صدای ظریف دختری تو گوشم پیچید.

"شما تنهائین ؟"

به آریو اشاره کردمو گفتم " نه ما با همیم"

با این حرفم چشماش گرد شد.

نگاهش بین منو آریو چرخید.

انگار باورش نمیشد . آریو بهش چشمکی زد و با این کارش اون دختر سریع برگشت و رفت.

سخت جلو خنده ام رو گرفتم.

آریو تو گلو خندید و گفت " جدیدا داری زیاد از این کلک استفاده میکنی ها"

"نکه تو هم بدت میاد ... هفته پیش تو هم همین دروغو گفتی"

همون لحظه مانی که رفته بود سمت اتاق های راهرو برگشت و اشاره زد بریم همراهش.

به سیامند اشاره کردم که سر تکون داد.

کنار گوش دختری که بغلش بودو بوسید . چیزی زمزمه کرد و اومد پیش ما.

زد رو شونه منو گفت " حیف اون تیکه نبود پروندی"

"نپروندم ... گفت تنهایی منم گفتم با آریو هستم ... اما برداشت بد کرد"

سیامند بلند خندیدو چیزی نگفت.
مانی جلو یکی از در ها ایستادو گفت " دوتا دخترن ... هر دو میگن که"...
ادامه جمله اش رو نشنیدم چون بوی تند خون و نم سرد نشون چیزی نبود جز خوناشام سیاه... ردش تو هوا پیدا بود و از اتاق کناری میومد.
سریع دست بردمو درو باز کردم.
یه دختر که رنگش به سفیدی گچ بود با گردن خونی رو زمین افتاده بود.
پنجره باز بود و خبری از اون عوضی نبود.
آریو دوئید سمت پنجره و گفت " اوناهاش ..." اینو گفتو پرید . منو سیامند هم رفتیم دنبالش.
طبق معمول میدونستم مانی میمونه تا صحنه رو جمع و جور کنه.

🎯پرنیـــــــــان شب[28.02.17 22:02] ,🎯
رمان #پرنیان_شب
#۳۷
آریو جلو تر از ما بود و اون خوناشام چند تا ساختمون از ما جلو تر بود
سیامند از رو سقف یه خونه پرید تو خیابون اصلی.

رو زمین سریع تر بودیم تا وقتی باید از رو ساختمونا می پریدیم.
دیگه ساختمونای اون ردیف تموم شده بود که مسیرشو کج کرد به سمت چپ اما سیامند همون لحظه جلوش ظاهر شد.
مسیر برگشتشو من بستمو آریو هم سمت دیگه ایستاد.
دور دهنش خون خشک شده بودو پوست طوسی رنگش زیر نور ماه کریهترش می کرد.
نگاهش بین ما چرخید.
درسته ما سه نفر بودیم اما قدرت اونم کم نبود.
نمیدونستم جدیده یا قدیمی ... اگه جدید بود شانس ما بیشتر می شد.
از نگاه مرددش حس کردم تازه کاره.
با سرعت به سیامند حمله کرد و شدت ضربه اش تعادل سیامندو بهم زد اما آریو از سمت دیگه بهش حمله کرد.
نمیخواستم دخالت کنم اما داشت فرار می کرد و با حمله من سیامند تونست سرشو بپیچونه.
آریو سریع دستشو تو سینه خوناشام سیاه فرو کرد و قلبشو بیرون کشید .
تو چشم به هم زدنی جسم اون خوناشام یه مشت خاکستر شد...

سیامند نفس عمیقی کشیدو گفت " سه تایی از پس یکی بر اومدیم ... ما واقعا به فرشته مرگ احتیاج داریم"

صدای مانی رو از پشت سرمون شنیدم که گفت " ما داریم روز به روز ضعیف تر میشیمو اونا قوی تر"

برگشتم سمتش " باز چی میخوای بگی ؟"

"باید برگردیم مثل قبل ... خشونت و... خون ... دو جزئی که مارو قوی تر میکنه"

آریو لباسشو تکوندو گفت " حالا یه جوری میگی انگار ما ترک این دو کردیم ... البته به جز کیان"

سیامند رفت سمت مانیو گفت " به جز کیان ؟ خودت از اون بد تری ! بهتره بریم شکار ... هیچ کسم حق نداره بگه نه ... همه بهش احتیاج داریم"

این بار حق با سیامند بود .

واقعا به خون تازه احتیاج داشتم و دیگه انکارش درست نبود.

تصویر اندام ظریف مینو دوباره ذهنمو پر کرد.

اما زود از فکرش جدا شدم . مینو جز شکار به حساب نمی اومد... هرچند از نگاه اول جذبم کرده بود ...

🌀پرنیـــــــــان شب[01.03.17 11:12] ,🌀

رمان #پرنیان_شب

#۳۸

مینو:::::::::::::

با حس خارش زیر بینیم بیدار شدم که چشمای تارم سایه یه مرد گنده رو فقط دید.

این کی بود رو تخت من.

از ترس خواستم بلند شمو خودمو عقب بکشم که نفهمیدم چطوری افتادم پایین تخت.

صدای خنده اش بلند شد.

چشمام هنوز تار بود.

اما این صدای خنده رو میشناختم.

سیامند ! اتاق من !

چشمامو دست کشیدم و چندبار پلک زدم.

نیشش باز بودو خیره به من بود.

بهت زده گفتم " تو اینجا چکار میکنی؟"

شونه بالا انداخت و گفت " اومده بودم فضولی"

بعد به تنم اشاره کرد و گفت

"بهتره از فرداشب اینجوری نخوابی ... خطرناکه"

به خودم نگاه کردم.

سر تا پا از خجالت داغ شدم.

باز دیشب گرمم شده بود تیشرتمو در آورده بودم...

آروم سرمو بلند کردم . با لباس زیر و شلوارک جلو یه مرد غریبه بودم.

اما... سیامند دیگه تو اتاق نبود... کی رفت؟ !

نکنه خواب دیدم... توهم بود شاید...

در اتاقم باز شد و مامان اومد تو

"ئه بیداری مینو ؟ چرا رو زمین نشستی؟"

آروم بلند شدمو گفتم

"از رو تخت افتادم"

"مامان با ابروهای بالا انداخته نگام کرد و گفت " بیا ... پایین منتظرتن"

پس خواب نبود ...

سیا واقعا تو اتاقم بود...

با رفتن مامان منم سریع حاضر شدم.

موهامو پشت سرم بافتم و شالمو انداختم.

حس عجیبی بود وقتی نمیدونم کجا داریم میریم.
چمدونمو گرفتمو از اتاقم رفتم بیرون.
به پذیرایی که رسیدم انتظار صدای حرف و صحبت داشتم
اما خونه سکوت کامل بود.
بابا و دو مرد مسن که نمیشناختم تو پذیرایی نشسته بودنو خبری از سیا نبود.
مامان از تو آشپزخونه صدام کرد برم صبحانه بخورم.
به بابا اینا سلام کردمو رفتم تو آشپزخونه.
از دیدن سیامند اونجا شوکه شدم.

🎯پرنیـــــــــان شب[01.03.17 11:13] ,🎯
رمان #پرنیان_شب
#۳۹
چشمکی بهم زد و یه چای دیگه برا خودش ریخت.
چشمام گرد تر از این نمیشد با دیدن این حرکت سیامند...
خدایا اینا چی هستن !
خوناشامی که چایی میخوره ؟!

مامان سوالی نگام کرد.

زیر لب گفتم هیچی و سر میز نشستم

سیامند همون لحظه بلند شدو گفت

" مرسی نسرین خانم ... صبحانه عالی بود... مخصوصا چای دارچین"

مامان با محبت گفت " نوش جان"

با رفتن سیامند آروم به مامان گفتم

" مگه خوناشام هام صبحانه میخورن"

مامان آروم خندید و گفت

" مینو ... بابا که گفت اونام مثل ما هستن ... فقط اونا با خون قوی تر میشن"...

سر تکون دادم.

چقدر همه چی عجیب بود.

صبحانمو سریع خوردم.

بلند که شدم مامان بغلم کرد و چند دقیقه تو این حال موندیم.

نفس عمیق کشیدو تو گوشم گفت " سعی میکنیم آخر هفته بیایم بهت سر بزنیم ... قوی باش مینو"

منم نفس عمیق کشیدمو گفتم " هستم"

هرچند نمیدونستم جلو چی باید قوی باشم.
بابا هم اومدو بغلم کرد.
با هر دو خداحافظی کردمو از آشپزخونه رفتم بیرون.
در خونه باز بودو سیامند جلو در منتظر من بود.
بدون هیچ حرفی رفتم سمتش.
هوای بیرون هنوز خنک بود و ساعت 7 نشده بود.
یه هوندا مشکی با شیشه های دودی جلو در پارک بود .
درو برام باز کرد و چمدونمو ازم گرفت .
اون دو مرد مسن جلو نشسته بودن.
برای آخرین بار به مامان و بابا که جلو در ایستاده بودن نگاه کردمو سعی کردم بدون هیچ نگاری تو چهره ام بهشون لبخند بزنم.
هرچند صورت هر دو پر از نگرانی بود اما لبخند من باعث شد اونام لبخند بزنن.
سیامند کنار من سوار شدو درو بست.
برای بابا دست تکون دادو رو به مرد راننده گفت " بریم تا دیر نشده"

🌀پرنیـــــــــان شب[01.03.17 21:28] ,🌀

رمان #پرنیان_شب

#40

با حرکت ماشین خیره شدم به بیرون پنجره.

مامان گفت زیاد دور نیست ...

خیره به خیابونو آدماش بودم که سیا گفت " جدی چند سالته ؟"

با تعجب برگشتم سمتش و نگاش کردم.

"بابات گفت **20** سالته ؟ اما بهت نمیخوره"

اخم کردم و چشم چرخوندم و دوباره به پنجره خیره شدم .

تو گلو خندید و گفت " قهر کردی الان؟"

کلافه برگشتم سمتشو گفتم " خب الان چی بگم ؟ بیست سالمه دیگه"

متفکر نگام کردو گفت " فکر کنم بخاطر صبحه ... بد بیدار شدی نه ؟"

با چشمای گرد نگاش کردم. یاد صحنه صبح افتادم که لخت منو دید.

تمام تنم از خجالت داغ شد و رومو برگردوندم باز سمت پنجره.

دوباره تو گلو خندید.

نامرد ...نامرد ...نامرد .. چقدر این بشر نامرده ...

با حرص نفس میکشیدم که یهو گرمای نفسشو کنار گوشم حس کردم.

"قهر نکن درسته چهره ات به 20 ساله ها نمیخوره اما اندامت میخوره"
با این حرفش نتونستم آروم بشینمو محکم با آرنجم کوبیدم تو دلش.
یهو آه عمیقی گفت که راننده ماشین ترمز کرد و همه پرت شدیم از رو صندلی.
صدای نگران اون دوتا مرد مسن که برگشتن سمت ما و هم زمان پرسیدن چی شده باعث شد برگردم سمت سیا که هنوز دستش رو دلش بود.
آروم صاف نشستو و دستاشو به علامت تسلیم آورد بالا
"خوبم ... خوبم"...
برگشت سمت منو گفت " چه زوری داری تو دختر؟"
بازم متعجب نگاش کردمو گفتم " من ؟ زور ؟"
ماشین دوباره حرکت کرد و منو سیامند همچنان خیره به هم بودیم.
نمیدونم واقعا دردش اومده بود یا داشت اذیتم میکرد
اما هرچی بود نمیخواستم دوباره دستم بندازه.
رومو ازش برگردوندمو به مسیر رو به رو خیره شدم.

پرنیـــــــــان شب[01.03.17 21:28] ,

رمان #پرنیان_شب

#41

انقدر سیامند حواسمو مشغول خودش کرده بود که نفهمیدم کجا داریم میریم.

اما خیابونی که میرفتیم آشنا بود .

میدونستم اطراف تجریشه...

انقدر این اطرافو پیاده اومده بودم که امکان نداشت اشتباه کنم.

چنار های بلند و خیابون های باریک و شیبدار اینجا خوراک پیاده روی های ما بود.

وقتی پیچید تو یه کوچه قدیمی دهنم باز موند.

به تنها خونه انتهای کوچه خیره بودم.

سقف شیبدار یه عمارت قدیمی از بالای دیوار پر از شب بو خونه پیدا بود.

اما علت تعجب من این نبود...

چقدر با نگین از اینجا رد می شدیمو راجب کسی که اینجا زندگی میکنه حرف میزدیم.

چقدر بهش میگفتم بلاخره یه روز اینجا خونه من میشه...

چه شبایی من با یاد این خونه خوابیدم...

سیامند بازومو گرفتو تکونن داد

"خوبی ؟ چرا هنگ می شی یهو ؟"

دستش خیلی داغ بود. حتی با وجود مانتوم داغیشو حس می کردم.

بازومو از دستش در آوردمو گفتم " خوبم ... چیه ؟"

دوباره بازومو گرفت تو دستش .

فشار داد و گفت " وایسا ببینم ... استخون نداری چرا ؟"

گوشتمو تو دستش فشار میداد و متفکر نگام می کرد. دردم گرفته بود.

اینبار بازومو از دستش کشیدم بیرونو با اخم گفتم " ئه ... ول کن دستم له شد"

نمی تونستم درکش کنم. اون از صبح که تو اتاق خوابم بود.

این از الان و حرکاتش.

فقط حس میکردم داره سر به سرم میذاره و از این کارشم خیلی لذت می بره.

دوباره بهم چشمک زد و بدون هیچ حرفی پیاده شد.

مسلما چشمش هم تیک داره ... پسره چشمکی...

پیاده شدم و همراه سیامند که چمدونم دستش بود و بقیه رفتیم سمت خونه.

🍥پرنیـــــــــان شب[01.03.17 21:28] ,🍥

رمان #پرنیان_شب

#42

سیامند:::::::::

خیلی وقت بود اینجوری خوش نگذرونده بودم.

انواع قیافه های مینو تو ذهنم مرور کردم.

ترسیده ، متعجب ، شوکه ، متفکر...

هر کدوم یه نمکی داشتو اذیت کردنش حسابی سر حالم آورده بود.

اگه دیشب دامون نگفته بود خودش مینو تعلیم میده حتما من پیش قدم می شدم.

هرچند هنوزم دست از سرش بر نمیدارم.

مثل یه موش کوچولو بود برام.

اما در عجب بودم از ضربه دستش .

واقعا نفسمو برد...

صبح که از پنجره رفتم تو اتاقش فقط میخواستم دوباره خالکوبی پشتشو ببینم.

اما قیافه متفکرش تو خواب باعث شد فکر شیطنت به سرم بزنه.

یه طره از موهاشو گرفتمو کنار بینیش تکون دادم.

انتظار نداشتم اونجور هل کنه و از تخت بیافته.

انتظار نداشتم با اون وضع خوابیده باشه.

اما همه این اتفاقات یه جوری شیطنت های دوران دورو برام زنده کرده بود.

خاطراتی که خیلی لذت بخش بود ...

رسیدیم به در خونه و وارد شدیم.

مینو آخر از همه وارد شد.

سریع برگشتم تا قیافه اش رو با دیدن فضای داخل اینجا ببینم...

هیچوقت اولین روز خودم یادم نمیرفت و امروز قیافه مینو نشون میداد که اونم هرگز فراموش نمی کنه

مینو.....:::

چیزی که می دیدم باورم نمیشد .

تمام حیاط عمارت پر بود از وسیله های عجیب غریب که من حتی نمی دونستم چی هشتن.

فقط از چیز هایی که به شکل گرز و نیزه بود می شد بفهمی وسیله های نبردن نه چیز دیگه...

همه جای حیاط مشغول تمرین بودن که با ورود ما برگشتن سمتمون.

🍥پرنیـــــــــان شب[01.03.17 21:28] ,🍥

رمان #پرنیان_شب

#43

همه لباس های مشکی تنشون بود. درست مثل نینجا های فیلما.

چیزی که بیشتر برام عجیب بود چیزی بود که مثل سقف کل حیاطو پوشونده بود.

یه چیز شبیه شیشه اما شیشه نبود و باعث شده بود تمام فضای زیرینش تاریک باشه و هیچ نوری از آسمون نرسه.

نگاهم از حیاط برگشت رو سیامند که با لذت داشت نگام میکرد.

انگار منتظر عکس العمل من بود.

خندیدو گفت " به خونه خوش اومدی"

"خونه ؟"!

"از این به بعد اینجا خونه تو میشه"

سر تکون دادم که برگشت و راه افتاد.

سریع پشت سرش رفتم که گفت " در حال حاضر هیچ دختری جز تو اینجا نیست ... پس بهتره خیلی مواظب باشی"

بازم سر تکون دادم که خودش گفت " تقریبا همه افراد اینجا آدم عادی هستن"

میخواستم اولین سوالمو بپرسم که سیامند ایستاد و گفت " اونم مربیت" به جهتی که اشاره کرد نگاه کردم.

"دامون مسئول اصلی آموزش شماست"

دامون ... اونم پوست روشن و موهای مشکی داشت .

اندامش ورزیده بود اما نه در حد سیامند.

انگار سیامند بین همه آدمای اونجا درشت تر و هیکلی ترو البته ... یه نموره ... چاق بود.

دامون مشغول صحبت با یکی از اون لباس مشکیا بود و بعد برگشت سمت ما.

نگاهش رو من قفل شدو اومد سمتمون.

چشماش مشکی و نافظ بود.

به فاصله دو قدمی ازم ایستاد و لبخند یه طرفه ای زد.

"پس مینو معروف توئی"

اینو گفتو بی هوا مشتش اومد سمتم.
دوباره مثل حرکت آهسته شد و دیدم دستش داره میاد به سمت صورتم .
به سمت دیگه کج شدم که دستش از کنار صورتم رد شد اما با دست دیگه بازومو گرفتو پیچوند پشت.

🎯پرنیـــــــــان شب[01.03.17 21:29] ,🎯
رمان #پرنیان_شب
#44
انقدر حرکت دومش سریع بود که متوجه نشدم.
از درد نفسم رفت اما لبمو گاز گرفتم صدام در نیاد.
سیامند با ابروهای بالا انداخته و پوزخند رو لبش به ما خیره بود.
تن دامون هم مثل سیامند بیش از حد داغ بودو انگار از رو لباس هم داشت منو می سوزوند.
نفسشو کنار صورتم بیرون دادو بلاخره ولم کرد.
سیامند با خنده گفت " بدک نبود"
آرنجمو که درد گرفته بود ماساژ دادمو به دامون خیره شدم

یه بار دیگه بر اندازم کرد و گفت " آره برا شروع بد نبود ... با من بیا اتاقتو بهت نشون بدم"

سیامند گفت " من هستم ... تو به کارت برس"

اما چمدونمو از سیامند گرفت و گفت " کیان کارت داره ... حسابی هم از دستت عصبانیه"

"من ؟ چرا ؟ "

به سیامند نگاه کردم. صداش نگران بود .

این کیان کی بود که عصبانی بودنش سیامندو نگران کرده.

تو دلم به حالش خندیدم و با حرکت سر دامون پشت سرش راه افتادم.

دامون گفت " اینجا یه سری قوانین داره که همه باید رعایت کنن"

از گوشه چشمش به من نگاه کرد.

"قانون اول : اینجا فقط برای تمرین و آمادگیه شماست ... پس اولویت تمرنه نه هیچ کار دیگه مخصوصا تنبلی و خوشگذرونی"

"بله"

"قانون دوم ، تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نمی کنی ، طبق برنامه داده شده بهت سر تمرینات حاضر میشی"...

"چشم"

"قانون آخر"...

مکث کرد و ایستاد . تو چشمای هم نگاه کردیمو گفت

"اینجا رئیس منم مینو... رو حرف من هیچکس حق نداره حرف بزنه ... هیچ کس"...

نمیدونم چرا این حرفش تو دلم ترس انداخت...

انگار منظور دیگه ای داشت.

گوشه لبمو گاز گرفتمو ر تکون دادم که دیدم نگاهش رو لبم ثابت شد.

سریع لبو ول کردم اما نگاهشو برنداشت و لبخند مرموزی زد

🍥پرنیـــــــــان شب[02.03.17 11:01] ,🍥

رمان #پرنیان_شب

#۴۵

دامون:::::::::::::::

مینو با چیزی که تو ذهنم بود خیلی فرق داشت.

انتظار نداشتم انقدر چهره اش معصوم باشه.

فرشته مرگ و انقدر ملایم.

تو دلم به فکر خودم خندیدم.

وقتی به صورتش حمله کردم خوب جا خالی داد اما انتظار حرکت دوممو نداشتو غافل گیر شد.

براش اتاق رو به روی اتاق خودمو خالی کردم.

درسته کارآموزا حق ندارن بیان طبقه سوم....

اما نمیشد اتاق مینو تو راهرو پر از پسر باشه!

نمی شد سر گرمی جدید ازم دور باشه.

وقتی بهش گفتم اینجا رئیس منم نگاهش خیلی متفکر بود.

انگار داشت به وسعت ریاست من فکر میکرد.

گوشه لبشو گاز گرفت که نگاهمو کشید رو لبش.

به زودی این صورت و لبا زخم های زیادی به خودش میبینه و منم عاشق بوسیدن لب های زخمی...

لبخندی به فکر خودم زدمو چرخیدم.

پشت سرم اومد و گفتم

"طبقه اول مربوط به سرویس های بهداشتی ' اتاق نهار خوری و اتاق استراحته . البته تو چون تنها دختر اینجا هستی تو اتاقت سرویس بهداشتی داری اما برای تایم های غذا باید بیای همین طبقه".

آروم پرسید " قبلا دختر داشتین اینجا ؟"

درسته از زمانی که من اینجا بودن هیچ دختری تو گروه مرگ ندیده بودم .
اما شنیده بودم که قبلا دخترای زیادی بودن.
حیف که من اون دوران نبود...
"قبلا بوده در حال حاضر نداریم"
رسیدیم طبقه دوم و گفتم " اینجا خوابگاه پسر هاست ... نمیخوام اینجا پیدات کنم"
برگشتم نگاش کردم که دیدم با اخم لباشو بهم فشار داد.
پوزخندی زدمو رفتیم طبقه بالا.
با اینکه خودم چهار چشمی حواسم به مینو بود اما بازم از این پسرا هیچ چیزی بعید نیست.

🌀پرنیـــــــــان شب[02.03.17 11:02] ,🌀
رمان #پرنیان_شب
#46
به طبقه سوم که رسیدیم نگاه مینو به سقف شیروونی افتاد
"چقدر انجا باحاله"

خندیدمو گفتم " آره اینجا قبلا فقط زیر شیروونی بود اما بازسازی شد و اتاق مربی ها الان اینجاست"...

"من اتاقم کجاست ؟"

"به خاطر قولی که به پدرت دادن تو هم اتاقت همین طبقه است تا خیالش راحت باشه" ...

با هم رفتیم سمت انتهای راهرو و جلو در اتاقش ایستادم.

"اتاقت اینجاست"

درو باز کردمو منتظر موندم تا وارد شه...

مینو:::::::::::

دامون آدم مرموزی بودو کلا از طرز حرف هاش هم می شد بفهمی...

سیامند شاید اذیتم کرده بود اما خیلی باهاش راحت تر بودم تا دامون.

دامون انگار پست هر حرفش یه نقشه و فکری بود که دلمو واقعا میلرزوند.

میشد گفت ازش ترسیده بودم.

امیدوارم این شناخت برخورد اول اصلا درست نباشه و دامون چنین آدمی نباشه.

در اتاقمو باز کردو منتظر موند برم داخل.

آروم وارد اتاق شدم.
یه اتاق کوچولو با سقف شیروونی که پنجره اش از سقف زده بود بیرون.
یه تخت و یه کمد کوچیک تنها وسایل تو اتاق بودن . با یه در که طبق گفته دامون سرویس بهداشتی اختصاصی من بود.
از در ورودی تا پنجره چهر قدم بیشتر نبود.
سمت راست تخت و سمت چپ کمد بود.
پرده پنجه یه حریر شیری ساده بود .
مستقیم رفتم سمت پنجره که از سقف شیروونی تا زانو من میرسید.
چقدر یه روزی آرزو اتاق با سقف شیرونی داشتم
اما این اتاق بیش از اندازه طعم دلتنگی داشت.
از پنجره به حیاط نگاه کردم.
اثری از اون وسایل تمرین و هیایو نبود.
اون سقف عجیب از بالا یه حیاط پاییزی پر از برگو نشون میداد.

🍥پرنیـــــــــان شب[02.03.17 22:19] ,🍥
رمان #پرنیان_شب
#۴۷

دامون اومد پشت سرمو گفت

"حیاط استتار شده ... مثل نمای بیرونی این عمارت که با درونش خیلی فرق داره"

سر تکون دادم و برگشتم سمتش.

یه قدم هم فاصله اش با من کمتر بود.

لبش شکل یه لبخند گرفت اما چشماش نه.

چقدر این آدم مرموزه.

سرمو سوالی تکون دادم که گفت

"آماده شو بیا پایین ... تمرینات از امروز شروع میشه"

سر تکون دادم دوباره که چرخیدو رفت بیرون.

درو پشت سرش نبست.

برای همین خودم رفتمو درو بستم که دیدم هیچ کلیدی پشت در نیست.

باید برای شب حتما ازشون کلید بگیرم.

نمیتونم شب بدون قفل کردن در اتاقم بخوابم.

مانتومو در آوردمو یه تونیک که مامان برام گذاشته بود رو از چمدونم بیرون آوردم.

روی تاپم اون تونیک رو پوشیدم.

یه کتونی راحت پوشیدمو شالمو هم رو سرم مرتب کردم.
لباسامو با چمدون گذاشتم تو کمد تا سر فرصت اونارو تو کمد بچینم.
در کمدو که باز کردم با دیدن سه دست لباس مشکی تازه فهمیدم منظور دامون چی بود.
سریع لباسامو با اونا عوض کردم.
اون لباسای فرم یه بلوز آستین بلند ، یه تیشرت و یه تاپ نیم تنه مشکی با سه تا شلوار گرم کن مشکی بود.
به تاپ نیم تنه که اصلا نمیتونستم فکر کنم
با تیشرت هم اول کار راحت نبودم.
برای همین شلوار گرم کن و بلوز آستین بلندو پوشیدم.
موبایلمو ازم نگرفته بودن اما از صبح خاموش بود.
چون نمی دونستم چطور جواب بچه ها رو بدم.
تو آینه به خودم نگاه کردم.
چطور یه شبه زندگیم زیر و رو شد.

🍥پرنیـــــــــان شب[02.03.17 22:20] ,🍥
رمان #پرنیان_شب

#۴۸

یاد سعید و دیشب افتادم. تو ماشین قبل ازخداحافظی...

دلم گرفت .

سرمو تکون دادم تا ذهنم از این افکار خالی شه.

من اومدم اینجا . این زندگی جدید منه . بهتره قبولش کنم.

بدون معطلی رفتم سمت درو از اتاق زدم بیرون.

طبقه سوم کاملا خالی بود اما وقتی رسیدم طبقه دوم سه تا پسر تو راهرو ایستاده بودنو مشغول حرف زدن بود.

در ظاهر از من بزرگتر بودن.

جای زخم و کبودی رو صورت و بازو هر سه تا بود.

اندامشون کاملا ورزیده بود...

یعنی منم مثل اینا میشم ؟!

هر سه تا رکابی مشکی و شلوار گرم کن مشکی بودن .

خوب شد با اون لباس های رنگیم راه نی افتادم بیام پایین.

بدون توجه به نگاه سوالی اونا رفتم طبقه اول که خوشبختانه کسی نبود.

دوست داشتم اطرافو بررسی کنم.

یه سالن با میز غذاخوری سمت چپ بود و یه سالن با کاناپه و یه تلویزیون بزرگ سمت راست اما کلی در انتهای هر دو سالن بود که دلم میخواست ببینم چه خبره.

اما با شنیدم اسمم برگشتم سمت در خروجی

"مینو... چرا دیر کردی"

دامون دست به کمر ایستاده بود.

دیر ؟! انقدر سریع اومدم که

رفت سمت پله ها و گفت " اگه دید زدنت تموم شد بیا"

کیان:::::::::::::

عصبی بودم. از سیامند عصبی بودم.

🎯پرنیـــــــــان شب[02.03.17 22:21] ,🎯

رمان #پرنیان_شب

#۴۹

کی این پسر بزرگ میشه .

کی عقلش اندازه سنش میشه ... پونصد سال کمه که عقلش انقدر ناکامله...

همون لحظه دوباره از پنجره اومد تو

معلوم بود بهش گفتن عصبانیم...

چون با صدای نگرانی گفت " چیزی شده کیان ؟"

چشمامو بستم.

نفس عمیق کشیدم تا شاید یکم اعصابم آروم شه.

شرایط خوبی نبود که با خالی کردن عصبانیتم روی سیامند چند روز اونو از ماموریت بندازم.

با نفس بعدی یکم آروم شدموگفتم

"میتونم بپرسم اول صبح تو اتاق خواب مینو چکار میکردی ؟"

شوکه نگام کرد " تو اونجا بودی؟"

نگاهمو ازش گرفتم و سر تکون دادم.

"سوال منو جواب بده ؟! این دختر برای ما خیلی مهمه ! اونوقت تو از همین ابتدا داری کاری میکنی که"...

نذاشت ادامه بدمو گفت " اشتباه نکن کیان... من کاری نکردم"...

دوباره نفس عمیق کشیدم و سر تکون دادم تا ادامه به.

"من فقط رفتم خالکوبیشو ببینم" ...

"و ؟"

"و اینکه یکم اذیتش کنم خواب از سرش بپره"

دستاموو به سینه زدم که سیامند سریع گفت

"یکم شوخی و صمیمیت بعد نیست کیان... بلاخره اون تو این دنیا جدیده ... خیلی جدیت ببینه فراری میشه"

"خیلی هم صمیمیت از نوع تو ببینه فراری میشه"

سیامند که حالا ریلکس شده بود تکیه داد به دیوار کنار پنجره و گفت

"نه اما ممکن خشونت دامون اونو فراری کنه"

"چطور؟"

"فعلا زوده نظر بدم اما به نظرم این روزای اول خودت بیا عمارت ... حواست بهش باشه بد نیست... جز تو از کسی دستور نمیگیره"...

🍥پرنیـــــــــان شب[03.03.17 10:03] ,🍥

رمان #پرنیان_شب

#50

مینو:::::::::::::::

دیگه نفس نداشتم .

ایستادمو دستامو به زانوم زدم.

دامون بهم گفت برای گرم شدن صد دور مسیر دو دور خونه رو بدوئم.

تازه 4 دور شده بودو من بریده بودم.
تو یه چشم بهم زدن پاهای دامون جلوم سبز شد .
آروم سرمو بلند کردمو نگاش کردم
"میبینم که کم آوردی"
لبمو که خشک شده بود تر کردمو گفتم
"میتونم آب بخورم ؟"
با سر به جایی اشاره کرد و گفت
"اونجا آب معدنی هست برو بردار"
سر تکون دادمو ایستادم . تمام مدت انگار نگاه همه رو من بود . این نگاه های خیره کلافه ام کرده بود اما سعی کردم بهشون توجه نکنم.
مسیری که باید می دوئیدم حاشیه حیاط بودو کفش رو از فوم سرد کار کرده بودن.
حالت کفش باعث میشد نیرو بیشتری برای دوئیدن لازم داشته باشم.
موهام خیس از عرق شده بود .
شالم رو سرم خیلی اذیتم میکردو باعث شده بود دور گردنم خیس عرق شه.

جایی که دامون اشاره کرده بود یه میز نسبتا بزرگ بود که روش یه سری شکلات ، میوه و آب معدنی و آب میوه بود.
دلم فقط آب میخواست . یه بطری آب معدنیو برداشتم و دوتا قلوپ خوردم که دامون دوباره جلوم سبز شد.
سخت خودمو کنترل کردم تا آب به سر و صورتم نریزه.
بطری آب معدنیو از دستم گرفت و گفت " چیکار میکنی ؟ میخوای بدوئی ... فقط در حد تر کردن دهنت باید آب بخوری"
"اما تشنمه"
"تایم استراحتت تا خواستی آب بخور"
"اما ..." خیلی تشنم بود ... کل بطری رو تا آخر میتونستم بخورم.

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [10:03 03.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۵۱
دامون با اخم گفت " قانون اینجا که یادت نرفته ."
با حرص هوارو دادم بیرونو در بطری آب معدنیو بهش دادم .
در بطریو بستو داد دستم " بذار کنار پیست دو هر دور زدی دهنتو تر کن "

خوب بود حداقل اینجوری باز می تونستم آب بخورم .
بطریو ازش گرفتمو خواستم برم که گفت
" بهتره شالتو در بیاری ... اینجا محل تمرینو آموزشه ... کسی به موهی خیس عرق تو کاری نداره "
با اینکه شدیدا دلم میخواست شالمو در بیارم اما گفتم
" فعلا راحتم "
برگشتم سمت پیست دو .
واقعا دلم میخواست حداقل یه قلپ دیگه آب بخورم .
اما دامون زوم کرده بود رو من .
بطریو گذاشتم کنار دیوار و دوباره شروع کردم .
کاش زودتر این دور هم تموم شه و بتونم یه قلپ دیگه آب بخورم ...
یعنی تا ظهر صد دور رو میتونم تموم کنم ؟
صد دور ...
دامون ::::::::::::
نمیخواستم اول کار خیلی به مینو سخت بگیرم .
برا همین گفتم فعلا با دوئیدن شروع کنه . دوئیدن هم قدرت جسمیشو بالا میبرد هم نفس گیریشو بهتر میکرد.
اما خیلی ضعیف بود .

باید کم کم نیرو درونیش آزاد شه و قدرت جسمیش بیشتر شه .
اما فعلا که با دور سی و شیشم ولو شد رو زمین.
تکیه داد به دیوارو بطری آبش که کمتر از نصف مونده بودو سر کشید.
نفس نفس میزدو تمام موهاش خیس از عرق بود.
شالشو باز کرد و با چشمای خسته بهم نگاه کرد .
یه ساعت دیگه تایم نهار بود بعد هم تا چهار تایم استراحت بچه ها .
رفتم سمتشو گفتم " خیلی بد بود مینو تا قبل ظهر صد تا میخواستم اما نصفش رو هم نتونستی "

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [22:12 03.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۵2
مینو انقدر نفس نفس میزد که نتونست جواب بده فقط بریده بریده گفت " خیلی زیاده "
" تو باید با ده برابر این سرعت اینجارو دور بزنی ..."
" چطوری آخه ؟ ..."
" همونطوری که صبح از ضربه دستم جا خالی دادی "
" اون خودش شد "

با پوز خند نگاش کردم که دوباره گفت
" منظورم اینه یهو حرکت تو آهسته شد و من تونستم جا به جا شم "
" حرکت من آهسته نشد... قدرت تشخیص، سرعت و بینایی تو چند برابر شد "
متفکر نگام کردو معلوم بود داره تجزیه تحلیل میکنه حرفمو .
بعد سر تکون داد وگفت " حالا تو دوئیدن باید چکار کنم ؟ مشه کاری کرد سرعتم بره بالا ؟"
" آره ... کم کم با تمرکز می فهمی ... حالا پاشو تا یه ساعت دیگه تایم نهار و استراحتتون میشه . میخوام تا اون موقع پنجاه دورو پر کرده باشی "
سعی کرد بلندشه اما نتونستو با چشمای خسته نگام کرد
" نمیتونم ... خیلی خسته ام "
بازوشو گرفتمو بلندش کردم
" بدو مینو ... این دستوره "
با حرکاتی که داد میزد توانی نداره شروع به حرکت کرد .
صدای سیامند از پشت سرم اومد
" فکر نمیکنی داری بهش سخت میگیری؟"
برگشتم سمتش که دشت به سینه خیره به مینو بود.
" تا سخت نگیرم نمیتونه قدرتشو بشناسه "

" میترسم از اینجا زده شه "

" اون دیگه یه برگزیده است ... روز به روز بیشتر از درون به اینجا و این کار نیاز پیدا میکنه ..."

سیامند سری تکون داد و خواست بره که پرسیدم

" کیان چکارت داشت ؟"

" نگران مینو بود ... خیلی منتظر پیدا کردن فرشته مرگ بود ... "

" همه منتظر بودیم "

🎯 پرنیـــــــان شب 🎯, [22:12 03.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۵3

" نه اندازه کیان "

" آره اون خوناشام پیر دیگه طاقتش تموم شده بود "

" جرئت داری جلوش بگو خوناشام پیر "

خندیدمو رفتم سمت اکیپی که داشتن تمرین میکردن .

درسته چهره ما تغییر نمیکنه .

اما گذر زمان اونم در حد کیان واقعا آدمو از زندگی دلزده میکنه .

مینو ::::::::::::::

نمیدونم چند دور دیگه تونستم بزنم تا پخش زمین شدم . رو کف پیست دو دراز کشیده بودمو با نفس های منقطع به سقف عجیب و سیاهش خیره بودم که دامون اومد بالا سرم .

از این پایین ترسناک تر بود.

دستاشو به کمرش زد و گفت " هنوز ده دقیقه مونده "

انقدر نفسم بریده بود که نمیتونستم حرف بزنم .

دستشو به سمتم دراز کرد.

در خودم توان بلند کردن دستمم نمیدیدم

" یالا مینو ... دستتو بده "

نفس گرفتمو دستمو دراز کردم که تو یه لحظه نفهمیدم چطور بغلم کردو تو لحظه بعد تو عمارت بودیم .

هاج و واج مونده بودم که پوزخند زدو آروم از تنم جدا شد.

اما هنوز دستش دور کمرم بودو حرارت بدنش حس میشد...

بوی عطرش تو بینیم پیچید و بی اختیار دهنم خشک شد.انگار متوجه حال من شد چون تو گلو خندید . دستشو رو کمرم حرکت داد و آرمو از رو تنم برداشت.

با صدایی که خیلی متفاوت بود گفت

" یه ارفاق چون روز اولت بود... "

ارفاق ؟ چرا حس میکنم منظورش فقط این آوردن من تا داخل عمارت نیست ...

انگار پشت حرفش منظور دیگه ای داره

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [22:12 03.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۵4

همینجور که خیره نگاش میکردم برگشت سمت در .

با سر به میزی که سمت چپ بود اشاره کردو گفت " تا شلوغ نشده نهارتو بخور برو اتاقت "

اینو گفتو رفت بیرون

فقط دلم خواب میخواست . اما از ضعف هم چشمام سیاهی میرفت .

خیلی سخت رفتم سمت میز و برای خودم یکم غذا کشیدم .

عجیب بود فقط مرغ و گوش پخته شده با سبزیجات و لبنیات و زیتون و سالاد.

نه برنجی . نه نونی ... نه نوشابه و نوشیدنی ...

بشقابمو گرفتمو با یه لیوان دوغ نشستم سر میز .

تازه یکم نفسم آروم شده بود.

یکم از غذام خوردم که از روی صدای صحبت فهمیدم چند نفر اومدن تو سالن.

پشت به در ورودی نشسته بودمو.

سعی کردم سریع باقی غذامو بخورم تا قبل رو به رو شدن با کسی برم اتاقم .

اما انگار اون چند نفر تازه متوجه من شدن .

چون یهو سکوت کردنو سنگینی نگاهشونو رو خودم حس کردم .

حس کردم یکی بالای سرمه

" تو کی هستی ؟ یه دختر آوردن تو گروه ؟"

آروم سرمو بلند کردم.

بلوز آستین بلند مشکی تنش بودو سرشم یه پارچه مشکی بسته بود.

صورتم زخم و کبودی نداشت .

پوست جو گندمی و چشم و ابرو مشکی با ته ریش تقریبا بلند.

نمیدونم چرا انقدر تو اجزا صورتش دیقیق شدم.

وقتی مکث منو دید ابروهاشو بالا انداخت و گفت

" هی ... خوبی ؟ ... "

نگاهمو ازش گرفتمو چیزی نگفتم

" زبونم که نداری "

نمیدونستم باید چی بگم . که صدای دامونو از پشت سرم شنیدم .
"اگه نهارت تموم شد مینو ، برگرد اتاقت ."

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [10:12 04.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۵۵
سریع بلند شدمو ظرف غذامو برداشتم .
ته مونده غذامو تو سطلی که بود خالی کردمو لیوانو بشقابمو سر جاییکه نوشته بد ظروف استفاده شده گذاشتم.
تمام مدت کسی حرفی نزد و همه خیره به حرکات من بودن .سریع برگشتم سمت راه پله که دامون گفت " تا بیام دنبالت از اتاق نمیای بیرون "
" چشم "
با قدم هایی که شبیه دوئیدن بود رفتم سمت پله ها.
چقدر حس بدی بود این حس غربت و تنهایی.
نفهمیدم پله ها رو چطور بالا رفتم و به اتاقم رسیدم .
درو بستمو پشت در نشستم .
لعنتی فکر نمیکردم انقدر سخت باشه .

تمام تنم از عرق خیس بود .
اما توان دوش گرفتن تو خودم نمیدیدم.
همونجور با لباس خودمو پرت کردم رو تخت و چشمامو بستم
اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد .
دامون::::::::::::
با رفتن مینو آرمان گفت " دامون این کیه ؟ دختر نمیگرفتین تا حالا . از محافظ هاست؟"
میدونستم دیر یا زود همه میفهمن
برا همین بهتر بود از زبون خودم بشنون.
برا همین گفتم " محافظ نیست ..."
محمد رضا گفت " آره از تمرین امروزش معلوم بود تازه کاره "
" آره ... تازه کاره ..."
" خب برا چی گرفتینش ... مثل بچه گربه میمونه بدرد این کار نمیخوره "
سکوت کردمو نگاهشون کردم .
قیافشون با شنیدن خبر دیدنی میشد
" مینو ... یه برگزیده است "
چشمای هر سه تا گرد شد و دهنشون باز موند

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [10:12 04.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#56

پوزخند زدمو گفتم " سیا پیداش کرده ... خالکوبی فرشته مرگ داره "

آرمان با تردید گفت " فرشته مرگ واقعی ؟ اون دختره یه فرشته مرگ واقعیه ؟ "

سام هم تو موهاش دست کشید و با هیجان گفت

" وای پسر ... فرشته مرگ تازه کار " زد زیر خنده که گفتم

" آره ... فرشته مرگی که هنوز آموزش ندیده ... اما حواستون باشه دیر یا زود همه شما رو حریفه "

محمد رضا هم سر تکون داد و گفت

" اصلا باور کردنی نیست . من میخوام باهاش تمرین کنم "

بقیه هم هر دو گفتن منم .

میدونستم الان همه میخوان با مینو تمرین کنن جون به زودی حریف قدرتمندی برا همه میشه و اینجام همه عشق مبارزه .

" فعلا تا راه بیافته بهش نزدیک نمیشین ... نزدیکش ببینمتون جریمه داره "

ذوق هر سه خوابید که گفتم
" به همه این خبرو بدین . تا من اجازه ندادم کسی سمت مینو نمیره "
پسرا خواستن اعتراض کنن که صدای دعوای تو حیاط باعث شد همه بدوئیم بیرون از عمارت..

کیان ::::::::::::

حق با سیامند بود. بهتر بود خودم روزای اول نظارت داشتم .
اما با اینهمه کار چکار میکردم .
کل روز جلسه و نظارت رو مسائل انسان ها بود و شبم مسائل خوناشام های سیاه.
وقت برای حضور تو عمارت نبود.
اما میخواستم امشب هر جور شده یه سر برم .. .
اکثر جلساتمون تو طبقه وسط همین برج بود و اینجوری من مجبور نبودم توی روز از ماشین استفاده کنم و گیر ترافیک بی افتم.
این روزا بخاطر انواع دوربینای امنیتی نمیشه تو روز به روش قدیمی رفت و آمد کرد. احتمالا ثبت شدنش زیاده...
اما خب گاهی یاد قدیم میکنم ...

برگشتم واحد خودم . تا جلسه بعدی یه ساعتی وقت بود . تلفنو برداشتمو به دامون زنگ زدم .

می خواستم ببینم روز اول برای مینو چطور پیش رفته .

اما هرچی زنگ خورد دامون جواب نداد. سابقه نداشت دامون جوابمو نده .

دوباره زنگ زدم که جواب نداد.

وقتی بار سوم جواب نداد دیگه نفهمیدم دارم چیکار می کنم . فقط راه افتادم سمت عمارت...

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [21:15 04.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#57

وقتی رسیدم داخل حیاط عمارت دامونو دیدم که با زانوش، کتف یه نفرو به زمین چسبونده بود و دستشو هم تو وضعیت بدی پیچونده بود پشتش .

حالتش شبیه تمرین بود ...

اما چهره اش نه ...

عصبانیت تو چهره دامون موج میزد.

اطراف دامون هم چنتا از بچه ها یه نفرو نگه داشته بودن.

اینجا یه خبری بود.

با نزدیک شدنم بهشون همه نگاه ها افتاد رو من .
میدونستم فقط حضورم اینجا به اندازه کافی عجیب هست که الان و این وقت روز بودنم اینجا مسلما برای همه سواله .
دامون آروم از روی حامد بلند شد. نگاه حامد افتاد رو منو وحشت تو چشماش پیدا شد.
پسرا که پیمانو گرفته بودن هم آروم ولش کردن.
همه تو سکوت به من خیره بودن .
دامون سوالی بهم سر تکون دادکه گفتم " اینجا چه خبره ؟"
همچنان همه ساکت بودن
دامون حالا حامدو کامل ول کرده بود و حامد آروم از رو زمین بلند شد .
دامون بدون اینکه از من چشم برداره گفت
" تا تایم نهار تموم نشده همه برین داخل... جز پیمان و حامد"
خیلی سریع فقط ما چهار نفر مونده بودیم تو حیاط.
دست به سینه ایستادمو چیزی نگفتم .
دامون گفت " پیمان..."
درسته پیمانم با دیدن من ترسیده بود اما مثل حامد وحشت تو نگاهش نبود ...

پیمان سریع گفت " اصلا نفهمیدم چی شد و چرا حامد با آرنجش زد وسط کتفم و منم جوابشو دادم"
نگاهمون رفت رو حامد که رنگش پریده بود
آروم گفت " پیمان بهم تنه زد... از کوره در رفتم... "
ابروهای پیمان بالا افتاد.

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [21:15 04.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#58
قضیه مشکوک بود ... تنبیه اغتشاش و دعوا خیلی بالا بودو کم پیش میومد کسی سر چیزی به این بی ارزشی دعوا راه بندازه .
دامون گفت " برین داخل تا فیلمارو چک کنم تکلیفم باهاتون معلوم شه "
هر دو سر تکون دادنو رفتن داخل .
دامون رو به من آروم گفت " چه عجب این ورا ؟"
" زنگ زدم جواب ندادی، نگران شدم "
" در گیر این احمقا بودم "
" مشکوکه دامون "
" منظورت چیه ؟"

" بریم فیلمارو ببینیم "
" یعنی برا این کار اومدی ؟"
" نه ...فقط اومدم وضعیت مینو بپرسم "
" اتاقشه ... تمرین اولش خیلی ساده بود ... فقط خواستم دور خونه صد دور بدوئه ... هرچند نصفشم نتونست "
سر تکون دادمو گفتم " خوبه ... خوب کنار اومده ؟"
" نمیدونم ... فعلا که بد نبود ... جدی میخوای فیلمو ببینی "
" آره ... "
با دامون رفتیم اتاق کنترل و دوربین ورودی عمارتو چک کردیم.
تایم نهار بودو یکم ورودی شلوغ بود .
اما می شد حامدو دید که خودش رفت پشت پیمان
بدون خوردن پیمان بهش با آرنج به پشتش ضربه زد.
دامون فیلمو عقب برد و دوباره نگاه کردیم.
تکیه دادم به صندلی و گفتم " باید بفهمیم هدفش چی بوده "
دامون سر تکون داد و گفت " آره ... میگم حامدو زیر نظر بگیرن "
" خوبه ... اتاق مینو کجاست ؟"
" رو به رو اتاق من "
بلند شدمو گفتم " میرم یه سر بهش بزنم "

" باشه ... منم میام ... بهش برنامه عصرو بگم"

پرنیـــــــــان شب , [21:15 04.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#59

با هم رفتیم طبقه سوم و پرسیدم " برنامه تمرینت برا مینو چیه ؟"

" اول بالا بردن قدرت جسمیش که امیدوارم با رسوندنش به مرز خستگی باعث شه نیروش زودتر آزاد شه "

" چیزی ازش دیدی؟ چیزی که نشون بده داره تغییر میکنه ؟"

" آره ... اما برا دفاع از خودش خیلی غیر ارادی بود ... باید ارادیشو یاد بگیره "

رسیدیم رو به رو اتاق مینو و دامون تقه ای به در زد .

اما صدایی نیومد.

دوباره در زد که خودم بدون تحمل درو باز کردم . مینو با لباس های تمرینش رو تخت تقریبا بی هوش افتاده بود.

دامون لبخندی از رضایت زد و گفت " معلومه حسابی تمرینم بهش ساخته "

" روزای اول زیاد بهش سخت نگیر تا عادت کنه "

" تا سخت نگیری کسی پیشرفت نمی کنه"

به چهره بچگونه و معصوم مینو نگاه کردم .

فرشته مرگ ما واقعا این دختره ؟!

اولین بار بود انقدر از نزدیک میدیدمش .چند طره از موهاش رو صورتش بود.

دلم میخواست خم شم و موهاشو کنار بزنم از رو صورتش.اما یهو به خودم اومد.

قبل اینکه کار اشتباهی کنم رفتم سمت در و به دامون گفتم

" شب میبینمت ببین چیزی از حامد دستگیرت میشه "

اونم با من اومدو گفت " باشه... چطوری اومدی تا اینجا ! "

تازه یادم اومد چکار کردم، توروز روشن چه بی احتیاطی بدی کرده بودم و اصلا حواسم نبود ...

مینو ::::::::::

" مینو... مینو..."

صدایی از دور میشنیدم . اما نمیفهمیدم کجاست .

" مینو ... ساعت **4** شده ... مینو..."

کم کم صداش قوی تر شد .

پرنیـــــــــان شب , [**21:16 04.03.17**]

رمان #پرنیان_شب

#60

چشمامو به سختی باز کردم .

من کجام ؟ این صدای کیه

با دیدن ابروهای بالا انداخته دامون سریع رو تخت نشستم .

" پس بلاخره بیدار شدی ؟"

به ساعتش نگاه کرد و گفت

" ده دقیقه دیر کردی ... "

جلو صورتم دست تکون داد

" بیداری دیگه ؟ ... چرا هنگی ؟"

یهو صدای آشنا سیامندو از جلو در شنیدم

" از خواب بیدار میشه کلا هنگه ... صبحم اینجوری بود "

دامون تو گلو خندید و گفت " مثل موش آزمایشگاهی شده ... همه زیر نظر گرفتیمش "

انگار نه انگار من تو اتاق بودم .

انگار داشتن راجب یه نفر دیگه حرف میزدن .

بلند شدم و گفتم " من اینجا نشستما "

سیامند ابروهاشو بالا انداخت و گفت

" ئه از هنگ در اومد کار کرد ... تازه میخواستم بگم ری استارتش کنم "
اخم کردم بهش و گفتم
" این اتاق من درش قفل نداره ؟ هر کی بخواد میشه بیاد تو ؟"
سیامند بلند خندید و دامون گفت
" اینجا هیچ دری قفل نمیشه ... حتی حمام "
با دهن باز نگاش کردم ... شاید برا پسرا درست بود اما برای من ؟
" من لازم دارم درو قفل کنم ... اینجا پر پسره "
سیامند گفت
" نگران نباش خواستی من پشت در وایمیستم کسی نیاد تو "
" یکی باید خودتو بیرون نگه داره "
بازم خندید و گفت " منو که نمیشه ... "
دامون جدی گفت

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯 , [21:16 04.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#61
" بسه دیگه ... تا الانم دیر شده ... بیا پایین مینو "

بعد براندازم کرد و گفت

" اون شالتم در بیار . موهاتو پشت سرت کامل ببند جلو کارتو نگیر ... تمرین عصرت دیگه دوئیدن ساده نیست ..."

دوئیدن ساده ؟

تمرین صبحم دوئیدن ساده بود ؟

برا همین الان نفسم از بدن درد بالا نمیومد ...

دامون رفت سمت در اما سیامند تکون نخورد .

سوالی نگاش کردم که گفت

" گفتم که منو نمیتونه کسی بیرون کنه "

دامون بازوشو گرفتو کشید تا با خودش ببره.

سیامند با خنده چشمک زد و گفت

" البته استثنام داره "

تو دلم به کارای سیامند خندیدم .

درسته قیافه و هیکلش ترسناک بود .

اما شوخ طبعی عجیبش داشت برام دوست داشتنی می شد .

تو آینه رو در کمد به خودم نگاه کردم .

شالمو برداشتو موهامو بالای سرم محکم ستم .

موهامو دور هم تابیدمو با یه روبان قرمز بالای سرم فیکس کردم.

حالا دیگه جلو دست و بالم نبود.
دلم میخواست موبایلمو چک کنم.
پس ذهنم سعید و نگین و بقیه بودن .
نگین ... نیما ... چطور ممکنه داداش نگین خوناشام باشه ؟ اونا خیلی شبیه هم بودن !
نکنه داداش نگین تازه تبدیل به خوناشام شده ؟!
مگه ممکنه ؟!
باید میپرسیدم . این سوال بی جواب مثل خوره افتاد تو سرم . از اتاقم زدم بیرونو رفتم سمت پله ها ...

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [10:19 05.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۶۲
مسیر راه پله طبقه دوم با پسرایی که ایستاده بودن بسته شده بود .
اما با رسیدن من همه کنار وایسادن .
نمیدونستم بهشون باید سلام کنم یا نه .
زیر لب فقط مرسی گفتمو رد شدم.

از این نگاه های خیره روی خودم عصبی میشدم.
با سرعت رفتم سمت در خروجی . دامون و سیامند پایین پله های بیرونی عمارت ایستاده بودن .
با رسیدن من دامون گفت " کلا دیر میکنی مینو ... یه بستن موهات انقدر چرا طول کشید "
چیزی نگفتم که دامون رفت سمت یکی از وسیله های رو به رومون .
سیامند آروم گفت " خوش بگذره موش کوچولو "
اخمی کردم بهشو پشت سر دامون رفتم.
یه میله عمودی با قطر شاید **40** سانت بود که از جاهی مختلفش میله های جوبی باریک با طول متفاوت زده بود بیرون .
شبیه برس سشوام بود اما در ابعاد بزرگ .
دامون رو به من گفت " بچه ها بهش میگن ستون وحشی ... هرچند خیلی هم وحشی نیست... وقتی به یه میله چوبی ضربه میزنی چرخیدن ستون باعث میشه میله بعدی به تو ضربه بزنه ... "
یکم گیج بودم که دامین ضربه آرومی به یکی از میله های چوبی وارد کرد.
ستون نرم چرخید در جهت ضربه ... تازه متوجه شده بودم چطور عمل میکنه ...
اما نفهمیده بودم باید چطور هم زمان ضرب بزنمو از خودم دفاع هم بکنم .

دامنو عقب ایستادو گفت

" شروع کن "

" میشه اول شما انجام بدین من ببینم ؟"

" نه ... خودت انجام میدی میفهمی "

نفس عمیق کشیدم . نامرد میتونست بهم نشون بده ...

جلو ستون ایستادمو خواستم شروع کنم که دامون گفت " جلو تر "

با دست راستم کوبیدم رو میله کنارم که ستون به سمت راست چرخیدو میله ها پشت سر هم به دست و صورت و پام خوردن .

سریع عقب کشیدم خودمو اما حسابی کتک خورده بودم.

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [10:19 05.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۶۳

صدای خنده سیامند بلند شد .

با حرص نفسمو دادم بیرون .

اینبار تا ضربه زدم دستمو سپر سمت مخالف کردم .

هرچند خیلی دردم اومد اما بهتر از دفعه قبل بود .

دامون با پوزخند گفت " سریع تر ... این چه وضعشه "

بعد خودش با قدرت یه ضربه زدو من برا دفاع از خودم مجبور شدم جا خالی بدم .
نفهمیدم یهو چطور دامون پشتم ظاهر شد و خوردم بهش.
تو گوشم گفت " قراره بجنگی نه اینکه جا خالی بدی ."
کمرمو تو دستش گرفت و هلم داد جلو ...
پس چرا مثل حرکت آهسته نمیشد تا بتونم سریع عکس العمل نشون بدم ...
چرا هر ضربه انقدر دردناک بود...

سیامند ::::::::::
نمیدونم دامون زیاد سخت می گرفت یا کارش درست بود .
همون اول کار مینو حسابی زخمی شده بود و مطمئن بودم تنش هم کبود می شه
برا یه دختر شاید خوب بود کارش اما برای یه کار آموز گروه مرگ افتضاح بود.
هر بار میخواست عقب بره دامون از پشت قفلش می کرد و مجبور میشد برگرده نزدیک ستونو حسابی پشت سر هم ضربه بزنه و بخوره .
اینبار که عقب کشید دیگه بر نگشت .

به دامون تکیه داد و آروم نشست رو زمین
خیلی آروم گفت " دیگه نمیتونم "
از نظر منم کافی بود برا روز اول .
رفتم سمتشون که دیدم دامون بازو مینو گرفتو بلندش کرد " وقتی من میگم تموم میکنی "
دخالت درست نبود اما کیان بهم گفته بود حواسم باشه و حس میکردم الان وقتشه دخالت کنم
" بسه برا امروز دامون ..."
مینو با چشمای پر از امید و خوشحال نگام کرد.
اما دامون با اخم برگشت سمتم که گفتم " بهتره باقی مونده صد دور رو بزنه "
میدونستم اگه اینو نگم دامون هیچ رقمه بیخیال مینو نمیشه .
با این حرفم دامون مکث کرد و در نهایت سر تکون داد.
بازو مینو ول کرد و گفت " تا صد دورت تموم نشه نمیتونی بخوابی مینو ... پس بهتره عجله کنی "

پرنیـــــــــان شب , [22:20 05.03.17]
رمان #پرنیان_شب

#۶۴

مینو :::::::::

بازم دو... مردد بودم ... تو خودم نمیدیدم بازم بدوئم .

دامون گفت " چیه ؟ داری انتخاب میکنی ؟"

نگاهم بین دامون و سیامند چرخید.

سیامند با سر بهم اشاره کرد برم دوئیدنو شروع کنم .

سر تکون دادمو با اینکه نای دوئیدن نداشتم آروم گفتم مرسی...

بلاخره دوئیدن از داغون شدن کنار اون برس احمق بهتر بود .

رفتم سمت پیست دو و یکم کش و قوس اومدم .

تمام تنم کوفته شده بود.

شروع کردم به دوئیدن که دامون بلند گفت " قدم نزن مینو ... بدو ..."

سرعتمو بیشتر کردم تا از دید اونا خارج شم و وقتی مطمئن شدن نمیبینن منو دوباره یواش حرکت کردم .

چه اجباریه دامون روز اول انقدر سخت میگیره ...

من که فرار نمیکنم .

تو همین لحظه چشمم افتاد به پسری که داشت با دو نفر دیگه مبارزه میکرد .

بی اختیار ایستادمو محو تماشاشون شدم .

قدرت و سرعت تو کارشون حرف اولو میزدن .
بیش از اندازه سریع بودن...
در حدی که امکان نداشت آدم عادی باشن .
صدای دامون باعث شد از جام بپرم
" یادم نمیاد بهت اجازه دید زدن داده باشم "
سریع برگشتم سمتشو گفتم " اینا خیلی سریع هستن ... آدم عادی هستن یا ... "
هنوز نمیتونستم به زبون بیارمش .
دامون به ابروشو بالا انداخت و گفت " یا چی ؟"
" یا ... خوناشام ؟ "
آروم خندید و گفت " باید نبرد چنتا خوناشامو ببینی تا بفهمی اینا زیادی کندن که بخوان حتی مبارز باشن ... اینا فقط چنتا کارآموز عادی مثل تو هستن "
اینا کندن؟ کند؟ حتی دنبال کردن حرکاتشون برام سخت بود.

پرنیـــــــان شب , [22:20 05.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۶۵

" پس چطور انقدر سریعن ؟"

" با تمرین ... چیزی که تو داری ازش در میری "

اخم کردمو بدون حرف دیگه ای شروع کردم به دوئیدن .

صبح تا حالا هرچی گفته اطاعت کردم حالا میگه دارم از تمرین در میرم ...

ذهنم درگیر اون کارآموزا بود... چطور انقدر سریع بودن ...

فقط با تمرین ؟

کیان ::::::::::::

ساعت 9 شده بود که جلسمون تموم شد .

اوضاع زیاد خوب نبودو هر روز گزارش جدید داشتیم از غیب شدن آدمای عادی .

درخواست تبدیل به خوناشام سپید هم روز به روز بیشتر می شد.

درسته بهشون احتیاج داشتیم اما با تبدیل موافق نبودم ...

مگه اینکه مجبور می شدیم ...

مثل سیامند ...

دوست داشتم موقع تمرین مینو عمارت باشم اما تمرینات تا 9 شب بودو میدونستم الان تموم شده .

با این وجود زدم به دل شب.

امشب هوا خیلی لطیف بودو دوئیدن تو شب لذت بخش بود.

به دیوار عمارت رسیدم. حیاط کاملا خالی بود.
هنوز پایین نپریده بودم که مینو از زیر پام رد شد.
تو پیست دو بود و حرکاتش مثل یه آدم مست بود تا دوئیدن.
معلوم بود دامون حسابی ازش کار کشیده ...
چند قدم دیگه رفت که حس کردم داره از حال میره .
درست وقتی بهش رسیدم از هوش رفتو افتاد تو بغلم .
بریده بریده نفس میکشیدو کاملا بی رنگ بود .
تو بغلم بلندش کردم .
دامون داشت زیاده روی می کرد ، روز اول تا مرز بی هوشی پیش رفت
روزای بعدی میخواست چکار کنه .
گردن و صورت مینو کبود بود ...

🎯 پرنیـــــــان شب 🎯, [22:21 05.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۶۶
بی اختیار نفس عمیق کشیدم .
عطر دخترونه مینو ریه هامو پر کرد .

خیلی وقت بود از چنین موجودات نحیفی دور بودم ... از یه دختر واقعی و معصوم ...

درسته دور و برم پر از دختر بود اما همیشه برای یه هدف و منظور خاص دورم بودن ... .

نه مثل حالا ... نه مثل مینو ... صورت ظریفش منو یاد خواهرم انداخت ... قلبم دوباره فشرده شد ...

مهم نیست چقدر قدرتمند باشی ، وقتی خانواده ای نداری ، بی کس حساب میشی .

زمان یه سری زخم هارو هیچوقت از بین نمیبره .

بی اختیار مینو به خودم فشردم .

من نه این دخترو میشناسم نه تا حالا باهاش حرف زدم ...

اما هر بار حضورش زیر پوستم نفوذ میکنه و ذهنمو درگیر میکنه ...

رفتم سمت عمارت و چون حوصله رو به رو شدن با بقیه رو نداشتم با سرعت رفتم سمت اتاق مینو.

میدونستم دامون متوجه حضورم میشه.

مینو گذاشتم رو تختش که حضور دامونو حس کردم

" از حال رفت ؟"

ایستادمو نگاش کردم " فکر نمیکنی زیادی سخت گرفتی ؟"

" خودت میدونی تا به آستانه تحملش نرسه نیروش آزاد نمیشه "
" شاید رو پسرا روشت خوب جواب داده باشه ... تا حالا کارآموز دختر نداشتی "
خندیدو دستاشو به سینه اش زد " از پسش بر میاد ... نگران نباش "
" نگران نیستم "
" واسه همین دوبار تو یه روز اومدی اینجا ؟"
خندیدمو گفتم " حق با توئه اما بیشتر از کنجکاوی بود ... امشب چکاره ای ؟"
" چطور ؟"
" اگه بیکاری بیان خونه من باید صحبت کنیم ... جلسه آخر خبرای بدی بهم دادن "
" آره ... بریم " سر تکون داد ونگاه آخرو به مینو انداختم ...
میدونم نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و فردا دوباره میام اینجا ...
امیدوارم فردا وقتی بیداره ببینمش ...

پرنیـــــــــان شب , [10:24 06.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۶۷

دامون ::::::::::::::

رفتار کیان عجیب بود.

خیلی وقت بود هیچ چیزی براش جذابیت نداشت و حالا این علاقه اش به مینو...

یا به قول خودش کنجکاویش به مینو جالب بود .

وقتی رسیدیم خونه کیان ، مانی و آریو و سیامند از قبل رسیده بودن .

آریو گفت

" پس فرشته مرگمون کجاست ؟"

کیان خندیدو زد رو شونه ام

" فعلا دامون بی هوشش کرده "

همه خندیدن و رو کاناپه جلو تلویزیون نشستم .

مانی گفت

" چیزی دیدی ازش ؟"

سیامند جای من جواب داد

" آره ...یه لحظه خیلی غیر ارادی از خودش دفاع کرد . سرعت عملش واقعا زیاد بود "

سر تکون دادمو گفتم

" خیلی باید کار کنه ... قدرت جسمیش کمه ... حتی اگه نیروش هم کامل شکل بگیره اگه قدرت جسمیش کم باشه تو یه نبرد تن به تن کم میاره "
کیان که تازه نشسته بود آروم طوری که انگار داشت با خودش فکر می کرد گفت
" مازیار با ضربه دستش می کشت ...."
مازیار فرشته مرگ قبلی ...
یه آدم بی نظیر بود...
حیف که قبول نکرد تبدیل شه و از دستش دادیم ...
قدرتش فوق العاده زیاد بود.
یه ضربه مازیار به قلب یه خوناشام سیاه اونو تبدیل به یه تل خاکستر می کرد .
هر فرشته مرگ یه نیرو ویژه داره .
بعضیا با خودشون یه صلاح مثل شمشیر با خنجر دارن که یه خراش اون مرگ میاره .
خیلی ها هم مثل مازیار با ضربه دستشون مرگو میارن .

پرنیـــــــــان شب , [10:24 06.03.17]
رمان #پرنیان_شب

#۶۸

برا منم سوال بود مینو چطور عمل میکنه .

مانی گفت " اگه یه صلاح خاص داشته باشه از کجا معلوم میشه ؟"

سیامند که تا الان به طرز عجیبی ساکت بود گفت

" خوابشو میبینه .... درسته ؟"

کیان سر تکون داد و گفت " آره ... کم کم خیلی چیزارو میبینه "

" خیلی چیزارو ؟ چیو ؟"

متوجه منظور کیان نشده بودم که گفت

" آره ... سفیدی و سیاهی روح آدمارو میبینه ..."

" جدی ؟ مازیار هم میدید؟ "

" آره ... برای همین حاضر نمیشد تبدیل شه ... میگفت روح خودش کامل سفید نیستو میترسه با تبدیل شدنش به خوناشام از کنترل خارج شه "

" جدی ؟ من نمی دونستم ... "

کیان بلند شدو رفت سمت در شیشه ای بزرگ تراس .

بازش کردو سیگارشو روشن کرد و گفت

" یکی از دلایلی که گفتم دور هم جمع بشیم همینه ... جلسه عصر امروز اصلا خبرای خوبی نداشت ..."

آریو گفت " بازم آدم ربایی داشتیم ؟"

" آره ... اما بدتر از اون کمبود خوناشام سپید خیلی احساس میشه ... همه منطقه ها تقریبا همین مشکلو دارن "

کمبود خوناشام سپید چند سالی بود که خیلی جدی شده بود .

سیامند گفت " خب چرا افراد گروه مرگ که تمایل دارنو تبدیل نمیکنیم؟ من هیچوقت این سیاست تورو نفهمیدم کیان ... فکر نکنم اگه منم در حال مرگ نبودم تبدیلم میکردی "

حق با سیامند بود ...

همه ما رو کیان تبدیل کرده بود ...

همه ما در حال مرگ بودیم که کیان تبدیلمون کرد .

تا کسی تنها راه نجاتش تبدیل شدن نباشه کیان اونو تبدیل نمیکنه و اجازه تبدیل کردن هم به کسی نمیده ...

کیان گفت " نه تبدیلت نمیکردم سیا ... اما الان از تبدیلت راضیم "

خندید و دوباره گفت " وقتی مینو بتونه روح افرادو ببینه ما با خیال راحت میتونیم تبدیل کنیم"

🎯 پرنیـــــــان شب 🎯 , [22:33 06.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۶۹

حق با کیان بود .
وقتی از روح افراد خیالمون راحت باشه ... خیلی راحت تر به خوناشام های سپید اضافه می کنیم .
مانی گفت " حالا تا اون موقع چکار کنیم ؟ نمیشه بیکار بمونیم که "
" آره ، معلوم نیست نیرو مینو کی کامل شه " اینو گفتمو رفتم کنار کیان .
" فعلا یه لیست از افراد مناسب آماده کنین ... اگه تا اون موقع مینو نتونسته بود، خودمون دست به کار میشیم "
سر تکون دادمو رفتم بیرون از تراس. کیان پشت سرم گفت " کجا؟ می موندی حالا ؟"
بدون اینکه برگردم سمتش گفتم " شب تازه شروع شده ... میرم خوش بگذرونم به جای نشستن پیش شما پیر پاتالا "
صدای خنده کیان بلند شد .
از لبه ساختمون پریدم پایین .بودن کنار مینو عطش خونمو زیاد کرده بود.
دوست داشتم خون خودشو امتحان کنم ...اما حیف که ممنوع بود ...
البته فعلا ...
کیان ::::::::::::::
بین ما دامون واقعا مثل یه پسر بچه بود و رفتار میکرد .
برگشتم سمت بچه ها که مانی گفت

" برنامه دیشبمون که بهم خورد ... چطوره امشب دوباره بریم "
سری با افسوس تکون دادمو گفتم
" دست بردار مانی ... از سنت خجالت بکش "
سیامند بلند شدو گفت
" بیا کیان ... بیا یکم تنوع میشه "
آریو هم با من موافق بودو گفت
" منو کیان میمونیم مثل پیرمردا ورق بازی می کنیم ... شما برین برا ما هم تعریف کنین "
سیامند رو به مانی گفت
" بیا بریم مانی ... من یه برنامه دارم برا این دوتا "
مانی بلند شدو خیلی سریع هر دو از تراس رفتن ...

پرنیـــــــان شب , [22:34 06.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۷۰
آریو گفت " مشکوک نبود؟"
" کی مشکوک نیستن ... "
حق با آریو بود . تا نشستم آریو گفت

" مینو دیدی؟ آدم باورش نمیشه فرشته مرگ باشه "
سر تکون دادمو گفتم " آره ... منو یاد خواهر کوچیکم می ندازه "
آریو لبخند زد و گفت " هنوز یادته ؟ من دیگه خانوادم یادم نمیاد "
" آره ... اما کاش یادم میرفت "
درد و رنجی که قبل از مرگ کشیدن هیچوقت یادم نمیرفت ...
جسم بی جون خواهرم تو بغلم هیچوقت یادم نمیرفت...
صدای آریو منو به خودم آورد .
" بعد اینکه دوره آموزشیش تموم بشه برنامه ای داری براش ؟"
" منظورت چیه ؟"
" خب ... یه فرشته مرگ داریم ... چیزی که دنبالش بودی ... برنامه ات چیه ؟ میخوای منتظر بمونی بهمون حمله شه تا از خودمون دفاع کنیم یا میخوای حالا با داشتن مینو ما بهشون حمله کنیم ؟"
" واقعا نمیدونم ... اول باید از توانایی این دختر مطمئن شیم بعد ببینیم تا چه حد میشه روش حساب کرد "
" خوبه ... بریم یه دور تو شب بزنیم "
" فکر بدی نیست "
مینو ::::::::::
دور آخر بودم که چشمام سیاهی رفت ...

داشتم می افتادم رو زمین
آماده بودم با زمین سفت کف پیست برخورد کنم
اما دستی دور بدنم حلقه شدو بغلم کرد.
چشمام تار بودو چیزی نمیدیدم .
اما عطر تنش ری هامو پر کرد و گرمای بدنش به ماهیچه های خسته ام آرامش داد.
دیگه چیزی نفهمیمو دنیا سیاه سیاه شد.
با نوری که به چشمم میرسید به سختی چشمامو باز کردم .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [22:34 06.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۷۱
نور از لا به لای پرده حریر اتاق افتاده بود رو صورتم .
خواستم بلند شم که درد تو تنم پیچید .
تمام تنم درد می کرد .
دیشبو تو ذهنم مرور کردم .
اون کی بود بغلم کرد ... شاید خواب دیدم ...
در اتاقم باز شد و میدونستم باز دیر کردم .

دامون بالای سرم ایستاد

" مینو ... بازم دیر کردی واسه تمرینت "

خواستم رو تخت بشینم اما از درد نتونستم ...

زیر لب گفتم " تموم تنم درد میکنه ... "

با ابروهای بالا انداخته نگام کرد " یعنی میخوای بگی نمیتونی بلند شی ؟"

نمیدونم چرا اشک تو چشمام نشست و سخت سر تکون دادم .

زیر لب گفتم " نه ..."

نمیخواستم ضعف نشون بدم . اما جسمم باهام همراهی نمی کرد .

چشمامو بستم تا جلو اشکامو بگیرم . اما یه قطره اشک از لای پلکم در رفت .

دامون مکث کرد و بعد چند دقیقه از اتاق رفت بیرون .

حالا واقعا اشکام راه افتاده بود که دامون اومد تو .

خم شدو رو دستاش بلندم کرد .

" حالا نمیخواد گریه کنی کوچولو ... ماهیچه هات گرفته ."

خیلی خجالت کشیدم اما چیزی برا گفتن نداشتم .

منو برد اتاق خودش .

نمیدونستم میخواد چکار کنه کر در سرویس اتاقشو باز کردو با دیدن وانی که گذاشته بود با آب گرم پر شه شوکه شدم .

با لباس منو گذاشت تو وانو گفت
"یه ساعت بمونی بدنت باز میشه ... "
گرمای آب واقعا ماهیچه هامو نرم کرد. نگاش کردم که گفت
" میرم برات حوله و لباساتو بیارم "

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [22:19 07.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۷۲
قبل از اینکه بخوام اعتراض کنم دامون دیگه اونجا نبود.
سرمو تکیه دادم به لبه وان و چشمامو بستم
کاش قوی تر بودم ...
دامون ::::::::::::
شوکه بودم .
فکر نمیکردم تمرین دیروز در این حد به مینو فشار آورده باشه ...
شاید حق با سیامند بود ...
وقتی چشماش خیس شدو سریع چشماشو بست تا اشکش راه نیافته اول عصبی شدم از این کارش ...
اما بعد انگار یه چیزی تو قلبم تکون خورد ...

وقتی یه قطره اشک از لای پلکش در رفت و لباشو به هم فشار داد
تازه انگار یادم اومد...
یادم اومد مینو با پسرای اینجا یه دنیا فرق داره ...
یادم اومد اون دوره محافظی نگذرونده و یهو اومده گروه مرگ...
انگار تازه تو فهمیدم اون دختره ... یه دتخر بچه ... با جسمی که من هرچقدر
سخت بگیرم از حدش بیشتر نمیره ...
مگه با گذشت زمان ...
باید بهش زمان میدادم ...
خیلی بی تجربگی کردم ...
امیدوارم وان داغ بهترش کنه .
دوباره برگشتم اتاقشو در کمدو باز کردم.
وسایلش هنوز تو چمدون بود.
آره ... واقعا زیاده روی کرده بودم ...
چمدونو گذاشتم رو تختو باز کردم که چشمم خورد به موبایلش
موبایل اینجا ممنوع بود ! رضا ، پدر مینو میدونست ...
شاید مینو بی اجازه با خودش آورده بود...
شایدم رضا خواست قوانینو نقض کنه .

پرنیـــــــــان شب , [22:20 07.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۷۳

موبایلو گذاشتم تو جیبمو حوله مینو برداشت .

از بین لباساش دنبال لباس زیر گشتم .

با دیدن ست های گل گلی و عروسکی خنده ام گرفت ...

فرشته مرگ مارو باش ...

یکی رو برداشتمو یه دست لباس فرم تمیز هم از تو کمد براش گرفتم .

برگشتم اتاق خودم .

مینو چشماشو بسته بود .

لباسارو آویزون کردم پشت در حمام که مینو چشماشو باز کرد.

متوجه نگاهش رو لباس زیرش شدم .

کل صورت بی رنگش سرخ شد از خجالت

اما چیزی نگفت و دوباره چشماشو بست .

از سرویس رفتم بیرونو گفتم

" نذار آب سرد شه ... بیشتر از یه ساعتم نمون ... "

منتظر جوابش نموندمو برگشتم پایین

مینو تنها کارآموز من نبود...

اما داشت حسابی وقتمو پر میکرد ...

با دیدن سیامند تو حیاط دستامو به کمرم زدمو گفتم

" باز چی شده ؟"

" کیان گفت بیام دوربینارو بررسی کنم ... سر دعوا دیروز "

" اون زیاد نگرانه ، این اتفاقات اینجا زیاده "

" باهاشون برخورد کردی ؟ دیگه تکرار نکنن ؟"

سر تکون دادمو گفتم " آره ... خودت چک میکنی همه رو ؟ یا بیام ؟"

سر تکون داد که نه... و رفت داخل .

نمیدونم کیان دنبال چی بود ، اما فکر میکردم دعوا دیروز چیزی جز یه حسادت پسرونه نبود .

سیامند ::::::::::::

دیشب وقتی دست پر با مانی برگشتیم خونه کیان اما دیدیم نیستن خیلی ضد حال خوردیم.

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [22:20 07.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۷۴

میخواستیم تو عمل انجام شده بذاریمشون

اما خودمون غافل گیر شدیم.
تازه وقتی کیان رسید و یه دخترو تو خونه اش دید نزدیک بود دوباره یه هفته منو بفرسته مرخصی ...
مرخصی استعلاجی اجباری ...
تو دلم به این عصبانیت های یهو و غیر قابل کنترل کیان خندیدم ...
هرچند وقتی من باعثش باشم دیگه نمیتونم بخندم .
دختره رو دست نخورده برگردوندیم همون جایی که پیداش کردیم.
مانی اما بی خیال نشده بود و هنوز تو فکر این بود یه شب دیگه کیانو مجبور به این کار کنه ...
کیان راجب دعوا پسرا بهمون گفت
فکر میکنه مشکوکه قضیه ... هیچوقت نشده شکش بی دلیل باشه .
تو اتاق کنترل نشستمو شروع کردم به بررسی فیلمای دیروز از دوربینای مختلف
تقریبا مطمئن شده بودم چیز مهمی نبوده که یه حرکت سریع نظرمو جلب کرد.
بیش از اندازه سریع بود که بخواد یه کارآموز باشه ...
درست تو شلوغی دعوا اومد سمت عمارت ...
اما همون لحظه کیان رسیدو انگار اون سیاهی برگشت ...

با اینکه فیلمو دور کند گذاشتم اما بیشتر از یه شبح ازش پیدا نبود...
سریع زنگ زدم به کیان...
ینو ::::::::::::::
با اینکه هنوز ماهیچه هام گرفته بود اما نمیخواستم باز دامون بگه دیر کردم
.
از وان اومدم بیرونو لباس های خیسمو در آوردم .
رفتم زیر دوش و به قفسه شامپو ها نگاه کردم .
فقط یه شامپو نیمه خالی اونجا بود.
با همون موها و تنمو شستمو زود لباسامو پوشیدم .
دامون یه ست لباس زیر که روش پر از خرسای ریز بود برا آورده بود.
لابد کلی بهش خندیده بود...
با فکر اینکه همه لباس زیرامو دیده بود لبمو گاز گرفتم .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [22:21 07.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۷۵
دیگه آبرویی برام نمونده بود پیش دامون ....
اون از سیامند که تو اتاق خوابم با اون وضع منو دید

این از دامون !
آروم در سرویسو باز کردم .
کسی نبود و سریع رفتم اتاق خودم.
با دیدن چمدون بهم ریخته ام رو تخت قلبم ایستاد
موبایلم ...
افتادم به جون چمدون اما از موبایلم خبری نبود .
با بغض نشستم رو تخت ...
قیافه سعید هی میومد جلو ذهنم ...
اشکامو که سمج سرازیر شده بودن پاک کردم .
چرا بهش فکر میکنم ؟! من که دیگه یه زندگی عادی ندارم ...
من دیگه با سعید آینده ای ندارم ...
دستمو رو لبم کشیدم ... کاش اون شب بوسمون طولانی تر بود .
به خودم تو آینه نگاه کردم ... مثل یه دختر لوس داشتم گریه میکردم.
سریع بلند شدم . من نباید ضعیف باشم...
موهای خیسمو پشت سرم بستمو رفتم بیرون .
ساعت **11** شده بود ، حسابی دیر کرده بودم .
تو حیاط شلوغ خبری از دامون نبود .
نمیدونستم چکار کنم که یه نفر پشت سرم گفت

" تو واقعا فرشته مرگی ؟"
سریع برگشتم سمتش .
یکی از همون پسرای دیروزی بود
سوالی نگام کردو گفت " خالکوبیتو ببینم "
با اخم گفتم " دامون کجاست ؟"
" اول خالکوبیتو ببینم بعد بهت میگم "
اخم کردم و بدون توجه بهش رفتم سمت حیاط که بازومو گرفت .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯 , [22:21 07.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۷۶
بازومو کشیدم از دستش اما ولم نکرد.
اینبار محکم تر کشیدم دستمو
با دست آزادم زدم رو سینه اش که پخش زمین شد.
تو یه لحظه همه دورمون جمع شدن .
فکر نمیکردم ضربه دستم انقدر محکم بوده باشه .
صدای دامون با اینکه عصبانی بود اما به دادم رسید

" اینجا چه خبره ؟"

جمعیت از هم باز شدنو دامون و سیامند اومدن سمت ما .

سیامند با دیدن من سریع بهم چشمک زد که چشمامو ریز کردمو با اخم نگاش کردم .

خندید و به پسری که نقش زمین بود نگاه کرد.

دامون گفت " پرسیدم اینجا چه خبره ؟"

قبل اینکه من جواب بدم اون پسره گفت

" نمیدونم یهو این دختره وحشی شد " اینو گفتو بلند شد

از این حرفش حرصم در اومدو با عصبانیت گفتم

" به زور میخواست خالکوبیمو ببینه "

همهمه دورمون یهو ساکت شد .

به دامون نگاه کردم که رگ پیشونیش از عصبانیت زده بود بیرون .

به داد گفت " دیروز نگفتم کسی به مینو نزدیک نمیشه ؟... نگفتم هان ؟"

همه ساکت بودن

دامون دوباره داد زد " همه برن سر کارشون ... جز این دو تا "

تو یه چشم بهم زدن دورمون خالی شد.

با اینکه من کار اشتباهی نکرده بودم اما از حالت دامون واقعا ترسیده بودم .

دامون به من نگاه کردو گفت " برو پیست دو تا نیومدم هم حق نداری وایسی "
میخواستم بپرسم این پسره چی میشه اما از چشمای دامون ترسیدم .
سریع گفتم چشمو دوئیدم تو حیاط
سیامند هم همراه من اومد و خودشو بهم رسوند.
آروم کنار گوشم گفت " دستت هم سنگینه ها " از داغی نفسش بدنم مور مور شد.

🍥 پرنیـــــــــان شب 🍥, [10:26 08.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۷۷
سرمو ازش دور کردمو گفتم
" آخه دستمو ول نکرد ... عصبی شدم "
" خوب کردی ... حقش بود "
اینو گفتو خندید . منم یکم خندیدم .
رسیده بودیم به پیست دو . ایستادمو برگشتم سمتش .
" دامون منم تنبیه میکنه ؟ "

یکم نگام کرد . انگار داشت تصمیم میگرفت چه جوابی بده .
فهمیدم میخواد باز اذیتم کنه .
چشم چرخوندمو گفتم
" منو بگو از کی میپرسم " قبل اینکه جواب بده دوئیدنمو شروع کردم که سیامند بلند خندیدو همراهم اومد
" نه تنبیهت نمیکنه اگه برا دفاع از خودت باشه "
سر تکون دادم تا شاید بره
درسته حضورش از تنها بودن بهتر بود
اما کلا همش دنبال دست انداختن من بود .
وقتی دیدم همچنان دار با من میاد گفتم
" دامون به تو هم گفته بدوئی؟"
" نه کیان گفته از جبو چشمم دور نشی "
" کیان کیه دیگه ؟"
خندیدو گفت " خودت بعدا می فهمی "
تو سکوت کنار هم می دوئیدیم . دوباره کنجکاویم نذاشت ساکت بمونم و گفتم
" چرا گفت از جلو چشمت دور نشم ؟"
" اونم خودت بعدا می فهمی "

از گوشه چشم نگاش کردمو سری با تاسف تکون دادم .
گیر عجب آدمی افتادم زیر لب گفتم " رو اعصاب تر از تو کسی نبود بفرستن سراغ من "
با این حرفم بلند خندید و گفت " میبینم که ازم خوشت اومده "
چند قدم جلو تر ازش ایستادمو برگشتم سمتش
" از اول اینجوری بودی یا بعد تبدیل شدن به خوناشام انقدر بی نمک شدی ؟"

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯 , [10:26 08.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۷۸
چشماش برقی زد و دستاشو به سینه زد
" نه ... جدی جدی خوب بود ... "
ادامه حرفشو با صدای دامون نگفت
" سیا میذاری مینو تمرین کنه یا نه ؟"
با نگرانی به دامون نگاه کردم که گفت
" بخاطر اتفاقی که افتاد تنبیه نمی شی اما بخاطر این ..."
دست برد تو جیبشو موبایلمو در آورد .

تو هوا تکون دادو گفت " بخاطر این تنبیه میشی "
سر تکون دادمو گفتم " اما ازش استفاده نکردم "
" فرقی نداره ... قانون میگه تا وقتی اینجایی موبایل ممنوعه ... "
بازم سر تکون دادم فقط که رو به سیامند گفت " من هستم می تونی بری "
" نمیتونم ... کیان گفت چشم از مینو بر ندارم "
سیامند کلافه نفسشو بیرون داد و گفت " پس بذار تمرینشو ادامه بده "
" من کاریش ندارم که ... تنبیهش چیه ؟ میخوای من تنبیهش کنم ؟"
چشمام گرد شد از حرف سیامند که دامون دست برد تو موهاشو گفت
" هنوز تصمیم نگرفتم ... حالا بدوئین تا ده دور نزنی نمیتونی نهار بخوری
... فکر کنم حسابی گرسنه باشی نه مینو ؟"
خیلی نامردی بود...دیشب شام نخوردم ... نهار درست حسابیم نخورده بودم
.
امروزم که به صبحانه نرسیده بودم .... حالام تا ده دور نزنم از نهار خبری
نیست؟!
چشم گفتمو سریع شروع کردم به دوئیدن .
سیامندم با پوزخند کنارم شروع کرد به دوئیدن .
حالا که محکومم به همراهی این بشر تصمیم گرفتم سوالامو ازش بپرسم .
با دور شدن از دامون پرسیدم

" اون شب تو مهمونی ... چرا اونجا بودی ؟ "

" اومده بودم شکار "

" شکار چی ؟"

" خودت چی فکر میکنی ؟"

پرنیـــــــــان شب , [22:20 08.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۷۹

مشکوک نگاش کردم ... اومده بود شکار ! شکار یه خوناشام چی میتونه باشه ؟

وای من چقدر احمقم ...

ایستادمو شوکه نگاش کردم .

تو گلو خندید و گفت " فهمیدی نه ؟"

" خون؟ اومده بودی شکار خون ؟"

پوزخندی زد و گفت " بدو الان دامون میبینه "

نمیتونستم تکون بخورم . شکار خون... اومده بود تولد نیما که خون بخور ...

خدای من ...

سیامند بازومو گرفتو با خودش کشید تا بدوئم . زیر لب گفتم " شکار هم کردی ؟"

" آره... اون دوستت بود موهاشو بلوند کرده بود ... اما خونش جالب نبود ..."

باز شوکه ایستادم " صحرا ؟"

خندیدو دوباره بازومو کشید

باورم نمیشد ... فقط مهمونی از تو ذهنم می گذشت ..

" کی و کجا خون صحرارو خوردی ؟"

" به برنامه غذایی من چکار داری؟"

بازومو از دستش کشیدمو با اخم نگاش کردم .

" اوه اوه موش کوچولو اخم هم بلده "

محکم کوبیدم به بازوش . نمیدونم از ضربه دستم بود یا باز ادا در آورد خودشو کج کرد از ضربه دستم .

اما به حالت تسلیم گفت " باشه... تو بدو ... من برات میگم "

سر تکون دادمو با هم دوئیدیم که سیامند گفت

" داشت میرقصید... ازش خواستم با من برقصه ... "

" خب "

" در گوشش گفتم خیلی خوشگله "

" خب "

" یه بوس ریزم به گردنش زدم "

" خب ..."

" همین ... یکم بوسه ام از ریز بیشتر شد " اینو گفتو بلند خندید.

تنم یخ شده بود .

پرنیـــــــــان شب , [22:21 08.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۸۰

" باورم نمیشه اینا واقعیه "

" میخوای یه بوس کوچولو رو گردن تو هم بذارم باورت شه "

ازش فاصله گرفتمو گفتم " نه مرسی ... چطوری وسط اونهمه آدم جرئت کردی ؟"

" اونهمه آدم ؟ " تو گلو خندید.

منظورش چی بود... من رفتم تولد یا پارتی خوناشام ها ... اوه خدایا ...

دیگه واقعا زانو هام شل شد بازو سیامندو گرفتم تا نیافتم

" چی شده مینو ... خوبی ؟"

فقط تونستم بگم نه ...

چشمام سیاه شد و داغی دست سیامندو دور تنم حس کردم ...
مثل دیشب... تو یه آغوش داغ بودم ... اما اون عطر آشنا نبود ...
سیامند ::::::::::::
داشتم سر به سرش میذاشتم اما یهو از حال رفت .
نمیدونم من زیاده روی کردم یا از ضعف تمرینای دامون بود .
کیان بفهمه حسابی عصبانی میشه ...
خواستم ببرمش اتاقش که دیدم کم کم پلک زد و بهتر شد .
دامون دوباره سر رسید و گفت " چکار کردی سیا این که خوب بود "
" از بس ازش کار کشیدی ضعف کرد "
" جدی ؟ ...برین نهار بخورین ادامه تمرین بعد نهار ...صبحانه هم نخورده "
قبل اینکه مینو به خودش بیاد بردمش تو سالن نهار خوری.
صندلیو عقب کشیدمو گفتم " بشین تا برات نهار بکشم "
هاج و واج فقط سر تکون داد. دو تا بشقاب برداشتمو برا هر دومون غذا کشیدم .
با خودم بردم سر میزو نشستم کنارش .
به بشقاب من اشاره کرد و گفت " مگه تو هم میخوری ؟"
" نه پس با یه قلوپ خون این همه هیکل شدم "

" یه قلوپ؟ " رنگ و روش خوب نبود که بخوام این بحثو ادامه بدم. برا همین گفتم
" نهارتو بخور تا سرد نشده و خودمم مشغول شدم ."

پرنیـــــــــان شب , [22:21 08.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۸۱
با توجه به جثه اش اشتهای خوبی داشت . همه بشقابشو خالی کرد و گفت
" نیما داداش دوستمم خوناشامه نه ؟"
سر تکون دادم فقط ... نمیدونستم این سوالاش به کجا میکشه ...
" چطوری اون خوناشامه وقتی دوستم نیست ؟! نکنه دوست منم هست ؟!"
" نه دوستت یه آدم عادیه ... نیما اما محافظ بود ... بعد عضو گروه مرگ شد و یه بار تو یه نبرد خیلی آسیب دید ... دلم نمیخواست از دستش بدیم برای همین تبدیلش کردم "
" تبدیل ؟ ... گازش گرفتی مثل فیلما و اون خوناشام شد ؟"
" یه چیزی تو این مایه ها "

تو سکوت خیره بهم نگاه کرد .
" الان پیر نمیشه چی ؟"
" خب پدرش محافظ بوده ... اون میدونه نیما خوناشام شده ... اما از اقوام کم کم باید دور شه "
" نگین چی ؟ اونم میدونه راجب شما ؟"
" آره... اکثرا محافظ ها به بچه هاشون میکن ... نمیدونم چرا پدر تو نگفت "
آروم سر تکون دادو به بشقابش خیره شد .
نمیدونستم تو سرش چی میگذره .
بخاطر چیزی که تو فیلم دیروز دیدیم کیان گفت چشم از مینو بر ندارم .
میترسید دنبال مینو باشن .
اما از طرفی بودن من با کلی سوال مینو همراه بودو نمیدونستم اینهمه اطلاعات اونم تو این مدت کم برا مینو قابل درک هست یا نه .
کم کم بقیه کارآموزا اومدن برای نهار .
آروم تو گوش مینو گفتم " بهتره دیگه بریم "
مثل صبح سرشو کج کرد تا از لبم دور شه
این کارش باعث شد دوباره بخندم .
" چرا تو انقدر به من میخندی ؟"
" چون خیلی با نمکی " با این حرفم ابروهاشو انداخت بالا.

" دیشب هم تو بودی وقتی از حال رفتم بغلم کردی ؟"

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [10:08 09.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۸۲

نمی دونستم راجب چی صحبت میکنه .

سوالی نگاش کردمو سر تکون دادم " دیشب ؟"

یکم خیره نگام کردو گفت " هیچی ... خب الان من کجا برم ؟ اتاق خودم یا سر تمرین ؟"

صدای دامون از پشتمون بلند شد

" سر تمرین ... "

کیان ::::::::::::

دیروز که اون فیلمو دیدیم حس میکردم خبرایی بوده .

یه دعوا بیخود اونم تو دوره کار آموزی ! بی دلیل نمیتونست باشه .

امروز که سیامند زنگ زد و گفت یه شبح سیاه تو فیلم دیده شکم به یقین تبدیل شد.

نمیدونیم فعلا کی بوده و چه خبره اما برا اطمینان سیامند پیش مینو باشه بهتره .

با آریو باید میرفتیم یه جلسه مهم ...

بازم بحث تبدیل به خوناشام سپید بود .

اما اینبار تبدیل محافظ ها .

فکر میکردن اگه محافظ خوناشام داشته باشیم امنیت خیلی بیشتر میشه انگار نمیدونن قدرت هر کسیو میتونه تغییر بده .

سخت میشه مطمئن بود یه نفر بهد تبدیل به وظیفه اش مثل قبل عمل کنه .

از نیروش فقط برا دفاع از بقیه استفاده کنه

همون آدم بمونه با نیرو جدید.

بعد جلسه آریو گفت

" اگه مینو بتونه روح آدمارو ببینه ، تبدیل محافظ به خوناشام فکر بدی نیست ... امنیت میره بالا "

چشمای خستمو دست کشیدمو گفتم " حتی اگه مینو هم روح اونارو ببینه هیچ تضمینی نیست اونا بعد تبدیل شدن بخوان محافظ بمونن آریو ... "

آریو سر تکون داد

اونم شاهد بود تو اینهمه سال ما چقدر نیرو از دست دادیم .

چقدر مبارز و محافظ رو تبدیل کردیم اما بعد تبدیل رفتن دنبال رویا و آرزو خودشون
وظیفه و مسئولیت و هدفشون فراموش شد ...

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [10:09 09.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۸۳
وقتی کارا تموم شد ساعت 9 شب بود .
به آریو گفتم
" سیامند تو فیلمای دعوا دیروز یه چیز مشکوک دیده ... من میرم عمارت فیلمارو چک کنم ... تو هم میاد "
" باید برم گروه ... موقعیت مشکوک تو منطقه پنج تکرار شده می خوام اینبار خودمم برم "
" باشه پس بهم خبر بده "
" تو هم "
تنها زدم به دل شب تازه
مینو ::::::::::::

آب داغو بستم. درسته حمام کوچیکی بود اما بهترین حمام عمرم بود .
بعد 8 ساعت تمرین بی وقفه واقعا بهش احتیاج داشتم .
حوله ام رو دورم پیچیدم و چک کردم سیامند تو اتاقم نباشه .امروز یه لحظه هم تنهام نذاشت و مجبور شدم به زور از اتاقم بندازمش بیرون تا بتونم دوش بگیرم .
لباس های خونگیمو پوشیدمو نشستم رو تخت تا موهامو خشک کنم.
امروز بعد از دوئیدن طولانی دور خونه ، تمرین با ستون وحشی و دستگاه های دیگه دامون از سیامند خواست به من حمله کنه و من دفاع کنم .
شاید بهترین بخش امروز هم همین بود .
وقتی عملکردمو دامون دید گفت شاید بهتره از فردا مبارزه دو نفره رو شروع کنم .
چون وقتی بهم حمله واقعی میشد خیلی بهتر کار میکردم تا وقتی با دستگاه ها تمرین میکردم.
هر چقدر سعی کردم اون مدلی که دامون گفت بدوئم نتونستم .
سرعتم از یه آدم عادی هم کمتر بود ...
باید فردا بیشتر تمرین کنم.
دوباره تو آینه به خدم نگاه کردم . انقدر سرم با تمرین گرم بود که حتی به مامان ، بابا و مینا نرسیده بودم فکر کنم .

نگاهم افتاد بیرون پنجره .
ماه معلوم بودو شب انگار صدام میکرد.
برق اتاقو خاموش کردم تا بهتر آسمون شبو ببینم .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [19:38 09.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۸۴
برق اتاقو خاموش کردم تا بهتر آسمون شبو ببینم .
اما انگار دیدنش از پشت شیشه هم کافی نبود.
باید حسش می کردم .
پنجره رو یکم باز کردمو هوای خنک روحمو تازه کرد .
پنجره کامل داخل شیرونی بودو یه فضای کوچیک تراس مانند ایجاد کرده بود.
کامل پنجره رو باز کردم و تو فضای تراس مانندش نشستم .
تکیه دادم به دیواره پنجره...
از همین الان میدونستم دیگه عاشق نشستن اینجا و خیره شدن به ماه شدم .

حس کردم یه چیزی از رو دیوار پرید اما انقدر سریع بود که شک داشتم واقعا چیزی دیده باشم .

خیلی نشده بود که سیامند اومد تو اتاقم

با دیدن من لب پنجره ابروهاشو بالا انداخت و گفت

" فکر کردم خوابیدی برق اتاقت خاموشه "

" می بینی که بیدارم ... نکنه کیان گفته تو اتاقمم جلو چشمت باشم ؟"

اومد سمتمو به دیوار تکیه داد.

دستشو زد به سینه اش و گفت " آره ... "

چشم چرخوندمو بی توجه بهش به بیرون خیره شدم

سکوت بینمون طولانی شد. حتی سکوتشم میرفت رو اعصابم.

زیر لب گفتم " واقعا فکر می کنین من اینجا ممکنه کاری کنم که زیر نظرم دارین ؟"

" برا امنیت توئه مینو "

" یعنی اینجا امنیت ندارم ؟"

" داری ... برا اطمینان "

" نگفتی این کیان کیه ؟"

" رئیس بزرگه "

خندیدمو گفتم " یه جوری میگی آدم فکر میکنه رئیس یه باند خلافه "

" بلاخره رئیسه اما باند خلاف یا غیرشو نمیدونم "

" پیره ؟"

" سنش زیاده "

" خب پس پیره "

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [19:38 09.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۸۵

خندید و چیزی نگفت

صدای زنگ موبایلش باعث شد گوشیشو در بیاره .

چقدر دلم میخواست با مامان صحبت می کردم ... اما روم نمی شد غرورمو بشکنمو از سیا خواهش کنم.

اگه میگفت نه واقعا بهم بر می خورد.

تو سکوت نگاش کردم که گوشیشو چک کرد و گفت

" بهتره دیگه بیای داخل و پنجره رو قفل کنی با من کار دارن... اینجوری خطرناکه "

" کی باهات کار داره ؟"

"رئیس بزرگ ... حالا میای داخل ؟"

" آره خیالت راحت "

از لبه پنجره بلند شدم اما با رفتن سیامند برگشتم سر جام .

دلم نمیخواست پنجره رو بندم .

شب بهم آرامش میداد ...

کیان ::::::::::::

دوباره فیلمو نگاه کردم ، مطمئن بودم یه خوناشام سیاه بود .

از نوع حرکتش میشد فهمید .

یعنی انقدر سریع متوجه حضور مینو شده بودن ؟!

یا دنبال چیز دیگه ای بودن .

دامون گفت " کسی از حضور مینو خبر نداشت ... من تازه به چندتا از بچه ها گفته بودم ... فکر نکنم برا مینو اومده باشه "

" باید یه دلیل خیلی مهم باشه که تو روز و شلوغی اومده بیرون "

سیامند که تازه رسیده بود سوالی نگاهمون کرد و پرسید " چی شده ؟"

دامون گفت " مینو خوب بود ؟"

" آره ... بیدار بود... لب پنجره نشسته بود "

" میگفتی بیاد تو .. شب این اطراف خیلی خطرناکه "

" گفتم ... شما چی پیدا کردین ؟"

فیلمو دوباره پلی کردمو به سیا گفتم " ببین ... چطوری حرکت میکنه ... انکار رو هوا شناوره "

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [19:39 09.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۸۶

" خوناشام سیاهه یعنی ؟"

" شک ندارم "

" تو روز اونم اینجا ... یه دعوای ساختگی و پرت کردن حواس همه ... آخه هدفشون چی بوده؟"

" نمیدونم اما به موقع رسیدم ... هرچی بود با اومدن من بهش نرسیدن " دامون گفت " باید حامد بازجویی شه ... بیا سیا ... سرگرمی امشبمون پیدا شد "

سیا چشماش برق زد و قبل رفتن گفت

" تو نمیای کیان ؟"

" نه ... باید ببینم آریو چکار کرده ... شاید کمک بخوان "

دامون و سیامند رفتن بیرون .

دوربینای امنیتی رو چک کردم . همه جا امن و امان بود

پنجره اتاق مینو نظرمو جلب کرد.
زوم کردمو دیدم هنوز لب پنجره نشسته .
اینم از سپردن یه کار به سیامند .
از عمارت زدم بیرونو از تو حیاط پریدم رو سقف .
رفتم سمت پنجره اتاق مینو.
چند قدمیش بودم که متوجه من شد.
اولین بار بود چشم تو چشم هم شده بودیم .
اگه تا حالا فکر می کردم چهره معصومی داره حالا میفهمیدم در برابر معصومیت چشماش هیچ بود.
چند بار پلک زد و با تعجب گفت " تو از کجا پیدات شد "
خندیدمو گفتم " سیامند بهت نگفت شب اینجا خطرناکه ، پنجره اتاقتو ببندی ؟"
لبخند زد و گفت " نکنه تورو هم رئیس بزرگ فرستاده تا مواظب من باشی؟"
" رئیس بزرگ ؟"
یکم شیطون خندید و گفت " کیانو میگم ... رئیستون "
نتونستم جلو خندمو بگیرمو بلند خندیدم .
با تعجب خیره شد بهم . پس سیامند راجب من به مینو گفته

نمیدونم چرا نشستم رو شیرونی کنار پنجره و گفتم " پس رئیس بزرگ کیانه ... دیگه سیامند چی گفته راجب کیان ؟"

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [10:31 10.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۸۷

مینو همچنان سوالی نگام کرد " مگه کیان رئیس بزرگ نیست ؟"

" نمیدونم ... شاید باشه ... "

" یعنی باز سیامند منو اذیت کرده "

پس معلوم بود سیا حسابی داشت سر به سر مینو میذاشت .

تو چشماش که انگار پر از آرامش بود نگاه کردمو پرسیدم

" چرا اینجا نشستی ؟"

" شبو دوست دارم ... بهم آرامش میده "

هر دو به ماه خیره شدیم .

نفس عمیق کشیدمو گفتم " اما اینجا شبا خطرناکه ... خودت میدونی دیگه"

سکوت کرد و بعد از چند دقیقه آروم گفت

" الان که تو هستی هم خطرناکه ؟"

برگشتم سمتش ... الان که تو هستی هم خطرناکه ...

چرا این جمله انقدر به دلم نشست ...

مینو ::::::::::

خیره به ابرای دور ماه بودم که حس کردم یکی داره بهم نزدیک میشه .

اول ترسیدم اما با دیدن چهره اش نمیدونم چرا ترسم از بین رفت.

چشماش تو نور ماه یه برق خاصی داشت .

وقتی گفتم کیان رئیس بزرگ ، بلند خندید .

ته دلم شک کردم نکنه خودش باشه ...

اما سیامند گفت کیان پیره ... این آدمی که رو به روم هیچ رقمه پیر نبود .

زیر نور ماه رنگ موها و چشمش خوب معلوم نبود

اما هرچی بود مثل سیامند مشکی نبود .

حضورش برام خوشایند بود.

نشست رو شیرونی و تو چشمام خیره شد .

چشماش حس تنهایی داشت .

آروم پرسید " چرا اینجا نشستی ؟"

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [10:31 10.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۸۸

دوست داشتم پیشش اعتراف کنم .

بگم چون دلم گرفته ... چون دلم تنگ شده ... چون از این زندگی جدید می ترسم.

اما نمیخواستم ضعف نشون بدم

پس فقط گفتم " شبو دوست دارم ... بهم آرامش میده "

حقیقت بود... تو بدترین شرایط هم شب بهم آرامش میداد ...

با این حرفم لبخند مهربونی زد و خیره شد به ماه .

به نیمرخش خیره بودم .

واقعا اونم خوناشامه ؟

نگاهمو از صورتش گرفتمو برگشتم سمت ماه .

چنتا لکه ابر دور ماه زیر نورش روشن شده بودن

آروم گفت " اما اینجا شبا خطرناکه ... خودت میدونی دیگه"

سکوت کردم...

می دونستم ؟

نه ... من درکی از خطری که اونا میگن ندارم .

من تازه دو روزه با این دنیا آشنا شدم ... اینجا همه چیش جدیده ...

بدون اینکه فکر کنم دارم چی میگم زمزمه کردم

" الان که تو هستی هم خطرناکه ؟"

برگشت سمتم ...

چشماش برق زد و لبخندی رو لبش نشست .

اختیار لبم دست خودم نبودو منم لبخند زدم .

نگاش از چشمام افتاد رو لبام.

از همین نگاه ساده قلبم تند زد .

چند لحظه خیره به لبام بود

نمیدونستم چکار کنم .

فقط به چشماش خیره بودم که یهو نفس عمیق کشیدو دوباره برگشت سمت ماه .

اما نگاه من رو نیمرخش دوباره ثابت شد.

بعد چند لحظه سکوت گفت " دلت تنگ شده برا خونه ؟"

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [19:12 10.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۸۹

حرفش مثل جرقه آتیش دل تنگیم، بغض تو گلومو بیدار کرد .

نمی دونستم چرا اینو پرسید .
اما سریع نگاهمو به آسمون دوختم تا اشک تو چشمام جمع نشه .
وقتی سکوت منو دید خودش دوباره گفت
" میدونم خیلی سخته بخوای با این شرایط جدید هماهنگ شی"
" یکم "
" شاید اگه این حقایقو از اول میدونستی برات راحت تر بود "
" آره ... یا حداقل بهم فرصت میدادین تا باهاش کنار بیام "
" نمیشد ... "
" چرا ؟"
" جدا از اینکه قانونه ، برا امنیت خودتم بهتره اینجا باشی ... اینجا امن تره ... خیلیا وقتی از وجودت با خبر شن میان دنبالت "
" مثل شما ؟ "
" خب ... تقریبا ... اما نه با هدف ما "
" من اصلا نمیفهمم من چیم ؟ فرشته مرگ ؟ یعنی چی واقعا ؟"
تو گلو خندید و گفت
" خب حق داری ... اگه بخوام برات بگم ..."
ادامه حرفش با صدای ویبره موبایلش قطع شد .
گوشیشو در آوردو با چک کردن صفحه اش گفت

" من باید برم مینو ... یه کاری برام میکنی ؟"
سوالی نگاش کردم که دوباره باهام چشم تو چشم شد
" میشه بری تو و پنجره رو قفل کنی ؟"
دلم نمیخواست .
از اون اتاق تنها و خالی خوشم نمیومد .
وقتی سکوت منو دید گفت
" اونوقت منم قول میدم فردا شب بیام و جواب بقیه سوالاتو بدم "
این خوب بود ... یه امیدی بود .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯 , [19:12 10.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۹۰
از سیامند و دامون که چیزی در نمیومد .
لبخند زدمو سر تکون دادم که گفت " پس قول بده تا من نیومدم پنجره اتاقتو باز نکنی "
" قول میدم "
" خوبه ... حالا برو تو و قفلش کن "

بلند شدمو رفتم داخل اتاق .
پنجره رو قفل کردمو از پشت شیشه نگاش کردم .
دوباره اون لبخند آرامش بخششو زد و قبل اینکه پلک بزنم دیگه اونجا نبود .
با رفتنش یهو انگار کل تنهایی دنیا رو سرم آوار شد .
دوباره بغض تو گلوم نشست .
کی بود که اینجور حضورش به دلم نشست ...
حتی یادم رفت اسمشو بپرسم .
اشکی که بی اختیار رو صورتم نشسته بودو پاک کردمو دراز کشیدم رو تخت .
کاش زودتر فردا شب شه .

کیان ::::::::::
اگه آریو پیام نمی داد و نمی گفت به کمکم احتیاجه ترجیح میدادم تا صبح رو اون شیرونی قدیمی بشینمو به سوالای مینو جواب بدم .
وقتی از پشت شیشه بهش نگاه کردم یه لحظه دو دل شدم .
تنها بذارم یا بمونم ...
امیدوارم به زودی آمادگیش کامل شه و بتونه تو شب همراهیم کنه...

با فکر کردن بهش بی اختیار لبخند زدم .
جدا از کمکش حس میکردم به مصاحبتش هم احتیاج دارم ...
یه روح آروم ...
واقعا بودنش کنار آدم میتونه آرامش بخش و لذت بخش باشه .
دیگه رسیده بودم به موقعیتی که آریو گفت .
رو پشت بوم بلند ترین ساختمون اون منطقه بودن .
تا رسیدم خون رو زمین نظرمو جلب کرد...

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [19:13 10.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۹۱
خون تو یه نبرد علامت خوبی نبود ...
اگه یه خوناشام سیاه از بین بره جز تلی از خاکستر چیزی ازش باقی نمیمونه ....
اما وقتی خون باشه... یعنی یکی از ما آسیب دیده ....
یه خوناشام سپید یا یه محافظ و مبارز...
با حضورم همه برگشتن سمتم . آریو با دیدنم اومد سمتمو گفت

" آخرین نفساشه ... یا باید تبدیل شه ... یا از دستش میدیم "

دوباره این تصمیم سخت ...

" خوناشام سیاه چی شد ؟ "

" فرار کرد ..."

" لعنتی ..."

رفتم بالای سر پسری که شاید هم سن من بود ... هم سن من ... نه ... هم سن زمانی که من تبدیل شدم .

آروم از آریو پرسیدم " اسمش چیه ؟؟"

" عرفان "

" محافظ بوده ؟"

" آره ... "

پسری که بالای سرش نشسته بود نگام کرد و گفت " خواهش میکنم نجاتش بدین تازه پدر شده ..."

پدر ... تازه پدر شده ...

سر تکون دادمو به آریو گفتم " می تونی تبدیلش کنی "

بدون معطلی خم شد و گردنشو گاز گرفت .

برای تبدیل به یه خوناشام یه گاز کوچیک کافیه ... فقط به شرطی که به جای خوردن خون زهر نیشت وارد خونش بشه .

آریو سرشو بلند کرد و لب خونیشو با زبونش تمیز کرد . تموم شد ...
بیست و چهار ساعت دیگه این پسر بهوش مشاد در حالی که دیگه اون آدم قبل نیست ... یا شاید بهتره بگم دیگه اصلا آدم نیست ...
آریو نگام کرد و گفت " باید خصوصی صحبت کنیم "
سر تکون دادم که رو به بقیه گفت " ببریدش گروه ... به خانواده اش هم پیام بدین ... تیم پشتیبانی بمونه تو منطقه تا صبح "

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [10:17 11.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۹۲
با آریو برگشتیم خونه . مانی تو خونه منتظر ما بود. انتظار حضورشو نداشتم .
تا رسیدیم گفت " شکار بودین ؟"
آریو زودتر از من جواب داد
" آره ... اما شکار خوناشام ... نه شکار خون "
" جدی چیزی هم گرفتین ؟"
کلافه نشستم رو کاناپه و گفتم

" نه ... خوناشامه در رفت ... یه محافظم داشتیم از دست میدادیم که آریو تبدیلش کرد ... حالا هر دوتاتون بگین کارتون چیه "

هردو با ابروهای بالا انداخته نگام کردن.

خودمم نمیدونستم چرا انقدر کلافه ام .

مانی گفت " من اومدم بگم پدر مینو خواسته اونو ببینه ... "

یاد چشمای پر از اشک مینو افتادم .

اما ممنوع بودو قانون قانونه .

نفس عمیق کشیدمو گفتم

" نمیشه ... تا یک ماه اول نمیتونیم اجازه ملاقات بدیم "

آریو گفت " میدونم ممنوعه اما شرایط خاصه ... بذار دخترشو ببینه "

مانی هم سر تکوم داد.

چشمای مینو از ذهنم پاک نمی شد

" اگه امروز بخاطر یه نفر قانونو زیر پا بذاریم فردا بخاطر همه مجبوریم این کارو کنیم "

آریو گفت " لزومی نداره کسی بفهمه ... "

مانی گفت " امکان نداره کسی بیاد تو عمارت و هیچکس نفهمه ... بلاخره یکی میبینه "

آریو دستی تو موهاش کشید و گفت " خب میشه مینو بیاریم اینجا ... پدر مادرشو اینجا ببینه ..."

دوباره کلافه گفتم

" راجب این قضیه بعدا تصمیم میگیریم ... الان تو راجب چی میخواستی صحبت کنی آریو ؟"

" من میخواستم بگم فردا باید بریم دنبال این خوناشام امشبی ... الان که شبه بهش اوناست ... روز که محدود میشن به چندجای خاص بریم و کارشو یه سره کنیم "

مانی سریع گفت " منم هستم ... ردشو زدین ؟"

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯 , [10:18 11.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۹۳

مینو:::::::::::

تمام شب خواب مامان و بابا رو دیدم ...

خواب نگین و سعید و مینا ...

خواب همه کسایی که حالا تو زندگی جدیدم نبودن .

با دلتنگی بیدار شدمو یهو از ترس اینکه دیر کرده باشم از رو تخ افتادم پایین.
صدای خنده تو گلو سیامند بیشتر از قبل شوکه ام کرد .
چشمای تارمو مالیدم تا واضح ببینه .
با لحن پر انرژی گفت " تازه با خودم گفتم اگه تا جند دقیقه دیگه بیدار نشی با یه لیوان آب سرد بیدارت کنم ... اما خودت خیلی جذاب تر از خواب پریدی "
" تو اصلا میخوابی ؟"
" نه "
" جدی ؟ ... از کی اینجایی ؟"
" جدی نمیخوابم... ما به خواب احتیاج نداریم ... واگه بخوام دقیق بگم "
به ساعتش نگاه کردو گفت " الان سی و هفت دقیقه اس اینجام "
از رو زمین بلند شدمو نشستم رو تخت
" چرا زودتر بیدارم نکردی ؟"
یکم مکث کرد و فقط نگام کرد .
بعد بلند شدو گفت " بیرون در وایمیستم تا لباس بپوشی . تا نیم ساعت دیگه بیشتر تایم صبحانه نیست "
هنوز هنگ بودم از همه چی ...

فقط سر تکون دادمو با رفتن سیامند بلند شدم رفتم سمت سرویس بهداشتی .
زود اومدم بیرونو لباس های فرمی که داشتیمو پوشیدم .
دو دست لباس کثیف داشتم و نمیدونستم باید چکارشون کنم !
سیامند بدون در زدن در اتاقمو باز کردو سرشو آور داخل
" نمیای ؟"
" نباید در بزنی ؟ شاید وسط لباس عوض کردن بودم "
چشمکی زد و شیطون گفت " منم به همین امید درو یهو باز کردم "

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [20:14 11.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#94
سری با تاسف تکون دادمو گفتم
" لابد تو گذشته ام یه کناه کبیره کردم که تو حالا شدی عذاب جونم "
خندید و گفت " ببین کجا یه کار خیری انجام دادی که منو گذاشتن مراقبت ... حالام بیا تا دیر نشده "
اینو گفتو دستمو کشید .
" خیلی پر روئی "

" من کلی از این خصوصیات خوبم "
دیگه چیزی نگفتم .
هر چیزی بهش بگی یه حرف جدید داره .
رسیدیم پایین ... سالن غذاخوری پر بودو شلوغ.
با دیدن اونهمه پسر یهو ایستادم که سیامند گفت
" بیا ... با اتفاق دیروز کسی جرئت نداره بهت نزدیک شه "
خندیدمو همراهش رفتم .
با دیدن میز غذا چشمام گرد شد .
زیر لب گفتم " صبحانه است یا نهار ؟"
" باید جون داشته باشین که بسوزونین دیگه "
" من صبحا زیاد میل به صبحانه ندارم "
" اما بهتره تا میتونی بخوری که باز ضعف نکنی ... اونوقت سوژه میشی ها "
اخم کردم بهشو از غذاهای روی میز کشیدم . چندتا خوراک و انواع لبنیات و تخم مرغ .
چیزی که این دو روز فهمیدم این بود که اینجا فقط غذاهای طبیعی و سالم دارن .
هیچ نوع غذای سرخ کردنی یا فراوری شده ندیدم این دو روز .
سیامند چهار برابر من بشقابشو پر کرده بودو با هم نشستیم سر میز

" تو کار دیگه نداری تمام وقت با منی ؟"
" چرا ... منتظرم تمرینات کامل شه کارامو بدم به تو "
" به همین خیال باش "
مشغول صبحانه شدیم که یاد اون پسر دیشبی شدم .
میخواستم بپرسم ببینم کی بود اما نمی دونستم چطور سر صحبتو باز کنم .
زودتر از سیامند صبحانه ام تموم شد و تکیه دادم به صندلی

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [20:14 11.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۹۵
تازه جرئت کردم سرمو بلند کنمو به بقیه کارآموزا نگاه کنم .
اینا هر کدوم در مقابل من استاد بودن و از اندام های ورزیدشون مشخص بود .
از بین جمعیت چند نفر داشتن به من نگاه می کردن که سرین نگاهمو ازشون گرفتم.
پسری که دیروز اصرار داشت خالکوبیمو ببینه تو جمع نبود .
شاید زودتر رفته بود سر تمرین .
نگاهم تو جمعیت افتاد به یه صورت رنگ و رو رفته ...

نه رنگ و رو رفته مناسب نبود.

پوست صورتش تقریبا طوسی بود و چشماش ...

چشماش بی روح بود... انگار زنده نبود.

کتف راستم یهو شروع به سوختن کرد .

با هر قدم میومد سمت ما سوزش کتفم بیشتر میشد .

بی اختیار بازو سیامندو گرفتم و زیر لب گفتم

" سیا ..."

" هوممم ..."

سرشو بلند کرد و رد نگاهمو دنبال کرد .

فقط شنیدم گفت " نه ..."

ثانیه بعد سیا کنارم نبود و به اون پسر حمله کرد .

با حمله سیا به جای اینکه از خودش دفاع کنه اومد سمت من.

دستش اومد سمت گردنم.

دوباره صحنه آهسته شده بود.

خودمو از جلو دستش کنار کشیدم.

با سرعت از جایی که چند لحظه پیش بودم رد شد .

دوتا کارآموز دیگه هم بهش حمله کردن .

سیا هم از پشت سر بهش حمله کرد .

اما اون فرز تر و قوی تر بود.
میدونستم چیه ... اون یه خوناشام سیاه بود ... اما باورش برام سخت بود .
سوزش کتفم بیشتر شد که برگشتمو دوتا خوناشام سیاه دیگه رو دیدم .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [20:14 11.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۹۶
حالا همه متوجه شده بودنو به اونا حمله کردن اما یکی از اونا بلند پرید و اومد سمتم .
خیلی فرز بودو بعد جا خالی دادن من دوباره بهم حمله کرد.
گردنمو تو دستش گرفت و فشار داد.
دستشو گرفتم تا نفس بکشم اما...
چیزی که میدیدم برام قابل درک نبود...
به ثانیه هم نکشید...
کل جسم اون خوناشام تبدیل به خاکستر شد .
دستم خالی شد و خاکسترش تو هواپخش شد...
یهو همه جا ساکن شدن.
انگار دنیا ایستاد و فقط من متحرک بودم ...

خاکستر اون خوناشام محو شد ...
آروم رفتم سمت خوناشامی که کارآموزا دوره اش کرده بودن .
همه ساکن بودن مثل مجسمه .
دست بردم سمتشو با برخورد سر انگشتم با صورت اون خوناشام ...
دوباره ...
خاکستر شد ...
باورم نمیشد چیزی که اتفاق افتاد... شاید خواب دیدم .
به دستم نگاه کردم که دنیا حالت عادی شد ...
همه با حالت قبل برگشتن و مثل من مبهوت خاکستر اون خوناشام بودن .
خوناشامی که سیامند باهاش گلاویز بود فرار کرد و اومد سمتم .
اینبار جا خالی ندادم فقط دستمو بردم جلو که محکم خورد به دستم ...
دوباره همونطوری شد ...
خاکسترش تو هوا پیچید و محو شد ...
از پشت خاکستر محو شده اون خوناشام نگاه سیامند بود که با نگاهم تلاقی کرد...
هر دو به هم خیره شدیم .
آروم گوشه لبش رفت بالا...

🍥 پرنیـــــــــان شب 🍥, [11:29 12.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۹۷

همه تو سکوت به من خیره بودن .

من واقعا سه تا خوناشامو از بین بردم ...

اونم انقدر راحت...

فقط با لمس دستم ...

صدای فریاد یه نفر باعث شد همه برگردیم سمت صدا

دامون نزدیک ورودی ایستاده بود

دست یکی از کارورز هارو به طرز بدی پیچیده بود پشتش و با داد گفت

" تو که گفتی خبر نداری... هان ..."

زجه اون پسر تو سالن پیچید.

نفهمیدم چکار کرد که یهو بیهوشش کرد و با نفرت پرتش کرد رو زمین .

با سر به چنتا از بچه ها اشاره کرد و گفت

" ببریدش زیر زمین اتاق سیاه "

اونام سریع اطاعت کردن .
نگاه دامون با من تلاقی کرد.
آروم یه لبخند رضایت رو لبش نشست.
بدون اینکه ازم چشم برداره به بقیه گفت
" همه برن سر کارشون ... زود "
با قدم های محکم اومد سمتم
نمیدونم چطور بود که همه انقدر سریع اطاعت میکردن.
کل سالن خالی شد .
فقط منو دامون و سیامند موندیم .
حضور سیامندو پشتم حس کردم .
تو گلو خندید و گفت
" زودتر از انتظارم شروع کردی ... سه تا خوناشام تو یه روز ... باید به کیان خبر بردیم"
دامون که هنوز نگاهش به چشمای من بود گفت
" آره ... مطمئنم باور نمیکنه تا نبینه "
" تو کجا بودی ؟ باید می دیدی "

پرنیـــــــــان شب , [11:30 12.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۹۸

#98

" دیدم ... داشتم دوربینا رو چک میکردم که دیدم وارد شدن ... خواستم بیام کمک که کارو تموم کردی "

سیامند بلند خندید ...

" دلم میخواد زودتر باهات برم شکار "

اینو گفتو شونه ام رو با یه دست بغل کردو منو به خودش فشار داد .

بلاخره تونستم بخندم .

شوک اتفاقی که افتاد انقدر زیاد بود که تا این لحظه حتی نتونسته بودم حرف بزنم .

آروم پرسیدم " چطوری اومدن تو "

سیامند یهو جدی شد و گفت

" آره ... اونم سه تا ... با اینهمه تمهیدات امنیتی ما "

دامون موبایلشو در آوردو گفت

" کار حامد بود... کد های امنیتی رو از کار انداخت "

" جدی ؟! ینی الان کد ها فعال نیست ؟"

" نه ... من میرم کد دیوار امنیتی رو اوکی کنم توهم ورودی رو اوک کنین "

" به کیان زنگ میزنی ؟"

" اره ... "

با این حرف دامون سریع غیب شد ...

یعنی منم یه روز انقدر سریع میشم ؟

سیامند گفت

" بیا کوچولو ... تا کیان نرسیده بهتره همه چیو رو به راه کنیم "

کیان ... واقعا کی بود که این دوتا خرس گنده ازش حساب میبرن ...

به فکرم خندیدم که سیامند گفت

" به چی میخندی ؟"

" به اینکه کیان چکارتون کرده که ازش حساب میبرین "

با تعجب نگام کرد

" ازش حساب نمیبریم ... فقط ازش میترسیم "

بعد بلند خندید." دیگه بد تر ... واقعا دوست دارم ببینمش"

پرنیـــــــــان شب , [20:27 12.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۹۹

با این حرفم مشکوک نگام کرد و کنار در ورودی ایستاد

با نگاه شیطونی گفت " می بینیش ... به زودی "

مشغول وارد کردن کد امنیتی شد که پرسیدم

" راستی ... واقعا کیان رئیس بزرگه ؟"

" آره ... چطور ؟"

" اصلا یعنی چی رئیس بزرگ ؟"

" یعنی جز **5** خوناشام سفید قدیمیه ... یعنی از بقیه قوی ترن "

" تو قدیمی نیستی ؟"

" نه در حد کیان "

" چقدر یعنی ؟"

" همینقدر که میبینی "

" هممم.... همه این **5** تا خوناشام اینجان ؟"

" نه هر کدوم تقریبا تو یه قاره هستن "

" جدی ؟ الان کیان رئیس بزرگ کل آسیات "

" تقریبا ...."

" نگفتی چند سالته ... کیان چند سالشه ... دامون چی ؟"

" چقدر سوال می پرسی امروز مینو "

" خب سوال دارم دیگه ... "

" باشه مهم هارو بپرس پس . سن منو بقیه به چه دردت می خوره"

مشکوک نگاش کردم ... اما نمیخواستم بحث کنمو گفتم

" چرا من اونارو لمس کردم از بین رفتن ؟"

" این نیروی توئه ... لمس دستت اونارو میکشه "

بی اختیار به دستمو انگشتام نگاه کردم و پرسیدم

" فقط اونارو میکشه ؟"

" هر کسی که تو بخوایو از بین میبره ... یا بهتره بگم هر موجودی "

خیره به سیامند بودم ...

"هر موجودی ؟ یعنی حتی انسان ها و خوناشام های سپید ؟"

پرنیـــــــــان شب , [20:28 12.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۰۰

" آره ... این قدرته توئه "

تو دلم خالی شد و دهنم تلخ شد .

من چقدر وحشتناکم ...

فقط لمس دست من ... میتونه هر موجودیو بکشه ...

انسان ها و خوناشام های سپید ...

پدر و مادرم ... دوستام ... مینا ...

نگاهم افتاد به سیامند ...

خدای من حتی سیامند و دامون ...

چشمام داشت سیاه می شد ...

سیامند ::::::::::

دیدن قدرت مینو واقعا شیرین بود

خیلی تمیز و آروم می کشت ...

تنها دختر فرشته مرگ حتی تو کشتن هم دخترونه بود ...

فقط لمس ... یه تماس کوچیک و ... پوف ... یه تل خاکستر ...

اما وقتی بهش گفتم هر موجودیو میتونه بکشه رنگ و روش پرید .

بازوشو گرفتمو گفتم

" خوبی ؟ باز انگار میخوای بیافتی رو دستم "

خیره نگام کرد و پلک زد

" من چقدر وحشتناکم "

" چی ؟"

" من ... من لمسم میکشه ... دیگه هیچوقت نمیتونم با خیال راحت کسی رو لمس کنم "

هر دو بازوشو گرفتمو تکونش دادم

" چی میگی ... لمست نمیکشه ... مگه اینکه تو بخوای ... میفهمی ؟"

سرشو به نشونه نه تکون داد که دامون رسید .

" باز چکار کردی سیا ؟"

" هیچی فقط بهش گفتم نیروش تا چه حده ... به کیان خبر دادی ؟"

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯 , [20:28 12.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۰۱

" جواب نمیده زنگ میزنم ... نه کیان... نه مانی... نه آریو... فکر کرنم افتادن دنبال خوناشام دیشبی "

هنوز جمله دامون تموم نشده بود که حس کردم مینو داره می افته .

سریع بغلش کردم و همون لحظه از حال رفت...

درست حس کردم باز چشماشو بسته بودو انگار تو یه خواب عمیق بود .

منو دامون به هم نگاه کردیمو به مینو خیره شدیم .
دامون گفت " چرا همش پیش تو اینجوری میشه سیا ... واقعا رفتار با یه دخترو بلد نیستیا "
" نه پس تو بلدی روز اول ترکوندیش ..."
" با من بحث نکن یه جوری بهوشش بیار ببرش سر تمرین "

مینو ::::::::::::
با خیس شدن صورتم بهوش اومدم .
چند بار پلک زدم تا درست دیدم .
دامون و سیامند بالای سرم بودنو یه جوری نگاه میکردن انگار یه موجود ناشناخته زیر دستشونه .دامون گفت
" خوبی ؟ یه بار دیگه بیهوش شی تنبیهت میکنم "
سیامند بلند خندید که دامون بهش گفت
" تو رو هم تنبیه میکنم ... الان کیان میادو برا یه بارم شده مینو رو تو تمرین ببینه ... نه بی هوش رو تخت "
بی هوش رو تخت ؟ یعنی چندبار منو دیده ...
هنوز هنگ بودم که سیامند دستمو گرفتو بلندم کرد
" بیا موش کوچولو مربیت باز قاطی میکنه ها ... "

دامون با سرعت رفت و سیامند منو کشیدو برد سمت حیاط .
تو سرم پر از سوال بودو انگار تو یه خواب راه می رفتم .
دوباره به دستم نگاه کردم که سیامند گفت
" نگران نباش میخوام بهت نشون بدم لمست کشنده نیست "
" منظورت چیه ؟"
" بیا میخوام امتحان کنی "
دستمو از دستش کشیدمو گفتم " نه ... اگه بکشم چی "

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [10:14 13.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۱۰۲
" نمیکشی ... نگران نباش "
اینبار بازومو گرفتو منو با خودش کشید .
کلافه باهاش هم قدم شدم .

کیان ::::::::::::::
خیلی وقت بود تو روز نرفته بودیم شکار.
جدا از اینکه مجبور بودیم مسیر هارو با ماشین بریم .

خیلی هم آزادی عمل برای ورود به هر مکانی نداشتیم .
از طلوع آفتاب شروع کردیم و الان که یه ساعت از غروب گذشته بود همچنان بدون هیچ رد و اثری تو راه برگشت به خونه بودیم.
واقعا کلافه شده بودم .
آریو موبایلشو در آوردو روشنش کرد.
برای اینکه یه وقت با صدای زنگ یا ویبره موبالی لو نریم موبایل هامونو خاموش کرده بودیم .
آریو گفت " هفتا تماس از دست رفته دارم ... همه هم ... از دامونه ..."
مانی گفت " یعنی چی شده ؟"
موبایلمو روشن کردمو با دیدن اونهمه پیام از دامون سریع بهش زنگ زدم .
با اولین بوق جواب داد
" کجایین کیان از صبح تا حالا "
" چی شده ؟"
" بیاین اینجا "
" بگو چی شده "
" باید بیای ببینی "
اینو گفتو قطع کرد .
کلافه تر از قبل به مانی گفتم " دور بزن بریم عمارت "

" عمارت ... چی شده ؟"

" نگفت میگه باید بیاین ببینین "

آریو گفت " بهتر نیست همینجا پارک کنیم ... به اندازه کافی تاریک شده "

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [10:15 13.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۰۳

حق با آریو بود . مانی پارک کردو هر سه زدیم به دل شب .

وقتی رسیدیم عمارت هنوز ساعت 9 نشده بود اما حیاط کاملا خلوت بودو خبری از تمرین بچه ها نبود.

مانی گفت " برنامه آموزشی تغییر کرده یا ساعت من اشتباهه؟"

" اینجا یه خبری هست "

اینو گفتمو پریدم داخل .

تا وارد عمارت شدیم دامون و سیامندو دیدیم که با یه عده کار آموز وسط سالن مشغول صحبت لودن .

با حضور ما همه برگشتن و دامون گفت

" بریم اتاق کنترل "

سیامند هم به کارآموزا گفت برن سر پست هاشون و با ما اومد.

تو مسیر پرسیدم " برنامه تمرین بچه ها تغییر کرده ؟ هنوز 9 نشده که حیاط خالیه "

" آره ... دیگه فقط از طلوع خورشید تا غروبش تمرین داریم "

" چرا اونوقت ؟"

" بهتره خودت ببینی "

در اتاق کنترلو باز کردو همه وارد شدیم.

دامون نشست وفیلمو عقب برد . فیلم مربوط به سالن نها خوری بود ...

" این امروز صبحه وقتی بچه ها داشتن صبحانه میخوردن "

سیامند و مینو دیدم که باهم وارد شدن و نشستن .

چند لحظه بعد... خوناشام سیاه... اونم داخل عمارت ...باورم نمیشد .

خیلی سریع سیامند بهش حمله کرد و هم زمان دوتا خوناشام دیگه اومدن تو .

به مانیتور خیره بودم ...

تو یه لحظه خوناشام گردن مینو گرفت و ...

تو لحظه بعد ...

خاکستر شده بود ...

مینو با سرعت باور نکردنی رفت سمت خوناشام دوم و با لمس سر انگشتاش با اون خوناشام سیاه دوباره خاکستر بود که تو هوا پیچید ...

خوناشام سوم هم همینطور
خیلی آروم و راحت ... انگار از اول وجود نداشتن ...

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [20:03 13.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۱۰۴
خم شدمو فیلمو دوباره زدم ... دیدنش لذت بخش بود.
مانی گفت " باورم نمیشد واقعا فرشته مرگ داریم ... اما دیگه شکی نیست ..."
برگشتم سمت بقیه .
" مینو الان کجاست ؟"
دامون دستاشو به سینه زد و گفت " اتاقش... سیامند امروز حسابی ازش انرژی کشید "
سوالی به سیامند نگاه کردم که خندیدو دست برد تو موهاش
" نه بابا ... فقط یکم رفتم رو اعصابش که جدی تر تمرین کنه "
خوب میدونستم وقتی سیامند بخواد بره رو اعصاب کسی یعنی چی.
چون خودش همینجوری همش رو اعصاب همه هست ...

رو به دامون گفتم " حالا بهتره بگی ساعت تمرین چرا عوض شد و ... از همه مهم تر این سه تا چطور اومدن داخل "

مینو ::::::::::::::

دوش آب گرمو بستمو حولمو پیچیدم دور خودم .

کاش تو حمام اتاق منم وان بود.

با این درد ماهیچه هام الان یه وان داغ خیلی میچسبید...

تمام روز با سیامند تمرین کردم .

صبح وقتی منو برد پیش بقیه کار آموزا و مجبورم کرد لمسشون کنم حسابی عصبی شده بودم.

عجیب بود اونا نمیترسیدن از اینکه من ناخواسته باعث مرکشون بشم.

همه پیش قدم بودن تا من امتحان کنم.

چشمامو بستمو به نفر اول دست زدم.

از لای چشمام یواشکی نگاه کردم .

با لبخند رو به روم ایستاده بود .

عجیب بود .... هیچوقت اتفاق صبح یادم نمیره .

سیامند گفت من فقط کسیو میتونم بکشم که باید بمیره ...

تازه اونم وقتی که بخوام لمسم براش کشنده میشه .

این اطلاعات یکم دلمو آروم کرد.

پرنیـــــــــان شب , [20:03 13.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۰۵

فکر به اینکه با لمست هر کسی میمیره خیلی دردناک بود .

سیامند بعد از اینکه خیالمو از این بابت راحت کرد پیشنهاد داد مبارزه کنیم .

مبارزه ... واقعا این منم که دارم به این چیزا فکر میکنم ؟!

از حمام اومد بیرون و تو آینه به خودم خیره شدم .

گوشه لبم یکم خون مرده بود .

رو گردنمم کبودی بود.

سیامند از قصد میرفت رو اعصابم تا عصبی شم و جدی بهش حمله کنم .

مدام تکرار میکرد اگه با دامون تمرین کنم انقدر باهام راه نمیاد...

نمیفهمیدم منظورش چیه .

به اندازه کافی از سیامند ضربه خورده بودم که مطمئن بودم هیچ ارفاقی بهم نکرده .

یعنی دامون از این خشن تر بود ؟!

نفس عمیق کشیدمو در کمدو باز کردم .
هنوز فرصت نکرده بودم لباس هامو تو کمد بچینم .
کوه لباس کثیفام هم بیشتر از قبل شده بود .
اما خیلی خسته بودم که بخوام پیگیر این قضیه باشم .
تو سرم پر از سول بود ... سوالایی که هر روز بیشتر میشد...
چهره پسری که دیشب رو پشت بوم دیدم از ذهنم پاک نمیشد.
یعنی امشبم میاد؟!
موهای خیسمو داشتم می بافتم که تقه ای خورد به پنجره .
برگشتم سمت پنجره و از لای پرده حریر به بیرون نگاه کردم.
اما کسی نبود.
بیخیال بافت موهام شدمو از پشت شیشه نگاه کردم .
دو دل بودم که پنجره رو باز کنم یا نه .
خواستم عقب برم که جلوم سبز شد .
بر عکس دیشب که پیراهن و شلوار مردونه تنش بود امشب تیپش کاملا اسپرت بودو سنشو کمتر نشون میداد.
لبخند رو لباش خیلی کم اما محسوس بود .
چند ثانیه فقط به هم نگاه کردیم که به خودم اومدمو آروم پنجره رو باز کردم .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [20:03 13.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۰۶

لبخند رو صورتش بیشتر شد و گفت " سلام "

پنجره نشستمو گفتم " سلام ... گفتم شاید نیای "

" من همیشه رو حرفم میمونم " اینو گفتو رو شیرونی پایین پنجره نشست .

با آسمون خیره شدو منم نگاهشو دنبال کردم .

" امروز چطور بود ... مینو... ؟"

اسممو خیلی خاص میگفت . یه جوری انگار به هر کلمه اش توجه میکرد .

" خوب بود ... "

" همین ؟"

" خب راستش یکم هیجانی بود ... فکر کنم خودت بدونی ... الان دیگه حتما همه میدونن "

آروم خندید و گفت " میخوام از زبون خودت بشنوم "

اتفاقات امروزو مرور کردم و گفتم " امروز با لمس دستم سه تا خوناشامو کشتم ... خیلی عجیب بود... هنوز باورم نمیشه ... انگار همه اینا خوابه "

نفس عمیق کشیدو دراز کشید رو شیرونی .

دستشو گذاشت زیر سرشو یه پاشو خم کرد و گفت " آره ... منم اون اوایل ... خیلی وقت پیش ... همش فکر میکردم همه چی یه خوابه ... اما الان خیلی وقته که باور کردم بیدارم"

" خیلی وقت ؟ یعنی چقدر"

خندیدو برگشت سمتم " چرا می پرسی ؟"

" نمی دونم ... همینجوری ... از سیامند هم امروز پرسیدم جواب نداد... واقعا شما چند سالتونه ؟ تو از سیامند بزرگتری ؟"

" خودت چی فکر میکنی ؟"

" فکر میکنم کوچیکتری "

اینبار بلند خندید . قشنگ از ته دل .

منم از خنده اش خندیدم که گفت " من بزرگ ترم "

چشمام گرد شد " جدی ؟ از کیان هم بزرگتری ؟"

ابروهاشو انداخت بالا و گفت " چطور ؟"

همه سوالامو با سوال جواب میداد ... مکث کردمو گفتم " دلم میخواد ببینم کیان کیه که همه ازش حساب میبرن "

🍥 پرنیـــــــان شب 🍥, [10:53 14.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۰۷

اینبار خنده اش مشکوک بود . چرا حرف کیان میشه می خنده ...

دقیق نگاش کردم ... نه ... نمیتونست کیان معروف که سیامند با اون هیبت ازش میترسیه، این پسری باشه که رو به رو منه ...

اما ... اما کیان پدرش باشه چی ؟

اگه این حرفای من راجب پدرش باشه و برای همین میخنده چی ؟!

قبل اینکه بپرسم گفت " فکر کردم میخوای راجب توانایی های فرشته مرگ بپرسی ... اما گویا چیز های جذاب تری تو ذهنته "

اخم کردم و گفتم " بهت مشکوکم ... خیلی مرموزی "

" خوناشام ها همه مرموزن "

به هم خیره نگاه کردیم که آروم گوشه لبش بالا رفت

سر تکون دادمو گفتم " چیه ؟"

" هیچی ... "

" حس میکنم خیلی چیزا میدونی ... راستشو بگو راجب کیان چی می دونی؟ "

چشماشو ریز کردو نگام کرد

بلاخره گفت " هر چیزی که بخوای "

تپش قلبم تند شده بود. چرا نگاهش انقدر گیرا بود .

کم نیاوردمو گفتم " می خوام بدونم "
" چیو ؟"
" همه چیو ؟"
" همینجوری ؟ خشک و خالی ؟ اطلاعات راجب رئیس بزرگو تقدیمت کنم ؟"
رئیس بزرگو تاکیدی گفت .
تمام مدت نگاهش از چشمام جدا نشد.
" یعنی نمیخوای بگی ؟"
" میگم ... اما شرط داره " لحنش خیلی شیطون بود
زیر لب گفتم " چه شرطی؟ "
" تا ندونم صد در صد قبول می کنی شرطو نمی گم"
نمیدونستم این بازی به کجا داره میره .
با مکث من ابروهاشو بالا انداختو سرشو سوالی تکون داد.
قلبم هر لحظه تندتر میزد . صداشو دوباره میشنیدم .
دلمو به دریا زدمو گفتم " قبوله ..."
با این حرفم نگاهش از چشمام سر خورد رو لبم .
یه لحظه فکر کردم میگه به شرط بوسیدن لبم .
اما گفت

" شرطش یه بوسه است ... یه بوسه رو لبت ..."

حس کردم اشتباه شنیدم ...

الان چی گفت ؟!... گفت یه بوسه رو لبم ؟!

کیان ::::::::::

خودم باورم نشد چی گفتم .

اما این چیزی بود که واقعا می خواستم .

چرا ؟ چرا واقعا ... چطور به اینجا کشیده شد ؟!

اول اومدم سعی کردم به صورتش نگاه نکنم تا تمرکزمو ازم نگیره ...

اما نشد...

نمیشه صدای لطیفشو بشنوی و نگاهش نکنی .

نمیشد نگاهش کنی و نخوای لب هاش رو ببوسی...

واقعا چم شده ...

من اینجوری نبودم ...

با چشمای گرد و لبای نیمه باز داشت نگام میکرد.

حسابی از شرطم شوکه شده بود.

خندیدمو بلند شدم. رو به روش نشستم .

یهو سرشو انداخت پایین و موهای خیسش بخشی از صورتشو پوشوندن .

آروم بدون برخورد دستم با صورتش موهاشو دادم پشت گوشش.
چونشو تو دستم گرفتمو سرشو بلند کردم .
تو چشمام نگاه نمی کرد... مردد شدم ... نگاهم افتاد رو لباش...

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [19:38 14.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#108
لبشو تر کرد که باعث شد لبخند بزنم .
نه ...
نمیشد ازش بگذرم ...
خم شدمو نرم لبامو رو لبش گذاشتم .
مثل زندگی بود .

یه بوسه بدون هوس ...

میخواستم یه بوسه کوچولو باشه ....

اما نفهمیدم چطور دستم رفت تو موهاشو بوسمون شدید تر شد .

عطر تنش مستم کرده بود .

دستش نشست رو گردنم ....

مینو ::::::::::::::

انتظار نداشتم منو ببوسه ...

فکر کردم همش شوخیه ...

اما داغی لباش که رو لبام نشست فهمیدم چقدر جدیه ...

چقدر واقعیه ...

چقدر خواستنیه ...

یه بوس آروم بود که کم کم شدت گرفت .

داغ شد .

دستش نشست تو موهامو بی اختیار منم دستمو گذاشتم رو گردنش...

چقدر تنش داغ بود...

مثل ظهر تابستون ...

دستمو بردم تو موهاش که در اتاقم باز شد .

دستم تو هوا خشک شد .

چشمامو سریع باز کردم و با جای خالیش نگاه کردم .
صدای سیامند باعث شد برگردم سمت در
" داری تئاتر بازی میکنی؟"
سری دستمو انداختم پایینو برگشتم سمتش
" یه وقت در نزنی ؟"
" پنجره ات چرا بازه "
" فضول سنجه "
اخم کردو اومد سمتم . بدون توجه به من پنجره اتاقمو بستو قفل کرد .
" مینو اینجا خطرناکه شب ... خودت که صبح دیدی ... دنبالتن ... پس لج نکن و پنجره اتاقتو باز نذار "
نمیخواستم یه وقت کاری کنه که دیگه نتونم پنجره اتاقمو باز کنم .
برا همین مودبانه گفتم
" میدونم یه لحظه باز کردم "
تو سرم پر سوال بود...
چرا آقای مرموز یهو رفت ...
چرا سیامند انگار از حضور اون اینجا خبر نداره ...
فکر میکردم جای سیامند میاد مواظب من باشه ...
برای همین پرسیدم

" جز تو کس دیگه ای هم مواظب منه ؟"
" منظورت چیه ؟"
رو به روم لبه پنجره نشست .
جایی که چند لحظه پیش آقای مرموز نشست و منو بوسید ...

آقای مرموز... چرا اسمشو نپرسیدم ...
سیامند سوالی سر تکون داد " خوبی ؟ یه حالی شدی ؟ البته کلا هنگ بودی اما الان کلا قفل کردی "
محکم زدم تو بازوش که دستشو گرفتو آیش رفت هوا.
اخم کردمو گفتم
" منظورم اینه کیان جز تو کس دیگه ای رو گذاشته مراقب من ؟"
متفکر نگام کرد
" نه ... من کافیم احتیاج به کس دیگه نیست ... چطور ؟"
نمی دونستم چی بگم ... باید میگفتم راجب این پسر مرموز یا نه ؟!
یه حسی تو وجودم باعث شد چیزی نگم .
فقط سر تکون دادم که سیامند تکیه داد به پنجره .
" مینو ... تاحالا شده هاله ای دور آدما ببینی ؟"
" یعنی چی ؟"

" خب یکی از توانایی های فرشته مرگ دیدن روح افراده "

سیامند هر بار با یه اطلاعات جدید حسابی منو از خودم میترسوند.
زیر لب گفتم
" روح افراد ؟؟ یعنی چی ؟ یعنی روحشونو از بدنشون جدا ببینم ؟"
" من خودم ندیدم اما مثل اینکه فرشته مرگ میتونه سفید یا سیاه بودن روح هر کسیو از هاله دورش تشخیص بده "
سردم شده بود .
انگار خودم برای من غریبه بود...
خودمو نمیشناختم ...
خودمو باور نمی کردم .
این منم واقعا ...
جسم منه که این توانایی هارو داره ؟
روح آدما چطوریه ؟
روح سیاه ؟!
یا همون ذات بد ؟!
سوالای ذهنم هزار برابر شد ه بود...
آروم گفتم " چطوری آدما روحشون سیاه میشه ؟ "

پرنیـــــــــان شب , [10:38 15.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۰۹

سیامند نفس عمیق کشیدو گفت

" نمی دونم چطوری بگم ... روح هیچ انسانی سفید خالص نیست ... همه ما در حد یه سر سوزن سیاهی داریم ... خیلی کوچیک ... هر بار که بی انصافی کنی... هر بار که ناحقی کنی ... اون نقطه سیاه دو برابر میشه ... تا حدی که کل روحتو تیره میکنه "

غرق حرفاش بودم ...

زندگی خودمو مرور میکردم ...

کجا در حق کسی نامردی کردم ؟

سیامند دوباره گفت

" خیلی طول میکشه تا یه سر سوزن سیاهی به یه لکه سیاه تبدیل بشه ... اما وقتی بشه ... دیگه برگشتی نداره ... فقط میتونی جلوشو بگیری بیشتر نشه اما نمیتونی پاکش کنی ..."

" یعنی چی ؟ چرا از بین نیمره ... حتی اگه جبران کنی ؟"

سر تکون داد

" جبران معنی نداره ... آدمی که اولین بار با یه حرکت ساده حق کسیو میخوره کم کم نسبت به این قضیه بی تفاوت میشه ... هر روز این کار براش راحت تر میشه ... می فهمی چی میگم؟ مثل خوره سیاهی می افته تو روحش ... شاید در ظاهر انسان خوب و عالی باشه اما از درون میتونه خیلی راحت حق و ناحق کنه "

یکم درک حرفای سیامند برام سخت بود.

باید به حرفاش فکر میکردم .

تو سکوت هر دوتا نشسته بودیم که پرسیدم

" این توانایی دیدن روح افراد چه فایده ای داره ؟"

بلند شد و کش و قوسی به خودش داد.

" کمک میکنه کسی که سیاهی روحش زیاده رو بشناسی... بهش اعتماد نکنی ... ما بدونیم و تبدیلش نکنیم "

" اگه تبدیلش کنین چی میشه ؟"

" بلاخره کسی که سالم نیست هرچی قدرتش کمتر باشه بهتره "

" ممکنه تبدیل به خوناشام سیاه بشه ؟"

سیامند بلند خندید

" نه مینو ... نه ... مثل این میمونه بگی ممکنه گراز تبدیل به شیر بشه "

با اخم گفتم

" خب از کجا بدونم ... توضیح نمیدین واسم که "
یه لحظه احساس کردم عذاب وجدان گرفتو میخواد تعریف کنه .
اما به ساعتش نگاه کردو گفت
" دیگه بهتره بخوابی ... فردا درس تاریخچه خوناشام هارو ادامه میدیم "
چشمکی زدو رفت سمت در
قبل بیرون رفتن برگشت سمتم
" اون پنجره رو هم باز نکن مینو "
سر تکون دادمو به در بسته پشت سر سیامند خیره شدم .
نفس عمیق کشیدم .
همه حرفای سیامند از ذهنم پاک شدو فقط عطر تن آقای مرموز باقی موند.
لبمو تر کردم .
چقدر دوست داشتنی بود .
برگشتم سمت پنجره ...
کاش اون بیرون بود...
کاش دوباره میومد پیشم ...
اصلا چرا رفت ...
تو کمتر از یه هفته ، دوتا پسر منو بوسیدن ، اولی که دیگه هرگز نمیتونم بهش فکر کنم ...

امیدوارم دومی ...

امیدوارم دوباره ببینمش

کیان :::::::::

حضور سیامندو درست به موقع حس کردمو از مینو جدا شدم .

جدا از اینکه دوست نداشتم سیامند یا هیچ کس دیگه منو تو چنین لحظه ای ببینه ،

هر نوع ارتباط جنسی با زیر دستامون ممنوع بود ...

درسته من رئیس بودم ...

اما نمیشد خودم قانونو زیر پا بذارم .

اونوقت دیگه کسی رو نمیتونستم مجبور به اطاعت کنم .

کنار پنجره موندمو به مکالمه مینو سیامند گوش دادم.

امشب میخواستم همین توضیحاتو به مینو بدم .

میخواستم با دنیای خودمون بیشتر آشناش کنم .

اما نمیدونم چرا وقتی میبینمش همه چی غیرمنتظره پیش میره .

حرف و صحبتمون تو مسیر دیگه رفت و ...

لب هاش ...

دوباره یاد بوسمون تو ذهنم تکرار شد ...

خیلی شیرین بود...

حس خواستن دوباره این بوسه تو وجودم هر لحظه پر رنگ تر میشد .
میدونستم بمونم نمیتونم جلو خودمو بگیرم .
برای همین منتظر تموم شدن حرفاشون نموندمو پریدم سمت دیوار ...
خیلی زود رسیدم خونه .
کسی منتظرم نبود... از این خونه خالی ... از این بی کسی خسته بودم .
دستمو بردم تو موهام که عطر مینو دوباره حس کردم .
عطر موهاش رو دستم مونده بود .
نفس عمیق کشیدم این عطرملایم و لطیف رو...
نفهمیدم دارم چیکار میکنم ...
فقط وقتی به خودم اومدم دیدم دوباره روبه رو پنجره اتاق مینو ایستادم ...

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [20:01 15.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#110
از جایی که ایستاده بودم میدیدم نشسته رو تخت
می خوام چکار کنم ؟

یه رابطه ممنوعه رو شروع کنم ؟

نه ... من فقط میخوام تمومش کنم.

باید بوسه ای که نیمه کاره مونده بودو تموم می کردم .

فقط همین ...

به افکار خودم پوزخند زدم .

دارم به خودمم دروغ میگم...

برگشتنم اشتباه بود.

باید تا دیر نشده برم خونه ...

اما قبل اینکه برگردم صورت مینو چرخید ...

اگه سریع میرفتم منو نمیدید... اما قلبم جا مونده بود...

پیش اون چشما و لبای نرم .

چشماش متعجب شد اما رو لبش لبخند نشست .

اومد سمتمو پنجره رو باز کرد.

فقط به هم نگاه می کردیم که گفت " من حتی اسمتم نمیدونم "

لبخندم عمیق تر شد...

" مگه فرقی داره اسمم چی باشه ؟"

" نمیدونم "

دوباره سکوت و نگاه ما .

طاقت نیاوردمو رفتم کنار پنجره اتاقش.
بهش اشاره کردم بره عقب و رفتم تو .
سوالی نگام کرد.
" بقیه شرطو میخوام "
حس کردم لپاش گل انداخت . نگاهشو ازم دزدید و لبخند نشست رو لباش .
آروم گفت " مگه همش نبود ؟"
چونشو لبند کردمو خم شدم رو صورتش
" نه ... همه اش میشه این ..."

مینو ::::::::::

داغ داغ داغ داغ ... تمام تنم داغ شد وقتی تو صورتم خمار گفت
" نه... همه اش میشه این... "
و داغی لباش رو لبم نشست .
اینبار سریع تر دستش رفت تو موهامو با دست دیگه کمرمو گرفتو بغلم کرد .

هنوز شوکه بودم اما از عطر نفساش به خودمو اومدم و به جای اینکه ازش جدا شم دستمو دور گردنش حلقه کردم .

یه غریبه که حتی اسمشم نمیدونم انقدر خواستنی بود.

چرا ...

مگه مهمه ؟ مهم اینه آرامش و خواستن کل وجودمو گرفته .

نمیدونم چقدر مشغول لبای هم بودم.

فکر میکردم زمان ساکنه...

وقتی از هم جدا شدیم و نفس گرفتیم هر دو حریصانه به هم نگاه کردیم .

تو یه حرکت هم زمان دوباره به لب های هم حمله کردیم .

اینبار دستش رو کمرم شروع به حرکت کرد و وقتی تنمو لمس کرد.

لب پائینمو گاز گرفت که دردی تو لبم پیچید . انگار یه چیز تیز تو لبم فرو شد .

یهو ایستاد.

انگار خشکش زد .

آروم از هم جدا شدیم .

پیشونیشو تکیه داد به سرمو خمار گفت

" باید همینجا تومش کنم وگرنه دیگه نمیتونم "

متوجه منظورش نشدم اما چیزی نگفتم

" باید برم "

خواست ازم جدا شه که بازوشو گرفتم

" بازم میبینمت ؟"

لبخند زد اما لبخند غمگین و گفت

" آره... به زودی "

دوباره مانع رفتنش شدم

" اسمتو بهم بگو "

اینبار لبخندش بیشتر شد .

خم شد نوک بینی مو بوسیدو گفت

" به من میگن ... کیان ..."

پلک زدم ... فقط یه پلک ... اما رو به روم کسی نبود.

پنجره باز بود و نسیمش پرده رو تکون میداد.

چی گفت ؟

گفت به من میگن ...

کیان ؟

خدای من ... کیان ... کیان رئیس بزرگ که سیامند گفت ؟

نه امکان نداره ! من الان کیان رئیس بزرگو بوسیدم ؟

کلافه به اطراف نگاه کردم .

دارم خواب میبینم !!! خنده عصبی کردم که صدای باز شدن در اتاق دامون رو شنیدم .
سریع پریدم سمت پنجره و قبل اینکه در اتاقم باز شه پنجره رو بستم .
همون لحظه در اتاقم باز شد .
نگاه دامون که به صورتم افتاد ابروهاش بالا پرید .
میدونستم قیافه ام حتما احمقانه است .
همه اتفاقات پشت سر هم و عجیب غریبه .
فرصت تحلیل و درکشون برام نیست .
دامون گفت " خوبی ؟ چرا این شکلی شدی ؟ چیزی بیرون دیدی؟ "
فقط سر تکون دادم که نه
" چیزی میخوای برات بیارم ؟"
" نه "
" حس کردم داری با کسی حرف میزنی "
" نه "
اومد سمتمو گفت " یه چیزیت هست ... خیلی مشکوکی ..."
به چند قدمیم که رسید نگاهش افتاد رو لبم .
بی اختیار لبمو گاز گرفتم که دستش نشست رو چونه ام و لبمو از حصار دندونام آزاد کرد .

" وایسا ببینم ... این جای چیه رو لبت ؟"

نفسم تو سینه حبص شده بود...

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [10:30 16.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۱۱

دامون دقیق نگاهم کرد.

دستشو رو لبم کشید .

انگار داشت تو ذهنش چیزیو کنکاش می کرد .

چشماشو ریز کرد و گفت

" کبود شده ... "

سرشو آورد نزدیکتر و زمزه وار گفت

" مال تمرین امروزته ..."

نگاهش از لبم جدا شدو افتاد رو چشمام .

بین چشمامو لبام در رفت و آمد بود که یهو عقب رفت

" زود بخواب صبح خواب بمونی تنبیه میشی "

رفت بیرونو در پشت سرش کوبید.

از این رفتارش شوکه بودم .

همونطور که هنوز تو هنگ رفتار کیان بودم ...

کیان ! خدای من باورش واقعا سخت بود

شاید دروغ گفت ...

اما چرا دروغ بگه ...

چطور دامون و سیامند ازش حساب میبرن؟

ظاهرش به یه پسر شیطون و خوش تیپ **27** ساله بیشتر نمیخورد.

اونوقت دامون و سیامند با اینهمه ابوهت ازش میترسن .

نشستم رو تخت ...

مسلما کیان یک روی دیگه داشت ...

یه روی خشن و جدی...

همون رویی که رئیس بزرگ شده بخاطرش...

نفس عمیق کشیدم .

یاد حرفش افتادم

باید همینجا تومش کنم وگرنه دیگه نمیتونم !!!

یعنی چی ؟

خستگی جسمم کلافه ام کرده بود .

چشمامو بستمو سعی کردم بوسمونو دوباره مرور کنم ...

کیان ::::::::::

با تمام سرعتم اومدم سمت خونه .

از ساختمون بالا رفتمو پریدم روی تراس.

محکم کوبیدم به تنه اولین درختچه رو تراس که باعث شد از وسط بشکنه اما تا حدودی تخلیه شدم .

نفس عمیق کشیدمو رفتم سمت ورودی خونه.

چقدر احمقی کیان چقدر احمقی ....

چرا برگشتی ...

چرا دوباره بوسیدیش...

چرا لبشو گاز گرفتی ...

چرا خونشو چشیدی کیان...

چرا ... چرا...خون مینو ... مثل افیون میموند... با اینکه فقط یه قطره بود... حتی کمتر از یه قطره اما اگه ازش جدا نمیشدم نمیدونستم به کجا میکشه ...

این دختر چرا مثل جادو منو به سمت خودش جذب میکنه .
در شیشه ای تراس رو طوری کوبوندم که فکر کردم الان همه شیشه ها خورد میشه .
لعنتی ...
میخواستمش ، اما پر از ممنوعه ها بود .
رابطه با زیر دستت !
خوردن خون فرشته مرگ !
دارم چیکار میکنم ...
نکنه جدی جدی سنم بیش از حد یاد شده !
بعد اینهمه سال دلم لرزیده !
اونم اینجوری !!!
خیلی کلافه بودم .
تیشرتمو در آوردمو پرت کردم رو زمین که صدای خنده مانی نظرمو جلب کرد.
اصلا متوجه حضورش نشده بودم
خوب شد افکارمو بلند بلند نگفتم ...
مانی گفت
" چی شده انقدر کلافه ای "

" هیچی "

" جالب شد... چی شده انقدر کلافه ای که به من نمیگی "

" مانی ... اعصابی برام نمونده مواظب باش "

انقدر عصبی اینو گفتم که مانی ساکت شد .

رفتم سمت اتاق خوابمو بدون توجه به اینکه مانی برای چه کاری اینجا بود رفتم سمت حمام .

حس میکردم کل وجودم بوی مینو میده و نمیذاره تمرکز کنم .

مانی پشت سرم اومدو گفت

" باید صحبت کنیم ؟"

" خب بگو "

"آخه الان عصبانی هستی "

ایستادمو چشمامو بستم تا آروم شم . دستمو تو موهام کشیدم .

لعنتی دستاش تو موهامم رفته بود.

یهو به خودم اومدم دیدم باز غرق فکر مینو شدم .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [19:33 16.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#112

مانی که دید یکم آروم شدم گفت

" پسری که دیشب تبدیل کردین دیگه نمی خواد تو گروه بمونه "

بازم ... یازم یکی تبدیل شد و تغییر کرد.

پوزخندی زدمو گفتم " لابد اونم میگه میخواد بره دنبال رویا هاش "

" یه چیزی تو همین مایه ها "

" خب چکار کنیم ... نمیشه کشیو به زور نگه داشت ... فقط جریمه ترک گروهو باید بده "

" اما آریو میگه تو بیا باهاش صحبت کن... شاید موفق بشی راضیش کنی بمونه "

اصلا حوصله این کارو نداشتم .

مخصوصا الان.

الان که خودمم دلم میخواست بی خیال کل این قوانین و مسئولیت ها بشم .

برگردم اتاق مینو .

یه دل سیر از خونش بچشم و تا صبح تو بغل هم ...

سرمو تکون دادم شاید این افکار از ذهنم پاک شه .
من نمیتونم همه چیو ول کنم ...
نمیتونم بذارم بازم مثل قبل بشه ...
جشم بیجون خواهرم تو دستام دوباره ذهنمو پر کردو فکر مینو کنار زد.
من مسئولیت های مهم تری دارم تا رفتن دنبال دلم .
به مانی سر تکون دادمو گفت " یه دوش بگیرم ... بریم ..."
دامون ::::::::::::
حس کردم صدای صحبت از اتاق مینو شنیدم .
قابل تشخیص نبود صدای کیه .
اما وقتی رفتم اتاقش خبری نبود.
از حضور ناگهاییم متعجب نگام کرد .
چشماش یه برق خاصی داشت .
تا حالا اینجوری ندیده بودمش .
کبودی رو لبش نظرمو جلب کرد. تو صورتش همش نگاهم رو لباش ثابت میشد و امشب با دیدن اون کبودی بیشتر جذبم کرده بود.
انگشتمو که رو لبش کشیدم یادم رفت برا چی اونجام .
زخم لبش شبیه فرو رفتن دندون یه خوناشام شد بود.
میدونستم مال تمرینه ...

اما این شباهت انگار صدام میکرد .
صدام می کرد تا یه زخم اینجوری سمت دیگه لبش بذارم .
اما تا وقتی مینو زیر دست منه اجازه هیچ رابطه ای باهاش ندارم .
این قانونه و اینجا کسی قوانینو نمیشکنه...
باید منتظر بمونم.
به زودی مینو این دوره رو تموم میکنه و هم رده من میشه ...
اونوقت جای دندونای من رو اون لبا خود نمایی میکنه .
قبل اینکه کار احمقانه ای کنم از اتاقش زدم بیرون.
امشب باید میرفتم شکار ...
هم به خون احتیاج داشتم هم به یه جفت لبای سرخ مثل لبای مینو...
مینو ::::::::::
اینبار قبل اینکه کسی بیاد اتاقم خودم بیدار شدم .
دست و رومو شستم و تو آینه نگاه کردم.
تازه متوجه منظور دامون شدم.
رو لبم یه زخم بود ... یه زخم ریز و گرد ...
با زبونم ترش کردم ... لبخند نشست رو لبام .
پس سوزش دیشب لبم از این بود.
کیان لبمو گاز گرفتو اینم نشونشه .

گفت دوباره میبینمش ...

قلبم با این فکر تند تر زد . درسته دلم میخواست دوباره ببینمش اما حالا میترسیدم .

میترسیدم چون اون کیان بود... کیان ... همون کیانی که ...

ادامه افکارم با باز شدن یهو در اتاقم پرید .

" ئه بیداری ؟"

" نه جدی نمی خوای در بزنی نه ؟"

" جدی فکر کردم خوابی برا همین در نزدم "

" دلیل نمیشه ... شاید وضعیتم تو خواب بد باشه "

" جون ... پس زودتر لطفا دیگه تکراری شده درو باز میکنم هیچ خبری نیست "

چشمی به این خل بازیای سیامند چرخوندمو گفتم

" تو واقعا غیر قابل تحملی "

" اما تو که خوب تحملم کردی ... اصلا انگار یه جورایی عاشقمم شدی "

با چشمای گرد نگاش کردمو دستمو زدم به کمرم

" چی میگی ؟ حالت خوب نیستا "

به چهارچوب در تکیه داد و دستشو زد به سینه اش

" راست میگم دیگه ... زبونی هی میگی من فلانم اما عملا به جا اینکه زودتر دورتو تموم کنی از شر من خلاص شی هی تنبلی میکنی هر روز منو ببینی " حسابی حرصمو در آورده بود . رفتم سمتشو محکم هلش دادم

" برو کنار انقدر وقت منو نگیر "

اینو گفتمو با قدم های محمو تند رفتم سمت راه پله .

بزار اگه من نیروم آزاد شد حال تورو نگرفتم آقای سیامند رو اعصاب .

صدای خنده تو گلوش حرصمو در آورد . برگشتم سمتشو گفتم " باز چیه ؟"

" هیچی ... وقتی عصبانی میشی میدونی شبیه چی میشی ؟"

" نه ... نمیخوامم بدونم "

منتظر ادامه حرفش نموندمو باقی مسیرو تقریبا دوئیدم تا سالن غذا خوری.

زود بیدار شده بودمو سالن نسبتا خالی بود.

برعکس روزای قبل کسی برنگشت سمتم .

انگار دیگه داشت حضورم براشون عادی می شد . برای خودم صبحانه کشیدمو نشستم سر میز.

سیامندم نشست رو به رو من .

" ناراحت شدی؟"

" نه ..."

" قهر نکن حالا "

" چی میگی برا خودت . صبحانتو بخور زودتر بریم سر تمرینم که از دستت راحت شم "

" اوه اوه خیلی بهت برخورده. آره ؟ "

" نه ... فقط ..." ادامه حرفم تو صدای انفجار مانندی که از تو حیاط اومد گم شد...

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [11:02 17.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#113

همه افراد تو سالن دوئیدن سمت حیاط .

منم خواستم بلند شم که سیامند بازومو گرفت .

" همینجا بمون "

هنوز جمله اش تموم نشده بود که غیب شد .

سیامند ::::::::::::::

برای تمرین امروز مینو مبارزه با یکی از کارآموز هارو در نظر گرفته بودیم .

به نظر دامون ، مینو اینجوری بهتر میتونست مبارزه کنه .

چون هم طرف مقابلو نمیشناخت .
هم انتظار ضربات ملایم مثل منو نداشت .
هرچند من سعی میکردم باهاش زیاد ملایم نباشم . اما نمیتونستم با تمام قدرت هم باهاش تمرین کنم.
درسته اذیت کردن مینو لذت بخش بود اما دوست نداشتم ناراحتش کنم .
وقتی صدای انفجار بلند شد میدونستم چی ممکنه باشه .
یه انفجار ، کشوندن همه به بیرون و ... گرفتن مینو...
میدونستیم فرشته مرگ پیدا شه خوناشام های سیاه دنبالش می افتن .
اما فکر نمی کردیم انقدر واضح خودشونو نشون بدن .
خودمو به حیاط رسوندم .
تمام سقف استتار جلو ورودی عمارت از بین رفته بود .
اینجوری مکانمون لو میرفت و وسایل تمرین پایین مشخص میشد .
سریع به کار ورزا گفتم وسایل اون ناحیه رو منتقل کنن به اطراف تا از بالا چیزی معلوم نباشه .
اگه شب این اتفاق می افتاد خیلی راحت تر همه چیو جمع و جور میکردیم .
اما حالا اول صبح تو دردسر افتاده بودیم .
دامون دیشب رفته بود شکار و هنوز بر نگشته بود.
با کیان تماس گرفتم

با صدای کلافه ای گفت " الو ..."
این صدای کیان نشون میداد بهتره بهش نزدیک نشی اوا شرایطی نبود که بشه در جریانش قرار ندم.
میدونم الان با فهمیدن این اتفاق حسابی عصبانی میشه .
اما از طرفی اگه نمیگفتمم بلای بدتری سرم میومد. برای همین گفتم
" کیان ... سریع خودتو برسون... وضعیت قرمزه "
" چی شده ؟ "
" سقف استتار حیاط منفجر شده ... دامون هم نیست ... باید زودتر ترمیم شه تا قبل از اینکه جلب توجه کنه "
" سریع دود مصنوعی ایجاد کنین تا اون ناحیه واضح نباشه از اطراف ... الان خودمو میرسونم"
اینو گفتو قطع کرد .
به کارورزا دستور دود مصنوعی دادمو خودم برگشتم سمت مینو .
به حرفم گوش داده بودو از جاش تکون نخورده بود. اما تا منو دید بلند شد و پرسید
" چی شده ؟ خوناشام های سیاهن ؟"
" تو این که کار اوناست شکی نیست ... اما چرا سقف استتارو ترکوندن برام سواله ؟!"

" یعنی چی ؟"

" یعنی انگار میخوان کل این عمارتو لو بدن ... نمیدونم ... باید وایسیم کیان بیاد"

" کیان بیاد؟"

" آره ... صبحانتو بخور زودتر با من بیا ... از جلو چشمم دور نشو ..."

" کیان داره میاد ؟"

به صورت متعجب و دوباره هنگ کرده مینو نگاه کردم .

" آره داره میاد ... نترس با تو کاری نداره "

همینجور هنگ نگام کرد . ئستمو گذاشتم رو شونه اش و مجبورش کردم بشینه .

کیان ::::::::::

دیشب تا چهار صبح تو پایگاه محافظین بودم .

درسته زیاد بحثمون موفقیت آمیز نبود.

اما پدر مینو دیدم.

اجازه خواست با هم صحبت کنیم .

قبول کردمو وقتی باهام تنها شد گفت اجازه میخواد مینو ببینه .

گفت مادرش خیلی بی قراره .

بهش اطمینان دادم مینو تو وضعیت خوبیه اما تا دوره تموم نشه نمیشه همدیگرو ببینن .

اما وقتی دوباره خواهش کرد ...

نمیدونم چرا قبول کردم و زیر قوانین زدم... گفتم فرداشب میتونن مینو ببینن ...

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [20:13 17.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۱۴

این اولین بار بود خودم داشتم زیر قوانین میزدم .

حس خوبی نداشتم.

بعد اینهمه سال ، هزار نفر ازم خواهش کردن قانونو بشکنم...

کوتاه بیام .. اما من این کارو نکردم . حالا بخاطر مینو ... پشیمون شده بودم . موبایلو برداشتم تا به آریو خبر بدم .

باید به پدر مینو بگه قرار دیدن دخترش کنسله .

نمیتونم زیر قوانین بزنم .

هنوز شماره آریو نگرفته بودم که موبایلم زنگ خورد و سیامند خبر انفجارو داد.

هر لحظه تو اون عمارت داشت یه اتفاقی می افتاد.
درست از لحظه رسیدن مینو شروع شده بود...
اتفاق پشت اتفاق...
این دختر زودتر باید دوره اش رو کامل کنه ...
باید زودتر میرفتم عمارت اما تو روز دوباره نمیخواستم ریسک کنم. برای همین دکمه آسانسور رو زدم و رفتم پارکینگ.
تهران لعنتی و این ترافیک اول صبح ...

مینو ::::::::::
با وجود اصرار سیامند نتونستم چیزی بخورم و باهم رفتیم تو حیاط .
منطقه نسبتا بزرگی از سقف از بین رفته بود .
دستگاه دود مصنوعی یه مه غلظ اونجا درست کرده بود و بقیه داشتن وسایل تنو ناحیه رو جا به جا میکردن.
از سیامند پرسیدم " حالا چکار میکنین ؟"
باید این تیکه ترمیم شه
" چطوری؟"
" قطعاتشو داریم ... فقط اول کیان باید بیاد بررسی کنه بعد بازسازی کنیم " کیان ...

کیان قرار بود بیاد ...استرس داشتم با من چطوری برخورد میکنه؟
میدونستم الان اون روی کیانو میبینم .
کیان رئیس بزرگو میبینم نه کسی که تو اتاقم منو بوسید .
سیامند دوباره شماره دامونو گرفتو وقتی اون جواب نداد گفت
" اگه تا رسیدن کیان نرسه یه هفته ای نمیتونه از جاش تکون بخوره "
" چرا ؟"
" همینکه این اتفاق افتاده به اندازه کافی کیانو عصبانی میکنه ... حالا فکر کن بیاد ببین مسئول اینجام رفته پی خوشگذرونی و نیست ..."
کیانو عصبانی میکنه ... پس الان با ورژن عصبانی کیان رو به رو میشیم.
دامون رفته پی خوشگذرونی ...
تو سرم حرفای سیامند بود که یهو همهمه ساکت شد و همه برگشتن سمت در ...
انگار دوباره حرکت آهسته شده بود.
برگشتم سمت نگاه بقیه و از پشت سیامند نگاه کردم .
کیانو دیدم که خیلی جدی داشت میومد سمت ما...
پس حرکت آهسته نبود ... همه واقعا از حضور کیان اینجور خشک و ساکن شده بودن.
برعکس دیشب تیپش اسپرت نبود.

کت و شلوار سورمه ای تنش بودو پیراهنش سفید بود.
داشت به سیامند نگاه می کرد که یهو نگاش افتاد رو من .
اما چهره اش هیچ حسیو نشون نمیداد.
هیچ تغییری تو صورتش از دیدن من حاصل نشد.
منم سعی کردم مثل خودش باشم و با اینکه ناخداگاه میخواستم لبخند بزنم ، جلو خودمو گرفتم .
نمیدونم چرا ... اما از درون دلم گرفت ...
میدونم احمقانه است ...
کسی که حضورش اینجور رو همه اثر داره مسلما با دیدن من لبخند نمیزنه... همین که نگاهش چند لحظه رو من موند هم خیلیه .
اما نمیدونم چرا از دیدن کیانی که کیان دیشب نبود انقدر تو ذوقم خورده بود.
نگاهشو از من گرفت دوباره به سیامند خیره شد.
رو به روسیامند ایستادو گفت " دامون کجاست ؟"
" دیشب رفته شکار هنوز نیومده "
کیان سر تکون داد و به من نگاه کرد دوباره .
" سلام مینو "
" سلام "

به بالای سرمون نگاه کردو گفت " صداش چطور بود ؟"
" خیلی بلند... مثل انفجار ..."
" تیکه های سقف کجاست ؟"
" چیزی از این قسمت باقی نمونده ... "
" بریم فیلمارو ببینیم "
همین لحظه صدای دامون رو شنیدیم " اینجا چه خبره ؟"
کیان ابروهاشو بالا انداقتو برگشت سمت دامون
" به به ... تشریف آوردی ... باید از تو بپرسیم "
دامون نگاهی به سقف و بعد هم به ما انداخت .
برگشت سمت سه تا مربی زیر دستشو گفت " تمرین بچه ها رو شروع کنین... چرا همه بیکار ایستادن "
اونام سریع اطاعت کردن و دامون اومد سمت ما .
" خیر خوبی ندارم برات کیان "
کیان سوالی نگاهش کرد که دامون گفت " یه خونه پیدا کردم ... یا بهتره بگم یه خرابه ... اما ... بالای بیستا خوناشام سیاه اونجان "
سیامند بلند گفت " چی ؟! بیستا ؟! یکجا ؟"
دامون سر تکون داد.

کیان گفت " هر لحظه یه خبر جدید ... کی بود میگفت هیجان زندگیم کم شده ؟"

به سیامند نگاه کرد .

" من هیجان منظورم بود نا اینجور اتفاقا "

" بهتره بریم زودتر تکلیف اینجارو مشخص کنیم ... بعد بریم سراغ چیزی که دامون پیدا کرد "

دامون رو به من گفت " تو برو با پیمان تمرین کن "

دلم میخواست باهاشون برم و ببینم چی شده ... بیشتر نزدیک کیان باشم و این شخصیت واقعیشو بشناسم .

شخصیت واقعی ؟

واقعا کیان واقعی این مرد جدی رو به رو من بود یا اون پسر پررو دیشبی ؟

دامون به پیمان اشاره کرد و منتظر رفتن من بود.

سر تکون دادمو یه بار دیگه به کیان نگاه کردم.

حس کردم گوشه لباش یکم بالا رفت... اما شاید خیال بود.

چهره اش بیش از حد جدی بود بخواد لبخند بزنه .

نگاهمو گرفتمو به پیمان که داشت میومد سمت ما نگاه کردم .

دستاشو بهم مالیدو گفت

" سلام کوچولو ... بیا یه نبرد واقعیو تمرین کنیم ..."

🍥 پرنیـــــــــان شب 🍥, [20:56 18.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#115

با این حرف پیمان ، نگاه مصممی بهش کردمو لبخند زدم.

این حرکتو از سیامند یاد گرفته بودم.

حتی اگه ترسیدی لبخند مصممت میتونه حریفو عقب بنشونه ...

دامون رو به پیمان گفت

" دیروز مینو کلا دفاعی کار کرده امروز بهش ضربه رو بگو "

پیمان هم سر تکون دادو بهم اشاره کرد باهاش برم.

هنوز چند قدم دور نشده بودیم که سریع برگشتو محکم کوبید تو دلم .

پرت شدم رو زمین و نفسم رفت .

پیمان پوزخند زد و گفت

" گفتم بهت یه نبر واقعی ... یعنی هر لحظه آماده باش. "

سریع بلند شدم.

تا پوزخند زد منم تلافی کردمو محکم مشتمو کوبیدم تو دلش.

با تمام قدرتم.

درسته پرت نشد رو زمین اما قشنگ ضربه ام تاثیر گذار بود.

خم شدو چند لحظه طول کشید تا خودشو جمع و جور کنه.
اما وقتی ایستاد صورتش سرخ بود.
لبخند دخترونه ملوسی بهش زدمو گفتم
" چشم "
از این حرکتم چشماش گرد شد.
درسته یه دخترم. درسته اول راهم . اما نمیتونی باهام کل کل کنی و بدون جواب بمونه .
این چیزی بود که دیگه سیامند هم فهمیده بود.
حالا پیمان هم میدونست .
نفسشو با حرص بیرون دادو پشت کرد بهم .
منم پشت سرش حرکت می کردم
اما کاملا تمرکز داشتم که اگه دوباره سعی کرد بهم حمله کنه آماده باشم .
رسیدیم به بخشی از حیاط که کفش فوم نرم بود.
پیمان رفت وسط زمین ایستاد و پشت سرش رفتم .
بخاطر نرمی کف تعادل روش یکم سخت بود.
انگار رو خوشخواب تختت راه میرفتی فقط یکم سفت تر .
چند نفر که اطرافمون بودن دست از تمرین کشیدنو مشغول نگاه کردن ما شدن .

پیمان حدودا دو قدم با من فاصله داشت .
" خب اول ببینم چی یاد گرفتی "
بازم بدون آمادگی بهم حمله کرد اما چون انتظار داشتم تونستم جا خالی بدم .
سیامند حرکت دفاعی ضربه های روتینو بهم گفته بود.
اما معتقد بود باید ذاتی دفاع کنم .
یعنی از درون این توانایی تو همه ما هست و فقط باید بیدارش کنیم .
پیمان پشت سر هم حمله میکرد به سمت بازو ،
قفسه سینه ،
شکم ،
پاهام و من فقط جا خالی میدادمو نمیرسیدم حرکاتی که سیامند گفتو انجام بدم .
رسیدم گوشه زمینو با حرکت بعدی پیمان به طناب دور محدوده تمرینمون برخورد کردم.
دیگه گیر افتاده بودمو مشت پیمانو به سمت سینه ام با بازوم منحرف کردم .
با دست دیگه ام از ضربه بعدیش به سمت صورتم دفاع کردمو انگار موتور دفاع کردن از خودم روشن شد.

چون دیقیقا خیلی غریزی برای هر ضربه اش به سمتم یه حرکت انجام میدادم و ضرباتشو دفع می کردم.
اما یهو دوباره همه چی حرکت آهسته شد.
میدیدم که پیمان آهسته داره دستش میاد سمت صورتم و کاملا صورتش بی دفاع بود.
اما دلم نیومد به صورتش ضربه بزنم .
دستمو مشت کردمو دوباره تو دلش فرود آوردم .
همه چی به حالت قبل برگشت و پیمان اینبار پرت شد رو زمین .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [20:56 18.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#116
هاج و واج از رو زمین به من نگاه کرد .
زیر لب گفت
" چطور این کارو می کنی ؟"
یکی از پسرای کناریم گفت

" یهو سرعتش از نور هم بیشتر شد . دستش انقدر سریع حرکت کرد که نفهمیدم چطور تکون خورد "

یکی از همون زیر دستای دامون اومد سمت ما و گفت

" همش برمیگرده به قدرت تشخیصش ... "

سوالی نگاش کردمو گفتم

" دامونم همینو گفت ... اما یعنی چی ؟"

"وقتی قدرت تشخیصت بالا میره همه چیو با ریزه کاری و جزئیات بیشتری میبینی انگار فیلم آهسته است دنیا برات و تو راحت فرصت داری تصمیم بگیری چکار کنی ... "

پیمان گفت

" اما سرعتش انگار میره بالا "

" مسلمه سرعتش زیاد میشه . چون زودتر تشخیص میده . ما کی یه ضربه رو به سمتمون میفهمیم ؟ مینو اونو هزار برابر زودتر میفهمه پس مسلما سریع تر هم عکس العمل بخرج میده "

یه چیزایی فهمیده بودم.

میخواستم امتحان کنم .

همینجور که داشتن بحث میکردم نگاهمو چرخوندم .

همه لب های در حال صحبت ...

با دقت نگاه کن مینو ...

صدا ها دوباره گنگ شد و حرکات آهسته شد ...

لبخند رو لبم نشست ...

آره ... همینه ... پلک زدمو همه چی عادی شد ... خواستم دوباره امتحان کنم که پیمان از رو زمین بلند شد و گفت

" جدی؟ یعنی تو خونش این نیروئه ؟ "

راجب کی حرف میزد؟ راجب من ؟

پرسیدم

" توی خون کی ؟"

همه برگشتن سمت من و پسر کناریم گفت

" یه وقتایی هم قدرت تشخیصش گویا کلا از بین میره "

همه خندیدن که با اخم برگشتم سمتش و ساکت شد .

زیر دست دامون گفت

" تو ... این نیرو تو خون توئه ... از لحظه ای که خالکوبی رو کتفت میشینه این نیرو تو خونت ایجاد میشه و لحظه لحظه بیشتر میشه تا به حد نهایی خودش برسه "

" کی میرسه ؟"

لبخندی زد و گفت " وقتی به اندازه کافی تلاش کنی "

پیمان اومد سمتم " خب ... بیا حمله رو شروع کنیم ... هرچند خودت شروع کردی "

کیان ::::::::::

کلافه به صندلیم تکیه دادم.

فیلما هیچ چیزی نشون نمیداد.

نه میشد بفهمیم فیلم انفجار با یه ماده منفجره عادیه ؟!

یا با نیرو ویژه ای ایجاد شده .

کم نیستن خوناشام های سفید و سیاهی که نیرو های متفاوتی دارن ... مثل خود من یا آریو ...

اما حالا نمیدونم مضنون واقعی کدوم گروهه.

خوناشام های سیاه... خوناشام های سفید جدا شده از گروه ؟

یا حتی انسان های مخالف ما ...

دامون دوربینای امنیتیو چک کرد و چشمم خورد به مینو .

این دختر جادویی...

وقتی از پشت سیامند سرک کشیدو با چشمای متعجب و کنجکاوش نگام کرد سخت خودمو کنترل کردم تا جلو اونهمه آدم لبخند نزنم و حسی تو صورتم نبینن.

خوشحالم اونم همین کارو کرد و بدون اینکه کسی بویی ببره همه چی تمام شد.

از درون دلم میخواست همین الان برم پیشش و با خودم ببرمش یه جای خلوت ...

جایی که بتونم کنارش خودم باشم.

کیانی که سالها بود فراموش شده .

اما نمیتونستم . همه چی ممنوع بود ... همه چی ...

صدای دامون افکارمو بهم ریخت .

" زودتر سقفو ترمیم کنیم بریم جایی که من بودم ... نباید بذاریم فرار کنن "

سیامند گفت

" اما ما که نمیتونیم از پس **20** تا خوناشام بر بیایم . میتونیم ؟"

هر دو منتظر جواب من بودن .

ما اگه همه اعضامونم جمع کنیم **30** تا خوناشام سفید بیشتر نیستیم و به سختی بتونیم ده تا خوناشام سیاهو از بین ببریم .

شاید حتی **15** تا ...

اما **20** تا؟ نه ... نمیتونستیم .

دامون عصبی گفت

" نمیشه امتحان نکنیم که ... شاید بتونیم دونه دونه بهشون حمله کنیم ... قراره غافل گیر شن ، قرار نیست که که نبر تن به تن بشه ما کم بیاریم "
" دامون ... نمیشه اینجوری... اگه همه آماده باشن برا این حمله چی؟ اگه همش نقشه باشه ؟"
دامون کلافه قدم زدو گفت
" با مینو میریم ..."

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [10:44 19.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۱۱۷
ایستادو خیره به من نگاه کرد.
منتظر جواب من بود.
انگار این حرفش جوابم داشت . احمقانه ترین حرفی بود که تا حالا شنیده بودم .
دست بردم تو موهامو گفتم " به بچه ها خبر بدین یه بررسی نتطقه رو انجام بدیم ... فعلا یه تیم شیش نفره بریم "

دامون با اخم گفت " باید با مینو بریم "

" حرفت احمقانه است انقدر تکرارش نکن "

" حرف ... من ... احمقانه است ؟ "

سر تکون دادم

با پوز خند گفت " با تمام احترامی که واست قائلم اما حس میکنم عقلت داره از بین میره ... تو یه فرشته مرگ داری ... اونوقت میخوای با 6 تا خوناشام سپید بری لونه اون عوضیا ؟"

با تاسف براش سر تکون دادم .

" منطقی باش دامون ... فرشته مرگ ما هنوز ده روز نشده تمریناتش ... یه مبارز حداقل باید دوره سه ماهه رو بگذرونه تا آماده شه "

" یه مبارز آره ... اما نه یه فرشته مرگ ... "

سیامند پرید وسط بحث ما و گفت

" کیان مینو همین الان سه تا خوناشام سیاهو تنهایی کشته ... داری دست کم میگیریش "

متعجب به سیامند نگاه کردم .

فکر میکردم از دامون عاقل تره .

اما اونم دست کمی از دامون نداشت

" چی میگین شما دوتا ... ما به امید یه دختر بچه که شاید نتونه از خودشم دفاع کنه بریم برا شکار ؟ حالتون خوبه ؟ اصلا میتونه از رو ساختمونا بپره ؟"

دامون نشست رو صندلی رو به رو منو گفت

" نمیگم دوره اش کامل شده . یا همه چی تمومه . میگم توانایی کشتن اونارو داره . اونم با یه لمس... چیزی که ما بهش احتیاج داریم ... چرا نمیفهمی کیان؟"

سیامند گفت " من میارمش تا اونجا ... بقیه کارم مثل اون رو تو سالن غذاخوری ..."

پریدم وسط حرف سیامند

" شما دوتا کلا دیوونه شدین. از کی تا حالا رو حرکات غیر ارادی یه نفر حساب باز می کنین؟"

هر دو سوالی نگام کردن

بلند شدمو نفس عمیق کشیدم.

حوصله بحث نداشتم فقط گفتم " آره ... مینو اونارو کشت ... سرعتش حرکتش بی نهایت سریع شد ... اما بدون خواست خودش بود... ارادی و با تمرکز خودش نبود ... اگه ببریمش مامورئت و نتونه چی ؟ بهش فکر کردین ؟"

هر دو ساکت نگام کردن .
انگار بلاخره قانع شده بودن .
چند دقیقه منتظر موندم اگه مخالفتی دارن بگن اما چیزی نگفتن .
" من میرم خونه ... آدرس دقیقو برام بفرست با **gps** با بچه هام هماهنگ کن یه ساعت دیگه اونجا باشیم ."
دامون سر تکون داد.
رفتم سمت در که سیامند گفت
" اینام الان غیر ارادیه ؟"
متوجه منظورش نشدمو برگشتم سمتش .
خیره به مانیتور بود.
با انگشت اشاره کرد و گفت " ببین مینو چطور با پیمان مبارزه میکنه ؟ یعنی همش غیر ارادیه؟"
به منونیتور نگاه کردم .
چیزی که میدیدم واضح نبود.
از بس سریع بودن نمیشد تشخیص داد دارن چکار میکنن.
رفتم جلو تر... باورم نمیشد... این الان همون دختر کوچولوئه که دیشب بوسیدم ؟!

مثل یه مبارز واقعی ضربات پیمانو دفع میکرد و پشت سر هم بهش حمله میکرد.

انگار دست کم یه ماهه تمرین کرده باشه .

نه بیشتر ... دامون گفت

" این دختر مبارزه تو خونشه ... فرشته مرگه کیان ... میبینی ... مطمئنم با تو هم الان بجنگه کم نمیاره "

چشم از حرکات مینو گرفتمو به دامون خیره شدم .

" با من ؟ ... جدی ؟ "

دامون با پوزخند گفت " چرا امتحان نمیکنی ؟ بیا شرط ببندیم "

دستامو به سینه زدمو نگاش کردم

" شرط؟ آره ...؟ لابد سر بردن مینو ؟!"

" چرا که نه . مگه نمیگی نباید ببریمش ... خب پس تو می بری و مینو میمونه همینجا ! نگران چی هستی؟ "

🎯 پرنیـــــــان شب 🎯 , [20:29 19.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۱۸

نگران چی بودم ؟

من نگران نبودم .
من مطمئن بودم این فکر اشتباهه . میدونم مینو خیلی کار داره از پس من بر بیاد چون حتی مازیار تا آخرین روز هام نتونست منو شکست بده .
اما دوست نداشتم وقتمونو سر این بازی مسخره دامون حروم کنم .
" این فکر احمقانه است .... تمام "
رفتم سمت در و از اتاق رفتم بیرون .
دامون پشت سرم گفت " هر چی تو میگی درسته ؟ چرا امتحان نمیکنی ؟ چرا انقدر مستبدی ؟ "

نفس هعمیق کشیدم تا عصبانی نشم .
مستبد ؟
تمام عمرم سعی کردم طوری باشم که کسی بهم این حرفو نزنه.
مستبد؟ من؟ برگشتم سمتش.
" میخوای به حرف تو گوش بدم ؟ باشه ... بگو مینو بیاد... اما اگه از پس من بر نیومد میدونی شرط من چیه ؟"
" چیه؟"
" یه ماه ... فقط یک ماه از نظرات گوهر بار تو در امان باشیم "
صدای خنده سیامند بلند شد.

دامون گفت " قبوله "
سیامند موبایلشو در آوردو گفت " باید مانی و آریو هم بیان ... مبارزه جالبی میشه "
به حال خودم افسوس خوردم.
سقف حیاط ترکیده .
بیستا خوناشام گرسنه داریم که شب میتونن دست کم بیست تا آدم بی گناهو بکشن ... اونوقت این دوتا احمق ...

دیگه حسابی کلافه و عصبانی بودم . به دامون گفتم " حالا اول سقف استتار رو ترمیم کنین .."
دامون اومد سمتمو گفت " کار یه دقیقه است ... شما برین دنبال مینو... وسط اینهمه کارآموز که نمیشه مبارزه کنین ... بیریم خونه تو روی روف گاردن ... کسی هم نمیبینه "
اینو گفتو سریع رفت .
سیامند که داشت با مانی حرف میزد قطع کردو گفت " فکر خوبیه ها ... "
دستاشو به هم زد و خندید .
" کیان... خیلی وقت بود شرط نبسته بودی ... "
" شما چرا بزرگ نمیشین؟ چرا واقعا ؟! "

" چون تو خیلی پیری "
" بیا مزه نپرون "
پشت سرم اومد و رفتیم بیرون.
دامونو دستیاراش تو همین مدت نصف سقفو ترمیم کرده بودن .
رفتیم سمت مینو که هنوز مشغول مبارزه با پیمان بود .
قبل اینکه برسیم پیمان با آرنج به کتف مینو یه ضربه زد که مینو نتونست جا خالی بده و پرت شد رو زمین . اما سریع بلند شد و با سرعت مخصوص خودش رفت پشت پیمان و با آرنجش درست مثل ضربه ای که خورده بود رو پیمان پیاده کرد.

هم حرکت خوبی بود ، هم شبیه تلافی بود.
مثل یه دختر کوچولو که یکی خورده و باید همون یکیو تلافی کنه ...
وقتی متوجه حضور ما شدن دست از مبارزه برداشتنو همه برگشتن سمت ما.
سیامند گت " بیا مینو برات یه سوپرایز دارم .
" چی؟ "
نفس نفس میزد و موهاش از عرقش خیس بود .
لپاش از اینهمه فعالیت گل انداخته بود.

نگاهش بین منو سیامند چرخید.سیامند خواست بگه که دستمو بلند کردم.
روم اما جدی به سیامند گفتم " قرار نیست همه بفهمن "
سر تکون داد و گفت " بیا ... خودت می فهمی "
مینو یکم مکث کرد و بعد اومد سمت ما .
سیامند گفت " با ماشین بریم ؟"
" نمیخوای که تو روز روشن یه دخترو بزنیم زیر بغلمون از رو پشت بوم ها بپرییم ."
مینو:::::::::::::::
تمرین خوبی بود

خودم حس میکردم دارم پیشرفت میکنم .
مثل یه استعداد و توانایی نهفته بود.
چیزی که هیچوقت بهش فرصت بیدار شدن نمیدادی.
من همیشه عاشق مسابقه و رقابت بودم.
دوست داشتم همیشه بهترین باشم.
کم نیارم .
اهل تلافی نبودم اما حقمو می گرفتم .
حالا به هر سختی و قیمتی بود.

حالا تمام این خصوصیاتم تو مبارزه به کارم میومد.
با اینکه خیلی از ضربات پیمان باهام برخورد کرده بود اما دردشون برام قابل توجه نبود .
چون میخواستم ببرم .
نمیخواستم کم بیارم .
هر ضربه ای که بهم میزد تا دو برابرشو نمیزدم بیخیال نمیشدم .
هر دو نفس کم آورده بودیم که سیامند و کیان اومدن .
کیان ... بازم با همون صورت جدی بدون روح .

این پسر واقعا همونه که دیشب تو اتاقم بود ؟
نکنه برادر دو قلو اون باشه .
به نیمرخ کیان که در حال رانندگی بود نگاه کردم .
من صندلی عقب پشت سیامند نشسته بودم .
نمیدونستم کجا داریم میریم و سوپرایزی که سیامند گفت منظورش چیه .
اما هرچی بود باید مهم باشه که کیان هم داره میاد.
تهران همیشه ترافیک بودو این ترافیک حسابی کیانو خسته کرده بود .
خنده ام گرفته بود .
سخته بتونی از رو ساختمونا بپری اما مجبور باشی پشت ترافیک بمونی .

کیان محکم کوبید رو فرمون و سیامند گفت
" من که گفتم از رو ساختمونا بریم "
یاد جمله کیان افتادم ... یه دخترو بزنیم زیر بغلمون ...
نتونستم جلو خنده ام رو بگیرم که سیامند از آینه بغل منو دید .
" تو به چی میخندی مینو ؟"
کیان هم برگشت سمتم .

هل کردمو گفتم " امم... هیچی ... "
کیان لبخندی به صورت هل کرده من زد و برگشت سمت خیابون!
هنوز هنگ لبخند کیان بودم که ترافیک باز شد و وارد پارکینگ یه برج شدیم.
برج کیان بود....اما برا چی اومدیم اینجا؟!

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [10:11 20.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۱۱۹
تا حالا وارد برج کیان نشده بودم .

میدونستم ده طبقه پایین واحد های تجاری هستن اما نه اون تجاری هایی که به درد ما مردم عادی بخوره ...

بیست طبقه بعدی هم اداری بودن و اکثرا شرکت های بین المللی .

میگفتن ۴ طبقه بالای بالا مسکونیه...

خوشبحال کسی که اون بالا زندگی میکنه.

مخصوصا واحد آخر. تراس به اون عظمت و طبق عکسایی که ازش تو سایتا بود پر از گل و درختچه ...

با وئو شهر ...

واقعا زندگی رویائیه ...

میدونستم سه طبقه پارکینگ داره اما جایی که کیان وارد شد فقط یه طبقه بود و در جمموع ده تا ماشینم پارک نبود.

سیامند و کیان پیاده شدن .

منم سریع پیاده شدم .

تو سکوت رفتیم سمت آسانسور که یه صفحه کلید داشت .

کیان یه کد چند رقمی وارد کرد و بعد چتد دقیقه آسانسور رسید.

سوار که شدیم فقط یه دکمه داخل بود .

نه شماره طبقه ای

نه زنگ خطری .

یکم ترسناک بود.
اما وقتی به اینکه با دوتا خوناشام چند صد ساله تو یه آسانسور تنهام فکر میکنم میبینم هیچ چیزی در برابر این دنیای جدیدی که تازه شناختم ترسناک نیست

بلاخره آسانسور ایستاد.
با دیدن صحنه ای که با باز شدن در آسانسور دیدم برق از سرم پرید این چه آسانسوری بود که درست داخل پذیرایی یه خونه درش باز شده بود.
یا بهتره بگم این چه خونه ای بود که ...
اوه ...
چشمم خورد به در شیشه ای بزگ رو به رومون ...
بهتره بگم دیوار شیشه ای چون شاید به طول ۱۰ متر فقط شیشه بود و پشت شیشه ها انگار یه باغ بود...
یه باغ سبز و واقعی
انقدر محمو باغ و خونه بودم که متوجه نشدم کیان و سیامند از آسانسور رفتن بیرون .
سیامند برگشت سمتمو گفت

" باز هنگ کردی که "

دهن نیمه بازمو سریع بستمو پشت سرشون رفتم .

کیان رفت سمت در شیشه ای و بازش کرد .

رفت بیرون و بین درختچه ها گم شد.

سیامند رو یه کاناپه لم دادو گفت

" بیا بشین تا بقیه بیان "

" اینجا کجاست ؟ "

" خودت چی فکر میکنی؟ "

به اطراف نگاه کردم.

هیچ نشونه ای از زندگی کسی تو این خونه نبود.

درسته خونه کاملا شیک و مدرن بود .

اما شبیه این خونه هایی که دکوراسیونشون برا تبلیغات تو مجله هاست بود.

شیک اما بی روح .

نه قاب عکسی رو دیوار بود...

نه گلدون گلی ...

نه آشفتگی از حضور و زندگی کسی

دوباره به سیامند نگاه کردم که با دقت خیره به من بود.

پرسیدم " اینجا زیادی بی روحه که بخواد خونه کسی باشه "

صدای کیان باعث شد از جام بپرم .

" جدی ؟"

تقریبن نیم متر پریدم از بس هول کردم.

نگاش کردم .

همون کیان بی روح قبل بود .

دوباره گفت " چرا اونوقت ؟ "

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [21:37 20.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۲۰

مردد بودم چی بگم .

میترسیدم‌حقیقتو بگم .

صدای باز شدن در آسانسور باعث شد همه برگردیم سمت در و دو نفر اومدن تو

یکی همون پسر نسبتا بور بود که تو خونه خودمون دیدم .

نفر دوم اما یه مرد نسبتا سن دار بود .

شاید از همه این جمع بزرگتر بود .

اگه نمیدونستم کیان این پسر کم سن رو به رومه فکر میکردم این مرد جدید کیانه

اومدن تو و سلام کردن. سیامند گفت

" به به آریو و مانی هم اومدن . فقط مونده دامون.

- منم هستم .

دامون بود که از رو تراس وارد خونه شد

کیان گفت

- قبلا سیامند بود الان تو هم اضافه شدی .

- حواسم بود نگران نباش

کیان با تاسف سر تکون داد

دامون رو به اون مرد مسن تر گفت

- مانی تو اولین باره مینو میبینی نه ؟

- رو در رو آره ...

هنوز نمیدونستم چرا اینجام .

برا چی اوردنم و سوپرایز چیه

دامون گفت

- خب دیگه بهتره شروع کنین .

دیگه نتونستم طاقت بیارم و پرسیدم

-چیو ؟

دامون یه ابروشو بالا انداختو گفت

- نگفتین بهش؟

سیامند با خنده گفت

- یادم رفت... قراره با کیان مبارزه کنی

کیان ::::::::::::

با حرف سیامند مینو چشماش گرد شد و برگشت سمتم .

قیافه متعجبش خیلی با نمک بود.

جدی باید با این جوجه مبارزه کنم .

مطمئن بودم بهم نزدیک شه ترجیح میدم بغلش کنم تا بهش ضربه بزنم.

فکر احمقانه ای بود مبارزه من با مینو .

نمیدونم دامون واقعا چی فکر میکرد

انتظار داشت مینو از پس من بربیاد ؟

بدون هیچ تمرین و آموزش خاصی ؟

مینو گفت اینجا زیادی بی روحه که بخواد خونه کسی باشه ؟!

چرا ؟!

اینجا بی روح بود از نظر خودم ... اما فکر نمیکردم برا دیگران هم اینجوری باشه .

از نظر من بی روح بود چون تنها بودم ... چون اینجا کسی هیچوقت چشم به راهم نبود.
اما فکر نمیکردم کسی از بیرون بیاد وخونه ام این حسو بهش بده .
مینو آروم گفت
- من .. من با کیان مبارزه کنم
بعد به من نگاه کرد .
تو چشماش پر سوال بود
لبخند زدمو گفتم
- مربیت اینطور خواسته ... مگه نه دامون ؟
دامون رفت سمت مینو و پشت سرش ایستاد .
- آره ... من خواستم ... چون فکر میکنم تو توانایی کافی برای همراهی ما تو این عملیاتی داری .
مینو برگشت سمت دامونو گفت
- همون خونه پر از خوناشام ها که گفتین ؟ به نظرت من میتونم مفید باشم ؟
- اره ... چرا که نه ... تو تا الان سه تا خوناشام کشتی ... بیشتر از خیلی از مبارز های ما .
سیامند گفت

- منم موافقم ... تو کمک خوبی هستی ... نظر شما چیه بچه ها .

آریو اومد سمت مینو و گفت

- فرصت نشد خودمو معرفی کنم .

دستشو برد سمت مینو و با مینودست داد.

- من آریو هستم رئیس محافظین ...

مینو لبخند زد وگفت

- یعنی رئیس پدرم ؟

- درسته ... علارقم اطمینان من به توانایی تو اما منم با کیان موافقم

با این حرف آریو ’ مینو به من نگاه کرد که اریو ادامه داد

- امنیت تو برا ما از هر چیزی مهمتره . به نظر منم تا به آمادگی صد در صدی نرسیدی بهتره وارد هیچ عملیاتی نشی .

مانی گفت

- اما مینو فرشته مرگه ... تا تو موقعیتش قرار نگیره نیروهاش آزاد نمیشه ...

پرنیـــــــــان شب , [10:15 21.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۲۱

مینو ::::::::::::::::::::

جمله مانی تو سرم تکرار میشد .

تا تو موقعیتش قرار نگیره نیروهاش آزاد نمیشه ...

یه جورایی حس میکردم حق با اونه...

مثلا اگه اون خوناشام ها بهم حمله نمی کردن، نیروی مرگ منم آزاد نمیشد...

یا امروز ... تمرین با پیمان...

توانایی تجزیه تحلیل ضربه هاش و عکس العمل متقابل من ...

همه اینا گواه درستی حرف مانی بود

اما ترس ... ترس از کم آوردن ... ترس از آماده نبودن تو وجودم شعله می کشید.

همه این دنیا و اتفاقاتش برام جدید بود و میترسیدم تصمیم بگیرم .

به صورت آریو نگاه کردم .

متمدن ترین فرد این گروه که خیلی نرمال خودشو معرفی کرد و حرفشو کامل بیان کرد اون بود.

کاش بقیه هم مثل اون بودن .
نگاهم برگشت رو کیان ...
مخصوصا کیان ، این پسر عجیب ...
کیان که متوجه نگاه من شد گفت " من موافق این مبارزه نیستم ... اما برای ثابت شدن به دامون قبول کردم ... حالا هم بهتره تا قبل اینکه دیر بشه کارو تموم کنیم و بریم به شکارمون برسیم "
سر تکون دادم و پشت سرش وارد تراس شدم .
روی تراس و کنار در شیشه ای یه دست میز و صندلی فلزی سفید رنگ بود .
باورم نمیشد دارم رو روف گاردن برج کیان راه میرم .
دنیا پر از غافل گیریه هر لحظه .
از بین یه ردیف درختچه تزپینی رد شدیم و وارد یه فضای نسبتا بزرگ و باز شدیم .
یه آبنما وسطش بود و دور تا دور آبنما خالی بود .
درختچه های تزئینی این فضا رو حتی از اطراف روف گاردن هم استتار کرده بودن و از بالا هم که ...
برج کیان بلند ترین برج این منطقه بود...
به هیچ جا دید نداشت .

کیان برگشت سمتمو گفت
" قبل اینکه شروع کنیم بهتره برای اطمینان یه کلمه خطر انتخاب کنی "
سوالی سر تکون دادم که گفت
" یه کلمه که اگه رسیدی به آستانه تحملت با اون بهم بگی تمومش کنم "
نمیفهمیدم منظورش چیه .
برا همین پرسیدم " چرا ؟ یعنی چی ؟"
سیامند از پشت سرم گفت " وقتی دارین تمرینی مبارزه میکنین ... برای تموم شدن مسابقه قرار نیست که همدیگرو بکشین ... فقط قراره یکی شکست بخوره "
" خب ؟"
کیان گفت " خب پس هر وقت یکی میخواد بگه دیگه ادامه نمیده باید کلمه خطرو بگه ... گفتن اون کلمه یعنی بیشتر از این حد نمیکشه و قبول میکنه باخته "
تازه متوجه شدمو سر تکون دادم .
کیان گفت " کلمه خطرت چیه ؟"
" چی میتونه باشه ؟"
" هرچیزی که جزء حرفای عادی وسط یه مبارزه نباشه اوکیه ... مثلا کلمه خطر سیامند سیاهه ... یا دامون ... کلمه خطر تو چی بود دامون ؟"

" شب... مال من شبه و مال مانی دریاست "
بدون اینکه فکر کنم گفتم " قرمز "
لبخندی زد و گفت " خوبه ... شروع کنیم ؟"
سریع پرسیدم " کلمه خطر تو چیه ؟"
ابروهاشو بالا انداخت و نگام کرد .
انگار سوال اشتباهی پرسیده بودم .
آریو گفت " کیان کلمه خطرناره ... "
آروم نگاهمو از چشمای دوباره بی روح شده کیان جدا کردمو به آریو نگاه کردم .
آریو لبخند مهربونی زد و گفت
" یعنی یا میبره ... یا می میره ... حتی تو یه مبارزه تمرینی"

پرنیـــــــــان شب , [21:03 21.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۲۲

از حرف آریو شوکه بودم .

یعنی کیان انقدر ... انقدر چی ؟ واژه مناسب براش پیدا نمی کردم .

یعنی مطمئنه نمی بازه .

اما اگه ببازه هم ترجیح میده بمیره ؟!

اونوقت من قراره باهاش تمرینی مبارزه کنم ؟

دامون راجب من چی فکر کرده ؟

کیان گفت

" آماده ای مینو ؟"

آماده نبودم اما اگه ته فردا هم اینجا می موندیم من آماده نمی شدم ...

سر تکون دادم که بدون معطلی کیان بهم حمله کرد .

سرعتش با پیمان قابل مقایسه نبود .

از سیامند هم بیشتر بود.

یا اینکه دوباره دنیا مثل حرکت آهسته شده بود اما سرعت کیان به قدری بود که فقط میرسیدم ضرباتشو رد کنم ...

آریو ::::::::::

مینو با روز اول که دیدمش خیلی فرق کرده بود.
شاید چون اون شب از همه چی بی خبر بود و حسابی ترسیده بود.
اما الان از ما و توانایی هاش آگاهی داشت .
هنوز اون مصومیت و آرامش تو چهره اش موج میزد .
اما حالا کاملا مصمم بود.
وقتی پشت سر کیان رفت بیرون راه رفتنش مثل یه آدم ترسو نبود.
شاید همین خصلتش باعث شده دامون فکر کنه برای یه شکار واقعی آماده است .
اما الان که به مبارزه اش با کیان نگاه میکردم شک داشتم آماده باشه .
این تمام سرعت و قدرت کیان نبود و مینو در برابر همین قدر هم کم آورده بود.
درسته خوب جا خالی میداد اما هنوز نتونسته بود حتی یه ضربه هم به کیان بزنه .
هر ضربه ای که کیان میزد مینو به موقع جا به جا میشد اما کیان به مینو فرصت کاری نمیداد و ضربه بعدیو میزد.
تو یه لحظه مینو جا خالی ندادو به جای اینکه از خودش دفاع کنه مشتشو تو پهلو کیان فرو کرد.

دست کیان محکم با کتف مینو برخورد کرد . مینو از ضربه دست کیان پرت شد رو زمین و کیان از ضربه دست مینو یه قدم عقب رفت .

هر دو به هم خیره بودن .

مینو سریع بلند شد و اینبار خودش حمله کرد .

گویا تصمیم گرفته بود درد ضربه ها رو تحمل کنه و در عوضش بتونه به کیان ضربه بزنه .

دامون گفت " روحیه مینو عالیه ... "

سیامند گفت " دوست نداره کم بیاره ... عاشق این اخلاقشم "

دوباره مینو با ضربه کیان که اینبار به پهلوش خورده بود پرت شد رو زمین .

از طرز بلند شدنش مشخص بود خسته شده .

اما ادامه داد.

میدونستم کیان از قصد به صورت مینو حمله نمیکنه .

وگرنه تا الان صد دفعه مینو به آخر خط میرسید .

مینو دوتا ضربه پشت سر هم به کتف و شکم کیان زد.

ضربه هاش باعث شد کیان عقب بکشه .

رو به رو هم قرار گرفتنو مثل دوتا حیوون وحشی به هم خیره شدن.

پرنیان شب به قلم پرستو.س

مینو حسابی به نفس نفس افتاده بود.
اما کیان خیلی کار داشت تا خسته شه .
کیان با شیطنت گفت " هنوز نمیخوای از کلمه خطر استفاده کنی ؟"
مینو به کیان حمله کردو گفت " عمرا "
کیان مشت مینو تو هوا گرفتو دستشو چرخوند...

کیان :::::::::
این دختر عالی بود .
درسته خیلی ضعیف بود تو مبارزه ... اما این روح مقاومتش و تلاشش خیلی شیرین بود .
اول فقط سعی میکرد از ضربات من فرار کنه اما بعد فهمید برای ضربه زدن مجبوره چنتارو نوش جان کنه .
برای همین کم نیاوردو درد ضربه های منو به جون خرید.
مشتایی که بهم میزد گاهی واقعا محکم بود.
دستشو گرفتم و چرخوندمش .
از پشت تو بغلم قفلش کردم .
دست دیگم دور کتفش قفل شد و تو گوشش گفتم
" اگه یه نبرد واقعی بود من الان گردنتو میتونستم بشکنم .

با آرنجش دست آزادش به شکمم ضربه ای زدو خودشو ازم دور کرد
" اما نشکستی ..."
دوباره بهم خیره شد.
دختر زرنگ ... دیگه کم آورده بود... رنگش پریده بودو حسابی نفس نفس میزد... اما نمیخواست قبول کنه . از سرعت واقعیم استفاده کردمو یه ضربه به پهلوش زدم که نفسش رفت.
حس کردم زیاده روی کردم .
چون اینبار نانوهاش شل شدو چشماشو بست .
قبل اینکه بیافته ... بغلش کردم ...

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [21:22 22.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۱۲۳
قبل اینکه بیافته ... بغلش کردم ...
رو دستام بلندش کردم که دامون و بقیه اومدن دورمون.

آریو گفت

" زیاده روی کردی کیان "

خودم میدونستم ضربه ام محکم بود اما خب...

مگه مبارزه نبود؟

تا الانم زیادی آسون گرفته بودم ...

" نه ... زیاده روی نکردم . این اولین ضربه تقریبا واقعی بود که بهش زدم ..."

برگشتم سمت دامونو گفتم " میگم آماده نیست اما این آقا باور نمیکنه "

دامون با لبخند مغرورانه ای تو چشمام خیره شد و گفت

" اما قبول داری در جای خودش خوب جنگید؟"

" اینو از قبلم قبول داشتم . لازم نبود انقدر وقتمونو حروم کنیم "

دامون پوزخندی زد و اومد جلو تا مینو از بغلم بگیره .

اما از کنارش رد شدمو مینو بردم سمت خونه که سیامند گفت

" کجا؟"

" به پدر مینو قول دادم امشب میتونن همدیگه رو ببینن... تو عمارت که نمی شه ... اینجا بهتره ..."

همه ساکت شدن .

خودم میدونستم دارم یه کار ممنوع دیگه انجام میدم .

اما نمیتونستم جلو خودمو بگیرم.
نمیتونستم مینو بدم به دامون تا برگردونه عمرات ! خودمم نمیدونستم چرا !
فقط یه حسی تو وجودم نمیخواست بذاره از من دور شه .
رفتم سمت اتاق خواب ها .
یه لحظه داشتم میرفتم سمت اتاق خودم .
اما سریع به خودم اومدمو بردمش اتاق رو به رویی.
آروم گذاشتمش رو تخت.
کاش میشد اینجا بشینم و ساعت ها نگاهش کنم . از این فکر شوکه شدم ...
چی میگم ؟! دست بردم تو موهام . کف سرم عرق کرده بود. یه سر در گمی عجیب داشتم که رفتار خودمم برام قابل درک نبود.
آریو اومد کنارمو چند لحظه به مینو نگاه کرد .
کنار تخت نشستو دستشو گذاشت رو پهلو مینو.
میدونستم میخواد درمانش کنه.
دست های آریو نیروی درمانی داشت و تقریبا 3 نفر رو کل کره زمین این توانایی رو داشتن.
برای اولین بار از این توانایی آریو واقعا خوشحال شدم .
آریو بلند شد و گفت " حالا فقط کافیه یکم بخوابه"
سر تکون دادم و گفتم " مرسی "

ابروهاش بالا رفت .
چرا تشکر کردم ازش ؟ نمیدونم ! مانی از جلو در اتاق گفت " بهتره بریم دیگه "
حق با مانی بود . به اندازه کافی دیر شده بود . قبل تاریک شدن هوا باید برسیم اونجا .
سیامند گفت " یکی پیش مینو بمونه "
دامون سریع جواب داد " مگه نوزاده که کسی پیشش بمونه ... تا ما برگردیم مسلما خوابه "
حق با دامون بود ...

مینو ::::::::::
گلوم خشک شده بودو دهنم تلخ بود.
به سختی تکون خوردم .
چشمامو که باز کردم اول خوب نمیدید.
تمام تنم درد میکرد.
سعی کردم بلند شم اما اصلا جون نداشتم .
آروم رو تخت چرخیدم که با دیدن نقاشی رو سقف شوکه شدم.
تمام سقف نقاشی شده بود. مصل یه تابلو نقاشی عجیب و فوق العاده قشنگ.

مثل نقاشی های اساطیری ...
زمینه آبی سیر و دور تا دور فرشته های کوچیک بالدار.
یه زن و یه مرد وسط سقف کشیده شده بودن که نیمه لخت بودنو عاشقانه تو بغل هم به هم نگاه می کردن .
با وجود اینکه خیلی زیبا بود ... اما عظمت نقاشی آدمو می ترسوند...
انگار یه جوری واقعی بودن و از یه دنیای دیگه بودن .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [21:22 22.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۱۲۴
آروم بدون اینکه چشم از سقف بردارم از جام بلند شدم.
نشستم رو تخت و به اتاق نگاه کردم .
دکور اتاق و رو تختی که روش بودم با نقاشی سقف هم خونی داشت .
با وجود درد تنم انقدر تشنه بودم که بلند شدم.
در اتاق باز بودو هیچ صدایی از بیرون نمیومد.

اتفاقاتی که گذشت تو ذهنم مرور شد.
هنوز نمیدونستم اینجا کجاست که اومدیم اما یه حسی بهم میگفت به کیان مربوطه ...
کیان ... یاد مبارزمون افتادم...
ضربه اش به پهلومو سیاه شدن دنیا...
دستمو گذاشتم رو پهلوم ... اما دردی نداشت ... بلوزمو زدم بالا و بهش خیره شدم ... نه اثری از کبودی بود ... نه حتی قرمز شده بود.
" دنبال چی میگردی ؟"
با صدای آریو از جام پریدمو سرمو بلند کردم .
تو قاب در ایستاده بودو با لبخند نگام میکرد.
سریع بلوزمو دادم پایین و تنمو پوشوندم
" کبود نشده ... اما خیلی درد داشت ..."
صدام از خشکی دهنم دو رگه شده بود.
آریو لبخندش بیشتر شد و گفت " یکم برات پارتی بازی کردم ... حالا بیا یه چیزی بخور صدات باز شه "
چشمکی زد و رفت .
سریع پشت سرش رفتم .
بقیه کجا بودن ؟! شاید اینجا خونه آریو بود نه کیان .

اما شخصیت آریو تو همین آشنایی کوتاه کاملا متفاوت بود.
بهش نمیخورد خونه اش انقدر بی روح و عجیب باشه .
فکرم برگشت سمت نقاشی روی سقف که آریو گفت
" بشین برات یه چیزی بیارم بخوری "
" دست و رومو کجا بشورم ؟"
به دری پشت سرم اشاره کرد و گفت " اونجا "
رفتم سمت اون در و بازش کردم .
مردد وارد شدم . از طراحی و بزرگیش خنده ام گرفت . اندازه پذیرایی خونه ما بود...
چند مدل آینه ، رو شویی ، پا شویه ، توالت فرنگی و ... اگه نگین اینجارو میدید حتما میگفت این مسخره بازیا چیه قراره چکار کنیم مگه اینجا .
با یاد نگین هم لبخند نشست رو لبم هم دلم گرفت .
کارم که تموم شد برگشتم پیش آریو .
برام یه لیوان چای ریخته بود و چندتا بیسکوئیت ، خرما و گردو هم گذاشته بود.
خودشم با یه لیوان چای سمت دیگه اوپن نشسته بود.
نشستم رو صندلی اوپن و گفتم " اینجا خونه کسیه ؟"
" آره ... اینجا خونه کیانه ... خونه های ما هم طبقه پایینه"

"شما ؟"

" من ، مانی ، سیامند ، دامون "

سر تکون دادمو با خرما یه لب از چاییمو خوردم .

پس اینجا خونه کیانه ... حسم درست بود... حالا انگار میشد کیانو تو همه دکراسیون و طراحی خونه دید.

درست مثل وقتی تو حیاط عمارت دیدمش.

زیبا... اما بی روح ...

به آریو نگاه کردم که برعکس بقیه به سوالم کامل و بدون طفره جواب داده بود.

دوباره سوالم نذاشت ساکت بمونمو پرسیدم

" بقیه کجان ؟"

" رفتن شکار... " چشمکی زد و گفت " منم موندم مواظب تو "

خندیدمو گفتم " مرسی ... " نگاهم افتاد به خالکوبی رو دست آریو و ادامه جمله ام یادم رفت .

متوجه نگاهم شد و به خالکوبی رو دستش نگاه کرد .

پرسیدم " نشونه خاصیه ؟ مثل خالکوبی من ؟"

" آره ... تقریبا... دست من نیرو درمانی داره ... "

" اوه ... پس تو پهلومو خوب کردی ؟"

" تا حدودی "

"کاش میشد درد ماهیچه هامم خوب کنی "

خندید و گفت " چاییتو بخور ببینم چکار میتونم برات بکنم "

یهو از حرف خودم پشیمون شدم .

مثل این میموند بگم بیا منو ماساژ بده ...

اونم به یه مرد غریبه . آریو بلند شدو برای خودش یه چای دیگه ریخت از من پرسید " می خوری ؟"

" نه کافیه ... ام... ببخشید زیاد سوال می پرسم "

" هنوز که چیزی نپرسیدی "

خندیدمو گفتم " نقشی روی سقف اتاقی که خوابیده بودم خیلی عجیب بود... قضیه خاصی داره ؟"

لبخند زد و گفت " تقریبا ... علاقه کیان به این چیزاست ... "

سوالی نگاهش کردم که گفت

" رو سقف تمام اتاق خواب های اینجارو نقاشی کرده "

چشمام گرد شد و گفتم " خودش ؟! واقعا ؟ "

باورم نمیشد اون نقاشی کار کیان باشه ... باورش سخت بود کیان بتونه نقاشی کنه ... اونم انقدر حرفه ای

آریو خندیدو به صندلیش تکیه داد " آره ... واقعا ..."

" اما خیلی حرفه ای بودن "

" وقتی هزار سال برای کاری وقت بذاری مسلمه حرفه ای میشی "

اینجار چای پرید تو گلوم .

چشمام پر اشک شدو به سرفه افتادم .

آریو خم شدو پشتمو دست کشید .

کم کم نفسم بالا اومد.

هزار سال... کیان هزار سالش بود...

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [21:16 23.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۲۵

کیان ::::::::::::::::

یا محاسبات دامون اشتباه بود یا بقیه خوناشاما از اونجا رفته بودن .

یه کلبه متروخارج از شهر بود .

کنار جاده فرعی .

حتی سیستم امنیتی مخصوص خوناشام هارو نداشت و این یعنی موقتی اینجا بودن .

چون اگه بخوان جایی دراز مدت بمونن حتما سیتم های خاص خودشونو میذارن تا از ورود ما تو روز مطلع بشن.
فقط **5** نفر بودن و با ورود ما غافل گیر شدن .
با دامون عقب ایستادم و بچه هارو زیر نظر داشتم .
باید نقاط ضعف مبارز هامونو شناسایی میکردیم .

بدون کمک ما بچه ها از پس خوناشام ها بر اومدن .
تقریبا نسبت ما به اونا **3** به یک بودو این یعنی اگه بیشتر از **5** تا خوناشام سیاه اینجا بود ما از پسشون بر نمی اومدیم.
دامون گفت
" بچه ها باید بیشتر کار کنن "
سر تکون دادمو گفتم
" اما خوب کار کردن ... مطمئنی بیشتر از **5** نفر بودن ؟"
" آره ... مطمئنم ... اما نمیفهمم تو روز کجا رفتن؟ ماشینی اینجا پارک نبود که بگم با ماشین رفتن "
" نمیتونن با ماشین رفته باشن ... مگه اینکه کسی اومده باشه دنبال اونا "
خوناشام های سیاه تو روز حتی پشت شینه های دودی هم در امان نبودن.
جدا از اینکه تو نور خوب نمیدیدن و نیمه کور می شدن .

حتما هم باید صد در صد از نور خورشید در امان میموندن .

سیامند اومد سمتمونو گفت

" یه چیزی پیدا کردم "

" چی ؟"

5 تا تابوت اونجاست ...

همراه سیامند رفتیمو تو یکی از اتاقای دخمه تابوت های سفید مخصوص آمبولانس های نعش کش رو دیدیم .

دقیقا **5** تا بود ...

پس با اینا تو روز جا به جا میشدن .

مانی تابوت هارو بررسی کرد و گفت

" باید دنیال آمبولانس یا نعش کش بگردیم !"

سیامند گفت

" مگه فقط با اون میتونن جا به جا کنن؟ تو هر ماشینی ممکنه جا بشن "

نوشته پرستو.س

حق با سیامند بود که مانی گفت " منظورم اینه ببینیم اینارو از کجا گیر آوردن . آخه چیزی نیست که بشه راحت پیداشون کرد "

اینو درست ... آروم گفتم

" یه هم دست انسان دارن که براشون این کار هارو انجام میده ... "

دامون گفت

" همیشه همینه ... تا یه آدم باهاشون همکاری نکنه اینجور نمیتونن پیشرفت کنن "

سر تکون دادمو گفتم

" حسم بهم میگه هرکی بقیه رو برده به زودی میاد دنبال این **5** نفر ... بهتره بقیه مبارز هارو بفرستی پایگاه و خودمون چند ساعتی بمونیم اینجا... شاید برگردن "

دامون سر تکون دادو رفت سمت افرادش .

آریو ::::::::::::

قیافه مینو حسابی با نمک شده بود. وقتی گفتم کیان هزار سالشه چایش پرید تو گلوشو به سرفه افتاد.

تازه نفسش اومد بالا .

پرنیـــــــــان شب , [21:16 23.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۱۲۶
خندیدمو گفتم " کیان جز 5 خوناشام قدیمیه ... یه جوری رئیس کل آسیا حساب میشه "
مطمئن بودم چشماش از این گرد تر نمیشه آروم گفت " واقعا ؟ "
سر تکون دادمو تکی دادم به صندلیم " به خاطر چهره اش اکثرا تو هیچ جمعی شناسایی نمیشه ! مگه اینکه از قبل کیانو بشناسن وگرنه اعضا جدید هیچکدوم حدس نمیزنن یکی از 5 نفر باشه "
" واقعا باورش سخته ... تو چند سالته ؟"
حالا من با تعجب نگاش کردمو گفتم " میخوای ببینی من از نظر سنی بهت میخورم یا کیان ؟"
با این حرفم سرخ شدو سریع گفت
" ببخشید نمیخواستم فضولی کنم "
" ما همه از کیان کوچیکتریم اما و دامون از همه کوچیکتره . هرچند به سن زمان تبدیل باشه کیان از همه کوچیکتر بوده و فقط 27 سالش بوده . مانی هم فکر کنم 37 اینا بوده وقتی تبدیل شده ..."

" خیلی سخته نه ؟"

" چی ؟"

" اینکه اینهمه سال جزئیات تو خاطرتون بمونه ... اینهمه سال خاطره ..."

عجیب بود ... درست دست گذاشت رو نقطه حساس وجودم ... وجود همه ما ...

چیزی که وقتی داری تبدیل میشی بهش فکر نمیکنی ...

اما وقتی چند صد سال خاطره تلخ و شیرین روی هم تلنبار میشه تازه میفهمی چقدر سخته ...

تو سکوت به حرفش سر تکون دادم .

لبخند با محبتی زد و گفت " اما خب یه خوبی هم داره "

" چی ؟"

" هیچوقت پیر و از کار افتاده نمیشی "

اینبار منم لبخند زدم . دختر باهوشی بود . پیر نشدن دقیقا نکته مثبتی بود .

بلند شدمو گفتم

" پاشو برو رو کاناپه دراز بکش ببینم میتونم درد ماهیچه هاتو خوب کنم ؟"

لپاش گل انداخت و گفت

" خوبم ... یه دوش آب گرم بگیرم بهتر میشم "

" بیا ... خجالت نکش ... این درد هارو منم کشیدم ... "
بازوشو گرفتمو بلندش کردم که پرسید
" همه شما نیروی درمانی دارین ؟"
نوشته پرستو.س
" نه... همه خوناشامای سفید نیروی خاصی ندارن چه برسه نیرو درمانی ... شانس در خونتو زده من اینجام "
خندیدو با خجالت دمر دراز کشید رو کاناپه .
پائین کاناپه نشستمو گفتم
" چشماتو ببند. اگه خواب باشی نیرو من بهتر روت اثر داره . اما الان که بیداری هم اگه تمرکز کنی و آرامش بگیری بهتره ."
چشمی گفتو چشماشو بست .
دستمو رو کتفش گذاشتمو تمرکز کردم .
مینو ::::::::::
نمیدونم از گرمای دست آریو بود یا از خجالت لمس شدن بدنم که انقدر داغ شده بودم.
سعی می کردم ریلکس باشم و به چیزی فکر نکنم اما نمیتونستم.
آریو اندازه کل این چند روز بهم اطلاعات داده بود و ذهنم پر شده بود از سوالای جدید.

دستاش رسیده بود به کمرمو آب دهنم خشک شده بود .
دستاش پاششن تر نرفتو خودشو جا به جا کرد .
از ساق پام شروع کرد اینبارو بالا اومد.
نوشته پرستو.س
وقتی رسید به پشت زانوم از تماس دستش قلقلکم گرفتو بلند شدم از جام .
با خنده گفتم " مرسی ... "
مشکوک نگام کردو گفت " قلقلکی هستی ؟"
سعی کردم لبخندمو مخفی کنمو گفتم " نه "
دستشو برد پشت زانومو دست کشید و گفت " جدا ؟"
بازم خندیدمو ازش فاصله گرفتم
اونم خندید اما بلند شدو رفت روی کاناپه رو به روئیم نشست.
آدم جالبی بود .
با همه فرق داشت . هم مودب بود ، هم شوخ بود ، هم جواب سوالمو میداد .
آریو برعکس همه یه جنتلمن واقعی بود.
برای اینکه سکوت بینمونو بشکنم گفتم " نباید برم عمارت ؟ تمرین کنم ؟"
" باید بری ... اما خب ... کیان تصمیم گرفته یکم قوانینو بخاطرت بشکنه "
نمیدونم چرا یهو قلبم به تپش افتادو پرسیدم " چی ؟ "

" امشب قراره ..."
جمله اش تو صدای زنگ آسانسور شکست .
هر دو برگشتیم سمت در آسانسور که چشمام از وحشت گرد شد .
نمیدونم چند نفر بودن ... **5** تا ؟ **7** تا ؟ بهمون فرصت تکون خوردن ندادنو حمله ور شدن سمت ما .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [**09:42 24.03.17**]
رمان #پرنیان_شب
#۱۲۷
انقدر سریع بودن که تا پلک زدم رسیدن به یه قدمی من .
اما همین پلک زدن کافی بود تا دوباره وارد فاز مبارزه بشم . دنیا آهسته شه و من بتونم سریع عکس العمل نشون بدم .
حالا تازه تونستم ببینم که **7** تا بودن .
3 تا زن و **4** تا مرد .
دخترا به سمت آریو حمله رفته بودن و پسرا به سمت من.
پوست تیره و چهره ترسناکشون مثل کابوس میموند.
اونی که نزدیک تر به من بود دستش اومد سمت گردنم خم شدمو رون پاشو لمس کردم که از بین رفت .

نوشته پرستو.س

اما یکی دیکه از کنارم موهامو تو دستش گرفتو پرتم کرد سمت دیوار .

قدرتش به حدی بود که از زمین کنده شدمو به وسط دیوار کوبیده شدم.

درد تو کل وجودم پیچید .

از لای چشمای نیمه بازم آریو دیدم که به جای جنگیدن دوئید سمت در تراس ...

چرا داشت فرار میکرد...

میخواست منو تنها بذاره ؟

سر خوردم رو زمین و چشمام داشت بسته میشد که صدای کشیده شدن یکجای تمام پرده ها هم زمان شد با افتادن نور تو خونه ...

عصر بودو پنجره ها غربی ... افتاب افتاد تو خونه و خوناشاما با جیغ وحشتناکی به سمت تاریک خونه فرار کردن .

آریو سریع اومد سمتمو کنارم نشست .

دستشو گذاشت رو پهلوم . هم زمان موبایلشو در آوردو تماس گرفت .

دستش رو پهلوم انگار درد وجودمو می کشید .

بعد چند لحظه صدای کیانوخیلی کوتاه شنیدم که جواب داد.

" آریو ... چیزی شده ؟"

" وضعیت قرمزه ... بهمون حمله شده "

" چی ؟! تو خونه من ؟"

" آره ... زود خودتونو برسونین "

" چند نفرن ؟"

" هفت نفر بودن ، با آسنسور اومدن بالا ، مینو یکیو کشت ... پرده هارو کشیدم الان پناه بردن به اتاق خواب ها ...."

متوجه نشدم کیان چی گفت که آریو جواب داد

" کجاست ؟.... آها ... باشه ..."

بعد قطع کردو از کنارم بلند شد .

رفت سمت تلویزیون و یه چیزی شبیه تبلت از کنار تلویزیون برداشت.

نوشته پرستو.س

اومد کنارمو بغلم کرد . آروم گذاشتم رو کاناپه و گفت " بزار این پرده تمام اتاق خواب ها رو بکشم تا نتونن در برن ... بعد کامل درمانت میکنم ."

با این حرف تبلت رو روشن کرد و شروع به کار کرد.

کیان ::::::::::

به ما حمله شده بود.

اونم تو خونه من ؟! باورش سخت بود. برای بئست آوردن مینو داشتن زیادی تلاش میکردن و همه چی از نظرم مشکوک بود .

انگار یه قضیه ای بود که همه ما ازش بی اطلاع بودیم .
دیگه باید به انجمن اصلی خبر میدادم .
چیزی نبود که بشه ازش گذشت .
ورود به حرم شخصی ما کار عجیبی نبود برا خوناشام های سیاه اما...
خونه من ؟! بازی با دم شیر بود ...
گوشیو قطع کردم و به سیامند و مانی نگاه کردم .
میدونستم شنیدن چه اتفاقی افتاده .
سیامند گفت " پس معلوم شد بقیه خوناشاما کجا رفته بودن "
مانی گفت " نه... همه نرفتن خونه کیان ... یه تعدادی این وسط کمه ...
معلوم نیست اونا کجا رفتن "
" هر جایی ممکنه رفته باشن ... به همه آماده باش بدین ... "
نوشته پرستو.س
هر دو اطاعت کردنو تماس گرفتن .
چطور میدونستن مینو خونه منه ...
چطور کد آسانسور اختصاصیمو بلد بودن ؟!
دامون رفته بود مبارز هارو بفرسته پایگاه که خبر جدیدو بهشون دادم و
برنامه رو عوض کردم .
به همه برای مبارزه احتیاج داشتیم.

پس همه به سمت خونه من حرکت کردیم .
بخاطر روشن بودن هوا نمی شد بچه ها به روش خودمون برگردن .
مجبور بودن با ماشین و بدون جلب توجه بیانو
اما خودم نتونستم تحمل کنم و با دامون از بقیه جدا شدیم .
تو این ترافیک تا اونا بخوان به خونه من برسن خورشید غروب کرده .
شاید زودتر رسیدن ما باعث شه زودتر به اوضاع مسلط شیم.
با وجود اینکه با تمام سرعت میدوئیدیم اما بیشتر از بیست دقیقه طول کشید تا برسیم.
از تراس رفتیم سمت خونه.
تمام پرده ها کنار کشیده شده بود .
آریو و مینو رو کاناپه نشسته بودن و در حال صحبت بودن .
یه لحظه حس عجیبی کل وجودمو گرفت .
باورم نمی شد ... این حس ... بعد اینهمه سال... حسادت ...
حسادت چیزی بود که سالها حسش نکرده بودم و الان ...
اما برای چی ...
انگار دیگه خودمم نمیشناسم .
در شیشه ای تراسو محکم باز کردمو وارد شدیم

پرنیـــــــــان شب , [21:05 24.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۲۸

مینو ::::::::::::::

وقتی آریو با استفاده از تبلت و کنترل مرکزی، پرده بقیه اتاقارو کشید دوباره اون جیغ کوش تراش تو خونه پیچید .

وقتی سر و صدا ساکت شد آریو گفت " الان تو کمد اتاق ها چه خبر باشه "

" نور اونارو میکشه ؟"

" نه کاملا اما خیلی نزدیک به مرگ میشن ،نور خورشید اونارو زجر میده ... البته اگه زیاد بمونن ممکنه بمیرن ... "

" نور خورشید... چیز به این لذت بخشی ... واقعا چرا این زندگیو انتخاب کردن ؟"

" قدرت ... "

" شمام قدرت دارین "

" خب ما هر کسیو تبدیل نمیکنیم "

" یعنی چی ؟"

" خوناشام های سفید یه قانون مهم دارن ... هیچ کس برای بدست آوردن قدرت تبدیل نمیشه ! یا برای نجات از مرگ قطعی ... یا برای کم خیلی ضروری ... فقط تو این دو حالت کسیو تبدیل میکنیم "

داشتم حرفاشو تجزیه و تحلیل می کردم که خودش گفت

" یعنی یا کسی در حال مرگ باشه و تنها راه نجاتش تبدیل شدن باشه ، تبدیلش میکنیم ... مثل من ، دامون ... سیامند ..."

" یعنی شما ..."

" آره ... من محافظ بودم و سیامند و دامون مبارز بودن ، ما تو نبرد آسیب دیدیم تا پای مرگ رفتیم و کیان نجاتمون داد "

با تعجب نگاش کردم ... پس کیان همه اونا رو تبدیل کرده بود .

پرسیدم " حالت دوم چی ؟"

" مانی و خود کیان اینجوری تبدیل شدن ... البته داستان کیان خیلی فرق داره."

تکیه داد به کاناپه و گفت " خودش اگه بخواد برات میگه ... اما مانی ... "

منم تکیه دادم به دسته کاناپه و پاهامو تو دلم جمع کردم .

میخواستم وقتی آریو صحبت میکنه ببینمش.

حس خوبی بهش داشتم .

اونم متوجه نگاهم شد، دستشو انداخت رو کاناپه و به من نگاه کرد و ادامه داد

" اما مانی... تو یه نبرد بودیم ... تعدادمون خیلی کمتر بود... کیان اجازه داد چند نفرو تبدیل کنیم و خودش مانی رو تبدیل کرد... "

" فرقی داره کی تبدیلت کنه ؟"

" خیلی ... "

" چطوری؟"

" کیان مارو تبدیل کرد و بعد از دامون ... دیگه کسو تبدیل نکرده ... هر چی خوناشامی که تبدیلت میکنه قدیمی تر باشه ، قدرت تو بیشتر میشه " سر تکون دادم، جالب بود چیزلیی که میگفت . آروم پرسیدم " تو خیلی هارو تبدیل کردی ؟"

لبخند با محبتی زد و گفت " نه راستش... شاید تو اینهمه سال 20 نفر هم نشن "

" جدی ؟ ... یعنی تعدادتون کمه پس ؟"

" آره ... اما امیدوارم با حضور تو بتونیم افراد بیشتری رو تبدیل کنیم "

" همون قضیه روح آدم ها ؟ اما من که چیزی نمیبینم "

" به زودی میبینی ... تازه شروع کردی "

" مرسی "

سوالی سر تکون داد و گفت " چرا ؟ "

" که به اینهمه سوالم جواب دادی ... حتی با وجود 6 تا خوناشام تو کمد ها "

خندید و حس کردم نگاهش رنگ دیگه گرفت .

" هر وقت سوال داشتی میتونی ازم بپرسی... میدونم اخلاق دامون و سیامند تو جواب دادن چطوریه "

خجالت کشیدمو سرمو انداختم پایین که دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو بلند کرد.

نگاهم کا بلند شد از کیانو دیدم .

با اخم در تراسو با شدت باز کردو اومد سمت ما .

آریو دستشو انداختو بلند شد.

کیان نگاهشو ازم گرفت.رو به آریو به حالت عصبی گفت " کجان؟"

" تو اتاق خواب ها "

" اونوقت شما اینجا نشستین چیکار میکنین ؟!"

حس می کردم از حالت صمیمی منو آریو عصبانی شده .

اما کار نکرده بودم .

حتی اگه کاری هم کرده بودم حق نداشت اینجور عصبی شه .

کسی که منو بوسید و رفت ... بعد باهام سرد برخورد کرد کیانه ...

من حق دارم ناراحت بشم اما اون حق نداره .
دستامو مشت کردمو بلند شدم .
محکم گفت " خب باید چکار میکردیم دقیقا؟ "
با این حرفم همه به من نگاه کردن .
اما خیلی خانومانه لبخند زدمو سر تکون داد.
کیان نفس عمیق کشید . انگار تو آروم کردن خودش موفق بود چون حالا با لحن عادی تری گفت " هر سه باهم از اتاق اول شروع میکنیم ... موافقین ؟"
دامون ::::::::::::
عالی بود ... جواب مینو به کیان عالی بود... خیلی مودبانه اما در عین حال دقیقا حقیقتو گفت . برای اولین بار کیان با وجود شنیدن جواب حرفش ساکت شد و عصبانیتشو کنترل کرد.
یادم باشه برگشتیم عمارت یه تشویقی به مینو بدم بخاطر این جواب خوبش.
مخصوصا لبخند ملوس بعد از جوابش خیلی چسبید .
مینو یه پکیج کامل بود ، یه دختر زرنگ ، یه مبارز شیطون و ملوس.
کیان با لحن مناسب تری گفت " هر سه باهم از اتاق اول شروع میکنیم ... موافقین ؟"

قبل اینکه جوابی بدیم مینو دوباره گفت " منم میام "
کیان سر تکون داد و در حالی که میرفت سمت راهرو گفت " تو تو آفتاب میمونی تا ما برگردیم . "
آریو سریع پشت سر کیان رفت.
مینو اخم کرد و برگشت سمت من
" دامون... "
اولین بار بود اسممو اینجوری میگفت .
خندیدمو قبل رد شدن از پیشش، کنار گوشش گفتم " به آخرها که رسیدیم صدات میکنم بیای"
لبخند کل صورتشو روشن کرد و از کنارش رد شدم .

رمان #پرنیان_شب
#۱۲۹
#129
@ParnianShab
نمیخواستم اگه شرایط خطرناکه مینو وارد ماجرا کنم .

اما اگه اوضاع خوب پیش میرفت و یه خوناشام آخرو تنها گیر مینداختیم خوب بود مینو رو هم تو این لذت شریک کنیم.

کیان و آریو وارد اتاق خواب اول شدن .

نگاهی به راهرو و اتاق های اطراف انداختم و تو قاب در ایستادم.

نور خورشید نقطه قوت ما بود اما باید سریع عمل میکردیم .

قبل اینکه خورشید غروب کنه .

کیان اول رفت سمت تخت اتاق خوابو تختو بلند کرد.

خبری نبود .

به کمد اشاره کرد .

آریو سمت کمد رفت و تو یه حرکت هر دو در کمد رو باز کرد.

جیغ گوشخراشی کل اتاقو گرفت اما با حمله آریو خیلی زود خفه شد .

غبار خاکستر اون خوناشام تو هوا محو شد .

نور قدرت مبارزه رو از اونا می گرفت اما هنوز خطرناک بودن .

وارد اتاق بعدی شدیم .

این اتاق پشت به نور مستقیم خورشید بود .اما هنوز از نور بیرون ، روشن بود .

آریو اینبار زیر تختو چک کرد

هنوز تختو بلند نکرده بود که یکی از اون عوضیا پرید بیرونو به آریو حمله کرد .
غیر مستقیم بودن نور این اتاق بهش فرصت مبارزه داده بود .
با جیغی که بخاطر سوختن پوستش زد به گردن آریو حمله کرد
کیان مشت معروفشو تو صورتش پیاده کردو باعث شذ گردن آریو ول کنه.
منم از پشت بازوهاشو تو دستم قفل کردم .
قفسه سینه اش حالا آزاد رو به کیان بود .
اونم بدون معطلی به قلبش حمله کرد...
با پیچیدن خاکسترش نفس تازه ای گرفتم که کیان رفت سمت کمد.

#پرنیان_شب
#130
#۱۳۰
@ParnianShab
در کمدو باز کرد اما توش خبری نبود.

خواستیم از اتاق بریم بیرون اما حس کردم یه چیزی غیر عادیه.
برگشتم سمت پرده . بچه ها متوجه نگاه من شدن.
کنج دیوار پرده بلند پنجره جمع شده بود .
حجیم تر از حالت طبیعی به نظر میرسید.
به آریو اشاره کردمو هر دو حمله کردیم .
حدسم درست بود. یکی از خوناشام ها اون کنج مخفی شده بود .
بهش فرصت تکون خوردن ندادیم و اینبار خودم قلبشو از سینه اش جدا کردم .
برام کشتن این عوضی ها خیلی لذت بخش بود.
یه حس قدرتی بهم میداد که شیرین بود.
کیان از داخل راهرو گفت " زودباشین خورشید داره غروب میکنه . "
پشت سرش رفتیم که آریو گفت " حالا سه تا دیگه مونده "
" خوبه ... امیدوارم هر سه تا یه جا نباشن "
اتاق بعدیو چک کردیم . خبری نبود .
کیان گفت " فقط اتاق من مونده ... کتابخونه و سرویس بهداشتی اصلی "
آریو گفت " سمت سرویس اصلی نرفتن ... مطمئنم ... اما اتاق تو سرویس مجزا داری ، احتمالش زیاده اونجا باشن... چون پنجره هم نداره "
کیان سر تکون دادو گفت " پس اول بریم اتاق من "

در اتاق کیان بسته بود . آروم بازش کردو وارد شدیم .
یه پنجره خیلی بزرگ به سمت روف گاردن داشت و خورشید دقیقا تو اتاق بود .
نور سرخ غروب اتاقشو گرم تر کرده بود.
کیان سمت کمد بزرگ اتاقش رفتو در اونو باز کرد .
خبری نبود ... با سر به در سرویس اشاره کرد خورشید هر لحظه پایین تر میرفت .
آریو درسرویس رو باز کرد و تو فضای نیمه تاریک داخل سه جفت چشم قرمز برگشتن سمت ما...
سه تا خوناشام سپید...
در برابر سه تا خوناشام سیاه ...
و نوری که هر لحظه حضورش کمرنگ تر میشه ...
🎯 پرنیـــــــان شب 🎯, [20:56 25.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۱۳۱
#131

مینو ::::::::::::

از صداهایی که میومد مشخص بود در حال نبرد هستن .
نمیدونستم چندتارو از بین برده بودن .
اما خورشید دیگه از رو تراس پیدا نبود و آسمون داشت تاریک می شد .
با نگرانی جلو پنجره قدم میزدم .
صدایی مثل فریاد بلند شد ...با جیغ خوناشام های سیاه فرق داشت .
حس کردم صدای دامون بود .
مردد ایستادم ...
اینبار که فریاد پرد درد دامون بلند شد نتونستم آروم بمونمو دوئیدم سمت راهرو .
خالکوبی کتفم شروع به سوختن کرده بود .
بدون توجه به عواقبش وارد اتاقی که توش بودن شدم .
نگاه نکردم بقیه در چه حالین.
فقط خوناشامیو دیدم که داشت گردن دامونو گاز می گرفت .
پیراهن سفید دامون خونی بود .
بدون تعلل دوئیدم سمتشو هلش دادم تا از دامون جدا شه
تو همین لحظه خاکستر شدو تو هوا پیچید .
دامون رو زمین افتاد .

هنوز پلک نزده بودم که یکی از پشت سر بهم حمله کرد و دندونای تیزش تو کتفم فرو رفت .
نمیخواستم کم بیارم با وجود دردی که تو وجودم پیچید دستمو بردم عقبو پهلوشو لمس کردم.
محو شدو زانوهام بی رمق خم شد.
افتادم رو زمین و به دوار پشت سرم تکیه دادم .
دامون کنارم رو زمین افتاده بود.
جای دندونای رو کتفم درد وحشتناکی داشت .
تازه تونستم کیان و آریو ببینم . صورت آریو زخمی بود .
به کیان نگاه کردم که با آرنجش به وسط کتف خوناشام سیاه ضربه زد و آریو ...
دستشو تو سینه اون فرو کرد و ...
باورم نمیشد ... قلبشو جدا کرد ...
چشمام از دیدن صحنه رو به روم خشک شده بود .
مثل وقتی لمسشون میکنم اون خوناشام هم خاکستر شد و تو هوا محو شد .
کیان سریع برگشت سمت من.
" مینو ...."

اومد بالای سرم . میخواستم بگم خوبم ... اما لب زدم و صدایی ازم در نیومد .
آریو بالای سر دامون نشستو بلوزشو پاره کرد .
کیان دستشو قاب صورتم کردو گفت " مینو... درد داری ؟"
قبل اینکه من چیزی بگم یقه بلوزمو گرفتو تا جایی که کتف چپم آزاد بشه پاره اش کرد .
رو به آریو گفت " زهرشو وارد کرده ... نگاه کن ..."
آریو دامون رو ول کرد و اومد سمت من
نمیدونستم راجب چی دارن صحبت میکنن.
اما چهره آریو با دیدن کتفم جمع شد و گفت
" باید زودتر خون کثیفو از تنش خارج کنیم ... ساکشن رو بیار "
تو یه چشم بهم زدن از کیان خبری نبود .
آریو تو چشمام نگاه کردو گفت " الان تموم میشه ... میدونم درد داری "
دهنم خشک بودو انگار بدنم داشت از کار می افتاد . نمیتونستم حرف بزنم .
درد از کتفم تو کل بدنم پخش می شد .
کیان با یه دستگاه عجیب برگشت . مثل دستگاه بادکش بود اما پیشرفته تر .

یه مخزن نسبتا بزرگ داشت و چنتا حباب نیم کره ای که با لوله های نازک به دستگاه وصل می شد.
حباب های شیشه ای رو روی جای دندون های باقی مونده رو کتفم گذاشتن و کیان دکمه دستگاهو زد
چنان دردی تو وجودم پیچید که جیغم بلند شد و گوش خودم تیر کشید.

کیان ::::::::::::
جیغ پر از درد مینو قلبمو به درد آورد .
میدونستم درد ناکه ...
خون کثیف داشت از بدنش بیرون کشیده می شد .
از درد زیاد از حال رفت و رنگش هر لحظه بی رنگ تر میشد.

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [20:58 25.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۱۳۲
#132

با اینکه سریع اقدام کردیم اما زهر اون عوضی وارد تن مینو شده بود .

تا بالای سینه اش رد سبز زهر دیده می شد و تا وقتی کامل از بین نمیرفت باید خون تخلیه می شد .

آریو نگام کردو گفت " باید بهش خون تزریق شه ... وگرنه از حال میره "

حق با آریو بود . باید بهش خون می رسید.

اون شب وقتی بوسیدمش خونشو چشیدم ...

گروه خونشو میدونستم ...

اما جز گروه خونی که همه ما تو خونه داریم نبود .

همه ما **O** و **A** مثبت تو خونه داریم. برای روز مبادا

اما **AB** منفی ... خون مینو... چیزی نبود که تو خونه ما پیدا بشه ...

زنگ زدم به مانی سریع جواب داد " چی شده کیان "

" به خون احتیاج داریم . **AB** منفی ... خیلی سریع "

دیگه چیزی نگفتمو قطع کردم .

آریو رفته بود بالای سر دامون و داشت زخماشو درمان میکرد .

" وضعیتش چطوره ؟"

" مینو به موقع رسید ... برمیگرده "

سر تکون دادمو به این دختر ریز نقش خیره شدم .

نجاتمون داد.

سه تایی از پس اونا بر نمیومدیم ...

آریو گفت " کیان ... هنوز احتمال حمله وجود داره ... "
" میدونم ... تا الان شده **12** تا... با تعدادی که دامون گفته **7** یا **8** تا خوناشام دیگه الان معلوم نیست کجان و به کجا ممکنه حمله کنن "
" شک نکن باز میان سر وقت مینو "
" نمیفهمم چطوری وارد برج شدن ، کد آسانسور اختصاصی منو داشتن و اومدن بالا ... "
اینم پارت عیدی 🎁

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯 [**10:25 26.03.17**]
رمان #پرنیان_شب
#۱۳۳
#**133**

حدودا ده دقیقه هم از تماسم با مانی نگذشته بود که پیداشون شد .
یه کیسه خون و وسایل تزریق سرم رو آورده بودن .
با دیدن دامون رو زمین شوکه شدن .
مانی گفت " مگه چنتا بودن ؟"

آریو سریع گفت " هفت نفر... همه رو از بین بردیم "
کشتن هفتا خوناشام سیاه کم چیزی نبودو از چهره سیامند و مانی مشخص بود باورش سخته .
سیامند گفت " AB منفی پیدا نمیشد ... B منفی آوردیم ."
سرتکون دادم که اونم کنارم نشست
آستین بلوز مینو دادم بالا و خودم سرنگو تو رگش فرو کردم .
سیامند هم کیسه رو به دیتگیر کمد وصل و تنظیم کرد .
رو به آریو گفت
" دامون چطوره ؟"
" داره برمیگرده ... "
رنگ و روی دامون بهتر شده بود . اما خود آریو بخاطر استفاده زیاد از نیروش رنگ پریده بود.
رو بهش گفتم " خودتم خون لازمی "
" آره ... میدونم ... تو یخچال هست دیگه ؟"
سر تکون دادم.
دیگه هوا کاملا تاریک شده بود.
مانی رفت سمت پنجره و گفت " چطوری اومدن تا اینجا... اینهمه دوربین و کد ... اینهمه محافظ و نگهبان "

واقعا برا خودمم سوال بود . سیامند گفت
" یه جاسوس داریم ... چطور انقدر دقیق میدونستن مینو کی رفته عمارت ، کی اومده اینجا ، کد امنیتی چنده ... اصلا مگه چند نفر کد امنیتی آسانسور اینجارو میدونن ؟"
کتف مینو به رنگ عادی برگشته بود و این یعنی تمام خون کثیف تخلیه شده .
دستگاهو خاموش کردمو بادکش هارو از رو تن مینو جدا کردم .
قطرات خون از جای دندون های رو کتف مینو خارج شده بود.
بی اختیار خم شدمو با زبونم جای زخم رو تنشو تمیز کردم .
بزاق ما جلو خونریزی رو می گرفت .
خون مینو مثل نکتار بهشتی بود .
خشبو ، مست کننده ، ناب و خالص .
وقتی سرمو بلند کردم تازه به خودم اومدم که چکار کردم .
همه ساکت خیره به من بودن ...
جلوی همه خون فرشته مرگ رو چشیده بودم .
اما به روی خودم نیاوردم.
بلند شدمو گفتم " در مجموع ده نفر هم کد آسانسور من رو نمیدونن... باید زودتر بریم دوربینارو چک کنیم ... کد های امنیتی رو عوض کنیم ...به

انجمن اطلاع بدیم... از همه مهم تر... نگهبان های پارکینگ رو بازجویی کنیم"

با این حرفم همه از فاز شوک بیرون اومدن و سر تکون دادن.

کیان کسی که رو قوانین خیلی حساس بود ....

الان پشت سر هم داره قانون شکنی میکنه ...

فقط به خاطر این دختر...

مینو...

دلم نمیخواست تنهاش بذارم .

اما خیلی کار بود که شخصا باید انجام میدادم .

رو به آریو گفتم " تو بمون ... سیامند... مانی ... با من بیاین "

هر دو سریع بلند شدن ...

آریو گفت " قرار ملاقات با پدر و مادر مینو چی میشه ؟ تو این شرایط که نمیشه مینو رو ببینن..."

حق با آریو بود .

دست بردم تو موهامو کلافه به صورت بی رنگ مینو نگاه کردم .

مسلما دیدن مینو تو این حال فقط باعث نگرانی اونا میشد ...

رو به آریو گفتم " قرار رو بذار برای فرداشب ... "

" همینجا ؟"

" آره ... اگه باز مشکلی پیش نیاد "
سر تکون داد و موبایلشو در آورد " اوکی ... من هماهنگ میکنم ... "
" خوبه ... بریم پسرا "

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [19:49 26.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۱۳۴
#134

مینو :::::::::
تنم یخ کرده بود .
اما کم کم گرم شدم .
انگار خورشید طلوع کردو نورش کم کم بهم گرما و زندگی داد.
چشمامو به سختی باز کردم .
هنوز همونجای قبل نشسته بودم و تکیه ام ب دیوار بود.
صدای خنده تو گلو دامون باعث شد برگردم سمت صداش .
اونم مثل من بی رمق به دیوار تکیه داده بود.

" بلاخره برگشتی ؟"
دهنم تلخ و خشک بود همچنانو نتونستم چیزی بگم .
برق اتاق خاموش بود و تنها روشنی چراق های تراس بیرون بود که برام اتاقو قابل دیدن کرده بود.
صدای پا اومد و آریو وارد شد .
با دیدن من گفت
" ئه ... تو هم بهوش اومدی پس "
یه لیوان بزرگ سرخ دستش بود.
از فکر به چیزی که تو لیوانه دلم پیچید .
آریو متوجه نگاهم شد و گفت
" نترس مال دامونه ... مال تو آخراشه "
با این حرفش تازه متوجه سرمی که به دستم وصل بود شدم .
دلم شدیدا آب میخواستو فقط لب زدم " آب "
آریو لیوان بزرگ خون رو به دامون داد که اونم خیلی راحت شروع کرد به سر کشینش .
رفت سمت در و گفت " الان برات میارم مینو "
دامون به ضرب تمام خونو خورد .
دور لبشو با زبونش تمیز کردو برگشت سمت من

" از خون تو لیوان متنفرم ... اما کجا میشه اینهمه خونو یه جا خورد "
از حرفش حالم بد تر شد...
واقعیت خوردن خون انسان وقتی از نزدیک میبینی خیلی چندش آوره .
آریو که دوباره اومده بود نشست کنارمو لیوان آبو گذاشت رو لبم
خواستم دستی که توش سرم نبولو بلند کنم اما درد تو تنم پیچید.
آریو متوجه شد و گفت " نمیخواد لیوانو بگیری... من نگه میدارم برات "
انقدر تشنه بودم که مثل دامون یه ضرب آبو خوردم .
بعدش نفس عمیق کشیدمو گفتم
" اون دستگاه چی بود "
آریو خندیدو گفت " دیگه جای نگرانی نبود... اون خوناشام با گازی که از سر شونه ات گرفته بود. زهرش رو وارد بدنت کرده بود."
" یعنی تبدیل به اونا میشدم "
" نه مسلما... تو فرشته مرگی ، اگه آدم عادی بودی تبدیل به اونا میشدی "
" پس چی می شدم ؟"
دامون با خنده گفت " تبدیل به یه چیزی وحشتناک تر از اونا میشدی "
با وحشت برگستم سمتش که آریو گفت
" نترسونش دامون "
" حقیقتو گفتم "

به آریو نگاه کردم .
سر تکون دادو گفت " میشدی... حالا که نشدی "
چشمامو چند بار بازو بسته کردم .
حس کردم آریو دارم تار میبینم .
اما دوباره خوب شد .
آریو گفت " خب دیگه حالا که هر دو به هوش اومدین بهتر اتاق کیانو خالی کنیم... رو اتاق خوابش خیلی حساسه "
با این حرف آریو سریع به سقف نگاه کردم .
می خواستم ببینم کیان رو سقف اتاق خواب خودش چی کشیده .
اما سقف سفید و خالی بود.
آریو سرمو از دستم باز کردو .
دستشو گذاشت زیر پاهام و بالای کمرم و بغلم کرد .
" خودم میتونم "
" مطمئن باش نمیتوی ..."
اینو گفتو بلند شد .
دامون بلند گفت " منم نمیتونم ..."
آریو در حالی که از اتاق میرفتیم بیرون جوابشو داد " به درک ..."

از حرفش خنده ام گرفت . از خجالت اما روم نشد سرمو بلند کنمو نگاش کنم .
این چند روز کلا روابط و زندگی من زیر و رو شده بود .
آریو منو گذاشت رو کاناپه تو پذیرایی .
دامون هم لنگان لنگان رسید .
رو کاناپه رو به رو من ولو شد و گفت " من بهت یه تشکر بدهکارم "
آریو نشست رو مبل تک نفره بین منو دامون و گفت
" هممون در واقع ... اگه نمیومدی ... دامون که قطعا شرش کم شده بود "
با این حرفش دامون بلند خندید و گفت " از این شانسا نداری "
آریو ادامه داد " منو کیانم معلوم نبود چه بلایی سرمون میومد."

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [10:46 27.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۱۳۵
#135

آریو ::::::::::::::

با رفتن کیان و بقیه رو باقی زخم های دامون تمرکز کردم .
کم کم چشماشو باز کرد .
حسابی آسیب دیده بودو هنوز کار داشت تا بهبودی کامل .
اما تا جون گرفت سعی کرد بشینه و گفت
" خون... برام خون بیار آریو "
" بزار کارم تموم شه "
" بسه ... خودش خوب میشه "
میدونستم چرا میگه بسه .
درد چیزی بود که برای دامون لذت بخش بود .
هرچند به زبون نمی آورد اما همه ما میدونستیم .
درد کشیدنو دوست داشت و نمیخواست من همه زخم هاشو درمان کنم.
حتی تو این شرایط که ممکن بود دوباره بهمون حمله شه ، دامون میخواست درد رو حس کنه "
خودشو به دیوار رسوند و مثل مینو به دیوار تکیه داد.
فقط نگاهش کردمو با تاسف سر تکون دادم.
به قلم پرستو.س
قبل اینکه برم برای دامون خون بیارم وضعیت مینو رو چک کردم .
هنوز بی رنگ بود صورتش اما بدنش گرم تر از قبل بود.

یقه پاره شده پیراهنشو برگردوندم رو کتفش .
یاد حرکت کیان افتادم وقتی خم شد و با زبونش زخم مینو بست .
میدونستم برای ترمیم زخمش این کارو کرد...
اما خون مینو رو چشید ...باید راجبش صحبت میکردیم .
هرچند می دونستم مسلما از کوره در میره .
دامون با درد گفت " به چی نگاه می کنی دو ساعته ؟"
پوزخندی زدمو بلند شدم
" چیه ؟ نکنه نظرت عوض شد "
" خون آریو ... خون میخوام "
دیدن دامون تو این حال اذیتم میکرد . نمیفهمم چطور یه آدم میتونه درد کشیدن خودشو دوست داشته باشه .
وقتی با خون برای دامون اومدم مینو هم بهوش اومده بود .
همه اومدیم تو نشیمن . یه ساعتی میشد همه بی حال نشسته بودم .
بلند شدمو برای مینو شربط عسل درست کردم ، شاید رنگ و روش برگرده .
یکم ازش خورد و گفت " آریو...خودت چیزی خوردی ؟"
" میخورم "
دامون گفت " برو دوتا لیوان خون بیار با هم بزنیم ... من هنوز سیر نشدم "

با این حرف دامون قیافه مینو باز تو هم پیچید .
ترجیح میدادم جلو مینو یه سطل خون سر نکشم . برای همین جواب دامونو ندادم و شماره سیامند رو گرفتم ... میخواستم ببینم چیزی پیدا کردن .

سیامند :::::::::
چون کیان مالک برج بود ، رفت تا دوربین های مدار بسته اصلی ساختمون رو چک کنه . مانی هم با کیان رفت . منم نشستم دوربین های شخصی خودمون رو بررسی کردم .
چیز بدرد بخوری پیدا نکرده بودم . 7 تا خوناشام راحت میان ، کد آسانسور رو میزنن و خیلی شیک به واحد کیان وارد میشن .
به قلم پرستو.س
دوربین های ما فضای پارکینگو نشون نمیداد که بفهمم از کجا پیداشون شده .
وقتی کیان برگشت از چهره اش معلوم بود خبرای خوبی نداره .
مانی پرسید " تو چیزی پیدا کردی؟"
" نه شما چی ؟"

کیان گفت " هیچی ... تا دو روز گذشته رو چک کردیم . .. هیچ ماشین مشکوکی ... هیپ پیزی که هفت نفرو بتونه منتقل کنه وارد ساختمون نشده "

" آخه چطور ممکنه ... یعنی از چه راهی اومدن ؟"

مانی گفت " گروه تجسس و خبر کردیم ... کل ساختمونو قراره بگردن. "

" حالا برا جلوگیری برا تکرار این اتفاق چکار کنیم ؟"

کیان گفت " لیزر فرا بنفش تمام ساختمونو هم روشن کردم ... "

کیان رفت سمت در و گفت " کد همه آسانسور ها رو هم عوض کنیم بهتره "

باهاش موافق بودم .

بلند شدمو همراه هم رفتیم .

بعد از عوض کردن کد ها کیان گفت " سیا... فعلا که دامون داغونه ... حواست به عمارت باشه "

سر تکون دادم که رو به مانی گفت " تو با من تو ساختمون بمون... چون مینو امشب اینجا میمونه ..."

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [21:12 27.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#136

#۱۳۶

با حرف کیان من و مانی به هم نگاه کردیم .

منظورش چی بود از-اینجا میمونه- !

تو برج کیان یا تو خونه کیان ؟

یادم نمیاد کسی تا حالا تو خونه کیان مونده باشه.

اما امروز مینو که از حال رفت ، کیان بغلش کردو برد تو یکی از اتاق خواب ها...

برا همه حسابی عجیب بود. اما چیزی نگفتیم چون از کیان نمیشه سوال پرسید.

یاد تمیز کردن زخم مینو با زبونش افتادم .

حالام که این تصمیمش... همه چی عجیب بود...

موندن یه کار آموز تو طبقات خصوصی برج کیان ممنوع بود چه برسی تو خونه کیان .

به واحدش که رسیدیم وارد شدیم .

بچه ها تو پذیرایی نشسته بودن . مینو و دامون خواب بودن .

هرچند ما به خواب احتیاج نداریم اما بهمون آرامش و انرژی مظاعف میده.

با ورود ما دامون سریع بیدار شد و برگشت سمتمون .
مینو اما همچنان خواب بود .
کیان رو صندلی کنار شومینه نشستو به مینو نگاه کرد .
از آریو پرسیدم " مریضات در چه حالن ؟"
با سر به مینو اشاره کرد و گفت " این خوبه اما امان از این پسر نا خلف "
و خیره شد به دامون .
دامون گفت " خوبم بابا... خوبم "
کنارش رو کاناپه ولو شدمو گفتم " اگه خوبی پاشو بریم عمارت "
کش و قوسی به خودش داد و گفت " امشب خونه میمونم... "
امشب همه عجیب غریب شده بودن .
دامون یکسال بیشتر بود از خونه اش استفاده نکرده بود .
یکسال؟
نه مطمئنم خیلی بیشتر از یکسال بود .
صدای کیان منو از افکارم پروند
" مانی ... حالا که دامون میمونه پس تو و سیا برین عمارت ... "
نوشته پرستو.س
سر تکون دادیم که مینو بیدار شد و با تعجب نگاهش بین ما چرخید .
خواب الود گفت " چی شده "

با خنده گفتم " یکم دیگه میخوابیدی "
با وجود رنگ پریدگیش اخم کرد بهمو گفت " مگه تو میذاری "
بعد هم به آریو نگاه کرد انگار و سوالی سر تکون داد.
از حرکتش خندیدم . تو هر حالی باشه جواب منو میده .
آریو گفت "بچه ها تازه رسیدن "
بعد رو به کیان پرسید" تعریف کن کیان... چی پیدا کردین "

کیان :::::::::
هرچند چیز زیادی پیدا نکردیم اما همون اطلاعاتو برای بچه ها گفتم .
از آریو خواستم امشب حواسش به پایگاه محافظین باشه .
همه واحد هارو هم آماده باش بزنه .
با رفتن آریو و پسرا ، با مینو و دامون تنها موندیم .
مینو جز نگاه اولی که بهم انداخت دیگه باهام چشم تو چشم نشد.
حق داشت...
لابد از رفتار دو پهلو من تعجب کرده بود .
خودمم نمیدونستم حالا که میدونه من کی ام میتونم مثل قبل باهاش راحت باشم یا نه .
دامون بلند شد و گفت

" برم واحد خودم ... مینو... تو هم با من بیا... اینجا بودنت ممنوعه "
مینو زیر لب گفت " ممنوع ؟!" به من نگاه کرد.
خواست بلند شه که گفتم
" بشین ... شب همینجا می مونی "

پرنیـــــــــان شب , [21:13 27.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#137
137
#۱۳۷

تعجبش بیشتر شد و دامون گفت " اینجا ؟ خلاف قوانینه که "
" موندن مینو خونه تو هم خلاف قوانینه ... پس بیخود بزرگش نکن ...
خودتم بهتره با این حالت اینجا بمونی ... اینجوری بهتره "
دامون چند لحظه نگام کرد اما انقدر زرنگ بود که بدونه باهام بحث بی جا نکنه .
مخصوصا الان ...

بعد روز به این مزخرفی . ..
پاهامو رو میز وسط گذاشتمو سرمو به پشتی کاناپه تکیه دادم .
به شدت خسته و کلافه بودم .
دامون دوباره ولو شد رو کاناپه و گفت
" به سامان بگم شام بیاره؟"
سر تکون دادم که مینو نگام کرد.
تو چشماش پر از سوال بود.
کاش میشد تنها میشدم تا باهاش صحبت کنم ...
مثل اون دوشب رو شیرونی عمارت ...
نوشته پرستو.س
مثل دوتا روح آزاد با هم حرف میزدیم .
اما نمیتونستم دامون رو تنها بفرستم خونه اش اونم با این حالش.
جدا از حال دامون تنها موندن با مینو بیشتر از الان همه چیو زیر سوال میبرد.
از طرفی نمیدونستم مینو حالا باهام چه برخوردی میکنه...
به چشمای متعجب مینو سر تکون دادم که پرسید
" چرا اینجا موندنم ممنوعه ؟"
" حضور کارآموز ها تو برج کیان ممنوعه ... "

آروم سر تکون داد و فقط بهم نگاه کرد .
دامون که به سامان پیام داده بود گفت
" کد هارو عوض کردین ؟"
" آره ... خودت برو شامو بگیر ازش... فعلا جز خودمون کسی کد ها رو ندونه بهتره "
باشه ای گفت و بلند شد .
یکم می لنگید اما محسوس نبود.
کد آسانسور رو بهش گفتمو رفت پایین
با تنها شدنمون انگار فضای اتاق از عطر مینو پر شد.
نگاهش کردم که خیره به آسانسور بود .
متوجه نگاهم شد و برگشت سمتم .
لبخند آرومی زد و گفت
" خب... الان کیان یواشکی هستی یا کیان رئیس بزرگ ؟"
از حرفش سوپرایز شدم .
سعی کردم نخندم و گفتم " تو دوست داری کدوم باشم ؟"

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [21:10 28.03.17]
رمان #پرنیان_شب

#۱۳۸

#138

با تنها شدنمون انگار فضای اتاق از عطر مینو پر شد.
نگاهش کردم که خیره به آسانسور بود .
متوجه نگاهم شد و برگشت سمتم .
لبخند آرومی زد و گفت
" خب... الان کیان یواشکی هستی یا کیان رئیس بزرگ ؟"
از حرفش سوپرایز شدم .
سعی کردم نخندم و گفتم " تو دوست داری کدوم باشم ؟"
رو کاناپه چرخید به سمت من.
چشماشو ریز کرد و دقیق داشت نگام می کرد
با شیطنت خاصی گفت
" یعنی تو نمیدونی من کدومو دوست دارم ؟"

مینو ::::::::::
آروم گوشه لب کیان رفت بالا و بلاخره یه لبخند واقعی رو لبش نشست .

بلند شد و اومد سمتم . نگاهش از چشمام جدا نمیشد .
آروم گفت " بذار حدس بزنم "
دیگه فاصله ای بین ما نبود .
خم شدو خیلی نرم لبمو بوسید .
خودم این شیطنتو شروع کرده بودمو حالا نفسام سخت بالا میومد.
داغی و نرمی لباش باعث شد چشمامو ببندم و بی اختیار خودمو بسپارم به لب هاش.
آروم ازم جدا شد و ایستاد.
چشماش خمار بود... میدونستم مثل چشمای من...
با لبخند یه طرفه ای گفت " پس حدسم درست بود ... کیان یواشکی ..."
خندیدمو گفتم " از کجا می دونی ؟"
ابروهاشو بالا انداختو سر تکون داد.
" جواب درست گزینه سوم بود "
" گزینه سوم ؟ "
میخواستم بگم گزینه سوم میشه هر دو ... اما صدای زنگ رسیدن آسانسور نذاشت ادامه بدم و دامون با دوتا کیسه کاغذی وارد شد .
متعجب نگاهش بین من و کیان چرخید.
به کیان نگاه کردم که باز همون رئیس بزرگ بد اخلاق بود.

تو دلم خندیدم . دامون اگه چند لحظه پیش رو می دید چه قیافه ای میشد .

کیان رفت سمت اتاق خواب ها و گفت

" مینو... تو کمد اتاقی که ظهر خوابیدی... لباس تمیز هست اگه بخوای"

با این حرفش نگاهی به لباسام انداختم .

جدا از اینکه بخاطر فعالیت امروز احتیاج به دوش گرفتن داشتم.

بقه لباسم هم پاره شده بود .

دامون نشست رو کاناپه و شام رو گذاشت رو میز وسط

خواستم بلند شم تا لباسامو عوض کنم که دامون گفت

" شام بخور بعد برو دوش بگیر و بخواب "

خودمم خیلی گرسنه بودم .

نشستم و به دامون کمک کردم تا میزو بچینیم .

صدای کیان بلند شد " اونجا... میز نهارخوری پس برا چیه ؟"

دامون نشست رو زمین کنار میز و گفت

" جان عزیز نداشته ات بذار راحت باشیم ... داغونم ها "

جان عزیز نداشته ؟ برگشتم سمت کیان که دهنم باز موند.

یه شلوار راحتی طوسی پاش بود ...

فقط همین ... نگاهم رو تنش خشک شده بود که دامون گفت

" مگس نره تو دهنت "
سریع دهنمو بستمو با صدای خنده تو گلو کیان به صورتش نگاه کردم .
حسابی شرمنده شده بودم .
لبمو گاز گرفتمو سرمو انداختم پائین .
دامونم خندید و گفت " دیگه دیدتو زدی چه خجالت کشیدنیه "

پرنیـــــــــان شب , [21:10 28.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۱۳۹
#139

کیان جدی گفت " دامون ..."
آروم سرمو بلند کردم .
دامون چشمکی زد و شروع کرد به خوردن شامش .
روم نشد دوباره به کیان نگاه کنم و تو سکوت منم غذامو شروع کردم .
تازه انگار حواسم اومده بود سر جاش.
یه خونه بزرگ .

من و این دو نفر...

درسته خوناشامن ، درست رئیس من هستن . درسته صد برابر من سن دارن ...

اما بلاخره مرد بودن و ...

شامم که تموم شد ظرف غذامو جمع کردم. بلند شدم .

تشکر کردمو گفتم " میتونم برم دوش بگیرم ؟"

کیان سر تکون داد و گفت " تو کابینت حمام حوله تمیز هست... میدونی حمام کجاست دیگه ؟"

با دست به در سرویس که آریو بهم نشون داده بود اشاره کردم .

کیان سر تکون داد و حس کردم لبخند زد .

اما مطمئن نبودم .

مکث نکردمو رفتم سمت اتاق .

هنوز حالم سر جاش نیومده بود .

یکم چشمام تار میشد . چندبار پلک زدم تا دوباره واضح ببینم.

وارد اتاق خواب شدمو چراق رو روشن کردم .

ناخداگاه نگاهم افتاد رو سقف .

یه لحظه انگار نقاشی نبود... انگار واقعی بود...

انگار همه زنده بودن .

حتی حس کردم اون دختر وسط سقف بهم نگاه کرد ...
چندبار پلک زدمو همه چی عادی شد .
من چم شده ؟! چشمامو دست کشیدم .
شاید مال خون زیادیه که ازم رفته .
رفتم سمت کمد . چند دست لباس راحتی مردونه اونجا بود.
کوچیکترین چیزیی که پیدا میشد و برداشتم . یه تیشرت و یه شلوارک که برا من خیلی بلند تر از شلوارک می شد. چنتا شورت مردونه نو با مارک و اتیکت هم تو قفسه پایین کمد بود.
خنده ام گرفته بود.
به چه چیزایی فکر کردن.
یکی از اونارو هم برداشتم. بلاخره بهتر از هیچی بود.
دوباره به سقف نگاه کردم .
همه چی عادی بود.
چطور میخوام تا صبح اینجا بخوابم ...
برگشتم تو پذیرایی . کیان و دامون خیلی آروم داشتن صحبت میکردم.
مکث نکردمو وارد سرویس شدم.
خیلی سریع دوش گرفتم . لباس هامو شستمو روی حوله خشک کن پهن کردم .

یه حوله تمیز از جایی که کیان گفت برداشتمو خودمو خشک کردم .
حوله رو دور موهام پیچیدمو لباس های تمیز و پوشیدم .
امیدوارم لبس زیر های خودم زودتر خشک شن چون اینجوری خیلی معذب بودم .
موهامو خشک کردمو ریختو رو سینه ام تا کمتر نداشتن لباس زیر به چشم بیاد.
تو آینه به خودم نگاه کردم .
رنگ و روم پریده بود.
اما چشمام خوشحال بود.
من این زندگی جدید و هیجانو دوست داشتم .
به خودم تو آینه لبخند زدم .
دوباره چشمام تار شد... نه...
تار نبود...
انگار... انگار همون که سیامند گفت ...
به مه سفید رنگی که دورم تو آینه میدم خیره شدم .
چندبار پلک زدم که محو شد.
دوئیدم سمت در سرویس...
یعنی من واقعا روح خودمو دیدم ؟!

پرنیـــــــــان شب , [21:11 28.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۴۰

#**140**

کیان ::::::::::::

با رفتن مینو دامون گفت

" کیان فکر نمیکنی اینجا موندن مینو کار درستی نباشه ؟"

" خب امن تر از اینجا کجاست از نظر تو ؟"

" بحث امنیت نیست ... "

" پس چیه ؟"

" باباش میتونه شاکی شه که امشب دخترش اینجاست "

" نمیتونه ... عضو گروه منه ... پس تصمیم با منه "

نمیدونم چرا انقدر از این حرف دامون عصبی شدم .

انگار داشت به مالکیت من دست درازی می کرد.

با لحنی که نشون میداد نمیخواد منو عصبی تر کنه گفت

" عصبانی نشو کیان ... اما اینجا ایرانه ... تو دختر مردمو آوردی خونه ات " نگاش کردم.

هدفش از این حرفا چی بود نمیفهمیدم .

" چی می خوای بگی دامون ؟"

" میخوام بگم اولین باره یه دختر تو گروهه... پس همه چی فرق میکنه... تو عمارت بودن مینو با اینجا بودنش فرق داره . حالا امشب که گفتی بمونه اما از فردا منم عمارت هستم .. اونجا باشه بهتره "

نگاهش کردم فقط...

اینجا بودن یا تو عمارت بودن مینو از کی تا حالا برا دامون مهم شده؟

میتونستم همین الان دستمو بذارم رو سر دامون و از دریچه ذهنش ببینم چی تو فکرشه .

اما خیلی وقت بود دوست داشتم آدمارو با چیزی که رفتارشون نشون میده بشناسم .

نه افکارشون .

افکار هر کس می تونه خیلی پلید باشه در حالی که تو عمل خودشو کنترل کنه و بهتر برخورد کنه .

وقتی با استفاده از قدرتم میبینم که یه نفر چه هدفی تو ذهنشه خیلی بی پرده از نیتش آگاه میشم .

خیلی دردناکه وقتی یه قصد نادرست رو تو نزدیکام می بینم...
حتی اکه پشیمون شه از کاری که میخواست بکنه ...
حتی اگه در عمل کار درست رو انجام بده .
اما برا همیشه از چشم من می افته .
نیروی من مثل یه موهبت نیست ...
مثل یه نفرینه ...
درست مثل نیروی دیدن روح آدم های مینو ...
فقط مینو نمیتونه مثل من از دونستن حقیقت فرار کنه...
خیلی سخته سیاهی ببینی تو روح عزیزانت...
دامون کسی نبود که بخوام از دستش بدم.
با همه شیطنت ها و افکار خاصش یه دوست بود ...
یه دوست خوب ...
اما واقعا هدفشو از این حرفا نمی فهمیدم .
قبل اینکه تصمیم بگیرم چکار کنم و چیزی بگم در حمام باز شد و مینو سراسیمه اومد سمت من ...
یه دست لباس راحتی که حسابی کشاد بود براش تنش بودو موهای خیسشو ریخته بود دورش.
با بهت گفت " من... من فکر کنم روحمو دیدم "

پرنیـــــــــان شب , [21:02 29.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۱۴۱

با دیدن چهره مینو ، منو دامون هر دو بلند شدیم .
خیلی بهم ریخته و ترسیده بود.
مینو اومد سمت من و نمیدونم چرا رفتم سمتش .
دستامو بی اختیار باز کردم براشو اونم اومد تو بغلم.
مثل یه دختر کوچولو که خواب بد دیده میلرزید.
تو بغلم قفلش کردم.
اونم منو محکم بغل کردو سرشو رو سینه ام گذاشت.
نرمی بدنش و عطر تازه موهاش به روحم آرامش می داد.
چند دقیقه تو بغلم موند تا آروم شد .
سرشو از رو سینه ام جدا کرد و تو چمام خیره شد .
زیر لب گفت

" الان دور تو چیزی نمیبینم ... اما تو آینه... یه هاله ای دور خودم دیدم ... مثل مه "

دستمو پشتش نوازش وار کشیدم .

لبخند زدمو گفتم " درست دیدی... اون مه روح تو بود... "

" وحشتناکه "

" چرا ؟"

" نمیدونم ... "

دامون گفت " کم کم روح همه رو میبینی "

با صدای دامون تازه یادم افتاد تنها نیستیم .

انگار مینو هم تازه متوجه موقعیتمون شد.

چون گونه هاش گل انداخت و چند قدم عقب رفت .

دلم میخواست دوباره بغلش کنم و نذارم بره .

اما امان از قوانین ...

مینو به دامون نگاه کرد و پرسید

" یعنی همه رو اینجوری میبینم ؟"

" آره ... "

دوباره به من نگاه کرد " حس بدیه ... ترسناکه ..."

سر تکون دادم وگفتم " بهش عادت میکنی ... "

چون میدونستم چه حسیه دیدن حقیقت بدون هیچ حجابی.
دامون گفت " به خیلی چیزا تو این دنیا عادت می کنی "
بازو مینو نرم گرفتمو هدایتش کردم سمت کاناپه ها .
" آره ... خیلی زود عادی میشه "
هرچند برای من هیچوقت عادی نشده بود .
با هم نشستیم که گفت " اون سیاهی که گفتین چطوریه ؟ یعنی کجاش میبینم ؟"
" پراکنده گاهی هم بهم چسبیده..."
" یعنی ممکنه برای یه نفر انقدر زیاد باشه که خودشو خوب نبینم؟"
" نمیدونم... من این توانایی رو نداشتم که دقیق بهت بگم "
مینو نا امید نگاهم کرد و گفت " من فقط همین توانایی هارو دارم ؟"
دامون خندید و گفت " فقط ؟ یکم پر توقع نیستی ؟ تو با لمست میتونی بکشی... تو از ما سریع تر می تونی بدوئی ... تو روح آدمارو میشه ببینی و قدرت بدنیت در حد یه خوناشام سفید میتونه زیاد شه ... بعد میگی همین "
لبخند آرومی زد و گفت " نه ... منظورم این بود منتظر چیز جدیدی بازم باید باشم ... "
تکیه دادم به کاناپه و غرق نیم رخ مینو شدم
" چی تو ذهنته ؟"

" نمیدونم ... سرم درد گرفته ... نمیتونم خوب فکر کنم "
با این حرفش بلند شدم تا از تو آشپزخونه براش آب میوه بیارم.
دامون هم ظرف ویسکی و دوتا شات برای خودمون آورد .
مینو آروم آبمیوه رو از دستم گرفتو تشکر کرد.
نگاهش رو بطری مشروب دست دامون ثابت شد.
کنارش نشستمو گفتم " یکم آبمیوه بخور شیرینه حالت جا بیاد "
سر تکون دادو نرم یکم خورد.
رو به دامون که تازه میخواست برای ما ویسکی بریزه گفتم
" امشب نه ... "

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [21:03 29.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#۱۴۲

سوالی نگام کرد که به مینو نگاه کردم .
خندید و گفت " این چیزا رو ما اثر نداره نگران نباش ... "
مینو سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت .
بازم با سر به دامون اشاره کردم که نه.

تو ذوقش خورده بود.
بلند شد و گفت " اوکی ... اوکی ... من میرم یه دوش بگیرم و لباسامو عوض کنم ..."
رفت سمت سرویس که مینو هل شده بلند شد و گفت " نه..."
دامون با ابروهای بالا رفته برگشت سمت مینو
" چی نه ؟"
" ام... هیچی ... یه لحظه من لباسامو از اون تو بردارم "
بعد سریع رفت داخل سرویس .
دامون با لبخند شیطونی گفت " باید کارآموز دختر بگیریم... تنوع خوبی هستن "
با افسوس سر تکون دادمو گفتم " تو که فقط دنبال تنوعی "
" خب بلاخره این عمرطولانی باید یه جوری جذاب بشه دیگه "
فقط نگاهش کردم .
واقعا این عمر طولانی باید یه جوری جذاب بشه...

مینو ::::::::::
کیان منو بغل کرد .
اونم جلو دامون .

یا بهتره بگم من کیانو بغل کردم .

همه چی حسابی قاطی شده بود .
میترسیدم دوباره تو آینه نگاه کنم فقط لباس هامو که شسته بودم از رو حوله خشک کن حمتم برداشتمو طوری تو هم پیچیدم که دیده نشه.
رفتم از سرویس بیرون و بدون نگاه کردن به دامون و کیان رفتم سمت اتاق خواب ها

داشتم دنبال یه جای مناسب برای آویزون کردن لباسام میگشتم که حس کردم بکی داره نگاهم میکنه
تا برگشتم رفتم تو سینه کیان .
هول خوردم و لباسام از دستم افتاد .

خیره نگام کرد
یه نگاه خاص که انگار دعوتت میکرد برای شیطنت....
نگاهش از چشمام افتاد رو لباس هام که پخش زمین بود.
با دیدن لباس زیرم که رو زمین پیدا بود
لبخند صورتش بیشتر شد و اینبار با شیطنت بیشتری نگاهم کرد

سریع لباسامو برداشتمو گفتم

" کجا میتونم لباس هامو خشک کنم ؟ "

به شوفاژ تو اتاق اشاره کرد و گفت

" درسته روشن نیست اما تا صبح اونجا خشک میشه "

سر تکون دادمو سریع رفتم اون سمت

طوری که کیان نبینه اول لباس زیرموگذاشتم و روش لباس های تمرینم رو آویزون کردم.

وقتی برگشتم دیدم کیان به تاج تخت تکیه داده و به سقف خیره شده .

به سقف نگاه کردم .

باز انگار نقاشی ها زنده بودم .

چندبار پلک زدم

اما چیزی تغییر نکرد .

حتی دختر و پسر وسط نقاشی انگار برگشتم و به من نگاه کردن.

با ترس زیر لب گفتم

" کیان...."

پرنیـــــــــان شب , [21:24 30.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۴۳

کیان ::::::::::

از رفتن دامون سو استفاده کردمو رفتم اتاق مینو .

وسط اتاق ایستاده بود و تو فکر بود.

تمیخواستم بترسونمش اما مثل یه ریسمان نامرئی کشیده شدم سمتش.

انگار متوجه حضور من نشده بود .

پشت سرش بودم که یهو حسم کرد و برگشت .

ترسید و لباسای تو دستش پخش زمین شد .

نگاهم افتاد رو لباس زیر عروسکیش که رو زمین افتاده بود.

پس برای برداشتن اینا رفته بود تو حمام

سریع خم شدو لباس هاشو برداشت .

گونه هاش سرخ شده بود...

یاد چند لحظه پیش که بغلش کرده بودم افتادم .

از یاد آوری تن نرمش لبخند نشست رو لبم.

با صداش به خودم اومدم

" کجا می تونم لباس هامو خشک کنم "
به زور خودمو کنترل کردم تا لبخندمو جمع کنم .
به شوفاژ تو اتاق اشاره کردم و گفتم
" درسته روشن نیست اما تا صبح اونجا خشک میشه "
سر تکون داد و سریع رفت اون سمت .
برای اینکه معذب نباشه خودم رفتم رو تخت نشستمو به تاج تخت تکیه دادم .
دلم برای این اتاق و دنیای رو سقفش تنگ شده بود .
خیره به سقف بودم که مینو با صدای ترسیده ای گفت
" کیان... "
نگاهش کردم .
خیر به سقف بود .
دستشو آروم آورد بالا و بریده بریده گفت
" اونا زنده ان ... تکون... تکون میخورن "
چشم از سقف بر نمیداشت .
نوشته پرستو.س
رفتم سمتش و دوباره بغلش کردم
" فقط یه تقاشیه "

سرشو با ترس تکون داد

" نه... الان دارن به ما نگاه میکنن... حتی... خدای من... کیان ... اون دختر به من لبخند زد "

خندیدمو به سقف نگاه کردم .

" اون پرنسس میا ملکه سرزمینه آبه ... اونم نامزدش آکوا پسر دریاست "

مینو با دهن باز به من نگاه کرد

" چی ... اینا چین ؟..."

دوباره به سقف نگاه کرد .

" الان دیگه تکون نمیخورن "

" مینو فقط یه نقاشیه ... تکون نمیخورن ... من اونارو کشیدم "

از بغلم فاصله گرفتو گفت

" کیان... تکون خوردن ... من مطمئنم "

دوباره به سقف خیره شد .

" حتی اون فرشته های کوچولو هم تکون میخوردن ... اون ابر ها هم ... اون آب پشت سرشون هم موج میزد ..."

از اصرار مینو شک کردمو به سقف خیره شدم .

چی میگفت ؟

چیزی تکون نمیخورد . همه چی ثابت بود درست همونطور که من کشیده بودم .

مینو گفت

" رو سقف اتاق های دیگه هم نقاشی کشیدی؟"

" آره... همه اتاق خواب ها ..."

" جز اتاق خودت؟"

" طرحی که ازش خسته نشمو هنوز پیدا نکردم "

نگاهش تو چشمای من گره خورد و انگار دنبال یه جواب بود.

اما جواب چه سوالی؟

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [21:24 30.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۴۴

آروم گفت

" میشه طرح دیگه رو هم ببینم "

" مینو اینا همه نقاشیه ... نقاشی های منه ... تکون نمیخوره "

" میدونم ... میخوام ببینم "

سر تکود دادمو همراهیش کردم به اتاق بعدی .
برق اتاقو روشن کردمو مینو آروم وارد شد .
داستان نقاشی سقف هر اتاق برای من مثل خاطرات یه دوره از زندگیم میموند .

مینو ::::::::::::::
مطمئن بودم نقاشی کیان تکون خورد .
شاید دفعه اول فکر کردم توهمه اما ...
اما دومین بار دیگه شکی باقی نذاشته بود.
به سقف اتاق دوم خیره شدم .
این اتاق نقاشی یه چمنزار سبز بود که دور تا دورش انبوه درختای کاج زیر نور سرخ غروب خورشید میدرخشیدن .
دقیقا وسط سقف خورشید در حال غروب بود.
سرخ و گرم .
بین چمن ها یه دختر با موهای سرخ و پیراهن زرد نشسته بود.
چشماشو بسته بود و سرش بالا بود انگار داشت از گرمای خورشید لذت می برد .
رو پیراهنش گل های سرخ عجیبی بود ... مثل شعله های آتیش .

کیان گفت " دختر آفتاب ... جنگل همیشه سبز ..."
نمیدونم چرا مو به تنم سیخ شد ...
زیر لب گفتم " اینا واقعیه ؟ "
" نقاشی هستن مینو ... "
" نه ... ملکه میا ... دختر آفتاب ... اینا... اینا واقعا وجود دارن "
لبخند زد و شونه ام رو بغل کرد
"خودت چی فکر میکنی ؟"
نمیدونستم ... تا خواستم جواب بدم صدای دامون باعث شد کیان دستشو از رو شونه ام بندازه و من یه قدم عقب برم
" داری شاهکار های هنریتو به مینو نشون میدی؟"
با حوله داشت موهاشو خشک میکرد . وارد اتاق شد و رو تخت دراز کشید
من اینجا میخوابم امشب .
کیان سر تکون داد و گفت
" میخوای اتاق بعدی رو هم ببینی ؟"
آره میخواستم اما دامون گفت
" میشه یه صحبت خصوصی با مینو داشته باشم ... قبل بررسی بقیه آثارت "
کیان مردد نگاهش بین منو دامون چرخید و در آخر سر تکون داد.

بدون هیچ حرفی رفت بیرون و من هاج و واج موندم رو به رو دامون.
رفتارش قابل پیش بینی نبود.
دامون گفت
" بیا بشین اینجا "
به تخت اشاره کرد .
آروم رفتم کنارش نشستم که گفت
" تو تو این دنیا جدیدی مینو ... روز اول هم بهت گفتم . ما اینجا یه سری قوانین داریم ... "
سر تکون دادم که ادامه داد
" درسته تو گروه مبارزین دختری نداشتیم اما دخترای زیادی برای گروه کار میکردن و میکنن... تو بخش های دیگه ... یه قانون مهم ما هم اینه که رابطه رئیس با زیر دستش ممنوعه "
نمیفهمیدم منظورش چیه برای همین سوالی نگاهش کردم که گفت
" چون ممکنه بخاطر این ارتباط یه سری ارفاق یا ترفیع های نا حق انجام بشه "
بام نگرفته بودم منظور دامون چیه برای همین گفتم
" متوجه شدم ... اما ..."
پرید وسط حرفمو گفت

" مواظب رابطه ات با بالا دستت باش ... تو که نمیخوای خلاف قوانین عمل کنی ؟"

بدنم یخ شد . زیر لب پرسیدم

" من کار اشتباهی کردم ؟"

" هنوز نه ... اما خواستم بهت هشدار بدم ..."

آب دهنمو به سختی قورت دادم که گفت

" تو الان زیر دست منی اما دوره ات تموم شه هم رده منو سیامند و بقیه میشی ... اما هیچوقت هم رده کیان نمیشی مینو ... تو دختر زرنگی هستی ... پس به چیزی که برات ممنوعه دل نبند... هرچقدر هم وسوسه انگیز "

حالا قشنگ فهمیده بودم منظور دامون چیه .

محکم بلند شدمو سعی کردم صدام از حرص و عصبانیت نلرزه .

چی فکر کرده بود راجب من .

نکنه واقعا رفتار من انقدر احمقانه بود.

آروم گفتم " مرسی از اطلاعات ... "

" خواهش میکنم ... میدونی که بخاطر خودت گفتم "

سر تکون دادم گفتم "میتونم برم ؟"

اون هم سر تکون داد .

بی معطلی از اتاق زدم بیرون .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [21:21 31.03.17]

رمان #پرنیان_شب

#145

کیان ::::::::::

من آدمی نیستم که گوش وایسم .

اما مینو هم آدمی نبود که بتونم ازش بگذرم .

وقتی از اتاق اومدم بیرون ناخداگاه ایستادم کنار در و منتظر حرف دامون شدم .

باورم نمیشد دامون این قضیه رو داره برا مینو مطرح میکنه...

اونم انقدر با منظور و تاکید...

اشتباه از خودم بود.

نتونستم ابوهت خودمو حفظ کنم...

نتونستم به قول مینو کیان یواشکی رو جلو دامون مخفی کنم.

اونم آدم تیز و زرنگیه ...

هرچند اگه من چیزیو بخوام کسی نمی تونه جلو منو بگیره ...

اما الان خیلی زود بود برای شکستن یه ممنوعه ...
هنوز نه از خودم مطمئن بودم نه از مینو که بخوام دست به کاری بزنم.
قبل اینکه مینو بیاد بیرون خودمو رسوندم به پذیرایی و رو کاناپه نشستم .
مینو با اخمای گره کرده اومد بیرون .
جلو در اتاقش مردد ایستادو به سقف نگاه کرد .
نرفت تو و برگشت سمت پذیرایی که متوجه من شد.
لبخند مرموزی زد .
انگار داشت به یه فکر خودش میخندید.
اومد سمت منو رو کاناپه رو به رو من نشست
اما به تلویزیون خیره شد .
طوری که انگار اخبار اروپا جذاب ترین برنامه عمرش بوده .
زیاد نگذشت که دامون پیداش شد.
خیلی راضی و خوشحال بود.
دستاش تو جیبش بودو اومد کنار مینو ایستاد
با شیطنت منو نگاه کردو گفت
" ئه پس نقاشی آخرتو به مینو نشون ندادی چرا ؟"
با اینکه از جواب مینو مطمئن نبودم بلند شدمو گفتم
نوشته پرستو.س

کپی برداری پیگرد قانونی دارد.
" آره... یادم رفت ... بیا مینو "
لبخند دامون مغرورانه تر شد و به مینو نگاه کرد .
میدونستم ممکنه مینو با من نیاد .
میدونستم ممکنه بخاطر حرف دامون ازم دوری کنه.
اما یه حسی تو وجودم میگفت اونم مثل من عاشق دور زدن ممنوعه هاست .
اما سکوت مینو بیشتر از حد بود .
دامون گفت " فکر کنم مینو نمی ..."
ادامه جمله اش با بلند شدن مینو قطع شد " آره بریم... "
لبخند زد و از کنار دامون گذشت .
ابروهای دامون بالا رفت و با تعجب به من نگاه کرد.
منم بدون اینکه لبخندی بزنم پشت سر مینو راه افتادم.
دیگه نمی خواستم ذره ای تغییر تو من حس کنن.

مینو ::::::::::
از حرفای دامون حسابی حرصم گرفته بود.
رفتم سمت اتاق خودم اما یه لحظه مردد شدم.

بخاطر سقف اتاق حس خوبی نداشتم .
اما نمیخواستم برم پیش کیان.
باید فکر میکردم.
تصمیممو گرفتمو رفتم سمت پذیرایی.
برخلاف انتظارم کیان هیچ حرفی نزد و به تلویزیون نگاه کرد .
منم همین کارو کردم .
چرا حس میکردم دامون از گفتن این حرفا داشت لذت میبرد.
انگاز از اینکه بخواد به من بگه کیان برای من ممنوعه چیزی به اون میرسید.
اگه ممنوع بود چرا کیان چیزی نگفت؟
شاید بخاطر همین بود که تو تا رفتار کاملا متفاوت داشت.
جلو جمع و وقتی تنها بودیم .
اما هنوز که چیزی بین ما نبود که بخوام نگران این قوانین باشم !

🎯 پرنیـــــــان شب 🎯, [21:22 31.03.17]
رمان #پرنیان_شب
#146

نکنه بود ؟

رفتارمو تو ذهنم مرور کردم ...

واقعا اگه کیان برای من ممنوع باشه ... اونوقت چی؟

جواب سوالمو خودم میدونستم !

فقط کافیه به من بگن یه کاری نکن !!!! اونوقت من به هزار روش باید اون کارو امتحان کنم !!!

اما اگه کیان قصدش چیز دیگه ای باشه چی؟

یهو حضور دامون رو بالای سرم حس کردم.

با صدایی که دوباره همون لحن حق به جانب و مغرور رو داشت به کیان گفت

" ئه پس نقاشی آخرتو به مینو نشون ندادی چرا ؟"

میترسیدم برگردم سمت کیان.

هنوز تصمیم نگرفته بودم چه رفتاری درسته.

اما کیان بلند شد و گفت

" آره... یادم رفت ... بیا مینو "

قلبم تند میزد و دستام عرق کرده بود.

الان باید چکار کنم ؟

برم که دامون حساس تر شه یا بمونم و چی بگم .

نوشته پرستو.س

کپی برداری پیگرد قانونی دارد

جمله بعدی دامون تصمیممو جدی کرد که گفت

" فکر کنم مینو نمی ..."

بلند شدمو نذاشتم ادامه بده

" آره ... بریم "

جلو تر از کیان رفتم سمت اتاق خواب ها .

از کنار دامون رد شدم .

از گوشه چشمم دیدم ابروهاشو بالا انداخت .

اما بهش توجه نکردم .

فکر نمیکنم دامون بخاطر من گفته بود... جدا از اون ... فکر نمیکنم دیدن یه نقاشی با کیان چیزی باشه که بخواد ممنوع باشه ...

پس لزومی نداشت با این لحن موزیانه بخواد اثر حرفش رو منو جلو کیان چک کنه.

من هیچوقت مطیع صد در صد کسی نمیشم .

مگه اینکه قبلش اونو کامل بشناسم و دامون هنوز تا شناخته شدنش یه دنیا فاصله بود.

کیان ::::::::::

وارد اتاق خواب سوم شدیم.

برق اتاقو روشن کردم .

" این اولین اتاقی بود که سقفشو طراحی کردم "

مینو خیره به سقف بود.

سقف اتاق نقاشی باغ مخفی بود و آلاچیقی که تماما با شاخه های انگور پوشیده شده بود

پسری وسط اون آلاچیق نشسته بود و فنجون چای تو دستش بود

مینو گفت

" این کجاست ؟"

" باغ مخفی "

" این پسر کیه ؟"

" پسر طبیعت "

" اینارو از کجا میکشیدی؟"

" تقریبا یه خاطره از ذهن من هستن "

" یعنی واقعا این صحنه ها رو دیدی"

با چشمای گرد برگشت سمتم .

لبخند زدمو سر تکون دادم .

مینو دوباره به سقف خیره شد .

" پس واقعا وجود دارن "

" بستگی به اعتقادت داره "

دوباره به من سوالی نگاه کرد . موهاشو پشت گوشش داد و گفت

" برای رضای خدا میشه یه بارم شده کامل توضیح بدی؟"

خندیدمو نشستم رو تخت

" میشه ... اما ممنوعه ..."

چشماشو ریز کردو به من نگاه کرد .

" چه ممنوعی ؟"

" اطلاعات راجب اونا ممنوعه ... تا همینجام زیاد گفتم "

لبخندی رو لباش نشست و اومد سمت من

خیلی آروم زمزمه کرد

" چرا هر چیز جالبی ممنوعه اینجا "

میدونستم حرفش دو پهلو بود.

لبخندمو کنترل کردمو سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

" می خوام بدونم راجب اینا " به سقف اشاره کرد

دیگه رو به رو من بود . بلند شدمو ایستادم .
اما عقب نرفت . انقدر نزدیک بودیم که اگه خم می شدم راحت میتونستم ببوسمش .
آروم گفتم " نمی تونم مینو ... ممنوعه "
چشماش پر از خواستن بود . آروم تر از دفعه قبل گفت " من عاشق چیزای ممنوعه ام "
چند دقیقه به هم خیره بودیم.
نگاهم از چشماش رو لباش ثابت شد .
نه ... نمیشد ازش گذشت .
نفهمیدم کی سرم خم شد .
چشمای خمارمینو بسته شد و لبای داغش چاشنی لبام شد .
کمرشو گرفتمو بغلش کردم .

پرنیـــــــــان شب , [21:06 01.04.17]
رمان #پرنیان_شب
#147

مینو ::::::::::::::

ممکنه بهت هزار تا حق انتخاب بدن

اما بگن فقط یکی ممنوعه ...

اونوقت تو اونو میخوای.

همون یکی.

همون که ممنوعه .

انگار هر چیز ممنوعی شیرین تره ...

درست مثل کیان.

حالا از اولین بار بوسه اش داغ تر و لذت بخش تر بود...

هرچند نمی خواستم به اینجا ختم بشه.

اما نمیدونم چطور به اینجا کشید.

کمرمو گرفتو منو کشید تو بغل خودش.

پیراهن تنش نبودو انگار داغی تنش هزار برابر شده بود.

دستم نست رو کمرش.

داغی تنش انگار دعوتم میکرد تنشو فتح کنم

با حرکت دستم، محکم تر بغلم کرد و تو بغلش قفل شدم.

لبمو گاز گرفت که تو یهو دستام خالی شد...

گرمای تنش محو شد و چشمامو باز کردم.

چندبارخیره به جای خالیش پلک زدم .
حس کردم یکی داره نگام میکنه .
برگشتم سمت پنجره که دیدم کیان اونجا خیره به آسمون شب شده.
صدای دامون از سمت در اتاق اومد
" من میرم بخوابم اگه با من کاری ندارین"
کیان سر تکون داد و گفت " کد امنیتیو بزن ... همه بخوابیم بهتره... "
دامون سر تکون داد و رفت.
با رفتنش کیان برگشت سمت من.
صورت کاملا بی روحش با یه لبخند آروم روشن شد و چشمک شیطونی زد.
نتونستم جلو خنده ام رو بگیرم که دامون کیانو صدا کرد
به قلم پرستو.س
" کیان... کد جدید چنده ؟"
کیان همینطور که میرفت سمت در آروم گفت " باید میذاشتم بره واحد خودش "
با رفتن کیان دوباره به سقف نگاه کردم .
چشمامو ریز کردمو دقیق شدم.
من میدونم شما تکون میخورین .
انگار پسر تو نقاشی جواب فکرمو داد چون بهم لبخند زد و سر تکون داد.

دوباره موبه تنم سیخ شد و دستام سرد شد.
با پلکی که زدم دوباره نقاشی ثابت شد.
چند بار دیگه تلاش کردم اما دیگه تکون نخورد .
از اتاق رفتم بیرون . از جلو اتاق دامون رد شدم که خالی بود.
اتاق خواب من رو به رو اتاق کیان بود.
کیان چراغ های پذیرایی رو خاموش کرد و اومد سمت من .
دامون هم پشت سرش.
کیان به من که رسید گفت
" چیزی لازم داشتی بگو "
سر تکون دادمو گفتم
" مرسی "
قبل اینکه بره تو اتاقش آروم طوری که فقط من بشنوم گفت
" حتی اگه ممنوع بود "

پرنیـــــــــان شب , [21:07 01.04.17]
رمان #پرنیان_شب
#149

خیلی سخت بود که رو به روی دامون بیاستم و از این حرف کیان لبخند زنم .
اما موفق شدم .
برای دامون فقط سر تکون دادم .
اونم با لبخند خاص خودش جوابمو داد و رفتم تو اتاقم .
درو نبستم چون از تنها شدن تو این اتاق با این سقف عجیب می ترسیدم .
برق اتاقو خاموش کردمو به سقف نگاه کردم .
چیز زیادی از زمینه آبی نقاشی مشخص نبود.
اما صورت های کاملا تو تاریکی هم پیدا بودن.
مخصوصا چشم اون دختر ...
اسمش چی بود؟ میا... ملکه سرزمین آب!
رو تخت دراز کشیدمو ملحفه رو کشیدم روی خودم.
اما نمیتونستم از سقف چشم بردارم
حس بدی بود ... سعی کردم چشمامو ببندم .
اما حس کردم دارن نگاهم میکنن.
چشمامو که باز کردم نگاه همه افراد رو نقاشی رو من بود .
سعی کردم نفس کشیدنمو کنترل کنم.
اونا نقاشی هستن ... نقاشی...

اما ملکه میا با لبخند دستشو به سمتم دراز کرد ...
دستش از سقف اومد بیرون به سمت من.
دهنم خشک شد دوباره و نفسم بند اومد.
از ترس نمیشد تکون بخورم .
آروم با صدای واقعا دل نشینی گفت
" با من بیا مینو..."
نفهمیدم دارم چیکار می کنم .
تو یه چشم بهم زدن دیدم تو پذیرایی هستم.
نمیدونم این فاصله رو چطوری طی کردم.
فقط سعی کردم به زور نفس بکشم.
انگار نفسم بند اومده بود.
رو کاناپه ولو شدم و سعی کردم با نفس های منظم قلبمو آروم کنم .
تمام تنم از ترس عرق کرده بود.
یعنی انقدر توهم زدم ؟ یا واقعی بودن ؟
سرمو تکیه دادم به کاناپه .
حس کردم باز یکی داره نگام میکنه سریع چشمامو باز کردمو کل پذیرایی نیمه تاریک کیان رو از نذر گذروندم .
اما خبری از کسی نبود .

دهنم همچنان خشک و تلخ بود ...

کیان ::::::::::

عادت به خوابیدن نداشتم .

خیلی وقت بود درست حسابی نخوابیده بودم

میدونستم برای آؤامش تعصابم بهش احتیاج داشتم .

اما نمیتونستم ذهنمو آروم کنم تا خوابم ببره.

اصلا انگار یادم رفته بود چطوری باید خوابید.

کلافه رو تخت نشستم .

دست بردم تو موهامو از پنجره به آسمون شب خیره شدم.

دلم هوای آزاد میخواست

اما نمیخواستم مینو تنها بذارم .

شماره سیامندو گرفتم تا از وضعیت عمارت خبر بگیرم .

زود جواب داد و گفت

" اینجا امن و امانه اگه برا این زنگ زدی"

خندیدمو گفتم " خب پس کاری نداری "

" چرا "

" چی ؟"

" منو دیگه با مانی جایی نمیفرستیا "

می دونستم سیامند و مانی خوب با هم کنار نمیان . تکیه دادم به تاج تخت و گفتم " چرا اونوقت ؟"

" چون دفعه بعدی که به من دستور بده ، خودم از وسط به دو نیمه نا مساوی تقسیمش میکنم "

دوباره خندیدم .

مثل بچه ها می مونن

شب بخیری گفتمو منتظر توضیحات سیامند نموندم .

سیامند حالت طبیعی میرفت رو اعصاب آدم

چه برسه وقتی که از کسی خوشش نمیومد.

بلند شدم تا مینو چک کنم .

اما تو اتاقش نبود.

صدای باز شدن در یخچالو شنیدمو رفتم تو آشپزخونه .

داشت برای خودش آب میریخت .

با دیدن من هول خورد اما سریع به خودش اومد

سوالی نگاهم کرد که پرسیدم

" خوبی؟"

لیوانو یه جا سر کشید .

نفس عمیق کشید و گفت

" خوبم "

آبو گذاشت تو خچالو در یخچالو آروم بست

دوباره گفت " این نقاشی های سقف نمیذارن من بخوام"

به اوپن تکیه دادمو گفتم "چرا ؟"

" تکون میخورن کیان... حتی حرف هم میزنن "

خواستم بخندم اما نگاه نگرانش نذاشت .

رو صندلی اوپن نشست و موهاشو از جلو صورتش کنار داد.

" میشه بگی قضیه این نقاشیه چیه ؟"

🍥 پرنیـــــــــان شب 🍥 , [21:17 02.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۵۰

مینو ::::::::::::::

موهامو از صورتم کنار دادمو انداختم پش شونه ام.

نگاه کیان از رو صورتم رفت رو موهام.

از رو موهام سر خورد پایین تر ...

اما یهو چشماش برق زد و لبخند نشست رو لباش.
به خودم نگاه کردم، تازه متوجه شدم چی دیده .
سریع موهامو ریختم رو سینه ام.
خواستم بلند شم .
نمیتونستم تو چشمای کیان نگاه کنم .
درسته بوسیده بودمش ...
اما... لبخند شیطونی که رو لبش بود ، شرمنده ام کرده بود.
تا بلند شدم بازومو گرفت و گفت
"مگه نمیخوای بدونی ؟"
فشار دستش رو بازوم تنمو داغ تر کرد .
آروم نشستم دوباره .
اما سرم همچنان پایین بود.
کیان آروم گفت
" نگام کن "
سرمو بلند کردم که لبخند رو صورتش باعث شد منم لبخند بزنم
دوباره آروم گفت
"من یه لحظه میرم مطمئن شم مزاحممون خوابه . تکون نخور "
اینو گفتو تو یه چشم بهم زدن غیب شد.

اصلا متوجه منظورش نشدم که برگشت .
رو صندلی کنارم نشستو منو چرخوند به سمت خودش.
" خب... حالا میتونیم راحت صحبت کنیم "
" چطور ؟"
" یه کار ممنوعه کوچولو دیگه... دامون تا صبح میخوابه ... "
ابروهامو دادم بالا و گفتم
" چی کار کردی ؟"
" فکر کردی فقط لمس دست تو خاصه ؟"
دست به سینه تکیه دادم به صندلیم " خب؟"
" حدس بزن "
" نمیدونم ... آریو با لمس دستش درمان میکنه... تو نکنه با لمس دستت میتونی خواب کنی ؟"
" بزار فکر کنم ! لمس دست من چیکار میکنه ؟! نقاشی های رو سقف داستانش چیه ؟ وای اینهمه اطلاعات ازم میخوای ؟ "
میدونستم باز مثل اون شب میخواد شرط بذاره . برای همین گفتم
" بین شما آریو تنها کسی بود که جواب سوالامو راحت میداد ... اون از سیامند که آدمو کلافه میکنه . اینم از تو که برا هر چیزی شرط میذاری"
" شرط؟"

" اوهوم "

" شرط های من خوبه "

" اما ممنوعه "

" ممنوعه ها شیرین تره "

نفس عمیق کشیدمو گفتم " درسته عاشق کارای ممنوع ام ... اما نمیخوام دردسر درست کنم "

" نبایدم بخوای "

" دامون گفت ..."

نذاشت ادامه بدم و پرید وسط حرفم

" میدونم چی گفت ... "

هر دو تو سکوت به هم نگاه میکردیم .

انگار هر دو مردد بودیم .

شرایط عجیبی بود . نمیدونستم این کارای یواشکی کیان تا چه حد جدیه .

تا چه حدش فقط شیطنت های یواشکیه .

چقدر باید روش حساب کنم و چقدر باید ازش انتظار داشته باشم .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯 , [21:17 02.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۵۱

کیان بلاخره گفت

" نمیدونم دارم چکار میکنم مینو... فقط میدونم کنارت حس زندگی دارم ... حسی که سالها بود نداشتم ... "

دوباره ساکت شد و بهم نگاه کرد

سر تکون دادم که ادامه داد

" نمیخوام ازت قولی بگیرم ... اما میخوام باهام بمونی ..."

با این حرفش سوالی سر تکون دادم و گفتم

" باهات بمونم ؟ درست نفهمیدم "

" یواشکی هامون ... بذار کیان و مینو یواشکی داشته باشیم ... دور از چشم همه "

قلبم انقدر تند میزد که حس میکردم میخواد از سینه ام جدا شه .

با تمام وجود دوست دارم بگم باشه .

اما احساسمو کنترل کردمو گفتم

" اگه لو بریم چی ..."

" نمیذارم ..."

" نمیذاری لو بریم ؟"

سر تکون داد

صورتش کاملا مصمم بود. چشماش پر از خواستن .

مجبور شدم نگاهمو ازش بگیرمو به دستام خیره شم .

چون نمیشد تو چشماش نگاه کنی و مخالفت کنی .

چشماش انگار جادوم می کرد که فقط بگم باشه.

زیر لب گفتم " اما آخرش چی ؟ ... وقتی ممنوعه ..."

نذاشت ادامه بدم و گفت

" قرار نیست تا ابد ممنوع بمونه ."

نا خداگاه با امید سرمو بلند کردمو خیره شدم تو چشماش .

لبخند زد و گفت

" پس تو هم میخوای "

کیان ::::::::::::

مینو دوباره نگاهشو ازم دزدید و با خجالت گفت

" چطور میشه دیگه ممنوع نباشه... دامون گفت وقتی نیروم آزاد شه تازه هم رده اونا میشم ."

" به موقع اش بهت میگم ... حالا جوابت چیه ؟"

" میخوام الان بدونم "

" باید با من مبارزه کنی و شکستم بدی "

چشماش گرد شد و خیره نگام کرد

" اما تو که شکست نمیخوری ..."

خندیدمو گفتم " اون طوری هام نیست ... حالا جوابت چیه ؟"

" نمیدونم "

لپاش گل انداخته بود.

" مینو ... "

لبشو تر کرد و گفت " باشه ... اما باید بهم قول بدی "

" چه قولی ؟"

" به سوالام جواب بدی ..."

دختر زرنگ... یکم نگاش کردمو گفتم

" قبوله به سوال هات جواب میدم "

یه لبخند شیطون زد و گفت

" خب آقای یواشکی... یعنی جلو بقیه همون رئیس بزرگی ؟"

سر تکون دادم که گفت

" سخته ... "

" اما میشه ..."

اونم سر تکون داد و یه لبخند شیرین زد و گفت
" خب... حالا ازلمس دستت بگو... چکار میکنه ؟ "
" مثل لمس دست تو که روی روح آدما اثر داره لمس دست من رو ذهن اونا اثر میذاره ... میتونم ذهنشونو خاموش کنم ... میتونم ذهنشونو بخونم ... ذهنشونو پاک کنم "
چشماش گرد شده بود .
زیر لب گفت " اوه... خیلی عالیه... یعنی فکر منم میتونی بخونی ؟"

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [21:20 02.04.17]
رمان #پرنیان_شب
#۱۵۲
152

سر تکون دادم
دوباره گفت " الان دامونو خواب کردی ؟"
بازم سر تکون دادم که لبخند شیطونی زد
" خیلی باحاله..."

" تقریبا ... گاهی "

" الان دامون تا کی خوابه ؟"

" تا وقتی که من بیدارش کنم "

لبخندش بیشتر شد و گفت " حالا راجب نقاشی های سقف بگو "

مینو ::::::::::::::

نمیدونم من کی انقدر عوض شدم .

همیشه نترس بودم اما تا این حد ؟

که به کیان و مینو یواشکی باشه بگم ؟

باورم نمیشه این منم . کیان با آرامش گفت

" این نقاشیا واقعی هستن"

با ذوق گفتم " میدونستم "

" نه اون واقعی که تو فکر میکنی... تکون نمیخورن "

" اما من دیدم تکون خوردن "

" امکان نداره مینو ... اونا واقعی هستن ... یعنی وجود دارن ... همشون ... همه اونا و اون لحظه هایی که من کشیدم وجود دارن و شاید روزی تو هم بتونی اونارو ببینی ... اما اون نقاشیا تکون نمیخورن ... من خودم اونارو کشیدم ... پس باور کن فکر کردی "

نفس عمیق کشیدم. یعنی واقعا توهم بود .
زیر لب گفتم " نه تنها تکون میخوردن ... حتی اون دخرته ... میا ... باهام حرف هم زد... گفت با من بیا ... "
حالا کیان با تعجب نگام میکرد .
زیر لب گفت " اما ممکن نیست ..."
" حس کردم دستش از تو سقف اومد بیرون "
یکم مردد نگام کردو گفت " باید بخوابی... فکر کنم خیلی ضعیف شدی "
" نه عمرا دیگه برم تو اون اتاق . به کاناپه نگاه کردمو گفتم " من امشب اونجا میخوابم "
" تا صبح داغون میشی... اینهمه تخت خواب راحت تو این خونه هست "
" آره با اون نقاشی های سخنگو "
" حالا داری به نقاشی های من توهین میکنی ؟"
" نوچ ... فقط میگم جایی میخوابم که سقفش سفید باشه "
" یعنی اتاق من ؟"

پرنیـــــــــان شب , [21:21 02.04.17]
رمان #پرنیان_شب
#۱۵۳

با چشمای گرد برگشتم سمتش

" نه ... "

" مگه نگفتی باشه "

" گفتم باشه میتونی بیای اتاقم ... نگفتم باشه میام اتاقت "

" خب فرقش چیه ؟"

با اخم نگاش کردم " یه بالشت و ملحفه برام میاری ؟ "

" تو اینجا بخوابی منم مجبورم بیام اینجا... رو هیچکدوم از این کاناپه هام جا نمیشم ."

خودشو مظلوم کردو نگام کرد

" الکی مظلوم نمایی نکن . برو اتاقت بخواب "

" نمیشه ... اینجوری اگه حمله کنن شیشه ها رو بشکنن تو رو راحت میگیرن "

" چه فرقی داره ؟ اتاق تو هم به تراس پنجره فول داره "

" فرقش اینه تو اتاق من ، من کنارتم "

" کیان... "

انگشتشو گذاشت رو لبم و نذاشت ادامه بدم .
خم شد و تو گوشم گفت " تختم به اندازه کافی بزرگ هست که جدا بخوابیم "
قبل انکه مقاومتی کنم دستاش دور کمرم حلقه شد و از رو صندلی بلندم کرد.
اما هنوز نفس نگرفته بودم که رو تخت اتاقش منو گذاشت پایین .
خودش رفت سمت دیگه تخت و گفت " خیلی دیر شده ... فردا کلی کار داری"
تختش واقعا بزرگ بود. وقتی دراز کشید قشنگ **1** متر با هم فاصله داشتیم .
اما بازم سختم بود .
تا خواستم لب باز کنم کیان گفت
" مینو ... خواهش میکنم ... واقعا خسته ام "
نمیدونم چرا ساکت شدم و ملحفه رو دادم کنار.
مثل کیان به پهلو دراز کشیدم .
زیر نور کم سویی که از پنجره میومد چهره کیان سایه روشن بود .
زیر لب گفتم " بابام بفهمه خیلی ازم ناراحت میشه "
" چرا ؟"

" من سه بار یه پسر نامحرمو بوسیدم ... الانم رو تختشم "
آروم لبخند زد و گفت " نگران نباش... حلش میکنم ..."

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [21:13 03.04.17]
رمان #پرنیان_شب
#۱۵۴
154

حلش می کنیم !؟
منظورش چی بود .
چشماشو بست و من هم چنان خیره به صورتش بودم .
آروم پرسیدم
" چطوری حلش میکنیم؟"
بدون اینکه نگاه کنه با لبخند گفت " خودت میبینی "
لبخندش خیلی اطمینان بخش و با محبت بود
واقعا خسته بودم و حوصله بحث نداشتم.
سعی کردم بحث رو ادامه ندم.
انگار بالشت و ملحفه بوی عطر مردونه کیانو میداد

خیلی زود خوابم برد.

کیان ::::::::::

حلش میکنم ! چطوری؟ لابد همونطوری که مینو هم رده من میتونه بشه .

پشت سر هم قول و قرار هایی که انجامش سخته .

اما غیر ممکن نیست .

نفس عمیق کشدم .

حتی اگه نتونم بخوابم هم این آرتمشی که از حضور مینو تو این اتاق نشسته آرومم میکنه .

چشمامو باز کردمو نگاهش کردم .

هنوز عطر نمدار موهاش حس می شد.

خیلی زود خوابش برده بود.

چطور واقعا بخوابم وقتی میتونم تا صبح نگاهش کنم و از حضورش آرامش بگیرم .

بهش نزدیک شدمو موهای روی صورتشو کنار زدم .

دستم دیگه از مغزم پیروی نمیکرد و به نوازش موهاش ادامه داد.

مثل یه خواب بود...

خوابی که خاطرات قدیمی رو زنده می کرد .

خاطراتی که بعد اینهمه سال فراموش نشده بودن .
مینو تو خواب چرخید .
فکر کردم بیدار شده اما وقتی پاشو گذاشت رو پای منو دمر خوابید فهمیدم هنوز خوابه .
مثل یه گربه خسته خوابیده بود.
پاش روی پام وزنی نداشت اما گرمای تنمو بیشتر کرد.
آروم پاشو از روی پام گذاشتم پایین .
نمیخواستم مسیر ذهنیم عوض شه .
اما مینو بازم چرخید و اگه عقب نمیرفتم کامل تو بغلم بود .
نتونستم جلو خندمو بگیرم و آروم خندیدم .
با این مدل خوابیدن مینو تخت دوبرابر اینم کم بود .
دوباره موهاشو نوازش کردم ...

مینو ::::::::::::::
با داغی تنم بیدار شدم .
سنگینی رو کمر و پام برام تازگی داشت
یکم طول کشید تا موقعیتو درک کنم .
کیان از پشت بغلم کرده بود.

دستش دور کمرم بود و با پاش پاهامو قفل کرده بود.
خواستم تکون بخورم اما نتونستم .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [21:15 03.04.17]
رمان #پرنیان_شب
#۱۵۵
155

هوا نشون میداد دم صبحه . اما هنوز کامل روشن نشده بود.
با تکون من کیان سرشو تو موهام فرو کرد و نفس عمیق کشید .
زیر لب گفت " مجبور شدم اینجوری قفلت کنم تو بغلم تا بتونیم هر دو بخوابیم "
" چرا "
" از بس غلت زدی "
" اوه ..."
از خجالت نمیدونستم چی بگم .
همیشه از رو تخت خودمم می افتادم از بس بد میخوابیدم .

کیان تو گلو خندید و منو محکم تر بغلم کرد
با اینکه بودن تو بغلش خیلی حس خوبی بود اما آروم گفتم
" الان که بیدارم ... میتونی ولم کنی "
" نوچ... زوده ... تازه 5 صبحه ... یه ساعت دیگه میشه بخوابیم "
سعی کردم از بغلش بیام بیرون .
بلاخره دستشو باز کردو چرخیدم به سمتش
" دیگه خوابم نمیاد "
به موهای آشفته و صورت خمارش نگاه کردم .
از حرفم پشیمون شدم .
دلم ترجیح میداد برگردم بغلش و تا ظهر بخوابم .
اما عقلم میگفت نه .
کیان نفس عمیق کشید و گفت
" باشه ... من که زیر مشت و لگد های تو نشد بخوابم ... اما عیبی نداره "
شرمنده نگاش کردم ...

کیان ::::::::::
مینو از بس غلت زد آخر مجبور شدم تو بغلم قفلش کنم تا نه خودش از رو تخت بیفته نه منو سر نگون کنه .

اما بغل کردنش همون و تب خواستنش همون .
حتی وقتی آروم شد هم نتونستم ازش جدا شد .
گرماو نرمی بدنش حس زندگیو تو وجودم زنده میکرد.
نوشته پرستو.س
اینهمه سال...
اینهمه دختر ...
چرا مینو ؟ چرا این دختر که ممنوع بود...
نمیدونم فقط هرچی بود نمیتونستم خواستنشو انکار کنم .
سرمو تو موهاش فرو کردمو با عطر تنش خوابم برد .
یه خواب آروم که سالها ازم دور بود.
وقتی تو بغلم جا به جا شد بیدار شدم.
دوست نداشتم بذارم بره .
دوست نداشتم گرمای تنشو ازم دریغ کنه .
اما نمیشه کسیو به اجبار نگه داشت .
تا همینجام حضورش برام مثل معجزه بود.
دستمو شل کردم که چرخیدو خیره نگاهم کرد.
خواب آلود گفت " دیگه خوابم نمیاد "
نگاهش کردم .

با خنده گفتم " باشه ... من که زیر مشت و لگد های تو نشد بخوابم ... اما عیبی نداره "

شرمنده نگاهم کرد .

آروم گفت " ببخشید ... گفتم که رو مبل میخوابم "

کیان شیطون تو وجودم سریع سو استفاده کرد و گفت

" می بخشمت ... اما شرط داره"

" چی ؟"

" یه بوس کوچولو "

اخم کرد اما بخندشو نتونست مخفی کنه و گفت

" تو هم فقط سو استفاده کن "

آروم رفتم سمتش

چشماش از حرکت من گرد شد .

روش خیمه زدم و گفتم " یه بوس کوچولو... "

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [21:16 03.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۵۶

156

خواست هلم بده که خندیدمو لبمو به لباش رسوندم .
چند لحظه نشد که دستش رو سینه ام شل شد و با شروع بوسمون دستاش به سمت گردنم حرکت کرد.
از گردنم دستش رفت تو موهامو بوسمون شدید تر شد .
کمرشو دست کشیدمو دستمو نرم رسوندم به زیر تیشرتش.
مغزم انگار دیگه کنترل منو نداشت .
بوسه ای که هر لحظه شدید تر می شد و داغی تنش که هر ثانیه پیشروی دستمو بیشتر میکرد .
لباس زیر تنش نبود و دستم تا تنشو لمس کرد مینو لبمو ول کرد و زیر لب گفت
" کیان... "
میدونستم نمیخواست ادامه بدم .
اما دستم حاضر نبود از گرمای تنش دل بکنه .
دستشو از تو موهام در آورد و بازومو گرفت
آروم دستمو از زیر تونیکش در آورد .
خندیدمو کنار گوشش گفتم
" نمیتونه دل بکنه "

سرمو بلند کردمو نگاهش کردم .
لبخند با خجالتی رو لبش بود .
تا خواست چیزی بگه صدای موبایلم ساکتش کرد .
این وقت صبح ... با اکراه از روی مینو کنار رفتمو موبایلمو برداشتم .
آریو بود .
هیچوقت بخاطر این زنگ بی موقع نمیبخشمش .
مینو نشست رو تختو من موبایلو جواب دادم
آریو گفت
" کیان ... پدر مینو میخواد اگه میشه الان بیاد مینو بینه "
" الان ؟"
" یه اتفاقی افتاده که باید به مینو بگن "

پرنیـــــــان شب , [21:18 04.04.17]
رمان #پرنیان_شب
#157

صداش نگران و ناراحت بود.
پرسیدم

" چیزی شده ؟"

" خبر خوبی نیست ... "

برگشتم سمت مینو که با دقت داشت نگاهم میکرد .

سوالی سر تکون داد که بیخیال پرسیدن ماجرا شدمو به آریو گفتم

" باشه ... یه ساعت دیگه اینجا باشن خوبه ؟"

" آره ... مرسی "

قطع کردمو به چشمای نگران مینو خیره شدم .

یهو لپاش گل انداخت و نگاهشو ازم گرفت .

یاد چند لحظه پیش، داغی و نرمی تنش از ذهنم بیرون نمیرفت .

اما حرف آریو نگرانم کرده بود

" بابات اینا یه ساعت دیگه میان اینجا"

با چشمای گرد برگشت سمتم

" الان ؟"

سر تکون دادم .

رو صورتش برق خوشحالی نشست .

از رو تخت بلند شد و گفت

" من میرم سرویس ."

قبل اینکه از در بره بیرون برگشت سمتمو گفت

" دامونو بیدار نمی کنی ؟"

اصلا یاد دامون نبودم .

دستی تو موهام کشیدمو گفتم

" خوب شد گفتی ..."

مینو ::::::::::::

تو آینه به خودم خیره شدم .

موهامو با دست سعی کردم مرتب کنم .

لبم از فشار لب های کیان هنوز سرخ بود .

نوشته پرستو.س

کپی برداری پیگرد قانونی دارد

اتفاقات مثل فیلم از جلو چشمم رد شد .

دست داغ کیان که از تو لباسم بالا رفت و تنم رو لمس کرد ...

دوباره داغ شدم .

خیلی سخت بود جلوشو بگیرم .

انقدر لذت بخش بود که دوست داشتم ادامه بدیم .

تو آینه به خودم سر تکون دادم .

داری چیکار میکنی مینو...

حالا دوتا بوس یواشکیو بشه قبول کرد اما نه بیشتر از اون ...
دوباره به صورتم آب زدم شاید از این داغی تن کیان بیام بیرون .
اما باز ذهنم میرفت سمتشو رو لبم لبخند میومد.
حتی قیافه خابالو صبحش و نگاه گرمش هم از جلو چشمام کنار نمی رفت.
از سرویس رفتم بیرون .
کسی تو نشیمن و پذیرایی نبود .
رفتم سمت اتاق خودم .
مردد بودم برم داخل یا نه .
دوباره به سقف خیره شدم .
انگار اونام برگشتن سمتم.
با لبخند نگام مرکردن .
یه قدم رفتم عقب که خوردم به کسی.
دامون بود .
" چته سر صبحی مینو ؟"
آروم گفتم " نقاشی ها تکون میخورن "
سرشو برد تو اتاقو گفت
" چی میگی؟ حالا انقدرم خوب نکشیده کیان "
کیان هم رسید و گفت

پرنیـــــــــان شب , [21:21 04.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۵۸

" چی شده ؟"

" من نمیرم تو این اتاق ... اونا تکون می خورن "

ابروهاشو انداخت بالا و مثل دامون رفت تو اتاق و سقفو بررسی کرد .

آروم رفتم جلو تر .

تکون میخوردن ... حتی لبخند شیطونی هم پسر نقاشی به من زد و چشمک زد .

چشمامو مالیدم و دوباره نگاه کردم .

همونجوری بود .

سریع برگشتم بیرونو گفتم

" میشه لباسامو از رو شوفاژ بیارین "

دامون خندید و گفت

" توهم زدی مینو "

اما کیان چیزی نگفتو لباسامو برام آورد .

تشکر کردمو ازش گرفتم که آروم گفت " برات میپرسم راجب نقاشیا "

سر تکون دادمو برگشتم سمت سرویس

دامون ::::::::::

داشتیم با کیان قهوه می خوردیم که مینو از سرویس اومد بیرون .

شلوار خودشو پوشیده بود اما تیشرت دیشبی هنوز تنش بود .

به کیان گفت

" بلوزم پاره شده ... بقیه لباس ها رو شستم رو حوله خشک کن آویزون کردم . .. اینم رفتم عمارت برمیگردونم "

کیان سر تکون دادو گفت

" لزومی نداشت ... اما مرسی "

دیگه مثل دیشب با لبخند به مینو نگاه نمی کرد .

شاید دستش اومده بود.

شایدم مینو چیزی گفت بهش ...

چون مینو هم نگاهشو سریع از کیان گرفتو مشغول صبحانه شد.

دیشب انقدر خسته بدم که نفهمیدم کی صبح شد .

صبح اگه کیان صدام نمیکرد نمیدونم تا کی می خوابیدم .

کیان گفت

" پدر و مادر مینو دارن میان "

" الان ؟"

سر تکون داد و رو به مینو گفت " فکر کنم بعدش میتونی برگردی عمارت ... دیشب سیامند و مانی همه چیو چک کردن ..."

مینو هم سر تکون داد فقط .

خوب بود پس مینو با من برمیگشت عمارت .

خواستم چیزی بگم که موبایل کیان زنگ خورد و زیر لب گفت

" پدر و مادرت اینجان مینو "

مینو سریع بلند شد و رفت سمت آسانسور .

چند دقیقه نگذشت که صدای زنگ آسانسور بلند شد .

بعدم صدای مینو گفتن سه نفر و لحظات احساسی خانوادگی .

به کیان نگاه کردم که خیره به صحنه رو به رو بود.

اما من علاقه ای به دیدن این لحظات احساسی نداشتم .

بلند شدمو بدون نگاه کردن به اونا رفتم سمت تراس ...

بلند شدمو بدون نگاه کردن به اونا رفتم سمت تراس ...

من با روی دیگه زندگی خوشم .

با همون غم و دردی که واقعیه .

تا درد نگشی ... تا سختی نکشی ... به هیچ جا نمیرسی ...

این ملایمت ها فقط آدمو عقب میندازه

آدمو ضعیف میکنه و نمیذاره تا آخر توانشو استفاده کنه .

برا همین از مینو خوشم اومد.

چون حس کردم اونم باید مثل ما سختی بکشه تا به جایگاهش برسه .

آدمایی که سختی و درد و تحمل میکنن با هم وجه مشترک پیدا میکنن.

یه دنیا فرقه بین ما و کسایی که تو زندگی هیچوقت نجنگیدن .

هیچوقت تا سر حد مرگ زخمی نشدن و از خودشون کار نکشیدن .

به افکار خودم سر تکون دادمو از لبه تراس پریدم پایین .

درسته هوا روشنه ... اما خیلی دلم هوس بی هوا دوئیدن کرده بود.

کیان ::::::::::::::::

تصویر رو به روم میشد تابلو نقاشی بشه .

مینو تو بغل خانواده اش

برای کسی مثل من که سالهاست چنین رابطه ای رو حس نکرده سخت بود چشم

برداشتن ازشون .

دامون بلند شد و بدون توجه به اونا رفت بیرون .

میشناختمش...

نمیخواست چیزی ببینه که باعث نرم شدن قلب و روحش بشه.

@ParnianShab

اعتقادات دامون مخصوص خودش بود.

دوباره به مینو خانواده اش نگاه کردم.

صورت مامانش خیس از اشک بود

انگار متوجه نگاه من شدن چون پدر و مادرش به من نگاه کردن.

طبق عادت نه لبخند زدم نه سر تکون دادم.

هرچند وقتی مینو بهم نگاه کرد خیلی سخت بود حفظ کردن خودم.

اما تونستم .

برای اینکه راحت باشن بلند شدمو رفتم سمت اتاق کارم و گفتم

" تنهاتون میذارم تا راحت باشین "

منتظر جواب کسی نموندم

مینو ::::::::::::

عطر تن مامان و بابا ... تازه فهمیدم چقدر دلم تنگ شده بود .

حتی برای لجبازی های مینا ...

خدای من چقدر دلتنگ بودم .

اما اشکامو کنترل کردمو خودمو قوی نشون دادم .

نگاه کیانو حس کردمو برگشتم سمتش

هر چند صورتش بی روح بود .

اما چشماش انگار دنیای دیگه ای بود.

شایدم توهم من باشه .

@ParnianShab

اما تو چشماش غم دیدم ... غم و حسرت ...

بلند شد و برای اینکه ما راحت باشیم رفت سمت اتاق کارش ...

با این حرفش تازه متوجه در عجیب کنار شومینه شدم .

درست خلاف جهت اتاق خواب ها و کل خونه.

انگار یه تیکه جدا بود.

با صدای مامان چشم از رفتن کیان برداشتم

" مینو... چرا گردنت کبوده ..."

دست گذاشتم رو گردنم و گفتم

" چیزی نیست ... مال تمریناست "

چشماش دوباره از اشک پر شد و گفت

" سخته ؟"

خندیدمو گفتم " بیاین بشینیم ... جلو در چرا ... اصلا سخت نیست .. خیلی حال میده

به خدا مامان ... انگار زنده ام..."

بابا خندیدو بغلم کرد .

" دختر منه خانم ... دست کم نگیر "

نشستیم و مینا اومد تو بغلم . دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت

" مادرجون بیمارستانه "

مامان و بابا انگار نمیخواستن الان بگن و با هول گفتن " مینا "

با نگرانی پرسیدم

" چی شده ؟ بیمارستان برا چی ؟"

مامان پیشونیمو بوسیدو گفت

" فردای روزی که تو رفتی مادر جون دوباره قلبش مشکل پیدا کرد "

@ParnianShab

" چرا بهم نگفتین "

بابا گفت " نمیشد عزیزم... الانم اگه حالش انقدر بحرانی نبود نمیخواستم بهت بگم "

" بحرانی؟ "

تنم یخ شد . قلبم درد گرفت .

دیگه اشک تو چشمام نشست .

نگاهم بین مامانو بابا چرخید که مینا هق هق کرد .

نفس عمیق کشیدمو گفتم " یعنی امدیدی نیست ؟"

مامان گفت " هوشیاریش خیلی پایینه ... میخوان

دستگاه هارو ازش قطع کنن مینو...

گفتیم دست نگه دارن تا تو بتونی ببینیش ...

برای آخرین بار "

بغضمو خوردم اما اشکام راه خودشونو پیدا کرد.

بابا گفت " همین که الان ما همدیگرو دیدیم ممنوعه ... احتماش زیاده بهت اجازه ندن

بیای بیمارستان ... پس آمادگیشو داشته باش "

سر تکون دادم فقط

بلند شدم که بابا گفت " کجا؟"

" میرم از کیان اجازه بگیرم "

" نه مینو... بهتره سلسله مراتب رعایت شه ... آریو از کیان اجازه بگیره بهتره "

مردد نگاهشون کردم .

اما یاد حرف دامون افتادمو نشستم .

بابا موبایلشو در آوردو تماس گرفت.

@ParnianShab

کیان ::::::::::

داشتم با برگه های روی میز خودمو درگیر می کردم که آریو زنگ زد و ازم خواست مینو بره بیمارستان برای دیدن مادر بزرگش...

گفت قبلا سعی کرده با نیروش درمانش کنه اما دیگه از کهولت سنه و کاری از دست آریو هم بر نمیاد.

نمیدونستم چه تصمیمی بگیرم .

با یه دسته خوناشام سیاه که در کمین مینو هستن ...

با این شرایط که دامون به رفتار من مشکوک شده .

با این قانونن شکنی هایی که تا الان برای مینو کردم .

تصمیم درست موافقت نکردن بود.

اما از در اتاقم که رفتم بیرون ، با دیدنش مردد شدم.

چشماش خیس بود.

خاطرات ...خاطرات بهم هجوم آوردن ... انگار نه انگار هزار سال گذشته.

با دیدن چشمای اشکی مینو انگار من برگشتم به گذشته ...

این دختر منو جادو میکنه .

رضا پرسید " میدونم خلاف مقرراته... "

سر تکون دادم که مینو زیر لب گفت " خواهش میکنم "

اگه براش اتفاقی بیافته مقصر منم ...

اما اگه الان بگم نه و دلش بشکنه هم مقصر منم .

با کلافگی تو موهام دست کشیدمو گفتم

" باشه ... اما خودم مینو میبرم ... بدون اینکه کسی بفهمه "

@ParnianShab

پرنیـــــــــان شب , [21:30 06.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۶۴

آریو ::::::::::::

می دونستم کیان قبول نمیکنه مینو بره عیادت مادر بزرگش.

با وجود شرایطی که توش بودیم و قوانینی که برای دوره کارآموزی داشتیم امکانش نبود کیان این کارو کنه .

اما بخاطر رضا و بخاطر مینو بهش زنگ زدم .

پشت تلفن گفت نه ...

ازش خواستم خودش به پدر مینو بگه امکانش نیست ...

چون من واقعا توان نا امید کردن اونارو نداشتم .

یه ساعتی گذشت که خانواده مینو بدون مینو اومدن پایین .

رضا گفت

" مرسی برای همه چی ..."

" خواهش میکنم... بخاطر شرایط و تهدید های جدید نمیتونم به کیان اصرار کنم "

رضا سر تکون داد و تا کنار ماشین همراهیشون کردم .

دیگه منم اینجا کاری نداشتم .

اما به هوای دیدن دوباره مینو رفتم سمت آسانسور.
وارد واحد کیان که شدم ، دامونو دیدم که از تراس اومد تو.
با دیدن من گفت
" رفتن ؟"
" کی ؟"
" خانواده مینو "
" آره ...."
" کیان و مینو کجان ؟"
" من تازه رسیدم دامون ... از من میپرسی ؟"
" منم نبودم ... رفتم یکم بدوئم ..."
دوتایی گشتی تو خونه زدیم و وقتی دیدیم خبری ازشون نیست گفتم
" لابد مینو رو برگردونده عمارت"
"قرار بود من ببرمش"
"خب تو که نبودی"
دامون سر تکون دادو گفت
"اره شاید. من میرم عمارت .کاری نداری؟ "
"نه ... منم برگردم. فعلا"
دامون دوباره رفت سمت تراس و منم از آسانسور برگشتم پایین.

نمیدونم چرا دلم میخواست مینو دوباره ببینم ...
به خودم میگفتم برای اینکه مطمئن شم سالمه ...
اما آدم که به خودش نمیتونه دروغ بگه ...
مینو ::::::::::
وقتی کیان گفت میتونم مادر بزرگمو ببینم خیلی خوشحال شدم .
اما گفت هیچکس نباید بفهمه...
هیچکس جز ما **5** نفر نباید بدونه.
کیان به بابا گفت

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [**21:30 06.04.17**]
رمان #پرنیان_شب
#۱۶۵
" من مینو میبرم بیمارستان ... اما شما نیم ساعت بعد برگردین پایین که آریو متوجه نبود ما نشه ... امیدوارم تو این مدت هم دامون بر نگرده ... "

بابا اینا سر تکون دادن که من گفتم

" من لباس مناسب ندارم برا بیمارستان"

درسته شلوار و کتونیم خوب بود اما تیشرت کیان و نداشتن روسری خیلی ضایع بود.

انگار تازه همه متوجه شرایط من شدن .

کیان گفت " کسی مارو نمیبینه ..."

متوجه منظورش نشدم که رو به بابا گفت " کدوم بخش ، کدوم بیمارستان ؟ "

بابا اطلاعاتو به کیان داد و با من خداحاقظی کردن.

کیان آروم گفت " بیا اینجا مینو "

به بابا نگاه کردم که سر تکون داد.

رفتم سمت کیان و همراهش رفتیم سمت اتاق کارش .

قبل رفتن تو اتاقش برای آخرین بار به مامان و بقیه نگاه کردم .

لبخند تلخی زدن که کیان درو بست و رفت سمت کمد اتاقش .

یکی از کتاب هارو لمس کرد که کتابخونه آروم جا به جا شد و یه راه کاملا مشکی پیدا شد .

سوالی نگاش کردمو گفتم " راه رو مخفی ؟"

" نوچ "

کمرمو گرفتو بغلم کرد .
با سرعت خاص خودش با هم وارد اون دنیای سیاه شدیم .
هیچی نمیدیدم اما بعد چند دقیقه کم کم همه جا روشن شد .
نور چشممو زد .
دست کیان دور کمرم شل شد و ازم جدا شد.
وقتی بلاخره تونستم ببینم فهمیدم تو اتاق بیمارستانیم.
یه فضای مشکی در مانند رو دیوار بود که ما ازش بیرون اومده بودیم
صدای بسته شدن در اومد و کیان گفت " تا کسی نیومده مینو... عجله کن
"
" چطور اومدیم این..."
با دیدن مادرجون رو تخت سوالمو خوردم ...
تمام تنش پور از لوله و سرنگ بود .
اشکام راه افتاد ...
رفتم بالا سرشو شروع به نوازش صورت پیر بی روحش و دستای سردش
کردم .

کیان :::::::::
مجبور شدم بخاطر مینو از پورتال سیاه استفاده کنم .

خوبیش این بود که سریع میرسی جایی که تو ذهنته و بدیش اینه بخشی از نیروتو ازت میگیره ...

خیلی وقت بود ازش استفاده نکرده بودم .

چون بعد استفاده از پورتال سیاه تب خونم زیاد تر می شدو نمیخواستم از کنترل خارج شم ...

اما این یکبار بخاطر مینو ...

نگاهش کردم که روی مادر بزرگش خم شده بودو آروم اشک میریخت .

دستای مادر بزرگشو بوسید و زیر لب گفت دوستت دارم .

دوباره خاطرات قدیمی هجوم آوردن ...

درد از دست دادن عزیزام بعد اینهمه سال دوباره زنده میشد...

این دخترا چرا انقدر منو به گذشته وصل میکنه .

بخاطر بوی الکل و ماده شوینده نمیتونستم بوی اطرافو خوب تفکیک کنم .

اما احساس خطر کردم .

میترسیدم بهمون حمله شه .

رو به مینو گفتم " بهتره بریم ... "

" خواهش میکنم کیان ... یکم بهم فرصت بده "

سر تکون دادم و پشت در به صدا های بیرون تمرکز کردم.

صدای پا از تو راهرو بیمارستان نشون میداد دارن میان سمت اتاق ما .

آروم به مینو گفتم " عجله کن مینو ... ممکنه بیان اینجا "
اما تا مینو سرشو بلند کرد در با شدت زیادی کوبیده شد به بدنمو پرتم کرد رو زمین .
از چیزی که میترسیدم سرمون اومد.
سه تا خوناشام سیاه تو چشم به هم زدنی وارد اتاق شدن .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [19:05 07.04.17]
رمان #پرنیان_شب
#۱۶۶
مینو ::::::::::
دست مادرجون تو دستم بود که سر و صدایی از بیرون بلند شد.
خالکوبیم شروع به داغ شدن کرد و کیان گفت
" عجله کن مینو ... ممکنه بیان اینجا "
قبل اینکه جواب بدم در با فشار باز شد
کیان پرت شد رو زمین .
سه تا خوناشام سیاه تو چشم به هم زدنی وارد شدن
یکیشون درو محکم پشت سرش بست و قفل کرد.
نگاهشون بین منو کیان چرخید

کیان خیلی سریع زیر پایی فلزی که رو زمین بودو پرت کرد سمت صورت خوناشامی که خیره به من بود.

دوباره تونستم با سرعت بیشتر ببینم .

حرکت ها دوباره برام آهسته شده بود

با این حرکت کیان اون خوناشام پخش زمین شد

دوتای دیگه به من حمله کردن.

دندوناشون پیدا شد ه بود .

یکی از کنار تخت به سمتم حمله کرد که کیان بهش امون ندادو درگیر شدن.

یکی دیگه از روی تخت پرید سمتم

چسبیدم به دیوار تا از برخوردش با خودم جلوگیری کنم .

از جایی که بودم رد شد و چند قدم تلو تلو خورد

اما سریع برگشت و گردنمو نشونه گرفت .

با نگاهش به گردنم درد دیروز تو تنم زنده شد

خودم بهش حمله کردم .

سعی کردم صورتشو لمس کنم که دستمو پس زد .

خواست گردنمو بگیره که خودمو عقب کشیدم.

سعی کردم دستشو بگیرم .

اما اون سریع تر بودو مچ دستمو گرفت
دستمو پیچوند پشتم .
میدونستم الان دوباره به گردنم حمله میکنه
اما اینبار قبل از اینکه دندوناش به پوست گردنم بخوره با دست دیگه ام به گردنش چنگ زدم.
دیگه صبر نکردم محو شدنشو ببینم.
خواستم برم کمک کیان
اما خوناشامی که رو زمین بود بلند شدو بهم حمله کرد .
خیلی سریع بود .
خیلی سریع تر از چیزی که تو تمریناتم بود .
ضربه اول و دومشو دفع کردم.
سعی کردم لمسش کنم که با قدرت کوبید تو شکمم.
پرت شدم رو زمین.
درد بدی تو کل تنم پیچید .
داشت میومد سمتم که کیان به پهلوش ضربه بدی زد .
خوناشامی که در گیر کیان بود از این موقعیت استفاده کرد و به کتفش حمله کرد .

هم زمان با پیچیدن فریاد پر از درد کیان تو اتاق ، با وجود درد شدید تو دلم بلند شدمو به اون عوضی حمله کردم .

گردن کثیفشو لمس کردم . جلو چشمام خاکستر شد اما پیراهن سفید کیان خونی بود.

با حرص برگشتم سمت خوناشام سوم .

هاله سیاهی دورشو گرفته بود.

زودتر از من کیان باهاش درگیر شد.

هاله سفید دور کیان یه لحظه خشکم کرد.

به مادرجون نگاه کردم...

اونم هاله سفید داشت...

احساس تهوع داشتم .

خم شدمو خون بالا آوردم .

درد بدی تو دلم بود . اما سعی کردم نیافتم .

فریاد اون خوناشام بلند شد .

سرمو بلند کردم که قلبشو تو دست کیان دیدم .

پرنیـــــــــان شب , [19:05 07.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#۱۶۷

اونم خاکستر شد.

تازه متوجه شدم دارن به در اتاق میکوبن و دستگیره درو بالا و پایین می کردن .

کیان اومد سمتم .

بغلم کردو وارد اون در سیاه شدیم .

برای آخرین بار به مادرجون نگاه کردم .

هاله سفید دورش اونو مثل فرسته ها کرده بود.

دوباره به اتاق کار کیان برگشتیم.

کیان منو گذاشت رو کاناپه تو اتاقش، برگشت سمت کتابخونه

سرمو گذاشتم رو دسته کاناپه و دراز کشیدم .

از درد این حرکتم آه آرومی گفتم

با لمس دوباره یکی از کتاب ها در مخی بسته شد.

کیان اومد سمتم و پایین کاناپه نشستم .

سرش کنار سینه ام بود و کتف خونیشو میدیدم .

سرشو به سینه ام تیکه دادو نفس عمیق کشید .

آروم گفت

" شانس آوردیم ..."

بی اختیار دستم رفت تو موهاشو اونم با حرکت من چشماشو بست .
زیر لب گفتم " مرسی "
لبخند رو لبش نشست.

کیان ::::::::::
خطر از بیخ گوشمون رد شد.
نگران این بودم که بهمون حمله بشه
اما نه تو بیمارستان.
اونم وقتی از پورتال استفاده کردم.
همه چی یه جوری بهم مربوط بود...
یه کسی پشت این برنامه ها بود.
حرکت دست مینو تو موهام خمارم کرده بود .
هر دو داغون بودیم...
میدونستم حال اونم بهتر از من نیست .
صدای زنگ آسانسور از بیرون اتاق اومد .
بعد هم صدای صحبت آریو دامون .
مینو آروم گفت " باید برگردیم عمارت ... الان دامون میفهمه ما با همیم"
ما با همیم ... این یه کلمه اش بد به دلم نشست.

بلند شدمو دستشو گرفتم تا بلند شه .
گوشه لبش خونی بود .
" خون بالا آوردی "
سرشو انداخت پاینو سر تکون داد
" درد داری الان ؟ "
" نه "
"میگم آریو بیاد پیشت ... "
" من خوبم ... اما کتف خودت چی ؟"
" چیزی نیست ... بیا ... بازم با پورتال میریم ... "
اینبار که بغلش کردمو وارد پورتال شدیم بی حال سرشو گذاشت رو سینه ام
به اتاقش رسیدیم .
ازم جدا نشد.
منم نمیخواستم جدا شه موهاشو بوسیدم و خواستنم شدید تر شد.
نبرد دیروز و امروز ...
دوبار استفاده از پورتال ...
حسابی تب خونو تو وجودم حس میکردم .
اگه بیشتر از این پیش مینو می موندم نمیتونستم جلو خودمو بگیرم .

آروم از خودم جداش کردمو گفتم

" شب میام پیشت ... یه دوش بگیر تا دامون میرسه ..."

نگام کرد و سر تکون دادو آروم گفت

" مواظب خودت باش"

دوست داشتم لباشو ببوسم ... اما میترسیدم نتونم خودمو عقب بکشم .

دوباره گفتم

" شب میام پیشت ..."

اما اینبار بیشتر به خودم گفتم تا مینو .

باید هر چه زودتر تب خونمو آروم کنم ...

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯 , [21:39 08.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#168

مینو ::::::::::

کیان داغ تر از همیشه بود.

به لبام خیره شد و دوباره گفت

" شب میام پیشت "

اما انگار داشت با خودش حرف میزد .

حتی فشار دستشم دور کمرم خیلی شدید تر از قبل بود .
نفس عمیق کشیدو چشماشو بست .
حس کردم داره خودشو آروم میکنه
یهو بدون اینکه تعلل کنه برگشت سمت همون در سیاه و محو شد.
چنددقیقه به جای خالیش خیره شدم و پلک زدم.
تا باور کنم خواب نیست...
چرا کیان یهو انقدر عجیب رفتار کرد...
هاله سفید دورش خیلی روشن بود...
یعنی سیاهی نداشت یا من ندیدم ؟!
هنوز هاج و واج بودم که در اتاقم با شدت باز شد .
دامون متعجب نگاهم کرد و منم نگاهشو متعجب پس دادم .
هاله دور دامون هم میتونستم ببینم .
چندبار پلک زدمو دقیق شدم که یهو با صدای دامون به خودم اومدم
" کی اومدی ؟"
"تازه "
" بیا پایین سر تمرینت "
" میشه اول دوش بگیرم "
" نه ... "

منتظر من ایستاد.

همچنان خیره هاله دورش بودم که گفت

" چرا وایسادی "

دلم خیلی درد میکرد و طعم خون تو دهنم بود.

سر تکون دادمو گفتم

" میشه یه مسواک بزنم ؟ "

کلافه پوفی کرد و گفت

" اوکی ... سریع "

از فرصت استفاده کردمو تو سرویس دسن و رومو شستم .

به خودم و هاله سفید دور خودم خیره شدم ...

یعنی همینه ؟ تمام روح یه نفر همینه ؟!

دهنمو شستمو مسواک زدم .

دردم انگار نمیخواست آروم شه .

دهنم طعم آهن میداد.

موهامو کامل پشت سرم جمع کردمو رفتم بیرون.

دامون همچنان ایستاده بود.

با هم رفتیم پایین که سیامندو دیدم .

داشت با چنتا از کارورزا صحبت میکرد .

هاله دور همه رو میدیدم ...

اما اون سیاهی که گفتن توش نبود...

یعنی همه اینا هیچوقت تو زندگیشون ناحق نکردن ؟!

یا من هنوز نمیتونم ببینم !

سیامند تا منو دید لبخند شیطون خودش رو لبش نشست و گفت

" به به شاگردمم اومد "

دامون خیلی جدی گفت

" امروز خودم با مینو تمرین میکنم "

سیامند ابروهاشو بالا انداختو چیزی نگفت .

اما سوالی به من نگاه کرد که شونه بالا انداختمو لب زدم نمیدونم .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯 , [**21:41 08.04.17**]

رمان #پرنیان_شب

#169

با دامون از کنار سیامند و بقیه رد شدیم.دلم میخواست بگم درد دارم.اما میترسیدم لو بریم .

کنار رینگ تمرین ایستادو رو به من گفت

" دیدی خوناشام های سیاه چطور میجنگن ... میخوام امروز واقعی با هم بجنگیم "

سر تکون دادمو وارد شدیم .

رو به روی هم ایستادیم که دامون بدون آمادگی بهم حمله کرد.

خیلی بهتر از قبل میتونستم حرکتشو تفکیک کنم و عکس العمل نشون بدم .

اما همه حرکاتم درد ناک بود .

انگار به چاقو خورده بودمو از درون داشت اندام هامو زخمی میکرد.

نتونسته بودم هنوز به دامون ضربه بزنم که مشتش با شدت به شکمم برخورد کرد .

پرت شدم رو زمینو هم زمان طعم خونو تو دهنم حس کردم.

یه لحظه تمام کار آموزای دور و برم ایستادن و به من خیره شدن .

دامون اومد بالای سرمو گفت

" یعنی انقدر راحت ؟ بلند شو "

سعی کردم .

اما نتونستم ... دردم بیشتر شده بود.

دامون بازومو گرفتو بلندم کرد .

اما پاهام نا نداشت .

حس کردم دوباره دارم بالا میارم ....

دامون ::::::::::

انتظار نداشتم مینو تنها تو اتاقش باشه ...

اما وقتی دیدم تنهاست و کیان نیست هم خوشحال شدم هم ناراحت.

خوشحال از اینکه به حرفم گوش داده .

ناراحت از اینکه مچ کیانو نگرفتم .

اول نمیخواستم خودم باهاش تمرین کنم .

اما وقتی چشمم بهش افتاد هوس کردم مبارزه باهاشو امتحان کنم .

بهتر از قبل دفاع میکرد .

اما هنوز نتونسته بود به من حمله کنه .

از غفلتش استفاده کردمو ضربه نه چندان محکمی تو شکمش وارد کردم که پرت شد رو زمین . انتظار نداشتم انقدر ضعیف عمل کنه .

بلند نشدو خودم بازوشو گرفتم تا بلند شه اما

از چیزی که میدیدم شوکه شده بودم .

مینو خم شدو خون بالا آورد ...

اونم خیلی زیاد ...

خون ...

خون فرشته مرگ ...

قبل اینکه کنترلمو از دست بدم بغلش کردمو بردم سمت عمارت .

سیامند متوجه شد و اومد سمتمون

با داد گفتم

"خون بالا آورده ... "

سریع اومد مینو از بغلم گرفتو گفت

" به آریو خبر بده من صورتشو تمیز میکنم "

منتظر جوابم نموندو با سرعت مینو برد اتاقش...

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [20:07 09.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#170

چنتا نفس عمیق کشیدم تا تونستم آروم شم .

لعنتی خیلی وقت بود اینجوری نشده بودم .

میدونستم بخاطر اتفاقات دیروز و نرسیدن خون تازه است .

نمیدونم کیان چطوری میتونه انقدر جلو خودشو بگیره .

زنگ زدم به آریو و ازش خواستم زودتر خودشو برسونه .

هنوز ظهر نشده بود .

تا شب که بتونم یه پارتی و مهمونی پیدا کنم و خون تازه شکار کنم خیلی مونده بود.

مجبور بودم بازم به یه لیوان از اون خون های یخچالی مزخرف اکتفا کنم ...

سیامند ::::::::::

مینو رسوندم اتاقشو گذاشتم رو تخت.

چنتا دستمالو نمدار کردم و خون رو صورتشو پاک کردم .

خون هر آدمی برای ما یه طعم و بویی داره ...

بعضیا خیلی خوش عطر و خواستی ...

بعضیا فوق العاده بد طعم و زننده .

خون دخترا اکثرا خوش عطره ... مخصوصا دخترای باکره ...

حالا اگه کنار اینا اون دختر فرشته مرگ هم باشه...

میشه مینو...

حتی از بدنش هم عطر خاص خودش قابل حسه ...

دیگه مشخصه خونش چه کشش و جذبی برای ما داره .

درسته وقتی تو تب خون نیستیم همه چی قابل کنترله .

اما امان از روزی که مثل الان دامون نیاز به خون تازه داشته باشیم .

صورت مینو که تمیز شد کنارش رو تخت نشستم .

داشتم مبارزه اش با دامونو نگاه میکردم .

دامون خیلی محکم نزد که به این رو زبیافته مینو ...

یعنی از دیروز آسیب دیده ...

بلند شدم و خواستم با خیس کردن صورتش سعی کنم بهوش بیارمش که آریو رسید .

نگاهش بین منو مینو چرخید و گفت

" بیهوشه ؟"

سر تکون دادم که رفت سمت مینو کنار تخت نشست

" به کجاش ضربه زده ؟"

" شکمش ... بد خون بالا آورد "

آریو سر تکون داد و دستشو گذاشت رو شکم مینو .

زیر لب گفت

" دامون این کارو کرده ؟ ... داغون کرده دختره رو "

" فکر نکنم فقط به دامون مربوط باشه ... مال دیروز نیست ؟"

" دیروز به شکمش ضربه نزدن "

" نمیدونم ..."

کم کم صورت مینو رنگ گرفتو آریو دستشو برداشت .

رو به من گفت " الان خوابه ... میخوای بیدارش کن... اما بهش فشار نیارین باز ... بذارین سیر طبیعی آزاد شدن نیروشو طی کنه "

پرنیـــــــــان شب , [20:08 09.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#171

دست به سینه ایستادمو گفتم

" من حواسم هست . "

لبخند مایل به پوزخندی زد و گفت " مشخصه "

خود آریو هم رنگ و روی خوبی نداشت برای همین گفتم

" خودت چرا اینجوری شدی ؟ حواست به خودت هست ؟"

خیره به مینو نگاه کرد و گفت " آره ... خوبم ... بازم کاری بود خبرم کنین "

رفتم سمت در و گفتم

نوشته پرستو.س

کپی برداری پیگرد قانونی دارد

" بزاریم بخوابه نه ؟ "

آریو هم بلند شد و همراهم اومد " آره ... خودش بیدار شه بهتره "

" خودش که خوابالوئه ... تا فردا ظهر میخوابه "

کیان ::::::::::

پیراهن خونیمو پرت کردم تو سطل زباله و یه لیوان بزرگ خون ریختم برای خودم .

میدونم دارم خودمو گول میزنم .
میدونم تا دندونام تو پوست نرم گردن مینو فرو نره و خون داغشو حس نکنم این تب خون آروم نمیشه .
نفس عمیق کشیدمو لیوان خونو سر کشیدم .
انگار هر ثانیه که کنار مینو میگذره منو مطمئن تر میکنه که باید این دخترو کامل مال خودم کنم .
هرچند ممنوعه ...
ولو شدم رو صندلیو ته مونده لیوانمو خوردم .
از طعمش متفر بودم .
اما چاره دیگه چی بود .
با ویبره موبایلم از جیبم در آوردمشو به صفحه اش نگاه کردم .
جلسه اضطراری ساعت **3** تو طبقه بیستم ...
طبقه گفتگو های مشترک ما و انسان های عادی
به آریو و مانی زنگ زدم تا بیان برای جلسه .
امیدوارم مثل جلسات قبل تا **12** شب وقتمونو نگیرن .
واقعا دلم میخواست شب مینو ببینم .

مینو ::::::::::

تو فضا معلق بودم که حس کردم یکی داره منو میکشه .
پشت سر هم اسممو میگفت .
با ترس چشمامو باز کردمو صورت پر از نیشخند سیامند جلو روم ظاهر شد
" چقدر میخوابی شب شد "
چندبار پلک زد و خواستم چیزی بگم که خشکی و تلخی دهنم گلومو سوزوند .
نشستم رو تخت و به گلوم اشاره کردم که سیامند گفت
" برو دهنتو بشور بیا این شربتو بخور... گلوتو باز میکنه "
حق با سیامند بود چون بعد خوردن شربت عجیب و سبز رنگی که سیامند داده بود تونستم حرف بزنم

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯 , [20:09 09.04.17]
رمان #پرنیان_شب
172#" این چی بود دادی من بخورم ؟"
" معجون جلبک و تخم تمساح "
دلم پیچید و حس کردم هرچی خوردمو دارم بالا میارم که سیامند خندید
" شوخی کردم ... نشاسته و نعنا و اینا بود "
با حرص زدم رو بازوشو گفتم " خیلی بدجنسی "

" اما قیافه ات عالی شده بود "

با حالت قهر نشستم رو تخت

" برو بیرون من همش باید تو رو تحمل کنم اینجا "

" تحمل که من دارم میکنم ... پرستار بچه شدم ... اما برای اطلاعتون باید بگم خودتم باهام میای بیرون ... دو روزه از تمرینات در رفتی "

" من در رفتم ؟ من اندازه یه سال تو تو این دو روز خوناشام کشتم "

بلند خندید به حرفم انگار چیز خنده داری گفتم .

رفت سمت در و گفت

" پاشو بیا تا باز دامون با یه ضربه دو روز نفرستادت تو کما خانم شکارچی خوناشام "

آخر جملشو حسابی با لحن مسخره گفت

باعث شد با حرص بلند شمو پشت سرش برم .

خیلی میرفت رو اعصابم .

خیلی زیاد .

به حیاط که رسیدیم رفتیم سمت رینگ مبارزه و گفت

" شروع کن موش کوچولو "

با اخم گفتم " موش خودتی ... "

" یعنی قبول داری کوچولویی ؟ "

نفسما با فشار بیرون دادم

" تو دیوونه ام میکنی ... دامون کو ؟ من با تو تمرین نمی کنم "

صدای دامون از پشت سرم اومد

" برو کنار سیا ... خودم با مینو تمرین میکنم "

سیامند بازم ابروهاشو انداخت بالا و رفت کنار

درسته خودم گفتم بهش باهاش تمرین نمیکنم .

اما جدی نگفته بودم .

برگشتم سمت دامون که بهم حمله کرد ...

دامون ::::::::::

میخواستم سیامند با مینو کار کنه تا آروم تر شم .

درسته خون خورده بودم اما برام کافی نبود .

اما وقتی گفت دامون کو انگار اون روی وحشی درونمو بیدار کرد .

خوی وحشی که از درونم برای مینو فریاد میزد من اینجام عزیزم ... بیا یکم بازی کنیم ...

تمام بعد از ظهر و عصر به تمرین منو مینو گذشت .

پرنیـــــــــان شب , [20:10 09.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#173

جز ده دقیقه که هر دو نفس کم آوردیم و استراحت کردیم

باقی زمان پشت سر هم ادامه دادیم .

مینو هر حرکتش بهتر از قبلی میشد .

هر لحظه انگار بهتر عمل می کرد .

خیلی را ضی بودم ازش .

حتی تونست چنتا ضربه درست حسابی به من بزنه .

خواست به صورتم ضربه بزنه که آنجشو گرفتمو دستشو پیچیدم پشتش .

میدونستم درد داره این حرکتم اما مینو صداش در نیومدو با پشت پاش به پام ضربه زد .

چون ریز نقش بود مثل ماهی از دست آدم در میرفت .

تو بغلم قفلش کردمو کنار گوشش گفتم

" خوب میجنگی ... اما هنوز خیلی کار داری ..."

عطر تن آمیخته با داغی تنش باعث شد با وجود تقلا هاش نذارم بره .

دستشو پشتش محکم تر فشار دادم تا بلاخره از بین لباش آیی در رفت .

گردنش که تو دیدم بود بد وسوسم کرده بود خم شم و ببوسمش .

مینو دوباره تقلا کرد که خواستنی تنش میکرد.

اما با صدای سیامند سریع ولش کردم .

" کیان گفت شب جلسه داریم "

مینو چند قدم ازم فاصله گرفتو آنجشو مالید .

رو به سیامند گفتم " کجا ؟ خونش ؟"

" نه ... اینجا ... اگه میخوای بری شکار زودتر برو تا ده برگردی "

شکار من رو به روم بود...

اما هنوز زود بود .

سر تکون دادمو بدون توجه به نگاه سوالی مینو رفتم سمت عمارت

می تونستم آخر شب برم ...

اما نمیخواستم شب عمارت نباشمو چشم از مینو بردارم ...

پرنیـــــــــان شب , [17:33 10.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#174

مینو :::::::::

سیامند بهم گفت زودتر برم شام و بعدم اتاقم ...

زیاد سر حال نبود .

منم خیلی خسته بودم بخوام سوالی بپرسم .

غذامو خوردمو رفتم اتاق.
ساعت نزدیک 9 بود...
نمیدونم کیان گفت شب میاد پیشم الان میاد یا بعد جلسه ؟
انقدر تنم کوفته بود که تصمیم گرفتم یه دوش آب داغ بگیرم .
با فکر اینکه شاید کیان زودتر بیاد
سریع دوش گرفتمو حولمو پیچیدم دورم .
اومدم بیرون و از چمدونم یه ست لباس زیر در آوردم .
حولمو پیچیدم دور موهام و لباس زیرمو پوشیدم .
یه تیشرت و شلوارک خونگی پوشیدمو سعی کردم موهامو شونه کنم .
رو تخت نشسته بودم . با تقه ای که به پنجره خورد برگشتم سمت پنجره
کیان پشت شیشه بود .
سریع پنجره رو براش باز کردم .
نیومد تو و بیرون ایستاد.
نگاهش رو کل صورت و تنم چرخید .
کت و شلوار رسمی تنش بودو دیدنش با این لباسا رو سقف خیلی تناقض
داشتپ.
آروم گفتم
" سلام "

" سلام ... خوبی مینو ؟"

مینو رو یه جوری میگفت انگار داره طعم اسممو میچشه.

لبخند رو لبم نشستو گفتم

" خوبم ...تو پشتت خوبه ؟"

سر تکون داد

" نمیای تو ؟"

" پایین منتظرم هستن "

حس کردم نمیخواد به من نزدیک شه.

نمیدونستم ساعت چنده اما همینجوری گفتم

" هنوز که ساعت ده نشده "

نفس عمیق کشیدو نگاهمون گره خورد .

انگار مردد بود .

زیر لب با لبخند شیطونی گفت

" پس کیان یواشکیو دوست داری "

خندیدم که باعث شد آروم بیاد سمتم

یه قدم عقب رفتم و اومد تو اتاق .

فاصلمون خیلی کم بود .

قبل اینکه بخوام برم عقب تر دستش دور کمرم حلقه شدو منو چسبوند به خودش .

تو گوشم گفت

"عطرموهاتو دوست دارم "

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [17:34 10.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#175

سرمو پایین انداختم و با خجالت گفتم

" مال شامپومه ... عطر گل های بهاری "

دوباره کنار گوشم نفس عمیق کشید .

داغی نفسش بدنمو داغ کرد و گفت

" نه ... اون نیست ... عطر یاس و مینو ... عطر تنته ... مست میکنه آدمو "

بوسه ریزی کنار گوشم زد که باعث شد سرمو کج کنم .

روی رگ گردنمو بوسید

ضربان قلبم بیشتر شد .

دوباره رو رگ گردنمو بوسید .

خمار گفت " دلم میخواد طعم خونتو بچشم "

به خودم جرئت دادمو منم پایین گردنشو بوسیدم

آروم گفتم

" میتونی اگه دوست داری ..."

تو گلو خندید و بوسه بعدیو به چونه ام زد .

آروم گفت

" نمیتونم ... "

منم چونشو بوسیدمو گفتم

" چرا ؟"

کنار لبمو بوسیدو زمزمه کرد

" چون ممنوعه "

منم کنار لبشو بوسیدمو گفتم

" کدوم یکی از کارای ما ممنوع نیست "

لبخند شد و لبشو گذاشت رو لبم .

کیان ::::::::::

نرم و داغ و خواستنی ...

توصیف من از لب های مینو ...

خیلی نرم لبشو بوسیدم

اما نرم نتونستم ادامه بدم .

وقتی دستش نشست دور گردنم انقدر آتیش درونمو شدید کرد که یه دستمو بردم تو موهاشو با تمام وجود بوسه امون رو ادامه دادم .
مگه میشه این دخترو ببینم و بهش نزدیک نشم ...
مگه میشه لمسش کنم و نبوسمش ...
مگه میشه ...

پرنیـــــــــان شب , [17:35 10.04.17]
رمان #پرنیان_شب
#176
دستم که رو کمرش بود و آروم بردم زیر تیشرتش .
تنش زی دستم به حدی نرم بود که باورم نمیشد پوست تن مینو باشه .
دستشو برد تو موهامو با حرکت دستش لا به لای موهام کنترلمو از دست دادم .
لب پایینشو گاز گرفتمو طعم خون داغشو چشیدم .
مینو سرشو عقب نکشیدو بوسمون قطع نشد .
جلوی خودمو نگرفتمو لبشو مکیدم .
درسته از رگ گردنش نبود ...
اما خون تازه و مست کننده مینو بود... فرشته مرگ...

با این فکر به خودم اومدم...
آروم لبشو ول کردم .
جای دندونمو با بوسه ای تمیز کردم و پیشونیمو به پیشونیش تکیه دادم .
چشماش هنوز بسته بود.
منم چشمامو بستم تا یکم آروم شم ...
طعم خون مینو هرچند کم اماوجودمو بیدار تر کرده بود.
با بوسه مینو رو چونه ام چشمامو باز کردم .
لبخند زدو منم با لبخند جوابشو دادم .
دوباره نرم لبشو بوسیدمو گفتم
" ببین منی که هزار سال هیچ قانونیو نشکستم چطور از راه به در میکنی "
لبخندش عمق تر شد و با شیطنت گفت
" هووم ... دوست دارم ..."
پیشونیشو بوسیدمو گفتم
" منم "
خواست از بغلم بره بیرون که نذاشتم و گفتم
" کجا؟ ... هنوز کارم باهات تموم نشده "
خندیدو آروم هلم داد عقب
" مگه نگفتی پایین منتظرت هستن ؟"

دوباره کشیدمش تو بغلم

" الان که خوب فکر میکنم میبینم یکم دیگه وقت دارم ..."

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [20:52 11.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#176

مینو :::::::::

نمیدونم چرا وقتی دندونای کیان تو لبم فرو رفت به جای درد حس لذت تو وجودم نشست .

وقتی دوباره لبمو بوسید دلم نمیخواست ازم جدا شه .

عطر تنشو نفس عمیق کشیدم .

دستش نرم رو کمرم حرکت می کرد .

دوست داشتم این لحظه تموم نشه .

کیان موهامو نفس عمیق کشید و دستشو دوباره برد زیر تیشرتم که موبایلش زنگ خورد .

بدون اینکه جواب بده گفت

" دیگه جدی فکر کنم باید برم "

از هم جدا شدیمو گوشیشو چک کرد

نگام کردو ابروهاشو انداخت بالا

" مربیته ... "

گوشیو قطع کردو پرسید

" امروز تمرین چطور بود ؟"

" بد نبود "

" دامون میتونه زیاده روی کنه ... "

" امروز خوب بود "

چونمو تو دستش گرفتو صورتمو بررسی کرد .

" اگه اذیتت کرد بهم میگی نه ؟"

سر تکون دادم

" خوبه ..."

خم شد و دوباره نرم لبمو بوسید

دلم نمیخواست بره .

چشمامو بستم تا از ابن بوسه آخر لذت ببرم و وقتی چشمامو باز کردم دیگه نبود.

پنجره اتاق نیمه باز بود .

همین الان دلم تنگ شده بود .

پنجره رو بستمو نشستم رو تخت .

کاش ازش می پرسیدم بعد جلسه هم میاد یا نه ...

کاش میومد .

دراز کششیدمو خیره به سقف اتفاقات بین خودمو کیانو بررسی کردم .

یعنی عاقبت ما چی میشه .

عمر این یواشکی چقدره .

انقدر دامون خستم کرده بود که نفهمیدم کی خوابم برد .

کیان ::::::::::::

ساعت از ده گذشته بود و اصلا متوجه نشده بودم .

میدونستم اگه مینو دوباره با اون چشمای گیراش بهم خیره شه نمیتونم ازش جدا شم .

قبل اینکه چشماشو باز کنه از اتاش زدم بیرون .

کاش این قوانین نبود و میتونستم با خیال راحت کامل داشته باشمش .

یه لحظه این خواستنم خودمم ترسوند...

من واقعا انقدر مینو میخوام ؟!

رسیدم پایین و بقیه این فکر هارو گذاشتم برای بعد

الان باید تمرکزمو بذارم رو این دردسر جدید .

تا وارد شدم دامون چرخید سمتم

" کجایی ؟ میگی ده خودت دیر میکنی ؟"

فقط بهش اخم کردمو رفتم رو کاناپه رو به روی آریو و مانی نشستم .
دامون هم کنار سیامند نشستو مانی گفت
" حالا که همه جمع شدیم بهتره شروع کنم "
به من نگاه کرد که با سر اشاره کردم ادامه بده
مانی گفت
" طبق جلسه امروز... فقط ما نبودیم که حمله های برنامه ریزی شده داشتیم ... تو نقاط مختلف قلمرو ما این قضیه دیده شده ... از همه مهم تر دزدیدن دسته جمعی آدم های عادی آمارش به شدت بالا رفته ... انگار دستایی پشت پرده است که داره پشت سر هم آمار خوناشام های سیاهو بالا میبره و از طرفی مارو با محدودیت و ضعف رو به رو کرده ."

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [20:53 11.04.17]
رمان #پرنیان_شب
#177
سیامند صاف نشست و گفت
" ما حمله هایی که داشتیم برای مینو بوده "

آریو گفت " حمله به خونه کیان آره ... اما دفعه اول که به عمارت حمله کردن فکر نکنم برای مینو بوده باشه "

دامون گفت " هنوز نمیدونیم چطور تونستن وارد خونه کیان بشن "

تکیه دادم به صندلیمو گفتم

" تقریبا میدونیم ... "

همه برگشتن سمت من که از تو جیبم دستگاه شنود ریزی که تو پذیرایی خونم پیدا کرده بودمو در آوردم .

" این چیزی بود که تو خونه ام پیدا کردم "

آریو گفت " اما چطور سر از خونه تو در آورده ؟"

" یادتونه ماه پیش برای نظافت یه خانم جوون اومد ..."

مانی گفت " همون که سیامند تو نخش رفته بود "

سیامند خندید و گفت " اصلا محلم نذاشت دختره پر رو "

سر تکون دادمو گفتم "ئ چون برا نشب این اومده بود "

سیا بلند شد و گفت

" امکان نداره من تمام مدت حواسم بهش بود . تازه سامان فرستادش ... سامان کسی که تائید نشده باشه نمیفرسته "

" فعلا که فرستاده ... چون با این فقط از برنامه ما خبردار میشدن ... کد ورود و بقیه کد های امنیتیو فقط سامان میتونسته لو داده باشه "

همه تو فکر بودن .

مانی گفت

" خب تو الان اینو پیدا کردی و اینجور داغونش کردی اونا حتما متوجه شد ... عامل نفوذیشون اگه سامان باشه حتما در رفته "

" خب نه کاملا ... چون اول ذهن سامانو خوندم بعد اینو پیدا کردم ."

همه با چشمای گرد به من خیره شدن .

آریو گفت " تو ذهن سامانو خوندی ؟"

سر تکون دادم .

" تنها راهم همین بود "

مانی گفت " کیان ... تو باید خون تازه بخوری ... داری پشت سر هم از نیروت استفاده میکنی اما خیلی وقته خون تازه نخوردی "

سر تکون دادم... اونا هنوز خبر نداشتن امروز چندبار از پورتال استفاده کردمو چقدر خون ازم رفته ...

اما با شنیدن کلمه خون تازه فقط طعم داغ خون مینو تو ذهنم مینشست .

سرمو از این افکار پراکنده تکون دادمو گفتم

" الان بحث ما خون نیست ... تو ذهن سامان چیز زیادی پیدا نکردم . جز اینکه در ازای وادارش کردن به این کار ... با تهدید جون خانواده اش"

" یعنی نفهمیدی کی پشت این قضیه است ؟"

" نه بصورت نامه تهدید با سامان ارتباط برقرار کردن "
" چرا به ما نگفت "
" چون ما به اندازه کافی به افرادمون توجه نداریم که اونا رو ما حساب کنن"
مانی گفت " کیان... ما تعدادمون خیلی کمه ... اجازه بده خوناشام های سفیدو زیاد کنیم ... اگه تمام افرادمون خوناشام سفید باشن تا آدم عادی میدونی چقدر قوی تر میشیم ؟"
" میدونم مانی ... میدونم ... منتظرم مینو تواناییش کامل شه ... نمیخوام با تبدیل بی برنامه افرادمون دردسر بیشتر ایجاد شه "
همه سر تکون دادنو تو سکوت غرق افکارشون شدن .
سیامند بلند شد و گفت " اگه جلسه تموم شد به جای اینجا نشستن بهتره بریم شکار... همتون اوضاعتون داغونه ..."
" شما برین ... من خوبم فعلا "
مانی بلند شد و گفت " اتفاقا کسی که از همه بیشتر احتیاج داره خودتی کیان ... "
دامون گفت " من که تکمیلم ... مواظب عمارت هستم شما برین "
با موافقت بقیه مجبور شدم بلند شم .
دوست داشتم برگردم پیش مینو ...

اما نمی شد بدون جلب توجه بچه ها این بارو بپیچونم ...

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [21:40 12.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#178

دامون:::::::::

همیشه ترجیح میدم آدمای جدیدو امتحان کنم اما وقتی ساعت 8 عصر باشه پیدا کردن یه موقعیت مناسب سخته . برای همین امشب به مارال زنگ زدمو اونم ازم استقبال کرد .

قبل ده از همه نظر تکمیل شده بودم .

هم جسمی و هم ...

با مرور شبی که گذشت ، لبخند رضایت رو لبم نشست و رفتم سمت پله ها .

کشیک شب تو همه طبقه ها و راهرو ها بودن اما باز خودم برای اطمینان همه اتاق ها رو چک کردم .

ساعت از 12 گذشته بود که رسیدم طبقه خودمون .

باید یه دوش درست حسابی میگرفتم

اما جلوی در اتاق مینو که رسیدم نتونستم جلو خودمو بگیرم .

آروم در اتاقشو باز کردم .
بوی تنش اتاقو پر کرده بود .
برق اتاقش روشن بود اما از نفس های منظم و آروم مینو میشد فهمید حسابی خوابه .
برقو خاموش کردم اما نرفتم بیرون
یه چیزی انگار منو می کشید سمتش .
نشستم کنار تختش و نگاهش کردم .
موهاش دورش پریشون بود و به پهلو خوابیده بود.
یه طره از موهاش که رو صورتش بودو کنار زدمو نرم گونشو نوازش کردم .
چرا با وجود این سادگی و معمولی بودن انقدر جذابیت داشت .
من دخترای خیلی زیبا تر و هات تری دیده بودم .
خیلی زیاد.
اما میدونم این جذابیت مینو برای من سخت بودنش در مابل این ظاهر ظریفه .
شخصیت محکم و جنگجویی که داره آدمو مجذوب خودش میکنه .
در عین حال که ظرافت دخترونه خودشو داره ، دست و پا چلفتی و خنگ نیست .
مبارزو مستقله .

آروم لبشو لمس کردم .

واسه همین خواستنی تره ... چون فقط این ظاهر نیست .

آروم خم شدم روش .

اما به خودم اومدمو سریع جلو خودمو گرفتم .

چیکار دارم میکنم ...

بلند شدمو از اتاقش رفتم بیرون .

هر چقدر خواستنی ... اما من آدمی نیستم که اینجوری ببوسم .

کیان ::::::::::

اینهمه دختر اینجا بودن .

برق ها خاموش بودو تو رقص نور مات سالن هیچکس جز ما خوب نمیدید.

سیامن از دختر دوم رفته بود سراغ گردن دختر سومو مشغول بود .

حتی آریو هم تونسته بود خودشو سر گرم کنه .

اما من نمیتونستم به هیچکدومشون نزدیک بشم .

بوی عطر و چهره های ساختگیشون اذیتم میکرد.

چهره مینو با اون لبخند مهربونش از جلو چشمم کنار نمی رفت .

چندبار با خودم زمزمه کردم

تو نمیتونی خون مینو بخوری ...

تو نمیتونی با خون مینو خودتو سیر کنی ...

نفس عمیق کشیدمو رفتم بین جمعیت .
به پشت اولین دختری که تنها میرقصید رسیدم.
شاید اگه چهره اش رو نبینم راحت تر باشه .
دستمو گذاشتم رو کمرش و با ریتم آهنگ باهاش همراهی کردم .
تو ذهنم مدام تکرار میکردم .
برای امنیت مینو ... که بتونم با خیال راحت باهاش باشم ...
سرمو بردم کنار گردنش .
نبض گردنشو حس میکردم .
لبمو گنار رگ گردنش بردم.
اما نتونستم .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [21:40 12.04.17]
رمان #پرنیان_شب
#179
نتونستم لمسش کنم .
حس کردم دارم از بوی عطر تندش خفه میشم .
بدون توجه به بقیه با سرعت ازش جدا شدمو زدم بیرون .
هوای تازه شب حالمو بهتر کرد .

بی هدف از رو ساختمونا میرفتم .

یهو به خودم اومدم دیدم جلو پنجره اتاق مینو ایستادم.

برق اتاقش خاموش بود .

از پشت پنجره به نیمرخ معصومش تو خواب نگاه کردم .

آره...

من واقعا میخواستمش ...

با تمام وجود ...

پیش خودم که میتونم اعتراف کنم .

بعد اینهمه سال قلبم دوباره از عشق پر شده ...

از حس تعلق و دوست داشتنی که با مرگ کیانا فکر کردم هرگز دوباره به وجود نمیاد ...

اما الان این دختر که آروم رو اون تخت خوابیده ... حسابی ذهن و روحم آشفته کرده ...

اشفته عشقش ... دیوانه خواستنش ...

مینو :::::::::

وقتی بیدار شدم تنم حسابی خشک شده بود.

کش و قوسی به بدنم دادمو بلند شدم .

ساعت 6 بود .

چه عجب کسی نیومد سراغم .
چشمامو مالیدمو خواستم برم سمت سرویس که نگاهم خورد به پنجره .
انپار یه چیزی لای درز پنجره بود.
یه چیز سفید مثل کاغذ.
وقتی جلو رفتم دیدم یه کاغذ سفید کوچیکه که نصفش داخل ونصفش بیرونه .
از لای در پنجره برداشتمش و خواستم بازش کنم که در اتاقم باز شد .
سریع تو مشتم مخفیش کردم .
سیامند بود طبق معمول با لبخند سر خوش رو لبش به چهارچوب در تکیه داده بود .
با حرص گفتم " یه وقت در نزنی ها "
" خیالت راحت "
سر تاپامو نگاه کردو گفت
" چه عجب زود بیدار شدی ! هرچند هنوز اخلاقت تعریفی نداره"
چشم چرخوندمو رفتم سمت سرویس
" تو برو من خودم مسیرو بلدم ."
" نمیشه "
با حرص در سرویسو بستمو گفتم " پس انقدر وایسا تا خسته شی "

بلند خندید.

چرا انقدر میره رو اعصاب من این پسر .

سریع کاغذ تو دستمو باز کردم .

قلبم تند میزد..

با روان نویس آبی نوشته بود .

" امشب میام پیشت . نخواب... آقای یواشکی "

آقای یواشکی ... کیان...

پس دیشب دوباره اومد و من خواب بودم .

یه لبخند گنده رو لبم نشسته بود که پاک نمیشد از رو صورتم .

صدای سیامند از پشت در بلند شد

" زنده ای مینو ؟ "

پوفی کردمو بدون جواب دادن بهش شیر آبو باز کردم تا خیالش راحت شه

.

این پسر آخر منو دق میده .

نامه کیانو گذاشتم تو جیب شلوارم و سریع کارمو کردم.

کاش زودتر شب شه ...

سیامند بلند گفت " بدو مینو امروز یه مربی جدید داری ... نمیخوای

معطلش کنی که "

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [20:52 13.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#180

مربی جدید ؟! بلند پرسیدم " کیه ؟"

" تا حالا شده من به سوالت جواب بدم ؟"

" نوچ "

در سرویسو باز کردمو رفتم بیرون

" پس چرا هنوز میپرسی؟"

" میخوام بهت فرصت بدم شاید متنبه بشی "

سیامند بلند خندید که در اتاقمو باز کردمو اشاره کردم

" حالام تشریف ببر بیرون میخوام لباس عوض کنم "

شونه بالا انداختو لم داد به دیوار

" نمیخوام ... جای خوبش برم بیرون "

اخم کردمو گفتم

" مگه نمیگی دیره ؟! این شوخی ها رو بذار برا بعد "

" شوخی ؟ من که جدی ام "

حسابی کفرمو در آورده بود . بازوشو گرفتمو کشیدمش سمت در .

خندیدو همینجور که باهام میومد می گفت

" آروم بابا ... دستم کنده شد... موش کوچولو چه زوریم داره ... ای بابا... ول کن دستمو دختر ... "

بردمش بیرون و دستشو ول کردم .

" برو پایین من میام سیا ... برو پایین "

انقدر با حرص گفتم که سیا ساکت شد و متعجب نگام کرد.

برگشتم تو اتاق درو محکم کوبیدم

من چه گناهی کردم که با این بشر باید سر و کله بزنم .

کامل لباسامو عوض کردم .

موهامو گیس کردم پشت سرم و انداختم تو بلوزم .

از در اتا که رفتم بیرون دیدم سیامند هنوز ایستاده .

چیزی نگفتمو جلو تر ازش رفتم سمت پله ها که گفت

" مینو ..."

" هووم ؟"

" چیزی تو دیدت تغییر نکرده ؟ "

تغییر کرده بود...

حالا روح همه رو میدیدم ...

اما هنوز کاملا واضح نبود .

نمیدونم چرا نمیخواستم بگم .
شاید چون میترسیدم آدمای دور و برم چیزی نباشن که فکر میکنم ...
میخواستم اول واضح ببینم
برای همین فقط گفتم " چطور ؟"
" چند دقیقه پیش که عصبی شدی ... چشمات سفید شد "
تنم یهو لرزیدو ایستادم
" چشمام چی شد ؟"
" مردمکش سفید شد "
با تصور خودم و چشمایی که مردمک سفید دارن وحشت تو کل وجودم نشست
" یعنی چی ؟"
" اون نقطه مشکی وسط چشمات ... سفید شد "
" خودم میدونم مردمک یعنی چی و کجاست... اینکه سفید شد معنیش چیه ؟"
" معنیش اینه چشمات کامل شده ... روح آدمارو میتونی ببینی "
" الانم سفیده داخلش؟"
" نه ... هروقت بخوای دقیق ببینی سفید میشه "
هاج و واج به سیامند نگاه کردم .

اما زود به خودم اومدمو گفتم " فعلا که نمیتونم درست حسابی روح کسی رو ببینم "

دیگه رسیده بودیم به سالن غذاخوری

سیامند باز خواست چیزی بگه که صدای مانی باعث شد ساکت شه .

" چقدر دیر کردی مینو "

مانی کنار در خروجی ایستاده بود . سلام کردمو رفتم سمتش که گفت اول صبحانتو بخور .

چشم گفتمو رفتم سمت میز صبحانه

🍥 پرنیـــــــــان شب 🍥 , [20:52 13.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#181

سیامند ::::::::::

میدونستم مینو داره یه چیزیو مخفی میکنه .

دیروز هم که منو دید نگاهش دورم چرخید .

نگاهش رو همه اینجوری بود .

انگار روح همه رو میدید اما نمیدونم چرا گفت نه .

با رفتنش سمت میز صبحانه به سمت مانی رفتم و گفتم

" مردمک چشم مینو چند ثانیه سفید شد .
ابروهاشو انداخت بالا و با هم رفتیم تو حیاط
" جدی ؟ حالا چیزی هم میبینه ؟ "
" گفت نه ... اما شک دارم "
هنوز با مانی زیاد صحبت نکرده بودیم که مینو رسید .
برای تمرین جدیدش حسابی مشتاق بود .
اومد داخل زمین تمرین رو به رو مانی ایستاد و گفت
" خب من آماده ام "
مانی لبخند رضایتی زد و گفت
" امروز میخوایم تو تمریناتت تغییر ایجاد کنیم ... یکم چاشنی سوپرایز ..."
هنوز جمله اش تموم نشده بود که با سرعت پشت مینو قرار گرفت و به وسط کتف مینو ضربه زد .
انقدر ناگهانی بود برای مینو که پرت شد رو زمین .
اما سریع برگشت و از حمله بعدی مانی در امان موند.
هر دو با فاصله از هم ایستادن .
مانی گفت
" همه ... همیشه ... مثل هم نمیجنگن... تو ذهنت برای خودت چهار چوب نساز ... ذهنتو آزاد بذار"

کیان ::::::::::

نمیدونم چند ساعت پشت پنجره اتاق مینو بودم .

میتونستم برم تو اتاقش.

اما نمیدونم چرا پاهام همراهی نمیکرد .

نه حاضر بود بهش نزدیک تر شه نه دور تر .

مثل وقتی تو سرما کنار شعله های آتیش ایستادی ...

انگار از دوریش یخ میزدم و از نزدیکیش می سوختم ...

آسمون سپیده زد که بلاخره برگشتم خونه .

تا زمان اولین جلسه فقط تو خونه قدم میزدم .

امروز با سران سایر گروه ها قرار داشتم ... این مشکل به همه جا سرایت کرده بود.

تا حالا تو زندگیم انقدر سر در گم نبودم .

مینو میخواستم ... با تمام وجود ... اما چطوری باید بهش برسم ...

چطوری بدون شکستن قوانینی که سالها همه رو بخاطرش محدود کردم .

بلاخره با شروع جلسه ها فکرم از مینو تا حدودی جدا شد.

هرچند انگار این دختر به روح و جونم رسوخ کرده و از من جدا نمیشه .

با وجود اینکه سعی کردم از رو به رو شدن با خوناشام های سیاه جلو گیری کنم اما نظر اکثریت با من فرق داشت .
در نهایت قرار شد یه جلسه مشترک با رئیس خوناشام های سیاه برگذار بشه ...
از نظر من از یه آدم سیاه چیزی جز سیاهی به ما نمیرسه ...
اما گویا بقیه رئسا فکر میکردن شاید اونا هم از این قضیه بی اطلاع باشن یا دو دستگی ای بین اونا ایجاد شده باشه که ما بتونیم به نفع خودمون استفاده کنیم.
جالب بود همه راجب مینو میدونستن .
همه میخواستن از نیرو مینو برای تبدیل خوناشام سفید استفاده کنن .
هر بار اسم این دختر میومد چشمای مست کننده اش تو ذهنم تداعی میشد .
منتظر بودم این جلسات تموم شه و دوباره بتونم ببینمش ...
امشب دیگه تا صبح پیشش میمونم ...

پرنیـــــــــان شب , [21:04 14.04.17]
رمان #پرنیان_شب
#182

مینو ::::::::::::

تمرین با مانی عالی بود .

واقعا به چنین طرز فکر و دید متفاوت مانی برای مبارزه احتیاج داشتم .

اینکه ذهنمو آزاد بذارم و آماده هر حرکتی از طرف دشمنم باشم چیزی بود که فقط تو یه مبارزه واقعی آدم یاد میگیره .

تو تمرین همیشه انگار میدونی حرکت بعدی چیه .

شاید کامل ندونی اما شناختت از حریفت به حدی هست که حدس بزنی

اما تو یه مبارزه واقعی نمیدونی طرف مقابل چطور فکر میکنه و تصمیم میگیره .

پش باید همه جوره آماده باشی .

کل صبح تا ظهر به تمیرن با مانی گذشت .

از چهره مانی رضایتو حس میکردم هرچند اول خیلی بد بودم .

اما تونستم خودمو تغییر بدم .

تونستم علاوه بر چشمام از شنوایی و لامسه هم برای مبارزه استفاده کنم .

خیلی وقتا لازم نیست برگردی پشت سرت .

کافیه خوب گوش بدی تا بفهمی الان کجاست و چقدر نزدیکه .

انگار تمام حرکات ما صدا دارن .

حتی دامون هم جذب مبارزه ما شده بود.
بعد نهار دامون خودش باهام تمرین کرد.
سیامند از قبل از ظهر نبود .
درسته نبودنش به نفع اعصاب خسته من بود .
اما خب حس فضولیمم دوست داشت بدونه سیامند کجاست .
دامون بر عکس مانی تو زدن ضرباتش اصلا مراعات نمی کرد .
حتی گاهی ه میکردم داره از قصد انقدر محکم بهم ضربه میزنه.
هنوز ساعت **5** نشده بود که تمام تنم از ضربات دامون دردناک شده بود .
یه لحظه گفتم کاش سیامند بود شاید به دامون تذکر میداد.
اما بعد این فکرو از ذهنم پاک کردن .
من قراره یه مبارز واقعی بشم .
باید با همه این سختی ها کنار بیام .
دیگه نای بلند شدن نداشتم .
اما دوباره ایستادمو آماده شدم برای حمله بعدی دامون که گفت
" برای امروز کافیه "
نتونستم خوشحالیمو بروز ندم و لبخند زدم که دامون گفت
" زیاد خوشحال نشو ... منظورم مبارزه است ... حالا برو با دستگاه های بدن سازی تمرین کن "

بعد رو به یکی از کار آموزا گفت

" باهاش حرکات کششی رو کار کن تا ماهیچه هاش نگیره "

اونم سر تکون داد و به من اشاره کرد همراهش برم .

احساس می کردم از دامون متنفرم .

با هر حرکت بدنم درد میگرفت .

دلم دوش آب گرم و خواب می خواست.

دامون ::::::::::

نمیخواستم به مینو سخت بگیرم .

اما نمیدونم چرا نمیتونستم جلو خودمو بگیرم .

چرا دوست داشتم بهش نشون بدم واقعیت چطوریه .

مبارزه واقعی چقدر دردناکه .

دنیای واقعی چقدر خشنه .

دست خودم نبود .

حسابی بریده بود .

اما نذاشتم بره استراحت کنه .

هم بخاطر اینکه زودتر آماده شه و هم بخاطر اینکه عضلاتش نگیره

فرستادمش برا حرکات کششی .

برگشتم داخل عمارت و دوربین های کنترل رو چک کردم .

از بعد حمله آخر روزی چندبار دوربین ها رو چک میکردم .
موبایلم زنگ خورد .
مانی بود .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [21:04 14.04.17]
رمان #پرنیان_شب
#183
عجیب بود تا ظهر که اینجا بود ، الان دوباره زنگ زده.
اونم مانی که بیذاره از ارتباطات
جواب دادم که گفت
" کیان میخواد همه رو ببینه ... میایم اونجا که عمارت هم خالی نمونه "
" اوکی ... کی میاین؟"
" یه ساعت دیگه "
" باشه ... به سیامند هم میگم "
" خوبه . فعلا "
عجیب بود . کیان که همیشه از اومدن اینجا بیزار بود حالا جلساتو میذاشت اینجا.
هرچند فکر خوبی بود .

چون اینجوری از بابت مینو و حمله به عمارت خیالمون راحت می شد .

مینو :::::::::

بلاخره تمرینام با دستگاه ها تموم شد و قرار شد بعد **5** دور دوئیدن دور عمارت برم برا شام .

دور دومو داشتم می دوئیدم .

دیگه داشت کم کم تاریک میشد .

از کنار عمارت دور زدمو قسمت سوت و کور پشت عمارت رسیدم .

تو نور کم سو غروب پیچک ها و کیاه های خودرو که دیوارو پوشومده بودن خیلی خوشرنگ شده بودن .

تو پیست کنار دیوار داشتم می دوئیدم که یهو دستی دور بازوم حلقه شد و منو کشید پشت پیچکا .

تا خواستم جیغ بکشم دست دیگه رو دهنم نشست .

قبل اینکه بخوام از خودم دفاع کنم چشمای گیرا کیان تو چند سانتی صورتم قرار گرفت.

بین خودشو دیوار حیات ، پشت پیچک ها قفل شده بودم .

با لخند شیطونی گفت

" آروم مینو ... منم ... نکشی منو حالا..."

دستشو از رو دهنم برداشت که نفس عمیق کشیدم و گفتم

" این چه طرز اومدنه آخه ... "

بدون اینکه ازم جدا شه گفت

" میخواستم ببینم دلت برام تنگ شده ؟"

داغی نفسش به صورتم میخوردو تنمو داغ می کرد .

نگاهمون چند لحظه به هم گره خورد که آروم گفتم

" خیلی "

لبخندش بیشتر شد و فاصله بینمونو از بین برد .

لباش رو لبم نشست و دستام از حصار تنش آزاد شد و رفت تو موهاش .

کمرمو گرفته بود و فار دستش رو کمرم بهم احساس خیلی خوبی میداد.

دستاش از دور کمرم چرخید و کامل بغلم کرد .

منو تو بغلش قفل کرده بودو میخواستم این لحظه هیچوقت تموم نشه .

اما آروم از لبم جدا شد

" باید برم جلسه ... اما زود میام پیشت "

خواست ازم جدا شه که نذاشتمو گفتم

" تو چی ؟"

" چی ؟"

" دلت برام تنگ شد ؟"

" اگه نشده بود الان اینجا بودم ؟"

آروم نوک بینیمو بوسیدو لحظه بعد دیگه نبود .
قلبم گرم گرم بود .
دارم عاشق میشم ... البته اگه تا الان نشده باشم ...
نفس عمیق کشیدمو از بین پیچکا اومدم بیرون ...
چند دور باقی مونده رو با انرژی که نمی دونم از کجا پیداش شده بود تموم کردم .
خیلی شامم رو هم خوردمو رفتم اتاق.
باید قبل برگشتن کیان دوش میگرفتم .
لباس هامو عوض کردمو با بیشترین سرعت ممکن یه دوش آب داغ گرفتم .
استرس داشتم . انگار دفعه اوله قراره همدیگرو ببینیم.
تو دلم یه دلشوره شیرینی بود .
حوله ام رو پیچیدم دورمو سریع اومدم از حمام بیرون .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [22:01 15.04.17]
رمان #پرنیان_شب
#184
کیان ::::::::::::::

میدونستم این نقطه از حیاط دقیقا نقطه کور دوربین هاست .
برای همین مینو اونجا بوسیدم .
اونم چه بوسه لذت بخشی .
وقتی وارد عمارت شدم هنوز آریو نرسیده بود .
برای اطمینان دوربینارو چک کردم ببینم از ما چیزی ثبت شده یا نه .
وقتی خیالم راحت شد رفتم اتاق جلسمون .
آریو هم تازه رسیده بود.
همه نشستیم و مانی گفت
" قبل اینکه کیان خبر جدیدو بده من میخواستم یه خبری بدم "
غافل گیر شده بودم .
مانی میخواست چه خبری بده .
سیامند گفت
" نکنه باز میخوای ازدواج کنی "
با این حرفش دامون خندید اما منو آریو ساکت موندیم .
قضیه ازدواج مانی خیلی خاطره خوبی نشده بود برای همه ما و دوست نداشتم یاداوری کنم .
مانی قیافه اش تو هم رفت و گفت
" نه ... "

آریو گفت

" بگو مانی "

مانی به منو آریو نگاه کرد و گفت

" امروز یه پیام عجیب برای گروه ارسال شد . "

دوباره سیامند گفت

" از چه نظر عجیب ؟"

مانی عصبی به سیا نگاه کرد و گفت

" میتونی سوت کنی تا کامل بگم "

" اگه توانایی کامل گفتن چیزیو داری من ساکت میشم "

با کلافگی گفتم

" پسرا ... من عجله دارم ... میشه تمومش کنین "

اونام سر تکون دادن و مانی گفت

" یه پیام متفاوت داشتیم . نه دستگاهی که ازش ارسال شده بود قابل شناسایی بود نه موقعیتش ... نوشته بود اطلاعات خیلی مهمی داره که به آشوب های ایجاد شده مربوطه . اگه میخوایم باهاش همکاری کنیم برای مذاکره یه پرچم سرخ به سر در برج کیان وصل کنیم تا دوباره تماس بگیره "

همه تو سکوت به مانی خیره شدیم .

دامون گفت

" لابد یه احمق بیکاره ... وگرنه خیلی عادی با خط مشخص تماس میگرفت شماره تماس میداد."

سیامند لم داد رو کاناپه و گفت

" آقای زرنگ ... طرف میخواد لو نره "

آریو به من نگاه کرد و گفت

" خب تو هم حالا خبرتو بگو بعد راجب هر دو تصمیم بگیریم "

سر تکون دادمو گفتم

" طبق جلساتی که امروز داشتم قرار شده نشستی با خوناشام های سیاه داشته باشیم "

با این حرفم دامون و سیامند هر دو بلند شدو همه با تعجب نگاهم کردن.

به چشمای متعجبشون سر تکون دادمو گفتم

" آره ... آره ... من موافقت کردم ... چون همه این نظرو داشتنو مخالفت منه تنها بی فایده بود ... "

مانی پرسید

" خب حالا کی هست ؟"

" احتمالا دو روز دیگه . مقدماتش آماده شه ..."

سیامند گفت

" منم باهات میام "
سر تکون دادمو گفتم
" باشه ... "
دامون دست برد تو موهاشو گفت " از اون عوضیا چیز بدرد بخوری به ما نمیرسه "
" باهات موافقم دامون . اما راه دیگه ای نداریم . باید موقعیت دستمون بیاد "

🎯 پرنیـــــــان شب 🎯 , [22:02 15.04.17]
رمان #پرنیان_شب
#185
مانی پرسید
" این پیام ناشناسو چه کنیم ؟"
" من فکر میکنم بی ربط به این قرار ملاقات با خوناشام های سیاه نباشه .
امتحان میکنیم . فردا یه پرچم سرخ رو سر در میزنیم "
مانی سر تکون داد که دامون گفت

" اینم احمقانه است . محلش ندیم . اگه واقعا حرفی داشته باشه خودش میاد جلو "

آریو گفت " بد نیست توجه نکنیم ببینیم دوباره پیام میده یا نه "

بلند شدمو گفتم

" نه ... آدم نباید هیچ اخطاری رو بی توجه رد کنه ... من باید برم ... حرفی مونده ؟"

همه به هم نگاه کردن .

میدونم میخواستن بدونن کجا میخوام برم .

اما جرئت پرسیدن نداشتن .

از فرصت استفاده کردمو قبل اینکه کسی حرفی بزنه زدم بیرون .

به جای اینکه از عمارت بزنم بیرون رفتم طبقه بالا .

میدونستم با سرعتی که دارم کسی متوجه عبورم نمیشه .

آروم در اتاق مینو باز کردمو وارد شدم.

صدای بستن دوش آب از تو سرویس میومد.

لبخند رو لبم نشست ...

مینو :::::::::

تو دلم یه دلشوره شیرینی بود .

حوله ام رو پیچیدم دورمو سریع اومدم از حمام بیرون .

چندبار پلک زدم تا مطمئن شم دارم درست میبینم .
کیان وسط اتاقم ایستاده بود
با یه لبخند شیطون سر تا پامو بر انداز کرد و با شیطنت گفت .
" چقدر به موقع رسیدم "
سریع برگشتم تو حمام و درو بستم .
قلبم اومده بود تو دهنم .
به سر تا پام نگاه کردم .
این حوله چیز زیادی رو نپوشونده بود .
کیان از پشت در گفت
" بیا بیرون مینو ... قول میدم نگاه نکنم "
" مگه چیزیم مونده ببینی ... یهو از کجا اومدی "
" از در اتاقت که باز بود... چرا میری حمام قفل نمیکنی ؟ ضمنا ... من که چیزی ندیدم با اون حوله ..."
جمله آخرو خیلی آروم و خمار گفت .
نفس عمیق کشیدم تا قلبمو آروم کنمو گفتم
" در اتاقم قفل نمیشه ... ضمنا ... همینم دیدی زیادی بود "
" بیا بیرون مینو ... تو که نمیخوای تا صبح اونجا بمونی ... من پشت میکنم بهت تا لباستو عوض کنی "

" نوچ ... لباسام رو تخت آماده است ... بده اینجا می پوشم "

" هوووف ... باشه "

قشنگ نا امید شده بود و باعث شد آروم بخندم .

آروم پشت در گفت

" لباسات "

دستمو بردم بیرون و ازش گرفتم .

با دیدن چیزی که بهم داره بود هنگ کردم .

لباس زیرم بین لباسا نبود .

دوباره گفتم

" کیان ... همه لباسامو بیار "

" همینا بود فقط "

با حرص گفتم " کیان "

" هیش... میخوای همه بفهمن من اینجام ... بدو بیا باید برم "

این کیان یواشکی واقعا صد و هشتاد درجه با کیان رئیس بزرگ فرق داشت .

باورم نمیشد داشتم بدون لباس زیر تاپ و شلوارکمو می پوشیدم .

پرنیـــــــــان شب , [21:32 16.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#186

کیان ::::::::::

نمیتونستم لبخند نزنم .

یه حس شیطنتی تو وجودم بیدار شده بود که انگار هیچوقت نبود .

وقتی بی هوا از حمام اومد بیرون و منو دید حسابی شوکه شده بود.

چشماش باز تر از این نمیشد و ابروهاش داشت از پیشونیش میزد بیرون .

قطره های آب ازموهای بلندش که دورش ریخته بود میچکید.

پوست سفیدش با حوله سفید دورش همخونی داشت .

میدونم هیچوقت این صحنه یادم نمیره .

میخواستم همون حوله کوچیک که بین منو بهشتم فاصله بودو هم بردارم .

میخواستم کامل ببینمش.

حسش کنم

مینو باید مال من بشه ...

خواستنش تو وجودم هر لحظه بیشتر از قبل میشه .

مثل یه شعله کوچیک که کم کم همه چیو در بر میگیره.

اما حیف که زود برگشت تو حمام .

اما به من میگن کیان ...

به این راحتی ها نمیتونه از دستم فرار کنه ...

لباس هاشو بهش دادم . اما نه کامل .

لبخندی به فکری که تو سرم بود زدم .

نگاهی به لباس زیر توری مینو رو تخت انداختم.

سورمه ای سیر بود ...

هممم ... تضاد شیرینی میشد با تن مینو ...

از روی تخت برداشتمش و گذاشتم تو جیب کتم .

نمیدونم این فکرای پلید از کجا میاد تو سرم .

انگار این دختر اون روی خفته منو بیدار میکنه.

اون روی شیطون و پر از خواستن ...

سریع برگشتم کنار در حمام و منتظر مینو موندم .

مینو ::::::::

حوله رو پیچیدم دور موهامو با نفس عمیق در حمامو باز کردم .

این کیان یواشکی بدتر از سیامند بود .

اما کیان تو اتاق نبود .

زیر لب گفتم

" کیان؟ "

داغی نفسی رو گوشم نشست

" جونم ؟"

خواستم برگردم سمتش که دستش رو کمرم قفل شدو از پشت بغلم کرد .

کنتر گوشمو بوسیدو گفت

" چقدر خوش بویی "

سعی کردم از بغلش بیام بیرون .

هر چند دلم نمیخواست .

دستش از رو کمرم اومد بالا تر که زیر لب گفتم

" کیان ... در اتاقم بازه ..."

" دیگه نیست ..."

به حرکت دستش ادامه داد

" کیان ..."

" جونم ... "

بوسه دیگشو پشت گردنم زد که ذهنم از تمام فکر ها خالی شد .

پرنیـــــــــان شب , [21:33 16.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#187

نفهمیدم چطوری رسیدیم رو تخت .کی کت کیان افتاد رو دسته صندلی و بوسه هاش از لبم پایین تر رفت .

یهو به خودم اومدمو دست کیان که داشت میرفت سمت شلوارکمو گرفتم .

به چشمای داغش با سر گفتم نه ...

دیگه بسه...

زیر لب با شیطنت گفت

" یه کوچولو دیگه ..."

هنوز جواب نداده بودم که صدای انفجار از تو حیاط هر دومونو پروند .

کیان رفت سمت پنجره .

تیشرتمو دادم پایین و رفتم کنارش .

" چی شده ؟"

" میخوان حمله کنن "

نگام کرد و آروم گفت

" هر اتفاقی افتاد از اینجا نمیای بیرون مینو"

قبل اینکه جواب بدم کتشو برداشتو از در اتاق زد بیرون .

کیان ::::::::::

بدن مینو واقعا بهشت بود .

مثل اسمش .

انقدر تو تنش غرق شده بودم که زمان و مکان یادم رفته بود .

اگه صدای انفجار نیومده بود الان معلوم نبود تو چه حالی بودیم .

سیستم امنیتی رو منفجر کرده بودن .

فقط رسیدم کتمو بردارم .

امیدوارم مینو از اتاقش نیاد بیرون .

خودمو رسوندم تو حیاط که دامون و سیامند و چند نفر دیگه هم بیرون بودن .

دامون با دیدن من گفت

" کجا بودی "

" نزدیک بودم "

" میخوان حمله کنن "

سیامند گفت " هنوز که خبری نیست "

" سیستم امنیتیو بیخود نمیترکونن... به بقیه نیرو ها آماده باش بدین "

سیامند سر تکون داد و کد وضعیت قرمزو گرفت .

دامون گفت

" شایدم این نقشه است که هواسمونو به اینجا ... "

جمله اش نیمه تموم موند وقتی یه دسته خوناشام سیاه وارد حیاط شدن ...

مینو :::::::::

از پشت پنرجه به دود غلیظی که از رو نقاط کنترل دیوار بلند بود خیره بودم .

یعنی چی شده .

کیان گفت حمله .

اما خبری نبود .

نمیدونستم چیکار کنم .

کلافه موهامو پشت سرم بستم که صدای جیغ گوش خراشی از بیرون بلند شد.

سریع دوئیدم کنار پنجره .

یه دسته خوناشام سیاه از رو دیوار عمارت وارد شدنو زیر سقف استتار حیاط از دید من مخفی شدن .

مردد تو اتاق قدم میزدم که یهو شیشه پنجره اتاقم خورد شد.

اما چیزی نزدیک نشد .

جمله کیان تو سرم تکرار می شد

" هر اتفاقی افتاد از اینجا نمیای بیرون مینو"

پرنیـــــــــان شب , [21:58 17.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#188

کیان ::::::::::

هر چقدر آماده باشی .

بازم با ورود این حجم از خوناشام سیاه کم میاری .

تمام کار آموزا درگیر شده بودن .

تو تاریکی شب خوناشام های سیاه خیلی قوی ترن .

با اینکه تعداد ما سه برابر اونا بود

اما به سختی قدرتمون باهاشون برابری می کرد .

دوتا از کار آموزا کمک من بودن .

خوناشامی که از پشت سر بهم حمله کردبودو از گردن گرفتمو پرت کردم رو زمین .

اون دوتام بازوهاشو گرفتنو من به قلبش حمله کردم .

تمام خوناشام های سیاهی که حمله کرده بودن از روی قدرت بدنیشون مشخص بود تازه تبدیل شدن .

مخصوصا از ناواردی که تو مبارزه داشتن .
شاید دنیای قدرتو داشته باشی .
اما اگه ندونی چطوری مبارزه کنی و از قدرتت استفاده کنی هیچ ارزشی نداره .
فرصت بررسی وضعیتو نداشتم . پشت سر هم بهم حمله میشد .
این چه برنامه کثیفی بود که اینهمه جوونو اینجور از بین رده بود.
این حجم خوناشام سیاه بعید بود با میل خودشون تبدیل شده باشن.
اگه فقط بتونیم تا رسیدم نیرو کمکی دووم بیاریم میدونم کار همشون ساخته میشه.
تنها نگرانیم مینو بود .
با صدای انفجار ورودی عمارت همه برگشتیم سمتش
سیستم یو وی (UV) امنیتی عمارتو هم از بین برده بودن .
سیستمی که خیلی خوب استتار شده بود.
پشت همه این برنامه ها یکی بود که به همه اطلاعات مخفی ما دسترسی داشت .
با از بین رفتن سیستم امنیتی عمارت چهارتا از خوناشام های سیاه وارد عمارت شدن .
سیامند که با دوتا از کارآموزا در گیر یه خوناشام بود بلند داد زد

" کیان... مینو ..."

احتیاج به گفتن سیامند نبود .

دامون تو زاویه دید من نبود ...

با بیشترین سرعتی که داشتم وارد عمارت شدم .

درسته دست تننها از پس **4** تا بر نمیام اما دلیل نمیشه شانسمو امتحان نکنم.

انگار اتاق مینو رو نمیدونستن یا شاید هدف دیگه ای داشتن

چون نرفتن سمت اتاق مینو.

اگه به مینو برسن میدونم دووم نمی آریم ...

نیرو کمکی باید همین الان برسه

قبل از اینکه خیلی دیر شه .

به اتاق مینو رسیدمو در اتاقشو باز کردم .

قلبم یه لحظه ایستاد.

پنجره باز و اتاق خالی ...

بلند داد زدم " مینو... "

🍥 پرنیـــــــــان شب 🍥, [**21:59 17.04.17**]

رمان #پرنیان_شب

#189

مینو :::::::::

نمیدونستم باید چکار کنم .

آروم به شیشه شکسته پنجره نزدیک شدمو بیرونو بررسی کردم .

اول چیزی ندیدم .

تو تاریکی بهتر از قبل میدیدم .

اما نور اتاق نمیذاشت بیرونو خوب ببینم .

از قسمت شکسته پنجره دوباره نگاه کردم که انتهای شیرونی دامونو دیدم .

دوتا خوناشام سیاه روش بودن .

نتونستم کاری نکنم .

کیان ... نمیتونم اینجا بمونم و کاری نکنم

پنجره رو باز کردمو دوئیدم سمتش .

نفهمیدم چطور بهشون رسیدم

اما با لمس خوناشامی که روی دامون بود خوناشام دوم بهم حمله کرد .

فقط باید بهش دست میزدم .

فقط باید لمسش میکردم .

خیلی سریع بود.

نمیتونستم هم زمان از خودم دفاع کنم و بهش حمله کنم .

ضرباتش خیلی قوی بود .

لبه شیرونی بودیم و دیگه نمیتونستم عقب برم.
میدونستم تنها راهم اینه که دفاع رو بذارم کنار
ضربشو تحمل کنم و حمله کنم .
اینبار که به صورتم حمله کرد دستشو پس نزدم .
مشتش محکم با گونه ام برخورد کرد و هم زمان تونستم مچ دستشو بگیرم
.
شدت ضربه اش انقدر زیاد بود که پرت شدم عقب.
سعی کردم تعادلمو حفظ کنم .
اما نتونستم ....
تو زمین و هوا معلق شدم .
هر لحظه شیرونی دور تر میشد .
نفسم رفته بود .
چشمامو بستمو آماده برخورد به زمین شدم
کیان ::::::::::
دوئیدم سمت پنجره .
دامون خونی رو شیرونی و مینو...
مینویی که جلوی چشمام از رو شیرونی پرت شد .
نه ... نمیذارم ....

به موقع رسیدم .
قبل برخورد مینو با زمین تو زمین و هوا بغلش کردم .
وقتی پاهام به زمین برخورد کرد و دستام دور مینو قفل شد چشماش با شوک باز شد
زیر لب گفت
" کیان ..."
" جونم "
محکم به خودم فشارش دادم و آروم خواستم بذارمش رو زمین که هر دو پرت شدیم .
اما مینو از خودم جدا نکردم .
سه تا از اون عوضیا محاصرمون کرده بودن .
بهمون فرصت بلند شدن ندادن که دوباره حمله کردن .
دوتاشون بازو های مینو گرفتنو یکی بهم حمله کرد .
با پا کوبید تو شکمم و خم شد رو گردنم که دستمو تو قفسه سینه اش فرو کردم .
نمیذارم زندگیمو ببرن.
قلبشو جدا کردمو دنبال اون خوناشام ها رفتم.
میدیدم مینو تقلا میکرد .

اما هر لحظه دور تر میشدن ...

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [20:16 18.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#190

کیان ::::::::::

هر لحظه دور تر میشدن .

باورم نمیشد دارم از دستش می دم .

یهو مینو به بازو پسره حمله کرد و باعث شد رو یکی از سقفا اوقف کنن .

هم زمان مانی رسید و به پسره حمله کرد .

دیگه رسیده بودم که مینو خوناشام دخترو از بین بردو رو زمین افتاد.

میخواستم برم بالای سرش

اما مانی بد درگیر بود .

رفتم کمک مانی .

اگه نرسیده بود معلوم نبود چی میشد...

مانی تو جنگیدن خیلی حرفه ای بود.

نوشته پرستو.س

کپی برداری پیگرد قانونی دارد

اما قدرت جسمی بالایی نداشت .

در عوض ذهنش خوب بود برای تصمیم گیری ها .
پشت سر هم ضربات غافلگیر کننده ای رو وارد میکرد.
اما سرعت عمل و زور خوناشام سیاه هرچند نا وارد کم نبود.
از درگیری اونا استفاده کردمو با ضربه ای به پهلوی خوناشام سیاه پرتش کردم روی زمین .
اما قبل اینکه منو مانی بهش برسیم غیب شد .
مینو ...
قلبم ایستاد ...
برگشتم سمتش که همچنان رو زمین بود .

مجال ندادم و خودمو رسوندم بهش .
فکر اینکه ممکن بود ببرنش مثل خوره تو وجودم بود . محکم به خودم فشردمش که مانی گفت
" کیان..."
به خودم اومدمو مینو از خودم جدا کردم .
" به موقع رسیدی مانی ..."
" شانسی شد ... سیا زنگ زد من نبودم ... تازه داشتم میومدم که دیدمش "
" مرسی "

" وظیفه ام بود ... برگردیم عمارت"

" آره "

نوشته پرستو.س

کپی برداری پیگرد قانونی دارد

بلند شدمو با مینو تو بغلم برگشتیم سمت عمارت .

نمیتونم دیگه بذارم مینو اونجا بمونه ...

نمیتونم بذارم از جلو چشمم دور شه ...

وقتی رسیدیم همه جا آروم بود .

مثل آرامش بعد از یه طوفان شدید.

تو حیاط عمارت کار آموزا رو زمین در حال مداوا بودن .

با رسیدنمون سیامند اومد سمت ما

" چی شده ؟"

" دامون چطوره ؟"

" آریو بالا سرشه... بهوش اومده ... دید دارن میرن سمت اتاق مینو رفت دنبالشون "

سر تکون دادم که سیا پرسید

" کجا بودین ؟"

مانی جواب داد

" مینو داشتن میبردن ... دنبال اونا بودیم "

" خوبه الان؟ خیلی بی رنگ و رو شده "

رفتم سمت ورودی عمارتو گفتم

" آریو کجاست؟ ... بهتره مینو ببینه "

سیامند و مانی هم اومدن همراهم و سیا گفت

" تو اتاق جلسه هستن "

" تلفات چقدر دادیم ؟"

" گروه کمکی به موقع رسید ... اما بالای **18** تا زخمی داریم . حال دوتا وخیم بود که آریو به موقع رسید "

" خوبه ..."

نوشته پرستو.س

کپی برداری پیگرد قانونی دارد

در اتاقو با بازوم باز کردمو وارد شدیم .

دامون رو کاناپه دراز کشیده بود و آریو بتاتی سرش بود .

با دیدن ما آریو بلند شدو اومد سمتمون

" چی شده ؟ "

به کمرش ضربه زده

" اوه ... بزارش اینجا "

به کاناپه دیگه اشاره کرد که مینو گذاشتم روش و ایستادم .
آریو رو زمین نشستو مینو به پهلو چرخوند.
از تماس دست آریو و مینو عصبی بودم .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [20:16 18.04.17]
رمان #پرنیان_شب
#191
با اینکه میدونستم این لمس برای درمانشه اما نمیدونم چرا برام قابل تحمل نبود .
وقتی خواست تونیک مینو بزنه بالا دستمو گذاشتم رو شونه اش .
خیلی غیر ارادی بود.
نتونستم جلو خودمو بگیرمو آروم بمونم .
آریو اما متوجه شد و از رو لباس دستشو گذاشت رو کمر مینو .
سیامند بالای سر دامون بود
نوشته پرستو.س
کپی برداری پیگرد قانونی دارد
اما مانی این حرکت منو دید.

سعی کردم با نفس عمیق خشم و غیرت درونمو آروم کنم .
سیامند گفت
" من میرم سیستم امنیتی رو درست کنم "

دامون با صدای پر از دردی گفت
" پنجره اتاق مینو رو هم ترمیم کنین ..."
بلند گفتم " لازم نیست ... مینو رو میبرم خونه خودم "
همه تو سکوت برگشتن سمت من
هیچکدوم جرئت گفتن حرفی رو نداشتن .
حتی سیامند.
لحنم انقدر عصبی بود که میدونستن فرصت خوبی برای مخالفت نیست .
آریو بلند شد و آروم گفت
" کمرش حل شد... اما صورتشو نمی تونم کاری کنم .
به صورت مینو نگاه کردم .
گونه چپش کبود بود .
لباش هم متورم و خون مرده شده بود.
چرا این دختر باید فرشته مرگ باشه .
چرا نمیشه یه دختر عادی باشه که راحت و برای همیشه مال من شه ؟

نوشته پرستو.س

کپی برداری پیگرد قانونی دارد

از بازی این روزگار خسته بودم .

دستی تو موهام کشیدمو گفتم

" خوبه... بریم کارای عمارتو کامل کنیم ... بعد مینو با خودم میبرم "

مینو ::::::::::

پلکامو باز نمیشد

خیلی سنگین بود .

تمام بدنم کرخت بود

دستی گونمو نوازش وار لمس کرد

صدایی تو گوشم زمزمه شد

" مینو ... مینو ... "

چندبار دیگه پلک زدم

مینو ...

انگار اسممو مزه مزه میکرد

زیر لب گفتم

" کیان ..."

" جون کیان... خوبی ؟ عزیزم "

نوشته پرستو.س

کپی برداری پیگرد قانونی دارد

چشمامو به سختی باز کردم .

کنارم به پهلو دراز کشیده بود

چند بار پلک زدم تا واضح دیدمشو

" من کجام ؟"

" اتاق من ..."

" اتاق تو ؟ اینجا چیکار میکنم ... اون خوناشام ها چی شدن ؟"

خم شدو نرم پیشونیمو بوسید

" میگم... آروم... چیزی میخوری؟"

گلوم میسوخت

آروم گفتم " فقط آب "

کیان لبخند زد و بلند شد .

فقط یه شلوارک تنش بود.

فکر میکردم تو یه رویام .

تو یه خواب عجیب ...

🍥 پرنیـــــــــان شب 🍥 , [20:07 19.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#192

رو تخت نشستم که خودمو تو آینه رو به رو دیدم .

صورتمو نشناختم .

آروم بلند شدمو رفتم سمت آینه .

به کبودی های رو صورتم خیره شدم .

اتفاقات دیشب تو ذهنم مرور شد

آروم دستمو رو کبودی گونه ام کشیدم .

خیلی درد نداشت . اما خیلی چهرمو نا جور کرده بود .

لبام هم خون مرده شده بود .

مشت آخرو بد زد به دهنم .

با یادش هم تنم لرزید . اما باید بهشون عادت کنم.

این زندگی جدید من بود .

وشته پرستو.س

کپی برداری پیگرد قانونی دارد

کیان با یه سینی اومد تو اتاق و لبخند زد .

نشست رو تخت و سینی گذاشت رو تخت

"بیا یه چیزی بخور "

" میل ندارم ... فقط آب "

نشستم سمت دیگه سینی و لیوان آبو برداشتم

خیلی تشنه ام بودو کل لیوانو تا ته سر کشیدم .

لبوانو گذاشتم پایین که کیان یه تیکه سیبو گرفت جلو لبم .

" میل ندارم کیان "

اخم کرد

ابروهامو انداختم بالا و گفتم

" رئیس شدی باز ؟"

" من همیشه رئیسم "

وشته پرستو.س

کپی برداری پیگرد قانونی دارد

مشکوک نگاهش کردم و یه گاز ازبرش سیب تو دستش زدم.

لبخند پیروزمندانه ای رو لبش نشست که باعث شد بخنم

بقیه برش سیبو خودش خورد.

" چرا من اینجام کیان ؟"

" چون دیگه اینجا میمونی مینو "

کیان ::::::::::

کارای عمارت که تموم شد سیستم های امنیتی رو چک کردیم .

بعد از اینکه کامل خیالم راحت شد برگشتم اتاق
کینو هنوز خوتب رو کاناپه بود.
ساعت **4** صبح بود .
وشته پرستو.س
کپی برداری پیگرد قانونی دارد
بغلش کردمو خواستم برم که دامون گفت
" کیان ... این کارت خلاف قوانینه "
با صورت کاملا بی روح برگشتم سمتش

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [**20:07 19.04.17**]
رمان #پرنیان_شب
#193
میخواستم بگم قانون منم
اما نمیخواستم انقدر مستبد باشم
برای همین گفتم
" امنیت جون مینو اولویت اول ماست . "
نوشته پرستو.س

کپی برداری پیگرد قانونی دارد
بدون اینکه منتظر جواب دامون بمونم از اتاق زدم بیرون .
رسیدم خونه و مینو گذاشتم رو تخت اتاق خودم .
با خودم گفتم خاطر نقاشی سقف بقیه اتاق ها دارم میبرمش اتاق خودم .
اما دروغ تا کی ...
بخاطر خواستن خودم بود... وگرنه میتونستم بذارمش رو کاناپه پذیرایی...
اما اگه مینو بخواد اینجا بمونه ...
با وجود رفت و آمد بی برنامه به خونه من
نمیشه خوابیدنش تو اتاق منو مخفی کرد .
خیلی سر در گم بودم
من رئیس بیش از **5** هزار نفرم .
اما نمیدونم باید این موردو چکار کنم .
لباسمو عوض کردمو محو تماشای مینو شدم تا بیدار شد .
چشماش دنیای جدید من بود .
نوشته پرستو.س
کپی برداری پیگرد قانونی دارد
وقتی گفتم دیگه اینجا میمونی چشماش گرد شد و متعجب نگاهم کرد
آروم گفت

" ولی کیان ... مگه ... ممنوع نیست ؟"

" فعلا اینجوری برا امنیت تو بهتره... میدونی اگه مانی نمیرسید ... اگه می بردنت... چی میشد "

نگاهشو ازم گرفتو تو آینه خیره شد

" نمیخوام بهش فکر کنم "

" منم ... اما برای تکرار نشدنش لازمه که اینجا باشی و این ممنوع بودن فعلا قانونی نیست که بخواد رعایت شه "

روباره برگشت سمتم که یه تیکه از موز رو جلو دهنش گرفتم

سر تکون داد نه

با اخم نگاهش کردم .

یه گاز کوچیک از اون برش موز زد .

باقیشو دوباره خودم خوردم .

مینو گفت

" خب ... موندن من اینجا توجیه داره ... خوابیدنم تو اتاقت چی ؟"

" دوست داری زیر اون نقاشیا بخوابی ؟"

چشم چرخوند و گفت

" میتونم تو پذیرایی بخوابم "

" اونو دیگه ممن دوست ندارم "

" اینم که اگه بفهمن کیان ..."

یه تیکه دیکه سیب بردم سمت لبش که باعث شد نتونه ادامه حرفشو بگه .

با حرص نفسشو بیرون دادو سیبو گاز زد اما نامردی نکردو انگشت منم محکم گاز گرفت .

سری دستمو عقب کشیدم که مغرور نگاهم کرد و گفت

" چرا انقدر رئیسی ؟"

" چون رئیس منم "

نذاشتم بفهمه چی شد .

روش خیمه زدمو با وزنم قفلش کردم .

شوکه نگاهم کرد

تو گلو خندیدمو گفتم

" دست منو گاز میگیری؟"

" کیا..."

با لبام ساکتش کردم .

پرنیـــــــــان شب , [20:09 19.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#194

مینو :::::::::

این بوسه های کیان داشت منو کامل دیوونه میکرد .

ذهن و فکرمو خالی می کرد و تمام وجودم پر میشد از خواستنش .

اما دوباره دستش داشت جاهای جدیدو فتح می کرد .

برای همین آروم هلش دادم که خودش از روم کنار رفت .

کنارم دراز کشید و تو سکوت بهم خیره شد.

چند دقیقه گذشت تا نفس کشیدن هر دو مون منظم شد .

کیان آروم گفت

" مینو ..."

" هوم ؟"

" هیچی ...گفتن اسمتو دوست دارم "

" منم "

" اسمتو ؟"

" نه ... وقتی اسممو میگی دوست دارم "

لبخندش بیشتر شد و منو کشید تو بغلش

" یکم تو بغلم میمونی تا بخوابم ؟ "

" دیشب اصلا نخوابیدی ؟"

" ما زیاد به خواب احتیاج نداریم... شاید یه ربع ... برام کافیه "

سر تکون دادمو بی اختیار پایین گردنشو نرم بوسیدم .

اونم موهامو بوسیدو محکم تر بغلم کرد .

نمیدونم من زودتر خوابم برد یا کیان اما مطمئنم هر دو با صدای مو بایل کیان بیدار شدیم .

کیان با اکراه ازم جدا شد و موبایلشو جواب داد

" بله ؟"

صدای مانی از اون سمت شنیده می شد .

" یه سری اطلاعات جدید دارم "

" راجبه ؟"

" همون کسی که گفت خبرای مهمی داره "

" خوبه ... بیا خونم "

" هستم "

با این حرف مانی هر دو به هم نگاه کردیم .

سریع رو تخت نشستم که مانی دوباره گفت

" من تو پذیرایی ام کیان ... "

🍥 پرنیـــــــــان شب 🍥 , [22:05 20.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#195

کیان زیر لب زمزمه کرد

" اومدم "

گوشیو قطع کرد و خیره به من بود .

آروم گفتم

" حتما مارو دیده که زنگ زده بهت "

کیان سر تکون داد فقط .

خم شد و نرم لبمو بوسید .

سرشو برد کنار گوشمو گفت

" مهم نیست مینو... نگران نباش "

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم غیب شد .

کیان ::::::::::

از من بعید بود .
بعید بود انقدر محو چیزی بشم که حضور کسی تو خونمو حس نکنم .
اونم در این حد .
میدونستم مانی اومده اتاقم .
میدونستم مارو دیده و برگشته
فقط نمیدونم تا چه حدی دیده ...
باید بخاطر این لو رفتنم عصبی باشم .
اما به طرز عجیبی آروم بودم .
مثل کسی که داشت قلمرو خودشو مشخص میکرد .
دارایی هاشو نشون میکرد.
انگار با دیدن مانی حسی تو وجودم خوشحال بود که یه نفر مالکیت منو دید
.
دید مینو مال منه .
مانی ره به روی تراس ایستاده بود و داشت سیگار میکشید
با ورود من سیگارشو تو زیر سیگاری خاموش کرد سر تکون داد
خیلی بی تفاوت گفتم
" خبر جدید چیه ؟"
" کیان ..."

سوالی نگاهش کردم

" میدونی داری چکار میکنی ؟"

" چطور ؟"

" مینو ... تو ... نمیخواستم ببینم ... اما فکر نمیکردم تنها نباشی تو اتاقت ."

" مانی دلیلی نمیبینم بخوام خودمو توضیح بدم "

" داری اشتباه میکنی کیان ... مینو زیر دست توئه ... تو خودت یکی از کسایی هستی که این قانونو گذاشتی ... می دونی یکی از دشمنات بفهمه چی میشه ؟ چطور بهت ضربه میزنه "

بی خیال لم دادم رو کاناپه و گفتم

" مینو به زودی دیگه زیر دست من نیست . هم رده من میشه "

با این حرفم مانی چشماش گرد شد

" چی میگی کیان ؟ تو واقعا حالت خوب نیست ؟"

" مانی ..."

انقدر لحنم جدی بود که مانی ساکت شد

دوباره با همون لحن گفتم

" میشه خبرتو بگی ؟ من میدونم دارم چکار میکنم "

" باشه ... باشه ... من دخالت نمیکنم ... اما فقط یه جمله رو باید بگم "

سر تکون دادم که گفت

" نذار کسی بفهمه ... حداقل تا وقتی که میشه ..."

تو سکوت بهم خیره شدیم .

آروم سر تکون دادم.

خودمم میدونستم درستش اینه ...

فقط اگه بتونم جلو خودمو بگیرم .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [22:06 20.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#196

مانی نفس عمیق کشید و نشست رو به رو من .

" تا پرچم سرخو گذاشتم زنگ زد به موبایلم . شماره اش اما نیافتاد "

" شماره تورو داشت یعنی "

" مطمئنم خیلی چیزارو میدونه کیان "

" چی گفت ؟"

" قرار گذاشت ... امشب ... پردیسان ... "

" خوبه . دیگه چیزی نگفت ؟"

" نه قطع کرد "

" باشه ... امشب با هم میریم "

" مینو هنوز نمیتونه روح آدم ها رو ببینه ؟"

صدای مینو از پشت سرمون اومد

" میتونم "

هر دو برگشتیم سمتش .

اومد سمت ما و آروم به مانی سلام کرد .

گونه هاش سرخ بود .

می دونستم بخاطر چیزی که مانی دیده خجالت میکشه .

ازش پرسیدم

" کامل میتونی ببینی ؟"

" فکر کنم "

" از کی تونستی ؟"

دهنش مثل ماهی باز و بسته شد و بعد آروم گفت

" از دیروز صبح "

حدس زدم باید مربوط به یه زمانی باشه کا مانی نباید بدونه

مینو خیلی بد دروغ میگفت و مطمئن بودم الانم راستشو نگفته

مانی گفت

" الان روح منو میبینی کامل ؟ چطوریه ؟"

مینو سر تکون دادو گفت

" مثل هاله سفید دورته ... قبلا انقدر واضح نمیدیدم . اما الان کامل میبینمش ... حتی لکه های سیاهو "

با این حرفش منو مانی به هم نگاه کردیم .

حالا میتونیم خوناشام های سفید بیشتری درست کنیم .

اما ...

تمام ذهنم پر بود از یه سوال ...

روح من چقدر سیاه شده ...

مینو ::::::::::

نمیخواستم فضولی کنم .

اما فکر کردم بحششون تموم شده که سوال مانی رو شنیدم .

وقتی با مانی چشم تو چشم شدم حس کردم نگتهش به من عوض شده .

چقدر بد شد که مارو دید .

فقط امیدوارم چیز زیادی ندیده باشه .

مانی گفت

" مطمئنی میتونی سیاهی ها رو ببینی ؟ چون اونا دیر تر برات قابل تشخیص میشن "

" میدونم ... دیشب دیدم ... "

کیان گفت

" دور اون خوناشام های سیاه ؟"

" آره ... "

کیان با تردید گفت " روح مو مانی چقدر سیاهه ؟"

آروم لبخند زدم و گفتم " یکم ..."

چشماش متعجب شد و تا حدودی ناراحت.

🍥 پرنیـــــــــان شب 🍥, [22:06 20.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#197

زیر لب پرسید

" چقدر ؟"

نمیدونستم چی بگم .

گفتن حقیقت گاهی خیلی سخت میشه .

نفس عمیق کشیدمو گفتم

" تو روح مانی یه لکه سیاه هست . شاید اندازه این .

به بند انگشتم اشاره کردم .

مانی با ناراحتی سر تکون داد و گفت

" میدونم ... می دونستم ... "

کیان گفت " من چی ؟"

" هیچی "

چشماش اینبار برق زد

" هیچی ؟"

" من که چیزی نمیبینم "

" مطمئنی ؟"

سر تکون دادم

مانی خندید و گفت

" اگه بود باید تعجب میکردی "

کیان به زمین خیره شده بود .

انگار داشت با خودش حرف میزد

زیر لب زمزمه کرد

" فکر نمی کردم "

همه چند دقیقه ساکت بودیم که مانی گفت

" باید از فرصت استفاده کنیم . به آریو خبر میدم کاندید های تبدیل رو آماده کنه "

کیان نفس عمیقی کشید و گفت " به دامون هم بگو ... از مبارز هام چند نفر قرار بود تبدیل بشن "

مانی سر تکون داد که کیان بلند شد و گفت

" بیا مینو ... باید بریم پایگاه محافظین "

به لباس هام اشاره کردمو گفتم

" اینجوری ؟"

کیان سر تا پامو بر انداز کردو گفت

" به سیامند میگم لباس هاتو بیاره "

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯 , [10:06 21.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#198

خوب بود ، سیامند لباس هامو میاورد .

بعد یهو یاد لباس های کثیف تل انبار شده ام و لباس زیر های بینشون افتادم .

سریع گفتم

" نه... من باید برم وسایلمو جمع کنم "

کیان شماره سیامندو گرفت و گفت

" جمع میکنی بعدا . الان اولویت های دیگه ای هست "

خواستم مخالفت کنم که موبایلو گذاشت کنار گوشش و مشغول حرف زدن با سیامند شد .

سیامند :::::::::

کیان زنگ زد و گفت چمدون مینو ببرم خونه اش .

هم زمان مانی به دامون زنگ زد و گفت کاندیدا های تبدیل رو آماده کنه .

پس معلوم بود مینو میتونه ببینه .

وارد اتاق مینو شدم و کمدشو باز کردم .

چمدونش کف کمد بودو یه عالمه لباس کثیف کنارش.

دختر انقدر شلخته ؟!

البته حق داشت .

وقتی برای رسیدن به این کار ها نداشت .

بی توجه به لباس کثیف ها زیپ چمدونشو بستمو از تو کمد بیرون آوردمش.

اما یه تیکه کاغذ کوچیک که کنار لباس کثیف های مینو بود نظرمو جلب کرد.

مردد بودم ببینم چیه .آخر نتونستم بی خیال شم و برداشتم .

کاغذش یکم مچاله و جوهر روان نویس پخش شده بود.

اما کاملا قابل تشخیص بود.

امشب میام پیشت!

آقای یواشکی !

خط کیان بود !

اوه اوه...

آقای یواشکی ...

چند دقیقه به کاغذ خیره شدم .

شاید دارم اشتباه میکنم .

یعنی کیان ول کرد ... ول کرد ... یهو بعد اینهمه سال چسبید به مینو ...

دختری که ممنوع بود براش !

کاغذو تا کردمو گذاشتم تو جیبم .

کیان برای من مثل برادره .

اگه مینو شادش می کنه ...

خب ... منم حمایتش میکنم .

هرچند بر خلاف مقررات .

اصلا قانون گذاشتن برای شکستن .

چه خوبه که رئیس بزرگ قوانینو بشکنه ...

کیان ::::::::::

مانی به دامون و آریو خبر داد.

حالا منتظر لباس های مینو بودیم .
هر سه دور میز صبحانه رو تراس نشسته بودیم .
مانی آب پرتقالی که آورده بودمو خورد و گفت
" من یه جایی کار دارم ... تو پایگاه محافظین میبینمتون "
ا رفتن مانی مینو نگاهشو دوخت به منو گفت
" چی شد ؟"
" چی ؟"
" مانی مارو دید "
" هیچی ... گفتم که نگران نباش "
" نمیخوام دردسر درست کنم ... یعنی هیچ اتاقی نداری نقاشی رو سقفش نباشه ؟"
" حتی اگه بود... باز من ترجیح میدادم تو اتاق من بمونی "
لپاش گل انداخت اما اخم کرد

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [10:07 21.04.17]
رمان #پرنیان_شب
#199
" کیان ..."

ادامه جملشو با ورود سیامند خورد .

سیامند خیلی سر حال و پر انرژی سلام کرد و چمدون مینو گذاشت پایین .

" خدمت شما ... "

مینو سلام کرد و چمدونو گرفت .

مردد نگاهم کرد که گفتم

" ببر اتاق من... من میرم یه اتاق دیگه "

سیامند نگاهش بین ما چرخید که گفتم

" مینو با نقاشی های سقف مشکل داره "

" چرا مینو ؟"

" تکون میخورن ... حتی باهام حرف هم زدن "

" چی؟"

" به خدا راست میگم ..."

کلافه گفتم " در همه اتاق هارو بستم . برو لباستو عوض کن زود بیا "

مینو سر تکون دادو سریع رفت .

سیا نشست رو به رو منو بطری آب پرتقالو راحت سر کشید.

بعد با خنده گفت

" خوش میگذره رئیس ؟"

سوالی نگاهش کردم

" هیچی ... قضیه نقاشیا چیه کیان ؟"

" نمی دونم واقعا ... میخواستم از باب بپرسم ... شاید چیزی بدونه "

" آره ... شاید بخاطر توانایی مینو چیز بیشتری میبینه "

" اونارو من کشیدم سیا... با رنگ عادی ... خب چی میتونه باشه آخه "

" تو بپرس ... این دنیا پر از چیزاییه که آدم فکرشو نمیکنه ... خودت یه نمونه بارزشی "

" باشه ... "

اینو گفتمو موبایلمو در آوردم .

به باب ایمیل زدمو بهش گفتم تو اولین فرصت باهام تماس بگیره ، بهش گفتم راجب فرشته مرگه شاید اینجوری جذب شه و زودتر تماس بگیره.

باب قدیمی ترین عضو گروه ما بود.

برای صحبت باهاش اول باید با ایمیل وقت میگرفتیم و شاید یه ماه بعد نوبتت میشد .

سرمو که بلند کردم دیدم نیس سیامند تا بنا گوش بازه .

محکم گفتم

" میگی چی شده یا خودم از ذهنت بخونم "

رنگ و روش پرید و سریع گفت

" هیچی بابا برات خوشحالم "

" چرا دقیقا ؟"

دست کرد تو جیبشو یه کاغذ کوچولو در آورد .

سریع شماختمش

نامه من به مینو بود .

نفسمو با فشار بیرون دادم .

سیامند نامه رو رو میز آروم فرستاد سمت من .

با لحن واقعا برادرانه ای گفت

" کیان ... میخوام بدونی من برات خوشحالم ... "

به کاغذ خیره بودم که سیامند ادامه داد

" هر کمکی ازم بر میاد در خدمتم ."

فقط سر تکون دادم

نامه رو گرفتمو تو دستم مچاله کردم.

خب اینم از نفر دوم که پیشش لو رفتیم .

چقدر منو مینو تو یواشکی بودن موفقیم .

🎯 پرنیـــــــــان شب 🎯, [10:21 22.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#200

مینو ::::::::::::

چمدونم رو چرفتمو رفتم سمت اتاق کیان .

حتی با وجود بسته بودن در اتاق ها هم حس بدی داشتم وقتی از کنارشون رد میشدم .

خیلی سریع رد شدمو رفتم تو اتاق کیان .

هنوز لباس زیر نداشتم .

سریع لباس پوشیدم

از فرصت استفاده کردم و موهامو شونه کردم .

یکم به صورتم که بی رنگ شده بود رسیدم.

وقتی تو آینه به خودم نگاه کردم خنده ام گرفت .

من مثلا فرشته مرگم اونوقت دارم موهامو می بافم .

کارام که تموم شد تختو مرتب کردم و برگشتم سمت پذیرایی

نا خداگاه جلو دری که قبلا اتاق من بود ایستادم .

انگار یکی داشت نگاهم میکرد .

اما در بسته بود.

با استرس آروم سرمو چرخوندم سمت در .

" مینو "

با صدای کیان دو متر از جام پریدم

" چته ؟"

اومد سمتمو بازومو گرفت

" هیچی ..."

" پس چرا اینجور ترسیدی "

نگاهش کردم .

دلم میخواست بغلم کنه .

ترس بدی رو حس کرده بودم .

اما به روی خودم نیاوردمو گفتم

" متوجه اومدنت نشدم "

آروم لبخند زد و گفت

" برو پیش سیا تا منم حاضر شم "

سر تکون دادم و خواستم برم که یهو خم شد روم .

گوشه لپمو بوسید و آؤوم گفت

" دلم لباتو میخواد ... اما شروع کنم تموم شدنش با من نیست "

بازم مثل صبح غیب شد.

چند ثانیه گذشت تا به خودم اومدم

سریع رفتم سمت تراس .

اما از بوسه کیان حالم بهتر شده بود .

تا رسیدم به سیامند بلند خندید و گفت

" اوه فرشته مرگ مارو باش ... "

چشم چرخوندمو با اخم نشستم

" یه کاری نکن بفرستمت اون دنیا "

" دلت میاد ؟"

تمرکز کردم رو روح سیامند .

" مینو ... خوبی ؟"

به صورتش نگاه کردمو سر تکون دادم .

" خوبم ... "

دوباره نگاه کردم اما خبری نبود ...

" نه واقعا خوب نیستیا . چرا میری تو هپروت "

" واقعا حقت نیست سیا"

قیافش حسابی سوالی شده بود و گفت

" چی ؟"

" اینکه انقدر منو اذیت میکنی ... اما روحت هیچ لکه سیاهی نداره "

چشماش برق زد و نیشش باز شد

" ما اینیم دیگه ... من باید فرشته زندگی میشد ... حقمو خوردن "

پوز خند زدمو گفتم

" فرشته زندگی ؟ تو فرشته عذابی ... "

🍥 پرنیـــــــــان شب 🍥 , [10:22 22.04.17]

رمان #پرنیان_شب

#201

" خب دیگه کل کل بسه ... بیاین بهتره بریم "

با صدای کیان هر دو برگشتیم سمتشو بلند شدیم.

حس کردم صداش اون آرامش چند دقیقه پیش رو نداره .

درسته جلو بقیه تو فاز رئیس بزرگ بود .

اما صداش انگار کلافه بود .

پشت سرش رفتیم سمت آسانسور و وارد شدیم .

یان سمت راستمو سیا سمت چپم ایستاد .

به هر دو نگاه کردم .

هر دو بهم چشمک زدن و بعد قیافه کاملا جدی به خودشون گرفتن.

سعی کردم نخندم و منم مثل اونا قیافه جدی به خودم بگیرم .

اما نتونستم ...

کیان ::::::::::

لعنت به ترافیک تهران .

هر وقت روز بیای بیرون تو ترافیک میمونی .

بلاخره رسیدیم به ساختمون محافظین .

پارک کردیمو هر سه وارد شدیم .

مینو آروم گفت

" بابای منم هست ؟"

" نه ... "

دیگه چیزی نگفت ... نمیدونم از رو دلتنگی پرسید یا برای قضیه تبدیل شدن .

آریو اومد استقبالمون و گفت

" مینو... لزومی نداره جلو بچه ها بگی کسی روحش سیاهی داره یا نه ... نمیخوایم نسبت به همدیگه قضاوت کنن ... یه لیست بهت میدم به ترتیب فقط میزان سیاهی که برای هر کسی میبینی برامون بنویس "

مینو سر تکون داد و با هم وارد سالن اصلی شدیم .

17 نفربه پشت ایستاده بودن .

آریو لیست و خودکار رو به مینو داد و ما سه نفر رفتیم عقب تر و روی مبل ها نشستیم .

مینو اما ایستادو شروع کرد .

به قامت ریز نقش مینو خیره بودم .
یه مانتوی سفید با شلوار و شال لیمویی تنش بود .
موهای گیس شده اش کنار شونه اش بود.
شاید میشد اسمشو فرشته زندگی گذاشت ...
اما واقعا مینو ، برای من ، مینو بود... فرشته کوچیک بهشت من ...
صدای سیا منو از افکارم جدا کرد .
" مینو گفت من هیچ لکه سیاهی تو روحم ندارم "
آریو خندید و گفت " شاید خوب نمیبینه هنوز ... تو باید سر تا پاه سیاه باشی از بس این دخترای بدبختو پیچوندی "
سیا پاهاشو انداخت رو میزو گفت
" معلومه اونا ازم راضی بودن دیگه ... "
آریو گفت " تو چی کیان ؟ روح تو رو هم دید؟"
سر تکون دادم " آره ... صبح برای من و مانی رو دید... "
با آوردن اسم مانی یاد خبر جدیدش افتادمو برای سیامند و آریو هم گفتم.
هنوز نظر نداده بودن که مینو برگشت سمتمون و گفت
" تموم شد "
لیست و خودکارو گرفت سمت آریو
آریو لیستو گذاشت رو میز و همه بهش خیره شدیم .

از **17** نفر فقط **7** نفر با روح کاملا سفید بودن .

آریو آروم گفت

" تصمیمت چیه کیان ؟"

" فعلا فقط همون **7** نفر "

مینو اشاره کرد و گفت " این سه تا چی ؟ خیلی ریز بود لکه سیاه روحشون"

دوباره گفتم " فعلا همین **7** نفر "

آریو بلند شد " خودمون تبدیل کنیم یا تو ؟"

" خودت این کارو بکن آریو ... ما بریم پیش دامون "

قرار بود مانی اینجا بهمون ملحق شه ...

خیلی عجیب بود که زیر قولش زد...

رمان #پرنیان_شب

#202

مینو:::::::::::::

با کیان و سیامند دو باره سوار ماشین شدیم.

سرمو به صندلی ماشین تکیه دادمو تو ذهنم اتفاقاتی که گذشتو مرور کردم.

اگه آدما میدونستن چطور روحشونو آلوده می کنن

اگه فقط همه میدونستن با مثلا یه زرنگی کردن چطور روحشونو برای همیشه سیاه میکنن...

یعنی بازم اون کارو می کردن ؟

سرم درد گرفته بود.

نمیدونستم چرا.

چشمامو دست کشیدم که متوجه نگاه کیان رو خودم شدم.

سوالی نگاهم کرد که با سر اشاره کردم چیزی نیست.

رسیدیم عمارت و پیاده شدیم

یاد روز اولی که با سیا اومدیم اینجا افتادم.

زیاد نگذشته بود

اما برام مثل یه سال گذشته بود.

کیان قبل از اینکه وارد بشیم گفت

"امیدوارم اینجا بیشتر کاسب شیم"

سیا گفت

"فکر نکنم ... مبارز ها کلا خشن ترن و ... خب"...

نا خداگاه پرسیدم

"خب چی ؟"

"هیچی ... شاید بیشتر حق کشی کرده باشن"

وارد حیاط شدیم .

همه مشغول تمرین بودن . با ورود ما یه لحظه مکث کردن و برگشتن سمتمون.

اما انگار با دیدن کیان زود برگشتن سر تمرین.

به حرف سیامند شونه بالا انداختمو گفتم

"ربطی نداره"

"بیا شرط ببندیم"

ایستادمو دست به سینه نگاهش کردم.

یعنی سیامند اگه یه روز با من کل کل نکنه چی میشه ؟

مسلما اون روز به دلیل خفگی میمیره...

با حرص گفتم " شرط چی ؟"

"شرط اعتراف"

نفهمیدم منظورش چیه که کیان گفت

"بسه ... این بچه بازیا چیه ... بیاین"

خودش رفت و منو سیا در حالی که پشت سرش میرفتیم به بحث ادامه دادیم

"اعتراف چی ؟"

"یه اعتراف دیگه ... هر کی برد یه سوال میپرسه و طرف مقابل باید به حقیقت اعتراف کنه"

"من مطمئنم میبرم"

"پس شرط قبوله"

می دونستم چه سوالی می خوام از سیامند بپرسم .

اما میترسیدم اگه ببازم چی میخواد بپرسه.

دیگه رسیده بودیم ورودی عمارت که گفتم

"قبوله"

دامون اومد استقبالمون و نگاهش با من گره خورد.

لبخند خیلی وحوی زد و با هم به سمت سالن رفتیم.

اینجا هم کاندید ها پشت به ما ایستاده بودن.

دامون بهم لیست و خودکار داد و رو به کیان گفت

"تا از مبارزین و 8 تا از کارآموز ها هستن" 15

سیامند گفت

"بهتر نیست کارآموز ها رو بذاریم برای بعد ؟"

کیان نشست رو صندلی و گفت

"اول مینو چک کنه ... بعد تصمیم میگیریم"

با حرف کیان رفتم جلو و تمرکز کردم.

رمان #پرنیان_شب

#203

کیان:::::::::::

سیامند راجب قرار امشب به دامون گفت و قرار شد وقتی ما میریم سر قرار دامون مواظب عمارت بمونه.

با این حساب ، من و سیا و مانی باید میرفتیم

چون آریو هم مسئولیت پایگاه محافظینو داشت .

تو فکر تیم پشتیبانی بودم که مینو با لیست جدیدش اومد سمت ما

نشست رو به رو ما و لیستو گذاشت رو میز

خسته گفت

"چقدر انرژی میبره"

به لیست نگاه کردیم.

9 نفر از **15** نفر و **4** نفر از **8** نفر ... خوب بود ...

مینو با شیطنت خاص خودش گفت

"بعضیا شرط و باختن"

سیا لیستو گرفت دستشو گفت

"نکنه پارتی بازی کردی اونا که لکه سیاهشون ریز بود رو حساب نکردی ؟"

از این کل کل سیامند و مینو کلافه بودم.

مینو مال من بود اما سیا زیادی باهاش داشت صمیمی می شد .

حس خوبی نداشتم.

شاید زیاده روی بود.

اما نمی تونستم جلو خودمو بگیرم.

لند شدمو لیستو از سیامند گرفتم.

نگاه کلی بهش انداختمو گرفتم سمت دامون

"خودتون تبدیل کنین ...فقط همین **13** نفر"

دامون سر تکون داد. به مینو نگاه کرد و گفت

"برو تو حیاط تمریناتو شروع کن"

مینو مردد بلند شد که گفتم

"نمیخواد ... خودم باهاش تو خونه تمرین میکنم . امروز جلسه ندارم"

دامون هم بلند شد و گفت

"امشب که شما نیستین... مینو اینجا بمونه بهتره تا تنها تو خونه تو"

خونه تو رو جوری گفت که نا خداگاه عصبی تر شدم.

همینطور که خیره چشمای مینو بودم گفتم

"مینو هم امشب قراره با ما بیاد" ...

چشماش برق زد اما خودشو کنترل کرد و لبخند نزد.

میدونستم نمیدونه قضیه چیه و کجا میخوایم بریم.

اما خوب حفظ ظاهر کرد.

سیامند هم بلند شد.

بدون نگاه کردن به دامون به مینو اشاره زدم که بریم.

راه افتادیم سمت در و بلند خطاب به سیامند گفتم

"شب دیر نکنی"

اونم بلند گفت

"نه رئیس"

سیا میدونست چه حسی به مینو دارم و این قضیه هم زمان خیالمو تا حدودی راحت اما عصبیم می کرد.

مینو وقتی به حیاط عمارت رسیدیم آروم پرسید

"امشب کجا میخوایم بریم"

تازه اینجا بود که فهمیدم چه حرفی زدم.

واقعا میخوام مینو با خودمون ببرم به قراری که نمیدونم با دوسته یا دشمن ؟

با هم سوار ماشین شدیم که نگاهش کردم.

اونم تو چشمام خیره شد.

نگاهم رو کل صورتش چرخید.

حس می کنم واقعا داره اوضاع زیادی از کنترلم خارج میشه

رمان #پرنیان_شب

#204

مینو:::::::::::::::

دیدن روح آدم و گشتن دنبال لکه سیاه روحشون سخت بود.

انگار هر باز یه انرژی ازم میگرفت که مال من بود.
مهمتر از همه حقیقتی بود که راجب آدما می فهمیدی...
مثل دامون و آریو...
انتظار نداشتم...
با کیان سوار ماشین شدیمو برگشت سمت من.
نگاهش تا تنها میشدیم عوض میشد و این تغییر رو دوست داشتم.
خیره به لبام شد و چیزی نگفت.
میدونستم چی دلش میخواد.
خودم از صبح منتظر بودم تنها شیم.
لبمو تر کردم.
گوشه لب کیان خیلی کم بالا رفت و اومد جلو که در عمارت باز شد.
هر دو صاف نشستیم و برگشتیم سمت در
سیامند بود.
اومد سمت ماشین و ولو شد رو صندلی عقب.
"مزاحم که نشدم"
کیان نفس عمیق کشید
با صدایی که معلوم بود عصبیه گفت

"چی شده ؟"

"میخوام برم خونه ... باهاتون میام"

کیان دیگه چیزی نگفت و ماشینو روشن کرد.

تازه راه افتاده بودیم که سیا گفت

"از مانی خبری نیست" ...

"یه زنگ بهش بزن ... قرار بود بیاد پایگاه محافظین"

سیامند زنگ زد و گفت

"جواب نمیده ... نگفت کجا میره ؟"

"نه ... گفت یه کاری دارم خودم میام"

"به قرار غروب مربوط نباشه"

"نمیدونم"

"کیان ... دامون ناراحت شد مینو بردی"

با این حرف سیامند قلبم تند زد.

اما سعی کردم نذارم نفس کشیدنم عوض شه.

کیان گفت

"مهم امنیت مینوئه نه خوشحالی دامون"

"خب میتونی بگی اون بیان خونه ات با مینو تمرین کنه ... بلاخره مربی مینو دامونه"

کیان سکوت کرد که سیا دوباره گفت

"خوب نیست حساسیت توش ایجاد کنی"

از گوشه چشم به کیان نگاه کردم.

هیچ حسی تو صورتش نبود.

دوباره هممون رئیس بزرگ شده بود.

اینبار گفت

"دامون مسئولیت عمارتو داره . نمیتونه بیاد برج برای تمرین یه نفر"

"خودت میدونی ... مینو آخر دوره اشه ... من فقط میگم نذار حساسیت درست شه"

دیگه نه کیان حرفی زد و نه سیامند .

از سکوت تو فضا کلافه بودم.

دوست داشتم بپرسم شب کجا میریم.

رمان #پرنیان_شب

#205

اما نمیخواستم جلو سیامند بپرسم.
سیامند چند بار دیگه با مانی تماس گرفت.
اما موفق نشد.
بلاخره رسیدیم و پیاده شدیم.
سوار آسانسور که شدیم سیا هم یه کد جدا زد و قبل از رسیدن ما پیاده شد.
قبل بسته شدن در آسانسور نگاهم تو خونه اش چرخید.
دکور مشکی و چرم خونه از هرچیزی بیشتر جلب توجه می کرد.
اما در آسانسور با چشمک سیامند بسته شد.
به قلم پرستو.س
کپی برداری پیگرد قانونی دارد
برگشتم سمت کیان و گفتم
"خونه همه"...
جمله ام تو گلو خشک شد.
چون بین خودشو دیوار آسانسور قفلم کرد و لبامون به هم رسیدن.
دستشو تو موهامو فرو کرد و شالم از سرم افتاد.

مثل تشنه تازه رسیده به آب لبامو می بوسید.
یکم طول کشید تا از هنگی در بیام و همراهیش کنم.
دستمو دور گردنش حلقه کردم.
اما در آسانسور باز شد.
ول نکرد .
کمرو گرفتو بلندم کرد . با دستاش پاهامو نگه داشتو همینطور که منو میبوسید رفتیم از آسانسور بیرون.

کیان::::::::::::
کنار مینو همه چی غیر قابل کنترل میشه.
مخصوصا وقتی که تنهائیم.
انگار فضای آسانسور از عطر مینو پر شده بود و مستم کرده بود.
تا سیامند رفت کنترلم شکست.
بغلش کردمو همینطور که مشغول لباش بودم بردمش سمت اتاق خواب.
اما تک سرفه ای که از تو پذیرایی اومد باعث شد خشک شم.
مینو هم همینطور
"میتونم منتظر بمونم کارتون تموم شه "

صدای لهجه دار تام بود

بعد هم آروم خندید .

فقط همینو کم داشتم...

تام منو در حال معاشقه با مینو... فرشته مرگ ببینه...

حالا همیشه دو روز طول میکشید تا جواب ایمیل بده .

از شانس من امروز خودشو رسوند خونه ام...

اونم سر زده.

به قلم پرستو.س

کپی برداری پیگرد قانونی دارد

مینو گذاشتم پایین و به صورتش نگاه کردم.

نگاهشو ازم دزدید و صورتش سرخ بود.

گونشو نوازش کردمو گفتم

"میخوای برو اتاق"...

میدونستم بعد اینجور دیده شدن معذبه بیاد جلو تام

اونم سر تکون داد و سریع رفت سمت اتاق.

برگشتم سمت پذیرایی و با تام چشم تو چشم شدم

"تام"...

"کیان"...

"این طرفا ... اونم نگفته ... اونم تو خونه من"

میدونستم با پورتال سیاه اومده .

اما خونه ام حریم شخصیم بود و از این حرکت هیچ رقمه استقبال نمیکردم.

مخصوصا الان که مینو با من بود...

تام با لهجه خاص خودش گفت

"خب تو فرشته مرگ داری ... هر کسیو جذب میکنه" ...

"میدونم"

"همون دختر بود ... درسته ؟"

رمان #پرنیان_شب

#204

تو سکوت به تام خیره شدم .

دو راهی بدی بود.

بگم دختری که تو بغلم بود فرشته مرگ بود و به شکستن یه قانون اعتراف کنم؟!

یا دروغ بگم!

مسلما تام رو نمیشه گول زد.

اما چه برخوردی میکنه.

تام خندید و رو کاناپه نشست

"پس همون بود... خیلی خوبه"...

"چی ؟"

"اینکه انقدر متفاوته از فرشته های مرگ قبلی که کسی شک نمیکنه"

"آها"

"و اینکه تو قانونو بخاطرش شکستی"

سر تکون دادم و نشستم.

"واقعا تو بخاطر یه دختر قانونو شکستی کیان ؟"!

"تام .. به کجا میخوای برسی ؟"

"به اینکه از اشتباهت برگردی ... من نمیخوام تو رو از دست بدیم"

به اشتباهم برسم ؟!

"من اشتباهی نکردم"

تام متعجب به من نگاه کرد و به کاناپه تکیه داد .

درسته چندین برابر من سن داشت

اما در ظاهر شاید حدودا 50 ساله نشون میداد.

با موهای جو گندمی و چشمای آبی...

یه مرد عادی اروپایی

اما یه خوناشام سفید چند هزار ساله...

بلاخره نفس عمیق کشید و گفت

"عاشق شدی" ...

پوز خند زدمو گفتم

"بس کن تام"...

"نه ... نه ... مطمئنم ... تو این اخلاقو نداشتی ... تو داری اشتباه میکنی ! خودت هم میدونی ! اما از اشتباهت دفاع میکنی ! عشق جز اینه که آدمو به حماقت میکشونه"

نوشته پرستو.س

اختصاصی کانال پرنیان شب

کپی برداری پیگرد قانونی دارد

بلند شدمو ایستادم

نفس عمیق کشیدم تا آروم شم

"بریم سر صحبت اصلی"

تام پا رو پا انداخت و گفت

"نه ... درسته اومدم برای سوال تو ... اما حالا من اینجام برای برسی وضعیت تو با زیر دستت ... پس بشین و جواب منو بده ... کامل"

صبح مانی

بعد سیامند

الان تام

کس دیگه ای مونده باخبر نشده باشه از رابطه منو مینو!

مینو:::::::::::

کلافه بودم.

اصلا نفهمیدم چطور شد که سر از بغل کیان در آوردمو...

خدای من اون مرد مسن حتما یکی از اون خوناشام های اصلیه که آریو گفت.

الان چی میشه...

رمان #پرنیان_شب

#205

انقدر عرض اتاق رو رفته بودم سرم گیج گرفته بود.
از استرس زیاد شونه هام درد گرفته بود.
دلمو زدم به دریا.
همش تقصیر کیان نبود...
منم مقصر بودم.
تو ذهنم تنبیه هایی که ممکن بدون بخاطر این سر پیچی ببینمو مرور می کردم.
زدم به سیم آخر و از اتاق زدم بیرون.
نمیتونم کیانو الان تنها بذارم.
وقتی برگشتم پذیرایی هر دو برگشتن سمتم.
کیان کلافه ایستاده بودو اون مرد مسن نشسته بود.
با دیدن من ابروهاشو انداخت بالا و با همون لهجه اروپاییش به فارسی گفت
"اینم از فرشته مرگ"
سلام کردمو یک قدمی کیان ایستادم
"چرا اومدی ؟"

کیان با صدایی که سعی میکرد عصبی نباشه پرسید
آروم گفتم
"میشه چند لحظه صحبت کنیم"

سر تکون داد خواست باهام بیاد که اون مرد مسن گفت
"صحبتو بذارین برای بعد ... بیا اینجا بشین ببینم خانم کوچولو "
سوالی به کیان نگاه کردم که اونم مردد سر تکون داد.

"من تام هستم ... قدیمی ترین خوناشامی که هنوز نمرده"
اینو گفتو بعد خندید.
نگاهم رو کل صورتش چرخید .
باورش سخت بود.
زیر لب گفتم
"خوشبختم"
کیان هم آروم رو به رو ما نشست که تام گفت
"میتونم دستتو لمس کنم ؟"
با تعجب به تام و کیان نگاه کردم .

کیان دستی تو موهاش کشید و گفت

"تام با لمس دستت آینده تو رو میبینه"

چشمام گرد شد.

آینده ؟ یعنی...

سوالی به تام گفتم

"اما مگه آینده هر کسی دست خودش نیست ؟"

لبخند پدرانه ای زد و گفت

"دقیقا ... منم میخوام همونو ببینم"

نوشته پرستو.س

اختصاصی کانال پرنیان شب

کپی برداری پیگرد قانونی دارد

دهنم باز موند و سوالی سر تکون دادم

دستشو آورد جلو منتظر من موند.

آروم دستمو بردم سمتش و تو دستش گذاشتم.

چشماشو بست و دست دیگشو گذاشت رو دستم.

به کیان نگاه کردم که لب زد " نمیدونم"

قلبم از استرس انقدر تند میزد که مطمئن بودم کیان صداشو میشنوه.
نمیدونم چقدر گذشت اما خیلی بود.
در حدی که حس کردم دستم خشک شده که تام بلاخره چشماشو باز کرد
.
با صورت کاملا بی روح به من نگاه کرد
بعد به کیان نگاه کرد و نفس عمیق کشید.

رمان #پرنیان_شب
#206

سر تکون داد... انگار داشت با خودش حرف میزد
زیر لب گفت
"خب ... خب کیان ... چرا زنگ زدی بیام اینجا ؟"
کیان مکث کرد و گفت
"چی دیدی تام ؟"
"چیزی که نباید می دیدم"
سکوت شد .

سکوت سنگین و طولانی.

کیان دوباره پرسید

"تام ... میشه بگی چی دیدی؟"

"نه ... سوالتو بپرس ... باید برگردم"...

دوباره سکوت شد...

کیان محکم چشم هاشو دست کشید و بلند شد

"بیا ... قضیه برمیگرده به نقاشی هایی که من کشیدم و مینو فکر میکنه تکون میخورن"

تام بلند نشد.

فقط نگاهش بین منو کیان چرخید

کیان دست به سینه ایستاد

"چت شده تام ؟"

انگار تام تازه به خودش اومد .

بلند شد سریع و گفت

"خوبم .. خوبم ... بریم"

تمام فکرم سوال بود .

تام چی دید تو آینده من که انقدر حالش عجیب شد.

نفس عمیق کشیدمو منم پشت سرشون رفتم.

هرچند از دیدن مجدد اون نقاشی ها وحشت داشتم.

کیان در اتاق خوابو باز کرد و به سقف خیره شد.

"یکیش اینه ... ملکه سرزمین آب و آکوا"...

با شنیدن اسمشون هم موهای تنم سیخ شد.

تام وارد شد و سقفو چک کرد اما من تکون نخوردم.

رو به من گفت

"چی میبینی ؟"

"همینی که شما میبینین اما زنده ... تکون میخورن ... حتی باهام حرف هم میزنن و ... دستشو هم به سمتم دراز کرد"

"میشه بیای داخل اتاق"

دوست داشتم بگم نه.

اما من فرشته مرگ بودم ... فرشته مرگ که نمیترسه...

یه نفس عمیق دیگه و لحظه بعد تو اتاق بودم.

کیان هم باهام اومد.

بی اختیار بازو کیانو گرفتم

انگار همین تماس کوچیک خیالمو راحت میکرد.

اما این حرکتم از چشمای تام دور نموند .

به سقف خیره شدم .

یه نقاشی عادی بود.

پلک زدمو دوباره...

همه زنده شدن...

فشار دستم رو بازو کیان بیشتر شد .

کیان منو کشید تو بغل خودش.

انگار اونم ترسی که تو وجودم بودو حس کرد.

با این کارش ملکه میا لبخند زد و گفت

" چرا از ما میترسی مینو ... ما میتونیم دوستای خوبی باشیم ... مگه نه آکوا "

آوا لبخند زد و گفت

"چرا که نه ... هدف همه ما یکیه ... چرا دوست نباشیم"

صدای تام باعث شد از سقف چشم بردارم

"تکون میخورن ؟"

سر تکون دادم.

آب دهنمو به سختی قورت دادمو گفتم

"با هام حرف میزنن"

"چی میگن ؟"

نوشته پرستو.س

اختصاصی کانال پرنیان شب

کپی برداری پیگرد قانونی دارد

دوباره به سقف نگاه کردم

اما تکون نمیخوردن.

پلک زدم

تغییر نکرد.

زیر لب گفتم

"دیگه تکون نمیخورن"

اما حس کردم آکوآ همون لحظه بهم چشمک زد.

تنم یخ شده بود .

اگه دستای کیان دورم نبود نمی تونستم بیاستم.

زیر لب گفتم

"بریم بیرون"

انگار یه چیزی تو وجودم سقوط کرد و هم زمان چشمام سیاه شد .

رمان #پرنیان_شب

#207

کیان:::::::::::::

وقتی فشار دست مینو رو بازوم بیشتر شد یه حس ترسی تو وجودم نشست.

یه حسی که انگار کسی میخواد مینو از من بگیره.

بدون توجه به حضور تام ، مینو بغل کردم.

یهو تو دستام از حال رفت.

با عجله از اون اتاق بردمش بیرون.

تام پشت سرم اومد.

در اتاقو بست.

مینو رو روی کاناپه گذاشتم که تام گفت

"نمیدونم چرا چنین چیزی میبینه ... اما کاش می گفت بهش چی گفتن"

"بهوش بیاد ازش می پرسم ... چطور میشه فهمید دلیلش چیه ؟"

"تو کتاب ها می گردم برات ... مطمئنم چیز مهمی باید باشه" ...

سر تکون دادمو کنار پای مینو نشستم.

ازش نمیتونستم چشم بردارم.

تام دوباره گفت

"تو نمیتونی به این رابطه ادامه بدی کیان"

چیزی نگفتم

من نمیتونم از مینو بگذرم

"کیان ... صدامو میشنوی"

"آره" ...

"میخوای چکار کنی ؟"

برای اینکه از بحث باهاش خلاص شم گفتم

"یه کاری میکنم تو نگران نباش"

"من باید گزارش بدم این قانون شکنی تورو"

برگشتم سمتش.

میدونستم تو چشمام میخونه چقدر عصبانی هستم

تو یه لحظه همین جمله کوتاه خونمو به جوش آورد.
کسی نمیتونه مینو منو ازم جدا کنه
آروم گفتم
"تو این کارو نمیکنی تام ... تو خودت کلی قانون شکنی داشتی" ...
مکث کرد و چشم تو چشم هم موندیم.
بین همه ما ، تام از همه بیشتر نقض قوانین داشت .

اما به خاطر جایگاه و قدرتش کسی چیزی نمی گفت.
کسی جرئت نداشت چیزی بگه.
اما الان همه اون حقیقت مخفی رو به روش آوردم.
آروم سر تکوم داد و گفت
"جرئتت قابل ستایشه"
چیزی نگفتم دوباره .
فقط نگاهش کردم
نفس عمیق کشیدو گفت
"یه هفته بهت فرصت میدم خودت این آشفتگی رو سر و سامون بده ...
بعد یه هفته اما اگه هنوز شرایط همین باشه گزارش میکنم".

منتظر جواب من نموند و رفت سمت پرتال سیاهی که باهاش اومده بود .
بلند گفت
"وقتی بهوش اومد بهم خبر بده چی بهش گفتن"
منتظر جوابم نموند و رفت
من موندم و مینو...
یه هفته ؟!
تو یه هفته مینو قدرتش کامل میشه ؟
هم رده سیا میشه ؟
میتونم به رده خودم برسونم ؟
پدرش قبول میکنه ؟
دست بردم تو موهامو تکیه دادم به کاناپه
خیره به سقف تمام احتمالات ممکنو مرور کردم

رمان #پرنیان_شب
#208
مینو:::::::::::::

با نوازش صورتم بیدار شدم.

حس ضعف تو کل وجودم بود.

چشمامو که باز کردم همه جا سفید بود .

چند بار پلک زدم

صدای کیانو شنیدم

"مینو" ...

"همه جا سفیده"...

صدام به سختی در میومد.

کیان چیز خنکی رو به لبم نزدیک کرد و گفت

"ضعف کردی ... بخور" ...

با ورود اون مایع شیرین و خنک بدنم به طرز عجیبی گرم شد.

دوباره پلک زدمو کم کم همه چی واضح شد

خواستم بپرسم اون چی بود اما کیان زودتر گفت

"تو همش از حال می ری مینو ... باید بیشتر رو بنیه ات کار کنی"

فقط نگاهش کردم.

چرا انقدر متفاوت باید باشه.

وقتی تنهاییم و وقتی کسی هست.

چشماش انگار وقتی تنهائیم یه دنیای دیگه است.
موهامو نوازش کرد و گفت
"خوبی ؟ چرا مات شدی یهو"
"تام رفت ؟"

"آره" ...
رو کاناپه جا به جا شدم .
کیان از کنار پام بلند شد و رو زمین نشست.
"چی گفت ؟ چرا تکون میخورن ؟"
"نمیدونست اما اگه بگی بهت چی گفتن شاید بتونه زودتر بفهمه دلیلش چیه"
"دفعه اول دستشو به سمتم دراز کرد و گفت باهاش برم ... این بار هم گفت از ما نترس ما دوستیم چون هدف مشترکی داریم"
کیان یهو چشماش گرد شد .
لب زد اما صدایی ازش در نیومد.
سریع بلند شد .
گوشی موبایلشو در آوردو زنگ زد.

شستم رو کاناپه.

"چی شد کیان ؟"

با دست بهم اشاره کرد چیزی نگم و شروع به صحبت با گوشیش کرد.

کیان:::::::::::

باید به تام خبر میدادم .

ملکه میا اینجوری داشت به ما پیام میداد .

اما این هدف مشترک چیه

چرا به مینو گفت با من بیا.

چنتا زنگ خورد که تام جواب داد

"چی شده کیان ؟"

"ملکه میا به مینو گفته ما هدف مشترکی داریم" ...

"چی ؟ مطمئنی ؟"

"آره ... دارن پیام میدن درسته ؟"

"فکر میکنم ... اما بعد اینهمه سال ؟ چرا دارن دوباره ارتباط بر قرار میکنن ؟"

"تو باید باهاشون تماس بگیری تام"

"نمیتونیم ... اونا پورتالو بستن" ...

با این حرف تام خشک شدم...

زیر لب گفتم

"پس برای همین به مینو گفت با من بیا"

رمان #پرنیان_شب

#209

تام آروم گفت

"به مینو گفت بیا ؟ کیان"...

"آره" ...

"کیان"

"بله ؟"

"به هیچ وجه نمیذاری به اون نقاشی ها نزدیک بشه"

"چرا ؟"

"بهت خبر میدم ... اما تا من نگفتم به هیچ وجه ... حتی در اون اتاق هارو هم باز نمیکنی ... فهمیدی"

"تام قضیه چیه ؟"

"مطمئن نیستم ... بهت خبر میدم"

نذاشت ادامه بدم و قطع کرد.

به مینو با چشمای گردش خیره شدم

"چی میگفت ؟"

"فعلا که هیچی"

کلافه تکیه داد به مبل و چشماشو بست

"کیان ده دقیقه است دارین حرف میزنین بعد میگی هیچی ... میشه بهم بگی قضیه چیه ؟"

نشستم کنارش.

"بیا تو بغلم تا برات بگم"

حس اینکه مینو ت خونه من در خطر باشه آزارم میداد.

دلم میخواست مطمئن باشم در امانه.

مینو تکون نخورد.

اما من بازوشو گرفتمو کشیدم تو بغلم.

محکم بغلش کردمو گفتم

"ماجراش طولانیه" ...

"میخوام همه اش رو بدوندم" .

تو بغلم جا به جا شد که کمکش کردم بشینه رو پام

مثل یه موش کوچولو تو بغلم کز کرد.

موهاشو بوسیدمو گفتم

"بهت گفتم تمام آدم های تو این نقاشی ها واقعی هستن ... یه مرز باریکی هست بین دنیای ما و دنیای رویا"

"رویا که واقعی نیست"

"هست... هم ما و هم رویا دنیا های واقعی هستیم"

"بهش میگن دنیای خواب و دنیای بیداری"

خودشو جمع تر کردو گفت

"میترسم کیان"

پشتشو نوازش کردمو گفتم

"میخوای نگم ؟ تو مثلا فرشته مرگی"

"این چیز های جدید یه جوری ترسناکه ... نمیدونم چرا ... اما بگو"
نوک بینیشو بوسیدمو گفتم
"دنیای رویا برای خودش قوانین و آدم های خودشو داره . مثل دنیای ما ... ما با هم در ازتباط خوبی بودیم ... شاید تا **500** سال پیش ... دقیق یادم نیست ... اونا تو توازن زمین خیلی کمک میکردن" **...**
مینو دستشو رو چونه ام تا گردنم کشید.

رمان #پرنیان_شب
#210

از این حرکتش تعجب کردم اما چشمای متفکرش تشون میداد غرق حرفای من شده و این کارش غریزی بوده.
مثل حرکت دستام رو بازوش که نمیتونستم جلوشو بگیرم.
"خب بعدش چی شد ؟"
"درست نمیدونیم ... چندتا حدس و گمان هست که قوی ترینش میگه پسر یکی از پادشاه های این دنیا ، لئو ، عاشق دختر یکی از اون ها ، آلا ، میشه"
"خب ؟"

"اون دختر اما عاشق کس دیگه ای بوده"

"پیچیده شد"

"لئو از روی هر چیزی که اسمشو بذاری ، عشق آلا رو میکشه ... و خب ... آلا به قدری ناراحت میشه که پورتال ارتباطیمون رو نابود میکنه"

"اوه ... الان میگی دوباره میخوان ارتباط بگیرن ؟"

نگاهمون به هم گره خورد.

چشماش پر از سوال بود .

مینو:::::::::::

کاش میشد همیشه تو بغل کیان بمونم و صحبت کنیم.

همه ترس هام ...

استرس هام...

همه چی ازم دور میشد .

تنش داغ بودو حس خوبی داشت .

نگاهش تو صورتم چرخید

آروم لیمو بوسیدو گفت

"من حدس زدم ... اما تام قطعی بهمون جواب میده"

خواست عقب بره که دست بردم تو موهاش.

همین کافی بود تا برگرده و بوسه دیگه ای بزنه رو لبم

دستاش بیکار نموند و با عمیق شدن بوسمون رفت زیر مانتوم.

دستاش داغ بود

مثل کوره آتیش

بی اختیار از برخورد دستش با تنم آه گفتم.

تو گلو خندید و از لبم جدا شد.

میدونستم چشمای منم مثل چشمای کیان پر از خواستنه.

دستشو زیر کمر شلوارم کشید و آروم گفت

"بریم اتاق خواب ؟ اینجا ممکنه باز یکی بیاد"

با تمام وجود دوست داشتم بگم آره

اما آروم از بغلش اومدم بیرون و گفتم

"امروز اصلا تمرین نکردم"

نباید یادم بره من برای چی اینجام.

هدفم چیه.

قراره به کجا برسم.

کیان سر تکون داد و بلند شد

بدون چشم برداشتن از رو لبام گفت

"حق با توئه ... شب ادامه اش میدیم"

سعی کردم لبخندمو نشون ندم و با اخم گفتم

"چیز دیگه میل ندارین ؟"

"دارم ... اما بهم نمیدی"

چشمام گرد شد و کیان بلند زد زیر خنده...

رفت سمت آشپزخونه و گفت

"بیا اول یه معجون دیگه بهت بدم ... بعد تمرینو شروع میکنم"

سر تکون دادمو پشت سرش رفتم.

یهو یاد مانی افتام

"کیان ... از مانی خبری نشد ؟"

کیان ایستاد .

انگار تازه یادش اومد .

موبایلشو در آوردو گفت

"چطور یادم رفت" ...

رمان #پرنیان_شب

#211

همینطور که از تو یخچال چند تا بطری عجیب در میاورد گوشی رو گذاشت کنار گوشش.

به اوپن تکیه داده بودم و فکرم درگیر حقایقی بود که کیان گفت.

واقعا وجود دارن ...

یه دنیای دیگه موازی دنیای ما...

باورش سخت بود.

اما با دیدن چیزی که من دیدم...

نقاشی که تکون خورد...

تمام تنم از فکر به نقاشی ها مور مور شد.

باور کردن اینکه عاشق یه خوناشام شدم خودش کم سخت نیست.

اینکه من فرشته مرگم!

حالا هم دنیای رویا!

تو افکار خودم بودم که یهو از زمین جدتا شدم.

کیان کمرمو گرفت و نشوندم رو اوپن.

شوکه نگاهش کردم که گفت

"بخور"

یه لبوان بزرگ با محتوای آبی و غلیظ جلوم گرفت.

"این چیه ؟"

"خوبه" ...

"میشه بدونم چیه"

"ترکیب یه سری میوه"

لیوانو داد دستمو دوباره گوشیشو گرفت

زیر لب گفت

"مانی جواب نمیده ... نگرانم کرده"

یه لب از اون معجون عجیب خوردم.

مزه اش خوب بود واقعا و تا آخرش خوردم.

کیان با تعجب نگاهم کرد

"تو هم خوب بخوری ها"

صورتمو جمع کردمو براش ادا در آوردم.

"اینجوری نکن جدی شبیه موش میشی"

"موش خودتی"

ابروهاشو انداخت بالا و خندید

"من در بهترین وضعیت میتونم گربه باشم"

خم شد و با زبونش گوشه لبمو تمیز کرد .

از حرکت ناگهانیش سرمو بردم عقب که باهام اومد و لبمو خیس بوسید.

"ام... خوشمزه است"...

اینو گفت و دوباره لبمو بوسید...

دستش دور کمرم حلقه شد و منو کشید تو بغلش.

منم همراهیش کردم

صدای زنگ آسانسور باعث شد هر دو بپریم.

ازم فاصله گرفت.

لعنت به آسانسوری که بی موقع میرسه.

کیان::::::::::::

لعنت به آسانسور

لعنت به این خونه که هر کسی می تونه هر وقت خواست بیاد.

تمام تنم از خواستن این دختر تو آتیش بود.

رفتم سر یخچال

هرچند کاری نداشتم .

فقط برای اینکه خودمو مشغول کنم

با باز شدن در آسانسور مانی اومد تو.

نگاهش بین ما چرخید

سریع گفتم

"چرا موبایلتو جواب نمیدی "

"شکست "

به صورتش دقیق شدم .

زخمی بود

"صورتت چی شده مانی ؟ "

اومد کنار مینو ایستادو گفت

"مینو ... دستمو لمس کن "

مینو سوالی نگاهش کرد

مانی سر تکون داد و به دستش اشاره کرد.

مینو آروم مچ دست مانی رو گرفت.

"فکر کن میخوای منو بکشی"

"چی ؟"

"فکر کن میخوای در آینده منو بکشی"

رفتم سمتشونو گفتم

"قضیه چیه مانی؟ "

"مارک مرگ ... می خوام ببینم مینو این توانایی رو داره "

مینو نگاهش بین منو مانی چرخید که سر تکون دادم و اونم گفت

نوشته پرستو.س

اختصاصی کانال پرنیان شب

"باشه"

"خوبه حالا دستتو بردار "

با برداشتن دست مینو علامت ریزی شکل اثر دوتا انگشت رو مچ دست مانی افتاد.

مینو با بهت گفت

"اوه ... این ... این چیه ؟ "

مانی روی مارک مرگ دست کشیدو گفت

"خوبه ... خیلی خوبه" ...

رمان #پرنیان_شب
#212

خودم به مینو جواب دادم
"به این میگن مارک مرگ ... اکثر فرشته های مرگی که مثل تو با لمس دستشون میکشن مارک مرگ دارن"
"یعنی چی ؟ "
مانی جواب داد
"مثل یه نشونه گذاری می مونه ... تو کسی که بهش مضنونی رو علامت میزنی"
"چه فایده داره ؟ "
خندیدمو گفتم
"فایده اش اینه وقتی اراده کنی ... اون هرجایی باشه ... میمیره "
"اوه "...
با چشمای گرد مینو به منو مانی نگاه کرد

"من خیلی وحشتناکم "

مانی گفت

"نه ... تو خیلی بی نظیری "

با سر تائیدش کردم

توانایی های مینو عالی بود .

کمتر کسی این توانو داره.

رو به مانی گفتم

"چطور یاد این قضیه افتادی ؟ "

اما قبل اینکه مانی جواب بده

مینو گفت

"چطور این مارکو پاک کنم ؟ "

"کافیه بهش فکر کنی ... که نمیخوای باشه "

همون لحطه که گفتم مارک از روی دست مانی حذف شد

مانی خندید و گفت

"این تواناییت کلی کمکمون میکنه ... هیچکس فکر نمیکنه مینو فرشته مرگ باشه ... میدونی چقدر راحت میتونه مثنون ها رو لمس کنه و " ...

"راجب چی حرف میزنی مانی؟ نگفتی کجا بودی ؟ صورتت چی شده ؟"

"امروز بعد اینکه از پیش شما رفتم برگشتم دفترم . میخواستم مقشه پردیسان رو چک کنم برای امشب که یه دعوتنامه رسید . همه ما برای چشن هفتصد سالگی آنوشا ، قدیمی ترین خوناشام سفید هند دعوت شدیم"

جشن ؟

آنوشا!

هند ؟

حرکت جدیدی بود.

اروم گفتم

"اونا زیاد معاشرتی نیستن . چی شده حالا چنین حرکتی دارن میزنن"

مانی در یخچالو باز کرد و یه پک خون در اورد.

شروع به خوردنش کرد.

مینو با دیدن این صحنه کنجکاو به مانی نگاه کرد

آروم تو گوشش گفتم

"منم دلم خون میخواد"

با چشمای گرد نگاهم کرد

چشمک زدم بهش و لب زدم

"شوخی کردم "

اخم کردو سعی کرد بزنه به بازوم که مانی برگشت سمت ما

مینو در لحظه خشک شدو سریع خودشو جمع و جور کرد.

مانی با ابرو های بالا انداخته نگاهمون میکرد که گفتم

"خب ادامه اش"

پک خالی خون رو انداخت تو سطل زباله و گفت

"منم شک کردم . برای همین زنگ زدم به دوتا گروه دیگه . اونام دعوت شده بودن و هیچ ایده ای نداشتن این حرکت ماجراش چیه "

مانی رفت سمت پذیرایی و نشست

کلافه ام کرده بود .

هنوز جواب سوال هامو نداده بود و از منتظر بودن خوشم نمیومد.

مینو از رو اوپن پرید پایین و رفت سمت مانی

کلافه گفتم

"میشه اصل قضیه رو تو یه جمله بگی ؟ "

نمیخواستم عصبانی باشم اما صدام خیلی عصبی بود .

اینو از نگاه پر از سوال مینو فهمیدم.

مانی هم خودشو جمع و جور کرد و گفت

"اصل قضیه ... فهمیدم فقط خوناشام های سفید دعوت نیستن ... خوناشام های سیاه هم دعوتن"

یه مهمونی ! اونم با خوناشام های سفید و سیاه.

چنین چیزی مگه ممکنه

اینجا یه قضیه ای بود

مطمئنم همه این مسائل به هم مربوط هستن و

این اتفاقات بی ربط به دنیای رویا نیست...

مینو گفت

"میخواین من تو مهمونی روی همه مارک مرگ بذارم ؟ "

مانی گفت

"تقریبا ... من فکر میکنم از افراد خودمون خیانت کار داریم ... خوناشام های سیاه که دیگه بحثشون جداست "

رو کاناپه رو به رو مانی نشستمو به مینو نگاه کردم

حق با مانی بود کسی نمیدونست فرشته مرگ ما چه شکلیه

فرشته مرگی که مارک مرگ داره

درسته فعلا نمیدونیم هدف اونا چیه

اما حداقل میتونیم از این فرصت استفاده کنیم

مینو میتونه به عنوان همراه من تو مراسم شرکت کنه...

صدای زنگ دوباره آسانسور باعث شد همه برگردیم سمتش

رمان #پرنیان_شب

#213

مینو ::::::::::::::

تو فکر حرف های مانی بودیم که سیامند رسید .

نگاهش بین ما چرخید و گفت

"یه زنگ بزنیم دامون و آریو هم بیان دیگه ... چه خبره جلسه خصوصی گرفتین "

کیان تکیه داد به کاناپه و گفت

"آره ... زنگ بزن ...باید صحبت کنیم " ...

"جدی ؟ زنگ بزنم ؟ "

کیان سر تکون دادو سیامند تماس گرفت

به مانی نگاه کردم و پرسیدم .

"نگفتی صورتت چی شد ؟ "

خندید بلند شد .

"در مسیر پیدا کردن حقایق یکم در گیر شدم "

رفتئ سمت تراس و از خونه خارج شد.

سوالی به کیان نگاه کردم که گفت

"پاشو تا بقیه بیان یکم تمرین کنی "

خودش بلند شد و رفت سمت تراس .

منم پشت سرش رفتم.

سیامند هم مثل کسی که سوژه جالبی پیدا کرده اومد باهام و آروم گفت

"خوش میگذره با رئیس بزرگ "

"حداقل مثل تو رو مخ نیست "

از حرفم سیامند بلند خندید که باعث شد کیان برگرده سمتمون .

سوالی نگاهم کرد

با سر گفتم هیچی و رفتم سمتش .

سیامند کنار مانی رو صندلی های میز صبحانه نشستن و مثل کسی که اومده تماشای یه مسابقه منتظر به ما نگاه کردن .

کیان گفت

"شال و مانتوتو در بیار. موهاتم جمع کن ".
آماده که شدم انتظار داشتم بی مقدمه به سمتم حمله کنه اما ایستادو گفت
"بهم حمله کن مینو ... با بیشترین سرعتی که میتونی بیا سمتم "

سیامند ::::::::::::::

از اینکه سرگرمی کوچولو منو گرفته بودن یکم دمق بودم .
اما با فکر اینکه چقدر می تونم مینو و کیان رو اذیت کنم دلم خوش بود .

برای اولین بار بود میدیدم کیان به یه دختر علاقه نشون می داد
به مبارزه کیان و مینو نگاه کردم .
انگار واقعا کیان جادو شده بود .
با حوصله ای که کمتر پیش میومد تو کیان ببینی داشت رو سرعت مینو کار می کرد .
مطمئنم این تغییر رفتار کیان از چشمای مانی و بقیه دور نمی مونه .

مینو وقتی سعی میکرد به کیان حمله کنه با سرعت یه آدم عادی حمله می کرد .
اما وقتی کیان بهش حمله می کرد و می خواست دفاع کنه سرعتش کاملا بالا میرفت و حتی حس می کردم گاهی از کیان هم سریع تر میشه .
مانی بلند شد و گفت
" اجازه هست من امتحان کنم ؟ "
کیان سر تکون دادو اومد سمت میز .
مانی رفت وسط تراس و رو به مینو گفت
"میدونی چرا نمی تونی با سرعت حمله کنی ؟ چون موقعیتتو جدی نمیگیری "
"میگیرم "
هنوز جمله مینو تموم نشده بود که مانی بهش حمله کرد ...
جا خالی های سریع و پشت سر هم مینو کاملا سرهعت بالاشو نشون میداد .

رمان #پرنیان_شب
#214

مینو برای رد کردن ضربه مانی نشست ، از آزاد بودن فضای سینه مانی استفاده کرد و ضربه سنگینی به سینه مانی زد که باعث شد مانی چند قدم عقب بره .
از گوشه چشمم به کیان نگاه کردم که لبخند رضایتی رو لبش بود .
مانی گفت

"خوب بود ... اما کافی نبود ... با یه ضربه و دو ضربه کسی تو یه مبارزه واقعی موفق نمیشه "
می خواست مینو غیرتی کنه که جدی تر حمله کنه .
موفق هم بود .
اینبار مینو بهش حمله کرد ، دقیقا با همون سرعتی که باید حمله می کرد .

کیان ::::::::::::::

دیدن مبارزه مینو برام لذت بخش بود .
جدا از اینکه یه عضو گروه ما بود ،

یه حس شیرینی از موفقیتش تو وجودم می نشست.

مانی تونسته بود اون خواستن گم شده رو تو مینو بیدار کنه .

حالا خوب می تونست با قدرت و سرعت شروع کنه ...

دیگه فقط باید دوئیدن از رو ساختمون ها رو یاد می گرفت .

برای یاد گرفتن بقیه تکنیک های مبارزه، وقت داشت ...

تو فکرم قرار امشب ، حرف تام ، مهمانی هند ، همه و همه می چرخید .

بلاخره آریو و دامون رسیدن .

مانی و مینو که حسابی نفس نفس میزدن دست از مبارزه کشیدنو همه دور میز گرد تراس نشستیم .

آریو گفت

"بچه های منتخب رو تبدیل کردیم ... سه مورد رو خودم تبدیل کردم"...

" خوبه ... تو چی دامون ؟ "

"همه رو خودم تبدیل کردم ... خیلی وقت بود این کارو نکرده بودم " ...

با دامون بحث نکردم .

خودش خوب می دونست نباید همه رو یه نفر تبدیل کنه و احتیاج به سلسله مراتب قدرت داریم.

اما ...

سری به نشونه فهمیدن تکون دادمو گفتم

"مانی سه سری اطلاعات جدید برامون آورده ... منم همینطور "

مینو ::::::::::::

بعد یه تمرین سنگین اما رضایت بخش از نظر خودم، حسابی خسته بودم .

دوست داشتم بخوابم .

اما نمیخواستم کم بیارم .

از اینکه تو جمع کیان و بقیه بودم حس خوبی داشتم .

بلاخره خبر هارو دست اول میفهمیدم به جای اینکه با کلی سوال از زیر زبون کیان و بقیه بکشم .

کیان اول از همه قضیه مهمانی که تو هند دعوت شدیم رو گفت .

اینکه از نظرش همه یه نقشه است و هدف مخفی پشت این قضایاست .

وقتی کیان راجب نقاشی های سقف و ملاقات با تام صحبت کرد سنگینی نگاه همه رو رو خودم حس می کردم .

حتی با حرف زدن هم راجب نقاشی ها همون حس ترس و خالی شدن دلم دوباره برگشت.

بلاخره بحث رسید به جایی که منتظر بودم.

قرار شب...

قرار تو پارک پردیسان با جاسوسی که هنوز نمیدونن چقدر قابل اعتماده .

از اینکه منم قرار بود برم ذوق داشتم .

اما دامون یهو گفت

"نمیتونین مینو با خودتون ببرین ... اگه قضیه ای پیش بیاد مینو نمیتونه از خودش دفاع کنه "

سریع جواب دادم

"میتونم ".

سیا گفت

رمان #پرنیان_شب

#215

"تو که میگفتی مینو با خودمون ببریم شکار خوناشام ، با کیان هم شرط بستی . حالا چی شده ؟ "

"اون موقع می دونستیم چی در انتظارمونه. الان نمیدونیم "

آریو هم سر تکون دادو گفت

" موافقم ... شاید لازم شه فرار کنه ... مینو نمی تونه "

بازم گفتم

"میتونم "

اما انگار کسی منو نمی دید .

انگار من اونجا نبودن .

کیان بی خیال تکیه داد به صندلیشو با لحن رئیس بزرگش گفت

" مینو امشب با ما میاد ... توش بحثی نیست ... مبارزه آخرش قابل قبول بوده ... سرعت اختیاریش بالا رفته ، قبل رفتنمون به پردیسان هم دوئیدن از رو ساختمون هارو بهش یاد میدم ... حالا اگه کسی سوال یا نظری داره بگه "

سکوت شد و مانی سکوت رو شکست

" من میرم بررسی وضعیت پردیسان ... کسی با من میاد ؟"

سیامند بلند شد و گفت

"بریم "

با رفتن مانی و سیا ، آریو بلند شد و گفت

"با من کاری ندارین ؟ "

"نه ... مرسی اومدی "

آریو هم رفت و ما سه نفر موندیم .

دلم برای دستور ئتئن های دامون تنگ شده بود.

اما از اینکه گفت من آماده نیستم بهم بر خورد .

دامون رو به کیان گفت

" من هنوز فکر میکنم مینو آماده نیست ... بهتره امشب عمارت بمونه و شما برین "

کیان دست برد تو موهاشو نگاهم کرد

" خودت چی فکر میکنی مینو ؟ "

خوبه بلاخره یکی منو دید ...

سریع گفتم

" من آماده ام "...

دامون گفت

"بهم ثابت کن "

خسته بودم .

اما این دلیل نمیشد کم بیارم .
پا شدم ایستادمو گفتم
"باشه ... امتحان کن "

رمان #پرنیان_شب
#216

کیان ::::::::::::::
میدونستم مینو خیلی خسته است .
جدا از بررسی روح اعضا که میدونم انرژی زیادی ازش برده
تمرین سنگینی هم با مانی داشت .
اما ساکت موندم و منتظر موندم مینو و دامون شروع کنن .

مینو رو به رو دامون ایستادو موهای راها شده اش رو بست .
هنوز دستش از تو موهاش بیرون نیومده بود که به دامون حمله کرد .

دامون هم مثل من گویا محو حرکات مینو بود .
با ضربه غافل گیر کننده مینو واقعا پرت شد رو زمین .
اما دامون آدمی نبود کم بیاره .
تو کسری از ثانیه بلند شد و به مینو حمله کرد .
مبارزه مینو و دامون از همون ابتدا با سرعت و قدرت شروع شد .
خودم از دیدن نبرد مینو متعجب شده بودم .
این دختر هر بار از دفعه قبل بهتر می جنگه .
ضربه های هر دو دیگه داشت زیادی قدرتی می شد .
بلند شدمو گفتم
" دیگه بسه "
اما هیچکدوم توجه نکردن و ادامه دادن .
وقتی دامون به صورت مینو ضربه زد حسابی از کوره در رفتم
اما چون مینو با همون قدرت جواب دامونو داد مجبور شدم سکوت کنم .
با وجود اینکه من گفتم تموم کنن اما بیخیال نمیشدن .
تقریبا به سطح برابری رسیده بودن و معلوم بود هر کدوم میخواد قبل از تموم شدن مسابقه رقیبشو از میدون به در کنه .
اما این اتفاق نمی افتاد

دامون بازو مینو گرفتو به پشتش پیچوند .
مینو تو بغل دامون قفل شده بود .
از این تماس دامون با مینو کلافه گفتم
"تمومش می کنین یا تموم کنمتون ؟ "
مینو ضربه ای با آرنج دست آزادش به پهلو دامون زد و دامون ولش کرد .

بلاخره هر دو فاصله گرفتن از هم .
اما نگاهشون قفل هم بود .
مینو در حالی که نفس نفس میزد گفت
" دیدی آماده ام "
دامونم با نفس های بریده گفت
"تقریبا "
" کافیه دیگه بهتره انرژیتونو برای شب نگه دارین "
مینو برگشت سمت منو چشم آرومی گفت اومد سمت صندلی ها و ولو شد رو یکی از اونا .
دامون اما دستی تو موهای عرق کرده اش کشید و اومد سمتم

" خودم از فردا میام با این کوچولو تمرین میکنم "

با وجود اینکه قلبا دوست نداشتم اما میدونستم کار درست اینه .

سر تکون دادم که مینو گفت

" کوچولو ؟ به زودی من باید باهات تمرین کنم... استاد " ...

دامون با پوزخند خندید و گفت

"شاخ نشو کوچولو خیلی مونده تا به من برسی "

مینو خواست دوباره جواب بده که مجبور شدم با لحن دستوری بگم

"تمام "!

با این حرفم هر دو ساکت شدن و نشستن .

میدونستم مینو تو ذاتش نیست کم بیاره اما از این کل کل جدیدش با دامون خوشم نمیومد .

سیامند کم بود دامون هم اضافه شد .

یکم تو سکوت نشستیم

مینو چشم هاشو بسته بود و سرشو به صندلی تکیه داده بود .

رمان #پرنیان_شب
#217

دامون هم محو تماشای مینو .
میخواستم این سکوت مسخره و نگاه اضافی رو تموم کنم که مینو بلند شد و گفت
"من میرم دوش بگیرم "
منتظر جواب ما نموند و رفت داخل .
دامون گفت
" تو نمی تونی مینو اینجا نگه داری "
به اندازه کافی از نگاه خیره اش به مینو کلافه بودم که حالا با این نظری که داد بهش بتوپم .
برای همین گفتم
" مشکلت چیه دقیقا دامون ؟ "
" هیچی ... میگم اینهمه واحد خالی ... چرا اینجا بمونه "
" گویا ضربه های بدی مینو بهت زده ... مینو اینجاست برای حفظ امنیتش "

" یعنی تو عمارت من نمیتونستم امنیتشو حفظ کنم ؟ "

" آخرین بار یادت رفت چی شد ؟ "

دامون بلند شد و گفت

"من فقط نمی خوام تو خلاف قوانین کاری کنی ... چون می دونم چقدر رو قوانین حساسی "

جمله آخر رو طوری گفت که کاملا متوجه منظورش بشم .

منم بلند شدم . دست به سینه ایستادمو گفتم

" میدونی که دامون ... من خودم اینجا قانونم "

نگاهمون به هم گره خورد .

میتونستم حس کنم دامون دیگه فقط از رو وظیفه این حرف هارو نمیزنه .

دامون مینو رو میخواد .

شاید نه مدل من .

اما در نوع خودش ...

مینو ::::::::::::::::

خستگی تو کل وجودم نشسته بود .
دلم می خواست بخوابم اما اول باید دوش می گرفتم .
سریع وسایلمو برداشتمو رفتم حمام اصلی تو پذیرایی .
میدونستم کیان تو اتاقش حمام داره .
اما روم نمی شد از اون استفاده کنم .
همین که تو یه اتاق باهاش بودم به اندازه کافی زیاده روی بود .
برای کنترل این رابطه که هر لحظه شدید تر میشد بهتر بود یه سری مرز ها رو رعایت کنم .
دوش خیلی سریع گرفتمو حوله رو پیچیدم دور موهام .
همه جای تنم درد میکرد .
اما فعلا که اثری از کبودی نبود .
امیدوارم بعذا هم خبری نشه .
از سرویس اومدم بیرون .
وقتی داشتم میرفتم داخت کیان و دامون همچنان مشغول صحبا بودن .
دلم میخواست به زودی دامونو کامل شکست بدم .
نمیدونم چرا انقدر تدافعی شدم . اما باید ثابت می کردم از اون بهترم .
خبری از کیان تو پذیرایی و آشپزخونه نبود .

برگشتم سمت اتاق خواب که دیدم بازم فقط با یه شلوارک رو تخت دراز کشیده .

چشماشو بسته بود و دستش رو پیشونیش بود .

چقدر منم دلم خواب می خواست .

رو تخت نشستمو مشغول خشک کردن و شونه کردن موهام شد .

کارم که تموم شد به خودم تو آینه نگاه کردم .

اما قبل تصویر خودم چشمای کیان بود نظرمو جلب کرد .

نگاهمون از تو آینه تلاقی کرد و لبخند کمرنگی رو لب های کیان نشست .

آروم لب زد

"بیا اینجا "

رمان #پرنیان_شب

#218

با وجود اینکه دلم میخواست مستقیم

برم تو بغلش و بخوابم اما ابروهامو بالا

انداختمو گفتم

"نوچ "

"مینو"...

"باز یکی میاد کیان ... من میرم رو

کاناپه میخوابم یکم "

بلند شدم که برم اما دستاش دور کمرم

حلقه شد و منو کشید رو تخت

نفسم از این حرکت ناگهانی رفت.

کیان منو محکم بغل کردو دراز کشید

پاهاشو دور پام قفل کرد.

سعی کردم کنارش بزنم.

میدونم میتونم کامل از بغلش بیام

بیرون

اما...

اما این دلمه که نمیذاره...

کیان تو گوشم گفت

"تو هیچ جایی جز اینجا نمیخوابی

مینو... حالا آروم بگیر یکم بخوابی"
دست از تقلا های الکیم برداشتم
چون خودمم دلم میخواست بمونم
عطرشو نفس عمیق کشیدمو آروم گفتم
"این کارات آخر لو میده مارو"
"نگران نباش ... زیاد وقت نداره یکم
بخواب "
واقعا خستگی تا عمق وجودم نشسته
بود
برای همین چشمامو بستمو خودمو تو
عصر تن کیان رها کردم.
کاش ممنوع نبود...
کاش محرم من بود...
افکار پراکنده ام تو سرم میپرخید
اما خستگی موفق تر بود و خوابم برد

کیان:::::::::::::::

وقتی دامون رفت برگشتم اتاقمون.
فکر میکردم مینو اینجا بره حمام اما
صدای دوش آب رو از سرویس پذیرایی
شنیدم.

میدونم نمیخواد حالا که اینجاست
رابطمون خیلی سرعت بگیره.
اما نمیتونم جلوی خودمو بگیرم.
بدن نرمش تو بغلم ، لذت بخش ترین حس دنیا بود.
میدونستم چی میخوامو باید چکار کنم.
فقط نمیدونم مینو موافقت میکنه یا که.
خیلی معصوم و آروم خوابیده بود.
باید مرد نباشی که با دیدن این منظره بهش دست نزنی.
موهاشو آروم از رو صورتش کنار دادمو گونه اش رو بوسیدم.
وقتی بیدار نشد بوسه بعدی رو رو چونه اش زدم
اما انگار خیلی خسته بود
کنار لبشو بوسیدم که تکونی خورد

آروم کنار گوشش گفتم

"بیدار شو مینو ... باید کم کم بریم "

"من که تازه خوابیدم "

"تازه ؟ ۲ ساعت شده ... ساعت ۷ عصره الان سیامند و مانی میان "

پامو از دور پاهاش باز کردم و اجازه دادم از بغلم بره بیرون

رمان #پرنیان_شب

#219

کش و قوصی رو تخت به خودش داد

با صدای خواب الود گفت

"چرا خستگیم در نرفت پس "

چرخیدم روش و تو چشماش که از این

حرکتم گرد شده بود خیره شدم

"چون هنوز بوس منو ندادی"

بازوهامو گرفتو سعی کرد خودشو ازاد

اما نذاشتم
آروم گرفت دوباره و با شیطنت گفت
"یعنی من تو رو ببوسم ... خستگی
خودم در میره ؟"
"میتونی امتحان کنی...
بوسیدم من معجزه میکنه"...
چشماشو ریز کرد و نگاهش افتاد رو لبم
نتونستم لبخند نزنم
از فرصت استفاده کردمو لبمو
رو لباش گذاشتم
نرم و داغ
بوسه نرم من نمیدونم چطور
یهو شدت گرفت
شاید بخاطر دستای مینو که
تو موهام فرو رفت
شاید بخاطر گاز ریزی که از لبم گرفت
یا شایدم بخاز عطر تنش که مست می کرد
اینبار واقعا دیگه نفهمیدم دارم چکار میکنم

نفهمیدم چطور چرخیدیم و مینو اومد روم
پائین کمرم نشست و حالا اون بود که

با خواستن شدید منو میبوسید
صدای سرفه تو گلو بلند شد
کمر مینو گرفتمو محکم تر بغلش کردم
دوباره صدای سرفه بلند تر
تازه به خودم اومدم
اما مینو هنوز تو حال خودش بود
با خشک شدن من اونم به خودش اومد
"اگه سیر شدین ... بهتره بیاین تا قرارمون
دیر نشده... ما تو پذیرایی منتظریم "
صدای سیامند که انگار به یه موفقیت بزرگ رسیده
تو اتاق پیچید
از کنار مینو به چهارچوب در نگاه کردم
دست به سینه تکیه داده بود به در و انگار
داشت یه فیلم مهیج میدید
آروم خندیدو از کنار در رفت

مینو کم کم صاف نشست و با گونه های
گل اندلخته گفت
"سیا هم فهمید "
آروم از روم کنار رفت که گفتم
"اون از قبل میدونست "
"میدونست ؟ "
"اره ... یه نفر نامه یواشکی منو تو
اتاقش همینجوری انداخته بود "
"واااای.... معذرت میخوام "

"مهم نیست "
بلند شدمو نرم لبشو بوسیدم
وقتی ازش جدا شدم گفت
"من دیگه روم نمیشه تو چشمای سیا نگاه کنم
جدا از نگاه کردن ... وای تیکه هاشو بگو کیان...
دیگه تا بخواد منو اذیت میکنه"...
خندیدمو کنار تخت ایستادم

"نگران نباش ... زود یه لباس مناسب
بپوش و بیا...
من میرم سیامندو ساکت میکنم"

رمان #پرنیان_شب
#220

مینو تنها گذاشتمو رفتم سمت پذیرایی .
درسته هر کسی میاد تو این خونه
اما قرار نیست تا اتاق خواب منم بیاد
حالا اگه اومد و چیزی دید بخواد مثل سیامند جذب تماشا بشه
با این فکر و اخمی که رو صورتم بود رفتم پیش سیامند و مانی .
مانی رو تراس ایستاده بود و سیامند سر یخچال بود .
تا منو دید گفت
"کیان هیچی نداری تو یخچالت که "
در یخچالو بستمو رو در روش ایستادم .
ابروهاشو انداخت بالا

دستامو به سینه زدم و بی روح ببه صورتش زل زدم
ساکت بود و منتظر من بود .
اما این انتظارو طولانی کردم چون از اون حالت سر خوشی حالا داشت کم میشد .
هر لحظه انگار بیشتر از عصبانیت من نگران می شد و این حالش یکم دلمو خنک میکرد .
نمیخواستم با این قضیه شوخی کنه .
هرچند میدونم روی سیامند هیچ جوری کم نمیشه .
اما اگه کنترلش نکنم معلوم نیست تا کجا پیش بره .
محکم گفتم
"خوش گذشت ؟ "
با حالت مرددی گفت
"به شما داشت بی "...
نذاشتم ادامه بده و اینبار تقریبا با داد گفتم
"میدونی من رو چی حساسم سیا ؟ "
حالا دیگه کامل میزان عصبانیت من دستش اومده بود .
یه قدم رفت عقبو دستاشو برد بالا

"باشه .. باشه ... فهمیدم "

نفسمو با حرص بیرون دادم

دست بردم تو موهامو برگشتم سمت پذیرایی .

دلم میخواست یکم بیشتر سیامندو بترسونم اما با دیدن مینو که با ابروهای بالا انداخته خیره به ما بود خشک شدم.

مینو ::::::::::::::

لباس مناسب ...

لباس مناسب برا چنین عملیاتی چیه؟

مسلما مانتو و شلوار نیست .

رفتم سراغ وسایلم .

شاید همون بلوز و شلوار مشکی تمرین از همه چی بهتر باشه .

لباس ها رو برداشتمو تو آینه به خودم نگاه کردم .

صبح مانی ...

الان هم سیامند ...

اونم تو چه وضعیتی ...سیامند پر رو ...

اولین باری هم که دیدمش اومده بود اتاق خوابم فضولی و منو ...
ای خدا ...
با این سیر غافل گیری سیامند معلوم نیست دفعه بعد منو تو چه حالی ببینه .
سریع لباس پوشیدم . کفش مشکی نداشتم .
اما یه شال مشکی داشتم که سر کردم و رفتم سمت پذیرایی .
تقریبا دوئیدم چون حس بدی داشتم وقتی میخواستم از جلوی در بقیه اتاق خواب ها رد شم .
با وجود بسته بودن در اون اتاق ها اما هنوز اون حس مبهم میومد سراغم .
هنوز به آشپزخونه نرسیده بودم که صدای کیانو شنیدم
"خوش گذشت ؟ "
صداش عصبی و خشدار بود .

رمان #پرنیان_شب
#221

سیامند با تردید جواب داد که جوابش با داد کیان نیمه کاره موند .

اینبار کیان با داد گفت

"میدونی من رو چی حساسم سیا ؟ "

رسیدم به آشپزخونه ...

باورم نمیشد ، سیامند با اون ابوهت حالا اینجور موش شده بود و عقب عقب میرفت

اما کیان ...

کیان رئیس بزرگ پس اینجوریه ؟

وقتی برگشت چشماش سرخ بود .

چهره اش واقعا ترسناک شده بود و عصبانیتش با دیدن صورتش کاملا قابل درک بود .

اما وقتی منو دید عصبانیت جاشو با تعجب عوض کرد .

صورتش نرم شد .

اما نه در حد کیانی که دو دقیقه پیش داشتم با ولع می بوسیدم .

آروم از کنارم رد شد و گفت

"گاهی لازمه "

قبول داشتم گاهی لازمه . اما با این شدت ؟

خیره به سیامند موندم که خیلی سریع خودشو جمع و جور کرد

اما هنوز با اون سیامند سر خوش یه دنیا فاصله داشت .
کیان پشت سرم گفت
"بیا مینو ... باید پریدن از رو ساختمون هارو یاد بگیری "
به کل فراموش کرده بودیم راجب این قضیه .
سریع برگشتمو رفتم سمت کیان .
پشت سرش رفتم رو تراس که یهو کمرمو گرفتو پرید .
نرم رو سقف خونه خودش ایستادو کمرمو ول کرد .
آروم گفت
"گاهی یکم عصبانیت لازمه "
"یکم بود ؟ "
"خیلی کم "
"مواظب باشم عصبانیت نکنم پس "
چشمکی زد و گفت
"آره... چون تنبیه تو با بقیه فرق میکنه "
سوالی نگاهش کردم که چرخوندم سمت لبه سقف و گفت
"بپر "
"چی ؟ "

"بپر مینو تا خودم نپروندمت "

"نمیتونم .. خیلی بلنده "...

"تصور کن یه پله است ".

دستشو گذاشت پشتم. میدونستم اگه نپرم هلم میده .

تصور کنم یه پله است ؟ !

هنوز داشتم با خودم کلنجار میرفتم که هلم داد .

چشمامو بستم .

وقتی با زمین برخورد کردم آماده تحمل درد بودم .

اما بدنم غیر ارادی درست فرود اومده بود رو زمین .

مانی که با فاصله از من ایتاده بود گفت

"این ارتفاع برات در حد یه پله است ... الان باید از این بالا بپری تو خیابون "

اینا چی میگفتن؟

برگشتم سمت کیان ، تقریبا 3 متر بالا تر از من بود .

این پله است ؟

کیان بلند گفت

"بپر اینجا مینو "

"چطوری ؟ "

"چطوری یه پله رو میری بالا ؟ "

کلافه گفتم

"میشه یکیتون واضح برام توضیح بده و این پله پله رو تموم کنین ؟ "

کیان پرید پیش من .

انقدر نرم اومد پایین که انگار طبیعی ترین کار دنیا بود .

پشتم ایستادو کمرمو گرفت

گرمای دستش رو کمرم یه داغی دل نشینی به تنم داد

کنار گوشم لب زد

"توضیح نداره مینو ، یه سری چیزا تو ناخداگاهت هست ... فقط باید با آگاهی انجامش بدی ... حالا با هدف پا گذاشتن رو اون سقف بپر "

رمان #پرنیان_شب

#222

کیان ::::::::::::::

درسته مینو تا همینجام حسابی خوب پیشرفت کرده .
اما هنوز به قدرت های خودش مسلط نبود .
آروم گونه اش رو بوسیدمو کمرشو محکم گرفتم .
منتظر پریدن مینو نشدم .
بعضی چیز ها رو باید تجربه کنی تا بفهمی .
مثل وقتی هلش دادمو فهمید پائین اومدن چقدر ساده است
بالا رفتنو هم باید تجربه می کرد
مینو بین دستام وزنی نداشت .
به سمت سقف خونه بلندش کردم .
مثل وقتی یه بچه کوچیکو به هوا پرت میکنی من مینو رو به سمت پشت بوم پرت کردم .
جیغ آرومی کشید اما خیلی نرم رو لب سقف ایستاد .
با تردید برگشت سمت من
"کیان " ...
"دیدی تونستی "
"تو پرتم کردی "

"خب حالا خودت بپر "

کامل چرخید به سمت ما .

"اگه افتادم منو بگیر "

"نمی افتی ... فقط نترس و بیا "

نفس عمیق کشید و پرید.

جلو پام فرود اومد و سرشو بلند کرد .

چشماش از ذوق برق می زد

"خیلی باحال بود " ...

صدای خنده مانی باعث شد یادم بیاد تنها نیستیم .

سیامند هم اومد بیرون .

مینو برگشت سمت سقفو اینبار خودش به تنهایی پرید رو سقف .

با ذوق دوباره برگشت پایین .

"باورم نمیشه انقدر راحت بود "

سیامند گفت " باور کن چون حالا وقتشه از روی برج کیان بپری "

مینو ::::::::::::::

باورش سخت بود که انقدر راحت باشه .
فقط کافی بود نترسی .
خیلی حس خوبی داشتم که تونسته بودم .
سیامند گفت " حالا وقتشه از روی برج کیان بپری "
برگشتم سمتش " برج کیان 300 متر ارتفاع داره سیا . مگه میشه از رو اون پرید "
"معلومه میشه ... تو الان قراره بپری "
کیان اینو گفتو سه تایی رفتن لبه تراس .
بدون نگاه کردن به من هر سه پریدن پایین
دهنم بازو بسته شد .

رمان #پرنیان_شب
#223

هر سه پریدن پایین و منو تنها گذاشتن !
نامردا !

آروم رفتم لبه تراس .
به پایین نگاه کردمو موهای گردنم سیخ شد .
آب دهنمو سخت قورت دادم .
هیچکس پایین تو پیاده رو پشت برج نبود .
خبری از کیان و بقییه هم نبود .
نامردا ! نامردا ! حداقل میموند یکی با من میپرید .
رفتم رو لبه تراس ایستادم .
با دیدن ارتفاعی که باید بپرم قلبم اومده بود تو دهنم .
اگه نتونمو جنازه ام اون پایین پخش شه چی .
عرق سرد نشست رو تنم .
مینو تو فرشته مرگی . از چی میترسی . بقیه باید از من بترسن .
نفس عمیق کشیدمو پریدم .
انگار پرواز کردم .
تو زمین و هوا معلق بودمو میدیدم که آروم دارم میرم پایین
آروم ؟! نه ! خیلی هم سریع میرفتم پایین اما می تونستم جزئیاتو واضح ببینم .

پای راستم رو زمین نشستو پای چپم یکم خم شد .
انگار از یه تراس کوتاه پریدم .
صاف ایستادمو با کیان چشم تو چشم شدم .
رو به رو من به تیر برق تکیه داده بود .
اومد سمتمو گفت
"دیدی "...
با غرور لبخند زدم که با حرفش حسابی خورد تو ذوقم
"حالا باید ازش بری بالا "
لبخندی به چشمای گرد من زد و از کنارم رد شد .
خیره بهش بودم که پرید رو دیواره برج و شروع به دوئیدن کرد .
سری با تاسف تکون دادم و زیر لب گفتم
"نه... اینو دیگه نمیتونم "
صدای خنده سامند باعث شد برگردم سمتشون
"کم آوردی یعنی ؟" اینو گفتو لبخندش بیشتر شد .
با اخم گفتم
"مگه من مثل تو ام ؟ "
دوئیدم سمت دیوارو مثل کیان پریدم .

حس کردم دارم از پشت می افتم پائین .
انگار زمین داشت منو میکشید .
اما سرعتمو بیشتر کردمو با تمام توانن دوئیدم .
چیزی نمونده بود .
قدم آخرو گرفتمو رو لبه تراس ایستادم .
رو در رو با کیان
اینبار لبخند مغروری رو لب کیان بود و گفت
"با سیا شرط بستم تو میتونی بیای بالا "
از لبه تراس پریدم پایین و یه قدمی کیان ایستادم
"خب الان که تو بردی به من چی میرسه ؟ "
"چی دوست داری ؟ "
"یه چیز خوب "
چشماشو ریز کرد و مشکوک نگاهم کرد .
دست به سینه منتظر ایستادو پرسید
"مثل چی؟"

رمان #پرنیان_شب

#224

کیان ::::::::::::

فاصله ای بین منو مینو نبود .

چشماش شیطون و پر غرور بود .

حق داشت .

خوب از پس همه چی بر میومد .

نگاهش بین چشمام و لب من چرخید .

لبشو تر کرد .

نمیدونستم چیزی که تو فکرمه رو میگه یا نه .

اما با شیطنت گفت

"باید فکر کنم "

چرخید و خواست ازم دور شه که از پشت بغلش کردم

دستش رو دستام نشست و با خنده ریزی گفت

"کیان " ...

سرمو تو گودی گردنش فرو بردمو کنار گوشش گفتم

"تا تو فکر کنی من یه "...

سیامند و مانی همین لحظه لبه تراس ظاهر شدن .

با چشمای گرد به منو مینو نگاه کردن .

مینو خنده اش خشک شد .

سریع سرشو انداخت پائین .

خواست از بغلم بره بیرون .

اما من ولش نکردم .

آروم رو گونه اش رو بوسیدمو همینطور که بغلم بود سرمو بلند کردم .

رو به مانی و سیا گفتم

"جای دیگه نبود زل زدین به ما ؟ "

هر دو به خودشون اومدنو سریع غیب شدن .

مینو زیر لب گفت

"امروز همش لو میریم "

"مهم نیستن. مانی و سیا که میدونن ... حالا بوس منو رد کن بیاد تا دیر نشده "

سعی کرد از بغلم بره بیرون و گفت

"برو کیان... بوس نمیدم ... همش لو میریم میگی مهم نیست "

محکم تر نگهش داشتمو گفتم

"بوسمو بده تا بگم چرا میگم مهم نیست "
یهو آروم گرفت .
تو بغلم چرخید سمت من

رمان #پرنیان_شب
#225

همچنان دستام بالای کمرش قفل بود
دستشو گذاشت رو سینه ام و گفت
"اول بگو "
صورتمو کج کردم" اول بوس "
نفس عمیقی کشیدو رو نوک پا بلند شد تا رو گونه ام رو ببوسه
اما سرمو چرخوندم و لبمو گذاشتم رو لبش .
درسته یه موش کوچولو چموش بود اما وقتی من میخوامش راه فراری نداره .
یه لحظه خواست عقب بکشه اما نذاشتم تا بلاخره باهام همراهی کرد .
پیراهنمو تو دستش مشت کردو مثل من حریص تر شد .

دستش رسید به گردنم .
میخواستم فقط یه بوس ریز رو لبش بکارم اما حالا افتاده بودم تو دریای خواستنش و داشتم غرق می شدم ..
تمام توانمو جمع کردم تا لب هامون جدا شد .
چشم هاش هنوز بسته بود .
چونه اش رو بوسید
بدون اینکه چشماشو باز کنه آروم گفت
"این آخرین بوسه بود "
"چرا ؟ "
چشم هایی که دنیای من بود باز شد و خمار زمزمه کرد
"چون اگه یه بار دیگه شروع کنی اما جای خوبش ازم جدا شی مطمئن باش می کشمت "
خندیدمو نوک بینیشو بوسیدم .
"تو هم همیشه جای خوبش کات میدی "
"این حق منه "
"چرا اونوقت؟ "
"چون من خانم یواشکی رئیس بزرگم "

از این حرفش قلبم گرم شد و از ته دل لبخند زدم .
محکم تر بغلش کردم که سرشو گذاشت رو سینه ام
پشتشو نوازش کردم
برای چند لحظه از این مالکیت هر چند نصف و نیمه ام لذت بردم .
تو گوشش گفتم " حالا که فکر میکنم میبینم راست میگی ... این حق توئه " ...
ریز خندید " همیشه حق با منه "
از هم جدا شدیم .
"بهتره بریم مینو تا دیر نشده "
"اما مانی و سیامند چی؟ "
"نگران نباش الان پیداشون میشه ".
می دونستم دورا دور دارن مارو نگاه میکنن .
با جدا شدن ما هر دو پیداشون شد .
سیا بلخندی که از رو صورتش پاک نمیشد گفت "بریم؟ نیم ساعت دیگه باید پردیسان باشیم "

رمان #پرنیان_شب

#223

مینو:::::::::::::

سیامند نیشش تا بناگوش باز بود .

دلم میخواست بزنمش و

این لبخند با منظور رو از صورتش پاک کنم.

کیان گفت بهم میگه چرا مهم نیست

چرا نگران نیست

واقعا از چی خبر داشت که من نمیدونستم.

فرصت بررسی افکارمو نداشتم

چون با گفتن بریم از زبون کیان هر سه از روی برج پریدن پائین

و به سرعت از روی ساختمون های بعدی حرکت کردن.

تا به خودم اومدم دیدم دارن حسابیدور میشن.

سریع پشت سرشون راه افتادم.

هنوز به اینجور سریع حرکت کردن تسلط کافی نداشتم

وقتی می پریدم پائین

تا درک موقعیتم و حرکت بعدیم مکث داشتم.
برعکس کیان و بقیه که تو کسری از ثانیه
دوباره میپریدن به مقصد بعدی.
تو مسیری که اونا رفتن ادامه دادم.
اما دیگه تو دید من نبودن.
کلافه به اطراف نگاه کردم.
زیر لب زمزمه کردم
"خیلی نامردی کیان"
"گم شدی ؟"
صدای کیان کنار گوشم باعث شد از جا بپرم و برگردم سمتش
"چطوری انقدر بی صدا میای"
"خیلی هم بی صدا نبود"
گونه ام رو یواش بوسید و گفت
"تو حواست نبود" ...
رفت سمت لبه پشت بود و برگشت سمتم
"بیا تا باز گم نشدی"
اینو گفتو دوباره پرید

پشت سرش داد زدم

"هیچ هم گم نشده بودم"

اما قبل اینکه دوباره جا بمونم پشت سرش راه افتادم.

خیلی حس خوبی بود

این آزادی و قدرت جابه جایی متفاوت.

اما انقدر تمرکز لازم داشتم که کجا پا بذارم

نمیشد زیاد ازش لذت ببرم.

بلاخره رسیدیم به سیامند و مانی.

از اتوبان اصلی رد شدیم

وارد انبوه جنگل های شرقی پارک شدیم .

از بین درختا با سرعت رد شدیم

رسیدیم به فضای خالی شمالی.

درست جایی که دید کامل به جنوب تهران داشت .

هر چهارنفر کنار هم ایستاده بودیم

رمان #پرنیان_شب

#224

مانی گفت

"قرارمون اینجاست ... فکر کنم الان دیگه پیداش شه"

کیان اطرافو بررسی کرد و گفت

"داره میاد"

با این حرفش همه برگشتیم سمت جایی که نگاه میکرد

اول چیزی ندیدم

اما بعد که دقیق شدم از لا به لای درخت ها سایه ای دیدم که به سمت ما میومد.

مانی گفت

"خوبه یه نفره"

"شاید یه نفرش رو ما فقط میبینیم"

کیان اینو گفت و خم شد کنار گوشم

"اگه اوضاع از کنترل خارج شد مسیر چراغ هارو مستقیم برو ... میرسی به عمارت"

سر تکون دادم

اما اگه هر اتفاقی می افتاد عمرا من اونارو تنها میذاشتم.

با نزدیک شدن اون سایه سیاه کم کم صزیر نور چراغ های پارک چهره اش مشخص شد.

یه

پسر جوون بود.

با پوستی که مشخص نبود دقیقا چه رنگیه.

زیر نور زرد پارک حاله زرد داشت

هر رنگی بود خاکستری نبود ، مثل خوناشام های سیاه.

اما مثل آدم های عادی هم نبود.

خیلی رنگ پوستش عجیب بود.

نه مثل آدم های عادی بود نه مثل خوناشام های سیاه.

موهای بلندشو پشت سرش بسته بود و لباس مشکی ساده ای تنش بود.

چند قدمی ما ایستاد

مانی گفت

"طبق قرارمون ما اینجائیم ... تو کی هستی ؟"

پوزخندی زد و گفت

"چه فرقی داره من کی هستم ... مهم اینه من اطلاعات مهمی براتون داارم
"

کیان تقریبا جلوی من قرار گرفته بود

اما نگاه اون پسرو رو من افتاد .

کیان جواب داد

"اونوقت این اطلاعات مهم چی هست و چه سودی داره به ما بدی؟"

تو چشمای هم خیره بودیم و بلاخره اونم نگاهشو از من برداشت و به کیان نگاه کرد

"من بهتون اطلاعات میدم.

در عوض شمام به من باید یه چیزی بدین"

کیان با صدای محکم گفت

"چی ؟"

"عضویت تو گروهتون"

سیامند بلند خندید

"یه خوناشام سیاه تو گروه خوناشام های سفید ؟ این دیگه چه فکر احمقانه ایه ؟"

" من خوناشام سیاه نیستم"

اینو محکم و بلند گفت

طوری که سیامند دیگه نخندید

کیان گفت

"چرا خودتو معرفی نمیکین ؟ تو کی هستی ؟ چرا میگی خوناشام سیاه نیستی وقتی ظاهرت و بوی تنت کاملا با اونا یکیه"

"چون من دو رگه ام"

با این حرفش موهای تنم بلند شد

دو رگه ؟ مگه چنین چیزی وجود داره

سیامند دوباره خندید که کیان بلند گفت

"ساکت سیا تا ساکتت نکردم"

مانی گفت

"دورگه وجود نداره" ...

"پس من چی ام ؟ "

اینو گفتو اومد جلو تر...

با نزدیک شدنش تازه رنگ پوستش مشخص شد .

خاکستری نبود .

سفید بود.

سفید سفید سفید.

اما با نزدیک شدنش همون بوی تند خوناشام های سیاه حس میشد.

چیز دیگه ای که خیلی عجیب بود نسوختن خالکوبی روی کتفم بود.
همیشه با نزدیک شدن خوناشام های سیاه خالکوبی پشتم می سوخت.
اما الان نه.
کیان گفت
"تو دقیقا چی هستی ؟"
"من ... حامی ... پسر خسرو ... بزرگترین خوناشام خاورمیانه ام ... اما از مادری که انسان عادی بود"...
اینو گفتو نگاهش دوباره با من قفل شد

رمان #پرنیان_شب
#225

از مادری که انسان بود ؟!
پدری که خوناشام سیاه ؟!
چنین چیزی ممکنه ؟
خوناشام ها بچه دار میشن ؟

جواب سوال تو ذهن منو مانی داد

"چنین چیزی ممکن نیست ... چطور انتظار داری باور کنیم ؟"

"چون من رو به روتون هستیم" ...

سیا گفت

"نمیدونم چه کوفتی هستی اما امکان نداره همینجوری متولد شده باشی"

حامی پوزخند زد و خواست چیزی بگه که کیان گفت

"تو همون پسری هستی که تو دنیای رویا متولد شد"

با حرف کیان همه برگشتن سمتش.

حتی قیافه حامی هم متعجب شد

آروم گفت

"تو می دونی ؟"

کیان سر تکون داد

"چرا میخوای عضو گروه ما بشی ؟"

"چون نمیتونم تو گروه پدرم بمونم"

مانی پرسید

"چرا ؟"

"چون اونا یه مشت حیوون هستن"

همه ساکت شدن.

واقعا راست میگفت ؟

به این دلیل نمیخواست اونجا بمونه ؟

کیان گفت

"باید از نیتت مطمئن شم ... بیا نزدیکتر"

حامی سوالی سر تکون داد

نوشته پرستو.س

کپی برداری پیگرد قانونی دارد

اختصاصی کانال پرنیان شب

کیان یه قدم رفت سمتش و گفت

"میخوام ذهنتو بخونم"

حامی محکم گفت

"نه"

مانی گفت

"پس همه چی همینجا تمومه"

کیان هم سر تکون داد و گفت

"آره ... بریم"

اما قبل تکون خوردن ما حامی گفت

"قبوله" ...

کیان دوباره برگشت سمتش و دستشو گذاشت رو سر حامی

منم تمرکز کردم رو روح حامی.

از همون ابتدا که دیدمش انقدر سیاهی روحش زیاد بود که قابل صرف نظر نبود.

اما مثل خوناشام های دیشبی کامل هم سیاه نبود .

هاله متغیری از سیاهی و سفیدی دور حامی در حرکت بود.

کیان دستشو برداشت و گفت

"میتونی عضو گروه ما بشی"

حامی لبخند زد

کیان سرشو خم کرد و کنار گوش حامی چیزی گفت

چهره حامی در هم شد اما سر تکون داد و گفت

"هیچوقت"

"خوبه"

کیان اینو گفت و از حامی فاصله گرفت

"خب حالا اطلاعاتت رو بگو"

"این اطلاعاتی که میخوام بهتون بدم خیلی مخفیه ... حتی هنوز همه خوناشام های سیاه نمیدونن چنین برنامه ای پشت پرده تمام این آدم ربایی هاست"

رمان #پرنیان_شب

#226

سیا گفت

" از کجا مطمئنی اطلاعاتت درسته ؟"

"چون خیلی مخفیانه بهشون دست پیدا کردم"

کیان گفت

"ادامه بده"

"دو گروه از خوناشام های سفید با سه گروه از خوناشام های سیاه متحد شدن . اونا از زندگی تو خفا و مخفی کاری خسته شدن . اعتقاد دارن وقتی قدرت برتر اونا هستن نباید خودشونو مخفی کنن . این حق ماهاست که آزادانه زندگی کنیم و قدرت برتر باشیم"

دست کرد تو جیبشو یه کاغذ بیرون آورد.

سمت کیان گرفت و گفت

"متن توافق نامه اوناست" ...

کیان برگه رو گرفت و شروع به خوندن کرد .

دلم میخواست ببینم تو کاغذ چی نوشته اما مانی و سیامند کنجکاوی نکردن منم از جام تکون نخوردم

حامی گفت

"شما ب مهمونی توهند دعوت شدین ... اونجا قراره متحدین بیشتری پیدا کنن ... تو فکر یه جنگ جهانی هستن ... میخوان همه مخالفینشونو نابود کنن چه انسان ، چه خوناشام سیاه ، چه خوناشام سفید"

کیان دست برد تو موهاشو گفت

"چهارصد سال پیش هم چنین برنامه ای داشتن اما شکست خوردن"

سیا گفت

"اون موقع فقط خوناشام های سیاه بودن"

مانی جواب داد

"دقیقا . برای همین شکست خوردن . اینبار متحد شدن تا اشتباه قبلو تکرار نکنن"

کیان سر تکون داد و پرسید

"اون دو گروه خوناشام سفید که متحد دشدنو میشناسی ؟"

"نه ... نتونستم بفهمم کیا هستن" ...

"میتونی در بیاری ؟"

"نتونستم ... دیگه هم نمیتونم برگردم"...

کیان گفت " اونا الان میدونن اومدی گروه ما ؟"

"نه ... گفتم میخوام برای تنوع سفر کنم ... با این بهونه تا یه مدت شاید لو نرم"

"شاید"...

کیان اینو گفت و بعد رو به سیا کرد

"با حامی برو پایگاه دوم ... من یکم بررسی انجام میدم برنامه بعدی رو بهتون خبر میدم"

سیا سر تکون داد و رو به حامی گفت

"با من بیا"

با رفتن اونا کیان برگشت سمت من

"مینو ... روح حامی چه رنگی بود ؟"

"ترکیب متغییری از سیاه و سفید"...

مانی گفت

"خیلی عجیبه ... باورم نمیشه دو رگه است ... قضیه دنیای رویا چیه ؟"

کیان دست برد تو موهاشو گفت

"ماجراش طولانیه ...بر میگرده به قضیه پشت پرده ای که باعث بسته شدن پورتال شد"

منو مانی منتظر ادامه صحبت کیان بودیم که گفت

"برگردیم خونه"

نتونستم ساکت بمونم و پرسیدم

"اون قضیه چی بود ؟ اصلا چی تو ذهنش خوندی ؟"

"بریم مینو ... اینجا نمیشه راجبش صحبت کرد"

وقتی دیدم مانی موافقت کرد .

منم ساکت شدم.

کیان برگه ای که حامی بهش داده بودو گذاشت تو جیب لباسش و گفت

"فردا باید یه جلسه دور هم بذاریم" ...

نگاهش رو من قفل شد . انگار میخواست چیزی بگه.

اما فقط گفت بریم

مانی هم باشه ای گفت و راه افتادیم

رمان #پرنیان_شب

#227

کیان:::::::::::

آسمون صاف بود و بر عکس اون ذهن من...

به مینو نگاه کردم.

پا به پای من از روی ساختمون ها میومد.

زیر نور ماه صورت مصممش زیبا تر شده بود...

متوجه نگاه من شدو از گوشه چشم بهم نگاه کرد.

لبخندی رو لب هر دومون نشست.

یاد چیزی که تو ذهن حامی خوندم افتادم.

خوب بود که هیچ هدف شری نداشت .

اما بازم نگران بودم بخواد تغییر موضع بده.

برج کیان از دور پیدا بود.

مینو سرعتشو بیشتر کرد و از ما جلو تر رفت.

پشت سرش رفتمو بهش رسیدم.
لبخند شیطونی زد و سریع تر رفت
هنوز سرعتش خیلی جا داشت که بیشتر شه.
اما گذاشتم جلو تر از من باشه.
برگشت و با شیطنت به من نگاه کرد.
تو چشم هاش میدیدم که از این توانائیش لذت میبره.
به پائین برج کیان رسیدیم.
با سرعت از دیواره بالا رفت و من سریع تر از کنارش رد شدم
میدونستم باز متوجه عبور من نشده.
وقتی رسیدمو اون بالا منتظرش موندم.
پرید رو لبه تراس و خواست برگرده پائین ببینه من کجام که کمرشو
گرفتمو کشیدمش تو بغل خودم.
با گونه هاش گل انداخته و نفس زنان برگشت سمتم.
لبخند بزرگی رو لبش بود با چشمای گرد نگاهم کرد
"کی از کنارم رد شدی ؟"
جوابشو ندادمو قبل اینکه مانی برسیه سریع لباشو بوسیدم.
اینبار به موقع ازش جدا شدم.

مانی رسید و هر سه رفتیم سمت خونه.

میدونستم الان باید هر چیزی خوندمو میدونمو توضیح بدم.

شاید مانی و بقیه رو بتونم با دستوراتم ساکت و راضی کنم

اما مینو فرق داشت...

مینو رفت سمت آشپزخونه و منو مانی نشستیم

طبق انتظارم مینو پرسید

"قضیه تولد حامی چیه ؟"

مانی هم با دقت به من خیره شد.

سر تکون دادمو گفتم

"خب تقریبا همه میدونن که پورتال بین دنیای ما و دنیای رویا بخاطر کشته شدن عشق دختری به نام آلا بسته شد" ...

مینو با ظرف میوه اومد سمت ما.

ظرفو گذاشت رو میزو نشست.

خودش هم شروع کرد.

یهو متوجه نگاه منو مانی شد و گفت

"گشنمه خب ... جز کیسه خون و میوه هم هیچی دیگه تو یخچال نبود"

خندیدم و ادامه دادم

"همه فکر میکنن لئو ، عشق آلا رو از روی حسادت کشت ... اما حقیقت یکم متفاوته"...

مانی پرسید

"من متوجه نمیشم... یعنی تولد حامی برمیگرده به این قضیه پورتال ؟"

"آره ... چیزی که خود لئو به یه عده محدود گفت داستان متفاوتی بود ... ادعا کرد اونارو وسط یه تجاوز پیدا کرده و بخاطر همین همه رو کشته که عشق آلا هم بین اونا بوده"

مینو آروم گفت

"کیان ... نکنه این خسرو ... پدر حامی ... به مادرش تو دنیای رویا تجاوز کرده ؟"

از این هوش مینو تعجب کردم .

سر تکون دادمو گفتم

رمان #پرنیان_شب

#228

"آره ... خوناشام های سیاه تو این کار هم دست هایی از اون سر زمین داشتن ... به بهانه آزمایش امکان تولد دورگه های انسان و خوناشام دست به این کار زدن"

مانی تکیه داد به مبل و پرسید

"چیکار کردم دقیقا ؟ خوناشام ها که قدرت باروری ندارن ؟"

"طبق گفته لئو این اتفاق کنار چشمه زندگی افتاد ... خسرو و چندتا خوناشام سیاه دیگه با استفاده از آب چشمه زندگی به حالت عادی برگشتن تا رابطه برقرار کنن... می خواستن ببینن بچه ای که ایجاد میشه چه ویژگی هایی داره ... هدف اصلی اون ها تولید نسلی از خوناشام های سیاه بود که توانایی های بیشتری داشته باشن ...مثل تحمل نور خورشید"...

"بعد چی شد ؟ حامی و چند نفر دیگه به دنیا اومدن ؟"

"با حمله لئو و افرادش ... چندنفر از جمله خسرو فرار کردن و بقیه کشته شدن ... از بین دختر هایی که بهشون تجاوز شد فقط یکی باردار شد که سر نوشت اون بخاطر بسته شدن پورتال مشخص نشد" ...

مینو با دستاش خودشو بغل کرد و گفت

"نکنه بخاطر جلوگیری از این اتفاق پورتالو بستن و برای اینکه بقیه دنبال این کار نیافتن به دروغ گفتن بخاطر کشتن شدن عشق آلاست ؟"

لبخند زدم.

آروم سر تکون دادم .

بازم حدسش درست بود.

مانی گفت

"باید همین که مینو گفت باشه ... نه کیان ؟"

"دقیقا"

"پس همه چی به هم یه جوری مربوط شده ... نقشه جدید خوناشام های سیاه ... حرف زدن نقاشی ها با مینو ... مهمونی هند ... همه به همه یه جوری مربوطه"

"موافقم ... باید حساب شده وارد عمل بشیم"

"با حامی میخوای چکار کنی ؟"

"فردا تو جلسه تصمیم میگیریم"

مانی بلند شدو گفت " خوبه ... با من کاری نداری ؟"

سری به علامت نه تکون دادم.

با رفتن مانی برگشتم سمت فرشته مرگ گروه.

مینو:::::::::::

مثل کنار هم گذاشتن دونه های پازل بود.
وقتی ارتباطات مشخص می شد و همه چی معنی می گرفت آدم کنجکاو تر میشد برای دونستن بیشتر.
با رفتن مانی ، کیان برگشت سمت من.
نگاهمون به هم گره خورد و لبخند شیطونی رو لب کیان نشست.
سعی کردم بهش با اخم جوا بدم اما نتونستم و خنده ام گرفت
لبخند دندون نمایی زدو مغرور تکیه داد به مبل.
سیبی که تو دستم بودو پرت کردم طرفش
تو هوا گرفت و بو کرد
پاشو از روی پاش برداشت و گفت
"بیا اینجا مینو"
با ابرو گفتم نه
"بیا ... مگه نمیخواستی بدونی چرا میگم مهم نیست ؟"
میدونستم برق کنجکاوی رو تو چشمام دیده
اما تکون نخوردمو گفتم
"راحتم"
خندید و بلند شد
اومد سمتم

با نزدیک شدنش ضربان قلبم بالا رفت
دوباره سیبو بو کرد و گذاشت تو ظرف میوه.
رو به روم ایستادو چونمو گرفت
لبمو با شست دستش لمس کرد.
بی اختیار چشمامو بستم .
کیان نفس عمیق کشیدو دستای داغش از صورتم جدا شد.
از کنارم رد شد و رفت سمت اتاق کارش
زمزمه کرد
"بیا مینو ... میخوام یه چیز مهمو بهت نشون بدم" ...

رمان #پرنیان_شب
#229

از رفتار کیان متعجب مونده بودم .
اما به روی خودم نیاوردم و بلند شدم .
پشت سرش رفتم سمت اتاق کارش .
وارد اتاق شدیم و کیان یه کتاب از تو کتابخونه بیرون کشید .

رفت سمت میز کارشو نشست .

کتابو باز کرد و به من اشاره زد .
کنارش ایستادم که گفت
"فکر کنم تا الان متوجه شدی خوناشام ها قابلیت باروری ندارن "...
نمی دونستم میخواد چی بگه .
درسته تا امشب اصلا بهش فکر نکرده بودم
یعنی اصلا نمیدونستم چنین قضیه ای هست

امشب وقتی فهمیدم یه حس بدی بود ...
حس اینکه اگه منو کبان ...
سعی کردم این افکارو از ذهنم بیرون کنم .
اصلا معلوم نیست منو کیان بخوایم ازدواج کنیم ...
من نمیدونم کیان منو چقدر میخواد که بخوام به ...
صدای کیان منو به خودم آورد

"می خوام همه حقایقو بدونی ... قبل اینکه بهم جواب بدی "

سوالی نگاهش کردم .

کتابو باز کرد و گفت

"طبق قوانینی که از گذشته داشتیم ، فرشته مرگ با آزاد شدن تمام نیروش به رده 2 میرسه " ...

"رده 2 میشه سیامند و بقیه ؟ "

"درسته ... رده یک میشه "...

"تو و اون 4 تا خوناشام قدیمی دیگه ؟ "

"تقریبا... من جز اون 5 نفر هستم اما اونجا هم سلسله مراتب داریم " سر تکون دادم .

دوست داشتم بپرسم تو اون 5 نفر کیان کجاست .

اما میدونستم موضوع اصلی بحثمون چیز دیگه ایه

کیان گفت

"تو تقریبا به رده 2 رسیدی ... اما بازم این رابطه ممنوعه " میدونستم . دامون گفته بود.

کیان چند برگ دیگه کتاب و زد و برگشت سمت من .

تو چشماش غم بود و غم
چی میخواست بگه
هر لحظه سکوتش انگار هوای اتاقو سنگین تر می کرد .
میخواست بگه تموم کنیم ؟
برا همین بیرون اتاق منو نبوسید؟
تو سرم هزارتا چیز متناقض میومد .
بغض ناخداگاه تو گلوم نشست
بلاخره گفت

"نمیدونم تو چقدر مصممی ... اما مینو ... من ازت نمیگذرم " ...
بغضم شکست و بی اختیار بغلش کردم .
دستمو دور گردنش حلقه کردم .
کمرمو گرفتو منو نشوند رو پاش
صورتمو تو گودی گردنش فرو گردم و اشکام تنشو خیس کرد .
متعجب گفت

"چی شدهمینو "
"فکر کردم میخوای بگی "...

متوجه منظورم شد پشتمو نوازش کردو
"من نگرانم حقایقو بشنوی تو بگی تموم کنیم "
از تنش جدا شدمو اشکامو پاک کردم
جز عقیم بودن خوناشام ها چیز دیگه ای هم بود ؟

رمان #پرنیان_شب
#230

پیشونیمو بوسیدو گفت
"من میخوام ازت خواستگاری کنم ... اما برای داشتنت باید ازت بخواد قید بچه دار شدنو بزنی ... از اون بزرگتر ... باید ازت بخوام "...

دوباره سکوت کرد .
چشماش تو چشمام دو دو میزد
زیر لب گفتم " چی ؟ "
چی بود که از بچه دار نشدن بدتر بود
تنم یخ شده بود .

کیان آروم موهامو از رو گونه ام کنار زد
لمس دست گرمش انقدر دلنشین بود که چشممو بستم

اما چیزی که گفت همه افکارمو سفید کرد و با ترس چشمامو باز کردم
"باید تبدیل شی "...
باید !
تبدیل !
شم !
زیر لب گفتم
"اما من که فرشته مرگم "!
نفس عمیق کشیدو سر تکون داد ...

"درسته ... اما میشه تبدیل شی ... اونوقت هم رده میشیم "
"تبدیل شم ؟ خوناشام شم منظورته دیگه ؟ "
تا حالا به کیان اینجور به چشم یه خوناشام نگاه نکرده بودم
خوناشام !
بی اختیار مامان و بابا و مینا تو ذهنم اومدن

مادر بزرگ و مرگش ...

فامیل ها ...

دوستام ...

همه از جلو چشمام رد شدن

باید شاهد پیر شدن و مردن همه عزیزانم باشم ...

همه اینا به کنار...

خون ...

اوه ...

باید خون بخورم ...

کیان آروم گفت

"خوناشام شدن برای من دردناک بود ... برای همین نمیخوام تورو مجبور به این انتخاب کنم " .

نگاهشو ازم گرفت و شروع کرد به بازی کردن با کتابی که رو به روش بود

آروم گفتم

"کیان ... من اگه تبدیل نشم " ...

میدونستم چطور بگم .

زیر لب زمزمه کردم " اونوقت من پیر میشم و تو همینجوری "...

سر تکون داد

چرا تاحالا به این چیزا فکر نکرده بودم ؟

چرا قبل اینکه اینجور دلم اسیرش بشه ...

چرا اون شب که گفت یواشکی با هم باشیم من به این چیزا فکر نکردم ؟

یهو به خودم اومدم ...

مگه فرقی میکرد ؟

به کیان خیره شدم

نه ... فرقی نمی کرد ...

نمیتونستم منکر این حس خواستنی که درونمه بشم ...

"کیان "...

"لازم نیست الان جواب بدی "

"اما میخوام جواب بدم "

نگران نگاهم کرد که گفتم

"نمیخوام تبدیل بشم "

خواست چیزی بگه که دستمو گذاشتم رو لبش

"البته الان ... الان نمی خوام تبدیل شد ... اما کیان منم میخوام با هم باشیم ... فقط بهم فرصت بده "...

آروم آروم لبش زیر دستم تکون خوردو لبخند زد .

اما هنوز چشم هاش غمگین بود

"تو حتی اگه کلا نخوای هم من مجبورت نمیکنم مینو ... اما یه چیزیو ازت الان میخوام ... همین الان "

"چی ؟ "

"می خوام اجازه بدی با بابات صحبت کنم "

رمان #پرنیان_شب

#231

کیان ::::::::::::::

انتظار نداشتم مینو همین الان بخواد پیشنهاد منو قبول کنه ...

مخصوصا که دیده بودم چطور به دامون وقتی داشت خون میخورد نگاه میکنه...

اما همینکه نه نگفت...

همین هم به یه دنیا می ارزید ..

با اینکه مطمئن نبودم کی راضی میشه

اما بازم بهتر از نه شنیدن بود .

امید بود ... امید به داشتن آینده ای با مینو

دختری که قلبمو لرزوند و زندگیمو زیر رو کرد

دختری که قانون شکنم کرد.

هیچوقت فکر نمی کردم مینو هم مثل من نگران این رابطه باشه

اما وقتی بغلم کرد و خیسی اشکشو رو گردنم حس کردم انگار تمام وجودم دوباره زنده شد .

کسی نگران از دست دادن من بود ...

یکی مثل خانواده .

انگشت دستش که رو لبم بودو بوسیدمو گفتم

"میخوام اجازه بدی با بابات صحبت کنم "

با چشمای گرد نگاهم کرد .

مژه های خیسش چشماشو قشنگ تر کرده بود .

آروم گفت

"راجب چی ؟ "

"راجب خودمون " ...

"کیان ... بابای من راضی نبود من وارد این گروه بشم اونوقت ... بهش بگی ..."

میدونستم رضا با اینکه تو گروه محافظینه اما حس خوبی به خوناشام ها نداره .

رضا هیچوقت نخواست یه خوناشام سپید بشه با اینکه از نظر رتبه در سطحی بود که درخواست بده ...

ولی با تمام این مسائل باید بهش میگفتم .

خیسی مژه های مینو با دستم لمس کردمو گفتم

"باید بدونه مینو "

دستش نشست رو قفسه سینه ام و لب زد

"الان نه کیان ... فعلا... نه "...

"حداقل راجب برنامه ما برای مهمونی هند باید بدونه "

مردد سر تکون داد

"میشه مامانم اینارو ببینم باز ؟ "

نفس عمیق کشیدم .

مگه میشد بگم نه ؟ !

مگه می شد به این چشمای پر از التماس خیره شد و جواب رد داد ؟

قوانین چه اهمیتی داره وقتی بخواد این چشم هارو غمگین کنه

سر تکون دادمو گفتم

"باشه ... میریم خونه شما "

چشم هاش برق زد

"خونمون ؟ "

"اینجوری مخفیانه تره ... بهتره "...

دستش دور گردنم حلقه شدو گونه ام رو با خوشحالی بوسید .

"مرسی... مرسی ... عاشقتم "

خندیدم و قبل اینکه چیزی بگم مینو یهو گفت

"کیان ... من درست متوجه نشدم مهمونی هند هدف اصلیش چیه ؟ "

دستم دور کمرش محکم تر شد
سرشو گذاشت رو سینه ام
موهاشو بوسیدمو گفتم
"فعلا که قطعی نمیدونیم ... اما مسلما برای شناسایی گروه های هم فکر و متحد با خودشون باید باشه "
"نکنه برای از بین بردن مخالفین باشه "
"منظورت چیه ؟ "
"منظورم اینه نکنه از قبل همه مخالفینشون رو شناسایی کرده باشن و تو این مهمونی بخوان دور هم از شر ما راحت شن ؟"
بد فکری نبود .
احتمالش بود .
با عطر موهاش ریه هامو پر کردم و گفتم
"اینم احتمالش هست ... باید برای همه چی آماده باشیم ".

رمان #پرنیان_شب
#232

تو سکوت تو بغلم آروم گرفته بود و منم از این بودنش لذت می بردم .
به کتاب رو میز اشاره کرد
"چه کتابیه ؟ "
چند برگ رد شدمو رسیدم به جایی که میخواستم
"تو این بخش کتاب نوشته یه فرشته مرگ بعد تبدیل شدن چه قدرت هایی به دست میاره ... گفتم شاید بخوای بدونی "
صاف نشستو به صفحاتی که باز بود نگاه کرد
"چه قدرت هایی ؟ "
"زیاده ... سر فرصت بخون... برات میذارم همینجا "
یه برگ یادداشت گذاشتم بین صفحات و کتابو بستم
"الان بهتره بخوابی ... فردا صبح خیلی کار داریم "
مینو مردد قبول کرد و بلند شدیم.
میدونستم دوست داره بدونه اما نمی خواستم ذهنش بیشتر از این با اطلاعات جدید لبریز شه .
وقتی از اتاق کارم رفتیم بیرون مینو گفت
"تو ذهن حامی چی خوندی ؟ "
"هدفشو از این همکاری با ما "

"بعد چی کنار گوشش گفتی ؟ "

"یه صحبت مردونه بود ... بیا یه معجون دیگه بدم بهت "

"من ترجیح میدم یه نون و پنیر بهم بدی ...مردم از بس معجون خوردم "

"معجون های من از همه چی بهتره "

مینو ::::::::::::::

زندگی من تو دو هفته چنان زیر و رو شده بود که خودمو نمیشناختم .

من ...

دختری که با یه بوسه تو ماشین از خجالت آب شد ...

الان بدون خجالت روی پا یه پسر هزار ساله نشسته ...

نمیخواستم رو پاش بشینم

اما معجونو که درست کرد کمرمو گرفتو منو کشید تو بغلش.

باید اعتراف می کردم منم این مدل نشستنو ترجیح میدادم .

یه حس خوبی بود این با هم بودن.

خیلی زود بهش عادت کرده بودم .

کیان پامو دست کشیدو گفت

"چطور بود ؟ "

لیوان خالیو گذاشتم رو میزو گفتم

"عالی ... اما هنوز دلم غذای سنتی میخواد "

بلند خندید و گفت

"چطوره به مامانت بگیم برات درست کنه "

از حرفش انقدر ذوق کردم که خنده اش گرفت

"عالیه دلم برا دست پخت مامانم تنگ شده "

"می دونم "

چشم هاش دوباره غمگین شد .

نمیدونستم چی بگم که خودش گفت

"شماره موبایل باباتو بهم بده ... میخوام خودم هماهنگ کنم "

"چرا ؟ "

"نمیخوام کسی بفهمه و تو چشم باشه این قضیه ...خودت میدونی مینو که دیدن خانواده ات تا پایان دوره آموزشیت قدغنه ... چه برسه برگشتنت به خونه "

میدونستم ...

اما یاد حرف مامان افتادم که گفت بعد دوره آموزشیت شاید خودت نخوای برگردی

برای همین پرسیدم

"دوره من کی تمام میشه ؟"

"غیر رسمی تموم شده ... تو الان خیلی آماده ای ... اما رسمی و طبق مقررات زودتر از دو هفته دیگه نمیشه "

"بعد از دوره ام ... چی میشه ؟ "

"میتونی عضو گروه مبارزین بشی " ...

"مثل بابام اینا ؟ "

"تقریبا ... پدرت محافظه ، محافظین دوره ای و سر تایم های مشخصی شیفت و گشت بازرسی دارن ... اما مبارزین یه پایگاه دارن و تمام مدت آماده به خدمت اونجا حضور دارن . تقریبا کار و زندگیشون یکیه ... اما این حق انتخاب رو هم دارن که زندگی شخصی جدا از گروه داشته باشن . هرچند اکثرا انقدر عاشق این کار هستن که تمام وقت اونجان "

تو ذهنم حرف های کیانو بررسی کردمو گفتم

"منم بعدش باید برم اونجا ؟ "

دستش دور کمرم محکم تر شد و گفت

"عمرا بذارم بری وسط یه گله مرد "
از این حرفش خنده ام گرفت . اما کیان لبخند نزدو گفت
"حالا شماره باباتو بگو "...

رمان #پرنیان_شب
#233

بدون اینکه بذاره تکون بخورم
ساعت 2 نصفه شب زنگ زد به بابا
می دونستم الان صدای قلبمو می شنوه از بس تند میزد

الان تایم کار بابا بودو میدونم وقت بدی نیست...
اما اینکه رئیس بزرگ 2 نصفه شب زنگ بزنه...
دست کیان دور کمرم تنگ تر شدو منم برای اینکه استرسم کم شه سرمو گذاشتم رو شونه اش.
حرف خاصی که قرار نبود بزنه...
فقط یه قرار برای فردا بود...

پس استرسم برا چیه

تماس وصل شد و کیان گفت

"رضا ... سلام ... کیانم"...

صدای بابا رو نمیشنیدم...

"مرسی ... خوبه ... خودت چطوری ؟ ... یه قرار غیر رسمی میخوام داشته باشیم ... تو خونه خودت ... نمیخوام هیچ کسی بفهمه ... آره ... مینو هم میاد "

دوباره سکوت شد

"خوبه ... فقط یه چیزی ... مینو گفت دل برای دستپخت نسرین تنگ شده ... خوبه ... حدود **11** ظهر ... فعلا"

قطع کرد و پشتمو دست کشید

"این چیزی بود انقدر نگران بودی ؟"

"کیان بابام آدم زرنگیه ... میفهمه چیزی بین ماست"

"هیچوقت به ذهنشم خطور نمیکنه ... نگران نباش"

"چرا ؟"

"یه بار شد حرفمو باور کنی نپرسی چرا ؟"

سرمو از رو شونه اش برداشتمو بهش نگته کردم . مشکوک گفتم " چرا ؟"

نوک بینیمو بوسیدو گفت " چون من مثلا اینجا رئیسم" ...

رضا::::::::::

خیره به گوشی تو دستم بودم.

باورم نمیشد.

کیان مستقیم با من تماس گرفت.

از اون عجیب تر قرار غیر رسمی تو خونه ما بود

دستی تو موهام کشیدم .

درسته از اینکه دخترمو میبینم خوشحالم اما یه نگرانی عجیبی افتاده تو وجودم.

مینو گفت دلش برای دستپخت نسرین تنگ شده ؟!

کلافه از رو ساختمونی که بودم پریدم پائین
یه چیزی این وسط مشکوکه ... نکنه مینو چیزیش شده باشه...
زنگ زدم به پایگاه و اعلام کردم حالم خوب نیست

واقعا هم حالم خوب نبود.
سردرگمی و نگرانی تمرکزمو از بین برده بود
باید به نسرین میگفتم
چطور زندگی آروممون زیر رو شد....
دختر کوچولو من رفته زیر دست اون خوناشام ها
کاش میتونستم کاری کنم و همه چی برگرده به گذشته...

سیامند::::::::::

برام عجیب بود کیان گفت حامی رو بیارم پایگاه شماره 2
اینجا مثل زندان بود تقریبا
اگه تو ذهنش خونده بود که جاسوس نیست پس چرا چنین جای امنیتی رو برای اقامتش انتخاب کرد!

اگه بهش اطمینان نداشت

اصلا چرا اجازه داد وارد پایگاه بشه.

رمان #پرنیان_شب

#234

سیامند:::::::::::

برام عجیب بود کیان گفت حامی رو بیارم پایگاه شماره 2

اینجا مثل زندان بود تقریبا

اگه تو ذهنش خونده بود که جاسوس نیست پس چرا چنین جای امنیتی رو

برای اقامتش انتخاب کرد!

اگه بهش اطمینان نداشت

اصلا چرا اجازه داد وارد پایگاه بشه.

خیلی دلم میخواست بدونم تب خون حامی چطوریه.

با هم وارد اتاق جدیدش شدیم و گفتم

"فکر کنم فعلا باید اینجا بمونی"

اتاق بدی نبود اما خیلی هم مجهز نبود

حامی گفت

"مهم نیست" ...

"چرا واقعا میخوای عضو گروه خوناشام های سفید بشی ؟"

"چرا نخوام ؟ هر کسی احتیاج به گروه و دسته ای برتی تعلق داره ... تنهایی از پس همه چی بر نمیایم ... مخصوصا یکی مثل من با ظاهری که دارم" ...

تا حدودی راست میگفت ... هرچند خیلی هم بد نبود .

اما خب شک بر انگیز بود.

"تو روز می تونی بری بیرون ؟"

"نور مستقیم اذیتم میکنه ... غیر مستقیم خوبه"

"یعنی با کلاه و اینا میتونی بری؟"

"آره"...

"خون چی ؟ چطور خون میخوری ؟"

"فکر کنم بشه گفت مثل شما ... از رگ گردن ... در حدی که طرف سر پا میمونه"

"یعنی میتونی جلوی خودتو بگیری؟"

"آره"...

برام خیلی جالب بود... حرف خون زده بودیم و احساس میکردم باید برم شکار . زیر لب گفتم

"خوبه ... میخوای بریم شکار ؟"

مشکوک نگاهم کرد.

"این یه امتحانه ؟"

"تقریبا"

"بریم ... اما کجا ؟"

موبایلمو در آوردمو گفتم

"بزار یه پارتی شلوغ پیدا کنم ... بریم یکم خوش بگذرونیم"

کیان::::::::::::

مینو لیوان دوم معجونش رو خورد و از رو پام بلند شد.

"کجا؟"

"اینهمه بهم مایعات دادی ... باید برم سرویس"

آروم خندیدو رفت سمت در سرویس.

پشت سرش گفتم

"نمیترسی تنهایی که ؟ میخوام برم اتاق خوابمون"

با اخم برگشت سمتم

"من فرشته مرگم ها ... از چی بترسم"

اینو گفتو در سرویسو بهم کوبید.

حدس میزدم از رد شدن جلو در اتاق خواب های نقاشی شده میترسه.

هر بار مکث میکنه و با نگرانی به در بسته اتاق ها نگاه میکنه.

اما مطمئن نبودم کنجکاویه یا ترس.

ترس چیز خوبی نبود ...

ترس خیلی خطرناک بود...

رفتم رو مبلی که تو تاریکی پذیرایی غرق بود نشستمو منتظر مینو موندم.

میخواستم مطمئن شم.

میخواستم ببینم واقعا نمیترسه ؟

رمان #پرنیان_شب

#235

دامون ::::::::

دوربین های کنترلی عمارتو چک کردم .
همه کد های امنیتی رو دوباره تنظیم کردم .
وضعیت افرادمونو که بدیل کرده بودم تک به تک بررسی کردم
اما فایده ای نداشت

مینو از ذهنم برای یه لحظه هم نمیرفت .
میل شکارمم نبود .
رفتم سمت اتاقم .
به اتاق خالی مینو خیره شدم .

تمرین امروزمون نشون میداد دیگه آماده است
خیلی خوب بود .
با دل و جرئت میجنگید .
اوایل میترسید و همش دفاع میکرد

اما الان یاد گرفته بود
لازمه یه حمله خوب تحمل ضربه های حریفه

نمیشه دفاع کنی و ببری .
باید دفاع رو بزاری کنار و حمله کنی ...

این بود که تو مینو برام جذاب بود .
با وجود اینکه یه دختر بچه بیشتر نبود
اما تمام ضربه هایی که شاید برای یه مرد هم دردناک باشه رو تحمل میکرد و خم به ابرو نمی آورد .

رفتم کنار پنجره و به حیاط عمارت خیره شدم .
مطمئنم تمام تنش از ضربه های من کبوده ...
دلم خیلی هوس مینو داشت

اینکه خارج از زمین تمرین لمسش کنم .
دلم میخواست میتونستم کبودی هایی که باعثش خودم بودمو لمس کنم ... ببوسم ...
دستی تو موهام کشیدمو از اتاق زدم بیرون .
به دوئیدن تو هوای آزاد احتیاج داشتم

شایدم یه سر به کیان مینو ...

آریو ::::::::::::

رضا زنگ زد و گفت حالش خوب نیست .
شیفتشو تحویل داد و رفت خونه
نگرانش بودم .
تو اینهمه سال این اولین بار بود رضا شیفتشو تحویل داد .
بهش چندبار پیشنهاد دادم اونم تبدیل شه .
یکی از ما بشه و با خیال راحت همسرشو هم تبدیل کنه
اما رضا با وجود همکاری قلبی با گروه از ما خوشش نمی اومد و میشد اینو حس کرد
میدونستم براش سخته دخترش حالا باید با ارتباط مستقیم با موجوداتی باشه که اون نمی پسنده
اما کاری نمی شد کرد
به اتاقی که افراد جدید برای تکمیل پروسه تبدیل قرار داشتن سر زدم

رمان #پرنیان_شب
#236

وضعیت همه مناسب بود .
امیدوارم با این گروه جدید شرایطمون بهتر شه .
فقط کاش کیان اجازه تبدیل افراد بیشتری رو میداد .

برگشتم اتاق اصلی پایگاه .
میخواستم یکم استراحت کنم
اما شدیدا کنجکاو قرار پردیسان بچه ها بودم .

کیان گفته بود فردا جلسه میذاریم برای انتقال اطلاعات
میدونستم الان بهش زنگ بزنم شاکی میشه ...
کیان ...
مینو ....
شاید بهتره منم برم خونه ، خیلی وقت بود اینجا مونده بودم و دلم هوای خونه رو داشت .

اینجوری برای جلسه صبح که احتمالا تو خونه کیان بود هم راحت تر میرسیدم .
پنجره اتاقمو باز کردمو زدم به دل شب ...

مینو ::::::::::::

تو آینه به خودم نگاه کردم .
درسته کیانو میخوام ... بهش حس دارم ... اما ..
فکر کردن به خون و ... اوه ...
اصلا ...
دست و رومو شستم و کارمو کردم رفتم بیرون .
از تنهایی نمیترسیدم .
اما رد شدن از جلو اون اتاق ها حس خاصی بهم میداد .
انگار با وجود در های بسته نگاهم می کردن .
سریع رفتم سمت اتاق خواب کیان
اما انکار جلوی در اتاق خواب خودم خشک شدم .
انگار یه دست نامرئی بازومو گرفت

تنم یخ زد و عرق سرد کل تنم نشست

آروم برگشتم سمت در ...
یه چیزی داشت منو میکشید
چیزی که کنترل منو ازم گرفته بود
بدون اینکه بخوام یه قدم رفتم سمت در اتاق .

دستم بدون اختیار من رو دستگیره در نشست
میخواستم فریاد بزنم اسم کیانو صدا کنم
اما حتی نمی توستم لب هامو تکون بدم
سرماد دستگیره در زیر دستم مثل سوختن پوستم بود .
چرا نمیتونم جلو خودمو بگیرم .

فشار دستم رو دستگیره در زیاد شد و دستگیره پایین رفت
تمام قدرتمو استفاده کردم تا در به جلو هل داده نشه
باید جلوشو می گرفتم
اما فرا تر از توان من بود .

چشمامو بستمو با تمام وجود سعی کردم .

سعی کردم عقب بکشم .

سعی کردم کیانو صدا کنم .

دست داغی دور مچ دستم نشستو منو عقب کشید .

انگار هوا بهم برگشت .

اسم کیان تو خونه پیچید

صدای من بود... صدای من بود که صداش کردم .

محکم بغلم کرد و تو گوشم گفت

"آروم ... من اینجام مینو ... آروم "...

رمان #پرنیان_شب

#237

به نفس نفس افتاده بودم .

بدنم میلرزید .

تو بغل کیان چرخیدم

"کنترل جسمم دست من نبود "

"میدونم ... دیدم "...

"چرا اینطوری شد ؟ "

"اونا تورو میخوان ... بذار در اتاق هارو قفل کنم "

سر تکون دادم که کیان از جیب شلوارش یه دسته کلید بیرون آورد و در اتاق خوابو قفل کرد

با هم رفتیم سمت اتاق های دیگه .

در حالی که در اون ها رو هم قفل میکرد گفت

"من همین الان داشتم به تام پیام میدادم ... امیدوارم زودتر جواب بده "

"تو توی اتاق خواب نبودی ؟ "

"نه "...

"مرسی "

موهامو بوسید

"وظیفه ام بود "

وارد اتاقش شدیم و با هم نشستیم رو تخت

تو آینه به تصویر هر دومون خیره شدم .

چقدر صورتم ترسیده و بی رنگ بود .

کیان رد نگاهمو دنبال کرد و تو آینه بهم خیره شد

"چقدر صورتم داغونه نه ؟ "

"نه ... فقط باید استراحت کنی "

سر تکون دادم که بلند شد و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش

.

شالمو از دور گردنم باز کردمو دست بردم سمت موهام

کیان پیراهنشو انداخت تو سبدی که کنار کمدش بود

"من میرم یه دوش بگیرم مینو. لباس کثیفاتو بریز تو سبد "

سر تکون دادم که رفت تو سرویس اما درو نبست

"درو نیمه باز میذارم ...اگه چیزی شد سریع صدام کن "

بازم فقط سر تکون دادم .

بلند شدم و لباس هامو عوض کردم

صدای دوش آب میومد و دراز کشیدم گوشه تخت .

با وجود اینکه دوست داشتم تو بغل کیان بخوابم .

اما غرورم اجازه نمی داد پیش قدم باشم .

چشمامو بستمو سعی کردم بخوابم .

اما تمام تمرکزم به صدای دوش آبی بود که کم کم بسته شد .

آروم از لای چشمام نگاه کردم .

کیان با یه حوله دور کمرش اومد بیرون .

سریع چشمامو کامل بستم

میدونستم داره لباس میپوشه .

اما بازم جرئت نکردم چشممو باز کنم

باورم نمیشد با خواست خودم تو چنین موقعیتی بودم .

اصلا نمیدونم دارم چیکار میکنم

تکون تخت نشون میداد کیان اومده کنارم .

دستش رو کمرم نشستو آروم گفت

"میدونم بیداری ... بیا اینجا ببینم "

دیگه جنگیدن با دلم کافی بود .

بدون اینکه چشمامو باز کنم چرخیدم .

کیان از پشت بغلم کرد و پاهامو بین پاش گرفت

گردنمو بوسیدو گفت

"دوست دارم اینجوری بخوابی "

میدونستم لبخند رو لبمو از تو آینه دیده .

اما هیچکدوم دیگه حرفی نزدیم .

با صدای نفس های کیان کنار گوشم خوابم برد .

رمان #پرنیان_شب

#238

کیان ::::::::::::

من به خواب احتیاج نداشتم .

اما نمیشد بیخیال کنار مینو بودن بشم .

مخصوصا وقتی انقدر تو بغلم بهم آرامش میده .

میدونستم خوابش برده

دیگه داشت کنترل خودم کنارش سخت میشد .

آروم از کنارش بلند شدم .

ملحفه رو دادم روش و رفتم سمت پذیرایی

کنار مینو بودن تب خونمو چند برابر کرده بود و من ...

خیلی وقت بود خون تازه نخورده بودم .

در یخچالو باز کردمو یه لیوان بزرگ برای خودم آماده کردم

هنوز چیزی نخورده بودم که صدای باز شدن در ترس نظرمو جلب کرد

دامون اومد تو و با دیدنم خیلی بی خیال گفت

"باید بری شکار . انقدر اونارو نخور "

بدون توجه بهش لیوانو سر کشیدم .

این خونه زیادی بی درو پیکر شده بود

4 صبح بدو دامون ...

اگه نیومده بودم حتما مارو تو اتاق خواب میدید و ...

صدای زنگ آسانسور باعث شد لیوانو کنار بذارم

آریو ...

خب اینم از نفر بعد با دیدن منو دامون گفت

"فکر کردم هیچکس جز من نیست "

میخواستم بگم اگه فکر میکردی فقط خودتی چرا اومدی

اما جوابشو میدونستم ...

سر تکون دادم بهش که رفت رو به رو دامون رو کاناپه نشست

با حضور این دوتا فکر کنم جلسمون اینجا باید برگذار شه .

لیوانمو تموم کردمو رفتم پیش بچه ها

"چه سعادتی ساعت **4** صبح سر زده میاین نه "

از لحنم متوجه شدن چه حسی دارم

دامون سریع گفت

"بده میایم از تنهایی درت بیاریم ؟ "

"نه ... عالیه ... حالا هر دو فقط برای تنهایی من اومدین یعنی ؟ "

آریو خندید و گفت

"از ملاقاتتون چه خبر "

دامون نذاشت جواب بدمو گفت

"من اومدم به مینو سر بزنم وگرنه تو با یه من عسل هم دیدن نداری "

پوزخند زدم و گفتم

"حس نکردی یکم بی موقع اومدی ؟! اون که خوناشام نیست ... الان خوابیده "

دامون ایستادو گفت

"امروز بد داغونش کردم ... اومدم چک کنم خوبه "

آیو که گویا حال مینو از ملاقات ما جذاب تر بود براش گفت

"چی شده ؟ لازمه من کاری کنم ؟ "

از اینهمه توجه بیجا به چیزی که مال من بود کلافه شده بودم .

بلند شدمو گفتم

"خب ... مینو خوبه ... قرار ملاقات هم پر ماجرا بود که تو جلسه صبح با حضور مانی و سیامند صحبت میکنیم ... منم کلی کار دارم که باید بهشون برسم "

در اتاق کارمو باز کردمو به صورت متعجب دامون و آریو گفتم

"ساعت 8 میبینمتون ... فعلا "

در اتاقمو باز گذاشتمو پشت میزم نشستم .

آریو بلند شدو به دامون سری تکون داد .

با هم رفتن سمت آسانسور .

میدونم بد بیرونشون کردم .

اما اگه 5 دقیقه دیگه میموندن و راجب مینو حرف میزدن مطمئن بودم دیگه اعصابم قابل کنترل نبود .

با رفتنشون نفس راحتی کشیدم .

بلند شدم اول در ورودی تراسو قفل کردم .

بعد هم کد آسانسور رو عوض کردم .

میدونم این کارم خیلی برای بقیه عجیبه

اما میتونن بذارنش به حساب نگرانی از ورود خوناشام های سیاه

خواستم برم سمت اتاق خوابم که حس کردم یکی داره نگاهم میکنه .

بدون دیدنش میدونستم کیه

برگشتم سمتشو گفتم

"تام "...

"سلام کیان "

رمان #پرنیان_شب

#239

انگار این شب قصد تموم شدن نداشتن .

به جای رفتن سمت اتاقم برگشتم سمت تام .

"این وقت شب ؟ "!

"خب سمت ما صبح شده "

نشست رو مبل و پاهاشو رو هم انداخت .

رو به روش نشستم

"خب چه خبر ؟ "

"خبرا که پیش خودته... فرشته مرگت در چه حاله ؟ "

"خوبه "

"هنوز تبدیلش نگردی ؟ "

"میکنم "

"بهتره زودتر این کارو کنی "

"نگران نباش قبل اینکه کسی بخواد بفهمه تبدیلش میکنم "

ابروهاشو بالا انداخت و تکیه داد به مبل .

دستاشو به سینه زد و با دقت بهم خیره شد

سوالی نگاهش کردم که گفت

"بخاطر اون نگفتم ... بخاطر زنده موندنش گفتم "

چند لحظه گذشت تا گوشام باور کنن چی شنیدن

بخاطر زنده موندن ؟

"منظورت چیه تام ؟ "

"واضح نگفتم ؟ مینو میمیره ... اگه به موقع تبدیل نشه "

کلافه بلند شدم .

دست بردم تو موهامو سعی کردم کنترل خودمو حفظ کنم

"تام ... تام ... میشه درست بهم بگی چه خبره ؟ "

"کاش درست میدونستم چه خبره . من سعی کردم با ملکه میا ارتباط بگیرم . اما نشد ... ولی با آنتون ، پسر طبیعت صحبت کردم " .

"خب "

"خب میدونی که زیاد اطلاعات نمیدن ... اما گفت به زوی یه جنگ داریم . یه جنگ داخلی که کلید صلحمون فرشته مرگه ... البته اگه تا اون موقع زنده بمونه "

کلافه جلوی تام قدم میزدم

این یعنی چی ؟ !

چرا اونا مینو میخوان ؟ !

جنگ ما چه ربطی به اونا داره .

یعنی چی اگه زنده بمونه

تام گفت

"من تو آینده مینو دیدم "

"چی دیدی ؟ "

"یه جنگ بزرگ "

"خب ... کی برنده شد ؟ "

"هیچی ندیدم ... همین عجیب بود... من معمولا آینده رو در لحظه کامل میبینم ... اما برای مینو فقط جنگو

دیدیم... یه جنگ سیاه و خونین ... اما هرچی تلاش کردم نتونستم جلو ترو ببینم "

رمان #پرنیان_شب

#240

نشستم کنارش

" آینده منو بخون " ...

" چی ؟ "

" بخون تام ، بخون ببین چه اتفاقی می افته "

" ممنوعه کیان ! من نمیتونم آینده یکی از خودمون 5 نفرو بخونم "

" بس کن تام ، این قانونای مسخره دوره اش تموم شده ... باید بفهمیم چی منتظر ماست "

سر به علامت منفی تکون داد و گفت

" از کی این قانون ها مسخره شده ؟ آگاهی میتونه سم باشه وقتی نابجا باشه " !

بلند شد و ازم فاصله گرفت

" مینو تبدیل کن ... چیزی که تا این لحظه کاملا مشخصه همینه ... جون فرشته مرگتو تضمین کن ... قبل از

اینکه دیر شه "

اینو گفتو بدون منتظر موندن برای جواب من وارد پورتال شد .

لعنتی

کوبیدم رو دسته مبلو بلند شدم .

رفتم سمت اتاقمون

من نمیذارم مینو ازم بگیرن .

می تونم همین لحظه تبدیلش کنم

بدون اجازه

بدون اینکه بفهمه

کنار در اتاق خوابی که قفل بود ایستادم

در اتاقو باز کردمو به سقف خیره شدم

"چی میخواین ؟ ها ؟... چرا مثل آدم نمیگین ؟ چرا با من حرف نمیزنین ؟ "

صامت و ساکت

سقف فقط پوشیده از نقاشی هایی بود که من کشیدم

هیچ تکون و اثری از زندگی نداشت .

لعنتیا ...

از اتاق زدم بیرونو درشو دوباره قفل کردم .

باید چیکار میکردم ؟

نمیتونم بدون اجازه مینو تبدیل کنم

نمیتونم این کارو در حقش بکنم

نمیتونم بذارم ازم بگیرنش .

برگشتم اتاق خوابمون .

مینو آروم و معصوم خوابیده بود .

این انصاف نیست .

این انصاف نیست که من بعد هزار سال قلبم اسیر دختری بشه و حالا ...

کنارش دراز کشیدمو دوباره بغلش کردم .

من نمیذارم کسی تورو ازم بگیره

گردنشو بوسیدم
آه ریزی گفتو دستشو گذاشت رو دستم
زیر لب زمزمه کردم
"تو مال منی مینو ... نمیذارم ازم جدا شی "

رمان #پرنیان_شب
#241

مینو ::::::::::::
با گرمای تنم بیدار شدم
بدن کیان جسممو گرم کرده بود و این حال خوب بهترین حس تو زندگیم بود .
نور خورشید افتاده بود تو اتاق اما بی جون بود و این یعنی تازه اول صبحه
تو بغل کیان چرخیدمو تا رو به رو هم شدیم
بیدار بود و با یه لبخند آروم نگاهم میکرد

"سلام "

"سلام موش خوابالو "

درسته صورتش آروم بود اما چشم هاش یه دنیای دیگه بود

"چیزی شده ؟ "

"نه "

"چشمات انگار نگرانه "

نفس عمیق کشیدو چشماشو بست

وقتی دوباره چشماشو باز کرد هنوز نگرانی توش موج میزد که گفت

"نگرانم ظهر قراره باباتو ببینم "

آروم خندیدمو گفتم

"تلاش خوبی بود ... اما اگه کسی بخواد اینجا نگران باشه مسلما بابای منه ... نه تو "

خندید و نوک بینیمو بوسید

"پاشو ... الاناست که بچه ها بیان برای جلسه "

با این حرفش یهو پریدم .

نمیخواستم باز غافل گیرمون کنن .

کیان تو گلو خندیدو گفت

"نترس همه راه های ورودیو بستم "

رفتم سمت کمد و گفتم

"بقیه رو نمیدونم ... اما سیا مسلما یه راهی پیدا میکنه که بیاد "

در کمدو کشیدم اما باز نشد .

کیان تو یه لحظه پشت سرم بود

"سیا هم نمیتونه بیاد "...

از تماس بدنمون گرم شدم .

کیان دستشو گذاشت رو دستمو در کمدو اول به داخل فشار داد و بعد با دست من به بیرون کشید .

در کمد راحت باز شد .

خم شد بالای گونه ام رو بوسید و آروم گفت

"حیف که آریو پشت دره "

قبل اینکه بفهمم چی شد از کیان خبری نبود .

لحظه بعد صدای زنگ آسانسور رو شنیدم .

دستمو گذاشتم رو گونه ام که هنوز از بوسه کیان داغ بود

زیر لب گفتم

"واقعا حیف "...

رمان #پرنیان_شب

#242

کیان:::::::::

صدای بالا اومدن آسانسورو میشنیدم.

میدونستم آریو الان میرسه به پشت در آسانسور واحد من

اما نمیتونستم از مینو دل بکنم

از چشمام نگرانیمو خوند.

فعلا نمیخواستم بهش بگم

نمی خوام حس کنه تحت فشاره تا برای تبدیل شدن تصمیم بگیره.

مخصوصا که هنوز نمیدونه چه توانایی های دیگه ای بدست میاره.

چه تغییراتی تو بدنش ایجاد میشه و

از همه مهم تر... چه چیز هایی رو دیگه حس نمیکنه...

آسانسور رو به روی واحد ما ایستاد

گونه لطیف مینو بوسیدمو خودمو رسوندم.
کد ورودی رو زدم و در باز شد
آریو با آبرو های بالا انداخته نگاهم کرد
"فکر کردم رمزو عوض کردی"
چیزی نگفتم کد رو به عدد قبل تغییر دادم.
صدای تقه به شیشه تراس باعث شد هر دو برگردیم
سیامند پشت شیشه بود.
قفل در تراسو هم باز کردم تا بیاد داخل
با اینکه اولین بار بود با در قفل شده رو به رو میشد اما چیزی نگفت
شاید هم خودش حدس زد چرا
رفتم سمت آشپزخونه تا یه معجون دیگه برای مینو درست کنم
باید این جلسه رو زودتر جمع می کردیم و بدون اینکه کسی بفهمه میرفتیم خونه پدر مینو
آریو نشست و رو به سیا گفت
"خب چه خبر ؟"
"دیشب رفتم شکار"
از حرفش تعجب کردمو گفتم
"شکار ؟ دیشب فرستادمت با حامی بری پایگاه اونوقت رفتی شکار ؟"

"با حامی رفتم" ...

"سیا چرا بدون هماهنگی کار میکنی ؟ من فکر کردم بهت واضح گفتم باید چکار کنی"

"جوش نزن کیان همه چی خوب پیش رفت . اونم مثل ما خون میخوره . به اندازه و بی دردسر"

عصبی به این حماقت سیا سر تکون دادم

آیو گفت

"اگه اینجوری پیش نمیفت چی ؟ اگه میزد شکارشو میکشت چی ؟"

"من اونجا بودم دیگه . چرا قضیه رو هولناک میکنین ؟"

صدای مینو باعث شد همه برگردیم سمتش که پرسید

"چی شده ؟"

سیامند سریع گفت

"به فرشته خانم هم اومد"

مینو چشم چرخوند به حرف سیامند و گفت

"سلام بامزه ترین خوناشام قرن"

"قرن ؟ من سه چهر قرنی هست از همه با مزه ترم ها"

از سیا بخاطر اون حرکتش عصبی بودم و این بی توجهیش به دستورات حسابی خونمو به جوش آورده بود

حالا هم دوباره با مینو داشت کل کل میکرد و بیشتر میخواست بره رو اعصابم.

برای همین بلند گفتم

"سیا ... تو بدون هماهنگی این کارو کردی ... میتونستی قبلش خبر بدی"...

از لحن صدام متوجه عصبانیتم شد و برگشت سمتم

"چشم ... دفعه بعد"

خیلی از این چشم ها شنیدم

مینو اومد تو آشپزخونه و کنارم پشست به بقیه ایستاد

آروم گفت

"انقدر حرص نخور کیان"

متعجب نگاهش کردم که دوباره گفت

"سیامند که عاقل بشو نیست"

آریو و سیا نگاهشون رو ما بود

معجونی که درست کرده بودمو دادم دست مینو و سعی کردم به این حرکتش لبخند نزنم

رمان #پرنیان_شب
#243

معجونی که درست کرده بودمو دادم دست مینو و سعی کردم به این حرکتش لبخند نزنم
میخواستم بگم این عصبانیت من نباشه سیامند همین قدر هم رفتار هاشو کنترل نمیکنه.
اما نمیخواستم سیا متوجه آروم شدنم بشه.
باز شدن دوباره در آسانسور و ورود مانی و دامون
منو نجات داد .
فقط به سیا گفتم
"این بحثو بعد ادامه میدیم"
اونم آروم سر تکون داد.
مینو رو صندلی اوپن نشستو شروع به خوردن معجون کرد
منم برگشتم سمت بچه ها و دور هم نشستیم.
از مانی خواستم کل ماجرا رو تعریف کنه و با تموم شدن اتفاقات سیامند هم شکار دیشبشو تعریف کرد
وقتی گفتنی ها گفته شد آریو گفت

"چی تو ذهنش خوندی کیان ؟"

"هدفش واقعا تعلق به گروه ماست ... البته تا این لحظه ! و با این نیت اومده جلو"

دامون گفت

"خب از کجا بدونیم حرف هایی که زده حقیقته"

"نمیشه بهش صد در صد اعتماد کرد . اما میشه با توجه به حرفاش تحقیقاتمونو شروع کنیم"

مانی گفت

"باید به بقیه اعضا اطلاع بدی کیان"

"مشکل اینجاست ... نمیدونیم کی طرف ماست و کی طرف اونا"

مینو اومد سمت ما و گفت

"نمیتونی ذهن همه رو بخونی کیان ؟"

رو کاناپه ای که من نشسته بودم نشست و منتظر جواب من بود

"میتونم ... اما غیر قانونیه"

سیا با شیطنت گفت

"تو هم رو قوانین حساس"

میدونستم منظورش رابطه ام با مینوئه .

این بشر حالا که میدونه دست از اذیت کردن من بر نمیداره .
بی روح بهش نگاه کردم که بفهمه بعد گند دیشبش نباید زیاد نمک بریزه.
هرچند میدونستم زبونش باز کار میکنه.
رو به مینو گفتم
"ما 5 نفر نمیتونیم از قدرتمون روی همدیگه استفاده کنیم"
دامون گفت
"راه دیگه نداریم"
مینو و بقیه هم تائید کردن که گفتم
"حتی اگه بخوام بخونم ... اینکه من بتونم ذهن اونارو لمس کنم غیر ممکنه"
آریو گفت
"تو مهمونی هند قراره همه درو هم باشیم ... یک هفته ... کیان میشه تو یه هفته مخفیانه خیلی کار ها کرد"
مینو با ذوق گفت
"میشه تو ذهنشونو بخونی کیان و هرکی که هدفش با اوناستو شناسایی کنی ... بعد من مارک مرگ بذارم رو تمام مخالفین"

رمان #پرنیان_شب
#244

با حرف مینو همه برگشتن سمتش .
من شناسایی کنم .
اونم مارک مرگ بذاره
دامون گفت
"مگه مینو مارک مرگ داره ؟ "

مینو با غرور برگشت سمت دامونو سر تکون داد .
فراموش کرده بودیم به بچه ها راجب مارک مرگ مینو بگیم .
مانی گفت
"نقشه خوبیه ، اما ما نمی دونیم اونجا چه شرایطی داریم و چطور میتونیم عمل کنیم
آریو گفت
"اول باید مشخص کنیم کدوم از ما برن هند ! و کدوم بمونیم . ! یه هفته که نمیشه پایگاه خالی باشه "

سیا گفت

"مشخصه من و مانی و کیان و مینو ! تو که باید به محافظین برسی . دامونم به عمارت "

دامون مخالفت کرد " یه نفر اینجا بمونه کافیه ، هستن بقیه بچه ها حواسشون به عمارت باشه "

درسته اگه دامون نمی اومد خیال من راحت تر بود .

اما از طرفی قدرتمون هم کم میشد

مانی گفت

"پس باید افرادو کاملا توجیه کنیم برای تمام شرایط ... باید هر کدوم از ما حداقل 2 نفرو بذاره جای خودش "

سر تکون دادم که آریو بلند شدو گفت پ

"اما من بازم فکر میکنم دو نفر از ماها اینجا بمونه بهتره "

دامون گفت

"من که حاضر نیستم بمونم ، اگه کس دیگه ای از شما حاضره بمونه مشکلی نیست "

خندیدمو گفتم

"اردو که نمیریم انقدر مشتاقی "

"اما کم پیش میاد از این موقعیت ها همه دور هم جمع شن "

"باشه . پس جز آریو بقیه میریم . حالا بحث بعدی ! حامی " !

آریو سریع گفت

"حامی رو یادم نبود . شما برین اونم بذارین دردسر ها زیاد میشه که "

سیا گفت

"اونم میبریم . اما خیلی مخفی . به دردمون میخوره "

مینو ::::::::::::::

بلاخره بعد از کلی بحث و صحبت تصمیمات نهایی شد

قرار شد من به عنوان همراه کیان برم نه فرشته مرگ .

با این کار هویت من تا جای ممکن مخفی بمونه که بتونیم طبق نقشه پیش بریم .

از اینکه دامون یا سیامند مثل بچه ها سر یه کاری لج می کردن خنده ام گرفته بود

دامون اصرار داشت حتما بیاد هند و سیامند اصرار داشت حامی رو ببریم .
بلاخره هر دو موفق شد .
اما تا روز رفتن سیامند باید با حامی کاملا هماهنگ میشد .
همینطور دامون باید خوناشام های جدیدی که درست کرده بودو راه
میانداخت

با تموم شدن صحبت ها هر دو سریع رفتن
مانی گفت
"مثل بچه ها ذوق دارن "
آریو هم جواب داد
"خوبه ...دلخوشی دارن "
نگاه منو آریو گره خورد .
یعنی منم اگه تبدیل شم مثل اونا میشم

رمان #پرنیان_شب
#245

مثل آریو و کیان که به وضوح دلزده از این زندگی طولانی هستن ؟ !
یا مثل دامون و سیامند میشم ؟ !
افکار گنگم با صدای کیان پراکنده شد .
"خب مینو ... بیا تمرینتو شروع کنیم چون من بعدش کلی کار دارم "
آریو گفت
"امروز من با مینو تمرین میکنم . تو به کار هات برس کیان "
ساعت نزدیک ده بود و قرار بود ظهر بریم خونه ما

اما اگه با آریو تمرین میکردم معلوم نبود کی تموم شه ...
کیان بلند شد و گفت
"باشه تا 11 تو باهاش تمرین کن تا من به کار هام برسم "
انقدر کیان 11 رو محکم گفت که آریو جز سر تکون دادن کاری نکرد .
کیان بدون نگاه کردن به من رفت سمت اتاق کارش .
مانی هم بلند شدو پشت سر کیان رفت

با تنها شدن من و آریو یکم معذب شدم .
اما نمی دونستم چرا .

آریو بلند شدو گفت

"بریم رو تراس شروع کنیم خانم مرگ؟ "

طوری گفت خانم مرگ که انگار فرشته اسمم بوده و مرگ اسم خانوادگیم .

آروم خندیدم و بلند شدم

"چرا که نه "

کیان ::::::::::

جلسمون به موقع تموم شد اما تصمیم آریو برای تمرین با مینو داشت برنامه رو خراب می کرد .

گفتم کار دارم که آریو و مانی زودتر برن اما گویا نتیجه عکس داد این حرفم .

بدون ایجاد حساسیت گفتم تا **11** با مینو تمرین کنه

خودمم اومدم اتاق کارم که واقعا به کار های عقب افتاده ام برسم .

مانی پشت سرم اومد تو و گفت

"کیان ... چطوری می خوایم تا هند بریم ؟ منظورم با وجود مینوئه "

اصلا به این قضیه فکر نکرده بودم

درسته حالا مینو میتونه مثل ما سریع حرکت کنه .

اما نمیتونه از ایران تا هندو اینجوری بیاد .

جسمش چنین کششی نداره .

اینکه بخوام تا هند هم خودم ببرمش سخت و احمقانه است .

دست برم تو موهامو نفس عمیق کشیدم

"منو مینو خودمون میایم " ...

"آره ... اینجوری بهتره ... فقط کیان " ...

"چی شده "

"اگه بخوای بگی مینو همراه توئه "

"خب ؟ "

"خب ... بوی خونش چی ؟ "

تازه متوجه منظور مانی شدم .

بوی خون فرشته مرگ به اندازه کافی اغوا کننده بود و مینو ...

دختر بود ...

این یعنی عطر مست کننده و چند برابر خونش ...
انقدر به این عطرآرامش بخش عادت کرده بودم که اصلا حواسم به این قضیه نبود .
نشستم رو صندلیمو به مانی نگاه کردم

"اصلا بهش فکر نکرده بودم "

رمان #پرنیان_شب
#246

"متوجه شدم "
"پیشنهادت چیه ؟ "
"فعلا هیچی ... اما می گردم ببینم راهی داریم "

"اگه نتونیم راهی پیدا کنیم نمیشه مینو با ما بیاد... اونجا پر از خوناشام سیاهه ... اونا تو شناسایی فرشته مرگ خیلی ماهرن "

"دقیقا ... شاید بهتر باشه تو هم از تام بپرسی "

تام ..

تازه سوال هامو بی جواب گذاشته بود

نمیخواستم دوباره به این زودی برم سراغش برای همین گفتم

"نه فعلا ... اگه خودمون پیدا نکردیم میپرسم ".

راجب نقاشی ها چیزی پیدا نکرد ؟

"نه خیلی ... حدس میزنه به این مهمونی مربوط باشه "

"امیدوارم این اتفاقات به نفع ما تموم شه "

"منم "

مانی رفت و منم بعد یه رسیدگی به کار هام برگشتم رو تراس

مینو و آریو حسابی مشغول بودن .

به در تراس تکیه دادمو حرکات مینو زیر نظر گرفتم .

حتی از دیروز هم بهتر بود .
آریو مثل دامون قدرتی مبارزه نمی کرد .
اما سرعتش به وضوح بیشتر از دامون بود .
مینو خوب با این قضیه کنار اومده بود و حتی به نظر میرسید به خاطر کم شدن قدرت ضربات بهتر داره مبارزه میکنه .

انقدر جذب تماشای حرکات مینو شده بودم که زمان از دستم رفته بود .
وقتی به خودم اومدم ساعت از **11** گذشته بود .
بلند گفتم
"کافیه مینو ... آریو باید به وضعیت خوناشام های جدید برسه "

مینو ::::::::::::

مبارزه با آریو خیلی متفاوت بود .
انگار تو دور تند بود همه چی
خیلی تمرکز لازم داشت تا ضرباتشو به موقع ببینم
اما به هر سختی بود خودمو هم سطحش نگه داشتم

اصلا متوجه حضور کیان نشدم تا صداشو شنیدم .

با صدای کیان هر دو ایستادیم .
خیلی بیشتر از آریو نفس نفس می زدم .
آریو لبخندی زد و گفت
"خیلی خوب بود مینو ... منتظر مبارزه بعدیمون هستم "
"منم "
با هم رفتیم سمت خونه و آریو با کیان خداحافظی کرد و رفت
دوباره تنها شده بودیم .

به کیان نگاه کردم که لبخند مشکوکی زد و گفت
"خوش گذشت ؟ "
"میخوای امتحان کنیم ؟ "
"آره ... حتما ... اما وقتی از خونه بابات برگشتیم ".
"من آماده هر نوع مبارزه ای هستم "
با شیطنت لبخند زد و دقیق نگاهم کرد . زیر لب گفت
"هر نوع ؟ "

رمان #پرنیان_شب

#247

نگاه کیان دوباره رنگ و بوی شیطنت گرفت

دوباره از اون رئیس بی روح خبری نبود و به جاش کیان من ایستاده بود

اومد سمتم

نگاهمون به هم بود و تکون نخوردم

لبخند آرومی رو لب هر دومون بود

دستش دور کمرم حلقه شد که صدای زنگ آسانسور هر دومونو پروند

به نوقع هر دو صاف برگشتیم سمت آسانسور

آریو بدون توجه به ما مستقیم رفت سمت مبل و گوشی موبایلشو برداشت

انگار یهو متوجه ما شد

برگشت سمتمون و نگاهش بین منو کیان چرخید

"موبایلم جا مونده بود"

برای اینکه لبخندم تابلو نشه رفتم سمت آشپزخونه و خودمو با ظرف رو کابینت مشغول کردم

کیان گفت

"بی حواس شدی ها"

"آره ذهنم درگیر بود... فعلا"

"فعلا "

آریو برگشت سمت آسانسور و با بسته شدن درش دیگه نتونستم جلو خنده ام رو بگیرم.

برگشتم سمت کیان که با تنش مماس شدم.

بین کیان و کابینت قفل شدم

"مثل اینکه خوشت اومده"...

"قیافه های ما خیلی خنده دار بود".

خم شد و پیشونیمو بوسید

کمرمو گرفتو بلندم کرد

نشوندم رو کابینت و نوک بینیمو بوسید

چشمامو بستم که سمت چپ لبمو بوسید

ضربان قلبم تند شده بود

وقتی دیدم ادامه نداد چشمامو باز کردم

دقیق داشت نگاهم میکرد
با هم چشم تو چشم شدیم که خم شد و گوشه راست لبمو بوسید
دوباره لبخند زدم که گفت
"دلم میخواد بمونیم خونه و من تمام جاهایی که دوست دارمو دونه دونه ببوسم . اما میدونم رضا و نسرین الان منتظرن"
به کل یادم رفته بود قراره بریم خونه ما.
با این حرف کیان سر تکون دادم که شیطون تو گلو خندید.
"اما دلیل نمیشه که از لبات بگذرم "
خم شد و لبای داغش رو لبام نشست
انگار بین نزدیکی لب هامون و چشمای من ارتباط مستقیم وجود داشت
چشمام ناخداگاه بسته میشد و غرق بوسه کیان میشدم .
بوسه که کل وجودمو گرم میکرد و تب خواستنش تو وجودم کم کم شعله میکشید .
دستاش رو کمرم نوازش وار حرکت میکرد
نمیدونم کی دستای من به موهای کیان رسیدنو دوباره اون حس شیرین دست بردن تو موهاش بوسمونو داغ تر کرد.

دست داغش که از پشتم کمرمو لمس کرد میدونستم باید همینجا تموم کنیم.

یا دیگه نمیشه تمومش کرد

اما سخت بود

سخت بود دل کندن از چیزی که با تمام وجود میخواستم

سرمو عقب کشیدم که کیان باهام اومد و لبمو ول نکرد

یکم دیگه عقب رفتم که آروم لبمو ول کرد و بوسه کوچیکی دوباره روش زد

زیر لب گفتم

"دلم نمیخواد جدا شیم .. اما"..

"میدونم"...

نفسشو با آه بیرون داد

"فقط وقتی لمست میکنم کنترل ذهن و جسمم از دستم خارج میشه"

از این حرفش قند تو دلم آب شدو لبخند زدم

"منم "

نوک بینیمو بوسیدو گفت

"بریم تا پشیمون نشدم"

رمان #پرنیان_شب

#248

کیان:::::::::::::

اگه مینو عقب نمیکشید من تا آخرش رفته بودم

خواستن مینو خیلی برام شدید تر از قبل بود.

خواستن دختری که انگار هوا برای لیه های منه

دلم نمیخواست یک لحظه هم لمس تنشو از دست بدم.

اما باید خودمو کنترل میکردم .

بخاطر مینو

بخاطر آینده ای که میخواستم با مینو باشه

آروم از نرمای تنش دل کندم و عقب رفتم

خودش پرید پائین و دست گذاشت رو سینه ام

"انقدر نزدیک باشی نمیتونم دل بکنم ها "

از این حرفش بلند خندیدم

خواستم دوباره بغلش کنم که سریع فرار کرد.

"حالا از دست من در میری؟ "

همینطور که میرفت سمت اتاق خوابا گفت

"مگه میشه از دست کیان ، رئیس بزرگ در رفت ؟"

تکیه دادم به کابینت و گفتم

"نه ... فقط گاهی میذاره شکارش یکم با خیال فرار کردن خوش بگذرونه "

"هممم .... آدمو یاد موش و گربه میندازی "

زیر لب زمزمه کردم

"دقیقا ... و تو هم موش منی"

میدونستم نشنیده

منتظر موندم تا لباس هاشو عوض کنه.

چون اگه میرفتم تو اتاق بیرون اومدنمون دیگه معلوم نبود.

وقتی اومد یه شال و مانتو ساده روشن پوشیده بود

تو لباس های روشن کاملا با اسمش تضاد پیدا میکرد

فرشته مرگی که شبیه الهه زندگیه

خودمم لباس پوشیدمو اومدم‌پذیرایی

مینو داشت سیب میخورد و با دیدنم گفت

"نمیشه تو این یخچال دوتا چیز برا من بذاری . گشنمه هیچی توش نیست "

"پس الان‌این چیه داری میخوری؟"

سیبو پرت کرد سمتم که تو هوا گرفتم و گفت

"چی؟ من چیزی نمیخورم "

خندیدمو یه گاز از سیبش خوردم

باقیشو دادم دستش و گفتم

"امروز یخچالو پر میکنم ... بریم ؟ "

"با پورتال میریم؟ "

"خوشت اومده ها"

بلند شدو گفت

"چرا که نه . تو یه چشم بهم زدن میرسی جایی که میخوای "

"اره اما باید نا امیدت کنم. چون باید با ماشین مثل آدمای عادی بریم"

ناامید نگاهم کرد

مگه نگفتی کسی نباید بفهمه

"اولا گفتم کسی نباید بفهمه ما داریم میریم خونه بابات اینا ... نه اینکه نفهمه رفتیم بیرون ... ثانیا ما الان داریم‌میریم خرید لوازم غذایی ... لیست خریدتو برداشتی؟"

خندیدو پشت سرم اومد

"خب اگه تعقیبمون کنن چی ؟ "

"تعقیب؟"

"آره .... بیان ببینن ما داریم واقعا میریم خرید؟ بعد ببینن رفتیم خونه ما "

"تلاش خوبی بود مینو . اما ما با پورتال نمیریم "

"چرا آخه "

هر دو سوار آسانسور شدیم و دکمه پارکینگو زدم

رو به مینو گفتم

"چون استفاده پورتال خوناشام هاست ... بردن تو همون یه بار هم ممنوع بود "

"چرا ممنوعه ... مگه چی میشه ؟ "

رسیدیم پارکینگو رفتیم سمت ماشین

جواب مینو ندادم

اما وقتی نشستیم بازومو گرفتو دوباره پرسید

"چرا ممنوعه کیان ؟"

دو دل بودم بهش بگم یا نه

برگشتم سمتش

تو فضای نیمه تاریک پارکینگ خواستنی تر شده بود

دوباره پرسید

"چرا ؟ "

آروم گفتم

"چون تب خون منو چند برابر میکنه"...

رمان #پرنیان_شب

#249

مینو ::::::::::::::

تب خون !

تب خون کیان !

یعنی اونبار از پورتال رد شدیم ...

زیر لب پرسیدم

"تب خون یعنی چی ؟ "
کیان لبخند غمگینی زد و نگاهشو ازم گرفت

ماشینو روشن کردو گفت
"یعنی ... وقتی میبوسمت ... دوست دارم دندونامو تو لبای نرمت فرو کنمو خونتو مزه کنم ... حتی بیشتر از دوست داشتن ... یه جور خواستن غیر قابل کنترل " ...
تو ذهنم خودمو کیان چند دقیقه پیش اومدیم
وقتی رو کابینت لبمو بوسید
وقتی لبمو آروم گاز گرفت

اما دندوناشو فرو نکرد
هیجان و ترس هم زمان تو وجودم شعله گرفت
از پارکینگ اومدیم بیرون که گفتم
"یه بار امتحان کنیم "
"چیو؟ "
"موقع بوسیدن... خونم رو ... بچشی "

چند دقیقه سکوت کرد و بازم بدون اینکه به من نگاه کنه گفت

"خطرناکه جدا از اون ممنوعه "

"چرا ؟ "

"چون وقتی طعمشو حس کنم نمیتونم ازش دل بکنم "

"خب دل نکن ... تاجایی که میخوای ادامه بده "

تو گلو خندید

"مینو... مینو ... " نفس عمیق کشید و با فشار بیرون داد

بازوشو گرفتم

"من راضی ام کیان ... دوست دارم امتحان کنم "

"ممنوعه مینو "

"مگه الان بودن من با تو ممنوع نیست ... مگه موندن من تو خونه ات ممنوع نیست ... مگه دیدن پدر مادرم ممنوع نیست ... مگه ما برامون ممنوعه ها مهمه ؟ "

تو ترافیک بودیم لبخند کمرنگی زدو نگاهم کرد

"این ممنوع هارو من بخاطر تو شکستم ... اونو باید بخاطر خودم بشکنم ! فرقش اینه و من چنین کاری نمیکنم "

بخاطر من شکست ! اما بخاطر خودش نه ...

نگاهشو ازم گرفت .

منم صاف نشستمو سرمو تکیه دادم به صندلی

میدونم تو اینکارو نمیکنی ... اما من بخاطر تو می کنم ... اینبار که بوسیدمت ...

بقیه مسیر تو سکوت گذشت .

تو سرم کلی سوال بود

اما هنوز تو تب خون مونده بودم .

با فکر به اینکه وقتی تبدیل شم منم باید خون بخورم دلم میپیچید

کاش یه راهی بود بدون تبدیل شدن با کیان باشم .

کاش کیان هم خوناشام نبود

رسیدیم جلو در خونه ما .

کیان پارک کردو پیاده شدیم .

رمان #پرنیان_شب

#250

زنگ درو زدم .

انگار پشت در منتظرمون بودن چون سریع در باز شد .

انگار سالها بود از اینجا دور بودم

انگار اینجا دیگه خونه من نبود

من دیگه دختر کوچولو این خونه نبودم

با هم رفتیم سمت پله ها و وارد خونه شدیم .

پامو نذاشته بودم تو که مینا دوئید بغلم

پشت سرش مامان

اما بابا با کیان دست داد و بغلم نکرد

با منم دست داد

دلم میخواست بغلش کنم

اما میدونستم اینجوری بهتر و درست تره .

من دیگه باید سنگین تر رفتار کنم و احساساتمو بروز ندم

دور هم رفتیم سمت پذیرایی و نشستیم .

منو مینا کنار هم و بابا و کیان پیش هم .

مامان هم رفت سمت آشپزخونه

بابا بدون معطلی گفت

"خب ... چه خبر ؟ چی شده که افتخار میزبانی شما رو دارم "

کیان مودبانه لبخند زد و گفت

"ماجراش مفصله " ...

به مینا نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد

فهمیدم میخواد تنها باشن

سریع بلند شدمو به مینا گفتم

"دلم برا اتاقم تنگ شده " ...

به این بهونه که تقریبا واقعی هم بود با هم رفتیم سمت اتاقم .

کیان ::::::::::::::

این دختر میخواد منو دیوونه کنه

میخواد همه مرز های منو جا به جا کنه .

همه ممنوعه های منو زیر و رو کنه

برای رضا از برنامه هند گفتم

ریز نشدم تو جزئیات و اخبار جدیدی که بهمون رسیده

فقط گفتم نیاز به مارک مرگ رو چند نفر داریم ، بخاطر همین مینو باید همراه ما بیاد

از طرفی برای حفظ جونش و اینکه متوجه نشن مینو فرشته مرگه، بهتره به اسم همراه من بیاد

رضا متفکر سر تکون داد و گفت

"می فهمم چی میگی ... اما ... چطوری بوی خون مینو مخفی میکنین ؟ "

"تو فکر یه راه مطمئن هستیم "

"خوبه "

نسرین اومد سمتمون و گفت

"نهار آماده است "

با رضا بلند شدیم

رضا خواست بره سمت پله ها که گفتم

"من میرم صداشون کنم " ...
رضا متعجب نگاه کرد
اما میخواستم اتاق مینو ببینم ...

نسرین گفت
"اولین اتاق بعد پله ها "
سر تکون دادمو رفتم بالا .

رمان #پرنیان_شب
#251

صدای خواهر کوچیکش میومد که داشت برای مینو چیزیو تعریف میکرد .
قلبم با یاد در و دل های کیانا با من درد گرفت ...
انگار ردی از گذشته من تو وجود مینو بود ...

خاطراتی که خیلی وقت بود فراموش شده بود
تقه ای به در زدم و با صدای بله بلند مینو درو باز کردم .

هر دو متعجب نگاهم کردن .

مینو رو تخت دراز کشیده بود و مینا خودشو تو بغلش فرو کرده بود .

مینو سریع بهم لبخند زد و نشست رو تخت .

منم با لبخند گفتم

"نهار آماده است "

با این حرفم مینا پرید و گفت

"مامان کلی غذای خوشمزه درست کرده "

از این حرکتش هر دو خندیدیم که با شیطنت دوئیدو از کنارم رد شد .

نگاهم تو اتاق مینو چرخید

دیوار های لیمویی با پرده حریر سفید .

رو تختی چهل تیکه و رنگارنگ .

قالیچه کوچیک سبز پر رنگ

تابلو های رنگی رو دیوار

اتاق مینو گرم و پر از رنگ بود .

نگاهمون به هم رسید که مینو گفت

"خوشت اومده از اتاقم ؟ "

"اوهوم ... گرمه "

"گرم ؟ "

"پر از رنگ ... گرم و دوست داشتنیه اتاقت "

"مرسی ... منم دوستش دارم "

بلند شدو اومد سمتم

"به بابا گفتی ؟ "

"تقریبا "

"چی گفت "

"هیچی ... فقط اونم نگران بوی خون تو بود "

"بوی خون من ؟ "

"آره ... یه جور باید مخفیش کنیم " ...

سر تکون داد تو یه قدمی من ایستاد

"با عطر و اینا نمیشه نه ؟ "

"نه اصلا با هم قابل مقایسه نیستن "

"پس باید چکار کرد ؟ "

"یه سری معجون هست که "...

نذاشت ادامه بدمو گفت

"وای نه... بازم معجون نه "

آروم زدم رو نوک بینیش و گفتم

"دیگه اگه برات معجون درست کردم "

شیطون خندید و بلوزمو تو دستش مشت کرد

"قبول کن معجونات خیلی خوشمزه نیست کیان "

دست بردم تو موهاشو خیره شدم به لب هاش

"پس چی خوشمزه حساب میشه؟ "

دستش دور گردنم حلقه شد

شیطون لبشو گاز گرفتو گفت

"اگه گفتی "

خم شدم و قبل تماس لبهامون با هم زمزمه کردم

"لب هات "

داغی لبشو حس کردمو هم زمان با مکیدن لب پائینش طعم بی نظیر خونش رو حس کردم .
خواستم عقب بکشم اما سرشو باهام آورد و لبمو گاز گرفت

این کارش حریص ترم کرد ...
لبشو از قصد گاز گرفت تا خون بیاد ...
خونی که حتی یه قطره اش هم داشت منو دیوونه می کرد ...

رمان #پرنیان_شب
#252

مینو:::::::::::

میدونستم کیان میخواد منو ببوسه . میدونستم الان لباشو میذاره رو لبم برای همین لبمو محکم گاز گرفتم.
اما طوری که کیان متوجه نشه.

طوری که از چشمام نخونه گازی که از لبم گرفتم چقدر درد داشت و واقعی بود.
لبامون قفل شد و کیان لب پائینمو مکید
سوزش زخممو حس کردم
خواست سرشو عقب بکشه اما نذاشتم.
هنوز شاید یه قطره هم نخورده بود

نذاشتم ازم جدا شه و لب پائینشو محکم کاز گرفتم.
انگار مقاومتش شکست چون دندوناشو تو لبم فرو کرد و مک عمیقی کشید.
چشم هام از این حرکتش خمار شد.
حالا به جای سوزش یه درد شیرین لذت بخشو تو لبام حس میکردم.

دستشو تو موهام فرو کرد و سرشو با سرم قفل کرد
شدید و عمیق لبمو مکید
داغی خونی که از لبام خارج میشدو حس میکردم.
موهاشو تو دستم مشت کردم که یهو خشک شد.
تکون نخورد.

آروم ازم جدا شد.
چشمامو باز کردم و به مردمک سرخ چشم کیان خیره شدم
سرخ رنگ خون
پلک زد و چشم هاش دوباره عادی شد

نفس کشیدن هر دو مون نا منظم بود.
تب داغ خواستن تو نگاه کیان بیداد میکرد
هیچوقت چشماش اینجوری نبود
کیان
خم شد
فکر کردم دوباره میخواد لبمو ببوسه
اما با زبونش رو لبمو تمیز کرد و زیر لب گفت

"کبود میشه... لبت بد کبود میشه مینو "
"خوبه ... علامت رئیس بزرگه "
سرشو که بلند کرد
چشم هاش خیلی غمگین بود
ازم جدا شد و سریع تمام تنم سر شد

انگار گرمای تن کیان ، تنها گرما بخش بدنم‌بود
زیر لب زمزمه کردم
"چرا ناراحتی کیان ... یه کبودیه زود میره"

"دیگه هیچوقت این کارو نکن مینو "
"چکاری ؟ "
"طعم خونتو بچشم دیگه دست کشیدن ازش ممکن نیست... برای همین ممنوعه ... چون ممکنه به کشتن بدمت ... چون انقدر قدرتش زیاده که کنترلم از دستم بره"...

"اما الان که به موقع تموم کردی
الان که چیزی نشد "...

"به موقع تموم کردم؟ لبتو ببین تو آینه " !
آروم رفتم سمت آینه.
لب پائینم خون مرده شده بود .
از جلو میز آرایش رژ لبمو برداشتم

رو لبم کشیدم
"فقط یه کبودیه کیان ... چرا خودتو ناراحت میکنی؟ "

از تو آینه میدیدمش که کلافه کنار پنجره اتاقم ایستاد

دستشو زد به دیوار تکیه داد
با دست دیگه پرده حریر پنجره رو کنار دادو گفت
"دیگه هیچوقت این کارو نکن مینو... من حس میکنم تو وجودم چه آشوبیه"

"چه آشوبیه ؟ "
در اتاقم باز شد و مینا اومد تو
"پس چرا نمیاین مامان غذا رو کشید "
میخواستم بقیه حرف کیانو بشنوم
با سر به‌مینا اشاره کردم بره بیرون که کیان برگشت و گفت

"بریم " ...
بدون نگاه‌کردن به من از کنار مینا رد شد.

رمان #پرنیان_شب

#253

دلم گرفت از این حرکتش
اما عذاب وجدان هم گرفته بودم
میتونست یه بوسه شیرین عادی باشه
اما با کلکی که به کیان زدم گویا خیلی ازم ناراحت شد

دلم یهو ریخت...
اگه دیگه نخواد منو ببوسه چی ؟!
با صدای مینا به خودم اومدم و دو تایی رفتیم پائین

کیان گرم صحبت با بابا و مامان بود
دوباره به من نگاه نکرد
بغض کرده بودم
چرا ازم انقدر ناراحت شد...

اما بغضمو خوردمو سعی کردم از زمانی که کنار خانواده ام دارم استفاده کنم

بعدا برای بحث با کیان و غصه خوردن وقت هست
اما الان اینجامو معلوم نیست دفعه دیگه کی برگردم اینجا

بعد از نهار و درد و دل های مامان
بعد از کلی گریه کردن برای مادرجون
بعد از یه چورت کوتاه تو بغل مامان
کیان گفت باید برگردیم
ساعت ۳ شده بود

باباگفت
"مینو باید خصوصی صحبت کنیم "
سر تکون دادمو پشت سر بابا رفتم
وارد اتاقشون شدیم و بابا درو بست
رو تخت نشستم و بابا رو به رو من نشست.

چشماشو دست کشید و گفت

"کیان راجب سفر هند گفت و اینکه تو به عنوان همراهش بری "
سر تکون دادم
"من با این قضیه مشکل ندارم مینو... اما با این نگاه های کیان به تو خیلی نشکل دارم "

شوکه گفتم " نگاه های کیان ؟ "
سر تکون داد " وقتی اومدین ... وقتی سر نهار مشغول صحبت بودیم ... وقتی بهت گفت باید برگردیم ... من کیانو دیدم ... نگاه بی روح و بی احساسشو میشناسم و وقتی این نگاه رنگ احساس بگیره انکان نداره از دست کسی در بره "

با اینکه بابا داشت تا حدودی درست میگفت اما سریع گفتم
"چه احساسی بابا. بین منو کیان چیزی نیست "

"من نمیگم چیزی هست... اما ازت میخوام اگه خواست چیزی شکل بگیره جلوشو بگیری"...

دهنم تلخ شد و قلبم یخ زد
قبل اینکه چیزی بگم بابا گفت
"تو آینده ای با اون نداری مینو ... من برات یه زندگی عادی میخواستم که با اون خالکوبی همه چی عوض شد ... حالا که مجبوری تو این گروه باشی ... حداقل جوری باش که یه زندگی عادی در انتهای کارت تو این گروه داشته باشی"

"منظورت چیه بابا ؟ من از اینکه تو این گروهم واقعا راضیم . من زندگی عادی نمیخوام ... از چیزی که هستم لذت میبرم... از قدرتم ... از بودنم"...

بابا بازوهامو گرفتو گفت
"اشتباه نکن مینو. این برا اولشه ... به زودی خسته میشی ... خوناشام ها بهت‌پیشنهاد تبدیل شدن میدن ... رد کن " ...

دستمو از دستای بابا جدا کردم
بابا
با بودن من تو این گروه مخالف بود...

بابا ...

با تبدیل شدن من مخالف بود...

بابا

با کیان‌مخالف بود...

رمان #پرنیان_شب

#254

درسته من تو زندگی دختر شادی بودم

از زندگیم راضی بودم

از بودن تو جمع خانواده و دوستام لذت می بردم

اما...

اما الان بی نهایت خوشحالم

به زمین خیره بودمو گفتم

"بابا ... من وقتی میتونم از رو ساختمونا بپرم ... وقتی از برج کیان بالا میرم ... وقتی با لمسم اون خوناشام های سیاه خاکستر میشن ... من بی نهایت لذت می برم از چیزی که هستم و از جایگاهی که توش قرار دارم"

بابا سریع گفت
"منم به چیزی که تو هستی افتخار میکنم مینو"

"میدونم تو همیشه برای من بهترینو خواستی ... اما همیشه عادی بودن برای همه بهترین نیست ... من وقتی به این فکر میکنم که شاید روزی این توانایی هارو نداشته باشم دلم میگیره" ...

"مینو ...تو که نمی خوای تب"...
دستامو بردم بالا تا اجازه بده ادامه بدم

"گوش کن بابا ...من نمیخوام تبدیل شم ... البته فعلا ... اما بعدا چرا ... چون اگه بودنم بتونه مفید باشه تو این دنیا ... مسلما ترجیح میدم بیشتر بمونم"

"پس خودت چی ؟ خودتو میخوای فدا کنی ؟"
بلاخره جرئت کردمو به چشمای نگران بابا خیره شدم
"فدا کنم ؟"

"تو دیگه هرگز یه زندگی عادی رو تجربه نمیکنی ... نمیتونی خانواده داشته باشی ، مادر شی ، پیر شی و تو آرامش از دنیا بری"

سر تکون دادمو گفتم

"میدونم بابا... میدونم ... هر چیزی یه بهایی داره ... برا همین گفتم فعلا نمیخوام ...اما دارم خودمو براش آماده میکنم" ...

"چرا ... مگه مفید بودن تا آخر عمرت کافی نیست که بخوای تا همیشه زنده بمونی ؟ چرا مینو چنین بهای سنگینی رو بدی؟ بخاطر کمک به دیگران ؟ پس خودت چی؟"

نفس عمیق کشیدمو چشمامو بستم

لبخند کیانو پشت پلک هام مجسم کردم

زیر لب گفتم

"شاید خودمم اونجوری شاد تر باشم ... چرا با اطمینان فکر میکنی من عذاب می کشم؟"

"چون میدونم ... چون می بینم" ...
نفس عمیق کشیدمو بلند شدم
این بحثمون بی دلیل بود
نه من فعلا تبدیل شده بودمو و میخواستم تنبدیل بشم
نه بابا با دلایل من راضی میشد
برای همین گفتم

"من به حرفات فکر میکنم بابا"
بابا بلند شد و بغلم کرد
"قبل هر تصمیمی حتما بهم بگو"
سر تکون دادم تو بغلشو منم دستامو دورش حلقه کردم

رمان #پرنیان_شب
#255

موهامو بوسیدو با هم برگشتیم تو پذیرایی
مینا رو به رو کیان نشسته بود و داشت یه خاطره تعریف میکرد

این دختر عاشق حرف زدنه
مامان تو آشپزخونه بود
با اومدن ما اونم اومد و یه قابلمه متوسط با خودش آورد
رو به من گفت
"چون هیلی دوست داری گفتم بقیه اش رو ببری"

لبخند زدمو ظرفو ازش گرفتم
همدیگه رو بوسیدیم.
مینا و کیان هم اومدن و بعد خداحافظی از همه با کیان سوار ماشین شدیم
وقتی حرکت کردیم کیان سریع پرسید
"بابات چی میگفت؟"
"هیچی نصیحتم کرد"

"که تبدیل نشی ؟"
با تعجب برگشتم سمتش که گفت
"بین همه محافظین پدر تو از همه شدید تر مخالف تبدیل شدن و تبدیل کردن بود و مسلما هنوزم هست"

نفس عمیق کشیدمو سر تکون دادم

آروم گفتم

"طرز فکر خاص خودشو داره . کاملا با تبدیل مخالفه"

"تو چی ؟"

"چی ؟"

"با تبدیل مخالفی ؟"

از گوشه چشم نگاهم کرد

لبخند زمو سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم

"نه ... مخالف نیستم ... فقط آمادگیشو ندارم"

کیان سکوت کرد و بعد چند لحظه گفت

"میدونم ...حق داری"...

چشمامو بستمو سعی کردم به نکات مثبت و منفی تبدیل شدن تمرکز کنم

اما فقط کیان و بابا جلو چشمم میومدن

انگار تبدیل شدن یا نشدنم انتخاب بین کیان و بابا بود برای من و

من

هر دو رو دوست داشتم...

نمیخوام هیچ کدومو از دست بدم...

با توقف کیان چشمامو باز کردم

با تعجب به اطراف نگاه کردم که گفت

"امیدوارم زیاد همه چی تغییر نکرده باشه چون چند سالی هست نیومدم خرید"

تازه متوجه شدم کجائیم...

خرید مواد غذایی اونم با کیان!

رئیس بزرگ !

بین آدم های عادی

زیر لب گفتم

"فقط فکر کردن بهش هم خنده داره"

کیان در حالی که ماشینو خاموش میکرد سوالی نگاهم کرد

"چی ؟"

"یه خوناشام سفید تو سف صندق با آدم های عادی" ...

خندید و گفت

"زیاد امیدوار نباش"

حالا من بودم که سوالی نگاهش میکردم

چشمک شیطونی زد و گفت

"خودت میبینی"

رمان #پرنیان_شب

#256

آریو:::::::::::::

تمرین با مینو خوب بود .

توانایی هاشو خوب نشون داد

اما مسلما تارسیدن به قدرتی که باید بهش برسه راه داره.

از اینکه انقدر قوی و با اراده بود خوشم میومد.

از اینکه انقدر صاف و بی آلایش بود

بی ریا بود و باهات رو راست بود.

حتی این خصوصیتش تو مبارزه هم حس میشد.

اما چیزی که بیشتر از همه برام جالب بود رفتار کیان بود

کیان آدم فوق العاده منذوی بود که خلوتشو با هیچ کس قسمت نم یکرد

تو این چند صد سالی که میشناختمش حتی ما رو هم برای بیشتر از چند ساعت تو

خونه اش قبول نمیکرد چه برسه یک روز کامل

اما الان مینو تمام مدت اونجاست...

میدونم برای امنیتشه ...

اما مطمئنم راه های دیگه ای هم جز موندن خونه کیان بود و...

مسلما!

مسلما اگه کیان میخواست مینو الان اونجا نبود...

دوست داشتم به مینو نزدیک شم

بیشتر بشناسمش

بیشتر باهاش ارتباط برقرار کنم

اما تا وقتی پیش کیانه امکانش نیست

فعلا باید به خوناشام های جدیدم می رسیدم و اونارو برای وقتی کیان نیست آماده می کردم

نمی خوام تو نبود کیان هیچ کاستی حس بشه

اما وقتی برگشتن شاید پیشنهاد بدم مینو یه مدت خونه من باشه

اینجوری برای آشنائی باهاش فرصت بیشتری دارم...

سیامند:::::::::::::

بلاخره تونستم کیانو راضی کنم حامی هم با ما بیاد
بچه باحالی بود و ازش خوشم اومده بود
کلا هر چیز متفاوت برام جذابیت داشت
مخصوصا بعد از دیشب که دیدم رفتارش به ما شباهت زیادی داره
اما بر خلاف انتظارم وقتی به حامی گفتم قرار شده با ما بیاد هند استقبال نکرد
از نظر اون دیده شدنش اونجا مایه دردسره
اگه قرار باشه بیاد هند ترجیح میده مخفیانه و ناشناس بیاد
فکر حضور مخفیانه تو مراسم هند منم جذب کرد
جالب میشد اگه منو حامی مخفیانه خودمونو میرسوندیم و یه جورایی نیرو پشتیبانی می شدیم.
بعد از صحبت با حامی و شنیدن حرف هاش
دوباره برگشتم سمت برج کیان

رمان #پرنیان_شب
#257

باید به کیان این نقشه جدیدو خبر میدادم
مطمئنم استقبال میکنه
البته شاید اولش نفهمه که نقشه خوبیه
اما بلاخره متوجه اش می کنم
مگه میشه چیزیو من بخوامو بهش نرسم...

کیان::::::::::::::
خیلی وقت بود مثل آدم های عادی بیرون نرفته بودم
کنار انسان ها حضور نداشتمو معاشرت اجتماعی نداشتم

حالا حضور مینو باعث شده بود بیام تو ازدحام انسان ها...
جایی که ازش فراری بودم
اما وجود مینو کنارم باعث شده بود اون حس کلافگی همیشگیو نداشته باشم.
سبد خرید دست من بود و مینو در حال پر کردنش بود
به راهرو تنقلات رسیدیم و چشم هاش برق میزد
رفت سمت قفسه و گفت

"چوب شور دوست داری ؟"

برگشت سمتم که سوالی نگاهش کردم

"چی هست اصلا ؟"

آروم خندید و سر تکون داد

چنتا بسته برداشت و اومد پیشم آروم گفت

"باورم نمیشه با یه خوناشام هزار ساله اومدم خرید"

"مسلما اگه از این چیزا میخوردم هزار ساله نمیشدم"

پاکت هارو گذاشت تو سبد خرید و شیطون گفت

"مثل پیرمردا حرف نزن کیان"

"پیرمرد ؟"

برام زبون در آوردو رفت سمت یه قفسه دیگه

"آره دیگه ... بابا بزرگ منم همش میگفت این چیزای جدید آدمو میکشه "

"باشه ... پس به من گفتی پیرمرد"

چنتا پاکت دیگه برداشت و اومد سمتم

"ناراحت نشو کیان ... منظورم از اون پیرمرد خوشتیپا بود"

"هممم... پیرمرد خوشتیپ ... چشمم روشن پس تو کار پیرمردی"

محکم زد رو بازوم

"نامرد... منظورم این نبود"

"اما به من گفتی پیرمرد"

دستشو دور بازوم حلقه کردو رفتیم سمت راهرو گوشت و مرغ مینو گفت

از نظر سنی منظورم بود ... خب هزار سال سن داری دیگه"

"نخیر ... من 27 سالمه ... فقط از اون زمان هزار سال گذشته"

"اصلا من دوست داش" ...

جمله مینو نیمه تموم موند و ایستاد

برگشتم سمتش و پرسیدم

"چیزی شده ؟"

آؤوم سر تکون داد .

چهره نگرانش منو نگران کرد

بازوشو گرفتمو گفتم

"خوبی مینو ؟ چی شده ؟"

آروم لب زد

"خالکوبیم ... می سوزه"...

پرنیان_شب
#257

مینو:::::::::::
بودن کنار کیان و وقت گذروندن با کیان شیرین بود
انگار سالها بود میشناختمش
درست مثل صمیمی ترین دوستم بود
از اینکه با خیلی از محصولات جدید و مخصوصا غذاهای آماده آشنا نبود خیلی می خندیدم
فکر نمی کردم یه خرید عادی کنارش انقدر مفرح باشه.
به آدم های دور و برمون نگاهی انداختم
کی فکرشو میکنه کنار یه خوناشام در حال خرید باشه
چشمم خورد به یه خانم مسن که خیره به ما ایستاده بود
تمام بدنم داغ شد و خالکوبی پشتم شروع به سوختن کرد
پاهام انگار به زمین چسبید
نمیتونستم ازش چشم بردارم

کیان متوجه شد و برگشت سمتم

"چیزی شده ؟"

آروم سر تکون دادم

بازومو گرفتو گفت

"خوبی مینو ؟ چی شده ؟"

زیر لب فقط تونستم بگم

"خالکوبیم ... می سوزه"...

و خیره به خانمی بودم که داشت به سمتمون می اومد

کیان رد نگاهمو دنبال کرد...

سوزش خالکوبیم بیشتر شده بود که اون زن به ما رسید

چشماش... چشماش بهش نمیخورد

چشماش آشنا بود...

یهو یادم اومد چشماشو کجا دیدم

مو به تنم سیخ شد

چشماش ، چشم های ملکه میا بود...

کیان:::::::::

خالکوبی مینو وقتی میسوزه که خوناشام سیاه اطراف باشه

اما من هیچ خوناشام سیاهی حس نمیکردم

رد نگاهشو دنبال کردم

یه زن مسن اومد سمتمون

یه آدم عادی بود

البته از دور

چند قدمی ما رسید که چشم های میا رو تشخیص دادم

ملکه میا بود

وارد جسم یه آدم عادی شده بود و چشم هاش تنها قسمتی بود که اونو لو میداد

بازو مینو گرفتم تا با بیشترین سرعتم دور شیم که دستشو بالا بردو گفت

"صبر کن کیان ... باید صحبت کنیم"

می تونستم توجه نکنم

اما لحن صداش مجابم کرد بمونم

دستمو دور کمر مینو حلقه کردمو اونو به خودم فشردم.

مینو زیر لب گفت

"از من چی میخوای ؟"

میا لیخند زد

رمان #پرنیان_شب

#258

میا لیخند زد

"ما باید به هم کمک کنیم"

عصبی گفتم

"چرا اومدی اینجا میا ؟ اونم اینجوری"

چشم چرخوند و گفت

"مگه تو چاره دیگه ای برام گذاشتی ؟"

مینو تو بغلم لرزید و با حرص گفتم

"تو مینو میترسونی"

"بس کن کیان ... اون فرشته مرگه ... بد عاشق شدی ها"

اینبار محکم گفتم

"چی میخوای بگی؟ جای مناسبی برای بحث نیستیم"

"میتونیم بریم سرزمین ما"...

"نه ... همینجا میشنوم"

ریز خندید.

با جسم پیرزن و حرف زدن میا ترکیب عجیبی ایجاد شده بود

میا گفت

"تو میدونی من آینده رو میبینم"

سر تکون دادم

"من دیدم یه سری از خوناشام های سیاه و سفید متحد میشن برای سلطه روی همه ... اینبار پارو فراتر میذارن و سر زمین مارو هم میخوان"

"پس برای همین احساس خطر کردی"

پوزخندی زد و گفت

"مسلمه ... اما نکته مهم اینه" ...

رو به مینو ادامه داد

"تو کلید این پیروزی هستی ... چه پیروزی ما ... چه پیروزی اونا ... هر سمتی

که تورو داشته باشه موفق میشه"

"خب؟"

"ما همه با همیم ... ما بدون اتحاد در برابر اونا شانسی نداریم" ...

باید از نیتش مطمئن می شدم

برای همین گفتم

"باید ذهنتو بخونم"

برای اولین بار سر تکون دادو گفت

"بخون ... هدف من عین کلاممه"

همین برام کافی بود .

اما برای اطمینان خواستم برم سمتش که مینو گفت

"دقیقا از من چی میخواین ؟"

"مشخصه ... تو چیزی داری که به ما کمک میکنه و من هم در عوض اون ...

کاری برات میکنم که از پس هیچکس بر نمیاد"

"چه کاری؟"

میا لبخند مغروری زد و گفت

"از برنامه هند شما خبر دارم ... از اینکه با مینو میخواین برین ... من میتونم

کاری کنم که تو این سفر بوی خون تو برای هیچ کس جز"...

به من نگاه کرد ادامه داد

"برای هیچ کس جز کیان قابل حس شدن نباشه"

میدونستم میتونه اما میخواستم بدونم چطوری که مینو زودتر از من گفت "در مقابلش چه از من میخواین ؟"

میا به مینو خیره شد و بعد چند دقیقه گفت

"اول اتحاد با ما و دوم ... خون تو رو"...

رمان #پرنیان_شب
#259

مینو ::::::::

خون من ؟
درسته خالکوبی پشتم شدید میسوخت و حالمو بد کرده بود
اما از بغل کیان جدا شدم و محکم ایستادم
"خون من ؟"
میا لبخند کمرنگی زد و سر تکون داد
کیان پرسید

"دقیقا چرا ؟ "

"برای ساختن طلسم مرگ "

سکوت شد

نمیدونستم طلسم مرگ چیه...

نگاهم بین کیان و میا چرخید

به هم خیره شده بودن

از صورت کیان هیچ چیزی قابل تشخیص نبود

همون صورت بی روح رئیس بزرگ بود

کیان بلاخره گفت

"حتی اگه هدفتون از طلسم مرگ خوب هم باشه... بازم ساختن چنین چیزی وحشتناکه "

"تنها راه برد تو این جنگ همینه ... من آینده رو دیدم "

"آینده قابل تغییره " ...

میا ساکت شد

کیان دوباره گفت

"به طلسم مرگ فکر نکن میا ... یادت رفته آخرین بار چطور بلاخره از شرش خلاص شدیم.. چقدر جونشون رو از دست دادن ؟ به یه راه دیگه فک کن ... اما طلسم مرگ نه "

دستشو گذاشت پشتمو گفت

"بهتره بریم "

میا حرفی نزد و تو سکوت ما ازش فاصله گرفتیم

آروم‌پرسیدم

"طلسم مرگ چیه ؟ "

"شاید خطرناک ترین طلسم دنیا باشه "

"چطوری درست میشه ؟ "

"اینجا جای خوبی نیست برای صحبت راجب این قضیه "

سکوت کردم.

با وجود اینکه سرم پر از سوال بود سکوت کردم

بلاخره سوزش خالکوبی پشتم کم شد

زیر لب گفتم

"بلاخره رفت "

کیان سوالی نگاهم کرد

"میا... بلاخره رفت "

"چطور؟ "

"چون از لحظه ای که اومد خالکوبیم میسوخت تا الان. الان داره از بین میره ... پس بلاخره رفت"

کیان سر تکون دادو رفتیم سمت صندوق

خرید هارو حساب کردیمو سریع خارج شدم

تا تو ماشین نشستیم کیان گفت

"خالکوبی پشتتو ببینم "

"اینجا ؟ چرا ؟"

"باید ببینم مینو ... زود باش"

انقدر دستوری گفت که بی حرف دیگه

دکمه های لباسمو بازکردم و پشت کردم به کیان

یقه لباسمو گرفتو پائین کشید

تو سکوت چند لحظه به پشتم خیره شد.

آروم دستش نشست رو کتفم

لمس انگشتای دستش رو تنم بدنمو داغ کرد

انگار یه ردی روی کتفم میکشید
یه رد مشخص
چشمام خمار شده بود و آروم چشمامو بستم
سعی کردم بیدار بمونم
اما نتونستم...

کیان:::::::::
درسته چون میا از دنیای ما نبود مینو باید حضورشو حس میکرد
اما اینکه خالکوبیش در این حد بسوزه مشکوک بود
خالکوبی فشته مرگ ثابت نیست .
با توجه به نیروش و شرایط تغییر میکنه
گاهی یه تغییر بزرگ با یه تلنگر کوچیک شروع میشه
مثل الان مینو...
دستمو روی بال های جدید خالکوبی مینو کشیدم
بال های فرشته مرگ نماد قدرتشه و این نشونه خوبی بود برای ما...
برای کامل شدن پروسه تغییر مینو میدونستم باید بخوابه
با لمس خالکوبیش آروم خوابش برد
لباسشو مرتب کردم و کمربندشو بستم

ماشینو روشن کردم و راه افتادم
اینکه میا کمک کنه بوی خون مینو مخفی شه عالیه

اما ساخت طلسم مرگ ...
نه ...
من هیچوقت تو ساختن چنین چیزی همکاری نمیکنم
مسلما راه دیگه ای هم باید باشه

رمان #پرنیان_شب
#260

با لمس خالکوبیش آروم خوابش برد
لباسشو مرتب کردم و کمربندشو بستم
ماشینو روشن کردم و راه افتادم
اینکه میا کمک کنه بوی خون مینو مخفی شه عالیه
اما ساخت طلسم مرگ ...
نه ...
من هیچوقت تو ساختن چنین چیزی همکاری نمیکنم

مسلما راه دیگه ای هم باید باشه
رسیدیم خونه و تو پارکینک پارک کردم
نمیتونستم مینو و خرید هارو با هم ببرم
در سمت مینو تازه باز کردمو بغلش کردم که صدای دامون غافل گیرم کرد
"چی شده کیان ؟"
"چیزی نیست ... اینجا چکار میکنی ؟"
"موبایل مینو آوردم ... بده من"
خواست مینو ازم بگیره اما به در عقب اشاره کردمو گفتم
"تو اونارو بیار"
یکم نگاهم کرد اما من از کنارش رد شد و اونم در عقب ماشینو باز کرد و وسایل رو برداشت.

پشت سرم اومد سمت آسانسور
دکمه طبقه منو زد و کدو وارد کرد.
"نگفتی چش شده مینو ؟"
"خالکوبیش تغییر کرده"
متعجب برگشت سمتم

"جدی ؟"

سر تکون دادم که گفت

"چطور یهویی ؟"

"میا رو دیدیم"

"میا؟"

در آسانسور باز شد و وارد واحدم شدم.

مینو گذاشتم رو کاناپه و وسایلو از دامون گرفتم

"کیان ... ملکه میا رو دیدی؟ میا واقعی ؟"

"آره ... البته خود خودش نه ... تو قالب یه زن مسن بود" ...

"چی میگفت ؟"

به اوپن تکیه دادم و شماره مانی رو گرفتم

رو به دامون گفتم

"یه لحظه صبر کن یه چیزیو چک کنم برات میکم"

دامون سر تکون دادو رفت سمت مینو

کنار پای مینو نشست

از همین حرکتش کلافه شدم

اما صدای مانی باعث شد به خودم بیام

"جانم کیان ؟"

"چیزی پیدا کردی ؟ میشه بوی مینو مخفی کرد ؟"

"آره ... چنتا راه پیدا کردم ... اما نمیدونم جواب میده یا نه ... چطور ؟"

"خودتو برسون اینجا . میا رو دیدم ... بیا برات میگم"

"به سیا و آریو هم بگم ؟"

"فعلا لازم نیست"

قطع کردمو رفتم سمت دامون و مینو که دامون یهو گفت

کیان ... یه چیزی ازت میخوام نگو نه"

"چی ؟"

"میدونم خیلی به قوانین حساسی ... اما اینو ازت واقعا می خوام"

"بگو دامون"

"قول بده نه نگی"

"تا نشنوم نمیتونم قول بدم"

به هم خیره شدیم

بلاخره گفت

"ازت میخوام مینو به عنوان همراه من بیاد هند"

رمان #پرنیان_شب

#261

جمله دامونو تو سرم مرور کردم

چی خواست ؟

مینو همراه اون بره ؟

سعی کردم خشمی که تو وجودم هر لحظه بیشتر میشدو روی چهره ام بروز ندم

نفس عمیق کشیدمو گفتم

"چرا ؟"

"چون من مربی مینو هستم ... باید زیر نظر من باشه"

"نه"

"چرا ؟"

"چون لزومی نداره تو اصلا تو اون مراسم حضور داشته باشی چه برسه با همراه بخوای بیای"

حرفم عین حقیقت بود

هیچ لزومی نداشت دامونکه از نظر مرتبه تو گروه ما سوم بود تو این مراسم حضور داشته باشه.

تنها کسی که حضورش کنار من ضروری بود ، مانی بود...

بنابراین حضور دامون با همراه هیچ معنی نداشت

دامون تو سکوت نگاهشو ازم گرفت و به مینو خیره شد

رو به رو اونا رو کاناپه نشستم

دامون با پوزخند گفت

"تو مینو برا خودت میخوای برا همین اینو میگی"...

اینو گفتو به من نگاه کرد

دامون:::::::::

کلافه بودم

انگار یه چیزی گم بود

من یه برنامه ای داشتم

حالا همه اش بهم ریخته

کیان ، مینو رو از اینجا برده...

حالا هم همراه مراسمش باشه...

وقتی کارهای عمارت رو روال افتاد و از وضعیت خوناشام های جدید خیالم راحت شد همه چیو سپردم

به دستیار ها و موبایل مینو از تو اتاقم برداشتم

از روز اول که موبایلشو گرفتم پیشم مونده بود

بهانه خوبی بود برای سر زدن و دیدن دوباره کیان

میخوام چیزی که حق منه رو بگیرم

مینو کارآموز منه

پس حق منه که همراه من باشه

انتظار نداشتم تا پیشنهاد میدم کیان موافقت کنه

اما دلیلی که کیان آورد درست بود

من نمیتونستم همراه ببرم.

حالم گرفته شده بود

میدونستم نباید سر به سر کیان بذارم

اما نتونستم جلو زبونمو بگیرم

نگاهمو از مینو گرفتمو به کیان نگاه کردم که تاثیر جملمو ببینم

میدونستم از مینو خوشش اومده...

احمق هم باشی می فهمی...

اما با دیدن چهره کیان از حرفم پشیمون شدم

صورتش مثل همیشه بی روح بود و اینبار چشم هاش...
چشماش سرخ بود
گویا زیاده روی کرده بودم
با صدای دو رگه گفت
"لازمه اصول گروهمونو بهت یاد آوری کنم دامون ؟ یا خودت در جریانی ؟"
تازه بدنم از نبرد قبلی ترمیم شده بود و نمیخواستم با حماقتم کیانو از کوره بدر ببرم.
سر تکون دادمو گفتم
"منظوری نداشتم"
بلند شد و رفت سمت پنجره تراس
"من میدونم بی منظور نگفتی"

بلند شدمو دستی تو موهام کشیدم.
رفتم سمت کیان و گفتم
"بیخیال کیان ... از دهنم در رفت"
نفهمیدم چی شد
مشت محکم کیان تو دهنم فرو رفت و با شدت پرت شدم رو زمین

سرم از شدت ضربه گیج شده بود
کیان اومد بالای سرمو گفت
"دیگه مواظب دهنت باش"

رمان #پرنیان_شب
#262

مانی:::::::::::::::

از صبح که قرار شد راهی برای مخفی کردن بوی خون مینو پیدا کنم درگیر بودم
بلاخره دو تا راه متفاوت پیدا کردم و یه راه سومی که مطمئن بودم غیر ممکنه
مشکل بوی خون مینو فقط فرشته مرگ بودنش نبود
دمام دخترای های مجرد...
بوی خون متفاوتی دارن...
خیلی شدید تر و خواستنی تر...

تمام راه هایی که من پیدا کرده بودم فکر نمیکنم برای حالت دوم کاری بکنن
تازه میخواستم به کیان زنگ بزنم که خودش تماس گرفت
صداش خیلی دستوری بود و خودمو سریع رسوندم
اما از دیدن صحنه رو به روم شوکه شدم
دامون رو زمین افتاده بود و دهنش خونی بود

کیان عصبی بالای سرش بود
مینو بی هوش رو کاناپه بود
نمیدونستم وارد بشم یا نه
وقته مناسبی نبود
دوست ندارم وقتی کیان عصبیه باهاش حرف بزنم چون زودتر از کوره در میره
اما متوجه من شد و چشم تو چشم شدیم
سر تکون دادمو وارد شدم
نپرسیدم چه خبره و چی شده
نمیخواستم به مسئله بینشون دامن بزنم
دامون نگاهم کرد و برام دست تکون داد

از پر رو بودنش خنده ام گرفت

نشستم رو کاناپه

کیان هم نشستو گفت

خب ... چی پیدا کردی ؟"

دامون دسته موبلو گرفتو خودشو رو مبل ولو کرد.

دستمالی از رو میز برداشت و خون لبو دهنشو پاک کرد

پاکت مدارکی که پیدا کرده بودمو باز کردم و روی میز چیدم

"خب ... من 3 تا راه پیدا کردم که در واقع 2 تا میشن"

"چطور ؟"

به مدارک اول اشاره کردمو گفتم

"طبق این اسناد مربوط به سه صده پیش ، ما میتونیم از یه محلول دست ساز برای ایجاد بوی بدن خنثی استفاده کنیم ! اینجوری بوی خون مینو خنثی میشه احتمالا"

دامون سریع گفت

"نمیشه ! اون مال خنثی کردن بوی بدن انسانه جلو خوناشام ها ! نه خون فرشته مرگ"

کیان بدون نگاه کردن به دامون گفت

"خب اون محلول چیه ؟ میتونیم بسازیم و امتحانش کنیم"

برگه دستور العمل ساخت محلولو دادم به کیان و گفتم

"اینه روش ساختش ... میشه راحت بسازیم"

"خوبه ... راه دوم چیه ؟"

"راه دوم یکم عجیب غریب بود ... اینجا نوشته استفاده از بوی تن یه خوناشام دیگه ! اما نگفته چطوری"

به کیان نگاه کردم که ابروهاشو بالا انداخته بود و بعد چند لحظه گفت

"راه سوم چیه ؟"

مشکوک نگاهش کردمو گفتم

"میدونی منظورش از بوی تن یه خوناشام دیگه چیه ؟"

کیان سر تکون دادو گفت

"آره... اما جواب نمیده"

دامون گفت

"منظورش چیه ؟ چطوری ؟ چرا میگی جواب نمیده ؟"

رمان #پرنیان_شب

#263

کیان:::::::::::

حرف دامون برام سنگین بود

درسته من مینو میخوام

اما دلیل همراه من بودنش هیچ ربطی به این خواستن نداره .

چون میتونست بصورت یه فرد مستقل بیاد

مینو الان فرشته مرگ گروه ماست

جایگاهی مثل مانی داره و بصورت رسمی می شد تو این مراسم شرکت کنه

فقط بخاطر مخفی کردن هویتش و استفاده از مارک مرگ داشتیم این کارو می کردیم

برای همین حرف دامون برام سنگین بود

حس کردم به هویت و شخصیت مینو و شعور من توهین کرد

با اومدن مانی نشد به اندازه کافی جوابشو بدم

مانی دوباره گفت

"کیان ... چرا میگی جواب نمیده ؟"

چطور باید بهشون میگفتم ؟

اگه قرار بود جواب بده ... الان مینو باید بوی تن منو میداد به جای بوی فرشته مرگ

دیشب تا صبح تو بغل من بود...

اما دریغ از یکم کم شدن بوی خونش...

درسته ما رابطه کامل نداشتیم...

حتی بدنمون بدون لباس هم با هم تماس نداشت...

اما همین تماس ساده هم باید یه حداقل تاثیری میذاشت که ... نذاشت...

دامون گفت

"فکر کنم فهمیدم ؟ باید با یه خوناشام بخوابه تا بوی تن اونو بگیره"

مانی به دامون نگاه کرد و سوالی برگشت سمت من

"آره ؟"

سر تکون دادم

دامون گفت

"چرا میگی جواب نمیده کیان ؟ مگه امتحان کردی؟"

لبخند زدمو خیلی آروم گفتم

"گویا یه ضربه برات کافی نبوده نه ؟"

قبل اینکه به خودش بیاد بالای سرش بودمو گردنش تو دستم بود
وحشتو تو چشم هاش میدیدم
تو چشماش خیره شدمو و گفتم
"یک بار دیگه این حرکتتو تکرار کنی... کاری میکنم که دلتنگ زبونت میشی" ...
صورتش سرخ شده بود
اما سر تکون داد که گردنشو ول کردم
برگشتم سمت مانی که با دودلی خیره ما بود
هوارو با فشار از ریه هام بیرون دادمو نشستم رو کاناپه
خیره به مینو که رو به روم خواب بود شدمو گفتم
"راه سوم چیه ؟"
مانی سریع برگه های روی میزو مرتب کردو گفت
"راه سوم استفاده از جادو میشه که با توجه به بسته بودن پورتال ممکن نیست" ...

مینو.....

با صدا های مبهم اطرافم بیدار شدم.
اصلا نمیدونستم کجام و چی شده

فوق العاده خسته بودم

چشمامو به سختی باز کردم که کیانو رو به روم دیدم.

رو کاناپه نشسته بود و خیره به من بود

صدای مانی رو شنیدم

"راه سوم استفاده از جادو میشه که با توجه به بسته بودن پورتال ممکن نیست" ...

آروم بلند شدمو نشستم.

مانی و دامون نشسته بودن

زیر لب سلام کردم که برام سر تکون دادن

لب دامون خونی بود .

کیان پرسید

رمان #پرنیان_شب

#264

"چیزی میخوای مینو ؟"

سر تکون دادمو گفتم

"آب"

کیان بلند شد و دامون با رفتنش لبخند مشکوکی زد

"لبت چی شده ؟"

لبخندش بیشتر شد و گفت

"زخم حقایقیه"

نفهمیدم منظورشو.

کیان با لیوان آب رسیدو کنار من نشست

آبو که خوردم گفت

"خالکوبیتو ببینم"

یکم معذب بودم تو جمع

اما کیان پشت یقه مانتومو گرفتم منم

کمکش کردم و لباسمو عقب کشید

دستشو رو خالکوبیم کشیدو آروم گفت

"چه حسی داری؟"

"دیگه هیچی"

"پس کامل شده"

"چی ؟" صدای منو مانی بود که هم زمان پرسیدیم

مانی و دامون بلند شدن و اومدن سمتم.

دلم میخواست اول خودم ببینم

کیان گفت

"بال فرشته مرگ مینو کامل شده"

دامون با دیدن پشتم گفت " اوه"

مانی گفت " ایول ... عالیه" ...

کلافه گفتم

"میخوام ببینم "

منتظر جواب اونا نموندمو رفتم سمت سرویس

تو آینه به کتفم نگاه کردم.

اوه...

بال فرشته مرگم پر رنگ تر و بزرگتر شده بود.

انگار یه نفر با ظرافت نشسته بود و ریز ریز جزئیاتی به بال های فرشته اضافه کرده بود...

لباسمو مرتب کردمو رفتم بیرون

سریع پرسیدم

" معنی این بال ها چیه"

کیان گفت

" قدرت بیشتر و توانایی بالا تر"

"چی شد یهو به وجود اومد"

دامون گفت

" چون یه موجود جادوئی رو دیدی ، جادو اون پروسه قدرتتو تشدید کرد "

مانی متعجب پرسید

" موجود جادوئی ؟"

کیان نفسشو با فشار بیرون داد و گفت

"خب بهتره همه بشینیم تا من یه شفاف سازی بکنم"

*

کیان کل ماجرای ما با میا رو تعریف کرد

یشنهاد میا و رد کردن ما

مانی هم گفت با این حساب راه دوم و سوم نمیشه و میره محلول اولو درست کنه.

دامون هم با مانی رفت و من و کیان دوباره تنها شدیم

نگاه دامون امروز خیلی آزارم میداد
یه جوری زیر نظرم داشت که عصبیم کرده بود
برای همین با رفتنش نفس راحتی کشیدم و رو به کیان گفتم
"راه دوم و سوم چی بود ؟"
چهره کیان خیلی خسته و کلافه بود
اما بهم نگاه کرد و یه لبخند کمرنگ زد
"راه سوم همون راه ملکه میاست"
"و دوم ؟"
کیان بلند شد و اومد سمتم زیر لب زمزمه کرد
"راه دوم بوی تن یه خوناشام دیگه است"

رمان #پرنیان_شب
#260

رو به روم ایستاد و بهم خیره شد.
چشم هاش دوباره گرم شده بود.
هرچند همیشه طور دیگه ای به من نگاه میکرد

نگاهی که با همه فرق داشت.

زیر لب پرسیدم

"چطوری؟"

لبخندش مشهود تر شد و گفت

"خودت چی فکر میکنی ؟"

من میدونستم منظورش چیه و اونم می دونست من میدونم

اما نمیتونستم به زبون بیارم.

درسته تو بغل کیان خوابیده بودم اما ...

اما خیلی فرق بود تا...

نگاهش بین چشم هامو لبم تو حرکت بود

لبمو تر کردم که گفت

"دلم دوباره لب هاتو میخواد ... اما میترسم از کاری که اونبار کردی"

"اما چیزی که نشد"...

"نکن مینو ... خونت منو دیوونه میکنه ... منو غیر قابل کنترل میکنه" ...

"اما لذت بردی"

سر تکون داد

"آره ... اما به چه قیمتی؟ به قیمت آسیب دیدن تو"

"من خوبم"

دستشو قاب صورتم کردو انگشتشو رو لبم کشید

زیر لب گفت

"ببین هنوز کبوده ... با وجود اینکه وسطش به خودم اومدم"

خواست بره که بلند شدم و دستشو گرفتم

"کیان"...

برگشت سمتم

"من دوست دارم وقتی خود واقعیت هستی"...

تو سکوت نگاهمون گره خورده بود

انگار داشت حرفمو می سنجید

زمزمه کرد

"دوست داری؟" ...

فقط تونستم سر تکون بدم قبل اینکه داغی لب هاشو حس کنم...

کیان:::::::::

من یه خوناشامم

هر چقدر خودمو کنترل کنم باز اصل من عوض نمیشه و مینو...

مینو این کنترل منو با چند جمله نابود میکنه

دوست دارم وقتی خود واقعیت هستی...

خود واقعی...

لب هاش اسیر لب هام شد و اینبار به خودم اجازه دادم طوری که میخوام ببوسمش.

طوری که میخوام حسش کنم

طوری که میخوام لمسش کنم...

رمان #پرنیان_شب

#261

مینو:::::::::::::

نفس های منظم کیان به گردنم میخورد

بدن داغش حس خوبی بهم میداد

دستش دور کمرم بود

هرچند باز این من بودم که نیمه راه جلو کیانو گرفتم ... اما باورم نمیشد اینهمه پیش رفتیم...

میدونم من اگه نه نمیگفتم...

الان....

میدونم دفعه بعد ممکنه نتونم نه بگم...

میدونم این رابطه هر روز داره شدید تر میشه و به زودی لز کنترل هر دومون خارجه

اما...

اما این با هم بودنو دوست داشتم و ازش لذت می بردم...

دوراهی بدی بود بین عقل و دل ... شایدم عقل و ... هوس...

کیان:::::::::::::::

پامو رو پاهای مینو انداختمو بیشتر به خودم فشردمش دادم

دستشو گذاشت رو دستم که دور کمرش بود

"کیان ... اگه کسی بیاد چی"

خندیدمو موهاشو بوسیدم

"تازه یادتش افتادی؟"

ریز خندید و سعی کرد از بغلم بره بیرون اما نذاشتم که گفت

"الان به نظرت بوی تنت رو من نشسته ؟"

"نمیدونم ... برای من که بوی خونت هنوز کامل حس میشه"

"شاید باید...ام" ...

سکوت کرد .

میدونستم منظورش چیه .

دوباره موهاشو بوسیدمو گفتم

"شاید ... میخوای به سیامند و حامی بگم بیان بوی تنتو امتحان کنیم ؟"

"وای نه کیان ... میفهمن اونوقت ما با هم"...

"اونا که خبر ندارن قضیه چی بوده ... بذار امتحان کنیم ... حامی بلاخره یه خوناشام سیاه حساب میشه"

چیزی نگفت که از رو تخت بلند شدمو موبایلمو از بین لباس ها پیدا کردم.

نشستم رو تختو به سیا زنگ زدم

مینو ملحفه رو پیچید دورش و نشست.

سیا سریع جواب داد و قرار شد بیاد اینجا.

قطع که کردم به مینو گفتم

"بهتره سریع لباس بپوشیم چون نزدیک بودن"

با ملحفه دورش بلند شد و لباس هاشو از رو زمین برداشت.

همینطور داشتم نگاهش میکردم که برگشت سمتم.

گونه هاش سرخ شده بود

"اونو بنداز"

به ملحفه دورش اشاره کردم

"نوچ" اینو گفتو سریع رفت سمت سرویس

قبل اینکه بخواد دستش به دستگیره برسه رو به روش ایستادم

مستقیم اومد تو بغلم

دستمو دور کمرش حلقه کردم

"من که قبلا دیدمت"

سرشو انداخت پایین و لبشو گاز گرفت

ملحفه رو از تو دستش آزاد کردمو به بدن های لخ تمون تو آینه خیره شدم.

موهای بلند مینو و تضاد رنگ بدنمون...

این صحنه هیچوقت از ذهنم پاک نمیشه.

بی اختیار کتف مینو بوسیدم و دستام فعال شد.

"کیان"

"هوم"

"الان سیامند میاد"

حق با مینو بود.

اجازه دادم از بغلم بره بیرون...
کنترل خودم که یه زمانی آسون بود ، این روزا سخت ترین کار دنیا شده بود
سریع لباس پوشیدمو رفتم سمت پذیرایی، قبل اینکه دوباره کاری دست خودمو مینو بدم
ساعت ده شب بود . هنوز مینو نرسیده بود که سیامند و حامی رسیدن.
سلام کردنو نشستیم که مینو هم رسید و کنار من نشست
سیا گفت
"خب قضیه چیه کیان ؟"
رو به حامی گفتم
"تو قدرت تشخیص بوی خونت چطوریه ؟ در سطح خوناشام های سیاهه؟"
سر تکون داد که پرسیدم
"یعنی الان بوی خون مینو رو تا چه حد حس میکنی ؟"

رمان #پرنیان_شب
#262

حامی چشماش متفکر شد و گفت

"خب... چطور بگم"...

سیامند گفت

"بوی خون مینو کمتر شده ... چرا ؟"

به حامی نگاه کردمو گفتم

"بگو"...

"راستش ... الان مینو بیشتر بوی تو رو میده تا بوی خون خودش"...

مینو:::::::::::::::

وای...

وای ...

وای...

مگه از این بد تر هم میشد

با حرف حامی خشک شدم

نمیدونستم چکار کنمم

ابروهای سیامند تا وسط پیشونیش رفت بالا و نیشش تا بنا گوش باز شد.

سریع سرمو انداختم پائین

دیگه هیچوقت روم نمیشه به سیامند نگاه کنم

کیان سریع گفت

"یعنی از بیرون اومدی حضور فرشته مرگ قابل حس شدن بود ؟"

جوری پرسید که انگار هیچ اتفاق مهمی نبود که سر تا پای تن من بوی اونو میده...

حامی مردد گفت

"اولش نه ... اما وقتی مینو اومد چرا ... درسته بوی تن تو گمراه کننده است اما بوی خون اون مخصوصا

بوی دختر بودنش خیلی قوئه"

دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند شدم

با تمام سرعت برگشتم سمت اتاق خواب

بوی تن کیان کم بود که حالا راجب دختر بودن من حرف میزنن...

بوی دختر بودن ؟

یعنی خوناشام ها میتونن حس کنن کی...

وای ...وای... وای...

فقط یه چیزی تو سرم بود ...
یعنی اگه من با کیان تا آخرش برم...
فرداشت همه میفهمن...
خودمو پرت کردم رو تختو بالشو کشیدم رو سرم
این چه توانایی مزخرفیه که خوناشام ها دارن.

کیان:::::::::::::

اصلا انتظار نداشتم حامی بتونه بویی که رو تن مینو هستو تشخیص بده مال کیه...
واقعا بعد اینهمه سال نمیدونستم خوناشام های سیاه میتونن بوی ما ها رو از هم تشخیص بدن
چون برای ما اینجوری نبود
ما وقتی نزدیک خوناشام های سیاه قرار میگیریم همیشه یه بوی مشخصو حس میکنیم .
فارغ از اینکه اون طرف چه کسی باشه بوی تنشون برای ما یکیه
اما با جواب حامی مشخص میشد که اونا از ما سر تر هستن

چهره ذوق زده سیامند هم عصبیم می کرد هم باعث میشد بخوام لبخند بزنم.
اما خودمو کنترل کردم و گفتم
"پس فایده نداره" ...
حامی پرسید
"برای مهمونی که سیامند گفت میخواین بوی خونشو مخفی کنین ؟"

رمان #پرنیان_شب
#263

سر تکون دادم فقط و به مبل تکیه دادم
سیا که هنوز از کشف جدیدش خوشحال بود گفت
"بوی خونشو مخفی کنی ... بوی دختر بودنشو که نمیتونی مخفی کنی و بگی زنته"...
حامی هم سر تکون داد و این یعنی از کل ماجرا با خبر بود.
نفس عمیق کشیدم
هوا رو با فشار بیرون دادم و گفتم
"مانی داره یه محلول درست میکنه تا امتحان کنیم ببینیم جواب میده"

حامی گفت

"هیچ محلولی نیست جواب بده ... تنها راهتو استفاده از جادوئه" ...

صدای میا همه ما رو غافل گیر کرد که گفت

"منم همینو گفتم"

برگشتیم سمت میا

هنوز تو هیبت همون پیرزن بود

سیامند سریع گفت

"وای میا این سیصد سال چقدر پیر شدی"

میا چشم چرخوند و اومد رو مبل نشست

"تو هنوز عاقل نشدی ؟"

سیا بلند خندید و گفت

"حیف که پیری احترامت واجبه"

میا خواست جواب بده که گفتم

"بسه ... چطور اومدی اینجا ؟"

میا با لبخند برگشت سمت من

"خیلی سخت کیان ... میدونی بالا رفتن از یه برج برا یه پیرزن چقدر سخته"

نفسمو با حرص بیرون دادم

"اینجا خونه منه میا ... تو بی اجازه وارد شدی"

"کیان ما دوست بودم ... در نظر من هنوز هم دوستیم ... میخوام کمکت کنم اینو بفهم"

حق با میا بود

ما دوست بودیم

اما میا همیشه خودخواهی داشت

منم از همین میترسیدم

از اینکه این کمک کردنش بیشتر به سود خودش باشه تا ما

سیا گفت

"قضیه چیه ؟"

خودم جواب دادم

"میا میگه بوی خون مینو برامون محو میکنه اما در عوضش خون مینو میخواد تا طلسم مرگ بسازه"

حامی و سیا هر دو بهت زده نگاهشون بین من و میا چرخید

حامی گفت

"طلسم مرگ ؟ مگه ساختنش نفرین شده نیست ؟"

سر تکون دادم که میا گفت

"من حاضرم این نفرینو به جون بخرم اما برای یکبار هم که شده تمام خوناشام های سیاه از رو زمین محو شن"

رمان #پرنیان_شب

#264

با این حرف میا همه چند لحظه سکوت کردیم

اینکه میا حاضر بود نفرین طلسم مرگو به جون بخره نشون میداد یه قضیه ای هست که انقدر به آخر خط رسیده

رو بهش گفتم

"به این فکر کردی اگه طلسمی که ساختی دست خوناشام های سیاه برسه همه چی برعکس میشه ؟! میتونن مارو از دنیا محو کنن ؟"

"اول بهش فکر نکرده بودم ... اما الان برای اونم یه فکری کردم"

"چی ؟"

"خودم طلسم مرگ میشم" ...

مینو:::::::::::

صداهای تو سالن عوض شده بود

حس کردم صدای خنده زنونه شنیدم

آروم از تو راهرو رفتم به سمت پذیرایی و گوش وایسادم

صدای میا بود

راجب طلسم مرگ صحبا می کردن

قرار بود کیان به من بگه طلسم مرگ چیه اما از حال رفتمو فراموش کردم

میا گفت

"خودم طلسم مرگ میشم"

خودش طلسم مرگ میشه ؟

کیان گفت

"تو دیوونه شدی میا ... خودت طلسم بشی ؟"

سیامند گفت

"یعنی چی خودت طلسم بشی ؟"

میا بلند شد و من یه قدم عقب رفتم تا دیده نشم

شروع به قدم زدن کرد و گفت

"همیشه یه مهر یا سنگ رو تبدیل به طلسم مرگ کردیم ... برای همین همیشه سر بدست آوردنش جنگ شده ... چون با داشتن اون هر کسی میتونست از نیرو طلسم استفاده کنه"

"فکر میکنی اگه خودت طلسم شی دیگه کسی نمیتونه"...

میا پرید وسط جمله کیان و گفت

"فکر نمیکنم ... مطمئنم ... مثل مینو"

مثل من ؟

منظورش چی بود ؟

همه ساکت بودن

سیا انگار سوال منو پرسید

"منظورت چیه مثل مینو ؟"

"مینو مارک مرگ داره ... میتونه کسیو مارک کنه و فقط با خواست خودش اونو بکشه ... این طلسم هم همینه ... من میتونم رو یه گروه اعمالش کنم و فقط با خواست خودم از بین برن ... نیروی من فقط به دست خودم آزاد میشه ... نه کس دیگه"

"اونوقت چطور به این نتیجه رسیدی ؟"

"با دیدن تو و مینو امروز به ذهنم رسید ... برگشتم خونه و کتاب هامو چک کردم ... مطمئن شدم میشه و اومدم پیشت ... کیان ما با هم میتونیم از شر همه اونا راحت شیم ... من تو آینده مینو یه جنگ بزرگ دیدم ... جنگی که هرچقدر سعی کردم نتیجشو نتونستم ببینم" ...

دوباره سکوت شد

حامی گفت

"خوناشام های سیاه هم راجب این جنگ میدونن ...اونام در حال برنامه ریزی برای همین نبرد بودن"

" دقیقا ... اونا زودتر از ما میدونستن و آماده تر هستن" ...

کیان گفت

"اونا زودتر از ما نمیدونستن ... اونا خودشون تصمیم به این جنگ گرفتن و برای همین جلو تر هستن"

رمان #پرنیان_شب

#265

"شاید... شایدم مثل ما فقط تو آینده دیدن"...

سیامند هم بلند شد.

از ترس دیده شدن عقب تر رفتم تو راهرو

اما انگار حرکتم توجهشو جلب کردو دقیقا به سمت من نگاه کرد

"به به فرشته مرگمون هم رسید ... جالب میشه ها مینو فرشته مرگ ... میا طلسم مرگ"...

کیان:::::::::

حضور مینو حس کرده بودم.

اما میدونستم احتمالا دوست نداشته باشه تو جمع حضور پیدا کنه

برای همین چیزی نگفتم.

اما وقتی سیامند بلند گفت میدونستم مینو چاره ای جز اومدن پیش ما نداره.

همه برگشتیم سمتش که آروم اومد سمت ما.

به میا نگاه کردو برای هم سر تکون دادن

میا گفت

"خب ... شروع کنیم ؟"

مینو کنار من نشست " چیو ؟"

انتقال خون تو به من

حامی گفت

"اگه میخواین شروع کنین بهتره من برم"

تکیه دادم به مبل و گفتم

"نه ... باید با بقیه اعضای گروه مشورت کنیم قبلش.

موبایلمو از رو میز برداشتمو شماره دامونو گرفتم

به سیا گفتم به آریو و مانی خبر بده

میا کلافه نشست

"داریم وقتو از دست میدیم"

نمیخواستم شتابزده تصمیم بگیرم.

"دامون جواب نمیده"

"حتما رفته شکار " سیا اینو گفتو مشغول صحبت با آریو شد

خودم به مانی زنگ زدمو گفتم بیاد

حامی رو به میا گفت

"الان یکی مثل من تکلیفش چیه ... طلسمت فعال شد دو روز دیگه نگی

منم خوناشام سیاهم بزنی بکشیم"

"تو اگه از اونا بودی الان نمی تونستی انقدر راحت جلو مینو بشینی و حرف بزنی"

"خیلی هم راحت نیست ...مخصوصا با اون بوی"

مینو دستشو بلند کردو سریع گفت

"خواهش میکنم"

حامی خندید " خیلی بوی خوبیه"

مینو چشماشو بستو سر تکون داد " خواهش میکنم راجب یه چیز دیگه صحبت کنین"

میا هم آروم خندید و گفت " اینا عادیه ...خودتو اذیت نکین"

مانی هم قرار شد بیاد و دوباره شماره دامونو گرفتم

اما هیچ خبری نبود

نگرانش بودم

مینو آروم پسید

"این طلسم مرگ چیه ؟"

"یه قدرته که میتونی بدون نزدیک شدن بکشی"

چشماش گرد شد

"یعنی چی ؟"

میا جواب داد " کافیه به یه گروه نزدیک شی و طلسمو آزاد کنی ... تمام اونا یکجا میمیرن "

مینو چند لحظه ساکت شد ویهو " این خیلی وحشتناکه ... به همین راحتی ؟"

میا خندید " این در برابر مارک مرگ تو چیزی نیست"

صدای زنگ آسانسور اومد و مانی و آریو وارد شدن

مینو زیر لب گفت

"کیان ... میشه خصوصی صحبت کنیم"

رمان #پرنیان_شب

#266

مینو زیر لب گفت

"کیان ... میشه خصوصی صحبت کنیم"

برگشتم سمتش و سوالی سر تکون دادم

تازه بچه ها اومده بودن و بحث مهمی بود

دوباره زیر لب گفت

"خصوصی"

"باشه"

بلند شدمو بهش اشاره کردم بریم

همه کنجکاو برگشتن سمت ما

بدون نگاه کردن به کسی گفتم

"ما الان میایم"

به سمت اتاق کار من رفتیم و درو پشت سر مینو بستم.

چرخید سمتمو گفت

"کیان ... برام بگو این طلسم مرگ چیه دقیقا"

"گفتیم که مینو ... یه جور طلسم کشتار جمعیه ... شاید خطرناک ترین طلسمی که وجود داره"...

خودشو بغل کردو گفت

"چرا باید بسازیمش ... خیلی وحشتناکه ... مگه مارک مرگ من کافی نیست که باید چنین قدرتی به میا بدیم ؟"

دقیقا حرف دل منو زد.

دست تو متعام کشیدمو رفتم سمت کاناپه تو اتاق.

نشستمو شقیقه هامو فشار دادم

"دقیقا منم همین مشکلو دارم مینو ... قدرت به این زیادی اونم دست یه نفر ... البته اگه واقعه جنگی در پیش رو ما باشه قدرت تو در برابر ملیون ها خوناشام سیاه به حساب نمیاد و ما واقعا به چنین طلسمی احتیاج داریم ... اما"...

مینو ادامه جمله ام رو گفت

"اما اگه واقعا طرف ما باشه"

بهش نگاه کردم که اومد رو به رو من نشست

برای تائید حرفش سر تکون دادم

"کیان ... من حس خوبی به میا ندارم"

بازم سر تکون دادم

اون فرشته مرگ ما بود

نمیشد حرف و احساسشو نادیده گرفت

برای همین گفتم

"تو نظرت چیه ؟"

"باید یه راهی باشه که برای استفاده از طلسم فقط نظر میا کافی نباشه ... میدونی منظورم چیه کیان ؟"

"نه متوجه نشدم"

"منظورم اینه این طلسم خیلی خطرناکه که یک نفر بتونه عملیش کنه ... میا گفت برای اینکه هر کسی نتونه از طلسم استفاده کنه میخواد اونو رو خودش انجام بده" ...

سر تکون دادم

تقریبا حالا متوجه منظور مینو شده بودم

ادامه داد

"خب ... من میگم چرا فقط خودش ... چرا چند نفر نه ... یعنی ترکیب چند نفر در کنار هم لازم باشه تا طلسم اجرا شده ... اونوقت برای یه چنین کشتار دسته جمعی توافق همه لازمه و این یعنی هر کسی به تنهایی نمیتونه با خواست خودش بکشه"

نفس عمیق کشیدمو تکیه دادم به مبل

به صورت مصمم مینو خیره شدم

فکر خوبی بود

اما میشه چند نفر با هم ، مثل تیکه های پازل ، یه طلسمو تشکیل بدن ؟!

اگه معکوس جواب بده و چند نفر بصورت مستقل این قدرتو پیدا کنن چی!

باید چک میکردم

بلند شدمو رفتم سمت کتاب خونه

"بزار ببینم چنین چیزی ممکنه"

رمان #پرنیان_شب

#267

مینو:::::::::::

نمیدونم چرا این حسو به میا داشتم

اینبار دیگه خالکوبیم نمیسوخت کنترش

اما حس نگرانی نسبت به چنین کاری داشتم

شاید بخاطر همون نقاشی ها بود...

همون حرکتش و ترسی که از دیدنش داشتم

اما هرچی بود فکر نمیکنم دادن چنین قدرتی به یه نفر کار درستی باشه

هرچقدر اون آدم خوبی باشه...

بازم ممکنه خطا کنه...

کیان اومد کنارم نشستو گفت

"میشه ... اینجا نوشته یه طلسم میتونه تا 7 قطعه مجزا باشه"...

"اونوقت اگه یکیش نباشه عمل نمیکنه ؟"

"دقیقا"

"خوبه حالا کیا جز این طلسم میشن ؟"

شونه ام رو بغل کرد و موهامو محکم بوسید

"این مخ تو حرف نداره مینو"

از حرفش حسابی ذوق کردمو لبخند گنده ای رو صورتم نشست

با شیطنت گفتم

"مال خودمه"

کنار گوشمو بوسیدو گفت

"صاحابش مال منه"

از داغی نفسش سرمو کج کردم که گونه ام رو بوسید

کتابو پرت کرد رو مبلو

چرخید سمتم

هم زمان دستشو تو موهام فرو کرد و بهم اجازه نفس کشیدن نداد

منم انگار نفسم ه این لباش داغ بسته بود

دستم بدون اختیار من دور گردن کیان حلقه شد و داغ تر از خودش لبشو گاز گرفتم

اصلا نفهمیدم کی نشستم رو پاش و دستاش دور کمرم حلقه شد

داغی دستش رو تنم مجبورم کرد آه آرومی بگم که صدای در هر دومونو پروند

"کیان ... ما منتظریم"

صدای سیامند بود...

کیان تو گلو خندید

بلند گفت

"اومدیم"

آروم رو لبمو بوسید

"تو دیوونه ام می کنی مینو ... اختیارم دست خودم نیست"

از تو بغلش اومدم بیرون

"دست منم نیست ... نه اختیار خودم ... نه تو"...

خندیدو بلند شد.

"بریم تا دوباره نخوردمت"

از حرفش یاد چند ساعت پیش تو اتاق افتادم

از خجالت داغ شد

انگار متوجه شد چون خواست بغلم کنه که سریع رفتم سمت در

در اتاقو که باز کردم همه خیره به در بودن

کیان هم پشت سرم اومد و گفت

"خب ما یه فکری برای این طلسم مرگ داریم"

میا بلند شد

"نگو که فکر میکنی بدون اون موفق میشیم"

"نه ... فکر میکنیم باید چند نفر باهم طلسم بشیم"

نگاه متعجب همه بین منو کیان چرخید

میا گفت

"شدنی نیست"

مانی جواب داد

"شدنیه ... اتفاقا فکر خوبیم هست... اینجوری از خرد جمعی استفاده میشه"

کیان تائید کردو گفت

"خب ... حالا کیا جز این طلسم باشن ؟"

رمان #پرنیان_شب

#268

کیان:::::::::::

به مینو نگاه کردم.

حسابی خسته بود

موهاشو باز کرده بود و رو شونه اش ریخته بود.
کنار دایره طلسمی که میا رو تراس کشیده بود با میا ایستاده بود و گرم صحبت بودن.
مانی و آریو داشتن گرد مخصوص مراسمو دور محدوده میریختن.
حامی و سیا رفته بودن دنبال دامون
دو ساعتی بحث کردیم تا تونستیم تصمیم بگیریم
نهایتا من و آریو ، میا و آکو چهار نفر تشکیل دهنده این طلسم قرار شد باشیم
اولین بار بود چنین تصمیم مهمی رو بدون مشورت با 4 خوناشام دیگه داشتم انجام میدادم
اما نمیتونستیم اعتماد کنیم
نمیدونستیم اونا با ما هستن یا نه
شرایط بدی بود
میدونم در آینده یا از این تصمیمم کاملا راضی هستم...
یا کاملا پشیمون...
بخاطر بسته بودن پورتال اومدن آکوا به دست مینو بود.
میا تونسته بود با پیدا کردن جسم این پیرزن که از نوادگان یکی از دورگه های خاندان اونا بود خودشو به این دنیا منتقل کنه

اما برای آکوا ممکن نبود

سیامندو فرستادم دنبال دامون

میخواستم اونم حتما باشه.

مینو به من نگاه کرد

"فکر کنم گرفتم باید چکار کنم"

سر تکون دادمو رفتم پیشش

"پس بریم ؟"

میا گفت

"فقط کیان ... دست مینو ول نکن ... چون ممکنه عکس عمل کنه"

"منظورت چیه ؟"

قرار بود با مینو بریم همون اتاق خوابی که رو سقفش تصویر میا و آکوا هست و مینو سعی کنه آکوا رو از نقاشی بیرون بکشه

خیلی جالب بود که مینو میتونست اون نقاشی هارو زنده ببینه ...

میا گفته بود بخاطر قدرت دیدن روح افراده که مینو این توانایی رو داره البته فقط اون نقاشی ها نه ...

هر نقاشی که از دنیای رویا وجود داشته باشه برای مینو میتونه واقعی بشه ...

کاملا واقعی

میا گفت

"همونطور که مینو میتونه آکوا رو به این دنیا بکشه ... آکوها هم میتونه مینو به سمت ما بکشه"

"خب مگه باهاش هماهنگ نکردی قراره بیاد اینجا"

میا چشم چرخوند و گفت

"منظورم قدرت جذب دنیای ماست ... نه خود آکوا"

"اوکی ... بهتره شروع کنیم"

مینو نفس عمیق کشیدو گفت

"باشه ... فقط اگه من کشیده شدم به اون سمت چی ؟"

میا جلو تر از ما حرکت کرد و گفت

"بهتره بهش فکر نکنی"

"اما تو قبلا میخواستی منو ببری... اون شب که دستتو به سمتم دراز کردی"

میا تو گلو خندید...

"میخواستم بیام این سمت ... اما خب نقشه ام درست جواب نداد" ...

در اتاقو باز کردمو دستمو دو کمر مینو حلقه کردم و اونو به خودم فشردم آروم وارد شدیم

خبری از میا روی نقاشی سقف نبود

فقط آکوا بود...

رمان #پرنیان_شب

#269

مینو:::::::::::::::

میا موجود عجیبی بود

گاهی حس میکردم خیلی صاف و ساده و بی آلایشه

اما یهو یه حرف یا رفتاری داشت که حس میکردی فوق العاده مرموز و موزیه

وقتی صحبت شد که چند نفر طلسم مرگو با هم تشکیل بدن اول مخالفت کرد

بعد راضی شد و گفت دو نفر از سرزمین اونا و دو نفر از ما

وقتی کیان پیشنهاد داد نفر دوم یه نفر از سرزمین آفتاب باشه میا مخالفت کرد

گفت همونطور که ما نمیدونیم بقیه گروه ها چه موضعی دارن

اونم از بقیه مطمئن نیست

آکوا رو پیشنهاد داد

فقط مشکل آوردنش به این دنیا بود...

باورش سخت بود که این پیرزنی که میا از جسمش داشت استفاده می کرد یکی از نوادگان خاندان اوناست.

وقتی گفت من باید آکوارو بیارم حسابی حالم گرفته شد

از اون اتاق و اون نقاشی ها بیشتر از هر چیزی بدم میومد

حس بدی بهم میدادن

کیان که در اتاقو باز کرد

نفسم حبص شد

آروم به سقف نگاه کردم

میا دیگه اونجا نبود...

چون حالا کنار ما بود

کیان محکم بغلم کرد و با هم وارد شدیم

نقاشی کاملا ساکن بود

میا گفت

"شروع کن مینو"

چند بار پلک زدم اما اتفاقی نیافتاد

زیر لب گفتم

"تکون نمی خورن"

کیاد دستش دور کمرم محکم تر شد و گفت

"شاید لازمه میا بره بیرون"

"چرا ؟ " میا شاکی پرسید

کیان کلافه جواب داد

"گفتم شاید یعنی فقط یه حدسه"

میا باشه ای گفت و از اتاق رفت بیرون

کیان روی موهامو بوسیدو گفت

"آروم باش مینو ... من هراتفاقی بیافته کنارتم"

نفس عمیق کشیدم و عطر مردونه کیان ریه هامو پر کرد

خیلی خسته بودم

دلم میخواست همونطور ایستاده سرمو رو سینه کیان بذارم و بخوابم.

اما میدونستم تا تموم شدن این طلسم راه زیادی مونده.

چشمامو دست کشیدمو دوباره به سقف خیره شدم

اما خبری نبود.

زیر لب گفتم

"آکوا" ...

پلک زدم

اینبار آکوا لبخند ریزی زد و گفت

"پس بلاخره میا مجبور شد بیاد سراغ من"

"آره ... میشه بیای"

"دلم میخواد بگم نه و اذیتش کنم ... اما حیف که مسئله مهمیه"

خم شد سمت منو دستشو دراز کرد

کیان گفت

"تکون خوردن ؟"

"آماده باش کیان ... می خوام دست آکوارو بگیرم"

چنان کیان محکم بغلم کرد که حس کردم استخونام دارن میشکنن

اما همین حرکتش بهم آرامش میداد

دستمو بردم سمت آکوا و دستشو گرفتم

مثل شیرجه زدن تو یه موج عمیق انگار معلق شدم ...

رمان #پرنیان_شب

#270

کیان ::::::::::::::

مینو گفت آماده باش میخوام دست آکوا رو بگیرم و من محکم تر از قبل بغلش کردم .

اما وقتی دستشو دراز کرد به طرز عجیبی بالا کشیده شد .

با تمام قدرت به خودم فشردمش

اما انگار منم داشت با خودش می برد

میا از بیرون اتاق داد زد

"به سمت ما بکشش مینو "...

"نمی تونم ... نمیشه "...

اول حس کردم میتونم از پسش بر بیام .

اما قدرت کشیده شدن مینو خیلی بیشتر بود برای همین رو به میا گفتم

"به پسرا بگو بیان کمک "

دیگه پاهام داشت از رو زمین بلند میشد که آریو مانی اومدن کمک .

اما انگار بی فایده بود

میا کلافه گفت

"اینجوری نمیشه " ...

وردی خوند و وارد اتاق شد .

با وارد شدنش هم زمان آکوا ظاهر شد و همه پرت شدیم رو زمین
آخرین لحظه چرخیدم تا از افتادن آکوا رو مینو جلو گیری کنم

آریو ::::::::::::

از اینکه عضو این طلسم باشم حس خوبی نداشتم

ترجیح من مانی بود .

اما مانی گفت بخاطر لکه سیاه تو روحش میترسه به چنین قدرتی نزدیک بشه .

سیامند حاضر بود اما کیان با حضور سیامند موافق نبود

میدونستم دامون بیاد شاکی میشه

حدس میزدم بخواد عضو این طلسم باشه

مشکل اینجا بود من کاملا با اصل قضیه هم موافق نبودم

ما هنوز وارد این جنگ نشدیم

هنوز نمیدونیم آینده واقعا این جنگو داره یا نه

چرا باید از الان این طلسم شوم رو بسازیم

طلسمی که از بین بردنش فقط با مرگ یکی از ما ممکن بود .

با مانی جایگاه طلسمو آماده می کردیم که میا سر رسید و گفت بریم کمک کیان

مینو بین زمین و هوا معلق بودو انگار دستس از بالا اونو می کشید . ..
منو مانی هم رفتیم کمک کیان و تازه متوجه نیرویی که از بالا وارد می شد ، شدم
به حدی بود که واقعا فکر میکردم داریم از روی زمین بلند میشیم
اما با ورود میا همه پرت شدیم رو زمین ...
آکوا افتاد رو منو کیان و دامون و سیامند همین لحظه رسیدن ...

مینو ::::::::::::
وزن کیان رو بدنم نفسمو برده بود اما بهم حس آرامش و اطمینان میداد .
دستش دو طرف سرم بود .
روم چرخید و بدون اینکه کسی ببینه پیشونیمو آروم بوسید
از روم بلند شد .
درست لحظه ای که ازم فاصله گرفت دامون و سیامند وارد شدن و آریو مانی هم ایستادن
کیان کمک کرد تا بلند شدم
به آکوا نگاه کردم .
لباس هاش با اون لباس پر زرق و برق تو نقاشی زمین تا آسمون فرق داشت

مثل کیان و بقیه بود و اگه نمیدونستم فکر می کردم یکی از ماست .
میا گفت
"اوه دامون... تو هنوز زنده ای ؟ "
دامون متعجب به میا نگاه کرد
"تو دیگه کی هستی؟ "
سیامند جواب داد
"عشق گمشده ات میا "
دامون نگاهش بین آکوا و میا چرخید

رمان #پرنیان_شب
#271

آکو رو به میا گفت
"چقدر خوشگل شدی عزیزم "
میا بهش چشمکی زد و با عشوه گفت
"تازه جوونیامو ندیدی "
آکوا برگشت سمت منو دستشو آورد جلو
"بلاخره قسمت شد شمارو از نزدیک ببینیم بانو "

مردد بهش دست دادمو گفتم

"مرسی "

چشمکی به من زد و رفت سمت میا .

دستشو دور کمر پهن جسم مسن میا حلقه کرد و گفت

"بریم زودتر این طلسم رو تموم کنیم که کلی کار داریم با هم خوشگله "

میا هم خندید و با هم رفتن بیرون از اتاق

همه از این حرکت آکوا و میا خندیدن

جز دامون که هنوز تو شوک بود

با همون بهت گفت

"جدی میا بود ؟ "

کیان جوابشو داد " آره ... بخاطر بسته بودن پورتال وارد جسم یکی از نوادگان خاندانشون تو این دنیا شده "...

رو گرد به منو پرسید

"خوبی مینو ؟ "

"آره "

"خب پس بریم زودتر تا صبح نشده "...

با حرف کیان همه رفتیم رو تراس

هر 4 نفر وسط دایره طلسم قرار گرفتن

میا رو به من گفت

"طبق برنامه وقتی من شروع به خوندن ورد می کنم با اون سوزن از سر انگشتات یه قطره خون رو دایره طلسم میریزی و " ...

دامون نذاشت ادامه بده و گفت

"یه لحظه صبر کنین ... اینجوری که شما دارین پیش میرین برای از بین بردن طلسم هیچ فکری نکردین "

آریو سریع گفت

"دقیقا ... الان فقط با مرگ یکی از ما این طلسم باطل میشه و این منطقی نیست "

این قضیه رو نمیدونستم ...

مردد عقب رفتمو گفتم " اینجوری که نمیشه "

میا جواب داد

"چه دلیل داره بخوایم طلسمو باطل کنیم . دیگه نمیتونه دست کسی باشه که بخواد سو استفاده کنه "

کیان از دایره طلسم بیرون اومد " حق با بچه هاست ... باید برای باطل کردن یه فکری کنیم... هیچ تضمینی نیست کسی ما **4** نفرو مجبور به استفاده از طلسم نکنه "

همه تو فکر بودن که یه چیزی به ذهنم رسید و گفتم

"چرا جز پنجم طلسمو یه جسم بی جان نذارین ؟ چیزی که اگه لازم شد راحت از بین ببرینش "

همه به من نگاه کردن و سیا گفت

"البته میا الان نیمه جونه و تقریبا بی جون حساب میشه اما خب در کنار اون چطوره جز پنجم این باشه "

یه سنگ صیقلی و کوچیکو از کنار باغچه برداشت و برد گذاشت وسط دایره طلسم "

کیان گفت

"خوبه "...

بقیه با سر تائید کردن و کیان رو به میا گفت

"حالا شروع کنیم "

حامی و دامون و مانی شمع های دورمون رو روشن کردن و منم ...

سر انگشت اشاره ام رو با سوزن خراش دادمو با شروع کردن میا اولین قطره خونمو چکوندم روی دایره شنی طلسم ...

کیان ::::::::::::

دوباره مینو یه ایده خوب داد .

اینجوری برای از بین بردن طلسم خیالمون راحت بود .

اما اینکه این سنگ حالا کجا و پیش چه کسی بمونه مهم بود .

میا طلسمو شروع کرد و مینو هم طبق برنامه حرکت می کرد

شمع ها با هر جمله میا نورانی تر می شدن .

وقتی مینو یک دور کامل رو طی کرد تو نور خالص غرق بودیم .

میا با صدای بلندتر ورد رو دوباره تکرار کرد و هر لحظه صداش بلند تر می شد .

با گفتن جمله آخر شعله ها تا جای ممکن بلند شد و با تموم شدن حرف میا ...

همه چی تو تاریکی مطلق فرو رفت ...

رمان #پرنیان_شب
#272

مینو:::::::::

میا بهم گفته بود از هر انگشتم فقط یک قره خون بریزم رو دایره طلسم سوزنی که بهم داده بود بعد هر قطره خون زخمم رو می بست
طوری که خون بیشتری خارج نشه

هرچند کیان گفته بود همینقدر خون هم برای همه میتونه تحریک کننده باشه.
صدای میا هر لحظه بلند تر میشد
شعله شمع های دور ما بیشتر میشد
با اوج گرفتن میا شعله ها هم اوج گرفتن

سوزنو تو آخرین انگشتم فرو کردم
قطره آخر خونم رو دایره طلسم افتاد که دهمه جا تاریک شد...
تاریکی مطلق

کم کم تاریکی رفت و نور چراغ های روف گاردن و شهر پیدا شد
همه همچنان ایستاده بودن
یعنی الان طلسم مرگ درست شده بود ؟
میا چشم هاشو باز کرد و گفت

"تموم شد"
اما آکوا گفت
"نه ... نشد"...
"طلسم درست نشد ... " کیان بود که داینو گفت و خم شد سنگو برداشت
...
آکوا هم سر تکون داد
"آره ... طلسم درست نشده" ...

میا شروع کرد به چک کردن دایره طلسم و خون من روش
"چرا ؟ چرا نشده ؟ همه چی که درسته . مشکل کجا بوده"!
خم شدم که ببینم جایی خونم خارج از دایره نریخته باشه که تازه متوجه دستم شدم

از انگشت آخری که با سوزن خراش داده بودم خون می چکید
حس کردم همه نگاهشون رو منه و...

سرمو بلند کردم
همه خیره به من بودن و
حامی...
حامی با چشمای سرخ و دندونای نیش کاملا بیرون زده...
بهم حمله کرد...

رمان #پرنیان_شب
#273

کیان:::::::::::
قدرت طلسمو داشتم حس میکردم که یهو همه چی محو شد.
انگار نه انگار چند لحظه پیش این حجم انرژی و قدرت دورمون بود
میا شروع کرد به چک کردن دایره طلسم که بوی خون مینو شدید تر شد

بوی همون یک قطره از خونش حسابی دیوونه کننده بود برای ما
و حالا این بوی خون هر لحظه بیشتر میشد
منتظر رفتار بقیه نموندم و با بیشترین سرعتی که داشتم به سمتش رفتم
همه مبهوت مونده بودن جز حامی

حامی هر چقدر هم سیر از خون باشه بلاخره ریشه ای از خوناشام سیاه داره
انگار این بوی خون اونو به جنون خون کشونده بود
قبل از اینکه به مینو برسه من رسیدم
شاید به اختلاف یک لحظه

دندونای نیشش برای گاز گرفتن آماده بود
مینو بغلش کردم و از برج پریدم پایین
امیدوارم بقیه زودتر به خودشون بیان و جلو حامی رو بگیرن

با سرعت از روی ساختمونا حرکت کردم
اما حامی پشت سرم میومد
حسش می کردم
مینو تازه به خودش اومد و با داد گفت

"کیان .... کیان بزارم پایین"

محکم تر بغلش کردم

"حامی رفته تو جنون خون ... بذار دور شیم تا آروم شه"

"خودم از پس دفاع از خودم بر میام"

محکم کوبید به سینه ام

"قرار نیست باهاش بجنگی و بکشیش"

"بذارم پایین کیان ... نمی کشتم... احمق که نیستم"...

وقتی دید به حرفاش توجه نمیکنم شروع به تقلا کرد

"آروم مینو ... حامی نزدیکه"

"بزارم پایین ... خون دستم بند اومده"

کلافه از این اصرار های مینو ایستادم

مینو گذاشتم پایین

برگشتم سمت مسیری که اومدیم

خبری از حامی نبود

یهو با ضربه محکمی که به پهلوم خورد سراسیمه برگشتم سمت مینو حامی کی نزدیک شد که نفهمیدم

اما با دیدن کسی که بهم ضربه زده بود شوکه شدم

مینو ...

انگشت خونیشو گرفت جلو لبم

"اینو زدم که یادت بمونه من از پس خودم بر میام ... حالا خون انگشتمو بند بیار"

رمان #پرنیان_شب

#274

مینو:::::::::

از اینکه کیان باهام مثل یه دختر کوچولو رفتار میکرد حرصم گرفته بود با تمام قدرتم به پهلوش ضربه زدم اما انگار نه انگار

برگشت سمتمو چشماشو ریز کرد

انگشتمو گرفتم جلو لبش تا حداقل با بوی خونم یکم تضعیفش کنم و گفتم

"اینو زدم که یادت بمونه من از پس خودم بر میام ... حالا خون انگشتمو بند بیار"

آروم خندید و دستمو تو مشتش گرفت

"موش کوچولوم بش بر خورده" ...

تو یه حرکت دستمو پیچوند پشتمو منو تو بغلش قفلم کرد

"پس از پس خودت بر میای"

لبمو گاز گرفتم تا صدام در نیاد

اما دستم بد درد گرفته بود

پایین گوشمو بوسید

"یادت نرفته که کی رئیسه مینو ؟"

دستمو ول کرد .

اما همچنان تو بغلش قفل بودم

دستمو برد سمت لبشو خون رو دستمو آروم با زبونش پاک کرد

روی زخممو تمیز کرد

انتظار داشتم با خونم کنترلشو از دست بده

خیره به رفتارش بودم

تو گلو خندید و آروم ولم کرد

"خونت بند اومده بود... دیگه سعی نکن منو با خونت تحریک کنی" ...

لبخند شیطونی رو لبم نشست

تو دلم جوابشو دادم

عمرا دست بردارم

کیان ازم فاصله گرفتو گفت

"برگردیم خونه "

منتظر جواب من نموند و خودش راه افتاد

نفسمو با فشار بیرون دادم

حالا من موش کوچولو ام**!!!**

سریع خودمو بهش رسوندم و خواستم ازش رد شم

اما سرعتشو بیشتر کرد و دوباره عقب موندم

فکر نمیکردم انقدر از کیان ضعیف تر باشم.

اما بلاخره بهش میرسم...

کیان**::::::::::::**

از اینکه مینو با من هم در می افته خوشم میاد

دوست نداره کم بیاره

اما خیلی کار داره تا بخواد از من ببره

وقتی تو بغلم بود حضور سیامندو پشتمون حس کردم

نمیخواستم باز سوژه دستش بدم و مینو از خودم جدا کردم
اما خیلی کار دارم باهاش...
حالا به من دستور میده...
سعی کردم لبخند رو لبمو جمع کنم و از برج بالا رفتیم
همه رو تراس بودن
حامی رو صندلی نشسته بود و سرش بین دستاش بود
میا کلافه داشت قدم میزد
مینو با فاصله از من رسید
با رسیدن ما همه برگشتن سمتمون و حامی نگران بلند شد

رمان #پرنیان_شب
#275

با رسیدن ما همه برگشتن سمتمون و حامی نگران بلند شد
"اصلا نفهمیدم چی شد کیان"...
دستمو بردم بالا و گفتم
"بعد راجبش صحبت میکنیم" ...

سر تکون داد و نشست

میدونستم دست خودش نبود و الان نمیخواستم این بحث باز شه.

الان باید قبل اینکه میا میرفت حداقل بوی خون مینو محو میکرد

میارو میشناسم ... به چیزی که میخواست نرسیده و حالا ممکنه بزنه زیر تمام حرفاش.

میا همینطور که کلافه قدم میزد گفت

"من نمیدونم مشکلش کجا بود که نشد ... آخه چرا" ...

سیامند با خنده گفت

"پیر شدی، داغون شدی ، یه طلسمو دیگه نمیتونی درست اجرا کنی"

"سیا... من اعصاب ندارم ... یه سوسکی ... موشی ... چیزی تبدیلت می کنم همه راحت شن" ...

"فعلا که جادوت عمل نمیکنه ... کری نخون" ...

میا دهنشو باز کرد که جواب سیامندو بده اما زودتر از اون گفتم

"تمومش کنین" ...

از این کل کل های سیامند خسته بودم

اونم تو این شرایط

رو به میا گفتم

"احتمالا چون اینجا اجرا کردی جواب نداد ... باید تو دنیای خودتون انجام بشه"

آکوا حرفمو تائید کرد و گفت

"من از اول همینو گفتم"

"خب حالا باید چکار کینم ؟"

مینو اینو گفتو رفت صندلی کنار سیامند نشست

به هم دیگه یه نگاه آماده کل کل انداختن اما وقتی متوجه نگاه من شدن دست برداشتن

رو به مینو گفتم

"یا باید بریم اون سمت ... یا کلا بیخیال شیم"

میا جواب داد

"نمیتونین بیاین... پورتال بسته است ... از تو نقاشی بیاین هم نمیتونین برگردین"...

"پورتالو باز کنین " دامون اینو گفت و بلند شد

"اصلا چرا پورتالو بستین ... از اول این کار اشتباه بود"

میا نفسشو با فشار بیرون داد و رو به آکوا گفت

"بهتره برگردیم .. دوست ندارم راجب گذشته بحث کنم".

مینو سریع گفت

"پس بوی من چی میشه"

"من که به طلسمم نرسیدم بخوام برات کاری کنم"

باز میا و این نامردیا

آریو گفت

"یه قول دو طرفه است ... ما عمل کردیم حالا نوبت توئه" ...

"پس منم به قولم عمل میکنم ... اما جواب نداد به من ربطی نداره"

مینو خواست چیزی بگه که بلند گفتم

"باشه ... لازم نیست کاری کنی میا ... اما اگه رفتی و راه دیگه ای به ذهنت رسید"...

فاصله بینمونو کم کردمو رو به روش ایستادم

تو چشماش خیره شدمو گفتم

"اون موقع دیگه رو ما حساب نکن"...

تو سکوت چند دقیقه بهم خیره شدیم

میا بلاخره نگاهشو ازم گرفتو به مینو گفت

"بیا اینجا"

مینو سریع بلند شد و اومد سمت ما

کنار من ایستاد و میا گفت

"دستتو بده کیان"

دست راستمو بردم سمتش.

از جیبش یه خنجر ریز بیرون آورد.

کف دستمو بردی و با بیرون زدن خون دستم شروع به خوندن ورد کرد

وقتی کف دستم کامل از خون پر شد رو به مینو گفت

"خونشو بخور"...

رمان #پرنیان_شب

#276

مینو:::::::::

خونشو بخورم ؟!

به خون سرخ کف دست کیان خیره شدم

همه نگاه ها رو من بود

نمیشه بین یه دسته خوناشام باشی و بگی از دیدن خون چندشم میشه

چه برسه به خوردنش...

سیامند تا آخر عمرم مسخره ام می کرد

شایدم حتی بهشون بر میخورد...

عرق سرد رو تنم نشست

کیان آروم گفت

"چشماتو ببند و بهش فکر نکن"

دلم میپیچید...

میا گفت

"زود باش مینو تا زخم دست کیان بسته نشد"...

دست کیانو با دوتا دستم گرفتمو چشمامو بستم

بهش فکر نکن مینو...

بهش فکر نکن...

اما دلم میپیچید ... خیلی بد...

لبم گه به گرمای خون کیان خورد ...

بوی خون او سرم پیچید...

با تمام توانم سعی کردم به هیچی فکر نکنم

جرعه اولو از گلوم پایین رفت همه چی تغییر کرد

دیگه نه بود خون تهوع آور بود

نه طعمش...

جرعه دوم و سومو...
با صدای میام و نوازش پشتم با دیت کیان به خودم اومدم
سریع دست کیانو ول کردم
تمام خون تو دستشو خورده بودم و زخمش کاملا بسته شده بود.
من چم شده بود...
میا سه تا انگشتشو گذاشت رو پیشونی منو شروع به خوندن یه ورد دیگه کرد
بدنم از درون گرم شد
خون کیان...
خون کیان الان تو بدن من بود
گرمای درونیم بیشتر شد و انگار تا سطح پوستم رسید.
چشمام از خواب خمار شد .
دست کیان دور کمرم حلقه شد و بهش تکیه دادم
میا جلوی چشمام تار شد...
نمیتونستم رو پاهاو وایسم
هرچقدر مقاومت کردم نشد.
چشمام بسته شد و همه جا سیاه شد...

کیان:::::::::

میدونستم مینو نسبت به خون چه حسی داره

قبلا برخوردشو دیده بودم

اما وقتی بلاخره تونست یه لب از خونم بخوره حریص شد...

وقتی به لبهاش که از خون من سرخ بود نگاه کردم کل وجودم داغ شد...

رمان #پرنیان_شب

#277

خیلی سریع زخم دستم بسته شد

بهبود سریع زخم ها خصوصیت جسمی همه خوناشام هاست.

میا با قطع شدن خون دستم گفت

"کافیه مینو... به من نگاه کن"

انگار مینو تازه به خودش اومد.

لبای داغ و خونیش از رو دستم جدا شد

لبشو تمیز کرد و به میا خیره شد

تماس دست میا با پیشونی مینو چشم هاشو خمار کرد
دستمو دور مینو حلقه کردم تا از افتادنش جلو گیری کنم
انتظار نداشتم کامل از حال بره.
اما با تموم شدن ورد میا مینو تو این عالم نبود.
میا دستشو برداشت و یه قدم عقب رفت
"مینو حالا بویی مشابه بوی تو داره برای بقیه"...
سیا گفت
"چرا از حال رفت ؟"
"خوابش کردم ... لازمه چنین تغییراتی تو بدنش خوابه"
مینو تو بغلم بلند کردمو پرسیدم
"تا کی دووم میاره ؟"
"تا آخر مهمونی هند دووم میاره این جادو ... اما اگه حس کردی داره کم میشه اثرش دوباره از خون خودت بهش بده" ...
"تا وقتی خون منو میخوره بوی منو میده ؟"
"نه ... موندگاریش بستگی به قدرت خون مینو داره ... بهترین حالت 1 ماه جواب بده... هرچی خون مینو قوی تر باشه زودتر از بین میره"
"مرسی"

"خواهش... اینبار در اتاق هارو قفل نکن راه جدید پیدا کردم راحت تر بیام
"

"باشه ... اما تو هم سعی نکن فرشته مرگ مارو بکشی اون سمت"

لبخند مرموزی زد و رو به آکوا گفت

"بریم"

اونم سر تکون داد و تو چشم به هم زدنی از هیچ کدوم خبری نبود

مانی گفت

"چطور انقدر راحت برگشتن"

با مینو رفتم سمت داخل خونه و گفتم

"یه قضیه ای باید باشه که خبر نداریم"

مینو گذاشتم رو کاناپه

پسرام با من اومدن داخل

ره به حامی گفتم

"الان مینو چه بوئی میده ؟"

"داره بوی خونش کم میشه اما هنوز هست"

"خوبه"

"کیان راجب قضیه ... چند دقیقه پیش" ...

مانی زد رو شونه حامی و گفت

"پیش میاد... بیشتر باید تمرکز کنی"

منم سر تکون دادمو گفتم

"نذار دیگه پیش بیاد" ...

"سعی میکنم" ...

"سعی میکنم نداریم حامی... جواب من یه کلمه است ... چشم... چون دفعه بعد پیش بیاد بهترین حالت اینه که از گروه من اخراج شی" ...

حامی سر تکون دادو گفت

"چشم... دیگه پیش نمیاد"

"خوبه"

دامون نشست رو کاناپه رو به رو مینو گفت

"الان مشکل مینو حل شد ... اما این قضیه جنگو میخوایم چکار کنیم ؟"

مانی گفت

"ما طبق نقشه خودمون پیش میریم ... حالا که همه جمع هستیم چطوره برنامه رو مرور کنیم"

"من باید یه قضیه ای رو اول بگم... فرصت نشد زودتر بگم"

سیا اینو گفتو به حامی نگاه کرد....

رمان #پرنیان_شب

#278

مینو:::::::

با نوازش موهام بیدار شدم

حرکت انگشتاش تو موهام نمیذاشت بیدار شم و خمارترم میکرد و...

یه عطری...

یه عطری تو هوا بود که ضربان قلبمو بالا می برد...

آروم چشم هامو باز کردم.

سرم رو پای کیان بود و داشت با موهام بازی میکرد

رو کاناپه تو پذیرایی بودیم و خبری از کسی نبود

کش و قوسی به خودم دادمو بلند شدم

هوا روشن شده بود

چرخیدم سمت کیان که گفت

"خوبی مینو؟"

"آره ... " نفس عمیق کشیدم و گفتم

"این بوی چیه ؟"

گوشه لبش یکم رفت بالا

"خوبه ؟"

"خیلی"

تو گلو خندید

"مگه بوی چیه کیان ؟"

"حدس بزن"

مشکوک نگاهش کردم...

دوباره نفس عمیق کشیدمو بی اختیار چشمام خمار شد

بهش نزدیک شدمو دوباره نفس کشیدم

"هممممم"....

سرمو بردم کنار گردنشو نفس کشیدم

"هممممم.... بوی تن توئه" ...

دوباره خندیدو بغلم کرد

"پس گفتی خیلی خوبه ؟"

"نه در اون حد"

بلند خندید ... چرا دیگه گفتی خیلی خوبه ... حالا یکم حال منو درک کن چی میکشم از دست بوی تنت"

پیشونیمو بوسید.

تو بغلش جا به جا شدمو گفتم

"دیگه بوی منو حس نمیکنی ؟"

"بقیه نه ... من چرا"...

نوک بینیمو بوسید

"بقیه کجان ؟"

"رفتن دنبال کارهای پرواز ما و برنامه ریزی های نبود ما"

"پرواز ؟"

"منو تو امشب میریم هند"

"امشب؟ مگه مراسم فرداشب نیست ؟"

"چرا ... ما هم امشب حرکت کنیم ... دو روز دیگه میرسیم"

خواستم از بغلش برم بیرون و جدی نگاهش کنم ببینم چی داره میگه اما دستش دورم محکم تر شد و گفت

"محل مراسم جائیه که تو نمیتونی مثل ما بیای ... باید زودتر بریم"

"آها... الان برای این مراسم من باید با خودم چی بیارم ؟"

"این معادل همون چی بپوشم خانماست ؟"
با اخم نگاهش کرد
خم شدو گره بین ابروهامو بوسید
"لیست مراسماتو برام فرستادن ... متناسب هر کدوم امروز برات یه لباس میگیریم"
عطر تنش و داغی بدنش نمیذاشت درست فکر کنم
هرچند قبلا هم تو بغلش نمیتونستم منطقی فکر کنم
اما حالا انگار همه چی سخت تر شده بود
دوباره سعی کردم از بغلش بیام بیرون که سرشو تو گردنم فرو کرد و آروم کنار گوشم لب زد
"امروز چرا خوشبو تر شدی مینو"

رمان #پرنیان_شب
#279

دوباره سعی کردم از بغلش بیام بیرون که سرشو تو گردنم فرو کرد و آروم کنار گوشم لب زد
"امروز چرا خوشبو تر شدی مینو"

"یعنی میخوای بگی بوی تو که رو منه خوشبو تره ؟"

پایین چونه ام رو بوسید

"نوچ ... چون تو با خون من جادو شدی ... من بوی خودمو روت حس نمیکنم"...

نفس عمیق کشید دوباره و گفت

"نه ... امروز خیلی خوشبو تر شدی"

دستمو قاب صورتش کردم و مجبورش کردم سرشو بلند کنه و به من نگاه کنه

تو چشمای هم خیره شدیم

همه چی دست به دست هم داد تا فراموش کنم چی میخواستم بگم

عطر تنش و نگاه پر از خواستنش

چشمامو بستمو لبهامون بود که اسیر هم شد

****

****

****

کیان::::::::::

نمیشد .

نمی شد و نمی تونستم

شایدم نمیخواستم
هر چی بود ، من بودم و یه تب خواستن غیر قابل کنترل
بوسه های داغی که نفهمیدم چطور مارو به اتاق خواب رسوند
به سختی از لباش جدا شدمو منتظر اجازه اش موندم
سرشو به نشونه رضایت تکوند داد که...
لعنت به مهمون ناخوونده...
صدای تام که منو مینو صدا میکرد هردومونو خشک کرد
تیشرتمو از کنار تخت برداشتمو قبل رسیدن تام به اتاقم از اتاق زدم بیرون
درو محکم به هم کوبیدم
این انصافه ؟
نه ...
نیست...
تام فقط چند قدم تا اتاقم فاصله داشت
با دیدن قیافه ام انگار حالمو فهمید.
خندیدو دستی تو موهاش کشید
"فکر کردم صبح بیام بهتره اما مثل اینکه الانم سرتون شلوغه"
موهامو مرتب کردمو رفتم سمت سالن
بدون توجه به حرفش گفتم

"چیزی شده اومدی ؟"

رمان #پرنیان_شب

#280

تام پشت سرم اومد

"مسلما اگه چیزی نشده بود اینجا نبودم"

رفتم تو آشپزخونه و تو چیزایی که خریده بودیم دنبال صبحانه برای مینو گشتم.

"خب... میشنوم "

"دیشب یه منبع بزرگ انرژی این اطراف تخلیه شده " ...

میدونستم کار ما و میا بود .

اما گفتم

"خب ؟ "

"بچه ها رو نقشه انرژی این تمرکزو دیدن... به من گفتن ... من بررسی کردم ... اما خیلی کوتاه بود "

چای دم کردمو برگشتم سمت تام

"درسته... خب ؟ "

"خب تو بگو ... دیشب اینجا چه خبر بود ؟ "

نمیشد بگم هیچی . چون وقتی مینو بیاد و بوی خونش حس نشه باید جواب بدم چرا برای همین گفتم

"دیشب بوی خون مینو موقتی محو کردیم"

چشماش گرد شد میدونستم تا همه چیو ندونه ول نمیکنه

برای همیگ راجب همراهی مینو تو مهمونی هند اما با اسم همراه من براش گفتم

راجب مارک مرگ چیزی نگفتم

اما مجبور شدم بگم از جادو میا استفاده کردیم و از نقاشی اومد بیرون.

تام تو سکوت گوش داد و گفت

"یعنی میا حاضر شد همینجوری بهتون کمک کنه ؟ راستشو بگو کیان ... در عوضش چی خواست ؟ "

"فعلا چیزی نخواست اما بهش بدهکارم ... دفعه بعد من باید براش کاری خواست بکنم "...

متفکر سر تکون داد و گفت

"میشه به مینو بگی بیاد ... میخوام ببینمش " ...
باشه ای گفتمو خواستم برم سمت اتاقمون که تام گفت
"باید خودت خبر میدادی راجب میا ... من اگه نمی اومدم تو هم نمیگفتی ؟"

" اگه یکم دیرتر میومدی مسلما خودم خبر میدادم "
"مهلتت داره تموم مبشه و دوست دخترت هنوز ممنوعه است برات "
"به زودی تبدیل میشه "
"امیدوارم"
از کنارش رد شدمو رفتم سمت اتاقمون

مینو:::::::::

با رفتن کیان سریع بلند شدم و رفتم سمت حمام.
یه دوش سریع گرفتمو قبل اینکه دوباره کیان برسه و کارمون به جاهای حساس بکشه لباس هامو پوشیدم .

انقدر سریع همه این کار هارو انجام داده بودم که هنوز آب از موهام میچکید وقتی کیان در اتاقو باز کرد

متعجب به من خیره شد

"دوش گرفتی ؟ "

"آره"..

"زرنگ شدی "

"بودم "

خندیدو گفت

"باشه خانم زرنگ ... بیا تام میخواد ببینتت "

" اومدم "

"وایسا "

سوالی نگاهش کردم

"یه چیزی یادت رفت "

سر تکون دادم " چی ؟ "

با انگشت به بالا تنه ام اشاره کرد

"لباس زیرت "

"اوه "...

انقدر عجله داشتم که لباس زیرمو جا گذاشته بودم
اما کیان چطوری از رو لباس فهمید .
به آینه نگاه کردمو خودم فهمیدم .
با اعتماد به نفس موهامو ریختم رو شونه ام
"خودم خواستم"
اینو گفتمو رفتم سمت کیان
خواستم از کنارش رد شم که با دستش مسیرمو سد کرد
"عمرا بذارم اینجوری بری "
به هم خیره شدیم
"مینو ... برو لباستو کامل بپوش "
لحن صداش و حالت صورتش کیان یواشکی من نبود
کیان رئیس بزرگ بود که برای اولین بار داشت به من دستور میداد
تو دلم از لحنش خالی شد
آب دهنمو قورت دادمو تو سکوت برگشتم سمت باقی مونده لباس هام

رمان #پرنیان_شب
#281

نگاهشو رو خودم حس می کردم.
پشت بهش تونیکمو باز کردمو لباس زیرمو پوشیدم .
لباس هامو مرتب کردم و برگشتم سمتش
سر تاپامو از نظر گذروند.
بدون هیچ حرفی رفت و من پشت سرش رفتم
خیلی سریع کیان تغییر کرد .
فکر نمیکردم بخاطر لباس زیر اینجور بخواد یهو جدی بشه.
شاید دست کم گرفتمش
بلاخره کیان یه خوناشام هزار ساله است
رئیس بزرگه
هم دانشگاهی و دوست پسرم نیست...
مثل سعید...
سعید...
من چقدر این آدمو راحت فراموش کردم
کیان جوری وارد زندگیم شد که حتی دل تنگی خانواده ام هم کمرنگ شد.
سعید... نگین ... انقدر غرق این زندگی جدید شدم که همه رو فراموش کردم...

با صدای سلام تام افکارم پراکنده شد

سلام کردمو رو به روش نشستم

تام گفت "خوبه ... هیچ بوی خونی حس نمیشه"...

کیان سر تکون داد

"اما کیان ... الان تو میخوای بگی مینو خوناشامه ؟"

"نه ... فقط همراه منه"

"خب یعنی چه موجودیه ؟ بوی انسان عادی نمیده ... بوی یه خوناشام سفیدو میده"

کیان:::::::::

لعنتی ... به این فکر نکرده بودم.

تکیه دادم به کاناپه و چشمامو محکم دست کشیدم

"به این فکر نکرده بودیم" ...

مینو سوالی پرسید

"خب مثلا فکر کنن خوناشام سفیدم عیبی داره ؟"

نگاهش کردم .

تو اتاق وقای خواست اون مدلی بیاد جلو تام خیلی خودمو کنترل کردم که با آرامش بهش بگم برگرده و لباس بپوشه.

اما بازم میدونم لحن دستوریمو حس کرد .

خوب بود .

باید بفهمه من رو یه سری چیزا شوخی ندارم و اهل کل کل نیستم روش...

چیزی که مال منه فقط مال منه

هیچ کس حق دیدن و حس کردنشو نداره

حتی از زیر لباس

حتی خیلی نا محسوس...

سوالی دوباره سر تکون داد که گفتم

"فکر کنن خوناشام سفیدی اونوقت بهت خون تعارف میکنن باید خون بخوری"...

"یه کاریش میکنم" ...

تام گفت

"نمیشه کاریش بکنی ... اگه بخوری چون خون هم نوع خودت و یه انسانه ... به جنون میکشی ... اگه نخوری که" ...

"به جنون میکشم ؟"

بلند شدمو شروع به قدم زدن کردم.
زیر لب جواب مینو دادم
"آره ... خون هم نوع به جنون و دیوونگی میکشونه ... همونطور که یکی از ما نمیتونه خون یه خوناشام سفید دیگه رو بخوره ... تو هم نمیتونی خون یه آدم دیگه رو بخوری"

رمان #پرنیان_شب
#282

"خب کسی که تو جمعیت هواسش به من نیست ... میدم تو بخوری"...
تام گفت
"اگه حواسشون بود چی ؟ تازه فقط خون نیست" ...
"دیگه چیه ؟"
رو به تام جواب دادم
"مینو از پس بقیه بر میاد ... قدرت و سرعتش مثل ماست ... فقط مشکل خونه... نمیشه ریسک کرد"
مشکل فقط خون بود

مراسم خوردن خون...

مینو کلافه گفت

"خب یه لیوان خونه دیگه من لیوانمو با تو عوض میکنم کیان"

"اگه فقط در حد لیوان خون بود میشد ... اگه مراسم خوردن خون باشه چی ؟ چطور میخوای از رگ گردن یه انسان خون بخوری ؟"

رنگ مینو به وضوح پرید

"مراسم چی ؟"

تام گفت

"احتمالش کمه کیان ... اون مال مهمونی های قدیم بود ... الان اینهمه آدمو چطوری پیدا کنن اونم با این عصر ارتباطات که همه چی فوری لو میره"

"امیدوارم"

تام بلند شد

"سخت نگیر کیان ... با من کاری نداری؟"

"مینو برای چی میخواستی ببینی؟"

"فقط بوی بدنشو چک کنم"

سر تکون دادم

تام خداحافظی کرد با مینو و قبل رفتنش تو پورتال گفتم

"تام میشه این قضیه پیش خودمون بمونه"

برگشت سمتمو گفت

"جدیدا چیزای زیادیو میگی پیش خودمون بمونه ... تو که میدونی وضیفه من چیه"...

"میدونم"

سر تکون دادو وارد پورتال شد

پورتال محو شد و هم زمان صدای زنگ مسیج گوشیم بلند شد.

مانی لیست مراسماتو فرستاده بود.

دیگه زیاد وقت نداشتیم

به مینو اشاره کردم

"برات صبحانه آماده کردم ... بخور ، حاضر شو ... باید بریم خرید"

"لازم نیست بریم خرید ... بریم خونه ما خودم لباس برای هر مراسمی دارم"

"حاضر شو ... اونجایی که فکر میکنی برای خرید نمیریم"

چشماش پر از سوال شد

"خودت می بینی"

منتظر نموندم تا باز سوال پیچم کنه .

رفتم سمت اتاق کارم .

بخاطر حضور مینو همه برنامه هام بهم ریخته بود.

امروز عصر قبل رفتن به هند باید یه جلسه مهم میرفتم و وقت زیادی برای تهیه لباس برای مینو نداشتیم...

تهیه لباس برای مینو به عنوان همراه من

لباسی که هم رنگ جماعت خوناشام اونجا باشه و از طرفی...

خالکوبی فرشته مرگو بپوشونه و...

از همه مهم تر...

چیزی که مال منه رو محافظت کنه...

مینو:::::::

بدون جواب دادن به سوالام کیان رفت تو اتاقش .

ازش کلافه بودم که سوالامو بی جواب میذاره

اما سریع برای رسیدن به جواب سوالم صبحانه خوردمو حاضر شدم.

تو ذهنم همش حرف کیان رژه میرفت ...

مراسم خوردن خون...

رمان #پرنیان_شب
#283

طبق عادتم موهامو بافتمو یه تیپ ساده و راحت زدم.
یه کوچولو ریمل و رژ لب برای خوشرنگ شدن اضافه کردم
دلم نمیخواست با ظاهرم کسیو جذب کنم
همیشه دوست داشتمو دارم که طرف مقابلم باطنمو دوست داشته باشه
اونوقت اول صبح با موهای شلخته و صورت بی آرایش هم براش دوست داشتنی ام...
اما چون به قول مامان یه خانم همیشه باید سعی کنه زیبا و محترم باشه منم همیشه سعی میکنم ظاهر مرتبی داشته باشم.
بیشتر از این وقت از دست ندادمو سریع خواستم از اتاق برم بیرون که کیان جلوم سبز شد
دوباره سر تا پامو از نظر گذروند.
دست بردم و از داخل یقه لباسم بند لباس زیرمو بیرون کشیدم
با اخم بهش گفتم
"تنم هست خیالت راحت"
یه لبخند پیروزمندانه رو لبش نشست و گفت

"من از صد کیلومتریت میتونم بفهمم تنت هست یا نه "

از حرفش ابروهام رو سقف پیشونیم نشست اما زود خودمو جمع و جور کردم.

قبل از اینکه نتونم لبخندمو جمع کنم با اخم از کنارش رد شدم.

باشه... پس از صد کیلومتری میتونی تشخیص بدی ...

اگه یه کاری نکردم که اشتباه کنی...

تو پذیرایی منتظر کیان نشستم.

اتفاقات دیشبو مرور کردم

یه کوه سوال به سوال های قبلیم اضافه شده بود.

کیان خیلی زود حاضر شد و اومد.

دکمه آسانسور رو زد و کد **1125** وارد کرد

"چرا **1125**"

سوار شدیمو کیان گفت

"خودت چی فکر میکنی ؟"

"شد من سوال بپرسم با سوال جوابمی ندی ؟"

خندید و دست به سینه به دیوار آسانسور تکیه داد

"خیلی وقت ها شده"

"خب الان چرا **1125**؟"

"چون هزار و صد و بیست و پنج سالمه"

هزار و صد و بیست و پنج سالشه...

کیان هزار و صد و بیست و پنج سالشه...

چرا هر بار که بیان میشه من هنگ میکنم

لبخند کیان با دیدن صورت متعجب من عمیق تر شد

لبمو گاز گرفتمو سریع خودمو جمع و جور کردمو با پوزخند گفتم

"خیلی پیری ها"

جمله ام تموم نشده بود که بین خودشو دیوار قفلم کرد.

مماس لبم گفت

"اما جوونارو دوست دارم"

داغ و شدید لبمو بوسید و با همون سرعت ازم جدا شد

در آسانسور باز شد و کیان بدون توجه به من خارج شد.

چند بار پلک زدم تا به خودم اومدم

هنوز به این سرعت و این غافل گیری ها عادت ندارم

لبم هنوز از داغی لب کیان گرم بود...

نفس عمیق کشیدمو پشت سرش رفتم

منم بلاخره یه روز اینجوری غافل گیرت میکنم کیان...
مطمئن باش...

رمان #پرنیان_شب
#284

کیان:::::::::
این چه جادوئیه تو وجود مینو که منو دیوونه خودش میکنه
بوسیدنش مثل انرژی دوباره است...
کاش میشد کل روز در حال بوسیدنش باشم
زیر چشمی بهش نگاه کردم .
سرشو به صندلی ماشین تکیه داده بود و چشماشو بسته بود
لحظه شماری میکنم موافق کنه...
تبدیلش کنم و...
سری به افکار خودم تکون دادم
این دختری که من میشناسم تا رسما دیوونه ام نکنه رضایت نمیده...

زیر لب پرسید

"نمیخوای بگی کجا داریم میریم ؟"

لب باز کردم که گفت

"اگه میخوای بگی خودت میبینی ... جواب ندی بهتره"

خندیدمو گفتم

"رسیدیم"

با ذوق چشم هاشو باز کرد و با دیدن ساختمون رو به رومون متعجب برگشت سمتم

"اینجا که یه پاساژ معمولیه"

"خب لباسو از پاساژ معمولی میخرن دیگه"

"آخه تو گفتی لباس این مراسما فرق داره"

پارک کردم

"بیا دختر چرا انقدر سوال می پرسی"

پوفی کردو با هم پیاده شدیم

دوست داشتم این کنجکاویشو و از همه مهم تر اذیت کردنشو.

با هم وارد شدیم و رفتیم سمت آسانسور.

مینو کنار دکمه ها ایستادو گفت

"کدوم طبقه ؟"

" 1125 "

با خنده گفت " با خونه اشتباه گرفتی ؟"

"بزن **1125** مینو"

"کیان اینجا کلا **5** طبقه است"

سری با تاسف تکون دادمو خودم با دکمه های آسانسور **1125** رو زدم

در بسته شدو آسانسور شروع به حرکت کرد

مینو با چشمای ریز مشکوک نگاهم میکرد

در آسانسور باز شد و من اول خارج شدم

مینو سرشو آورد بیرون و اطرافو نگاه کرد

از حرکتش خنده ام گرفته بود

"بیا مینو یه راهرو عادیه"...

"پس اون **1125** چی بود ؟"

با دست اشاره کردم به انتهای راهرو

"اونجاست"

مینو:::::::::::

کیان آخر منو دیوونه میکنه .

دلم میخواست یه قدرتی داشتمو همه اطلاعات تو سرشو می دزدیدم

به جایی که اشاره کرد خیره شدم.

یه راهرو عادی بود با کلی مغازه های به ظاهر عادی.

انتهای راهرو ، جایی که کیان اشاره کرد یه لباس فروشی بود.

با هم به اون سمت رفتیم و با دیدن دقیق تر مغازه ها تازه متوجه تفاوتشون شدم

چیز هایی که برای فروش بود قابل باور نبود...

کیان زیر لب گفت

"اینجا یه بازار ممنوعه است ... هر چیزی که بخوای توش دارن"

"فروشنده هاش خوناشامن ؟"

با خنده نگاه شیطونی بهم انداخت

"نه ... فقط یه سری آدم عادی هستن که راجب ما میدونن"

یعنی اینجا ادم های عادی هم میان خرید ؟

"تا دلت بخواد... لوازم اینجا ممنوعه و قاچاقه... رونقش با اوناست ... ما فقط مجبور بشیم میایم این اطراف"

"الان لباس های من ممنوعه حساب میشه ؟"

دستش دور کمرم حلقه شدو منو به خودش فشار داد

"تو خودت ممنوعه حساب میشی مینو" ...

دیگه رسیده بودیم جلو در اون فروشگاه...

دستش کور کمرم محکم تر شد

"مینو ... هر چیزی دیدی از کنار من تکون نمیخوری "

اینو گفتو دراون مغازه عجیبو باز کرد.

رمان #پرنیان_شب

#285

تو نگاه اول یه لباس فروشی شلوغ بود

نه شلوغ از مشتری

شلوغ از لباس

همه جا پر از رگال های لباس بود که بصورت فشرده لباس های زیادی رو روش چیده بودن.

با ورود ما زنگ بالای در صدای ملایمی ایجاد کرد و صدای یه خانم جوان از پشت کوه لباس ها شنیده شد.

"بله ؟"

کیان جواب داد

"منم مهناز" ...

منم مهناز؟! یعنی انقدر کیان میاد اینجا که مهناز در این حد باید اونو بشناسه ؟!

مشکوک نگاهش کردم

انگار فکر تو ذهنمو خوندو تو گوشم گفت

"مثل اینکه یادت رفته من رئیس بزرگ کل این منطقه ام"

چشم چرخوندم براش و آروم جوابشو دادم

"چه پز میدی ... منم فرشت"...

انگشتشو گذاشت جلو لبمو ساکتم کرد

خودش ادامه جمله ام رو گفت

"تو هم همراه منی ... فقط همین" ...

سر تکون دادم که مهناز از پشت کوه لباس ها رسید

"کیان ... چه افتخاری نصیب ما شده"

نگاهش رو من ثابت شد و مودبانه سلام کرد

منم لبخند زدمو سلام کردم

"یه مهمونی مجلل تو هند دعوتیم ... اینم لیست مراسماست"

یه کاغذ کوچیک به سما مهناز گرفت که اونم ازش گرفتو شروع به بررسیش کرد

"هم.... برای این خانم زیبا لباس میخوای؟"

"آره ... مینو همراه من تو این مراسمه"

با این حرف کیان مهناز نگاهشو از رو برگه برداشت و دوباره منو با دقت تر نگاه کرد و گفت

"باعث افتخار لباس مراسمتونو ما تهیه کنیم بانو"

با لبخند گفتم

"ممنونم"

اونم لبخند زد و چرخید

"خب... کلی کار داریم ... 4 دست لباس رسمی لازمه ... یه دست سوارکاری ... یه دست کوهنوردی ... دوتا لباس مهمونی عصر و "...

سوالی برگشتم سمت کیان

"اینهمه مراسم ؟"

"ده روزه مدت مهمونی مینو"...

"ده روز ؟ خیلی زیاد نیست ؟"

"چرا ... اما خوبه ... برای هدف ما"...

سر تکون دادم که کیان رو به مهناز گفت

"فقط یه موردی ... نمیخوام لباس های مینو خیلی یقه های بازی داشته باشه ... متوجه منظورم که هستی"

مهناز با ابروهای بالا انداخته به من و کیان نگاه کردو گفت

"بله ... حتما"...

وقتی نگاهش از رو ما رد شد آروم گفتم

"الان فکر میکنه تو یه خوناشام غیرتی هستی"...

آروم خندیدم که کیان خم شد و کنار گوشم گفت

"شک نکن که هستم مینو.... مخصوصا رو چیزی که مال منه"...

رمان #پرنیان_شب

#286

دامون:::::::::::

دیشب از اینکه من جز طلسم مرگ نبودم حالم گرفته شده بود.

اما وقتی طلسم ایجاد نشد خیالم راحت شد.

دوست نداشتم من از بقیه عقب بمونم.

دیگه داشتم مطمئن میشدم بین مینو و کیان داره چیزی شکل میگیره.
درسته رفتار کیان خیلی تغییر نکرده و میشه ربطش داد به نگرانی برای فرشته مرگ گروه
اما یه لحظه هایی نگاهش به مینو خیلی متفاوته
و همین نگاه خون منو داره به جوش میاره...
مینو اول زیر دست من بود ...
تو اتاق رو به رو من بود....
باید از فرصتم استفاده می کردم
حالا با وجود کیان نمیدونم چطور میتونم به این دختر نزدیک شم...
دیشب بعد از شکارم با خودم گفتم اینهمه دختر خواستنی تر از مینو
اما وقتی تو مراسم طلسم دیدم...
فهمیدم خواستنی بودن مینو هیچ ربطی به ظاهر نداره
این توانایی و استقلالشه که آدمو جذب میکنه
مثل وقت بچگی...
بدست آوردن وسیله هایی که هم تراز قدت بودن جذابیت نداشت...
هر چیزی که بالا تر بود ...
دور از دسترس تر بود...

جذاب تر بود ...

مثل مینو...

کیان:::::::::

داشتم حساب میکردم از آخرین باری که این مدلی اومدم خرید چند سال گذشته

اما چیزی به خاطرم نمیومد

پوزخندی به افکار خودم زدم که مینو در اتاق پرو رو باز کرد

کلافه با دیدنم دستاشو به کمر زد و گفت

"این لباسا مسخره است کیان ... واقعا باید اینهمه چین داشته باشن ؟"

مهناز سریع اومد جلو من ایستادو مینو بر انداز کرد

برگه مراسمو بیرون آوردو گفت

"طبق مراسما شما دو تا مراسم با تم کلاسیک و بالماسکه **1900** دارین که درست میشه این لباس ها"

مینو بافت موهاشو از رو شونه اش فرستاد پشت گردنشو گفت

"اونوقت آقایون همون کت و شلوار راحت همیشگیشونو میپوشن ؟"

خندیدمو گفتم

"تو نگران نباش ما هم لباس مخصوص میپوشیم"

شیطون لبخند زد

"از اون شلوارای استرج و کت های آستین چین دار ؟"

مهناز بلند خندید و گفت

"یه چیزی تو همون مایه ها ... خب حالا نظرت راجب این پیراهن چیه ؟"

به مینو اشاره کردم بچرخه

یه پیراهن لیموئی با زوار ها و چین های سفید بود .

به اندازه کافی پوشیده بود و پف دامنش حسابی کمر مینو باریک تر نشون میداد

سر تکون دادمو گفتم

"از نظر من که خوبه"

مینو هم تو آینه به خودش نگاه کردو گفت

"فقط امیدوارم واقعا همه از اینجور لباس ها بپوشن"...

دوباره خندیدیمو مینو در اتاق پرو بست.

مهناز رو به من گفت

"همیشه فکر میکردم اگه با کسی بیای خرید اون دختر چطوری میتونه باشه"

نیم لبخندی زد و گفتم

"خب"

"خب الان میبینم راجبت اشتباه میکردم"...

"چطور ؟"

"مسلما انقدر که تو ظاهر نشون میدی آدم خشکی نیستی که چنین دختر سر زنده ای همراهت شده"

رمان #پرنیان_شب

#287

مهناز رو به من گفت

"همیشه فکر میکردم اگه با کسی بیای خرید اون دختر چطوری میتونه باشه"

نیم لبخندی زد و گفتم

"خب"

"خب الان میبینم راجبت اشتباه میکردم"...

"چطور ؟"

"مسلما انقدر که تو ظاهر نشون میدی آدم خشکی نیستی که چنین دختر سر زنده ای همراهت شده"

بدون اینکه لبخند بزنم‌چند ثانیه بعش نگاه کردمو با همون لحن همیشگی گفتم

"اقتضای سنشه" ...

مهناز لبخندی تحویلم داد و زیر لب گفت

"شاید "...

رفت سمت رگال های لباس و بلند گفت

"خب فقط دو مورد دیگه مونده "...

مینو:::::::::

بلاخره تموم شد .

مهناز آدم جالبی بود

زیاد پر حرف نبود اما خیلی دقیق منو کیانو زیر نظر داشت

وقتی بلاخره تمام اون لباس های عجیب انتخاب شد

تمام مدت هر لباسی که مهناز میاورد اول کیان چک میکرد خالکوبیم مشخص نباشه و بعد اجازه میداد پرو کنم

مهناز که در جریان این دلیل ما نبود خیلی متعجب رفتار کیانو زیر نظر داشت

بلاخره همه لباس ها و لوازم مورد نیازشون انتخاب شد و از اتاق پرو اومدم بیرون.
رفتیم برای حساب کردن که دیدم چنتا کاور بزرگ دیگه کنار خرید های ماست.
حدس زدم لباس های کیان میشه اما بدون‌پرو ؟
خیلی دلم میخواست بدونم چه شکلی هستن.
اما سکوت کردم تا تنها شیم و از کیان بپرسم
مهناز فاکتور خرید رو تکمیل کرد و رو به کیان گفت
"نقدی یا آمولت ؟"
کیان سر تکون داد و از جیبش یه کیسه کوچیک بیرون آورد.
چشم های مهناز برق زد و کیسه رو از کیان گرفت.
آروم بازش کرد و کج کرد رو کف دستش. نگین های ریز بنفش فوق العاده خوشرنگی کف دستش اومدن و با ذوق به کیان نگاه کرد و گفت
"وئولت ؟"
کیان لبخند مغرورانه ای زد و گفت

"میفرستی اینارو خونه ام ؟ "

"حتما ... حتما ... بخاطر وئولت ها ممنون "

کیان دوباره با لبخند سر تکون دادو رو به من گفت

"بریم"

با مهناز که هنوز چشماش از ذوق برق میزد خداحافظی کردمو با کیان رفتیم بیرون و سمت آسانسور

نتونستم زیاد آروم بمونمو پرسیدم

"وئولت چیه ؟ آمولت چیه ؟"

"جواهر های جادوئی و قدیمی "

"چه جادوئی ؟ "

"یادم بنداز کتاب مخصوص اونارو بهت بدم راجبش بخونی ... داستانشون طولانیه "

سوار آسانسور شدیم و کیان دوباره ۱۱۲۵ زد و گفت

"خلاصه اش میشه همون که گفتم ... جواهر های جادوئی"

چشم چرخوندمو تکیه دادم به دیوار آسانسور

"حسرت یه جواب کامل تو دلم موند "

"جوابم کامل بود"

"آره مثل عقل سیامتد "

با این حرفم کیان بلند خندید

"تیکه خوبی بود ... هرچند جواب من بر عکس عقل سیامند کامل بود"

بازومو گرفتو هم زمان در آسانسور باز شد و خارج شدیم

دوباره پرسیدم

"اگه این سوالو میتونی جواب بدی بپرسم "

"من همه سوالارو میتونم جواب بدم"

"میدونم میدونم"

"بپرس"

"اون کاور های لباس دیگه مال تو بودن ؟"

"مال منو بقیه بچه ها "

"اوه ... همه بدون‌پرو ؟"

"وقتی چند صد سال همین شکلی بمونی دیگه احتیاج به پرو لباس نداری"

"هممم... بهش فکر نکرده بودم... پس این میشه از مزایای خوناشام بودن "

کیان مشکوک نگاهم کرد و چیزی نگفت

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

دم غروب بو
فکر نمیکردم خریدمون انقدر طولانی شده باشه
دلم ضعف رفته بود
موبایل کیان زنگ خورد و جواب داد
"بله مانی ... اوکی ... میایم "...
قطع کرد که سریع پرسیدم
"چی شده ؟ "
لبخند مشکوکی رو لب کیان بود
انگار یه خبر خوب بهش داده باشن.
با همون لبخند جواب داد
"برنامه پرواز ها تغییر کرده ... مانی گفت زودتر بریم برای پرواز"
"یعنی الان میریم فرودگاه؟ "
"آره"
"چرا مشکوک خوشحال شدی؟ "
بدون اینکه نگاهم کنه گفت
"چون زودتر میرسیم "
"خب؟"

دستشو رو پام گذاشت
از این حرکتش دیگه حسابی گیج شده بودم که گفت
"امشب میرسیم اونجا و ... برای یه شبم شده کسی نمیتونه مزاحممون شه"...

رمان #پرنیان_شب
#289

کیان:::::::::::

از کنار چشمم مینو زیر نظر داشتم
مثل ماهی بیرون از آب لباش با بهت باز و بسته شد.
سعی کردم متوجه لبخندم نشه
درسته هماهنگی هایی که انجام دادم واسه این نبود
اما حالا که چنین فرصتی پیش اومده بود...

چرا ازش لذت نبریم...

متوجه لبخند رو لبم شد و گفت

"من امشب یه اتاق برا خودم میخوام"

سوالی نگاهش کردم

"جدی ؟"

"اوهوم"

حق به جانب دستشو زد به سینه اش که گفتم

"هووم ... باشه" ...

چشماش گرد شد و سخت بود نخندم از این چهره اش...

"جدی ؟"

"آره ... مشکلی نیست"

اینبار تونستم خنده ام رو جمع کنم تا لو نرم

تعجب مینو تبدیل به شک شده بود و حالا خیلی مشکوک چشماشو ریز کرده بود

دلم میخواست بهش بگم امشب هیچ رقمه نمیتونی فرار کنی

اما نه

بذار یکم موشو گربه بازی کنیم

آروم گفت

"یه جای کار میلنگه ... من یه چیزی گفتم و تو موافقت کردی ؟ راستشو بگو کیان ... قضیه چیه ؟"

این زرنگیش بود که جذاب ترش کرده بود

خیلی ریلکس گفتم

"تو اتاق برای خودت میخوای ... منم گفتم باشه ... نکنه نظرت عوض شده ؟ بهش چی میگن ؟ آها ... ناز... داشتی ناز می کردی یعنی ؟"

محکم کوبید رو بازوم که آخ الکی گفتمو با دست دیگه ام بازومو ماساژ دادم

"دست به زدن پیدا کردی مینو این اصلا برا یه خانم خوب نیست"

"حقته ... اگه دیگه کنارت خوابیدم ... همش تقصیر خودمه"

"راست میگی ... همش تقصیر خودته" ...

چشمام گرد شده بود و جدی داشت ناراحت میشد.

دیگه رسیده بودیم

پیچیدم تو پارکینگ و برگشتم سمتش

"همش تقصیر خودته که انقدر خواستنی هستی"

ناراحتی تو چشم هاش کمتر شد و دستمو قاب گونه اش کردم.

"مینو" ...

ادامه جمله ام با صدای ماشین مانی که پیچید تو پارکینگ قطع شد.
از مینو فاصله گرفتم
مانی کنار ما پارک کرد و سریع پیاده شد.
منم پیاده شدم که مانی گفت
"عجله کنین کیان ... یه ساعت دیگه پروازه"...

رمان #پرنیان_شب
#290

مینو:::::::::::
همش تقصیر خودته که انقدر خواستنی هستی
جمله ها هم طعم دارن نه ؟!
آره دارن...
چون عجیب این جمله شیرین بود برام
حواسم به کیان و مانی بیرون ماشین نبود.

با تقه ای که کیان به شیشه ماشین زد به خودم اومدمو پیاده شدم .
به مانی سلام کردمو همه رفتیم سمت آسانسور
کیان کد آسانسورو زد و گفت
"لباس ها هنوز نرسیدن ... ما ببریم بهتره" ...
"ما میتونیم بیاریم کیان"
"لباس های منو خیلی زیاد شده"
با این حرفش حسابی خجالت کشیدم اما مقصر م نبودم
مقصر مراسم های عجیب و غریب اونا بود
مانی سری تکون دادو گفت
"تصمیم راجب حامی چی شد؟"
"همون که صحبت کردیم ... یا بصورت رسمی میاد ... یا اصلا نمیاد"
"قضیه چیه ؟"
نتونستم ساکت بمونمو نپرسم.
رسیدیم واحد کیان و هر سه از آسانسور خارج شدیم.
مانی جوابمو داد
کیان که کلا با جواب دادن به من رابطه خوبی نداشت

"سیامند و حامی پیشنهاد دادن بصورت مخفی بیان تو مراسم ... یعنی حامی اینجوری خواست و سیامند استقبال کرد ... اما کیان میگه"...

ادامه جمله مانی رو کیان تکمیل کرد

"تو چنین مراسمی نمیخوام دوتا از اعضای گروه من قانون شکنی کنن... حضور مخفیانه بی احترامیه به میزبان جدا از اون جرم حساب میشه و ممنوعه"

ممنوع ... بازم یه چیز ممنوعه دیگه...

مانی به تائید کیان گفت

"منم موافقم باهات ... حضور حامی میتونه توجه هارو به خودش جلب کنه و توجه کمتری به مینو بشه"

"دقیقا"

کیان اینو گفتو رو به من اشاره کرد

"یه کیف کوچیک از وسایل ضروریت آماده کن" ...

"چمدونمو میشه بیارم ؟"

ابروهاشو انداخت بالا

"نه ... خدای من اونهمه لباسو برای یه هفته میخوای چکار"

اخم کردمو گفتم

"کیف کوچیک ندارم"...

پوفی کردو چشم چرخوند برام

اخممو بیشتر کردم

کیان رفت سمت اتاق خوابو گفت

"بیا خودم بهت میدم" ...

مانی:::::::

مینو و کیان درست مثل یه زوج رفتار میکردن

میدونستم این روزها که تنهان با هم خیلی صمیمی شدن و ظاهر قضیه رو سعی دترن حفظ کنن

اما نگاه ها هیچوقت دروغ نمیگه

هر دو وقتی کسی حواسش نیست خیلی متفاوت به هم نگاه میکنن.

نگاه همه به مینو متفاوته

اما کیان...

کیان دیگه واقعا انگار یه آدم دیگه شده...

از اتاق خواب برگشت و گفت

"بیا بهت لیست جلساتو بدم ... میخواستم خودم برای دامون و آریو توضیح بدم اما فرصت نشد ... بهشون بگو هر اتفاقی ... هر اتفاقی حتی کوچیکترین اتفاقو بهم خبر بدن"

سر تکون دادمو با هم رفتیم سمت اتاق کارش...

برنامه های کاریو بهم دادو با صدای زنگ موبایل کیان صحبتمون قطه شد

لباس ها رسیده بود

وقتی نمونده بود ... کیان سوئیچ ماشینشو به من دادو گفت

"برو لباس هارو تحویل بگیر بذار تو ماشین تا من این دختره رو بکنم از تو اتاق"...

مینو که گفت من آماده ام از اتاق زدیم بیرون

خندیدمو رفتم سمت در

حدسم درست بود

رابطه کیان و مینو خیلی صمیمی شده بود...

رمان #پرنیان_شب

#291

مینو:::::::::::::

بلاخره لباس های ضروریمو جمع کردم
کیان یه چمدون کوچیک بهم داده بود که فقط با لباس زیر هام پر میشد.
چه برسه باقی لباس هام.
بلاخره به هر سختی بود همه لباسامو مرتب کردم
سعی کردم زیپشو ببندم اما خیلی پر شده بود
"چی ریختی اون تو داره میترکه"
با صداش برگشتم سمت در
"فقط ضروریا"
مشکوک نگاهم کرد
"بذار ببینم"
اومد جلو و شروع کرد به بررسی لباس هام
"این برا چیه ؟"
یکی از مانتوهایی که گذاشته بودمو برداشت و گذاشت بیرون چمدون
"لازمم میشه کیان"
"نمیشه"
"اگه شد چی ؟"
"من میام از اینجا برات میارم"

چشم چرخوندمو کیان به تخلیه چمدونم ادامه داد
هر دوتا مانتویی که برداشته بودمو بیرون آورد و شال هایی که گرفته بودمم همینطور
میدونستم اونجا بهشون احتیاج ندارم اما شاید لازمم میشد ...
یه دست لباس خونگیمم کم کرد
رسید به لباس زیرام
"اونارو دیگه دست نزن ... همش باید باشه"
تو گلو خندید که خک شدم ببینم به چی می خنده
با دیدنش لبمو گاز گرفتم که گفت
"اینو ندیدم بپوشی"
سریع از دستش گرفتمو بردمش سمت چمدون خودم
این ست خرسی شده بلای جونم ...
آبرومو همه جا برده
از اول نباید میاوردمش
در جواب کیان گفتم
"بررسی هات تموم شد ؟"
با همون لبخند پیروز مندانه رو لبش سر تکون داد و رفت سمت لباس های خودش.

چند دست لباس گرفت سمتمو گفت

"اینارم برا من بذار"

با اخم نگاهش کردم

"پس برا اینا بود که جا باز کردی ؟"

"نکنه فکر کردی برای راحت نشستن لباس های تو بود ؟"

سعی کردم نخندم و لباس هارو ازش گرفتم...

رمان #پرنیان_شب

#291

کیان::::::::::

بلاخره رسیدیم فرودگاه.

فقط شانس آوردیم ترافیک نبود.

مانی مارو رسوندو کمک کرد وسایلو ببریم داخل.

مینو تو مسیر مدام سوال پرسید
از پاسپورت بگیر تا محل اقامت و غذاهای هندی
انگار داشتیم میرفتیم یه سفر تفریحی و مینو در همین حد ذوق داشت
شاید منم اگه اولین بارم بود همین حالو داشتم
اما در حال حاضر اصلا یادم نمیومد اولین بارم که هندو دیدم کی بود...
مانی مدارکمونو دادو رفتیم سمت گیت بازرسی.
مینو به دستم نگاه کرد
"پاسپورت منه ؟"
"آره"
"ببینم عکسش چه شکلیه ؟"
"عکس خودته دیگه"
اما از دستم گرفتو نگاه کرد
"وای این ... چرا این عکسمو گرفتین ... اه"
مشتاق شدم ببینم چه عکسیه و خواستم ازش بگیرم که محکم دستشو گذاشت روش
"بده ببینم"
"عمرا"

"بلاخره که میبینم"

"نمیذارم"

پاسپورت خودمو چک کردم و مینو سریع سرک کشید

با دیدن عکسم گفت

"نامردا عکس تو از خودتم بهتره ... اونوقت رفتن عکس **5** قرن پیش منو گرفتن گذاشتن"

بی هوا پاسپورتشو از دستش کشیدمو بازش کردم

با دیدن مینو کوچولو نتونستم بخندم

سریع از دستم کشیدش

اما برای دیدن من کافی بود.

نگاهش کردمو گفتم

"عجب عکسی ... الان مسئول بازرسی هم شاد میشه" ...

"کار سیامنده نه ؟ اون پاسپورتارو آماده کرده ؟ آره ؟"

سر تکون دادم

سیامند رفته بود دنبال پاسپورت ها و شک نداشتم از قصد این عکس مینو رو از رضا اینا گرفته"

بازرسی ها انجام شدو سوار هواپیما شدیم

هرچند یکم بخاطر اونهمه لباس بهمون گیر دادن اما گذشت.
مینو کمربندشو بستو گفت
"فکر نمی کردم بخوایم با هواپیما عمومی بریم ... تو مگه رئیس بزرگ نیستی ؟ پرواز اختصاصی ! هواپیمایی ! چیزی نداری ؟"
خندیدمو کنار گوشش گفتم
"دارم ... اما نمیخواستم کسی بفهمه همراه من خوناشام نیستو باید با هواپیما تا هند بیاد"
آروم سرشو از لبم دور کرد
رمان #پرنیان_شب
#292

مینو:::::::::::
نمیدونم من حساس شدم یا کیان واقعا حرکاتش متفاوت شده
مثل یه شکارچی که با شکارش بازی میکنه
انگار داره سر به سر من میذاره
طوری نگاهم میکنه که هر لحظه فکر میکنم الان بلندم میکنه و میبره تو اتاق...

حتی الانم تو هواپیما نفس داغشو تو صورتم داد و تمام بدنم داغ شد.
انگار ماوجه اثر کارش رو من شد
چون تو گلو خندید و ازم فاصله گرفت
به صورتش نگاه کردم
کاملا مطمئن و مغرور
نمیخواستم کم بیارم
نفس عمیق کشیدمو بیخیال خودمو نشون دادم.
یه شبه دیگه مینو
یه شب عادی مثل همه شب های دیگه
مگه قبلا چقدر پیش رفتین !
امشبم همون حد...
یاد صبح افتادم
رو تخت
وقتی سر تکون دادمو اجازه رو براش صادر کردم
اگه تام یهو سر نمیرسید...
نفسمو با فشار بیرون دادم
صبح چطور انقدر مطمئن بودم وقتی الان اینجور دو دلم.
نباید بهش فکر کنم

شاید وقتش برسه بتونم دوباره تصمیم بگیرم.
برای اینکه فکرم از این قضیه دور شه پرسیدم
"مهمونی کجاست دقیقا ؟"
"هند"
اینو گفتو با لبخند حرص در بیاری بهم نگاه کرد
چشم چرخوندمو گفتم
"مرسی که گفتی ... اصلا نمیدونستم هنده" ...
لبخند مصنوعی زد و گفت
"خواهش میکنم. بازم سوالی داشتی بپرس"
چنتا نفس عمیق کشیدم.
خودش میدونست داره میره رو اعصابمو از این کار حسابی خوشش میومد
"کیان ... مراسم کجاست ... چطوری باید بریم تا اونجا ...چه ساختمونیه ... میزبان مراسم کیه... امشب برسیم ما کجا میریم ... دونه دونه به سوال های من جواب میدی وگرنه"...
ابروهاشو بالا انداختو گفت
"وگرنه چی ؟"
وگرنه چی واقعا

با حرص نگاهش کردمو گفتم

"وگرنه" ....

"چی؟"

"جوابمو بده کیان انقدر منو اذیت نکن"

انقدر عصبی شده بودم از دست کیان که حسابی داغ کرده بودم

عرق سرد رو تنم نشست

کتفم سوخت...

یه لحظه به خودم اومدم...

کتفم...

خالکوبیم...

داره میسوزه...

رمان #پرنیان_شب

#293

کیان:::::::::

حالا میفهمم چرا سیامند انقدر با مینو کل کل میکنه.

حرص خور ملسی داره که دومی نداره

نمیخواستم انقدر اذیتش کنم اما ناخداگاه می شد.

صورتش از حرص گل انداخته بود اما یهو نوع نگاهش عوض شد.

زیر لب گفت

"کیان ... خالکوبیم"...

ادامه جمله لازم نبود...

بوی خاکسترو حس کردم...

اینجا... تو هواپیما ... وسط زمین و آسمون...

بین اینهمه آدم چکار میخواستیم بکنیم...

بازو مینو گرفتمو آروم گفتم

"تکون نخور ... عادی بشین"...

هر دو صاف نشستیم

بوی خاکستر شدید تر میشد هر لحظه...

دیگه حس میکردمش پشت سرم که مهماندار با مخزن چرخ دارش از کنارمون رد شد...

مهماندار...

آدم عادی بود...

با رد شدنش بوی خاکستر کم شد...

اون مخزن ... یه خوناشام سیاه تو اون مخزن بود...

اما چرا...

مینو زیر لب گفت " یه خوناشام سیاه اون توئه کیان"

"آره"...

خواستم بلند شدم که مینو بازومو گرفت

"کجا ؟"

"باید برم ببینم چه خبره"

"منم باهات میام"

"دو نفری جلب توجه میکنه"

"نمیکنه ... من میخوام برم سرویس و تنها نمیتونم برم ... این خیلی عادی تره تا یه مرد تنها در حال سرک کشیدن"

"کسی متوجه من نمیشه"

باز بازومو گرفت

"کیان ... اگه یه خوناشام سیاه اون تو باشه ... من تمیز تر از تو میتونم از بینش ببرم"...

اینو راست میگفت...

مینو تمیز میکشت ... یه لمس و بوم ... فقط خاکستری بود که محو میشد...

سر تکون دادمو بلند شد

دستشو گرفتمو از بین صندلی ها رفتیم سمت ابتدای راهرو...

پرده راهرو زدیم کنار که مهماندار با تعجب برگشت سمت ما

مینو با لبخند شیرینی گفت

"سرویس بهداشتی " و با دست به در سرویس اشاره کرد

انقدر خوب فیلم بازی کرد که مهماندار مضطرب هم بهش لبخند زد.

مینو وارد سرویس شد و چشمکی به من زد.

منم لخند زدم به مهماندار اما در حد مینو جواب نداد.

مضطرب بالای سر مخزن ایستاده بود.

بوی خاکستر شدید میومد.

رمان #پرنیان_شب

#294

تقه ای به در زدمو پرسیدم

"خوبی عزیزم ؟"

مینو بلند جواب داد

"نه ... خانم مهماندارهنوز هست ؟"

"آره"...

"میشه بگی به لحظه بیان"

صدای مینو در حدی بود که مهماندار هم بشنوه و وقتی من بهش نگاه کردم خودش اومد سمت سرویس.

فرصت در حدی نبود که بخوام در مخزنو بازکنم

مینو درو باز کردو آروم چیزی به خانم گفت که باعث شد اون سر تکون بده و برگرده سمت راهرو ها.

با رفتنش مینو سریع درو باز کردو گفت

"عجله کن کیان الان برمیگرده"

پرده بین ما و راهرو سریع مرتب کردم و دیگه نپرسیدم چکار کرد و مهماندارو کجا فرستاد.

فقط قفل در مخزنو بازکردمو آروم درشو برداشتم.

با دیدن چیزی که اون داخل بود شوکه شدم.

پر از ظرف غذای آلمینیومی بود... گویا شام امشب بود ...

اما این بو...

این بوی خاکستر و سوزش خالکوبی مینو....

مینو که از گوشه پرده نگاه میکرد مضطرب گفت

"چی شد کیان؟"

چشمامو بستمو تمرکز کردم...

از بین ظرف ها چیزی که حس میکردم بو از اونه رو برداشتم

در ظرفو باز کردم.

بین مرغ و دورچین داخل ظرف یه زنجیر ساده بود.

اما به وضوح بوی خاکستر خوناشام های سیاه میداد

"این دیگه چیه ؟ "

مینو اینو پرسیدو اومد کنارم.

خواست برش داره که مانعش شدمو با دستمالی که از جیبم بیرون آوردم زنجیرو گرفتم

"باید طلسمی چیزی داشته باشه"...

زنجیرو تو دستمال پیچیدمو گذاشتم تو جیبم.

به مینو نگاه کردمو گفتم

"چیزی نداری جاش بذاریم" ...

دستشو برد دور گردنشو گردن بندشو باز کرد

پلاکشو برداشتو زنجیرشو گذاشت تو ظرف

سریع در ظرفو بستمو گذاشتم سر جاش.

مینو دوباره از بین پرده چک کرد

"داره میاد کیان"...

خوش سریع برگشت تو سرویس

در مخزنو بستم.

برگشتم سمت مخالف مخزن و خودمو سرگرم خوندن راهنمای وصل شده به دیوار نشون دادم.

مهماندار برگشت. چیزی به مینو داد.

بدون توجه به من مخزنو گرفتو وارد اتاق مهماندار ها شد.

مینو چند دقیقه بعد اومد بیرون و سوالی نگاهم کرد
گوش وایساده بودم تا ببینم تو اتاق مهماندار ها چی میگن
اما فقط راجب نحوه توزیع شام صحبت می کردن
به مینو اشاره کردم برگردیم.
با هم برگشتیم سمت صندلیهامون و خیلی طبیعی نشستیم
بعد چند دقیقه مینو آروم گفت
"به نظرت چیه ؟"
"فعلا نمیدنم تا بررسیش کنم"
"میشه بدی ببینمش ؟"
"اینجا نه ... راستی ... ب مهماندار چی گفتی ؟"
"می اینیم دیگه"...
مشکوک نگاهش کردم
از همون لبخند های شیطونش تحویلم دادو خیلی از خود راضی تکیه داد به صندلی
هرچند حق داشت از خودش راضی باشه چون خوب عمل کرده بود
اما نمیخواستم اینو به روش بیارم که باعث غرور بی جا شه.

رمان #پرنیان_شب

#295

مینو:::::::::::

بلاخره هواپیما فرود اومد

هنوز هیجان ماموریت مخفی منو کیان تو خونم بود و احساس سرزندگی داشتم

خیلی برام جذاب بود

یه یواشکی واقعی بود

یه مخفی کاری جدی ...

شاید مرگ و زندگی نبود

اما واقعا خطرناک بود

یهو به ذهنم رسید به دروغ بگم پد بهداشتی لازم دارم

فکر نمیکردم مهماندار قبول کنه برام بیاره...

با رفتنش انقدر زمان بده که بتونیم مخزنو چک کنیم

با حتی یه زنجیر اون تو باشه مشابه زنجیر گردن من...

اما همه این اتفاقات پشت سر هم شکل گرفتو به طرز وحشتناکی احساس غرور بهم میداد

اما خودمم میدونستم بیشترش از روی شانس بوده

میشد همینطور که خوب پیش رفت بد شه...
با فرود اومدن هواپیما کیان بلند شدو همراه هم پیاده شدیم
نزدیک گیت ورودی گفتم
"چطور از کیت ردش میکنی ... اگه بهش گیر بدن چی ؟"
چشمکی زدو چیزی نگفت
"اما من واقعا نگران بود"
بازو کیانو تو دستم فشار دادمو گفتم
"من واقعا نگرانم"
کیان لبخندی زد و کنار گوشم گفت
"بی خود که به من نمی گن رئیس بزرگ"
تو یه لحظه دستم خالی شد اما فقط در حد تار شدن کیان گذشت
بازوش تو دستم نبود
اما اون همچنان رو به روم بود
متعجب لب زدم
"یهو چی شد ؟"
"رفتم زنجیرو گذاشتم اونور گیت و برگشتم"
"چطوری ؟"

"کیانطوری"

اینو گفت و بازومو گرفت

"بریم تا دیر نشده"...

باور نمیشد تو کمتر از یک ثانیه کیان رفت و برگشت

لب زدم " یعنی دوربینا این حرکتتو ضبط نکردن ؟"

"خوشبختانه هنوز دوربینای امنیتی اونقدر پیشرفت نکرده که بتونه این حرکتو ثبت کنه"

زیر لب تکرار کردم خوشبختانه

کیان تو گلو خندید

"خوشت اومد ؟"

"اوهوم ... تو که انقدر سریع میتونی حرکت کنی چرا تا اینجا اینجوری نیومدیم ؟"

دوباره تو گلو خندید و خم شد کنار گوشم

باز با همون لحن پر از خواستن گفت

"تا اینجارو نمیتونستم اونجوری بیارمت ... اما از اینجا تا اتاق هتلمون میتونم اینجوری ببرمت" ...

رمان #پرنیان_شب
#296

کیان:::::::
هرچقدر مینو سعی میکنه ظاهر خودشو مطمئن و محکم نشون بده چشم هاش اونو لو میده
چشم هاش احساسشو نشون میده
وقتی راجب اتاق هتل بهش گفتم
خوب یاد گرفته بود و صورتش مثل خودم خیلی بی تفاوت بود
اما مردمک چشم هاش...
حال درونشو مردمک چشم هاش لو میداد.
زیر لب گفت
"نه مرسی ... من ترجیح میدم از مسیر سفرم لذت ببرم"
اینو گفتو حرکت کرد به سمت گیت
لبخند از رو لبم پاک نمیشد .
پشت سرش رفتمو با هم از گیت رد شدیم. تو سکوت چمدون ها رسیدو به سمت خروجی رفیتم
مینو پرسید " زنجیرو کجا گذاشتی ؟"

"تو جیبم"

"اه کلی دقت کردم ببینم کی میری برمیداریش"

"اما ندیدی"

"خیلی سرعتت زیاده ... حسودیم شد"

"تو هم تبدیل بشی میتونی"

مشکوک نگاهم کرد

"یعنی الان نمیتونم ؟ فرشته مرگ به این سرعت نمیرسه ؟"

"نه... نه فرشته مرگ ... نه دامون و بقیه بچه ها"

لبخند مرموزی زد

"خوبه ... یعنی از سیامند سریع تر"

"یعنی انگیزه ات برای تبدیل شدن کل کل با سیامنده"

"نه نه .... اما خب نمیتونم انکار کنم اونم یه انگیزه است"

بازومو گرفتو با شیطنت گفت

"انگیزه اصلیم توئی"

از گوشه چشم نگاهش کردم

"دیگه خودتو لو دادی مینو... اگه دیگه تبدیلت کردم" ...

بازومو کشید و لوس گفت

"کیان ... خب میخوام حال سیامندو بگیرم ... فقط به این فکر کن"
خندیدمو گفتم " باید بهش فکر کنم"...

مینو:::::::::::::

حالا که دور بودیم از بقیه و فقط خودمون دوتا بودیم
انگار با یه چهره دیگه کیان رو به رو شده بودم.
خیلی باید با دقت تر باشم جلو کیان ... چون از همه حرفات میتونه علیه خودت استفاده کنه .
رسیدیم به تاکسی های فرودگاه و سوار شدیم
کیان آدرسو به راننده گفتو راه افتاد .
از اینکه خیلی راحت هندی صحبت کرد تعجب نکردم.
آدم وقتی هزار سال وقت داشته باشه مسلما همه زبون هارو یاد میگیره...
از پنجره به شهر پر رنگ پشت شیشه خیره بودم.
زیر نور چراغ های زرد و سفید رنگ و نقش مغازه ها و دیوار ها یه حالت جادویی خاصی داشت.
یه حس نوستالژی که نمیدونستم از کجا میاد.
برگشتم سمت کیان .

فکر میکردم اونم مثل من خیره خیابونه
اما نگاهش رو من بود و با لبخند گفت
"حسابی جذب شدیا"
"آره ... عالیه ... کاش میشد تو خیابون ها قدم بزنیم"
"نگران نباش وسایلو بذاریم هتل میایم بیرون ... تازه سر شبه"
جمله کیان تموم نشده بود که تاکسی ترمز کرد.
کیان به خونه رو به رومون اشاره کرد و گفت
"اینم هتل"
یه خونه حیاط دار و دو طبقه بود.

رمان #پرنیان_شب
#297

سوالی برگشتم سمت کیان که پیاده شد
این چه هتلی بود دیگه
منم پیاده شدمو و با کیانو وسیله ها رفتیم سمت خونه
از حیات کوچیک و سر سبز رد شدیمو کیان زنگ درو زد

در سفید و چوبی با یه سر بودا روی اون ترکیب جالبی بود.
آروم باز شد و خانمی با لباس هندی سفید به ما خیره شد
کیان به زبون هندی باهاش صحبت کرد و اونم با لبخند مارو به داخل راهنمایی کرد.
فضای داخل مثل یه لابی درست شده بود
اما خیلی ساده و کوچیک
مدارکو تحویل دادیمو کلید اتاقو بهمون داد .
محل اتاقو به کیان گفت و دوتایی رفتیم سمت پله ها .
حتی کسی نبود چمدون هارو بیاره
آروم از کیان پرسیدم
"چه هتل عجیبیه"
"بهش میگن هتل خونگی ... اینجوری کمترین میزان لو رفتنو داریم"
طبقه دوم یه راهرو بود با کلا سه تا در .
یکی رو به رو پله ها و دوتا دیگه دو سمت اون
"سیستم جالبیه ... اما خداکنه اتاقمون خوب باشه"
"نگران اون نباش"
کیان اینو گفتو رفت سمت اتاق انتهای راهرو

در اتاقو باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد شم.
آول سرک کشیدم که با صدای خنده کیان کامل وارد اتاق شدم
اتاق نبود . مثل یه سوئیت بود .
یه نشیمن کوچیک ، آشپزخونه جمع و جور و یه اتاق خواب.
همه با رنگ سرخ و زرد
"نه ... بد نیست ... " رفتم سمت آشپزخونه و کابینتا و یخچالو چک کردم
بهتر از انتظارم بود.
اتاق خوابو تخت هم بد نبود
در سرویسو باز کردم.
وان بزرگ و سفیدش کنار پنجره قدی با شیشه های رنگی و مات تو روز
خیلی جذاب بود.
اما حیف که فکر نکنم فردا هم اینجا باشیم.
برگشتم که از کیان بپرسم تا کی اینجا میمونیم
اما با دیدنش مماس تنم یه قدم عقب رفتم
با شیطنت گفت
"چه وان خوبی ... نه ؟"
سریع پرسیدم

"فردا ساعت چند میریم ؟"

"قبل از ظهر ... چطور ؟"

آروم از کنارش رد شدم و رفتم سمت در خروجی

"همینجوری ... بریم بیرون ؟"

"مینو ... چرا حس میکنم داری ازم فرار میکنی مینو ؟"

"اشتباه حس میکنی ... راستی ... گردنبنده چی میشه ؟"

ابروهاشو بالا انداخت و گفت

"فعلا نمیتونم تماس تلفنی بگیرم... فردا که مانی اومد راجبش تحقیق میکنیم" ...

"اوکی ... " دستمو گذاشتم رو دستگیره در که کیان گفت

"ضمنا "...

برگشتم دوباره سمتش ...

رو به روم ایستاد. شاید نیم قدم فاصلمون بود.

خیره تو چشمام گفت " میدونی که نمیتونی از دست من فرار کنی"

نفسم تو سینه حبص شد و آروم بیرونش دادم.

زیر لب گفتم

"می دونم"...

چشمای جدیش لبخند زد اما قبل اینکه بخواد چیزی بگه درو باز کردمو رفتم سمت پله ها
درسته من نمیتونم از دست کیان فرار کنم...

رمان #پرنیان_شب
#298

چشمای جدیش لبخند زد اما قبل اینکه بخواد چیزی بگه درو باز کردمو رفتم سمت پله ها
درسته من نمیتونم از دست کیان فرار کنم ...
اما میتونم بدست آوردنمو براش سخت کنم

کیان:::::::::::::
درست وقتی که فکر کردم تسلیم شده از دستم فرار کرد.
در اتاقو قفل کردمو پشت سرش رفتم
گاهی رسیدن شیرینه...

اما یه وقت هایی ... تک تک لحظه های این مسیر رسیدن شیرین و جذاب میشه...

مثل خواستن مینو ...

هم قدم با هم از هتل زدیم بیرون و پرسیدم

"کجا دوست داری بریم ؟"

دستش دور بازوم حلق شد

"هر جا رئیس بزرگ بگه"

"پس بزار ببرمت یه جای متفاوت"...

لبخند زد و با هم حرکت کردیم .

هتلمون دقیقا یه جای شلوغ شهر بود .

جایی که تو انبوه ادم ها ما به چشم نیایم.

از بین دست فروش ها و مغازه های پر زرق و برق قدم زدیم .

مینو با دقت به همه چی نگاه میکرد

بازومو کشیدو با هم رفتیم سمت یه خانم دست فروش .

کلی دست بند و گردن بند های عجیب به قفسه کناریش آویزون بود

مینو با دقت مشغول نگاه کردن به اونا شد

رو یه گردنبند با نگیم فرشته ثابت شد.

فروشنده به زبان هندی براش راجب گردنبد توضیح داد
مینو سوالی نگاهم کرد تا براش ترجمه کنم
"میگه این پلاک فرشته نگهبانه ... این گردنبندو هر کسی ببنده ، این فرشته ازش حفاظت میکنه".
ریز خندید و گفت
"فرشته نگهبان محافظ فرشته مرگ"
از حرفش خندیدمو به فروشنده گفتم اون گردنبندو برمیداریم .

مینو:::::::::::
هند ... کشور رنگ های گرم...
با اینکه آخر شب بود اما هنوز همه جا شلوغ بود .
نمیدونستم با کیان کجا داریم میریم اما کم کم ازدحام جمعیت کم شد و انگار از بازار خارج شدیم.
نپرسیدم کجا داریم میریم چون مطمئن بودم جواب کیان خودت میبینیه...
مسیرمون با یه رودخونه موازی شدو کنارش ادامه دادیم.
یه پل چوبی قدیمی روی رودخونه بود .
تمام دیواره پل با دستمال های سرخ و زرد و بنفش پوشیده شده بود.

دوتا لامپ قدیمی دو طرف پل بود و نور کم سو اونا حس عجیبی به پل میداد.

"این پل خاصیه نه ؟"

روی پل ایستادیمو با هم به رودخونه آروم زیر پل خیره شدیم.

کیان گفت

"اسم این رودخونه ... رودخونه اشکه ... این پل هم ، پل عشقه" ...

"چرا این اسم ها = ؟"

"ماجراش برمیگرده به یه عشق از دست رفته ... دختری که انقدر برای معشوقش از دست رفته اش گریه میکنه تا این رودخونه از اشک اون به وجود میاد"...

دستشو گذاشت دور کمرمو ادامه داد

"رودخونه ای نا آروم که هرکسی میخواست از اون رد شه گرفتار امواج اون میشد ... غمی که اون دختر داشت همه رو اسیر میکردو از بین میبرد ..."

"وای ... بعد چی میشه ؟"

موهامو بوسیدو گفت

"بلاخره مادر زمین دلش میلرزه و معشوق اون دخترو برمیگردونه ... اما به شرط اینکه راهی ایجاد کنه تا مردم بتونن بدون خطر از رودخونه رد شن ... این پل ساخته میشه و با رسیدن اون دوتا رودخونه آروم میشه" ...

"چه جالب ... فکر کن با اشکش کاری کرد که مجبور شدن عشقشو برگردونن"

به هم نگاه کردیم ...

دستش دور کمرم محکم تر شدو منو به خودش فشرد

"دقیقا... مهم نیست چه صلاحی داری ... مهم اینه واقعا بجنگی"

مهم اینه واقعا بجنگی...

نگاهش رو لبام ثابت شد و چشمامو بستم.

خودمو سپردم به داغی لب هاش و خنکی شبی که تازه برای ما شروع شده بود....

رمان #پرنیان_شب

#299

انگار کافی نبود ...

انگار هنوز دور بودیم ...

لبهامون برای چند لحظه جدا شد و نفس گرفتیم ...

سرشو به پیشونیم تکیه داد

نفسام نامنظم شده بود .

زیر لب زمزمه کرد

"برگردیم هتل ؟ "

سر تکون دادمو گفتم

"حالا وقتشه اون مدلی برگردیم "

هنوز جمله ام تموم نشده بود که دستشو انداخت زیر پامو بغلم کرد ...

شهر تو چشم به هم زدنی از جلو چشمام رد شد ...

کیان ::::::::::::

موهای مینو از رو صورتش کنار زدمو گونه اش رو بوسیدم ...

هرچند دیشب کامل مال من نشد ...

اما همین داشتنشم کلی می ارزید

شاید مقصر این مردد بودنش من باشم .

منی که انقدر بهش اطمینان ندادم که کامل خودشو در اختیارم بزاره

گونه اش رو نوازش کردمو دستمو رو گردنش کشیدم

اگه این رابطه ممنوع نبود ...

اگه مینو یکی از ما بود ...

یه درصد نمیذاشتم شک تو دلش بمونه

اما الان ...

الان محدود بودم .

نمیتونستم کاری از پیش ببرم .

دوباره گونه اش رو بوسیدمو کنار گوشش زمزمه کردم

"مینو "

"هممم "

"پاشو خوابالو "

"خوابم میاد "

"اگه میخوای اون وان هیجان انگیزو تجربه کنی الان باید بیدار شی "...

"من الان فقط میخوام این بالش و پتو تجربه کنم "

خندیدمو دستمو بردم زیر پتو

با حرکت دستم رو بدنش چرخید و ازم دور شد

"کیان بذار یکم دیگه بخوابیم "

"نمیشه ... دو ساعت دیگه همه میرسن اینجا "

"نیم ساعت دیگه ... بعد بیدار میشم زود دوش میگیرم "

"باشه تنبل خانم "

انگار قسمت نبود اون وانو دوتایی تجربه کنیم .

بلند شدمو رفتم سمت سرویس

میخواستم یه دوش سریع بگیرم .

اما نور خورشید که از شیشه های رنگی رد میشد و رو وان افتاده بود واقعا وسوسه می کرد .

وانو پر کردم و تو گرمای ملایم آب دراز کشیدم ...

خیلی وقت بود حس زندگی نداشتم ...

چشمامو بستک که در حمام باز شد

ملحفه تختو دور خودش پیچیده بود .

چشمای خابالوش رو وان ثابت شد

"نظرت عوض شد ؟ "

"نوچ "

ملحفه رو ول کردو اومد پیشم

"میخوام خوابمو تو وان ادامه بدم "...

رمان #پرنیان_شب

#300

مینو ::::::::::::::::

وقتی صدای پر شدن وانو شنیدم نتونستم دل بکنم ...

شیر دوشو بستمو حوله رو پیچیدم دور خودم ...

دیشب و امروز خیلی شانس آوردم کار دست خودم ندادم

درسته کیانو میخوام ...

اما چطور میتونم کامل مال اون شم وقتی از رابطمون مطمئن نیستم

شاید از کیان مطمئن باشم

اما اگه تبدیل نشم

این ممنوعه تا ابد نمیتونه ادامه پیدا کنه ...

سر تکون دادم تا ذهنم آزاد شه ...

صدای در اتاق باعث شد کیان زودتر از من بره بیرون .

یه حوله رو دور موهام پیجیدمو در حمامو باز کردم که کیان جلوم ایستاد

سوالی نگاهش کردم .

یه دست لباس گرفت سمتم

"بچه ها اومدن " ...

با این حرفش لباس هارو گرفتمو سریع برگشتم داخل

یعنی 2 ساعت تو حمام بودیم یا اونا زودتر رسیدن ؟؟ !

به لباس هایی که کیان بهم داده بود نگاه کردم

سلیقه اش بد نبود

لباس هامو پوشیدمو موهامو خشک کردم رفتم بیرون

فقط امیدوارم نفهمیده باشن با هم حمام بودیم ...

یعنی ممکنه نفهمیده باشن ؟

حداقل خداکنه به روم نیارن

تا با همه رو به رو شدم لبخند شیطون سیامند بهم فهموند آماده تیکه هاش باشم .

بدون توجه به اون به همه سلام کردم

دامون مشکوک نگاهم کردو جواب سلاممو فقط با تکون سر داد

کیان موهاش کامل خشک بودو اصلا شبیه کسی نبود که از حمام اومده بیرون ...

یعنی به موقع تونسته بود حفظ ظاهر کنه ؟ !

مانی گفت

"قبل رفتن بهتره تکلیف این زنجیرو مشخص کنیم

با این حرف همه دور میز کوچیک تو پذیرایی جمع شدن .

زنجیر وسط میز بود

حامی گفت

"علت اینکه بوی خوناشام های سیاهو میده باید نوع درست شدنش باشه

"

کیان تائید کرد و گفت

"احتمالا ... یا با خون اونا درست شده یا "...

حامی جمله اش رو تموم کرد

"یا با جادو سیاه "

زیر لب زمزمه کردم

"جادو سیاه ؟ "

رمان #پرنیان_شب

#301

کیان:::::::::

مانی زنجیر روی میزو بررسی کرد و گفت

"دقیقا ... یا خون ... یا جادوی سیاه ... اما چرا ... چه طلسمی داره" ...

دامون گفت

"برای چی اونطوری داشتن منتقلش می کردن ! چرا تو اون پرواز"

دستی تو موهام کشیدم

کلافه بودم

مجهولات این معادله روز به روز بیشتر میشد

سیامند یه قوطی از تو جیبش بیرون آوردو گفت

"بهتره تا دیر نشده بریم سمت عمارت روهان ... اینم بذاریم اینتو که طلسمی نشیم"

حق با سیا بود .

داشت دیر می شد.

با صدای در مهماندار هتل که صبحانه آورده بود از حمام اومدم بیرون

درست به موقع اومدم بیرون و قبل اینکه پسرا برسن تونستم خودمو مرتب کنم

لباس های دیروزمونو تو چمدون بستمو برای مینو لباس تمیز برداشتم

تونستم تختو جمع کنم و لباس بپوشم

موهامو خشک کنم و طوری وانمود کنم که مینو تنها تو حمام بوده
هرچند نگاه سیامند مشخص بود که قانع نشده
سیامند مهم نبود...
اون از قبل هم میدونست و مطمئن بودم لو نمیده...
مهم دامون بود...
با تائید من سیا زنجیرو با همون دستمال برداشت و تو جعبه گذاشت
تو چشم بهم زدنی پسرا وسایلو برداشتنو از پنجره زدن بیرون
مینو که هنوز تو شوک بود گفت
"رفتین ؟"
"مام اتاقو تسویه کنیم میریم"
"جادو سیاه چیه ؟"
"همون چیزی که باهاش خوناشام سیاه درست شد"
"خب چیه ؟"
دستشو گرفتمو گفتم
"بهتره بریم تا دیر نشده" ...
"اما وسیله هامو بردن"
"خب ؟"

به پاهاش اشاره کرد و گفت

"کفشامم بردن ... تو فقط برام لباس آوردی"

"اوه ... یادم رفت" ...

دوتا روفرشی حوله ای و آبی هتل پاش بود و با اخم به من نگاه میکرد

"حالا من چکار کنم ؟"

"زبادم بد نیست مینو رنگش با شلوار جینت سته"

چشم هاشو ریز کرد و زیر لب گفت

"زنگ بزن برگردن کیان"

"نمیشه تو این منطقه از موبایلم استفاده کنم ... بیا زودتربریم تا بهشون برسیم کفشاتو برداریم" ...

"چطوری بیام ؟ با رو فرشی هتل ؟ یا پا برهنه ؟"

"مینو تو که به کفش احتیاجی نداری ... قراره تو بغل من بری تا اونجا"

"عمرا"

"حتما"...

دوئید سمت در خروجی...

رمان #پرنیان_شب

#302

مینو:::::::::::

وقتی کیان گفت تو بغل من فکر میکردم واقعا قراره بغلم کنه نه اینکه اینجوری منو بزاره رو کتفش و راه بیافته.

مشت محکمی به کمرش زدمو با جیغ گفتم

"بزارم پائین کیان ... من خودم میام"

اونم محکم زد پشتم که حالا قشنگ جلو دیدش بود

"آروم بگیر دختر ... تو نمیتونی سریع بیای"

"من مثلا همراه تو ام ... خوناشامم ... کی یه خوناشامو اینجوری با خودش میبره ؟"

"کسی که این منظره رو خیلی دوست داشته باشه "

اینو گفتو دوباره به پشتم ضربه زد و خندید

انقدر سریع حرکت میکرد که نمیتونستم تشخیص بدم کجا هستیم.

نمیتونستم بذارم اتو این حال به سیامند و بقیه برسیم و منو اینجوری ببینن.

شروع کردم مشت زدن با پاهام ظربه زدن به قفسه سینه اش

"چکار میکنی مینو ... آروم"

با جیغ گفتم

"مگه من کیسه سیب زمینی ام اینجوری بلندم کردی"

"آروم دختر ... ای بابا"

بلاخره ایستادو گذاشتم رو زمین.

موهامو از صورتم کنار دادمو لباسمو مرتب کردم.

رو پشتبوم یه خونه بودم

با اخم گفتم

"درست بغلم کن" ...

با شیطنت گفت

"من که میخواستم ... خودت نذاشتی "

بهش رو ندادم و دستمو به سینه زدم

"حالا میذارم" ...

تو گلو خندیدو دستش دور کمرم حلقه شد.

میدونم اگه اون اول فرار نمیکردم اونجوری بلندم نمیکرد

اما میخواستم خودم برم.

دیگه چیزی نگفتم نتا به سیامند و بقیه رسیدیم
کیان اشاره ای زد به حامی که کیف من دستش بود
بلاخره کفش هامو پوشیدم
اما کیان دوباره بغلم کرد
"دیگه خودم میتونم بیام"
"هنوز زوده ... نزدیک تر شدیم خودت بیا"
شهر تموم شده بود و تو جنگل بودیم
جنگل انبوه و شرجی
رطوبت هوا هر لحظه بیشتر میشد
از لا به لای درختا میشد خط ساخلیو دید که موازی با ما بود
جنگل سبز...
دریای آبی...
انگار تو بهشت بودیم
یهو همه ایستادن
کیان هم ایستادو منو از خودش جدا کرد
"از اینجا به بعد خودت بیا" ...
"رسیدیم ؟"
از بین درختا اشاره کرد به رو به رومون

"اونجاست"

تازه متوجه اش شدم.

یه قصر هندی رو یه سخره ...

چسبیده به جنگل...

در حالی که پائینش دریا بود

یه پلکان چوبی بلند از قصر تا دریا میپیچید

طبقه روی طبقه

سقف روی سقف

مثل یه قصر تو کتابای قصه...

کیان گفت " قصر روهان ... پسر آنوشا ... قدیمی ترین خوناشام سفید هند"

رمان #پرنیان_شب

#303

همراه کیان و بقیه حرکت کردیم .حس میکردم بخاطر من دارن آروم تر میرن

اما حس استقلالی که این حرکت مستقل بهم میدادو دوست داشتم.

به سمت قسمت جنگلی اون عمارت که بیشتر شبیه قلعه بود تا قصر رفتیم
یه ورودی چوبی که با کلی گیاه رونده پوشیده شده بود
بدون معطلی وارد شدیم
نه نگهبانی
نه حتی جنبنده ای
حیاط متروکه و سبز بود

انگار سالها بود کسی بهش نرسیده بود
به ورودی عمارت رسیدیم و همه ایستادن
کیان سر انگشتشو با دندونش خراش داد و انگشت خونیشو رو دیوار گرفت

چند لحظه بعد دیوار آروم کنار رفت

باور کردنی نبود
یه حیاط بزرگ با حوض بزرگ و تمیز و فواره های بلند
ستون هایی که با پارچه های زرد هندی تزئین شده بود و حیاطی که سرشار از جنب و جوش بود.

آدم هایی با لباس های هندی و شاد تو رفت و آمد بودن

برای لحظه ای همه برگشتن سمت ما
سریع ۵ تا دختر و یه پسر اومدن سمت ما

پسره اومد سمت من که کیان به هندی چیزی گفت و اون پسر ایستاد
دخترا اومدن کنار کیان و بقیه و بازو اونارو گرفتن
با تعجب برگشتم سمت کیان که دوباره به هندی به دختر کنارش دستور داد

اونم منو نگاه کرد و چشمی چرخوند
بازو کیانو ول کرد و با اون پسر رفتن.

با اخم پرسیدم
"قضیه اینا چیه ؟ "
کیان گفت
"اینا همراه هستن... تو مدت مهمانی همه جوره اون فردو همراهی میکنن " ....

"یعنی چی؟ "

"یه چیزی مثل برده ج‌نس‌ی اما خیلی محترمانه تر ... برای روهان جاسوسی میکنن و برای مهمونا لذت و همراهیو میارن "

یه مرد مسن هندی با لباس سراپا سفید اومد سمتمون و به هندی با لبخند چیزی گفت کیان جوابشو دادو پشت سرش راه افتادیم.
چند نفر هم وسایلو با خودشون آوردن

جاسوس ؟ ... برده ج‌نس‌ی ؟ ...
نگاهی به دخترای همراه سیامند و بقیه انداختم
زیبا و جوون بودن

سیامند به وضوح خوشحال بود اما مانی و حامی نه...

نگاهم رو دامون ثابت شد...

رمان #پرنیان_شب

#304

دامون برعکس سیامند دستشو از دست دختر کنارش بیرون کشیده بود و نگاهش رو من بود

لبخندی بهش زدمو به رو به روم نگاه کردم.

چه برنامه عجیبی...

یه همراه که درواقع جاسوسه و همه هم می دونن...

آروم از کیان پرسیدم

"الان بچه ها میتونن بگن همراه نمیخوان ؟ مثل تو ؟"

"آره ... اما بی احترامی میشه" ...

"تو گفتی بی احترامی شد یعنی ؟"

"نه ... من همراه داشتم"

"هممم"

"چی شده ؟"

"ببینم اون دخترا بهت نزدیک شدن"...

ابرواشو بالا انداخت و ایستاد

ساکت شدم

بقیه از کنارمون رد شدنو نگاه متعجبی به منو کیان انداختن

صورتش همون کیان بی روح رئیس بزرگ بود

مسلما همه براشون سوال بود چی شد یهو ایستادیم.

با رد شدن بقیه کیان پرسید

"خب ؟"

ملوس ترین لبخند ممکنو زدمو گفتم

"دونه ... دونه ... میکشمشون "

کیان:::::::::

انتظار این جوابو از مینو نداشتم

فکر کردم میخواد برا من خطو نشون بکشه

اما لبخند ملوسی زد و گفت

"دونه ... دونه ... میکشمشون "

نتونستم لبخند نزنم

"اوه اوه ... چه فرشته مرگ حسودی"

دوباره همون لبخند شیرینو تحویلم داد

"فکر کردی فقط خودت رو اموالت حساسی ؟"

منتظر جواب من نموندو رو پاشنه پا چرخید و رفت به سمت بقیه

تو شوک حرفش بودم

خانم کوچولو حالا منو جز اموالش میدونه ؟!

مرد نیستم به زودی تورو مال خودم نکنم مینو...

رفتم سمتشو هم قدم با هم پشت بقیه حرکت کردیم

مینو::::::::::

نمیدونم اینکه کیان جز اموال منه از کجای ذهنم در اومد

اما با فکر به این که یکی از اون دخترای هندی با اون عشوه های خرکی به کیان دست بزنه خونم به جوش میومد

از بچگی آدمی نبودم که اگه کسی وسیله ایم رو گرفت بشینم گریه کنم

من اون دختری بودم که با قلدر ترین پسرام در میوفتاد

جای دندونام همیشه رو دست پسرای هم بازیم بود

من عقب نشینی نمیکنم

کسی به چیزی که میخوام نزدیک شه پر پرش میکنم

کیان از حرفم شوکه شده بود اما نمیشد انکار کرد که قند تو دلش آب شده

لبخند رو لبش و برق تو چشماش گواهی خوبی بود از حال درونیش

قبل اینکه جلو اونهمه تماشاچی حماسه دیگه یا خلق کنیم راه افتادم دنبال بقیه

کیان هم پشت سرم اومد و همراه بقیه وارد ساختمون اصلی قصر شدیم.

نمای ساختمون داخل حیاط مخفی ، خیلی خوشرنگ و لعاب بود

اما چیزی که جلب توجه میکرد طراحی عجیب اون بود ...

از نمایی که ما می دیدیم قابل تشخیص نبود چه شکل و فرمی داره

داخل ساختمون صد برابر از بیرون مجلل تر و رنگارنگ تر بود

رمان #پرنیان_شب

#305

کف پوش زمین ها سرخ بود و تمام وسایل طلایی

زیر لب گفتم

"اینهمه رنگ زرد و طلایی چشماشونو نمیزنه ؟"

کیان خندیدو گفت

"رنگ طلایی آدمو حریص میکنه ... خاصیتشه ... برای همین هر کسی بیشتر طلا داشته باشه بیشتر میخواد و کسی که طلا نداشته باشه بهش علاقه مند هم نمیشه ... این خواصیت رنگ طلائیه"...

"جالبه" ...

از پله های اصلی سر سرا بالا رفتیم و وارد طبقه دوم شدیم

خیلی جالب بود

مثل یک گل **5** پر ، **5** راهرو مجزا به مرکزیت راه پله ها وجود داشت

تازه تو ذهنم شکل اصلی ساختمون شکل گرفت

مثل گل ... مثل یک گل پنج پر بزرگ بود.

وارد یکی از راهرو ها شدیم و اتاق هامون مشخص شد .

راهنمای هندی شروع به صحبت با کیان کرد.

اتاق انتهای سالن مال ما شده بود و دو اتاق سمت راست مربوط به حامی و سیامند بود

دو اتاق سمت چپ هم دامون و مانی

یعنی همه مهمان ها تو این ساختمون جا میشدن ؟

پله ها تا طبقه بالا ادامه پیدا میکرد ...
دلمخ میخواست زودتر در اتاقو باز کنمو ببینم داخلش چه شکل و طرحی داره.
اما منتظر موندم تا حرف کیان تموم شه
گویا جز من بقیه همه زبون هندی متوجه می شدن.
چون با تموم شدن صحبتش همه چیزی گفتنو وارد اتاقشون شدن.
بعد از گذشت چند دقیقه کیان هم صحبتش تموم شد و با مرد هندی خداحافظی کرد.
برگشت سمت منو گفت
"ئه هنوز اینجایی ؟"
"کجا باید باشم ؟"
"فکر کردم رفتی تو اتاق"
"چی میگفت ؟"
کیان در اتاقو باز کردو کنار ایستاد تا من وارد شم.
مثل تزئین کل ساختمون دکور اتاق هم همون رنگ ها بود اما قسمت جالبش نراس بزرگ و نیم دایره ای که کل دیوار اتاقو تشکیل میداد بود.
نور از پنجره های قدی تراس کل اتاقو نورانی کرده بود.

کیان گفت

"این اتاق طلوع و غروب خورشیدو با هم داره" ...

"چطوری ؟"

"خودت میبینی"

رفتم سمت تراسو گفتم

"بازم جواب همیشگیت ... حداقل بگو چی میگفتین ؟"

کیان رو تخت دراز کشیدو گفت

"بیا اینجا تا برات بگم"

"یعنی اینجا باشم نمیتونی بگی ؟"

نامردی کرد و با همون سرعتش اومد سراغم

تا نفس بگیرم دراز کشیده تو بغلش رو تخت بودم

"گفت برای عصر کهمانی خوش آمد داریم و روهان و آنوشا ورود همه رو تبریک میگم"

"جدی ؟ تو برنامه بود ؟"

"نه ... منم برای همین داشتم صحبت میکردم"

"مشکوکه"

"بریم ببینیم"

"تا عصر چکار کنیم ؟"
کیان دستشو رو کمرم کشیدو گفت
"من یه پیشنهادی دارم"
رمان #پرنیان_شب
#306

کیان و پیشنهاد خوب؟
اونم وقتی تو بغلشم ؟

مسلما میتونستم حدس بزنم پیشنهادش چیه.
سعی کردم بچرخمو از رو تخت برم پائین اما حلقه دستش دور کمرم مانع میشد.

تو گلو خندید و کنار گوشم گفت
"تو که هنوز پیشنهادمو نشنیدی فرار میکنی "
"خودم میدونم پیشنهادای تو همه یه مدلن "

هرچی زور میزدم انگار قدرت کیان بیشتر میشد.

تازه به زور به لبه تخت رسیده بودم...
با حرص گفتم
"ولم کن"

کیان یهو دستشو ول کردو باعث شد با شدت از بغلش جدا شم و از تخت بی افتم پائین.
با افتادن من بلند خندید

پشتمو سرم محکم خورده بود زمین و هنگ بودم چی شده
کیان از رو تخت خم شد و با لبخند شیطونی نگاهم کرد

"اونجا چکار میکنی مینو؟ "
اخم کردمو نشستم
پشت سرمو ماساژ دادمو گفتم

"حالا منو میندازی پائین... منتظر عواقب کارت باش "
چهره بی گناه گرفتو ابروهاشو انداخت بالا

"من انداختمت پائین ؟ خودت گفتی ولم کن ! آدم نمیدونه به حرفت گوش کنه یا نه "
"خیلی نامردی "

وایسادم تا از تخت دور شم که بازومو گرفتو کشید
"حالا که اینطور شد اینبار دیگه حرفتو گوش نمیدم‌کلت نمیکنم "

با کشیده شدن دستم افتادم تو بغلش که صدای سرفه تو گلو هردومونو پروند
سریع از کیان فاصله گرفتم

برگشتم سمت تراس
مانی و سیامند رو تراس ایستاده بودن
تو همین لحظه دامون و حامی هم رسیدن.

رمان #پرنیان_شب
#307

کیان::::::::::::

اگه همشونو برای مدت یه هفته از کار افتاده کنم راجبم چی میگن ؟
خیلی خشن میشه؟
اما واقعا تو این لحظه دلم می خواست هر ۴ تارو از دم تیغ رد کنم
خب در که هست ... چه لزومی داره پنجره!!!
لعنت به این رابطه ممنوعه که مجبورم بخاطرش سکوت کنم
فقط شانس آوردیم قبل رسیدن دامون و حامی مینو از بغلم بلند شد
حامی هم تا حدودی سر بوی من رو بدن مینو قضیه رو میدونست
اما دامون ... حوصله دردسر نداشتم و دامون دونستنش بدون دردسر نبود.
با وجود اینکه در تراس باز بود بلند شدمو در سمت دیگه اش رو باز کردمو ریلکس گفتم
"بیاین تو... همراهاتونو چکار کردین ؟ "
مانی گفت
"فرستادیمشون یه ساعتی کما "

با این حرفش همه خندیدن و اومدن تو
سیامند آخر از همه اومدو آروم گفت
"همراهای ما مثل مینو چموش نبودن رئیس "
آروم زدم رو شونه اش
"زیاد دور نگیر سیا " ...
آروم خندید و چیزی نگفت
میدونستم حالا حالا ها باید تحملش کنم
دامون رو تخت نشست و رو به مینو گفت
"میخوای تو بری اتاق من ، منو کیان اینجا بمونیم ؟ "
مینو لبخند زد و بهمن نگاه کرد.
"نمیشه ، مینو با همراهت بذاریم اتاقت ؟ "
با این جواب من سیا دوباره خندید
این بار عصبی تر نگاهش کردمو گفتم
"چیز خنده داری هست ؟ "
بی خیال تکیه داد به چهارچوب در و گفت
"هیچی فقط مینو همراه دامونو تصور کردم تو یه اتاق ... فکر کن مینو باید رو تخت با اون "...

جمله سیامند تو گلوش خشک شد چون ضربه بی هوا و سریع مینو تو شکمش نفسشو برد "

حرکت مینو از دفعات قبلش هم سریع تر بود و برا همین سیا رو غفل گیر کرد

دوباره اون لبخند با اعتماد بنفس رو لب مینو نشستو سیا آخ بلندی گفت

"حالا بخند "

اینو گفتو اومد کنار من ایستاد

قبل باز شدن بحث جدید گفتم

"خب بهتره بریم سر کارمون ... طلسم زنجیر و مهمانی امشب"

مانی و بقیه سر تکون دادن و نشستن رو کاناپه

حامی گفت

"راجب مهمونی امشب یکی باید بره جاسوسی .... ببینیم قضیه چیه "

سیا گفت " من میرم"

"باشه .... اما یه کاری نکنی روز اول لو بریم"

پوزخندی زد تا بره که مینو گفت

"جعبه زنجیر "

سریع ایستادو دست کرد تو جیبش

"خودم یادم بود بدم "

مینو چشمی براش چرخوند .

جعبه رو گرفتو گذاشت رو میز .

خودشم نشست .

کنارش نشستمو گفتم

"خب ... چطوره با خون من ببینیم میتونیم طلسمشو تشخیص بدیم "

رمان #پرنیان_شب

#307

مینو:::::::::

خون کیان؟ تشخیص طلسم ! اما چطوری ؟

هنوز سوالمو نپرسیده بودم که حامی گفت

"میدونم شاید احمقانه باشه اما یه درصد فکر کنین این اتفاق برنامه ریزی شده بود"

دامون به صندلیش تکیه داد و گفت

"چه برنامه ریزی؟ "

به جای حامی ، مانی جواب داد

"منظورت اینه خوناشام های سیاه میدونستن کیان تو اون پروازه ؟ از قصد طلسمو با اون پرواز فرستادن که کیان متوجه اون بشه؟"

"دقیقا .... بلاخره این یخه احتماله ... شاید این طلسم با خون کیان فعال میشه و اونا با اینکار هدفشون فعال کردن طلسمه "

این حرف حامی خیلی برام پیچیده بود

اما تقریبا متوجه شده بودم

کیان بلند شدو شروع به قدم زدن تو اتاق کرد و گفت

"آره این یه احتماله ... باید اول احتمالاتو بررسی کنیم "

دامون کلافه گفت

"احتمالات خیلی زیاده اگه بخوایم درگیر اونا شیم هیچ کاری از پیش نمیبریم"

"احتیاط شرط عقله دامون ... بقیه چی فکر میکنین راجب حضور گردنبند تو هواپیما؟"

اینبار من بودم که نظرمو گفتم

"شاید کار خوناشام های سیاه نیست"...

همه سوالی برگشتن سمتم و ادامه دادم

"خب اگه یه خوناشام سیاه این طلسمو ساخته بود احتیاجی نداشت برای جا به جائیش یا هر برنامه دیگه از هواپیما استفاده کنه . این روش جابه جایی مخصوص آدم های عادیه".

مکث کردم که کیان گفت

"منظورت اینه این طلسمو آدمای معمولی ساختن و در حال انتقال مخفیانه اش بودن ؟؟"

"آره ... حالا ساختنشو نمیدونم ... یا ساختن یا دزدیدن ! اما اونا داشتن منتقلش میکردن "

مانی متفکر سر تکون داد

"این حرفم مثل حرف حامی میتونه درست باشه "

رمان #پرنیان_شب

#308

دامون بلند شد و رفت سمت تراس

"اینجوری که شما دارین پیش میرین تا فردا فقط فکر و خیال میکنین ... هر وقت این تخیلاتتون تموم شد بگین من برگردم "

تو چشم بهم زدنی غیب شد

بدون توجه به رفتن دامون کیان کنار من نشست و گفت

"احتمال سوم همون سناریو اولیه ماست ... خود خوناشام های سیاه بدون اطلاع از حضور ما در حال جابهجایی این زنجیر بودن"

همه سکوت کردیم و حامی گفت

"هر چی هست به نظر من صلاح گیست خون تو رو این طلسم ریخته شه ... حداقل بزارین با خون من امتحان کنیم"

مانی سریع گفت " چرا خون تو؟"

"چون ترکیبی از خون انسان و خوناشام سیاهه مسلما خالص نبودنش باعث میشه طلسم تکمیل نشه "

کیان تکیه داد به صندلیو پاهاشو رو هم انداخت

خیره به طلسم بودو زیر لب گفت

"نمیشه گفت مسلما ! اما احتمالش هست "

مانی بود که بلاخره حرف آخرو زد

"به نظرم بهتره فعلا دست نگه داریم. نمیشه با شک و تردید کاری کرد "

کیان سر تکون دادو حامی موافقت کرد

اما حس فضولی درون من راضی نمیشد

کیان در جعبه گردنبندو گذاشتو بلند شد

"فعلا این پیش من بمونه تا ببینیم باید باهاش چکار کرد"

جعبه رو به سمت میز آرایش تو اتاق برد و رو به رو آینه قرار داد

متعجب گفتم

"میخوای بذاریش اونجا ؟ خیلی تابلوئه که "

با لبخند برگشت سمتم

"بهترین جا برای مخفی کردن چیزای مهم درست رو به رو دیده ! چون هیچکس فکر نمیکنه چیز به این مهمی در معرض دید همه باشه "

فکر جالبی بود اما خطرناک

با تقه ای که به در خورد مانی و حامی سریع بلند شدن

همه به هم نگاه کردنو با حرکت سر کیان از اتاق زدن بیرون

کیان درو باز کرد و به هندی چیزی گفت

صدای یه دختر میومد

کنجکاو بلند شدمو رفتم سمت کیان

"چی شده ؟ "

"اومدن موها و آرایشتو برای مراسم درست کنن "

رمان #پرنیان_شب
#309

به دختر و پسری که رو به رو کیان ایستاده بودن نگاه کردم
دوتا کیف عجیب دستشون بود و با لبخند به من نگاه کردن.
مردد گفتم
"اما من از پس مو و آرایشم بر میام "
کیان شروع به صحبت با اون دختر کرد
کلافه بودم نمیفهمم چی میگن .
باید اولین فرصت ممکن زبان جدید یاد بگیرم.
کیان رو به من گفت
"میگه دستور داره این کارو بکنه"
"اما من نمیخوام "

اینو گفتمو برگشتم سمت تختو رو تخت دراز کشیدم

از اینکه کسی به سلیقه خودش موهامو درست کنه و صورتمو آرایش کنه متنفرم ...

اونم آدمی که نمیشناسم ...

هر مراسمی باشه.

موی ساده برای هر مراسمی مناسبه...

چشمامو بستمو به حرفای کیان که نمیفهمیدم گوش دادم.

اما نفهمیدم کی خوابم برد

با نوازش موهام بیدار شدم

چشمامو که باز کردم لبخند کیان باعث شد بی اختیار لبخند بزنم.

به پهلو کنارم دراز کشیده بود و دستش تو موهام بود

"خوب خوابیدی؟"

"نفهمیدم کی خوابم برد "

"خسته بودی بخاطر راه "

"اوهوم ... الان هم گرسنمه خیلی "

کیان خندید و بلند شد

"یه چیزایی برای پذیرایی آوردن اما فکر نکنم خوشت بیاد "

نشستم رو تختو اتاقو از نظر گذروندم

دوتا لیوان پایه بلند سرخ رو میز آرایش بود

"خون ... اوه " ...

تو همین لحظه معده ام‌صدای بلندی درست کرد.

کیان تو گلو خندید " مثل اینکه جدی باید یه فکری برات بکنیم "

پشت گردنمو بوسید که تنم مور مور شد

زیر لب گفتم

"هرچه زودتر بهتر"...

سریع بلند شدم تا از لب های کیان دور شم.

دوباره داشت دیوونه ام میکرد

کیان هم ایستادو گفت

"خب حاضر شو تا من برم ببینم چه میشه کرد "

"چی بپوشم ؟ "

"هرچی دوست داری ... مراسم با تم خاصی نیست ... فکر کنم یکی از اون پیراهن های عادیت خوب باشه "

رفت سمت تراسو گفت

"فقط زود حاضر شو خیلی وقت نداریم "

سر تکون دادم که کیان غیب شد

با رفتنش یه حس ترس و دلتنگی تو وجودم نشست
یهو حس کردم یکی داره نگاهم میکنه...

رمان #پرنیان_شب
#310

سریع برگشتم و به پشتم نگاه کردم اما کسی نبود
حس دیده شدن از بین نرفته بود .
اتاقو از نظر گذروندم
چیز مشکوکی نبود ...
نگاهم رو تابلو بودا ثابت شد .
بودا داشت به من نگاه میکرد ...
اما تا جایی که یادمه تمام تصاویر مجسمه های بودا چشمشون بسته بود ...
جلو تر رفتم که یهو چشما جاشونو به پلک بسته دادن .
یکی از پشت تابلو داشت داخل اتاق مارو نگاه میکرد
سعی کردم تابلو از رو دیوار بردارم اما تکون نخورد

رو پلک چشم بودا دست کشیدم ...

هم سطح نبود با نقاشی ...

کی بود اون پشت ...

یعنی متوجه شد من خوناشام نیستم ...

ملحفه روی تختو کشیدمو انداختم روی تابلو .

طوری که کل تابلو بپوشونه .

بقیه اتاقو چک کردم

چیزی به ذهنم نرسید که مشکوک باشه .

تصمیم گرفتم ؟آماده شم اما خبری از چمدونمون نبود

کلافه در کمدو باز کردم

همه لباس ها مرتب تو کمد آویزون بود ...

لابد من خواب بودم کیان لباس هامونو مرتب کرده

دستش درد نکنه ...

لباس هایی که آورده بودیم هر کدوم برای یه مراسم خاص بود جز یه پیراهن مشکی ساده که مهناز خودش گذاشته بود برای مراسم خارج از برنامه

تو اتاق ساعت نبود بدونم چقدر وقت دارم

فقط از رنگ آسمون مشخص بود دم غروبه
لباسو پوشیدمو کفش مشکی پاشنه بلندی که آورده بودم رو هم پام کردم .
دور کمر لباس و سر شونه اش گیپور کار شده بود .
اما پشتش و رو کتفم کامل بسته بود و خالکوبیم پیدا نبود
پیراهن تا بالای زانوم بود و حسابی کوتاه بود .
یکم چرخیدم جلو آینه تا برای موهام ایده بگیرم
یه فکری به ذهنم رسید .
نشستم جلو میز آرایش
موهامو شونه کردمو محکم بالای سرم بستم .
از پهلو به خودم نگاه کردم
هنوز یه چیزی کم بود ....
شروع به بافتن موهای جمع شده ام کردم
وقتی تموم شد خودمم راضی بودم .
یه آرایش ملایم و کار تمومه ...

کیان ::::::::::::
از قبل حواسمون به خوراک مینو نبود

وگرنه میتونستیم با خودمون هر چیزی که لازمه بیاریم ...
درسته تو اینجور مراسم ها غذای غیر خون هم سرو میشه
اما چون همیشه زیاد مورد توجه ما قرار نمیگیرن ، غذات خوردن مینتو تو چشم میاد .
تو عمرم از آشپزخونه دزدی نکرده بودم که اونم بخاطر مینو انجام شد .
فقط کافی بود لو برم ...
آبرو ریزیش در حدی بود که نمیشد بهش فکر کرد
با یه ظرف از تمام چیزهای قابل خوردن داخل آشپزخونه برگشتم اتاقمون
مینو جلو میز آرایش نشسته بود
با ورودم برگشت سمتم و بلند شد ...
تو اون لباس مشکی کوتاه بدن سفیدش میدرخشید .
زیادی خواستنی شده بود
ظرفی که آورده بودمو گذاشتنم رو میز و رفتم سمتشو گفتم
"این چیه پوشیدی مینو ؟ "
"زشته ؟ "
نگاهم رو صورت بی نقص و لب ها سرخش ثابت شد .
"نه ... زیادی خوشگل شدی ... در حدی که همین الان میخوامت "

کمرشو گرفتم و کشیدمش تو بغلم
از این حرکت ناگهانیم هل خورد و دستش رو سینه ام نشست
خم شدمک تا اون لباتس سرخو اسیر خودم کنم که در اتاقو زدن
صدای مانی بود
"رئیس... مراسم شروع شده همه پائین منتظرن "
نفسمو با فشار بیرون دادم
بلند به مانی گفتم
"الان میایم "
به چشمای خمار مینو نگاه کردم
"بقیه اش رو پائین ادامه می دیم "
آروم خندیدو ازم جدا شد .
به تابلو رو دیوار اشاره کرد

رمان #پرنیان_شب
#311

آروم خندیدو ازم جدا شد .
به تابلو رو دیوار اشاره کرد

"یکی از اونجا داشت اتاقمونو دیدی میزد درست وقتی تو رفتی... از تو چشمای بودا "

"جدی ؟ "

ملحفه رو کشیدمو تابلو بررسی کردم

حق با مینو بود ...

اگه وقتی گردنبندو میذاشتیم جلو میز آرایش دیده باشن ...

برگشتمو جعبه طلسمو برداشتم

"به نظرت اینم دیدن؟ "

مینو اینو پرسیدو لقمه نون و پنیری که درست کرده بودو با عجله خورد

از حرکتش خنده ام گرفت و گفتم

"احتمالش هست ... همراهم باشه بهتره "

"بوی خوناشام های سیاهو میده چی ؟ "

"این مهمونی پر خوناشام سیاهه ... نگران نباش "

مینو ::::::::::::

کیان آماده شد .

یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود .

جعبه گردنبندو گذاشت تو جیب کتش و منم ظرف غذاهایی که برام آورده بودو تو چمدونمون مخفی کردم .

نمیدونم چرا یه اضطراب شدیدی تو وجودم بود

بیرون اتاق ما مانی و بقیه ایستاده بودن .

هیچکدوم همراهشون نبود

از سیامند پرسیدم

"همراهتون کجاست ؟ "

"رفتن برای مهمانی حاضر شن ... پائین به ما می پیوندن ".

پسرا همه کت و شلوار مشکی پوشیده بودن و حستابی شیک شده بودن

راه افتادیم سمت پله ها

سیا چشمکی به من زدو گفت

"اگه گفتی یاد چی افتادم ؟ "

"چی ؟ "

"مهمونی که اولین بار دیدمت " ...

"اوه "...

انقدر این دنیای جدید منو جذب خودش کرده بود که زندگی قبلمو به کل فراموش کرده بودم پانگار سالها بود ازش میگذشت

انگار زندگی من نبود

سیا گفت

"اون پسره که باهام درگیر شد دوست پسرت بود ؟ "

با این حرفش نگاه کیانو رو خودم حس کردم

سریع گفتم

"نه هم دانشگاهیم بود "

"خوب تو بغل هم میرقصیدین "

سیا ... سیا ... سیا... میتونستم تو این لحظه بکشمش .

کیان دستشو گذاشت رو دستم که دور بازوش حلقه بود و گفت

"آروم "...

تازه متوجه شدم ناخداگاه و از حرص سیامند داشتم بازو کیانو تو دستم فشار می دادم

آروم شدمو دستمو شل کردم

با آرامش گفتم

"حسودیت شد ؟ "

سیا بلند خندیدو گفت

"الان میدونی یاد چی افتادم ؟ "

دیگه رسیده بودیم پائین پله ها

زیر لب گفتم

"لابد راجب اولین شکست عشقی که خوردی "
بازم خندیدو خم شد کنار گوشم گفت
"یاد اون صبح که اومدم اتاقتو تو با "...
نذاشتم جمله اش تموم شه و چنان با آرنجم به پهلوش ضربه زدم که صدای آیش باعث شد همه برگردنم سمتمون
با لبخند شیرینی به همه نگاه کردمو گفتم
"مثل اینکه سیامند کلیه اش مشکل داره ...گاهی درد میگیره "
کیان تو گلو خندیدو بقیه هم لبخند زدن
سیامند خودشو جمع و جور کردو گفت
"دیگه اگه خاطراتمو برات گفتم ... میرم برا کیان وبقیه میگم "
قبل اینکه بخوام جواب بدم رسیدیم کیان گفت
"کافیه... رسیدیم "
به رو به رو نگاه کردم
یه در بزرگ و سفید که سه نفر جلو در ایستاده بودنو به مهمونا خوش آمد می گفتن
مردی که جلو همه بود یه پسر شاید هم سن کیان با پوست برنزه و کتو شلوار مشکی بود

با وجود لباس غیر هندی که تنش بود چهره شاخص هندیش کاملا مشخص بود .

با دیدن ما چشم هاش برق زد که رسیدیم رو به روش با لهجه خاصی به فارسی گفت

"بلاخره آمدین کیان "

دستشو آورد سمت کیانو با هم دست دادن

کیان هم زیر لب گفت " روهان "

پس روهان این بود ...

نگاهش رو من چرخید .

کل اندام و صورتمو برانداز کردو نگاهش رو صورتم ثابت شد

از نگاهش بدنم مور مور شد

با لبخند کجی گفت

"همراه هوس انگیزی داری کیان "

صدای کیان اینبار پر از سرما و قدرت بود

"اما من اهل شریک شدن نیستم "

از این حرف کیان تنم یخ زد ....

شریک شدن ؟

روهان پوزخندی زد و گفت

"پس اشتباه کردی این خانم کوچولو رو با خودت به این مهمانی آوردی "
اینو گفتو در بزرگ سفید باز شد
با دیدن صحنه رو به روم زانو هام شل شد

رمان #پرنیان_شب
#312

خون ... خون ... خون ....
همه در حال خوردن خون بودن ...
اونم نه از توی لیوان ...
از رگ گردن ...
مرد ها از رگ گردن دخترای جوون و بی رنگ و رو ...
زن ها از رگ گردن پسرا
و خون بود که رو بدن های بی رنگ اونا رد های پر رنگی میذاشت
آب دهنمو به سختی قورت دادمو سعی کردم محکم وایسم
کیان رو به روهان گفت
"من و مینو فقط از گردن هم میخوریم "

متوجه منظورش نشدم اما خودمو بی تفاوت نشون دادم .
روهان ابروهاشو بالا انداختو گفت
"جدی ؟ فکر میکردم نسل خوناشام های عاشق منقرض شده ... خوبه ... خوبه ... حالا که خودت نمیتونی لذت خون تازه دخترای باکره رو تجربه کنی امیدوارم به بقیه همراه هات خوش بگذره "...
اینو گفتو به سیامند و بقیه نگاه کرد .
کیان زیر لب گفت
"مسلما " و وارد شدیم .
بازوشو محکم تر گرفتم .
یهو یادم اومد که سیامند قرار بود قضیه این مهمونیو در بیاره ...
یعنی کیان وبقیه میدونستم راجب این مراسم ؟
از قصد نگفتن یا خودشونم بی خبر بودن ؟
دلم حسابی می پیچید و بوی خون تو فضا پیچیده بود .
با کیان آروم از بین همه رد شدیم و به سمت تراس انتهای سالن رفتیم رو تراس دو نفر در حال معاشقه بودن و ما پشت به اونها به سمت دریا ایستادیم
زیر لب گفتم

"وحشتناکه "

کیان خم شدو گردنمو بوسید

آروم لب زد

"زیر نظریم مینو " ...

از حرفشو گرمای لبش رو گردنم یهو بدن یخ زده ام داغ شد .

آماده بودم تیزی دندوناشو تو گردنم حس کنم .

اما فقط گردنمو بوسیدو مکید

خیلی آروم گفت

"اگه گازت بگیرم جای دندونام میمونه و لو میریم تو خوناشام نیستی "

دستش دور کمرم حلقه شدو منو به خودش فشار داد

"چشماتو ببندو وا نمود کن از خورده شدن خونت تو اوج لذتی "

لزومی نداشت وانمود کنم

چون از داغی لبای کنان و بوسه هاش تو لذت بودم .

اما تو سرم پر سوال بود

اول اینکه چرا کیان گفت ما فقط از گردن هم میخوریم ؟ !

دوم اینکه چرا تو اوج لذت ؟! اونم وقتی که داره خونم مکیده میشه ؟ !

سوم اینکه ... خوناشام های سیاه کجان ؟ !

فشار دست کیان دور کمرم کم شدو آروم از گردنم جدا شد .
زبونشو چندبار رو گردنم کشید
لبمو گاز گرفتم تا آه نگم
از هم جدا شدیمو کیان تو چشمام خیره شد
"حالا نوبت توئه "
نمیدونستم چکار باید بکنم ...آروم با سر انگشتم خط چونه اش رو لمس کردمو دستم رفت پائین تر
دستمو رو رگ گردنش کشیدمو رو نوک پا بلند شدم تا قدم بهش برسه .

رمان #پرنیان_شب
#313

زبونمو رو رگ گردنش کشیدم که کیان زیر لب گفت
"داری چیکار میکنی ؟1 نکنه میخوای دیوونه ام کنی دختر "...
تو گلو خندیدمو بوسه ای رو رگ گردنش زدم
زیر لب گفتم
"چرا که نه ... من عاشق دیوونه بازیم " ...

دوباره لبام رو رگ گردنش نشستو دستاش دورم حلقه شد .
از فشار دستاش دور کمرم میفهمیدم که دارم خوب اذیتش میکنم
یه بار دیگه با زبونم رگ گردنشو لمس کردم
اینبار زیر لب زمزمه کرد
"امشب تلافی میکنم دختر "
تو د لم خالی شد... شوخی شوخی ... با رئیس بزرگ هم شوخی ...
سیامند نبود که از پسش بر بیام
کیان بود ... کیان ...
درسته به زودی از پس کیان هم برمیام
اما فعلا زورم بهش نمیرسید برای همین بوسه ریزی رو رگش زدمو ازش جدا شدم
نفس راحتی کشیدو ولم کرد
چشماش خمار خواستن بود
میدونستم خودمم همین وضعو دارم

کیان ::::::
وقتی مینو خوابش برد سیامند اومدو از قضیه مهمانی گفت
چاره ای نبود .

نمیشد شرکت نکنیم
اما میدونستم به مینو بگم چنین جایی قراره بیایم دنیای سوال رو سرم خراب میشه
هرچند الان بعد این مهمونی باید به تمام سوال ها و اخم و تخم هاش جواب بدم .
اما با توجه به عملکرد مینو این بهترین تصمیم بود
سیامند گفت قسمت اول مهمونی ، پذیرایی با خون دختره باکره برای خوناشام های سفیده و برای خوناشام های سیاه هم خون تازه اما نه مستقیم از رگ
چون اگه خوناشام های سیاه مستقیم از رگ خون بخورن غیر قابل کنترل میشد
طبق خبر سیامند بعد از این مرحله مراسم رقص کوتاهی هست و بعد هم ادغام خوناشام های سفید و سیاه
بعد هم سخنرانی آنوشا و در آخرم رقص و پایکوبی تا هر وقت که مایل باشیم .
تا اینجارو تونسته بودیم هویت مینو مخفی نگه داریم
امیدوارم تا آخر خوب پیش و از فردا شروع کنیم به زدن مارک مرگ مینو رو تمام افراد حاضر تو مراسم ....

بلاخره مینو دست از گردن من برداشت .
اگه یکم دیگه ادامه میداد شک ندارم بلندش میکردمو رو میله های تراس ترتیبشو میدادم
اما آروم ازم جدا شدو تو چشمام خیره شد
تب داغ چشماش آتیشمو داغ تر کرد
خم شدمو چشماشو بست
دیوونه ام میکنی تو دختر با این حجم احساس و زندگی ...
لباشو نرم بوسیدم که با صدای بلند آهنگ از هم جدا شدیم
هر دو برگشتیم سمت سالن که حالا با اون آهنگ شاد و هیجانی از حالت قبل بیرون اومده بود
مینو آروم پرسید
"چی شده ؟ "
"بلاخره بخش پذیرایی تموم شد "
"پذیرایی ؟ ... چه پذیرایی خشنی "

مینو ::::::::
پذیرایی؟ !
چقدر تهوع آور ...

نمیتونستم فکر کنم یه روز منم یکی از اینا بشم .

چطور تبدیل بشم ...

میتونم بگم نه ؟

نه !

از کیان نمیشه گذشت ...

به سمت جمعیت رفتیم که سیامندو دیدیم .

به سمت ما میومدو مردمک چشماش سرخ بود .

شوکه نگاهش کردم

انگار متوجه شد .

چندبار پلک زدو چشم هاش عادی شد .

به ما که رسید آروم به کیان گفت "متاسفم کیان ... یه قسمت دیگه هم هست که من نمیدونستم "...

رمان #پرنیان_شب

#314

از حرف سیامند مشکوک شدم

پس راجب این قضایا میدونستن ...

سعی کردم تو اون شلوغی بشنوم چی داره به کیان میگه .

اما تو صدای آهنگ صداش گم شد

دست کیان دور کمرم محکم تر شدو منو به خودش فشار داد

آروم گفت

"بیخود کرده ... بچه ها رو جمع کن "

سیامند سر تکون دادو تو چشم بهم زدنی رفت .

کیان پشتمو دست کشیدو با هم رفتیم سمت یکی از میز های گردی که با چند مدل نوشیدنی و میوه پر شده بودن .

همه مشغول صحبت بودن ، مثل یه مهمانی عادی ...

اما تصویر قبلی از این فضا از ذهنم بیرون نمی رفت ...

کنار میز ایستادیمو برگشتم سمتش

"چی شده کیان ؟ "

"نگران نباش " ...

اینو گفتو نگاهشو ازم گرفت .

تو جمعیت انگار دنبال کسی می گشت ...

این حرفش و رفتارش بیشتر نگرانم کرد
از بین جمعیت تام و سه نفر دیگه رو دیدیم که به سمتمون میومدن
کیان گفت
"مثل اینکه وقتش شده با دوستای قدیمی من آشنا شی "
تام و دو نفر دیگه که هم سن اون به نظر میرسیدن همراه نفر چهارم که خیلی مسن بود .
رو به رو ما ایستادن
تام گفت
"بلاخره بعد ده سال هر **5** نفر یه جا هستیم "
کیان که از لحظه خروج از اتاقمون همون رئیس بزرگ و بی روح شده بود لبخند کمرنگی زد و گفت
"چه افتخاری آرتور "...
مسن ترین فرد گروه به کیان لبخند زد و به من نگاه کرد
به زبون فارسی و بدون کوچکترین لهجه ای گفت
"این بانو شیرین همراه توئه کیان ؟ "
کیان سر تکون داد و دستش نوازش وار پشتم کشیده شد
"فکر کنم تام راجب مینو گفته باشه "
همه نگاه ها رو من بود .

آرتور سر تکون دادو دستشو آورد سمتم

"بله ... بله ... حسابی ... سلام مینو ... آرتور هستم ... فسیل زنده این کره خاکی "

اینو گفتو خودش اول از همه خندید .

فقط تونستم لبخند بزنم

دستش برعکس کیان خیلی سرد بود

درسته شبیه فسیل نبود اما واقعا پیر بود

لکه سیاه نسبتا بزرگی که تو روحش حرکت می کرد بیشتر از هر چیز دیگه ای جلب توجه می کرد

آرتور دستمو ول کردوهمراهاشو معرفی کرد

"متئو و ژوزف ... هم رده های کیان و ... تام... که میناسیش " ...

لبخند زدمو با همه دست دادم

دست اونا مثل کیان گرم بود

روح متئو کاملا سفید بود

اما روح ژوزف لکه کوچیک سیاهی داشت ... در حد مانی ...

آرتور گفت

"خب روح همه رو بررسی کردی ؟ "

سر جام میخکوب شدم

رمان #پرنیان_شب

#315

آرتور گفت

"خب روح همه رو بررسی کردی ؟ "

سر جام میخکوب شدم

اما با اعتماد به نفس برگشتم سمت آرتور و لبخند زدم ...

از کجا فهمید من دارم روحشونو بررسی میکنم ؟ !

ژوزف گفت

"سال پیش ، لکه سیاه روح من اندازه یه سکه بود... هنوز هم همونقدره 40

یا بزرگتر شده ؟ "

ژوزف خیلی با نمک فارسی حرف میزد. گ رو خیلی سخت تلفظ میکرد .

سریع جواب دادم

"همونقدره "

"چه خوب ... متئو چی ؟ هنوز روحش پاکه ؟ "

"بله ؟ "

"من چی ؟ " نمیدونم چرا سوال آرتور موهای تنمو سیخ کرد
نمیدونستم باید حقیقتو بگم یا نه
که سیاه روحش خیلی بزرگ بود که بخوای از کنارش بی تفاوت بگذری
دلمو زدم به دریا و گفتم
"یه لکه هست "
"چقدره ؟ "
"امم... قابل توجهه "
"جدی ؟ "
با وجود ترسی که نمیدونستم چرا حس میکنم جواب دادم
"بله "
کف دستشو جلوم گرفتو گفت
"از این بیشتره ؟ "
"بله "
خندیدو سر تکون داد .
بلاخره نگاهشو از من گرفت و رو به کیان گفت
"خوبه ... خیلی نترسه " ...
تام دستاشو به سینه زد و حق به جانب جواب داد

"من که گفتم " ...

سرم پر از سوال شده بود

خواستم از تام بپرسم منظورش چیه که سنگینی نگاه آرتور رو رو خودم حس کردم .

رو به من گفت

"آینده درخشانی داری ... خیلی ها حتی میترسن به من بگن لکه سیاه تو روح من وجود داره ... چه برسه بزرگی اونو هم انقدر بدون ترس توصیف کنن "

بدون ترس ؟

از ترس و استرس دهنم تلخ شده بود

اما من همیشه ظاهرمو میتونستم خوب حفظ کنم و انگار اینجا به دردم خورده بود

کیان با صدایی که رگه های کلافگی توش حس میشد گفت

"اینجا جز شما و اعضای گروهم کسی نمیدونه مینو فرشته مرگه "...

با این حرف کیان همه سر تکون دادنو متئو گفت

"فکر خوبی کردی که با هویت مخفی و به عنوان همراهت آوردیش... رو خوناشام های سیاه هیچ اعتباری نیست "

"دقیقا ... این مراسم هم تو برنامه های اعلام شده نبود ... درسته ؟ "

"آره ... اصلا بهش اشاره نشده بود ... " تام جواب کیانو دادو رو به آرتور گفت

"اونجا دارم رئیس گروه سیبری رو میبینم ... چطوره صحبتی باهاشون داشته باشیم ؟ "

آرتور با سر تائید کرد

"فکر بدی نیست ... تو با ما میای کیان ؟ یا هنوز میخوای نفر پنجم مخفی باشی ؟ "

"دیگه زیاد مخفی نیستم ... تقریبا همه منو میشناسن "

"باشه هر جور راحتی "...

آرتور اینو گفتو رفت به سمت میزی که تام اشاره کرده بود

متئو و ژوزف هم خداحافظی کردنو رفتم

تام اما آروم گفت

"راجب رابطتون چیزی نگفتم ... البته فعلا " ...

خم شدو کنار گوش کیان چیزی زمزمه کرد

لعنت به این صدای آهنگ که نمیذاشت بشنوم چی میگن

رمان #پرنیان_شب

#316

کیان ::::::::

تام کنار گوشم گفت

"قبل اینکه دیر بشه مینو تبدیل کن "

میدونستم ...

میدونستم چیزی تو آینده دیده که اینو میگه

اما نمیتونستم به زور مینو تبدیل کنم

تام بدون معطلی رفتو با چشم های سوالی مینو رو به رو شدم

چشم هاشو ریز کردو گفت

"قبل اینکه دیر بشه ؟ یعنی میخواد مارو پیش بقیه لو بده ؟ "

"نه "

"پس چی ؟ "

"برای سلامتی خودت میگه "

سوالی سر تکون داد

نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم

تو همین لحظه دامون و بقیه اومدن .

یکبار رسیدنشون به نفع من بود و از جواب به مینو نجات پیدا کرده بودم .
سیامند گفت
"بچه ها رو به زور آوردم .... همچین جذب شده بودن که نمی اومدن "...
حامی و مانی به حرف سیامند چشم چرخوندن و دامون زیر لب زمزمه کرد
"آره ...مخصوصا خودت "
مینو کلافه پرسید " قضیه چیه ؟ مراسم بعدی چیه ؟ "
"مراسم بعدی اومدن خوناشام های سیاه به جمع ماست و بعدش هم سخنرانی آنوشا "
"بعد سخنرانی هم یه جشن و پایکوبی دارن و بعد هم تمام " سیامند اینو گفتو جمله منو تکمیل کرد
"خب! اون قسمت که به کیان گفتی خبر نداشتی چی بود ؟ "
سیامند از این سوال مینو آبروهاشو بالا انداختو به من نگاه کرد
همه ساکت بودیم
نفسمو با فشار بیرون دادمو به مینو جواب دادم
"روهان یه قسمت رقص صلح گذاشته ... برای صلح و دوستی بین دو دسته " ...

"خب ؟ "

با بازشدن در بزرگی که رو به رومون مثل یه دیوار سالن رو بسته بود ، صدای روهان تو سالن پیچید

"مفتخریم که بعد از صد ها سال ، ما دوباره این دو گروه رو در مهمانی دور هم جمع کردیم "

در بزرگ چوبی کنار رفتو سالن رو به رو که مملو از خوناشام سیاه بود با ما یکی شد

بوی خاکستری که از اول مراسم حس میشد حالا حسابی شدت گرفته بود مینو بازومو فشار دادو گفت

"یعنی تا اخر مراسم باید سوزش خالکوبیمو تحمل کنم ؟ "

"متاسفانه "

با یکی شدن دو سالن، افراد قدیمی دو گروه با هم احوال پرسی کردن و کم کم جمعیت با هم ادغام شد

همه این دوستی ها در ظاهر بود و دشمنی قدیمی فضا رو سنگین کرده بود روهان گفت

"ما همه از یه نسل هستیم ... درسته تفاوت داریم ... اما در نهایت یکی هستیم ... ما ... همه .... خوناشام هستیم "

با این حرفش یه سری براش دست زدن

حامی زیر لب گفت

"چه مسخره "...

میدونستم منظورش چیه .

حامی وحشی گری و تب خون خوناشام های سیاه رو از نزدیک دیده بود .

از دور میدیدم که آرتور و بقیه در حال صحبت با رئیس اصلی خوناشام های سیاه هستن

اما هیچ علاقه ای به شرکت تو اون بحث نداشتم

مخصوصا با حضور مینو ...

رمان #پرنیان_شب

#317

روهان دوباره صداش پیچید

خودش دیده نمیشد

اینبار گفت

"همه این مراسم به مناسبت حضور پانصد ساله بانوی رنگ و ساز ، آنوشا ، مادر عزیزم برگذار شده "

دوباره صدای دست زدن تو سالن بلند شد و از سرسرای بزرگ و پله های سرخش آنوشا با لباس طلایی پائین اومد

مینو آروم گفت

"این هزار سالشه ؟ "

خندیدم و گفتم

"تازه مادر روهانه "

"باورم نمیشه "

مانی گفت

"آنوشا وقتی 17 سالش بود تبدیل شد ... روهان اون موقع 1 سالش بود ..."

دامون جمله مانی رو کامل کرد

"روهان وقتی 35 سالش میشه تبدیل به خوناشام میشه و اینجور چهره مسن تری از مادرش داره "

"چه جالب " ...

با شروع به صحبت کردن آنوشا همه ساکت شدیم

مینو ::::::::::::

باورش سخت بود

یه دختر کوچولو سبزه و ریز نقش از پله ها اومد پائین

آنوشا ....

انتظار یه زن مسن و پیرو داشتم ...

حال پیر نه سن دار

اما نه این ...

نگاهش تو جمعیت چرخید

شاید توهم بود

اما حس کردم رو کیان ثابت شد

بازو کیانو کشیدم که باعث شد سرشو خم کنه سمتم

کنار گوشش گفتم

"داره به تو نگاه میکنه ؟ "

"فکر کنم "

"نگو که دوست دختر قدیمیت بوده "

کیان تو گلو خندید و به من نگاه کرد

بعد اونهمه رئیس بازی از اول مراسم بلاخره برای چند لحظه چشم هاش ، چشم های کیان من شد و گفت

"دوست داشته ... اما هیچوقت نبوده "...

با اخم چشم چرخوندم براش که دوباره تو گلو خندید

"چه فرشته مرگ حسودی "

بازوشو فشار دادمو گفتم

"درسته تو هیچ قولی به من ندادی ... اما من روت حساسم "

ابروهاشو بالا انداخت و گفت

"بهت قول ندادم ؟ "

"اوهوم "

با صدای آنوشا مجبور شد چشم ازم برداره اما کنار گوشم گفت

"شب میخوام راجبش کامل صحبت کنیم مینو " ...

هر دو مثال بقیه به آنوشا خیره شدیم

اما آنوشا هم مثل روهان به هندی شروع به صحبت کرد

نمیفهمیدم چی میگه ...

فکرم هم رو حرفاش نبود

تمام فکرم رو این بود که شب ...

حسمو به کیان بگم یا نه ...

نفس عمیق کشیدم

من از درون حسی به کیان دارم که قبلا هیچوقت تجربه اش نکردم

حسی که با اومدنش تمام دوست داشتن ها و علاقه های گذشته ام به دیگرانو بی رنگ و بی معنی کرده بود

اما همه اینا یه سمت ماجرا بود

یه خوناشام هزاران سال عمر میکنه

ازدواج !

با هم بودن تا همیشه !

عشق !

همه اینا تو این دنیای جدید رنگ و بوی دیگه میگیره ...

وقتی مرگی نباشه که بخواد پایان بده ، همه تصمیمات و قول و قرار ها شکل و معنی دیگه پیدا میکنه .

تازه دارم میفهمم با این رابطه ممنوعه و یواشکی ، با این خواستن مخفیانه ...

پا تو چه راه سختی گذاشتم ...

می دنستم یه راه بی بازگشته ...

صدای دست زدن جمعیت منو از افکارم کشید بیرون

دست کیان دور کمرم حلقه شد و زیر لب گفت

"داره میاد سمت ما "

رمان #پرنیان_شب

#318

دامون ::::::::::::

کیانو مینو زیر نظر داشتم

از همون شب تو خونه کیان ...

میدونستم یه خبری هست ...

یه خبری که من دوست ندارم

از این درگوشی های دو نفره میشد فهمید بینشون بیشتر از یه رابطه عادیه ....

مگه میشه تو یه اتاق با مینو بود و کاری نکرد ؟ !

حتی کیان ...

اونم بلاخره مرده ...

هرچقدر رو خودش کنترل داشته باشه ...

هر بار مینو میبینم اول گردنشو چک میکنم
باورش سخته تمام مدت پیش کیانه و اون هنوز خونشو نچشیده ...
شاید از جای دیگه بدنش خون مینو میخوره ...
تو سرم پر از فکر و خیاله
وقتی فکر میکنم کیان جذب مینو شده بدست آوردن مینو برای مثل یه رقابت میشه .
رقابت با رقیبی که هیچوقت قابل رقابت نبود
اما حالا میشد یکم باهاش زور آزمایی کرد

کیان ::::::::::::

می دونستم مینو بیشتر از اینا میخواد تا از من مطمئن شه اما فکر نمیکردم اینجوری بگه
یعنی انقدر تو رابطمون عدم امنیت حس میکرد ؟ !
از خودم ناراحت شدم ...
درسته این مدت خیلی سرم شلوغ بود
اما مینو یکی از اولویت های منه

نباید اینجور ازش غافل میشدم ...
شایدم از بس تو دنیای مجردی خودم غرق بودم این چیزارو یادم رفته
آنوشا اومد سمت ما و مینو به خودم فشردم
یاد گذشته ها با دیدنش زنده شد
آنوشا هم مثل مینو یه دختر قوی با روحیه مبارزگره ...
اما هیچوقت مثل مینو برام خواستنی نبود و نیست
از بین جمعیت با آرامش به سمت ما می اومد
با همه خش و بش و احوال پرسی میکرد
سیامند آروم گفت
"اوه اوه مادر فولاد زره داره میاد سمت ما... من برم یه دوری بزنم "
با اخم برگشتم سمتش
"هیچکس تا آخر مراسم جایی نمیره سیامند " ...
صدای آنوشا به سیا فرصت جواب دادن نداد

رمان #پرنیان_شب
#319

صدای آنوشا به سیا فرصت جواب دادن نداد

به زبون هندی گفت

"سلام به گروه پارسی ... حتما باید دعوت نامه رسمی میفرستادم تا تو رو ببینم ؟ "

سیامنو بقیه بهش سلام کردن .

"سلام آنوشا ... تازه همدیگه رو دیدیم که "

"آره ... 40 سال پیش منظورته ؟ "

اینو گفتو خندید ... به مینو خسره شد

مینو ::::::::::

آنوشا !

بدون اینکه برخوردی باهاش داشته باشم ازش بدم می اومد مخصوصا وقتی اومدو بدون توجه به من با کیان به هندی شروع به صحبت کرد

کیان به فارسی گفت

"سلام آنوشا ... تازه همدیگه رو دیدیم که "

آنوشا اینبار فارسی گفت

"آره ... 40 سال پیش منظورته ؟ "

از حرف خودش خندیدو یهو به من خیره شد

مودبانه بود بهش لبخند بزنم

اما فقط تونستم منم بهش خیره شم

آنوشا گفت " این کیه ؟ یه خوناشام جدید ؟ "

سیامند اومد سمت دیگه منو گفت

"خبرش بهت نرسیده آنوشا ؟ کیان بلاخره عاشق شده .... مینو ... نامزد کیان "

از حرف سیامند منم چشم هام گرد شد

چه برسه به آنوشا که هر لحظه ممکن بود چشم هاش از کاسه بزنه بیرونو بیافته کف سالن

تا نگاهش از سیامند برگشت رو من

خودمو جمع و جور کردم

اما بازم لبخند نزدم .

سیا ...

سیا ...

درسته غیر قابل پیش بینی بود ...

اما خوب حال آنوشا رو گرفته بود

کیان گفت

"سیا داره شوخی میکنه "

شوخی ؟ !

انگار یه چیزی تو وجودم فرو ریخت ...

آره

دلم بود که شکست و فرو ریخ ...

حس کردم صورتم ماهیچه هاش از کار افتاد ...

مگه من به عنوان همراه کیان نیومدم ؟

مگه دیشب تو گوشم زمزمه نکرد با تمام وجود میخوامت

درسته اسمی از عشق و نامزدی نیومد

اما ...

اما جلو آنوشا این حرف کیان یعنی چی ؟

میخواستم از بغلش جدا شم و تا میتونم دور شم

رمان #پرنیان_شب

#320

میخواستم از بغلش جدا شم و تا میتونم دور شم
که کیان ادامه داد
"کسی خبر نداره مینو نامزد منه ... میخوایم یهو برای مراسم ازدواج اصلی خبرشو رسمی اعلام کنیم "
تازه فهمیدم هوا تو ریه هام حبص شده بود
نفس کشیدم
منظورش قسمت اول بود جمله سیامند بود
منظورش عشق به منو نامزدش بودن نبود
به خودم اومدم
چرا انقدر بهم ریختم سعی کردم آروم نفس بکشم تا قلبم آروم شه
آنوشا به کیان خیره شد و سر تکون داد
"هرچند باورش سخته تو بخوای راجب این چیزا حرف بزنی اما تبریک میگم " ...
"مرسی "
بدون نگاه کردن به من به بقیه لبخندی زد و رفت سمت گروه بعدی ...
با رفتنش رو به سیا گفتم
"این چیزارو از کجات در آوردی ؟ "
سیامند چشمکی زد و دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرد

"جای دستت درد نکنه است مادر فولاد زره رو ازت دور کردم ؟"دامون گفت

"اما حساسش نمی کردی بهتر بود "

کیان هم سر تکون داد

مانی به سمت چپمون اشاره کرد

"بهتره ما هم بریم یه خوش و بشی با روئسای خوناشام هاش سیاه بکنیم " دامون سریع گفت

"عمرا من بیام "

حامی هم تائیدش کرد

کیان حرف آخرو زد

"اگه کسی اومد سمتمون با احترام برخورد میکنیم ... اما خودمون سمتشون نمیریم ... من موضع ام نسبت به اونا مشخصه "

دامون و حامی که حسابی از این تصمیم کیان راضی بودن سر تکون دادن اما سیامند و مانی چهرشون از دو دلی خبر میداد .

چراق های سالن کم نور شد و دوباره صدای روهان اما به زبونی که نمیفهمیدم چی میگه ...

رمان #پرنیان_شب

#321

کیان ::::::::::

نگران بودم سیامند با گفتن این حرف ها آنوشارو تحریک کرده باشه و اون بخواد ضربه ای به مینو بزنه

با کم سو شدن چراق های سالن فضای رو به رو ما خالی از جمعیت شد و پیس بزرگی برای رقص باز شد

روهان روی پله های سر سرا ایستادو صداشت تو سالن پیچید

"همیشه دلم صلح میخواست "

سکوت کرد تا جمعیت آروم شن و ادامه داد

"یه صلح که بین گونه های مختلف ما باشه ... سفید ... سیاه ... و دورگه "

به حامی نگاه کرد و با این کارش نگاه همه رد نگاهشو دنبال کرد

حامی زیر لب گفت

"بی شرف "

خندیدمو گفتم

"تازه شروع شده ... خیلی باید حواست باشه حامی "

سر تکون داد و روهان ادامه داد

"این مراسم و این دور همی فرصت مناسبه که این صلح رو پایدار تر کنیم ... برای همین من رقص صلح رو پیشنهاد میکنم "

تو جمعیت سکوت سنگینی بود که روهان ادامه داد

"امشب اینجا همه در کنار هم پایکوبی میکنیم ... از هم برای رقص دعوت میکنیم تا پیوند های عمیق تری ایجاد کنیم " ...

میدونستم میخواد چکار کنه

اما عمکرا بذارم دستش به مینو برسه

جام خونی که بهش تعارف میشه رو بالا میبره و میگه

"به سلامتی این صلح "

همه به تبعیت اون جام های روی میزو برمیدارنو بالا میبرن

به سلامتی میگن و آهنگ و پایکوبی شروع میشه

مینو جام خونو پائین میذاره اما من و بقیه کامل میخوریم

هنوز جامو پائین نذاشته بودم که روهان رو به رومون سبز میشه

با لبخند مرموزی رو به مینو میگه

"افتخار اولین رقصو به من میدین ؟ "

دور تا دورمون هر کسی ایستاده بود برمیگرده سمت ما

مینو مردد لبشو تر میکنه و به من نگاه میکنه

با اخم سر تکون میدم و خودم به روهان میگم

"نه " ...

مینو مردد لبشو تر میکنه و به من نگاه میکنه

با اخم سر تکون میدم و خودم به روهان میگم

"نه " ...

ابرو بالا میندازه

"بین اینهمه آدم که اینجان ... منم فکر میکردم تو از همه بیشتر تمایل به صلح و آرامش داشته باشی "

"ما با هم در صلحیم روهان ... چه لزومی داره تو با همراه من برقصی ؟ "

"در صلح بودیم ... با این بی احترامیت به من فکر میکنم "...

جمله روهان با صدای آنوشا نا تمام موند

"بهتره بری با همراه یکمی از خوناشام های سیاه برای صلح برقصی نه همراه کیان "

با این حرفش اطرافیان همه لبخند زدنو سر برگردوندن

روهان چشمی چرخوندو رو به مینو گفت

"از جمله بدی های مادر خوناشام داشتن همینه "

مینو آروم خندیدو روهان تو لحظه غیب شد

میدونستم دست از مینو برنمیداره

آنوشا اومد رو به رو منو گفت

"تو چی کیان ؟ با من میرقصی یا جدی قصد شکستن این دوستی ها رو داری "

نگاهش از رو من رو مینو نشست

این مادرو پسر امشی قصد جنگ داشتن

میدونستم رد کردن آنوشا با دردسر بدی همراه میشه

خم شدمو گونه مینو بوسیدم

کنار گوشش گفتم

"مجبورم "

کمرشو ول کردمو گفتم

"دور از ادبه خواست میزبان مراسم رد شه "

امیدوار بودم بفهمه منظورم چیه و بیخیال شه

اما دستشو آورد سمتمو گفت

"خوبه حداقل هنوز یه سری اصول اخلاقی یادت مونده "

رمان #پرنیان_شب

#322

مینو:::::::::

اگه کیان نمیگفت مجبوره... مسلما جواب خوبی به آنوشا میدادم

دختره سیاه سوخته ...

من اگه حالشو نگیرم مینو نیستم.

نخواستم برنامه و هدفمون مختل شه

وگرنه...

نفسمو باحرص بیرون دادم

خیره به رفتن کیان با آنوشا بودم

مرد منو دزدید ...

دزد پیر...

با صدای زنگ دار کسی از جا پریدم

یه خوناشام سیاه بود که از دختر گروه کناریمون برای رقص دعوت کرد
صداش گوشو اذیت نمی کرد اما زنگ بدی داشت
سیامند کنار گوشم گفت
"بهتره کیان زودتر برگرده ... قبل اینکه یه خوناشام سیاه بهت پیشنهاد بده" ...
با حرفش دوباره برگشتم سمت کیان که دستش رو کمر آنوشا بود.
درسته صورتش خیلی جدی بود ...
اما دستش ...
مجبور بود باهاش برقصه اما مجبور نبود دستشو بذاره رو کمرش که...
آنوشا رو نوک پا بلند شدو چیزی کنار گوش کیان گفت
خونم داشت به جوش می اومد
کیان داشت جوابشو میداد
تو ذهنم تجسم کردم اگه الان برم وسطشون و با یه مارک مرگ خوشکل پیشونی آنوشارو طراحی کنم چه عواقبی داره ؟!
حتی بیشتر از این...
خاکسترش کنم وسط مراسم تولدش ؟!
با صدای دامون به خودم اومدم

سمت دیگه من ایستاده بود

تو گوشم گفت

"برقصیم ؟"

بدون اینکه چشم از کیان و آنوشا بردارم سر تکون دادم

"چرا که نه"

حس کردم لبخند زد اما حتی برنگشتم سمتش.

دستمو گرفت تا با هم برم سمت پیست رقص که سیا بازومو گرفت

"کیان ببینه شمارو عصبانی میشه مینو"

آروم لب زدم

"عصبانی تر از من ؟"

بازومو از دستش جدا کردمو رفتیم سمت کیان و آنوشا

سر آنوشا کنار گوش کیان بود و نمیذاشت اون مارو ببینه.

با فاصله کمی از اونا رو به رو دامون ایستادم

لبخند شیطونی زد و دستشو گذاشت رو کمرم

منم درست مثل آنوشا دست گذاشتم رو کتف دامون و چشم تو چشم هم با ریتم آهنگ شروع به حرکت کردیم.

آروم چرخیدیم

پشت دامون به سمت کیان بود و حالا صورتشو راحت میدیدم

همچنان داشت با آنوشا حرف میزد
دامون گفت

"الانه که مارو ببینه" ...
لبخند زدم
"چه خوب"
"میدونی این کارمون مثل بازی با دم شیره مینو"
سر تکون دادم فقط که دوباره گفت
"میدونی عصبانی شه هر کاری ممکنه بکنه ؟"
بازم سر تکون دادم که اینبار دامون بلند خندید
"مثل من دیوونه ای مینو"
بدون چشم برداشتن از کیان با لبخند گفتم
"بلاخره کارآموزت بودم"
دامون سرشو خم کرد و بازومو بوسید

رمان #پرنیان_شب
#323

کیان:::::::::

چاره ای نداشتم برای پیشنهاد رقص آنوشا ...

میزبان بود و از همه مهم تر...

آنوشا بود...

نمیخواستم دشمن تراشی کنم

همراهیش کردم تا پیست رقص و با هم شروع به حرکت با ریتم آهنگ کردیم

می خواستم رو به مینو وایسیم که حواسم بهش باشه

اما آنوشا چرخیدو طوری قرار گرفتیم که فقط از گوشه چشم میتونستم ببینمش

آنوشا سرشو آورد کنار گوشمو به هندی گفت

"یعنی اون قلب سنگیت واقعا تکون خورده؟"

پوزخندی زدمو گفتم

"چه فرقی میکنه برات"

"چون میدونم این قضیه دروغه"

"دروغ ؟ ... اوه ... اشتباه می کنی"

"مطمئنم ... اگه تو قلب داشتی من سالها پیش تسخیرش کرده بودم"

"انقدر از خودت مطمئن نباش"

"امکان نداره چیزی که من به دست نیاوردمو اون دختر مردنی بدست آورده باشه"

اینبار بلند تر خندیدم .

در واقع آنوشا داشت جلو من دوتا اعتراف مهم میکرد

هم اینکه منو خواسته

هم اینکه نتونسته

فکر نمیکردم در این حد براش مهم بوده باشم

مرد رو به روم بازو همراهشو بوسید و نگاهم تو یه لحظه رو صورت همراهش ثابت شد

مینو ؟ !

خنده رو لبم خشک شد

امکان نداره

چندبار پلک زدم تا باور کنم

اون لبخند مغرورانه و شیطون مینو بود

با ناز مخصوص خودش تو بغل دامون چرخید و نگاهشو ازم دزدید

با آخ گفتن آنوشا به خودم اومدم

کمرشو تو دستم به حدی فشار داده بودم که شوکه از درد آخ گفت
سریع کمرشو ول کدمو رفتم سمت دامون و مینو
مینو من...

دستش رو تن مینو من بود و اون بوسه...

مینو:::::::::::
تو شوک حرکت دامون بودم که تو همین لحظه کیان نگاه گذراش از رو دامون گذشت
این بوسه دامون رو دید
مشخص بود غرق حرف زدنه
بی تفاوت به من نگاه کرد اما
یهو چشم هاش گرد شد
چندبار پلک زد
انگار باورش نمیشد چیزی که میبینه
لبخند مغرورانه ای بهش زدم
عصبانیتو تو چشم هاش می دیدم

ولی کم نیاوردمو یه دور کوچیک دیگه با دامون زدیم تا دیگه چشم تو چشم کیان نباشم

دامون لب باز کرد چیزی بگه که دستی منو کشیدو از دامون جدام کرد.

کیان بود

بازومو گرفتو منو کشید تو بغل خودش.

رمان #پرنیان_شب

#324

با صدایی که میشد رگه های عصبانیتو توش احساس کرد رو به دامون گفت

"با اجازه من نامزدمو پس میگیرم ... شما با هم ادامه بدین " و با سر به آنوشا اشاره کرد

دامون با شیطنت جواب داد

"چشم رئیس "

چشمکی به من زد و با لبخند رو به آنوشا گفت

"افتخار میدین بانو "

دامون و آنوشا برگشتن

با هم شروع به رقص کردن و از ما دور شدن
نمیدونستم کیان میخواد چکار کنه
دست کیانو از رو کمرم برداشتم و خواستم برم سمت میز مون
بازومو گرفتو آروم گفت
"کجا ... باهات کار دارم "...
"اما من باهات کاری ندارم کیان "
دوباره خواستم برم
خیلی سریع دستش دور کمرم حلقه شد
"بیا برقصیم نگاه ها رو ماست "
کلافه چشم چرخوندمو دستمو گذاشتم رو شونه های کیان
نگاهمون گره خورد
عصبانی بود
خوبه ... اینم تلافی عصبانی کردن من
نگاهمو ازش گرفتمو به نقطه ای نا معلوم پشتش خیره شدم
نفس داغشو کنار گوشم بیرون داد
"چرا با دامون رقصیدی ؟ "
مدل خودش جواب دادم
"مجبور بودم "

نفس عمیق کشید

حس میکردم داره سعی میکنه خودشو آروم کنه

عصبی تر گفت

"من واقعا مجبور بودم با آنوشا برقصم مینو ... اون میزبان این مراسمه "...

دوباره بهش خیره شدم

"باشه ... قبوله ... مجبور بودی باهاش برقصی " ...

چشمامو ریز کردمو ادامه دادم

"مجبور بودی دستتو بذاری رو کمرش ؟ مجبور بودی تو گوشش حرف بزنی ؟ "

مردمک چشم هاش یه لحظه گشاد شد .

"بخاطر این رفتی تو بغل یه مرد دیگه ؟ "

حالا منم عصبی شده بودم

با حرص جوابشو دادم

"بغل ییه مرد دیگه نبودم ... من با دامون رقصیدم ... الانم ترجیح میدم با سیامند برقصم تا تو "

فشار دستش دور کمرم بیشتر شد

نگاهمو بازم ازش گرفتم

با صدای دو رگه از عصبانیت گفت

"حق نداری با کسی جز من برقصی "

"جدی ؟ "

دستش کامل دور کمرم حلقه شد

بدنمون مماس هم شده بود

شمرده شمرده گفت

"هیچ مردی حق نداره لمست کنه " ...

رمان #پرنیان_شب

#325

شمرده شمرده گفت

"هیچ مردی حق نداره لمست کنه " ...

ایستادم

دستمو از رو شونه اش برداشتم

با انگشت اشاره کوبیدم رو سینه اش

بدون جدا شدن چشم هامون گفتم

"تو چکارمی کیان ؟ پدرم که نیستی ! شوهرم که نیستی ! حتی اون نامزد دروغی که سیامند گفت هم نیستی ... تو چه حقی دا "...

با حرکت ناگهانی کیان جمله ام ناتموم موند

یهو از گوشه تاریک تراس سر در آوردیم

بین خودشو دیوار سنگی و سرد تراس قفلم کرد .

دستشو قاب صورتم کردو گفت

"تو مال منی مینو ... روحت ... جسمت ... لبخندت ... عصبانیتت ... حتی این حسادت لعنتیت مال منه ... فقط مال من "

لب هاش تو چشم به هم زدنی لب هامو شکار کرد

داغ و خشن ... مثل ترکیب روح و جسم کیان ...

اما این جواب برای من کافی نبود

من مال اون ...

پس مالکیت من چی میشه ...

پس حق من کو

قبل اینکه ذوب بوسه هاش بشم سرمو کج کردم

کنار گوشش گفتم

"من مال تو نسیتم "

کیان ::::::::::::

میخواد منو دیوونه کنه

این دختر منو دیوونه کرده و میخواد منو دیوونه تر کنه ...

میدونم ... میدونم ... میخواد بهم بفهمونه اشتباه کردم ...

باشه

قبوله مینو

من اشتباه کردم با آنوشا رقصیدم

من اشتباه کردم بهت اطمینان ندادم جایگاهت کجاست

من ... کیان ... اشتباه کردم و اعتراف میکنم بهش

اما نمی ذارم ازم دور شی

میتونی دیوونه ام کنی

اما نمیتونی ترکم کنی

نمیذارم کسی لمست کنه

حتی برای یه لحظه ...

پائین گوششو بوسیدم و جواب دادم

"مال من نیستی ؟ یا نمیخوای باشی ؟ "

"نمیخوام باشم "...

"چرا ؟ "

دستشو رو خط چونه ام کشیدو به هم خیره شدیم

دوباره پرسیدم

"چرا مینو ؟ "

چشم هاش پر از اشک شد

آروم گفت

"چون تو رو ندارم "

چی داشت میگفت... سوالی نگاهش کردم . ادامه داد

"من نمیخوام مال کسی باشم که مال من نیست " ...

نه ...

نه ...

من خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم کوتاهی کرده بودم .

بغلش کردمو از رو تراس پریدم سمت اتاقمون

"کیان نیستم اگه مال من نشی مینو "...

رمان #پرنیان_شب

#326

مینو ::::::::::::::

هرچقدر سعی کردم قوی باشم نشد
اشکام بی اختیار راه افتاد
فقط میخواستم بفهمه نمیتونه ازم بخواد مال اون باشم
وقتی خودش مال من نیست
اما وقتی پرسید چرا نتونستم اعتراف نکنم ...
آره
من نمیخوام مال کسی باشم که مال من نیست
هرچقدر هم عاشقش باشم ...
یه لحظه بین خودشو دیوار قفل بودم و ثانیه ای بعد تو بغلش ...
از رو تراس پرید پائین ...
زیر لب زمزمه کرد
"کیان نیستم اگه مال من نشی مینو "...
دستمو دور گردنش حلقه کردمو صورتمو به سینه اش فشار داد
چشمامو بستمو به گرمای تنش تمرکز کردم
نمیدونستم میخواد چکار کنه
نمیدونستم چه کار کیان آرومم میکنه ...
اما دلم میخواست این لحظه که تو بغلش هستم هیچوقت تمام نشه
با پرش کیان رو بالکن اتاق خودمون خالکوبیم دوباره سوخت

چشم هامو باز کردم و با دیدن صحنه رو به رو خشکم زد
پنج نفر سیاهپوش در حال زیر و رو کردن اتاق ما بودن
انقدر سریع متوجه ما شدن و غیب شدن که یه لحظه حس کردم توهم بود
اما اتاق نا مرتب رو به رومون ، گواه حضور اونا بود
کیان آروم منو گذاشت رو زمین
اما از خودش جدام نکرد
موبایلشو از جیبش بیرون آوردو تماس گرفت
"مانی ... به اون روهان عوضی بگو افرادش تو اتاق من چه غلطی می کردن " ...
همینو گفتو قطع کرد
"یعنی افراد روهان بودن ؟ "
"احتمال 99 درصد "
"اما خوناشام سیاه بودن که "
"دوتاشون سیاه بودن ... بقیه سفید بودن "
اینو گفتو با هم به سمت داخل اتاق رفتیم
تمام کشو ها و لباس های داخل کمدو بیرون ریخته بودن .
حتی تخت و خوشخوابش بهم جا به جا شده بود

کیان جعبه زنجیرو از جیبش بیرون آورد و آروم در جعبه رو باز کرد
با بازشدن درش دوباره خالکوبیم سوخت .
"به نظرت دنبال این بودن ؟ "
"احتمالا "
جعبه رو دوباره گذاشت تو جیبش و به من نگاه کرد
لبمو گاز گرفتمو نگاهمو ازش دزدیدم
چونه ام رو گرفتو سرمو چرخوند سمت خودش .
نگاهمون دوباره گره خورد
نرم رو لبمو لمس کردو از حصار دندونام آزادش کرد
لب زد چیزی بگه که صدای روهان ساکتش کرد ...
"اینجا چه خبره ؟ "
سریع دست کیان از صورتم جدا شد
چشم هاشو چند لحظه بست و نفس عمیق کشید
برگشت سمت روهان و با آرامش گفت

رمان #پرنیان_شب
#327

برگشت سمت روهان و با آرامش گفت

"تو باید جواب بدی اون 5 نفر برای چی داشتن اتاق مارو زیرو رو می کردن "

مانی و حامی هم اومده بودن

اما از سیا و دامون خبری نبود

روهان چرخی تو اتاق زد

رو به کیان گفت

"افراد من نبودن ... من احمق نیستم که انقدر ساده لو برم "

"انتظار نداری که باور کنم "

به روهان دقیق نگاه کردم

یه لکه سیاه نسبتا کوچیک تو روحش بود ...

یهو برگشت سمت منو خیره شد بهم

نگاهمو ازش گرفتم

اما حس میکردم هنوز نگاهش رو منه

آروم گفت " میتونی باور کنی ... میتونی باور نکنی ... اما خودت هم مشکوکی "

کیان پوزخندی زد و رفت سمت تابلو روی دیوار

"حالا یه چیزی بدهکار شدیم ... باشه امشبو قبول کنم کار آدم های تو نبود ... دید زدن اتاقمون از داخل این تابلو چی ؟ اونم کار آدم های تو نبود ؟ "

روهان بلند خندید

"اون فقط یه سرگرمی ساده است ... میدونی که من عاشق جزئیات زندگی همه ام "

مانی یکی از بالشت های پاره شده از رو زمینو بلند کردو گفت

"اگه کار افراد تو نبود پس کار کیه ؟ "

حامی گفت

"بوی خاکستر حس میشه ... خوناشام سیاه بودن ؟ "

"دوتا خوناشام سیاه ... سه تا خوناشام سفید ... هر **5** نفر سر تا پا مشکی ... هیچ قسمت از بدنشون مشخص نبود "

روهان گفت

"خوناشام سیاه؟ "

کیان سر تکون داد و به من نگاه کرد

کیان ::::::::::

بازم یه اتفاق غیر منتظره برنامه ام رو خراب کرد

میترسم آخرش دیر شه ...

میترسم دیر شه و مینو از دست بدم ...

برگشتم سمتش که همون لحظه اونم به من نگاه کرد

لبخند کمرنگی زد که نذاشتم بی جواب بمونه

روهان دوباره گفت

"اولین گروه خوناشام های سیاه امروز عصر رسیدن ... چطور تو این زمان کوتاه اتاق هارو شناسایی کردن "

"کار یه گروه نیست ... کار یه اتحاده " ...

حق با حامی بود ...

کار یه گروه نمی تونست باشه

مانی و روحام هم سر تکون دادن

هنوز باورم نمیشد روهان حقیقتو گفته باشه

دیگه از ملایمت خسته شده بودم برای همین گفتم

"تو میدونی جایگاه من کجاست روهان ... این حرکت توهین بدی به گروه ما بود ... ما برمیگردیم تهران "

مانی و حامی سر تکون دادن اما مینو فقط متعجب نگاهم کرد

روهان اومد سمتمو گفت

"افراد من نبودن کیان ... من میزبانی نیستم که به مهمانم توهین کنم "
روهان خوب میدونست به عنوان یکی از 5 خوناشام برتر ، رفتن ما به ضررش تموم میشه ... بی تفاوت گفتم
"یه بار ازت پرسیدم ... دوباره می پرسم ... چطور انتظار داری باور کنم؟ "
روهان مردد دستی تو موهاش کشید و گفت
"اجازه میدم ذهنمو بخونی " ...

رمان #پرنیان_شب
#328

خوندن ذهن روهان دقیقا همون چیزی بود که بهش احتیاج داشتم.

جدا از این قضیه میتونستم هدف اصلیش از این مهمونیو بفهمم

حتی خیلی بیشتر...

سوال های زیادی راجب روهان بود که با خوندن ذهنش مشخص می شد

از جوابش استقبال کردمو گفتم

"قبوله"

مانی:::::::::

همه چی داشت خارج از کنترل و برنامه ما اتفاق می افتاد
هیچکس همراه های اجباری روهان یادش نبود و با حضور اونا کار سخت تر می شد.
مهمانی خوش آمد کلا تو برنامه نبود
این تفتیش اتاق کیان و از همه مهم تر زنجیری که نمیدونیم چه طلسمی داره و چرا اینجاست...
ما برای مارک مرگ دشمن هامون اومدیم
اما حالا سردرگم تر از قبل هیچ کاری هم از پیش نبردیم.
روهان رو تخت نشست و کیانرو به روش ایستاد
روهان مرد عجیبی بود
برای اثبات درستی حرفش رضایت داد کیان ذهنشو بخونه

یا نمیدونه با خوندن ذهنش توسط کیان چه حجم زیادی از اطلاعات به کیان میده
با واقعا هیچ راه دیگه برای اثبات صداقتش نمیدونه
کیان دستشو رو سر روهان گذاشتو تمرکز کرد
چشم هاش برای لحظه ای سرخ شد
مثل چشم های مینو وقتی روح روهانو می دید
یک دقیقه هم نشد که کیان دستشو از رو سر روهان برداشت و بی هوا مشت محکمی تو صورت روهان پیاده کرد
صورت روهان 90 درجه چرخید.
درد تو چهره اش مشهود بود

اما از جاش تکون نخورد
دستشو گذاشت رو صورتشو آروم برگشت سمت کیان
با صدای مملو از عصبانیت گفت
"بهتره دلیل قانع کننده ای برای این رفتارت داشته باشی"
"بهتره فکر مینو از سرت خالی کنی ... اگه بهش نزدیک شی مطمئن باش هیچ قانونی برام مهم نیست"
کیان اینو گفتو تو سکوت به روهان خیره شد

لحن صدای کیان همون لحنی بود که همه بهش آشنا بودن

لحن بی روح جنگ ... لحن مرگ...

روهان فقط سر تکون دادو این بهترین کاری بود که میتونست انجام بده

کیان رو به ما گفت

"کار افراد روهان نبود ... اما باید بفهمیم کار کی بود و چی میخواسته"

روهان بلند شد

موهاشو مرتب کرد و رو به کیان گفت

"بهتره با هم متحد باشیم" ...

کیان سر تکون داد

"میشه چک کرد ببینیم چه افرادی تو مهمونی نبودن ؟"

"یکم سخته ... اما میشه"...

"خوبه ... باید از همین الان شروع کنیم"

رو به منو حامی گفت

"سیامند و دامون کجان ؟"

حامی گفت

"با عجله اومدیم نشد پیداشون کنیم"

"الان اول باید وضعیت این اتاقو مشخص کنیم" ...

اینو گفتمو به آشفتگی اتاق اشاره کردم
قابل سکونت نبود
از طرفی میترسیدم میکروفن یا چیزی تو این شلوغی کار گذاشته باشن
روهان گفت
"بهتره خودم شخصا بهتون یه اتاق دیگه بدم"...

رمان #پرنیان_شب
#329

مینو:::::::::
تمام مدت ساکت بودم
اما سرم پر از سوال بود
دلم میخواست چند دقیقه با کیان تنها شم و تمام اطلاعاتی که میخوامو ازش بکشم بیرون
روهان مارو به اتاق جدیدمون برد تا وسایلمونو بعد از چک کردن به اونجا منتقل کنیم
اتاق جدید طبقه بالا تر از اتاق قبلی بود

تک تک لباس هارو چک کردیم میکروفون یا طلسمی بهش وصل نشده باشه و بعد انتقال دادیدم اتاق جدید.

خوراکی هایی که کیان از آشپزخونه برام کش رفته بودو هم خیلی یواشکی با لباس ها بردم اتاق جدید

خیلی گرسنه و خسته بودم

با تموم شدن کار ها کیان گفت

"حالا بهتره بریم افراد تو مراسمو چک کنیم"

بقیه هم موافقت کردنو با روهان رفتن سمت بالکن و غیب شدن

اتاق جدید سیستم یو وی برای جلو گیری از ورود خوناشام سیاه داشت .

منم بلند شدمو تا همراهشون برم که کیان رو به روم ایستاد

"بهتره تو بمونی استراحت کنی"

"زیاد خسته نیستم"

صورت بی روحش با یه لبخند دوست داشتنی تبدیل به کیان خودم شد و گفت

"چشمات پر از خوابه مینو"

اخم کردم

"حالا نمیخواد برام بابا بشی و بهم تایم خواب بدی"

بیشتر خندید

دست هاشو قاب صورتم کرد

"تایم خواب بهت نمیدم ... اما کدوم خوناشامی رو دیدی که خوابش بیاد ؟ لو میریم اگه بیای"

تازه فهمیدم منظورش چیه

خودمم حس می کردم چشمام از خواب ورم کرده

حق با کیان بود هر چیزیو بتونم مخفی کنم خواب آلودگیو نمیتونم...

جلو پیراهنشو تو دستم گرفتم

"یعنی اینجا بمونمو بخوابم وقتی شما دارین اونهمه کار باحال میکنین ؟ نه ... من میام"

خم شد و اخم بین ابروهامو بوسید

"چطوره تو یه چرتی بزنی خستگیت بره بعد بیام دنبالت"

پوفی کردمو گفتم

"باشه یه ساعت دیگه اگه نیای خودم میام پیس"

نرم رو لبمو بوسیدو زیر لب زمزمه کرد

"باشه"

خواستم دستمو ببرم دور گردنشو بوسه رو عمیق تر کنم اما تو چشم به هم زدنی رو تراس بود

"کد یو وی رو بزن... خوب بخوابی"
اینو گفتو پائین پرید
دلم میخواست منم میرفتم
اما حق با کیان بود

خوناشام خواب آلود نداریم و من...
تو آینه به خودم نگاه کردم
حسابی تابلو بود خوابم می اومد.
کد یو وی رو زدم و بدون عوض کردن لباس هام رو تخت دراز کشیدم
فقط یه ساعت میخوابم و بعدش خودم میرم پیششون

کیان:::::::::
دوست نداشتم مینو تنها بذارم
اما نمیتونستم با اون برم
نمیخواستم به این زودی لو بریم
درسته تو ذهن روهان دیدم که با خوناشام های سیاه نیست
دیدم که تمام این برنامه هارو واقعا برای اتحاد و دوستی بین دو گروه گذاشته

عجیب بود برام که هنوز افرادی با این اعتقاد وجود دارن
تمام ذهنشو چک کردمو وقتی دیدم تو سرش چه نقشه ای برای مینو کشیده نتونستم خودمو کنترل کنم
درسته جواتب مشتی که خوردو نداد
اما میدونم بی جواب هم نمیذاردش
میدونم بیخیال مینو نمیشه
روهان سمج تر از این حرف هاست

رمان #پرنیان_شب
#330

خورشید سپیده زده بود
روهان و دو نفر از اعضای قابل اعتمادش با ما تمام فیلم ها و دوربین های مراسمو چک کردیم.

هیچ مورد مشکوکی نبود
نه به صورت دسته جمعی و نه به صورت تکی نتونستیم 5 نفری که داشتن اتاق مارو میگشتن شناسایی کنیم

اما از طرفی لیست اعضای وارد شده به مراسم تکمیل بود

بلند شدمو رو به روهان گفتم

"یا این **5** نفر جز افراد اصلی شرکت کننده تو این جشن نیستن ... یا"...

روهان کلافه دست تو موهاش کشید

پرید وسط حرفم

"ورود به قلعه ما بدون هماهنگی ممکن نیست ... خودت میدونی" ...

"پس حتما با چند نفر از اعضای گروهت دست به یکی کردن" ...

مانی با تائید حرف من گفت

" آره ... حتما کسی از گروهت به اونا اجازه ورود داده ... برای ورودی قلعه ات دوربین داری ؟"

روهان سری به نشونه موافقت تکون داد

صورتش خسته و کلافه بود

"واقعا نمیدونم ... همه جا دوربین داریم... فقط مشکل بررسی این حجم زیاد اطلاعاته"

اینکه همه جا دوربین دارن هم خوب بود هم بد

برای بدست آوردن اطلاعاتت ما خوب بود

اما برای هدف اصلیمون که نشوندن مارک مرگ بود اینهمه دوربین زیاد خوب نبود

از طرفی حق با روهان بود.

بررسی تمام دوربین ها تو بازه زمانی مورد نظرمون خیلی وقت گیره

صدای حامی منو از افکارم بیرون کشید

"نگران دوربین ها نباشین ... من سریع تر از شما میتونم چک کنم ... فقط بهم بگین کدوم دوربین ها مربوط به ورودی قلعه میشه"

"دوربین **7** و **11** مربوط به ورودی های اصلی قلعه میشه"

"ورودی فرعی هم داریم ؟"

"یه راه زیر زمینی که دوربین نداره . اما فقط با خون دست من یا آنوشا باز میشه"

روهان با دقت خاصی به حامی خیره بود

میدونستم تو سرش پر از سوال راجب حامیه

اما نگران مینو بودم و حوصله کنجکاوی های روهانو نداشتم

نفسمو با فشار بیرون دادمو رو به مانی گفتم

"من میرم یه سر به اتاق بزنم ... برو سیامندو دامونو پیدا کن ... این حجم بیخیالی رو ازشون احتیاج نداشتم ... یه ساعت دیگه همه تو اتاق من باشین "

"اوکی ... احتمالا الان دیگه اتاقشون باشن... یه ساعت دیگه خوبه ... " مانی اینو گفتو غیب شد

دست گذاشتم رو شونه حامی

"همه رو چک کن ... مرسی"...

نگاهم کرد . چشمکی زد و سر تکون داد

امیدوارم متوجه منظورم شده باشه

برای هدف اصلی خورمون لازم بود موقعیت همه دوربین هارو بدونیم.

برگشتم سمت روهان

"کیان مراسم بعدی سه ساعت دیگه است ... سوارکاری تو جنگل ... به نظرم چند نفرو بذارم برای نگهبانی ااز اتاقتون"

"بد نیست اما فکر نکنم دیگه کسی به اتاق ما نزدیک شه"

مینو:::::::::::::

نفس عمیق کشیدم

بوی دریا و عطر تن کیان

یه نفس عمیق دیگه

چقدر لظت بخش بود

دستای گرمش تو موهام حرکت می کرد و خوابو برام لذت بخش تر می کرد

بوسه نرمی رو گونه ام نشستو موهامو از رو صورتم کنار داد

بوسه بعدی روی گردنم

"هممممم"

انگار رو ابرها بودم

"یه خابالوئی قرار بود یه ساعت بخوابه فقط"

کیان اینو گفتو تو گلو خندید

"وای نه"

تازه یادم افتاد چه خبر بود

دیشب . .. اتاقمون ... رفتن کیان...

رمان #پرنیان_شب

#331

سریع نشستم رو تخت و چند بار پلک زدم تا بتونم ببینم

اما چشمام خیلی تار بود

کیان دوباره تو گلو خندیدو دستش نشست رو زیپ پیراهنم

"با این لباس تنگ چطوری خوابیدی"

چشمامو مالیدمو لاخره همه جا واضح شد

هوا روشن شده بود

طلوع خورشید دریا از اون پنجره های بزرپ پیدا بود

با باز شدن زیپ لباسم سذیع جلو لباسو تو دستم گرفتم

"چکار میکنی کیان"

خواب آلوم برگشتم سمتش

"دارم کمک میکنم خون به مغزت برسه" ...

از رو تخت بلند شدمو رفتم سمت کمد لباسا

یه حس جا موندن داشتم

بغض کرده بودم

مثل وقتی تو بچگی خواب میموندی و کارتون مورد علاقه ات تموم می شد

با حرص گفتم

"مگه نگفتی میای دنبالم" ...

کیان نشست رو تخت

"اومدم ... صدات هم کردم ... گفتی بذار بخوابم"

باور نمیکردم اومده باشه

یعنی انقدر خسته بودم که نفهمیدم

لعنتی

دستگیره کمدو گرفتمو کشیدم

اما باز نشد

انقدر ناراحت بودم که لگد محکمی بهش زدم

اینبار باز شد

کیان دوباره تو گلو خندید

کلافه برگشتم سمتش

"به چی میخندی ؟"

نشست رو تختو دستاشو به علامت تسلیم برد بالا

"هیچی ...هیچی ... منو نخور"

از حرکتش خنده ام گرفت.

اما به رو خودم نیاوردمو گفتم

"ایش ... تو مگه خوردن داری"

برگشتم سمت کمد

اما رفتم تو سینه کیان

یه دستش دور کمرم حلقه شد و دست دیگه اش قاب صورتم شد

با شیطنت گفت

"اما تو خوردن داری"

خواست خم شه لبمو ببوسه که انگشتمو گذاشتم رو لبشو مانعش شدم

"از بوس خبری نیست"...

ابروهاش پرت شد بالای پیشونیش

"چرا ؟"

"تا تو باشی دفعه بعد منو جا نذاری"

خندیدو انگشتمو تو دستش گرفت

فکر کردم میخواد چیزی بگه اما تو چشم به هم زدنی لباش رو لبم بود.

نرم و سریع بوسید

ازم جدا شد و من هنوز شوکه سرعت عملش بودم

چشمکی بهم زد و گفت

"ما که بوسمونو گرفتیم" ...

برگشت سمت تخت و رو تخت ولو شد

دستشو گذاشت زیر سرش و خیره به من گفت

"الان بچه ها میان ... زود لباستو عوض کن"

"خیلی نامردی"

با حرص اینو گفتمو لباس راحتی از تو چمدون برداشتم

کیان با خنده جواب داد

"نامرد ؟ من ؟ مردونگی منو زیر سوال بردی یعنی ؟"

یکی از تیشرت های تو چمدونو برداشتمو پرت کردم سمتش

"بله ... چون نامردی... نامرد"

تیشرتمو تو هوا گرفتو نشست رو تخت.

می دونستم الان می خواد بیادو خفتم کنه

برای همین با بیشترین سرعتی که داشتم وارد سرویس شدمو درو تو صورت کیان بستم

با قفل کردن در تقه ای بهش زد و گفت

"بلاخره که میای بیرون مینو ... یه نامردی بهت نشون بدم که"

رمان #پرنیان_شب

#332

حق با کیان بود بلاخره که باید میرفتم بیرون

اما میتونستم وقتی برم بیرون که بقیه اومدن...

لباس هامو آویزون کردمو یه دوش کوچولو گرفتم.

خیلی سریع لباس پوشیدمو با یه حوله بزرگ دور موهام از سرویس زدم بیرون

کیان همچنان رو تخت دراز کشیده بود و دستش زیر سرش بود

با دیدنم لبخند مرموز و شیطونی زد

"عافیت باشی "

"مرسی "

چشمم به سینی روی تخت افتاد

با دیدن سینی صبحانه صدای شکمم بلند شد.

"ایول کیان اینو از کجا آوردی؟ "

"ما اینیم دیگه "

"عاشقتم داشتم ضعف میرفتم"

با ذوق نشستم رو تخت و دست بردم سمت سینی که کیان سینی رو سمت خودش کشید و گفت

"خوردنش شرط داره البته "

کیان:::::::::

من از کل کل متنفر بودم

اما حالا چرا خودم شروعش میکنم....
چرا وقتی با مینو تنها میشم تمام وقتمون پر میشه از کلکل و لجبازی های دو نفره
چرا نمیتونم بذارم راحت صبحانه اش رو بخوره
انگار بخش سیامندی وجودم وقتی با مینو تنها میشم فعال میشه و دست از سر شیطنت برنمیداره
سینی رو کشیدم سمت خودمو خیره شدم به مینو
چشم هاشو ریز کردو لبخند متفکرانه ای زد.
بدون اینکه حرفی بزنه حوله رو از موهاش باز کردو موهاشو ریخت دورش اومد رو تخت
چشم هاش پر از شیطنت بود
چهاردستو پا اومد روم
بدون اینکه بدنش با بدنم تماسی داشته باشه صورتشو مماس صورتم کرد
دلم میخواست دستمو دور کمرش حلقه کنمو بکشمش تو بغلم
اما خودمو کنترل کردم.
موهای خیسش دورمون ریخته بود و خواستنی ترش کرده بود.
قطره آبی از پائین موهاش رو بازوم چکید
زیر لب گفت

"چه شرطی داره ؟ "
نفس داغشو از قصد رو صورتم خالی کرد
چند لحظه پیش وقتی رو تخت نشسته بود میخواستم بگم شرطش یه بوسه است
اما الان که اینجوری اومده بود روم و داشت دیوونه ام میکرد مغزم هزارتا شرط دیگه رو کرده بود
سینی رو ول کردم تا کمرشو بگیرمو فاصله بینمونو از بین ببرم

اما تو چشم بهم زدنی غیبش زد
صدای خنده ریزش بلند شد و برگشتم سمت صداش
با سینی صبحانه رو مبل کنار در تراس نشسته بود
برام زبون در آوردو شیرین گفت
"سرعت عملم خوب شده نه ؟"

رمان #پرنیان_شب
#333

مینو:::::::::

چه حالی میده دیدن قیافه متعجب کیان

میدونستم اینجوری میتونم کاری کنم که سینی رو ول کنه

اما فکر نمیکردم بتونم انقدر سریع جا به جا شم که نتونه منو بگیره

انتظار این کاره منو نداشت و بخاطر همین غافل گیر شد

لبخند معنی داری بهم زد

مثل اینکه میگفت منتظر تلافی کردنم باش

بدون توجه به نگاه کیان لقمه اولو برداشتم که تقه ای به شیشه در تراس خورد

سیامند بود و نیشش تا بناگوش باز بود

حدس میزدم صحنه های قبلیو دیده و برا همین انقدر ذوق داره...

با دیدنش چشم چرخوندمو نگاهمو ازش گرفتم

بلند طوری که بشنوه گفتم

"باز این فضول اول از همه پیداش شد"

کیان خندید و بلند شد

کد یو وی رو خاموش کرد

به سیا اشاره زد

"بیا تو"

برام سوال بود اگه سیا بخاطر کد یو وی نمیتونه بیاد تو

کیان از کجا اومد پس!

افکارم با صدای سرحال سیا زیر و رو شد

"چه استقبال شیرینی "

اینو گفتو ولو شد رو کاناپه رو به رو من

"تو همش اینجایی دیگه استقبال میخوای چکار"

از جواب کیان به سیامند خوشم اومد و اروم خندیدم

سیا که رو به رو من نشسته بود مشکوک نگاهم کرد

"چه زوج خونگرمی... احیانا با هم دعواتون نشده دارین سر من خالی میکنین ؟"

بازم براش چشم چرخوندم

"چشمات تاب بر نداره انقدر میچرخونی "

با اخم نگاهش کردم

"تو دو دقیقه حرف نزنی میمیری ؟ "

"نمیدونه که ... قبلا امتحان نکرده ببینه زنده مینونه یا نه" ...

خیلی خوب بود کیان با من تو کل کل با سیامند همراه شده بود.

اما به خودشم نمیخواستم رو بدم . بخاطر بیدار نکردنم هنوز ازش ناراحت بودم.

کیان اومد کنار من نشست

سیامند نگاهش بین منو کیان چرخید

"چند نفر به یه نفر ؟"

سیامند:::::::::

"چند نفر به یه نفر ؟"

مینو بدون نگاه کردن بهم جوابمو داد

"آخه تو چند نفر لازم داری مگه نصفه "

رو به کیان گفتم

"چکارش کردی انقدر قاطی کرده "

مینو زودتر از کیان جواب داد

"فضولی ؟"

بلند زدم زیر خنده

"خدا به دادمون برسه امروز با این فرشته مرگ بی اعصاب "

کیان لبخندی زد و ابروهاشو بالا انداخت

"به داد شما برسه با من خوبه "

تکیه داد به کاناپه و یکی از لقمه های مینو برداشت

مینو محکم زد رو دستش

"شما برو خونتو بخور "

اوه اوه

از اون روزای بی اعصاب مینو بود

به کیان نگاه کردم که ضایع شده بود اما با اخم جوابمو داد .

با صدای پا رو تراس برگشتیم به اون سمت

حامی و بقیه رسیده بودن

هر سه اومدن تو و حامی گفت

"فکر کنم پیداشون کردم"

حامی اومد کنار من نشست

دامون و مانی هم رو صندلی های تک نفره نشستن

کیان پرسید

"خب ؟ چی پیدا کردی ؟"

"بخاطر سرعت بالایی که داشتن تعدادشون رو نتونستم مشخص کنم ... اما ساعتی که وارد قلعه شدنو نگهبانی که بهشون اجازه ورود داره رو شناسایی کردم"

"خیلی خوبه به روهان گفتین ؟"

مانی جواب داد

"روهان هم اونجا بود وقتی حامی تونست اونارو تشخیص بده ... انقدر سریع بودن که حتی تو حرکت آهسته دوربین هام قابل تشخیص نبودن ، اما حامی با دور تند فیلم هارو چک کردو اونارو پیدا کرد ... روهان رفت اون نگهبانو بازجویی کنه"...

زدم رو شونه اش و گفتم

"تو هم خفن بودی رو نکرده بودی"

"قدرت تشخیص و بینائیم مثل خوناشام های سیاهه"

"چقدر اونا از ما قوی تر هستن"

مینو اونو گفت و سینی خالی صبحانه اش رو گذاشت رو میز

حرفش برامون سنگین بود

درسته خوناشام های سیاه از ما خیلی قوی تر هستن

اما ما هیچوقت اینو به زبون نمی آوردیم

کیان گفت " قدرت همیشه عامل موفقیت نیست"

دامون گفت " اونا همیشه از ما قوی تر بودن اما ما از پس اونا بر میایم"

به قیافه متفکرش نگاه کردمو گفتم

"چیه ؟ نکنه میخوای بری عضو خوناشام های سیاه شی ؟"

نفهمیدم کی کوسن مبلو برداشتو پرت کرد سمتم

قبل اینکه بخوره به صورتم تو زمین و هوا گرفتمش که مینو گفت

"اول باید چک کنم ببینم عضو بی نمکی مثل تو نداشته باشن"

کوسنو پرت کردم سمتش

"خیلی دلت هم بخواد"

مینو جا خالی دادو از کنار صورتش رد شد.

کیان بلند شد و گفت

"بسه دیگه ... مینو برو حاضر شو ... از امروز دیگه مارک مرگو باید شروع کنیم"

مینو:::::::::::::

پنج تا خرس گنده تو اتاق نشستن و اول از همه من باید برم حاضر شم

اما وقتی کیان گفت امروز مارک مرگو شروع میکنیم ذوق و شوقش حالمو بهتر کرد

مارک مرگ...

اول از همه یکی باید رو سیامند بزنم

تو دلم به این فکر خودم خندیدم و بلند شدم

لباس مخصوص مراسم امروز رو برداشتمو وارد سرویس شدم

حامی قدرت دیدش از کیان و بقیه بهتر بود

یعنی برتر از خوناشام های سفید بود...

در حالی که مثل خوناشام های سیاه محدود به تاریکی شب نبود...

یهو یه سوالی اومد تو ذهنم

سوارکاری اونم تو روز روشن ...

خب خوناشام های سیاه چکار میکنن ؟

یعنی اونا نمیان ؟

درسته اینجا یه جمع مثلا دوستانه بود و حضور اونا برای جنگ نبود

اما وقتی نزدیک میشدن خالکوبیم می سوخت و بی اختیار حالت تدافعی می گرفت بدنم

اینکه تو مراسم امروز نباشن از یه طرف برام خوشحال کننده است

از طرف دیگه هیجانو کم میکنه

زیر لب به خودم گفتم

"تو کی انقدر ترسناک شدی مینو"

تو آینه به خودم نگاه کردم

به خودم لبخند زدم جواب خودمو دادم

"هنوز خیلی مونده تا ترسناک شم" ...

مطمئنم وقتی تبدیل شم قدرتم خیلی بیشتر میشه...

البته اگه تبدیل شم...

حرفای منو کیان نیمه کاره موند

میدونم منو میخواد

میتونم حس کنم

اما بعضی خواستن ها رو تا گوش هات نشنوه انگار راضی نمیشی

لباس سوارکاری رو پوشیدمو موهام پشت سرم بستم

از سرویس زدم بیرون

کیان و بقیه همچنان گرم صحبت بودن

کیان:::::::::::

با رفتن مینو رو یه سیامند و دامون گفتم

"هیچ معلوم هست شما دیشب کجا بودین ؟"

دامون جواب داد

"کجا میخواستی باشیم ... تو اتاقمون بودیم دیگه"

سیا هم با شیطنت گفت

"تو اتاقمون مثل بچه های خوب خوابیده بودیم"

مانی پوزخندی رد و گفت

"آره بچه های خوبمون دیشب با همراه هاشون برنامه داشتن تا صبح"

"کجا تا صبح ... تو وسطش اومدی همه چیو پروندی"

سیامند با مظلوم نمایی اینو گفت و به من نگاه کرد

حامی خندید و رو به سیا گفت

"پس خوب شد مانی اومد دختره رو نجات داد"

"چه نجاتی ... انقدر ناراحت شد فهمید باید برم ... اشک تو چشم هاش حلقه زد"...

همه از این حرف سیامند خندیدن.

منم نتونستم لبخند نزنم

اما سریع گفتم

"یادتون نره ما برای چی اینجائیم" ...

دامون پرید وسط حرفم

"یعنی نمیتونیم یکم خوش بگذرونیم ؟"

"یکم چرا ... اما نه از سر شب تا صبح ... با خودتون نگفتین بقیه کجان ؟ شاید اتفاقی افتاده باشه ؟"

"حالا که چیزی نشده"

"اگه شده بود نمیذاشتم اینجور راحت رو به رو نشسته باشین"

لحنم جوری بود که بفهمن شوخی ندارم.

اینجا نیومدیم برای خوشگذرونی
مینو از سرویس اومد بیرون
حاضر شده بود
بلند شدمو به همه گفتم
"خب همه حاضر شین ده دقیقه دیگه خروجی ساختمون جمع شیم"
همه سر تکون دادنو از تراس رفتن سمت اتاق هاشون
منم رفتم سمت کمد و لباس سوارکاریمو برداشتم
مینو نشست رو تخت و پرسید
"کیان ... چرا این مراسمو تو روز گذاشتن ؟ پس خوناشام های سیاه چی میشن ؟"
"چطور ؟"
"خب سوارکاری تو جنگل نیست مگه ... نور خورشید مگه اونارو اذیت نمیکنه ؟"
دکمه های پیراهنمو باز کردمو گفتم
"توی جنگل هست ... اما روی زمین نیست"
چشماش کهع داشت رد دستمو دنبال میکرد گرد شد و خیره نگاه کرد بهم
"روی زمین نیست ؟ پس کجاست ؟"

"خودت میبینی"

به این جوابم چشم چرخوند

صورتش یهو ناراحت شد و دراز کشید رو تخت

مدل چند دقیقه پیشش رفتم روش.

دستامو گذاشتم دو طرف سرش و بدون اینکه باهاش تماش داشته باشم روش قرار گرفتم

هل خورده و خیره نگاهم کرد

"حالا به من میگی برم خونمو بخورم ... وقتی خوردنی تر از خون رو به رومه ؟"

دستشو گذاشت رو سینه ام و فشار آرومی داد

"کیان دیر میشه"

"همین الان هم دیر شده"

سوالی نگاهم کرد

"باید زودتر بهت می گفتم ... وقتی بهت میگم میخوامت منظورم این نیست این لحظه و ساعت میخوامت ... میدونی منظورم چیه ؟"

آروم به حالت نه سر تکون داد

"یعنی میخوام تا ابد مال من باشی ... یعنی میخوام تمام چیز هایی که گفتی نیستم باشم ... میخوام مال من باشی و با هیچ کسی قسمتت نکنم ... حتی یه لبخندتو" ...

چند ثانیه به هم خیره بودیم

چشم هاش تو چشم هام دو دو میزد

پیراهنمو تو مشتش گرفتو منو سمت خودش کشید و گفت

"میدونی من یه فرشته مرگ حسودم ؟"

سرمو بهش نزدیک کردمو نرم لبش رو بوسیدم

"اوهوم"

دستش تو موهام فرو رفت و زیر لب گفت

"میدونی دیگه حتی مجبور باشی هم نمیشه با کسی برقصی"

تو گلو خندیدمو گفتم " میدونم"

"میدونی دیگه باید تو کلکل با سیامند فقط طرف منو بگیری ؟"

بلند تر خندیدمو گفتم

"چه فرشته مرگ زورگویی"

سرمو کشید سمت خودشو گفت

"تازه کجاشو دیدی"

مینو:::::::::::::

شاید ته دلم بازم از کیان اعتراف بیشتری میخواست

اما شنیدن همین حرفام از این پسر مغرور خیلی بود

وقتی گفتم میدونی من یه فرشته مرگ حسودم چشم هاش برق زد

کاش بیشتر از حسش برام می گفت

سرشو بهم نزدیک کردو نرم لبمو بوسیدم

تو گلو گوفت " اوهوم"

دستمو تو موهاش فرو کردم و زیر لب گفتم

"میدونی دیگه حتی مجبور باشی هم نمیشه با کسی برقصی"

تو گلو خندید " میدونم"

"میدونی دیگه باید تو کلکل با سیامند فقط طرف منو بگیری ؟"

بلند تر خندید " چه فرشته مرگ زورگویی"

سرشو کشیدم سمت خودمو آروم گفتم

"تازه کجاشو دیدی"

فاصله بین لب هامون محوشد و اینبار من بوسه رو شروع کردم

اما نه مثل کیان نرم

آرنجشو گذاشت دو طرف صورتم و بوسمون شدید تر شد

تقه ای به در خورد

اما هیچکدوم بهش توجه نکردیم

دوباره...

و دوباره...

بلاخره کیان ازم جدا شد

زیر لب گفت " لعنتی"

و در اتاقو باز کرد

کسی به زبون هندی چیزی گفت و کیان جوابشو داد

درو محکم کوبیدو رفت سمت کمد لباس ها

"کی بود ؟"

"برا یادآوری مراسم اومده بود"

"مگه دیر کردیم ؟"

"مثل اینکه"

"اوه اصلا حواسم به زمان نبود"

کیان به همه گفت ده دقیقه دیگه و الان یه ربع بود ما اسیر لب های هم بودیم

از رو تخت بلند شدمو جلو آینه لباسمو مرتب کردم

کیان هم لباس مخصوص رو پوشیدو اومد پشت سر من

تو آینه به تصویر دوتائیمون خیره شدم

لبخندی از تو آینه بهم زد و گفت

"بریم؟"

"زنجیر طلسم چی ؟"

"به جیب کت سوار کاریش اشاره کرد"

"بریم"

لبخندی زد و دستش دور کمرم حلقه شد

تو چشم بهم زدنی جلو در خروجی بودیم

آروم کمرمو ول کرد و پاهام رو زمین نشست

جز گروه ما کس دیگه ای نمونده بود

سیامند با دیدنمون چشمکی زد و گفت

"سابقه تاخیر نداشتی رئیس"

"میخوای بگی دیر کردم ؟"

بازم همون لحن جدی و خشک رئیس بزرگ بود

سیا خندیدو گفت

"الان که دقت میکنم خیلی هم به موقع رسیدی"

"خوبه ... بریم"

همراه های سیامند و بقیه هم کنارشون بودن

انگار قصد جدا شدنو راحت گذاشتن مارو نداشتن

هرچند با برنامه ای که سیامند و دامون دیشب داشتن مشخص بود از حضور همراه هاشون همچین هم ناراحت نیستن

از ساختمون اصلی خارج شدیم و به جای اینکه به سمت جنگل بریم به سمت دیواره قلعه حرکت کردیم

یه در چوبی کوچیک تو دیوار سنگی قلعه بود

جلوش فرش قرمز انداخته شده بود و درش کامل باز بود

اول از همه منو کیان وارد شدیم

همه جا سیاه شد و تاریک

برگشتم پشتمون

چطور اون سمت روز بود و این سمت انقدر تاریک ؟!

کم کم چشم هام به تاریکی عادت کردو تونستم بهتر ببینیم

از پله های مارپیچی پائین رفتیم

خیلی پائین رفتیم

کمطمئنم بیشتر از 3 طبقه

به پاین پله ها که رسیدیم نورسبز- آبی ملایمی همه جارو روشن کرده بود

به اطراف نگاه کردم

باورش سخت بود

انگار تو یه جنگل بودیم

اما جنگلی از ریشه ها

ریشه های کلفت و باریک که از سقف و کف بیرون زده بودن و مثل

طناب به هم تنیده شده بودن

کرستال های آبی و سبز از همه جا بیرون زده بود

از سقف

از کف

از لا به لای ریشه ها

مبهوت ایستاده بودم که کیان دستمو گرفتو کشید

"بهش میگن جنگل مخفی"

"بیشتر شبیه جنگل ریشه ها میمونه"

"خیلی ها همین صداش می کنن ... جنگل ریشه ها"

"بقیه کجان"

"رو به رو"

به جایی که کیان اشاره کرد نگاه کردم

اسب های سفید و سیاه

خوناشام های سفید و سیاه

چه ترکیب عجیبی

همه در حال آماده شدن و سوار شدن رو اسب هاشون بودن

کیان گفت

"دور اول سوارکاری رو برای چک موقعیت میریم ... دور دوم اگه امکان پذیر بود سعی می کنیم مارک مرگو شروع کنی"

سر تکون دادم

اما یهو خشک شدم و ایستادم

کیان هم کنارم ایستاد

"چی شده مینو ؟"

بقیه هم پشت سرمون ایستادن

چطور بهش فکر نکرده بودم؟!

برگشتم سمت کیان و گفتم

"من سوارکاری بلد نیستم"

همه جر کیان با بهت گفتن

"نه" ...

سیامند گفت

"کدوم خوناشامی وجود داره که سوارکاری بلد نباشه ؟"

سریع جواب دادم

"یه کسی که تازه تبدیل شده باشه میتونه بلد نباشه "

"نه ... تو وقتی تبدیل میشی به یه توانایی تو جسمت میرسی که کنترل خودت رو اسب یا هر موجود دیگه برات راحت میشه ... پس بلد بودن لازم نداری"

مانی این جوابو بهم داد

با ناراحتی سر تکون دادم که دامون گفت

"فکر کنم از پسش بر بیای ... تو هم فرشته مرگی ... خیلی توانایی داری"

کیان دستمو گرفتو گفت

"با دامون موافقم ... اینجا موندنمون داره جلب توجه میکنه ... بهتره زودتر به بقیه ملحق شیم"

سیا گفت

" میتونی باز بگی مثل رسم قدیمی خوردن خون از گردن همدیگه ، سوارکاریتونم تو بغل همه ...

چشمامو باریک کردمو با اخم بهش نگاه کردم

قبل اینکه چیزی بهش بگم کیان گفت

"تموم کنین این بحثو ... حواستون نیست ما تنها نیستیم ؟" !

واقعا فراموش کرده بودم تنها نیستیم

با وجود اینکه همراه های سیامند و بقیه چند قدم با ما فاصله داشتن اما حق با کیان بود

میتونستن همه حرفامونو بشنون

اونم با اون قدرت شنوایی خوناشام ها

دامون گفت

"نگران نباش فارسی بلد نیستن"

"همشون فارسی بلدن ... اگه بلد نبودن روهان اونارو همراه شما نمیذاشت"

"مطمئنم بلد نیستن"...

سیامند هم حرف دامونو تائید کرد

دیگه رسیده بودیم به محل تجمع همه

از روهان خبری نبود

دونفر اومدن استقبالمون و به هندی شروع به صحبت با کیان کردن

کیان:::::::::

انگار یه گروه بچه رو با خودم آورده بودم

اصلا متوجه موقعیت و اطراف نبودن

درسته همراه هاشون با فاصله از ما می ایستادن تا مثلا حریم خصوصی گروه رعایت شه

اما وقتی سیا گفت میتونی بگی سوارکاریتونم تو بغل همه خیلی به ما نزدیک بودن

انقدر که کامل و واضح بتونن حرف سیامندو بشنون

من شک ندارم از بین این **4** تا دختر یکیشون هم که شده فارسی بلده

حالا با این بحث مسخره میتونست همه نقشمون لو رفته باشه

واقعیت این بود که نگران نقشه نبودم

نگران امنیت مینو بودم

نقشه رو میشد تغییر داد

اما امنیت مینو چیزی نبود که بخوام روش ریسک کنم...

وقتی به محل تجمع همه رسیدیم آخرین گروه بودیم

اسب هامونو آوردن ، اسب های سیاه برای خوناشام های سفید بود.

همه سوار شدن جز منو مینو

به اسب سیاه رو به روش خیره بود

زیر لب گفت

"باید چکار کنم ؟"

افسار اسبو گرفتمو رو به روی مینو ثابتش کردم

"مثل بقیه ، دو طرف زینو بگیر و سوار شو . افسارش رو هم من میگیرم ..."

برگشت سمتم

"کیان"...

جمله اش با صدای روهان نا تموم موند

"همه چی برای زوج خوناشاممون رو به راهه؟"

مینو:::::::::::

همینو کم داشتیم

روهان...

میخواستم به کیان بگم نمیتونم

نمیتونم تنهایی سوار اسب بشم

اما همین لحظه روهان رسید

نگاه سیامنو رو خودم حس میکردم

از طرفی نمیخواستم کم بیارم جلوی سیا

از طرفی اصلا فکر سوار شدن اسب برای اولین بار و تنهایی رو نمی کردم

کیان با چشم هاش به اسب اشاره کرد که سوار شم و رو به روهان گفت

"خیلی جالبه ... تو اینهمه اسب سیاه و سفیدو از کجا پیدا کردی ؟"

تو این فرصت آروم چرخیدم سمت اسب خودم

دو طرف زینو گرفتمو پامو گذاشتم تو رکاب

خدایا اینبار جلو سیامند ضایع نشم قول میدم در راه رضای تو دو بار ضایع اش کنم

با تمام قدرتم پریدم

پامو به سمت دیگه زین رسوندم اما انقدر شتاب داشتم که به سمت دیگه کشیده شدم

دست یه نفر به کمک رسید

درست به موقه مانع از چرخیدنم شد و منو رو زین ثابت نگه داشت

حامی بود

چشمکی زد و رفت کنار مانی

نفس راحتی کشیدم.

پامو سمت دیگه تو رکاب انداختم

روهان رو به کیان گفت

"یه کوچولو جادو چیزیه که کار همه رو راه میندازه " و برگست سمت من

با وجود ترس و اضطراب تو دلم ، با اعتماد به نفس بهش لبخند زدم

اونم با لبخند جوابمو داد

از کنارمون رد شد و کیان هم سوار شد

"دیدی تونستی"

"با کمک حامی" ...

"مهم اینه که الان رو اسبی"

"مهم اینه که الان نمیدونم چطوری راه میره"

"نگران نباش... فقط محکم زینو نگه دار"

کیان راه افتادو افسار اسب منم کشید

از حرکت ناگهانی و تکونش نزدیک بود دوباره بیافتم

سیا تقریبا بلند خندید

میترسیدم حتی برگردم سمت سیا و مستقیم به اسب تمرکز کرده بودم

کیان گفت

"ریلکس باش مینو" ...

ریلکس ؟ اونم تو این شرایط ؟ کلافه گفتم

"امر دیگه نداری ؟"

کیان:::::::::

هر بار اسب مینو از پستی و بلندی رد می شد مینو جیغ خفه ای می کشید

می دونم برای اولین بارش تا همین حد هم خوب بود

اما آروم تر از این نمیتونستم حرکت کنم

گروه ما آخر از همه بود و من و مینو هم انتهای گروه

از لا به لای ریشه ها رد می شدیم

همه در حال صحبت و بحث بودن

حتی سیامند هم درگیر بحث با یکی از اعضای گروه آسیای مرکزی بود

مینو آروم گفت

"کیان ... حس میکنم یکی داره نگام میکنه"

اطرافو نگاه کردم

"بعد ما کسی نیست" ...

"اما من حسش میکنم"

دوباره اطرافو چک کردم

حسابی از بقیه دور افتاده بودیم

از اسب پائین پریدم

"پاتو از زین در بیار" ...

چشم هاش برق زد

"بلاخره میخوای بیای نجاتم بدی"

خندیدمو پشت سرش سوار شدم

"همچین هم نیاز به نجات نداری"

مینو تو بغلم جا به جا کردمو افسار اسب خودمو به سر زین بستم.

حالا با سرعت بیشتری می شد بریم

مینو گفت

"فکر میکردم از اول با هم سوار میشیم"

"نمی شد" ...

"پس الان چرا شد ؟"

"چون الان مثلا تنها شدیم میخوایم دوتایی شیطونی کنیم"

"مثلا ؟"

کنار گوششو بوسیدم

"اگه بخوای غیر مثلا"

سرشو ازم دور کرد

"تو هم از خدا خواسته"

گردنشو بوسیدمو گفتم

"چرا که نه"

سرشو تکیه داد به شونه ام

"کیان این رسم قدیمی خوردن خون از گردن هم چی بود سیامند گفت ؟ مگه نگفتی خوردن خون یه خوناشام دیگه جنون میاره"

"آره ... جنون قدرت ... چون خون قدرتمندیو میخوره"

"خب ؟"

"خوردن خون از رگ گردن یه لذت نابی داره که وقتی دو نفر عاشق هم میشن ... حاضر نیستن طرف مقابل این لذت رو با کس دیگه ای تجربه کنه ... پس ترجیح میدن یا از رگ گردن کسی خون نخورن"...

"یا اگه میخورن از گردن همدیگه باشه ؟"

"دقیقا"

"جنون رو ترجیح میدن به لذت با کس دیگه ؟"

"تقریبا"

"خب پس ما باید دیشب دچار جنون می شدیم"

خندیدمو دوباره گردنشو بوسیدم

"خوردن خون تفننی با خوردن خون برای تامین نیاز هات فرق داره ... یکی دو جرعه از خون همدیگه کسیو دیوانه نمی کنه ... از طرفی نیازت به خون رو هم تامین نمیکنه و باید حتما از راه دیگه بهت خون برسه"

پوفی کردو گفت " چقدر خون تو خون شد"

"میدونم بدت میاد"

"بدم نمیاد ... یه حس عجیبی بهش دارم"

رگ گردنش تو زاویه دیدم بود و با بوی دلپذیر خونش حسابی داشت دیوونه ام میکرد

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد

"دوست دارم تو خونمو بخوری ... اما نمیتونم به خوردنش فکر کنم"

دوست دارم تو خونمو بخوری

دوست دارم تو خونمو بخوری

جمله اش تو سرم با هر نبض گردنش اکو میشد

نگاهمو از گردنش گرفتم

نه ...

من این کارو نمیکنم...

مینو آروم زمزمه کرد

"وقتی تو از رگ گردنم خون بخوری منم لذت میبرم ؟"

مثل اینکه نمیخواست بذاره آروم شم

جواب ندام که دوباره پرسید

"آره ؟ درسته ؟ برا همین جواب نمیدی ... برا منم لذت بخشه"

دیگه کنترلم دست خودم نبود

کنار گوشش گفتم

"آره ... یه لذت وصف نشدنی" ...

با یه لبخند شیطون آروم برگشت سمتم

"دلم میخواد امتحانش کنم کیان"

خیلی وقت بود از رگ گردن خون نخورده بودم
اونم چنین خون قدرتمندی
عطر تن دیوونه کننده مینو و اشتیاقش برای امتحان کردن داشت مقاومتمو میشکست
اما سرمو ازش دور کردمو گفتم
"بس کن دختر"
خودشو عقب کشیدو سرشو به شونه ام تکیه داد
"چرا ؟"

"چون خوردن خونت ممنوعه مینو"

"از کی تا حالا ممنوع بودن چیزی جلو تو رو گرفته"

اینو گفتو زیر چونه ام رو بوسید

مینو دست بردار نبود

اونم مثل من بود

تا به چیزی که میخواست نمیرسید ول کن نبود

کنار گوشم گفت

"نگران نباش کیان... تو میتونی جلو خودتو بگیری و به موقع تمومش کنی"

درست زده بود به هدف

دلیلم همین بود

میترسیدم نتونم خودمو کنترل کنم

سر تکون دادم

"نه" ...

"یعنی کیان ... رئیس بزرگ ... نمیتونه از پس خودش بر بیاد"

"الان موقعیت مناسبی نیست ... یه وقت دیگه امتحان میکنیم"

زیر چونه ام رو دوباره داغ بوسید

"دروغ میگی ... میدونم"...

انقدر ذهنمو این اصرار مینو آشفته کرده بود که سرعت اسبو به کل فراموش کرده بودم

خیلی از گروه دور شده بودیم

کلافه گفتم

"قول میدم "

با افسار اسب ضربه محکمی بهش زدم تا سرعت بگیره

مینو دوباره گفت

"پس الان امتحان کنیم"

چشم هامو بستم تا خودمو آروم کنم

نفس عمیق کشیدم که حالم با بوی خون مینو بدتر شد

این تب خون انگار آروم شدنی نبود

با تمام قدرتم گفتم

"نه ... تمومش کن مینو"

"فقط یه گاز کوچولو"

اینو گفتو گردنشو کج کرد"

چشمام رو رگ گردنش ثابت شد

نبض نرمشو میدیدم

خونی که گرم و آروم زیر پوستش در حرکت بود

دیگه کنترلی برام نمونده بود
رگ گردنش منو میخوند و مثل یه طناب نامرئی منو به سمتش می کشید
نفهمیدم کی لبم رو گردنش نشست و داغی خون بهشتیش بدنمو گرم کرد

مینو:::::::::::
مقاومت کیان منو حریص تر کرده بود
میخواستم لذتشو حس کنم
اما دلیل اینهمه اصرارم کیان بود
میخواستم اون این لذتی که بخاطر من ازش محروم شده بود رو حس کنه
میدونستم خون تازه خیلی وقته نخورده
میدونستم چقدر بهش نیاز داره
میخواستم این من باشم که نیازشو تامین میکنه
بلاخره مقاومتش شکست
لب هاش رو رگ گردنم نشستو دندوناشو حس کردم
فرو رفتن دندوناش تو گوشتم درد بدی داشت اما فقط یه لحظه بود
لحظه بعد تمام تنم از لذت داغ شد
چشم هامو بستمو انگار تو فضا معلق شدم.
انکار با مکیدن های کیان خون نبود که از بدنم خارج میشد

بلکه یه حس گرم و آرامش بخش بود که وارد بدنم میشد
کم کم ذهنم از همه چی خالی شد
حتی از لب های داغ کیان...

کیان::::::::::::
طعم خون ناب ، قدرت ، لذت...
سالها بود انقدر چنین تجربه ای نداشتم
وجودم هر لحظه قوی تر میشد و
لذت این خون داغ نمیذاشت ازش دل بکنم
مینو...
مینو من...
باید تمومش میکردم قبل اینکه از دستش بدم
اما نمیتونستم
نمیتونستم جلو خودمو بگیرم .
زمان و مکانو گم کرده بودم که با ضربه جسم سنگینی به پهلوم به خودم اومدم
انقدر قدرت ضربه زیاد بود که تعادلمو از دست دادم
تا به خودم بیام پرت شدم چند متر دور تر از اسب

نگاه نکردم ضربه از طرف کی بود
فقط دیدم مینو از رو اسب به طرز بدی پرت شد پائین
تو لحظه آخر قبل از برخورد سرش با زمین گرفتمش
من احمق انقدر خونشو خورده بودم که از حال رفته بود
"چه لحظه داغ و رمانتیکی"...
این صدای زنگ دار چقدر آشنا بود
آروم مینو گذاشتم رو زمینو برگشتم سمت صدا
میکائیل...
پسر رئیس خوناشام های سیاه اروپای مرکزی
به فاصله چند قدمی ما ایستاده بود
4 تا خوناشام سیاه دیگه دو طرفش بودن
زیر لب گفتم
"میکائیل"
"سلام کیان ... خون فرشته مرگت خوشمزه بود ؟"
چطور فهمیده بود...
میدونستم تنهایی از پس همشون بر نمیام
درسته خوردن خون مینو قدرتمو چند برابر کرده بود
اما نه در حد مبارزه همه اونا

"میشه دلیل حمله ات به منو بدونم"

بلند خندید

"من برای کار هام دلیل لازم ندارم"

"اینجا یه مهمانی دوستانه است و تو داری قوانینو نقض میکنی"

"ببین کی حرف از قوانین میزنه ... راستی نگفتی خون فرشته مرگت خوشمزه بود ؟"

"از من چی میخوای ؟"

خندیدو اومد سمتم

"چرا فکر کردی چیزی داری که من بخوام ... شما بی ارزش تر از این حرفائین"

چند قدمی من ایستاد

به مینو اشاره کرد و گفت

"ما این کوچولو رو میبریم ... البته اگه خونی تو رگ هاش برامون مونده باشه"

خواست بیاد سمت مینو که مسیرشو سد کردم

"نمیذارم دست کثیفتون بهش بخوره"

ابروهاشو بالا انداخت

"تو که احمق نبودی کیان ... ما **5** نفریم ... فکر میکنی شانسی داری ؟"

"میتونیم امتحان کنیم"

تو سکون به هم خیره شدیم

حتی اگه هیچ شانسی نداشته باشم

امکان نداره بدون مبارزه تسلیم شم

میکائیل با تمسخر بلند زد زیر خنده

"باورم نمیشه تنهایی میخوای با ما در بی افتی"

"کی گفته تنهاست"

صدای سیامند بود...

هیچوقت انقدر از شنیدن صدای سیامند خوشحال نشده بودم که امروز شدم.

سیلمند و حامی سمت راستم ایستاده بودن و دامون و مانی سمت چپم

درست به موقع رسیده بودن

سیامند:::::::::

گرم صحبت بودیم که حس کردم یکی داره نگاهم میکنه

برگشتم پشت سرم

کسی نبود

اطرافو چک کردم از کیان و مینو خبر نبود

حس ششمم میگفت چیزی شده

شاید هم از قصد عقب کشیدن و با هم خلوت کردن

اما نه...

کیان چنین آدمی نبود که تو این شرایط برای سر گرمی عقب بمونه

خودمو به مانی رسوندمو دآروم گفتم

-کیان و مینو نیستن...

سریع برگشت پشت سرمون

-حتما چیزی شده

سر تکون دادم

-بهتره برگردیم عقب

-آره

مانی رفت پیش دامون

حامی متوجه نگرانی ما شدو خودش اومد پیشم

-چیزی شده ؟

-کیان و مینو نیستن ... حدس میزنیم چیزی شده .باید برگردیم عقب

مانی به ما هم اشاره زد بریم کنارش

-اسب هارو بذاریم و برگردیم ... اینجوری اگه زود برگردیم کسی متوجه غیبت ما نمیشه

همه موافقت کردیم و حرکتمونو آروم کردیم

وقتی به انتهای گروه رسیدیم از اسب ها پایین اومدیم و برگشتیم عقب

4 تا اسب خالی آروم پشت سر بقیه حرکت میکردن و ما هم با تمام سرعت برمیگشتیم عقب

مانی:::::::::::

کامل حواسم به کیان و مینو بود و هر چند دقیقه چک میکردمشون

حتی دیدم کیان سوار اسب مینو شد

اما فکر نمیکردم انقدر عقب بمونن

شاید این نگرانی ما بیمورد باشه اما برای اطمینان بهتر بود همه برمیگشتیم

هنوز زیاد نرفته بودیم که بوی خون آشام های سیاه حس شد

از دور اسب کیان و مینو با سرعت کمی داشتن میئومدن و از خودشون خبری نبود

از بین ریشه ها رد شدیم و بلاخره دیدیمشون

مینو رو زمین

کیان کنارش ایستاده بود و مقابلش...

میکائیل...

چقدر من از این بشر متنفر بودم

سیامند گفت

"سرگرمی امروزمون جور شد"

دامون جواب داد

"زیاد ذوق نکن ... میکائیل تنها نیست"

کیان:::::::

با رسیدن سیا و بقیه پوزخند از لب های میکائیل پاک شد

نگاهش از رو بقیه رد شد و برگشت رو من

تو یه لحظه نگاهشو کشید رو مینو حمله کرد سمت مینو

هم زمان همراه هاش هم به ما حمله کردن

قبل اینکه دستش به مینو برسه بهش حمله کردم.

ضربه دستمو دفع کردو سعی کردم دوباره مینو بگیره
انگار واقعا قصد جنگیدن نداشت و بدست آوردن مینو براش کافی بود
اما اشتباه میکرد
اینبار با تمام توانم به پهلوش ضربه زدم که پرت شد رو زمین
سریع بلند شدو بهم حمله کرد
سرعت و قدرت ضرباتم شوکه اش کرده بود
بخاطر خون تازه مینو بود...
خونی که قدرت خالص بود
مینو ... مینو ... تو این شرایط بخاطر حماقت من بیهوش بود
ضربات پی در پی میکائیل بهم فرصت حمله نمیداد و فقط میتونستم از خودم دفاع کنم
تو یه فرصت لبه های کت میکائیلو گرفتمو کشیدمش سمت خودم .
هم زمان با زانوم به شکمش ضربه زدم
کتشو ول کردم و دست بردم سمت قفسه سینه اش تا اون قبل سیاهشو بکشم بیرون
اما از جلوم غیب شد
لعنتی سرعتش خیلی زیاد بود
قبل اینکه برگردم دندوناشو تو کتفم فرو کرد

پشت سرم بود
از درد زهرش فریادم بلند شد
چنگ زدم به موهاشو سرشو کشیدم
با جدا شدن دندوناش از تنم نفس گرفتم اما دست راستم شروع به سر شدن کرده بود
قبل از اینکه توان مبارزه رو از دست بدم
کوبیدمش رو زمین
نشستم رو شکمش
دستمو فرو کردم تو قفسه سینه اش که از پشت بهم حمله شد
از رو میکادیل پرت شدم کنار
قفسه سینه میکائیل باز بود اما نتونسته بودم قلبشو جدا کنم
کسی که به کمک میکائیل اومده بود داشت با دامون میجنگید
دامون خودشو رسوند و دوباره گلاویز شدن
اما میکائیل از این فرصت استفاده کردو به سمت مینو رفت
صدای فریاد دامون بلند شد
دندونای خوناشام سیاه تو گردنش بود
همین لحظه میکائیل هم بالای سر مینو بود
مینو اولویتم بود

اما فرصت خوبی برای کشتن این خوناشام سیاه بود
با تمام سرعتم تو همون وضعیت به خوناشام سیاه حمله کردم
قلب سیاهشو بیرون کشیدم و رفتم سمت مینو
میکائیل بخاطر شکاف سینه اش ضعیف شده بود ، خون میخواست
دندوناشو تو گردن مینو فرو کرد که رسیدم بهش
هیکل کثیفشو از رو مینو بلند کردمو پرت کردم سمت ریشه بزرگی که کنارمون بود
یکی از ریشه ها از تو کمرش رد شد و از شکمش اومد بیرون ،
خوب بود اینجوری مانع از تکون خوردنش می شد
برگشتم سمت بقیه
دامون رو زمین افتاده بود
سیا وضعیت خوبی نداشت
رفتم کمکش...
دست راستم حسابی بی حس شده بود

دامون::::::::::::
دوباره نقطه ضعف ما...

رگ گردنمون و زهری که با هر نبضم بیشتر کل بدنمون رو بی حس میکرد

از لابه لای چشمام مبارزه بقیه رو میدیدم

سیامند و کیان درگیر یه خوناشام بودن

کیان با دست چپ میجنگیدو دست راستشو نمیتونست زیاد تکون بده

شانس آورده بود کتفشو گاز گرفته بودن

وگرنه اونم مثل من نمیتونست تکون بخوره

مینو رو زمین افتاده بود

به میکائیل نگاه کردم، به سختی ریشه ای که تو تنش فرو رفته بودو شکست

خودشو رو زمین انداخت و کشون کشون به سمت مینو حرکت کرد

نه...

کیان حواسش به مینو نبود

هیچکس حواسش به مینو نبود...

بدنم سر شده بود و قدرت تکون خوردن نداشتم

درسته کیان به موقع اون عوضیو ازم جدا کرد

اما زهرش به اندازه ای وارد خونم شده بود که برای چند ساعت فلجم کنه

کیانو صدا کردم

اما صدام خیلی کوتاه بود

می دیدم میکائیل به مینو رسیده

اما کاری از دستم بر نمی اومد

دیدم دندوناش پوست گردن مینو پاره کرد....

کیان::::::::::::

با کشتن خوناشامی که سیامند درگیرش بود برگشتم سمت میکائیل

حالا نوبت کشتن اون بود

اما...

میکائیل اونجا نبودو...

مینو...

میکائیل رو مینو خیمه زده بود...

به سمتش حمله کردم که سرشو بلند کردو برگشت سمتم

دور دهنش خونی بود

مینو رو مثل یه عروسک بی جون بلند کرد و پرت کرد سمت جایی که

دامون افتاده بود

نگاهم جسم مینو دنبال کرد

نه ... نه ... نه ...

هنوز برنگشته بودم سمتش که بهم حمله کرد

حیوون کثیف...

سیامند:::::::::

اگه کیان به دادم نرسیده بود معلوم نبود چی به سرم میومد

چرا اینا انقدر قوی بودن

انگار تازه از خون تازه تغذیه کرده بودن

با در آوردن قلب خوناشامی که درگیرش بودیم کیان برگشت سمت مینو...

اما هر دو خشک شدیم...

همون که میترسیدیم...

میکائیل در حالی که از دهنش خون می چکید مینو مثل یه تیکه زباله پرت کرد

تو چشم بهم زدنی به کیان حمله کرد

اما من به سمت مینو و دامون رفتم

بدن مینو کاملا سرد و بی رنگ بود

نبضشو گرفتم

هنوز زنده بود

هنوز...

باید کاری می کردیم

آریو ... آریو الان باید اینجا بود...

دامون هم شرایط خوبی نداشت ...

برگشتم سمت کیان

حامی یکی دیگه از خوناشام هارو کشت و رفت کمک مانی

کیان تنهایی از پس میکائیلی که خون مینو خورده بر نمی اومد

دوباره به مینو نگاه کردم...

لعنتی الان وقت بی هوش شدنت بود دختر

برگشتم کمک کیان که دست راستش تقریبا فلج شده بود

میکائیل قابل کنترل نبود

جانی تر از قبل ضربه میزد

ضربه هایی که حتی کیان هم نمیتونست دفع کنه

از پشت به میکائیل حمله کردم و دستمو دور گردنش حلقه کردم

میخواستم به کیان فرصت بیرون کشیدن قلبشو بدم

اما میکائیل بازومو گرفتو منو پرت کرد رو زمین

حامی همین لحظه رسیدو بازو های میکائیلو پشتش قفل کرد

اما این پست فطرت قوی تر از همه انتظارات شده بود

میکائیل حامی رو ستون خودش کرد و با پاهاش به شکم کیان پشت سر هم ضربه زد

با پرت شدن کیان میکائل خم شد تا حامی رو پرت کنه

خودمو رسوندمو با آرنجم به گیج گاهش ضربه زدم

اما انگار به سنگ میزدم

با لگدی که نفهمیدم کی به شکمم وارد کرد دوباره پرت شدم عقب

طعم خون خودمو تو دهنم حس کردم

کیان رو زمین چرخید و با پاشنه پاش ضربه سنگینی به سر میکائیل زد

به اندازه کسری از ثانیه میکائیل گیج شد

تو همین فرصت مانی دستشو از پهلو میکائیل وارد بدنش کردو قلبشو بیرون کشید

چند لحظه طول کشید تا خاکسترش تو هوا گم شه ...

انگار دنیا رو دور آهسته بود

با محو شدن خاکستر سیاه مانی ، کیان و حامی روی زمین افتادن

خونی...

زخمی ...

مسموم...

کیان سریع برگشت سمت مینو

تازه متوجه شدم دیگه ضربان قلبشو نمی شنوم ...
با هم به سمتش هجوم بردیم

کیان:::::::::::::

بدنش یخ بود
با وجود بی حسی دستم تو بغلم گرفتمش
ضربان قلبش به حدی ضعیف بود که سخت می شد حس کرد
یه سمت گردنش جای تمیز دندونای من بود و سمت دیگه...
لعنتی...
لعنتی...
من مقصر همه این اتفاق هام...
"کیان ... قبل از اینکه از دستش بدیم باید تبدیلش کنی"
به مانی نگاه کردم
"باید بدون تبدیل شدن زنده نگهش داریم"
"آریویی در کار نیست که نجاتش بده" ...
سیامند اینو گفتو خون رو لبشو
پاک کرد

خون...

نوع نگاه مینو به لیوان خونی که ما میخوردیم از ذهنم پاک نمیشد

نگاه پر از تنفر و انزجار...

چطور تبدیلش کنم

وقتی نمیخواست تبدیل شه...

"باید یه درمانگر دیگه مثل آریو اینجا باشه"

نمیخواستم قبول کنم راه دیگه ای نیست

حامی سر مینو رو چرخوندو به گردنش نگاه کرد

"حتی اگه همه درمانگرهام بیان این زخمو نمیتونن درمان کنن ... حتی شاید با تبدیل شدنم نتونی نجاتش بدی کیان"

خیره به گردن خونی مینو بودم

حق با حامی بود

لعنت به من

لعنت به منو حماقتم

مینو رو گذاشتم روی زمین

خم شدمو جائی که گاز گرفته بودمو بوسیدم

تو گوشش گفتم

"منو ببخش مینو ... اما نمیتونم از دستت بدم ... به هیچ قیمتی"

دندونامو تو تن سردش فرو کردمو اینبار به جای خوردن خونش زهر من بود که وارد بدنش می شد

سرمو بلند کردمو به گردنش نگاه کردم

دستمو گذاشتم جای دندون هام

از جایی که گاز گرفته بودم شروع به داغ شدن کرد

سیامند گفت " ضربان قلبش خیلی ضعیفه کیان .... تا زهرت تو کل بدنش پخش شه دووم میاره؟"

مینو:::::::::::::

تمام حس لذت و شناوری که داشتم تو یه لحظه از بین رفت

درد جای لذتو گرفت و انگار رها شدم

مثل سقول آزاد بودن

سقوطی که هرچی میرفتم تمومی نداشت

هر لحظه همه جا سرد تر میشد

سرد

تاریک

تنها

کل زندگیم مثل یه فیلم از جلو چشم هام گذشت

اما اینبار بعد از اینکه کیان خونمو خورد خوابم نبرد

دیدم که به کیان حمله شد
دیدم که از رو اسب افتادم اما کیان منو گرفت
دیدم که اون خوناشام سیاه به گردنم حمله کرد
من اونجا بودم
کنار همه
همه چیو بیرون از جسمم میدیدم
لحظه ای که جسممو پرت کرد سمت دامون میدونستم دارم میمیرم
میدونستم از جسمم جدا شدم
غم تو کل وجودمو گرفت
کیان اومد بالای سرم
بغلم کرد
حالا ... حالا میتونستم حسشو حس کنم
کنار کیان و جسمم نشتم
وقتی حامی گفت تنها راه نجاتم تبدیلمه منم اندازه کیان مردد بودم
میخوام ادامه زندگیو با تبدیل شدن ؟!
کیان کنار گوش جسمم زمزمه کرد
"منو ببخش مینو ... اما نمیتونم از دستت بدم ... به هیچ قیمتی"
با فرو رفتن دندوناش تو گوشتم همه جا دوباره سیاه شد

کیان:::::::::

سیامند گفت

"ضربان قلبش خیلی ضعیفه کیان .... تا زهرت تو کل بدنش پخش شه دووم میاره؟"

مچ دست مینو گرفتمو رو رگ دستشو دست کشید

"نمیدونم"

اینو گفتمو دندونامو تو رگ دستش فرو گردم

اینجوری به پخش شدن زهرم تو بدنش کمک میشد

دست دیگه اش رو هم گاز گرفتم

مانی گفت

"بهتره برگردیم قلعه ... قبل اینکه بیانو مارو اینجوری ببینن"

حامی گفت

"غیب شدن میکائیل و افرادش مسلما دردسر ساز میشه ... مام که نیستیم ..."

تو مهمانی که برای همبستگی برگذار شد اول از همه خودم یه گوه خوناشام سیاهو کشتم

خودش میتونه یه جنگ راه بندازه

دست راستم هنوز برنگشته بود و دامون هم بی هوش رو زمین بود

رو به پسرا گفتم

مارو برگردونین اتاق خودتون دوباره به اکیپ ملحق شین

سه نفر نابشیم خیلی بهتره تا 6 نفر

همه سر تکون دادن

سیامند گفت

"من مینو بلند میکنم"

دلم میخواست بگم نه ... اما تو این شرایط مینتو و با وجود دست آسیب دیده م راهی نداشتیم

مانی ، دامون رو بلند کردو همه به سمت قلعه برگشتیم

ئارد اتاق ما شدیم و دامون و مینو رو تخت ما گذاشتیم

مانی گفت

"ما برگردیم ؟"

"اول یه آب به دست و روتون بزنین ... بعد"

سر تکون دادن

الان واقعا به آریو نیاز داشتیم

حامی گفت

"تنها نمونی بهتر نیست کیان ؟"

"باید دامون کم کم بهوش بیاد ... دستم هم برمیگرده ... الان انگشتامو حس میکنم"

"خوبه ... پس ما میریم"

با تائید من هر سه از اتاق خارج شدن

کتمو به سختی در آوردمو پرت کردم رو دسته مبل

خودمو رو مبل رها کردم

خیره شدم به مینو...

فکر نمیکردم با یه حماقت کارمون به اینجا بکشه...

چرا انقدر لجبازی تو دختر

اگه انقدر اصرار نمیکرد خونشو بخورم...

به افکارم سر تکون دادم .

اون اصرار کرد

تو نباید میخوردی

همش تقصیر توئه...

تقصیر تو کیان...

مینو:::::::::::

همه جا سیاه بود

بی وزن بودم

شناور بودم

هیچ چیزی تغییر نمیکرد

هیچ حرکتی نداشتم

هیچ صدایی نمی اومد و من

منتظر بودم

منتظر تا دوباره متولد شم...

دامون::::::::::

کل جسمم فلج شده بود

حتی قلبم ...

تمام خون تو رگ هام ساکن شده بودن

بلاخره مثل حرکت عقربه ثانیه شمار ساعت قلبم اولین تکون ریزو خورد

تیک ... تاک ... تیک ... تاک...

بوم ... بوم...

قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد و کم کم کل وجودم جون گرفت

متنفر بودم از این نوع مرگ جسمی....

زهر خوناشام های سیاه اگه به میزان کمی از رگ گردن ما وارد بدنمون بشه

جسممونو به حالت مرگ میبره در حالی که روحت جدا نمیشه

بسته به میزان ورود زهرشون این جالت طول میکشه و اگه خیلی زیاد باشه میکشه ... ...

نمیدونم چندمین بار بود که تو این حالت فرو رفتم

هوشیاری در حالی که مردی

بلاخره تونستم چشمامو باز کنم و اولین حسی که داشتم درد زهرش تو کل وجودم بود

به سقف بالای سرم خیره شدم

صدای کیانو شنیدم

"برگشتی ؟"

بدون توجه به دردم نشستم رو تخت

هوا دم غروب بود

کیان به در تراس تیکه داده بود و سیگار میکشید

مینو کنار من رو تخت بود

با گردنی که نصفش از بین رفته بود

سریع پرسیدم

"تبدیلش کردی ؟"

"سعی کردم" ...

به بدنش دست زدم

سرد بود...

اما نه در حد مردن...

جای گاز کیان رو مچ دست مینو و گردنش پیدا بود...

رو به کیان گفتم

"این چندتا کافی نیست ... قلبش خیلی ضعیفه .. اینجوری از دستش میدیم "...

کیان:::::::::::::

دیگه داشت غروب می شد

بدن مینو نسبت به قبل یکم گرم تر شده بود

اما خیلی کم

پروسه عادی تبدیل **24** ساعت بیشتر نسیت اما با این روند مینو مطمئن نبودم چی میشه

دستم کم کم با حالت عادی برگشت

هرچند درد زهری که هنوز تو خونم بود باقی مونده بود.
دوباره همون کلافگی و نا امیدی همیشگی اومده بود سراغم
انگار تنها دلیل دور شدنش مینو بود و حالا...
حالا که مینو تو این شرایط بود...
به دود سیگارم خیره شدم
چی میشه ؟
بعد تبدیل شدنش ؟ این تبدیل ناخواسته...
با تکون دامون رو تخت برگشتم سمتش
"برگشتی ؟"
فکر میکردم بیشتر اینا بی هوش بمونه
نشست رو تخت و خیره شد به مینو
با دیدن شرایطش به من نگاه کردو پرسید
"تبدیلش کردی ؟"
"سعی کردم" ...
"این چندتا کافی نیست ... قلبش خیلی ضعیفه .. اینجوری از دستش میدیم ..."
سیگارمو خاموش کردمو برگشتم تو اتاق

"نمیشه بیشتر از این زهر وارد بدنش کنم"

"لعنتی ... بقیه کجان ؟"

کنار مینو رو تخت نشستمو گفتم

"برگشتن به ممراسم ... غیبتمون خیلی تابلو میشد"

"همین الان هم نبودن تو تو چشمه"

سر تکون دادم

دلم میخواست صورت بی روه مینو نوازش کنم

کونه بی رنشو ببوسم

شاید از گرمای من گرم شه

اما با وجود دامون فقط میتونستم نگاهش کنم

"میکائیل چی شد ؟"

"خاکستر" ...

"چی داری میگی ؟"

"میخواستی چی بشه پس دامون ؟ تنها راه همین بود"

"میکائیل ... پسر رائول ... رئیس خوناشام های سیاه اروپای مرکزی ...به همین راحتی کشتیش ؟"

کلافه بلند شدمو رو مکاناپه رو به رو تخت نشستم

حس میکردم بحث کردن بالا سر مینو آرامششو بهم میزنه

دامون هم بلند شد و اومد رو به روم نشست

پاهامو انداختم رو میز و گفتم

"حالا که مرده ... باید یه فکری برای الان کرد"

دامون عصبی خندید و با تمسخر گفت

"چه فکری ؟ چه راهی داریم ؟ چطوره بری یه اکیپ دیگه از خوناشام های سیاهو بکشی وتا فکر کنن اینا با هم در افتادن و همدیگه رو کشتن ؟"

درسته دامون جدی نگفت

اما فکر بدی هم نبود

متفکر نگاهش کردمو سر تکون دادم

"فکر بدی نیست ... یه اکیپ دیگه رو هم میکشیم ... هم" ...

"تو دیوونه شدی کیان ؟"

شماره مانی گرفتمو رو به دامون گفتم

"مگه از قبل نبودم ؟"

لبخند کمرنگی رو صورتش نشست

"دقیقا برای همین عضو گروهت شدم"

مانی درد دسترس نبود

شماره سیامند و حامی رو هم امتحان کردم

"جواب نمیدن ؟"

"هنوز از اون جنگل کذایی بیرون نیومدن... در دسترس نیستن" ...

"اگه تصمیمت قطعیه من میرم"

"کجا ؟"

"میرم با بچه ها یه اکیپ دیگه رو نفله کنیم"

دامون مثل بچه ها از جنگیدن ذوق می کرد

خندیدمو گفتم

"فعلا که خودت نفله شدی"

"کجا ؟ من چیزیم نیست" ...

بلند شد و رفت سمت تراس

"در هر صورت منم برم پیش اونا بهتره ... این اسب سواری طبق برنامه تا سه یاعت دیگه ادامه داره"

فکر میکردم برای دامون زوده برگرده پیش بقیه

باید بیشتر استراحت میکرد

اما دامون قابل کنترل نبود

برای همین گفتم

"برو اما قبل رفتن حتما خون بخور"

سر تکون داد

"بکشیم ؟"

"چیو ؟"

"یه اکیپ دیگه رو ؟"

تا چند دقیقه پیش شاکی بود که چرا کشتیم و حالا

با ذوق دنبال کشتن یه اکیپ دیگه بود...

واقعا به یه گروه بچه اومده بودم اینجا...

رو بهش گفتم

"به مانی بگو ... ببین نظرش چیه"

"باشه ... فعلا"

منتظر جواب من نموند و غیب شد

بلند شدم ، کد یووی رو زدم و کنار مینو رو تخت دراز کشیدم

چرخیدم به پهلوم

خیره شدم به نیمرخش

"کاش زودتر برگردی"...

سیامند:::::::::::

وقتی برگشتیم تقریبا همه به ایستگاه اول رسیده بودن

خودمون رو قبل از اینکه دیر بشه به اتسب ها رسوندیم و همراه دسته آخر به سمت محل پذیرایی ایستگاه اول رفتیم

مثل یه ضیافت کوچیک بود

میز های نسبتا کوچیکی چیده بودن و روی همه با خون گرم پر شده بود

با پیاده شدن ما همراه هامون سریع اومدن سمتمون

حامی گفت

"هماهنگ باشیم ... کیان و مینو با هم هستن و دامون چیزی تو اتاقش جا گذاشت رفته بیاره"...

فکر خوبی بود و با همین ایده پیش رفتیم

یه ساعتی که گذشت همه دوباره سوار اسب شدن برای رسیدن به ایستگاه دوم و مسابقه اسب دوانی

مسابقه ای که هر کس دوست داشت میتونست شرکت کنه وطبق معمول هر مسابقه خوناشامی ، جایزه اش خون دختر باکره بود...

تو فکر شرکت تو مسابقه بودم که به ایستگاه دوم رسیدیم...

همراه دامون اومد سمتمون و گفت

"فکر میکنم یکی از شما باید بره دنبالش ... خیلی دیر کرده"

مانی جواب داد

"اگه تا یه ساعت دیگه نیاد میرم دنبالش"

"یه ساعت دیگه؟ تا همین الان هم دیر کرده ... اگه جای دیگه ای رفته به من بگین"

اینو گفتو با حرص دستاشو زد به کمرش

حامی به فارسی گفت

"اوه اوه ... الانه که بره دنبال دامون"...

همین لحظه دامون پشت سر همراهش ظاهر شد

"یکی اینجا دلش برام تنگ شده"...

اینو گفتو از پشت همراهشو بغل کرد

تازه متوجه شدم من اسم هیچکدوم از این دختر ها رو نمیدونم

حتی همراه خودم
چشمم دنبالش گشت
اما این اطراف نبود
بعد یه شب طولانی باهاش هنوز نمیدونستم باید چی صداش کنم
دامون گونه همراهشو بوسید و ضربه محکمی به پشتش زد
"یه لیوان خون برام میاری خوشگله ؟"
همراهش لبخند شیطونی تحویل دامون دادو از ما دور شد
دامون اومد کنارمون ، مانی آروم پرسید
"خوبی؟"
"عالی"...
چهره دامون نشون میداد که عالی نیست
اما مغرور تر از این حرف ها بود که بخواد اعتراف کنه
حامی گفت
"خوب شد اومدی ... داشت غیبتت زیادی جلب توجه میکرد"
"آره حدس زدم ...نبود میکائیل چی ؟ کسی چیزی نگفته ؟"
"نه ... اما به زودی صداش در میاد ... باید یه کاری کنیم"
اینو گفتمو اطرافو بررسی کردم
دامون مشکوک خندید

همه سوالی نگاهش کردیم

مانی گفت

"چرا انقدر خوشحالی ؟"

"چون اومدم بگم چکار کنیم"

گاهی فکر میکنم بی انصافیه که به من میگن رو مخ ترین فرد گروه

در حالی کهدامون تو موقعیت های حساس از منم رو مخ تره

مانی با صدایی که سعی میکرد کلافگیشو نشون نده پرسید

"میشه جون بکنی و بگی قضیه چیه ؟"

حامی گفت

"همراهت داره میاد این سمت دامون"

دامون برگشت سمت همراهشو زیر لب گفت

"کیان گفت یه اکیپ دیگه از اونارو هم بکشیم ... اینجوری فکر میکنن یه دعوا داخلی بوده"

همراه دامون رسید و جمله اش رو قطع کرد

سوالی برگشتم سمت حامی و مانی

فکر بدی نبود

اما ریسکش بالا بود

اینکه بتونیم اونارو تنها گیر بیاریم و بی سر و صدا بکشیم...

غیر ممکن نبود

اما راحت هم نبود

دامون لیوان خونو از همراهش گرفتو گفت

"مرسی عزیزم ... شب این لطفتو جبران میکنم"

در جوابش بوسه ای تو هوا بود که همراهش براش فرستادو با ناز از ما دور شد

دامون برگشت سمت ما که پرسیدم

"میدونی اسمش چیه ؟"

"کی ؟"

"همراهت ؟"

"نوچ ... فکر کنم گفت اما یادم رفت"

خندیدمو خواستم چیزی بگم که مانی اینبار حسابی کلافه گفت

"تو که اینو جدی نگفتی دامون ؟ کیان واقعا چنین دستوری داده ؟ "

دامون لیوان خونشو یه نفس سر کشیدو گفت

"تقریبا... فکر خوبیه که ... خوشت نیومد ؟"

"نه ... مسلمه که نه ... اینکه بخوایم بی خود و بی جهت با یه اکیپ دیگه درگیر شیم اشتباهه ... اونم تو این شرایط که اینجا پر از خوناشام سیاهه"

"راه دیگه ای داری بگو ... بلاخره ما باید کاری کنیم که زیر سوال نریم ... وگرنه مضنون اصلی ما هستیم با غیبتمون"

"نه ... نیستیم ... چون ممکنه با هرکسی درگیر شده باشن و طرف مقابلشون زنده مونده باشه ... چه دلیلی به کشتنه ؟"

حامی گفت " اما فک کنم حق با دامون باشه ... بلاخره یه تلفاتی باید از طرف مقابل دیده بشه ... حداقل یه مورد مرگ تو گروه دیگه لازمه ... اونم یه گروهی که باهاشون دشمنی داره" ...

"آره ... منم موافقم ... اینجوری شک و شبهه ها از ما دور میشه"

مانی کلافه دستی تو موهاش کشید

"نمیدونم ... من مخالفم ... اما اگه همه میخواین این کارو بکنین جلوتون رو نمیگیرم"

کیان::::::::::::

زخم گردن مینو در حال ترمیم بود و این یعنی بدنش در حال تبدیل بود اما چرا انقدر کند...

گونه اش رو آروم نوازش کردم

چرا گرم نمیشد

درسته تغییر کرده بود

اما خیلی کم بود...

خیلی کم...

ضربان قلبش خیلی ضعیف بود

دو دل بودم بازم زهرمو وارد بدنش بکنم یا نه

میترسیدم جسمش توان تحمل بیشتر از این حد رو نداشته باشه

خیلی ها تو پروسه تبدیل بخاطر دز بالای زهر میمیرن ...

یا تبدیل نمیشن

تو این شرایط بحرانی مینو هر حرکتی ریسک بالایی داشت.

بوسه آرومی روی لب هاش کاشتم

زیر لب زمزمه کردم

"تو که منو تنها نمیذاری مینو ... مگه نه" ...

کنارش دراز کشیدم

میدونم وقتی بهوش بیاد ممکن بخاطر این کارم ازم متنفر شه...

ترکم کنه...

دیگه حتی سمت منم نیاد

اما من راضی ام ...

راضی ام زنده باشه ... حتی اگه قراره مال من نباشه...

برگشتم سمتش

دور گردن و رو صورتش خونی بود

بلند شدمو یکی از حوله های کوچیک تو سرویسو خیس کردم

میخواستم خون خشک شده رو گردن و صورتشو پاک کنم

نمیدونستیم تبدیل مینو چقدر طول می کشه

بهتر بود ظاهرشو تا حد ممکن طبیعی کنم

انگار خوابیده

اینجوری اگه کسی وارد اتاق هم میشد شک نمی کرد...

خون رو صورتشو پاک کردم

اطراف زخم روی گردنشو آروم تمیز کردم

حوله خیسو نرم زیر زخم روی گردنش کشیدم...

اما...

با پاک شدن خون سرخ رو گردنش...

کبودی پائین زخمش...

حوله رو گذاشتم کنار

روی کبودی دست کشیدم...

نه...

کبودی نبود

با وحشت یقه لباسشو دادم کنار

نه ... نه ... نه...

اون پست فطرت چکار کرده...

دو طرف یقه لباسشو گرفتمو کشیدم

به امتداد رد خاکستری تا قبل مینو خیره شدم

نه...

میکائیل زهرشو وارد بدن مینو کرده بود و...

ما...

نفهمیدیم...

مانی:::::::::::

موافق نبودم

با این برنامه و کشتار موافق نبودم

چون اگه دفعه اول لو نرفته باشیم

هیچ تضمینی نداره اینبار لو نریم

دامون روبه حامی گفت

"تو میدونی کدوم گروه با میکائیل و افرادش دشمنی داشت ؟"

"اوهوم ... من حتی میدونم کی قبلا میکائیل رو تهدید به مرگ کرده"
سیامند دستاشو به هم زدو گفت
"عالیه ... کاندیدای مناسب"
"خب حالا چطوری تنها گیرش بیاریم ... میون اینهمه جمعیت"...
رو به حامی اینو پرسیدم .
لبخندی زد و گفت
"اونش با من ... یکی از افراد گروه پدرمه ... از خداشه منو تنها گیر بیاره ... از دیروز دنبالمه"
دامون گفت " خوبه ... پس تو میشی تله ... تنهات میذاریم .. اومد سمتت بهت حمله میکنیم"
"از کجا مطمئنین تنها میاد سر وقت حامی ... شاید با افرادش اومد"
با این سوالم همه ساکت شد
حامی گفت
"اگه تنها اومد بهش حمله میکنیم ... اگه با افرادش اومد شما هم میاین و بدون جنگ قضیه تموم میشه"
درسته فکر بدی نبود...
اما ترجیح میدادم کیان اینجا بود

مینو::::::::::

گرم ... سرد ... بی حس...

گرم ... سرد ... بی حس...

انگار تو دور تکرار افتاده بودم...

انگار هیچ چیزی تغییر نمی کرد...

به جای حرکت از این ظلمت و بی وزنی

به جای خروج از این وضعیتی که توش بودم

انگار تو یه حلقه تکرار گرفتار شده بودم...

هیچ فقکر و خاطره ای تو سرم نبود

من

یه قالب تهی بودم...

کیان::::::::

دهنمو سر زخم نیمه باز مینو گذاشتمو مکیدم

شاید بتونم زهر میکائیلو خارج کنم

هرچقدر تلاش کردم فایده ای نداشت

دیر شده بود...

مینو ممکنه تبدیل به یکی از اونا بشه

کلافه از روش بلند شدم

باید چکار میکردم...

چکار؟

برگشتم سمت مینو

از بازی لباسش خط کبودی حرکت ذهر میکائیل پیدا بود

یه فکری به سرم زد...

می دونم مردن برای مینو بهتره تا تبدیل به خوناشام سیاهه....

سیامند::::::::::::

فکر حامی خیلی خوب بود.

به بهونه سرگرم شدن با همراهش با هم از گروه اصلی دور شدن

حق با حامی بود

با دور شدنش هوشنگ ، معاون پدرش ، از بین جمعیت جدا شد و پشت سر حامی رفت

چند دقیقه بعد همراه حامی با حرص برگشت سمت گروه.

معلوم بود حامی چیزی بهش گفته تا برنجه و برگرده

به دامون اشاره کردم اول بره سمت حامی

نمیخواستیم اینبار با غیبت یهویی **4** نفره مورد سوظن قرار بگیریم

مانی گفت

"حس خوبی به این کار ندارم"

"نگران نباش چیزی نمیشه"

منو هامی دو طرف متفاوت رفتیم

من رفتم سمت باز خون و مانی رفت سمت قرعه کشی مسابقات

بعد از چند دقیقه از محل جدیدمون هر دو به سمت حامی حرکت کردیم

وقتی رسیدیم حامی و دامون با هوشنگ درگیر شده بودن

کیان:::::::::

سمت دیگه گردنش...

دور زخمش...

روی کتفش...

روی سینه اشت...

روی قلبش...

تمام قسمت های بدنشو گاز گرفتم

زهرمو هر جای سالمی تو بدنش بود وارد کردم

یا با اینکارم اثر زهر میکائیل خنثی میشه...

یا مینو از دست میره...

دامون::::::::::::

بلاخره اون مراسم مسخره تموم شد و برگشتیم سمت قلعه

کشتن هوشنگ چهارنفری ساده تر از انتظار ما بود

بدون جلب توجه سعی کردیم برگردیم پیش جمعیت منتظر مسابقات

برنده مشخص شد و برای استراحت همه برگشتن سمت قلعه

هیچکدون نرفتیم اتاقمون

همه نگران حال مینو بودیم

رو تراس اتاق کیان ایستادیم

با دیدن وضعیت کیان و مینو خشکم زد

مینو نیمه لخت بود و کیان...

جای دندوناش رو کل بدن مینو افتاده بود...

نفهمیدم دارم چیکار میکنم

به کیان حمله کردمو از روی مینو جداش کردم

سیامند:::::::::

همه شوکه شده بودیم

کیان ... عقلشو از دست داده بود ؟!

قبل اینکه بفهمیم چی شد دامون به کیان حمله کرد

کیانو از روی مینو جدا کرد و مشتش رونه صورتش شد

اما تو چند میلیمتری صورت کیان ایستاد

مچ دست دامون تو دست کیان بود

به دامون خیره شد

دامون هم انگار متوجه وضعیت چهره کیان شد ه بود

یه اتفاقی افتاده بود...

کیان زیر لب گفت

"میکائیل زهرشو وارد خون مینو کرده بود"...

همه نگاه ها برگشت سمت مینو

خودمون رو به مینو رسوندیم

حق با کیان بود

تقریبا یک سوم بدن مینو کبود شده بود

از گردنش به سمت قلبش و پهلوهاش

"چطوری نفهمیدیم" ...

"خون رو بدنش نذاشت ببینیم"

کیان رو کاناپه ولو شد

"تنها راهم همین بود" ...

رو تخت کنار مینو نشستم...

تو دختر قوی هستی مینو

تو از پسش بر میای

کیان::::::::::::::

به مینو و پسرا که بالای سرش بودن نگاه کردم

انگار این تصورو قبلا دیده بودم

انگار این حجم افسوس و پشیمونی برام تازگی نداشت...

تو هزار سال گذشته هرگز اینجور سردر گم نبودم

هیچ راه چاره ای نداشتم

کاری از دستم بر نمی اومد...

سرمو بین دستام گرفتم فکر کن کیان ... باید راه دیگه ای باشه...

اگه جسم مینو دووم نیاره چی...

اگه از دستش بدم...

نفسمو با فشار بیرون دادم

سیامند پرسید

"یه درمانگر مثل آریو میتونه کمک کنه ؟"

حامی جواب داد

"الان دیگه نه" ...

اگه زودتر میفهمیدیم زهر میکائیل وارد بدن مینو شده میشد کاری کرد

اما بعد چند ساعت...

بعد رسیدن به قلبش...

مانی گفت

"باید بهش خون برسه"

سوالی نگاهش کردم که گفت

"اون الان بلاخره یه بخشی از راهو رفته ... حالا چه خوناشام سیاه باشه چه سفید ... خون نیازاصلی بدنشه ... میتونه جسمشو تقویت کنه"

حق با مانی بود

چطور به فکر خودم نرسید

دامون کلافه قدم زد

"خوناشام سیاه ... میدونین چه فاجعه ای میشه اگه خوناشام سیاه شه ... فرشته مرگ با تب خونی مثل اون عوضی ها"...

"آروم دامون ... با اینهمه زهری که کیان وارد بدنش کرده عمرا تبدیل به اونا بشه ... فقط ممکنه از بین بره"

سیامند اینو گفتو بلند شد

رفت سمت تراس

"من میرم خون بیارم"

دامون گفت

"منم باهات میام"

منتظر اجازه من بودن که حامی محکم گفت

"صبر کنین" ...

همه برگشتیم سمتش

چاقویی از داخل جیبش بیرون آورد

"بهترین خون الان برای مینو ... خون منه ... ترکیب خون انسان و خوناشام ... زندگی و قدرت"

کف دستشو برید

خونی که از سرخی به سیاهی میزد از خراش بین دستش بیرون زد

دستشو بین لب های مینو گرفت ...

مینو:::::::::::

انگار هر لحظه دور تر می شدم

دور و خسته...

اما نمی دوستم دور از کجا

خسته از چی

سیاهی دورم داشت تغییر می کرد

اما خیلی کند

حس میکردم یه تخته شناورم

بدون هیچ جیمس بدون هیچ روحی

اما یهو انگار جسممو حس کردم

مثل اولین قطره های خنک بارون تو یه ظهر خشک و داغ

مثل رسیدن یه آدم تشنه به آب

زندگی رو دوباره حس کردم

آره ... زندگی بود که بهم برگشت...

زندگی لب هامو تر کرد

دهن خشکمو زنده کرد و طعم دلپذیرش از گلوم رد شد

حرکتشو حس میکردم
از لب هام تا عمق وجودم
بیشتر میخواستم
بهش نیاز داشتم
سیاهی دورم داشت از بین میرفت...

کیان:::::::::
نتونستم بشینم و اومدم بالای سر مینو
مثل شکفتن شکوفه های گیلاس لب هایم مینو با تماس خون هامی سرخ شد
رنگ گرفت
با هر قطره از خون حامی که از بین لب های مینو رد می شد رنگ زندگی به صورت بی روح مینو برمیگشت
از لب هاش که کم کم رنگ گرفتن شروع شدو به کل صورتش رسید
گونه اش رو لمس کردم
گرم شده بود...
باورم نمی شد
جسمش داشت نرم نرم جون میگرفت

زخم دست حامی بسته شد
خواست دوباره دستشو ببره که چاقو ازش گرفتم
دست خودمو بریدمو روی لب های مینو گذاشتم
با بسته شدن زخم دست من مانی دستشو برید...
سیامند و دامون...
نمیدونم چندبار همه این کارو تکرار کردیم
اما خورشید سپیده زده بود که کل بدن مینو گرم شد و رنگ گرفت
ضربان قلبش طبیعی شد
حالا شرایطش مثل یه تبدیل عادی شده بود
کبودی روی کردن تا قلبش کامل محو شده بود
هیچکس حرفی نزد
همه مردد بودیم
و خسته
خیلی خسته
از کنار مینو کنار رفتیم و رو مبل ها ولو شدیم
شدیدا نیاز به خون داشتیم
سیامند رفت و با چندتا ظرف بزرگ خون برگشت
همه لب تر کردیم

چشم از مینو نمیتونستم بردارم

حامی گفت

"فکر میکنم دیگه شرایط مینو طبیعی شده باشه"

"نمیدونم ... برای اطمینان چند ساعت دیگه دوباره بهش خون برسونیم"

اینو گفتمو لیوان خونمو یه نفس تموم کردم

بلند شدمو رفتم کنار مینو نشستم

مانی گفت

"موافقم ... فقط یه مشکلی هست" ...

"چی ؟"

"تو مینو کل مراسم دیروز رو نبودیم ... امروز صبح نشست سران هر دو گروهه ... نمیتونی نری ... عصر هم مهمونی بالماسکه"

حق با مانی بود

باید تو نشست صبح شرکت میکردم ...

یاد اتفاقات دیروز افتادمو پرسیدم

"دیروز چه خبر ؟ کسی متوجه نبود میکائیل و افرادش شد؟"

دامون گفت

"حلش کردیم ... یکی از اعضای گروه پدر حامی که قبلا میکائیل رو تهدید به مرگ کرده بود کشتیم"...

بی رمق خندیدم

"خوبه ... امیدوارم همین کافی باشه... اگه لازم شد" ...

صدای در اتاقم باعث شد جمله ام ناتموم بمونه.

صدای در اتاقم باعث شد جمله ام ناتموم بمونه.

با دست به پسرا اشاره کردم ساکت بمونن

دوباره تقه خورد به در

"بله ؟"

"باید با هم صحبت کنیم کیان"

صدای روهان بود.

تو این شرایط صحبت با روهان رو کم داشتم

جنب و جوش افتاد تو اتاق

پسرا همه بلند شدو رفتن سمت تراس .

منم ملحفه رو تا رو گردن مینو کشیدم و تختو یکم نامرتب کردم مثلا کنارش خواب بودم

نگاهی به اتاق انداختم

وقتی از همه چی مطمئن شدم خواستم در اتاقو باز کنم که خودمو تو آینه دیدم

لعنتی یادم رفته بود لباس خودم رو عوض کنم...

لباس هامو با یه شلوارک عوض کردمو در اتاقو باز کردم

روهان سر تا پامو از نظر گذروند و گفت

"مثل اینکه بی موقع مزاحم شدم"

"تا حدودی"

بلند خندید

"تو خیلی رک هستی کیان"

"میدونم ... چیزی شده خواستی صحبت کنیم ؟"

"آره ... بریم داخل ؟"

"نه ... همینجا بگو"

دوباره خندید

"انگار دقیقا وسط برنامه شما اومدم ...حیف گفتی اهل شریک شدن نیستی "

پوزخندی بهش زدمودر اتاقو پشت سرم بستم

"بهتره بری سر اصل مطلب روهان"

"اون **5** نفر که اومده بودن اتاقت رو پیدا کردیم ... حالا فقط لازمه از توانایی ذهن خونیت استفاده کنی"

خبر خوبی بود و انتظار خبر خوب نداشتم

"چطوری پیداشون کردی ؟ چرا نگهبانت اجازه ورود داد به اونا ؟"

لبخند کجی زد و گفت

"اینجا قلعه منه .. قرار نیست که تو همه چیو بدونی ... اما اگه خواستی از نیت و کسی که پشت پرده بوده اطلاعات در بیاری ، قبل نشست صبح بیا پیشم"**...**

چند دقیقه نگاهش کردم

فکر کرده بدست آوردن این اطلاعات برام سخته ؟**!**

پوزخندی زدم و گفتم " اوکی. میبینمت"

"خوبه ... فعلا "**...**

یه قدم بیشتر نرفته بود که برگشت و گفت

"خوشبگذره ... دوتایی"

رضا (پدر مینو)**::::::::::::**

از دیروز نگرانی بدی تو وجودم افتاده بود
نمیخواستم نسرین نگران شه
اما مثل خوره افتاده بود به جونم
شیفت کاریم که تموم شد به جای خونه برگشتم پایگاه
باید با آریو صحبت میکردم
تو باشگاه پایگاه مشغول تمرین با خوناشام های تازه تبدیل شده بود
وارد که شدم متوجه من نشد
رو جایگاه تماشا چی ها نشستم و منتظر موندم
آریو از نظر من منطقی تر و بی خطر تر از کیان بود
هرچند من هیچوقت از کیان حرکت بدی ندیدم
اما وقتی بحث سپردن دخترت باشه
ترجیح میدی کم خطر ترین محیط باشه
کاش مینو جر محافظین میشد
اگه زیر نظر آریو بود خیالم یکم راحت بود
انگار حضورم رو حس کرد و برگشت سمتم
ابروهاش با دیدنم بالا افتاد و اومد سمتم
"خوبی رضا ؟ چیزی شده ؟"
سر تکون دادم و منتظر موندم تا بیاد نزدیک تر

رو به روش ایستادمو گفتم

"نگران مینو هستم ... خبری داری از دخترم ؟"

آریو لبخند با محبتی زد و گفت

"از دیروز باهاشون در تماس نبودم . اما تمرین بچه ها تموم شد تماس میگیرم و بهت خبر میدم... نگران نباش ... وقتی کیان همراهش باشه هیچ اتفاقی نمی افته"

دقیقا نگرانی من بخاطر کیان بود

حس خوبی به ترکیب کیان کنار دخترم نداشتم

اما فعلا چاره ای نداشتم

آروم گفتم

"مرسی آریو ... پس من منتظر خبرتم " و به سمت خونه برگشتم

سیامند::::::::::::

کیان گفت باید قبل نشست بره پیش روهان

جالب بود انقدر سریع همه مضنون هارو گرفته بودن

برای اینکه مینو تنها نمونه قرار شد من تو اتاق بمونم و دامون و بقیه چند ساعتی تو اتاقشون بمونن تا کسی مشکوک نشه

اگر کیان هم بازگشتش طول کشید دامون جاشو با من عوض کنه

با رفتن همه لم دادم رو کاناپه و پاهامو انداختم رو دسته اش
با وجود اینکه تازه خون خورده بودم اما خستگیم کم نشده بود
رنگ و روی مینو بهتر شده بود
حتی بدنش هم گرم بود
اما نه گرمایی در حد بدن ما و نه سرمایی در حد خوناشام های سیاه
حس میکردم این ترکیب زهر کیان و میکائل ، این ورود خون همه ما به
بدنش ... همه اینا شرایط تبدیل مینو تغییر میده
حس میکردم باید منتظر یه موجود جدید باشیم
چیزی که نه خوناشام سفیده کاملا و نه خوناشام سیاه
فقط امیدوارم هر موجودی میشه...
تب خونش قابل کنترل باشه...
حتی فکر کردن به اینکه کسی با قدرت مینو و فرشته مرگ دچار تب خون
غیر غابل کنترل مثل خوناشام های سیاه باشه هم ترسناک بود
چه برسه به وجود واقعیش

کیان:::::::::
دوست نداشتم مینو تنها بذارم ! اما چاره ای نبود
پشت در اتاق روهان ایستادم و در زدم

"بیا تو"

با دیدنم بلند شد

"به موقع اومدی کیان ... با من بیا"

به سمت شومینه تو اتاقش رفت و میله کنارش رو کشید.

شومینه و کتابخونه بالاش جا به جا شدن و در مخفی پشتش باز شد

همراهش وارد شدم که با کشیدن ریسمانی که تو راهرو آویزون بود در مخفی رو پشت سرمون بست

"فقط شش نفر از وجود این راهرو خبر دارن که البته الان با تو میشیم هفت نفر"

"خوبه"

"آره ... به پورتال سیاه تو نمیرسه ... اما برای کار ما خوبه"

آروم خندیدم

روهان صد سال میشد که دنبال داشتن پورتال سیاهه

اما هیچکدوم از شروط داشتن این پورتال رو نداره .

مهم ترین شرطش بالای 900 سال سن داشتنه که روهان حالا حالا ها بهش نمیرسه .

انتهای راهرو رسیدیم به یه در سنگی

درو باز کردو وارد شدیم

یه راهرو دیگه با سه تا در بود

روهان رفت سمت در سمت چپ و بازش کرد

یه خوناشام سیاه نیمه بیهوش رو یه صندلی سنگی بسته شده بود.

دوتا نگهبان بالای سرش بودن

"اینم تنها بازمانده اون **5** نفر"

سوالی نگاهش کردم

"بقیه تو درگیری از بین رفتن" ...

خندیدمو گفتم

"قبلا ها تمیز تر کار میکردی"

"نگران نباش اونارو هم تمیز کشتم"

اینو گفتو نشست رو صندلی رو به رو خوناشام سیاه

منم بالای سرش قرار گرفتمو دستمو گذاشتم روی سرش

اولین چیزی که تو سرش دیدم ... مینو بود...

آریو:::::::::::

با تموم شدن تمرین به مانی زنگ زدم

دیروز هم تماس گرفته بودم اما کسی جواب نداده بود

بوق اول جواب داد

-سلام

-سلام مانی ...خبری ازتون نیست ... خوش میگذره بی من ؟

-آریو ... خبر بد دارم ... البته هنوز نمیدونم بده یا خوبه

-چی ؟ چیشده ؟

-با میکائیل و افرادش درگیر شدیم ... میکائیل مینو گاز گرفت ...

-خب زهرو از بدنش تخلیه می کردین

-همون موقع متوجه نشدیم ... به قلبش رسید...

خدای من ...چی داشت میگفت ... مینو مرده بود ؟

زیر لب گفتم

-مینو مرده ؟

-نه ... کیان هم زهرشو وارد بدن مینو کرده بود...

نفس راحت کشیدم ...

با وجود زهر کیان مینو نمی مرد ... اما...

اما ... وای ...

با داد گفتم

-مانی میدونی ممکنه مینو الان تبدیل به یکی از اونا بشه ... بدنشو چک کن ... ببین سرده ؟ کبودی هست رو تنش ؟

-آروم .. آروم آریو... این اتفاقات مال دیروز بود ... در ضمن ما هم اینارو میدونیم

-خب لعنتی الان در چه حاله ؟ چکار کردین ؟ تبدیل شده ؟

-اولش بدنش سرد بود . کبودی مسیر زهر میکائیل قشنک مشخص بود

-خب...

-کیان تمام بدنشو گاز گرفتو کل تن مینو از زهر خودش پر کرد

-اما اینجوری که باعث...

نذاشت ادامه بدمو گفت

-بعد ما از خون خودمون تو دهن مینو ریختیم ... الان دیگه کبودیا رفته و بدنش داره هر لحظه گرم تر میشه

نفس کشیدم

-خوبه...

-آریو ... هنوز ممکنه یکی از اونا بشه ؟

-نه دیگه ... تنش گرم باشه تو پروسه تبدیل دیگه دچار تب خون غیر قابل کنترل نمیشه ... اما بقیه ویژگی هاشو نمیدونم

-همین کافیه ... تب خون مثل اونا نداشته باشه...

آره...

یکم مکث کردیمو پرسیدم

-چی شد این اتفاق افتاد ؟

کیان::::::::::::

کل ذهنشو مرور کردم

دنبال زنجیر طلسم نبودن

دنبال مینو بودن

درواقع دنبال اطلاعات راجب همراه من به عنوان یکی از **5** خوناشام اصلی بودن و حتی از فرشته مرگ بودن مینو اطلاع نداشتن

از همه مهم تر

اصلا این اکیپ ، گروهی نبودن که داشتن اتاق مارو زیر و رو می کردن

سرشو ول کردمو به روهان نگاه کردم

-چی شد؟ چی میخواستن تو اتاقت ؟

-نمیدونم

روهان باحرص بلند شدو گفت

-چی ؟

-نمیدونم روهان ... چون این کسی که اینجا نشسته هیچ ربطی به اون افرادی که تو اتاق من بودن نداره ... یه آدم اشتباهیی رو گرفتی چشم هاش گرد شد

-اشتباه ... اما اینا همون **5** نفری هستن که خارج از لیست وارد شدن

-آره ... اما اینا برای جاسوسی ما و پیدا کردن نقطه ضعف ما **5** تا خوناشام سفید اومده بودن... اینا اون شب تو اتاق من نبودن روهان ... بگرد اصلی هارو پیدا کن قبل اینکه دیر شه

اینو گفتمو چرخیدم سمت در

روهان هنوز تو شوک بود که من از اتاق رفتم بیرون

اطلاعات زیادی نداشت ... یعنی بهش اطلاعات نداده بودن که لو برن.

حتی اسم رئیس اصلی رو نمیدونست

هر چی بود یه نفر به فکر ضربه زدن به ما بود

باید به تام و بقیه خبر میدادم

مینو:::::::::

تغییر جسممو حس میکردم

قدرت رو تو رگ هام حس میکردم

همه حس های وجودم انگار چند برابر شده بود

حتی تشنگی ...

تشنگی عجیبی که انگار داشت خشکم می کرد

خودمو از بالا تو اتاق میدیدم

رو تخت بودم و ملحفه تا زیر گردنم بالا بود

اما خبری از کیان نبود

سیامند رو کاناپه رو به رو تخت لم داده بود و به مجله تو دستش بود

میتونستم هر خط روزنامه رو بخونم

میتونستم ضربان قلب سامندو بشنوم

یه حشره از روی گچبری سقف داشت حرکت میکرد و من میدیدم ش

من حتی صدای پا های اون حشره رو میشنیدم

چیک ... یه قطره شبنم بود که از رو گلبرگ گلدون رو تراس چکید و

صدای بال پروانه ای که لب تراس بود

صدای قدم های کسی که به سمت در میومد

با صدای در انگار روحم با شتاب به جسمم برگشت...

سیامند:::::::::::::

سه ساعتی می شد کیان رفته بود

مجله ای که روز میز بود رو برداشتم تا خودمو باهاش سرگرم کنم

اصدای در بلند شد

کی میتونست باشه!

اگه کیان بود در نمیزد و اگه کسی غیر از کیان بود بهتر بود محل نذارم تا بره

دوباره در زد

بیخیال رو مبل جا به جا شدم که در اتاق باز شد

دری که مطمئن بودم کیان قبل رفتن قفل کرده

روهان تو قاب در پیدا شد

نگاهش اول رو مینو و بعد افتاد رو من

-تو اینجا چکار میکنی ؟

خندیدم و بلند شدم

"دقیقا باید اینو از تو بپرسم ... انتظار نداری که ریئسمون همراهشو بدون محافظ بذاره ؟ ممکنه یکی اینجوری ، وقتی مینو خوابه مزاحم شه"

با دست به حضور روهان وسط اتاق اشاره کردم

خیره شد به مینو و گفت

"خواب ؟ از کی تا حالا خوناشام ها انقدر میخوابن ؟"

"از وقتی که فهمیدن برای پوست خوبه"

"چرت نگو سیامند ... من دو برابر سن تو خوناشام بودم" ...

"اولا که ماکسیمم تو هم سن من باشی ... دوما اگه این چیزارو میدونستی که پوستت الان مثل پوست کرکودیل نبود ... سوما حالا چی میخوای اینجا اینجوری اومدی تو؟"

نگاه روهان رو مینو بود

"میخوام با مینو خصوصی حرف بزنم"

اومدم جلوش ایستادم

"وقتی بیدار شد میتونی بیای"

مشکوک نگاهم کرد

"بیدارش کن"

"دوست نداره کسی مزاحم خوابش بشه"

"چرا با اینهمه صدای ما بیدار نمیشه ؟"

دستامو به کمرم زدمو و گفتم

"بیدار شد میبرمش تست شنوایی ببینم چرا با صدات بیدار نمیشه"

اینبار با حرص نگاهم کرد

میدونستم الان یه حرکتی میزنه

یهو هلم داد عقبو رفت سمت مینو

برگشتم سمتشو بازوشو کشیدم
آماده حمله به هم بودیم که با صدای کیان خشک شدیم
"اینجا چه خبره؟"
هر دو برگشتیم سمت کیان که تو قاب در بود
چشم هاش از خشم کاسه خون بود
قبل از اینکه چیزی بگم
صدایی که اصلا انتظارشو نداشتم ساکتم کرد
"کیان"
صدای بی جون مینو بود...

مینو:::::::::::::
دوباره همه جا تاریک و ساکن شده بود
انگار تو زندون تنم اسیر شده بودم
صدا های اطراف مثل صدای امواج دریا تو سرم اکو میشد
انگار یه حجاب مانع من و دنیا شده بود
یه حجام سفت و سنگین...
چیزی که نه میذاشت نوری به من برسه نه صدایی
ضربان قبلم یهو تند تر شد

صدای آشنایی با قدرت گفت

"اینجا چه خبره؟"

کیان ... کیان بود ...

حجاب دورم مثل یه دیوار شیشه ای خورد شد و رویخت

صداش کردم

"کیان"...

کیان:::::::::::::

هنوز نشست تموم نشده بود که روهان بلند شد و جلسه رو ترک کرد

نمیدونم چرا حس خوبی به این حرکتش نداشتم

سعی کردم رو صحبت های بقیه تمرکز کنم

اما هیچ چیزی نمی شنیدم

فقط فکرم پیش مینو بود و نگرانی که مثل خوره هر لحظه شدید تر میشد

من مثل روهان یه عضو عادی نبودم که رفتنم به چشم نیاد

جایی که نشسته بودم و افرادی که کنارم بودن باعث میشد تو مرکز توجه باشم

اما آخر نتونستم تحمل کنم

معذرت خواستم و بلند شدمتام سوالی و نگران نگاهم کرد

چیزی نگفتم و از سالن زدم بیرون
با دیدن در باز اتاقمون فهمیدم نگرانیم بی دلیل نبود
با دیدن روهان و سیامند که آماده درگیری بودن عصبی گفتم
"اینجا چه خبره؟"
هر دو برگشتن سمت من
سیامند دهنشو باز کرد چیزی بگه که صدای مینو غافل گیرمون کرد
"کیان"...
تمام وجودم از درون فریاد می زد " جان کیان"
اما از جام تکون نخوردم و ساکت موندم
نباید روهان بو می برد
سیامند سریع برگشت سمت مینو
اما اونم مثل من نرفت سمتش
رو به روهان گفتم
"تو اتاق شخصی من چی میخوای دقیقا"
از چهره اش مشخص بود انتظار نداشت من وسط جلسه بلند شم و اینجوری مچشو بگیرم
بدون توجه به سوالم اومد سمت در

"نگران همراهت بودم که از دیروز خبری ازش نبود... میخواستم مطمئن شم نکشتیش"

پوزخند زدمو گفتم

"راه های دیگه ای هم بود برای چک کردنش ... مجبور نبودی دزدکی بیای اتاقم"

از کنارم رد شد و گفت

"من هر جایی که بخوام تو قلعه خودم میرم ... حتی اتاق شخصی مهمون ها"

بازوشو گرفتم

"هرجا میخوای بری ... برو ... اما یه باره دیگه وارد حریم خصوصی من بشی ... جوابتو به روش خودم میدم و مطمئن باش تو این کارهیچ قانونیو رعایت نمی کنم"...

چند لحظه مکث کرد و بعد بازوشو از دستم بیرون کشید

بدون حرفی رفت سمت پله ها

از پاگرد که پیچید سریع وارد اتاق شدمو درو بستم

مینو... مینو صدام کرده بود...

سیامندو از بالای سر مینو کنار زدمو که گفت

"آروم ... چه خبرته کیان"

کنارش نشستم.

هنوز انگار بی هوش بود

اما مطمئنم صدام زد

سیا دوباره گفت

"صدات کرد... اما الان انگار مثل قبله"

"داره هوشیار میشه"

سیا رفت سمت تراس و گفت

"حالا که هستی من برم خودی نشون بدم و بیام"...

"برو .. من دیگه هستم"

دیگه حاضر نبودم مینو تنها بذارم و هیچ جلسه ای هم برام مهم نبود

صورتشو نوازش کردم و خم شدم پیشونیشو بوسیدم

"مینو" ...

نفس کشیدنش برای یه لحظه عوض شد

نزدیک بود ...

جسمش و روحش تو تلاش برای رهایی بودن

رهایی از کالبد قدیمی و تولد تو شکل جدید

کنارش دراز کشیدمو شروع به نوازش موهاش کردم

زیر لب زمزمه کردم

"مینو ... دیگه وقتشه برگردی" ...

موهاشو پشت گوشش دادم

تو گوشش لب زدم

"بیدار شو مینو" ...

کنار گوشش رو بوسیدم

"دلم برات تنگ شده"

مینو:::::::::

حسش می کردم...

نوازش دست های داغش و نفس گرمش

کیان بود...

کیان من...

اما نمیتونستم دوباره صداش کنم

سعی می کردم

اما صدام تو گلوم خشک می شد

بخاطر این ناتوانی حس کلافگی و بی چارگی کل جودمو گرفته بود

لب های داغشو حس کردم.

کنار گوشم زمزمه کرد

"دلم برات تنگ شده"...

خیسی اشکو رو صورتم حس کردم.

اشک خودم بود که از گوشه چشمم فرار کرده بود

کیان رد اشکمو بوسید

"چشم هاتو باز کن مینو"

مثل عروسک کوکی انگار منتظر بودم

قفل پلک چشم هام آروم باز شد

هجوم نور چشم هامو زد

اما بیش از حد دلتنگ نور بودم که چشم هامو ببندم

چند بار پلک زدم تا بتونم ببینم

تا بتونم چشم هایی که پر امید منتظرم بود رو واضح ببینم

همیشه چشم هاش انقدر گیرا بود ؟

نگاهش تا عمق وجودمو گرم کرد

صورتش با یه لبخند آروم روشن شد

"سلام"

صدای من بود ؟

صدام برای گوش های خودمم غریبه بود

با همون لبخند مردونه اش گفت

"سلام زندگی"...

کیان:::::::::

باورم نمیشد مینو به هوش اومد

اونم انقدر آروم و هوشیار

خم شدمو نرم لبشو بوسیدم

دمای لب هاش هیچ تغییری نکرده بود
مثل قبل بود
نه سرد مثل خوناشام های سیاه
نه داغ مثل ما
مثل خود خودش بود
دلم بوسه شدید تر میخواست اما الان وقتش نبود
سریع ازش جدا شدمو کنارش نشستم
چشم هاشو که بخاطر بوسمون بسته بود آروم باز کرد
نگاهم کرد
"چرا انقدر خسته ام"
چون بدنش به خون احتیاج داشت
اما چطور اینو به زبون می آوردم
اصلا میدونست تبدیل شده ؟
اصلا ... تبدیل شده بود ؟
حالتش خیلی عادی بود ...
خیلی متفاوت از یه خوناشام سفید تازه تبدیل شده
گونه اش رو نوازش کردمو گفتم
"چی حس میکنی ؟"

"خیلی چیزا"

"مثل ؟"

"مثل صدای قلب تو" ...

لبخند تلخی زدم

"راه دیگه ای نداشتم مینو... اگه تبدیلت نمیکردم از دستت میدادم"

چشم هاش پر از اشک شد و سر تکون داد

زیر لب گفت

"الان یکی از شمام ؟"

خیره شدم تو چشم های غمگینش و گفتم

"احتمالا"...

سوالی نگاهم کرد

نمیخواستم الان راجب زهر میکائیل صحبت کنم

مینو تازه بهوش اومده بود و الن بیشتر از هر چیزی به خون احتیاج داشت.

"داستانش مفصله ... اول باید این خستگیت رو کم کنیم"

اینو گفتم و شماره دامون رو گرفتم

سریع جواب داد

"جانم کیان ؟"

"مینو بهوش اومده ... میتونی براش"...

نگاهمو از چشم های پر سوال مینو برداشتم و ادامه دادم

"میتونی براش خون بیاری"

طاقت نگاه کردن به چشم های مینو نداشتم

"چشم رئیس ... یه دقیقه دیگه اونجام"

قطع کردم و به مینو نگاه کردم

پلک زد و اشک هاش صورتشو تر کرد

چشم هاشو بسته بود

آروم رد اشک هاشو پاک کردمو گفتم

"معذرت میخوام مینو ... هیچ راه دیگه ای نداشتم"

لب هاشو به هم فشار داد و سر تکون داد

"باید حتما خون بخورم ؟"

وقتی جواب ندادم چشم هاشو باز کرد و بهم نگاه کرد

تو چشم های غمگینش خیره شدم و گفتم

"برای رفع این خستگیت ... آره"...

خواست چیزی بگه که مانی رسید

یه سینی با سه تا لیوان بزرگ خون همراهش بود

"بیشتر از این نمیشد بیارم"

"خوبه برای اولش فکر کنم کافیه"

اینو گفتو سینی گذاشت رو میز

یه لیوانو گرفتو اومد سمت ما

سمت دیگه من نشست

"سلام مینو ... به زندگی جدیدت خوش اومدی"

مینو بی رمق لبخند زد و به لیوان شیشه ای خون نگاه کرد

صورتش در هم شد و گفت

"نمیتونم اینو بخورم"

من و مانی شوکه شدیم

همین که مینو بعد بهوش اومدن تب خون نداشت عجیب بود

اما فکر میکردم وقتی خون رو ببینه نتونه خودشو کنترل کنه

اما برعکس

اینجوری جواب داد

مانی سوالی به من نگاه کرد

مینو بغل کردم و کمک کردم تو بغلم بشینه

لبوانو از مانی گرفتمو گفتم

"بدنت به این خون احتیاج داره یکم بخور"...

مینو:::::::::::::

انقدر خسته بودم که نمیتونستم بدنمو تکون بدم

حتی حرف زدن هم برام سخت بود

انگار هیچ توانی تو وجودم نبود

کیان لیوان خونو نزدیک لبم گرفت

سعی کردم بهش نگاه نکنم

اما از بوی خون دلم پیچید سرمو کج کردمو گفتم

"بوش حالمو بهم میزنه"...

"یه لب مینو" ...

"خواهش میکنم ... دارم بالا میارم ... ازم دورش کن"

با این حرفم کیان لیوان خونو به مانی داد

هر دو متعجب و سوالی نگاهم کردن

مانی گفت

"چطور ممکنه ... الان مگه تبدیل نشدی"

توان جواب دادن نداشتم

خستگیم هر لحظه بیشتر میشد

زیر لب گفتم

"خیلی خستم"...

چشم هام دوباره داشت بسته میشد
سرمو به شونه کیان تکیه دادم
نمیخواستم بخوابم
اما نمیتونستم مقاومت کنم
یهو یه بوی وسوسه انگیز ریه هامو پور کرد
یه بوی دیوونه کننده
زندگی بود...
همون که لب های خشکمو نجات داده بود
چشم هامو سریع باز کردم
دست خونی کیان رو به روم بود
کف دستشو گاز گرفته بود و خون ازش بیرون زده بود
خون سرخی که اجازه فکر کردن بهم نداد
با تمام توانم دستشو گرفتمو لب هام خون داغشو حس گرد
داغ ... خوشبو ... زندگی بخش...
با هر جرعه انگار کل وجودم گرم میشد ...
زنده میشد...
زخم رو دست کیان بسته شد
بازم میخواستم.

اینقدر کافی نبود
کیان تو گوشم گفت
"دستمو گاز بگیر مینو... خون منو بخور"
صبر نکردم تکرار کنه
دندونامو تو دستش فرو کردمو دوباره داغی زندگی بخش لب هامو تر کرد
...
مانی:::::::::::::
وقتی با لیوان های خون اومدم تو اتاق رفتار مینو یکم عجیب بود
به عنوان خوناشامی که تازه تبدیل شده باید به ظرف های خون حمله می کرد
اما برعکس کاملا بی تفاوت رفتار کرد و حتی حاضر نشد بهش لب بزنه

شک کرده بودم که اصلا تبدیل شده یا نه
حتی وقتی خون دست کیانو خورد دو دل بودم مینو به چی تبدیل شده...
اما وقتی دست کیانو گاز گرفت و دندون های نیشش تو یه چشم بهم زدن بلند تر شدو تو دست کیان فرو رفت...

مطمئن شدم تبدیل شده...

اما نه به یه خوناشم سفید...

نه حتی یه خوناشام سیاه...

مینو حالا یه ابر خوناشام بود...

نه از اونم بالا تر...

ابر خوناشام طبق کتاب های قدیمی وقتی ایجاد میشه که یه انسان هم زمان زهر خوناشام سفید و سیاه وارد بدنش بشه...

زهری که اگه اونو نکشه ... قوی ترش میکنه...

سالها بود کسی از زیر این دو زهر جون سالم به در نبرده بود و حالا ... مینو...

فرشته مرگی بود که با وجود این دو تو خونش نمرده بود

زیر لب زمزمه کردم

"زهری که تو رو نکشه ... قوی ترت میکنه" ...

کیان بهم نگاه کرد

"خون مانی ... لیوان خونو بده بهم"

کیان::::::::::::

وقتی مینو نسبت به خون بی میل بود حدس زدم چی شده

اما باورش برام مشکل بود

فرو رفتن دندونای مینو تو دستم برام خیلی شیرین بود

حتی مکیده شدن خونم پر از لذت بود

اما نمیخواستم جلو مینو بگیرم

میخواستم آزادانه خونمو بمکه

برای همین باید خودم هم خون می خوردم تا به تب خون دچار نشم

لیوانو از مانی گرفتمو سر کشیدم

مانی درست گفته بود

زهری که تورو نکشه ... قوی ترت میکنه ...

همیشه همینطور بوده و حالا

حالا مینو تبدیل به یه فرشته مرگ خیلی قوی شده

فرشته مرگ با قدرت خوناشام سیاه و کنترل خوناشام سپید

مینو آروم دندوناشو از دستم بیرون کشید

لبشو مکید و با ترس نگاه کرد

"من دارم چکار می کنم ؟"

مینو:::::::::::

داغی خون انقدر برام لذت بخش بود که متوجه حالم نبودم

اما کم کم به خودم اومدم

داشتم چکار میکردم

آروم از دست کیان جدا شدمو به زخم دستش نگاه کردم

چهاتا سوراخ ریز که جای دندونای نیش من بود آروم بسته شد

جای دندونای من...

اوه ....خیره شدم به کیان

"من دارم چکار میکنم ؟"

دستشو قاب صورتم کرد و کمرنگ لبخند زد

"چیزی نیست عزیزم"...

دستمو گذاشتم رو دست داغش...

چرا هنوز داغتر از من بود...

زیر لب گفتم

"چرا هنوز از من داغ تری" ...

با صدای مانی تازه یادم اومد اونم کنار ماست

"چون تو طبق انتظار ما تبدیل نشدی"

از بغل کیان جدا شدم و کنارش نشستم،

متعجب برگشتم سمت مانی

"چی نشدم ؟"

دهن مانی باز شد چیزی بگه اما صدای سیامند رو شنیدم

"پس چرا انقدر آرومه ؟" !

سیامند:::::::::

با وجود اینکه میدونستم کیان پیش مینوئه اما بد دلم پیش مینو بود

یکم خودمو با همراهم سرگرم کردم و خودی نشون دادم

اما بیشتر از این نمیتونم

حسی که به مینو دارم ، حسیه که سالها بود از یادم رفته بود.

مینو برای من ... مثل سارا بود ...
خواهری که جز دلتنگی ازش چیزی نداشتم
کل کل هامون و اذیت کردنامون...
با مینو انگار برمیگردم به گذشته...
انگار دوباره خانواده دارم

مینو واقعا برام مثل خواهر از دست رفتم میمونه
با فکر به اینکه اتفاقی براش بی افته کل وجودم آشوب میشه
خیلی وقت بود جنس مونث فقط برای من یه سرگرمی بود
اما با ورود مینو و شخصیت متفاوتش یاد تمام زن های قوی و دوست داشتنی زندگیم زنده شد

تو همین خیالات بودم که دیدم رو تراس اتاق کیانم
اما با دیدن صحنه رو به روم خشکم زد
مینو خیلی عادی رو تخت نشسته بود
خیلی عادی و آروم
انگار نه انگار تازه پروسه تبدیلش تموم شده...
زیر لب زمزمه کردم

"پس چرا انقدر آرومه ؟" !

مینو:::::::::::::

به سیامند و دامون که خیره به من رو به روم نشسته بودن نگاه کردم

میتونستم بوی بدن هر دوتاشون رو حس کنم.

خیلی متفاوت و شاخص

صدای ضربان قلبشون

حتی ریتم نفس کشیدنشون برام قابل تشخیص بود

کیان بازومو دست کشیدو گفت

"این کل ماجرا بود"

سر تکون دادم

حالا عطر تنش انگار صد برابر شده بود

صد برابر عمیق تر و خواستنی تر

حرف های کیانو تو ذهنم مرور کردم

من بی هوش بودم که میکائیل بهم حمله میکنه...

خونمو میخوره و زهرشو وارد بدنم میکنه...

هیچکس متوجه ورود زهر میکائیل نمیشه و کیان هم سعی میکنه منو تبدیل کنه...

بعد از جدال زهر خوناشام های سفید و سیاه ...

بعد از ورود کلی خون کیان و بقیه به بدنم

حالا من اینجام

منی که ممکن بود مرده باشم

یا حتی بدتر...

ممکن بود یه خوناشام سیاه شده باشم

میدونم همه اینا از اصرارم به کیان شروع شد

روی اسب ...

اگه وسوسه اش نمیکردم خونم رو بخوره...

نفسمو با آه بیرون دادم

از درون تهی بودم

نمیدونستم باید از هویت جدیدم خوشحال باشم یا ناراحت

من حالا یه فرشته مرگم ، با قدرت خوناشام های سیاه و کنترل خوناشام های سفید

این جمله کیان بود
اما یعنی چی ؟

به دستام خیره شدمو گفتم
"هنوز میتونم با لمس دستم بکشم ؟"
مانی گفت
"همه توانایی های قبلیتو داری مینو"
سیامند جمله مانی رو ادامه داد
"فقط یکم خفن تر شدی"

کیان شونه ام رو بغل کرد و موهامو بوسید
از این حرکتش جلو مانی و سیامند معذب شدم
تعجب چشم های اون دوتا نشون میداد اونا هم از حرکت کیان تعجب کرده بودن
کیان گفت
"حالا با توانایی های جدیدت راحت تر میتونیم به هدفمون برسیم"

سیا و مانی تائید کردن

سیا بلند شدو گفت

"الان که خوبی ... ما برگردیم بین جمعیت قبل از اینکه مشکوک شن"

مانی هم بلند شد

کیان پرسید

"دامون و حامی کجان ؟"

"بین جمعیت ... و البته پیگیر غیبت میکائیل"

"خوبه ... من و مینو هم برای مراسم بهتون ملحق میشیم"

مانی و سیامند سر تکون دادنو با سرعت اتاقو ترک کردن

اینبار رفتنشو مثل غیب شدن نبود برام

اینبار خیلی دقیق حرکاتشون رو میدیدم.

قدرت جدید رو تو وجودم حس میکردم

تغییرات انقدر زیاد بود که شوکه ام میکرد

مثل شنیدن صدای زمزمه سیا از رو تراس...

کیان دوباره موهامو بوسید

زیر لب گفتم

"چرا جلو پسرا من بوسیدی"

"دیگه هر جا بخوام می بوسمت"

برگشتم سمتش که گفت

"دیگه هیچ ممنوعه ای در کار نیست مینو" ...

کیان::::::::::::

خوشحالم با این تبدیل عطر تن مینو عوض نشده بود

عطری که مستم میکرد

موهاشو نفس عمیق کشیدم که زیر لب گفت

" چرا جلو پسرا من بوسیدی"

اون لحظه واقعا غیر ارادی بود

وقتی به خودم اومدم که کار از کار گذشته بود

اما دیگه چرا باید مخفیش کنم ؟

دیگه نه ممنوعه ای در کاره

نه من توان کنترل خودم رو دارم

کنار گوشش زمزمه کردم

"دیگه هر جا بخوام می بوسمت"

با چشم های متعجب و پر سوال برگشتم سمتم
تو چشماش زل زدمو گفتم
"دیگه هیچ ممنوعه ای در کار نیست مینو" ...
ابروهاش بالا رفت و لب هاش باز و بسته شد
اما قبل اینکه چیزی بگه خم شدم و لب هامو رو لب هاش گذاشتم
آروم روش خم شدم تا رو تخت دراز بکشه
لب هامون لحظه ای جدا نشد
دستش آروم دور گردنم حلقه شد و تو موهام فرو رفت
سیر نمیشدم ازش
وقتی لب هامون جدا شد نفس گرمش به صورتم خورد و گفت
"همه چی یه جور دیگه است"
خندیدمو نوک بینیشو بوسیدم
"بوسه هات هزار برابر قبل پر از حس شده ...لمس دستات ... از اونم بدتره"...
چونه اش رو بوسیدم و گفتم
"حالا یکم حال خراب منو درک کن"
خندیدو سرمو کشید سمت خودش
"من نمی تونم حال خرابتو درک کنم"

لبشو مماس لبم قرار دادو لب زد

"من فقط میتونم حال خرابتو ... خراب تر کنم"

مینو:::::::::

تک تک سلول های بدنم انگار حالا احساس پیدا کرده بودن

همه حرکات کیان لذت بخش تر شده بود

شایدم شفاف تر

نمیدونم...

هر چی بود میتونست منو دیوونه کنه...

حالا مقاومت در برابر لمس دستش انگار هزار بار سخت تر از قبل شده بود

لمسی که داغ و دوست داشتنی بود

دوست نداشتم این لحظات تموم شه

اما کیان ازم جدا شد و پیشونیشو به سرم تکیه داد

چشم هامو باز کردم و به صورت آرومش زل زدم

چشم هاش هنوز بسته بود

آروم گفت

"مجبوریم تمومش کنیم قبل اینکه به مراسم امشب هم دیر برسیم"

چشم هاشو باز کردو بهم لبخند زد

از روم کنار رفتو کنارم دراز کشید

نفس عمیق کشیدم

زیر لب گفتم

"عطر تنت چقدر دوست داشتنیه"

تو گلو خندید

"چقدر خوبه چیز هایی که من حس میکنم رو تو هم حس میکنی"

چرخیدم سمتش

"چرا ؟"

"چون شاید حالا بهتر بفهمی وقتی میگم دیوونه عطر تنت ام منظورم چیه"

با خجالت خندیدمو زدم به پهلوش

"آخ " اینو گفتو پهلوش رو گرفت

"دستت سنگین بود ... سنگین تر شده"

خندیدمو نشستم رو تخت

"تو ضعیف شدی کیان"

اونم نشست کنارم

"نه... دستت سنگین شده ... باید تو انتخابم تجدید نظر کنم

"

اینو که گفت برگشتم سمتشو هلش دادم رو تخت

نشستم رو کمرش و گفتم

"تجدید نظر ... هم؟"

ابروهاشو انداخت بالا و کمرمو گرفت

"حالا فکرامو بکنم. اگه فقط دست به زدن داری شاید بشه کنار بیایم"

خندیدمو خم شدم سمتش

مماس لب پائینش گفتم

"فقط اون نیست"

لب پائینشو بوسیدمو گاز گرفتم

دوباره گفتم

"گاز هم میگیرم"

تو گلو خندیدو نذاشت ازش جدا شم

"اگه با بوسه هات گاز میگیری من راضی ام"

قبل اینکه جواب بدم صدای پا شنیدم

اما تا بخوام از بند دست های کیان جدا شم سایه دامون رو رو تراس دیدم

پشت سرش حامی رسید

هر دو با دیدن ما تو اون وضعیت شوکه نگاهمون کردن

کیان دستشو نوازش وار رو کمرم کشیدو با شیطنت گفت

"میدونم جات راحته ... اما کم کم بلند شی بهتره"

دامون::::::::::::

وقتی مانی خبر داد مینو بهوش اومده و حالش خوبه نتونستم تحمل کنم میخواستم ببینمش

مانی گفت شرایط تبدیلش چطور پیش رفت

انظار رو به رو شدن با هر صحنه ای رو داشتم

جز این چیزی که میدیدم

کیان رو تخت دراز کشیده بود و مینو رو کمرش نشسته بود

خم شده بود رو کیان و...

باورم نمیشد

باورم نمیشد مینو تازه بهوش اومده و از همه مهم تر

باورم نیمشد تو این وضعیت میدیدمشون

دور از انتظار نبود تو این حالدیدن دو نفر که یک ماهه با هم همخونه شدن

کیان هرچقدر هم قوی بود بلاخره مرد بود

اما دیدنشون با چشم های خودم واقعا سنگین بود

دیگه اون یه درصد امیدی که داشتم هم دود شد ه بود
مینو با دیدن ما خشکش زد
کیان آروم چیزی گفت که مینو سریع تر از همیشه از رو کیان بلند شد
تو چشم به هم زدنی وارد سرویس شد و در رو بست
بلند گفت
"من یه دوش سریع میگیرم"
حامی گفت
"دوش سریع ؟ پس فاز خون بعد از تبدیلش کجاست ؟"
کیان از رو تخت بلند شدو اومد سمت ما
آروم گفت
"میترسم هنوز فاز خون اولیه اش شروع نشده باشه "

کیان از رو تخت بلند شدو اومد سمت ما

آروم گفت

"میترسم هنوز فاز خون اولیه اش شروع نشده باشه"

حق با کیان بود

اینهمه عادی بودن عجیب بود

حامی گفت

"ممکنه ... اما ممکنه فاز خون هم نداشته باشه"

خیره شدم به کیان و گفتم

"اما انگار به تو داره خیلی خوش میگذره"

دست به سینه نگاهم کرد

با مکث خاص خودش گفت

"بد نیست میگذره ... به تو چی ؟ ... خوش میگذره ؟"

پوزخندی زدمو گفتم

"خوبه ... وقتی رئیس خوشه ... ما چرا بد باشیم" ...

برگشتم سمت حامی و گفتم

"مگه نه ؟"

حامی سوالی نگاهم کرد

دوباره به کیان خیره شدم و گفتم

"حالا عروسی کیه ؟"

لبخند مغرورانه ای زد و گفت

"نگران نباش هر وقت باشه تو اول از همه دعوتی"

مینو:::::::::::

قبلا جلو مانی و سیامند اینجوری ضایع شده بودیم

اما اینبار حامی و دامون...

خیلی بد بود

مخصوصا نوع نگاه دامون بهم

یه جوری نگاهم کرد که حس بدی بهم داد

انگار داریم یه کار خیلی کثیف انجام میدیم

در حالی که نگاه مانی ، مخصوصا سیامند اصلا اینطوری نبود

فقط پر از سوال و تعجب بود

نگاه دامون انقدر سنگین بود که حتی نتونستم به صورت حامی نگاه کنم

سریع فقط خودمو به سرویس رسوندم و درو بستم

تکیه دادم به در و خیره شدم به کاشی های کف سرویس

چند لحظه قبلو مرور کردم

چقدر سریع حرکت کردم....

چقدر صدا میشنوم...

چقدر دقیق میبینم...

من الان چی هستم ؟

به سمت آینه رفتم و به خودم نگاه کردم

رنگ پوستم...

رنگ لب هام...

چهره ام...

هیچکدوم عوض نشده بود جز

دندونام ...لبمو بالا دادم و به دندونام خیره شدم

دندونای نیشم خیلی جزئی بلند تر شده بود

زبونمو زیرش کشیدم

تیز بود ... خیلی تیز...

لحظه گاز گرفتن دست کیان رو مرور کردمو و دندونای نیشم یهو بلند تر شد

هول خوردم...

به چهره خودم با دندونای نیش بیرون زده تو آینه خیره شدم

من به چی تبدیل شدم ؟

یه موجود وحشی ؟!

دندونامو به حالت قبل برگردوندم و. دوباره به خودم نگاه کردم

من ... مینو ... یه فرشته مرگم ...

یه فرشته مرگ با قدرت خوناشام های سیاه ...

باید باهاش کنار بیام...

این منم ... هرچی که باشم ... با هر عیب و زشتی ... این منم

خودمو بغل کردم

زیر لب زمزمه کردم

-من هیچوقت یه موجود وحشی نمیشم ... هیچوقت...

صدای خنده کیانو از بیرون سرویس شنیدم.

نفس عمیق کشیدمو حرف کیانو تو ذهنم مرور کردم

"دیگه هیچ ممنوعه ای در کار نیست مینو"...

صداش تو سرم تکرار شد...

کیان:::::::::::

دامون از دیدن منو مینو تو اون حال حسابی تو ذوقش خورده بود و اصلا هم قصد پنهون کردن دلخوریش رو نداشت

خندیدو رفت سمت صندلی های رو تراس

رو یکی نشستو پاشو انداخت رو یه صندلی دیگه و گفت

"خوبه ... خیلی وقته یه عروسی خوناشامی نرفتیم ... بزار فک کنم ... صد سال بیشتره"...

رو کرد به حامی و گفت

"تو آخرین باری که رفتی کی بود ؟"

حامی که حسابی گیج شده بود بهت زده رو یکی دیگه از صندلی ها نشست و گفت

"کیانو تقریبا میدونستم ... اما فکر نمیکردم تو هم دنبال مینو باشی"

از این حرفش دامون پاهاشو انداخت پائین و صاف نشست

خندیدمو به چهارچوب در تکیه دادم

دامون سریع گفت

"من ؟ دنبال مینو ؟ عمرا" ...

منو حامی فقط بی صدا خندیدیم

دامون خودشو جمع و جور کردو دوباره لم داد

"من فقط باورم نمیشه کیان جدی به کسی علاقه داشته باشه"

از این حرفش بلند خندیدم

اما نمیخواستم با این بحث وقت با ارزشمون از دست بره

برای همین گفتم

"خب تفریح بسه ... بهتره بریم سر برنامه اصلیمون ... کسی از نبود میکائیل چیزی بو برده ؟"

حامی سریع جواب داد

"نه ... حتی پدرش هم هنوز نپرسیده میکائیل کجاست"

"خوبه ... اما مرگ هوشنگ چی ؟ جلب توجه کرده ؟"

دامون گفت

"اون آره ... پدر حامی حسابی افتاده دنبالش"

رو به حامی گفتم

"خوبه ... امیدوارم این گشتن های پدرت به میکائیل برسه"

لبخندی زد و گفت

"منم ... احتمالش هم هست... فقط عجیبه چرا گروه میکائیل دنبال اون و افرادش نمیگردن"

نشستم رو صندلی آخر و گفتم

"احتمالا میکائیل و افرادش دنبال یه کار خاص بودن که غیبتشون رو توجیه میکنه"

"احتمالا ... راستی تو سر اون 5 نفر رو.هان گرفته بود چی دیدی ؟"

با این سوال حامی نفس عمیق کشیدم و سکوت کردم

مسائل خیلی پیچیده شده بود

دامون پرسید

"آره تو ذهن اونا چی خوندی ؟"

"اون هایی درکار نبود ... فقط یک نفر بود ! بقیه رو روهان سر به نیست کرد"

"جدی ؟ چقدر احمقانه ! چقدر اطلاعات حیف شد"

"آره ... همون یه مورد باقی مونده هم... تا ذهنشو چک کردم.... فهمیدم کار اونا نبود که اومدن اتاقم"

به قیافه پر از سوال دامون و حامی نگاهی کردم

حامی گفت

"یعنی روهان اونارو اشتباه گرفت ؟ یا من اشتباه تو فیلم ها دیدم ؟"

"نه تو اشتباه دیدی ! نه روهان اشتباه گرفت" **!**

حامی کلافه تکیه داد به صندلیشو گفت

"خب پس چی شده ؟"

"اونا همون اکیپی بودن که مخفیانه وارد شدن ! هدفشو گرفتن مینو به عنوان همراه من و ضربه زدن به ما بود"**!**

"خب ؟"

"خب این گروه با گروهی که اتاقم رو گشت فرق داره ... اونا هنوز این اطرافن و منتظر فرصت هستن"

دامون پرسید

"یعنی یه گروه دیگه اومده بودن دنبال مینو که روهان قبل اینکه کاری کنن همه رو قلع و قم کرد ؟"

"دقیقا"

"خب اینا از طرف کی بودن ؟"

"تنها موردی که زنده گذاشته بود هیچ اطلاعاتی راجب رئیس اصلی نشد . در واقع یک نفرشون اصلی بود و بقیه زیر دستش بودن"

"روهان هم زده بود نفر اصلیو کشته بود ؟"

"آره"

حامی گفت

"پس الان دو گروه دشمن داریم ! یکی که اتاقتو بهم ریختن و هنوز هستن !"

سر تکون دادم که ادامه داد

"یکی همگروهی که دنبال مینو به عنوان همراه تو هستن"

"دقیقا"

دامون گفت

"راجب فرشته مرگ بودن مینو میدونست ؟"

"نه ... رئیس اصلیش رو نمیدونم ! اما حداقل اون کسی که ذهنشو چک کردم نمی دونست"

حامی بلند شد و گفت

"خوبه ...باید خیلی حواسمون باشه ! الان حداقل مینو به اندازه ای قوی هست که بتونه از خودش دفاع کنه"

سر تکون دادم

حدس میزدم مینو الان خیلی بیشتر از انتظار ما قدرت داشته باشه اما اینکه بتونه از این قدرتش درسا=ت استفاده کنه و کنترلش کنه مهمه

دامون هم بلند شد و گفت

"تا جشن بالماسکه وقت زیادی نمونده ... بهتره بریم"

حامی حرفشو تائید کرد .

خداحافظی کرد و پرید از تراس پائین

منم بلند شدم .

دامون از جاش تکون نخورد و بال پوزخند گفت

"دیر نکنین وگرنه خودم میام دنبالتون"

قبل اینکه چیزی بگم پرید پائین.

خوب بود...

رفتار دامون نسبت به انتظارم بهتر بود...

برگشتم تو. اتاق و رفتم پشت در سرویس

صدای آب نمی اومد

در زدم و گفتم

-مینو ... تموم شد دوش گرفتنت ؟

اما هیچ صدایی نیومد.

دوباره در زدم

-مینو ...

دستگیره درو بالا و پائین کردم

چرا در سرویسو قفل کرده بود

اینبار تقریبا با داد صداش کردم

دیگه منتظر جواب نموندمو محکم کوبیدم به در

در سرویس باز شد

مینو با حوله سفید دورش رو زمین افتاده بود...

مینو:::::::::::

زیر دوش صدای آب و حرکات قطره های آب هزار برابر قبل شفاف تر شده بود

خیلی خوب بود انقدر دقیق میدیدم و میشنیدم

فقط...

فقط نمیتونستم جلو صدا های مزاحم رو بگیرم

صدای حرکت آب تو لوله...

صدای چیکه آب رو شویی

صدای هواکش سرویس

صدای کیان و بقیه که نا مفهموم بود اما قابل تشخیص بود الان کی داره حرف میزنه ئ

من حتی صدای جریان برق تو لامپ رو سقفو میشنیدم

دیوانه کننده بود

سرم شروع کرد به نبض زدن

آب رو بستمو حوله رو برداشتم

پیچیدمش دور خودم و حالا صدای چیکه آب موهام

صدای حرکت حوله رو تنم

صدای خرج آب تو چاه

یه حشره که نزدیک فن سرویس بال میزد

اتاق پائین یکی داشت چیزی میخوند

سرم سنگین شد

احساس حالت تهوع بهم دست داد

خواستم برم سمت در اما با قدم اول چشمام سیاه شد

بوم ... این صدای سرم بود که کوبیده شد به کاشیا...

کیان::::::::::

بدن مینو سرد شده بود و رنگش پریده بود

اما چرا ؟ چی شده بود ؟

گذاشتمش رو تخت و اولین چیزی که به ذهنم رسید خونم بود

دستمو گاز گرفتم و خونشو بین لب های مینو گرفتم

چند قطره که وارد بدنش شد لب هاش تکون خورد

دستمو نگه داشتم که اگه میخواد بیشتر خون بخوره

اما آروم سرشو کج کردو لبشو زبون کشید

چشم هاشو باز کرد و خسته نگاهم کرد

"چی شده مینو ؟"

"تو سرم پر از صداست ...

سرشو با درد تکون دادو دستشو گرفت سمت سرش

"درد میکنه"

"بزار ببینم"

سرش قرمز شده بود و ورم کرده بود .

معلوم بود با سر خورده زمین.

"چیزی نیست ...خوب میشه ... تو سرت چه صدایی میشنوی ؟"

"همه صدا هارو ... همه صدا ها" ...

همه بعد از تبدیل یکم سخت با شنیدن اینهمه صدا کنار میان

اما مینو مسلما حجم بالا تری از صدا رو میشنید

سرشو دست کشیدمو و گفتم

"بهشون فکر نکن... به صدای من فقط تمرکز کن"

"کیان"...

"جانم"

"این صدا ها رو ازم دور کن"

دستمو گذاشتم رو شقیقه هاش و شروع به ماساژ کردم

"به صدای من تمرکز کن مینو ... به هیچی جز من فکر نکن"

اشک تو چشم هاش جمع شد و با بغض سر تکون داد

"نمیتونم"

"میتونی عزیزم"

"نمیشه کیان" ...

پلک زد و اشک هاش راه افتاد

خم شدم و مماس لبش گفتم

"میشه ... من نمیذارم نشه"...

مینو:::::::::::

صداهای تو یرم انگار تمومی نداشت

همه چی یه صدایی داشت

حتی پرده ها با باد ملایمی که می اومد

کیان شقیقه هامو ماساژ داد و گفت

"به صدای من تمرکز کن مینو ... به هیچی جز من فکر نکن"

صدای کیان ...

صدای کیان...

نفس کشیدنش...

صدای نفس هاش...

اما اطرافم بیش از حد شلوغ بود...

"نمیتونم"

"میتونی عزیزم"

"نمیشه کیان" ...

اشک هام بی اختیار راه افتاد

کیان خم شد ونفس داغش صورتمو نوازش کرد

"میشه ... من نمیذارم نشه"...

لب های داغش مثل یه موج گرما وجودمو داغ کرد

مثل آهن ربایی که براده های آهنو جذب میکنه

لب هاش همه هوش و حواسمو به سمت خودش کشید

حرکت دستاش تو موهام آرامشم رو چندین برابر کرد و وزنش رو بدنم

حسابی مجابم کرد به همراهی...

کیان::::::::::

بوسیدن مینو همیشه اینجوریه

حتی وقتی برای خوب شدن حالش می بوسمش...

این منم که غرق و اسیر میشم

غرق لذت این حس ناب و اسیر لب هایی که جدا شدن ازش ممکن نیست

نه زمان مفهومی داره برام و نه مکان

میدونستم دیگه آروم شده
از ظربات قلبش حس میکردم تمرکزش برگشته
از گرم شدن دوباره دستای سردش مشخص بود دیگه به من نیاز نداره
اما حالا این من بودم که محتاج آغوشش بودم
دستش تو موهام مشت بود و پاهاش دور کمرم
میدونستم اگه الان ازش جدا نشم ... دیگه نمیتونم جلو خودمو بگیرم...
آروم سرمو عقب کشیدم
نفس عمیق کشیدم
خیلی سخت بود
نذاشت از روش کنار برم و مانع ام شد
تو چشمای گرمش نگاه کردم و زیر لب گفتم
"خوب شدی ؟"
"نه"
سوالی سر تکون دادم
"چرا ؟"
"چون تو داری میری"
خندیدمو بغلش کردم.
رو تخت چرخیدیم تا بیاد روی من

"من که هستم"

نرم لبمو بوسید

"میشه من همینجا تو بغلت بخوابم تا فردا ؟ میشه نریم بیرون ؟"

اینو گفتو سرشو گذاشت رو سینه ام

موهای نم دارش رو نوازش کردمو گفتم

"کاش میشد ... اما نمیشه"...

نفسشو با افسوس بیرون داد

"چرا اینجوری شده بودم ؟"

"چون تمرکزتو از دست دادی ... نباید تو یه لحظه به همه چی توجه کنی ! اینجوری هیچ چیزیو نمیتونی خوب درک کنی و به خودت آسیب میزنی"

"من فکر نمیکردم ... همه چی خودش میومد تو سرم"

خندیدمو شونه های لختشو نوازش کردم

"میتونی... ببین وقتی من بوسیدمت و به من تمرکز کردی همه چی درست شد ... به کاری که میخوای تمرکز کن ... راهش فقط همینه"

چیزی نگفت و از روی من سر خورد کنارم

"خیلی سخته" ...

"چی ؟"

"اینکه خودتو نشناسی ... نیازتو نفهمی ... دردتو ندونی"

خندیدمو چرخیدم سمتش.

"همه چی درست میشه ... به این فکر کن که چه قدرتی داری... حالا چقدر راحت میتونی مارک مرگ بذاری"

چشم هاش برق زد

"آره ... کیان ... پس کی این برنامه رو شروع میکنیم ؟"

"همین امشب تو مراسم بالماسکه"

با ذوق نشست رو تخت

از این حرکت حوله دورش حسابی باز شده بود

سراسیمه حوله رو گرفت و خودشو پوشوند

خندیدمو گفتم

"خیلی سخته" ...

"چی ؟"

"اینکه تو با یه حوله خالی جلو من باشی و من کاری نکنم"

با شیطنت لبخند زد و گفت

"اما تو مرد روزهای سختی"

خیز برداشتم بگیرمش اما خیلی سریع پرید از تخت پائین و رفت سمت کمد

"چرا فرار کردی پس ؟"

"خواستم سختی هاتو کم کنم"

در کمدو باز کردو از دید من خارج شد

اما حوله ای که پایین پاش افتاد برای بدتر کردن حالم کافی بود

رو برگردوندم و رفتم سمت تراس

زیر لب گفتم

"تو سخت ترش نکن ... نمیخواد کمش کنی"

"شنیدم چی گفتی ها"

"خوبه ... پس حرفمو گوش کن تا کار دستت ندادم"

"کیان"

برنگشتم سمتش و گفتم

"من میرم یه دور میزنم تا حاضر شی"

از تراس پریدم پائین و به هدف شروع به دوئیدن کردم

باید یه فکری به حال خودمون بکنم

دیگه بیشتر از این نمیتونم اینجوری ادامه بدم...

مینو:::::::::::::

به خودم با اون لباس عجیب تو آینه نگاه کردم

مراسم بالماسکه با تم قدیمی ... لباس چین دار و پفی به سبک اروپایی

این چه کاریه واقعا !

پول و وقت... چیزیه که خوناشام ها زیاد دارن و انگار

انگار عقلشونو نابود کرده!

ماسک مخصوصمو هم برداشتمو رو تخت نشستم

لباس های کیانو براش رو تخت حاضر کرده بودم اما خبری ازش نبود

عذاب وجدان داشتم...

هم بخاطر کیان ... هم بخاطر بابا...

دوتا مرد زندگیم که خوشحال کردنشون با هم در تضاده...

هر دو رو دوست دارم ...

اما انتخاب هر کدوم با رد اون یکی همراهه

دوباره به خودم تو آینه نگاه کردم

واقعا من الان چیم ؟ بابا بفهمه ...

کلافه به زمین خیره شدم

بابا بفهمه صد در صد دلش می شکنه...

همین تبدیل شدنم براش دردناکه ... چه برسه بخوام راجب رابطه ام با کیان بگم و اجازه بخوام تا بتونم بیشتر از این پیش بریم

صدای در منو از افکارم جدا کرد

کی می تونست باشه ؟

مسلما یکی از بچه های ما نبودن

چون اونا از تراس میان نه در.

مردد بودم جواب بدم یا نه که دوباره در زد

بلند گفتم

"بله ؟"

"باز کن مینو"

صدای سیامند بود؟!

اما چرا از این سمت ؟

بدون اینکه تکون بخورم از جام بلند پرسیدم

"شما ؟"

"عشقت سیا"

خندیدمو گفتم

"یه طبقه اشتباه اومدی ما « عشقت سیا» نداریم ! فقط یه سیامند خالی داریم"!

دوباره زد رو در و گفت

"بازکن درو مینو یه بار خواستم مودب باشم از در بیام تو"

خندیدمو بلند شدم.

رفتم سمت در که دست کیان رو دستم نشست

با وجود اینهمه تقویت حواسم باز نتونسته بودم متوجه ورودش بشم

برگشتم سمتش

بهم اشاره زد برم کنار و خودش در رو باز کرد

با باز شدن در کیان گفت

"بله سیا ؟"

"ئه ... تو اینجائی کیان"

کیان کنار رفت تا سیامند بیاد تو

"آره ... چطور ؟"

"آخه الان پائین این بسته رو به من دادی گفتی ببر برای مینو ... گفتی از در برو تو"

کیان به بسته تو دست سیامند نگاه کرد و گفت

"من بیرون بودم ... اما من کسی نبودم که این بسته رو به تو دادم"
سیامند ابروهاشو بالا انداخت و گفت
"تو نبودی"
"نه"
"اما خودم دیدمت ... باهات حرف زدم"
"احتمالا یه جادو بوده ... گفت از در بری داخل ؟"
"آره"
"هم... بده من جعبه رو"
کیان جعبه رو گرفت و جلو در تراس رو زمین گذاشت
با پاش جعبه رو به سمت در تراس هول داد
درست لحظه ای که جعبه به محافظ یو وی رسید ترکید...
شوکه پرسیدم
"چی بود تو جعبه ؟"

کیان:::::::::::
برای یکبار هم که شده کل کل سیامند و مینو مفید بود

اگه قبل از رسیدن من مینو در رو باز کرده بود و سیا جعبه رو بهش داده بود...

اونوقت معلوم نبود چه اتفاقی افتاده

جعبه با برخورد یو وی منفجر شد و این یعنی یه طلسم سیاه توش بوده

کافی بود مینو در جعبه رو باز کنه تا دچارش بشه

مینو شوکه پرسید

"چی بود تو جعبه ؟"

سیامند جواب داد

"یه طلسم ضد ما"

"اما کی داد به تو ... چرا ؟"

"هر کی هست دنبال ضربه زدن به توئه مینو ..." سیامند اینو گفتو برگشت سمتم

"کیان من اصلا فکر نمیکردم تو نباشی"

سر تکون دادمو گفتم

"بشین سیا ذهنتو چک کنم ببینم جادو شده بودی"

سیامند سریع رو تخت نشستو چیزی نگفت

با تماس دستم با سرش اول از همه جادویی که روش بود رو حس کردم

لعنتی ... هر کی بود خیلی قوی بود

چون سیامند آدمی نبود که انقدر راحت طلسم شه
دستمو برداشتمو گفتم
"آره ... با جادو اینکارو کردن که تو اون طرفو مثل من ببینی"
مینو با نگرانی گفت
"اینجوری که خیلی خطرناکه" ...
سیا بلند شد و جوابشو داد
"آره ... میتونه خودشو جای هر کسی جا بزنه ... باید یه فکری کنیم"
به ساعتم نگاه کردم .
چیزی تا شروع مراسم نمونده بود
رو به سیا گفتم
"تا من حاضر شم به بقیه بچه ها بگو بیان اینجا"
سر تکون داد و سریع رفت
مینو نشست رو تخت و گفت
"چرا دنبال من هستن ؟"
دکمه های پیراهنم رو باز کردم و گفتم
"تا جایی که من تو ذهن اون خوناشام سیاه خوندم ... برای ضربه زدن به من دنبال تو هستن"
نگاه مینو دست هامو دنبال میکرد و زیر لب گفت

"چرا دنبال ضربه زدن به تو هستن ؟"

"خب من یکم دشمن دارم"

"اینجور که بوش میاد تو خیلی بیشتر از یکم دشمن داری کیان"

خندیدمو کمر شلوارمو باز کردم

مینو چشمش هنوز رو دستام بود

ادامه ندادم و گفتم

"فکر کنم الان بد نباشه تو بری یه دوری بزنی تا من لباس عوض کنم"

گونه هاش قرمز شد و سریع رو تخت چرخید

"حواسم نبود"

خندیدمو گفتم " میدونم" ...

پائین موهاشو تو دستش گرفتو مرتب کرد

آروم گفت

"بعد از مراسم باید با هم صحبت کنیم"

"راجب چی ؟"

"خودمون ... حالا که من یکی از شمام"...

میدونستم منظورش چیه ...

"باشه ... صحبت میکنیم"

"باید با بابام هم صحبت کنم"

لباس هامو مرتب کردم تو تنم و رفتم سمت مینو

سرش پائین بود و به دستش خیره بود

چونه اش رو گرفتم تو دستمو سرشو بلند کردم

"نگران نباش ... همه چی رو حل میکنیم"

نگاهش غمگین بود

این غم تو چشم هاش دوست نداشتم

قبل اینکه بتونم چیزی بگم حضور بچه ها رو پشتمون حس کردم

برگشتم سمت تراس

حامی خم شد و جعبه ترکیده رو از رو زمین برداشت

"بازم جادو سیاه ؟"

مانی جعبه رو از حامی گرفت

"با طلسم اون گردنبند متفاوته ... اما اینم جادو سیاه داشت"

دامون رو به سیامند گفت

"چطور متوجه نشدی ؟"

"طلسمم کرده بود"

بلند گفتم " بیاین تو ... زیاد وقت نداریم ... باید یه راهی برای این مشکل جدید پیدا کنیم"

حامی اومد تو و گفت فکر کنم من یه راهی بدونم ... اما ... نمیدونم قبول می کنین یا نه"

اینو گفتو به مینو نگاه کرد.

🌀پرنیـــــــــان شب[19.07.17 10:33] ,🌀

🌀 In reply to]پرنیـــــــــان شب[🌀

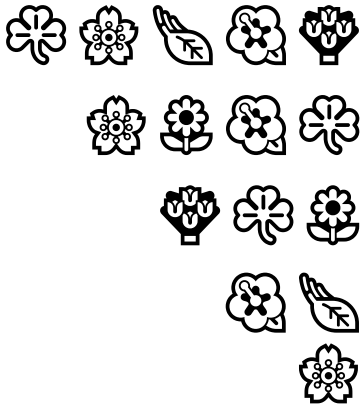

رمان #پرنیان_شب

#380

مینو:::::::::::::

هر لحظه یه اتفاق جدید داریم .

هنوز نمیدونسم اون زنجیر طلسم قضیه اش چی بود که حالا این جعبه اضافه شد...

اما همه اینا در برابر جادوئی که رو سیا زدن هیچ بود

چه طلسم ترسناکی ...

یعنی توهم بزنی و آدم رو به روت رو یکی دیگه ببینی

میتونه چه فاجعه ای بشه...

کیان رو به حامی که خیره به من بود گفت

"چه راهی ؟"

حامی بهم لبخند زد و گفت

"من اینو شنیدم که تو گذشته فرشته مرگ برای حفاظت اطرافیانش"...

کیان پرید وسط حرف حامی و گفت

"نه ... االان مقدور نیست"

حامی شونه انداخت بالا و گفت

"خب پس هیچی من راه دیگه بلد نیستم"

سریع گفتم

"چی بود ؟ بقیه اش رو بگو"

کیان با اخم برگشت سمتم

"قابل انجام نیست مینو" ...

"می خوام بدونم"

"الان وقت نداریم ... باید راه حل پیدا کنیم"

دامون گفت

"خب بگین چی بود ... شاید تونستیم انجامش بدیم"

اینو گفتو به من نگاه کرد

یه نگاه پر از حرف و سنگین

سریع نگاهمو ازش گرفتمو به کیان خیره شدم

"وقت نداریم کیان ... سریع بگو"

کیان نفسشو با حرص بیرون دادو گفت

"چنین طلسم هایی رو فرشته مرگ جواب نمیده"

"خب"

کیان کلافه تو موهاش دست کشید و گفت

"خب یه بخش از وجود تو اگه همراه هر کسی باشه ، طلسم رو. اون هم جواب نمیده"

نفهمیدم منظورش چیه که سیامند بلند خندید و گفت

"مینو فکر کنم باید تیکه تیکه ات کنیم و هر کدوممون یه تیکه ات رو بگیریم تا از طلسم نجات پیدا کنیم" ...

هنگ کرده بودم که کیان با عصبانیت گفت

"سیا ... الان وقت مسخره بازیه ؟"

بعد رو کرد به منو گفت

"مثل خون ... خون فرشته مرگو تی بطری های کوچیک میریختن و میناختن گردنشو" ...

نفس راحتی کشیدمو با اخم به سیا نگاه کردم

چشمکی بهم زد که چشمامو ریز کردم براش

مانی گفت

"خب الان که اینکار برامون مقدور نیست ... چکار باید بکنیم ؟"

سریع پرسیدم

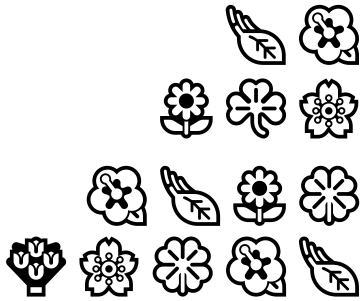

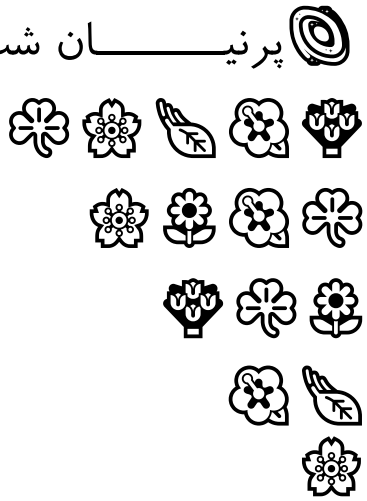

پرنیـــــــــان شب[19.07.17 10:33] ,

رمان #پرنیان_شب

#381

چشمکی بهم زد که چشمامو ریز کردم براش

مانی گفت

"خب الان که اینکار برامون مقدور نیست ... چکار باید بکنیم ؟"

سریع پرسیدم

"چرا مقدور نیست ... خب مگه چقدر خون لازمه ؟"

کیان گفت

"تو تازه تبدیل شدی ، نمیشه از بدنت خون کشید"...

لب باز کردم چیزی بگم که دستشو بالا آوردو گفت

"بحث خون منتفیه ... راهکار دیگه لازم داریم"

سیامند که رو به روم بود با شیطنت گفت

"چیز دیگه جر خون مینو جواب نمیده ؟ مثل" ...

پریدم وسط حرفشو گفتم

"موهام ... با موهام میشه نه ؟"

همه برگشتن سمتم .

یه طره از موهامو گرفتم دستمو گفتم

"موهام بلنده میتونم باهاش براتون دستبند ببافم"

پنج جفت ابرو بالا افتاده زل زدن به من

کیان گفت

"چکار کنی ؟"

چشم چرخوندمو گفتم

"چه انتظاری دارم که شما سر در بیارین"

بلند شدمو رفتم سمت میز آرایش.

یه بخش کوچیک از پائین موهامو گرفتمو توو آینه گیس کردم . بالا و پائینشو با کش های ریزی که داشتم بستمو با قیچی ابروم اون تیکه موم رو بریدم

تمام مدت خیره به من بودن

برگشتم سمت کیان که اومده بود کنارم ایستاده بود و گفتم

"دستتو بیار"

دستشو آورد جلو

موی بافته شدم رو دو دور ، دور دستش پیچیدم و گره زدم

با لبخند رضایتی به دستش نگاه کرد و گفت

"هممم ... فکر خوبیه"

برگشت سمت پسرا و مچ دستشو نشون داد و گفت

"فکر کنم باید تو تاریخ اینو ثبت کنن"

همه لبخند زدن و سیامند گفت

"اندر مزایای داشتن یه دختر تو گروه اینه که جای خون تو شیشه یه دسبند جینگیل دستت میکنی"

کیان:::::::::

مینو برای همه به دستبند از پشت موهاش درست کرده بود

اینجوری تا حدودی از شر طلسم سیاه خلاص بودیم

برنامه این بود اگه کسی سعی در طلسم ما داشت نقش بازی کنیم و وانمود کنیم اثر کرده.

تا میتونستیم باید خودی ها رو از غیر خودی ها تشخیص می دادیم

دست مینو دور بازوم حلقه بود

لباس و ماسکش سبز تیره بود

رنگ چشم هاش زیر نور ماه

منم ماسکم رو گذاشتم و رو به همه گفتم

"بریم ؟"

مینو گفت

"برنامه مارک مرگ چطوریه ؟"

سیامند گفت

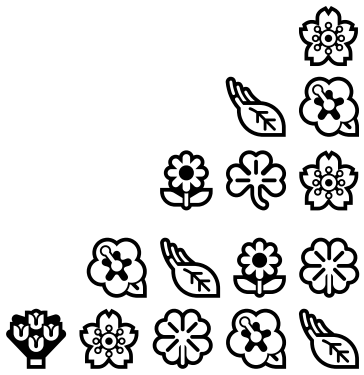

پرنیـــــــــان شب[19.07.17 10:34] ,

اینم‌پارت های امروز 😚 نه صبر کنین انگار یکی دیگه هم دارین

😘😍👇👇

🌀پرنیـــــــــان شب[19.07.17 10:35] ,🌀

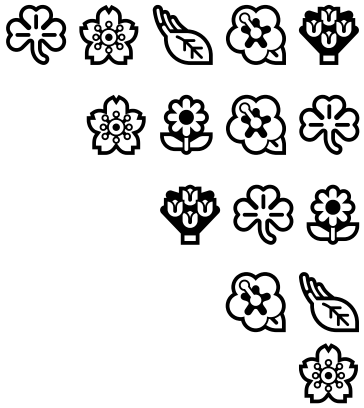

رمان #پرنیان_شب

#382

منم ماسکم رو گذاشتم و رو به همه گفتم

"بریم ؟"

مینو گفت

"برنامه مارک مرگ چطوریه ؟"

سیامند گفت

"برنامه اش ساده است ... از کنار هر کسی رد میشی باید روش مارک مرگ بذاری"

"رو همه ؟"

"آره ، هر کسی که بهمون نزدیک شدو باید نا محسوس لمس کنی"

اینو که گفتم چشم هاش برق زد و از همون لبخند های ملوس پر از شیطنت تحویلم داد

یکم مشکوک نگاهش کردم اما چیزی نگفتم

با مینو به سمت تراس رفتیم

از کنار سیامند که رد شدیم مینو دستشو رو بازو سیامند کشیدو رد شد

سیامند متعجب گفت

"چی شد ؟"

مینو قیافه بی گناه به خودش گرفتو گفت " هیچی" ...

"رو من مارک مرگ گذاشتی ... آره "

سیامند با بهت اینو گفت و کتشو در آورد و شروع به بالا دادن آستینش کرد

یه مارک مرگ ریز رو بازو سیامند بود

حامی خندیدو گفت

"خودت بهش گفتی از کنار هر کسی رد میشی باید روش مارک مرگ بذاری"

مینو هم با لبخند شونه بالا انداختو گفت

"دقیقا"

سیا اومد سمت مینو و گفت

"پاکش کن مینو"

مینو به من نگاه کرد

"کیان من الان رده ام از سیا بالا تره ؟؟"

نمیتونستم نخندم.

اما لبخندمو تا جایی که میشد جمع کردمو سر تکون دادم

مینو سر بالا انداخت و رو به سیامند گفت

"نوچ"

"نوچ ؟ به همین راحتی نوچ ؟ کیان ... یه چیزی بهش بگو"

مانی اومد سمت تراس و پرید رو لبه تراس

"بهتره بریم داره دیر میشه ... تو هم نترس سیا ، مینو ناراحت نکنی چیزیت نمیشه " اینو گفتو با خنده پرید پائین

پشت سرش حامی هم چشمکی به سیامند زد و از تراس پرید

دامون اومد دستشو گذاشت رو شونه سیامند و گفت

"سعی کن عصبانیش نکنی ... خیلی احساساتیه"

اونم با گفتن این جمله پرید

مینو گفت

"اینو زدم تا دفعه بعد پیشنهاد تیکه تیکه کردن منو ندی"

بعد به من نگاه کرد

"بریم عشقم ؟"

"چرا که نه عزیزم"

اینو گفتمو دست تو دست هم پریدیم پایین

سیامند مات و مبهوت رو تراس موند
تا حالا هیچ کسی اینجور سیامندو اذیت نکرده بود
دقیقا مدل شوخی های خودش بود
واقعا هیچکس جر مینو نمیتونه از پس سیامند بر بیاد
مینو:::::::::::
نمیخواستم مارک مرگ بذارم رو سیا
اما سر اون حرفش که گفت باید تیکه تیکه ات کنیم...
میخواستم حالشو بگیرم
از قیافه سیامند مشخص بود حسابی موفق شدم
با کیان به سمت سر سرای ورودی رفتیم
تا حالا این سمت نیومده بودم
از راهرو که وارد شدیم گچ بری های عجیب و غریب شروع شد ،
طرح هایی شبیه فرشته های کوچیک و بزرگ روی سقف کار شده بود
طرح هایی شبیه ققنوس و پرنده های قول چیکر هم روی دیوار
بازو کیانو محکم تر گرفتمو گفتم
"چقدر یه جوریه"
"بی سلیقه ؟"
"چی؟"

"خیلی بی سلیقه درست شده" ...

"آره ... همه طرح ها یه جوریه ... یه حس بدی میده"

"دقیقا ... چون هیچ ظرافتی ندارن و از همه مهم تر هیچ هارمونی بینشون نیست"

تو فکر حرف های کیان بودم که به ورودی اصلی رسیدیم

اگه گچ بری های راهرو چندش و ترسناک بودن

گچ بری ورودی سالن از اونا بدتر بود

دوتا دست بزرگ بالای در به دو طرف باز شده بودن

مجسمه یه زن و مرد لخت داخل دست ها قرار داشت

یه نوشته بزرگ هندی هم قسمت وسط در بود

کیان زیر لب گفت

"اینم سالن بهشت و مجسمه های آدم و حوا"

"چه آدم و حوای کج و کوله ای"

با این حرفم حس کردم مجسمه ها تکون خورد

خشکم زد که سیامند کنار گوشم گفت

"از اینجا به بعد مواظب زبونت باش"

با اخم نگاهش کردمو گفتم

"تو مواظب مارک مرگت باش"

کیان سریع گفت

"مینو" ...

جلو دهنمو گرفتم

لعنتی همش تقصیر سیامنده که اسم مارک مرگو گفتم

در ورودیو کیان با دستش فشار داد و گفت

"همه مواظب زبونتون باشین"

سیامند:::::::::::

اعتراف میکنم اولش حسابی از حرکت مینو جا خوردم

انتظار نداشتم مارک مرگو رو من بذاره

حتی تا حدودی عصبانی شدم

اولین بار بود این بلا رو یکی سرم می آورد

اولین بار بود یکی با تهدید واقعی باهام شوخی می کرد

چند لحظه که گذشت به خودم اومدم

این بلایی بود که خودم همیشه سر بقیه می آوردم

حالا خودم داشتم تجربه میکردم

خوبه ...

خیلی خوبه...

این نشون میده مینو خیلی بیشتر از اونکه فکر میکردم پایه است
هرچند تاحالا تو اذیت کردن مینو مراعات نکرده بودم
اما با این حرکت چراغ سبز نشون داد تا بیشتر اذیتش کنم
کیان در ورودی رو باز کردو همه وارد شدیم
مینو محو گچ بری های مزخرف سالن بود
یادم نمیاد این دفعه چندمه اومدم اینجا
اما خیلی از این فضا بدم می آد
مجسمه های نیمه جون و بد فرم که هر از گاهی به حرف های حضار عکس العمل نشون میدم
هیچوقت جادو این تالار رو درک نکردم
هیچوقت هم تو این فضا آرامش نداشتم
از نظر من اینجابیشتر شبیه تالار وحشت بود تا تالار بهشت
همراه های ما کنار ورودی تالار منتظر ایستاده بودن
با ورودمون سریع به ما ملحق شدن
جمعیت زیادی دور میز های گرد پایه بلند ایستاده بودن اما هنوز خیلی از میز ها خالی بود
همه به سمت مرکز سالن حرکت کردیم
با نزدیک شدنمون گروه آخر برگشتن سمت ما.

کیان زیر لب گفت

"خب مینو ... دیگه نوبت توئه ... فقط جائی بزن که به چشم نیاد"...

خندیدمو گفتم

"آره مثل مال من"...

کیان:::::::::

اولین گروهی که باهاشون رو به رو شدیم خوناشام های سفید آسیای مرکزی بودن

درسته بهشون شک نداشتم اما بازم کار از محکم کاری عیب نمی کرد

برای همین با رئیس گروه دستش دادم و مینو معرفی کردم

مینو هم دست داد .

نمیدونستم مارک مرگو گذاشته یا نه

اما نمیشد روی دست یا جایی که خیلی در معرض دیده مارک بذاره

هرچند در نهایت مارک مرگی که رو تن یه نفره لو میره

ولی فعلا مهم اینه تا پایان این مراسمات لو نره...

بعد از معرفی بقیه رفتیم سمت یکی از میز های خالی

خیلی آروم جوری که همراه های بچه ها نشنون پرسیدم

"زدی؟"

مینو چشمکی بهم زد و گفت

"بلی"

"روی دستش ؟"

"اوهوم"

"روی دست خیلی خطرناکه مینو ... راحت میبینه ... بهتره محوش کنی"

اینو گفتمو کنار اولین میز خالیایستادم

"نگران نباش کیان... وسط خالکوبی دستش زدم"

زیر چشمی اون گروه نگاه کردم

آدی مشغول صحبت بودم

آروم پرسیدم

"مگه خالکوبی داشت روی دستش ؟"

"اوهوم ... یه خالکوبی روی دستش بود ... فکر نکنم متوجه بشه چون تو قسمت سیاه خالکوبیش زدم"

به مینو نگاه کردم

از پشت ماسکش دوتا چشم شاد برق میزد

لبخند زد و گفت

"منو دست کم نگیر کیان"

خندیدمو خم شدم روی موهاشو بوسیدم

درسته کارش خوب بود

اما هیچ چیزی تو این دنیا تضمینی نیست

تو گوشش گفتم

"اما مغرور نشو"

با شیطنت جواب داد

"چشم رئیس بزرگ"

یهو سیا گفت

"اگه دل و قلوه دادنتون تموم شد ... بهتره یه دور بین جمعیت بزنین ... کیان باید با خیلی از دوستاش احوال پرسی کنه"

"یه سخن از عمه حسود داماد"

مینو که اینو گفت همه زدیم زیر خنده حتی سیامند نتونست نخنده

حامی گفت

"مینو شمشیرو از رو بستی ها"

"تقصیر خودشه خب حامی" ...

سیا گفت

"من مشکلی ندارم ... فقط چیزی که عوض داره گله نداره ها"

مینو خواست جواب بده که گفتم

"خب دیگه کافیه ... منو مینو بریم پیش تام و بقیه"...

هنوزز جمله ام تموم نشده بود که صدای روهان اومد

"و اینم زوج خوناشام ما"...

همه برگشتیم سمتش

یه ماسک یک چهارم به صورتش زده بود که چهره اش خیلی راحت قابل شناسایی بود

اومد سمت ما

"سلام روهان" ...

"سلام ... دنبالتون بودم کیان"

"چطور ؟"

"آخه یه قسمت ویژه داریم تو این مراسم که حضور شما دو تا رو می طلبه"

نگاه روهان بین من و مینو چرخید

مینو پرسید

"چه قسمتی ؟"

روهان به من نگاه کرد و لبخند پر از حرفی زد

"لطفا با من بیاین"

دست مینو دور بازوم محکم تر شد و سوالی به من نگاه کرد
با سر بهش اشاره کردم همراه روهان بریم
هم قدم با روهان حرکت کردیم
میتونستم حدس بزنم هدف روهان چی میتونه باشه .
اما امکان گفتن برای مینو نداشتم
چون روهان متمرکز رو ما بود
از در گوچیکی خارج شدیم و از راهرو تاریکی رد شدیم
وارد یه اتاق کوچیک شدیم
تو اتاق یه نگهبان با یه دختر ایستاده بودن
آنوشا هم در حال قدم زدن عرض اتاق بود
با ورودمون همه نگاه ها اومد رو ما
روهان گفت
"خب ... اینم از کیان مرموز و دوست دختر عجیبش"
میدونستم روهان بخاطر اتفاق صبح تو اتاق ما این حرفو میزنه
برای همین گفتم
"تو دنیا مرموز تر از تو نیست روهان"
بلند خندید و آنوشا گفت
من میخواستم این مراسمو خودم انجام بدم ... اما روهان میگه" ...

مکث کردو نگاهش رو مینو قفل شد

ادامه داد

"اما روهان میگه شما دوتا انجام بدین"...

به دختر کنار نگهبان اشاره کرد و گفت

"شروع مراسم به سلامتی رو با خون این دختر شروع کنین"

با سر به نگهبان اشاره کرد تا بره بیرون

روهان دست هاشو به هم زد و گفت

"خب ... نظرتون چیه ؟ ... بریم و مراسمو شروع کنیم... یا یه دور امتحانی اینجا بریم ؟"

مینو بازومو دوباره فشار داد

میدونستم کلافه شده از اینکه نمی دونه قضیه چیه

برای همین گفتم

"مینو تو جامعه ما جدیده هنوز از این مراسمات اطلاع نداره"

به مینو نگاه کردم و خواستم براش توضیح بدم که روهان گفت

"آره ... حق با توئه ... یادم نبود ... خب ببین خانم خوناشام ... این مراسم اینجوریه که شما بصورت هم زمان گردن این دخترو جلو حضار تو سالن گاز میگیرین و از خونش میخورین"...

دست مینو رو بازو من شل شد

روهان رفت کنار دختر ایستادو ادامه داد

"هم زمان همه تو مراسم به سلامتی این پایکوبی گیلاس های خونشون رو به هم میزنن و خون میخورن"

میدونستم مینو از خون انسان خوشش نمیاد

اما حدس میزدم برای چنین مراسمی و حفظ آبرو حتما تحمل میکنه

برای همین چیزی نگفتم و مخالفت نکردم

آنوشا گفت

"بهتره زودتر بریم همین الان هم دیر شده"

مینوبلند گفت

"نه"

بهش نگاه کردم

نگاهمون گره خورد

کاش میشد بهش بگم این مخالفت دردسر ساز میشه

بهتره حالا که میتونه یه گاز از گردن اون دختر بگیره اما خونش رو نخوره

اما مینو کلافه نگاهشو ازم گرفت

روهان دست به سینه برگشت سمت ما و گفت

"چرا نه ؟"

"من اجازه نمیدم کیان از گردن کسی خون بخوره"

مینو با حرص اینو گفتمو دستاشو به سینه زد

روهان یه قدم اومد سمت مینو و گفت

"انقدر از گردن هم خون نخورین ... به جنون می افتین ها ! اینو که دیگه میدونی نه ؟"

مینو بدون توجه به روهان رو به آنوشا گفت

"خودت این مراسمو انجام بده"

برگشت سمت منو گفت

"بریم"

به آنوشا و روهان نگاه کردم و شونه ام رو به حالت اینکه من بیگناهم تکون دادم و گفتم

"ببخشید نامزد من خیلی حساسه ... نمیتونم این کارو کنم"

خواستیم با مینو برگردیم سمت در که روهان گفت

"خیلی حساسه ؟ یا خوناشام نیست که بخواد خون بخوره ها ؟"

هر دو برگشتیم سمت روهان

با لبخند گفتم

"مینو خوناشام نست ؟ قبلا ها قدرت تشخیصت بهتر بود روهان"

روهان کلافه دست برد تو موهاش و گفت

"نمیدونم چطوری بوی خوناشام هارو میدی ... اما از همون روز اول که گفتی از گردن هم فقط خون میخورین بهتون شک کردم ... نمیشه با خون غیر تازه انسان ادامه داد... همه بلاخره به خوردن خون تازه از رگ احتیاج داریم ! من باور نمیکنم شما اصلا از گردن هم خون خورده باشین"

مینو پوزخندی زد و گفت

"چرا باید باور های تو برای ما مهم باشه ؟"

"چون اگه تو یه خوناشام نباشی خلاف قوانین من عمل کردی و باید مجازات شی ؟"

مینو با تمسخر گفت

"اگه باشم چی ؟ تو بخاطر این توهینت چکار میکنی ؟"

"نیستی ... تو امروز صبح خوابیده بودی ... هیچ خوناشامی اونجوری نمیخوابه"

بحث داشت بالا میگرفت

رو به آنوشا گفتم

"بهتره این بحث رو تموم کنیم ... تو خوناشام بودن مینو هیچ شکی نیست ... با این تاخیردارین مراسمو خراب میکنین"

آنوشا با موافقت سر تکون داد که روهان داد زد

"نه ... تا مینو از گردن این دختر خون نخوره من باور نمیکنم خوناشامه"
تو چشم به هم زدنی مینو رو به رو روهان بود
دستش دور گردن روهان حلقه شد و با حرص گفت
"چطوره از گردن تو خون بخورم تا حسابی باور کنی ؟"
با وجود اینکه مینو یه سر و گردن از روهان کوتاه تر بود اما از رنگ چهره روهان میشد فهمید فشار دست مینو در چه حده
با دو دست مچ دست مینو گرفت تا از خودش جدا کنه
اما موفق نشد
لب زد چیزی بگه اما صدایی ازش در نیومد
آنوشا رفت سمتشون
دست مینو رو گرفتو از گردن روهان جدا کرد
"بس کنین"
روهان به سرفه افتاد و زیر لب گفت
"دختره روانی"
نمیتونستم نخندم
قیافه وحشت زده روهان وقتی مینو بهش حمله کرد خیلی عالی بود
اما صورتمو کنترل کردم و رفتم کنار مینو
بازوش رو نرم گرفتمو گفتم

"عزیزم ... بهتره بریم"

مینو دندونای نیششو به رخ روهان کشید و گفت

"هر وقت دوباره شک کردی ، بجای این مقدمه چینی ها ، مستقیم بیا پیش خودم"

مینو:::::::::::

بدون هیچ حرفی همراه کیان از اون اتاق مسخره خارج شدیم و به سمت سالن اصلی رفتیم

به سالن که رسیدیم زیر چشمی نگاهم کرد و گفت

"اما میتونستی گردن دختره رو گاز بگیری ولی خونش رو نخوری"

حق با کیان بود .

خودم هم بهش فکر کرده بودم

اما حالت برخورد روهان جوری بود که دوست نداشتم کاری که گفت رو انجام بدم

از طرفی فکر بوی خون انسان دلمو میپیچوند

در حالی که وقتی به روهان گفتم چطوره از گردن تو خون بخورم ....

وقتی اینو گفتم بذاق دهنم ترشح شد ...

واقعا دلم میخواست از گردنش خون بخورم...

نفسمو با فشار بیرون دادمو گکفتم

"اما اینجوری هیجانش بیشتر بود"

کیان تو گلو خندید

"با همین هیجانات نزدیک بود خون روهانو هم بخوری"

نمیدونستم از حسم بهش بگم یا نه

احساس میکردم با گفتنم به یه ضعف اعتراف میکنم

اما از طرفی میترسم کاری ازم سر بزنه که درست نیست

نتونم از پس کنترل خودم بر بیام و دردسر ساز بشم

برای همین گفتم

"کیان"

"جانم"

"من ... واقعا دلم میخواست خونشو بخورم"

بدون اینکه نگاهم کنه لبخند کمرنگی زد و سر تکون داد
انتظار جواب ازش داشتم اما تو سکوت برگشتیم سمت میزمون
پسرا ایستاده بودن
سیامند پرسید
"چه خبر بود ؟"
"میخواست منو مینو مراسم به سلامتی رو شروع کنیم" !
"خب ؟"
"خب مینو قبول نکرد" !
همراه های پسرا با دقت داشتن به ما نگاه میکردن و کیان بیشتر از این توضیح نداد
اما نگاه پر از سوال پسرا رو م سنگینی می کرد
گیلاس های خون رو میز ها چیده شده بودن
بوی این خون داشت کلافه ام می کرد
چرا من حسم به خون انسان عوض نشده اما خون ، خوناشامو میتونم با لذت بخورم
آنوشا وارد سالن اصلی شد و رو سن ایستاد
اون دختر مسخ شده بیچاره هم کنارش قرار گرفت
همه گیلاس های خون رو برداشتن

مانی یه گیلاسو به سمت من گرفتو گفت

"این مال توئه"

سوالی نگاهش کردم که به گیلاس اشاره کرد و لب زد عجله کن

سریع ازش گرفتم و با حس بوی متفاوتش لبخند زدم

اینو از کجا پیدا کرده بودن

بوی خون میداد ! اما نه خون انسان!

لبخند زدمو با کیان برگشتیم سمت آنوشا

کاش این همراه های فضول پسرا نبودن و میتونستیم راحت حرف بزنیم

آنوشا بعد از چند جمله مراسم به سلامتی رو شروع کرد و همه جام های خون رو بالا گرفتن

هر کس به زبان خودش به سلامتی گفت و شروع به خوردن خون کرد

گیلاسو به لبم رسوندم و اولین جرعه رو خوردم

دوست داشتنی بود

طعم زندگی داشت...

کیان:::::::::

وقتی مینو گفت دوست داشت خون روهان رو بخوره شوکه نشدم

میدونستم میلش به خون ماهاست

فقط نگران شدم نکنه تب خونش در حال شروع شدن باشه
با کیلاس خونی که مانی بهش داد یکم نگرانیم کم شد
وقتی بهت خون در دز مناسب برسه ، تب خونت قابل کنترل میشه
مراسم به سلامتی انجام شد و صدای آهنگ بلند شد
تو گوش مینو گفتم
"حالا بریم سراغ کار اصلیمون"
لبخند شیطونی زد و لبشو با زبونش تر کرد
"بریم رئیس"
نتونستم لبخند نزنم و با هم رفتیم به سمت نزدیک ترین گروهی که منو میشناختن
مینو پرسید
"نقشه ات چیه ؟"
"من باهاشون احوال پرسی میکنم و تو سعی میکنی مارک بذاری"
"خب همه که اینجوری نمیشه"
"آره اما تا جایی که ممکنه"
"یه فکر بهتر دارم"
مشکوک نگاهش کردم
"چی ؟"

با دست به پیست رقص اشاره کرد

"بریم وسط" ...

متوجه منظورش نشدم

سوالی سر تکون دادم که با شیطنت گفت

"بریم برقصیم کیان ... وسط رقص میشه راحت همه رو لمس کرد"

به پیست شلوغ رق نگاه کردم

فکر بدی نبود

"اما همه اهل رقص نیستن مینو"

"برای بقیه به روش کسل کننده تو کار میکنیم"

خندیدم و گفتم

"حالا روش من کسل کننده است ؟"

"نه خب برا کسی به سن تو نیست"...

وشکون ریزی از بازوش گرفتمو گفتم

"بزار بریم اتاقمون ! بهت نشون میدم کسی به سن من یعنی چی"

مینو:::::::::

باز تو شوخی با کیان زیاده روی کردم و خودمو انداختم تو دردسر

طوری گفت بزار بریم اتاقمون که همه تنم داغ شد
اما به رو خودم نیاوردم و فقط براش زبون در آوردم
به میز مورد نظر کیان نزدیکم شدیم
خوناشام میان سالی که پشت به ما بود با نزدیک شدنمون برگشت سمت ما
به زبونی که نمی فهمیدم چیزی گفت
فقط اسم کیان رو اون وسط فهمیدم
کیان هم با لبخند نزدیک شد و دست دادن
منو به همون زبون معرفی کرد
اما اینبار کسی باهام دست نداد و همه با لبخند فقط سر تکون دادن
چند دقیقه ای بودیم و صحبت کردن
دنبال یه راه حل بودم که یکی از اونارو شده حداقل لمس کنم
اما موفقیت آمیز نبود
صحبت کیان تمام شدو خداحافظی کردیم رفتیم سمت گروه بعدی
زیر لب گفتم
"نشد که"
"آره ... انتظار نداشتم باهات دست نده"
"الان گروه بعدی هم دست نده چی"

"اینا هیچ کدوم اهل رقص نیستن مینو ... راه دیگه ای جز این کار نداریم"
قبل اینکه چیزی بگم یکی کیان رو صدا کرد
هر دو برگشتیم سمت صدا
یه میز خوناشام های سیاه بود
کیان زیر لب گفت
"خب چطوره اینبار یه گروه سیاه رو امتحان کنیم"...
خندیدمو گفتم
"چرا که نه رئیس"
میدونستم کیان رو این رئیس گفتن های من حساسه
برای همین بشتر سعی میکردم بگم
با هم رسیدیم به اون گروه و بر خلاف انتظارم رئیس اونا به فارسی شروع به صحبت کرد
"کیان ... فکر نمیکردم اینجا باشی"
"سلام رودریگز ، این مراسماتو که همیشه می اومدم"
"خوبه ... خیلی ها هنوز بعد هزار سال نمیدونن یکی از 5 نفر اصلی توئی"
"خوبه ... من راضیم"
از این حرف کیان ، رودریگز بلند خندید و گفت
"معلومه تو راضی هستی ... این خانم زیبا رو معرفی نمیکنی ؟"

کیان به من نگاه کرد و لبخند زد

"مینو ... نامزدم"

چشم های عجیب و تیره رودریگز گرد شد

"نامزد ؟"

رو کرد به بقیه اعضای گروهش و به زبونی که من بلند نبودم چیزی گفت

حرفش باعث هم همه بین اعضا گروهش شد

هم همه ای که بخاطر صدای زنگدار خوناشام های سیاه غیر قابل تحمل بود

کیان هم به همون زبون اونا چیزی گفت

خندیدن و کیان به فارسی گفت

"خب بهتره ما بریم دیگه ... خوشبگذره"

منم سر تکون دادمو دور شدیم

به کیان گفتم

"اینم که دست نداد"

"آره ... این روش جواب نمیده"

"من که از اول گفتم ... من میتونم همینطور که داریم رد میشیم"

اینو گفتمو پشت کمر مردی که از کنارش رد شدیمو با سر انگشتم لمس کردم

"مارکمو بذارم"

کیان با لبخند گجی به این حرکت من نگاه کرد و گفت

"هممممم ... فقط سعی کن تابلو نکنی"

خندیدمو گفتم

"نه اگه تو اینجوری به کار من خیره نشی"

کیان:::::::::

نقشه اولیه ما با شکست رو به رو شد

اما راه مینو تا الان خوب جواب داده بود

از بین میز ها و جمعیت به بهانه احوال پرسی با یه دوست قدیمی رد میشدیم و مینو تو مسیر هر چقدر میتونست مارک مرگ میذاشت پشت کمر ، پشت بازو ، کتف و هر جای دیگه ایکه میشد برای لحظه ای لمس کنه اما متوجه نشن.

یه بخش بزرگی از سالن رو رفته بودیم که مینو با شیطنت گفت

"کیان"

"هممم؟"

"بریم پیش آنوشا ؟" ...

خندیدمو گفتم

"فکر میکردم اول بخوتی رو روهان مارک مرگ بزاری تا آنوشا"

با شیطنت نگاهم کردو گفت

"روی اون که قبلا گذاشتم"

نتونستم عادی رفتار کنم و با تعجب برگشتم سمتش

"کی گذاشتی ؟ کجاش؟"

"پشت گردنش ، تو اون موهای چندش روغنیش"

ریز خنیدید و ادامه داد

"همون موقع تو اتاق که گردنشو گرفتم"

ابرو بالا انداختمو گفتم

"نه ... اعتراف میکنم سوپرایز شدم"

با ذوق لبخند زد و گفت

"یعنی الان جایزه دارم ؟"

قبل اینکه جواب بدم

صدای تام باعث شد هر دو برگردیم سمتش

"کیان ... مینو ... آرتور میخواد شمارو ببینه"

آریو.....

به پدر مینو قول دادم از حال مینو بهش خبر بدم!

اما حالا چی میگفتم ؟

میگفتم دخترت تبدیل به یه موجود ترکیبی خوناشام سفیدو سیاه و فرشته مرگ شده ؟!

یا دروغ بگم ؟

بگم همه چی رو به راهه!

بذارم وقتی مینو اومد ایران خودش حقیقتو به پدرش بگه

واقعا نمیدونم کار درست چیه

انقدر عرض اتاقمو طی کردم کلافه نشستم رو کاناپه

با تقه ای که به در خورد میدونستم رضاست

اما نمیدونستم باید چکار کنم

سیامند:::::::::

بخاطر حضور همراه هامون نمیشد راحت صحبت کنیم

اما همه حواسمون به کیان و مینو بود

تقریبا نصف سالن رو رفته بودن

و با آشنا های قدیمی کیان صحبت کرده بودن

فقط نمیشد تشخیص بدی چند نفر رو مارک کردن

دامون گفت

"امیدوارم حداقل نصف جامعیتی که دیدن باشه"

همراهش پرسید

"چی عزیزم ؟"

"ام ... پایه برای رقص ... میای برقصیم"

یهو مانی گفت

"کجا دارن میرن ؟"

برگشتم سمت کیان و مینو

با تام داشتن به سمت دیگه سالن میرفتن

"لابد دارن میرن پیش آرتور"

"منم با آرتور کار دارم "

مانی اینو گفتو رفت سمت اونا.

همراهش خواست باهاش بره که مانی برگشت سمتش و گفت

"تو بمون عزیزم . من زود میام"

چهره همراه مانی تو هم رفت

اما مانی بدون توجه به اون به سمت آرتور رفت

همراهش هم رو پاشنه پا چرخید و به سمت مخالف رفت

اینجوری خوب نبود

میتونه برامون دردسر ساز بشه

دامون گفت

-بچه ها بیاین ما بریم وسط

حامی سر تکون داد

فکر بدی نبود

حداقل ما یکم کار های نرمال انجام بدیم مورد شک و تردید نباشیم

مینو:::::::::::

با تام به سمت میز آرتور و بقیه رفتیم

تو مسیر باز سعی کردم تا جای ممکن مارکم رو بذارم

من از خودم راضی بودم

نه نه

فقط راضی نبودم!

من داشتم با خودم حسابی حال میکردم و این توانایی ها حسابی برام لذت بخش بود

حس قدرت و توانایی خیلی شیرین بود

کیان آروم کنار گوشم گفت

"فعلا بسه"

با این حرفش متوجه شدم دیگه در معرض دید آرتور و بقیه هستیم

چشم رئیس آرومی زیر لب گفتم و بازو کیانو محکم تر گرفتم
کیان گفت
"اتفاقی افتاده تام ؟"
اما تام هیچ جوابی نداد
به کیان نگاه کردم که فقط سر تکون داد و لب زد
"یه خبری هست"
سر تکون دادم .
رفتار تام عجیب بود
رسیدیم به میز آرتور و بقیه
به همه سلام کردیم
واقعا چیزی شده بود
حالت جواب دادن بقیه مثل قبل نبود
آرتور گفت
"چه خبر کیان ؟ "
"شما چه خبر ؟"
آرتور نگاهش رو من و کیان چرخید و رو کیان ثابت شد
"سوالمو با سوال جواب نده کیان ! چه خبر ؟"
کیان لبخند کمرنگی زد و گفت

"خبر خاصی نیست"

آرتور اینبار به من نگاه کرد و گفت

"یعنی تبدیل شدن فرشته مرگ به خوناشام! خبر خاصی نیست ؟"

ژوزف گفت

"قبل تبدیلش به ما نگفتی ! بعد از تبدیل حداقل بگو ... قبلا ما رو انقدر غریبه نمی دونستی "

کیان با همون لبخند کمرنگ جواب داد

"چیزی که خودتون میدونین خبر حساب نمیشه که بخوام بگم"

آرتوخیلی خشک گفت

"تو همیشه از این جمع دوری میکنی و میدونی این کارت درست نیست ... حالا از ما چنین چیزهایی رو هم مخفی میکنی ... حس میکنم باید یه تغییراتی تو گروهمون بدیم "

تام سریع رو به آرتور گفت

"قرارمون این بحث ها نبود " ...

برگشت سمت من و ادامه داد

"باید ببینم‌حالا که مینو عوض شده آینده چه تغییری میکنه"

آرتو و کیان نگاهشون تو هم قفل بود

هر دو بدون لحظه ای چشم برداشتن از هم گفتن

"باشه "

تام از این حرکت آرتور و کیان ابرویی بالا انداخت و گفت

"دستتو بده من مینو"

مردد به کیان نگاه کردم

زیر لب گفت

"عیبی نداره"

باشه ای گفتمو دستمو سمت تام گرفتم

با گرفتن دستام دوباره همون حس قبل بهم دست داد

تام چشم هاشو بستو تمرکز کرد

ز اینکه آینده منو ببینن خوشم نمی اومد

آینده منه ، چرا باید کسی غیر از خودم اونو بدونه از قبل

مخصوصا وقتی من میتونم آینده ام رو به اختیار تغییر بدم

به بقیه نگاه کردم

انگار همه یه استرس و نگرانی عجیب داشتن

تام دستمو ول کرد و گفت

"بازم نمیبینم"

سوالی پرسیدم

"چیو ؟"

"نتیجه این جنگ لعنتی رو"

کیان گفت

"با چه گروهی میجنگیم ؟ هیچکدوم رو تونستی تشخیص بدی ؟"

تام سر تکون داد و گفت

"نه ... هیچ چیز درسی تو آینده مینو نمیبینم ... جز لحظه" ...

"لحظه چی ؟"

"جز لحظه مرگ خودم"

با شنیدن این حرفش بدنم یخ کرد

بازو کیانو محکم تر گرفتم و زیر لب گفتم

"چرا مرگ تو تو آینده منه ؟"

کیان:::::::::

از همون دفعه اول که تام آینده مینو رو چک کرد میدونستم یه چیز متفاوت دیده

اما حدس نمیزدم مرگ خودش رو دیده باشه

می دونستم تو چک آینده یک نفر ، تام هیچوقت چیزی که مربوط به خودش باشه رو نمیبینه

اما چرا حالا با مینو این اتفاق افتاده بود.

قبل از اینکه من چیزی بگم مینو گفت

"دقیقا چی میبینی؟ "

"هیچی "

آرتور با عصبانیت گفت

"تام ... کامل بگو چی دیدی "

تام کلافه گفت

"هیچی آرتور ... هیچی ! من فقط چندتا صحنه تار از یه شهر جنگ زده تو دود و خاکستر میبینم و " ...

"و چی؟ "

"و جنازه خودم روی زمین ... همین... هیچ چیز دیگه نمیبینم "

متئو گفت

"یعنی تو تو آینده مینو فقط آینده خودتو میبینی؟ "

تام سر تکون داد

مینو دوباره پرسید

"چرا مرگ تو تو آینده منه ؟ "

آرتور گفت

"این یعنی هیچ چیزی تو آینده تو مشخص نیست "
اما اگه اینطور بود پس چرا تام اصرار داشت مینو تبدیل شه
مطمئن بودم چیزی این وسط هست که تام نگفته
ژوزف گفت
"دوباره امتحان کن تام . ببین میتونی تشخیص بدی این جنگ بین کدوم گروه هاست "
"فایده ای نداره ... آرتور اجازه میدی آینده یکی از اعضای خودمون رو چک کنم ؟ "
"نه ... همین هم زیادی بود ... ما باید بر اساس شرایط و بدون دونستن آینده برای اون آماده باشیم ... این قدرت تو مارو به گمراهی میکشونه "
با اینکه کاملا با آرتور موافق نبودم اما مخالفت نکردم
ژوزف گفت
"چی شد مینو رو تبدیل کردی؟ "
نمیدونستم تا چه حد از ماجرا و اتفاق افتاده خبر داشتن
برای همین تصمیم گرفتم نه دروغ بگم نه حقیقتو کامل بگم
به مینو نگاه کردم و گفتم
"چون نمیخواستم از دستش بدم"

آرتور نگاهش بین منو مینو چرخید و گفت

"یعنی باور کنیم انقدر خودخواه شدی که به خاطر خودت یه نفرو تبدیل کردی ؟ "

دستم دور شونه مینو حلقه شد

حرفم دور از واقعیت نبود

من نمیخواستم مینو از دست بدم

برای همین تبدیلش کردم

درسته برای نجاتش بود اما بدون خواست و رضایت مینو بود

مینو نگاهم کرد و لبخند زد

از اون لبخند هایی که دلم میخواست خم شم و این لبخند رو روی لب هاش ببوسم

بدون چشم برداشتن ازش گفتم

"گاهی به جایی میرسی که تو داشتن یک نفر خودخواه میشی "

نگاهمو از مینو گرفتمو چشم تو چشم آرتور شدم

بر خلاف انتظارم حس کردم لب هاش مثل یک لبخند بی رمق تغییر کرد اما خیلی سریع و نا محسوس

"اوه ... فکر کنم کیانو از دست دادیم " ...

متئو اینو گفت و رو به مینو چشمک زد.

با این حرفش بقیه خندیدن و منم لبخند زدم
خوب بود پس بیشتر از این از تبدیل مینو خبر نداشتن
شاید هم بروز نمیدادن !

مینو::::::::::
گاهی به جایی میرسی که تو داشتن یه نفر خودخواه میشی
چرا به جای اینکه با شنیدن این جمله از خودخواهی کیان ناراحت شم ،
خوشحال شدم؟
چرا؟
منطقیش اینه ازش ناراحت شم
بگم خاصیت عشق از خود گذشتگی و ایثاره
نه خودخواهی...
اما از این خودخواهیش خوشحال بودم
از اینکه الان اینجا کنارش هستم راضی بودم
شاید فکر کنه بر خلاف میلم‌منو تبدیل کرده
اما الان کاملا خوشحالم از این تبدیل
ته ذهنم یه صدایی میگفت نه ... نیستی... داری خودتو گول میزنی...
اما من دلیلی برای گول زدن خودم نداشتم

من زنده ام

با قدرت بیشتر

بدون اون تب خون چندش آور

پیش کسی که قلبم با لبخندش تند تر میزنه و خانواده ای که هرچند

میدونم با تبدیلم موافق نبودن اما مطمئنم پسم نمیزنن

پس چرا ناراحت باشم...

صدای آرتور منو از افکارم کشید بیرون که گفت

"با تب خون بعد از تبدیلش چه کردین ؟ "

تب خون بعد از تبدیل؟

کسی راجبش به من چیزی نگفته بود

سوالی برگشتم سمت کیان که گفت

"اونطور که فکر میکردیم دچارش نشد" ...

حالا همه متعجب به من نگاه میکردن

تام گفت

"شاید هنوز اتفاق نیافتاده ... هیچ تبدیلی بدون تب خون نیست "

انگار یه ظرف آب یخ رو سرم خالی شد

یعنی برا منم هست ؟

منی که اینجوری تبدیل شدم

نگران برگشتم سمت کیان که گفت

"سعی میکنیم به اندازه کافی بهش خون برسونیم که وارد اون فاز نشه "

این حرف کیان یعنی ممکنه!

تو ذهنم تجسم کردم تو فاز تب خون ممکنه چکار کنم....

نه ...

من که میل به خون انسان نداشتم...

اینجام پر از خوناشام...

نکنه یه فاجعه درست کنم...

حالا که قدرتم انقدر زیاده چطور میخوان کنترلم کنن

"مینو... مینو ... با من باش "

با تکون های کیان به خودم اومدم

بازوهامو گرفته بود و تکونم میداد.

چندبار پلک زدم

اما واضح نبود

یه هاله سرخ انگار جلو چشمامو گرفته بود

کیان دوباره تکونم داد

"مینو" ..

صداشو میشنیدم ...

اما نمیتونستم کاری کنم

انگار جسمم دست خودم نبود

همه چی مبهم بود جز یک چیز

جز نبض رگ گردن همه

کیان ... متئو ، آرتور ... همه...

انگار نبض گردن کل سالن رو حس میکردم

رگی که اون خون دلنشین ... اون زندگی ... رو جا به جا میکرد

رگی که انگار صدام میکرد تا دندونامو توش فرو کنم و ...

گرم ... گرم و پر از زندگی...

"مینو .. برگرد پیش من"...

برگرد پیش من.

صداش تو سرم اکو شد...

دوباره پلک زدم

کیان .. به کیان فکر کن ...

فشار دستش رو بازوهام بیشتر شد و انگار منو از اون دنیای عجیب بیرون کشید

هاله سرخ از جلو چشم هام کنار رفت و دوباره عادی دیدم

نگاهمو از کیان دزدیدم و زیر لب پرسیدم

"من چم شده بود ؟"

تام گفت

"دیدین ... هیچ تبدیلی بدون تب خون نیست"

با شرمندگی دوباره به کیان نگاه کردم

چشم هاش پر از نگرانی و اضطراب بود

لب زد

"خوبی"

فقط سر تکون دادم

آرتور گفت

"درسته شروع تب خون بود اما قابل کنترل بود ... خیلی زود برگشت"

لیوان خونی که رو میزش بود رو به سمت من گرفتو گفت

"بهتره اینو بخوری تا دیر نشده"

هنوز تو شوک اتفاقی بودم که افتاده

آرتور منتظر بود لیوانو ازش بگیرم

اما با فکر به بوی خون تو لیوان دلم پیچید
کیان دست دراز کردو لیوانو گرفت
سنگینی نگاه همه رو حس میکردم
اینبار دیگه راه فراری نداشتم
کیان لیوانو گذاشت کنارم روی میز و گفت
"میخوای خون تازه بخوری ؟"
از این حرفش امیدوار نگاهش کردم
اما قبل از اینکه جواب بدم آرتور گفت
"فعلا اینو بخور ... ممکنه دیر شه... برای خون تازه وقت هست"
به لیوان خون خیره شدم
پس واقعا آخر خط بود
کاش میشد حقیقتو بگم و خودمو خلاص کنم
دستای یخ کرده ام دور لیوان حلقه شد
انگار هزار تن وزن داشت
لیوانو بالا بردمو دیگه نفس نکشیدم شاید اینجوری از شر بوی تهوع آورش خلاص شم
چشمام وبستمو جرعه اولو خوردم
سعی کردمفکر نکنم

به مزه اش...

به حرکت داغش داخل گلوم...

به شوری و غلظتش تو دهنم...

خدای من...

داشتم بالا میاوردم ، سریع لیوانو گذاشتم رو میز و نفس کشیدم

به زور ظاهرمو حفظ کردم

رو به کیان لب زدم

"فقط بریم"

کیان:::::::::

از اینکه سطح اطلاعات آرتور و بقیه رو نمیدونستم عصبی بودم

شاید راجب ماهیت واقعی مینو بدونن!

همونطور که از برگزیده شدنش به عنوان فرشته مرگ خبر داشتن!

اما شواهد نشون میداد فکر میکنن مینو فقط تبدیل به یه خوناشام سفید شده

نمیخواستم ریسک کنم

نمیخواستم اگه نمیدونن خودم باعث لو رفتنمون بشم

شرایطی نبود که بتونم بهشون اعتماد کنم

این روز ها من حتی به افراد خودم نمیتونم مطمئن باشم

چه برسه به آرتور و بقیه ! مردان قدرت !

هزاران سال تو راس قدرت بودن و حالا شاید با وجود مینو ، با این تبدیل متفاوت

نقشه ها و انگیزه های همه تغییر کنه

نمیخوام فعلا کسی بفهمه

حداقل تا وقتی که مینو بتونه کامل به خودش و توانایی هاش مسلط شه سعی کردم به بهونه خون تازه مینو از شر خونردن اون لیوان خون نجات بدم

اما نقشه ام نگرف

مینو لیوان خونو سر کشید

حرکتش با لذت نبود

اما خوب از پسش بر اومد

لیوانو پائین گذاشت و زیر لب گفت

"فقط بریم"

لحنش خوب نشون میداد چه شرایطی داره

سر تکون دادم و رو به بقیه گفتم

"تا دیر نشده بریم دنبال خون تازه"

متئو گفت

"چند نفرو براش پیدا کنی بهتره کیان ... مواظب باش یه جنازه نمونه رو دستت"

سر تکون دادم و همراه مینو رفتم به سمت میز خودمون

مینو کلافه گفت

"ببرم یه جایی که بتونم بالا بیارم"

فکر نمیکردم در این حد حالش بد باشه
بازومو تو دستش فشار داد
"سریع ... کیان" ...
صبر نکردم و دستمو دور کمرش حلقه کردم
میدونستم سرویس بهداشتی کجاست
بدون توجه به علامت مخصوص خانم ها با مینو تو بغلم وارد شدم و در سرویس رو قفل کردم

مینو:::::::::
شیر آبو باز کردم و دهنمو شستم
درست به موقع کیان منو رسوند
ماسکو برداشتم و تو آینه به خودم نگاه کردم
رگ های خونی چشمم کاملا مشخص بود
اما نه بخاطر تب خون
به خاطر بالا آوردن این خون لعنتی
صورتمو شستم شاید حالم بهتر شه
کیان هنوز کنار در ایستاده بود
اومد سمتم

دستمالی از جیبش بیرون آورد و گرفت سمتم

بی رمق ازش گرفتمو صورتمو خشک کردم

"مرسی"

"معذرت میخوام"

"برای چی"

"خودت میدونی"

بی توجه به نگاه غمبارش گفتم

"خوبه با خوناشام های تو فیلم ها فرق دارین ها"

لبخند هرچند کمرنگی رو لبش نشست

"چطور ؟"

"فکر کن مثل این فیلمای خوناشامی ، اگه نه غذا میخوردین و نه دستشویی میرفتین من باید چکار میکردم"

اینبار واقعی خندید

منو کشید تو بغلش و گفت

"دیوونه"...

سرمو گذاشتم رو سینه اش

از درون تو شوک و ترس بودم

هرچند بخاطر کیان نمیخواستم اینو بروز بدم
موهاموبوسید و گفت
"کاش میتونستم حالت رو بهتر کنم"
سرمو بلند کردمو نگاهمون گره خورد
لبخند زدمو گفتم
"من خوبم کیان"
"میدونم ... میدونم عزیزم"
خم شد و با داغی نفسش چشمامو بستم
به این لب ها برای آروم شدن احتیاج داشتم
آره...
این یه بوسه ضروری بود...
برای هر دومون...
مایی که بی نهایت خسته بودیم...
یه بوسه برای آرامش ، برای اطمینان برای خوب شدن...
دستام تو موهاش فرو رفت که صدای در بلند شد
کیان ازم جدا شد و تو گلو خندید
"حتی اینجام یه نفر باید مزاحم شه"

با لبخند یه بوسه ریز رو لبش زد و گفتم

"سیامنده"

سوالی نگاهم کرد که صدای سیا از پشت در بلند شد

"کسی اونجاست ؟"

با هم رفتیم سمت در که کیان گفت

"از کجا فهمیدی سیامنده ؟"

"نمیدونم ... حس کردم"

درو باز کرد و سیامند با نیش باز زل زد به ما

"ئه ... پس حامی درست دید"

"چیو درست دید ؟"

"شما رو که اومدین اینجا ... اون گفت بیام اینجا دنبالتون"

سریع گفتم

"همه که مثل تو نابینا نیستن"

سیامند با نگاه حق به جانب نگاهم کرد و گفت

"چی گفتی ؟"

"نشنیدی ؟ پس اصلاح میکنم حرفمو ... همه که مثل تو نابینا و نا شنوا نیستن"

لبخندی تحویلش دادمو سریع دستمو دور بازو کیان حلقه کردم
سیامند آماده بود جوابمو بده که کیان کلافه گفت
"بس کنین، تا به هم میرسین مثل موش و گربه میپرین به هم"
"موش و اژدها البته رئیس"
چشم چرخوندم به حرفش اما چیزی نگفتم
نمیخواستم کیانو کلافه ترکنم
اما سر فرصت یه اژدهایی نشون سیا بدم که یادش نره
کیان اینبار عصبی تر گفت
"میگی چرا دنبالمون بودی یا نه ؟"
"رئیس... آنوشا دو بار اومد دنبالت ... دفعه دوم گفت بت بگم بری پیشش ، جلسه فوری روئساست"
"چی شده وسط مهمونی جلسه فوری ؟"
کسی به سوالم جواب نداد فقط کیان رو به من گفت
"با سیامند برو پیش بچه ها تا من بیام کاری نکنین"
چیزی نگفتمو نگاهش کردم
"باشه مینو "
"قول نمیدم"

"قول بده"

سیامند گفت

"خودم هواشو دارم رئیس"

کیان ابرو بالا انداخت و گفت

"اصلا عامل اصلی نگرانیم بودن خودته"

از حرف کیان آروم خندیدم که نفس عمیق کشید و گفت

"شما دو تا منو پیر میکنین"

"پیر تر از این رئیس؟"

صورت کیان واقعا خسته و کلافه بود

بدون توجه به حرف سیامند گفت

"برگردین پیش بچه ها تا من ببینم قضیه چیه"

خواست بره که بازوش رو گرفتم

"کیان ... نمیذاری بهت دست بزنه ها"

"کی ؟"

سیامند جای من جواب داد

"همون که باهاش رقصیدی"

یه لبخند رو صورت خسته اش نشست و چشمکی بهم زد

بدون حرف دیگه ای با سرعت رفت
سیامند برگشت سمت من و گفت
"خب ... حالا چه کنیم ؟"
دستامو بهم زدم و آروم گفتم
"بریم مارک مرگ بذاریم"
لبخند خبیثی رو لبش نشست
"چرا که نه"

کیان:::::::::::::::
دوست نداشتم مینو تنها بذارم
چون حالش واقعا مشخص و ثابت نبود
درسته در ظاهر به نظر خوب می رسید
اما هر لحظه ممکن بود دوباره حالش بد شه
فقط یه بی احتیاطی لازم بود تا مثل عصر تو حمام یا الان جلو آرتور و بقیه ، کنترلشو از دست بده...
عذاب وجدان لعنتی ولم نمی کرد ،
اگه اون روز تو جنگل از خود بی خود نمی شدم و خونش رو نمیخوردم...
الان وضعیت مینو این نبود...

وارد راهروی که سیامند اشاره کرده بود شدم
تقریبا حدس میزدم کجا باید برم و این جلسه کجاست
حدسم درست بود
همه تو اتاق بزرگ انتهای سالن جمع شده بودن
با ورودم برگشتن سمت من
روهان گفت
"خب حالا بیشتر از 50 درصد شدیم ، میتونیم شروع کنیم"
بین افراد حاضر تام رو دیدم که کنارش خالی بود
رفتم پیشش نشستم و پرسیدم
"چی شده ؟"
"میکائیل رو یادته" ...
پس بلاخره غیبت میکائیل جلب توجه کرد ، سر تکون دادم که تام ادامه داد
"با 5 نفر از اعضای گروهشون غیب شدن ... انگار خاکستر شدن"
ابرو بالا انداختم و گفت
"اوه ... شاید واقعا خاکستر شده باشن" ...
تام خندید و گفت
"فقط فکر کن اگه واقعا اینجوری شده باشه چه جنگی بشه"...

رضا (پدر مینو)::::::

دیگه مطمئن بودم یه چیزی شده

آریو قرار بود بهم خبر بده

اما هنوز خبری نشده بود

یه تماس تلفنی و خبر گرفتن مگه انقدر زمان بره ؟!

نیم ساعت تا شیفت کاریم مونده بود

وارد ساختمون پشتیبانی محافظین شدم و رفتم سمت اتاق آریو

در زدم و منتظر موندم

جوابی نشنیدم

خواستم دوباره در بزنم که صدای آریو از پشت سرم اومد

"رضا ... میخواستم بیام پیشت"

برگشتمتش

"سلام ... من خیلی وقته منتظرم بهم خبر بدی"

در اتاقشو باز کردو گفت

"بیا تو" ...

رو به رو هم نشستیم

تمام دوران کودکی و نوجوونی مینو مثل فیلم تو سرم رژه میرفت

چه آرزو هایی براش داشتم

دلم میخواست به دور از این جامعه و جنگ ها ، یه زندگی آروم داشته باشه...

اما حالا کجاست ؟!

تو دهن شیر...

درست تو مرکز همه اتفاقات

آریو نفس عمیق کشید و تکیه داد به صندلیش

"همنو موقع که بهم گفتی با بچه ها صحبت کردم، اما چون پیش هم نبودن خبر کاملی نداشتم بهت بدم"

"خب"

آریو مکث کرد و بلاخره گفت

"یه ساعت پیش دوباره به مانی زنگ زدم ، جای نگرانی نیست ، همه چی امن و امانه"

سر تکون دادم و گفتم

"یعنی میتونم با مینو صحبت کنم ؟"

"آره ...فکر نکنم مشکلی باشه ... فقط"

" چی ؟"

"هیچی ، فقط فکر کنم الان تو مراسم بالماسکه باشن ، بذار بعد شیفت کاریت ، اون موقع تو هیچ مراسمی نیستن"

"باشه ... مرسی"

خواستم بلند شم که آریو گفت

"رضا ... فقط یه مسئله ای هست"

نشستم و نگاهش کردم

"اگه ... اگه مینو بخواد تبدیل شه ، به یکی از ما ، تو مشکلی داری ؟"

این سوالی بود که هر ساعت داشتم از خودم میپرسیدم
هر ساعت و هر دقیقه با مرور حرفای مینو تو آخرین باری که دیدمش...
نفسمو با آه بیرون دادم و گفتم
"مگه نظر من تاثیر گذاره ؟"
"تو میدونی چقدر میخوام تبدیل شی... واقعا بهت نیاز داریم ... اما همیشه مخالف بودی"...
"الان هم حاضر نیستم تبدیل شم"
"چرا ؟"
"تو دیگه باید بدونی ... من یه زندگی عادی رو با تموم بی خیالی هاش ترجیح میدم"
لبخند زد و گفت
"آره ... الان که گفتی یادم اومد... بهت حق میدم ... شاید منم حق انتخاب داشتم ترجیح میدادم یه عادم معمولی بی خبر از حقایق دور و برم باشم" !
سر تکون دادم و بلند شدم
"پس لابد جوابمم میدونی ، من دوست ندارم و نمیخوام مینو تبدیل شه !
اما اگه خودش بخواد هیچوقت جلوش رو نمی گیرم"

مینو:::::::::

سیامند گفت انتهای سالن یه میز رولت بزرگ قرار داره و یه عده مشغول بازی هستن

میتونستم به بهونه دیدن بازی خیلی راحت مارک مرگ بذارم

با هم به اون سمت رفتیم

یه میز گرد بزگ بود که صفحه گردون بزرگی هم روش قرار داشت و همه دورش جمع بودن

اکثرا خوناشام های سیاه بودن

سیا گفت

"سیاه ها شانسشون تو این بازی بهتره برای همین وقتی اونا باشن ما نزدیک نمیشیم زیاد"

"جالبه که شما دشمن هم هستین اما تو این مراسم کنار همین"

"در واقع نپما دشمن نیستیم ف فقط دو گروه متفاوتین"

"آره ... برای همین اونا به ما حمله میکنن و ما اونارو میکشیم"

سیا خندید و گفت

"آدم هام به هم حمله میکنن و همدیگه رو میکشن ! اما مگه همه با هم دشمنن؟ هرکس نقض قوانین کنه باهاش مبارزه میشه"

"و اونا مدام در حال نقض قوانین هستن"

"دقیقا ... خودت تو یه ماه گذشته دیدی"

"آره ... اونا جمعیت بیشتری از شما دارن ؟"

"بیشتر ؟ بیشتر فقط یه لحظه اش میشه"

سوالی نگاهش کردم که سیامند جواب داد

"اونا تقریبا جمعیتشون ده برابر ماست"

خشکم زد و ایستادم

"اینجوری که برای ما خیلی بده"

"دقیقا ... اما خوب اونا تو خودشون هم خیلی کشت و کشتار دارن"

"اوه"

"بیا ... الان که حسابی شلوغه استفاده کنیم"

کیان::::::::::::::

روهان خبر گم شدن میکائیل رو داد و از همه خواست اگه اطلاعی دارن خبر بدن

پدر حامی چیزی از مفقودی هوشنگ ، معاونش نگفت

این کارش به نفع ما بود

چون فقط لازم بود این حقیقت لو بره و همه توجهات به سمت اونا معطوف شه

آنوشا پرسید

"کسی تو گروه دیگه مفقود نشده ؟ یا زخمی ؟"

تام گفت

"اگه هم باشه که کسی خودشو لو نمیده"

همه لبخند زدن

حق با تام بود

هر کسی تو این شرایط مفقودی یا زخمی شدن اعضای گروهش رو اعلام کنه تبدیل به مضنون اصلی میشه

"اگه اینجوری مشخص نشه ، مجبوریم خودمون همه افرادو چک کنیم"

یکی از حضار بلند شد و گفت

"روهان ... حس نمیکنی داری به ما زیادی توهین میکنی ؟"

"قصد توهین ندارم ، اما باید تکلیف این قضیه مشخص شه"

یکی دیگه گفت

"مسئول تامین امنیت اینجا تو هستی روهان ، بهتره بدون مزاحمت برای مهمون هات و تفتیش اونا مشکلاتتو حل کنی"

با این حرف همه بلند شدن و با بی تفاوتی سالن رو ترک کردن

ما هم بلند شدیم

تام گفت

"فکر نکنم این مهمونی به سر انجام برسه"

"باهات موافقم ... مگه اینکه کلا هدف اصلی این مهمونی چیز دیگه ای بوده باشه"

تام حرکتش رو کند کرد تا از بقیه جداشیم

آروم پرسید

"چیز جدیدی پیدا کردین ؟"

"تقریبا" ...

مکث کردم و اضافه کردم

"البته اگه خودتون خبر نداشته باشین"

"یه چیزایی میدونم ... اما آرتور خیلی نگفت"

"چی میدونی ؟"

"بیا با هم یه معامله ای کنیم کیان"

سوالی نگاهش کردم که گفت

"من واقعیتی که تو آینده مینو دیدمو بهت میگم"...

"خب"

"تو هم راجب چیزی که بخاطرش اتاقتون رو گشتن به من اطلاعات بده"

چیزی که به خاطرش اتاقمون رو کشتن؟!

به تام نگاه کردم

پس تا این حد می دونستن و راجب زنجیر طلسم اطلاعی نداشتن.

"تو که گفتی چیزی ندیدی تو آینده مینو"

"دیدم ... اما نمیتونستم بگم"...

دقیق نگاهش کردم

داشت حقیقتو میگفت ؟

مگه چی دیده بود که حاضر نشد حقیقتو بگه؟

حدس اولم راجب آرتور بود و پرسیدم

"تو آینده مینو آرتور رو دیدی ؟" !

نگاهشو ازم گرفتو به جمعیتی که ازمون فاصله گرفت خیره شد

"تام ؟"

"بعد از مهمونی صحبت کنیم" ...

"چرا ؟"

"اینجا گوش های زیادی برای فضولی هست"

منم به اطراف نگاه کردم

کسی نبود اما حق با تام بود
به این فضا اعتباری نبود
برای همین گفتم
"باشه ... طلوع خورشید ، رو ضلع غربی ، بالای اتاق ما چطوره ؟"
"خوبه"

مینو::::::::::::
به بهونه دیدن وسط میز ، تا تونستم سعی کردم مارک مرگ بذارم
از بین جمعیت سعی میکردم راه باز کنم یا دستامو رو آدم های دو طرفم
میذاشتم و سعی میکردم از بالاش شونه هاشون نگاه کنم
خیلی خوب بود
اکثرا پشت کمر یا پشت کتفشون رو لمس می کردم
اینجوری به قول سیامند اگه خودشون رو لخت تو آینه حمام ببینن هم
متوجه مارک مرگ من نمیشد
چون هم خیلی ریز بود هم جایی دور از دید
این قسمت سالن با بوی سیگار برگ و نوشیدنی های الکلی پر شده بود
رو به سیا گفتم
"فکر نکنم دیگه کسی مونده باشه"

"آره ... حال کردی با پیشنهادم ... اینهمه آدم یه جا"

ابرو هامو بال انداختم و گفتم

"آره ... باورم نمیشه در عمر طویلت بلاخره یه بار یه پیشنهاد خوب دادی "

دستاشو به سینه زد و گفت

"پیشنهاد های من همیشه خوبن"

"جدی ؟ ... پس آقای پیشنهاد ! الان کجا بریم ؟"

"میخوام این فرصتو به تو بدم که تو هم سهمی داشته باشی"

"لازم نکرده ! بگو دیگه پیشنهادی نداری راجب این حرفا"

"دارم ... اما دیگه رو نمیکنم" !

"چرا ؟"

"چون قدرمو نمیدونی"

"میدونم ... 185 باید باشه قدت ؟ درسته ؟"

سیا پوزخند زد و گفت

"یه بوس بده تا پیشنهادمو بگم"

میدونستم داره مسخره بازی در میاره

پشت چشم براش نازک کردم و گفتم

"بمیرم هم یه کروکدیل رو نمی بوسم"

"اوه خیلی دلت بخواد بهت فرصت بوسیدن خودمو دادم ، دیگه پیشنهادات گرانبارمو برای تو حروم نمیکنم"

شونه بالا انداختم و رفتم سمت وسط سالن

"باشه ... برا خودت نگهشون دار"

پشت سرم اومدو گفت

"کجا داری میری ؟"

"میرم برقصم ... اون وسط کلی سوژه برای مارک هست"

سیا بازومو گرفت و گفت

"نه مینو این یکی رو نیستم ، من دامون نیستم که شانس بیارم ! کیان منو با تو اون وسط ببینه پوستمو میکنه"

"ئه جدی ؟ برا همین یه بوس میخواستی"

چشمکی زد و گفت

"میخوای بدی"

براش قیافه حالت تهوع در آوردمو گفتم

"عمرا... دیگه میل خودته ... خواستی با من بیا ... نخواستی با یکی از پسرای اونجا میرقصم ... اینهمه آدم اونجاست"

دوباره رفتم سمت سالن که سیا بازم بازومو گرفت

"دیوونه شدی مینو ... کیان یهو بیاد چی ؟"

"دیگه چه ربطی به تو داره . من میگم با یکی دیگه میرقصم"

"معلومه ربط داره ... خب من باید جلوتو بگیرم"

ریز خندیدم

"تو که نمیتونی جلو منو بگیری"

کلافه دست کشید تو موهاش

"باشه ... بیا خودم باهات میرقصم ... فکر کنم دردش کمتر باشه"

تو گلو خندیدمو دستمو انداختم دور بازو سیامند

رفتیم به سمت پیست رقص که گفت

"فقط اگه کیان سر رسید من میگم مقصر تو بودی و مجبورم کردی"

"باشه ، بگو ... آقای ترسو ... من مسئولیت همه رو قبول میکنم ... اصلا خودم میگم تقصیر منه ... خوبه ؟"

"آره ... به من بگو ترسو ... تو که عصبانیت اون هیولا رو ندیدی"

دیگه رسیده بودیم

یه آهنگ شاد بود و همه بالا پائین میپریدن

"هیولا خودتی"

خندیدو گفت

"من محبوب قلب هام"

چشم چرخوندم و با هم رفتیم بین جمعیت

خوب بود

جمعیتا بخاطر آهنگ شاد بیشتر شده بود و فرصت خوبی برا من بود

تا میشد مارک مرگمو میذاشتم

کم کم آهنگ آروم شد

سیا گفت

"برگردیم ؟"

دستمو گذاشتم رو شونه هاش و گفتم

"زوده"

دستشو مردد گذاشت رو کمرم

"نه نثل اینکه تو تا منو به کشتن ندی این وسطو ول نمی کنی"

لبخندی تحویلش دادم و گفتم

"فقط چند نفر موندن سیا" ...

جمله ام هنوز تموم نشده بود که کیانو پشت سر سیامند دیدم

انگار از حالت چهره ام سیا متوجه شد چیزی پشت سرش دیدم

اما قبل از اینکه برگرده دست کیان رو شونه اش بود

"چقدر به حرفم گوش دادین ؟"

صورتش کاملا بی روح و صداش بدون هیچ حسی بود

بین اونهمه آدم در حال رقص ما سه نفر ثابت ایستاده بودیم

نگاهش رو دست منو سیامند قفل شد

دستامون رو سریع برداشتیم

قبل اینکه سیامند چیزی بگه من گفتم

"همش پیشنهاد سیامند بود ... من بی تقصیرم"

به سیامند نگاه کردم که رنگش پریده بود
سریع گفت
"دروغ میگه رئیس ...مینو مجبورم کرد... گفت نیام باهاش تنهایی میاد"
کیان با تاسف سر تکون دادو دوباره به من نگاه کرد
نگاهمو از چشمای عصبانیش برداشتم و رو به سیامند گفتم
"بگم چی ازم خواستی"
منظورم همون حرفش راجب بوسیدن بود
سیا چشم هاش گرد شد
اما قبل از اینکه چیزی بکه کیان گفت
"از جلو چشمام دور شو سیا قبل از اینکه پشیمون شم"
"اوه"
سیا اینو گفتو غیب شد
حالا من موندم و یه کیان عصبانی
کمرمو گرفتو منو کشید سمت خودش
دستمو گذاشتم رو بازوش
مظلوم نگاهش کردم و گفت
"من کلی مارک مرگ گذاشتم"
فشار دستاش رو کمرم بیشتر شد

آروم گفتم

"هیچ خطری نداشت کیان"...

فشار دستاش بازم بیشتر شد و زیر لب گفت

"یه کلمه دیگه نشنوم" ...

سر تکون دادم و سرمو انداختم پائین

کنار گوشم گفت

"من واضح ازت یه چیز خواستم و تو کاملا مشخصه حرفم برات مهم نیست"

سریع سرمو بلند کردمو نگاهش کردم

"مهمه ... اما تو زیاد حساسی"

با تاسف سر تکون داد

"تو زیادی بی تجربه ای"...

دهنم بازو بسته شد چیزی بگم

اما نمیدونستم چی بگم

کیان واقعا ناراحت و عصبانی بود

حس بچه ای رو داشتم که خرابکاری کرده

حس میکردم کیانو نا امید کردم

سرمو پائین انداختم و گفتم

"معذرت میخوام ... خواستم نقشمون جلو بی افته"

چیزی نگفت و فقط با ریتم آهنگ تکون میخوردیم

پیشونیمو تکیه دادم به کتفش

حس کردم موهامو نفس کشید اما چیزی نگفت

این سکوتش داشت کلافه ام میکرد که بلاخره گفت

"این نقشه و این برنامه ها همه بی ارزش میشه وقتی لوبریم"...

سر تکون دادم

اینبار موهاموبوسیدو گفت

"مهم سرعت نیست مینو ... مهم دقته ... این یه بازی نیست ... زندگی واقعیه ... بحث مرگ و زندگیه ... نه فقط مرگ و زندگی خودمون بلکه یه عده آدم بی گناه که روحشون هم از این دنیا خبر نداره"

سوالی نگاهش کردم

چی داشت میگفت

اینبار عصبانیت تو چشم هاش نبود

اما چشم هاش ناراحت بود

"راجب چی حرف میزنی کیان ؟"

"راجب همون جنگی که بخاطرش داری مارک مرگ میذاری"

حق با کیان بود

اکه ما نتونیم جلو اون جنگو بگیریم و رخ بده...

معلوم نیست چی پیش بیاد

من مثل یه بازی پر ماجرا به قضیه نگاه میکردم

اما حالا تازه میفهمم رفتارم تا چه حد عواقب جدی داره

زیر لب پرسیدم

"جلستون راجب چی بود ؟"

"گم شدن میکائیل"

"چی فهمیدن ؟"

"هنوز هیچی"

"بخاطر کار منو سیا انقدر ناراحتی ؟"

سر تکون داد

"من که معذرت خواستم"

"معذرت نمیخوام مینو ... پشیمونی میخوام" ...

"پشیمونم"

"زبون پشیمونیو نشون نمیده ... رفتاره که نشون میده" ...

سر تکون دادمو گفتم

"باشه قول می دم تکرار نشه"

"امیدوارم"

بلاخره یه لبخند کمرنگ زد

نتونستم لبخند نزنم

بلاخره از اون حالت خشک و بی روح رئیس بزرگش بیرون اومد

آروم پرسید

"سیامند چی ازت خواسته بود"

اوه اوه ... میدونستم بگم یه فکر دیگه میکنه

اما از فکر اینکه کیان چه رفتاری میکنه هم خنده ام گرفته بود

سریع لبخندمو خوردم و گفتم

"هیچی"

مشکوک نگاهم کردم

"راستشو بگو"

سر تکون دادم

"هیچی میخواستم اذیتش کنم"

قانه نشده بود

"مینو... میدونی که میتونم ذهنتو بخونم"

اسممو طوری گفت که انگار من یه بچه **4** سالهام

با اخم گفتم

"کیان" ...

اما اخمم اثر نداشت و قاطع تر گفت

"بگو"

"قول میدی زنده بذاریش ؟"

سوالی سر تکون دادم

"کیان من بدون کل کل با سیا دوم نمیارم ... کاریش نداشته باشی ها ... وسط یه شوخی بود"

"بگو مینو"

"خودم از پسش بر اومدم"

دوباره کمرمو بین دستاش فشار داد و گفت

"میگی یا خودم بخونم"

"باشه باشه ... آخه وسط یه کل کل بود... اینجوری بگم یه معنی دیگه میده"

"فقط بگو چی خواست"

چطوری میگفتم که اون مفهوم بد رو نگیره ... تو بد دردسری افتاده بودم

کیان:::::::

تو فکر حرف تام بودم

یعنی چی دیده تو آینده مینو...

چی بود که جلو آرتور و بقیه نگفت

نفهمیدم کی رسیدم به میزمون

حامی و مانی بدون همراه هاشون مشغول صحبت بودن

با دیدنم حامی گفت

"پس مینو کجاست ؟"

"میخواستم از شما بپرسم"

"آخرین بار با خودت بود"

"لعنتی ... سیامند"

نگران به اطراف نگاه کردم

میدونستم تنها گذاشتن این دوتا با هم اشتباهه

یکی از یکی بدتر و بی احتیاط تر

مانی گفت

"اونجان ... وسط پیست رقص"

سر برگردوندم و مینو رو تو بغل سیا دیدم

معلوم بود بازم در حال کل کل کردنن.

چرا این دوتا بزرگ نمیشن

میدونم سیامند به مینو چشم نداره

اما بازم تحمل دستاش رو تن مینو رو نداشتم

حالا حس مینو رو درک میکنم وقتی با آنوشا رقصیدم

مهم نیست تو از حس طرفت مطمئن باشی یا نه

در هر صورت تحمل دیدن این صحنه ها رو نداری و هیچ منطقی نمیتونه آرومت کنه

خیلی خودمو کنترل کردم تا بلایی سر سیامند نیارم

تا عصبانیتمو از نافرمانیشون با خشونت نشون ندم

کم کم آروم هم شدم

اما حالا این جواب ندادن مینو دوباره داشت کلافه ام میکرد

کمرش بین دستام جا خوش کرده بود

به خودم فشردمش و گفتم

"مینو ... برای آخرین بار میپرسم ... سیامند ازت چی خواست ؟"

لبشو گاز گرفتو گفت

"بریم یه جای آروم از اولش بگم ؟"

دست راستمو بلند کردمو نرم گردنشو نوازش کردم

"فکر کنم بهتره خودم بخونم"

اما نذاشت جمله ام تموم شه دستمو گرفتم گفت

"سیامند بهم گفت یه بوس بده"

ایستادم

بدون توجه به ریتم آهنگ و آدمای دور و برمون

چی شنیدم ؟

سیامند هم برا من دم در آورده بود ؟
نکنه یادش رفته من کی ام که به همراه من جنین پیشنهادی میده
مینو سریع ادامه داد
"کیان اونجوری نگاه نکن"
"چطوری ؟"
"ببین با سیا بحث کردیم سر پیشنهادای چرتش، گفت دیگه به من پیشنهاداشو لو نمیده ... اگه میخوام باید یه بوس بدم تا بگه ... منم گفتم بمیرم یه کروکودیلو بوس نمیکنم ... من برای اذیت کردنش اینو گفتم" ...

رمان #پرنیان_شب
#405

نفسمو آروم بیرون دادم
با توضیح مینو آروم شدم
اما بازم دلیل نمیشد از سیا بگذرم
هم بخاطر گوش ندادن به حرفم
هم بخاطر این کل کل با مینو
حتی به شوخی هم حق نداشت اینو بگه

"الان آرومی کیان ؟ مگه نه"

مینو با استرس نگاهم کرد

سعی کردم لبخند نزنم اما تا حدودی از دستم در رفت

زیر لب گفتم

"مگه تو میذاری آروم باشم"

مظلوم نگاهم کرد

از این مظلوم نمائیش بیشتر خنده ام گرفت

"باشه ... نمیخواد خودتو لوس کنی ... من که میشناسمت"

لبخندش کل صورتشو روشن کرد

با شیطنت گفت

"آشتی ؟"

اینبار راحت خندیدم

"تقریبا"

"پس واقعی باهم برقصیم"

"مگه الان واقعی نیست"

دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت

"واقعی تر... مثل خود واقعیمون ... مثل کیان و مینو یواشکی" ...

سیامند:::::::::

برگشتم کنار میز و یه نفس عمیق کشیدم

حامی با خنده گفت

"شانس آوردی زنده در رفتی ! آخه پسر تو اون وسط با مینو چکار میکردی"

"چی بگم ... از دست این دختر دیگه ... کیانو دیدم فاتحه ام رو خوندم ها ..."

مانی گفت

"مام همینطور ... گفتم الانه باید بیام تیکه هاتو جمع کنیم"

"هنوز هم خطر رفع نشده ... فقط یکم دور شده ... دامون کجاست ؟"

مانی شونه بالا انداخت

"نمیدونیم ... با همراهش رفت و بر نگشت"...

"کیان هم نگفت آنوشا باهاش چکار داشت"

"نه تا اومد شمارو دید دیگه نرسید بگه چی شده"

حامی اینو گفتو تو جمعیت چشم چرخوند

یکی از لیوان های خون جدیدیکه رو میز گذاشته بودن رو سر کشیدم و گفتم

"خوبه پس منم برم یه جایی گم و گور شم تا کیان و مینو بر نگشتن"
حامی خندید و گفت
"همراهت اونجاست اگه خواستی تنها نباشی"
به جایی که اشاره کرد نگاه کردم
همراه حامی، من و مانی با هم دور یه میز ایستاده بودن مشغول صحبت بودن
رو به پسرا گفتم
"میگم همراه های شما رو هم ببرم؟ تنها نمونن طفلکی ها"
هر دو بلند خندیدن
مانی گفت
"مثل اینکه میخوای امشب هر جور شده کیانو عصبانی کنی"
چشمکی بهشون زدم و رفتم سمت دخترا
هرچند حرفم به پسرا شوخی بود
اما واقعا امیدوارم امشب ، مینو انقدر کیانو سرگرم نگه داره که وقت نکنه به من فکر کنه...
چون میدونم کیان کسی نیست که یه نافرمانی رو بدون جواب بذاره
چند قدمی دخترا بودم که صحنه پشتشون نظرمو جلب کرد
دو نفر با هم درگیر شد و یهو ازدحام شد دورشون

دقیق نگاه کردم

چی میدیدم!

یکی از اونا دامون بود...

آره ...

اون دامون بود که به جون یه خوناشام سیاه افتاده بود

مینو::::::::::::::

تنش اتفاقاتی که افتاده بود انقدر زیاد بود که چند دقیقه طول کشید تا منو کیان آروم شدیم و واقعا با هم همراه شدیم

بلاخره یه لبخند واقعی که تا چشم هاش خندید و یه بوسه کوچولو کنار گوشم که وجودمو گرم کرد

آروم زمزمه کرد

"برگردیم اتاقمون"

با شیطنت نگاهش کردم

ابروهامو بالا دادمو گفتم

"مراسم که هنوز تموم نشده"

"مهم نیست"

"کلی مارک مرگ مونده"

"عیبی نداره"

"شاید یه اتفاق مهم بی افته که لازم به حضور تو باشه"

"پسرا هستن"

هیچ فایده ای نداشت

کیان حسابی مصمم بود

با ریتم آهنگ چرخیدیم و یهو کیان خشک شد

به یه جایی پشت سرم خیره بود

رد نگاهشو دنبال کردم و با دیدن جمعیتی که جمع شده بودن شوکه برگشتم سمت کیان

"چی شده اونجا "

"دامونه "

اینو گفتو سریع رفت به اون سمت

منم پشت سرش رفتم

دامون بود ؟ اما چرا و چکار داشت میکرد ؟

کیان جمعیتو کنار زد و منم پشت سرش خودمو رسوندم

دامون با یه خوناشام سیاه درگیر شده بود

کسی هم سعی نمی کرد جداشون کنه و همه در حال تماشا بودن

انگار یه فیلم سینمایی جذاب بود و همه با علاقه نگاه میک ردن

سیا و بقیه پسرام با ما رسیدن

کیان جلو رفت و با داد گفت تمومش کنین

هم زمان مردی که انگار رئیس اون خوناشام سیاه بود هم جلو اومدو چیزی مثل کیان گفت

دامون و اون خوناشام سیاه با فاصله از هم ایستادن

خراش عمیقی رو گونه دامون افتاده بود و ... خون ... خون سرخش ... در معرض دید من بود...

دهنم خشک شد

انگار سالها بود تشنه ام

لب هامو به هم فشار دادمو سعی کردم نگاهمو بردارم

اما نمیتونستم

چشم هامو بستم و نفس عمیق کشیدم تا آروم شم

اما حالم بدتر شد

یه بوی دیوانه کننده تر

قوی تر

جذاب تر

لعنتی این چه بویی بود که مثل یه آهنربا منو به سمت خودش میکشید

چشمامو باز کردم و به جایی که انگار منو میخوند نگاه کردم

گوشه لب اون خوناشام سیاه از ضربه دامون پاره شده بود و...
خون غلیظش پیدا بود
خونی که از سرخی به سیاه میزد
خونی که انگار منو میخوند

سیامند::::::::::
همه خیره به صحنه رو به رومون ایستاده بودیم
با داد کیان و رئیس اون خوناشام سیاه ، دعوا متوقف شد
اما تموم نشده بود
همه ایستاده بودیم که مینو یه قدم جلو رفت
نگاهش کردم
خیره به خوناشام سیاه بود
بازوشو گرفتم و گفتم
"کجا ؟"
از داغی تنش شوکه شدم
یهو حامی گفت
"خون"...
با این حرف حامی به جایی که مینو خیره شده بود نگاه کردم

نه ... نه ... نه... الان نه...

بازوم مینو کشیدم اما انگار مسخ شده بود.

خیره به اون چند قطره خون یه قدم دیگه برداشت

مانی بازو دیگه مینو گرفتو گفت

"باید ببریمش تا دیر نشده"

حق با مانی بود

مینو از درون داشت مقاومت میکرد

اما دیر یا زود این مقاومت شکسته میشد و دیگه کاری از کسی بر نمی اومد

مانی هم بازو مینو کشید

اما مینو تکون نخورد

مانی نگران به من نگاه کرد

انگار مینو به زمین پسبیده بود.

خواست قدم دیگه برداره که که حامی اومد جلو مینو

مشت دستشو بین خودش و مینو گرفتو آروم باز کرد

جوری که کسی نتونه داخل دستشو ببینه

نگاه مینو به دست حامی افتاد

کف دستش خونی بود

آب دهنشو قورت داد

انگار به خودش اومد

زیر لب زمزمه کرد

"خیلی تشنه ام"

حامی گفت

"فقط کافیه با من تا اون میز بیای تا یه لیوان پر بهت خون بدم ... باشه مینو ؟ با من میای ؟"

مینو سر تکون داد

کیان و رئیس اون خوناشام مشغول صحبت بودن و همه جذب این نمایش بزرگ بودن

دوست نداشتم کیانو دامون رو تو این شرایط تنها بذارم

اما الان مینو مهم تر بود

سعی کردم جمعیتو بدون جلب توجه باز کنمو دور شیم

بلاخره خودمونو به یه میز خالی رسوندیم

حامی یکی از لیوان هارو سر کشیدو لیوانت خاری رو برد زیر میز و از دست خونیش شروع کرد به ریختن خون داخل لیوان

حالت مینو خیلی نگران کننده بود

مثل یه عروسک کوکی خیره به دست حامی بود

حامی لیوان نیمه پر رو به سمت مینو گرفت و رو به ما گفت

"به خون بیشتری لازم داریم برای آروم نگه داشتنش"

مینو:::::::::::::

مغزم کار نمی کرد

فقط هاله سرخ برگشته بود

و بوی خونی که داشت منو دیوونه می کرد

میدونستم نباید بم سمت اون خون

اما جسمم رو نمیتونستم هدایت کنم دلم خون از رگ میخواست

خون داغ...

اما میدونستم نباید حرکتی کنم ... باید آروم باشم .. آروم ... آروم

انقدر تشنه بودم که تحملم داشت تموم می شد

دست مانی دور بازوم محکم تر شد و حامی لیوان خون رو به سمت من گرفت

دستام دور لیوان حلقه شد و تازه متوجه لرزش دستم شدم

لیوانو بردم به سمت لبم

بوی خون حامی شیرین بود

مثل همون خون سرخ و سیاهی که از گوشه لب اون خوناشام سیاه پیدا بود

هنوز هم اون قطره خون رو می دیدم

انگار منتظر من بود...

آره ... منتظر من بود تا بچشمش ...

مانی:::::::::

تب خون خوناشام های تازه تبدیل شده معمولا **24** الی **72** ساعت طول میکشه

تو این دوره بدون کنترل دنبال خون هستن

اونم نه هر نوع خونی ،

فقط خون تازه**!**

مستقیم از رگ.

اما برای مینو فرق داشت.

مینو بعد از تبدیل دچار هیچ نوع تب خونی نشد

اما با حس کردن بوی خون کیان بی اختیار شروع به مکیدن خونش کرد

این یعنی تو شرایط عادی مینو تحت کنترله خودشه اما با بوی خون تحریک میشه و کنترلشو از دست میده.

جدا از اینکه تب خون مینو متفاوت و با شدت شروع نشد

میل اون هم به خون انسان نبود.
بازوشو محکم تر نگه داشتم
میدونستم الان با اراده خودش اینجا ایستاده و اگه این اراده بشکنه من هر چقدر هم تلاش کنم جلو دارش نیستم
لیوان خون حامی رو گرفتو سمت لبش برد
اما نگاهش همچنان رو اون خوناشام سیاه بود
چشم هاش برای لحظه ای سرخ شد
کنترلش داشت شکسته می شد
سریع با دست آزادم باقی مونده فاصله لیوان با لبشو از بین بردم
با حس خون رو لبش چشم هاشو بستو جرعه اول رو خورد
خون حامی با ما متفاوت بود
این خون قوی تر بود و با توجه به نوع تبدیل مینو ، به خون قوی تر کشش بیشتری داشت
حدس میزدم برای همین جذب اون خوناشام سیاه شده بود
لیوانو تا ته سر کشید و چشم هاشو باز کرد
حالا چشم هاش عادی بود
زیر لب گفت
"بازم" ...

کیان:::::::::::

این خوناشام سیاهو میشناختم

داریان ... هنوز صد سالش هم نشده بود...

اما چون تو ئ50 سالگی تبدیل شده بود چهره جا افتاده ای داشت

گروه و دسته خوبی هم برای خودش جمع کرده بود

آروم گفتم

"نمیخوام انگیزه این دعوا رو بدونم ... بهتره همینجا تموم شه"

دست هاشو به سینه زد و نگاه سنگینی به من انداخت

حدس میزدم منو نشناخته

با حرفی که زد حدسم به یقین تبدیل شد

با تمسخر گفت

"چرا فکر میکنی من از یه بچه مثل تو دستور میگیرم"

با این حرفش همهمه ای دورمون بلند شد

نتونستم لبخند نزنم

خیلی وقت بود منو اشتباه نگرفته بودن و دلم برای این اشتباهات تنگ شده بود

با پوزخند گفتم

"به نظرت من بچه ام ؟"

همهمه دورمون بلند تر شد

حالا اون نگاه سنگین و متکبر با تردید ترکیب شده بود

دامون خون رو گونه اش رو پاک کرد و گفت

"تو انقدر تازه کاری که کیان رو نمیشناسی ! دیگه چه انتظاری از عضو گروهت هست که قوانینو بشناسه"

دایان با شنیدن اسمم چشم هاش گرد شد

سوالی زمزمه کرد

"کیان ؟"

روهان از بین جمعیت رسید و گفت

"اینجا چه خبره ؟ کیان ... داریان ... چی شده ؟"

"هر چی بود دیگه تموم شد ... مگه نه دایان ؟"

سریع سر تکون داد و گفت

"بله ... بله" ...

با سر به دامون اشاره کردم بریم.

اونم تو جمعیت دنبال کسی گشت

با نگاهش ، همراهش سریع اومد سمتش

دامون دستشو گرفت و سریع اومد سمتم

حرکت عجیبی بود برای دامون

چیزی نگفتم و از بین جمعیت رد شدیم

بدون نگاه کردن به دامون گفتم

"میشه دلیل این جلب توجه بزرگتو بدونم ؟"

"اینبار جدا من مقصر نبودم کیان"

"خب ؟"

"با نها رد می شدیم که دست نها رو کشید سمت خودش و گفت ، من این همراه رو ترجیح میدم"

مشکوک به دامون و همراهش نگاه کردم

نها ؟

بلاخره دامون اسم یه دخترو یاد گرفت**!**

دامون ادامه داد

"منم از خجالتش در اومدم"

"راه دیگه ای نبود بدون جلب توجه حلش کنی ؟"

"خودتم بودی بدتر از این میکردی"

با اخم نگاهش کردمو چیزی نگفتم

تو جمعیت دنبال مینو و پسرا گشتم

حس کردم پشت سر من اومدن اما وقتی برگشتم ، هیچکدوم رو ندیدم
چشمم به نیمرخ مینو افتاد که لیوان خونی رو بالا می برد
مانی بازو مینو گرفته بود و حامی کنارش رو صندلی نشسته بود
از سیامند خبری نبود
اما صحنه رو به روم عادی نبود
سریع خودمو رسوندم کنار مینو
دست خونی حامی زیر میز نظر جلب کرد
برگشتم سمت دامون و با نگاهم گفتم نیاد نزدیک تر
متوجه شد و رو به همراهش گفت
"یکم برقصیم حالمون برگرده"
با دور شدن اونا گفتم
"اینجا چه خبره ؟"
بازو مینو گرفتم
حسابی داغ بود
پس دوباره دچارش شده بود
مانی گفت
"تحت کنترله ، مینو با دیدن خون دامون و اون خوناشام سیاه دوباره داشت وارد تب خون میشد ، اما با خون حامی یکم آروم شد"

حامی گفت

"این دومین لیوان از خون منه ... بیشتر از این نمیتونم بهش بدم"

مینو لیوان خالی رو از لبش جدا کرد و لب زد

"خوبم"

"نه ... خوب نیستی ... باید بازم بهت خون برسه"

"سیا کجاست ؟"

"یهو رفت ، نفهمیدیم کجا رفت"

هنوز جمله مانی تموم نشده بود که صدای سیامند اومد

"اینجام ... رفتم برای مینو خون پیدا کنم"

با دوتا لیوان بزرگ اومد سر میز

هر دو رو گذاشت رو به رو مینو و گفت

"دو هیچ به نفع من"

مینو بدون توجه به حرف سیا لیوان اولو برداشت و سر کشید

درسته خوب خودشو کنترل کرده بود

اما تا حالا اینجوری ندیده بودمش

حتی سیامند هم انگار انتظار نداشت مینو حرفشو بی جواب بذاره

لیوان اولو کامل خورد و لیوان دوم رو برداشت

بدون چشم برداشتن از مینو گفتم

"اینارو از کجا پیدا کردی ؟"

کف دستشو آورد بالا

یه زخم قرمز کمرنگ کف دستش بود که داشت محو میشد

چشمکی زد و گفت

"من خونم زیاده"

مینو لیوان دوم رو هم تا ته سر کشید

با صدای بی روحی خیره به سیامند گفت

"خون تو هم بد نبود"...

چشم های سیا گرد شد

مینو دندونای نیشش رو به سیا نشون داد و لیوانو گذاشت رو میز

سیامند یه قدم عقب رفت

همه شوکه شدیم

نکنه مینو به سیا حمله کنه

بازوشو محکم گرفتم که آروم خندید

بدون چشم برداشتم از سیامند گفت

"جدی ترسیدی ها" ...

قیافه شوکه سیا حالا رنگ تعجب بیشتر گرفته بود

مینو برگشت سمت منو حامی و رو به حامی گفت

"مرسی " ...

آروم به من نگاه کرد

تو چشم هاش غم بود...

غم بخاطر این تب خون...

این تب خونی که تقصیر من بود...

بازوشو نوازش کردم

سیا سریع خودشو جمع و جور کردو گفت

"دوتا تشت خون من آوردم برات اونوقت از حامی تشکر میکنی"

مینو لبخندی به من زد و برگشت سمت سیامند

"از تو میخوام یه مدل دیگه تشکر کنم"

از مانی هم تشکر کرد و دیگه چیزی نگفت

مانی گفت

"یه لحظه فکر کردم واقعا میخوای به سیا حمله کنی"

سیامند گفت

"عمرا بتونه به من حمله کنه"

سیامند خواست

چیزی بگه که با صدای داریان ساکت شد

"کیان" ...

همه برگشتیم سمتش

تنش عضلات بازو مینو رو تو دستم حس میکردم

لعنتی...

داریان با اون خوناشام سیاه اومده بود

هنوز از لبش خون می اومد

کیان::::::::

رو به پسرا گفتم

"ششما به بقیه ملحق شین"

"تو نمیای رئیس ؟"

"دیر تر میایم"

چشم های پر سوال مینو از پشت نقاب بالماسکه اش به من خیره شد

اما چیزی نپرسید

بقیه سر تکون دادن و برای رقص آخر رفتن . با رفتن بقیه مینو پرسید

"چیزی شده ؟"

"نه فقط میخواستم مطمئن بشم خوبی"

پشت کمرشو نوازش کردمو به سمت خودم کشیدمش

"امشب با تام قرار گذاشتم"

"اوه ... پس چیزی شده"

"هنوز نمیدونم ، فقط گفت تو آینده ات چیزی دیده که نگفته"

"چرا نگفته ؟"

"ازم اطلاعات میخواست تا بگه"

"نکنه با اونا باشه کیان ، بخواد اینجوری از زبونت حرف بکشه"

"از همین دو دلم ... اما نگفتم اینجا بمونیم برای این"

"پس چی ؟"

"خوبی ؟"

"آره ... گفتم که خوبم"...

"خب ... باید یه کاری کنیم"

اطرافو چک کردم ، اینجا پر از گوش بود ، مخصوصا همه مجسمه های اینجا یه جوری گوش های روهان حساب می شدن

مینو آروم گفت

"این مجسمه ها چشونه ؟"

"چطور ؟"

"اون انگار داره به ما نگاه میکنه"

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم ، مجسمه گچی قناصی که تقریبا بالای سر ما بود داشت به ما نگاه می کرد

آروم گفتم

"خب بهتره بریم یه جای دیگه"

"واقعا مارو میبینن ؟"

"یه جورایی .. این تالار رو روهان و آنوشا با جادو به این روز انداختن ، میخواستن مجسمه های زنده درست کنن اما اینی شد که میبینی"

"چه فایده ای داره ؟"

"همین که به حرف همه رو بتونن ضبط کنن و به گوش روهان برسونن خودش یه فایده بزرگ برا روهانه"

"دنبال چیه واقعا ؟ هدفش از بدست آوردن اینهمه اطلاعات چیه ؟"

"خودش هم نمیدونه ، بعضیا فقط جمع میکنن ، استفاده نمیکنن"

مینو آروم خندید و گفت

"مثل بابام حرف زدی ، اونم همیشه میگه از داشته ها درست استفاده کن قبل از اینکه به فکر بدست آوردن چیزای جدید باشی"

"دقیقا پدرت درست میگه ... خب ... فکر کنم اینجا بتونیم حرف بزنیم"

مینو:::::::::::::

به اطراف نگاه کردم

تقریبا وسط سالن بودیم ، اینجا دیگه هیچ مجسمه ای نبود ،

همه مشغول رقص پایانی بودن چز تک و توک چند نفر مثل ما

از پشت نقاب مشکی رو صورت کیا ، برق چشم هاش تو اون تاریکی خودنمایی میکرد

بلاخره گفت

"من فکر نمیکنم دامون تنهایی از پس اون خوناشام سیاه بر بیاد"

دهنم باز موند

طوری رفتار کرده بود انگار براش مهم نیست

اما حالا میفهمیدم اونم مثل من نگرانه

"خب پس چرا چیزی نگفتی"

"دیدی که سعی کردم ، اما داریان مصمم بود"

"خب به دامون چیزی میگفتی"

ابروهاشو بالا انداخت

"اون ترجیح میده بمیره تا اینکه من بهش بگم از پسش بر نمی آد"

حق با کیان بود ، اما نمیشد بخاطر نشکستن غرور دامون اجازه بدیم کشته شه

کیان آروم گفت

"من نمی تونم جای اون بجنگم ... اما"...

"اما ؟"

"اما تو میتونی"

"من ؟"

کیان میخواست من جای دامون با اون خوناشام سیاه بجنگم ؟

تو دلم غوغا شد

من واقعی با یه خوناشام سیاه بجنگم ! بعد از تبدیلم!

تک تک سلول های بدنم ذوق کردن

انگار همه منتظر آزاد شدن بودن

بی اختیار لبخند زدم که کیان گفت

"من به عنوان رئیس گروه نمیتونم وارد این نبرد بشم ، از پسرها همه بزرگتر از دامون هستن و اگه بخوان جای دامون بجنگن یعنی اعتراف کردن دامون نمیتونه"

"اما مگه تو نگفتی الان من از سیامند بالا ترم ... در رده تو ام"

لبخند شیطونی زد و گفت

"بله بله ... شما در رده منی عزیزم"

خجالت زده خندیدم

"منظورم این نبود"

اصلا رده و جایگاه برام مهم نبود ، اما سوالمو دذرست نپریسیدم و طور دیگه به چشم اومد

کیان هم لبخند زد

"میدونم ... تو در حقیقت الان از نظر قدرت هم رده منی ، هرچند هنوز قدرتتو کامل کنترل نکردی ... اما جز خودمون فعلا کسی خبر نداره ... فعلا هم قرار نیست خبردارشه" ...

"تام و بقیه چی؟"

"اونام از کل ماجرا با خبر نیستن ... فکر نکنم حرفی بزنن"

سر تکون دادم

"پس من جای دامون بجنگم ؟"

"اگه فکر میکنی شرایطت مساعده"

با ذوق گفتم

"تا حالا انقدر خوب نبودم"

خندید ، از همون خنده های مورد علاقه من

"حالا چرا انقدر ذوق کردی ؟"

"نمیدونم ... حس خوبیه میخوام با یه لمسم خاکسترش کنم"

کیان اینبار تو گلو خندید و گفت

"خانم رو باش ... اینهمه گفتم کسی خبر نداره ... نمیخوایم هم خبر دار شه ... بعد میگی خاکسترش کنی ؟"

متوجه منظورش نشدم

"پس چکار کنم ؟ خاکسترش نکنم ؟"

"چرا ... اما نه با روش فرشته مرگ ... با روش یه خوناشام عادی"

"اوه ... اینجوری که باید قلبشو از سینه اش بکشم بیرون"

سر تکون داد

"کیان ... اینجوری که خونش ... دوباره"...

بازم سر تکون داد و گفت

"به نظرت میتونی مینو ؟"

کیان::::::::::::

نمیخواستم مینو تحت فشار بذارم

اما شرایط بدی بود

نمیتونستم دامونو از دست بدم

خودم نمیتونستم وارد این مبارزه بشم
تنها راهم همین بود
اما میدونستم اگه مینو بخواد به روش عادی ما اون خوناشام سیاهو از بین ببره باید دستشو وارد سینه اش کنه و قلبشو بیرون بکشه
این یعنی دیدن خون دوباره و خارج شدن از کنترلش
نمیخواستم کاری که نمیتونه رو انجام بده
جدی ازش پرسیدم
" به نظرت میتونی مینو ؟"
مکث کرد و بلاخره سر تکون داد
"فکر کنم بتونم اگه قبلش خون بخورم"
اینو گفتو آروم خندید ...
انگار داشت به یه چیزی تو ذهنش میخندید
نگاهشو ازم گرفتو دوباره خندید
"چرا میخندی ؟"
"هیچی"...
به من نگاه کرد و اینبار خنده اش با چشمای غمگین همراه شد
این چشم ها وقتی غمگین میشد انگار غم دنیا رو سرم آوار میشد
"بگو"

"به اینکه من چطوری تا چند روز پیش از خون بیذار بودم و حالا ... حالا چقدر راحت میگم باید خون بخورم"...

لب هاشو به هم فشار داد و نگاهشو برد سمت سالن

قبل از اینکه چیزی بگم سریع گفت

"کیان اگه یه کلمه بگی تقصیر منه و از این حرفا ... من میدونم و تو"...

"تقصیر منه" ...

"من ناراحت نیستم از این تغییر جدید"

بازوهاشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم

"به من نگاه کن مینو"

نگاه نکرد

"تا وقتی نتونی تو چشم هام نگاه کنی و بگی ناراحت نیستی ... یعنی تو عذابی و مقصر منم"

برگشت سمتم

تو چشم هاش قرمز بود

اما نه سرخی تب خون

سرخی اشکی که سعی میکرد راهشو باز کنه اما مینو مقاومت میکرد

زیر لب گفت

"من ناراحت نیستم از چیزی که شدم ... از زنگی جدیدم ... از قدرتم ... من خیلی خوشحالم ... فقط"...

"فقط ؟"

"فقط ... میترسم از خودم"...

انگار با گفتن این جمله حصاری که دورش ساخته بود، فروریخت

پلک زد و اشک هاش ریخت

ادامه داد

"از خودم میترسم ... از اون لحظه هایی که کنترلمو از دست میدم وحشت دارم ... از افکاری که تو سرم میاد و زیادی خشنه غافل گیر میشم ... انگار دیگه خودمو نمیشناسم کیان"

بغلش کردمو محکم بیم بازوهام قفلش کردم

تحمل این غم و ناراحتیشو نداشتم

اما هیچ کاری ازم بر نمی اومد

سرشو چشبوند به سینه ام و آروم گریه کرد

زیر لب گفتم

"اینا موقته ... به زودی تو کنرل کامل رو همه چی داری ... رو همه چی"

هنوز مینو چیزی نگفته بود که صدای روهان دوباره خلوت مارو بهم زد

"شما به بقیه ملحق نمیشین زوج عاشق ؟"

مینو:::::::::::

بلاخره پیش کیان اعتراف کردم

حسی که حتی پیش خودمم اعتراف نکرده بودم رو به زبون آوردم

انگار با گفتنش سبک شدم

درسته دوست ندارم اشکمو کیان ببینه

دوست ندارم ضعیف باشم

اما انگار اینبار سبک شدم

انگار این اشک ها عدم امنیت و اطمینان منو از وجودم خارج می کرد

کیان محکم بغلم کرد

چقدر خوب بود که دارمش

چقدر خوب بود این آغوش

عطر تنش گرم و خواستنی بود .

دلم نمیخواست از بغلش جدا شم اما با صدای روهان سریع خوذدمو جمع و جور کردم

به خاطر ماسکم میدونستم روهان نمیفهمه گریه کردم
اما حلقه بازوهای کیان دورم آزاد نشد
با صدای بی روح و محکمش رو به روهان گفت
"چرا بین اینهمه سوژه این مهمانی ، همیشه باید اطراف ما پیدات شه ؟
روهان بلند خندید
"گویا بی موقع مزاحم شدم"
"دقیقا"
فکر نمیکردم کیان انقدر رک بخواد حرف بزنه.
اما گویا اونم مثل من از این میزبان فضول خسته بود
"چون شما دوتا یه مورد نادر و کمیابین ... نه فقط من ... همه میخوان
بدونن این زوج خوناشام به کجا میکشه کارشون و در چه حالن"
دست کسان یکم شل شد و من از بغلش جدا شدم
چرخیدم سمت روهان که کیان گفت
"وظیفه تو به عنوان میزبان فراهم کردن آسایش مهمان هاته اما خودت
مدام مزاحمی"
روهان لبخند چندشی زد و خواست چیزی بگه که کیان رو به من گفت
"با رقص آخر چطوری عزیزم ؟"

با لبخند جوابشو دادم

"چرا که نه"

کیان برگشت سمت روهان و گفت

"امیدوارم وسط پیست رقص یهو مزاحم نشی"

اینو گفتو دستشو پشت کمرم گذاشت

با هم به سمت بقیه رفتیم

آهنگ آخر شاد بود و سیامند و بقیه کنار هم بودن

ما هم بهشون ملحق شدیم و چند دقیقه پایاینی رو کنار هم بودیم

خیلی زود آهنگ قطع شد و مراسم تموم شد

حالا باید برای نبرد دامون و دستیار داریان میرفتیم

اما من نمیدونستم چطور قراره من وارد نبرد بشم

این بخش رو کیان نگفته بود

باید ازش میپرسیدم اما موقعیت مناسب نبود

میترسیدم تو جمعیت راجبش صحبت کنم و لو بریم

منتظر یه فرصت مناسب بودم که دامون گفت

"خب ... بهتره بریم سر قرارمون با داریان"

مانی گفت

"نگرانم این بحث مسخره زیادی بیخ پیدا کنه"

دامون زد رو شونه مانی و گفت

"نگران نباش ... نمیذارم بیخ پیدا کنه ... کارشو تموم میکنم"

دستش دور کمر نها ، همراحش حلقه شد و گفت

"ما میریم محل مبارزه"

منتظر جواب هیچ کسی نموند و رفت

حامی گفت

"این نبرد اشتباهه"

همه سر تکون دادن که کیان جمعیت رو از نظر گذروند و گفت

"فکر کنم بهتره ما هم بریم پیش دامون ، داریان تو جمعیت نیست "

با موافقت پسر ها از اون سالن عجیب خارج شدیم وخودمون رو به دامون رسوندیم

داریان و همراهاش همه اونجا جمع بودن

سیامند:::::::::

درسته هیجان دوست دارم.

اما هیجانی که آخرش بخواد بد تموم شه بی فایده است.

مثل این نبرد بیین دامون و توماس ، دستیار داریان.

میدونم احتمالش هست دامون از پس توماس بر بیاد

اما با توجه به قدرت اون خوناشام سیاه حس احتمال بیشتر رو شکست دامونه

خودش هم اینو میدونه

اما میخواد مبارزه کنه

منم اگه جای اون بودم همین کارو میکردم!

چون وقتی تا اینجا اومدی جز نبرد ، هیچ راه دیگه ای برای حفظ احترامت نیست.

با کیان و بقیه به محل قرار رسیدیم.

داریان و همراهاش آماده بودن .

حتی یه عده برای تماشا اومده بودن

به دامون و همراهش ملحق شدیم

با رسیدنمون داریان گفت

"فکر کردم تحمل دیدن شکست عضو گروهتو نداری و دیگه نمی آی"

"بر خلاف شما که براتون این نبر ها جذابیت داره ، برای ما چیزی جز تکرار مکررات نیست و هیچ جذابیتی نداره"

داریان این جواب کیان حسابی تو ذوقش زده بود

اینبار با خشونت گفت

"شاید تو یه خوناشام قدیمی و قدرتمند باشی ... که البته من به خودت هم شک دارم"

تا همینجای جمله اش دوباره همهمه شد بین همه و داریان ادامه داد

"اما افرادت یه سری خوناشام عادی هستن که از ما ضعیف ترن"

کیان پوزخند زد

"یه بار دیگه میگم ... من نه به این بحث ها علاقه دارم و نه مثل تو لازم میدونم خودم و گروهم رو به کسی ثابت کنم ، بهتره بخاطر احترام به روهان و آنوشا همینجا این مسخره بازی تموم شد"

این حرف کیان برای اون گروه خیلی سنگین بود

داریان هم عصبی تر از قبل گفت

"مسخره بازی ؟ به کشته شدن یکی از اعضات میگی مسخره بازی ؟"

"تو خواب ببینی حتی بتونی جوون ترین فرد گروه منو بکشی"

"نه تنها دامون بلکه خودتم از پس توماس بر نمی آی"

"داریان ... داریان ... من حاضرم باهات شرط ببندم ، مینو ... با وجود اینکه چند سال بیشتر نیست که تبدیل شده اما تو 3 دقیقه توماسو خاکستر میکنه"

از حرف کیان شوکه شدم

چرا مینو وارد بازی کرد

اینجا تو این نبرد جلو اینهمه تماشاچی

مینو نه میتونست از مارک مرگ استفاده کنه

نه از لمس فرشته مرگش

اینجا تها راه کشتن توماس بیرون آوردن قلبش از سینه بود

همه منتظر دیدن این لحظه بودن و مینو تا حالا چنین تجربه ای نداشت

سریع برگشتم به مینو نگاه کردم

اما خیلی آروم و عادی ایستاده بود

انگار از این حرف کیان راضی بود

حس کردم از قبل راجب این حرف کیان میدونسته

داریان گفت

"شرط میبندی ؟"

"آره"

"شرط چی ؟"

"چی میخوای ؟"

"اگه توماس برد تو از مقامت بری کنار"

"و اگه من بردم ؟"

"من و گروهم صد سال مطیع شما میشیم"

"صد سال نه ... تا همیشه"

نگاهشون گره خورد و داریان آروم گفت

"قبوله"

با دست به توماس اشاره کرد بیاد وسط

کیان برگشت سمت ما

دامون شاکی گفت

"چرا مینو... من خودم میتونم"

"مگه من گفتم نمیتونی ؟"

دامون و کیان نگاهشون قفل شد

نمیدونستم واقعا کیان حس کرد دامون نمیتونه و مینو وارد بازی کرد یا برای تمسخر اونا این کارو کرده

برگشتم سمت مینو که ماسک مراسمش رو برداشته بود و داشت موهاشو گیس میکرد

"میدونی نباید با لمست بکشیش"

نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت

"منو با خودت مقایسه نکن ... میدونم باید فقط با بیرون آوردن قلبش از بین ببرمش"

پوزخند زدمو گفتم

"چه عجب برای اولین بار یه چیزیو میدونی ... فقط"...

به پیراهنش اشاره کردم و گفتم

"با این لباس میخوای بجنگی ؟"

لباس مراسم بالماسکه مینو با تم قدیمی که داشت یه پیراهن بلند پر چین بود

دامنش به حدی بزرگ بود که بیشتر به دامن لباس عروس شبیه بود

مینو با شیطنت و به مسخره گفت

"وای حالا چی برا این مبارزه بپوشم"

حتی کیان هم لبخند زد از این جواب مینو

حامی گفت

"اما مینو لباست فکر کنم جدی کارو سخت کنه"

مانی گفت

"دقیقا ... خیلی دامن بزرگی داره"

حق به جانب به مینو گفتم

"تو این که شما زنا همیشه مشکل لباس دارین شکی نیست ، اما بهتره لباستو عوض کنی"

مینو دامنشو تو دستش گرفتو چینشو مرتب کرد

"خیلی هم تیپم خوبه ... میخوام مجلسی مبارزه کنم"

کیان گفت

"مطمئنی ؟ با این لباس میتونی ؟"

"بلی ... فقط یه چیزی ... میشه یکی بهم یه ذره دوپینگ برسونه"

کیان:::::::::::

همه چی متفاوت میشه وقتی مینو هست

حتی یه مبارزه جدی هم رنگ و بوی دیگه داره

وقتی مینو گفت میشه یکی بهم یه ذره خون برسونه

حتی دامون هم خندید

بخاطر حضور همراه دامون مینو نمیتونست بگه خون مارو لازم داره

واقعا دو دل بودم مینو میخواست با اون لباس بجنگه

اما خودش خیلی راضی بود

تصمیم گرفتم به این انتخابش اعتماد کنم

دستمو دور کمرش حلقه کردمو کشیدمش سمت خودم

زیر لب گفتم

"دوپبنگت با من"

لبشو بوسیدم و اجازه دادم لبمو گاز بگیره

اینجوری بدون جلب توجه با مک لب پائینم ، خونی که لازم داشتو میخورد

خیلی زود لبمو ول کردو جایی که گاز گرفته بود و بوسید

زیر لب گفت

"مرسی"

خم شدمو دوباره نرم رو لبش بوسه زدم وگفتم

"نوش"

چشم ازم برداشت و رفت سمت توماس که منتظر ایستاده بود

سیامند آروم گفت

"فکر کنم این بوسیدن کیان و مینو برا همه از کل نبرد هم جذاب تر بوده
"

"آره ... یهو جمعیت تو سکوت مطلق فرو رفت"

مانی حرف سیا رو تائید کرد و رو به من گفت

"سوژه جدید دادی دست همه کیان"

حق با بچه ها بود

برای اولین بار بین جمع کسی رو بوسیده بودم

اونم روی لب**!**

اصلا حواسم به این قضیه نبود

اما دیگه برام مهم نبود**.**

الان فقط مهم اون دختریه که رو به روم ایستاده

مینو...

برای این نبرد فقط 3 دقیقه وقت داره...

P S, [04.08.17 10:06]

مینو:::::::::

نمیتونستم ذوق و استرسمو از هم تشخیص بدم

ذوق اولین نبرد بعد از تبدیل

استرس مبارزه جلو اینهمه آدم

نفس عمیق کشیدمو رو به رو توماس قرار گرفتم

با تمسخر نگاهم کرد

به دامنم اشاره کرد و به زبون دیگه ای چیزی گفت

از حرفش چند نفر خندیدن اما محل ندادم

سیامند به همون زبون جوابشو داد

باید در اولین فرصت باقی زبون هارو یاد می گرفتم

دست هامو به هم مالیدمو گفتم

"شروع کنیم ؟"

داریان به ساعتش نگاه کرد و گفت

"نمیگم سه دقیقه ... اما پنج دقیقه دیگه هر کی سر پا بود برنده است"

لبخندی به چهره کریح توماس زدم و با صدای شروع داریان بهش حمله کردم

دامون:::::::::

این نبرد من بود ،

چیزی که من شروع کردم و باید تموم می کردم

حتی به قیمت جونم

اما کیان این فرصتو ازم گرفت

درسته دیدن تحقیر داریان و نبرد مینو جذاب بود

ولی اینجا ایستادن و نگاه کردن به نبردی که ما من بود هم برام سنگین بود

مینو رو به روی توماس قرار گرفت

توماس با تمسخر به زبون خودشون گفت

"این چه وضعیه ...حس عروسک بازی بهم دست میده"

سیامند جواب داد

"پس معلومه زیاد عروسک بازی کردی"

قبل از اینکه نبرد به حاشیه بره داریان شروع رو اعلام کرد

همه برای تماشای این نبرد اومده بودن

حتی روهان و آنوشا از روی بالکن ساختمون در حال تماشا بودن

نبرد مینو قبل از تبدیل شدن هم جذاب و سرعتی بود
سرعت و نبوغ دوتا مولفه مهم تو جنگیدن مینو بود
حالا با تبدیل شدنش ،قدرت و مسلما دقت بیشتری داست
با حرکت اول مینو فهمیدم سرعت عمل اون هم چندین برابر شده
انقدر سریع حرکت کرد که نتونستم با نگاهم ردشو دنبال کنم
هنوز جمله داریان تموم نشده بود که دست مینو سینه توماس رو لمس کرد
فقط یه لحظه غفلت توماس کافی بود که سینه اش شکافته بشه و مینو قلبشو بیرون بکشه
اما توماس زود خودشو عقب کشید
صورتش کاملا نشون میداد چقدر شوکه شده
انتظار کسی سریع تر از خودش رو نداشت
به جای اینکه به مینو حمله کنه خیره بهش نگاه کرد
همه تو سکوت فرو رفته بودن
مینو دوباره به سمتش حمله کرد
توماس از خودش دفاع کردو ضربه دست مینو که بازم قلبشو نشونه گرفته بود دفع کرد
ناخداگاه از این قدرت و سرعت مینو لبخند زدم.

همه محو تماشا بودن

حرکاتش انقدر تمیز بود که بیشتر به رقص شبیه بود تا نبرد.

توماس بیشتر تو فاز دفاع بود تا حمله

داریان گفت یک دقیقه از وقتتون گذشته.

مینو به بازو توماس چنگ زدو اونو به سمت خودش کشید

توماس حمله رو شروع کرد و خواست به شکم مینو ضربه بزنه که با همون سرعت غیر قابل باور مینو ضربه اش رو دفع کرد

هر دو خواستن حمله کنن اما مجبور به دفاع شدن و عقب پریدن

به فاصله دو متر از هم ایستاده بودن .

سیامند بلند گفت

"انقدر لفتش نده"

مینو از همون لبخند های ملوس اما پر از شیطنتش زد گفت

"حیفه هنوز وقت هست"...

توماس اینبار هیچ کری نخوند .

قدرت و سرعت مینو حالا براش روشن شده بود

مینو موازی توماس قدم زمان حرکت کردو براندازش کرد

داریان گفت

"نبرد بی بازنده یعنی باخت هر دو طرف"

توماس چیزی نگفت

مینو شونه بالا انداخت و کیان بلند گفت

"پس تمومش کن مینو"

بدون چشم برداشتن از توماس مینو جواب داد

"چشم ... رئیس" ...

هنوز آخرین حرف از جمله اش گفته نشده بود که مماس تن توماس بود

میتونست دستشو وارد قفسه سینه توماس کنه

اما انگار مردد بود

با مکث مینو ، توماس دوباره عقب کشید و از خودش دفاع کرد

دوباره درگیر شدن

یا بهتر بگم توماس درگیر شد و مینو نرم ضربه میزد

انگار که با یه حریف تمرینی ، یا یه بچه داره مبارزه میکنه.

داریان با عصبانیت گفت

"یک دقیقه مونده توماس"

مینو دست توماسو گرفتو چرخید .

توماس با ضربه پاش از زمین بلند شدو خواست به پهلو مینو ضربه بزنه

اما تو چشم بهم زدنی مینو پشتش بود

ضربه ای به ستون فقرات توماس زد

قدرت ضربه به حدی زیاد بود که تقریبا توماس از پشت تا شد

با زانو روی زمین افتاد

مینو هر دو دست توماس رو پشت سرش قفل کرد

گردنشو گرفتو پیچوند

توماس بی هوش رو زمین افتاد

تا ترمیم گردن و کمرش مسلما بیشتر از 20 دقیقه بی هوش بود

مینو بالای سر توماس ایستادو دامنشو تکون

رو به کیان گفت

"دستام کثیف میشه بخوام قلبشو بیرون بکشم"

کیان لبخند مغرورانه ای از این پیروزی تمی مینو زد

رو لب همه ما لبخند بود و جمعیت تو سکوت فرو رفته بود

کیان بالای سر توماس رفت و رو به داریان گفت

"دوست ندارم یه تو شب جشن داشته باشیم ... این نبرد همینجا تمومه ..."

داریان از شدت خشم و عصبانیت در حال انفجار بود

جلو اومد و گفت

"با زنده گذاشتن یه بازنده به من لطف نمیکنی" ...

خم شدو قلب توماس رو خودش بیرون کشید...

مینو:::::::::::

خوناشام های سیاه برام قابل درک نیستن

این حجم نفرت و خشونت باور پذیر نیست

به قفسه سینه شکافته توماس و قلبش تو دست داریان نگاه کردم

چطور تونست یکی از افراد خودشو اینجوری بکشه...

بوی خون مشامم رو پر کرد .

اما قبل از اینکه دوباره کنترلمو از دست بدم خاکستر شد

دهنم تلخ و خشک شده بود

وسط نبرد دوبار نزدیک بود به گردن توماس حمله کنم و گازش بگیرم

اما خودمو کنترل کردم

حالا نمیخواستم این کنترل رو از دست بدم

با فشاری به بازو کیان خواستم بفهمه که حالم زیاد خوب نیست

انگار متوجه شد چون رو به داریان گفت

"تو هر جور بخوای میتونی رفتار کنی اما برای ما این مبارزه همون لحظه تموم شد"

به من نگاه کردو گفت

"بریم"

سر تکون دادم و برگشتیم سمت ببقیه

داریان بلند داد زد

"اما تو شرطو نبردی"

کیان با برگشت سمت داریان

"این چیزی نیست که تو راجبش نظر بدی ... همه اینجا شاهد بودن کی شرطو باخت"

قبل اینکه داریان دوباره حرفی بزنه کیان به پسرا اشاره کرد و همه هم زمان پریدیم

کیان:::::::::

مینو عالی مبارزه کرد

کار هوشمندانه ای کرد قلب توماس رو بیرون نکشید و خودشو در معرض تماس مستقیم با خون اون قرار نداد

اما حرکت آخر داریان داشت کنترلشو بهم میزد

با وجود این خودشو خوب کنترل کرد و میشد امیدوار بود این کنترل نشونه تموم شدن تب خونش باشه

با پسر ها رو تراس اتاق ما ایستادیم

جز دامون که بخاطر همراهش با ما نیومد
مانی گفت
"باید خودت کارو تموم میکردی مینو ، اینجوری حرف و حدیثی نمی موند
"
مینو زیر لب جواب داد نمیتونستم"
هنوز دستش دور بازو من بود و سرش پائین بود
دستشو نوازش کردم و گفتم
"خیلی خوب جنگیدی ... واقعا لذت بردم"
سرشو بلند کردو لبخند زد
هرچند لبخندش به چشم هاش نرسید
سیامند گفت
"من که کیف کردم"
"مسلمه عالی بود ... همه از این سرعت و قدرت لذت بردیم ... اما میگم
اگه تموم میکردی بهتر بود"
مانی اینو گفت و به من نگاه کرد
ادامه داد

"ما بهتره برگردیم اتاقمون ... این دور همی های ما داره زیاد جلب توجه میکنه"

حامی سر تکون داد و در ادامه حرف مانی گفت

"آره ... همراهم میپرسید شما چرا انقدر با هم پچ پچ می کنین"

سیامند با خنده گفت

"اگه مثل من بهشون به اندازه کافی توجه کنین اینجور سوال پیچتون نمیکنن"

انتظار داشتیم مینو بهش جواب بده اما چیزی نگفت

سیامند هم منتظر بود انگار و سکوت مینو زد تو ذوقش

حامی رو به مینو گفت

"عالی بودی مینو ... تو اولین فرصت باید با هم تمرینی بجنگیم"

مینو بازم فقط لبخند زد .

لبخندی که بیشتر رنگ و بوی مصنوعی بودن داشت

همه احساس کرده بودن مینو مثل همیشه نیست و ترجیح دادن زودتر برن

با رفتن پسرا بازو مینو گرفتمو چرخوندمش سمت خودم

"خوبی ؟"

سر تکون داد

"نه"

"چی شده ؟"

"چرا نمیتونم این نیازم به خون رو کنترل کنم ؟"

"الان هم ؟"

نگاهشو ازم دزدید

چونه اش رو گرفتمو مجبورش کردم به من نگاه کنه

"مینو ... الان هم میخوای ؟"

مکث کرد و بلاخره گفت

"آره"...

"بخاطر این ناراحتی ؟"

سر تکون داد

چشم هاش از اشک شیشه ای شد

سریع گفتم

"تو الان داری کنترلش میکنی مینو" ...

پائین لبشو با انگشتم نوازش کردم و ادامه دادم

"اینکه وایسادی و داری راجبش صحبت میکنی به جای اینکه حمله کنی ، یعنی داری تب خونتو کنترل میکنی"

چیزی نگفتو فقط با اون چشم های غمگین بهم نگاه کرد

"داری کنترلش میکنی دختر ... این همه ناراحتی برای چیه ؟"

با صدای غمگینی گفت

"کیان ... چرا این تب خون تموم نمیشه"

لبخند زدم و نوک بینیش رو بوسیدم

"الان هم تقریبا تموم شده ... اما وقتی بهت به اندازه کافی خون برسه از این هم کنترلش راحت تر میشه"

"مثل تو ؟"

چشم های مشتاقش لبخندو دوباره رو لبم نشوند

چقدر گاهی مثل یه دختر کوچولو ساده و پر اضطراب میشد

خم شدمو نرم رو لبش بوسه ای زدم

"آره ... مثل من"...

مینو.....:

کیان دوباره نرم لبمو بوسید

اما اینبار از هم جدا نشدیم
بوسه هامون داغ تر و طولانی تر شد
با گاز گرفتن لبش گلوم تازه شد
انگار اکسیر زندگی بود
داغ و زندگی بخش
دست کیان از دور کمرم به سمت زیپ لباسم رفت
انگار رد دستش رو تنم داغ می ذاشت
یه رد داغ و دوست داشتنی
زیپ لباسم رو آروم پائین کشید
از لبش جدا شدم
نگاهمون گره خورد
این نگاهو دوست داشتم
نگاهی که پر از خواستن بود
آروم لب زد
"امشب دیگه مال من میشی"
از حرفش تنم داغ تر شد سرمو پائین انداختم
زیپ لباسمو کامل باز کرد و همینطور که تو بغلش بودم دستشو رو تنم کشید

کنار گوشمو بوسید و لب زد

"اجازه هست"

کیان:::::::::

نمیدونم چرا ...

اما دیگه تموم شد ...

تمام کنترلم و خود داریم جلوی مینو تموم شده بود

امشب من این دخترو میخوام

نه قرضی و محدود

کامل و با تمام وجود

آره ... کلی نباید هنوز مونده ... هزار دلیل میشه آورد برای خودداری....

اما دیگه نمیخوام ...

نمیخوام جلو خودمو بگیرم

مینو:::::::::::

کیان منتظر اجازه من بود

اجازه هست ؟

قلبم با تمام وجود میگفت آره ... آره...

اما مغزم آشوبی راه انداخته بود
همه دلایلی که الان باید از بغل کیان بیرون می رفتمو بهم یکی یکی گوشزد میکرد
اما وقتی دوباره به چشم های کیان نگاه کردم
فهمیدم امشب شب قلبمه...
کنار لب کیان رو بوسیدمو لب زدم
"آره"...
چراغ های مغزم خاموش شد و بدون وقت تلف کردم
لبهامون بود که اسیر هم شد و لباس هایی که هر گوشه اتاق پرت شد

****

کیان:::::::::
اولین نور خورشید وارد اتاق شد
مینو طبق عادت قبل از تبدیل شدنش هنوز میتونست بخوابه .
میدونستم کم کم این عادتو از دست میده ...
اونوقته که دیگه نمیتونه راحت و تو آرامش بخوابه...
اما فعلا میتونست از نعمت خواب استفاده کنه

موهای پریشونشو از رو صورتش کنار زدم
سرش رو سینه ام بود
پیشونیشو بوسیدم و آروم از کنارش بلند شدم
اگه این قرار با تام نبود عمرا از کنارش بلند می شدم
اما قرار مهمی بود و نمیخواستم از دستش بدم
باورم نمیشد مینو بلاخره مال من شد
کنار تخت ایستادمو بهش نگاه کردم
تمام صحنه های با هم بودنمون تو ذهنم مرور شد
لعنتی ... نباید با تام الان قرار میذاشتم
وقت دوش گرفتن نداشتم
رفتم سمت کمد تا لباس بپوشم که تو آینه دیدم مینو نشسته رو تخت
سوالی نگاهم کرد
"داری فرار میکنی ؟"
خندیدمو برگشتم سمتش
"آره دیگه ... خیلی خشن بودی ... دارم در میرم"
اینو گفتمو به جای ناخوناش رو بازوهام و کمرم اشاره کردم
اونم خندیدو موهاشو پشت گوشش داد
"نکه خودت ملایم بودی"

کبودی بوسه های من رو بدنش انقدر زیاد بود که نیاز به نشون دادن نداشت

"تازه این با مراعات بود"

"اوه ... حالا کجا داری میری یواشکی"

"فکر کردم خوابی"

"خواب بودم اما بلند شدی بیدار شدم"

"کم کم همینقدر هم نمیتونی بخوابی"

"حیف میشه ... حالا کجا داری میری کیان ؟"

"به همین زودی آزادی های مجردی تموم شد ؟"

ریز خندید و به علامت بله سر تکون داد که گفتم

"با تام قرار دارم"

"منم میام"

در حالی که لباس می پوشیدم گفتم

"تو بهتره استراحت کنی"

از اینکه با این حرفم گونه هاش سرخ شد و نگاهشو دزدید لبخند گنده ای رو صورتم نشست

ملحفه رو دور خودش پیچیدو از رو تخت اومد پائین

"خوبم" ...

یهو ایستادو برگشت سمت تخت

هر دو به شاهکار رو ملحفه نگاه کردیم

حالا مینو سر تا پا سرخ بود.

رفتم سمت تخت و ملحفه رو جمع کردم

آروم گفتم

"اگه میخوای بیای عجله کن ... همین الان دیر شده"

سر تکون داد و سریع رفت سمت سرویس

مینو:::::::::::::::

در سرویس رو بستم و جلوی آینه ایستادم

انگار با اتفاق دیشب یه آدم دیگه شده بودم

حس میکردم تغییر کردم

فکر میکردم همه منو ببینن میفهمن دیگه کامل مال کیان شدم

به صورتم خیره شدم .

جز چشم هام که برق میزد هیچ تغییر دیگه ای نبود و البته ... لبم...

لبم کبود بود

و روی گردنم

و ...

هر جایی که کیان تونسته بود کبود بود...

بی اختیار لبخند زدم...

اما یهو یاد بابا اینا افتادم...

عذاب وجدان لبخندو از لبم پاک کرد

وقتی برگردیم ایران دراولین فرصت همه چیو به بابا اینا میگم ... همه چیو...

کاش وقت دوش گرفتن داشتیم ...

اما نمیخواستم این قرار کیان با تام رو از دست بدم

ملحفه دورم رو آویزون کردم و کارامو کردم

دوباره انو برداشتم دورم پیچیدم و از سرویس رفتم بیرون

کیان آماده رو مبل نشسته بود

با تعجب به من و ملحفه دورم خیره شد

نگاهمو سریع ازش دزدیدم و رفتم سمت کمد

نمیدونم چرا با دیدنش داغ شدم و قلبم تند تر زد

انگار تمام دیشب زنده شد

تمام نجواهای عاشقانمون

تمام لحظه هایی که برای اولین بار با کیان تجربه کردم

پشت در کمد ایستادمو ملحفه رو ول کردم

سریع لباس پوشیدم
یه لباس که همه کبودی ها رو بپوشونه
هرچند بازم گلوم در معرض دید بود
برگشتم سمت کیان که یه لبخند رضایت رو لبش بود.
"من آماده ام"
ایستادو اومد سمتم
"اما من هنوز آماده نیستم"
سوالی سر تکون دادم " نیستی ؟"
"نه " خم شد و لبمو بوسید
اما نه یه بوسه نرم
یه بوسه داغ مثل دیشب
انگار بدن منم منتظرش بود . داغ و خواستنی همراهیش کرد
وقتی از هم جدا شدیم هر دو نفس گرفتیم
توگلو خندید و گفت
"حالا آماده ام"
بغلم کرد و دوباره مثل اون اوایل منو با خودش بلند کرد
دستمو دور گردنش حلقه کردمو پائین گوشش رو بوسیدم
هنوز چند لحظه نشده بود که ایستاد

صدای تام رو شنیدم که گفت

"دیر کردی کیان" ...

از بغل کیان جدا شدم و به تام که روی دیواره کوچیک لبه سقف نشسته بود نگاه کردم

"سلام"

"سلام ... پس کیانو ول نکردی"

کیان گفت

"خانمارو که میشناسی ... همه جا میخوان بیان"

با اخم به کیان نگاه کردم و به سمت تام رفتیم"

"خوبه ... یکی از بهترین خصوصیات خانم هاست که تا مردی تنها نشه ... قدرش رو نمیدونه"

این حرف کیان خیلی معنی پشتش داشت...

باید از کیان راجب تام بیشتر اطلاعات میگرفتم.

کیان موهامو بوسیدو گفت

"درسته"

کنار تام نشستیم

"خب ... شروع کن تام ... چی دیدی تو آینده مینو ؟"

"اول شما بگین ... چرا اتاقتون رو کنکاش می کردن ؟"

"ماجراش طولانیه" ...

"ما هم خیلی وقت داریم"

برام سوال بود چرا کیان به تام اعتماد کرده

اما با توجه به رابطه ای که بین تام کیان از قبل دیدم حس کردم صمیم تر هستن تا بقیه اعضای گروه

مخصوصا که تام رابطه یواشکی منو کیان رو به اعضای دیگه نگفته بود

کیان نفسی تازه کرد و شروع به تعریف کرد

از اتفاق تو هواپیما

از گردنبند طلسم شده

از کنکاش اتاقمون و اعضای اشتباهی که روهان گرفته بود

همه رو گفت

اما بخش تبدیل من رو به یه خوناشام سفید و سیاه رو باز مخفی کرد

تام با تموم شدن حرف های کیان گفت

"چه اتفاقات پراکنده ای ... اما در عین حال مرتبط" ...

"دقیقا ... اما هنوز نمیدونیم چرا یه زنجیر طلسم شده رو با هواپیما منتقل می کردن ... چرا هیچ خوناشام سیاهی همراهش نبود"

"شاید چون هیچ خوناشامی اونو درست نکرده بود ... شاید مال افراد عادی بود"

"افراد عادی و اونم چنین طلسمی ؟"

"ممکنه ... اون مهماندار خیلی مضطرب بود ... انگار از چیزی خبر داشت"

اینو گفتمو به تام نگاه کردم

تام و کیان سر تکون دادن که گفتم

"تو آینده من واقعا مرگ خودت رو دیدی ؟"

تام مکث کرد اما بلاخره گفت

""آره ... مرگ خودم و خیلی های دیگه"

بدنم یخ زد ... دیگه کی ... کیان ؟

تام ادامه داد

"من حتی مرگ آرتور رو هم دیدم"

با این حرفش کیان متعجب گفت

"مرگ آرتور ؟... چطور ممکنه ؟"

تام به من خیره شد و گفت

"به دست مینو ... برای همین نگفتم چی دیدم ... چون اگه بگم من تو آینده مینو میبینم که آرتور رو میکشه ... قبل از اینکه جمله ام تموم شه از مینو چیزی باقی نمیمونه"

بدنم یخ کرد

اگه کیان بازومو نگرفته بود حتما افتاده بودم . زیر لب زمزمه کردم

"من ... من اونو میکشم ؟ اما چرا ؟"

"این چیزیه که ندیدم و نمیدونم" ...

"تو چی تام ؟ تورو هم من می کشم ؟"

"نه ... منو آرتور میکشه ... اینو تو آینده خودم خیلی وقت پیش دیده بودم و تو آینده تو دوباره این صحنه رو دیدم"

سکوت شد

هیچ کس حرفی نزد ...

چقدر سخته دیدن آینده . دیدن اینکه میمیری ... کشته میشی ... خودت یا عزیزانت...

همیشه یه توانایی نعمت نیست ... گاهی مثل یک نفرینه

چهره غمگین تام گواه این واقعیت بود

تام گفت " من تو آینده تو یه جنگ دیدم ... اما نه اون جنگی که همه حرفشو میزنن ... نبرد بین خوناشام های سفید و سیاه نبود ... نبرد بین ما ... همه موجودات شب ... با انسان ها بود" ...

کیان زمزمه کرد

"پس اینه اون جنگ اصلی"

"مطمئن نیستم کیان ... اما چیزی که تو آینده مینو دیدم ... این جنگ بود ..."

"ما برنده شدیم ؟"

تام سر تکون داد و گفت

"چیزی از پایانش ندیدم ... کیان ... این نبرد چیزی نیست که برنده و بازنده داشته باشه ... خودت خوب میدونی"

کیان سر تکون داد و گفت

"حق با توئه ... اگه لو بریم , چنین جنگی ایجاد شه ... تا نابودی کل دنیا تمومی نداره"...

با این حرف کیان هر سه ساکت شدیم

تو سکوت به طلوع خورشید نگاه میکردیم

یه جنگ بین ما و آدم های عادی...

اونوقت پدر من و بقیه تو کدوم دسته می شدن ؟

رو به کیان پرسیدم

"اگه واقعا اون زنجیر طلسم رو افراد عادی ساخته باشن ، پس چرا یه عده خوناشام تو اتاق ما دنبالش بودم"

کیان چیزی نگفت

اما تام جواب داد

"مسلما این قضیه پیچیده تر از یه برنامه ساده است ... هزارتا حدس و گمان وجود داره"

"آره... اما هر چی هست باید اول از همه جادوی روی این طلسم رو بشناسیم "

کیان با گفتن این حرف جعبه طلسم رو از جیب شلوارش بیرون آورد

با دقت جعبه رو باز کرد.

هر سه به داخلش خیره شدیم .

زیر نور سرخ طلوع خورشید برق میزد

انگار دیگه رنگش طلایی نبود

انگار سرخ به رنگ خون بود

تام گفت

"بهش دست نزدین؟"

"نه"

"حس میکنم چیزی شبیه طلسم مرگ داشته باشه"

هر دو فقط سر تکون دادیم که تام دوباره پرسید

"با چیزی امتحانش نکردین ؟"

"میخواستم با خون خودم امتحانش کنم ، ببینم چه جادویی داره ... اما اعتقاد مانی و بچه ها این بود شاید همه این اتفاقات از قبل برنامه ریزی شده و یه تله باشه . اونوقت با ریختم خون من رو طلسم جادوش تکمیل شه"

تام متفکر سر تکون داد

"من فکر نمیکنم انقدر دیگه برنامه ریزی کرده باشن... مخصوصا که شما مخفیانه سوار اون هواپیما بودین ... اما احتیاط شرط عقله" ...

مکث کرد و گفت

"میخوای با خون من امتحان کنیم ؟"

سریع گفتم

"با خون من هم میشه نه ؟"

کیان گفت

"به نظرم امن ترین روش استفاده از قدرت جادو ملکه میاست ... چون بلاخره خون ما قدرت داره و این طلسم جادوی سیاهه ... ترکیب این دوتا همیشه خطرناک بوده"

تام دستی تو موهای جو گندمیش کشید و گفت

"اما چطور میخوای میا رو پیدا کنی ، ازهمه مهم تر راضی کنی تا کمک کنه ؟"

کیان آروم خندید

حق با تام بود ،

اون ملکه میایی که من دیدم به این راحتی ها کاری برای ما نمیکرد مخصوصا که با شکست خوردن طلسم مجبور شد منو جادو کنه تا بوی خوناشام هارو بدم

کیان گفت

"یه چیزایی تو سرمه ... وقتی برگردیم ایران چک می کنم ... اگه جواب نداد بعد خون خودمون رو امتحان میکنم"

تام بلند شد و گفت

"خوبه ... فکر خوبیه ... فقط امیدوارم دیر نشه"

منو کیان همچنان کنار هم نشسته بودیم

تام ادامه داد

"راستی ... تبریک میگم"

"چرا ؟"

"نامزدیتون رو"

متعجب نگاهش کردم که چشمکی به من زد و گفت

"اون بوسه تو جمع قبل از جنگیدن با توماس اعلام نامزدی خوبی بود"

با خجالت سرمو پائین انداختم

اون لحظه اصلا به این قضیه فکر نکرده بودم که همه دارن مارو میبینن

کیان گفت

"مرسی ... فکر نمیکردم همه برای تماشا اومده باشن"

"مگه اینجا کسی تماشای یه مبارزه رو از دست میده؟"!

"حق با توئه"...

"حالا همه ازت انتظار دعوت عروسی دارن"

کیان بلند خندید و گفت

"تام ... تو خیلی مشتاق یه عروسی هستی"

"چرا که نه ... خیلی وقته چنین مراسمی نداشتیم ... اگه دقیق بخوام بگم

سیصد سال بیشتره کسی بین ما ازدواج نکرده"

"سیصد سال ؟"

نا خداگاه از دهنم پرید

کیان شونه هامو بغل کرد و گفت

"مینو رو نترسون ... با این حرفات پشیمون میشه"

تام لبخندش عمیق تر شد و روی لبه دیواره ایستاد

"نمیشه ... نگران نباش"

"نکنه چیزی دیگه ای هم تو آینده مینو دیدی ؟"

"من خیلی چیزا تو آینده مینو دیدم"

اینو گفت

چشمکی به من زد و پرید

خیلی چیز ها تو آینده من دیده ؟ !

اما چی ؟

کیان کنار گوشم رو بوسید و گفت

"خب ... حالا تنها شدیم"

"باورم نمیشه من آرتور رو میکشم"

"خیلی چیزا تو آینده قابل باور نیست"

با بهت سر تکون دادم و گفتم

"آره ... مثل همین که الان هستم ... اگه دو ماه پیش بهم میگفتن تبدیل به چنین موجودی میشم هیچوقت باور نمیکردم"

روی گونه ام روبوسید و زمزمه کرد

"یه روز بلاخره ذهن تام رو میخونم"

خندیدمو برگشتم سمتش

لبهامون مماس هم شد و گفتم

"بزار آینده سوپرایزمون کنه" ...

لب زد چشم و چشم هامو بستم

یه بوسه داغ تو یه صبح سرخ

از لبم جدا شد

سرمو گذاشتم رو شونه اش و ذهنم با عطر تنم خالی شد

در حالی که دستشو پائین موهام نوازش وار حرکت میداد گفت

"گفته بودی باید بعد مراسم صحبت کنیم ... راجب خودمون"

"آره ... اما همه چی خارج از برنامه ما شد"

موهامو بوسید

"آره ... یه چیزایی هست که برنامه ریزی نمیشناسه"

با این حرفش کمرمو نوازش کرد و ادامه داد

"الان خوبی ؟"

میدونستم منظورش چیه و از خجالت داغ شدم

"معلومه خوبم ... من یه فرشته مرگم"

بلند خندید

"تو عالی هستی مینو"

مغرور نگاهش کردم و گفتم

"مگه شک داشتی"

کمرمو گرفتو نشوندم رو پاش

متعجب این رفتارش نگاهش کردم

چشمک شیطونی زد و گفت

"اینجوری راحت ترم"

"نمیخوای شیطونی کنی که ؟"

"قول نمیدم" ...

با گفتن این حرف دستش شروع به نوازشم کرد

سوالی به دستش نگاه کردم که گفت

"خب حالا صحبت کنیم"

کیان:::::::::::

یه روز بلاخره ذهن تام رو میخونم و از کار هاش سر در میارم

میدونم همینطور که ما همه اتفاقاتو کامل برای تام نگفتیم

اونم هنوز چیزهایی برای مخفی کردن داره

اما تا همینجام اطلاعاتزیادی بود

اینکه میدونیم جنگ نگران کننده ما ، بین خودمون نیست ...

این یعنی ما نیاز به متحد بین انسان ها داریم

ذهنم خیلی درگیر این مسائل بود اما نمیخواستم باز دیر شه

مینو یه بخش خیلی مهم تو زندگی منه

از بس درگیر مسائل مختلف میشدیم همش حرف زدن هامون عقب می افتاد

مخصوصا الان و بعد اتفاقی که افتاده نمیخواستم حس کنه به حرف ها و احساساتش بی توجه هستم

نشوندمش تو بغل خودم

چون خیلی وقت بد دلم میخواست مثل دوتا آدم عادی باشیم

بدون استرس ، بدون عجله ... تو بغلم بشینه و حرف بزنیم

هرچند بازم همه استراس ها و نگرانی ها بود
اما اینجوری حداقل یکم حالم بهتر بود
نوازش مینو اول از همه بهخودم آرامش میداد
به این ذهن خسته که واقعا خیلی از اتفاقات این مدت رو نمیتونست تجزیهو تحلیل کنه
رو بهش گفتم
"حالا صحبت کنیم"
با لبخند سرشو گذاشت رو سینه ام و گفت
"کیان اینجوری که من نمیتونم صحبت جدی کنم"
"چرا ؟"
"دستت تمرکزمو بهم میزنه"
"اما به من آرامش میده"
با این حرفم ساکت شد

خورشید نرم در حال بالا اومدن بود و نور سرخ و صورتی که از بین ابرهای سفید وتیکه ای رد میشد منظرهروبه رومونن رو رویایی کرده بود

مینو آروم گفت

"خیلی قشنگه"

"آره ... مادرم می گفت اگه تو طلوع خورشید آرزو کنی حتما بهش میرسی"

"خانواده ات رو یادت میاد ؟"

"خیلی کمرنگ"...

"کمرنگ ؟"

"چهره ها انگار از ذهنم پاک شده ... اما احساسات مونده" ...

سر تکون داد و بعد از یه مکث طولانی گفت

"سخته"...

"آره ... اما تو میتونی پدر و مادرتو راضی کنی تبدیل شن ... اونوقت به"...

مکث کردم

نمیدونستم چی بگم

مینو گفت

"اونوقت مثل تو دلتنگ نمیشم"

پائین موهاشو دور انگشتم حلقه کردم و با لبخند تلخی گفتم

"دقیقا"

سرشو بلند کرد و چونه ام رو بوسید

"من نمیدونم چطور به بابا بگم تبدیل شدم ... چه برسه به اینکهبگم اونا هم تبدیل شن"

خندیدم و گفتم

"آره ... رضا کلا دل خوشی از خوناشام ها نداره"

"چرابابام اینجوریه ؟"

"نمیدونم ... اما حس میکنم پدرت از این همه بی ثباتی دنیای ما خسته است ... تو چنین خانواده ای بزرگ شده که همیشه استرس ماموریت داشتن و خودشم تو زندگیش اینجوری بود ... دلش آرامش و سکون میخواد"

"آره ... با من حرف زد هم همینو گفت ... گفت دوست داشتم معمولی باشی و معمولی زندگی کنی"

"خودت چی دوست داری ؟"

"من عاشق این تفاوتم... انگار همیشه منتظر این اتفاق بودم" ...

نوک بینیشو بوسیدم

"چه خوب"

"کیان"

"هوم ؟"

"راجب ... ام ... رابطمون" ...

نگاهشو ازم دزدیدو به زمین خیره شد

"خب"

نفس عمیق کشیدو با آه بیرون داد

"خب... عذاب وجدان دارم"

"بخاطر رابطه دیشب ؟ یا بخاطر کلا رابطه ات با من ؟"

"بخاطر همه چیز هایی که از پدرم مخفی کردم ... رابطه ام با تو ... تبدیل شدنم ... اتفاق دیشب ... وای کیان ... بهش فکر میکنم باورم نمیشه"

سرمو تو موهاش فرو کردم و گفت

"میخوای یه بار دیگه یاد آوری کنم تا باورت شه"

شاکی زد رو سینه ام و گفت

"کیان ... دارم جدی حرف میزنم"

کنار گوشش رو بوسیدم

"منم جدی گفتم"

خواست از بغلم بلند شه که دستمو دور کمرش قفل کردم

"کجا ؟"

"اینجوری نمیشه باهات جدی حر بزنم"

محکم نگهش داشتمو گفتم

"باشه ... باشه... آتیش بس ... برگشتیم ایران خودم همه چیو درست میکنم"

"چطوری ؟"

"به روش سنتی با سیاند بقیه میام خواستگاریت

از این حرفم خندید ، از همون خنده ها که دلم ضعف میرفت برای صداش یکم آروم شد ونگاهم کرد

"فقط فک کن خواستگاری سنتی ... تو و سیا و ... منم لابد چایی بیارم"

"پس چی ... تازه میریم تو اتاق هم صحبت میکنیم ... شاید البته کارای دیگه هم کردیم"

محکم زد رو سینه ام

"کیان ... من جدی ام"

"منم جدی ام عزیزم"...

با صدای انفجار مانندی هر دو برگشتیم سمت صدا

دود از طبقات پائین جایی که ایتاده بودیمبالا می اومد

لرزش ساختمون رو حس کردم و قبل از اینکه جایی که نشسته بودیم خالی شه با مینو پریدم

مینو.....:

وقتی دوتایی حرف میزنیم انگار کیانو هزار ساله میشناسم

صمیمیتی که تو دو نفره هامون هست انقدر برام ناب و شیرینه که باورم نمیشه ممکنه.

همه حس و حالمو از نگاهم میخونه

درست مثل من که با دیدن غم تو چشم هاش ، دلم غمگین میشه

هیچوقت فکر نمیکردم به کسی وابسته شم

اصلا معنی وابستگیو درک نمیکردم

تا کیان...

تا لبخندی که بدون دیدنش دلم آروم نمیشه

چشم هایی که مدام توش دنبال امید و گرمام

وابستگی همینه ...

اینکه قلبت دیگه برای خودت نمیزنه...

از حرفش خنده ام گرفته بود

خاستگاری سنتی ... اونم ما...

محکم زدم رو سینه اش و گفتم

"کیان ... من جدی ام"

با چشم هایی که برق شیطنت توش بود خندید و گفت

"منم جدی ام عزیزم"

دستش با شیطنت رو کمرم حرکت کرد که با صدای انفجار هر دو پریدیم

انگار کل ساختمون لرزید

دود غلیظ و تیره ای از طبقات پایین جایی که بودیم بلند شد

تو یه چشم بعم زدن بغل کیان بودم و از رو سقف پرید

با پرش کیان صدای آوار بلند شد و تو کمتر از چند ثانیه کل اون قسمت قلعه فرو ریخت

کیان ایتادو منو رو زمین گذاشت

برگشتم سمت قلعه که حالا یک ضلعش کامل ریخته بود

به طبقه خودمون اشاره کردم و گفتم

"اونجا اتاق ما نبود ؟"

"آره"...

"اوه ... شانس آوردیم تو اتاق نبودیم"

"خیلی"

صدای روهان از پشت سرمون اومد

دست به سینه از بین بوته ها بیرون اومد و کنار ما ایستاد

"چرا هر اتفاقی اینجا می افته یه جوری به شما مرتبط میشه ؟"

کیان با پوزخند گفت

"چرا این مهمونی تو پر شده از اتفاقات عجیب ؟ اونم همش برای ما ؟"

روهان از گوشه چشم منو نگاه کرد و گفت

"تو نظری نداری چرا ؟"

ابروهامو بالا انداختمو گفتم

"این جور اتفاقات تو تخصص شماست نه من "

خندید و از کنار ما رد شد

بلند گفت

"همراه هوس انگیزی داری کیان ... مواظبش باش"

خواستم بهش جواب بدم که کیان بازومو گرفت و با نگاهش فهمیدم میخواد ادامه ندم

روهان به سمت جمعیتی که جلو تر جمع شده بودن رفت و کیان گفت

"باهاش کل کل نکن ... اون مثل سیامند عادلانه کار نمیکنه"

سر تکون دادم که صدای خنده سیامند بلند شد

"اوه ... ببین کی داره از من تعریف میکنه"

با حامی اومدن سمت ما

با اخم سر تا پاشو نگاه کردمو گفتم

"باز خودتو تحویل گرفتی"

کنار کیان ایستادو با شونه اش آروم زد به شونه کیان

"خواهش میکنم ، عادل بودن از خودتونه ؟"

کیان لبخندشو جمع کردو جدی به صحنه رو به رو خیره بود

سیامند آروم خم شد به سمت جلو و به من نگاه کرد

با شیطنت گفت

"تنهایین هم همینقدر جدیه ؟"

"سیا" ...

کیان انقدر محکم گفت سیا که سیامند ابروهاشو بالا انداخت و برگشت سر جاش

نتونستم نخند

خم شدم و اینبار من به سیامند نگاه کردم و گفتم

"همین جدیتش خوبه ، نه اینکه مثل تو جلف باشه"

"مینو ... تمومش کنین" ...

صاف ایستادم سر جام
حامی آروم خندید و گفت
"برام سوال قبل از اومدن مینو ، سیامند با کی کلکل میکرد ؟"
منو سیامند هم زمان خواستیم جواب بدیم
اماکیان قبل از ما محکم گفت
"شما دوتا یه کلمه دیگه حرف بزنین پشیمون میشین"

هر دو ساکت ایستادیم
اما یه لبخند بزرگ رو لب هر دوتامون بود
کیان رو به حامی پرسید
"دامون و مانی کجان ؟"
"اونجا"
حامی به دو نفر که خیلی جلو تر و تو ازدحام جمعیت بودن اشاره کرد و ادامه داد

"شما کی اومدین بیرون ... گویا چند نفر تا خارج بشن زخمی شدن"
"ما بیرون بودیم"...
دیگه کسی چیزی نگفت تا مانی و دامون اومدن سمت ما

دامون گفت

"هیچی مشخص نیست ... نه منشا انفجار ... نه ماده منفجره ... هیچی"

"کسی هم تلفات داشتیم"

"نه ... همه خارج شدن"

مانی اینو گفتو مثل ما به سمت ساختمون برگشت

حامی پرسید

"فکر میکنین منشا بازم اتاق شما بوده ؟"

"نمیدونم ... اما اگه بوده باشه باید خیلی حواسمون رو جمع کنیم ... یکی خیلی جدی میخواد به ما ضربه بزنه"

با این حرف کیان همه تو سکون به دود و قبار خارج شده از ساختمون خیره شدیم

مانی بلاخره سکوت رو شکست

"بهتر نیست برگردیم ایران ؟"

به کیان نگاه کردم که سر تکون داد

سریع گفتم

"پس مارک مرگ چی ؟ خیلی ها هنوز ندارن"

کیان::::::::::::

حدس میزدم این انفجار هم یه جورایی به ما مربوط بود

اما نمیخواستم قبل از اطمینان حرفی بزنم

عاقلانه بود برگردیم ایران

قبل از اینکه دیر شه و آسیب ببینیم

اما مارک مرگ...

هدف اصلی ما از اومدن به اینجا

حامی رو به مینو جواب داد

"مارک مرگ ارزشی نداره وقتی بلایی سر تو بیاد"

"چرا سر مینو بلا بیاد ... ما هستیم" ...

دامون بود که طبق معمول مخالف هر عمل محافظه کارانه ای بود

"فکر میکنم به اندازه کافی مارک مرگ گذاشتی ... چند نفر از سران اصلی فقط موندن که اونم میشه کاریش کرد"...

با این حرفم مینو رو به من گفت

"یعنی فقط اون چنتا رئیس باقی مونده ؟ بقیه چی ؟"

"مینو ... این یه بازی نیست ... یا مسابقه ... باید عاقلانه رفتار کرد"

مانی و حامی و سیامند با سر موافقتشون رو نشون دادن

اما دامون همچنان مخالف بود

میترسیدم دوتایی بخوان کاری کنن برای همین گفتم

"اول باید راجب این انفجار اطلاعات پیدا کنیم ... به جای اینجا وایسادن برین دنبال آمار"

همه تائید کردن و رفتن

جز منو مینو

با رفتنشون رو به مینو گفتم

"مگه حرف های تام یادت رفت"

سوالی نگاهم کرد

"چطور ؟"

"معضل ما الان این جنگ داخلی نیست ... یه جنگ بزرگتره و یه طلسم که نمیدونیم کار کیه"

"اما کیان نمیشه این فرصتی که داریم و میتونیم خودمونو باهاش قوی تر کنیم از دست بدیم"

"اگه قوی تر کنیم آره ... اما الان هیچ تضمینی نیست حمله بعدی چقدر شدید باشه و ما بتونیم ازش جون سالم بدر ببریم" ...
به آوار رو به رومون اشاره کردم و گفتم
"نگاه کن ... این حجم انفجار شوخی بردار نیست ... اگه تو منشا این انفجار بودی الان چیزی ازت باقی نمونده بود"
با این حرفم مینو به ساختمون خیره شد

منتظر بدم تا عمق فاجعه رو درک کنه و ادامه حرفامو بزنم که آرتور رو دیدم

آرتور به سمت ما می اومد و چهره اش حسابی عصبانی بود...
به چند قدمی ما که رسید گفت
"کیان" ...
"بله ؟"
"باید خصوصی صحبت کنیم"
به مینو نگاه کرد که با ابروهای بالا انداخته به من نگاه کرد.
لب زد " برم؟"
سر تکون دادم

"برو اما تو زاویه دید من باش"
سر تکون داد و خیلی آروم و مشکوک به سمت جمعیت رفت
همینطور که مینو رو با چشمم دنبال میکردم گفتم
"میشنوم"
"چرا مخفی کردی ؟"

سوالی نگاهش کردم

"چیو ؟"

پوزخند زد

"اگه میخوای مستق از گروه کار کنی میتونی کامل جدا شی ، اما تا وقتی عضوی از اتحاد ما هستی باید قوانین رو رعایت کنی"

"من همیشه تابع قوانین بودم آرتور ... تو خودت اینو خوب میدونی"

"دقیقا ... بودی ... دیگه نیستی ... می خوام بدونم چرا ؟"

تو چند چند وقته گذشته انقدر اتفاقات مختلفو از گروه مخفی کرده بودم که الان واقعا نمی دونستم آرتور کدوم مورد رو میگه

دوباره به مینو نگاه کردم که ده قدمی از ما فاصله گرفته بود

آروم گفتم

"من اصلا نمیفهمم چی میگی"

اینبار که به آرتور نگاه کردم...

آرتور نبود...

این آدمو نمیشناختم...

مینو:::::::::::

خیره به دود و خاک انفجار بودم که غریبه ای به سمتمون اومد

مثل کسی که خیلی وقته کیان رو میشناسه گفت باید تنها صحبت کنن و در کمال ناباوری من کیان قبول

مشکوک نگاهش کردم

بوی عجیبی داشت

تا حدودی خوناشام سفید بود ... اما یه بوی خاکستر خاصی داشت...

نمیشد تشخیص داد کدوم یکیه

اما رنگ پوستش مثل خوناشام های سفید بود.

حس خوبی بهش نداشتم

دستامو به کمرم زدم و برگشتم سمتشون

یه لحظه کیان چیزی گفت و لحظه بعد به اون غریبه حمله ور شد

کیانانقدر ناگهانی گردنشو گرفتو پیچوند که بهش فرصت هیچ حرکتی نداشت

بدن بیجونش رو زمین افتاد

مبهوت فقط خیره به این اتفاقات بودم
کیان خم شد و ستشو برد به سمت سر اون فرد که چیزی مثل شبه اون رو از زمینو برداشت
با همون سرعت رد شد
کیان بدون لحظه ای مکث دنبالشون رفت و من تازه به خودم اومدم
پشت سر کیان رفتم
برای اولین بار حس کردم دارم سریع تر از کیان حرکت میکنم
و واقعا هم همینطور بود

با سرعت از کنار کیان گذشتم
به انتهای محدوده قلعه نزدیک میشدیم
داشتم بهش میرسیدم
از رو زمین پرید رو درخت های کناری
می خواست از رو دیوار قلعه رد بشه
چیز زیادی نمونده بود که برسم
پرید با سمت دیوار و پشت سرش پریدم

اما لحظه آخر دستی دور کمرم حلقه شد و منو کشید

کیان بود
با هم پرت شدیم رو زمین و صدای بلندی مثل ترکیدن چیزی همه جا پیچید
محکم با زمین برخورد کردیم
با وجود اینکه تو بغل کیان بودم اما انگار کل استخون های بدنم تکون خورد
با درد از بغل کیان جدا شدمو با عصبانیت گفتم
"چرا نذاشتی بگیرمشون"
آروم بلند شد و ایستاد
لباس هاشو تکوند و دستشو به سمتم دراز کرد

با حرص دستشو گرفتمو بلند شدم که با سر اشاره کرد به بالای دیوار
با دیدن صحنه بالای دیوار دلم پیچید و سریع رو برگردوندم
"اگه نمیگرفتمت تو هم الان مثل اونا مرده بودی"
چند قدم از کیان فاصله گرفتم و نفس عمیق کشیدم
فقط اگه کیان به من نرسیده بود...

کیان اومد کنارم.

شروع به صحبت با موبایلش کرد

"مانی .... به روهان بگو انتهای ضاع شرقی احتیاج به یه پاکسازی داره ... خیلی سریع ... آره ما خوبیم ... بیاین" ...

قطع کردو بازومو گرفت

"خوبی ؟"

"آره ... اون کی بود ؟"

"فکر کردم آرتوره ... اما طلسم بود ... نمیشناختمش"

مچ دستشو بلند کردو به دستبند بافت موی من اشاره کرد

"بخاطر این متوجه شدم"...

"باورم نمیشه ... یعنی تو اونو شبیه آرتور دیدی ؟ کامل ؟ آخه برای من حتی صداش هم مثل آرتور نبود" ...

"این جادو رو تو اثر نداره" ...

اینو گفتو برگشت سمت دیوار

"باید حتما همین امروز برگردیم ایران"

"چرا کیان ؟"

به من نگاه کردو گفت

"خوب فکر کن مینو ... اول یه طلسم که از ایران با هواپیما داره خارج میشه ... حالا هم دوتا ایرانی غیر خوناشام که انگار تعلیمات محافظین رو دیدن ... یه خبر هایی تو ایران هست ... باید زودتر برگردیم"

"ایرانی غیر خوناشام ؟"

سر تکون داد

"بوی خوناشام هارو نداشتن ... نمیدونستن از دیوار های این قلعه نمیشه همینطوری رد شد ... فارسی صحبت میکردن" ...

حق با کیان بود

زیر لب گفتم

"یه بوی ترکیبی داشتن ... ترکیب خوناشام سیاه و سفید" ...

"آره ... یه ترکیب خیلی مبتدی و اولیه" ...

مشتشو به کف دست دیگه اش زد و گفت

"تمام مدت جلو چشممون یه خبری بوده و ما غافل بودیم"

"چه خبری بوده ؟"

دوباره صدای روهان بود
هر بار وسط بحث ما میرسید و خیلی هم به این فضولیش افتخار میکرد
سیا و بقیه به همراه چند نفر از افراد دامون رسیدن
روهان دوباره گفت
"نگفتی کیان ... چه خبری بوده ؟ و چرا دوباره یک اتفاق دیگه و شما زوج دوست داشتنی رو با هم داریم؟"

کیان::::::::
نتونستم ذهن اون عوضیو قبل از بین رفتن چک کرنم
فقط یه لمس کافی بود تا حداقل بفهمم از چه گروهی هستن
نمیدونم از رو ندونستن خودشون رو به این مرگ فجیع دادن یا برای اسیر نشدن این حرکت انتحاری رو زدن
رو به روهان گفتم
"و دوباره به ما حمله شد ... اونم تو قلعه تو ... یعنی واقعا تو از همه این ها بی اطلاعی"
پوزخندی زد و گفت

"میخوای باور کنم ؟ هنوز یکساعت از انفجار اتاقتون نگذشته که دیوار دفاعی منو منفجر کردین ! مسلما من اگه نقشه ای بریزم توش خراب کردن قلعه و دیوار دفعائیم رو برنامه ریزی نمیکنم"

مانی گفت

"اگه تو از این برنامه ها خبر نداری ، چطور انتظار داری ما بدونیم قضیه چیه ؟"

"من فقط میخوام بدونم شما دوتا جی دارین که همه دنبالشن"

با ابروهای بالا انداخته گفتم

"فرض کن چیزی داشته باشیم ... چه فرقی برای تو داره ؟"

لبخند مغرورانه ای زد

"میدونستم یه چیزی هست"

با تاسف براش سر تکون دادم

"تو دیوونه ای روهان ... اینهمه اتفاق تو این قلعه داره می افته و میگی از همه بی اطلاعی ... اونوقت دنبال سر در آوردن از کار منی ؟ فکر نمیکنی باید تمرکزتو جای دیگه خرج کنی ؟"

نگاه خیره اش رو مینو افتاد و گفت

"همه چی به تو مربوط میشه ... اونا همه دنبال تو هستن"

مینو خندید و آروم گفت

"لطف داری روهان ... اما فکر کنم منو زیادی دست بالا گرفتی"

بدون توجه به نگاه خیره روهان گفتم

"ما برمیگردیم ایران ... تا همینجام زیاد موندیم ... همون ابتدای کار که به اتاقمون دست درازی شد باید میرفتیم"

به پسرا سر تکون دادم و دست مینو گرفتم

روهان حتی نپرسید چه اتفاقی افتاده و این دو نفرچرا تو اون شرایط هستن ...

رفتارش مشکوک بود

این معادله انقدر مضنون داشت که دیگه به همه شک داشتم

برگشتیم سمت ساختمون مخروبه و رو به پسرا گفتم

"تا ما چک کنیم چی از وسایلمون مونده شمام جمع کنین تا برگردیم ایران "

دامون خواست اعتزاض کنه که با دست بهش اشاره کردم

"ما برمیگردیم دامون ... هیچ بحثی نمی خوام"

با حرص سر تکون داد و رفتن

"حالا چطوری برمیگردیم ایران ؟"

در حالی که روی آوار حرکت میکردم گفتم

"همونطور که همه خوناشام ها برمیگردن"

آریو::::::::::::

به جنازه های روی زمین نگاه کردم.

تا قطره آخر خونشون از بدنشون خارج شده بود

اما جای هیچ گازی نبود

رو به دستیار ها گفتم

"تا کسی متوجه نشده همه جنازه هارو از اینجا ببرین"

باید به کیان خبر میدادم ... اما چی میگفتم ؟

یه تیمارستان روانی و ده تا جنازه ؟

وقتی نیما خبر داد چنین چیزی پیدا کرده فکر نمیکردم فاجعه در این حد باشه

بچه ها زیاد می اومدن اینجا

هر وقت هوس خوردن خون از رگ داشتن و وقت پیدا کردن یه شکار خوب نبود ، اینجور جاها طعمه خوبی بود

اما تاحالا هیچوقت چنین فاجعه ای ندیده بودیم

هیچوقت کاری نکرده بودن که کسی بهشون شک کنه
چه برسه به اینکه کسی رو بکشن
و حالاده تاجنازه...
امکان نداشت کار بچه های ما باشه

اما چون تو محدوده ما بود مسئولیتش با ماست
کلافه زنگ زدم به کیان
حالا چطور نبود ده نفر رو توجیه کنیم
چنتد تا زنگ خورد تا جواب داد

کیان::::::::::
بین خرابه های باقی مونده با مینو گشتیم دنبال چیزی از وسایلمون
اما همهچی پودر شده بود
جز آجر و سنگ چیز دیکه ای ابل تشخیص نبود
موبایلم زنگ خورد و ایستادم

با دیدن شماره آریو سریعجواب دادم

"آریو ... سلام ... چیزی شده ؟"

با شنیدن اسم آریو مینو هم ایستادم اومد سمتم

"سلام ... متاسفانه" ...

"میشنوم"

"نیما ده تا جنازه پیدا کرده"

"ده تا ؟! یکجا ؟"

"آره ... تو آسایشگاه شماره 3 ، همون که یه بلوک جدا برای بیمارای روانی داره ... تمام اعضای اون بلوک مردن"

"چطور ممکنه ؟ چطوری مردن ؟"

"بدنشون از خون خالی شده اما جای گازی نیست"

"مطمئنی ؟"

"هنوز فرصت نکردیم جنازه ها رو کامل بگردیم

اما تقریبا مطمئنم"

"جنازه هارو منتقل کنین سردخونه گروه ... ما تا عصر ایرانیم"

"خوبه ... فقط اینجارو چطور پوشش بدیم ؟ ده تا جنازه ... کم چیزی نیست"

به خاک و سنگ اطراف نگاه کردمو گفتم

"یه انفجار لازم دارین ... چیزی که اون بلوکو با خاک یکسان کنه"

"فکر بدی نیست ... باشه" ...

"خوبه ... بهم خبر بده"...

"حتما ... عصر میبینمتون"

آریو اینو گفتو قطع کردم

مینو سوالی سر تکون داد

"نیما ، ده تا جنازه پیدا کرده ف آریو میخواست بپرسه چطور منطقه رو پوشش بده"

"ده تا جنازه ؟ نیما؟ برادر دوستم نگین ؟"

از کنارش رد شدمو آخرین جایی که نگشته بودیم رو نگاه کردم

ازدحام جمعیت دور ساختمون کم شده بود

به مینو جواب دادم

"آره ... خانواده نگین مثل خانواده شما ، عضو گروه ما هستن"

"نگین که خوناشام نیست"

"تا جایی که خبر دارم نه ... تو یه اتفاق نیما خیلی زخمی شد و تنها راه نجاتش تبدیلش بود"

"اوه... نگین یعنی راجب این دنیا و شما میدونه"

سر تکون دادم

"تقریبا همه خانواده هایی که عضو گروه هستن بچه هاشن راجب ما میدونن ، کم پیشمیاد مثل پدر تو مخفی کنن"

مینو ایستاد و گفت

"میدونم ... بابام کلا دوست نداشت ما راجب این چیزا بدونیم ... حالا بهش بگم من تبدیل هم شدم ... وای کیان ... نمیدونم چطور برخورد میکنه"

به هم خیره شدیم

آروم گفتم

"نگران نباش... همه چی اولش سخته ... اما کم کم باهاش کنار میان"

لبخند تلخی زد و گفت

"میدونم ... کاش الان برنمیگشتیم"...

"چرا ؟"

"نمیدونم ... کاش وقت بود تا دیرتر به بابا بگم"

"اتفاقا زودتر بگی بهتره ، کار سختو اول انجام بده و ذهنتو با تجزیه و تحلیلش خسته نکن"

مینو:::::::::::::

تا چند ساعت پیش که فکر نمیکردم باید برگردیم

میخواستم تا رسیدیم ایران با بابا صحبت کنم

اما الان که میدونم تا عصر ایرانیم دو دل شدم

کاش میشد نگم

یا حداقل الان نگم

کلافه بودم

نمیدونستم بابا چه رفتاری میکنه

دامون و پسرا برگشتن و ما هم که چیزی پیدا نکرده بودیم آماده برگشت شدیم

کیان گفت

"قبل رفتن باید آرتور و آنوشا رو ببننم"

مانی پرسید

"نگفتی اون دو نفر چه قضیه ای داشتن"

کیان رو به من گفت

"تا من برگردم براشون تعریف کن"

سر تکون دادم اما انتظار نداشتم کیان تهایی بره پیش آرتور و از همه مهم تر آنوشا

کیان سریع غیب شد و رفت

منم کل ماجرارو برای پسرا تعریف کردم

کیان خیلی زود برگشت و گفت میتونیم بریم

همه با سرعت به سمت خروجی قلعه رفتیم

یعنی واقعا تا ایران باید اینطوری میرفتیم ؟

پیاده ؟

وقتی خارج از قلعه با سرعت بیشتری حرکت کردیم فهمیدم واقعا همینه

از بین جنگل انبوه دور قله کذشتیم و تمام مسیری که دفعه قبل تو بغل کیان اومدمو اینبار کنارش میدوئیدم

موازی کیان قرار گرفتمو گفتم

"اینجوری که خیلی طول میکشه تا برسیم"

"عجله نکن مینو"

سیا موازی من شد و گفت

"تا ایران که نمیخوایم بدوئیم خانم زرنگ"

باوجورد اینکه واقعا فکر میکردم قراره تا ایران بدوئیم با اخم نگاهش کردمو گفتم

"میدونم" ...

سیا بلند خندید

"آره ... باور کردم" ...

بعد سرعتشو از من بیشتر کردو گفت

"پایه مسابقه هستی"

ازش جلو زدم و گفتم

"با بچه مسابقه نمی دم"

سیامند باز بهم رسید و با نیشخند گفت

"بزار بهت نشون بدم کی بچه است "

نگاه نحقیر آمیزی به سیامند انداختم

خواستم سرعتمو زیاد کنم که کیان بین ما قرار گرفا و گفت

-یه قدم از من جلو تر برین ، افقی میفرستمتون تا ایران

کیان:::::::::

درسته رابطه سیامند و مینو خوب بود و و دوست داشتم خوب بمونه

اما انتظار نداشتم تو هر شرایطی بخوان کل کل کنن

یکم درک موقعیت و اضطرار بد نبود

با حرف هن هر دو متعجب نگاهم کردنو آروم گرفتن

موازی من حرکت میکردن و متوجه عصبانیتم شده بودن

بقیه بچه هام پشت سرمون بودن

سرعتو بیشتر کردم

تا پورتال ورودی کمتر از یکساعت دیگه مونده بود

حالا که مینو تبدیل شده بود بدون ممنوعیت و مشکلی میشد از پورتال رد شه

باقی مسیر تو سکوت گذشت .

به شهر رسیدیم و از بین خیابون هایی که بخاطر رسیدن ظهر حسابی شلوغ شده بودن رد شدیم

مینو با چشم های کنجکاو همه چیو زیر نظر داشت
تو سرم غوغا بود
اتفاقات اینجا هنوز حل نشده بود
حالا مشکل جدید داشتیم
جنازه هایی که آریو گفت مربوط به یه اتفاق ساده نمیشد
یا حتی یه تب خون غیر قابل کنترل هم جای زخم بدی رو بدن طرف میذاشت نه اینجوری بدون اثر
یه حسی بهم میگفت هسته تمام این اتفاقات تو ایران و کنار گوش ماست
به خونه مرکزی رسیدیم و از روی دیوار پریدیم داخل
کنار چاهی که تو حیاط بود ایستادیم و رو به بچه ها گفتم
"ساختمون مرکزی محافظین"
همه سر تکون دادن و پشت سر هم داخل چاه پریدن
حالا فقط منو مینو بودیم
سوالی نگاهم کرد
"باید بپرم ؟ "
"با هم میپریم "
"چرا ؟ "
"چون تو اولین بارته و نمیخوام از جای دیگه سر در بیاری ؟ "

"این تو مثل همون در مخفی کتابخونه توئه ؟ "
سرتکون دادم و قبل اینکه دوباره سوال بپرسه بغلش کردم و پریدیم

مینو::::::::::::

فکر نمیکردم مسابقه ام با سیامند بخواد باعث عصبانیت کیان بشه
اما از روی حرفی که زد فهمیدم تو اشتباه بودم
حتی با جوابهایی که به سوالم راجب اینپورتال عجیب داد مشخص بود ازم ناراحته
چون جواب های کوتاه و بی حوصله ای بود
شایدم از من ناراحت نیست و بخاطر فشار شرایطه
با فکر به خبری که آریو داد دلم پیچید
برعکس دفعه قبل که زود سیاهی دورمون تموم شد و رسیدیم
اینبار انگار ساعت ها تو سیاهی غرق بودیم
احساس خفگی بهم دست داده بود
خواستم کیانو صدا کنم
اما صدایی از لب هام خارج نشد
با دیدن نوری که از دور پیدا بود جون تازه گرفتم

انقدر تو سیاهی غرق بودیم که با ورودمون به سمت دیگه چشم هام شدیدا سوخت

هنوز خوب نمیدیدم که کیان از کنارم جدا شد

خواستم بازوش روبگیرم که تعادلم حفظ شه اما با صدای آشنا بابا خشک شدم

"مینو"

تو بغل مردونه اش فرو رفتم و بلاخره چشم هام به نور عادت کرد

"بابا"

از بغلش جدام کرد و سر تا پامو نگاه کرد

"خوبی ؟"

لبخند زدم و گفتم

"خوبم ... دلم براتون تنگ شده بود"

خندیدو دوباره بغلم کرد

اینبار تازه متوجه اطراف شدم

علاوه با کیان و بقیه خیلی افراد جدید دورمون بودن که نمیشناختم

سیامن با لبخند حرص در بیاری نگاهم میکرد

چشم تو چشم که شدیم لب زد

"کی بچه است ؟"

با اخم جوابشو دادم و از بغل بابا جدا شدم
بابا کنارم ایستاد
آروم به کیان نگاه کردم
چهره بی روح و جدیش دوباره نقاب صورتش شده بود
محکم گفت
"اخبار جدیدو بگو آریو"
به آریو نگاه کردم
اونم نگاهش رو من بود
لبخند زد و گفت
"امروز صبح ، نیما بهمون از پیدا شدن ده تا جنازه خبر داد"
با این حرفبه نیما نگاه کرد و من برای اولین بار بعد از شب تولد نیما باهاش رو به رو شدم
نگاهم کرد و لبخند کمرنگی زد
باورم نمیشد داداش نگینو اینجا میبینم
آریو ادامه داد
"متاسفانه از محل هیچ اطلاعاتی پیدا نکردی ، جنازه هارو منتقل کردیم پایگاهو ساختمون رو مجبور شدیم برای پوشش قضیه منفجر کنیم ... کل اخبار ما همین بود"

کیان رو به نیما پرسید

"چرا رفتی اونجا ؟"

"من دیشب دعوای بدی داشتم و حس خونم خیلی شدید بود ... همیشه برای خوردن خون تازه میرم اونجا... طبق عادت رفتم"

اسم خون که اومد متوجه خشکی دهنم شدم

چقدر منم بهش احساس نیاز داشتم

کیان گفت

"بهتره بریم جنازه ها رو ببینیم ... از امشب تو همه گروه های حفاظت دوتا از بچه های گروه مبارزین هم باشن ... حدس میزنم حملات بیشتری در پیش باشه"

آیو سر تکون داد و به سه نفر کناریش اشاره کرد

با تائید اونا همه غریبه های اتاق شدن و بابا هم خواست بره

اما یهو برگشت سمت من و کیان و گفت

"کیان" ...

"بله رضا ؟"

"قبل از اینکه برم ... میشه یه صحبتی داشته باشیم ؟ خصوصی البته"

کیان به من نگاه کرد و دوباره به بابا نگاه کرد

"باشه ... الان میخوای صحبت کنیم ؟"

"آره ... چون بعدش باید برم سر پستم"

"بریم" ...

با بابا به سمت در خروجی رفتن

تنم داغ کرده بود

جدا از تشنگیم حالا استرس هم داشت حالمو خراب می کرد

سیامند اومد سمتمو با شیطنت گفت

"ولیت اومده با رئیست صحبت کنه کوچولو"

از استرس زیاد حوصله بحث با سیامندو نداشتم و گفتم

"مارک مرگت خوبه جاش ؟"

کیان::::::::::::

از حرف رضا شوکه شدم .

نه ...

نمیشد...

مینو باید پیش من میموند نه جای دیگه ای

رضا دوباره گفت

"چون الان دیگه دوره مینو در واقع تموم شده این حرفو میزنم ... دیگه میتونه هر جا میخواد باشه ... درسته ... میخوام اگه ممکنه برگرده خونه"

نفسمو با حرص بیرون دادمو گفتم

"درسته ... اون میتونه هر جا دوست داره بمونه" ...

"مرسی ... پس میتونم قبل از شیفتم ببرمش خونه ؟"

"نه رضا ... اون الان یکی از افراد منه و ما هم در حال بررسی یه قضیه هستیم" ...

مکث کردو تو سکوت به من نگاه کرد

"حق با توئه ... فراموش کرده بودم دیگه دختر کوچولو من نیست"

لبخند بی رمقی بهش زدم و گفتم

"بهش میگم خواستی بیاد خونه پیش شما"...

"ممنون"

اینو گفتو رفت سمت خروجی ساختمون

کلافه به رفتنش نگاه کردم

همینو کم داشتم

که مینو منو ازم جدا کنن...

مینو:::::::::::

مثل یه بچه مدرسه ای که معلمش پدرش رو خواسته استرس داشتم.

اما با رفتن کیان مانی شروع کرد به تعریف اتفاقات هند برای آریو و منم وارد بحث شدم

بعد تعریف پروسه تبدیلم آریو به من نگاه کردو گفت

"باورم نمیشه تو الان در سطح کیان قرار گرفتی "

با خنده گفتم

"فکر نکنم... هنوز خیلی کار دارم "

سیامند زود جواب داد

"خیلی ... تو الان ته تهش زیر دست من شدی "

شکلکی براش در آوردم و گفتم

"بامزه ... کی با تو حرف زد آخه"

"اوه ... باز قاطی کردی رفت"

مانی گفت

"آروم بگیر دو دقیقه سیا" .

رو به آریو پرسید

"خوناشام های جدید چطورن ؟ راه افتادن ؟ "

"آره ... برای اولین بار همشون با گروه موندن ... فکر کنم بخاطر سفید بودن روح اوناست "

همه با تائید سر تکون دادن و آریو ادامه داد

"چندتا کاندیدای جدید هم داریم "

همین لحظه کیان رسید

سریع برگشتم سمتش

میخواستم بپرسم چی شده اگه با دیدن صورتش قلبم ریخت

حسابی عصبانی و کلافه بود

استرسم بیشتر شد

نکنه با بابا دعواشون شده

قبل اینکه بخوام چیزی بپرسم خودش گفت

"بریم جنازه ها رو بررسی کنیم"

با این حرفش همه سریع اطاعت کردن و پشت سر کیان رفتن بیرون

جز منو سیامد

"خوبی مینو ؟ "

لحنش اینبار جدی بود.

بدون هیچ شوخی و کنایه
فقطسر تکون دادم آره
"آخه رنگت پریده ... استفاده از پورتال سیاه تب خونو زیاد میکنه ...
میخوای یکم از خون من بخوری ؟"

با آوردن اسم خون دوباره تشنگیم تشدید شد
به دستش که به سمتم گرفته بود نگاه کردم
آره ... خون لازم داشتم...
اما بیشتر حال بدم به خاطر صحبت کیان و بابا بود که نمیدونستم چی گفتن

"میتونی از رگ دستم خون بخوری "
"لازم نیست "
صدای قاطع کیان تو اتاق پیچید
وارد شد و نگاهمون گره خورد
به سمتم اومد و گفت
"برو بیرون سیا... درو هم ببند" ...

نگاهش دلمو خالی میکرد

مثل پریدن از یه ارتفاع بلند
با هر قدمش به سمتم انگار نفس هام کشدار میشد
رو به روم ایستاد
"نمیخوام خون هیچ کس جز منو از رگ بخوری"
"منم نمیخواستم چنین کاری کنم"
لبخند کمرنگی زد
"خوبه" ...
خم شدو نرم لبمو بوسید
خیلی سریع لبم با خونش تر شد
مثل اون شب تو اتاقم که من لبم رو گاز گرفتم تا کیان خونمو بچشه...
امروز کیان همون کارو کرده بود
دستمو تو موهاش فرو کردمو با لذت لبشو بوسیدم
طعم بوسه و زندگی میداد
دیگه نفس کم آورده بودم که از لب هاش جدا شدم
سرمو به سینه اش تکیه دادم تا ضربان نا منظم قلبم آروم شه
کیان گفت
"بابات ازم خواست برگردی خونه"
با تعجب از بغلش جدا شدم

"برم خونه ؟"

سر تکون داد

"آره ... دوره آموزشت تموم شده و حالا مجبور نیستی تو هیچ کدوم از پایگاه ها بمونی ... میتونی هر جا میخوای باشی و برای کار و ماموریت بیای فقط"

"چی میگی کیان ... من فکر کردم ... خونه تو"...

نتونستم ادامه بدم

یه لحظه ترس اینکه نکنه کیان دیگه منو نخواد اومد سمتم

اما با حرف بعدی کیان پسش زدم

"منم همین برنامه رو داشتم ... برای همین به پدرت گفتم بهت میگم اون دوست داره برگردی خونه ! هر جور خودت تصمیم گرفتی"

"اوه"...

"میتونی بمونی و بگی نمیخوای از ماجرا عقب بمونی ... میتونی هم" ...

انگار نمیتونست بگه

شایدم نمیخواست بگه

اما بلاخره گفت

"میتونی برگردی خونتون ... البته فقط زمان هایی که کاری نداریم .... نه الان که تو عمق یه فاجعه هستیم"

با تردید سر تکون دادم

یعنی الان باید چکار میکردم ؟

یه طرف بابا

یه طرف کیان

انتخاب سختی بود

کیان گفت " نظرت چیه ؟"

"نظرم رو که دیشب فهمیدی"...

از این جوابم لبخند پیروزمندانه ای زد و پیشونیمو بوسید

ادامه دادم

"اما نمی تونم خواسته پدرمم رو نا دیده بگیرم"

کیان نذاشت از بغلش جدا بشم و گفت

"فکرکنم بتونم چند ساعت دوریتو تحمل کنم ... فقط چند ساعت"

خندیدم و جواب دادم

"پس بهتره تا میتونی برام ماموریت جور کنی"

کنار گوشمو بوسید

"قبل از اینکه کار به اونجا بکشه ... باید به پدرت همه حقایقو بگیم"

قتی هند بودیم خیلی راحت به نظر می رسید
اما حالا
با فکر کردن بهش هم تپش قلب میگیرم
واقعا چطوری با بابا صحبت کنم ؟!
همه حقایقو بگیم ؟
حتی رابطه ام با کیان
به افکار خودم سر تکون دادم و لب زدم
"نه ... نه ... همه حقایقو نه"...

به چشم های پر از سوال کیان نگاه کردم که گفت
"یعنی نمیخوای همه چیو بگیم ؟"
"نه ... من نمیتونم به بابا بگم با تو ... ام ... چطور بگم" ...
"دیشب ؟"
لبمو گاز گرفتمو سر تکون دادم
"نمیتونم بهش بگم ... میتونم بگم میخوامت ... میخوام باهات باشم ... اما اگه بگم بدون اجازه اونا تا کجا پیش رفتم ... غرورش خورد میشه کیان ... نمیتونم با پدرم این کارو کنم"....

چشم ها داغ شدو با پلک زدنم اشکام راه افتاد
زیر لب گفتم
"وای کیان ... من چکار کردم ... کاش یکم صبور تر بودیم ... کاش میذاشتیم برای بعد از حرف زدن با بابا"
چونه ام رو گرفتو سرمو بلند کرد
تو چشمام خیره شد .
نگاهش برق خاص داشت
با لبخند گفت

"تو همون مینو نیستی که عاشق شکستن ممنوعه ها بود ؟ حالا پس چی شد ؟"
"فکر میکنم هر ممنوعه ای رو نباید شکست"
خندیدو نرم لبمو بوسید
"هیچ ممنوعه ای رو نباید شکست ... اما اگه جرئن کردی و شکستی ... بهتره با غرور پاش وایسی"
چند لحظه فقط به هم خیره شدیم
حق با کیان بود

یا نباید کاری کنی

یا کاری کردی با غرور تا آخرش پاش وایمیستی
سر تکون دادمو لبخند زدم
"حق با توئه" ...

صدای در نذاشت بحثمون رو ادامه بدیم
کیان دوباره لبمو بوسید و ازم جدا شد
"بیا تو"
سیامند سرشو آورد داخل و گفت
"نکشتیش که ؟"
کیان جدی و خشک گفت
"مینو رو نه ... اما تورو چرا"

"اوه ... پس من میرم سر پستم"
زود رفت و در اتاقو دوباره بست
از اینکه سیامند انقدر متوجه من بود لبخند زدم
مثل برادر بزرگی بود که هیچوقت نداشتم

در ظاهر همش کل کل و دعوا ، در باطن اما به فکر من بود
کیان با رفتن سیامند ابروهاشو بالا انداخت و برگشت سمت من

"برا همین اومده بود ؟"
"نمیدونم"
"بهتره بریم تا دیر نشده ، کلی کار داریم و قبل 9 باید برسونمت خونه"
محکم زدم به بازوش
"خودتو مسخره کن"
"مسخره نمیکنم ... واقعیته ... تو تا همیشه برا پدرت یه دختر کوچولویی ... حتی الان که فرشته مرگ شدی"
"باشه پدربزرگ"
کمرمو تو دستش فشار داد و کنار گوشم گفت
"پدر بزرگ ؟ ... هوم ... اینو دیگه باید تلافی کنم"
قبل اینکه چیزی بگم درو باز کردو رفت بیرون
به قاب خالی در خیره بودم که دوباره سیامند سرش پیدا شد و بعد کامل اومد تو قاب در

"سالمی ؟"

"فعلا"

سوالی نگاهم کرد " یعنی چی فعلا ؟"

لبخندمو خوردم و رفتم سمتش

نمیشد بگم یعنی با کیان کل کل کردم و میخواد تلافی کنه ، برای همین فعلا سالمم.

فقط گفتم

"تو مواظب خودت باش سیا ... چون قبل من توئی"

از کنارش ردشدم و با من هم قدم شد

"کیان عاشقه منه ... تو نگران من نباش"

متفکر نگاهی بهش انداختم

"جدا ؟ فاصله عشق و نفرت یه تاره موئه ... فکر کنم تو محاسباتت اندازه یکم اشتباه کردی"

"نوچ ... من آدم دقیقی هستم"

رسیدیم به اتاقی که همه داخلش بودن

وارد شدمو گفتم

"خداکنه سیا"...

اما با دیدن تخت های رو به روم ادامه جمله ام یادم رفت

صورتم جمع شد و دلم پیچید.

خیلی وحشتناک بود ...

جنازه هایی که تقریبا به رنگ طوسی در اومده بودن ....

کیان در حال بررسی یکی از اونا بود

سیا هم از کنارم رد شد و رفت کنار یکی از تخت ها

همه سر گرم بررسی یه قسمت اون جنازه ها بودن

جز من که خشک شده بودم

کیان متوجه من شدو نگاهم کرد

لب زد " بیا اینجا"

مثل عروسک کوکی رفتم سمتش

سرم رو نمیتونستم به سمت تخت برگردونم

انگار گردنم خشک شده بود و تکون نمیخورد

کیان گفت

"میترسی ؟"

"نه" ...

میترسیدم ؟ نه ... فقط اولین بار بود که چنین چیزی میدیدم

ازقیافه کیان مشخص بودحرفمو باور نکرده

اما این بحثو ادامه نداد و خیلی عادی گفت

"هیچ خونی تو بدنشون نیست ... اما نگاه کن ... هیچ جای گاز یا تزریقی که خونو از بدنشون کشیده باشه هم نیست"

به سختی سرمو برگردوندم و به صورت طوسی رنگاون جسد خیره شدم

اون از صبح و ترکیدن اون دوتا مزاحم روی دیوار قلعه روهان و اینم از الان

دلم میپیچید

دوست داشتم نفس عمیق بکشم اما انگار هوای اتاق هم سنگین بود

آروم گفتم

"شاید از یه جای خاص گرفتن"

کیان ملحفه رو از رو تن جسد پائین ترکشید و گفت

"همه جای بدنشو چک کردن ... حتی یه خراش نیست"

حامی یهو گفت

"اینجارو نگاه کنین"

کیان:::::::::

به جایی که حامی نشون داد خیره بودیم

یه دایره کوچیک پشت کردن یکی از جسد ها بود

درست زیر موهاش

جایی که تو نگاه اول قابل روئیت نبود.

روی دایره رو با دستم لمس کردم

شبیه یه سوختگی بود مانی گفت

"چی میتونه باشه ؟"

"مثل یه داغه"

هنوز حرفم تموم نشده بود که مینو گفت

"مثل مارک مرگ منه"

سیامند آستینشو بالا زد و گفت

"مارک تو وقتی دستم رو روش میکشم حس نمیشه ... اما این مثل همون داغ به قول کیان ... انگار یه بخش پوست و گوشتو از بین برده"

مینودستشو جلو آوردو با انگشت اشاره جای اون داغ رولمس کرد

"پس چرا بدنش سرد نیست اگه مرده" ...

همه متعجب نگاهش کردیم و گفتم

"سرد نیست ؟"

"نه"

"مطمئنی سرد نیست ؟"

اینبار با تمام دستش گردن جسدو لمس کرد

"نه ... سرد نیست ... اتفاقا انگار گرم تره"

دامون آروم گفت

"اما برای ما سرده"...

مینو متعجب به من خیره شد .

دستاشو گرفتم تو دستم...

هم دمای بدن من بود...

پس چرا جسد ها رو گرم حس میکرد

مانی رفت سراغ یکی دیگه از جسد ها و گفت

"این چی... اینم سرد نیست ؟"

همه رفتیم اون سمت

مینو دست زد و گفت

"گرمه" ...

مانی پشت گردن جسدو چک کرد

بین ریشه های موهاش بازم همون داغ بود

"هرچی هست زیر سر همین علامته"

مانی اینو گفتو جسد های دیگه رو چک کرد

دامون هم همین کارو کرد

سیامند برگشت سمت جسد اول که حامی همچنان خیره بهش بود

"چیزی شده حامی ؟"

"فکر میکنم بدونم چی هستن"

نگاهشو از جسد برداشت و خیره شد به مینو

"میتونی یه چیزی رو امتحان کنی"

مینو رفت سمتش و منم همراهش رفتم

متنفرم از اتفاقاتی که راجبش نمیدونم

حس ناآگاهی بدترین حس دنیاست

"چکار کنم ؟"

"ببین میتونی مارک مرگ بذاری رو این جسد"

مینو سر تکون داد و بازو جسدو لمس کرد

چیزی ایجاد نشد

"نمیشه" ...

"خب حالا سعی کن با لمس دستت بکشیش"

نگاه سوالی مینو بین ما چرخید .

سر تکون دادم و گفتم

"امتحان کن"

مردد دستشو برد سمت جنازه و دوباره لمسش کرد

تو همون لحظه که انگشتاش تماس پیدا کرد خاکستر شد...

خاکستری که تو هوا محو شد

مینو:::::::::::

شوکه بودم

با لمس من خاکستر شد

همچنانبه جای خالی جسدی که تا چند لحظه پیش روی تخت بود خیره بودم که کیان گفت

"امکان نداره"

نگاهش کردم

برای اولین بار چهره کیان رو اینجور مبهوت و شوکه می دیدم

چی شده بود که کیان انقدر شوکه بود

به بقیه نگاه کردم
همه مثل کیان تو شوک بودن
آریو گفت
"پس برای همین بدنش برای ما سرد و برای مینو گرم بود"
کیان و حامی سر تکون دادن

حامی گفت
"همشون تو پروسه تبدیل هستن ... دارن به خوناشام سیاه تبدیل میشن"
با ترس به جنازه ها نگاه کردم
البته دیگه نمیشد بهشون گفت جنازه ... چون در واقع زنده بودن
آروم پرسیدم

"چطوری دارن تبدیل میشن ؟ اینا که نه"...
کیان نذاشت ادامه بدم و جواب داد
"مثل اولین خوناشام های سیاه ... با جادو دارن تبدیل میشن ... برای همین بدنشون برای ما سرده ... اما چون زنده هستن تو حس میکردی گرمن" ...

"امکان نداره ... کی این جادو قدرتمندو روی اینا زده ؟ ... تا تبدیل نشدن مینو باید همه رو از بین ببره ... اگه تبدیل شن" ...

دامون اینو گفتو رفت سمت یکی از جنازه ها و ادامه داد

"میشن هم رده سران سیاه ... میدونین اونوقت چه قدرتی دارن ؟"

کیان سریع گفت

"آروم دامون ... مینو همه رو از بین میبره... فقط قبلش من باید ذهن همه رو چک کنم"

دامون شاکی گفت

"چطور میشه آروم بود ... کسی که انقدر راحت اینهمه آدمو با جادو تبدیل کرده معلوم نیست الان داره چکار میکنه"

حامی سریع گفت

"کیان ... تا دیر نشده ذهنشون رو چک کن ... باید زودتر کشته شن"

کیان تعلل نکرد و دست به کار شد

دامون:::::::::::

نمیدونم چطوری بقیه انقدر آروم بودن
از خوناشام های سیاه متنفرم
متنفر
دلم میخواد تک تکشون رو با دستای خودم از بین ببرم
انوقت یه نفر داشت خوناشام اولیه درست میکرد
چیزی که بالا ترین قدرتو داشت

البته همیشه خوناشام های اول به جون هم می افتن و آخر خودشون رو
نابود میکنن اما تا به این مرحله برسه کلی نابودی به بار میارن
کیان نفر اولو چک کردو به مینو اشاره کرد تا ادامه بده
مینو هم سریع با لمس دستش اونو خاکستر کرد
حس بدی داشتم
اینکه با اینهمه خوناشام سیاه که هر لحظه ممکنه پروسه تبدیلشون تموم شه
و به هوش بیان تو یه اتاق بودیم

سیامند هم انگار کلافه شده بود و گفت
"حالا ذهن همه رو باید چک کنی کیان ؟"
کیان در حالی که به سمت نفر بعد میرفت گفت

"آره ... مینو تا کارم تموم میشه دست به کار شو"

"باشه"

خوناشام سوم هم خاکستر شد

چهارم و پنجم

انگار تمومی نداشتن

همه انگار تو برزخ بودیم

هیچکس تکون نمیخورد

نفر نهم... کیان دستشو به سمت پیشونی نفر نهم برد

کیان:::::::::::::

هشت نفرو چک کرده بودم و چیز خاصی دستگیرم نشده بود

اونا یه عده آدم عادی بودن و از چیزی خبر نداشتن

تو ذهن همه اونا هیچ هدفی برای آینده نبود

هیچ اطلاعاتی که به درد ما بخوره نمیدیدم

همه وقتی این اتفاق افتاد خواب بودن

فقط تو سر دونفر تونستم یه چهره رو ببینم

چهره آشنایی نبود اما دوبار تکرار شد
دستمو به سمت سر نفر نهم بردم که دستش دور مچم حلقه شد
چشم هاش باز شد و سیاهی بدون مردمک زل زد به چشم هام
خواستم دستمو پس بکشم اما انگار دست من نبود
مچ دستمو چنان فشاری داد که صدای خورد شدن استخون هام شنیدمو به سمت دهنش برد
همه تو کسری از ثانیه اتفاق افتاد و قبل از اینکه پلک بزنم

با لمس مینو
خاکستر شد
انقدر همه چی سریع بود که جز مینو هیچکس نتونسته بود تکون بخوره
با خاکستر شدنش انگار همه به سمت ما اومدن
مانی با نگرانی گفت
"آخریو بکش مینو تا دیر نشده"

با دست سالمم بازو مینو گرفتمو و مانعش شدم
سریع و بدون توجه به دست داغون شده ام سر آخرین نفرو لمس کردم

مینو::::::::::

به دست آسیب دیده کیان نگاه کردم

آماده لمس نفر دهم بودم

فقط منتظر بودم کیان دستشو برداره

اینبار خیلی دقیق تر از قبل

چیزی که چند لحظه پیش دیدم بهم نشون داد چه موجود وحشتناکی رو به رومه

در حد پلک زدن دیدم نفر نهم تکون خورد

تا دستمودراز کنم به سمتش مچ دست کیانو خورد کردو به سمت لبش برد

کیان اینبار طولانی تر شد کارش و استرس من بیشتر

دستشو برداشت و من مکث نکردم

با لمسم خاکسترش کردم و نفس راحت کشیدم

انگار همه مثل من بودن چون یهو نفس عمیق کشیدن

سیامند نشست رو یکی از تخت ها و گفت

"در عمرم انقدر استرس نکشیدم ... حالا چیزی دیدی تو ذهنشون کیان ؟"
کیان در حالی که مچ دستشو جا به جا می کرد گفت

"تو ذهن این آخری یه چیزایی دیدم"
بعد به دستش اشاره کرد و گفت
"یکی چیزایی که میگم یادداشت کنه ... با این فکر نکنم تا فردا بتونم چیزی بنویسم"
آریو اومد سمت کیان و گفت
"بده من درستت کنم"
مچ کیانو گرفتو مانی هم کاغذ و خودکار آماده کرد

کیان گفت
"شش نفر بودن ... اسم سه تاشون رو فهمیدم ، همایون ، سعید ، مرتضی ... از روی یه کاب قدیمی یه طلسم خوندن ... آدم عادی بودن . راجب یه خونه تو کهریزک صحبت کردن ... کتابو از یه مردی به اسم کیارش آذر بدست آورده بودن ... چهره هر6 نفر رو هم دیدم باید بکشم"
حرفش که تموم شد همه ساکت بودن تا آریو سکوتو شکست

"ببین میتونی تکونش بدی"

کیان سعی کرد اما نتونست . آؤیو گفت

"خب بقیه رو باید صبر کنی ... بیشتر از این کاری ازم بر نمیاد"

"مرسی تا همین جا... خب ... کسی سوالی نداره"

دامون پرسید

"حسم بهم میگه اینا با اون طلسم تو هواپیما مرتبط هستن"

کیان گفت

"شک ندارم ... برای شروع اول کیارش آذر رو پیدا کینم ... یه عده هم باید برن سمت کهریزک... دستم که برگشت هم چهره ها رو میکشم تا بتونم پیدا کنیم"

حامی گفت

"خوبه ... ما بریم برای گشتن کهریزک ؟"

کیان سر تکون داد

مانی گفت " منم برم دنبال کیارش آذر"

"خوبه ... آریو ... تو هم شیفت بچه هارو طور تنظیم کن که هر بار افراد بیشتری آنلاین باشن"...

"مشکلی نیست ... همین الان تایم آف بچه ها از 14 ساعت شده 6 ساعت ... همه جارو پوشش میدن"

"خوبه"

کیان اینو گفتو رو به من کرد

اما چیزی نگفت

با رفتن همه پرسیدم

"من چکار کنم ؟"

"تو کارتو انجام دادی ... حالا وقتشه ببرمت خونه"

"الان ؟ خیلی زوده که" ...

9 "شبه همین الان ... بهتره بری قبل اینکه مادر و خواهرت بخوابن یکم هر دو ببینی"

با اومدن اسم مامان و مینا دلم پر زد براشون

سر تکون دادمو با کیان از ساختمون خارج شدیم

"خودم میتونم برم کیان"

"میرسونمت"

اینو گفتو بغلم کرد

با فکر به اینگه باید ازش جدا شم دستمو دور گردنش حلقه کردمو چشمامو بستم

حداقل یکم بیشتر حسش کنم و عطر تنشو نفس بکشم

خیلی زود ایستاد

رسیده بودیم تو حیاطخونه ما

آروم ازش جدا شدمو زیر نور ماه خیره نگاهش کردم

"نمیای با من ؟"

خندید اما نه خنده واقعی

"نیام بهتره"

خم شد تا همدیگه رو ببوسیم که در خونه باز شد

"مینو ... کیان" ...

بابا بود ... اونم این وقت شب ... تو خونه...

کیان آروم ازم فاصله گرفت و برگشن سمت بابا
خیلی عادی گفت
"رضا ... این وقت شب انتظار نداشتم خونه باشی"
بابا ابروهاشو بالا انداخت و گفت
"بله ... مشخصه انتظار نداشتین ... ساعت های کاری تغییر کرده ... الان تا 2 خونه ام . 2 میرم تا 12 ظهر"...

"آریو راجبش گفت اما دقیق نمیدونستم"
"بیاین تو"
کیان به من نگاه کرد و گفت
"اومدم مینو برسونم فقط... بهتره برگردم ... خیلی کار عقب مونده دارم"
دلم نمیخواست بره

اما آمادگی صحبت های اصلی رو هم با بابا اینا نداشتم
برای همین به زور لبخند زدمو سر تکون دادم

کیان رو به بابا خداحافظی کرد و تو چلک زدنی غیب شد
رفتو عطر تنشو هم با خودش برد
نمیدونستم بابا میدونه تبدیل شدم یا نه
اون دیده بود من از پورتال رد شدم
اون یه محافظ بود ...
مسلما تشخیص بوی خوناشام ها براش مثل نفس کشیدن بود
آروم رفتم به سمتش که مامان هم اومد جلو در

"چی شده رضا" ...
با دیدن من اول شوکه شد و بعد صورتش برق زد
"مینو" ...
به سمتم اومدو بغلم کرد
صورتمو غرق بوسه کرد
"دوره ات تموم شد بلاخره ... میتونی خونه بمونی"
بابا جای من جواب داد

"آره ... اگه بخواد"
انگار ازم ناراحت بود

حق هم داشت ... رو به مامان گفت

"بریم تو ... وقت زیاد داری برای دیدن مینو"

با هم وارد شدیم و رفتیم ت آشپزخونه

مثل قدیم دور میز نشستیم

مامان گفت

"شام خوردی ؟"

همین جمله کافی بود تا همه حقایق جدید این زدندگی جدیدو تو ذهنم زنده کنه...

شام ... مادرم مثل همیشه نگران غذا خوردن من بود و من...

من شامم همون خونی بود که از لب های کیان خوردم...

بغض کردم و سر تکون دادم

"آره" ...

بابا پرسید

"هند چطور بود ... زود برگشتین"

بغضمو قورت دادم و سر بسته از اتفاقات هند گفتم

مامان شاکی شد و گفت

"بحث کاری تو خونه نداریم" ...

ظرف میوه رو از یخچال بیرون آوردو گفت

"مثل آدمای عادی دور هم میوه بخوریم و بعدش هم بخوابین هر دو"

مثل آدمای عادی ... چقدر عادی ...

برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم

"از دانشگاهم خبری نشد ؟ هم دانشگاهی هام خبرمو نگرفتن ؟"

"برات مرخصی گرفتیم از دانشگاه ... نگین هم خیلی جویات بود که" ...

مامان رسید به اینجا مکث کرد و بابا گفت

"نیما براش قضیه رو توضیح داد اونم تو دانشگاه یه جوری سر قضیه رو جمع کرد"

شوکه گفتم

"یعنی الان نگین میدونه من ... من چی ام"

بابا سر تکون داد

"آره تقریبا" ...

"پس میتونم ببینمش"

"آره ... چرا که نه" ...

بابا بلند شد و گفت

"بهتره یکم بخوابم قبل شروع شیفتم"

مامان هم بلند شد

"آره ... همه بخوابیم باقی حرفا صبح"

چیزی نگفتم و منم بلند شدم . دو دل بودم بگم تبدیل شدم یا نه.

آخر چیزی نگفتمو رفتم اتاقم

انگار این اتاق دیگه مال من نبود

انگار من دختری که تو این اتاق بزرگ شد نبودم

رو تخت نشستمو به آینه رو به روم خیره شدم

چقدر آدم ها تغییر میکنن...

من دیگه هیچوقت اون آدم قبل نمیشم

رو تخت دراز کشیدمو به سقف خیره شدم

چه رویاهایی داشتم تو این اتاق ... چه شب هلیی با خواب آرزوهام صبح شد و حالا...

حالا هیچکدوم برام مهم نبود.

آرزو های جدید داشتم...

زندگی جدید...

اما یه غمی هم تو دلم بود ... اینکه از خانواده ام جدا بودم ... اینکه اونا پیر میشن و من همچنان همین می مونم ... با بغض تو گلوم بلند شدمو بعد مدت ها لباس هامو با لباس خونگی عوض کردم

چقدر دلم برای این لباس ها تنگ شده بود

دوباره دراز کشیدم رو تخت

اما خوابم نمیبرد

یعنی به این زودی عادت خوابیدنو از دست دادم ؟

کلافه بلد شدمو کنار پنجره ایستادم

کاش کیان اینجا بود ...

هنوز این فکر از سرم رد نشده بود که دیدمش...

پرید رو لبه دیوار و خیلی نرم به سمت پنجره اتاقم اومد

تو تاریکی نگاهمون تلاقی کرد

لبخند مغرورانه ای زد و به پنجره اشاره کرد

در حد نیاز پنجره رو باز کردم

اومد تو و با شیطنت گفت

"دلت برام تنگ شده بود ؟"

"من ؟ ... نه ... اما تو گویا دلت تنگ شد اومدی"

اینو که گفتم ابروهاشو بالا انداخت و گفت

"منم نه ... فقط داشتم از این ورا رد میشدم"

با خنده اعتراف کردم

"باشه ... یکم دلم برات تنگ شد"

اینو گفتمو چرخیدم سمت تخت که کمرمو گرفتو تو بغلش قفلم کرد

کنار گوشم لب زد

"فقط یکم ؟"

کیان:::::::::::

نمیخواستم رضا حس کنه دارم به حریم شخصیش بی احترامی میکنم
اما هرچقدر سعی کردم برگردم خونه خودم نتونستم
انگار بدون مینو چیزی کم بود
انگار بخشی از من نبود
نفهمیدم چطور دوباره برگشتم رو به روی پنجره اتاقش
همونجایی که برای اولین بار دیدمش...
از همون دفعه اول میدونستم مال منه ...
و حالا بیشتر از قبل مطمئنم باید مال من بشه
آهنگی دورادور به گوشم میرسید و منومیبرد به خاطرات خیلی قدیمی...
به لحظه از دست دادن هر چیز خواستنی...
$
موج ، موج موی تو
نرمترین حادثه
چه زیباست...
دور روی تو
آفرین به آخرین
شاهکار روی تو
توی اوج سادگی

چه زیباست ...

اندوه تو

$

زیر لب زمزمه کردم

چه زیباست ... اندوه تو ...

پرده اتاق مینو کنار رفتو صورت دوست داشتنیش پیدا شد

با چشم های غمگین

انگار مثل یه دست نامرئی منو میکشید به سمت خودش

از بین شاخه ها پریدم رو دیوار و نرم به سمتش رفتم

لبخندی صورتشو روشن کرد

میدونستم لبخند منم از صورتم پاک نمیشه

به پنجره اشاره کردم و وارد شدم

میدونم درست نیست ... اما نمیتونم جلو خودمو بگیرم

دلم میخواست این لبخند شیرینو رو صورتش ببوسم

آروم پرسیدم

"دلت برام تنگ شده بود ؟"

با شیطنت شونه بالا انداخت و سعی کرد چهره بی تفاوت بگیره

"من ؟ ... نه ... اما تو گویا دلت تنگ شد اومدی"

متفکرانه به حرفش سر تکون دادم
پس بچرخ تا بچرخیم دختر شیطون . مثل خودش بی تفاوت گفتم
"منم نه ... فقط داشتم از این ورا رد میشدم"
با خنده اعتراف کرد
"باشه ... یکم دلم برات تنگ شد"
چرخیدم تا ازم فاصله بگیره که کمرشو گرفتمو تو بغلم قفلش کردم
کنار گوشش گفتم
"فقط یکم ؟"
نفسم که به تنش خود خودشو جمع کرد و صورتشو چرخوند
لب هامون مماس هم بود
چشم هاشو خمار بستو بجای جواب سوالم داغ لبمو بوسید
بوسه ای که بهترین جواب برای من بود
سخت از لب هاش جدا شدم
دوست داشتم ادامه بدم و تن نرمشو فتح کنم
اما تا همینجام بی احترامی به رضا بود
نمیتونستم بیشتر از این پیش برم
سرشو رو سینه ام گذاشت و آروم گفت
"حالا چی میشه کیان" ...

"چی ؟"

"همه چی ... اون طلسم ... اون ذجیر ... اون آدما ... خودمون ... رابطمون ... چرا هیچی معلوم نیست"

خندیدمو موهاشو بوسیدم

"زمان همه چیو مشخص میکنه مینو ... زمان" ...

خواستم ازش جدا شم که بازومو گرفت

"نرو"...

"درست نیست بمونم" ...

"یکم بمون تاخوابم ببره ... انگار داره عادتش به همین زودی از بین میره"

باهاش رفتم به سمت تخت و هر دو دراز کشیدیم

تو بغلم گرفتمشو موهاشو دست کشیدم

"به این زودی ها نمیره ... میمونه ...همیشه میتونی بخوابی ... فقط کافیه آروم شی"

"موهامو دست میکشی خوابم میگیره"

با خنده پیشونیشو بوسیدم

"خوبه ... به هیچی فکر نکن ... فردا خیلی چیز ها رو حل میکنیم"

"اول ازهمه صحبت با بابام... خیلی عذاب وجدان دارم"

"میدونم ... اول از همه اون" ...

تو سکوت کنار هم آروم شدیم و نفهمیدم کی خودم هم خوابم برد

وسط این کار زار شلوغ

بین اینهمه کار نیمه تموم

چطور این دختر منو آروم میکنه

در حدی که خوابم ببره

با صدای پا بیدار شدم و قبل از اینکه در اتاق مینو باز شه از پنجره زدم بیرون

ببین کارت به کجا کشیده کیان...

این بود رئیس بزرگ...

خوناشام هزار ساله ؟ ...

کافیه بقیه بفهمن تا برای همیشه جذبه ام رو از دست بدم

دیگه برنگشتم سمت اتاق مینو و مستقیم رفتم سمت پایگاه

باید به کارا برسم قبل از اینکه دیر شه

مینو.....

با نوازش موهام بیدار شدم

قبل از اینکه چشم باز کنم میدونستم مامانه

بالشتم هنوز بوی کیانو میداد و دوست داشتم همینطور که مامان موهامو نوازش میکنه عطر کیانو نفس بکشم و بازم بخوابم

اما مامان گفت

"پاشو مینو ... الانه بابات برسه دور هم صبحانه بخوریم"

"اوه مگه ساعت چنده ؟"

"ده ... صبح به مینا نگفتم تو اومدی . وگرنه قبل مدرسه رفتن بیدارت میکرد"

"کاش میگفتی ... دلم براش تنگ شده"

اینو گفتمو نشستم رو تخت

"عصر میاد دیگه میبینیش"

"آخه شاید عصر نباشم"

"اصلا فکرشم نکن ... امروز اختصاصی مال منی ... دوباره فردا برگرد هر جا دوست داری"

با خنده از رو تخت بلند شدمو کش و قوسی به خودم دادم

"دست من نیست که"...

مامان بلند شدو نذاشت ادامه حرفمو بگم و گفت

"امروز مال منی ... حتی کیان هم بیاد نمیتونه تورو ببره ... امروز میخوایم بریم خیلی جاها" ...

بدون اینکه بهم فرصت مخالفت بده از اتاق رفت بیرون

تو آینه به خودم نگاه کردم

خب مثل اینکه امروز باید به حرف رئیس بزرگ خونه گوش بدم

از تو آینه چشمم خورد به موبایلم کنار تخت ...

از روز اولی که رفتم برای آموزش دیگه موبایلمو ندیده بودم

با ذوق رفتم سمتشو روشنش کردم

عجیب بود هنوز شارژ داشت

یه استرس ترکیب با کنجکاوی تو وجودم پر شد

اول از همه صندق پیام هارو باز کردم

14 تا پیام از نگین ... ده تا پیام از سعید ...

مردد پیام اولو باز کردم

کیان:::::::::::

دیشب وقتی برگشتم پایگاه با یه مورد اضطراری رو به رو شدیم.

دوتا از بچه های ما سر پستشون غیب شدن

این اولین بار بود چنین اتفاقی می افتاد

بچه های محافظ بصورت مستقیم به پایگاه وصل بودن و اگه مکالمه یا نبردی داشتن همه چی ضبط میشد

اما هر دو بدون هیچ ردی غیب شده بودن

محل پست هر دو رو بررسی کردیم

مو به مو

اما هیچ خبری نبود

دیگه واقعا کلافه شده بودم

پشت سر هم معما های بی جوابمون بیشتر میشد

هوا روشن شده بود که برگشتیم پایگاه

آریو و مانی همراه من بودن

اما دامون و سیامند و حامی از دیشب دیگه خبری ازشون نبود

مانی گفت

"کیان .. فکر کنم به کمک میا احتیاج داریم" ...

آریو جای من جواب داد

"نه ... بهتره به گروه خبر بدی ، هم راجب جنازه ها و هم راجب افراد گم شده ما"

اشاره کردم بریم اتاق مخصوص.

باید به بچه ها میگفتم تام چی دیده

مانی در اتاقو بست و گفت

"به دامون و بقیه خبر بدم ؟"

سر تکون دادم و گفتم

"آره ... خبر بده همه باشن بهتره"...

نمی دونستم تا چه حد باید برای پسرا بگم .

اما تو این شرایط که به آرتور دیگه اعتمادی نداشتم

تنها افرادی که برایم مونده بودن همین **5** نفرن

سیا و حامی زودتر رسیدن

همه نشسته بودیم که دامون رسید

صورتش زخمی بود . مانی سریع پرسید

"چی شده ؟"

"اول شما بگین چه خبره ... بعد من میگم"

آریو خواست زخمشو درمان کنه اما دامون طبق معمول امتناع کرد

با نشستن دامون گفتم

"چیزی که الان میخوام بگم ... باید تو این اتاق دفن شه ... هیچ اطلاعاتی از این اتاق نباید بیرون بره"

همه سر تکون دادن که ادامه دادم

"قبل از انفجار هند من تام رو ملاقات کردم ... تام چندبار تاکید کرد تو آینده مینو چیزی ندید جر مرگ خودش... اما واقعیت این بود که تام علاوه بر مرگ خودش ... مرگ آرتور رو هم دید"

مکث کردم تا شوک حاصل از حرفم تموم شه

همه با چشم های متعجب زل زده بودن به من

آریو گفت " مگه چنین چیزی ممکنه"

سر تکون دادم که حامی پرسید

"اما چطوری"

نمیخواستم بگم به دست مینو ... فقط گفتم

"به دست یکی از اعضا گروه ما ... و جنگی که تام دید بین خوناشام ها و انسان های عادی بود ... نه خوناشام سفید و سیاه"

سیامند گفت

"من میدونستم ... قبلا هم بهتون گفتم"

سر تکون دادمو ادامه دادم

"تمام شواهد ما نشون میده پای یه گره دیگه در میونه ... طبق حرفای تام و شواهد شک ندارم این گروه آدم های عادی هستن ... یه سری انسان که

در ارتباط نزدیک با ما و اعضای ما هستن و به اندازه کافی از ما اطلاعات دارن" ...

"منظورت چیه کیان ؟"

دامون اینو گفتو کلافه شروع به قدم زدن کرد

"منظورم اینه باید دنبال مجرم تو خارج از جاهای عادی همیشگی بگردیم ... الان دیگه دنبال خوناشام های سیاه نیستیم ... الان باید موارد مشکوک اطرافمونو پیدا کنیم ... مثل همسایه مشکوک خونه محافظینمون ... رفت و آمد های اونا ... آدم های عادی در ارتباط با اونا ... الان مضنون ما اونجاست ... متوجه منظورم میشین ؟"

سیامند:::::::::::

با حرف های کیان همه سکوت کردیم

تام تو آینده مینو مرگ آرتور رو دیده بود

مرگ آرتور...

به دست یکی از ما...

حس ششمم میگفت اون یکی کسی نیست جز مینو...

دامون از همه کلافه تر بود

اون از خوناشام های سیاه متنفره و اینکه فهمیده دشمن اصلی ما اونا نیستن مشخصا براش جالب نیست
کیان در جواب سوال دامون گفت
"منظورم اینه باید دنبال مجرم تو خارج از جاهای عادی همیشگی بگردیم ... الان دیگه دنبال خوناشام های سیاه نیستیم ... الان باید موارد مشکوک اطرافمونو پیدا کنیم ... مثل همسایه مشکوک خونه محافظینمون ... رفت و آمد های اونا ... آدم های عادی در ارتباط با اونا ... الان مضنون ما اونجاست ... متوجه منظورم میشین ؟"

"آره ... باید تاکتیک دفاع و حملمون رو عوض کنیم ، چون دشمنمون عوض شده"
"دقیقا سیا"
"تمام محافظین ما رفت و آمد های غیر خوناشامی دارن ... نمیشه همه رو چک کرد"
مانی اینو گفت و کیان سریع جواب داد

"سخته ... اما شدنیه ... این کاریه که باید انجام بدیم ... راجب این کیارش آذز پیزی پیدا کردین مانی؟"

"نه ... هیچی ازش نیست ... عجیبه چنین اسمی تو هیچ کجای این مملکت نیست"

در جواب مانی گفتم

"مگه میشه ... تو الان بگو گلتپه دراز زاده ، ازش چهار نفر پیدا میشه ... چطوری از کیانوش آذر چیزی پیدا نمیشه حتی اسم مشابه"

"نمیدونم ... از کانالی که من وارد شدم نبود ... شاید باید طور دیگه بگردم "

کیان بلند شد و گفت

"دقیقا باید طور دیگه بگردی ... دنبال یه خوناشام نیستیم ... یه آدم عادیه ... پس به روش اونا باید بگردیم"

مانی به این حرف کیان سر تکون دادو چیزی نگفت

کیان پشت لپ تاپ روی میز نشستو گفت

"گوگل ... باید از گوگل استفاده کنی ... الان منبع اطلاعات برایم ما همین گوگل عادیه ، نیاز به کشتن تو شبکه های داخلی خودمون نیست"
کیانوش آذر رو تایپ کردو دکمه سرچ رو زد
صفحه پر شد از اطلاعات راجب کیانوش های آذر مختلف

حامی به سمت کیان رفتو گفت
"تو دارک وب هم باید اطلاعات خوبی باشه ... اونم امتحان کنیم"

مینو:::::::::::
تمام پیام های سعید کجایی بود.
سلام کجایی ... جواب بده ...کار مهمی دارم
همش همین بود
گوشیو پرت کردم رو تخت
فکر میکردم حتما یه نگرانت شدم تنگ پیام هاش بود

یا ناراحتی از اینکه بدون حرفی رفتم
یا خیلی چیزای دیگه
نه فقط همین سه تا جمله

بلند شدمو رفتم سرویس دست و رومو شستم
درسته دیگه سعید برام مهم نیست ...
اما واقعا فکر میکردم یکم بیشتر براش مهم باشم

به صورت خیسم تو آینه سرویس نگاه کردم
"اینجوری که بهتره مینو ... حداقل عذاب وجدان نداری وسط یه رابطه بدون هیچ توضیحی ول کردی رفتی"
به حرف خودم خندیدم جواب خودمو دادم
"چقدر هم عذاب وجدان داشتم"
تقه ای به در خورد
"با کی حرف میزنی مینو"

درو باز کردمو رفتم بیرون
"با خودم تو آینه"
"عادت جدیدته ؟"
مامان مشکوک نگاهم کرد و اینو پرسید
محکم بغلش کردمو صورتشو بوسیدم
"نه قدیمیه فقط پیشت لو نرفته بودم"

خندیدو اونم بغلم کرد

"دلم برات تنگ شده بود"

"منم مامان"

از بغلش جدام کردو جدی تو چشم هام خیره شد

"به من راستشو بگو ... از زندگی جدیدت راضی هستی ؟"

سعی کردم طوری لبخند بزنم که همه نگرانی های مامان پاک شده

"آره ... صد در صد ... انگار همیشه منتظر این زندگی بودم"

لبخند زدو دوباره صورتمو بوسید

"خوشحالم که خوشحالی"

"مرسی"

ازم جدا شدو به سمت آشپزخونه رفت و گفت

"خب حالا زودتر بیا صبحانه بخور... دوش بگیر ... که میخوام بریم بیرون"

طبق برنامه مامان

بابا رسید و دور هم صبحانه خوردیم

بابا فقط تعریف کرد دیشبدوتا از اعضاشون مفقود شدن .

بعد هم بدون حرف دیگه گفت میره بخوابه چون خیلی خسته است
منم دوش گرفتم تا آماده دستورات مامان بشم
عجیب بود از کیان هیچ خبری نشده بود
میدونم دارن رو موضعات جدیدی که پیدا شده کار میکنن
دلم میخواست اونجا بودم
اما نه کیان می اومد دنبالم
نا مامان میذاشت برم
از حمام بیرن اومدم و رو تخت اتاقم ولو شدم
با ویبره گوشیم که زیرم مونده بود پریدم
به صفحه گوشیم نگاه کردم
کیان ؟ !
اما کی شماره منو گرفت...
کی شماره اش رو سیو کرد!
"الو ؟"
"سلام ... چند بار زنگ زدم جواب ندادی ... دیگه داشتم نگران میشدم"
"در خدمت مامان بودم ... ههچنان تا شب هم برنامه ریخته برام ... راستی سلام .. خوبی ؟"
خندید و گفت

"مرسی تو خوبی... خوبه ... بگو دل سیر حسابی امروز ببینه تو رو که از فردا دیگه از این خبرا نیست"

"بی من خوش میگذره"

"سیامند خیلی بیتابته . از صبح چندبار داشت خفه میشد" ...

"خفه ؟ چرا؟"

"تیکه هایی که نیستی بهت بندازه داره خفه اش میکنه"

بلند خندیدمو گفتم

"خب این خوبه ... حقشه قدر منو نمیدونه"

کیان خندید و گفت

"بابات بعد تموم شدن شیفتش اومد پیشم"

نفس عمیق کشیدمو با فشار هوارو از ریه خام بیرون دادم " چی گفت ؟"

"خب ... ازم خواست بیام خونتون تا صحبت کنیم ... امشب"...

ساکت شدم و آروم گفتم " امشب تو بیا اینجا تا صحبت کنیم ؟"

"آره" ...

تو سرم پر از سوال بود

بابا چی میخواست بگه...

آروم گفتم

"چرا همونجا باهم صحبت نکردین"

کیان خندیدو گفت

"زرنگی میخوای کارای سختو من تنها تنها انجام بدم"

"تو مرد روزای سختی خب"

"نه اینبار میخوام به تو فرصت بدم تو این سختی کنارم باشی"

خندیدمو گفتم

"تو رئیس بزرگی ... من چی ... یه کار آموز ساده"

بلند تر خندید

"بلاخره باید به جوونا فرصت داد دیگه"

سریع گفتم

"اصلا من امشب میخوام برم خونه خاله ام"

"عیبی نداره همونجا مزاحم میشم"

صدای مامان بلند شد

"مینو ... حاضر شدی"

کیان از اون سر خط گفت

"برای چی حاضر شی"

"چطوری شنیدی؟"

"خیلی راحت ... حالا جواب منو بده"

"مامان گفت امروز هرچی اون بگه است ... الانم قراره بریم بیرون ... سر خاک مادرجون و خرید" ...

کیان ساکت شد

"مشکلی داره کیان ؟ نباید برم ؟"

"نمیدونم ... ترجیحم اینه جایی نری ... مخصوصا که الان مضنون های ما تو آدم های عادی هستن"

"میتونم به مامان بگم نریم" ...

برام خرید مهم نبود... اما سر خاک مادرجون چرا...

انگار کیان خودش متوجه شد و گفت

"اگه تونستی نرو ... مخصوصا خرید یا جاهای غیر ضروری" ...

"باشه ... بهت خبر میدم"

"خوبه ... شب میبینمت"

"تا شب"

قطع کردمو سریع حاضر شدم

مامان گفت اول میریم آرامگاه و بعد هم همون پارچه فروشی همیشگی میخواست بره

از قبل رفتن من برای کارآموزی قرار بود باهاش برم تا پارچه برای رو تختی ها انتخاب کنه و

اما بخاطر نبود من تا الان نرفته بود

دلم نیومد نه بگم.

به کیان مسیج دادمو جاهایی که میخوایم بریم و ساعتشو گفتم

اول رفتیم سمت آرامگاه...

کیان:::::::::::

از لحظه ای که مینو راجب بیرون رفتن گفت حس عجیبی داشتم

حس میکردم یه جای کار مشکل داره

تا قطع کردیم یکی از محافظین رو فرستادم سمت اونا

میخواستم هر جا میرن نامحسوس همراه اونا باشه و خبر بده

مینو که برنامه بیرون رفتنشون رو برام مسیج کرد بیشتر نگران شدم
هم آرامگاه محل شلوغی بود
هم مرکز خریدی که میخواستن برن
کلافه به صندلیم تکیه دادم که حامی اومد تو
"پیداش کردم"...
"کیارش آذر ؟"
"آره ... تو هیدن ویکی ردشو گرفتم و از یه رابط تو دارک وب تونستم پیداش کنم"
وقتی کسی تو دارک وب فعاله ... یعنی با کم کسی طرف نیستیم
از اتفاقاتی که این چند وقت افتاده بود هم کاملا مشخص بود با یه باند قوی رو به رو هستیم
"چی پیدا کردی ازش"

"تو کار خرید و فروش کتب قدیمی و طلسمه" ...
"خب"

"نتونستم باهاش ارتباط بگیرم برای همین به یه واسطه سفارش طلسم یا کتاب جادو سیاه دادم" ...

"داره جالب میشه ... خب" ...

"فعلا قرار شد تا شب بهم خبر بده ... امیدوارم وصلم کنه به کیارش آذر وگرنه مجبورم سفارشاتمو بیشتر کنم"

خندیدمو گفتم

"نگران سفارشات نباش ... فقط پیداش کن"

حامی سر تکون دادو رو کاناپه نشست

"کیان ... یه چیزی برام مشکوکه"

"چی ؟"

"قضیه میکائیل ... حس نمیکنی سرو صداش خیلی کمه ؟"

"موافقم ... با توجه به سمت و جایگاه میکائیل ... انگار نمیخواستن قضیه رو بزرگ کنن و مورد توجه قرار بگیرن"

"آره" ...

جمله حامی با ورود مانی نیمه کاره موند

برگه هایی که دستش بودو رو میز من گذاشتو گفت

"اینارو ببین خوب شدن ؟ اگه اوکیه بفرستیم برای چهره نگاری"

به تصویر هایی که کشیده بودم و مانی سعی کرده بود بصورت عکس در بیاره نگاه کردم

دقیقاهمون صورت هایی بود که دیدم

"خوبن ... چقدر طول میکشه ؟"

"چون تو افراد عادی باید بگردیم شاید یک روز ... شاید یک هفته ... نمیشه تخمین زد"

"عجله کنین مانی ما انقدر وقت نداریم"...

"میدونم ... میدونم ... از اون دو نفر مفقودی خبری نشد ؟"

"نه ... از دامون اخبار جدید بگیر"

مانی برگه هارو گرفتو قبل رفتن گفت

"به نظرتون این ده نفر که پیدا کردیم ... با اون خوناشام هایی که به خونه کیان حمله کردن ارتباط دارن؟"

مینو:::::::::::

عصر بود که از آرامگاه برگشتیم .

یه دل سیر سر خاک مادرجون گریه کردم .

در حدی که حس کردم قلبم خالی شده...

صحنه آخر تو بیمارستان از جلو چشمم کنار نمیرفت

بخاطر خرید مامان مجبور شدیم برگردیم وگرنه دلم میخواست بیشتر سر خاکش میموندم.

به مرکز خرید نزدیک خونه رسیدیم و مامان پارک کرد

قبل پیاده شدن به کیان پیام دادم و گفتم کجائیم

با مامان وارد پاساژ شدیم و بر عکس همیشه که از مغازه اول شروع میکردم به دید زدن ، اینبار با مامان مستقیم رفتم سمت پارچه فروشی.

تقریبا خریدمون تموم شده بود و مامان در حال چونه زدن سر قیمت بود که سنگینی نگاهی رو حس کردم

اطرافو نگاه کردم کسی نبود

بازو مامانو گرفتمو گفتم

"بهتره زودتر بریم"

متوجه نگرانی من شدو سریع حساب کرد
خرید هارو گرفتیم و از مغازه خارج شدیم که عطر آشنایی رو حس کردم

این عطر خیلی آشنا بود ... عطر مردونه و سرد ...
یه شب بارونی ...
عطر لباس سعید بود
سربرگردوندم و دیدم که داره به سمت ما میاد

بدنم شل شد و ایستادم
دیدن سعید مثل تقابل مینو گذشته با مینو جدید بود
حس کردم صدای قلبمو میشنوم ...
نه بخاطر چیزی که تو گذشته حس می کردم علاقه است
نه...
بخاطر حس مبهم خالکوبیم ... حسی شبی سوختن و درد...
با ایستادن من ، مامان ایستاد
برگشت سمتم
"چی شده ؟"
رد نگاهمو دنبال کرد و زیر لب گفت

"همکلاسیت ؟"

سر تکون دادم

"آره ... سعید نامدار" ...

دیگه سعید رسیده بود به ما

ایستادو حس کردم خالکوبیم شدید تر از قبل تیر کشید

سعی کردم مثل صورت پر از لبخند سعید لبخند بزنم

اما میدونستم موفق نبودم

"مینو ... باورم نمیشه ... نگین گفت رفتی از ایران"

"سلام ... ام ... آره" ...

سعید رو به مامان سلام کردو خودشو معرفی کرد

تیر کشیدن خالکوبیم شدید تر شده بود

انرژی تو وجودم انگار برای یه حمله آماده بود

سعیدو از زیر نظر گذروندم

یه تیشرت و شلوار عادی پوشیده بود

هیچ کیف و کوله ای همراهش نبود

این حس از چی بود ...

هیچ بوی خاکستری حس نمیکردم

سعید رو به من گفت

"مینو ... حالا که دیدمت حاضر نیستم ولت کنم ... یه قدمی بزنیم ؟"

این حرفش برام خیلی عجیب بود

اونم جلوی مامان

اما با لبخند گفتم

"حتما با هم یه قرار میذاریم ... الان باید بریم جایی"

سعید با لبخند نزدیک تر شد و رو به مامان گفت

"شما اجازه میدین ؟ چند دقیقه با مینو خصوصی صحبت کنم ؟"

مامان بی خبر از همه جا لبخند زدو رفت سمت مغازه های رو به رو

یه قدم عقب رفتم

"مینو... بعد اینهمه مدت انتظار استقبال گرم تری رو داشتم"

تو چشم هاش دقیق شدم

واقعا چطور یه زمانی حس کردم دوستش دارم

سریع گفتم

"امروز اومدم ... میخواستم بهت زنگ بزنم"

دوباره خندید ، یه خنده بی دلیل دیگه ...

نزدیک تر شد و سوزش خالکوبیم شدید تر شد

به سختی خودمو کنترل کردم که تو صورتم چیزی دیده نشه

"مینو ... بیا یه قدم بزنیم" ...

"همینجا صحبت میکنیم"

خواست بازومو بگیره که ناخداگاه با سرعت غیر معمول دستمو عقب کشیدم

مشکوک نگاهم کرد و دستشو آروم آورد سمتم

-چی شده مینو...

یه قدم دیگه عقب رفتم که با من اومد

اینبار که خواست بازومو بگیره دستی دور مچش حلقه شد

یه دست آشنا ... با یه دستبند از بافت موهای من

به کیان نگاه کردم که با آرامش به سعید خیره بود

سعید متعجب نگاهش بین منو کیان چرخید

کیان دست سعید رو ول کرد و کنارم ایستاد

نوازش وار دستشو پشتم کشید و گفت

"دیر کردی عزیزم ... نگران شدم"

با این حرفش ابروهای سعید بالا افتاد و سوالی به من خیره شد

کیان با آرامش خاصی پرسید

"معرفی نمیکنی مینو ؟"

سریع گفتم

"سعید نامدار ، هم کلاسیم"

سعید خیره به کیان گفت

"و شما ؟"

دست کیان پشتم ثابت شدو منو به خودش نزدیک تر کرد و گفت

"نامزد مینو"

"نامزد ؟ ... من که حلقه ای نمیبینم"

"اما داری منو میبینی"

سعید با پوزخند سر تکون داد و رو به من گفت

"بعد بهت زنگ میزنم"

اینو گفتو بدون منتظر موندن برای جوابم چرخیدو ازمون دور شد

رفتارش خیلی عجیب بود

با رفتن سعید رو کیان که هنوز متفکر خیره به سعید بود گفتم

"چطور فهمیدی من اینجام ؟"

"داستانش طولانیه ... بعد برات میگم ... این همون پسری بود که سیامند میگفت"

از حرفش با خجالت نگاهمو دزدیدم و گفتم

"سیا زیاد حرف میزنه " ...

کیان لبخند کمرنگی زد و نگاهش رفت رو مامان.

برگشتم سمت مامان که نگران داشت به ما نگاه می کرد
نمیدونم چقدر از حرف هارو شنیده بود
اما امیدوارم زیاد نشنیده باشه.
کیان دستمو گرفتو به سمت مامان رفتیم
"ماشین آوردی نسرین ؟"
"آره ... تو پارکینگه"
"خب منم باهاتون میام"
مامان سر تکون دادو هر سه تو سکوت به سمت پارکینگ رفتیم
کیان سوئیچ رو از مامان گرفت و خودش پشت فرمون نشست
من پشت نشستم جایی که از تو آینه وسط بتونم چشم های کیان رو ببینم
وقتی راه افتادیم مامان گفت
"می شه بپرسم قضیه چی بود ؟"
به کیان نگاه کردم که اونم نگاهش رو من بود
نمیدنستم باید بگم یا نه
کیان خودش گفت
"داستانش مفصله ... اما جدیدا تو آدم های عادی به مشکل خوردیم ... به سعید و همه افرادی که کنار خانواده های محافظین میگردن مشکوکیم"
مامان دیگه چیزی نپرسید تا رسیدیم

کیان ماشین مارو پارک کرد اما هر دو پیاده نشدیم

انگار مامان متوجه شد میخوایم تنها صحبت کنیم

چون از کیان تشکر کردو بدون حرفی پیاده شد رفت سمت خونه

چند دقیقه تو سکوت گذشت تا پرسیدم

"میشه خودت بگی ... چطور شد انقدر به موقع رسیدی ؟"

لبخند زد و برگشت سمتم

"چون من رئیس بزرگم"

خندیدم و گفتم

"خوشبختم ... منم نامزدشونم"...

اونم خندید و گفت

"دیروز که گوشیتو از دامون گرفتم ، خواستم شماره خودمو سیو کنم که متوجه پیام هات شدم"

با اخم گفتم

"پیام هامو خوندی ؟"

"نه ... اما شماره دو نفری که بهت پیام داده بودنو برداشتم" ...

"چرا ؟"

"به همون دلیلی که به مادرت گفتم"

"خب ؟ چطور میرسه به پاساژ"

"هر دو شماره رو چک کردم ، یکی مال نگین خواهر نیما بود ، بیخیالش شدم .... یکی مال سعید نامدار" ...

دست به سینه خیره شدم بهش

"خب"

"خب شماره اش رو دادم ردیابی ... از رو GPS گوشیش موقعیتشو پیدا کردن ... گفتم برام مونیتور کنن" ...

"بعد فهمیدی همونجائیه که من هستم ؟"

"آره ... وقتی متوجه شدم نزدیک شماست خودمو رسوندم ... فکر نمیکردم با هم رو به رو شین" ...

آروم گفتم

"کنارش خالکوبیم افتضاح میسوخت"

"میدونم"

"اما اون یه آدم عادیه کیان ... بوی آدم های عادی رو میداد" ...

"آره ... اما اگه به گردنش نگاه میکردی ... طلسمش رو میدیدی"

"گردنش ؟"

جعبه کوچیک ذنجیرو از جیبش بیرون آوردو گفت

"یکی از همین ها گردنش بود و از همه مهم تر"

"چی؟ "

"سعید یکی از اون پسر هایی بود که من تو ذهن اون به ظاهر جنازه ها دیدم "

از این حرفش انگار آب یخ ریختم رو کل بدنم

سعید...

سعید یکی از افرادی بود که اون طلسمو اجرا کرد !

که خوناشام سیاه بسازن ؟ !

اما چرا ؟

زیر لب زمزمه کردم

"یعنی نزدیک شدنش به من... بخاطر نزدیکی به پدرم ودر آوردن آمار ما بود ؟"

کیان سر تکون داد و گفت

"حدس میزنم ... اما هنوز مطمئن نیستم "

چشم هامو بستمو سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم

همه اتفاقات رو سعی کردم مرور کنم

جدا از رفتار عجیب امروزش که اصرار داشت باهاش برم قدم بزنم و اصلا شبیه آدم های عاشق دلشکسته نبود...

بقیه دفعاتی که با هم بودیم ... همه ... مثل یه پسر عادی بود .

یه نفر که میخواد علاقه یه دخترو جلب کنه.

یعنی همه فیلم بود

من و احساسم بازیچه یه بازی کثیف بودیم ؟

خشم و نفرت بدون کنترل من تو وجودم شعله کشید

با صدای کیان به خودم اومدم که گفت

"آروم باش مینو ... آروم"

با این حرفش تازه متوجه گوشی له شده تو دستم شدم...

شوکه نگاهش کردم که سریع از ماشین پیاده شد و اومد پشت نشست

دوباره گلوم خشک شده بود....

کیان::::::::::::

هنوز باورم نمیشد یکی از افرادی که تو طلسم اون ده نفر دخالت داشت ،

دوست پسر دانشگاه مینو بوده!

انقدر به ما نزدیک شدن...

میدونستم تو پاساژ سعید میخواست مینو با خودش ببره
دسته نتنستم سرشو لمس کنم
اما با لمس دستش تونستم افکار محدودی از ذهنشو بخونم
حدس میزنم راجب ماهیت مینو فهمیده باشن
مینو آروم زمزمه کرد
"یعنی نزدیک شدنش به من... بخاطر نزدیکی به پدرم ودر آوردن آمار ما بود ؟"
"حدس میزنم ... اما هنوز مطمئن نیستم "
چشم هاشو بستو سرشو تکیه داد به صندلی
نفس کشیدنش تند تر شد
آروم صداش کردم
اما بهم توجه نکرد
تو یه لحظه موبایل تو دستش خورد شدو متوجه شدت عصبانیتش شدم
با داد صداش کردم
"مینو ... مینو ... آروم باش مینو" ...
چشم هاشو باز کرد و با ترس نگاهم کرد
عصبانیت و خشم چیزی بود که میتونست مینو وارد تب خون کنه...
تب خون بعد از تبدیل که تا اینجا خوب کنترلش کرده بودیم

اما هنوز خطرش با مینو بود

سریع پیاده شدمو رفتم کنارش

شونه هاشو گرفتمو چرخوندمش سمت خودم

نگاهش تو چشم هام بود اما انگار منو نمیدید

"مینو" ...

دندونای نیشش نامحسوس بلند شد

این یعنی شروع تشنگی

این یعنی شروع تب خون

مردمک چشم هاش سرخ شد

بازوشو ول کردم تا کف دستمو پاره کنم و بهش خون برسونم

اما تو چشم بهم زدنی از جلوم محو شد

من موندم و فضای خالی رو به روم...

نه...

لعنتی ...

نه ...

مینو:::::::::

انگار سالها بود تشنه بودم
یه تشنگی غیر قابل وصف
اما چیزی که تو وجودم بیشتر از تشنگی سعله کشیده بود نفرت بود
نفرت...

سعید منو بازیچه یه هدف شوم کرده بود
خشم و نفرت تو وجودم هر لحظه بیشتر میشد
میخواستم نابودش کنم
با دستای خودم

کیان:::::::::

نمیدونستم داره کجا میره
انقدر سریع بود که نمیتونستم بهش برسم
تو روز روشن از روی ساختمون های میپریدو منم مجبور بودم دنبالش برم
میدونم تب خون مینو به آدم ها نیست...

به ماست...
اما چرا تو این تب خون به من حمله نمیکنه...
داره کجا میره ؟!
شکار خوناشام سیاه تو روز ممکن نیست!

مینو از رو سقف یه خونه دو طبقه پرید رو تراس آچارتمان کناریش از رو تراس ها به سرعت بالا رفت تا روی سقف

اینبار پشت سرش نرفتم و بر اساس مسیر حرکتش تا اینجا از سه تا ساختمون بعدی که کوتاه تر بود رفتم بالا

تو مسیر حرکتش خودمو بهش رسوندمو تو بغلم گرفتمش
اما با ضربه محکم به سینه ام پرتم کرد عقبو با سرعت دور شد
لعنتی ... باید جدی تر بگیرمش
سرعتمو زیاد کردم اما باز عقب افتاده بودم

از اون سر شهر رسیده بودیم غرب تهران ...
خوبی سرعتش این بود که کسی متوجه حرکتش نمیشد
اما بدیش این بود که از من جلو تر بود
مجتمع اکباتان...

تو ذهنم یه لحظه شک کردم
نکنه خونه سعید اینجاست؟!

فرصت نداشتم گوشیمو چک کنم و جای سعید رو پیدا کنم

میترسیدم تو روز روشن مینو کاری کنه که قابل کنترل نباشه
میترسیدم بین این ساختمونای تو هم و درختای قدیمی گمش کنم
مینو از یه ورودی رد شد و وارد یه پارکینگ قدیمی شد

برای چند لحظه ایستادو ساختمون رو به رو نگاه کرد
بهش رسیده بودم که از یه درخت چنار قدیمی بالا رفت و درست رو به روی یکی از پنجره ها ایستاد

از فرصت استفاده کردمو پشت سرش رفتم
اما شاخه ای که ایستاده بود تحمل وزن دو نفرو نداشت

خواست بپره سمت پنجره که بین زمین و هوا پاشو گرفتم
بخاطر این حرکتن شاخه زیر پام شکست و هر دو پرت شدیم رو سنگ فرش پائین ساختمون

چرخیدم روش تا ثابت نگهش دارم

با چشم های سرخ لب زد

"ولم کن کیان"

"نه"

لبمو گاز گرفتم تا خونمو ببینه و جذب شد

نگاهش رو خون لبم ثابت شد

انتظار داشتم لباش میزبان لبم بشه

اما بر خلاف انتظارم دوباره با قدرت هولم داد کنار به سرعت غیب شد

لعنتی ...

تو چی تو فکرته دختر...

بیشتر از اینکه دوبار بخاطر دست کم گرفتن مینو از دستم پریده بود عصبی بودم

سایه مینو رو روی زمین دیدم وقتی پرید رو سقف ساختمون

از لبه پنجره ها به سرعت بالا رفتمو خودمو بهش رسوندم

داشت در اضطراری پشت بومو باز میکرد تا وارد ساختمون شه که بین خودمو در قفلش کردم

اینبار با تمام قدرتم
تو چشم هاش خیره شدمو داد زدم
"بیا از این تب لعنتی بیرون" ...
بازوهاشو تو دستم فشار دادم
فشاری که میدونستم با درد همراهه و با لب خونیم اینبار خودم بوسیدمش
خواست سرشو عقب بکشه
اما نذاشتم
سعی کرد هولم بده اما قفلش کردم

داغی خونم که به لبش رسید یهو آروم شد
نرم لبمو مکید و تقلاهاش از بین رفت
اما هنوز میترسیدم ازش جدا شم

میترسیدم هنوز با اون چشم های سرخ و مینو غیر قابل کنترل رو به رو شم

اما وقتی پیراهنمو تو مشتش گرفتو آه آرومی از گلوش بلند شد فهمیدم عادی شده

سرمو عقب کشیدمو نگاهش کردم
چشم هاش دیگه سرخ نبود
اما غم سنگینی تو نگاهش بود
با بغض گفت
"میخوام اون عوضی رو به سزا کارش برسونم"

پس حدثم درست بود ... خشم...
خشم تو وجود مینو به حدی رسیده بود که از تب خونش بالا تر رفته بود
برای همین از خون من گذشت...
اما الان آروم بود ...
از مردمک چشم هاش میفهمیدم
کنار گوشش گفتم
"میرسونیم ... به سزا کارش میرسونیم ... اما نه با راه تو ... با راه من" ...
چیزی نگفتو فقط سر تکون داد
آروم ازش جدا شدم و گفتم

"نذار خشمت غیر قابل کنترل بشه مینو ... نذار اون جای تو تصمیم بگیره"
پلک زدو یه قطره اشک از گوشه چشمش فرار کرد
سر تکون داد و باز هم چیزی نگفت

یه صدای آشنا از پشت سرمون گفت
"مینو"...
برگشتم و به رضا که لبه ساختمون ایتاده بود خیره شدم
نگاهمون گرع خورد و با بوهت و عصبانیت گفت
"تو با دختر من چکار کردی کیان" ...

رضا:::::::::
تازه بیدار شده بودم که صدای در اومد
از پنجره پائینو نگاه کردم ، نسرین بود.
اما تنها ...
ماشینو اون سمت خیابون پارک کرده بود و وقتی دقیق شدم متوجه دو نفر تو ماشین شدم
کی با مینو تو ماشین بود اما

سریع رفتم پائین

نسرین با دیدنم گفت

"ئه بیداری رضا"

بدون جواب دادن بهش سریع رفتم بیرون

در کوچه رو باز کردم که کیان سراسیمه پیاده شد و رفت عقب نشست

مهم نیست رئیس من باشه یا نه

مینو دختر منه و هیچ کس حق نداره اونو ناراحت کنه

اما هنوز پامو یه قدم به سمت اونا نذاشته بودم که در ماشین باز شد و اول مینو و بعد کیان پشت سر هم رفتن.

خیلی سریع بودن

خیلی سریع تر از تصور من

اما این دلیل نمیشد تعقبشون نکنم

این دلیل نمیشد بشینم و نظاره گر باشم

من یه محافظم تخصصم ردیابیه ...

هرچند عقب تر از اونا بودم

اما می تونستم ردشونو دنبال کنم

خیابن به خیابون ، ساختمون به ساختمون

پشت سرشون رفتم

اما تو شلوغی اکباتان گمشون کردم
با صدای افتادن چیزی از بین شاخه ها متوجه کیان و مینو رو زمین شدم
مینو چرا اومد ایجا...
چرا داره از کیان فرار میکنه
سریع از رو زمین بلند شدنو از ساختمون بالا رفتن
وقتی بهشون رسیدم کیان ، مینو بین خودشو در پشت بوم نگه داشته بود
شوکه نگاهشون کردم
نه بخاطر حالتی که توش بودن
نه به خاطر لب هاشون که تو هم قفل شد
فقط بخاطر خونی که رو لب کیان بود
دندونای نیشی که تو لب کیان فرو رفت و
مکی که مینو به اون خون زد
دختر من...
دختر من داشت خون یه خوناشام رو میخورد
خون یه خوناشام...
"تو با دختر من چکار کردی کیان" ...

مینو:::::::::

چشم هامو بستم و به هم فشار دادم
خراب کردم
همه چی رو خراب کردم
دلم میخواست میمردم اما بابا منو تو این حال نمی دید
کیان دستمو گرفتو رو به بابا گفت
"بهتره برگردیم پایگاه صحبت کینم"
نگاهمو به زمین دوختم
رو نداشتم تو چشم های بابا نگاه کنم
"همین الان میخوام بشنوم"
"اینجا جای درستی نیست"
کیان اینو گفتو منتظر جواب بابا نشد
دستمو ول کردو پرید
من موندم و بابا
نمیتونستم نگاهش کنم برای همین سریع پشت سر کیان رفتم
نمیخواستم همه چیو اینجوری بفهمه
خیلی حس بدی بود عذاب وجدان ترکیب با شرمندگی
نفهمیدم کی رسیدیم به پایگاه اصلی
کیان وارد شد و ما پشت سرش

اوارد اتاقش شد و کنار در ایستاد تا من و بابا وارد شم
پشت سرمون درو بست که بابا دست به کمر زد و نگاهش بین منو کیان رد و بدل شد
با عصبانیت گفت
"میدونستم تبدیل شده ... میدونستم دیگه یه آدم عادی نیست ... اما الان نمیدونم چیه ... تو دختر منو به چی تبدیل کردی کیان"
دلم میخواست کف اتق بشینم
پاهام سست شده بود
جمله بابا برام خیلی دردناک بود
نمیدونم الان چیه ... نمیدونم الان چیه...
طوری این حرفو زد که از خودم متنفر شدم
من واقعا الان چه موجودی هستم ؟
کیان گفت
"آروم باش رضا ... همه این اتفاقات بخاطر زنده نگه داشتن مینوئه"
به صورت پر از شوک بابا نگاه کردم
اما قبل اینکه نگاهمون تلاقی کنه سرمو چرخوندم
چشم هام از اشک میسوخت

کیان کل ماجرا رو تعریف کرد و با تموم شدن حرفش سنگینی نگاه بابا روم کلافه ترم کرد

چند بار تو اتاق قدم زد تو سکوت

انگار داشت تصمیم میگرفت

زیر لب گفت

"این چیزی نبود که برای دخترم میخواستم ... این زندگی نبود که برای مینو میخواستم" ...

یهو ایستادو رو کرد به کیان

"من استعفا میدم ... دیگه حاضر نیستم تو این گروه لعنتی باشم" ...

امد سمتمو دستمو گرفت

"اجازه نمیدم دخترمم اینجا بمونه ... نمیذارم بیشتر از این سرش بلا بیارین"

خواست منو بکشه سمتدر که کیان رو به روش ایستاد

با لحن سنگین و خشکش رو به بابا گفت

"میدونی امروز کجا رفته بودیم ؟"

از لحن صداش بابا ایستاد و سر تکن داد نه

"اونجا ساختمون هم کلاسی دانشگاه مینو بود ... سعید ... کسی که اگه مینو براش این اتفاقات نمیافتاد ... دیر یا زود ... مینو تبدیل به یکی از همون ده تا

جنازه ای میکرد که نیما پیدا کرده بود ... یه آدم که فکر میکنی عادیه تو دنیایی که فکر میکنی عادیه" ...

بابا با بهت به کیان نگاه کرد که کیان ادامه داد

"سعید یکی از چهره های طلسم اون شب بود رضا ... تو میتونی سرت مثل کبک تو برف فرو کنی و چیزی نبینی ... اما دنیای اطرافت تغییر نمیکنه" ...

کیان دست دیگه منو گرفتو گفت

"بهتره بدونی و برای نبرد آماده باشی تا ندونی و بدترین برات اتفاق بی افته" ...

بابا گفت

"سعید ... طلسم ؟"

کیان سر تکون داد

"حالا میل خودته ... میتونی استعفا بدی و بری ... اما اونوقت باید هر شب نگران امنیت دخترو زنت باشی"...

بابا دوباره به من نگاه کرد و اما خطاب به کیان گفت

"نمیرم ... اما کیان"

هر دو به هم خیره شدن و بابا ادامه داد

"دیگه حق نداری به دخترم دست بزنی"

سکوت شد

چرا همه چی به بدترین شکل ممکن داره پیش میره

کیان با هموم لحن گفت

"نه"...

بابا بازومو کشید تا از دست کیان فاصله بگیرم و دوباره گفت

"مینو هر چیزی باشه دختر منه ... بهت اجازه نمیدم به دخترم دست بزنی
"

کیان دستمو ول نکردو گفت

"نمیتونی رضا" ...

مثل یه اسباب بازی بودم که دوتا بچه داشتن سرم دعوا میکردن

دستمو کشیدمو با حرص گفتم

"بس کنین هر دو" ...

با حرص از بینشون رد شدمو در اتاقو به هم کوبیدم

هوای تازه میخواستم

هوای تازه

وارد حیاط پایگاه شدمو رو یکی از وسیله های بدنسازی نشستم

دیگه هوا تاریک شده بود

اشکام برای آزاد شدن تقلا میکردن

چشم هام می سوخت

"اینجا چرا نشستی"

برگشتم سمت صدای سیامند

با دیدن قیافه ام ابروهاشو بالا انداخت و گفت

"چی شده ؟"

چیزی نگفتم و به آسومون نگاه کردم

خودش گفت

"کیان و بابات ؟"

"آره ... طوری حرف میزنن انگار هر دو مالک منن" ...

خندید و گفت

"میخوای حال هر دو رو بگیرم ؟"

منم از حرفش کمرنگ خندیدم

"نه ... خودم از پسشون بر میام"

"با اینجا نشستن و قهر کردن"

با اخم بهش نگاه کردمو گفتم

"دارم فکر میکنم قهر نکردم"

قیافه با مزه ای گرفتو گفت

"اوه ... چقدر فکر کردنت شبیه قهر کردنه"

براش ادا حرف زدنشو در آوردم که با خنده گفت

"شب تازه است ... میخوای یه دور بزنیم فکرت باز شه ؟"

پیشنهاد خوبی بود ...

دوست داشتم تا میشه دور شم...

هم از بابا

هم از کیان

سر تکون دادمو با حرکت سر سیا

هر دو پریدیم

کیان::::::::::

مینو از اتاق بیرون رفتو درو محکم کوبید

رضا با حرص رو به من گفت

"همینو میخواستی ... که ناراحتش کنی ؟"

سوالی نگاهش کردمو دستامو به سینه زدم

"من یا تو ؟ ... وقتی مثل یه بچه کوچیک براش تصمیم میگیری مسلما ناراحت میشه رضا"

"مینوپاره تن منه ... میدونه من هر تصمیمی میگیرم به صلاح خودشه"

پوزخندی زدمو سر تکون دادم

"آره ... برای همین طوری رفتار کردی که حس کنه تبدیل به یه هیولا شده"

از این حرفم رضا جا خورد

اما واقعا برخوردش با تبدیل مینو خیلی سنگین بود

حتی منی که هزار ساله خوناشامم بهم بر خورد

چه برسه به مینو که هنوز با ماهیت جدیدش کنار نیومده

رضا آروم گفت

"من فقط شوکه بودم"

خیلی عصبی و کلافه بودم .

هیچ چیز طبق برنامه من پیش نرفته بود

با عصبانیت گفتم

"برام مهم نیست چه حسی نسبت به تبدیل مینو داری ... اما تو هر شرایطی که باشم و باشه ... با هر شرط که بخوای و بذاری... نمیتونی ازم جداش کنی"

رضا شوکه تر از قبل نگاهم کرد و گفت

"تو دختر منو می خوای ... برای همین تبدیلش کردی آره ؟"

"یک بار گفتم ! دوباره هم میگم ! من تبدیلش کردم چون راه دیگه ای برای نجاتش نداشتم ... اما اگه اون اتفاق نمی افتاد ... مینو با میل خودش تبدیل میشد"

"چطور انقدر مطمئنی ؟"

"چون بر خلاف تو ... من بهش فرصت میدم خود واقعیش باشه ... نه چیزی که من ازش میخوام"

سکوت شد و تو سکوت بهم خیره شدیم

رضا کلافه دست برد تو موهاشو شروع به قدم زدن کرد

انگار داشت با خودش حرف میزد

نمیفهمیدم چی میگه

ایستادو رو به من گفت

"رئیس بزرگ باشی یا نباش ی... مهم نیست ... وقتی دختر منو میخوای باید اول از من اجازه بگیری ... یعنی اینهمه سال اینو نفهمیدی ؟"

"همین قصد هم داشتم"

"اما اینطور به نظر نمی آد"

اینو گفتو رفت سمت در . با صدایی که کلافگی توش موج میزد گفت

"من مینو میبرم خونه" ...

"تو نمیتونی رضا ... دیشبم فقط بخاطر احترام بهت قبوبل کردم" ...

برگشت سمتم اما قبل از اینکه چیزی بگه گفتم

"این حرفم ربطی به خواستن من نداره ... مینو فرشته مرگ این گروهه ... باید اینجا باشه ... اونم وقتی که چنین موقعیت آشفته ای داریم ، بهش احتیاج داریم ... باید وظایفشو انجام بده"

بدون توجه به حرفام برگشت سمت در و گفت

"تا وقتی دختر منه ... شب ها تو خونه منه" ...

اینو گفتو از اتاق رفت بیرون

مثل مینو درو کوبید به هم

فقط یه مرد ایرانیه که تو هر شرایطی راجب دخترش اینجوری فکر میکنه...

باورم نمیشد!

ما یه فرشته مرگ داریم با قدرت خوناشام های سیاه که پدرش نمیذاره شب ها تو پایگاه بمونه

واقعا خنده دار بود

با تاسف به این شرایط سر تکون دادم از اتاق فتم بیرون که رضا با عصبانیت اومد سمتم

"کجاست ؟"

"از من میپرسی ؟ من که با تو اونجا بودم"

"تو میدونی کجاست"

"نمیدونم ... اما میتونیم ددوربینو چک کنیم"

مینو:::::::::

شب .... شب دنیای من بود ... زندگی من بود ... آرامش من بود

عاشق شبم

عاشق این هوای و آسمون تاریک که مثل ابریشم سیاه ترو تو خودش محو میکنه

برای اولین بار بود انقدر بی قید وشرط تو آسمون شب حرکت میکردم

برای اولین بار داشتم از قدرت جدیدم بعد از تبدیل لذت میبردم

سیا به ساختمون بلند رو به رومون ااره کرد و گفت

"یکی از جاهای لذت بخش برای من رو سقف اون ساختمونه"

"بیمه مرکزیه ؟"

"دقیقا ... مسابقه بدیم کی زودتر میرسه اون بالا ؟"

خندیدمو گفتم

"این که مسابقه نداره ... مسلما من اولم"

کیان ::::::::::

چنان کوبیدم رو کیبرد که شک ندارم نصف دکمه هاش از کار افتاد...

سیامند ... سیامند ... تو کی بزرگ میشی

با مینو با هم از پایگاه خارج شدن

اونم بدون هیچ خبر و اطلاعی

رضا هم که حسابی کلافه بود با عصبانیت گفت

"میام جلو تو رو بگیرم یکی دیگه دخترمو میبره"

نا خداگاه از این حرفش خنده ام گرفت که عصبانیتش بیشتر شد و در حالی که میرفت سمت در گفت

"تا 12 شب بیارش خونه کیان ... وگرنه شک نکن نمیذارم پاشو بذاره اینجا"

سیامند::::::::::

با اینکه مینو سریع تر از من بود اما چون هنوز خیلی خوب با بالا رفتن ازساختمون های بلند کنار نیومده بود نتونست ازم جلو بزنه

فقط یه قدم مونده بود تا ازش جلو بزنم که بهم رسیدو هم زمان پامون به بالا ترین نقطه برج بیمه رسید

مینو با مهارت رو نوک پاش چرخید و گفت

"من زودتر رسیدم"

نشستم روطاق سقف

تکیه دادم به دیواره و گفتم

"تو در خوشبینانه ترین حالت با من رسیدی"

کنارم با فاصله نشستو گفت

"اینجا چقد باحاله ... از همه طرف شهر زیر پاته"

"برای همین اینجارو دوست دارم"

"باورم نمیشه این بالا نشستم... مثل خواب میمونه"

خندیدمو چیزی نگفتم ...

یاد خودم افتادم وقتی تازه تبدیل شده بودم

"اوایل همه چی برات تازگی داره ... همه چی جذابه ... اما کم کم عادی میشه"

"خیلی سخته ؟"

"چی ؟"

"اینکه یه بخش از زندگیت زیرو رو میشه اما یه بخش بدون تغییر میمونه ... دوگانگی بدی داره"

نگاهش کردم که خیره به رو به رو بود

"منظورت خانواده است"

سر تکون داد

"اونم کم کم کنار میان مینو ... باید بهشون زمان بدی"

"میدونم" ...

گوشیم ویبره زد و با نگاه کردن به صفحه گوشیم گفتم

"کیانه ... دنبال توئه ... میخوای خودت جواب بدی ؟"

نفسشو با آه بیرون دادو گفت

"میشه الان جوابشو ندیم ؟"

مینو:::::::::

از کیان ناراحت بودم

مثل بابام

هر دو خودشون رو مالک من میدونن

این حس مالکیت خوبه اما نه جایی که انتخاب منو در نظر نگیرن

من نمیخوام بابا و کیان رقیب باشن
من نمیخوام هر دو رو داشته باشم
سیامند موبایلشو قطع کردو چیزی نگفت
باد خنک شب این بالا شدید تربود
شالمو از دور سرم باز کردمو اجازه دادم باد آزادانه تو موهام بپیچه
خواستم شالمو به میله کنارم گره بزنم که سیا گفت
"داری چکار میکنی ؟"
"میخوام ازم یه یادگاری بمونه اینجا"
"بده من اون شالو ... هروقت با کیان اومد این بالا از خودت یادگاری بذار
... همین الان ممکنه واسه آوردنت اینجا سرمو از دست بدم"
"ترسو نباش سیا ... تو یه خوناشامی ... سرتو بکنه که نمیمیری"
سیا بلند خندید و گفت
"اوه مینو عاشقتم ... سرمو بکنه نمیمیرم ؟ درسته ما خیلی خاص و باحالیم
... اما باور کن راحت تر از تصورت میمیریم"
جدی نگاهش کردمو گفتم
"سیا ... جدا از شوخی ... من هنوز واقعا نمیدونم چی شمارو ... ام ... یعنی
مارو میکشه"

خندید و گفت

"باید امیدتو نا امید کنم مینو ... هر چی راجب این نمردن خوناشام ها تو فیلم ها دیدی بذار کنار ... ما با هر چیزی ممکنه بمیریم ... فقط به مرک طبیعی نمیمیریم"

"منظورت چیه ؟"

"بیماری ... کهولت ... زخم و جراحت های شدید مارو نمیکشه ... اما اینطور نیست سرتو ببرن بدن دستت و مثل فیلما همینطور حرف بزنی"

خندیدمو گفتم

"اینجوری که بدرد نمیخوره"

سیا هم خندیدو گفت

"دیگه قبل از تبدیل باید آپشن ها رو بررسی میکردی عزیزم"

زدم به بازوشو گفتم

"خوناشاما تو فیلما از شما باحال ترن"

"جدی ؟ میخوای شوتت کنم پائین ببینی من باحال ترم یا اونا"

"بپا خودت شوت نشی مردنی"

از حرفم بلند خندید و گفت

"باور کن یه روز خودم باید یه فیلم از خودمون بسازم تا حداقل راجب ما درست فکر کنن"

"باور کن سیا... تو اگه از واقعیت خودتون هم فیلم بسازی ... یه سری میان میگن ئه ... چه چرند ... خوناشامی که خون داره اشتباهه ... نباید خون داشته باشه ... نباید بمیره ... نباید فلان" ..

همینطور که میگفتم سیا میخندید و گفت

"حق با توئه ... همه اینطوری هستیم و فکر می کنیم باور های ما حقیقته ... "

"اهوم"

هر دو ساکت شدیم و خیره به شب شهر بودیم

بین اینهمه آدم ... چند نفر مارو این بالا می بینن و باور میکنن دونفر این بالا نشستن ؟

چند نفر فکر میکنن خطای دیده ؟

چند نفر شک میکنن به حقیقت چیزایی که میبینن ؟

با صدای سیا از افکارم جدا شدم

"بهتره برگردیم خونه" ...

"من نمیخوام برم خونه" ...

"کدوم خونه ؟ خونه پدرت یا کیان ؟"

"هیچکدوم"

"میخوای بیای خونه من ؟ البته با مسئولیت خودت ... چون کیان بفهمه من هیچ مسئولیتی قبول نمیکنم"

نگاهی بهش انداختمو بلند شدم

"آره سیا ...خونه تو خوبه ... البته به شرطی که تو توش نباشی"

هنوز جمله ام تموم نشده بود که حرکت سریع سه نفر روی ساختمون پائینی ساکتم کرد

ذهنم خالی شدو تنها حس من بوی خونی بود که شیرین بود...

قبل از اینکه سیامند بتونه مانع ام بشه پریدم

پریدم...

شاید 20 طبقه بین جایی که من ایستاده بودم و جایی که اونا بودن فاصله بود

اما برام مهم نبود

بوی خون دیوونه ام کرده بود...

بوی خون و خاکستر..

خوناشام سیاه...

خون سرخی که به سیاهی میزد...

سیامند ::::::::::

برای اولین بار تو زندگیم از شوک خشک شدم

مینو جلو چشمم از این ارتفاع پرید

نرم رو سقف ساختمون کناری پائین اومد

تو یه لحظه به اون سه تا خوناشام سیاه رسید

دستشو تو موهای خوناشام آخر فرو برد و سرشو به سمت خودش کشید

تو شوک بودم که دندوناشو تو گردن اون خوناشام سیاه فرو کرد

انقدر سریع که من تازه رسیدم پامو لبه سقف بذارم و بپرم

اما نه یه پرش مستقیم مثل مینو.

دوتا خوناشام دیگه متوجه مینو شدنو برگشتن برای حمله

باورم نمیشد چیزی که می دیدم...
گویا اون دوتا خوناشام سیاه هم تو شوک بودن
چون چند قدمی مینو ایستادن
خیره به لب خونی و دندونای نیش مینو بودن
مینو لبشو زبون کشید و لبخند زد
خوناشامی که تو دستش بود تو یه لحظه خاکستر شد
لبخندش عمیق تر شد و قبل اینکه اونا تکون بخوردن به سمتشون حمله کرد
نمیدونستم کار درست چیه
مینو رو بگیرم
یا به اون خوناشام ها حمله کنم
واقعا نمیدونستم با این حجم خون از خوناشام سیاه که وارد بدن مینو شده چه اتفاقی میافته
با دیدن اون صحنه هر دو خوناشام جای حمله فرار کردن
اما مینو دست بردار نبود و تعقیبشون کرد
به سختی خودمو رسوندم بهش و پریدم روش
محکم بین بازوهام قفلش کردم
خیلی بد رو زمین افتادیم

قبلا هم خوناشام با تب خون گرفته بودم
برای همین تا رو زمین چرخیدیم روی مینو قرار گرفتمو دستاشو پشت سرش قفل کردم
اما این دختر قوی تر از انتظارم بود
با پاش به پشتم ضربه زد
از مکث من بخاطر این ضربه استفاده کردو با یه چرخش خودشو آزاد کرد
اما قبل اینکه بره مچ پاشو گرفتمو کشیدم
با صورت به کف سنگی پشت بوم خورد
تا به خودش بیاد با یه ضربه به سرش بی هوشش کردم
آروم چرخوندمش و به صورتش نگاه کردم
"اوه ... اوه"...
گند زده بودم به صورتش...
وقتی حالش جا بیاد بیچاره ام میکنه...
بدتر از اون ...
جواب کیانو چی بدم...
با یادآوری دوتا خوناشامی که این ماجرا رو دیدن و فرار کردن آه از نهادم بلند شد...
اونارو کجای دلم جا بدم...

"بدبخت شدی سیا ... اینبار رسما بدبخت شدی"

مینو رو روی دستم بلند کردمو پریدم

حتی نمیدونم الان کجا باید برم

الان وقت تب خون بود آخه...

وقتی با کیانه همش ماچ و بغل و بوسه

به من میرسه تب خون میگیره...

از اولم شانس نداشتم...

کیان:::::::::::::::

سیا جواب نمیداد ، موبایل مینو هم که خورد شده بود

انقدر کلافه و عصبی بودم که نمیتونستم رو کارای دیگه تمرکز کنم

کدوم گوری رفتی سیا...

من فقط دستم بهت برسه...

کلافه از پایگاه زدم بیرون

هدفی نداشتم

نمیدونستم باید کجا رو چک کنم

به خودم اومدم و دیدم رو تراس خونه سیامندم

در تراسو باز کردمو وارد شدم

چرخی تو خونه زدم
هیچ خبری ازشون نبود
نگاهم به لیوان های خالی رو اوپن افتاد
خون خشک شده نشون میداد تازه نیستن
بی اختیار یکی رو برداشتمو با تمام حرصم کوبیدم به دیوار رو به رو
خیره به سقوط تک تک تیکه های لیوان بودم که حضورشون رو حس کردم
سیامند
و مینو بی هوش تو بغلش
رو لبه تراس ایستاده بود و شوکه خیره به من
"اینجا چکار میکنی کیان"
قبل از اینکه اسممو کامل بگه گردنش تو دستم بود
"کدوم گوری بودی"
"آروم باش کیان"

به مینو نگاه کردم و با دیدن صورت ورم کرده و کبودش همه کنترلم از بین رفت
تو این لحظه میتونستم سیامندو با دستای خودم بکشم

با صدایی که به سختی از گلوش بیرون می اومد گفت

"کیان ... توضیح میدم"

فقط چون مینو تو بغلش بود ...

چشم هامو بستمو نفس عمیق کشیدم

گردنشو ول کردمو اجازه دادم نفس بکشه ، مینو ازش گرفتم

رفتم داخل و گذاشتمش رو کاناپه

سیا پشت سرم اومدو بالای سر مینو ایستاد

بدون نگاه کردن بهش گفتم

"کدوم گوری بودین؟"

موهای مینو از رو صورتش کنار زدمو بلند شدم

خون خشکیده کنار لب مینو نشون میداد خون خورده

اما نه خون یکی از ما ...

برگشتم سمت سیامند

سریع گفت

"مینو ازت ناراحت بود"

اینبار دیگه مینو تو بغلش نبود که مراعات کنم

تمام حرصمو تو صورتش خالی کردم و با ضربه ام پرت شد عقب

دستشو رو جای مشتم رو صورتش گذاشت و گفت

"کیان آروم بگیر لعنتی ... تقصیر من نبود" ...

"کدوم گوری بودین سیامند ... چه بلایی سر مینو اومده ؟ اون خون رو لبش چیه ؟"

برای اینکه دوباره بهش آسیب نزنم کلافه رفتم سمت آشپزخونه

سیامند همچنان ساکت بود

دستمو تو موهام فرو کردم

از حرصو عصانیت خیس عرق بودم

یکی دیگه از لیوان های رو اوپن رو برداشتمو کوبیدم جای قبل

اما آروم نمی شدم

با داد گفتم " فقطبگو سیا"

سریع گفت

" رفتیم ساختمون بیمه مرکزی ... مینو آروم شده بود دیگه ... خواستیم برگردیم که سه تا خوناشام سیاه دید ... یکیشون زخم باز داشت ... یهو نفهمیدم چی شد . تا به خودم بیام داشت خون اونو میخورد" ....

اینو گفتودوباره ساکت شد

نگاهش کردمو گفتم

"بعد"

"بعد ... دوتای دیگه خواستن بهش حمله کنن اما با دیدن موقعیت فرار کردن"

باز هم ساکت شد

میدونست من عصبانیم و اینجوری تعریف میکرد

با داد کوبیدم رو اوپن و گفتم

"سیا... حرف بزن قبل اینکه جای این لیوانا تورو خورد کنم"

سریع گفت

"افتاد دنبال اونا ... منم نمیدونستم چه خاکی به سرم بریزم ... مینو گرفتمو بیهوشش کردم ... الانم اینجائیم" ...

چی گفت ؟

حس کردم درست نشنیدم

"تو چکار کردی ؟ جای گرفتن اون دوتا ... مینو گرفتی ؟"

"خب افتاده بود تو فاز خون ... ترسیدم بدتر شه ... اگه خون بقیه رو هم بخوره ... خون اونام که" ...

با داد پریدم وسط حرفش

"فکر نکردی اون دوتا با دیدن این صحنه ... چه خطری هستن برای ما ؟ میدونی اگه فهمیده باشن مینو چیه ... میدونی چه گندی زدی سیا" ...

سیا کلافه قدم زد و گفت

"مینوهم اگه خون اونارو میخورد دیگه قابل کنترل نبود ... شاید هم بدتر ... همین الانم به بدبختی بیهوشش کردم"

با تاسف سر تکون دادمو گفتم

"مشخصه از صورتش"

با یاد آوری صورت مینو نفهمیدم دارم چکار میکنم

فقط سیامند به موقع جاخالی داد که تنها لیوان باقی مونده روی میز از کنارسرش رد شدو تو دیوار پشت سرش خورد شد

"کیان میدونم گند زدم ... اما آروم باش"

"آروم ؟ ... آروم ؟ ... سیا" ...

نمیدونستم بهش چی بگم...

چرا ... چرا این بشر انقدر خراب کاره ...

نفسمو با حرص بیرون دادمو رفتم سمتشون

از ترس رفت سمت تراس

اما من مینو بلند کردمو گفتم

"مینو میبرم خونه خودم ... تو هم یه بار شده مفید باش ... برو آریو بیار"

منتظر جوابش نموندم و پریدم

لعنتی...

خودمم بی تقصیر نبودم ...

این موجودی که مینو بهش تبدیل شده بود حاصل حماقت من بود...

اگه اون روز ... خودمو کنترل می کردم...

مینو رو روی تخت اتاقم گذاشتمو رفتم سمت پنجره

لعنتی ... لعنتی ... لعنتی ...

با هر کلمه ضربه ای به دیوار زدم...

رد خونم رو دیوار مونده بود

صورتمو با هر دو دست ، دست کشیدمو چشم هامو فشار دادم

ضربه دیگه ای به دیوار کوبیدم

هیچ چیزی آرومم نمی کرد...

حرص تو وجودم تخلیه نمی شد

برگشتم سمت مینو...

صورتش از لحظه اولی که دیده بودم بهتر شده بود

زخم رو سرش بسته شده بود و حالا فقط ورم و کبودی بود

کنارش نشستم و تکیه دادم به تاج تخت

"من با تو چکار کردم مینو" ...

ساعدمو گذاشتم رو چشم هام.

سرم در مرز انفجار بود .

سعی کردم موقعیتی که توش هستیمو باز کنم

تب خون مینو انگار هر لحظه شدید تر و غیر قابل کنترل تر میشد

قدرت و سرعتش هر لحظه بیشتر می شد

باید کاری میکردیم

آرامش لازم داشتم تا درست تصمیم بگیرم

چیزی که ازش خیلی دور بودم .

موزیک پلیر کنار تختو روشن کردم و با صدای ملایم پیانو شروع به نوازش موهای مینو کردم

"کاش دنیا طور دیگه ای بود ... کاش اتفاقات طور دیگه ای پیش می رفت ..."

مینو:::::::::

صدای ملودی غمگین و آرومی که تو گوشم پیچید روحمو بیدار کرد

نوازش دستای گرمی که تو موهام حرکت میکرد مختص کیان بود

اگه دردی که تو سرم میپیچید نبود ،

ترجیح میدادم چشم هامو ببندم و بخوابم...

کیان پیشونیمو بوسیدو به نوازش موهام ادامه داد

آروم گفتم

"این آهنگ خیلی غمگینه"

دستاش ثابت شد و مکث کرد

نگاهش کردم که لبخند تلخی زد و گفت

"اما آرومم میکنه" ...

دوباره مکث کردو پرسید

"خوبی؟ ... چه حسی داری ؟"

چشم هامو بستمو سرمو به تنش چسبوندمو گفتم

"درد ... سرم" ...

یهو انگار اتفاقات پیش اومده تو ذهنم مرور شد ...

شوکه نشستم رو تخت

من دوباره از کنترل خارج شدم ...

اون خوناشام های سیاه و ...

سیامند...

کیان سریع صاف نشستو بازوهامو گرفت

"آروم باش مینو ... فقط آروم و هوشیار" ...

آروم ... آروم ...

آره ... باید آروم باشم ...

قبل اینکه دوباره از کنترل خارج شم

لب زدم

"آرومم"

کیان سر تکون دادو خم شد

پیشونیمو طولانی بوسید

"خوبه ... حالا بیا تو بغلم یکم استراحت کن تا آریو بیاد"

"چرا آریو"

بدون جواب دادن بهم منو کشید تو بغلشو با بازوهاش قفلم کرد

دوباره تکیه داد به تاج تخت و گفت

"نگران خونی هستم که خوردی"

کنار گوشمو بوسید

چشم هامو از این بوسه دوست داشتنی بستمو پرسیدم

"چطور ؟"

اینبار گونه ام رو بوسید

"نمیدونم دقیق ... بزار آریو بیاد" ...

یه خستگی و کرختی بدی تو بدنم بود
انگار سالها بود که خسته بودم
سرمو گذاشتم رو سینه کیان و پامو رو پاش انداختم
دستشو تو موهام نوازشوار میکشید و پائین موهامو دور انگشتش تاب میداد
آرامش این حرکتش به قدری بود که چشم هام داشت دوباره گرم میشد
اما صدای باز شدن در تراس باعث شد صاف بشینم
کیان تو گلو خندید و گفت
"اومدن"
با گفتن این جمله سیامند و آریو تو قاب در اتاق خواب ظاهر شدن
هر دو نگران
اما با دیدن منو کیان نگرانی تو صورتشون جاشو به تعجب داد
سیامند شوکه گفت
"الان اگه من بودم تبدیل به دیو دو سر میشد ... شانس تو خانم و ملوس نشسته "
کیان:::::::
وقتی مینو بهوش اومد و چشم هاش عادی بود
وقتی به حرفام گوش داد و آروم شد

بلاخره یه نفس راحت کشیدم
حداقل ظاهر قضیه که عادی بود
اما هنوز نگرانی اون دوتا خوناشام سیاه کع فرار کردن و واقعیت تاثیر خون اونا رو مینو باقی مونده بود
تو بغلم آروم شده بود ...
یا بهتره بگم آروم شده بودیم
آرامش روح خسته من بود مینو...
صدای باز شدن در تراسو مثل من شنیدو از بغلم جدا شد
سیامند تو هر کاری تاخیر داشت اما اینبار وقتی دلم میخواست دیر تر میرسیدن....
از همیشه زودتر خودشو رسونده بود
هر دو با دیدن مینو آروم و بهوش شوکه شدن و سیا گفت
"الان اگه من بودم تبدیل به دیو دو سر میشد ... شانس تو خانم و ملوس نشسته "
جمله اش تموم نشده بود که مشت مینو تو شکمش جا خوش کرد
سیامند از درد خم شدو عقب رفت
با درد صاف ایستادو گفت

"دیدی" ...

مینو آروم برگشت سمت تخت و با لبخند خانمانه ای نشست

"اینو زدم عوض اون نامردیت"

"بد کردم جلوتو گرفتم"

از رو تخت بلند شدمو به آریو اشاره کردم

اومد تو و گفت

"خب ... سیا که معلوم نیست چی میگه ... تو بگو کیان چی شده"

مینو خودش گفت

"من تقریبا تمام خون یه خوناشام سیاهو خوردم" ...

آریو یه قدمی مینو ایستادو رو کرد به سیامند

"تو که گفتی فقط گاز گرفت"

"آخه دو ثانیه نشد گازش گرفتو ولش کرد" ...

مینو دوباره گفت

"آره ... اما ...تقریبا ... کل خونشو خوردم"

سیامند با شیطنت زیر لب گفت

"گشنه"

مینو سیا چشم تو چشم شدن .

قبل اینکه این کل کل تا بی نهایت کشیده بشه گفتم

"سیا برو بیرون"

"چرا من ؟"

"پس ساکت شو"

زیر لب غرغر کرد و تکیه داد به دیوار

آریو نشست رو تختو به مینو گفت

"دراز بکش و چشم هاتو ببند"

مینو نگران پرسید " میخوای چکار کنی ؟"

یه معاینه ساده اما خودت هم باید کمکم کنی

مینو سر تکون داد و دراز کشید

آریو دستشو گذاشت رو معده مینو و گفت

"به دست من تمرکز کن ... چه حسی داری ؟"

مینو نفس عمیق کشید و بعد از چند لحظهگفت

حس میکنم یه انرژی گرم و لذت بخش از دستت تو بدنم چخش میشه

آریو لبخند زد

نمیدونم چرا عصبی شدم دوباره

بخاطر آرامش تو صورت مینو ، یا لبخند آریو ... یا حرکت دستش رو شکم مینو

سر تکون دادم نگاهمو گرفتم

این یه معاینه است کیان ... فقط یه معاینه ...

آریو دستشو دورانی رو شکم مینو حرکت داد

"چه حسی داری"

"اون انرژی کم و زیاد میشه"

"تا کجا حسش میکنی ؟ به دستات میرسه ؟"

"نه ... تا شونه هام شاید" ..

آریو هر دو دستشو گذاشت رو شکم مینو

تمام تنم گر گرفته بود...

ناخداگاه گفتم

"کافیه"

آریو متعجب نگاهم کردو گفت

"چی؟"

"هیچی .. ادامه بده" ...

مینو با یه چشمی نگاهم کردو لبخند شیطونی زد

سیامند هم رو لباش لبخند مشکوکی بود ...

هر دوتارو ادب می کنم اگه بخوان بهم تیکه بندازن

مینو:::::::::

با داغی دست آریو و انرژی که ارد بدنم میکرد انگار اون کرختی و بی حالی تو تنم نرم از بین میرفت

لبخند از رو لبم پاک نمیشد

حرکت کیان خیلی با نمک بود

همه میدونستیم منظور کیان چی بود اما کسی چیزی نگفت

در حال حاضر کیان بیش ازحد عصبانی و جدی بود که بخوایم چیزی بگیم

آریو دستشو از رو تنم برداشتو گفت

"زهر تو تنش بود ... اما تونستم خنثی اش کنم" ...

رو کرد به سیامند و گفت

"یه لیوان خون برام میاری ؟"

سیا سر تکون دادو رفت بیرون

کیان نشست روی تکت و نگاهم کرد

"درسته میتونی خون اون ها رو بخوری ... اما زهر تو خونشون برات میتونه خطرناک باشه"

"چه خطری ؟"

آریو جواب سوالمو داد

"همونطور که وقتی زهرشون وارد خون ما بشه مارو فلج و یه جوری بی دفاع میکنه ... برای تو هم صادقه ... فقط اینکه چه مقدار و تا چه حد برات خطرناکه رو نمیدونم"

سر تکون دادمو نشستم

"همین الانم که راجب خون اونا حرف میزنین تشنه ام میشه ... نمیتونم خودمو کنترل کنم" ...

سیامند با لیوان خون آدم اومد و دلم دوباره با دیدنش پیچید

کیان از رو قیافه ام متوجه حالم شد و گفت

"عجیبه تو هنوز نسبت به این خون حست تغییر نکرده "

آریو لیوان خونو یه نفس سر کشید

لبشو تمیز کرد و گفت

"اون خون به تو قدرت میده ... برای همین جذبت میکنه ... اما در واقع به تو آسیب میزنه ... مثل خون ما برای همدیگه"

"میفهمم چی میگی آریو ... اما اینکه چطور خودمو کنترل کنم نمیفهمم" سیامند گفت

"همونطور که ما خودمون رو کنترل میکنیم"

کیان سر تکون داد و لب زد

"با خون" ...

اینو گفتو بلند شد شروع به قدم زدن کرد

منظورشو درست نگرفته بودم که رو به آریو گفت

"میتونی یه بانک خون برای مینو درست کنی ؟ مثل بانک خون خودمون تو سایز کوچیکتر ؟ "

چی داشت میگفت ؟

بانک خون ؟ یعنی چی؟

آریو از کنارم بلند شد و گفت

"نمیدونم کیان ... مشکل جمع آوری خونش نیست اما زهری که از موندن خون ما ایجاد میشه رو چکار کنیم" ...

کیان متفکر سر تکون داد و گفت

"میدونم" ...

همه تو سکوت به کیان نگاه کردیم که یهو گفت

"خب ... اگه شرایط مینو پایداره ... شما میتونین برین" ...

سیامند بیخیال رو به کیان گفت

"باز تب خون گرفت خبرم کن کیان ... دیگه دستم اومده چطور منهدمش کنم"

اینو گفتو خواست بره بیرون که سریع یکی از بالشت های تختو مستقیم پشت سرش نشونه گرفتم

از شتاب ضربه یکم شوک شد اما با خنده باشتو گرفتو خواست سمتم پرت کنه که قیافه کیان متوقفش کرد

بالشتو آروم داد به کیان و گفت

"فعلا رئیس"

سیا رفت اما آریو تکون نخورد

نگاهشون گره خورد . انگار هردو چیزیو میدونستن که به زبون نمی آوردن

بلاخره آریو گفت

"میخوای چکار کنی ؟"

"هیچی" ...

اینو گفتو رفت کنار پنجره پشت به ما ایستاد

آریو محکم تر گفت

"کیان ... تو"...

نذاشت ادامه بده و با صدای جدی و بی روحی که جای بحث نمیذاشت گفت

"مرسی اومدی آریو" ...

از مکالمه کیان و آریو نگران شدم

آریو عصبی بود

اما حرف کیان جای موندن براش نذاشته بود

به من نگاه کرد انگار می خواست چیزی بگه اما نتونست...

سر تکون داد و رفت بیرون

با رفتنش پرسیدم

"چی شده کیان ؟"

هنوز عصبی بود

اما با صدای آروم تری گفت

"هیچی عزیزم ... چیزی نیست"

به ساعتش نگاه کردو گفت

"رضا گفت تا 12 برسونمت خونه " ...

"بخاطر این عصبانی هستی ؟"

"نه ... عصبانی نیستم"

بلند شدمو رفتم سمتش. نمیتونست مخفیش کنه...

من حسشو حس میکردم ، از نگاهش ... از حضورش ... میتونستم بفهمم آروم نیست...

روبه روش ایستادم و دستمو گذاشتم رو قلبش

ضربان قلبشو نرم حس میکردم . نفس عمیق کشیدمو با عطر تنش ریه هامو پرکردم.

چشم هاش آروم تر شد و نگاهش روح گرفت

"کیان چرا باهام رو راست نیستی ؟"

دستشو گذاشت رو دست من و دستمو برد سمت لبش

آروم بوسیدو گفت

"بهتره بریم"

"میخوام بمونم" ...

تو سکوت فقط به هم نگاه کردیم .

دستشو قاب صورتم کرد و نرم گونه ام رو نوازش کرد

خم شدو لب زد

"منم "

داغی نفسش به صورتم خوردو لب هامون به هم رسید

اما اجازه نداد این بوسه عمیق شه و ازم جدا شد

میدونم ... میدونم یه چیزی تو سرشه ...

میدونم میخواد کاری کنه و بهم نمیگه ...

دستش دور کمرم نشست

بغلم کرد و بهم اجازه مخالفت نداد.

زیر نور ماه تو بغل کیان ...

حس غم سنگینی قلبمو پر کرد

سریع تر از انتظارم رسیدیم تو حیاط خونه ما

گذاشتم پائین

اما دلم نمیخواست ازش جدا شم

لبخند کمرنگی زد و گفت

"یه گوشی لازم داری "...

"فعلا که خونه ام "

تو سکوت به هم نگاه کردیم

نفس طولانی کشیدو دوباره صورتمو نوازش کرد

"باید برم "

"بگو کجا "

"پیش یه دوست "

خم شد . نوک بینیمو بوسیدو گفت

"پنجره اتاقتو باز بزار ... سعی میکنم زود بیام"

خواستم بازوشو بگیرم و حرفی بزنم

اما سریع تر از انتظارم تو سیاهی شب محو شد

به آسمون نگاه کردمو برگشتم سمت خونه
با دیدن بابا تو قاب در نفسمو با آه بیرون دادم
گویا امروز روز لو رفتن های ما پیش باباست
نگاهمو ازش دزدیدم و به زمین خیره شدم
بابا از پله های تراس اومد پائین و گفت
"دوستش داری؟ "
انتظار این سوالو نداشتم
سرمو بلند کردمو به هم نگاه کردیم
با خجالت سر تکون دادم
لب هاش کمرنگ شکل لبخند گرفت
رو تخت قدیمی حیاط نشست
اشاره کرد برم پیشش بشینم
"مینو ... میدونم هیچوقت خیلی صمیمی نبودیم ... میدونم به عنوان پدر خیلی جاها کم گذاشتم برات ... اما نمیخوام بخاطر کمبودی که از طرف من ..."
نذاشتم بابا ادامه بده و گفتم
"اصلا اینطور نیست بابا ... من" ...
سخت بود ادامه جمله ام

چشم هامو بستمو لب زدم

"عاشق شدم"...

چشم هامو باز کردمو بابا آروم خندید

"تو کی انقدر بزرگ شدی مینو " ...

با لبخند گفتم

"خیلی وقته "

بابا تکیه داد و گفت

"میدونستم ورودت به گروه زندگیتو عوض میکنه اما نه در این حد"

چیزی برای گفتن نداشتم

زندگیم عوض نشده بود

زیر و رو شده بود

بابا گفت

"من هیچوقت با کیان خوب کنار نیومدم ... با آریو و مانی حتی سیامند تونستم ارتباط برقرار کنم ... اما کیان نه "...

خندید و ادامه داد

"اونوقت دخترم عاشق همون کیان مغرور غیر قابل درک شده " ...

یهو جدی برگشت سمتم و گفت

"برام مهم نیست جایگاه کیان کجاست ... دلتو بشکنه خوردش میکنم"

کیان:::::::::::::::

واقعا دوست داشتم کنار مینو بمونم . اما چرخ روزگار هیچوقت باب میل من حرکت نکرد

قبل از اینکه اون چشم های پر از خواستن و آرامش جلو رفتنمو بگیره پریدم

سخت ترین کار ، اولین کار...

نمیخواستم هیچکس بویی ببره

اما آریو مرد زرنگی بود

خوب حدس زد

اما نمیتونستم اجازه دخالت بدم بهش

مخصوصا الان ...

الان که مجبورم این کارو کنم

مینو به خون احتیاج داره

شاید در ظاهر آروم و تحت کنترل باشه اما بخاطر سیر نبودن روحش راحت از کنترل خارج میشه

خون ما خارج از بدنمون خیلی زود از بین میرفت... شاید در حد یک ربع یا کمتر برای رسوندن خون به مینو وقت داشتیم و اینجوری مصرف مداوم برای مینو فقط از رگ ممکن بود

نمیتونستم تحمل کنم مینو بخواد از رگ بقیه خوناشام ها خون بخوره

تنها راهم همین بود

من بخاطر مینو هر قانونی رو میشکنم ...

آریو:::::::::

میدونم کیان تو ذهنش چی میگذره

نمیتونم بهش اجازه بدم

میخواد ناراحت شه

میخواد طردم کنه

حتی میتونه نابودم کنه

اما بهش اجازه نمیدم با خودش این کارو کنه

مسلما راه دیگه ای هست

فقط باید صبر کنه و به من فرصت بده تا راهی پیدا کنم

تنهایی نمیتونم کیانو منصرف کنم ، به کمک مینو احتیاج دارم

مینو:::::::::::

نمیدونم از این حرف بابا باید خوشحال باشم یا ناراحت
خوشحال از اینکه چنین تکیه گاهی دارم و ناراحت از اینکه انقدر نظرش نسبت به کیان منفیه
آروم گفتم
"دلم میخواد دوتاتون رو کنار هم داشته باشم "
بابا بلند شد و گفت
"اینو ازم نخواه مینو ... چون حتی اگه منم سعی خودمو بکنم ... کیان نمیتونه "
منم بلند شدم
میدونم چرا با هم کنار نمیان
چون هر دو زیادی مغرورن
خواستیم بریم داخل که آریو رو به رومون ایستاد
متعجب نگاهش کردم که لبخندی به من زد و رو به بابا گفت
"می تونم مینو رو چند ساعت قرض بگیرم"

بابا متعجب به آریو نگاه کردو بعد به من نگاه کرد.
"قضیه چیه دقیقا ؟ "
آریو گفت

"یکم طولانیه ... میترسم دیر شه " ...

بابا دستاشو به کمر زد و سر تکون داد

انتظار داشتم بگه باشه

اما باصدای یکم عصب گفت

"عیبی نداره ... دیر شه ... اما اینبار تا نفهمم قضیه چیه نمیذارم دخترمو ببرین"

قیافه آریو وا رفت و به من نگاه کرد

مردد بود

یه حسی تو وجودم میگفت دلیل اومدن آریو به کیان مربوطه و خیلی مهمه

خواستم برم سمت آریو و لب باز کردم چیزی بگم که بابا بازومرو گرفت

آریو دستشو تو موهاش فرو برد و گفت

"اجازه بده بعد برات بگم رضا" ...

"نه ... میتونم بهت اجازه بدم تو راه برام تعریف کنی ... اگر نه هم ما میریم داخل" ...

بابا اینو گفتو به سمت خونه قدم برداشت و منم همراهش

"باشه ... بیاین بریم" ...

منتظر جواب ما نموند و پرید

بابا بازومو ل کردو خودش پشت سر آریو رفت

منم دنبال اون دوتا

اولین بار بود با بابا تو شب می دوئیدم

هرچند سرعتش کمتر از خوناشام ها بود

اما عالی بود...

از دیواری روی دیوار دیگه و از سقفی روی سقف دیگه

بابا و آریو موازی هم بودن و من پشت سرشون

آریو گفت

"تو میدونی مینو تبدیل شده رضا ... اونم نه یه تبدیل عادی"

"آره ... به خون شما احتیاج داره"

"دقیقا ... نیاز به خون بیشتری برای مینو داریم ، از طرفی نمیتونیم بانک خون مثل خودمون درست کینم ... چون خون ما بعد تبدیل زمان زیادی سالم نمی مونه"

آریو ساکت شد ، بابا هم سکوت کرد

اما بلاخره سکوت رو شکست و گفت

" چرا مینو از رگ نخوره ... شما که تازه اینهمه آدم جدیدو خوناشام کردین ... مشکلتون چیه ؟"

آریو رو یکی از شقف ها ایستاد و منو بابا هم کنارش استادیم

رو به بابا گفت

"مشکل اول ، نمیتونیم قضیه نوع تبدیل متفاوت مینو رو به همه لو بدیم ... چون تو پرسه تبدیلش میکائیل مرده و نمیخوایم بفهمن کار ماست ... مشکل دوم ، حجم خون زیادی مورد نیازه و یکباره نمیشه همه رو از افراد خودمون تامین کرد ... مشکل سوم ، کیان ... حاضر نیست اجازه بده مینو از رگ کسی جز خودش خون بخوره" ...

ابروهای بابا بالا افتاد و به من نگاه کرد

"پس که اینطور ... حالا کجا داریم میریم ؟"

"داریم میریم جلو کیانو بگیریم ... قبل از اینکه بخاطر مینو یه بخشی از روحشو بده"

با این حرف آریو کل وجودم سرد شد

یه بخشی از روحشو بده

بخاطر من

چی میگی آریو" ...

آریو بدون جواب دادن پرید و اینبار من بودم که سراسیمه خودمو بهش رسوندم

"آریو" ...

"مطمئن نیستم ... اما کیان صبور نیست تا من یه راهی برای نگه داشتن خونمون پیدا کنم" ...

"به من گفت میره پیش یه دوست"

"دوست ؟؟! پس حدسم درسته داره میره اونجا"

"کجا آریو" ...

بابا از سمت دیگه من گفت

"نگو داره میره پیش سیرن ها آریو"

"متاسفانه تنها جایی که ممکنه بره همونجاست"

کیان::::::::::

دنیای ما پر از موجوداتیه که ظاهر و باطن متفاوتی دارن

ظاهر زیبا سیرت زشت...

سیرن ها تو این زمینه از همه جلو ترن...

حداقل وقتی یه خوناشام سیاه میبینی ، فکر نمیکنی یه فرشته دیدی...

اما سیرن ها...

تنها موجوداتی که از خون ما استفاده میکنن اونا هستن

سیرن ها برای زندگی روی زمین به خون ما احتیاج دارن

اما نه برای خوردن ...
برای استفاده تو جادوئی که بهشون امکان زمینی شدن میده
بدون این جادو پوست اونا به جای ظاهر انسانی ، از فلس پر میشه و
پاهاشون از بین میره...
بدون این جادو اونا باید مثل قدیم وسط دریا و اقیانوس منتظر شکار بشینن
کاری که سالهاست دیگه جواب نمده
اما با این جادو....
اونا بین بقیه آدم ها راحت زندگی میکنن و هر مردی رو که بخوان اغفال
می کنن
طعمه هاشون بخاطر ظاهر زیبایی که دارن راحت جذب میشن
سیرن ها با این جادو روی زمین پادشاهی میکنن
سیرن ها غذای جسمشون روح مرد هاست ..
مرد هایی که به امید یه شب شیرین همراه این فرشته نما ها میشن و فردا
صبح جز یه جسم تهی و بی روح ازشون چیزی باقی نمیمونه...
در بهترین حالت یه سیرن نصف روح مردی که برای عشق بازی انتخاب
میکنه رو میگیره...
در بدترین حالت یه مرده متحرک باقی میذاره...
به جادوی اونا برای تازه نگه داشتن خون خودمون احتیاج داشتم

میدونم آلا با میل و رغبت بهم این جادو رو میده
آلا همیشه منتظر چنین روزی بود
که من دوباره نیازمند کمکش بشم
فکر نمیکردم هرگز حاضر شم دوباره به این کار تن بدم...
اما الان چاره دیگه ای ندارم

مینو::::::::

سیرن ...
خیلی اسم آشنایی بود
سیرن ! انگار یه جایی شنیده بودم ...
اما نه یه جای واقعی و قابل لمس.
تو جواب سوالم که پرسیدم سیرن چیه نه بابا و نه آریو جوابی ندادن
این عادت بد جواب ندادن انگار تو کل گروه کیان ریشه داشت
سیرن هم چیزیه که بلاخره بهم میگن و میفهمم!
فقط نمیدونم چرا با این سکوت ها بیشتر عذابم میدن.
یهو آریو ایستاد
رو به رومون یه خونه قدیمی بود . دیوار های سنگیش از قد من کوتاه تر بود ، انگار بخشی از دیوار زیر سنگفرش جدید پیاده رو مدفون شده

روی دیوار به ارتفاع دو برابر خود دیوار یه حصار سیمی بود
حصاری که با گل های یاس و شب بو به حدی پر بود که به سمت داخل خونه کج شده بود
این خونه تو نگاه اول برای هر کسی جلب توجه میکرد
مخصوصا بین اینهمه ساختمون بلند و جدید ، یه خونه قدیمی با این وضعیت خیلی تو چشم میزد
انتظار داشتم از روی نرده های دیوار وارد شیم
اما آریو به سمت در قدیمی و فلزی خونه رفت
انگشت شستش رو گاز گرفت و دست خونیش رو به زنگ در زد
تازه متوجه زنگ خونی در شدم
بدون اینکه زنگ صدایی کنه در باز شد
آریو وارد شد و بابا ایستاد تا من وارد شم
یه حیاط فوق العاده قدیمی ، جایی که از رشد بدون کنترل گیاه های حیاط جز حوض کدر وسط خونه هیچ چیز دیگه ای قابل تشخیص نبود
حتی خونه تو حیاط زیر انبود گیاه های خودرو مدفون شده بود
آریو مستقیم به سمت همون حوض رفت
آریو دستشو روی آب دایره وار کشید و آب داخل حوض مثل یه سیفون بزرگ تخلیه شد

پله های مارپیچ داخل حوض به سمت پائین مشخص شدن

پشت سر آریو از پله ها پائین رفتیم

درسته تو تاریکی خیلی راحت می بینم ، اما هرچقدر پائین تر میرفتیم انگار تاریکی غلظ تر میشد

بلاخره نور کم سوئی پیدا شد و پله ها تموم شد

کلافه بودم ، از اینکه نمیدونستم کجا داریم میریم

از اینکه نمیدونستم پیش چه موجوداتی داریم میریم

و مهم تر از همه، از اینکه کیان به خاطر من داشت خودشو به خطر میانداخت

نگاه آخرش امشب تو سرم تکرار میشد

حالا بهتر میتونم بفهمم تو نگاهش چی بود

عذاب وجدان...

کیان فکر میکنه مقصر این شرایط من اونه ... اون باعث شده من به چنین موجودی تبدیل شم و نتونم خودمو کنترل کنم

برای همین میخواد خودش این قضیه رو حل کنه

پسر مغرور احمق

بزار دستم بهت برسه کیان...

کاری میکنم تا دیگه بخاطر من سر خود کاری نکنی...

هیچوقت...

کیان::::::::::::::

برق نگاه آلا با دیدن من نشون میداد حدسم درسته

بیش از حد بخاطر اومدنم خوشحال شد

فضای سر و نمدار سرسرای این عمارت جدید ، با قصر قدیمی هزار سال پیش هیچ فرقی نداشت

هجوم خاطراتی که جز درد و عذاب برای من چیز دیگه ای نبودن...

دفعه قبل آلا روح منو گرفت ... اما روح کیانا بر نگشت...

اینبار اما ازش چیز ساده تری میخوام

آلا از روی صندلی بزرگش بلند شد

هنوز تو حال و هوای گذشته ها اتاق ملاقاتش چیدمان قدیمی داشت

با لباس خواب حریر و بدن نمایی که تنش بود به سمت من اومدو دورم چرخید

"کیان ... یعنی باور کنم تو اومدی دیدنم"

دست هامو به سینه زدمو گفتم

"تا حدودی"

رو به روم ایستادو دستشو تکیه گاه یه سمت کمرش کرد
دقیقا ژست یکی از مدل های رو مجلات مد رو گرفته بود و با هیکلی که داشت با اونا م نمیزد
سعی کردم با تمسخر نگاهش نکنم
نمیخوام عصبانیش کنم و کار خودمو سخت تر کنم
با قدم های کشیده اومد سمتمو تو یه قدمیم ایستاد
"تا حدودی ؟"
جلو تر اومد و صورتشو مماس صورتم کرد و گفت
"یعنی فقط برای دیدن نیومدی ؟"
اینبار نتنستم نخندم اما سریع جمعش کردمو انگشتمو گذاشتم رو لب آلا و آروم هلش دادم عقب تا فاصله بگیره از من و گفتم
"آلا تو میدونی جادوت رو من اثر نداره"
پوفی کردو برگشت سمت صندلیش
"خب گفتم یه امتحان کنم شاید بعد هزار سال اثر کرد"
مشتمو جلو دهنم برم تا به بهانه سرفه لبخندمو بپوشونم
تک سرفه ای کردمو گفتم
"من ازت یه جادو میخوام"

پاهاشو رو هم انداخت و سعی کرد تو این حرکت هر چه بیشتر از بدنشو در معرض دید من بذاره

اما نگاهم رو صورتش ثابت بود

"میدونی هر چیزی اینجا یه قیمتی داره"

میدونستم ... اما میخواستم شانسمو امتحان کنم برای همین گفتم

"تو به من بدهکاری آلا" ...

با تمسخر خندید و گفت

"اون کیان ... هنوز هم حرف خودتو میزنی" ...

یهو جدی شد و گفت

"اون دختر مرد چون خودش نخواست زنده بمونه ... من روحشو برگردوندم"

قلبم درد گرفت

درد قدیمی ...

نفسمو با فشار بیرون دادمو گفتم

"جادویی که باهاش خون ما تازه میمونه ... ازت اونو میخوام"

متفکر نگاهم کردو سر تکون داد و گفت

"چرا اونوقت ؟"

به هم تو سکوت خیره شدیم

محال ممکن بود بهش بگم چرا و گفتم

"چون میخوام"

لبخند آرومی زد و اومد سمتم

"کیان ... میدونی چرا من انقدر ازت خوشم میاد"...

فقط نگاهش کردم که گفت

"تو تنها فرد قدرتمند قابل تحمل تو اونهمه خوناشامی" ...

آروم خندیدم...

"قابل تحمل"

لبخند با عشوه ای زدو گفت

"بلاخره منم معیار هایی دارم کیان"

اوه معیار ... لبمو به هم فشار دادم تا سکوت کنم

چقدر این سیرن ها تهوع آور بودن برام

آلا دوباره دورم چرخید و گفت

"میدونی همیشه دنبالت بودم ... اما اینهمه سال ... هزار سال ... باورت میشه هزار سال من تو هر ظاهری به سمتت اومدم تو پسم زدی ... حتی گاهی شک میکردم تو واقعا مرد باشی"

اینبار آروم خندیدم

خیلی وقت ها میتونستم آلا رو تو چهره های دیگه تشخیص بدم

اما مطمئنم خیلی وقت ها نتونستم
با این حرفش خوشحال شدم که هیچ وقت جز معدود افرادی که باهاشون شبی رو گذروندم آلا نبوده...
سیرن ها اکثرا دور و بر ما میچرخیدن ... هم برای خون هم برای روح ... اما با ظاهری متفاوت و غیر قابل تشخیص
هرچند خیلی وقت بود دستشون رو شده بود
آلا دستشو رو شونه من گذاشت و گفت
"تو از من یه جادو میخوای و من ... من چی بخوام ؟"
دقیق نگاهم کردو گفت
"طعم روحت اونبار خیلی لذت بخش بود ... هنوز چنین طعمی دوباره نچشیدم"
با این حرفش دوباره پرت شدم به گذشته
گذشته ای که دردش هنوز تو وجودم بود
سیرن ها تیکه شاد روحتو میگیرن و تو رو با درد و غم وجودت تنها میذارن
دردی که شدید تر میشه
روحی که خسته تر میشه
خیلی گذشت تا تونستن دوباره لبخند بزنم
اما هیچوقت آدم قبل نشدم

تا مینو...

تا مینو که با حضورش انگار تیکه های گم شده روحمو تکمیل کرد

آلا دست دیگه اش رو نوازشوار رو صورتم کشید

"اما اینبار روحتو نمیخوام"

سوالی نگاهش کردم که لبشو کنار گوشم بردو گفت

"اینبار جسمتو میخوام کیان"

مینو:::::::::

شوکه به صحنه رو به رو بودم

اون کیان بود

وسط سالن سنگی و نمداری که با دکور آبی و خاکستری تزئین شده بود

اما اون زن که کنار گوشش با چشم های خمار حرف میزد کی بود

فقط لب زدم

"کیان"

اما انگار صدام اکو شد

چون با همین نجوای من

کیان و اون زن برگشتن سمت ما

نگاهم با کیان قفل شد...

اول شوکه نگاهم کرد اما نگاهش رو آریو و بابا چرخیدو عصبانیت چشم هاشو پر کرد

قبل اینکه کیان چیزی بگه اون زن دست هاشو به کمر زدو با حرص گفت

"کی به شما اجازه داده بیاین اینجا"

آریو پوزخندی زد و گفت

"من آلا ، من"

آلا ؟ !

نگاهم روصورت زیبا آلا و اندامش که با اون لباس بدن نما با جزئیات مشخص بود حرکت کرد

اونم نگاهشو از آریو برداشت

خیره به من شد اما خطاب به کیان گفت

"بهت گفتم تنها بیا کیان"

کیان با عصبانیت خیره به آریو بود و با صدای عصبی و دورگه گفت

"بهتره برین آریو"

بریم ؟ ما بهتره بریم ؟ با عصبانیت به کیان نگاه کردم

متوجه نگاهم شد که لب زدم

"پیش یه دوست ؟"

با وجود اینکه صورتش عصبانی و بی روح بود

اما چشم هاش لرزید

سریع گفت

"مینو ... بعد صحبت می کنیم"

آلا با ابروهای بالا انداخته نگاهش بین منو کیان چرخید

"مینو ... قضیه جالب شد" ...

سر تکون دادم و یه قدم عقب رفتم و گفتم

"نه ... همین الان کیان ... همین الان"

چرخیدمو با سرعت راه اومده رو برگشتم

پشت سرم صدای پای کیان اومد اما با صدای آلا متوقف شد که گفت

"ما هموز کارمون تموم نشده کیان"

برگشتمو به کیان نگاه کردم

براش با تاسف سر تکون دادمو منتظر نموندم ببینم چه جوابی به آلا میده

کیان:::::::::::

لعنت به تو آریو ...

میدونستم آوردن مینو به اینجاکار آریوئه...

چرا نمیفهمید ...

مقصر این حال خراب مینو من بودم و خودم باید درستش میکردم
قبل از اینکه دیر شه
اما با آوردن مینو همه برنامه های منو بهم زد
وقتی مینو ازم پرسید کجا میرم گفتم پیش یه دوست و حالا...
حالا منو کنار آلا تو این حال دید
لعنتی ...
همه چی خراب شده بود
پشت سر مینو رفتم که با صدای آلا ثابت شدم
"ما هموز کارمون تموم نشده کیان"
نگاهش کردم که دست به سینه و منتظر ایستاده بود
به مینو که یه لحظه ایستاد و برگشت سمتم نگاه کردم
نگاه پر از تاسفی بهم انداخت و تو تاریکی راهرو گم شد
نگاه مینو خیلی برام سنگین بود
انگار با چشم هاش گفت نا امیدش کردم
من فقط بخاطر اون اینجا بودم ...
حق نداشت از من ناراحت شه...
عصبی به آلا گفتم
"برمیگردم"

پوزخندی زد و رفت سمت صندلیش

"اگه الان بری دیگه برگشتی در کار نیست"

بدون نگاه کردن بهش آروم و محکم گفتم

"مثل اینکه یادت رفته تو توی قلمرو منی آلا ... پس بهتره جایگاهت یادت نره ... برمیگردم ... اونم هر وقت که بخوام"

منتظر حرف اضافی دیگه ای از آلا نموندم و سریع پشت سر مینو رفتم

آریو و رضا هم با من اومدن

با سرعت کل مسیر اومده رو برگشتمو درست قبل از خارج شدن مینو از دربازوشو گرفتم

با چشم های عصبانی برگشت سمتم و بازوش رو از دستم جدا کرد

تو سکوت به هم نگاه کردیم که آریو و رضا هم رسیدن

آریو گفت

"ما تنهاتون میذاریم"

بهش نگاه نکردم ، مینو هم تکون نخورد

اما آریو و رضا بدون حرف دیگه ای رفتن.

با رفتن اونا مینو گفت

"خیلی نامردی کیان"

منتظر جواب نموندو پرید .

حرفش تو سرم اکو شد .
خودمو بهش رسوندم و اینبار هر دو بازوشو محکم گرفتم
رو به روم ثابتش کردم
"هر کاری میکنم بخاطر توئه"
با تمسخر ابروهاشو بالا انداخت و گفت
"بخاطر من ؟ بخاطر من اجازه میدی اون زن تورو لمس کنه ؟"
چشم هاش عصبانی و غمگین بود
کلافه بودم که کار به اینجا کشید
آروم گفتم
"اون یه سیرن مینو ... در قبال چیزی که ازش میخوام" ...
با چرخش دستش بازوهاشو از دستم جدا کرد و نذاشت ادامه بدم
اینبار با صدایی که بغضو توش حس میکردم گفت
"تو به خاطر خودت اینکارو کردی"
به قدم عقب رفت که رفتم سمتش
"مینو .. می فهمی چی میگی... بخاطر خودم ؟"
باورم نمیشد مینو این حرفو بهم زده.
چی راجب من فکر کرده ؟
سر تکون دادو بیشتر عقب رفت

"آره ... بخاطر خودت... بخاطر اون عذاب وجدان مسخره است" ...

ایستادم و شوکه نگاهش کردم

عذاب وجدانم ؟

پشت کرد بهم و به سمت لبه ساختمون رفت

آروم گفت

"ترجیح میدم بمیرم تا برای زنده بودن، تورو با کسی قسمت کنم"

تازه متوجه حسش شدم ...

حق با مینو بود ...

بخاطر عذاب وجدانی که از تبدیل مینو دارم اومدم پیش آلا...

وگرنه میدونستم اگه مینو بفهمه ناراحت میشه

مشکل اینجا بود که فکر نمیکردم بفهمه

اونم انقدر سریع...

به سمتش رفتم و گفتم

"صبر کن"

سرشو برگردوند سمتم

چشم های خیسش رو دیدم

لعنت به من که مصبب این اشک هام

آروم لب زد

"میخوام تنها باشم" ...

اینو گفتو پرید

نه نه ... نمیتونه اینجوری بره

پشت سرش پریدم پائین ...

اما هیچ ردی ازش نبود

از ساختمون رو به رو بالا رفتم و اطرافو نگاه کردم

چطور ممکنه ... انگار غیب شده بود ...

مینو:::::::::::

نتونستم جلو اشک هام رو بگیرم

چطور حاضر شد این کارو کنه ...

وقتی خودش تحمل دست های آریو رو رو تن من نداشت...

به حال من فکر نکرد ؟

وقتی دست هایی که برای درمان رو بدن من قرار گرفت عصبیش کرد ،

فکر نکرد من چه حالی میشم وقتی یه زن دیگه برای لذت بردن بدنشو

لمس کنه ؟!

حس میکردم قلبم شکسته...

دردو توش حس میکردم

با بیشترین سرعت و توانم دوئیدم ...
نمیخواستم بیشتر از این اشک هامو ببینه...
به خودم اومدم و دیدم رو سقف خونه خودمونم
سنگینی قلبم بیشتر شد
بدون اینکه از در وارد شد از پنجره تراسم وارد اتاقم شدم
پنجره رو بستم و دستم رو فل پنجره ثابت موند
به جایی که تو حیاط چند ساعت پیش کیان بغلم کرد و گفت پنجره اتاقتو باز بذار برام نگاه کردم
با خودش چی فکر کرد ؟
که بره پیش اون زن و بعد برگرده پیش من ،
فکر کرد این کارش از خود گذشتگیه ؟
فقط چون بخاطر تب خون منه ؟
قفل پنجره رو زدم و پرده رو کشیدم
"نه کیان ... نمیتونی منو داشته باشی ... وقتی مال من نیستی"
بدون عوض کردن لباس هام دراز کشیدم رو تخت و صورتمو تو بالشت فرو کردم

کیان:::::::::::

حدسم درست بود ...

مینو اومد خونه پدرش

رو درخت رو به روی اتاقش بودم وقتی رفت تو اتاقش و پنجره رو بست

به حیاط و جایی که با هم خداحافظی کردیم خیره شد

امیدوار بودم پنجره اتاقش رو باز گذاشته باشه

پرده رو کشید و از دیدم محو شد

چند دقیقه صبر کردمو بعد خودمو به تراس اتاقش رسوندم

چنجره رو چک کردم

قفل بود...

پنجره اتاقشو قفل کرد و ان یعنی ...

مردد عقب رفتم...

نمیخواست من برم پیشش

خراب کردی کیان ... خراب کردی...

معلومه نمی خواد بری پیشش ... وگرنه با اون سرعت ازت دور نمی شد.

برگشتم سمت خونه...

خونه خالی و سرد خودم...

خونه ای که چند ساعت پیش مینو توش داشتم

وقتی گفت میخواد بمونه و من...

هر لحظه عصبانیتم بیشتر میشد

خشم و عصبانیتی که برام قابل کنترل نبود

آریو ...

میکشمت آریو...

آریو:::::::::::

هنوز خیلی تا صبح مونده بود و طبق عادت هر شب جلوی تلویزیون لم دادمو اخبار رو گرفتم

صدای تلویزیون رو قطع کردمو ضبط روشن کردم

موزیک تنها چیزیه که به روحت آرامش میده از هر دوره و عصری که باشی این موسیقیه که زبان مشترک همه است و آرامش رو بدون وجه به مرز ها منتقل میکنه

چشم هامو بستمو سعی کردم خستکی ذهنمو خالی کنم

میدونم کیان فردا روزگارمو سیاه میکنه...

البته امیدوارم صحبتش با مینو خوب پیش بره و عصبانیت کمتری برای من بمونه

از کارم راضی بودم

چون تنها راه جلوگیری از حماقت کیان بود
چشم هامو باز کردمو فکر کردم توهمه اما وقتی پلک زدمو چهره عصبانی کیان از رو به روم تکون نخورد مطمئن شدم اوضاع بدتر از اون چیزی که فکر می کردم پیش رفته
"کیان"
قبل از تموم شدن اسمش کوبیده شدم به دیوار انتهای سالن
قبل از حمله دوباره کیان جا خالی دادم و از پشت دستشو گرفتم
اما با یه حرکت پرتم کرد به سمت تلویزیون
صدای خورد شدن تلویزیون و دردی که تو کمرم پیچید
قبل اینکه به خودم بیام کیان یقه لباسمو گرفتو بلندم کرد
"صبر کن کیان"
فقط تونستم همینو بگم قبل اینکه با شیشه های خورد شده میز کف پذیرایی پخش شم
"کیان ... چکار میکنی"
صدای سیامند بود که بین منو کیان قرار گرفت
اما با ضربه دست کیان تو چشم بهم زدنی اونم کنار من بود
از درد و شیشه های که تو تنم فرور رفته بود به خودم پیچیدمو سعی کردم بلند شم

کیان بالای سرم ایستاد و با صدایی که سالها بود ازش نشنیده بودم گفت

"میتونم بکشمت آریو"...

خندیدمو خون تو دهنمو تف کردم بیرون

"آره ... میتونی ... اما مینو از اینی که الان هست ناراحت تر میشه"

سیامند بلند شدو کمک کرد منم بلند شم

رو کاناپه خودمو انداختمو به کیان نگاه کردم

"اینجا چه خبره ؟"

یبا اینو گفتوبه منو کیان نگاه کرد

وقتی هیچکدوم حرفی نزدیم گفت

"حداقل میشه بگین برای چی این مشتو خوردم ؟"

کیان بدون جواب دادن به سیا به سمت تراس رفت و گفت

"دیگه تو کار های من فضولی نکن"

"تو هم انتظار نداشته باش بشینم و حماقتت رو ببینم"

برگشت سمتم .

گردنمو گرفتو بلندم کرد

"زندگی من به خودم مربوطه آریو"...

پوزخندی زدم بهش و گفتم

"تو ناراحتی چون مینو فهمید" ...

گردنمو ول کردو هولم داد رو کاناپه

"تو هدفت چی بود ؟ نگرانی برای من یا فهمیدن مینو ؟"

"کیان ... اگه مینو نبود من نمیتونتم جلوتو بگیرم و اگه جلوت رو نمیگرفتم و تا آخرش با آلا میرفتی ... مینو برای همیشه از دست میدادی ... شک نکن"

نگاهشو ازم گرفتو کلافه نفسشو بیرون داد

"اگه الان از دستش نداده باشم"

سیامند:::::::::::

پس دوباره بخاطر مینو بود ، خودش نیست تبعاتش منو میگیره ...

بعد رفتن از پیش کیان رفتم شکار

شکار خوبی هم بود اما تو برگشت با صحنه عجیبی تو پارک شهر رو به رو شدم

تمام شهر انگار پر شده از اتفاقات غیر عادی

اومدم به کیان خبر بدم اما تو خونه نبود!

صدای شکستن شیشه از خونه آریو باعث شد بیام اینجا و...

قبل اینکه بفهمم چی شده داغون شم

البته نه به شدت آریو...

از اسم آلا حدس زدم قضیه چی بوده

چند وقت بود سیرن ها رو ندیده بودم

هرچند منم جایی که پاتوق اوناست خیلی وقته نرفتم

با توجه به میزان عصبانیت کیان ، حدس میزدم دعوای بدی داشتن...

آریو گفت

"اون الان ازت ناراحته ... حقم داره"

کیان با عصبانیت داد زد

"نمیخوام بشنوم آریو"

اما آریو ادامه داد

"عشق حسوده کیان" ...

کیان ایستادو مکث کرد

انگار چیزی یادش اومد ، دستشو تو موهاش فرو برد.

بدون هیچ حرفی غیب شد.

با رفتنش واقعا یه نفس راحت کشیدم ، وقتی عصبانیه کنارش هیچ امنیتی نداری ، رو به آریو گفتم

"دقیقا چی شده ؟"

"چه فرقی داره تو که مشتتو خوردی ... بیا کمک کن این شیشه ها رو از تنم بیرون بیارم"

کیان:::::::::

عشق حسوده ... عشق حسوده... حق با آریوئه

وارد خونه خودم شدمو مستقیم سمت میز بار رفتم

خیلی وقت بود در این حد عصبی و کلافه نبودم

بدون برداشتن شات در بطری ویسکی رو باز کردمو سر کشیدم

طعم تندش گلومو تا آخر سوزوند

اما کافی نبود ... دلم دردی میخواست که ذهنمو از این عذاب وجدان خلاص کنه

مینو بهم گفته بود...

همون شب که با آنوشا رقصیدم!

من مال کسی نمیشم که کامل مال من نیست ...

خیلی سخته هزار سال بدون هیچ وابستگی زندگی کنی ، بدون اینکه بود و نبود و رفتارت برای کسی مهم باشه و یهو...

یهو کسی وارد زندگیت شه که لمست هم برا مهم باشه...

مقصر من بودم که بهش فکر نکردم!

حتی اگه مینو هیچوقت هم نمی فهمید ، این کار من خیانت بود.

خیانت به صداقت و احساس مینو ...

ترجیح میدم بمیرم تا برای زنده بودن، تورو با کسی قسمت کنم

لعنتی ... این حرف مینو حرف منم بود ، اما من خودخواه ، بهش فکر نکرده بودم...

مینو حق داره ازم ناراحت باشه...

حق داره ازم متنفر باشه ...

من لیاقتش رو نداشتم ...

بطری تو دستمو پرت کردم به سمت دیوار بالاس شومینه ... خورد شدن شیشه هاش حس خوبی بهم داد

مثل روح من داغون شد ...

مثل وجود خسته ام از هم پاشید...

آریو:::::::::::

تا حدودی بهتر شده بودم که سیا قضیه ای که تو پارک شهر دیده بود رو برام تعریف کرد

یه گروه خوناشام سیاه زخمی دیگه...

مثل چیزی که نظر مینو جلب کرد

اما هیچ گزارشی از درگیری افراد ما با خوناشام های سیاه نداشتیم...

عجیب بود!

اونا با چه گروهی درگیر میشدن که زخمی و در حال فرار بود!

رو به سیا گفتم

"بهتره یه سر به کیان بزنی ، اگه آروم شده بود قضیه ر براش بگی"

"من ؟ ... نه عمرا تو این شرایط به کیان نزدیک شم"

"اما فردا بفهمه بهش دیر خبر دادی ممکنه شاکی شه"

"اما الان اگه بهش نزدیک شم ممکنه چیزی ازم باقی نمونه"

"خود دانی"

اینو گفتمو لیوان خونی که سیامند برام آورده بود رو سر کشیدم

کیان هم احتیاج به خون داشت

با این حجم عصبانیت ... باید حتما بهش خون میرسید

دوباره رو به سیامند گفتم

"بیا با هم بریم"...

کلافه بلند شد و گفت

"با دامون یا مانی برو ... من برای امشب حسابی از کیان خوردم"

نذاشت مخالفت کنمو رفت...

بی خیال تر از سیامند وجود نداشت

نه مانی و نه دامون در دسترس نبودن

تنهایی از پس کیان بر نمی اومدم اما چاره چی بود

از تراس خونه کیان وارد شدم

با دیدن صحنه رو به روم خشکم زد

انگار یه بمب تو این خونه منفجر شده بود...

انگار نه ... واقعا بمب منفجر شده بود...

بمبی به اسم کیان عصبانی.

از بین وسایل شکسته و آشفته خونه به سمت اتاق خواب ها رفتم

بوی سیگار غلیظ نشون میداد کیان کجاست

جلوی در اتاق خواب ایستادم

کیان به قابل پنجره تکیه داده بود و خیره به شفق خورشید بود

میدونستم حضورمو حس کرده

قبل از اینکه من چیزی بگم خودش گفت

"حق با تو بود آرئو ...مقصر من بودم... نمیدونستم روش های قدیمیم دیگه جواب نمیده" ...

تو گلو خندیدم ... حتما باید اون بلا رو به سرم می آورد و خونه رو اینجور داغون میکرد تا به اینجا برسه!

آروم به سمتش رفتم و گفتم

"حالا که آروم شدی ... میتونیم صحبت کنیم ؟"

بی رمق خندیدو به من نگاه کرد

"میشنوم"

کیان::::::::::::

با وجود بلایی که چند ساعت پیش سر آریو آورده بودم دوباره اومد دنبالم و این برام خیلی ارزش داشت

اما خبری که بهم داد بیشتر از قبل کلافه ام کرد

انقدر درگیر مینو بودم که به کل سعید رو فراموش کردم.

این خوناشام های زخمی بی ارتباط به اونا نیست ، مطمئنم

رو به آریو گفتم

"بریم پایگاه ، باید موقعیت سعیدو چک کنم شاید به مکان هایی که امشب خوناشام زخمی دیدیم ربط داشته باشه"

آریو سوالی نگاهم کردو پرسید

"سعید ؟" ...

تو مسیر تا پایگاه کل ماجرا رو براش تعریف کردم .

وقتی رسیدیم مستقیم وارد اتاق کنترل شدم و شروع به ردیابی موقعیت سعید کردم

سابقه فعالیتشو رو مونیتور باز کردم

از لحظه ای که از پیش منو مینو رفت تا الان...

هیچ ارتباطی بین موقعیت سعید و موقعیت خوناشام های دیده شده پیدا نکردیم ... اما ...

خیره شدم به موقعیت این لحظه اش ...

کنار خونه مینو ...

مینو:::::::::

خیلی دیر خوابم برد و تازه آسمون روشن شده بود که بیدار شدم

اما توان بلند شدن از رو تخت رو نداشتم

خیره موندم به سقف

دنیا همونه

زندگی همونه

پس چرا من انقدر خالیم...

وقتی به تموم کردن رابطه ام با کیان فکر میکنم قلبم انگار جمع میشه

اونم بعد از اون شب که خودمو کامل در اختیارش قرار دادم

اما وقتی به رابطمون فکر میکنم

به اینکه کیان برای دومین بار بخاطر منافع به زنی نزدیک شد...

میبینم نمیتونم تحمل کنم...

نه ...

نمیتونم...

عشق ، درده ... دردی که وقتی مبتلا شدی ... درمانی نداره.

صدایی از پشت پنجره اتاقم اومد و سایه ای دیدم

لابد کیان بود

نمیدونم چی باید بهش بگم

درسته عصبانیتم نسبت به دیشب کمتره

اما درد تو قلبم آروم نشده بود

نشستم رو تخت که سوزش خالکوبیم رو حس کردم

کسی که پشت پنجره بود ، کیان نبود

درست همین لحظه پنجره اتاقم باز شد و پرده کنار رفت
شوکه به چهره سعید که با لبخند مغرورانه ای وارد شد نگاه کردم
پوزخند زد و گفت
"سحر خیز شدی مینو ... قدیما زودتر از ده بیدار نمی شدی"
سریع بلند شدم و بدون توجه به حرفش گفتم
"اینجا چکار میکنی ؟"
"اون بار از دستم در رفتی عزیزم ... اومدم ایندفعه با خودم ببرمت" ...
علاوه بر سعید دو نفر دیگه بیرون از پنجره اتاقم ایتاده بودن
سعید به سمتم اومد و من عقب رفتم با حرص گفتم
"من عزیز تو نیستم"
"اوه ... آره ... تو عزیز اون پسر سوسوله شدی ... اما الان کنه نیست"
میتونستم بهش حمله کنم
اما سوزش خالکوبیم با نزدیک شدنش بیشتر میشد و ناخداگاه منو عقب می کشید
دستش اومد به سمتشم که با ضربه بازوم دفع کرد
با ابروهای بالا انداخته نگاهم کرد و گفت
"اوه اوه ... خانم کوچولو چه کارا یاد گرفته"
خانم کوچولو ... آره ... تو عوضی خودتو به من نزدیک کردی با این حرفا

خشم دوباره تو وجودم شعله گرفت

سعید خندیدو عقب رفت

"بهتره خودت با من بیای ، دوست ندارم با خشونت باهات رفتار کنم مینو "

برگشت سمتم و با لبخندی که حالمو بد می کرد گفت

"من دوست دارم هنوز مثل آخرین باری که از پیشم رفتی باشیم... یادته که ؟"

با یاد آوری اون بوسه تو ماشین حس کردم لب هام دوباره کثیف شد

نفهمیدم دارم چکار می کنم و به سعید حمله کردم

سعید انتظار حمله منو نداشت

با ضربه اول پرت شد سمت میز آرایشم اما زود به خودش اومد

دو نفری که بیرون بودن هم به کمکش اومدن

میدونستم از سر و صدای اتاقم بابا هم میاد

سه تایی به من حمله کردن اما سرعت من بیشتر بود

پشت سر هم بهشون ضربه میزدم و تا به خودشون بیان میرفتم سراغ نفر بعد

سر ، صورت ، شکم ، هر جایی که میتونستم

با اینکه از آدم های عادی سریع تر بودن اما نمیتونستن بهم ضربه بزنن و تمام ضرباتشون رو راحت دفع میکردم

گردن یکی از همراه های سعید رو پیچوندم

در حدی که بیهوش شه و پرتش کردم کنار تختم

سعید ایستادو دقیق نگاهم کرد

همراه دومش خواست حمله کنه که سعید مانعش شد

همین لحظه در اتاقم باز شد و بابا اومد

در حد نگاه کردن به بابا از سعید چشم برداشتم

اما وقتی برگشتم سعید اونجا نبود

کیان:::::::::::::::

هوا روشن شده بود

اما برای استفاده از روش های دیگه وقت نداشتیم

با بیشترین سرعتی که میتونستیم به سمت خونه رضا رفتیم

از دور پنجره اتاق مینو رو دیدم

باز بود...

پریدم رو تراس کوچیک اتاقش و وارد شدم

آریو هم پشت سرم اومد

مینو و رضا متعجب ایستاده بودن

اما اثری از سعید نبود

هر دو برگشتن سمت ما و رضا گفت

"چطوری غیب شدن "

مینو فوری با اخم نگاهش رو از من گرفت و به مرد بی هوش کنار تختش نگاه کرد

"نکشتمش ... میتونین ذهنشو چک کنین؟ "

از اینکه مستقیم باهام حرف نزد عصبی شدم

اما سعی کردم عصبانیتمو بروز ندم و رفتم سمت اون مرد

اول به گردنش نگاه کردم

یه زنجیر طلسم مشابه سعید داشت

آریو هم متوجه شد و گفت

"به زنجیرش دست نزن کیان "

"فکر نمیکنم خطری داشته باشه"

"میدونم اما برای اطمینان دست نزن "

چیزی نگفتمو نشستم کنارش که

رضا پرسید

"اینجا چی میخواستن ؟ شما چطور رسیدین ؟"

"ما از رو ردیابی موقعیت سعید فهمیدیم اینجاست... اما نمیدونم چی میخواستن "

آریو اینو گفتو اومد کنارم

دستمو رو سر اون مرد گذاشتم

سعی کردم تمرکز کنم تا ذهنشو بخونم

اما سیاهو خالی بود

کلافه گفتم

"تا این طلسم هست نمیتونم بخونم " مینو و رضا هم اومدن دورم

دستمالی از جیبم بیرون آوردمو با یکم کلنجار رفتن تونستم زنجیرو باز کنم

پرتش کردم گوشه تخت و دوباره دستمو گذاشتم رو سرش

اینبار تونستم بخونم

هدفشون بردن مینو بود

اونا میدونستن مینو متفاوته

اما نمیدونستن چرا

یا حداقل این مردی که من ذهنشو میخوندم نمیدونست چرا

تو ذهنش دیدم که از کجا اومدن

اما نمیتونستم عقب ترو بخونم

به تام یا آرتور احتیاج داشتیم تا اطلاعات گذشته و آینده این مردو بخونن

اما مهم ترین چیزی که خوندم هدفشون بود

اونا میخواستن تبدیل شن ...

اما نه به خوناشام

به انسانی با توانایی خوناشام اما بدون تب خون

دستمو از سرش جدا کردم

پس اون جنازه هایی که پیدا کردیم هم آزمایش بودن

آزمایش برای رسیدن به طلسم درستی که بدون تب خون بتونه بهشون قدرت بده

فقط تو این آزمایش به جای موش آزمایشگاهی از آدم ها استفاده میکردن ...

آریو گفت

"چی دیدی ؟ "

رو به رضا گفتم

"خونتون فعلا امن نیست ... بهتره مینو بیاد پایگاه "

رضا بدون حرفی سر تکون داد

به آریو نگاه کردمو گفتم

"باید اینو ببریم و به تام بگم بیاد ببینه چی میتونه بخونه "

"خودت چی خوندی کیان ؟ "

مینو بلاخره رو به من حرف زد

نگاهش کردم اما نگاهشو ازم دزدید

"من دیدم که میخواستن تورو ببرن ... میدونن متفاوتی اما دقیق نمیدونن چرا ... هدفشون تبدیل شدن بدون تب خونه ... بیشتر از این تو ذهن این آدم نبود "

اینو گفتمو بلند شدم

رضا گفت " چطور انقدر سریع رفتن ... یعنی همین الان هم تبدیل شدن ؟"

مینو و آریو هم بلند شدن

در جواب رضا گفتم

"نمیدونم حدس میزنم بخاطر این طلسمه"...

به زنجیر کنار تخت اشاره کردم و با همون دستمال بلندش کردم

"دیگه راهی نداریم ... باید این زنجیرو آزمایش کنیم"

مینو:::::::

به کیان نگاه کردم

چند ساعت بیشتر از دعوامون نگذشته بود

اما صورتش کاملا آشفته و چشم هاش بی روح بود

میدونم خودمم چهره بهتری ندارم

قبل از اینکه دوباره نگاهمون گره بخوره ، نگاهمو ازش گرفتم و رو به آریو گفتم

"میتونی یه کاری کنی بهوش نیاد ؟"

آریو خندید و گفت

"باکاری که تو کردی فعلا تا شب عمرا بهوش بیاد"

بابا گفت

"دیگه هوا روشن شده ... میخواین با ماشین من بریم تا پایگاه ؟"

کیان سر تکون داد و آریو بدن نیموه جون اون مردو از کمر شلوارش گرفتو بلند کرد

خواستیم بریم سمت در که یهو بابا گفت

"یه لحظه ... نمیخوام مینا این چیزارو ببینه"

با این حرف بابا یهو خشک شدم

مینا ... این چیزا ... چقدر تقابل من جدید و من قدیمی سخته...

تازه این اولشه ...

وقتی اونا پیر بشن و من همینطوری بمونم...

سرمو تکون دادم تا این افکار از ذهنم خالی شه

نمیخوام بهش فکر کنم تا وقتی باهاش رو به رو نشدم

بابا رفت بیرون و اتاق مینا رو چک کرد

با سر به ما اشاره کرد بریم پائین
آریو جلو تر از همه رفت
کیان تکون نخورد و من مجبور شدم بعد از آریو برم بیرون
صدای قدم بابا و کیان نیومد
صدای نا مفهوم صحبت بابا و کیان رو شنیدم اما قابل تشخیص نبود
آریو گفت
"ماشین تو پارکینگه ؟"
سر تکون دادم و سوئیچو از رو جا کلیدی برداشتم
تازه به خدم اومدم که هنوز لباس های دیروزم تنم بود و انگار از دیروز تا حالا یکسال گذشته بود
شالی که روی جالباسی بود برداشتم و سرم کردم . تو آینه خودمو نشناختم چهره ام از کیان نابود تر بود.
آریو لبخند کمرنگی بهم زد و گفت
"هدفم ناراحت کردنت نبود ... فقط میخواستم قبل از اینکه دیر بشه جلو کیان رو بگیریم"
از پله ها پائین رفتیم و دزدگیر ماشینو زدم و گفتم
"مقصر ناراحتی من تو نیستی آریو" ...

آریو صندوق عقب ماشیونو باز کردو اون مردو گذاشت تو صندق و درو بست

برگشت سمت منو گفت

"این اولین باره که یه آدم دیگه تو زندگی کیانه ... حداقل اولین بار بعد از هزار سال"

نگاهمو از آریو گرفتمو به آسمون دم صبح نگاه کردم و نفسمو با آه بیرون دادم و گفتم

"سخته ... کیان خیلی مغروره ... خیلی درون گراست... خیلی" ...

آریو آروم خندید و گفت

"خیلی دوستت داره "...

خیلی دوستت داره!

با این حرف آریو نگاهش کردم و آروم خندیدم

"نه ... اینو نمیخواستم بگم"

"اما من میخواستم همینو بگم ...خیلی دوستت داره ... برای همین نمیتنه درست تصمیم بگیره ... میخواد هر کاری از دستش بر میاد انجام بده ... اما عادت به این حسادت زنونه نداره"

"حسادت زنونه ؟"

دستامو به کمرم زدمو با اخم به آریو نگاه کردم

این حسادت زنونه نبود

این حق من بود

آریو سریع گفت

"جبهه نگیر مینو"...

"این حسادت نیست آریو ، این حق منه ... وقتی کیان حتی دست تو رو روی تن من نمیتونه تحمل کنه ... باید بدونه که من حتی نگاه یه زن دیگه بهش برام قابل تحمل نیست، چه برسه به دستاش و"...

با صدای سرفه ساکت شدم

برگشتم سمت صدا

لعنتی لعنتی لعنتی

چطور نفهمیدم اومدن

نگاه متعجب بابا و کیان بین منو آریو چرخید و لبخند مغرورانه ای که آروم رو لب های کیان نقش بست

بدون یه کلمه دیگه سریع رفتم سمت ماشین

رو صندلی جلو نشستم و درو محکم بستم.

از آینه بغل میدیدم که هر سه چند دقیقه مکث کردن

برخلاف انتظارم بابا نیومد سمت ماشین

کیان اومد و در جلو رو باز کرد و پشت فرمون نشست
دستش گرفت سمتمو گفت
"سوئیچ لطفا"...
با حرص سوئیچو دادم دستش
اما حرفی نزدم که خودش گفت
"پدرت بهتره بمونه ، بخاطر امنیت مادر و خواهرت"
عصبانیت جاشو به ترس داد و گفتم

"فقط بابا کافی نیست ... اگه اونا برگردن چی ؟"
پشتیبانی تو راهه نگران نباش تا چند دقیقه دیگه میرسه
نفس نسبتا راحتی کشیدم که بابا اومد سمت من
شیشه رو پائین دادم که آریو هم سوار شد
"در دسترس باش مینو"
"موبایلمو... ام ... موبایلم خراب شد"
نتونستم بگم موبایلمو خورد کردم.
یه جورایی حس بدی بهم میداد
کیان سریع گفت
"رسیدیم پایگاه یه خط بهش میدم"

بابا سر تکون داد و عقب ایستاد
آریو با حرکت ماشین گفت
"شما دوتا هر دو باید خون بخورین"
"من خوبم"
هم زمان منو کیان اینو گفتیم
آریو آروم خندید و زیر لب زمزمه کرد
"مشخصه" ...

کیان::::::::::
با رضا تنها راجب امنیت خونه اش صحبت کردم
مطمئنم برمی گردن و میخوام برای این برگشت آماده باشیم
با هم به سمت پارکینگ خونه رفتیم که صدای مینو شنیدم
"این حسادت نیست آریو ، این حق منه ... وقتی کیان حتی دست تو رو روی تن من نمیتونه تحمل کنه ... باید بدونه که من حتی نگاه یه زن دیگه بهش برام قابل تحمل نیست، چه برسه به دستاش و"...
شوکه نگاهش کردم
این حسشو میدونستم اما نه انقدر واضح
من حتی نمیتونم نگاه یه زن دیگه رو بهش تحمل کنم چه برسه به دستاش

اینکه روت حس مالکیت داشته باشه شیرینه اما
وقتی از زبونش بشنوی خیلی لذت بخش تره
لبخندی که بی اختیار رو لبم نشستو دیدو عصبانی تر رفت سمت ماشین
چند لحظه گذشت تا رضا سکوت شکست
"خیلی بیشتر از تصور من پیش رفتین"
نمیدونستم چه جوابی بدم
رضا جدا از اینکه یکی از افراد من بود و از من از نظر سنی کوچیکتر بود ،
پدر مینو بود ، پدر حرمت داره ، سن و شغل و مافوق سرش نمیشه.
سر تکون دادم و گفتم
"این قضیه رو سر و سامون بدم میام پیشت رضا ... باید با هم صحبت کنیم"
"ما خیلی وقته باید با هم صحبت کنیم " فقط سر تکون دادمو رفتم سمت ماشین
تا نزدیک پایگاه تو سکوت گذشت
اما ترافیک صبحگاهی ادارات شروع شده بود و با توجه به چیزی که تو صندوق عقب داشتیم چاره ای جز تحمل ترافیک نبود
آریو کلافه گفت
"من ترجیح میدم بقیه مسیرو پیاده برم"

سریع پیاده شد و قدم زنان از بین ماشین ها راه افتاد
با تنها شدنمون انگار عطر تن مینو یهو هوای ماشین رو اشباع کرد
همچنان هر دو ساکت بودیم
دیگه سکوت سخت شده بود که مینو بدون نگاه کردن به من گفت
"سعید تو رو نشناخت"
"از کجا فهمیدی ؟"
"چون بهت گفت چه سوسول"
نتونستم نخندم و گفتم
"خیلی ها منو نمیشناسن"
مینو به سمت مخالف من خیره شد و گفت
"خیلی هام خوب میشناسنت"
متوجه کنایه توحرفش شدمو گفتم
"دفعه قبل که رفتم پیش آلا ... اون فقط بخشی از روح منو گرفت ... بدون اینکه حتی منو لمس کنه... فکر نمی کردم اینبار چیز دیگه ای تو سرش باشه ... هرچند که من قصد نداشتم "...
نذاشت ادامه بدم و با اخم برگشت سمتم
"حتی روحت" ...
چشم هاشو ریز کردو گفت

"حتی با فرض اونم حق نداشتی بری... حق نداشتی کیان" ...
چشم هاش سرخ شدو دوباره نگاهشو ازم گرفت
کلافه تر شدم
نمیخواستم دوباره چشم هاش بخاطر حماقت من خیس شه
"من نمیدونستم تا این حد برات مهمه و انقدر ناراحت می شی" ...
بازم نگاهم نکردو گفت
"نمیدونستی ... فکر میکنم اون شب که با آنوشا رقصیدی به اندازه کافی واضح گفتم بهت که بدونی"
تک تک حرف های اون شب یادم بود و تو ذهنم مرور شد
با حرص کوبیدم رو فرمون
"باشه ... اشتباه کردم مینو ... اشتباه کردم"...
مجبورم کرد آخر اعترا فکنم به اشتباهم
اما هنوز راضی نشده بود
بازم نگاهم نکرد
بازوش رو گرفتم
"میدونستم بفهمی ناراحت میشی ... میدونستم برات مهمه ... میدونستم مینو ... اما نمیتونستم دست رو دست بزارمو تب خونتو ببینم" ...
بلاخره برگشت سمتم

"من الان تب خون دارم ؟ من الان غیر قابل کنترلم ؟ کیان ... چرا نمیخوای با هم مسائلو حل کنیم ... چرا فکر میکنی همه چیو باید خودت تنهایی حل کنی ؟"

با صدای بوق ممتد ماشین پشتی متوجه شدم راه باز شد و جلومون خالی شده

سریع گازو گرفتمو حرکت کردیم

مینو ساکت شد و به جلو خیره شد

حق با مینو بود... اما حرفی برای گفتن نداشتم

وارد پارکینک مسقف پایگاه شدمو پارک کردم

مینو خواست پیاده شه که بازوش رو گرفتم

مینو::::::::::::

باید زودتر ازش دور میشدم

هوای ماشین پر شده بود از عطر تنش و بوی سیگار

حس دلتنگی و غمی که با هم میجنگیدن

غمی که میشد دور شو و دلتنگی که میگفت بمون...

خواستم سریع پیاده شم

اما بازوم روگرفت و آروم گفت

"مینو"

برنگشتم سمتش

نمیتونستم به اون چشم ها نگاه کنم و بغض نکنم

الان که اعتراف کرد اشتباه کرده

الان که فهمید من چی میخوام

چرا بازم بغض میکنم...

حالمو نمیفهمیدم ، احساساتم برام قابل درک نبود

بدون توجه به دستش پیاده شدم و خواستم سریع برم که تو چشم بهم زدنی رو به روم بود

شوکه ایستادم اما نگاهش نکردم که محکم گفت

"مینو ... به من نگاه کن"

نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمتش

تو سکوت خیره شد تو چشم هام ،

چشم هام داغ شد و سوخت ...

"نگاهتو ازم نگیر ... انقدر عذابم نده"

"من ؟ من عذابت میدم ؟ شاید تاوان عذابیه که تو بهم می دی"

بازوهامو گرفتو منو به سمت خودش کشید

تو یه لحظه از گرمای تنش گر گرفتم
چشم هاش تو نگاهم چرخید
"فهمیدم ، فهمیدم اشتباه کردم مینو... میشه تمومش کنی"
خیه شد به لب هام
باید میگفتم نه...
نه تا وقتی قلبم سنگینه تمومش نمیکنم ...
اما مغزم فرمان نمیداد
لب باز کردم تا چیزی بگم که خم شد و داغی لب هاش ساکتم کرد
فقط یه تماس کوچیک کافی بود تا تما احساساتی که به زور عقب نگه داشته بودم فوران کنن
حال کیانم بهتر از من نبود بازوهامو ول کردو دستش دور کمرم نشست.
محکم بغلشم کرد و دستام منتظر مغزم نموندن
انگشتام تو موهای کیان فرو رفت.
انگار سالها بود ازش دور بودم
سیر نمیشدم ازش ... انگار هنوز ازم دور بود
لبشو گاز گرفتم و لبمو گاز گرفت
خونشو مکیدمو خونمو مکید
حریص تر شدیم

نفس کم آورده بودم
اما حاضر نبودم ازش جدا شم
با صدای باز شدن در پارکینک هر دو پریدیم و از هم فاصله گرفتیم
نفس نفس میزدیم
گوشه سمت راست لبش آروم بالا رفت و چیزی نگفت
نفس گرفتنمو دوباره اخم کردم
"من هنوز آشتی نکردم"
این گفتمو به سرعت رفتم سمت پله ها

کیان::::::::::
نگار روحم دوباره زنده شد
واقعا به لب های مینو احتیاج داشتم
از اینکه اونم حال مثل منو داشت.
از اینکه اونم مثل من از خود بی خود شد قلبم گرم شد
اما وقتی با اون اخم زورکی گفت هنوز آشتی نکردم
فهمیدم خیلی کار دارم تا گندی که زدمو جمع کنم
اینهمه سال به همه سخت گرفم و آخر
آخر یه دختر داره تلافی همه رو سر من در میاره ...

به ماشینی که اومده بود نگاه کردم
چندتا از بچه های دامون بودن
سلام کردنو تو سکوت خواستن برن که یاد صندق عقب افتادم
در صندوق رو باز کردم، خوشبختانه هنوز بی هوش بود
رو به یکی از بچه ها گفتم
"آرش ... میتونی اینو ببری اتاق ریکاوری دو"
"البته رئیس"
با رفتن آرش و بقیه شماره تام رو گرفتم
خیلی زود جواب داد
"کیان ... چیزی شده ؟"
"میتونی بیای ؟ یه مورد مشکوک داریم ...باید ذهنشو بخونی" ...
"چه موجودیه ؟"
"دقیق نمودونم ... میشه گفت یه آدم با طلسم سیاه"
"اوه ... از همون گروهی که حدس میزدی ؟"
"آره ... فقط یه چیزی ... به نظرت به آرتور بگم اونم بیاد ذهنشو بخونه ؟"
تام مکث کرد و بعد از چند لحظه گفت
"بزار اول من امتحان کنم ... خودمم برات یه سری خبر جدید دارم"

"خوبه ... ما تو پایگاهیم ... میتونی با پورتال بیای ؟"

"آره ... اومدم"

قطع کردم و از پله ها رفتم بالا

همین لحظه آریو هم از بیرون رسید

"فکر میکردم از شما زودتر برسم ... طرف کجاست پس ؟"

"اتاق ریکوری دو ... ما خیلی وقته رسیدیم"

"جدی ؟ مینو کجاست ؟"

صدای مینو اومد که خودش جواب داد

"اینجام"

برگشتم سمتش که با یه ساندویچ بزرگ سمت ما می اومد

باز با اخم نگاهم کردو رو به آریو گفت

"بفرمائید صبحانه"

آریو با خنده گفت

"اما اینی که تو دست توئه از یه نهار کامل هم بزرگ تره ها"

"یکم خوش خوراکم"

آروم خندیدم که باز با اخم نگاهم کرد

فقط منتظرم دوباره تنها شیم تا جواب این اخم هاتو بدم مینو

صبر کن

"خب به موقع رسیدم ؟"

تام بود که با پورتال خودش رو رسوند

آریو گفت

"تام ... تو هم داری قانون شکن میشی ها"

"قانون های قدیمی یکم نیاز به تغییر دارن ... مگه نه کیان ؟"

لبخندی زدمو سر تکون دادم

"بهتره فعلا بریم سر کارمون ... به موقع قوانین رو هم تغییر میدیم"

به سمت اتاق ریکاوری دو رفتیم وآریو در اتاقو باز کرد

اولین چیزی که دیدیم آرش بود روی زمین

مینو:::::::::

بوسه کیان انگار تمام ناراحتی که رو قلبم سنگینی میکردو پاک کرد

اما نمیخواستم بفهمه لب هاش چنین کاری با من میکنه

برای همین قبل از اینکه نتونم اخم کنم از پیشش رفتم

وقتی پیش کیانم

وقتی لب هامو میبوسه

انگار دیگه هیچ چیزی مهم نیست

اما نباید اینجوری باشم ...
نمیخوام از چیزایی که برام مهمه بگذرم
اومدم بالا و با دیدن میز صبحانه تو سالن غذاخوری برا خودم یه لقمه بزرگ گرفتم
نگاه های متعجب و پر از سوال اطرافیان برام مهم نبود
برگشتم سمت ورودی که کیان و آریو دیدم
بازم به کیان با اخم کردم
حتی وقتی بخاطر جوابم به آریو خندید من با اخم نگاهش کردم
اما از نگاهش ترسیدم
انگار داشت تو ذهنش برام نقشه میکشید
اما زود خودمو جمع کردم ، اگه تو رئیس بزرگی کیان ، منم فرشته مرگم...
تام هم اومدو به سمت اتاق ریکاوری دو رفتیم
یه گاز بزرگ دیگه از لقمه گرفته بودم که با باز شدن در اتاق ریکاوری کیان و آریو به داخل هجوم بردن
به اتاق دید نداشتم
پشت سرشون رفتم که دیدم کیان دوباره سر اون مردو چرخوند و بیهوشش کرد

آریو و یه پسر یگهبازوهاشو گرفته بودن و با بی هوش شدنش گذاشتنش رو تخت

تام از کنارم رد شد و آروم گفت

"صحنه های خوبی برای خوردن صبحانه نیست ...نه ؟"

لقمه نیمه جوئیده تو دهنمو قورت دادم و گفتم

"چرا اتفاقا ... خیلی جذابه"

تام آروم خندید و به سمت پسرا رفت

منم رو تخت خالی سمت دیگه نشستم

کیان رو به پسری که به آریو کمک کرد گفت

"چطور شد بهوش اومد آرش ؟"

"تا گذاشتمش رو تخت تکون خورد . خواشتم به سرش ضربه بزنم اما مردد شدم که بهم حمله کرد"

"اوکی ... طلسمی که روت نزد ؟"

"نه تازه حمله کرد که رسیدین ... فقط دستش چه ضربی داشت"

اینو گفتو پیراهنشو داد بالا

جای دستش رو سینه آرش مونده بود

آریو به سمت آرش رفت و جای دست اون مردو لمس کرد

"طلسم نداره" ...

"خوبه ... میتونی بری آرش"
کین اینو گفتو آرش از اتاق بیرون رفت
تام بالای سر اون مرد قرار گرفتو دستشو گذاشت رو سرش
همه منتظر بودیم

تام بعد از چند لحظه دستشو برداشت و گفت
"بی فایده است"
همه سوالی نگاهش کردیم که کیان پرسید
"چرا ؟ چون اینجا اسیره ؟ آینده اینجاشو میبینی ؟"
"دقیقا ... من فقط مرگ میبینم براش"
"آزادش میکنم ... یه برنامه میریزیم که انگار فرار کرده و میذاریم بره ... دوباره امتحان کن"
"تا این اتفاق رخ نده آینده اش عوض نمیشه"
"این یه رخداد نیست ... این یه برنامه است ... دوباره امتحان کن تام"
تام بی علاقه دستشو دوباره رو سر اون مرد گذاشت و ساکت شدیم
جالب بود
کیان ذهن رو میخونه ،
هدف طرفو از فکری که داره ،

یعنی احساس درونی یک آدم رو میخونه و میتونه تصویری که تو ذهن اون فرد هستو ببینه

بیشتر از ذهن نمیتونه پیش بره

برعکس تام با ذهن کاری نداره

اون آینده رو میبینه

چیزی که پیش میاد بر اساس شرایطی که الان وجود داره

میدونم آرتور هم توانایی توی خوندن افراد داره

اما کیان نگفت توانایی آرتور دقیقا چیه ؟ گذشته ؟ حال ؟ یا آینده ؟

کدوم رو میتونه بخونه ؟

تام دستشو برداشت و گفت

"از اینجا فرار میکنه ، بهش ماموریت میدن برگرده اینجا و مینو بدزده"

"خب؟"

"با دو نفر دیگه برمیگرده و اینبار"

ناخداگاه پرسیدم

"منو میدزدن ؟"

"نه ... تو هرسه تارو میکشی"

"اوه"

آریو و کیان خندیدن ، آریو پرسید

"چطوره بذاریم مینو بدزده ! موافقین ؟"

تام و کیان هر دو هم زمان گفتن

"نه"

میدونستم کیان برا پی گفت نه ! اما تام چرا اینو گفت

آریو سوالمو پرسید

"چرا نه ؟"

تام گفت

"شما نمیتونین تو آینده تغییر ایجاد کنین و از من بخواین ببینم با این تغییر چی میشه ... اینکار اشتباهه .. اینجوری جواب نمیده ... آینده وابسته به یک نفر و یک تصمیم نیست"

کیان گفت

"نفهمیدی چرا خواستن مینو رو بدزدن ؟"

"نه ... من پایگاهی که توش بودن رو دیدم اما"

"اینو خودمم دیدم ...پایگاهشون رو دیدم ... با موقعیت موبایل سعید هم احتمالا میتونیم جایگاه اون گروه رو مشخص کنیم ... اما من میخواستم هدف و نقشه اونارو بفهمیم ... اینکه چه نیرویی دارن ، این طلسم هارو تا کجا پیش بردن و این زنجیر های لعنتی چی هستن" ...

تام کلافه از اون مرد فاصله گرفتو گفت

"میتونی از آرتور کمک بگیری ... هرچند من بهت توصیه نمیکنم بهش خبر بدی ... اما فکر کنم تا الان خودش خبردار شده باشه"

کیان سر تکون داد فقط

دست برد تو موهاش

آریو گفت

"من فکر نمیکنم آرتور هم چیزی بتونه بخونه"

از رو تخت اومدم پائین و پرسیدم

"اگه موقعیت اونارو داریم چرا بهشون حمله نکنیم ؟"

کیان جواب داد

"حمله به کسی که نمیشناسی و سطح نیروش رو نمیدونی اشتباهه ... تا شناخت کافی از دشمنت پیدا نکردی نباید باهاش مستقیم وارد جنگ بشی "

"اونام از شما شناخت کافی ندارن"

"فقط چون سعید منو نشناخت نمیتونی این نتیجه رو بگیری"

تام پرسید

"سعید کیه ؟"

کیان کاغذی از جیبش بیرون آوردو به سمت تام گرفت

"این چهره رو دیدی تو آینده اش ؟"

"آره ... همون کسیه که بهش دستور میده برگردن"

"این سعیده ... حدث میزنم یه مهره کلیدی باشه" ...

تام گفت

"من این مردو تو آینده مینو هم دیده بودم"

شوکه نگاهش کردم و گفتم

"چی دیدی ازش ؟"

"آینده تغییر کرده ... مخصوصا الان که تبدیل شدی" ...

کیان محکم پرسید

"چی دیدی از سعید"

تام انگار پشیمون شد از حرفی که زده بود

رو کرد به من و گفت

"بزار دوباره آینده ات رو ببینم"...

به کیان نگاه کردم و منتظر اجازه بودم

سر تکون داد و من دوباره نشستم رو تخت

تام اومد کنارم و دستمو گرفت

اینبار خیلی طولانی تر از دفعه اول بود

اما بلاخره تام چشم هاشو باز کرد و متعجب نگاهم کرد

سوالی سر تکون دادم که گفت

"فکر کنم اشتباه دیدم"

کیان اومد سمتمون

تام دوباره دستمو گرفت و بدون نگاه کردن به کیان گفت

"باید دوباره امتحان کنم"

ضربان قلبم بالا رفته بود.

نگاه متعجب تام شوکه و ترسیده نبود

اما بیش از حد متعجب بود.

بلاخره دستمو ول کرد و رو به کیان گفت

"نمیتونم باور کنم چیزی که دیدم حقیقت داره ... مگه تو مینو تبدیل نکردی ؟"

قبل از اینکه کیان جواب بده خودش گفت

"کردی ... خدای من ... الان مینو خوناشامه من حس میکنم ... پس چطور ممکنه ؟"

کیان با صدای عصبانی داد زد

"چی دیدی تام ؟"

کیان اومد سمت ما که تام گفت

"آروم باش مرد ... من مطمئن نیستم"

اما ثانیه بعد دست کیان دور گردن تام بود

"چی دیدی ؟"

انقدر گردن تام رو محکم گرفت که رنگ صورتش عوض شد

از رو تخت پائین پریدمو بازو کیانو گرفتم

"کیان ... آروم باش"...

بلاخره گردن تامو ول کرد و تام با سرفه نفس گرفت

آریو سریع بین کیان و تام قرار گرفت تا از حمله دوباره کیان جلو گیری کنه

اولین بار بود کیانو انقدر غیر قابل کنترل میدیدم

تام ایستادو آروم گفت

"من یه بچه دیدم"

انگار دنیا ایستاد

بچه ؟ ... چه بچه ای ؟...

حرف های تام تو سرم تکرار شد

امکان نداره ، من یه خوناشامم ...

من و کیان انقدر تو شوک بودیم که آؤیو زودتر از ما پرسید

"چه بچه ای ؟"

"نمیدونم ... من فقط یه بچه دیدم ... تو بغل مینو" ...

آریو پرسید

"بچه مینو ؟"

تام فقط سر تکون داد

کیان:::::::::

بچه...

تام یه بچه دیده ...

یه بچه تو بغل مینو...

بچه ؟

یعنی چی ؟

مینو خوناشامه ...

ذهنم انگار از کار افتاده بود.

اولین لحظه ای که تام این حرفو زد انگار یادم رفته بود چه موجودیم

از درون گرم شدم

تو ذهنم فقط یه چیز بود ، بچه منو مینو...

اما به خودم اومدم

من یه خوناشام لعنتیمو مینو رو هم تبدیل کردم به یکی مثل خودم

این بچه چی میتونه باشه ؟

هزار امکان مختلف تو سرم می اومد و میرفت

نمیفهمیدم باید به چی فکر کنم که آریو پرسید

"بچه مینو ؟"

خیره شدم به تام که سر تکون داد

مینو بازومو ول کرد و آروم گفت

"از کجا میدونی بچه من بود ؟"

تام دوباره به من نگاه کرد

این نگاه ها خیلی برام مشکوک بود

انگار باز چیزی دیده بود که نمیخواست بگه

در جواب مینو گفت

"من تو آینده آدم ها نقاط برجسته زندگیشون رو میبینم ، مثل موفقیت ، شکست ، تولد ، مرگ ، ضعف" ...

"خب"

"من لحظه مادر شدن تورو دیدم"

همه ساکت شدیم.

چطور ممکنه ؟

درسته حامی تو چشمه زندگی هم از یه خوناشام به دنیا اومد ...

اما از مادری که عادی بود

مینو هم بدنش ساکن شده ، هیچ تغییری توش باقی نمیمونه...

هیچ چیزی توش رشد نمیکنه

هیچ تغییر شکلی تو جسمش پایدار نمومونه

با سوال بعدی مینو همهچی از ذهنم پرید

"بچه من و کیان ؟"

مینو:::::::::::

من هیچوقت به بچه فکر نکرده بودم

اما وقتی تام گفت بچه من

لحظه مادر شدن من

دنیا دور سرم چرخید

من مادر میشم ؟

ناخداگاه پرسیدم

"بچه من و کیان ؟"

چشم های تام فوق العاده نگران بین من و کیان چرخید

کیان یه قدم دیگه به سمت تام برداشت که بازوشو گرفتم

تام سریع گفت

"من ندیدم بچه تو و کی" ...

هر دو ایستادیم

یعنی ممکن بچه من و کس دیگه ای رو دیده باشه ؟

آریو گفت

"ذهن کیان رو بخون تام"

"نه ... من نباید آینده رو بگم ... تا همینجام زیاد گفتم" ...

خواست بره سمت در که در اتاق باز شد

مانی و حامی وارد شدن و سوالی به چهره های شوکه ما نگاه کردن

مانی گفت

"چی شده ... چرا انقدر همه پریشونین ؟"

تام کلافه به سمت در رفت

"من باید برگردم ... خبری شد بهمون خبر بدین"

سریع گفتم

"تام"

ایستادو نگاهم کرد

"بازم اون جنگ رو دیدی ؟"

بازم نگاهش بین منو کیان چرخید

اما بلاخره گفت

"آره ... بازم مثل قبل بود"

تغییر عصبی ماهیچه های کیان رو تو دستم حس میکردم

میدونم اونم مثل من حدس زده تام همه ماجرا رو نمیگه

اما چرا.

این چه قضیه ای بود که تام مخفی می کرد

حامی گفت

"میشه بگین اینجا چه خبره ؟

کیان::::::::::

تو سرم پر از سوال بیجواب بود

پر از اتفاقات متفاوت که میدونستم به هم مرتبط هستن

با رفتن تام ، آریو راجب اتفاق خونه مینو و ذهن خونی منو تام برای بچه ها گفت

حتی گفت تام تو آینده مینو یه بچه دیده

حامی با شنیدن این حرف به مینو نگاه کردو گفت

"یعنی پورتال سرزمین میا باز میشه ؟"

دست مینو آروم از رو بازوم خواست جدا شه که دستمو گذاشتم رو دستشو نگاهش کردم

چشم هاش پر از سوال و نگرانی بود

مانی جای من جواب داد

"تو مادرت یه آدم عادی بود ... مینو خودش هم خوناشامه ... تو چشمه زندگی تبدیل به آدم عادی میشه اما همین که از اونجا دور شه ... دوباره

بدنش غیر قابل تغییر میشه ، اینجوری هیچ بچه ای تو جسمش نمیتونه رشد کنه"

با این حرف ، مینو نگاهشو ازم گرفت

آریو گفت

"اما اگه کل مدت بارداری اونجا بمونه ، میشه" ...

مینو برگشت سمت پسرا و محکم اما آزرده گفت

"فعلا موضوعات مهم دیگه ای داریم ... به جای این حرفا ... بهتره به فکر نقشه فرار این طرف باشیم"

با دست به مردی که روی تخت بود اشاره کرد

همه از حالت صدای مینو فهمیدن دیگه نمیخواد این بحث ادامه پیدا کنه

حامی سریع گفت

"من و مانی اطلاعات خوبی از کیارش آذر بدست آوردیم"

مینو دستشو از زیر دستم برداشت

نگاهش کردم

اما بهم نگاه نکرد و دست به سینه ایستاد

دلم میخواست همه رو بیرون کنم و چند دقیقه با این دختر لجباز تنها صحبت کنم

اما میدونم بهم این فرصتو نمیده

کلافه بودم
تام چیز دیگه ای دیده که نمیگه
شک ندارم
یه چیزی راجب من که هر بار نگاهش بین منو مینو می چرخید
با صدای آریو نگاهمو از مینو گرفتم
"چی پیدا کردین ؟ بهتر نیست بریم اتاق کنترل ؟ همینطور که صحبت میکنیم موقعیت سعید رو هم رد یابی کنیم . شاید جای مهمی رفته باشه"
حق با آریو بود
از اتاق رفتیم بیرون و کد امنیتی در رو زدم
درسته نقشه ما فرار این مرده ، اما یه فرار واقعی
نه طوری که بفهمن همش نقشه است
مینو جلو تر از من کنار آریو حرکت کرد
انقدر عصبی بودم که میتونستم دوباره با آریو بخاطر اینکه داره کنار مینو راه میره دعوا کنم
اما سعی کردم آروم باشم
گند زدی کیان و این رفتار مینو حق توئه
وارد اتاق کنترل شدیم
پشت سیستم نشستم و شروع به کار کردم

موقعیت سعید از لحظه رفتن از خونه مینو رو لازم داشتیم

مانی گفت

"تقریبا محل اقامت کیانوش آذر رو پیدا کردیم"

"جدی"

"اما از اون مهم تر ... فهمیدیم رو چه طلسمی دارن کار میکنن"

حامی اینو گفت و همه برگشتیم سمتش

"فهمیدین طلسم رو اون جنازه ها چی بود ؟"

"تقریبا"

منتظر ادامه حرف حامی بودم که سکوت کرد

کلافه گفتم

"خب میگین قضیه چیه یا باید با شما هم مثل تام برخورد کنم ؟"

حامی سوالی نگاهم کرد اما مانی از صدام فهمید چقدر کلافه ام و سریع گفت

"تا جایی که ما فهمیدیم اونا راجب ما اطلاعات ناقصی دارن ، یعنی با ما ارتباط مستقیم نداشتن و تمام اطلاعاتی که دارن از دور و بصورت پراکنده بوده ، از روی کتاب ها و مدارکی که دارن ، سعی کردن طلسمی بسازن که فردو قدرتمند کنه ، اما تب خون نداشته باشه".

مانی سکئت کرد و منتظر عکس العمل ما بود

تا اینجارو تقریبا خودمم حدس زده بودم

مانی ادامه داد

"اون ده تا جنازه ای که پیدا کرده بودیم هم بخشی از این آزمایش بودن"

حامی گفت

"و اون زنجیر ها ! اونام همین نیرو رو دارن ، درواقع این گروه تونستن این جادو رو روی اجسام بی جان اجرا کنن و کسی که اون ذنجیر رو داره نیرویی مثل ما اما بدون تب خون داره"!

"جالب شد ، پس دارن روی انسان ها آزمایش میکنن تا به نتیجه برسن ؟"

"دقیقا" ...

مینو گفت

"اما به نظر من نیرویی که داشتن اندازه ما نیومد"

آریو جواب مینو رو داد

"اندازه تو نبود مینو ، اما اندازه یه خوناشام سفید معمولی بود ، جای ضربه دستی که رو شکم آرش ایجاد شدو که دیدی"

تکیه دادم به صندلی و گفتم

"اما اونا باید راجب ما بدونن ، من حس میکنم حمله اون خوناشام های سیاه به خونه من و پایگاه به اونا مربوط باشه"

مانی سریع گفت

"راجب ما میدونن ، راجب پایگاه هامون ، دنبال مینو بودن و هستن ، اما حقیقت و ماهیت مارو از زبون خودمون نمیدونن ، نمیدونم متوجه منظورم میشین یا نه"

"منظورت اینه اونا به داخل ما نفوذ نکردن ، اما میدونن خوناشام های سفید و سیاه وجود دارن و چنین تشکیلاتی دارن"

همه به حف مینو سر تکون دادیم و حامی گفت
"دقیقا ، اونا میدونن تو متفاوتی ، البته نمیدونم از کجا میدونن ! در واقع سعید قبل از اینکه سیامند متوجه خالکوبی پشتت بشه دنبال تو بود"

"اما چرا دنبال منه ؟ اونا که به این جادو رسیدن ؟ دیگه از من چی میخوان ؟"
"جواب این سوال هامون تو کتابیه که قرار کیارش آذر برامون بیاره ؟"

مینو:::::::::
سر در نمی آوردم

مانی گفت یه کتاب طلسم باستانی پیدا کرده که گرد آوری شده اونا نیست ، ترکیبی از اطلاعات بدست اومده از خوناشام ها ، سیرن ها و مردم سرزمین رویا و هر موجود مخفی دیگه ای که وجود داره است.

کتابی که جامعه خوناشام ها از وجودش بی اطلاع بودن.
از نظر مانی تو اون کتاب جواب سوالمون راجب تمام برنامه سعید و گروهش هست
باورش برام سخت بود
سعیدو بخشی از گذشته عادی خودم میدیدم
بخشی که حالا با وجودم به این دنیای جدید باید فراموش بشه
اما حالا میبینم سعید قبل از من از خیلی چیز ها خبر داشت

بعد از اطلاعاتی که مانی و حامی دادن هر دو رفتن برای هماهنگی با کیارش آذر و پیدا کردن اطلاعات جدید ،
آریو و کیان هم داشتن برای فرار تقریبا واقعی اون مرد از گروه سعید برنامه ریزی میکردن
به صفحه مانیتور خیره بودم

تمام مدت مکالمات ما مسیر جا به جایی سعید روی مونیتور شکل گرفته بود
هنوز لود اطلاعات تموم نشده بود
اما موقعیت خونمون رو دیدم

خط قرمزی که نشونه مسیر حرکت سعید بود از خونه ما به سمت جنوب تهران رفت
صندلیمو چرخوندم به سمت آریو
سوال های مختلف تو سرم رژه میرفت

پس اون گردنبند عامل قدرت اوناست
بی اختیار پرسیدم
"اگه اون گردنبند عامل قدرته پس ما هم میتونیم بهش دست بزنیم ؟"

هر دو نگاهم کردن اما من فقط به آریو نگاه کردم که گفت
"احتمالا ... اما من میخوام قبلش یه سری آزمایش کنم تا مطمئن شم"
بعد رو کرد به کیان و گفت

"میتونم گردنبندو داشته باشم ؟"

کیان جعبه تو جیبشو بیرون آوردو به یهمت آریو گرفت

"هر دوتا اینجان"

"اولی رو کجا پیدا کرده بودین ؟"

من زودتر از کیان جواب دادم

"تو هواپیمایی که به سمت هند میرفتیم"

"احتمالا داشتن برای کسی میفرستادن"

آریو اینو گفت و منتظر نظر کیان شد

کیان به صندلیش تکیه داد

نگاهش رو من بود و سنگینیشو حس میکردم

اما بهش نگاه نکردم که گفت

"احتمال داره ... اما اینکه تو ظرف غذا مخفیش کرده بودن خیلی مشکوکه "

آریو بلند شدو گفت

"بلاخره اینم میفهمیم ...بهتره زودتر برم برنامه فرار این طرفو درست کنم و آزمایشمو انجام بدم"

"مرسی آریو"

"وظیفمه"

آریو چشمکی بهم زد و به سمت در رفت

میخواستم بازوش رو بگیرمو بگم نرو

یا باهاش برم

اما قبل از اینکه کاری کنم ، با کیان تنها شدم

نیم خیز شد رو صندلیش

دسته های صندلی منو گرفت و آروم چرخوند به سمت خودش

نگاهمون گره خورد

"نمیخوای تمومش کنی مینو"

سرمو عقب بردمو خیلی بی تفاوت گفتم

"نه"

"فهمیدم اشتباه کردم ... دیگه چی میخوای ؟"

"به نظرت الان شبیه کسی هستم که چیزی ازت میخواد ؟"

اینو گفتم و خواستم بلند شم که دستشو گذاشت رو پام و مانع شد

"تمومش کن مینو"

اینبار صداش ، صدایی نبود که بشه باهاش کل کل کرد

آروم نشستم رو صندلی

نمیخواستم با یه دستور تمومش کنم
برای همین گفتم
"باشه ... اما شرط داره"
دستشو از رو پام برداشت و تکیه داد به صندلیش
"چه شرطی ؟"
"سه تا سوال میپرسم باید به هر سه تا جواب کامل بدی"
تو سکوت هم نگاه کردیم
انگار هوای اتاق هر لحظه گرم تر می شد
کیان نگاهش رو لب هام سابت شد
بی اختیار لبمو تر کردم که یهو گفت
"باشه" ...
انتظار نداشتم انقدر راحت قبول کنه
اما گویا قهرم بیشتر از تصورم کلافه اش کرده بود
آروم گفتم
"بپرسم ؟"
بدون چشم برداشتن از لبم گفت
"آره"

نگاهش خیلی جدی بود

از اون نگاه هایی که پشتش هزار برنامه و تصمیم هست

میدونم کیان خیلی زرنگ تر از این حرفاست

اینکه راحت قبول کرد باید دلیلی داشته باشه

سه تا سوال مهم میخواستم ازش بپرسم

-دفعه اول که رفت پیش سیرن ها برای چی بود!

-چطور تبدیل شد!

-قبلا عاشق شده بود؟!

آروم سوال اولم رو پرسیدم

"دفعه قبلی چرا رفته بودی پیش سیرن ها ؟"

به چشم هام نگاه کرد و سکوت کرد

وقتی سوالی و منتظر سر تکون دادم گفت

"بخاطر خواهرم"

بخاطر خواهرش؟ خواهر کیان ؟ من هیچی راجب گذشته و خانواده کیان نمیدونستم

سریع پرسیدم

"چرا ؟"

"این میشه سوال دوم"

"نه این همن سواله"

"جواب اون سوال رو دادم"

خیلی جدی اینو گفت .

طوری که جای هیچ بحثی نذاره

برای همین منم جدی گفتم

"باشه ... این میشه سوال دوم ... حالا جوابشو بگو"

مقصر خودم بودم که سوالمو با چرا پرسیدم

باید با چطور سوال میکردم که شامل تمام اتفاقات بشه

کیان گوشه لبش بالا رفت و لبخند پیروزمندانه ای زد

بلاخره جواب داد

"چون داشتم از دستش میدادم"

یکم منتظر موندم تا ادامه بده .

اما دوباره سکوت کرد

چشم هامو بهم فشار دادم تا آروم شم

بدون بازکردن چشم هام گفتم

"چرا کیان ؟"

"سوال سومه ؟"

با اخم خیره شدم تو چشم هاش

"نه ... همون سوال اوله و این کارت عادلانه نیست"

لبخندش پر رنگ تر شد

انگار با لبخندش میخواست هدفمم همین بود

مرموز گفت

"یه پیشنهادی برات دارم"

مشکوک نگاهش کردم

وقتی چیزی نگفتم خودش ادامه داد

"من همه این ماجرا رو برات میگم اما یه شرط داره ؟"

کلافه نفسمو دادم بیرون و گفتم

"چه شرطی ؟"

"امشب پیش من بخوابی"

کیان:::::::::::::

دوست نداشتم راجب گذشته ام صحبت کنم

مخصوصا خانواده ام...

اما برای برگشتن مینو حاضر بودم هر کاری کنم
با شنیدن شرطم خیره به من نگاه کرد
از رو صندلی بلند شد و گفت
"به شرطت فکر میکنم"
لبخندی زدمو چیزی نگفتم
رفت سمت در که ناخداگاه پرسیدم
"کجا ؟"
"میرم پیش آریو"
"همینجا بمون"
در رو باز کرد و قبل بیرون رفتن گفت
"بمونم تا شب کاری از پیش نمیبریم"
لبخند پر معنی زد و از اتاق رفت بیرون
حق با مینو نبود
من وقتی بخوام کاری از پیش ببریم تو هر شرایطی انجامش میدم و الان کار اصلیم برگردوندن مینو به جایی بود که بهش تعلق داره
درست توی بغل من
اما اینو خوب فهمیدو قبل از اینکه به هدفم برسم از پیشم رفت
درسته به آریو اعتماد دارم

اما فکر اینکه مینو پیش یه مرد دیگه باشه برام قابل تحمل نبود
اما چاره ای جز تحمل نداشتم
نمیخواستم بیشتر از این دستم پیش مینو رو بشه
برگشتم سمت مانیتور
بهتره با کار ذهنمو تا میشه آروم کنم

دامون::::::::::::
انگار آب شده بودن رفته بودن تو زمین.
دو نفر از اعضای خوب گروه نبودن
هیچ رد و نشونه ای هم نداشتیم
دوست نداشتم دست خالی برگردم پایگاه
اما تمام دیشب و امروز سخت گشته بودیم و واقعا به بن بست رسیده بودیم
گوشیمو چک کردم
خیلی وقت بود شارژش تموم شده بود
مستقیم رفتم اتاق کنترل
کیان طبق معمول قدیم پشت سیستم نشسته بود و حسابی مشغول بود
انتظار داشتم مینو هم پیش کیان باشه اما تنها بود

با ورودم برگشت سمتم

"دامون ... پیداشون کردی؟"

"نه ... دریغ از یه رد یا نشونه"

اینو گفتمو رو کاناپه دراز کشیدم

واقعا خسته بودم و به یه وعده غذای عالی و یه لیوان خون احتیاج داشتم

با جوابم کیان صندلیشو چرخوند سمت من

"چطور ممکنه ؟ رد یاب هاشون چی میگن ؟"

"هیچی ، از لحظه ای که مفقود شدن اونام خاموش شدن ... البته امروزصبح یه نقطه دیگه از ردیاب مهرداد ثبت شد"

"خب ؟"

"هیچی قبل اینکه ردشو بگیریم دوباره خاموش شد"

"لعنتی"

کیان کلافه به دسته صندلی ضربه زد و یهو گفت

"گفتی یه نقطه صبح ؟"

سر تکون دادم

"زمان و مکان دقیقشو بهم میدی"

"آره ... میتونم بهت نشون بدم"

بلند شدم و رفتم سمت مانیتور
نقطه ای که رد یاب مهرداد نشون داد رو به کیان نشون دادم و گفتم
"حدود ده و نیم صبح اینجا بودن"
کیان نقطه ای که من مشخص کرده بودم رو علامت زد و گفت
"خوبه ... حالا ببینیم این نقطه با مسیر امروز این پسره ، سعید ، تداخل داره یا نه"

مینو:::::::::::
ساعت 8 شب بود که آریو گفت باید راه آخر رو امتحان کنیم
امروز پیش آریو روز خوبی بود
نمیخواستم با آشتی سریع کیان فکر کنه میتونه هر کاری کرد انتظار بخشش داشته باشه
اما از طرفی اگه پیش کیان میموندم هم تا آشتی نمیکردم دست بر نمیداشت
بر خلاف کیان ، آریو به همه سوال هام کامل و با دقت جواب میداد
تمام مدت که رو طلسم گردنبند ها کار میکرد برام مراحل کارو توضح داد
دم ظهر با هم رفتیم برای نهار
هرچند چشمم دنبال کیان بود اما از اون خبری نشد

بعد از نهار یه موبایل بهم داد که دستم باشه با بابا اینا در ارتباط باشم
تمام بعد از ظهر که داشت رو طلسم کار میکرد
از اثر جادو سیاه روی روح آدم برام گفت
از اینکه باعث سیاه شدن روح میشه
اما نه سیاهی مثل لکه هایی که میبینم
یه سیاهی که کل روح رو هر بار که جادو سیاه رو استفاده میکنی تیره میکنه
چیزی که به مرور باعث سیاه شدن کل روح یه نفر میشه
منم به آریو راجب روح سعید گفتم
اینکه لکه های سیاه زیادی داشت و واقعا طبق گفته آریو قسمت های سفید روح سعید هم کامل سفید نبود
تو افکارم غرق بودم که یاد روح آرتور افتادم
لکه سیاه روح آرتور از سعید هم بزرگ تر بود
رو به آریو پرسیدم
"اگه روح یه نفر دیگه خیلی سیاه بشه اون چی میشه ؟ خوناشام سیاه میشه ؟"
آریو دست از کار کشیدو خسته بهصندلیش تکیه داد
"منظورت چقدر سیاهه ؟"

"کامل دیگه ... همه روجش سیاه شه"

"نمیدونم ...چنین چیزی ندیدم ... البته با توجه به گروه سعید و برنامه هایی که دارن ، احتمالا به زودی ببینیم"

"امیدوارم نبینیم"

خندید و از صندلیش بلند شد

"درست نشد آریو ؟"

اینو گفتمو به زنجیر ها اشاره کردم

سری با ناراجتی تکون داد و گفت

"نه ... دیگه باید راه آخر امتحان کنیم"

"چه راهی ؟"

"میا ، سرزمین رویا... شاید اون بتونه این طلسمو باز کنه"

"اما اون که پورتال بسته است"

"پورتال بسته است اما نقاشی های روی سقف کیان که هست"

با شنیدن اسمشون هم تنم یخ کرد

چقدر از اون نقاشی های عجیب متنفر بودم

سریع گفتم

"من که حاضر نیستم برم سمت اونا"

"اما این تنها راه باقی مونده اشت مینو"

همین لحظه در اتاق باز شد و کیان و دامون اومدن تو

به دامون سلام کرد و به کیان توجه نکردم که آریو گفت

"درست به موقع اومدین ... داشتم به مینو میگفتم باید راه آخرو بریم و از میا تو نقاشی تو کمک بگیریم"

کیان با این حرف آریو لبخند مرموزی زد و رو به من گفت

"خوبه ... پس بریم خونه من"...

کیان:::::::::::::

بلاخره یه سر نخی از اون دو نفر مفقود شده پیدا کردیم

لحظه فعال شدن ردیاب مهرداد ، با موقعیت سعید یکی بود و این یعنی...

دزدیده شدن افراد ما زیر سر سعید بود

تمام سابقه ثبت شده از موقعیت سعید رو چک کردیم.

مکانی که سعید دیشب بود با مکانی که صبح بعد از خونه مینو رفت یکی بود

و الان هم سعید اونجاست

یه نقطه نزدیک کهریزک

حسم می گفت پایگاه اونا اونجاست

اما قبل از اینکه حمله کنیم باید از راجب این طلسم میدونستیم

نبرد با جادو یکی از غیر قابل پیش بینی ترین و خطرناک ترین کارهاست

نمیشه بی گدار به آب زد

اما نمیشد بیخیال این دو نفر گم شده باشیم.

با دامون رفتیم پیش آریو تا هم قضیه فرار مردی که صبح گرفتیم رو بررسی کنم

هم راجب طلسم بپرسم

با ورودمون مینو و آریو هر دو برگشتن سمت ما

آریو پشت میز آزمایشش بود و مینو رو یکی از صندلی های آزمایش نشسته بود

سریع نگاهشو با اخم ازم گرفت که آریو گفت

"درست به موقع اومدین ... داشتم به مینو میگفتم باید راه آخرو امتحان کنیم و از میا کمک بگیریم"

از اینکه هیچ راه دیگه ای جواب نداد ناراحت شدم

اما از اینکه مینو برای ارتباط با میا باید بیاد خونه من خوشحال شدم.

رو به مینو که زیر چشمی با اخم نگاهش به من بود گفتم

"خوبه ... پس بریم خونه من"...

مشکوک نگاهم کرد که آریو گفت

"قبلش بهتره این پسره رو فراری بدیم ... میترسم دردسر درست کنه"

دامون سریع پرسید

"کدوم پسره ؟"

آریو:::::::::

مینو برای دامون تعریف کرد صبح چه اتفاقی افتاد

منو کیان هم چنان با دقت نگاهش می کردیم که انگار اولین بار بود ماجرا رو می شنیدیم .

تمام روز مینو پیش من بود و این هم صحبتی برام شیرین بود
از اینکه با کیان رابطشون خراب شد ناراحت بودم
چون واقعا دوست داشم کیان رو خوشحال ببینم
اما از اینکه فرصت نکردم قبل کیان خودمو تو دل مینوجا کنم ناراحتم
واقعا حضورش فضا رو قابل تحمل می کرد
اصلا متوجه گذشت زمان نشده بودم
به جای اینکه کل روز تو سکوت بگذره
با سوال های مینو و شوخی های ریز و درشت اصلا نفهمیدم امروز چطور گذشت
وقتی مینو تمام ماجرا رو برای دامون تعریف کرد ، دامون هم راجب دو نفر مفقود شده گفت
با کیان تونستنه بودن یه رد از اونا پیدا کنن
تقریبا پایگاه سعید و بقیه رو پیدا کردن
با این حرف دامون، مینو سریع پرسید
"خب پس منتظر چی هستین ؟ بهشون حمله کنیم"
کیان جواب داد
"تا وقتی دشمنتو خوب نشناسی نباید بهش حمله کنی"
مینو با عصبانیت چند قدم به سمت کیان رفت

"اما ممکنه تا تو بخوای دشمنو بشناسی اون دو نفر کشته شن"

"ممکنه ما با یه حمله اشتباه خودمونو نابود کنیم"

کیان اینو خیلی جدی گفت اما اینبار صدای مینو حسابی بالا رفت

"اون دو نفر دوتا آدمن ... نه دوتا مهره یا کالا ... جای اونا ممکنه بود پدر من باشه ... مسلما خانواده ای دارن که منتظرشونه ... یه دنیا امید و آرزو دارن ... نمیشه دست رو دست بذاری که میخوای با شناخت حمله کنی"

مینو از جنبه احساسی به قضیه نگاه می کرد و کیان از نظر منطق

دامون جواب داد

"حمله کنیم و کاری از پیش نبریم فایده ای نداره مینو"

"کاری از پیش نبرین ؟ رئیس بزرگ و مربی اصلی گروه ما به چند تا بچه نمیتونن حمله کنن ؟ واقعا ؟ موقعیتشو به من نشون بدین ... خودم میرم"

"مینو" ...

صدای کیان اینبار با همون لحنی بود که همه خوب میشناختیم

مینو چند لحظه ساکت شد

دست به سینه ایستاد و اینبار محکم تر از دفعه قبل گفت

"اگه من هم جای اونا بودم، الان اینجا ایستاده بودی ؟"

سکوت سنگینی شد

نمیدونستم طرف کدوم رو بگیرم
هم کیان و هم مینو از دیدگاه خودشنو درست میگفتن
"یه سری اطلاعات کامل از سعید میخوایم ... تا من و آریو ترتیب فرار اون پسره رو بدیم ، هرچی راجب سعید میدونی به دامون بگو"
کیان اینو گفتو به سمت در رفت
مینوخواست دوباره اعتراض کنه که حرف کیان ساکتش کرد
"برگشتیم برای بررسی پایگاه اونا میریم"

کیان:::::::::
وقتی هزار سال عمر میکنی
مردن ، نبرد ، حمله و هزاران اتفاق دیگه برات خیلی عادی میشه
از دست دان افرادت
به باد رفتن آرزوهای خودت و افرادت
همه و همه جز اتفاقات عادی زندگیت میشه
اما برای مینو همه چی طور دیگه ای بود
مینو تو این دنیا جدید بود، هنوز احساساتش زنده بود
میدونستم به زودی منطق جای همه این حس ها رو میگیره
اما نتونستم وادارش کنم به درک این منطق دردناک

مخصوصا الان که ازم ناراحت بود
با آریو به سمت اتاق ریکاوری دو رفتیم
آریو کد امنیتی رو زد و از داخل مونیتور وضعیت اتاقو بررسی کرد
میخواست ببینه بهوش اومده یا نه اما تخت خالی بود
دوربینو چرخوند ... هیچ خبری نبود ...
منتظر نموندم و در اتاقو باز کردم
با ورودم به اتاق اولین چیزی که دیدم یه دیوار خونی بود
یه طلسم با خون روی دیوار کشیده شده بود
جای یه دست خونی هم وسط این طلسم روی دیوار بود
اتاق خالی و یه طلسم پورتال سیاه
باورش سخت بود که انقدر راحت فرار کرده
اونم با یه طلسم خیلی قدیمی
آریو از پشت سرم تو اتاقو نگاه کردو آروم گفت
"خیلی بیشتر از تصور ما تو جادو پیشرفت کردن"
فقط سر تکون دادم که دوباره گفت
"کیان ... میدونم بخاطر حرف مینو میخوای بری محل احتمالی پایگاه اونا ...
اما اینکار عاقلانه نیست ... ما نمیدونیم اونجا چی در انتظارمونه"
در اتاقو بستم و دوربین اتاقو چک کردم

رو به آریو گفتم

"نمیخوام وارد عمل شم ... فقط میخوام موقعیت اونجارو بررسی کنم تا ببینم واقعا پایگاهی در کاره یا نه"

مینو:::::::::::

اصلا قصد نداشتم دوباره با کیان بحث کنم

اما بی تفاوتیش نسبت به جون اون دو نفر عصبیم کرده بود

درسته خوشحال بودم که برای بررسی اونجا میرن

ولی این بحث مجدد بیشتر کلافه ام کرده بود

با رفتن کیان و آریو دامون یه صندلی گذاشت رو به رو من وگفت

"خب ... می شنوم"

منم نشستم

"چی میخوای بدونی ؟"

"هر چیزی که میدونی ؟"

"چیز زیادی نیست ... شاید همه دروغ باشه ...اما سعید نامدار ، اونطور که به من گفته 23 ساله است ، دانشجو اهواز بود و ترم پیش منتقل کرد

خودشو دانشگاه ما ، پدرش خلبانه ، مادرش خانه داره ، تک بچه است به گفته خودش ، خونشون اکباتانه و"...

تمام اطلاعاتی که از سعید داشتم در همین حد بود

البته راجب علایق و سلیقه هاش خیلی بیشتر میدونستم

هرچند مطمئن بودم همه دروغ بود

همه بخشی از نقشه اش برای نزدیکی به من بود

همه اطلاعاتی که ممکن بود به کار بیادو به دامون دادم که کیان و آریو برگشتن

دامون سریع برگشت سمت اون ها و گفت

"چه زود اومدین ! فراریش دادین ؟"

"فرار کرده بود" ...

نمیخواستم دوباره حرفی بزنم اما زبونم زودتر از من تصمیم گرفت و پرسیدم

"چطوری ؟"

کیان خیلی جدی نگاهم کرد

"با جادو ... یه طلسم با خونش رو دیوار کشیده بود" ...

چشم هام گرد شد

فکر نمیکردم از جادو هایی در این حد قدرتمند و خاص بتونن استفاده کنن

اصلا فکر نمیکردم چنین جادوئی وجود داره
اما سکوت کردم و چیزی نگفتم
دامون بلند شد
"حالا چکار کنیم ؟"
"من و مینو ماشین رضا رو میبریم خونه اش ! بعد هم برای صحبت با میا میریم"
در جواب این حرف آریو ، کیان سکوت کرد
اما نگاهش هنوز قفل نگاه من بود
انگار منتظر حرفی از من بود
هیچ کس حرفی نزد و منم سکوت کردم
دیگه داشت نگاهش نفسگیر میشد که گفت
"خوبه ... ما هم برای چک پایگاه کهریزک میریم"
بلاخره نگاهشو ازم گرفت و برگشت سمت در
سوئیچ ماشینو به آریو داد و از اتاق رفت بیرون
دامون هم پشت سر کیان رفت
بدون حرفی یا خداحافظی مارو تنها گذاشتن
به آریو نگاه کردم که لبخند زدو با سر اشاره کرد بریم
با هم به سمت پارکینگ رفتیم که با خنده گفت

"انقدر کیانو اذیت نکن مینو"

"من ؟"

"آره ... تو ... خودش به اندازه کافی کلافه است ... تو بیشترش نکن"

به ماشین رسیدیم و هر دو سوار شدیم

دلخور گفتم

"خیلی نامردی ، میدونم اون دوست قدیمی توئه ... اما الان باید طرف حق باشی"

آریو ماشینو روشن کرد و هر دو شیشه ها ماشینو پائین دادیم

هوای شب خنک و دوست داشتنی بود

آریو نگاهی بهم انداخت و گفت

"طرف حق بودم که از تو دفاع کردم"

تو پارکینگ دور زد تا خارج شیم

نفسمو با آه بیرون دادمو گفتم

"پس طرف من بمون"

منتظر باز شدن در پارکینگ بودیم که سی دی پائین ضبط رو برداشت و نوشته روش رو خوند

"گلچین مینو ؟"

سریع سعی کردم سی دی رو ازش بگیرم .
این گلچین مال وقتی بود که فکر میکردم دارم عاشق میشم
وقتی که با مینو الان زمین تا آسمون فرق داشتم
برای همین نمیخواستم این سی دی رو آریو گوش بده
اما زودتر از من سی دی رو با دست چپ گرفتو ازم دور کرد
"بده من آریو"
"نه ... بذار گوش بدیم"
نیم خیز شدم روش تا از دستش بگیرم
اما دستشو برد بیرون پنجره و سی دی رو از من دور تر کرد
دست چپمو گذاشتم رو سینه آریو تا با دست راست به سی دی برسم
تو همین لحظه سایه ای کنار پنجره ایستاد
بدون نگاه کردن هم میدونستم کیانه
سریع برگشتم رو صندلیم
تنم یهو یخ کرد
کیان سی دی رو از دست آریو گرفت و در ماشین رو باز کرد
با صدای کاملا آرومی گفت
"تو با دامون برو آریو...خودم با مینو میرم" ...
این حجم آروم بودن صدای کیان انگار موقعیت رو ترسناک تر کرده بود

صورت آریو هم شوکه و نگران بود
بدون نگاه رکدن به من یا هیچ حرفی سریع پیاده شد
از ترس به جلو خیره شدم که کیان نشست
سی دی رو گذاشت تو ضبط و در ماشینو محکم کوبید
دوباره با همون آرامش گفت
"کمربندتو ببند مینو"

کیان::::::::::::
انتظار داشتم وقتی آریو گفت دوتایی برای صحبت با میا میرن ، مینو چیزی بگه
از من بخواد که اونجا هم باشم.
یا حداقل حرفی بزنه
اما هیچ عکس العملی نشون نداد
برای همین منم سکوت کردم
با وجود عدم رضایتم قبول کردم با آریو بره
نمیخواستم بفهمه برعکس بی اهمیتی این قضیه برای اون
برای من خیلی مهم بود که باشم
دامون رفت **GPS** دستی رو روی موقعیت سعید تنظیم کنه و بیاره

تو حیاط منتظر دامون بودم که آریو و مینو از پارکینگ بیرون اومدن
نمی شنیدم چی میگن
اما دیدم که مینو خیز برداشت رو آریو
نفهمیدم دارم چکار میکنم
فقط سعی کردم آروم باشم...

مینو سریع کمربندشو بست
میدونستم ترسیده
اما تا ملودی آهنگ بلند شد ، زد آهنگ بعد
حرکت کردم و برگردوندم رو آهنگ اول
میخواستم ببینم این چیه که مینو ازش طفره میره
اما بازم زد آهنگ بعد
خواستم دوباره عقب بزنم که با حرص سی دی رو از ضبط خارج کرد و گفت
"تو خیلی مستبدی کیان"
از گوشه چشم نگاهش کردم
"چرا ؟"

"هر چیزی که میخوای باید بهش برسی ، برات مهم نیست بقیه چه حسی دارن"

"جدا ؟"

چیزی نگفت که گفتم

"بخاطر مستبد بودن من تو داشتی از سر وکول آریو بالا میرفتی ؟"

با اخم نگاهم کرد

"من کاری نکردم" ...

"مگه می خواستی کاری کنی ؟"

با حرص به بیرون خیره شد و گفت

"آریو مثل برادر بزرگه منه"

"آره ... مثل برادر بزرگ توئه ، اما تو مثل خواهر کوچیکش نیستی"

بهت زده و کلافه برگشت سمتم

"چی میگی کیان ... یعنی میخوای بگی به دوستت هم اعتماد نداری"

لبخندی زدم و گفتم

"تو تو این زمینه به خود من اعتماد نداری ، اونوقت انتظار داری من به دوستم اعتماد کنم ؟"

با اخم های گره کرده و صدای بلند گفت

"بحث بی اعتمادی من به تو نیست کیان ... بحث قلمروئه ... من دوست ندارم هیچ زنی به تو دست بزنه یا تو هیچ زنی رو لمس کنی، این بی اعتمادی نیست ... فقط حس منه" ...

"خوبه ... خوبه"...

مشکوک نگاهم کرد

"منظورت چیه خوبه ؟"

"خوبه... حسمون مشترکه"

خیره شدم تو چشم هاشو ادامه دادم

"اینم حس منه که تو این موقعیت ها دیوونه میشم ... چون منم دوست ندارم هیچ مردی بهت دست بزنه ... حتی اگه صمیمی ترین دوستم باشه... چه برسه به اینکه تو بخوای لمسش کنی"

ساکت شد و بهت زده چند لحظه نگاهم کرد

اما بعد تکیه داد به صندلیش

خواست چیزی بگه اما پشیمون شد

چند دقیقه تو سکوت گذشت

انگار با خودش به یه تصمیم رسیده بود

چون چند بار سر تکون داد و بلاخره خم شد و سی دی رو زد داخل ضبط لبخند نشست رو لبم

این کارش یعنی آتیش بست
آروم گفت
"اما قبول کن مستبدی کیان"
"نه بیشتر از تو"
صدای آهنگ هر دومون رو ساکت کرد
🎼بیا برگرد نزار دیر بشه خسته شم
🎼نزار قلبم بره جایی وابسته شم
🎼دل من تنگ شده باز بیا پیش من
🎼بیا بازم تو گوشم یه حرفی بزن
🎼بگو دوستم داری
🎼من که دوست دارم...

مینو:::::::::::
انتظار یه طوفان عصبانیت رو از کیان داشتم
اما برخلاف انتظارم آروم بود و حرف زدیم
خیلی دقیق حرف خودمو بهم برگردوند
انگار میخواست متقاعدم کنه اونم اندازه من حق داره الان ناراحت باشه
هرچند هنوز به نظرم حق با منه و کیان مستبده

اما به اونم حق میدادم
همه ما تو رابطه و خواستن کسی که دوست داریم مستبد میشیم
چشم هامو بستم تا شاید این آهنگ منو ببره به قدیم .
به چند ماه قبل و مینو اون روزا
اما بی فایده بود
حالا با هر بیت یاد کیان می افتم
نفس عمیق کشیدم و چشم هامو باز کردم
دیگه رسیده بودیم
کیان رو به رو خونمون پارک کرد
خواستم پیاده شم که با سوالش غافل گیر شدم
"چرا اول نذاشتی این آهنگ پخش شه ؟"
بدون نگاه کردن بهش گفتم
"نمیدونم" ...
"راستشو بگو"
آروم برگشتم سمتش و گفتم
"آهنگ های انتخابی ما ... یه چوری حرف دل ما هستن"...
مکث کردم
اما قبل از اینکه غرق نگاه منتظرش بشم گفتم

"وقتی با کسی قهری ، حرف دلتو بهش نمیزنی"
یه لبخند دوست داشتنی رو لبش نشست

کیان آروم گفت
"اگه الان ... بدون تحویل دادن ماشین ... ببرمت خونه ... دوباره قهر میکنی ؟"
طوری گفت ببرمت خونه که قلبم لرزید
انگار دفعه اول بود میخواستم با کیان تنها باشم
آروم به نشونه نه سر تکون دادم و گفتم
"من نه... اما بابام مسلما بلایی بدتر از قهر سرت میاره"
تو گلو خندید و چشم هاش برق زد

از همون برق های شیطنت مخصوص خودش
اما من سریع پیاده شدم
قلبم انگار نمیخواست آروم شه
کیان هم پیاده شد و دزدگیر ماشینو زد
با دیدن بابا لب پنجره اتاقم که به ما نگاه میکرد لبخند زدم

کیان::::::::
میتونستم همین الان هم نقشه ام رو عملی کنم
یه نقشه عالی و پر از لذت
مینو رو بغل کنم و بدون توجه به هیچ قانون و احترامی ببرم خونه ام
به رضا که کلافه رو به رو من و مینو قدم میزد نگاه کردم
از لحظه ورودمون به خونه مینو ،
رضا مثل پدری که دخترش رو تو لحظه ارتکاب جرم گرفته ، مینو رو توبیخ کرد.
میدونستم دوست داشت همین حرف هارو به منم بزنه
شاید حتی بدتر و شدید تر از این حرفا
اما خودشو کنترل کرده بود
با یه نفس عمیق سعی کردم منم خودمو آروم کنم

رضا بدون نگاه کردن به مینو گفت

"تو دختر منی و من میگم شب کجا بمونی"

خود مینو جواب داد

"بابا ... من الان" ...

"میدونم ... میدونم تو الان فرشت مرگی"

اینو طوری گفت که انگار بی اهمیت ترین مسئله ممکن تو این بحثه

مینو با حرص گفت

"برای صحبت با میا میخوام برم"

"این صحبت میتونه بمونه برای صبح"

هم از این رفتار رضا خنده ام گرفته بود هم داشتم کلافه میشدم

درسته نگرانی پدرانه بود

اما تو شرایط و موقعیت ما داشت از حد میگذشت

اینبار خودم جواب دادم

"بهتره بریم ... نمیخوام بیشتر از این وقتو حروم کنم"

رضا ایستاد و دستاشو به سینه زد

"اصلا تو قرار بود امشب بیای با من صحبت کنیم ... باز مینو کجا میخوای ببری ؟"

"بابا بس کن ... چرا طوری رفتار میکنی انگار منو با دوست پسرم گرفتی ؟"

از این حرف مینو هر دو سکوت کردیم که رضا خیره به مینو گفت

"مگه همین کار رو نکردم ؟"

مینو:::::::::::

از اینکه پدرم انقدر نگرانم بود و هوامو داشت خوشحال بودم

واقعا برام با ارزش بود

اما من یه شخصیت مستقل تو این گروه بودم

مسئولیت های خاص خودمو داشتم و امشب بابا داشت همه اونارو زیر سوال میبرد

کلافه گفتم

"بابا بس کن ... چرا طوری رفتار میکنی انگار منو با دوست پسرم گرفتی ؟"

یهو سکوت شد و بابا با عصبانیت گفت

"مگه همین کار رو نکردم ؟"

"نه" ...

کیان اینو محکم گفت و برگشت سمت من

"من باید با پدرت خصوصی صحبت کنم"...

لحن جدی و دستوریش باعث شد بدون حرفی برم سمت پله ها و وارد طبقه بالا بشم

امیدوارم کیان بتونه بابا رو آروم کنه

خونه زیادی ساکت بود

با وجود اینکه هنوز اول شب بود اما از مامان و مینا خبری نبود

آروم در اتاق مینا رو باز کردم

دلم براش تنگ شده بود

رفتم بالای سرش که مثل همیشه کج و کوله رو تختش خوابیده بود

پیشونیشو بوسیدم

با صدای مامان برگشتم سمت در

"اینجایی مینو"

"سلام ... فکر کردم خوابی"

"نه ... بابات گفت تو اتاق بمونم بیرون نیام"

رفتم سمت مامان و بغلش کردم

"چرا ؟"

"میدونه من طرف تو ام"

با لبخند نگاهش کردم

"طرف من ؟"

"بابات هنوز با این تغییر های جدید کنار نیومده ... اما من میدونم تو تو زندگی جدیدت شادی ... همین کافیه"

دوباره مامانو بغل کردمو بوسیدم

"مرسی مامان ... دوستت دارم"

"منم عزیزم ... امشب موفق شد نگهت داره اینجا ؟"

خندیدمو ازش جدا شدم

"نمیدونم ... پائین دارن مزاکره می کنن" ...

صدای بابا رو از پائین شنیدم که صدام کرد

دوباره صورت مامان رو بوسیدمو سریع برگشتم پائین

بابا و کیان با فاصله دست به سینه ایستاده بودن

با ورودم هیچ کدوم به من نگاه نکردن و هر دو خیره به هم بودن

آروم گفتم

"بله ؟"

بابا بدون هیچ حرفی چرخید سمتم

نگاهم کرد و از کنارم رفت بالا

شوکه به رفتن بابا نگاه کردمو برگشتم سمت کیان

"چی شده ؟"

"بریم"

خواست بره سمت در که رفتم سمتشو بازوشو گرفتم

"چی شده ؟ به بابام چی گفتی که اینجوری رفت ؟"

"دیر شده ... تو راه برات می گم"

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم از خونه خارج شد و پرید

منم پشت سرش

سعی کردم بهش برسم اما تا می رسیدم سریع تر می رفت

کلافه رو سقف یکی از ساختمون ها ایستادم و داد زدم

"کیان"

تو چشم بهم زدنی اومد رو به روم ایستاد اما چیزی نگفت

با حرص و صدای بلند گفتم

"میگی چی گفتین یا نه ؟"

چشم هاشوریز کردو دقیق نگاهم کرد

آروم گفت

"از بابات خواستگاریت کردم"

مغزم تو ترجمه جمله کیان مونده بود

من یه فرشته مرگم که بابام هنوز فکر میکنه یه دختر کوچولوئه...

کیان یه رئیس بزرگ هزار ساله است که داره راجب خواستگاری حرف میزنه

رو پشت بوم یه ساختمون بیست طبقه

این وقت شب...

از تقابل همه این شرایط و موقعیت ها مغزم قدرت تجزیه تحلیلشو از دست داده بود

با بهت گفتم

"بابام چی گفت ؟"

گوشه لبش آروم بالا رفت

فاصله بینمون رو پر کردو آروم گفت

"بابات... چی گفت !؟ یعنی اولین سوالت اینه ؟"

یه دستشو قاب صورتم کردو با شیطنت ادامه داد

"الان ناراحت نیستی من بدون هماهنگی با تو این صحبتو با بابات داشتم ؟"

از این سوالم خجالت کشیدم
نگاهمو ازش گرفتمو سعی کردم لبخندمو جمع کنم
دست دیگه اش رو کمرم نشستو منو کشید تو بغلش
کنار گوشم زمزمه کرد
"شاید باید زودتر از اینا این صحبتو میکردم"
سرمو آروم از لبش دور کردم
اما گونه ام رو بوسید
دلم نمیخواست از بغلش جدا شم
ولی حس حسادت درونیم میخواست هنوز کیانو دور نگه داره
دستمو گذاشتم رو سینه اش و هولش دادم عقب
خیلی آروم این کارو کردم
اما اونم عقب رفت
دلم میخواست تکون نمیخورد و محکم تر بغلم می کرد...
بدون نگاه کردن بهش گفتم
"بریم خونه دیر میشه"
"خودت ایستادی سوال پرسیدی"
اینو گفتو رفت سمت لبه پشت بوم
با اخم پشت سرش رفتم

"چقدر هم تو جواب دادی"

پاشو گذاشت رو لبه پشت بوم و برگشت سمتم

"اجازه ندادی به جواب برسم"

"نه که تو هم همیشه اجازه می گیری"

جمله ام تموم نشده بود که تو بغلش بودم

داغ و دیوونه کننده لب هاش رو لب هام بود

دیگه دست خودم نبود

نمیتونستم فیلم بازی کنم و بگم نمیخوامت

دستامو تو موهاش فرو کردم و حرص تر از خودش بوسیدمش

نفس کم آورده بودیم

اما هیچکدوم جدا نمیشدیم

چرخیدو منو بین خودش و در کنارمون قفل کرد

کمرمو تو دستاش فشار دادو لب پائینمو گاز گرفت

موهاشو تو دستم مشت کردمو سعی کردم سهم بیشتری از لب هاش ببرم

یهو کمرمو گرفتو بلندم کرد

پاهامو دور کمرش حلقه کردم

از این حرکتم تو گلو خندید

نامرد ... باز به من خندید...

لبشو گاز گرفتمو سرمو عقب کشیدم

خواست دوباره لبمو ببوسه که سرمو تو گودی گردنش فرو کردم

یکم نفس گرفتم

اما قلبم آروم نمیشد

از فرصت استفاده کرد ، سرشو چرخوند و گردنمو بوسید

تو گوشم گفت

"دیدی از من بی طاقت تری"

حق با کیان بود

اما نمیخواستم اعتراف کنم

از بغلش پائین اومدم و دوباره هولش دادم عقب

خیره نگاهم کرد که لب زدم

"بی طاقت توئی ... نه من"

قبل از اینکه چیزی بگه با بیشترین سرعتی که داشتم رفتم سمت لبه پشت بوم و پریدم

میدونستم یه لحظه دیگه تو اون چشم های داغ و پر از خواستن نگاه کنم کارم تمومه

کیان:::::::::::

دوباره هولم داد و از بغلم جدا شد

انگار هنوز این دختر سر صلح نداشت

می تونستم بازم تو بغلم قفلش کنم

اما اجازه دادم فکر کنه منو گذاشته و رفته...

باشه خانم کوچولو ... پس بی طاقت منم...

میدونم باهات چکار کنم تا اعتراف کنی...

با این فکر پشت سرش حرکت کردم

مینو مغرور بود ،

یه غرور دوست داشتنی و با ارزش

مطمئن بودم اون از من بی طاقت تره...

حرف هاش ، رفتارش ، بوسه هاش ، نوازشش، همه و همه نشونه خوبی بود از حال درونش

اما حاضر نبود قبول کنه حق با منه...

با صحبتی که با رضا داشتم ، حالا اعصابم آروم تر بود

هرچند میدنم رضا به این راحتی ها با این قضیه کنار نمی آد

اما یه بخش زیادی از نگرانیم با این صحبت حل شد.

دیگه به ساختمون من رسیده بودیم
مینو به سرعت بالا رفت ، انگار میخواست بین منو خودش فاصله بندازه
اما جلو در تراس ایستاد و من تازه یادم افتاد خونه ام تو چه وضعیتیه...
آروم رفتم پشت سرش که شوکه برگشت سمت من
"کیان ... یکی خونه ات رو ترکونده"

مینو:::::::::::
چیزی که میدیدم باورم نمی شد
جرئت نکردم وارد خونه شم
تمام خونه پر بود از شیشه های شکسته و صندلی های پرت شده
حتی کاناپه بزرگ جلو تلویزیون هم برگشته بود
شوکه برگشتم سمت کیان
درست پشت سرم ایستاده بود
نگران گفتم
"کیان ... یکی خونه ات رو ترکونده"
گوشه لبش یکم بالا رفت
شکل یه لبخند مشکوک
اما نخندید و نگاهی به خونه انداخت

"چیزی نیست ... بیا بریم داخل"

اینو گفتو از کنارم رد شد

پشت سرش رفتم

"چیزی نیست ؟ ... اینجا به کل زیر و رو شده ... باید ببینی کار کی بوده ... هدفش چی بوده"

از بین شیشه خورده ها رد شدیم

جدا از این آشفتگی بوی سیگار هم تو خونه حس میشد

کیان گفت

"جای نگرانی نیست ... چیزی میخوری ؟"

به سمت یخچال رفت و بی خیال در یخچال رو باز کرد

مشکوک نگاهش کردم

کیان میدونست قضیه چیه برای همین بی تفاوت بود

یه ظرف بزرگ خون برای خودش بیرون آورد عصبی دستامو به کمر زدمو گفتم

"تو میدونی قضیه چیه و باز داری از من مخفی میکنی"

لیوان خونشو آروم سر کشید و لبشو پاک کرد

باز دلم پیچید

چرا نسبت به این خون انقدر حساس بودم

با وجود اینکه دلم پیچید نگاه عصبانیمو ازش نگرفتم که اومد سمتم و لب زد

"من چیزی رو ازت مخفی نمیکنم مینو ... این آشفتگی" ...

با دست به اطرافش اشاره کرد

"دلیلش کسی نیست جز تو" ...

شوکه بودم از حرفش ...

"یعنی بخاطر من به خونه ات حمله کردن ؟"

دوباره بی صدا خندید

اخممو بیشتر کردم

مماس تنم ایستادو گفت

"خیر ... یعنی بخاطر دعوای یه خانمی ... یه آقایی این بلا رو سر خونش آورده"

هاج و واج دهنم باز شد چیزی بگم

اما صدایی ازم در نیومد

بخاطر اینکه با هم بحث کردیم اینجور خونه رو نابود کرده بود ؟!

خم شد و کنار گوشم لب زد

"حالا اگه سوال دیگه ای هم داری میتونی بپرسی"

سرمو از لب های داغش دور کردمو دوباره به خونه نگاه کردم

"باورم نمیشه ... تو این بلا رو سر خونه آوردی"
با زرنگی گفت
"من نه عزیزم ... تو" ...
با عصبانیتی که هر لحظه بیشتر میشد برگشتم سمتش
"نه نه کیان ... نمیتونی بندازی تقصیر من ... تو و این اخلاق غیر قابل کنترلت این بلا رو سر خونه آوردین ... تو همیشه همینی ... تو همه چی میخوای منو مقصر کنی ... حتی وقتی صد در صد اشتباه خوده ... تو اگه نمیرفتی پیش اون سیرن و"...
انگشتشو گذاشت رو لبم و ساکتم کرد
"هیش... من که چیزی نگفتم بخاطر این کارت ... فدای سرت همه چی"
با این حرفش عصبانی تر شدمو دستشو کنار زدم
"کیان ... بس کن ... این بازی جدیدته ؟"
خندیدو در حالی که من از عصبانیت در حال انفجار بودم گفت
"من کی بازی کردم که بخواد بازی جدید باشه ! تو عصبانیم کردی ... اینام حاصل حرصیه که خالی کردم ... میخوای اگه تو هم خیلی حرص داری چنتا لیوان تو کابینت بالا هست بدم بهت ؟"
خیلی آروم بود و این بیشتر کلافه ام میکرد
میدونستم داره اذیتم میکنه

با مشت زدم به سینه اش و شاکی گفتم

"کیان ، خیلی نامردی"

خواستم برم سمت اتاقی که تصویر میا بود و این بحث رو تموم کنم که مچ دستمو گرفتو کشید تو بغل خودش

تو صورتم گفت

" نامرد ندیدی تا معنیشو بفهمی"

چشم هاش تو چشم هام چرخید

داغی نفسش تو صورتم پخش شد

نامرد ندیدی تا معنیشو بفهمی

دستشو رو کمرم کشیدو پائین تر برد

انگار رد دستش تنمو میسوزوند

به کمرم فشاری آوردو بدنشو بیشتر به تنم چسبوند

انگار تمام شاخک های عصبیم تو محل تماس بدن هامون جمع شده بودن

خواستم چیزی بگم که خم شد و لب هامون مماس شدن

دوباره بی طاقتم کرده بود

اونم خیلی بدتر از دفعه قبل

با حس گرمای نفسش بی اختیار چشم هامو بستم

منتظر حس داغی لبش شدم که تو یه لحظه گرمای تنش ازم دور شد

سریع چشم هامو باز کردمو به جای خالیش نگاه کردم

صداشو از پشت سرم شنیدم

"بیا مینو مگه نمی خواستی راجب طلسم زنجیر بدونی"

طلسم زنجیر ؟

طلسم زنجیر دیگه چه کوفتی بود

من الان فقط لب هاشو میخواستم ...

دست های داغش که بدمو فتح کنه و صدای خمارش کنار گوشم...

تو این لحظه برام نه طلسمی مهم بود نه هیچ اتفاق دیگه

برگشتم سمتش و دیدم بدون منتظر موندن برای من رفت سمت راهرو

قلب و احساسم کنترل کار هارو گرفته بود

نفهمیدم کی رسیدم رو به روش و دستم گذاشتم رو قلبش

سوالی نگاهم کرد

اما لبخند رضایتی رو لبش بود

آروم گفت

"چیزی میخوای ؟"

فقط سر تکون دادم که دوباره پرسید

"چی ؟"

به لب هاش نگاه کردم که لبخند زد

کیان:::::::::

سخت ترین کار دنیا بود نبوسیدن مینو و رد شدن

اما من تونستم

چون میخواستم اینبار مینو باشه که شروع میکنه

حالا این چشم های داغ و این نگاه گیرا نشون میداد که موفق شدم

با اینکه میدونستم چی میخواد اما پرسیدم

"چیزی میخوای ؟"

به نشونه آره سر تکون داد

نگاهش رو لب هام بود

سعی کردم لبخند نزنم و گفتم

"چی ؟"

تو چشم هام خیره شدو لب زد

"تورو"

دیگه نمیتونستم بیشتر از این فیلم بازی کنم

یه دستمو تو موهاش فرو کردمو لبشو شکار کردم

دست دیگه ام کمرشو گرفتو فشرد

انگار تو یه ماراتون سرعت بودیم

مینو دستاش دور گردنم حلقه شدو خودشو بالا کشید
کمرشو گرفتمو بلندش کردم
اما اینبار که پاهاشو در کمرم حلقه کرد مستقیم به سمت اتاق خواب رفتم
لجبازی دیگه کافی بود...
دیگه حتی اگه پسم میزد هم کنار نمیرفتم
****

****

مینو::::::::::
وقتی دست داغشو رو تنم کشید
تازه فهمیدم چقدر تشنه این نوازش بودم
خیلی بیشتر از تصورم دلتنگش بودم
دوباره یکی شدیم و درد و لذت دوباره تو تنم پیچید

کیان::::::::::::
آروم تو بغلم خوابیده بود
کتفشو بوسیدمو ملحفه رو کشیدم روی هر دومون
هر لحظه ممکن بود آریو و دامون بیان
اما نمیتونستم دل بکنم

از این آغوش و آرامش نمیشد جدا شد
تو بغلم جا به جا شد و سرشو گذاشت رو سینه ام
حس کردم بیدار شده
"بیداری ؟"
"نوچ"
خندیدمو گفتم
"اوکی... بخواب... اما ممکن دامونو آریو یهو بیان"
صدای سرفه تو گلو باعث شد به در باز اتاق نگاه کنم
سیامند با پر رویی به من نگاه کردو گفت
"منم حساب کن رئیس"
به صورت سرخوشش اخم کردم که مینو با جیغ خفه ای سرشو زیر ملحفه برد و داد زد
"برو بیرون سیا"
سیامند در حالی که از اتاق من دور میشد داد زد
"بیرونم ... بیرونم " ...
نشستم رو تخت
سیامندی که جرئت نداشت سمت اتاق خوابم بیاد ، حالا تو این شرایط دید هم میزنه

با خستگی گفتم

"تو چکار کردی مینو با من که دیگه سیامند هم ازم حساب نمیبره"

آروم سرشو از زیر ملحفه بیرون آوردو نگاهم کرد

"چرا در اتاقو نمیبندی کیان"

"تو مگه بهم فرصت دادی"

ریز خندید و نشست رو تخت

اما قیافه اش تو هم رفت و گفت

"یعنی هر بار قراره اینجور بشه ؟"

سعی کردم نخندم تا دوباره ناراحت نشه

اما انگار متوجه شد چون اخم هاش تو هم رفت و گفت

"من میرم دوش بگیرم ... تو هم برو افرادتو تربیت کن یکم مودب باشن"

مینو:::::::::::

با اخم ملحفه رو دورم پیچیدم و خواستم برم سمت حمام که بازومو گرفتو نشوندم تو بغلش

با شیطنت گفت

"حمام تنهایی نداریم ... تو بخواب ... سیا رفت دو تایی میریم"

خیلی خوابم می اومد

پیشنهاد خوبی بود

خواستم قبول کنم که صدای خنده اومد

بعد هم صدای آریو که با سیامند صحبت میکرد

پوفی کردم و گفتم

"فکر نکنم بشه ... تازه آریو و دامون اومدن ... حالا حالا ها نمیرن"

اینو گفتمو بلند شدم

کیان هم که نا امید شده بود خم شد و لباسهاشو از کنار تخت برداشت و گفت

"فکر نکنم تو هم برسی دوش بگیری ... زود کاراتو بکن و بیا ... این طلسمو چک کنیم تا همه هستن"

رفتم تو سرویس و قبل اینکه در رو ببندم گفتم

"من زود میام" ...

واقعا هم با تمام سرعت دوش گرفتم و حاضر شدم

نمیتونستم دوش نگیرم

مخصوصا با اتفاقی که افتاده بود...

باورم نمیشد چون قبل از تبدیل دختر بودم ، تا آخر عمرم بخاطر ویژگی ترمیم جسمی خوناشام ها ، دختر میمونم...

این دیگه خیلی مسخره بود ... یعنی هر بار...

به خودم تو آینه نگاه کردم و با یادآوری چهره کیان خنده ام گرفت
اما یاد دید زدن سیامند افتادم و حالم گرفته شد
چرا این بشر انقدر پر رو و بی ملاحظه است.
موهامو بافتمو رفتم سمت نشیمن
خوشبختانه نود درصد سالن مرتب شده بود
سیا با دیدنم در حالی که کاناپه بزرگ رو بلند میکرد گفت
"یکی دیگه قهر یکی دیگه میشکنه ... بعد من باید جمع کنم"
کیان جدی بهش جواب داد
"میتونی جمع نکنی طور دیگه بخاطر دید زدنت بهاهات برخورد کنم"
"آروم بابا ... من که جمع کردم کل خونتو"
"پس زیپ دهنتم ببند تا برای خودت کار جدید درست نکنی"
لبخند رضایتی به کیان زدمو رفتم سمتش
حق سیا بود
اگه میتونستم بیشتر حالشو میگرفتم
دامون و آریو تو آشپزخونه بودن بهشون سلام کردم
آریو لبخند معنی داری زد اما چیزی نگفت
اما دامون بلند شد و گفت
"بلاخره بچمون هم رسید ... بریم سر کارمون"

دستامو به سینه زدمو جدی گفتم

"یعنی کارت گیر یه بچه بود ؟"

آریو بی صدا خندید و از گوشه چشم دیدم که کیان هم آروم لبخند زد

اما دامون اخم کرد که سیامند بلند گفت

"جووووون... کل کل مینو و دامون"

به این حرف سیامند چشم چرخوندم

منتظر بقیه نموندم و خودم رفتم سمت اتاق خواب

کیان::::::::::

از همون لحظه که از اتاق اومدم بیرون دامون با من تو قیافه بود

میدونم میدونستن چه خبر بوده...

اما فکر نمیکردم انقدر واضح حسشو بروز بده

اما وقتی به مینو هم تیکه انداخت فهمیدم اوضاع وخیم تر از این حرف هاست

هرچند مینو جوابشو داد

اما میدونستم حس دامون چیزی نیست که به این راحتی ها تغییر کنه

پشت سر مینو رفتم و در اتاق خوابو باز کردم

برقشو روشن کردم
مینو هنوز کنار ایستاده بود
میدونستم غرورش اجازه نمیده دست منو بگیره یا ضعف نشون بده
برای همین خودم دستشو گرفتمو گفتم
"تا اجازه ندادم دست منو ول نمی کنی مینو"
فقط سر تکون داد و همراهم وارد شد
نگاهش رو سقف بود
آریوگفت
"میدونی چطور باید باهاش ارتباط برقرار کنی ؟"
دامون پرسید
"دفعه قبل چطوری این کارو کردین ؟"
یهو مینو شروع کرد به صحبت
اما نه با ما
با نقاشی که برای ما هیچ تغییری نکرده بود
از ترس کشیده شدن مینو بغلش کردم
رو به آریو و دامون گفتم
"برای اطمینان شما منو نگه داشته باشین"

مینو:::::::::

این اتاق حس بدی بهم میداد

انگار روحمو میمکید و از جسمم دور میکرد

واردش که میشدم بدنم سرد و سر میشد

خوشحال بودم کیان دستمو گرفت

تا وارد اتاق شدیم میا و آکوا تکون خوردن و هردو به من نگاه کردن

میا سریع گفت

"هوووف بلاخره اومد"

آکوا جواب داد

"گفتم که میاد ... حالا تو میری اونور یا من برم ؟"

سریع گفتم

"میا ... میا بیاد"

با این حرفم کیان سریع بغلم کرد

میا مشکوک نگاهم کردو گفت

"چیزی شده ؟"

سر تکون دادمو دستمو بردم سمتش

ابرویی بالا انداخت و به آکوا گفت

"تو هم بیا"

آکوا نگاهی به کیان و بقیه انداخت

"نمیتونن دوتامونو منتقل کنن ... ممکن خودشون کشیده شن این سمت"

حق با آکوا بود

دفعه قبل هنوز تو خاطرم بود و میدونستم نمیشه هر دو تارو هم زمان وارد کرد

میا گفت

"هم زمان که لازم نیست ... من میرم بعد تو بیا" ...

آکوا بی حوصله گفت

"باشه ... حالا تشریف میبری یا شوتت کنم اونور"

از این حرفش خندیدم که کیان پرسید

"چی شده ؟"

تازه یادم اومد اونا این مکالماتو نمیشنون

با خنده گفتم

"آکوا میخواد میا رو شوت کنه اینور"

سیامند که تاززه اومده بود تو اتاق گفت

"زن ها ... زن ها... این زن هارو فقط باید شوت کرد"

میا با اخم رو به آکوا گفت

"حال جفتتون رو میگیرم تا شوت کردنو یاد بگیرین"

اینو گفتو خم شد دستمو گرفت

دوباره همون نیرو و جاذبه غیر قابل باور فضا رو پر کرد

به سمت بالا کشیده شدم و بلافاصله همه کیانو گرفتن

سیامند:::::::

انتظار نداشتم انقدر انرژی و تلاش لازم داشته باشه

اما بلاخره تونستیم میا رو وارد این دنیا کنیم

با ورودش به دنیای ما از شدت نیرویی که وارد کرده بودیم همه رو زمین افتادیم

میا و مینو تو بغل کیان افتادن و اونم افتاد روی من

حتی تو پرت شدن هم کیان حسابی شانس داشت و من بد شانس بودم

دو تا هلو می افتاد تو بغل اون

اونوقت من باید زیر وزنش له می شدم

از وزن زیادی که روم افتاد نفسم رفت

کیانو هول دادم تا از زیرش کنار برم اما تکون نخورد

مینو آروم بلند شد نگاهی به من انداخت

"انگار یکی بد شوت شده رو زمین"

بلاخره کیان از روم تکون خورد و منم بلند شدم

میا در ادامه حرف مینو با پوزخند به من نگاه کرد و گفت

"هر بار که میبینمت بیشتر دچار زوال عقل شدی"

خودمو تکوندمو گفتم

"ئه هنوز میبینی؟ با سنی که تو داری خوبه هنوز چشمات میبینه"

میا خواست جواب بده که کیان گفت

"نیومده شروع نکنین ... خیلی کار داریم"

میا برگشت سمت کیان و گفت

"بزار برسم ... بعد ازم کار بکش"

مینو پرسید

"چرا تو و آکوا منتظر من بودین ؟"

کیان:::::::::::

با سوال مینو همه برگشتیم سمتش

باز چه خبر بود که اونا منتظر مینو بودن

میا در جواب مینو گفت

"اون مهم نیست ... شما چرا دنبال من بودین ؟"

قاطع گفتم

"مهمه ... بگو"

میا در حالی که لباسشو مرتب میکرد گفت

"میشه حداقل بشینیم صحبت کنیم ... اینجوری حس میکنم جلو در ایستادم"

با این حرف میا دامون به سمت در اتاق رفتو شاکی گفت

"هر کاری که توش جنس مونث باشه سر و تهش معلوم نمیشه"

میان ابروهاشو بالا انداخت و رو به من گفت

"یه دوره ادب و بازپروری برا سیا و دامون بذار کیان"...

اینو گفتو رفت بیرون

سیامند هم شونه بالا انداخت و رفت

به آریو و مینو نگاه کردم که هر دو با تاسف سر تکون دادن

نفسمو با حرص بیرون دادمو گفتم

"هر بار میا میاد ... پشیمون میشم ازش کمک خواستم"

آریو با لبخند گفت

"اما هر بار مجبوریم و راه دیگه نداریم"

سر تکون دادم و هر سه به سمت در رفتیم

مینو آروم گفت

"چرا دامون انقدر جبهه گرفته ؟"

وقتی من جواب ندادم آریو گفت

"خوب میشه کم کم"

امیدوار بودم حرف آریو درست باشه هرچند شک داشتم

همه تو پذیرایی نشسته بودن .

میا با رسیدن ما سریع گفت

"میشه با اون معجونای مخصوصت پذیرایی کنی کیان ؟"

مینو مشکوک نگاهم کرد

مثل کسی که مچ کرفته باشه دستاشو به سینه زد و منتظر جواب من بود

قبل اینکه بحث دیگه ای باز شه جعبه طلسمو از جیبم بیرون آوردمو گفتم

"کافیه میا ... بهتره بریم سر اصل قضیه"

نشستمو جعبه رو باز کردم و گذاشتم رو میز

میا با دیدن زنجیر ها چشم هاش برق زدم گفت

"اوه جادوی مادربزرگ "

مینو:::::::::

نگاه دامون به من خیلی عوض شده بود

قبلا هم با محبت به من نگاه نمیکرد
امالان دیگه خیلی سرد و بی روح بود.
مشکل اینجاست که نمیدونم چرا باهام اینطور رفتار میکنه
نگرانم ناخواسته کاری کرده باشم
وقتی آریو و کیان رفتن برای فرار اون فرد از گروه سعید ، دامون انقدر سرد نگاهم نمیکرد که الان بهم چشم دوخته
نگاهمو ازش گرفتم و خواستم بشینم که میا گفت
" میشه با اون معجونای مخصوصت پذیرایی کنی کیان ؟"
معجون های مخصوصت!
سعی کردم خیلی عادی به کیان نگاه کنم اما گویا موفق نبودم
منتظر بودم ببینم چه جوابی میده
میدونم از قبل دوست بودن
زمانی که من حتی وجود نداشتن
اما بازم با فکر به اینکه اون موقع با میا صمیمی بوده حسودیم میشد
کیان جعبه طلسم رو از جیبش بیرون آوردو گفت
"کافیه میا ... بهتره بریم سر اصل قضییه"
کیان نشست و جعبه رو باز کرد
منو آریو دو طرف کیان نشستم

جعبه رو گذاشت رو میز

دوتا زنجیر طلایی و براق داخل جعبه حسابی برق میزدن

میا با دیدن زنجیر ها چشم هاش برق زد و گفت

"اوه جادوی مادربزرگ "

"مطمئنی میا ؟"

سوالی نگاهم بین کیان و میا چرخید

جادوی مادربزرگ چی بود که کیان هم ازش خبر داشت

میا تکیه داد به صندلی و پاهاشو رو هم انداخت و گفت

"آره... انقدر از این جادو دیدم که با اطمینان بگم اونه ... اما اینجا چکار میکنه ؟"

آریو گفت

"پس یعنی این جادو رو اونا نساختن ... مادربزرگ تو درست کرده ! پس چطوری به دست اونا رسیده ؟"

گیج شده بودم .

نمیفهمیدم منظور آریو چیه

میا جواب داد

"به دست کی رسیده ؟ اصلا زنجیر های مادر بزرگ من تو این دنیا چکار میکنه ؟"

یهو ساکت شد و مشکوک گفت

"نکنه راجب همین میخواست با مینو صحبت کنه" ...

کلافه گفتم

"میشه یکی برای منم توضیح بده قضیه چیه ؟"

دامون خیلی بی حوصله تر از امن جواب داد

"واضحه دیگه ... این زنجیر ها ساخته گروه سعید نیست ... جادوی مادر بزرگ میا روی اوناست و این یعنی گروه سعید این زنجیرارو یه جوری دزدیده یا بدست آورده"...

دامون که مکث کرد کیان رو به من گفت

"مادر بزرگ میا واقعا مادر بزرگ اون نیست ... یه زن خیلی قدیمی تو سر زمین رویاست که معروفه به مادر بزرگ و جادو های ترکیبی و خاصی داره ..."

نگاهشو از من گرفتو به میا نگاه کرد و گفت

"مادر بزرگ میخواست با مینو صحبت کنه ؟"

میا سر تکون داد و خیره به من گفت

"آره ... اون ازت میخواد با ما بیای اون سمت و باهاش ملاقات کنی"

میا چی میگفت ؟ واقعا گفت برم اون سمت ؟!

سریع چشمه زندگی و چیزی که تام دید تو ذهنم اومد.

نکنه این اتفاقات به هم مرتبط باشن!

صدای کیان افکارمو پراکنده کرد.

"مینو جایی نمیره ... چون اگه بیاد نمیتونه دیگه برگرده"

میا گفت

"ما هم به این فکر کردیم ... احتمالا همینطور که می تونه مارو وارد این دنیا کنه ... خودش هم بتونه برگرده"

"نه ... ما با احتمالات تصمیم نمیگیریم" ...

میا با این حرف کیان ابروهاشو بالا انداخت و رو به من گفت

"هر جور مایلین"

سیامند جعبه رو از رو میز برداشت و گفت

"حالا راجب اینا چی میدونی میا ؟ چطوری اومده اینجا ؟"

"چیز زیادی نمیدونم ... باید برم بپرسم ... اصلا خودتون اینارو از کجا پیدا کردین ؟"

کیان برای میا ماجرای پیدا کردن زنجیر اول و دوم رو خلاصه گفت . میا دقیق گوش کردو سر تکون داد فقط.

انگار اونم مثل من گیج شده بود . بلاخره گفت

"من فکر نمیکنم خود مادربزرگ این طلسم هارو داده باشه به کسی "

سکوت شد و دیگه کسی چیزی نگفت

یهو دامون کلافه بلند شدو رو به میا گفت

"من که حدس میزنم اینارو از سرزمین شما دزدیدن" ...

نگاهبی به کیان انداخت وادامه داد

"میرم پیش مانی ... شاید اونا کار جدی تری انجام بدن... شما که نشستین فقط حرف میزنین"

قبل از اینکه کیان جواب بده دامون رفت

دوباره همه چند لحظه تو سکوت این حرکت دامون بودن که میا گفت

"منم بهتره برم ... ازم پذیرایی که نکردی... برم ببینم مادربزگ چی میدونه"

رو به من ادامه داد

"بهتره با من بیای ... مادر بزرگ کسی رو بی دلیل نمیخواد"

"نمیشه اون بیاد اینجا ؟"

میا لبخندی در جواب من زد و بلند شد

"نه ... اون جزئی از سرزمین ماست ... نمیتونه اونجارو ترک کنه"

"خب اگه کیان تصویرشو بکشه ... من میتونم باهاش حرف بزنم ؟"

با این حرفم همه به من نگاه کردن

میا شونه بالا انداخت و گفت

"نمیدونم ... شاید بشه ... راستی از اون جنگ چه خبر ؟"

انتظار داشتم کیان راجب جریانات جدیدی که فهمیدیم به میا بگه مخصوصا که حالا می دونیم این یه جنگ داخلی نیست...

اماکیان گفت

"فعلا خبر خاصی نیست"

نگاه میا مشکوک شد ، مثل کسی که میدونه این حرف کیان همه حقیقت نیست...

متفکر سر تکون داد و زمزمه کرد

"اوکی ... فقط در اتاقو باز بذارین که مینو رو صدا کردم بشنوه"...

منتظر جواب نموند و غیب شد

با رفتن میا آریو و سیامند هم بلند شدن
آریو گفت برمیگرده به پایگاهو سریع رفت
کیان تکیه داد به کاناپه و رو به سیا گفت
"تو کجا ؟ کار هات که تموم نشده"
به گوشه نشیمن که هنوز آشفته بود اشاره کرد و گفت
"تموم میکنی بعد میری"
"خواستم مزاحم خلوت شما دوتا نشم"
سیا اینو گفتو چشمکی به من زد که با اخم گفتم
"مگه دیگه چیزی هم مونده که ندیده باشی ؟"
لبخند خبیثی زد و خواست چیزی بگه که کیان ساکتش کرد
"اگه بیشتر دیده بودی که الان چشمات کف دستت بود"
سیامند سریع لبخندشو جمع کرد
سر تکون داد و رفت سمت نشیمن .
آروم خندیدم . کیان دستشو رو شونه ام گذاشتو منو کشید بغلش

عجیب بود این حرکت کیان

اونم جلو سیامند

اما چیزی نگفتم و لم دادم تو بغلش و پرسیدم

"راجب مادر بزرگ بگو" ...

"چی میخوای راجبش بدونی"

"هر چی تو میدونی"

سیامند از پشت سرمون جواب داد

"دلتو خوش نکن مینو ... عمرا کیان هر چی میدونه بگه به کسی"

چون تو بغل کیان لم دادهبودم سیامندو نمیدیدم.

اما کیان سرشو برگردوند و رو به سیامند گفت

"چطوره سرت به کار خودت باشه"

سیامند با شیطنت گفت

"اطاعت میشه رئیس"

اما کاملا مشخص بود همه حواسش اینجاست

کیان گفت

"من چیز زیادی راجبش نمیدونم ، اون کسی نیست که زیاد باهاش ملاقات کنن یا راجبش صحبت کنن ... اما میگن همه جادوهای ممکن رو بلده ، جادو سیاه ، جادو سفید ، هر چیزی که فکر کنی"...

"یعنی یکی از افرادی بود که برای اولین بار خوناشام ها رو درست کرد ؟"
سیامند دوباره جواب داد
"نه بابا ... منظور کیان اینه که اون همه جادو ها رو بلنده"
اینبار از بغل کیان جدا شدمو صاف نشستم رو کاناپه
برگشتم سمت سیامند که دیدم رو یکی از صندلی های اوپن راحت نشسته و داره به ما نگاه میکنه
وقتی کیان برگشت سمتش سریع ایستادو رفت سراغ ادامه کارا
کیان به من نگاه کردو نفسشو با تاسف بیرون داد
سیامند گفت
"باشه بابا ... اصلا به من چه"
هر دو خندمون رو خوردیم
دوباره لم دادم تو بغل کیان وشروع کرد به بازی کردن با موهام
هر دو ساکت بودیم و جز صدای جمع کردن شیشه های خورد شده صدای دبگه ای نمی اومد
دوباره پرسیدم
"ممکنه حرف دامون درست باشه و کسی اون ذنجیر هارو دزدیده باشه"
"الان که پورتال بسته است ... اما ممکنه قبلا دزدیده باشن و الان استفاده کردن"

"یعنی از اون موقع که دزدیدن تا حالا کسی خبر دار نشده"

"شاید"

"هیچ امکانی نیست الان کسی بتونه بره اون سمت ؟"

سیامند یهو گفت

"شاید مثل اون دو نفر که به قلعه روهان نفوذ کردن، به سرزمین میا هم وارد شده باشن"!

کیان نفس عمیق کشیدو با فشار از ریه هاش خالی کرد

بازومو دست کشیدو برگشت سمت سیامند

"بله ... اینم احتمالیه ... مرسی از اینکه بهش اشاره کردی"

سیامند با خنده گفت

"قابلی نداشت ... من اینجام برای همین اشارات"

واقعا خنده ام گرفته بود

اما یهو یاد میا و قضیه معجون ها افتادم

با اخم از بغل کیان جدا شدم و گفتم

"معجون های مخصوصت چی بود که میا گفت"

کیان متعجب نگاهم کرد و سیامند تو گلو خندید

به سیامند نگاه کردم و هم زمان با کیان گفتم

"تو چرا می خندی ؟"

هر دو هم زمان اینو گفتیم فقط صدای کیان خیلی عصبانی تر از من بود

سیا دستاشو به علامت تسلیم بالا برد و گفت

"ای بابا ... هیچی ... چند نفر به یه نفر"

بلاخره سیامند کیانو عصبانی کرد

کیان آروم تر از دفعه قبل گفت

"میتونی بری دیگه سیا ... تا همینجا کافیه"

"نه بذار آخرشه"

"گفتم برو سیا "

سیامند بی میل صندلی که دستش بودو رو زمین گذاشتو به اطراف نگاه کرد

انگار دنبال یه بهونه بود که بمون

وقتی چیزی پیدا نکرد رو به من گفت

"حیف شد تازه بحثتون داشت جذاب مبشد"

اما قبل از اینکه کیان بخواد بهش جواب بده غیب شد

با تنها شدنمون به کیان نگاه کردمو گفتم

"خب ... قضیه معجون مخصوصت چیه ؟"

کیان دوباره سعی کرد منو تو بغلش بکشه اما دست به سینه عقب تر نشستمو منتظر جوابش شدم

دقیق نگاهم کرد و گفت

"چی میخوای باشه ... همین معجون هایی کههمیشه درست میکنم"

"چه جالب ... اونوقت چرا میا از یه دنیای دیگه راجبش میدونه ؟"

"چون خیلی وقت ها اومده و من درست کردم"

سر تکون دادمو زیر لب گفتم

"فقط همین ؟"

"آره" ...

"مطمئنی چیز دیگه ای نمونده که بگی ؟"

"نه ... باورم نمیشه تو انقدر حسودی مینو ... یعنی به معجون خوردن من و میا تو 400 سال پیش هم حسودی میکنی ؟"

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم

"میا طوری گفت که به نظر یه معجون خوردن ساده نمی اومد" ...

"منظورت چیه ؟"

نمیخواستم عصبانی باشم اما نمیدونم چرا صدام انقدر عصبانی بود تقریبا با داد گفتم

"تو با میا صمیمی بودی"

کیان کلافه خیره شد بهم

از چشم هاش پیدا بود عصبانی شد

اما با صدای نسبتا آرومی گفت

"مینو من بالای هزار سالمه ... مسلما دوست های صمیمی مرد و زن زیادی داشتم ... نمیشه تو بخاطر همه اونها"...

نذاشتم ادامه بده و گفتم

"این مشکل توئه هزار سال سنته ... نمیتونی با این بهونه ها"...

ادامه حرفم تو گلوم خشک شد

چون کیان تو یه حرکت اومد روم و مماس لبم گفت

"من مردی نیستم که بهونه بخوام مینو ... الانم لب هاتو میخوام نه این بحث لعنتی رو"

اینو گفتو خشن لبمو بوسید

اول همراهیش نکردم

اما وقتی گاز ریزی از لبم گرفت بی اختیار منم لبشو مکیدم

****

****

با هر ثانیه ای که میگذشت بیشتر عصبانیتم کم میشد

حتی داشتم فراموش میکردم چرا عصبانی بودم
لب پائین کیانو گاز گرفتمو خونشو مکیدم .

خون داغش آروم ترم کرده بود
هنوز سیر نشده بودم که صدای میا رو شنیدم
اما دغی خون کیان و حس خوبش وقتی از گلوم پائین میفت مانع ام شد تا ازش جدا شم
دستمو تو موهاش فرو بردمو حریص تر لبشو مکیدم
دوباره صدای میا اومد
اینبار گویا کیان هم متوجه شد
چون آروم ازم جدا شد و گفت
"تو هم حس کردی ؟"
سر تکون دادم
لبش هنوز خونی بود
لبشو با زبونم نمیز کردمو گفتم
"میاست"
"نه" ...

نفس داغشو تو صورتم داد و گفت

"تازه داشتیم به جاهای خوب میرسیدیم"

خندیدمو گفتم

"اما دیگه وقت کاره"

آروم از روم بلند شدو با شیطنت گفت

"منم منتظر بعد از کارم" ...

کیان:::::::

مینو لباسشو مرتب کردی

سعی کرد لبخندش رو بروز نده و گفت

"بعد از کار بازم کاره آقای تنبل"

صدای میا رو مثل یه موج انرژی حس میکردم

اما گویا مینو واضح صداشو میشنید

چون اینبار که این موج رو حس کردم گفت

"میا دیگه عصبانی شده بهتره بریم"

"عصبانی ؟"

خندیدو به سمت اتاق خواب رفت

منم سریع همراهش رفتم و گفتم

"باهاش صحبت کن اما دستشون گیر چون نیرومون کمه برای انتقالش به این سمت ... ممکنه خودت هم کشیده شی"

سر تکون داد و وارد اتاقشدیم

از اینکه نمیتونستم مکالمه بینشون رو بشنوم نگران بودم

اما چاره دیگه ای هم نبود

فکر نمیکردم میا انقدر زود برگرده وگرنه به پسرا میگفتم بمونن

مینو به سقف نگاه کردو گفت

"ببخشید در گیر یه مزاکره خیلی مهم بودیم"

مزاکره ؟ !

سریع پرسیدم

"میا چی میگه ؟"

مینو نگاهم کردو گفت

"هیچی گفت چرا انقدر طول کشید تا بیاین گفتم درگیر یه مزاکره مهم بودیم"

اینو گفتو لبخندشو دوباره خورد

منم به کف اتاق نگاه کردم تا میا لبخندمو نبینه

مینو گفت

"الانم میا داره میگه نیمشه که هرچی من میگم برا کیان ترجمه کنی ... بذار آخر یه دفعه بگو"

سری برگشتم سمت سقف و گفتم

"نه ... همین الان باید برام بگه" ...

مینو ابروهاشو بالا انداختو خندید

دوباره گفتم

"الان چی گفت خندیدی؟"

مینو ستشو بالا بردو گفت

"صبر کنین هر دوتاتون ... اینجوری نمیشه"

مینو.....

کیان صدای میا رو نمیشنید و میا هم از این موقعیت حسابی استفاده کرده بود و به کیان تیکه میانداخت

وقتی گفتم میا میگه آخر برات بگم

کیان رو به میا گفت

"نه ... همین الان باید برام بگه" ...

"منتظر دستور تو بودیم"

میا اینو گفتو آکوا رو به من گفت

"الان هر دوتا مون رو کچل میکنه"

"من ؟ من ؟ تو طرف منی یا کیان ؟"

"البته تو عزیزم ... منظورم کیان بود"

از این تغییر موضع آکوا خندیدم که کیان سریع پرسید

"الان به چی خندیدی ؟"

میا جواب داد

"به قیافه تو خندید فوضول"

نمیدونستم بخندم یا از دستشون گریه کنم

دستمو بردم بالا و گفتم

"صبر کنین هر دوتاتون ... اینجوری نمیشه"

خوشبختانه هر دو سکوت کردن و گفتم

"میا تعریف کن ... یه جمله ات تموم شد من به کیان میگم"

پشت چشمی برام نازک کرد اما سر تکون داد و گفت

"مادر بزرگ میگه اون زنجیر ها دزدیده شدن" ...

"کی ؟"

"چی میگه ؟"

سریع جمله میا رو برای کیان گفتم که اونم مثل من پرسید

"کی دزدیده شدن ؟"

میا چشم چرخوندو گفت

"مادر بزرگ نمیدونه دقیق کی دزدیده شدن اما فکر میکنه به زمان شما میشه چیزی حدود دو سال پیش ... و قبل از اینکه چیز دیگه ای بپرسی باید بهت بگم که اون تورو تو سرزمین ما میخواد و گفت اگه حتی کیان نقاشی اونو بکشه حاضر نیست برای صحبت با تو بیاد چون تورو تو سرزمین ما میخواد"

"اما اگه بیام چطور برگردم"

قبل اینکه کیان دوباره بپرسه چی شده خودم سریع کل حرف های میا رو بهش گفتم و میا گفت

"ازش پرسیدم و اون گفت به قدرتت اعتماد کن"

جمله میارو زمزمه کردم

کیان پرسید

"کارش راجب چیه"

میا گفت

"راجب آینده مینو ... فقط همینو گفت"

"آینده من" ...

به کیان نگاه کردمو گفتم

"شاید بهتره بریم اون سمت"

"نه ... تا راه مطمئن برگشت نداشته باشیم جائی نمیریم"

کیان رو به سقف گفت

"چطور ممکنه کسی اون طلسم هارو از سرزمین شما بدزده ... اونم وقتی پورتال بسته است"

اینبار آکوا جواب داد

"خب همه برای ورود به سرزمین ما به پورتال احتیاج ندارن"

نگاهم با آکوآاگره خورد که ادامه داد

"مثلا یکی مثل تو مینو" ...

"یکی مثل من ؟ یعنی یه فرشته مرگ دیگه ؟"

کیان:::::::::

هر لحظه از این شرایط کلافه تر میشدم

نمیفهمیدم میا و آکوا چی میگن و مینو هم خیلی خلاصه حرف های اونا رو میرسوند

به جای اینکه مینو جواب سوالی که پرسیدمو بگه بهت زده به سقف خیره شد وپرسید"

یکی مثل من ؟ یعنی یه فرشته مرگ دیگه ؟"

هر دو بازو مینو گرفتم و کلافه گفتم

"چی یکی مثل تو ... چی دارین میگین ؟"

مینو نگران به من نگاه کرد

"آکوا میگه همه برای وارد شدن به دنیای اونا پورتال نمیخوان ... مثلا من ... یا افرادی مثل من ... یه فرشته مرگ دیگه"

دوباره به سقف نگاه کرد

اینبار کلافه تر پرسیدم

"دارن چی میگن مینو ؟"

نگاهش بین منو سقف چرخیدو گفت

"آروم باش کیان ... آکوا پرسید نظر تو چیه ؟"

نفسمو با حرص بیرون دادم و سعی کردم آروم باشم

باید میاوردمشون اینور و باهاون صحبت میکردم

نه اینکه اینجوری با این شرایط

به تصویر آکوا رو سقف نگاه کردم و گفتم

"یه فرشته مرگ دیگه ممکن نیست ... چون اگه بود دیر یا زود آرتور میفهمید و پیداش میکرد" ...

"میا میگه به آرتور اعتماد نداره"

زیر لب زمزمه کردم

"منم"

"آکوا میگه هرچی هست تونسته وارد شه ... میا میگه مادر بزرگ دوتا زنجیر پیش ما رو میخواد"

کلافه دست بردم تو موهامو گفتم

"میا ... چندتا زنجیر از مادربزرگ دزدیدن ؟"

"گفت **11** تا"

"چیز دیگه ای هم دزدیدن ؟"

"میا میگه مادربزرگ داره بررسی میکنه"

"قدرت زنجیر ها چیه ؟"

"قدرتی مثل یه خوناشام سفید البته آموزش ندیده"

تو اتاق کلافه قدم زدم ...

سوال های زیادی داشتم

اما انگار همه فراموش شده بودن

یهو مینو پرسید

"میا ... ما به این زنجیر دست بزنیم چی می شه ؟"

سوال خوبی بود بعد چند لحظه مینو گفت

"میا میگه نمیدونه اما چون یه حجم نیرو زیاده ممکنه به بدنمون آسیب بزنه ... ممکنه بهمون قدرت بیشتر بده ... باید از مادر بزرگ بپرسه"

سر تکون دادم و رو به سقف گفتم

"زنجیر ها رو میدم اما میخوام حتما بهم بگی دیگه چی دزدیدن ... و اینکه زنجیر ها رو بدن ما چه اثری داره ... مرسی"

مینو آروم خندید

سوالی نگاهش کردم

لبخند زد و گفت

"میا میگه باشه"

دوباره خندید و به سقف نگاه کرد

مینو:::::::::

کیان دوباره داشت از کنترل خارج می شد اما سوال های خوب بپرسید

جواب سوالی که پرسیده بودمو برای کیان گفتم

سر تکون داد و رو به سقف گفت

"زنجیر ها رو میدم اما میخوام حتما بهم بگی دیگه چی دزدیدن ... و اینکه زنجیر ها رو بدن ما چه اثری داره ... مرسی"

با تموم شدن جمله اش میا قیافه حق به جانبی گرفتو گفت

"مرسی ؟ اینهمه دستور داده تهش میگه مرسی ! حاضرم سر موهام قسم بخورم اینم تو خواست کلاس بذاره تهش گفت مینو ... وگرنه طبق معمول فقط دستور میداد"

من و آکوا خندیدیم که کیان سوالی نگاهم کرد

با لبخند گفتم

"میا میگه باشه"

میا جیغ زد

"من کی گفتم باشه ... بهش بگو امر دیگه نداره"

"آروم باش میا"...

آکوها اینو گفت و رو به من کرد

"مینو ما دوباره با اطلاعات برمیگردیم ... در اتاقو باز بذار"

سر تکون دادم اما میا گفت

"وایسین .. زنجیر ها رو ندادین"

"باز چی دارن میگن که میخندی ؟"

به چشم های سوالی کیان نگاه کردمو گفتم

"هیچی ... زنجیر ها رو بدیم میخوان برن" ...

کیان از جیبش جعبه زنجیر ها روبیرون آورد و به سمت سقف گرفت

به آکواا ومیا نگاه کردم تا جعبه رو بگیرن

میا گفت

"اینجوری نمیتونیم ... تو باید جعبه رو بدی مین"

رو بهکیان گفتم

"میگن اینجوری نمیشه ... از دست من میتونن بگیرن فقط"

کیان اخم کردو گفت

"پس باید صبر کنن پسر ها بیان ... اینجوری ممکنه تو کشیده بشی اون سمت"

از حرف کیان منم نگران شدم اما آکوا گفت

"ما تو رو به سمت خودمون نمیکشیم ... فقط جعبه رو به سمت من بگیر و من اونو ازت میگیرم"...

حرفشو برای کیان گفتم اما کیان گفت

"نه" ...

موبایلشو بیرون آوردو تماس گرفت

میا خسته گفت

"اینهمه کار داریم بعد برای چنین چیز ساده ای دارین وقت حروم میکنین ... یه لحظه است مینو جعبه رو بده"

دو دل بودم

به کیان نگاه کردم که منتظر جواب دادن گوشیش بود

جعبه تو دست آزادش بود

آروم گفتم

"کیان من گوشخ جعبه رو میگیرم و لحظه ای که دست آکوا به جعبه رسید ولش میکنم ... بیا امتحان کنیم"

میا و آکوا هرم زمانگفتن

"آره"

کیان اما سر تکون داد " نه"

جعبه رو از دستش گرفتمو گفتم

"منو بگیر"

اینو گفتمو منتظر جواب کیان نشدم

دستمو به سمت سقف بالا بردم

آکوا خم شد و جعبه رو گرفت

هم زمان کیان محکم بغلم کردو به سمت پائین کشید

از شدت حرکتش پرت شدیم رو زمین به پشت محکم به زمین خوردم و کیان افتاد روم

از این حرکت کیان میا بلند خندید

آکوا با لبخند جعبه رو تو هوا تکون داد

"مرسی مینو"

اینو گفتن و نقاشی دوباره ثابت شد

شونه کیانو گرفتمو از زیرش کنار رفتم

با عصبانیت گفت

"این چه کاری بود کردی ... صبر کن الان بچه ها میان"

بلند شدمو لباسمو تکوندم

"چرا ؟"

"چی چرا ؟"

"چرا فکر میکنی همه چیو تو میدونی فقط؟ همه کار هارو فقط باید خودت انجام بدی ؟"

کیان بلند شدو بدون توجه به حرفم گفت

"جعبه رو بده من"

چشم چرخوندم براش و رفتم سمت در

"مینو ... کجا داری میری ؟"

برگشتم سمتش و گفتم

"میرم تو آشپزخنه ! اونجام خطرناکه وایسم بچه ها بیان ؟"

هنوز متوجه نشده بود جعبه رو دادم به آکوا

نگاهش افتاد رو دستمو و با دیدن دستای خالیم گفت

"جعبه رو دادی ؟"

"بله ... خیلی راحت ... بدون اینکه کشیده بشم ... اما تو انقدر به افکارت مطمئنی که واقعیت جلو چشمتون میبینی"

با عصبانیت رفتم سمت آشپزخونه

نمیدونستم چی میخوام

فقط میخواستم با چیزی سرگرم شم

در یخچالو باز کردمو یکی از بطری های روی در رو برداشتم

رنگش صورتی روشن بود و میتونستم امیدوار باشم خون نیست

بطری رو گذاشتم رو اوپن که کیان اومد

اول عصبانی بود اما نگاهش بین من و بطری چرخید و گفت

"داری چکار میکنی ؟"

"مشخص نیست ؟ نکنه اینم خطرناکه ؟"

یه لیوان از کابینت برداشتم و برگشتم که دیدم کیان حالا با لبخند شیطون نشسته رو صندلی اوپن و به من نگاه میکنه

"چیه ؟"

"هیچی"

لیوانو گذاشتم کنار بطری که گفت

"تو که نمیخوای اونو بخوری ؟"

"چطور ؟"

"خب اون برای خوردن نیست"

به بطری نگاه کردم

تا وسط پر بود و چیزی روش نوشته نشده بود

به کیان نگاه کردم که لبخندش بیشتر شده بود

در بطری رو باز کردم تا بوش کنم که با بلند خندید و گفت

"اوه نه ...مینو" ...

"چیه این تو کیان"

"فقط درشو ببند و آروم بذارش رو اوپن تا بگم"

مشکوک نگاهش کردم در بطری رو بستم و آروم پرسیدم

"نکنه زهری چیزی توشه ؟"

دستاشو به سینه زد و تکیه داد به صندلیش

اما قبل از اینکه جواب بده صدای سیامند اومد

"رئیس" ...

هر دو برگشتیم سمت تراس که سیا اومد تو

"اینجائین ... داشتم از استرس میمردم اگه تو اتاق خواب باشین چکار کنم "

"میتونی صدام کنی سیا ... صدا ... بهش فکر نکرده بودی ؟"

سیامند اومد سمتمون و گفت

"نه من از اینکه صدا سر بدم خوشم نمی آد ... میدونین که"...

یهو نگاهش افتاد رو بطری و گفت

"اییی... ادرار فایر بال اینجا چکار میکنه ؟"

کیان:::::::::

انقدر از دست مینو عصبانی بودم که شک نداشتم یه دعوا دیگه داریم

اما وقتی دیدم اون بطری ادرار رو بیرون آورده و...

لیوان برداشت ... نتونستم نخندم

وقتی سیامند اسم ادرار فایر بال رو آورد قیافه مینو دیدنی بود

میدونم تا چند سال با یاد آوری این قیافه مینو میتونم بخندم

مینو دستاشو سریع از رو بطری برداشت و شوکه با دستهایی که بالا گرفته بود و چهره ای که حس چندشناک دست زدن به بطری توش مشهود بود عقب رفت

نگاهش بین من و بطری و سیامند چرخیدو گفت

"کدوم احمقی بطری ادرارو تو یخچال نگه میداره"

سیامند با انگشت به من اشاره کرد

اما سریع انگشتشو تو هوا گرفتمو پیچوندم

دادش هوا رفتو دستشو ول کردم

به یخچال اشاره کردمو گفتم

"وقتی یه خانم زرنگ در یخچال طلسم هارو باز میکنه جای یخچال مواد غذایی نتیجه اش این میشه"

مینو به یخچال نگاه کرد

انگار تازه متوجه دو تا در یخچال شده بود

با عصبانیت برگشت سمتم و گفت

"من از کجا میدونستم اون در برای"...

نذاشتم ادامه بده و گفتم

"کافی بود بپرسی عزیزم"

چشم هاشو ریز کردو دستاشو زد به سینه

اما نگاهمو ازش گرفتم و رو به سیا که هنوز داشت انگشتشو جا میانداخت گفتم

"چی شد اومدی ؟"

یهو انگار یادش افتاد

"اوه ... مانی زنگ زد ... گفت همه بریم پیشش پایگاه ... خیلی فوریه"

"خیلی فوریه و تو اینجا برای من ایستادی داری انگشتتو جا میندازی"

رو کردم به مینو و گفتم

"بریم"

جلو تر از اون دوتا رفتم

صدای سیامندو شنیدم که رو به مینو گفت

"میخواستی با اون ادرار چکار کنی ؟ نگو میخواستی بخ" ...

برگشتم سمتشون

ادامه حرفش با ضربه عصبانی مینو تو شکمش قطع شد

سیا خم شد از درد و وقتی بلند شد گفت

"اصلا نزدیک شما دوتا شدن اشتباهه اون از انگشتم این از شکمم"

"مطمئن باش کنترل دهنتو داشته باشی هیچ بلایی سرت نمیاد سیا"

مینو اینو گفتو قبل از اینکه از کنار من رد شه ضربه مشابهی به شکم من زد

اما من دستشو گرفتم تا حدودی ضربه اش رو کنترل کردم

اما هنوز به قدری بود که یه لحظه نفسم بره

آروم کنار گوشم گفت

"تو هم دیگه به من نخند"

منتظر هیچ کدوممون نموند و تو شب غیب شد

سیا اومد سمتم

"قبل از اینکه رابطتون وارد فاز بعد بشه بهتره باهاش کات کنی ... زن خشن گرفتن نداره"

ترسو منتظر جوابش نموند و اونم مثل مینو غیب شد

نفس عمیق کشیدمو به خونه خالی نگاه کردم

مثلا من رئیس اینام ... اما وضعمو ببین...

قبل از اینکه بیشتر از این عقب بمونم پشت سرشون رفتم

مینو:::::::::::

فایر بال دیگه چه کوفتیه که ادرارش اونه

با بیشترین سرعتی که داشتم از خونه کیان دور شدم

خیلی حرصم گرفته بود

جلو کیان و سیامند ضایع شده بودم

حس بدی داشتم
وقتی رسیدم پایگاه هنوز سیامند و کیان نرسیده بودن
از رو دیوار خواستم بپرم داخل که حرکتی گوشه حیاط نظرمو جلب کرد
پشت پیچک های کنج حیاط بود
آروم به سمتش رفتم
با دیدن خوناشام سیاهی که رو گردن یکی از کارآموزا خم بود وقتو تلف نکردم

میتونستم با یه لمس خاکسترش کنم
اما میخواستم گردنش رو چک کنم
اینهمه خوناشام به پایگاه حمله کردن ...
به خونه کیان ...
به بیمارستان و اتاق مادر بزرگم حمله کردن
اینهمه حمله مختلف و ما هنوز نمیدونیم اونا از کجا بودن.
نمیدونیم دست ساخت های گروه سعید بودن
یا دشمن دیگه ای در کمینه!
کتفشو گرفتمو سرشو عقب کشیدم تا از گردن اون کارآموز جدا شه
با این حرکتم به من حمله کرد

خون دور لب و رو چونه اش رو گرفته بود
سعی کرد بازومو بگیره و به کتفم حمله کنه
ضربه دستشو خنثی کردم و دستشو به پشتش چرخوندم
یقه چرک و کثیف لباسی که تنش بود مانع از دیدن گردنش میشد
سعی کرد منو به سمت جلو پرت کنه
با آرنجم به وسط کتفش ضربه زدم و خم شد رو زمین
برای لحظه ای تکون نخورد
همین کافی بود تا گردنشو چک کنم
خبری از هیچ خالکوبی نبود
اما یهو درد بدی تو پام پیچید
دندوناشو تو رون پام فرو کرده بود
صدای فریاد سیامندو شنیدم که اسممو صدا کرد
اما قبل از اینکه بهم برسه از اون خوناشام فقط یه خاکستر مونده بود
برگشتم سمت سیامند که به سمت می اومد
پشت سرش کیان رو لبه دیوار دست به سینه ایستاده بود و خیره به من بود
"چی شده مینو ؟"
نگاهمو از کیان گرفتم و به پسر رو زمین اشاره کردم

"به اون برس... من خوبم ... میخواستم چک کنم ببینم خالکوبی داره یا نه ... عوضی گازم گرفت"

"گازت گرفت ؟"

این صدای کیان بود که حالا کنارم بود

پامو چرخوندم، خون رو شلوارمو نشون دادم و گفتم

"چیزی نیست ... تا بجنبه محوش کردم"

کیان رو به سیا گفت

"کاآموزو ببر واحد درمان .. به آریو هم بگو بهش سر بزنه"

دستمو گرفت و بدون نگاه کردن به من گفت

"با من بیا"

"کجا ؟"

به سوالم جواب ندادو با سرعت منو به سمت داخل عمارت برد ،

وارد اتاقی شدیم که تا حالا ندیده بودم

سه تا تخت و یه میز با وسایل عجب داخلش بود

درو بست و رو کرد به من

"میشه بگی این کتار ها برای چیه"

"میشه تو حماقتو تموم کنی"

"حماقت ؟"

کمرمو گرفتو نشوندم رو یکی از تخت ها

"شلوارتو در بیار"

"من خوبم"

دستمو گذاشتم لبه تخت که از تخت بیامپائین که کیان کمر شلوارمو گرفتو با یه حرکت پاهام لخت بود

امان از دست این مرد

آماده یه دعوای حسابی بودم که زخم روی پام ساکتم کرد

هیچ دردی نداشتم

اما جای گاز ها متورم و طوسی رنگ بود

مثل گوشت متعفن و مونده

کیان پامو بررسی کرد و رفت سمت اون میز

دلم با دیدن این حالت پام پیچید ولی نمیخواستم کم بیارم

"کاری که میکنم یکم درد داره ... بعدش باید بهت خون برسه"

"چرا اینجوری شده پام ؟"

"میخواستی چطوری بشه"

"وقتی شما رو گاز میگیره اینجوری نمیشه"

کیان با یه سینی که روش یه سری وسایل عجیب بود برگشت سمتم
نگاهم از سینی افتاد رو چشم هاش
چشم هایی که حالا بی نهایت عصبانی و بی روح بود
با تاسف سر تکون دادو در حالی که سینی رو میذاشت کنارم رو تخت گفت
"تو چی میدونی مینو ؟ مگه تو میدونی وقتی یه خوناشام سیاه مارو گاز میگیره چطور میشه؟ هان ؟ میدونی ؟ راجب این دنیای وحشی دورت چقدر اطلاعات داری که انقدر راحت تصمیم میگیری و عمل میکنی"
دهنم باز و بسته شد
اما چیزی برای گفتن نداشتم
در برابر کیان من صفر بودم
حتی چیزی قبل از صفر
اما این دلیل نمیشد با من اینطوری صحبت کنه
بخشی از ندونستن من مقصرش کیان بود
اون واطرافیان که اطلاعات کافی به من نداده بودن
نگاهشو ازم گرفت و انبری از داخل سینی برداشت
عصبانی گفتم
"اگه اطلاعاتم کمه مقصر خود تو ئی که بهم اطلاعات نمی دی"

با انبر یهگوله پنبه برداشت و به ماده سبز رنگ لزجی آغشته کرد به سمت پام گرفتو گفت

"تو انقدر عجولی که فرصت نمیدی"

با برخورد اون ماده لزج به زخم پاش بلند ترین جیغی که تو عمرم کشیدمو شنیدم

کیان:::::::::::

مینو مچ دستمو گرفتو جیغ کشید

اولین بار بود از درد انقدر نالید

با وجود تلاشش برای جدا کردن دست من از بدنش اما این کارو نکردم

چهار تا جای دندون بود و این تازه اولی بود

اون عوضی یه گاز سیاه از پای مینو گرفته بود

یعنی نه زهرشو وارد خون بدن مینو کرد و نه خونشو مکید...

اون بزاق متعفنشو وارد بدن مینو کرد

چیزی که رفته رفته گوشت و خونو فاسد میکنه و مثل یه خوره بدنو از بین میبره

درسته برای ما راحت قابل درمانه

اما دردناکه
دردناک ترین درمانی که وجود داره
حتی آریو هم نمیتونه کاری از پیش ببره
به صورت مینو نگاه کردم
مژه هاش خیس بود و اشکش کل صورتشو گرفته بود
با التماس مچ دستمو کشید و لب زد
"بسه"
قلبم از دیدن این حالش درد گرفته
قبلا این دردو کشیده بودم
میدونستم چه حالی داره
خیلی ها همین اول از درد بیهوش میشن و راحت میشن
اما گویا مینو هم مثل من بود
با دست آزادم گونه اش رو نوازش کردم و گفت
"معذرت میخوام ... راه دیگه ای نداره"
لبش از درد میلرزید
چشم هاشو به هم فشار داد و دستمو برداشتم
به جای زخمی که پادزهرو بهش زده بودم نگاه کردم
طبیعی شده بود

مینو نفس های بریده بریده کشید و گفت

"خواهش میکنم کیان ... نمیتونم تحمل کنم"

پنبه دیگه ای آماده کردمو گفتم

"اگه عجله نکنیم بدتر میشه

سعی کرد با دستش جلو گذاشتن پنبه جدیدو بگیره

بخاطر درد دستاش میلرزید و سرعت همیشه رو نذاشت

دستشو کنار زدمو سریع پنبه دومو گذاشتم

با درد اسممو صدا کردو دوباره صورتش خیس شد

دست آزادمو تو موهاش فرو کردم سرشو به سمت خودم کشیدم

پیشونیشو به سینه ام تکیه داد و هق زد

موهاشو بوسیدمو آروم دلداریش دادم

"تموم میشه ... تو نصفشو رفتی" ...

چند ثانیه گذشت و مطمئن شدم اثر کرده

پنبه رو برداشتمو پاشو بررسی کردم

اینبار که پنبه جدیدو گذاشتم نه مانع ا شد و نه جیغ کشید

فقط پهلو پیراهنمو تو مشتش فشار داد و سرشو تکیه داد به سینه ام

لبشو گاز گرفت و آروم گریه کرد

مینو:::::::::::

اینبار وقتی کیان پنبه رو برداشت منتظر درد جدید بودم

اما سرمو بلند کردو اشکامو پاک کرد

آروم گفت

"تموم شد"

باورم نیمشد تموم شده . لبمو تر کردم و گفتم

"خیلی بد بود"

دستشو برد تو موهامو هم زمان پامو نوازش کرد

"میدونم ... خیلی بیشتر از خیلی" ...

"من میخواستم قبل از گشتنش خالکوبیش رو چک کنم"

حرکت دستش آرومم می کرد

پلک زدم و اینبار کیان مماس لبم بود

"باید صبر میکردی تا من بیام"

منتظر نموند تا چیزی بگم

لبمو خشن بوسید

انگار تمام تنبیه منو میخواست سر لب هام پیاده کنه
گازی که از لبم گرفت حس سرگش درونمو بیدار کرد
حسی که با این درد گویا آماده طغیان بود
دستمو دور گردنش حلقه کردمو با خشونت بیشتر از خودش ادامه دادم
خون میخواستم
اما اینبار نه از لب هاش ...
بلکه از گردنش...
پاهامو دورش حلقه کردم و بهسمت خودم کشیدمش
با این حرکتم چیزی شبیه آه از تو گلو کیان شنیدم
کیان آه گفت
یه آه مردونه و غلیظ
از لب هام جدا شدو خمار خیره شد تو چشم هام
"ما وسط پایگاهیم مینو"
بدون قطع پل نگاهمون دستم رفت سمت کمر بندش و لب زدم
"برام مهم نیست"

کیان:::::::::::::
براش مهم نیست ما وسط پایگاهیم

یه پایگاه پر از مرد
تو اتاق ریکاوری
درسته در اتاق رو قفل کرده بودم اما جایی بودیم که کوچکترین صدا از ما به گوش همه میرسید
اما براش مهم نبود و لعنت به من ...
لعنت به من اگه برای منم مهم بوده باشه
منی که اینهمه سال هر رابطه ای رو تو محیط این پایگاهو ممنوع کرده بودم
حالا خودم وسط اینهمه اتفاق مهم به تنها چیزی که فکر میکردم داغی تن مینو بود
نفهمیدم چطور کار به اینجا کشید
دستشو تو موهام فرو کرد و رگ گردنمو بوسید
میدونستم چی میخواد
منم تشنه بودم
تشنه اون خون داغ و خواستنی
رگ گردنشو بوسیدم و گاز آرومی گرفتم
انگار منتظر بود
چون با ورود دندونای من به گردنش اونم گردنمو گاز گرفت

از گردنش جدا شدمو سرمو کج کردم تا بتونه آزادانه خون بخوره
لذت بخش بود لب های مینو رو گردنم
با حرکت من از گردنم جدا شدو ناخوناشو تو کتفم فرو کرد
سرمو تو گودی گردنش فرو کردم
نبض بدنشو حس میکردم
سر انگشتامو رو کمرش حرکت دادمو آروم خودمو عقب کشیدم
دستاش شل شدو خمار به من نگاه کرد
زبونشو رو لبش کشیدو با لبخند بی جونی گفت
"پس گفتی وسط پایگاهیم"
خندیدمو در حالی که لباسمو مرتب میکردم گفتم
"آره ... اما مهم نیست"
دوباره خندید
خم شدمو شلوارشو به سمتش گرفتم که در اتاقو زدن
صدای سیامند بدون جواب دادن من اومد
"رئیس... وضعیت اضطراری قرمز"

مینو.....

وضعیت اضطراری قرمز!

به شلوارم تو دستم نگاه کردم!

قبل از رسیدن کیان به در لباسمو پوشیدمو خودمو مرتب کردم

کیان قفل درو بازکرد

"چی شده ؟"

"بهمون حمله شده ... تو حیاط بچه ها درگیرن"

کیان برگشت سمتم

"میتونی بیای ؟"

سر تکون دادم که مثل برق غیب شد

سیامند به من خیره شد و گفت

"زخمت با بذاقش مخلوط شده بود ؟"

سر تکون دادم

"صدای جیغت تو کل پایگاه پیچید"

این حرفو نه با کنایه زد نه با طعنه

کاملا ناراحتی رو میشد از لحنش فهمید

"خیلی بد بود"

"میدونم ... اگه میتونی الان بیا کمک"

"خوبم ... بریم"

اینو گفتمو با سیامند به سرعت به سمت حیاط رفتیم
با کاری که کیان کرد و خونی که خورده بودم کاملا خوب بودم
قبل از رسیدن به در خروج به دامون گفتم
"اونی که تو حیاط بود خالکوبی نداشت ... اینا که حمله کردن چی ؟ دارن ؟"
"من که نرسیدم چک کنم" ...
"کمکم کن یکی رو قبل از کشتن چک کنیم"
سر تکون داد و با هم از عمارت خارج شدیم
قبل از اینکه بتونم کل حیاط رو بررسی کنم با حمله یه خوناشام غافل گیر شدم
اما یه لمس دستم کافی بود که محو شه
سیا گفت
"اینجوری میخوای چک کنی"
جمله اش تموم نشده بود که یه خوناشام سیاه به گردنش حمله کرد
اما قبل از فرو رفتن دندوناش تو تن سیامند با مشتی که به شکمش زد به عقبپرت شد
با هم درگیر شدن
از فرصت استفاده کردم و از پشت بهش حمله کردم

کردنشو چک کردم و وقتی خالکوبی ندیدم خاکسترش کردم
این کارم باعث شد ضربه سیامند تو هوا رها شه و بخاطر شتاب دستش به جلو خم شه
اما قبل از افتادن به زمین خودشو کنترل کرد
"خالکوبی نداشت"
"اما دلیل نداشت وسط نبرد من محوش کنی"
بدون توجه بهش چشمم تو حیاط گشت
همه درگیر بودن
کیانو دیدم.
وضعیت بدی نداشت امااکثر کار آموزا شرایط خوبی نداشتن
در جواب سیا گفتم
"انقدر حرف نزن"
به سمت اولین اکیپ درحال نبرد دوئیدم...

سیامند:::::::::::
ضربه دستم به جای برخورد به چونه اون خوناشام کثیف تو هوا ول شد و مثل احمق ها داشتم پرت می شدم روزمین
حتی وقتی میخواد بهم کمک کنه وضعیت من اینه

مینو سریع گفت

"خالکوبی نداشت"

خودمو جمع و جور کردم و جواب دادم

"اما دلیل نداشت وسط نبرد من محوش کنی"

نگاهش تو حیاط چرخید

لب زد

"انقدر حرف نزن"

خواستم جوابشو بدم که مثل یه شبح حرکت کرد

پراکنده و سریع تو حیاط حرکت کرد و فقط از خاکتر هایی که از هر گوشه تو هوا میپیچید میشد فهمید مینو کجاست

مثل یه فیلم سینمایی فقط محو تماشای این حرکت مینو بودم

بقیه هم متوجه شده بودن

مخصوصا وقتی باکسی که در گیر بودن جلو چشمشون یهو خاکستر میشد اونام مثل من وایمیستادن و خاکستر شدن بقیه رو تماشا میکردن

نگاهم تو حیاط چرخید

جز کیان کسی درگیر نبود

مینو پشت سر خوناشام سیاهی که کیان باهاش درگیر بود ایستاد و محدبانه گفت

"با اجازه"

کیان عقب پرید و با دست اشاره زد بفرما

خوناشام سیاه رد نگاه کیانو گرفتو برگشت پشت سرش

مینو با نوک انگشت اشاره ضربه ای بهش زد و بوم...

فقط خاکستر بود تو هوا

لبخند دخترونه ای زد و دستاشو بههم زد

"دیگه نبود ؟"

همه کار آموزا خیره به مینو بودن

میدونستم اونام مثل من از اینکه چنین دختر قدرتمندی تو گروه داریم حس خوبی دارن.

دامون لباسشو تکوند و گفت

"این دومین حمله به اینجاست ... واقعا چه دلیلی میتونه داشته باشه ؟"

مانی جواب داد

"هنوز نمیدونیم از طرف کی این حمله ها شکل میگیره"

سریع گفتم

"منو مینو گردن یکی رو چک کردیم خالکوبی یا طلسمی نداشت"

یکی از کارآموز ها گفت

"خوناشامی که من باهاش میجنگیدم تازه تبدیل شده بود ... لباس هاش هنوز بوی انسان و عطر میداد"

حامی هم سر تکون داد و گفت

"آره ... خیلی ها تازه تبدیل بودن"

کیان گفت

"هر کسی اطلاعات جدیدی دست آورد یا حدسی راجب ماجرا داره حتما به من خبر بده ... فعلا همه برگردین داخل و تو حالت آماده باش بمونین"

همه سر تکون داد و سریع وارد عمارت شدن

جز ما هفت نفر

"میدونم ذهنتون درگیر این حمله است اما من برای چیز دیگه ای خواستم ببینمتون"

مانی اینو گفت و با برگشتن ما به سمتش ادامه داد

"امید وارم بهوش نیومده باشه ... چون میخواستم تا بیهوشه ذهنش بخونی کیان"

"کی ؟"

"کیاش آذر" ...

کیان::::::::::::

درسته مینو خیلی راحت و بدون هیچ دردسری حمله به اون بزرگی رو خنثی کرد

اما نمیشد انگار کرد ما بازنده این نبردیم

ما بازنده بودیم چون نمیدونستیم کی به ما حمله کرده

این حمله برای چی بود

و با گشتن اونا چی از طرف مقابل کم شده

شاید همه یه پوشش و نقشه بود و در پس این حمله ها چیز دیگه ای قرار داشت

تمام این افکارم با حرف مانی زیر و رو شد

کیارش آذر

اون رو از کجا پیدا کرده بودن ؟

مردی که تو کار نقل و انتقال کتاب طلسم و جادوئه!

یه حسی بهم میگفت این مرد به دزدیده شدن زنجیر های سرزمین میا هم مربوطه

با تائید من همه به سمت اتاق قرنطینه ای حرکت کردیم

خوب بود مینو و سیامند اون خوناشام هارو چک کرده بودن
حداقل میدونستیم از طرف سعید نیستن
البته احتمالا !
انقدر اطلاعاتمون کم بود که هیچ قطعیتی در کار نبود
این بار هم که آریو دامون کهریزک رو چک کردن نتونستن هیچ چیزی پیدا کنن
دقیقا رو نقطه ای که موقعیت سعید نشون میداد قرار گرفتن اما چیزی نبود
جز یه فضای خالی! یه بیابون خشک ! هیچ چیزی نبود
میدونستم یا سیستمی دارن که جلو رد یابی امواج رو از اون ناحیه به بعد میگیره یا...
یا یه جادو دیگه در کاره
مانی اول از مانیتور بیرون اتاق قرنطینه وضعیت کیارش رو چک کرد
وقتی دید همچنان بیهوش به صندلی بسته شده درو باز کرد و وارد شدیم
مرد مسن و ریز نقشی با سر نیمه طاس به صندلی بسته شده بود
لباس های فوق العاده نا مرتب و شکم بزرگش نشون از نوع زندگیش میداد
حامی سریع گفت

"کیان اوب چک کن واقعا کیارش اذره ! من باورم نمیشد خودش برای معامله اومده"

از وضع ظاهری این مرد منم شک داشتم که کیارش آذر باشه

سر تکون دادم و دستم گذاشتم رو سرش

مینو:::::::::

حس خوبی داشتم . مثل کسی که از یه قله بلند بالا رفته و حالا نوک قله با افتخار به منظره پائین نگاه میکنه

من خیلی راحت خوناشام هایی رو کشتم که همه به سختی با اونا درگیر بودن

درسته علت این راحتی کارم درگیر بودن خوناشام ها بود

وگرنه مسلما به من حمله میکردن و به این راحتی نمیتونستم از بین ببرمشون

اما بازم نمیتونستم ذوقی که درونم بخاطر این توانایی داشتم مخفی کنم

حالا که تبدیل شده بودم سرعتم خیلی بیشتر از قبل بود ، چیزی که امشب خیلی به کارم اومد.

هرچند کیان و بقیه چیزی راجب این کار من نگفتن اما منم منتظر تشویقی از طرف اون ها نبودم.

کار درست حس خوب بهت میده !چه تشویقت کنن چه نکن!
چه کسی ببینه چه نبینه ! تو از درون بخاطر موفقیتت خوشحالی و این تموم چیزیه که بهش نیاز داری
کیان دستشو رو سر اون مرد که حدس مسزدن کیارش آذره قرار داد و من آروم به سمت پشت اون مرد رفتم
میخواستم ببینم خالکوبی با طلسمی رو گردنش داره!
اول فکر کردم توهمه
اما واقعی بود
طلسم پشت گردنش داشت هر لحظه بزرگ تر میشد

فرصتو برای توضیح دادن تلف نکردم
سریع دست کیانو از روی سر اون مرد کنار زدم
مانی فکر کرد دارم به کیان حمله میکنم و محکم بازومو گرفت
اسمم هم زمان از دهن همه خارج شد
کیان شوکه و تا حدودی عصبانی برگشت سمت و من
مانی سریع بازومو ول کرد
در حالی که دوباره طلسم پشت سرش رو چک یکردم گفتم

"پشت گردنش یه طلسم بود که داشت بزرگ میشد"

کیان اومد سمتم

"پشت گردنش ؟"

"آره ... ببین دیگه ثابت شد حالا که دستتو برداشتی"

همه اومدن سمت ما

حامی عصبی گفت

"اوه یه دامّی ! ما یه دامّی رو جای کیارش گرفتیم ؟"

"دامّی چیه ؟"

در جواب این سوالم دامون پوزخند زد و رو به مانی گفت

"همه رو جمع کردی بخاطر این"

به من نگاه کرد و ادامه داد

"دامی یه آدمه ! اما در واقع یه عروسک خیمه شب بازیه . با جادو کنترل میشه"

شوکه به فردی که رو صندلی بسته بودن نگاه کردم

"یعنی این آدم واقعی نیست ؟"

کیان جوابمو داد

"هست ...اما دیگه اختیا نداره ... بخاطر اون خالکوبی عروسک یه نفر دیگه شده"

وحشتناک بود.

مانی که واقعا حالش گرفته شده بود گفت

"چکارش کنیم ؟"

"خلاصش کن ... این طلسم شکسته نمیشه ... خلاصش کن بیشتر از این عذاب نکشه"

خلاصش کنن ؟

بکشنش ؟

نگاهم بین کیان و مانی چرخید که آریو گفت

"نه ... من دارم یه ضد طلم امتحان میکنم ... بذارین باشه ببینم میتونم طلسمشو بشکنم"

کیان:::::::::

از وقتی از اتاق قرنطینه اومدیم بیرون مینو ساکته

همه اومدیم اتاق جلسات تا تیکه های پازل بزرگ این اتفاقات رو تا جای ممکن کنار هم بچینیم

مینو رو میل تکی کنارم نشستو پاهاشو تو دلش گرفت
تمام مدت که مانی تعریف میکرد چطوری این مردو گرفتن و چه اتفاقاتی افتاد مینو ساکت نشسته بود
حتی به مانی نگاه نمیکرد
خیره به یه نقطه نا معلوم تو کف اتاق بود
آریو با سر به مینو اشاره کرد و سوالی سر تکون داد
با تکون شونه هام گفتم نمیدونم
حامی گفت
"باید حدس میزدیم برای فروش و معامله طلسم از دامی استفاده میکنن ! خیلی حرکتمون احمقانه بود"
"خوبه اینجوری حتما کیارش فکر میکنه با چندتا احمق طرفه و میتونین غافل گیرش کنین"
دامون اینو رو به حامی گفت و برگشت سمت من
"از نظر من کیارش آذر کسی نیست که بخوای اینجوری بهش نزدیک شیم ... اون پر از قدرت و اطلاعاته ... مسلما دنبال قدرته بیشتره ... مطمئنم براش فرقی نداره این قدرت بیشترو انسان های عادی به بدن یا خوناشام های سفید و یا حتی خوناشام سیاه" !
"منظورت چیه دامون"

"واضحه ! به واسطه هاش پیام میدی یه پیشنهاد عالی براش داری ... بیاد برای مذاکره"

"خب ؟"

"خب ... ما یه منبع بزرگ اطلاعات و طلسم هستیم که اون هنوز نداره ! اونم یه دنیا اطلاعات از افرادی که دنبال این طلسم ها هستن داره که ما نداریم"

سیامند دستاشو بحکم به هم کوبیدو با ذوق گفت

"عالیه ... یه همکاری دو طرفه"

آریو هم ادامه حرف سیامند اضافه کرد

"مینو هم میتونه روحش رو چک کنه ، کیان هم ذهنشو تا مطمئن باشیم دورمون نمیزنه"

با اشاره به اسمش بلاخره مینو سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد

"خوبی ؟"

آروم ازش پرسیدم

فقط سر تکون داد

"نظرت چیه کیان ؟" دامون بی تحمل اینو پرسید

"باید بیشتر روش فکر کنیم ... شما دوتا چی فکر می کنین ؟"

حامی سری به نشونه موافقت نشون داد و مانی هم گفت

"نمیدونم ... یکم فرصت میخوام تا نظر بدم"

دامون بلند شد

"شما فقط دارین وقت تلف میکنین ... اینجوری اونا رو به روز پیشرفت میکنن و ما فقط عقب تر می مونیم"

تا حدودی حق با دامون بود

از طرفی ما به کیارش احتیاج داشتیم و بهترین راه برای دریافت اطلاعات از هر کسی وارد شدن از در همکاری بود

برای همین رو به مانی گفتم

"منم فکر میکنم ایده خوبی باشه ... سعی کن با رابطش تماس بگیری و ترتیب یه ملاقاتو بدی"

حامی متعجب نگاهم کرد

انگار انتظار نداشت قبول کنم دامون لبخند بزرگی زد و گفت

"چه عجب"

دوباره همه بلند شدن

آریو گفت

"منم بهتره تا دیر نشده ضد طلسممو امتحان کنم . کارم داشتین آزمایشگاهم"

براش سر تکون دادم که دوباره به مینو نگاه کرد
از نگاه آریو همه متوجه حالت عجیب مینو شدن
اما کسی حرفی نزد تا سیامند گفت
"دامون ... بریم به حیاط برسیم ... پسرا هم چنتا زخمی داشتیم"
دامون سر تکون داد
با رفتن اون سه تا حامی گفت
"کیان ... احتمالا آوردن اون دامی به اینجا باعث حمله خوناشام ها شده"
با شنیدن اسم دامی مینو دوباره سرشو بلند کرد و پرسید
"چرا ؟"
حامی لبخند بی رمقی به مینو زد و گفت
"دامی ها شکار خوبی برای خوناشام های سیاه هستن ... خوناشام های سیاه علاوه بر اینکه خون دامی ها رو میخورن میتونن اونارو بنده خودشون هم بکنن"
میدونستم مینو الان میپرسه چطوری برای همین سریع ادامه جکله حامی گفتم
"تو دیدی طلسم پشت گردنش تکون خورد ... بخاطر لمس دست من بود ، چون قدرت من بشتر از کسی بود که اونو طلسم کرده ، من داشتم جایگزین صاحب قبلیش میشدم"

چشم های مینو شوکه شد

"الان اون مال تو شده ؟"

"نه هنوز ... اما دیگه مربوط به مالک قبلیش هم نیست"

شوک و نگرانی تو چشم های مینو قابل انکار نبود

مانی گفت

"بهتره ما هم بری برای مذاکره"

بهشون سر تکون دادم که هر دو تو سکوت از اتاق رفتن بیرون

بازو مینو دست کشیدمو گفتم

"چی نگارانت کرده ؟"

"کیان ... چطور یه نفر دامی میشه؟"

دستمو به سمتش دراز کردم

دستمو گرفتو بلند شد اومد پیشم...

خواست کنارم بشینه اما حالت چهره اش باعث شد بغلش کنم

انگار نه انگار همون دختری بود که چند ساعت پیش یه گله خوناشامو با یه لمسش کشته بود

مثل یه دختر بچه ترسیده تو بغلم کز کردو دوباره پرسید

"چطور یه نفر دامی میشه ؟"

"با همون طلسمی که دیدی" ...

"هر کسی رو با اون طلسم میتونن دامی کنن ؟"

سر تکون دادم که سرشو به سینه ام تکیه داد و دوباره پرسید

"اونوقت دیگه هیچی حس نمیکنن ؟"

"متاسفانه چرا ... هم حس میکنن هم میبینن اما دیگه اختباری ندارن ... نه رو رفتارشون ... نه تو گفتارشون" ...

آب دهنشو سخت غورت داد و با بغض گفت

"این دنیا از اون چیزی که فکر میکردم بی رحم تره"

موهاشو کنار دادم از رو صورتش

"متاسفانه ... و خیلی بی رحم تر از چیزیه که الان فکر میکنی"

سرشو بلند کردو به من نگاه کرد

"میخوام بیشتر بدونم کیان ... اما یه ترسی هم تو وجودم دارم ... یه ترسی که انگار بهم میگه با ندونستن راحت تری" ...

آروم خندیدمو نوک بینیش رو بوسیدم

"ترس همیشه بد نیست ... اما ترس از دونستن بده ... من که ترجیح میدم بدونم و عذاب بکشم تا ندونم و تو بی خبری خیال خام داشته باشم "

"دامی خیلی وحشتناکه کیان ... اینکه یهو عروسک خیمه شب بازی کسی بشی خیلی ترسناکه ... انگار هزار بار بدتر از مردنه"

"آره ... اما درست کردن یه دامی به این راحتی هام نیست ... فکر کنم تو کتابخونه ام یه کتاب باشه راجب تمام طلسم های جادو سیاه ... رفتیم خونه میتونی بخونی"

سر تکون داد و خواست بلند شه از بغلم که دیتمو دورش حلقه کردم

سوالی نگاهم کرد که گفتم

"مجوز خروجت هنوز صادر نشه"

مشکوک نگاهم کرد و لب زد

"مجوز خروجم ؟"

مینو:::::::::::

دامی ! مفهوم وحشتناکی بود.

با فکر کردن به اینکه هر کسی ممکن دامی بشه بدنم سر میشد.

خودم ! پدرم ! خانواده ام !

باید بیشتر بخونم ...

خیلی اطلاعاتم کم بود و این عذابم میداد

خواستم از بغل کیان بلند شم اما حلقه دستاش مانع شد
چقدر دلم میخواست تو این حال میموندیم
اما با حماسه ای که تو اتاق ریکاوری خلق کردیم میترسیدم باز کار به جاهای باریک بکشه
کیان خیلی جدی گفت
"مجوز خروجت هنوز صادر نشده"
بخاطر لحن جدیش متوجه منظورش نشدم !
"مجوز خروجم ؟"
داشت شوخی میکرد یا جدی میگفت ؟!
سرشو خم کرد و کنار گوشمو بوسید
"بله ... مجوز خروج از بغل رئیست"
خندیدم و سرمو ازش دور کردم
"انقدر جدی گفتی فکر کردم واقعا مجوز میخوام"
دوباره جدی نگاهم کرد
"مسلمه که میخوای"
متعجب نگاهش کردم
چطور میتونه یهو انقدر جدی بشه . آروم گفتم
"چطور میتونم از بغلت خارج شم ! رئیس"!

کنار لمو بوسید و لب زد

"فعلا که نمیتونی ... تا من سیر شم"

هم زمان دستش هم زیر تونیکم رفت

نمیدونم جادوی دستاش چیه که وقتی لمسم میکنه تمام حس های منفی تو وجودم محو میشن.

می خواستم مانع این ذوب شدن مجدد بشم

اما وقتی نرم لبمو بوسیدو سرشو عقب کشید همه کنترلم شکست

تو بغلش چرخیدم و رو به روش قرار گرفتم

با چشم های ریز دقیق نگاهم کرد که گفتم

"خودت شروع کردی" ...

اما نذاشت ادامه حرفمو بزنم دستش دورم حلقه شد وحرفم با لب هاش نا تموم موند

انگار اونم مثل من دوباره گرسنه بود

دستمو از یقه لباسش وارد کردمو کتف داغشو دست کشیدم که دستش پیشروی کرد

آهم تو گلو پیچید و هم زمان در اتاق باز شد

خشک شدیم

پشت به در بودم

دلم میخواست محو میشدم
کیان آروم از لبم جدا شد و بدون تکون دادن من سرشو کج کرد تا ببینه کیه
خیلی ریلکس گفت
"رضا"...
چشم هامو بهم فشار دادم
کیان دستشو از جایی که بود بیرون آورد و آروم از روی کیان بلند شدم
با حس حقارت و شرمندگی بدی چرخیدم اما رو نداشتم به بابا نگاه کنم
کیان با همون لحن ریلکس و جدی گفت
"نشنیدم در بزنی"
صدای بابا عصبی بود
"فکر کن فراموش کردم ... در ... بزنم" ...
خدای من این بدترین لحظه عمرم بود
به کف زمین خیره شدم که بابا گفت
"ازت انتظار دیگه ای داشتم مینو" ...
لبمو به هم فشار دادم که ادامه داد
"وسط پایگاه ! دختر من" !
با دست صورتمو پوشوندم ...

یاد چند ساعت پیش افتادم!

حداقل خوب بود بابا اونو نمیدونست

کیان سریع گفت

"وسط پایگاه چی ؟ جرمه بوسیدن کسی که دوستش داری ؟"

برگشتم سمت کیان انتظار این جوابو نداشتم

به صندلی کنارش اشاره کرد تا بابا بشینه

اما بابا تکون نخورد و کیان گفت

"تو به من گفتی همه چی رو رسمی میخوای . باشه ... همین امروز همه چیو رسمی میکنیم ! بازم مشکلی هست ؟"

کیان چی داشت میگفت

انقدر درگیر هزار تا اتفاق بودیم که کامل برام از صحبتش با بابا نگفته بود

جرئت کردم به بابا نگاه کنم که دیدم خیره به منه

آروم گفت

"میتونم چند دقیقه با دخترم خصوصی صحبت کنم ؟"!

کیان::::::

چرا باید اجازه بدم رضا با مینو تنها باشه!

چون پدرشه ؟!

این دلیل کافیه ؟

واقعا برام مهم نبود رضا پدر مینوئه !

فقط نمیخواستم از این اتاق برم بیرون و از مینو دور شم!

رضا دست به سینه زد و با این حرکتش به خودم اومدم

انگار دارم عقلمو از دست میدم

با اکراه بلند شدم و رفتم سمت در

برگشتم سمتشون ، مینو همچنان خیره به زمین بود

محکم گفتم

"ده دقیقه" ...

از اتاق رفتم بیرون و درو بستم.

میدونم بخشی از این نیاز شدید من به لمس بدن مینو برمیگرده به خون...

وقتی به موقع خون بهت نرسه کنترل همه چی سخت تر میشه

ساعتمو چک کردم و به سمت بانک خون رفتم

من باید به خودم مسلط باشم مخصوصا اینجا ...

اصلا ناراحت نبودم که رضا مارو دید .

شاید ته دلم یه خوشحالی خبیثانه هم حس میکردم

از اینکه عمق این رابطه رو فهمید خوشحال بودم

چون وقتی بهش گفتم مینو هم منو میخواد

تو چشم هاش تردید رو دیدم...

شاید این اتفاق باعث شه مطمئن شه

وارد بانک خون شدمو بی توجه به بقیه برای خودم یه لیوان خون ریختم مینو:::::::::

هر دو ساکت بودیم و روم نمیشد سرمو بلند کنم

بلاخره بابا گفت

"میدونم عشق که میاد عقل از اون در میره ... اما میخوام تلاش خودمو بکنم"

سوالی سرمو بلند کردم که رو به روم نشست و گفت

"من حرفامو میزنم ... اگه قانع شدی که امیدوارم بشی ... که هیچ"

تکیه داد به صندلی و آروم و شمرده ادامه داد

"اما ... اگه ... قانع نشدی ... همین امروز این بی آبرویی که برای من میسازی رو تموم میکنی"...

اولین بار بود بابا اینطوری باهام حرف میزد.

شوکه نگاهش کردم

"منظورت چیه با"...

"منظورم مشخصه ... تو میدونی این مردی که انقدر راحت چند لحظه پش تو بغلش نشسته بودی ، بر خلاف ظاهرش یه پسر جوون نیست"

تو جمله بابا کنایه موج میزد .

بغض راه گلومو بست .

بابا با صدایی که بیشتر به دادشبیه بود ادامه داد

"اون یه مرده با تجربه است ... بیشتر از من ... بیشتر از هر کس دیگه تو این پایگاه زندگی کرده ... تو چی فکر میکنی ؟ فکر میکنی عاشق شدی ؟ مگه میشه تا کسی رو نشناسی عاشق بشی مینو ... تو عاقل تر از اینا بودی"

حرف های بابا سنگین بود

اما امگار تمومی نداشت

کلافه بلند شدو رو به روم قدم زد

"من صلاح دخترمو میخوام ... من یه مرد واقعی برات میخوام . یکی با احساس درست ... کسی که مطمئن باشم دلتو نمیشکنه ... اونوقت تو ... تئورو تو بغل آدمی پیدا میکنم که همین چند وقت پیشدلتو شکست ... این اولین بارش میدونم نبود و آخرین بارش نیست ... چرا مینو"

خواستم جواب بدم ... اما منتظر جواب من نبود و ادامه داد

"تو الان قدرتمندی ... تو الان به هیچ مردی نیاز نداری ... نذار اون با زرنگی تورو وابسته به خودت کنه ... اینا همش یه بازیه کثیفه ... برای یه خوناشام هزار ساله دوست داشتن چه معنی داره ؟ به اینا فکر کردی ؟"

سرمو به اطراف تکون دادمو آروم گفتم

"بسه بابا ... بسه " ...

دوست نداشتم دیگه بابا ادامه بده

چشم های داغمو بستم تا جلو اشک هامو بگیرم که بابا گفت

"چی بسه ؟ رو به رو شدن با حقیقت ؟ چی بهت میرسه تو رابطه با کیان بهش فکر کردی ؟ من روزی رو میبینم که تو هم مثل هزاران دختری که تو گذشته کیان بودی کنار گذاشته میشی "

کنار گذاشته میشم ؟ مثل هزاران دختری که تو گذشته کیان بودن ؟

به بابا نگاه کردم و گفتم

"چرا ؟ چرا اینو می بینی بابا ؟ یعنی از نظر تو من انقدر خواستنی نیستم که به زودی کنار گذاشته میشم ؟ از نظرت من در همین حدم ؟"

"منظورم من این نیست ... تو از نظر من بهترینی ... منظور من کیانه ... مردی که معنی و مفهوم دوست داشتن و عشق براش با چیزی که تو فکر میکنی فرق داره ... البته اگه براش این چیزا اصلا معنی داشته باشه"

خیره به هم نگاه کردیم که در اتاق باز شد

میدونستم کیانه ...

کاش نشنیده باشه...

اما یه نگاه به چشم هاش مشخص بود که شنیده ... خیلی هم شنیده ...

صورتش کاملا بی روح بود و چشم هاش ... چشم هاش غمگین...

در اتاقو بستو گفت

"آره ... معنی و مفهوم دوست داشتن برای من فرق داره رضا ... اما نه اونکه تو سر توئه" ...

به من نگاه کرد اما سریع نگاهش دوباره به بابا برگشت

"برای یه خوناشام هزار ساله عشق چه معنی میتونه داشته باشه ؟! سوال خوبیه ... خودت چی فکر میکنی رضا ؟"

بابا وقتی چیزی نگفت کیان ادامه داد

"برای کسی که تشنه به آبه ... آب یعنی زندگی ... برای کسی که همیشه سیر از آبه ... آب فقط آبه ... برای منی که هزار سال از لمس عشق و دوست داشتنش گذشته ... مینو یعنی زندگی ... اما تو اینو نمیفهمی رضا ... چون از من متنفری ... چون از من و وجود من متنفری ... اما یه چیزی رو یادت رفته ... مینو الان یکی از ماست" ...

بابا برگشت سمت من

"دیگه این بحثمون بی فایده است ... بهتره حالا که حرف های من برات ارزشی نداره این بی آبرویی رو همین امروز تموم کنی"

دیگه نتونستم اشک هامو کنترل کنم و بابا با دیدن اشک هام روشو برگردوند سمت کیان

"میدونم تو دنیای هزار ساله شما این چیزا جایی نداره ... اما برای ما آدم های عادی خیلی مهمه"

کلمه عادی رو با تاکید شدیدی گفت

تاکیدی که مثل یه تیر وارد قلبم شد

بابا به سمت در رفت و گفت

"به مادرت میگم شناسنامه ات رو آماده کنه ... فکر کنم کیان هم چیزی به اسم شناسنامه داره ... برای ساعت دو هماهنگ میکنم ... بعد از اون دیگه برام مهم نیست میخوای چکار کنین ... اما تا اون موقع حرمت منو نگه دار"

این چیزی نبود که میخواستم.

حرف هایی که بابا زد برام خیلی درد ناک بود اما دعوای بابا و کیان مثل یه کینه قدیمی بود.

میشد کینه رو تو حرف های بابا حس کرد

کیان هم کم نذاشته بود

هر دو انگار با حرف هاشون میخواستن به هم زخم بزنن و این وسط من...

من میخواستم هر دو رو داشته باشم

بلند شدمو سریع گفتم

"وایسا بابا " ...

ایستاد اما برنگشت سمتم

نگاه کیان رو من سنگینی میکرد

با تمام توانم سعی کردم بغضمو عقب بفرستم و گفتم

"من اینو نمیخوام ... اینجوری ... مثل کسی که طرد شده" ...

رفتم سمتشو بازوشو گرفتم

باز هم برنگشت سمت من

"کیان راست میگه ... من یکی از اونام ... میدونم از اون بخش من متنفری "

اینبار یهو برگشت سمتم

"این چرنده ... آدم از بچه اش هیچوقت متنفر نمیشه مینو... من نگران تو ام ... نگران دخترم که بخوام بدمش دست" ...

با نفرت به کیان نگاه کرد

"دست اون" ...

کیان ساکت بود

انگار انتظار نداشت بعد حرف های بابا برم سمتش

اما پدرم بود

دوستش داشتم

بزرگترم بود

آروم گفتم

"اگه نگران بی آبرویی هستی ... من بهت قول میدم دیگه نزدیک کیان نشم ... اما ... بابا ... نمیتونم ... نمیتونم کیانو دوستش نداشته باشم" ...

چند لحظه هر سه ساکت بودیم

بلاخره بابا گفت

"شما از دوست داشتن چی میدونین"...

با تاسف برام سر تکون داد و از اتاق رفت بیرون

درو محکم کوبید

با صدای در از درون فرو ریختم

چرا... چرا نمیشد هر دو با هم داشته باشم ؟ !

کیان همچنان ساکت بود و نگاهش روم سنگینی می کرد

اومد سمتم .

به هم خیره شدیم

دستشو قاب صورتم کرد و اشکی که سمج از گوشه چشمم فرار کردو با شست دستش پاک کرد

هیچ کدوم حرفی نزدیم

نفسشو با آه بیرون داد و با حسرت سر تکون داد

بدون هیچ حرفی دستش از صورتم جدا شد

سریع چرخیدو رفت سمت در

قلبم درد میکرد

صدای بابا تو سرم تکرار میشد

شما از عشق چی میدونین ؟

کیان::::::::::::

قبل از اینکه رضا از حیاط پایگاه خارج بشه خودمو بهش رشوندم

حرف هاش برام خیلی سنگین بود

اینکه به مینو گفت اونم میشه مثل هزار دختری که تو گذشته من بودن

واقعا خونمو به جوش آورد

اما نمیتونستم بذارم مینو بیشتر از این عذاب بکشه...

مشکل رضا با من بود

نمیخواستم بخاطر من مینو تو این شرایط باشه

بازو رضارو گرفتمو گفتم

"مشکلت با من چی رضا" ...

سریع برگشت سمتم

"مشکل ؟! می خوای بدونی مشکلم با تو چیه ؟ مشکلم با تو ، وجودته" ...

فقط نگاهش کردم

این حجم نفرت شک نداشتم برمیگشت به پدرش ...

نه الان و مینو...

رضا برگشت بره که دستمو گذاشتم رو کتفش

"نمیخوام مینو بخاطر مشکل تو با من عذاب بکشه"

دستمو از رو شونه اش کنار زد و گفت

"مینو عذاب میکشه چون عاشق مرد اشتباهی شده ... میخوای عذاب نکشه ؟ پس ولش کن ... تنهاش بذار"

"نه" ...

"آره ...تو اینکارو نمیکنی ... چون خودخواهی ... حتی تو دوست داشتنم خودخواهی ... برای همین نمیخوام کنار مینو باشی ... چون لیاقت مینو بیشتر از این حرفاست"

"تو از علاقه من به مینو چی میدونی رضا ؟"

"علاقه ؟ عشق ؟ واقعا معنی اینارو یا نمیدونی ... یا فراموش کردی"

تو سکوت خیره بودم به رضا...

کسی که انگار با هر کلمه اش یه زخم جدید به روح من میزد

با حرص و نفرتی که تو چشم هاش بود گفت

"البته بهت حق میدم ... خودت گفتی هزار سال از آخرین باری که عشقو حس کردی میگذره" ...

نفس عمیق کشیدم تا به اعصابم مسلط باشم

آروم گفتم

"میدونم ... بخاطر اون شب ... شبی که پدرتو تبدیل نکردم از من کینه داری ؟"

ساکت شد و چند لحظه شوکه نگاهم کرد

هیچوقت اون شب یادم نمیره

قبل از اینکه رضا چیزی بگه گفتم

"درسته من خیلی چیزهارو از بس حس نکردم فراموش کردم ... اما باور نمیکنم این حجم نفرت تو نگاهت ... بخاطر این باشه ... این نفرتت برمیگرده به گذشته"

پوزخندی زد و گفت

"آره ... رئیس... رئیس بزرگ ... تو اون شب پدرمو تبدیل نکردی ! اما مینو رو تبدیل کردی ! چرا ؟ چون مینو رو میخواستی ! چون تو رئیس بزرگی ... همیشه باید چیزی بشه که تو میخوای"

سر تکون دادم

"هیچوقت یادم نمیره"

دقیقنگاهم کرد که ادامه دادم

"شب تولد دختر کوچیکت بود ... درسته ؟"

با اخم سر تکون داد

"پدرت خیلی آسیب دیده بود ... من بالای سرش بودم"

محکم کوبید به سینه ام

"دروغ میگی ... تو دیر رسیدی برای تبدیلش ... تو به خودت زحمت ندادی از اون خراب شده ای که بودی دل بکنی و بیای بالای سر پدرم"

لبخند تلخی زدمو گفتم

"تو هیچی نمیدونی رضا"

صورتش ترکیب شوک و عصبانیت بود

باز خواست بره که گفتم

"پدرت از ما خواست اگه براش تو نبرد مشکلی پیش اومد تبدیلش نکنیم ..."

شوکه ایستاد که ادامه دادم

"پدرت گفت تو این دنیا به اندازه کافی بوده ، دلش برای مادرت خیلی تنگ شده بود ... من اون شب برای تبدیل پدرت دیر نرسیدم ... من اونجا بودم ... اما به خواسته اش عمل کردم ... چیزی که نه از من بلکه از هر 5 نفرمون خواسته بود" ...

سکوت کردم

اجازه دادم حقیقتی که ده سال بود رو دوشم سنگینی میکرد تو ذهن رضا بشینه

چند بار پلک زد و یهو

بدون هیچ حرفی پرید

دیگه جلوشو نگرفتم

ظرفیتم برای حرف های سنگینش تکمیل بود

صدای سیامندو از پشت سرم شنیدم

"رئیس... مشکلی پیش اومده" ...

جیزی نگفتم و به جای خالی رضا خیره بودم

سیا دوباره گفت

"میخوای صحبت کنیم کیان ؟"

بر نگشتم سمتش و گفتم

"الان نه سیا ... فقط... میشه بری پیش مینو" ...

"حتما ... نمیای داخل ؟"

"نه"

اینو گفتمو پریدم رو دیوار ...

مینو:::::::::

تو سرم حرف های بابا رو مرور میکردم

درسته من از اون دخترای خیلی صمیمی با پدر و مادرش نبودم

اما هیچ وقت فکر نمیکردم تو چنین موقعیتی قرار بگیرم

خیره به در بودم که در اتاق باز شد

سیامند بود

چشم های سرخ و خیسمو سریع ازش دزدیدم که اومد تو و در و بست

رو به روم نشست و گفت

"میگم ... ام ... چطوره بریم یکم خون بخوری"

بلند شدمو به سمت میز رفتم

دستمال کاغذی برداشتم و اشک هام پاک کردم

"خوبم سیا" ...

"خیلی وقته خون نخوردی ها"

"خوبم"

نمیخواستم بگم یه ساعت پیش وقتی تو بغل کیان بودم از گردن کیان حسابی خون خوردم

رفتم سمت کتابخونه تو اتاق تا مجبور به نگاه کردن به سیامند نشم و گفتم

"کار هاتون تموم شد که تو اینجایی ؟"

"نه ... اما کیان گفت بیام پیشت"

دستمو رو یک ردیف از کتاب ها کشیدم

"خودش کجاست ؟"

"بعد دعوا با بابات فکر کنم رفت یکم تنها باشه"

با این حرفش پلک زدم و چشم هام که پر از اشک بود دوباره سبک شد

پس بیرون این اتاق دوباره با هم دعوا کردن

"مینو" ...

"هوم" ...

"ببین من تو این چیزا خوب نیستم ... اما ... ام ... دوست داری حرف بزنی ؟ اسمش چیه ... درد و دل کنی ؟"

از این تلاش خنده دار سیامند برای معقول بودن خنده ام گرفتو گفتم

"نه ... خوبم" ...

"مطمئنی ؟"

"آره ... اگرم بخوام درد و دل کنم مسلما با تو نمیکنم"

نفس راحت صدا داری کشیدو گفت

"آخیش ... خیالم راحت شد ... من اصلا تو این چیزا خوب نیستم"

خندیدم و ته مونده اشک هامو پاک کردم

کتابی که دستم روش بود نظرمو جلب کرد

"طلسم های درمانی"

کتابو از قفسه بیرون آوردمو برگشتم سمت سیا که گفت

"چه انتخابی ... من جای تو بودم حداقل موجودات شب رو اول برمیداشتم ... خیلی جذاب تره"

"موجودات شب ؟"

"اون قفسه پر از این مدارکه ... موجودات شب از همه جالب تره چون راجب ما هم نوشته"

اینو گفتو خودش بلند شد رفت سمت قفسه کتاب ها .

یکی رو برداشت و اومد سمتم

یه کتاب با جلد سیاه بود که روش با رنگ زد نقش ها و اسمش نوشته شده بود

کتابو از سیامند گرفتم اما ولش نکرد
به صورتش نگاه کردم و نگاهمون گره خورد
آروم گفت
"کیان لیاقت تو رو داره مینو ... اون واقعا مرد خوبیه"
بغضی که تو گلوم گیر کرده بود سنگین تر شد
سوالی سر تکون دادم
چرا این حرفو زد
من که چیزی نگفته بودم
خودش جواب سوال تو چشم هامو داد

"رضا ... بیرون به کیان گفت که لیاقت تو رو نداره" ...

چشم هامو بستمو بهم فشار دادم

بابا ... چرا بابا... صدای سیا باعث شد دوباره بهش نگاه کنم

"بهش فرصت بده مینو ... کیان واقعا به تو و بودنت نیاز داره... رضا از گذشته اون هیچی نمیدونه ... من قبول دارم کیان هم ، با رفتارش به کسی فرصت نمیده تا اونو درست بشناسه ... اما... مینو ... کیانی که من میشناسم به اندازه کافی تنهای کشیده"

انتظار این حرف هارو اصلا از سیامند نداشتم

میدونستم به کیان علاقه داره

اما فکر نمیکردم تا این حد براش مهم باشه

حرفی برای گفتن نداشتم

کتابو روی میز گذاشتم . موهامو باز کردم . سرم سنگین بود.

با سر انگشتام تو موهامو دست کشیدم شاید سرم آروم شه

با چشم های بهم فشرده گفتم

"حس میکنم بابام و کیان از هم متنفرن"...

"نیستن ... فقط هم دیگه رو نمیفهمن" ...

دوباره رو همون صندلی نشست و گفت

"به هر دو باید حق داد ... به ما و این روز ها نگاه نکن مینو ... یه پایگاه شیک و کلی نیرو مرتب ... اینا شاید صد سال هم نباشه که به این شکل در اومدن... اگه واقعا بخوای نگاه کنی ... برگردی عقب و زمانی رو ببینی که افراد کیان یه عده خوناشام تشنه به خون بودن و یه جامعه بی سواد ... به سالهایی که جای این پایگاه، قلعه و غار بود ... اونوقت میفهمی کسی که سالها تنها بخش پر رنگ زندگیش مدیریت چنین افرادی بوده ... لحن صحبتش و طرز برخوردش همینی میشه که میبینی"

سر تکون دادم که ادامه داد

"نه فقط کیان ... همه ما ... سخته روال زندگیتو تغییر بدی ... یه عمر هر تصمیمی رو باید تنهایی میگرفتی ، هر کاری رو با دستور پیش می بردی و حالا ... حالا همه چی زیر و رو میشه ...آدم هایی وارد زندگیت میشن که زیر دستت نیستن ... فقط کیان نیست که این تغییر براش جدیده... همه ما... من ، مانی... دامون ... هیچ کدوم دیگه خانواده و زندگی خانوادگی یادمون نمیاد ... همه شده یه مشت خاطرات کم رنگ و دور"...

سرمو بلند کردمو تو چشم هاش نگاه کردم

برای اولین بار چنین غم پر رنگی تو چشم های سیامند میدیدم

یاد حرف کیان افتادم

برای منی که از آخرین باری که عشقو حس کرده هزار سال میگذره مینو مثل زندگیه ...

بغضی که دهنمو تلخ کرده بود دوباره عقب فرستادم

"میفهمم سیا"...

سیامند لبخند تلخی زد و بلند شد

دیگه چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون

به کتابی که بهم داده بود خیره شدم

اما اشکام دیدمو تار کرده بودن

گویا بزرگ ترین عذاب یه خوناشام ... تنهائیه ... تنهایی ...

رضا:::::::::::

کیان یه آدم خودخواه و مغروره .

شاید رئیس خوبی باشه ... اما یه مرد مغرور هیچوقت یه عاشق خوب نیست...

کلافه جلو در خونه ایستادم

آره ... آره ... من از کیان متنفرم بخاطر اخلاقش...

فقط بخاطر اخلاقش

کلافه در خونه رو باز کردم

سخت ترین کار دنیا راضی کردن خودته و حالا...
حالا که کیان راجب پدرم گفت...
این کار سخت تر شده بود.

برام مهم نبود شیفتمو بدون هماهنگی ترک کردم.
فقط میخواستم دور باشم ...
دور از تمام واقعیت هایی که تو اون پایگاه امروز رو شد.
نسرین با دیدنم نگران پرسید
"چرا برگشتی ؟ چیزی شده ؟"
بدون هیچ جوابی با عصبانیت به سمت اتاقمون رفتم
درو کوبیدمو پیراهنمو پرت کردم رو تخت
کلافه بودم
نمیخواستم قبول کنم خواست پدرم بوده...
تا دیروز عذاب میکشیدم چون فکر میکردم کیان در حق پدرم کوتاهی کرد
اما الان که این حقیقتو گفت...
حالم اصلا بهتر نبود

چشم های خیس مینو از جلو چشمم کنار نمیرفت و حرفی که زد تو گوشم تکرار میشد.

میدونم از اون بخش منم متنفری

میدونم از اون بخش من متنفری

محکم کوبیدم به قاب پنجره

"لعنتی"

مقصر منم ...

منی که انقدر درگیر کنایه زدن به کیان بودم که یادم رفت دارم دختر خودمم داغون می کنم

نمی خواستم اینجوری شه

با تمام نفرتی که به کیان داشتم هدفم آسیب زدن به هیچ کدوم نبود

اما وقتی تو اون حال دیدمشون و کیان بدون هیچ خجالتی حق به جانب نگاهم کرد

با افتخار راجب بوسیدن کسی که دوستش داری حرف زد و...

دوباره کوبیدم به قاب پنجره

"لعنتی اون دختر من بود... دختر من" ...

همین رفتار مغرورانه اش باعث شد دعوامون بالا بکشه...

کلافه تر از قبل نشستم رو تخت که نسرین اومد تو
با اخم رو به روم ایستاد ، دستاشو به کمرش زد و گفت
"رضا ... درست میگی چی شده یا نه"
"چی میخواستی بشه ؟ دختری که بهش افتخار میکردی رو بغل کیان پیدا کردم ... اونم تو چه حالی"
خواستم از رو تخت بلند شم که نسرین دستشو گذاشت رو شونه ام
"رضا ... دیگه راجب دخترمون اینجوری حرف نمیزنی وگرنه آخرین باریه که منو می بینی"...
"نسرین ... میفهمی چی داری میگی" ...
"آره ... چون من قبل از تو اونارو تو بغل هم دیدیم"
خیره شدم به نسرین...
چی داشت میگفت...
"پس چرا به من نگفتی ؟"
پشت کرد به منو رفت سمت پنجره
"چون بیست و پنج سال پیش ... وقتی تو از پنجره اتاقم اومدی تو و مادرم تورو دید ... به پدرم چیزی نگفت"

با این حرف نسرین خاطرات گذشته تو ذهنم مرور شد

"اون فرق داشت ... ما اون موقع محرم بودیم" ...

برگشت سمتم

"مگه برای تو فرقی داشت رضا" ...

نه ... نداشت ... اما الان همه چی فرق میکرد

با عصبانیت گفتم

"اما من هیچوقت با پدرت در نیافتادم"

"شاید چون اونم هیچوقت به تو با نفرت نگاه نکرد"

کلافه بلند شدم

"تو طرف کی هستی ؟ من یا اون پسره ؟"

"طرف مینو ... مشکلتونو با هم حل کنین و سر دختر من دعواهاتونو خالی نکنین" ...

خواستم جواب نسرین رو بدم که صدای زنگ موبایلم اتاقو پر کرد

شماره کاوه هم شیفتم بود
تا جواب دادم گفت
"رضا ... پشتیبانی احتیاج دارم ... میتونی بیای موقعیت **4** ؟"
"اومدم"
اینو گفتمو پیراهنمو از رو تخت برداشتم ، رفتم سمت در
در حالی که پیراهنمو میپوشیدم رو به نسرین گفتم
"بعضی مشکلات حل شدنی نیست ... چون از ریشه خرابه"
منتظر جوابش نموندم و از اتاق زدم بیرون
بعد از گم شدن اون دو نفر از اعضامون دیگه کسی بدون پشتیبانی برای چک نمیرفت

کیان::::::::::
یادم نمیاد آخرین باری که اینجا بودم کی بود
دستمو رو تنه آگاپه کشیدم
این درخت سرو تنها چیزی بود که از زمان بچگیم تا حالا تغییر نکرده بود با وجود این خیابون شلوغی که این روزها دورش رو گرفته هنوز اما برام پر از خاطرات زنده است
دستمو جایی گذاشتم که آخرین بار دست های ظریف کیانا اونجا بود ...

همیشه اینجا آرزو میکردم کاش اون روز من هم با بقیه مرده بودم و بار این مسئولیت سنگین رو دوشم نمی افتاد.

این مسئولیت سنگین و این تنهایی بی پایان...

اما امروز ... نه...

امروز اینجام با همون دلتنگی قدیمی

ولی حضور مینو تنهاییم رو پر کرده

حضوری که میخوام پر رنگ تر شه ! محکم تر شه ...

اما انگار هرچقدر بیشتر تلاش میکنم بیشتر آزارش میدم

نمیخوام قبول کنم حق با رضاست...

اما نمیتونم از مینو بخوام بین من و پدرش ... منو انتخاب کنه ...

سرمو بلند کردمو به شاخه های قدیمی آگاپه خیره شدم

سوالی که همیشه تو ذهنم بود رو اینبار بلند پرسیدم

"پس سهم من از این دنیا چیه ؟... تنهائیه ؟"

جز صدای ماشین های اطراف و بوق های گاه و بی گاه هیچ صدای دیگه ای نبود

انگار این ازدهام و شلوغی شهر جادوی این سرو قدیمی رو هم محو کرده بود

نگاهمو از شاخه ها گرفتمو سرمو پائین انداختم
اما دستم هنوز رو درخت بود که حسش کردم
همون حس قدیمی...
انگار روحم از جسمم لحظه ای فاصله گرفت و برگشت
"سهم همه ما از این دنیا ... چیزیه که براش تلاش میکنیم کیان" ...

مینو:::::::::
تو سکوت انقدر گریه کردم تا سبک شدم
درست نمیدونستم برای چی دارم گریه میکنم
برای دعوا با بابام ؟
برای بحث بابا و کیان ؟
برای حقایقی که سیامند گفت ؟
یا برای خودم ... خودم که یه روزی مثل بقیه خانواده ام برام جز یه خیال
دور چیز دیگه ای نیست ...
خواستم کتابی که سیامند داد رو باز کنم که در اتاق دوباره باز شد
آریو بود
با دیدن چشم های پف کرده و سرخ من شوکه پرسید
"کیان کجاست ؟ دعوا کردین ؟"

"نمیدونم کجاست ... نه تقریبا ؟"

"چی شده مینو ؟"

"مهم نیست ... تو چی شده اومدی ؟"

تکیه داد به قاب در

"تو اینجور گریه کردی و کیان هم نیست ... انوقت میخوای باور کنم چیزمهمی نشده ؟"

"بابام اینجا بود ... بحثمون شد .. هر دو رفتن ... منم یکم با خودم خلوت کردم"

ابروهاشو بالا انداخت و لبخند مهربونی زد

"خب پس خلوت با خودت بسه ... حالا که کیان نیست ... تو بیا ... میخوام سعی کنم طلسم اون دامی رو از بین ببرم"

بلند شدمو رفتم سمتش

خوشحال بودم بلاخره یه کاری هست که ذهنمو درگیر کنه

کنار آریو که رسیدم گفت

"راستی ... باید خون بخوری"

"خوبم" ...

"خیلی وقته نخوردی ... میدونم دوره تب خون بعد از تبدیلت گذشته ... اما همیشه کمبود خون میتونه تورو برگردونه به فاز خون"

"میدونم آریو ... اما من تازه از خون کیان خوردم"

آروم خندید و دست برد تو موهاش

"در این صورت پس وضعت خوبه ... بریم"

یکم شرمنده شدم از اشاره به خوردن خون کیان

اما برای اینکه خیال آریو راحت شه مجبور بودم بگم

با هم به سمت اتاق قرنطینه رفتیم که دامونج جلومون سبز شد

"یه مورد مشکوک تو منطقه چهار دیدن ... باید به کیان خبر بدی"

"چرا خودت خبر نمیدی"

آریو اینو گفتو گوشیشو بیرون آورد

"زنگ زدم جواب نمیده ... من میرم سر موقعیت ... به بقیه بگین"

اینو گفتو بدون فوت وقت غیب شد

آریو موبایلشو کنار گوشش گذاشتو گفت

"هر بار من یه طلم آماده می کنم یه اتفاقی می افته که نتونم تستش کنم"...

خندیدم که گوشیو از کنار گوشش برداشت

"اینم که جواب نمیده ... داعواتون خیلی بد بود ؟"

"دعوای بابا و کیان فکر کنم" ...

"اوه ... رضا و کیان ... همینو کم داشتیم ... بیا"

آریو اینو گفو با سرعت رفت اتاق مانی...

به پسرا موقعیتو گفت و با هم وارد اتاق کنترل شدیم

"بذار ببینم کیان کجاست"

کد موقعیتی کیانو وارد کرد و رو نقشه زووم کرد

کرج ... گوهردشت ... کیان اونجا چکار میکرد

آریو لب زد

"آگاپه ؟ " !

برگشتم سمتش

"چی ؟ ... نگو آریو باز رفته پیش یه دختر دیگه"

آریو از این حرفم بلند خندید

"اوه ... نه مینو.. آگاپه یه درخت سرو قدیمیه ... درختی که کیانو نجات داد و اونو تبدیل به قدرتمند ترین خوناشام ممکن کرد " یه درخت ؟ اونوقت هنوز وجود داره ؟ اونم وسط گوهردشت ؟"

آریو سر تکون داد و شروع کرد به وارد کردن کد های جدید

"کیانو اون تبدیل کرد ؟"

"نه اون ... اما اونم موثر بود"

"ماجراشو میگی ؟"

"باید خود کیان برات بگه" ...

کلافه نفسمو بیرون دادم . کیان برای گفتن اسمش به من دو شب منو سر دوئوند ... اونوقت چنین ماجرایی رو بران بگه"!

سیامند رو نقشه شروع به بررسی کرد و گفت

"خب مینو ... تصمیم بگیر ... بریم دنبال کیان ؟ یا بریم یه ماموریت تازه ؟"

سیامند:::::::::

بعد حرف هام با مینو هرچقدر سعی کردم رو کار تمرکز کنم نتونستم اما تماس کاوه و اطلاع رسانی موقعیت مشکوک دقیقا همون چیزی بود که لازم داشتم

همیشه بهترین راه برای آزاد کردن ذهنم مبارزه بود

باید باهاش کنار می اومدیم...

هیچ قدرتی بی عذاب نیست...

خودمو به وقعیت چهار رسوندم
یه خونه باغ قدیمی بود
دم ظهر بود و کاوه حضور خوناشام های سیاهو حس کرده بود
این موقعیت با جایی که دوتا از محافظین غیب شده بودن خیلی نزدیک بود
از این خونه باغ های قدیمی تو تهران خیلی زیاد داشتیم
خیلی از اون ها مثل پورتال سیرن ها یه داستان متفاوت داشت
میدونستم کاوه و دوتا از بچه ها وارد خونه شده بودن و رضا و سه نفر دیگه پشتیبانی بودن
از بین درختا خیلی زود رضا رو دیدم
مستقیم رفتم پیشش
بعد از اون بحث با کیان انتظار نداشتم سر شیفت باشه
با دیدن چشم های عصبیش فهمیدم پس لرزه های بحثشون هنوز مونده
-رضا ... خبر جدید چی دارین ؟
-هنوز هیچی ... از تو خونه بر نگشتن
-منم میرم داخل ... بقیه هم تو راهن
اینو گفتمو به سمت ورودی عمارت رفتم با هر قدم که نزدیک تر میشدم حضور خوناشام های سیاهی بیشتر حس میکردم
خونه تقریبا مخروبه بود .

دو طبثه شیرونی های حلبی قدیمی که تیکه هایی از اون نیمه جدا و معلق بودن

خیلی جاهای سقف فقط ستون های چوبی باقی مونده بود

در و دیوار و پنجره های شکسته هم وضعیت مشابهی داشتن

اما این عمارت به قدری بزرگ بود که با این همه آشفتگی داخلش راحت پیدا نبود

بی صدا از در نیمه بازش وارد شدم

تو فضای تاریک و نمور داخل غبار شناور تو نور همه فضا رو پر کرده بود

بر خلاف انتظارم یه خونه قدیمی خالی نبود

قالی های کف که تو مرور زمان از باد و بارون تا مرز نابودی رفته بودن و مبلمان فوق قدیمی که خاک گرفته و پاره بود.

چیزی که خیلی عجیب بود چیدمان وسایل بود

انگار همه چی کاملا مرتب چیده شده بود فقط گذر زمان باعث تخریبش شده بود

هیچ حرکتی در اطراف ندیدم و به سمت سالن بزرگ وسط خونه رفتم.

تو این طبقه گویا هیچ خبری نبود

ایستادمو نفس عمیق کشیدم

بوی کاوه و پسر ها رو حس کردم

خیلی نزدیک بودن ...

به سمت بوی تنشون حرکت کردم و از در شکسته نیمه باز اتاق رو به رویی آروم به داخل اتاق نگاه کردم

با نفس بعدی بوی خونو حس کردم و نزدیک تر که شدم...

خون رو دیوار و بدن نیمه جون پسر ها رو روی زمین دیدم...

مینو:::::::::::

انتخاب من رفتن پیش کیان بود ...

مخصوصا که خیلی دلم میخواست راجب آگاپه بدونم

اما مسئولیت من اینجا چیز دیگه ای بود

پس حق انتخابی نداشتم

با وجود اینکه روز بود آریو جائیکه باید میرفتیمو رو نقشه به من نشون داد و گفت

"اگه خیلی سریع بریم دیده نمیشیم ... میتونی ؟"

"چرا که نه"

چشمکی بهم زدو گفت

"خوبه ... تو حیاط عمارت میبینمت"

اینو گفتو پرید . منم بدون مکث پشت سرش راه افتادم

دوئیدن تو روز لذتش کم از شب نبود

اما شب وقتی از رو ساختمون ها میپری وبه اطراف نگاه می کنی ...

انگار تو مالک شبی...

اما تو روز این حس نبود

از دور خونه باغی که آریو گفته بود رو دیدم و پشت سر اون وارد حیات شدیم

آریو بین درخت های باغ آروم تر حرکت کرد و به یکی از افراد خودمون رسید

منم پشت سرش ایستادم که پرسید

"از بچه ها کیا داخلن ؟"

"تیم کاوه فقط"

صدای آشنای بابا رو از پشت سرم شنیدم

"سیامند هم ده دقیقه میشه رفت داخل"

من و آریو هر دو برگشتیم سمت بابا

بابا نگاهش بین من و آریو چرخید اما رو آریو ثابت موند

آریو خیلی رسمی گفت

"مرسی رضا ... ما هم میریم داخل"

با سر به من اشاره کرد بریم

لحظه آخر نگاهم با بابا گره خورد

اما بدون هیچ حرفی سرعتمو زیاد کردم تا به آریو برسم

این اولین بار بود با بابا سر یه ماموریت مشترک بودیم

با آریو دور خونه دوئیدیم و موقیعتو بررسی کردیم

یهو آریو استادو به پنجره شکسته ای اشاره کرد

تمام چهارچوب چنجره با تخته بسته شده بود

اما از شکاف باریک بین تخته ها به سختی میشد تو تاریکی خونه چیزی دید...

دقیق شدم ...

سیامند بود ...

بین سه تا خوناشام سیاه

هنوز استاده بودم که آریو با سرعت بخ سمت پنجره دوئید و پرید

تخته های چوبی خورد شدن و با ورود نور به خونه صدای جیغ خوناشام های سیاه پیچید.

قبل از اینکه شوک چیزی که میدیدم باعث عقب موندنم بشه منم دوئیدمو وارد شدم

سیامند زخمی بود اما وضعیت خوبی داشت
دیگه به چیزی توجه نکردم
با آریو به سمت داخل خونه و تاریکی مطلق دوئیدم
اون عوضی ها اون تو بودن و حالا...
نوبت من بود که شکارشون کنم...

کیان:::::::::
بدون توجه به ویبره گوشیم سرمو به سمت صدا چرخوندم
درست پشت سرم ایستاده بود
با همون ریش بلند وعصای عجیب
بعد از هزار سال دوباره خودشو نشون داد
آروم خندید و گفت
"اگه دقیق بگیم هزار و نود و هشت سال کیان"
"درسته ... خیلی وقته شمارش سالها از دستم در رفته" ...
با همون چهره پر از آرامش اشاره کرد باهاش هم قدم شم
"خیلی وقت بود به من سر نمی زدی کیان"
جوابی نداشتم ... خیلی وقت بود از همه چی بریده بودم ... فقط گفتم
"اینجا خیلی عوض شده ... سخت میشه خلوت کرد"

"اما تو امروز وسط این ظهر شلوغ اینجایی"

سر تکون دادم

با هر قدم کنار آگاپه اطرافمون عوض میشد

مثل اولین باری که کنارش قدم زدم

بی اختیار گفتم

"دلم برای گذشته ام تنگ شده"...

دستی به ریش بلندش کشید و بدون نگاه کردن به من گفت

"دوست داری برگردی به گذشته ؟"

سریع جواب دادم

"نه"

لبخندی زد و سر تکون داد

"خوبه که بلاخره چیزی تو این زندگی تو رو از حسرت گذشته جدا کرده"

تو یه باغ گل رز بودیم

دور تا دور مسیر سبزی که میرفتیم رز های سرخ و زرد و سفید بودن

خیره به مسیر سبز رو به رومون گفتم

"نمیدونم"

"دوستش داری"

این جمله رو سوالی نگفت ... انگار داشت به من حقیقتی که میدونستمو خبر می داد ...فقط سر تکون دادم

آره ... دوستش دارم ...

خیلی ... خیلی زیاد .... اما

"اما من براش کافی نیستم"

دوباره آروم خندید .

خاطرات گذشته انگار زنده شد

وقتی پدرم به اشتباهات کوچیکم میخندید

با صداش به خودم اومدم

"این چیزی نیست که تو تشخیص بدی"

"چرا؟"

"کافی بودن تو ... تصمیم اونه نه تو"

"میدونم .. اما"...

دستشو بالا برد تا سکوت کردم

"برای یک نفر تمام گل های این باغ هم کافی نیست و برای کس دیگه ... فقط یک شاخه یک دنیاست"

ایستاد و یکی از رز های سفیدو لمس کرد

"ازم پرسیدی سهمت از این دنیا چیه ؟! سهم ما از این دنیا چیزیه که به دنبالش میریم ... اگه تنهایی چیزی بود که تو این دنیا حس کردی ... بدون رفتارتو باعث شد تنهایی به سمتت بیاد"

گلبرگ های زیر دستش رنگ عوض کردن

"اگه درد و رنج حس کردی ... بدون افکار و رفتارت اونارو به سمت تو کشیده" ...

به گل رزی که حالا سیاه بود خیره شدم

"من تورو انتخاب کردم چون روح بزرگی داشتی ... روحی که توان تحمل همه این سالهارو داشت" ...

آگاپه دستشو دوباره رو گلبرگ های رز کشید و تمام گلبرگ ها سفید شد برگشت به سمت من

"اجازه بده روحتو بشناسه ... اون به تو نیاز داره ... بیشتر از اینکه تو بهش نیاز داشته باشی"

"به من نیاز داره ؟ چرا ؟"

لبخند زد

"توازن ... همه ما به توازن نیاز داریم ... همه این دنیا"

به هم تو سکت خیره شدیم .

سالها منتظر دیدار آگاپه بودم ... اما حالا که رو به رو من بود تمام سوال هامو فراموش کرده بودم.

بی اختیار پرسیدم

"چرا بعد اینهمه سال حالا خودتو به من نشون دادی"

"چون ازم سوال مهمی پرسیدی... میخواستم بدونی ... من تورو انتخاب نکردم که عذاب بکشی کیان" ...

"اما هیچ قدرتی بی عذاب نیست"

مشتشو به سمت من گرفت

"اما هیچ عذابی بی پایان نیست"

دستمو زیر دستش بردم که گفت

"علاوه بر این ... باید اینو میدادم بهت" ...

مشتشو باز کردو به چیزی که تو دستم گذاشت خیره شدم

یه گردنبند ظریف با پلاکی که هلال ماه وارونه بود

سرمو بلند کردم

اما دیگه آگاپه نبود...

زنجیرو تو دستم گرفتمو به پلاک نگاه کردم

دوباره دورم شهر شلوغ دود گرفته بود

ذنجیره تو جیب شلوارم گذاشتم

حرف های آگاپه پر از حقیقت و سوال بود
باید برمیگشتم پایگاه
یهو سرمایی تو قلبم حس کردم
سرمایی که یه نگرانی شدید تو وجودم انداخت
نکنه مینو تو خطر بود ...

مینو:::::::::
آریو جلو تر از من بود
درست لحظه ای که به وسط اتاق رسید یه خوناشام سیاه روی سرش پرید
قبل از اینکه به آریو برسم حمله دو تای دیگه رو از پشت سرم حس کردم
تو این فضای تاریک نه تنها مثل روز روشن همه چیو میدیدم بلکه از صدای حرکت اونا تو هوای پشت سرم هم به خوبی موقعیتشون رو حس میکردم
این اولین بار بود قدرتمو انقدر واضح لمس میکردم
برگشتم به پشت سرم
یکی با دندونای نیش بیرون زده به سمت گردنم حمله کرد
دندوناش مماس پوشتم بود که گردنشو گرفتم
تو همین لحظه تا خاکستر شه از ضربه خوناشام دوم غافل شدم
با ضربه شدیدی که با پاش به شکمم وارد کرد پرت شدم گوشه اتاق

چراق قدیمی که روی میز بود با برخوردم سرم بهش خورد شد و کمرم کوبیده شد به صندلی که اونجا بود

برای یه لحظه نفسم رفت

چرخیدم تا بلند شم

سوزشی رو گونه ام حس کردم که اون عوضی اومد بالای سرم

خواست کف پاشو تو صورتم بکوبه!

اما قبل از اینکه بتونه پشت سرش بودم .

میتونستم با یه لمس خاکسترش کنم.

اما باید اول درد ضربه ای که بهم زده بودو می کشید.

دستمو تو موهای کثیفش چنگ زدمو با زانوم به کمرش ضربه شدیدی زدم .

صدای شکستن استخوناش با جیغش تو فضا پیچید.

لبخندی که رو لبم نشست خودمم شوکه کرد!

نمیدونم این لبخند از انتقام بود یا لذت کشتن!

اما قبل از اینکه بخواد تمرکزمو بهم بزنه دست دیگمو رو گردنش کشیدم.

خاکسترش تو فضا پخش شدو برگشتم سمت آریو.

پیراهنش خونی بود...

اما خون خودش نبود...

بوی خون اون خوناشام سیاه یهو انگار کل ریه هامو پر کرد

دیگه هیچی دست خودم نبود.

تو حرکت بعدیم دندونام تو رگ گردنش فرو رفت.

خونش گلومو تازه کرد!

یک ... دو ... سه ... سیر نمیشدم...

چشم هامو از لذت بستم که اسممو شنیدم ...اما مهم نبود...

فقط برام طعم این خون و حسی که بهم میداد مهم بود!

دوباره شنیدم که صدام کرد!

صدای آشنایی بود...

خیلی آشنا...

یهو به خودم اومدم و چشم هامو باز کردم

"بابا" ...

انتهای اون سالن تاریک تو سایه روشن نور خروجی از اتاق ایستاده بود و با چشم های بهت زده به من نگاه می کرد.

بابا ... من تو این حال خراب دید ...

بدنم یخ شد...

انگار چیزی درونم ریخت...

رضا:::::::::::

چند دقیقه ای از رفتن آریو و مینو نگذشته بود که صدای گوش خراش خوناشام ها بلند شد

به پسرا اشاره کردم من میرم داخل

چرخی دور خونه زدم، با دیدن پنجره شکسته و سیامند پریدم داخل

کاوه و افرادش خونی رو زمین بودن

سیامند هم زخمی کف زمین به دیوار تکیه داده بود

با دیدنم به در اتاق اشاره کرد و گفت

"بچه ها رفتن دنبال اون عوضیا ... درخواست پشتیبانی بده"...

زنگ اضطرار ساعت مچیمو زدم تا بقیه بیان تو موقعیت من که جیغ خفه مینو رو شنیدم

به سمت صداش دوئیدم

رو زمین افتاده بود گونه اش خونی بود

قبل از اینکه من بخوام تکون بخورم و خودمو بهش برسونم این مینو بود که کمر خوناشام سیاهو شکست و با لبخند آشنایی خاکسترشو تو هوا پخش کرد!

من فقط پلک زدم و دخترم...

یه خوناشام سیاهو نابود کرد...

لبخند مغرورانه رو لبش بعد از کشتن اون خوناشام سیاه خیلی آشنا بود...

لبخندی از رضایت و غرور...

چیزی که منو میترسوند ...

هنوز خیره به مینو بودم که برگشت سمت خوناشام سیاهی که با آریو درگیر بود

فقط نگاه میکردم

به دخترم که حالا برام غریبه بود...

منتظر محو شدن اون خوناشام با لمس مینو بودم که حرکت بعدیش شوکه ترم کرد

مینو به گردنش حمله کرد و دیدم دندون های نیشش تو بدنش فرو رفت

حقیقت مثل پتک تو سرم کوبیده میشد

دیدن حقیقیت چیزی که دختر کوچولو من حالا بهش تبدیل شده سخت بود

خیلی سخت بود

باورم نمیشد این دختر من بود که با لذت داره خون میخورد

اونم خون یه خوناشام سیاهو

صدای آریو که مینو رو صدا میزد تو سرم پیچید
سعی داشت اونو از خوناشام سیاه جدا کنه
بهت زده لب زدم
"مینو" ...
انگار صدامو شنید چون یهو چشم هاشو باز کردو شوکه به من نگاه کرد
از گردن اون عوضی جدا شد و خاکسترش کرد
نگاهم از چشم هاش به لب های خونی و دندون های نیشش افتاد
نمیتونستم از اون دندون های نیش خونی چشم بردارم
پلک زدم و لحظه بعد مینو رو زمین بود

آریو:::::::::::
خوناشام تو دست مینو خاکستر شد
بازوشو ول کردم و به رضا که تو چهارچوب در ایستاده بود نگاه کردم
صورتش شوکه بود
حدس میزدم اولین باره میبینه مینو داره خون میخوره
اونم خون یه خوناشام سیاهو
یهو مینو جلو من خم شد و جیغ خفه از دردی کشید
یه خوناشام سیاه بود

نفهمیده بودیم از کجاست
تا من و رضا به خودمون بیایم
مینو بازوش رو گرفتو محوش کرد
اما خمیده رو زمین افتاد و خون بالا آورد
خون سیاهی که تازه خورده بود
سه جفت چشم سیاهو تو تاریکی دیدم و قبل از اینکه باز بتونن به مینو
حمله کنن روبه روشون قرار گرفتم
رضا هم خودشو رسوند
مینو با شرایط بدی رو زمین بود
فرصت چک وضعیتشو نداشتیم
عملا ما دو نفر بودیم و اونا سه تا
تا پشتیبانی برسه باید زنده می موندیم
کیان::::::::::
آریو جواب نمیداد و این نگرانیمو بیشتر کرده بود که کد قرمز رو ساعتم روشن شد
این علامت درخواست پشتیبانی فوری بود . سریع موقعیتشو چک کردم و مسیرمو عوض کردم

موقعیتش آشنا بود ... حوالی همونجایی که دوتا از نیروهامون گم شدن و دوباره موقعیت یابشون روشن شد

هر لحظه که میگذشت نگرانیم بیشتر میشد .

سرعتمو بیشتر کردم.

ویبره رو ساعتم نشون میداد نزدیک موقعیتم

وارد خونه باغ قدیمی رو به روم شدم و دو تا از افرادمونو دیدم

اما حسم بهم میگفت فرصت پرسیدن موقعیتو ندارم

با همون سرعت به سمت خونه باغ رفتم و واردش شدم

اولین چیزی که حس کردم بوی خون مینو بود

رضا:::::::::

درس اول یک نبرد حفظ تمرکزه

چیزی که خودم امروز از دستش دادم و باعث شدم مینو هم تمرکزشو از دست بده

رو زمین افتاده بود و از درد مچاله شده بود

با آریو سپر شدیم جلو مینو

پوزخند رو لب خوناشام های سیاه نشون میداد براشون فقط یه سرگرمی هستیم

واقعا هم اینجوری بود . ما دو نفر از پس دو تا خوناشام سیاه هم به زور بر می اومدیم.

اما مهم نبود .

نمیذارم دست این عوضیا به دخترم برسه.

یکی به من و یکی به آریو حمله کرد و نفر سوم با پوزخند به مینو خیره شد میدونستم سومی دنبال مینوئه

ضربات پی در پی خوناشام سیاهو دفع میکردم اما فرصت حمله بهم نمیداد عقب گرد کردم تا فضا ایجاد کنم و بهش حمله کنم که سومین خوناشام به مینو حمله کرد

به جای حریفم به سمت مینو رفتم و به اون خوناشام حمله کردم

گاردم باز شد

حرفم از این فرصت استفاده کرد و از پشت بهم حمله کرد

از درد دندون هایی که تو کتفم فرو رفت خشک شدم.

اون عوضی موهای مینو گرفت تا بلندش کنه

آریو متوجه شد و بهش حمله کرد اما خوناشامی که با آریو درگیر بود بازو مینو گرفتو بلند کرد

موهای خوناشامی که پشتم بودو با دستام گرفتمو با تمام توان کشیدم به سمت جلو

دندوناش از کتفم جدا شد اما با ضربه آرنجش به کمرم رو زمین افتادم
به رو به رو نگاه کردم که اون خوناشام سیاه با مینو به سمت در دیگه سالن رفت
نه ...
داشت مینو میبرد
سمت راست بدنم از گاز اون خوناشام سیاه از لمس شده بود
خواستم بلند شم که با ضربه پاش به پهلوم دوباره پرت شدم
درد ت تنم پیچیدو طعم خونو تو دهنم حس کردم
به سمت در نگاه کردم
داشت دخترمو میبرد که یهو ایستاد
چشمام داشت سیاه میشد
آخرین چیزی که دیدم کیان بود که تو قاب در راه اون خوناشام سیاهو بست
کیان:::::::::
یه صورت کریح و یه دست کثیف که دور بازو مینو بود
همین کافی بود تا عصبانیتمو به اوج ببره . با دیدنم مینو ول کرد و حمله کرد
اما قبل از اینکه دست کثیفش به من بخوره گردنشو تو دستم گرفتم

از فشار دستم صدای خفه ای داد که با دست دیگه قلبشو بیرون کشیدم
لیاقت این مرگ راحتو نداشت اما فرصت زجر دادنشم نداشتم
به خوناشام سیاهی که بالای سر رضا بود حمله کردم.
زود متوجه من شد و گارد گرفت
خواست از روی سرم بپره و از پشت بهم حمله کنه
اما تو زمین و هوا که بود ضربه ش یدی به شکمش زدم
به سمت دیوار پرت شد
هنوز به زمین نرسیده بود که پریدم و قلبش تو دستم بود
برگشتم سمت آریو که خونی و زخمی ایستاده بود و از خوناشام دیگه خبری نبود.
به هم نگاه کردیم و هر دو به سمت مینو دوئیدیم
با صورت رو زمین بود
بوی تونش شدید حس میشد
بغلش کردم و گفتم
"زخمی شده "
آریو صورت مینو بررسی کرد گفت
"نه ... ضربه شدیدی خورد ... خون اون خوناشام سیاهه که بالا آورده"
با عصبانیت داد زدم

"زخمی شده ... بوی خونشو حس نمیکنی؟ "

آریو متعجب به من نگاه کرد

"بوی خونش؟ "

بدون توجه به نگاه متعجب آریو پیراهن خونی مینو بالا زدم

یه زخم بزرگ رو شکمش بود .

از حالت زخم نمیشد فهمید از چی درست شده

آریو دستشو رو شکم مینو گذاشت و گفت

"من فکر کردم به شکمش فقط ضربه زد ... اصلا متوجه این نشده بودم"

به صورت بی رنگ مینو نگاه کردم.

حون خشکیده رو لبش بود جلو پیراهنش کاملا خونی بود

آریو دستشو برداشتو گفت

"خیلی کاری ازم بر نمی آد"

"چرا ؟"

"طلسم داره ... باید دوره طلسمش بگذره"

"سعی کن ... تا جایی که میتونی پیش ببر"

اینو گفتم و کلافه بلند شدم

همین لحظه تیم پشتیبانی هم رسید

دامونو افرادش اومدن داخل

با پوزخند به قیافه آماده نبرد دامون نگاه کردم گفتم

"دیر اومدی" ...

"بیرون درگیر شدیم"

"بیرون اینجا ؟ تو نور ؟"

سر تکون داد و به افرادش اشاره کرد پخش شن تو خونه برای بررسی و گفت

"بیرون اینجا ... اما نه تو نور ... تو زیر زمین اینجا"

خم شدم وضعیت رضا رو چک کردم

بد بود اما نه در حدی که مجبور باشیم تبدیلش کنیم

"چی پیدا کردین تو زیر زمین ؟"

دامون رفت بالای سر مینو و گفت

"دوتا افراد مفقودیمون رو پیدا کردیم و سه تا خوناشام سیاه و کلی تجهیزات"

بلند شدمو برگشتم سمت مینو

"خوبه ... وضعیتشون چطوره ؟"

"باید تبدیلشون کنیم تا زنده بمونن... مثل سه تا محافظی که تو اتاق بغل هستن"

نفس عمیق کشیدم

بازم تبدیل بی برنامه

اما چاره ای نبود

دامون خیره به مینو گفت

"چطور به این روز افتاد ؟ تمرکزش کمه تو نبرد ؟"

آریو سریع گفت

"نه ... اتفاقا عالی جنگید ... اما یهو رضا تمرکزشو بهم زد"

با اینحرف آریو عصبی گفتم

"رضا ؟ چی شده مگه ؟"

"مینو در حال خوردن خون خوناشام سیاه دید ... چشم تو چشم شدن هر دو ... تو همین لحظه به مینو حمله شد"

عصبی بلند شدم

باید قبول کنیم سخته دیدن دخترت وقتی خون یه خوناشام سیاهو میخوره

اما شک نداشتم نگاه رضا تو اون لحظه چقدر مینو ناراحت کرده

تا آریو به مینو برسه به دامون اشاره کردم بریم زیر زمین خونه رو بهم نشون بده

وارد اتاق کناری سالن شدیم
سیامند و سه تا محافظی که جلو تر از همه اومه بودن رو زمین بودن
رو کتف و بازو سیامند جای گاز خوناشام بود و مشخص بود بدنش دچار فلج موقت شده...
وضعیت محافظ ها رو هم چک کردم
بی برو برگرد باید تبدیل میشدن
رو به دامون گفتم
"به یکی از بچه های جدید بگو اینارو تبدیل کنه"
دوست نداشتم افرادی که به اجبار مجبور به تبدیلشون هستیم توسط من یا دامون و بقیه تبدیل شن
نمیخواستم سلسله مراتب قدرت رو تو گروه از بین ببرم
هیچ تضمینی نیست کسی که امروز برای تو کار میکنه ... فردا مقابل تو نباشه!
پس بهتره به هیچ کس قدرت زیادی ندی
با بررسی زیر زمینی که دامون میگفت جز یه کوه دستگاه ردیابی چیز دیگه ای پیدا نکردیم
درسته فرصت نشد گردن اون خوناشام هارو برای طلسم چک کنیم
اما از تجهیزاتی که اینجا بود مشخص بود اونا باید از گروه سعید بوده باشن

هیچ خوناشام سیاه حقیقی انقدر با تکنولوژی ارتباط نداره
اما بازم قطعی نمی شد نظر داد .
محافظ های زخمی از جمله پدر مینو منتقل کردن پایگاه
خوشحال بودم رضا نیاز به تبدیل نداره
چون اگه لازم به تبدیلش بود واقعا نمیدونستم باید این کارو بکنیم یا نه
کنار آریو ایستادم
دستشو از رو زخم برداشت و گفت
"باقیش کار من نیست کیان" ...
سر تکون دادم و خم شدم
مینو تو بغلم گرفتمو بلند شدم
"هوا روشنه کیان ... اینجوری نمیتونی ببریش با خودت"
بدون توجه به حرف آریو حرکت کردم

مینو :::::::::
چشمامو که باز کردم اولین چیزی گه دیدم تصویر ضد نور کیان بود
تو نور سرخ غروب خورشید لب پنجره بود
تو دستش یه زنجیز ظریفو بالا گرفته بود که با پرتوخورشید برق میزد
دلم براش تنگ شده بود

انگار سالها ازش دور بودم
زنجیره تو مشتش گرفتو گذاشت تو جیبش
برگشت سمت من
نگاهمون گره خورد و ایستاد
"بیدار شدی ؟"
سر تکون دادم که اومد سمتم
"درد داری ؟"
درد خفیفی تو شکمم حس میکردم اما قابل توجه نبود
برای همین گفتم
"نه خیلی"
اومد کنارم رو تخت نشستو بلوزمو بالا داد
دستشو رو شکمم گذاشت که از داغی دستش چشمهامو بستم
"خوبه ... تقریبا بسته شده" ...
اتفاقات اون خونه تاریک از پشت پرده چشمم گذشت
"اشتباه کردم ... یه لحظه غفلت کردم ... اصلا متوجه نشدم از کجا بهم حمله شد"
"همه چی تو همین یه لحظه ها اتفاق می افته"
سر تکون دادم و دوباره به هم نگاه کردیم

"چی شد ؟ بابام و آریو خوبن ؟"

"همه خوبن ... فقط زخم تو طلسم داشت" ...

"اون محافظا چی شدن ؟ سیامند ؟"

"اون محافظا رو تبدیل کردیم تا نجات پیدا کردن .. دو تا محافظ مفقودی هم پیدا شدن و منتظریم پروسه تبدیلشون تموم شه تا ببینیم چه اطلاعاتی دارن ... سیامند هم یه فلج موقت داشت که"...

به ساعتنش نگاه کردو گفت

"که تا دو ساعت دیگه فکر کنم سر و کله اش پیدا شه" ...

"بابام ؟"

"ایشون هم تو ریکاوریه و حالش کاملا بدون تبدیل شدن خوبه"

نفس راحتی کشیدم

سرمو گذاشتم رو بالشت و چشم هامو بستم

"خوبه ... اونا از خوناشام های سعید بودن ؟"

"هنوز دقیق نمیدونیم ... در حال بررسی اونجان بچه ها ... اما حدس میزنم اینطور باشه"

"کیان" ...

"هممم ؟"

"اون زنجیر چی بود دستت ؟"

تو گلو خندید و چشم هامو باز کردم

دست برد تو جیبشو زنجیرو بیرون آورد

یه گردنبند ظریف بود با یه ماه بر عکس روش

"خودمم نمیدونم چیه ... اما حدس میزنم برای تو باشه"!

"برای من ؟"

دستمو دراز کردمو زنجیرو گرفتم

با لمسش تو قلبم یه چیزی تکون خورد

موهای تنم راست شد و قلبم تند تر زد

شوکه به کیان نگاه کردم

سوالی سر تکون داد که گفتم

"انگار ... انگار تو دلم خالی شد ... یه حس عجیبی دارم"

دستمو رو پلاک ماهش کشید

همون حس تشدید شد

حس یه دلتنگی و هیجان شیرین

نمیدونم چرا یهو گفتم

"آره ... این برای منه"

کیان با ابروهای بالا انداخته نگاهم کرد

بازوشو گرفتمو سعی کردم بشینم رو تخت که کمکم کرد تا بشینم

"چرا میگی مال توئه ؟"

"نمیدونم ... حسش کردم ... انگار همیشه مال من بوده و حالا بهم رسیده ... وقتی بهش دست زدم ...انگار ... انگار ازم دور بوده ... نمیدونم"

ساعد دستمو به سمتش گرفتمو گفتم

"ببین پوست دستمو چطوری شده از این حس"

بلند خندیدو دستمو تو دستش گرفت و بوسید

"کیانا هم همیشه وقتی هیجان زده میشد دستشو اینجوری سمتم میگرفتو اینو بهم میگفت"

"کیانا" !

سر تکون داد

"خواهرم" ...

گونه ام رو نوازش کرد و لب زد

"کسی که انگار با تو تمام خاطراتش زنده شد"

"خیلی دوستش داشتی ؟"

لبخند تلخی زد

"خیلی ... در حدی که بخشی از روحمو بخاطرش به آلا دادم ... در حدی که اگه الان اینجام ... فقط بخاطر نجات اونه"

سوالی نگاهش کردم

متوجه منظورش نشده بودم

نفس عمیق کشید گردنبندو باز کرد

موهامو دادم کنار و گردنبوندو برام بست

پشت گردنمو بوسیدو آروم گفت

"بهتره بریم دوش بگیری" ...

"چرا گفتی فقط بخاطر اونه که اینجایی ؟"

"میگم برات ... اما الان نه"

"الان میخوام بدونم"

با اخم نگاهش کردم که درد تو دلم بیشتر شد و مجبور شدم دراز بکشم رو تخت

کیان بغلم کردو از رو تخت بلندم کرد

"چکار میکنی ؟"

با گفتن همینم دلم تیر کشید

کیان آروم گفت

"هششش... یکم آروم باش و بهحرف رئیست گوش بده"

کیان:::::::

وقتی مینو دستشو به سمتم گرفت و به پوست دستش اشاره کرد

انگار برگشتم به قدیم

یه لحظه انگار کیانا بود

همیشه وقتی میخواست نشون بده چقدر احساساتی شده همین حرکتو انجام میداد

از یاد آوری این خاطره دوباره دلتنگ شدم
اما این دلتنگی فرق داشت...
اولین بار بود یه خاطره شاد اینجور برام زنده شده بود
چیزی که سالها بود فراموش کرده بودم
مینو تو بغلم بلند کردمو به سمت حمام بردم
میدونستم میخواد مقاومت کنه
اما درد زخمش باعث شده بود آروم باشه
به گردنبند آگاپه رو گردن مینو نگاه کردم
انگار واقعا برای مینو بود

نمیدونم آگاپه چرا اینو به من داد
یا بهتره بگم چرا اینو به مینو داد
اما شک ندارم هرچی هست ، بودنش بهتر از نبودنشه...
باید برای مینو می گفتم!
از خودم !
از زندگیم !
از گذشته ام!
از تبدیل شدنم!

حرف های آگاپه باعث شده بود که بخوام مینو هم اینارو بدونه
اما برای منی که از حرف زدن گریزونم خیلی سخت بود
مینو نشوندم کنار وان و پائین پاش نشستم
"درد داری ؟"
با سر گفت نه
"خوبه ... حرف نزنی درد نمیگیره"
"چه ربطی" ...
ادامه حرفشو خورد و از درد صورتش جمع شد
"دیدی گفتم"
دکمه اول پیراهنشو باز کردم که دستمو گرفت
آروم اما با درد گفت
"تو دیگه برو"
با اخم نگاهش کردم
واقعا خسته بودم
روحم خیلی خسته بود و این مقاومت مینو اذیتم میکرد
بدون توجه بهش دکمه بعدیو باز کردم که دستمو محکم تر گرفت
بدون نگاه کردن بهش گفتم
"زخمت از سطح بسته شده اما از داخل هنوز هست"...

"خودم میتونم کیان"
سرمو بلند کردمو خیره شدم تو چشم هاش
"اما من نمی تونم مینو" ...

مینو:::::::::::
کی میتونه مقاومت کنه وقتی این چشم ها چیزیو بخوان
هر چند کیان هم منتظر موافقت من نموند
آب داغ وان در برابر گرمای بدن کیان چیزی نبود
به سینه اش تکیه دادم و سرمو رو شونه اش گذاشتم
نوازش دستش رو شکمم دردمو کمتر کرده بود
آروم پرسیدم
"حالا برام میگی ؟"
گونه ام ربوسید و گفت
"داستانش طولانیه"
خواستم چیزی بگم که گفت
"اما اگه قول بدی تا آخرش چیزی نپرسی برات میگم"
بی صدا خندیدم
مگه میشه کیان بدون قید و شرط حرفی بزنه

دستمو رو صورتش کشیدم

"باشه ... تو هم قول بده دستات بیشتر از این شیطونی نکنن"

با شیطنت دستشو رو تنم کشیدو گفت

"اونا مدیریتشون جداشت" ...

قبل از اینکه حرفی بزنم انگشتشو گرفت جلو لبم

"هیششششش ... بذار تافرصت داریم برات بگم"

کیان:::::::::

نوازش مینو بیشتر از اینکه بخاطر مینو باشه ، برای خودم بود

لمس بدنش بهم آرامش میداد

مینو تو بغلم آروم گرفته بود

نمیدونستم از کنجکاوی چیزی که قراره بشنوه آروم شده

یا از فعالیتی که قبل از گذاشتنش تو وان داشتیم

اتفاقات چند دقیقه پیش مثل فیلم از جلو چشمم رد شد

واقعا هدفم فقط شستن تنش و بهبود زخمش بود

اما نفهمیدم چطور کار به جاهای دیگه کشید

بوسه ای به کتفش زدمو سعی کردم تمرکز کنم

هرچند وقتی تو بغلم بود این کار خیلی سخت تر میشد

این اولین بار بود که میخواستم سرگذشتمو برای کسی بگم
اکثر افرادی که از گذشته من میدونن ، اونو از زبون من نشنیدن...
برای همین سخت بود شروع کردن کاری که اولین بارم بود.
خیره شدم به حرکت آروم آب اطراف شونه های ظریفش و گفتم
"دنیا همیشه انقدر پر از مخفی کاری نبود ... مخصوصا تو دهکده ای که من زندگی میکردم ... وقتی اولین گروه خوناشام های سیاه ایجاد شدن"...
"چطوری ؟"
از این سوال یهوییش خندیدم
"قرار شد تا آخرش سوال نپرسی ... اما نذاشتی یه جمله ام تموم شه"
با شیطنت خندید و گفت
"چشم رئیس دیگه تکرار نمیشه ... اما جوابشم بگو"
میدونستم که نمیتونه جلو خودشو بگیره.
وشکونی از پهلوش گرفتم که شاکی گفت
"کیان" ....
خواست از بغلم جدا شه اما محکم تر تو بغلش گرفتم
"هر بار بپری وسط حرفم اینجوری تنبیه میشی"
با اخم مصنوعی برگشت سمتم

"این نامردیه ؟"

"چرا ؟"

"چون آدم مصدومو که تنبیه نمیکنن"

"اما من که اینجا مصدومی نمیبینم"

حالا اخمش شبیه قهر شده بود

"خودت گفتی شکمم تا چند روز طول میکشه زخمش خوب شه"

چرخوندمش تا تو موقعیت قبل قرار بگیره

کنار گوشش روبوسیدمو آرومگفتم

"اما فعالیت زبونت نشون میده الانم مشکلی نداره"

سرشو برگردوند سمتمو برام همون شکلک مخصوص خودشو در آورد

سخت جلو خنده ام رو گرفتم

خیلی جدی و با تاسف براش سر تکون دادم

"حالا آروم میگیری تا بگم ؟"

"اگه وشکونم نگیری آره"

با وجود اینکه از این سرگرمی دو نفرمون لذت میبردم اما وقت زیادی برای این با هم بودن نداشتیم

برای همین سریع ادامه دادم

"وقتی اولین گروه خوناشام سیاه با جادوی سیاه که بعدا برات میگم ایجاد شدن ... تعادل زمین بهم خورد ... اون موقع وجود خوناشام سیاه چیزی نبود که مخفی باشه بنابراین تولد خوناشام های سفید برای ایجاد تعادل هم برای همه آشکار بود"

خاطرات قدیم تو ذهنم مرور شد

نمیدونستم از کجا باید بگم

قصه من خیلی مفصل بود

نگاهم به گردنبند آگاپه افتاد

بهتر بود از آگاپه بگم ...

از لحظه مردنم...

مینو:::::::::

کیان دستشو رو سر شونه امکشیدو پلاک گردن بندو تو دستش گرفت آروم گفت

" امروز اینو آگاپه به من داد ... کسی که درست لحظه مردنم منو نجات داد"

ناخداگاه دستمو رو دست کیان گذاشتم

"لحظه مردنت ؟"

حتی فکر کردن به چنین لحظه ای تو گذشته برام درد ناک بود

کیان موهامو بوسید و گفت

"آره ... ما تو دوران قدرت خوناشام های سیاه بودیم ... دوران سیاهی بود ... به دهکده ما حمله شد ... اونا هر جا پا میذاشتن زندگی رو محو میکردن"

مکث کرد و نفس گرفت

شاید هم خاطراتو پس زد

هر چی بود نفسش انگار پر از غم بود که ادامه داد

"همه جنگیدیم... تا پای جون ... اما بی فایده بود ... پدر و مادرم جلوی چشمم کشته شدن"

بغض تو گلومو قورت دادم

نه تنها خاطرا کیان درد ناک بود

بلکه لحن صداش هم غم عجیبی داشت

"خیلی زخمی شده بودم ... خیلی ... اما تنها دلیلی که منو سر پا نگه داشته بود ، کیانا بود ... همیشه خارج از دهکده ... زیر یه درخت سرو بزرگ بازی میکرد ... نمیتونستم اجازه بدم خواهرم تنها تو دست اون عوضیا بی افته" ...

دستم که رو دستش بودو نوازش کردم

اینبار سکوت کیان طولانی تر شد

ولی بلاخره گفت

"وقتی رسیدم خیلی دیر بود ... خواهرم نیمه جون تودست یه خوناشام سیاه بود ... اما هنوز امید داشتم بتونم نجاتش بدم ... برای همین ... به اون خوناشام سیاه حمله کردم" ...

دوباره مکث کرد

نفس کشیدنش سنگین شده بود

مثل من که بغض راه گلومو بسته بود

آروم سرمو چرخوندو نگاهش کردم

نگاهمون گره خوردو ادامه داد

"من شکست خوردم" ...

اینو گفتو چشم هاشو بست

چشم هایی که از غم بی فروغ شده بود

با چشم های بسته ادامه داد

"درست لحظه ی مردن من ... صدایی شنیدم که ازم پرسید انتخاب کنم ... مرگ در همین لحظه یا زندگی در ازای مبارزه علیه سیاهی"...

چشم هاشو باز کرد و نفس عمیق کشید

"من زندگی رو انتخاب کردم ... نه برای اینکه به مبارزه علیه کسی علاقه داشتم ... نه ... فقط برای اینکه شاید بتونم خواهر نیمه جونمو نجات بدم" ...

پلک زدمو اشکام ریخت

کیان لبخند تلخی زد و اشکمو بوسید

لب زدم

"اون صدای آگاپه بود ؟"

سر تکون داد

"آره ... آگاپه یعنی عشق الهی ... عشق به معبود ... بدون چشم داشت و بدون منفعت ... اون منو نجات داد چون حس میکرد برای تعادل بین خوناشام های سفید و سیاه حضور من ضروریه" ...

"خواهرت چی شد ؟"

بی رمق خندید و گفت

"خواهرم ... برای نجاتش پیش سیرن ها رفتم ... بخشی از روحمو به آلا دادم ... تمام شادی و عشقی که تو روحم بودو مکید ... من موندم و یه روح سراسر غم ... اما بدون کیانا ... آلا گفت ... کیانا خودش نخواست برگرده"...

شوکه نگاهش کردم

این مردی که رو به روی من بود ... چقدر زخم خورده بود ...

در جواب نگاه شوکه ام دوباره خندید

خنده ای که تلخیش حتا کام منو هم تلخ کرد

"درست فکر میکنی ... من موندم و یه دنیا تنهایی ... یه عمر بی پایان ... یه غم سنگین و یه مسئولیت بزرگ" ...

آروم دوباره گردنبندو لمس کرد

"این بود از گذشته من" ...

خم شدو نرم لبمو بوسید

"حالا میخوام تو آینده ام تو باشی"

قلبم لرزیدو منم لبشو بوسیدم

"منم میخوام کیان"

تو بغلش چرخیدمو روی پاش نشستم .

دستش دور کمرم حلقه شد و پیشونیمو به پیشونیش تکیه دادم

"بعد از تو هیچ کس دیگه ای برگزیده نشد ؟"

"نه ... بعد از من هر خوناشام سفید دیگه ای از گاز ما به وجود اومد ... من و تام و بقیه" ...

"من چی ؟ منم مثل تو برگزیده شدم"

خندیدو نوک بینیمو بوسید

اما قبل از اینکه جواب بده صدای مانی از بیرون حمام ساکتش کرد

"رئیس" ...

شوکه به هم نگاه کردیم

اما قبل از اینکه بخوامپیشنهادی بدم کیان با یه حوله دور کمرش جلو در حمام بود

برگشت سمتمو گفت

"تکون نمیخوری تا بیام"

در حمامو باز کردو رو به مانی گفت

"اینجام ... چیزی شده؟"

با وجود اینکه در حمامو بست اما هنوز واضح مکالمشون رو میشنیدم

مانی مردد گفت

"ام... بد موقع اومدم"

"بگو مانی چی شده ؟"

لحن کیان طوری بود که مانی سریع گفت

"میخوام قرار ملاقات با کیارش رو فیکس کنم ... اول گفتم باهات هماهنگ کنم"

"قبول کرد با هم ملاقات کنیم ؟ اول نه ... اما حامی تونست راضیش کنه"

"چطوری ؟"

"خب گویا اونا تا حالا یه دو رگه ندیده بودن"

میتونستم حدس بزنم کیان الان یه لبخند مغرورانه زد

با این فکرم خودمم لبخند زدم

کیارش ... کلید حل کلی از معما های ما بود ...

کیان گفت

"خوبه ... قرار ملاقات کیه ؟"

"فردا شب"

"فردا شب که میشه ماه کامل"

با این حرف کیان دستم رفت سمت گردنبند

دوباره انگار زیر پوستم آشوب شد

مانی گفت

"نمیدونم با منظور فردا شبو انتخاب کرده یا نه"...

"محلش کجاست ؟"

"یه موقعیت نشون داده رو نقشه که میشه محدوده جنگل جوارم"

جنگل جوارم ؟ !

چقدر این اسم آشنا بود...

آره ... من این اسمو از سعید شنیده بودم..

کیان::::::::::::

با مانی به سمت پذیرایی رفتیم

میدونستم فهمیده با مینو تو حمام بودم

اما برام واقعا مهم نبود

فقط نیاز به رسمی کردن رابطمون رو بیشتر از قبل حس میکردم

حق با پدر مینو بود

این رابطه مخفیانه ما ... ارزش مینو میتونه کم کنه ... اون لیاقت بهترین هارو داره

نه یه عشق پنهانی

مانی گفت

"به نظرم تایم و محلش برای ما خوبه . صبح میتونیم خیلی عادی بریم یکی از خونه هایی که اون نزدیکی داریم و منطقه رو هم بررسی کنیم ... و از رابط های اونجامون آمار و اطلاعات دقیق بگیریم"

فکر بدی نبود . ما تقریبا همه جا رابط و خونه امن داشتیم

اما مشکل این بود که بخاطر ثابت بودن چهرمون اگه جایی دیده میشدیم مجبور بودیم تا مدتی به چشم نیایم ...

حداقل پنجاه سال تا بتونیم عد از این مدت خودمونو جای پسر اون طرف جا بزنیم!

جوارم هم همینطور بود ...

درسته 15 سال پیش برای قضیه دزدیده شدن مشکوک افراد چندتا از روستا های اون اطراف همه ما اونجا بودیم و منطقه رو حسابی بررسی کردیم

اما تو چشم نبودیم برای همین گفتم

"فکر بدی نیست ... اونجا تو چشم نبودیم و راحت میتونیم منطقه رو چک کنیم" ...

مانی نشست رو کاناپه و دست برد تو موهاش

"اون منطقه همیشه ماجرا داشته ... وقتی کیارش اون نقط رو نشون داد، دقیقا منم فکرم رفت پیش غیب شدنای مشکوک اون روستائی ها"!

"هیچوقت هم نتونستیم بفهمیم قضیه چی بوده"

"آره ... شاید اینبار هر دو قضیه حل بشه"

تکیه دادم به شومینه

"آره ... چه خبر از پایگاه ؟"

"بچه هایی که تبدیل کردیم شرایط خوبی دارن" ...

"خوبه ... آؤیو طلسمو چکار کرد ؟"

"تقریبا شکست ... امیدواره بتونه اون مردو برگردونه"

"خوبه ... سیامند چی ؟"

مانی با دست به پائین اشاره کرد و گفت

"پائینه ... متاسفانه زبونش اول از همه برگشته"

خندیدم و گفتم

"پس اونم میتونه صبح با ما بیاد"

"آره ... به نظرم مینو و حامی هم بیان ! دامون و آریو برای حفاظت اینجا بمونن کافیه"

چاره ای نداشتیم ...

حامی که مهره جذاب این ملاقات بود باید می اومد

سیامندو بخاطر اینکه اهل اونجا بود و به جنگل های اون منطقه آشنا بود احتیاج داشتیم

مانی هم وظیفه اش مشخص بود

پس فقط آریو و دامون برای کنترل اینجا میتونستن بمونن

هرچند اگه طبق برنامه پیش میرفتیم این یه سفر یک روزه بود

اما بازم تو این شرایط خالی گذشتن پایگاه نگران کننده بود

موهای خیسمو دست کشیدمو گفتم

"چاره ای نیست ... همین کارو میکنیم"

مانی بلند شدو گفت

"پس من قرارمونو نهایی میکنم" ...

"خوبه"

قبل از اینکه مانی از در بره بیرون صداش کردم

"مانی" ...

سوالی برگشت سمتم

"رضا چطور بود ؟"

لبخند زد و گفت

"خوبه ... بهوش اومده ... تا صبح میتونه برگرده سر شیفتش"

سر تکون دادم و به رفتنش خیره شدم...

با رفتن مانی برگشتم سمت اتاقم

تا وارد اتاق شدم مینو با یه حوله دور سرش و یه حوله دور خودش اومد بیرون

میدونستم بخاطر خوردن خون من طلسم زخمش زودتر از بین میره

اما واقعا انتظار نداشتم انقدر سریع

با دیدنم ایستاد و نگران پرسید

"مانی رفت ؟"

"آره ... از چی نگرانی"

"مانی راجب جنگل جوارم چی گفت ... دور شدین بقیه حرفاتونو نشنیدم"

"چطور؟"

"سعید یه بار گفته بود به بچه ها که همه رو میخواد ببره اونجا ... گفت اهل اونجاست اصالتا و اونجا خونه دارن"

"مطمئنی ؟"

سر تکون داد و رفت سمت کمد لباس ها

با این اطلاعات مینو حالا دیگه حسابی واجب بود که اون منطقه رو بگردیم

کمدو باز کردو خم شد لباس برداره که از درد آی کوتاهی گفت

اما از گوش من جا نموند

رفتم پشت سرش و بلندش کردم

"بهت گفتم تکون نخور تا بیام"

"خوبم کیان"

"بشین رو تخت خودم لباساتو میارم"

با اخم نگاهم کرد

اما منم اخم کردمو با سر به تخت اشاره کردم

چشم چرخوندو نفسشو با فشار بیرون داد

اما بلاخره حرف گوش کردو رفت سمت تخت
یه دست لباس زیر و لباس خونه از تو وسایلش برداشتم براش بردم
نگاه مائوسانه ای به لباسای تو دستم انداخت و گفت
"واقعا کیان ؟ ... اینا با هم"
بدون توجه به حرفش و عدم رضایتش کمک کردم لباس زیرشو بپوشه
برای اینکه تمرکزمو از دست ندم گفتم
"فردا صبح داریم میریم اونجا ... کل منطقه رو بررسی میکنیم"
"تو روز ؟"
پشت کرد تا بند لباس زیرشو ببندم
" آره ... اونجا یه سری رابط داریم که از مردم عادی هستن باید با اونا"...
تو همین لحظه موهای بلندشو کنار داد

با دیدن تغییر تو خالکوبیش ساکت شدم
چند بار پلک زدم !
دستمو رو خالکبیش کشیدم تا باورم بشه
چطور ممکنه من کمتر از دو ساعت پیش این گردنبندو گردنت مینو
گذاشتم و حالا!
حالا اون تصویرش رو خالکوبی مینو حک شده

از مکثم مینو برگشت سمتم

مینو:::::::::

نسبت به قبل از حمام دردم تقریبا محو شده بود

اما وقتی حرکت شدیدی انجام میدادم باز درد میگرفت

اما انقدر تو سرم سوال و مسئله تازه بود که وقتی کیان بند لباسمو نبست بی اختیار سریع برگشتم سمتش

از دردی که یهو ایجاد شد آخی گفتمو لبمو گاز گرفتم

کیان نگاهش سریع از پشتم رو صورتم افتاد

نگاهش متعجب و تا حددی شوکه بود

"باز درد گرفت ؟"

برگشتم ب سمت رو به رو تا دردو محو کنم و سر تکون دادم

"از بس تکون میخوری"

اینو گفتو دستشو دوباره رو خالکوبیم کشید

داغ شد پشتم دوباره و چشم هامو بستم

"چیزی شده کیان ؟"

"نمیدونم"

بند لباسمو بست و از پشت زنجیر گردنبندی که گردنم بودو بررسی کرد

ذنجیرو دور گردنم پرخوند

"کیان ؟"

"عجیبه" ...

"چی شده کیان ؟"

"خالکوبیت تغییر کرده"

حس کردم درست نشنیدم شوکه پرسیدم

"چی ؟"!

خواستم بلند شم برم جلو آینه که بازومو گرفت

"صبر کن"

کامل زنجیرو دور گردنم چرخوندو بررسیش کرد

بی طاقت گفتم

"خالکوبیم چی شده ... بذار برم ببینم"

کیان انگار داشت با خودش حرف میزد

"قفلش محو شده ! چطور نفهمیدم" !

دیگه داشتم دیوونه میشدم

با التماس گفتم

"کیان ... خواهش میکنم بگو چی شده"

"گردنبندی که بهت دادم عکسش روی خالکوبین اومده ... رو گردن فرشته مرگ پشتت همین گردنبند هست حالا ... قفل زنجیر این گردنبند هم نیست تا بازش کنم"

با این حرفش سریع زنجیرو گرفتمو لمس کردم

حق با کیان بود خبری از قفلش نبود نا خداگاه محکم کشیدمش اما قصد پاره شدن نداشت

کیان سریع دستشو گذاشت رو دستم

"آروم مینو ... لزومی به جدا کردنش نیست"

"چرا ؟ این چیه ؟ چرا رو خالکوبیم اومده"

"نترس ... آگاپه به تو یه نیرو جدید داده با این گردنبند"

خشک شدم از حرف کیان

"نیرو جدید؟ "

"آره " ...

"چه نیرویی؟"

"فعلا نمیدونم... تا حالا با چنین شکلی رو به رو نشدم"...

اینو گفتو از رو تخت بلند شد

شوکه بودم

خیلی شوکه ... فقط به حرکات کیان نگاه میکردم...
کمک کرد باقی لباس هامو بپوشم و خودش هم سمت کمد رفت
یه شلوارک پوشید و گفت
"مانی گفت حال پدرت خوبه"
با این حرف کیان سرمو پائین انداختم
نگاه شوکه بابا تو اون خونه دوباره تو ذهنم نشست
حس بدی داشتم
اون لحظه حس کردم تو نگاه بابا من بچه ای هستم که تمام آرزو هاشو به باد داده
بهت و شوک تو نگاه بابا برام خیلی درد ناک بود
کیان دوباره گفت
"میخوای بری ببینیش ؟"
سریع جواب دادم
"نه" ...
"مطمئنی ؟"
"آره"...
واقعا توان رو به رو شدن با بابا رو نداشتم
نمیتونستم اون نگاهو دوباره تحمل کنم

بغضی که ناخواسته تو گلوم بودو قورت دادم و گفتم

"فعلا نمیخوام ببینمش" ...

کیان چیزی نگفت و تو سکوت نگاهم کرد

بلاخره گفت

"پس تو استراحت کن تا من برم اتاق کارم راجب این گردنبند اطلاعات در بیارم"

ناخداگاه پرسیدم

"چرا آگاپه این گردنبندو به من داد ؟ نکنه مال من نبوده "

آروم لبخند زد

"تنها دلیلش میتونه حفظ تعادل باشه و مسلما مال تو بوده... چون دور گردن تو قفلش محو شد "

گردنبندو دوباره لمس کردم

کیان خواست کمک کنه دراز بکشم که گفتم

"منم میام "

"تو باید استراحت کنی"

"به اندازه کافی استراحت کردم کیان"

"نه ... دراز بکش و سعی کن بخوابی "

اینو گفتو مجبورم کرد دراز بکشم

"امروز خیلی خوابیدم"

"تو امروز خیلی بی هوش بودی ... خواب نبودی ! باور کن مینو تو به این خواب خیلی احتیاج داری ... نباید بذاریم انقدر زود عادتشو از دست بدی"

"چرا؟ " !

رفت سمت در

"خودت میفهمی "

انقدر تو سرم سوال بی جواب بود و شوک بودم که ناخداگاه نشستم رو تخت

از این حرکتم کیان با اخم نگاهم کرد

سریع گفتم

"نمیخوام تنها باشم "

ابروهاشو بالا انداخت و دستشو به سینه زد

"مینو" ...

"جدی میگم" ...

نفسشو فوت کرد بیرون گفت

"باشه ... تو دراز بکش منم مدارکو میارم اینجا "

تا جواب بدم غیب شد و چند لحظه بعد با مدارک اومد
شاید کیان فکر کنه حقیقتو نگفتم
اما واقعا از درون یه ترس بدی از تنها بودن داشتم
دلیلشو نمیدونستم
اما به وضوح حسش میکردم
کیان کنارم به تاج تخت تکیه داد و گفت
"حالا دراز میکشی ؟"
آروم کنارش دراز کشیدم .
کتاب و مدارکی که آورده بود رو رو پا تختی گذاشت و با بررسی برگه های قدیمی سر گرم شد
میدونستم هر سوالی بپرسم کیان جواب نمیده
اما مغزم نمیتونست دست از کنکاش وقایع و اتفاقات برداره
به چهره جدی کیان نگاه کردم که غرق تو برگه ها بود
فاصله بینمون رو از بین بردمو سرمو به زور وارد حلقه دستش کردم
امیدوار بودم اینجوری شاید بتونم با خوندن برگه های تو دستش یکم اطلاعات بگیرم
سوالی نگاهم کرد
"داری چکار میکنی ؟"

"جاسازی"!

"جاسازی ؟"

"اوهوم ... خودم تو بغلت دارم جا سازی میکنم"

خندید و گفت

"باشه ... اما فکر نکنم بتونی سنسکریت بخونی"

با این حرفش به برگه تو دستش نگاه کردم و نا امید شدم

این دیگه چه زبان عجیبی بود ...

کیان:::::::::

مینو بلاخره خوابید

نمیدونه همین چند ساعت خواب کوتاه چقدر با ارزشه ...

روزی ارزششو میفهمه که دیگه به این راحتی ها نمیتونه حسش کنه...

ساعت 2 شب بود .

تو هیچکدوم از مدارکی که داشتم راجب قدرت چنین گردنبندی اطلاعات نبود و این داشت نگرانم میکرد

موبایلمو برداشتم و به باب مسئول مکاتبات ایمیل زدم

شاید اگه سیصد سال پیش این اتفاق می افتاد من اولین کارم این بود که برم پیش آرتور و بقیه راجب گردنبند صحبت کینم

اما الان ... تو این شرایط ...

انگار نمیتونستم به هیچ کس اعتماد کنم

فقط من اینطور نبودم و مطمئن بودم بقیه همهر کدوم در حال کاری هستن که از همدیگه مخفی میکنن

مخصوصا تام...

برای باب خیلی سر بسته نوشتم به اطلاعات راجب گردنبند های فرشته مرگ نیاز دارم

امیدوارم تو آرشیو اطلاعات اصلی گردنبندی با این شکل قبلا ثبت شده باشه

بازو موینو نوازش کردم و باقی بگه هارو کنار گذاشتم

حس شیشمم دوباره فعال شده بود

آگاپه گفت مینو برای تعادل به من نیاز داره...

بعد این گردنبندو به من داد...

مطمئنم اینا به هم مرتبطه

صدای زنگ کوتاهم نشون میداد که پیام دارم
گوشی رو چک کردم
باب یه فایل برام فرستاده بود و نوشته بود
"متاسفانه در حال حاضر هیچ گردنبندی برای فرشته مرگ تو آرشیو نداریم ... اما اطلاعاتی که راجبش داریمو برات فرستادم"
خوب بود ! پس باب فکر کرد من دنبال گردنبندم نه اینکه یکی دارم!
نمیدونم چرا حس میکنم نباید بقیه راجب این قضیه بدونن
همیشه به حس هام اعتماد کردم و این بار هم نمیخوام ریسک کنم
ازش تشکر کردمو پیامو ارسال کردم
فایلی که فرستاده بود رو باز کردم

عکس یه صفحه قدیمی بود
انواع مدل های گردنبند و قدرتی که به فرشته مرگ میدن رو بصورت یه جدول نوشته بود
اما چیزی که گردن مینو بود تو اون تصاویر نبود
یکی از پلاک ها بصورت هلال ماه بود!
اما هلال ماه عادی ، نه مثل مال مینو...
برای هلال ماه عادی نوشته بود جذب قدرت ماه ...
موبایلو کنار گذاشتمو به گردنبند مینو نگاه کردم.
مسلما این گردنبند هم به ماه مربوطه اما بخاطر حالتش که مثل یه چتر به سمت پائینه...
حدسم میگفت فقط قدرت نیست و بیشتر یه گردنبند محافظه
موهای مینو از رو صورتش کنار دادم و به چهره اش نگاه کردم
از اینکه تو بغلم خوابیده بود حس خوبی داشتم ، مثل غرور یه موفقیت بزرگ...
به حس خودم خندیدم!
چی به سرم اومده که رسیدم به اینجا...
موهای مینو نفس عمیق کشیدم و چشم هامو بستم
شاید بتونم منم چند دقیقه بخوایم

مینو:::::::::::

با حرکت دست کیان تو موهام بیدار شدم

دوست داشتم وقتی با موهام اینجوری بازی میکرد

دلم نمیخواست بیدار شم

اما هجوم اتفاقات چند روز گذشته حس خوب تو بغل کیان بودنو یهو پروند

آروم نشستم رو تخت

"بیدارت کردم ؟"

"نه ... خیلی خوابیدم ... ساعت چنده ؟"

"چهار... بیا یه چیزی بخور بریم پایگاه"

سر تکون دادم که اونم بلند شد و ایستاد

"راجب گردنبند چی فهمیدی ؟"

"مدل مشابه گردنبند تو ندیدم اما احتمالا به قدرت ماه و حفاظت ربط داره"

"پس بی خطره ؟"

کیان خندید و گفت

"آره ... چه جون دوسته"

برای عدا در آوردم و بلند شدم
تو آینه به موهای آشفته ام نگاه کردم
وقتی بعد از حمام موهاتو خشک نکنی مهم نیست فرشته مرگ باشی یا یه دختر عادی!
در هر صورت موهات میشه یه لونه گنجشک طوفان زده!
سعی کردم با دست موهامو مرتب کنم
کیان خیره به من ایستاده بود
از تو آینه نگاهش کردمو گفتم
"باید موهامو کوتاه کنم... ببین چطوری شدن"
ابرو بالا انداخت
پلک زدم و پشت سرم بود
انتظار این حرکتشو نداشتم . تو آینه نگاهمون قفل بود.
دستشو توموهام کشید و گفت
"فکرشم نکن"
با این حرف شروع کرد به مرتب کردن موهام
چند دقیقه فقط متعجب نگاهش کردم
فکر نمیکردم براش انقدر مهم باشه
موهامو نسبتا مرتب کرد و برسمو از رو میز برداشت

"بشین"...

اینو گفتو دستشو گذاشت رو شونه ام و مجبورم کرد بشینم

پشتم نشست و خیلی دقیق موهامو شونه کرد

نمیتونستم نگاهمو از رو صوتش بردارم

صورتی که لبخند رضایتی رو لبش بود

یه لبخند دوست داشتنی !

باورش سخت بود ... کیان ... همون مردی که وقتی بین محافظین و مبارزین قدم میزنه کسی جرئت حرف زدن نداره ... داره موهای منو با لذت شونه میکنه ...

به تصویر هر دو مون تو آینه نگاه کردم

لبخند رو لب منم دست کمی از کیان نداشت

صدای تک سرفه ای اومد

بدون برگشتن به سمت در میدونستم کیه

سیامند بود

دست های کیان متوقف شد و هر دو به در نگاه کردیم

نیش سیامند تا بنا گوش باز بود

"رئیس ... میترسم دفعه بعد در حال لاک زدن دست مینو ببینمت"

با اخم سریع گفتم

"چقدرم که میترسی از این صحنه"...

سیا بلند خندید اما کیان گفت

"حیف که تازه خوب شدی سیا"...

کیان فقط همینو گفت و بلند شد

اما لحنش در حدی بود که نیش سیامند جمع شه و سریع بگه

"دست خودم نیست ... طبق عادت یه کله میام اتاقت"

موهای شونه شدمو آوردم روی شونه ام و شروع کردم به بافتنش و گفتم

"هر عادت غلطی رو میشه ترک کرد"

کیان از رو میز کش موهامو بهم داد و رو به من گفت

"خودم ترکش میدم"

چشمکی به من زد و با اخم برگشت سمت سیا

از کنار سیامند رد شد و گفت

"فکر نکنم عادت دید زدن یه دختر موقع حاضر شدنو داشته باشی"

سیا با شیطنت خندید و گفت

"این عادتای بد تو ذات من نیست رئیس"

چشمکی به من زد و قبل رفتن پشت سر کیان آروم گفت

"با این تیپ مخ زدن کار هر کی نیستا"

بالشت کنارمو محکم به سمتش پرت کردم اما جاخالی داد و صدای خنده اش که دور میشد

به لباس خونگیم تو آینه نگاه کردم

حق با سیا بود ! تیشرت گشاد و شلوار نخی ... انتخاب لباس کیان نابودم کرده بود...

سریع موهامو بافتمو بستم.

قبلا اگه قرار بود بریم شمال چه چمدونی که نیمبشتم

اما حالا ...

جالب بود دنیام انقدر عوض شده و من ...

من واقعا این زندگی جدیدمو دوست دارم...

با این فکر نگاه بابا اومد جلو چشمم...

کاش میشد اونم منو دوست داشته باشه ... درست همین چیزی که الان هستمو ... نه دختری که قبلا بودم...

از افکارم اومدم بیرون . شلوار جین و یه مانتو کوتاه مشکی پوشیدم

شال مشکی هم سرم کردم و کتونی همیشگیم.

حالا آماده سفر بودم!

به سمت پذیرایی رفتم اما با شنیدن اسمم ایستادم
سیامند آروم گفت
"کیان ... مطمئنی میخوای به مینو بگی ؟"
"باید بدونه" ...
مکث کردم اما ادامه ندادن
وارد پذیرایی شدم و به هر دو نگاه کردم
منتظر بودم کیان حرف بزنه اما سیامند گفت
"بریم ؟"
کیان به شلوارک پاش اشاره کرد و گفت
"بریم ؟ واقعا ؟"
اینو گفتو به سمت اتاق رفت
دلم میخواست پشت سرش برم و بپرسم قضیه چی بوده اما سیامند گفت
"چی به سرش آوردی مینو ؟"
"چطور ؟"
"اگه با چشمام نمیدیدم عمرا باور میکردم کیانو در این حال دیدم ! شونه کردن موهات ؟! کیان"!
چشم چرخوندم براش و به سمت تراس رفتم

"راجب چی حرف میزدین ؟ که از کیان پرسیدی مطمئنه میخواد به من بگه یا نه"

یکم جا خورد اما خودشو حفظ کرد

"چیزی نیست که من بگم"

"میتونی بگی راجب چی بوده"

صدای کیانو از پشت سرمون شنیدم

انتظار نداشتم انقدر سریع برگرده

برگشتم سمتش که گفت

"خودم برات میگم مینو ... الان باید بریم"

لحنش میگفت این حرف آخره و از بحث خبری نیست

از کنارم رد شدو دستشو رو کمرم کشید

"تو پایگاه منتظرن ... تا هوا روشن نشده بهتر بریم"

به سمت لبه تراس رفتو پرید

سیامند اما منتظر موند تا من برم

این رفتارشون کلافه ام میکرد

اما چاره ای نداشتم

با یه مشت پیرمرد با ظاهر جون سر و کله زدن واقعا سخت بود

دوئیدمو سعی کردم از کیان رد شم...

کیان::::::::::

همیشه دوئیدن قبل از طلوع خورشید برام لذت بخش بود

مخصوصا وقتی این سمت شهر و از رو ساختمون های مرتفع می پریدیم

شاید همیشه آرزوم بود این لحظاتو با کسی قسمت کنم

اما حالا که مینو تو زندگیم بود انقدر مشکلات و مسائل تو سرم بود که فرصت این کارو نداشتیم

مینو سعی کرد از من جلو بزنه اما سرعتمو بیشتر کردم

انتظار نداشتم مکالمه ام رو با سیامند شنیده باشه!

حدس میزدم آرتور پیگیر ماست ...

اما فکر نمیکردم چنین درخواستی رو بکنه

خون مینو ! واقعا برای چی خون مینو میخواست ؟؟!

ذهنم در گیر جوابی بود که باید به آرتور میدادم

به پایگاه رسیدم

قبل از رسیدن مینو میخواستم به مانی بگم فعلا چیزی راجب قضیه آرتور نگه

اول باید با کیارش صحبت میکردیم

بعد تصمیم میگرفتم چه جوابی به این خواسته آرتور بدم

کاش میشد بفهمیم آرتور کجای این ماجراست...

[09.10.17 09:23] P

وقتی کیان سریع تر از ما رفت حدس زدم میخواد قبل از رسیدن مینو با بچه ها صحبت کنه

برای همین خودمو به مینو رسوندم تا یکم سرعتشو کم کنم

این اولین بار بود آرتور درخواست خون کسی رو داشت

آرتور کسی نبود که نه بشنوه

مینو هم کسی نبود که بشه خونشو داد

خونی ترکیب انسان ، فرشته مرگ ، خوناشام سپید و سیاه ... حتی فکرش هم سنگینه چه برسه به خونش

حق با کیان بود . تا مطمئن نشدیم آرتور تو چه موضعی قرار داره جواب دادن به این درخواست اشتباهه

به مینو رسیدم و برگشت سمت من
یاد کیان تو اتاق افتادم در حال شونه کردن موهای مینو
جدا از قابل باور نبودنش
صورت کیان تو اون لحظه یه دنیا با مردی که میشناختم فرق داشت

اگه این خاصیت عشقه ... بدم نمیاد منم دچارش شم...
مینو پوزخندی به من زد و گفت
"رسیدن بخیر"
خندیدم و گفتم
"چیه ؟ جاموندی ازش ؟ نتونستی بهش برسی؟"
"نوچ ...گفتم یواش برم تو تنها نمونی"
از این جوابش بلند خندیدم

خوب بود ..
بعد مدت ها کیان نیست و میتونیم دوتایی یکم خوش بگذرونیم

مینو:::::::::

[09.10.17 09:35] P

حق با سیامند بود

من به کیان نرسیدم هر چقدر سعی کردم

یهو سرعتش غیر قابل باور شد

نمیدونم چرا این کارو کرد ...

دوست داشتم با هم می دوئیدیم

اما اون گویا این گسابقه رو زیادی جدی گرفت

سیامند گفت

"به خاطر من ؟ "

"اوهوم "

اینو گفتمو پریدم سمت ساختمون بلند رو به رومون

رو سقفش رسیدم و ایستادم تا سیامند برسه

آروم تر از همیشه رسید و گفت

"میدونستم همیشه تو عاشق منی "

با اخم زدم به بازوش و گفتم

"دلسوزیو با عشق اشتباه نگیر "

هر دو دوئیدنو شروع کردیم که سیا بلند گفت

"دلسوزیم از عشق میاد "

"اگه اینطوره پس دلمم برات نسوخت "

بلند خندید

"چرا عشقمو انکار میکنی "

"انکار ؟ انکار کافی نیست باید خودمو ضد عفونی هم بکنم اگه ویروسی به اسم تو سمتم بیاد چه برسه به عشق تو "

ایستادو باعث شد منم وایسم

"همه دخترا عاشق اینن من بهشون نگاهک کنم"

با تاسف براش سر تکون دادمو گفتم

"الهی ... چند وقته توهم میزنی؟ کیان میدونه انقدر حالت خرابه "

قبل از اینکه به من برسه دوئیدم

پشت سرم داد زد

"دستم که بهت میرسه جوجه"

"برو قوقولیتو بکن خروس "

اینو گفتمو سرعتمو بیشتر کردم

اگه کیان اینجا بود الان هر دوتامونو کشته بود

با سرعت خودمو به پایگاه رسوندم

از پارکینگ وارد شدمو به سمت پله ها رفتم

سیا هنوز پشت سرم داشت می اومد

تو راه پله رسید پشت سرم

به پشت برگشتم و براش زبون در آوردم

دوئید سمتم و منم با تمام سرعت برگشتم تا خودمو به کیان برسونم که رفتم تو سینه یه نفر

[09.10.17 09:36] ,P

بوی بدنش انقدر آشنا و صمیمی بود

انقدر دلتنگش بودم که یه لحظه خواستم محکم بغلش کنم

اما اسممو صدا کرد و اتفاقات دیروز تو سرم تکرار شد

"مینو "

سرمو بلند کردم و به بابا نگاه کردم

سریع خودمو عقب کشیدم

اونم مانع ام نشد

نگاهمون گره خورد

اما انگار چشم هاشو نمیدیدم

فقط نگاهی که دیروز بهم داشت جلو چشمام بود

درست پدر و مادر هیچوقت از بچشون متنفر نمیشن

اما...

اما میتونن نا امید بشن...

یه وقت هایی طوری از چشم پدر مادرت می افتی...

که از صد تا تنفر هم بد تره...

یه قدم دیگه عقب رفتم

سیامند از پشت سرم صدام کرد

"مینو"

نگاهم تو صورت بابا چرخید

انگار اونم شوکه بود...

نمیدونستم دارم چکار میکنم

سریع برگشتمو با بیشتری ن توانم دوئیدم

پلک زدم و داغی چشم هام اشک شد و رو صورتم راه افتاد

قلبم انقدر سنگین بود که انگار نمیزد

حس میکردم نفس ندارم

فقط میخواستم دور شم

خیلی دور

از پارکینگ خارج شدم به سمت دیوار پایگاه دوئیدم

برام مهم نبود هوا داره روشن میشه

فقط میخواستم دور شم

حس میکردم وجودم داره فرو میریزه

نمیخواستم کسی شاهد خورد شدنم باشه

قبل از اینکه بپرم دستش دور کمرم حلقه شدو منو محکم کشید

بازم یه عطر آشنای دیگه

اما اینبار نه همون محافظ همیشگیم

نه قهرمان دنیای بچگیم

اینبار کیان بود

یه تنها تر از من...

منو تو بغلش کشید و دستاش دورم حلقه شد

مقاومت نکردم و تو بغلش کز کردم

انگار حلقه دستاش وجود خورد شدمو کنار هم نگه داشته بود

اشک هام سرازیر شد

اما هیچ حرفی نداشتم

کاش میشد اون نگاهو از ذهنم پاک کنم

کیان موهامو بوسیدو تو گوشم گفت

"به رضا فرصت بده ... فقط یکم شوکه شد"

بغض اجازه نداد جوا بدم

شوکه شد ... پدرم از دیدن من واقی شوکه شد ...

من دیگه هرگز براش اون دختر دوست داشتنی نمیشم

بابا ... دیگه هیچوقت منو مثل قبل بغل نمیکنه ...

همه چی تو سرم تکرار میشد

کیان پشتمو نوازش کردو به سمت پارکینگ هدایتم کرد

اشکام تمومی نداشت

در یکی از ماشینارو باز کردو کمک کرد بشینم .

خم شد و کمربندمو بست
برگشت و رو به کسی که پشتش بود اما من نمیدیدم گفت
"ما جلو تر میریم ... شما با تجهیزات بیاین"
"باشه رئیس"
صدای سیامند بود

سرمو پائین انداختم که صدای بابا رو شنیدم
"مینو" ...
کیان کنار ایستاد تا من جواب بابا رو بدم
اما نمیتونستم برگردم سمتش
سرم پائین بود و اشکام جلو چشممو گرفته بود
کیان آروم خم شد کنار گوشم گفت
"نمیخوای جواب برضا رو بدی ؟"
با سر گفتم نه
میخواستم فقط تو خودم جمع شم
دیگه نمیتونستم به چشم های بابا نگاه کنم
کیان ایستادو آروم در ماشینو بست

به سمت بابا و سیامند رفت

اما من نگاهشون نکردم

خیره به دستام بودم

دستایی که خیلی راحت میتونه زندگی بگیره ... جای زندگی بخش بودن...

رضا:::::::::

انتظار نداشتم مینو از من فرار کنه

از اون بدتر...

وقتی صداش کنم جواب نده...

بهت زده به کیان نگاه کردم که اومد سمتم

"هر دوتاتون احتیاج به زمان دارین ... الان فرصت خوبی برای حرف زدن نیست "

"تو از کجا میدونی؟"

بی اختیار با داد اینو از کیان پرسیدم

تو سکوت به هم نگاه کردیم .

آروم گفت

"چون من هم تجربه اش کردم "

منتظر حرف دیگه از من نموند و به سمت ماشین رفت

مینو صورتشو با دست پوشونده بود

یاد بچگیش افتادم

همیشه این کارو وقتی میکرد که خیلی ناراحته

مثل وقتی جوجه ای که مادربزرگش براش آورده بود مرد

رو تراس نشستو ساعت ها اینجوری گریه کرد

ماشین از در پارکینگ خارج شد

اما من هنوز بهت زده بودم

سیامند گفت

"رضا ... میدونم برات سخته ... اما نگاه آدما هیچوقت از ذهن آدم پاک نمیشه "

سوالی برگشتم سمتش که ادامه داد

"تا وقتی نمی تونی به مینو مثل قبل نگاه کنی ... خواهش میکنم بهش نزدیک نشو" ...

"شما چی میگین ... فکر کردین کی هستین ؟! من پدرشم ... به من راهکار میدین ؟ "

سیامند پوزخندی زد و اومد سمتم

"درسته ... تو پدرشی ... برای همین وقتی بهش مثل یه موجود وحشتناک نگاه میکمی ... اونو خورد میکنی "

شوکه حرفش بودم که آروم زد رو شونه ام

"یا قبولش کن با چیزی که هست ... یا فراموشش کن ... اما با مقایسه اش با چیزی که تو میخواستی باشی ... عذابش نده"

اینو گفتو از کنارم رد شد

حرفاش تو سرم تکرار می شد

برگشتم به سمتش و پشت سرش داد زدم

"شما این بلا رو سر مینو آوردین ... اون فقط یه فرشته مرگ شده بود ... شما تبدیلش کردین به این موجود وحشتناک" ...

سیامند بدون برگشتن به سمتم گفت

"فراموشش کن رضا ... اگه به دخترت به عنوان یه بلا و موجود وحشتناک نگاه میکنی ... بهتره دیگه سمتش نیای"

اینو گفتو برگشت سمتم

"چون اگه یه بار دیگه با اون نگاه شوکه و پر از نفرت بهش نگاه کنی ... خودم جوابتو میدم"

شوکه و پر از نفرت !؟

نگاه من!

خواستم جوابشو بدم که غیب شد

تو فضای خالی داد زدم

"اون دختر منه"

صدام پیچید اما جوابی نداشت...

کیان:::::::::

داشتم با آریو صحبت می کردم که از پنجره اتاقش مینو رو دیدم

آریو داشت از پادطلسمی که برای اون دامی پیدا کرده بود میگفت

از چیزی که بعد ساله داشت جواب میداد

اما با دیدن مینو تو اون حال فقط پنجره رو باز کردمو پریدم

قبل از اینک بیام پیش آریو ، رضا رو دیدم که به سمت پارکینگ میرفت

شک نداشتم که با هم رو به رو شدن

من این حال مینو قبلا زندگی کردم

دردشو حس می کردم...

گاهی فقط یک نگاه تو رو خورد میکنه...

طوری که سالها حرف و کنایه نمیتونه این کارو باهات بکنه...

پنجره های ماشینو پائین دادم تا هوای خنک دم صبح حال مینو بهتر کنه

از پایگاه تا الان هیچ حرفی نزده بودیم
منم بهش فرصت دادم تا آروم شه
سرشو به صندلی تکیه داده بود و خیره به منظره کنار جاده بود
آروم صداش کردم
"مینو ... خوبی ؟"
اینو گفتمو دستشو گرفتم
با صدایی که هنوز بغض داشت گفت
"آره" ...
"پشت دستشو نوازش کردمو به سمت لبم بردم
با بوسه ای که رو دستش زدم برگشت سمتم
چشم هاش سرخ بود از اشک
اما با همون چشم ها بهم لبخند زد و گفت
"نمیخوای بهم بگی آرتور چی میخواد ؟"
با مطرح کردن این بحث فهمیدم دوست نداره راجب رضا و احساسش صحبت کنه
به این خواسته اش احترام گذاشتمو گفتم
"دوست دارم بهت بگم مینو... اما میترسم شتابزده عمل کنی"
اخم کرد و دقیق نگاهم کرد

"راجب منه درسته ؟ باز چیزی راجب منه و تو به من نمیگی"

"تو جز افراد منی ... پس هرچیزی راجب تو باشه اول به من مربوطه چون تو زیر مجموعه منی"

دستشو از تو دستم جدا کرد و دوباره به بیرون خیره شد

"باشه ... اگه دوست نداری نگو ... آدم به زیر مجموعه اش چقدر مگه اطلاعات میده"

همینو کم داشتم

حالا از حرف من هم ناراحت شده بود

دستمو گذاشتم رو پاش و گفتم

"مینو ... به من نگاه کن"

از گوشه چشم به من نگاه کرد

خندیدمو گفتم

"اشتباه کردم ... من زیر مجموعه تو ام ... حالا قهر نکن"

لبخندشو خورد و گفت

"قهر نکردم ... بهت آزادی تصمیم گیری دادم"

بلند خندیدم و گفتم

"دیکتاتور واقعی توئی مینو ... آزادی تصمیم گیری ... اونم اینجوری"

برگشت سمتم

"آرتور چی میخواد ؟"

راه طولانی در پیش داشتیم و عاقلانه بود منم با سکوت این بحثو را نمی انداختم

اما حالا که شروع شده بود کار از کار گذشته بود

هرچند میتونستم با اخم و جدی بگم این بحثو ادامه نمیدم

میدونستم مینو با این کارم دیگه ادامه نمیده

اما دوست نداشتم ناراحتش کنم

امروز به اندازه کافی ناراحت شده بود

برای همین گفتم

"آرتور دیشب به پایگاه پیام داده و درخواست خون تو رو" ...

جمله ام با صدای آژیر ماشین پلیس پشت سرمون نا تموم موند

مینو:::::::::

آرتور دیشب به پایگاه پیام داد و در خواست خون من رو کرد ؟

شوکه به کیان نگاه کردم

اما جمله اش با صدای آژیر ماشین پلیس پشت سرمون نا تمام موند

کیان از تو آینه پشت سرمون رو چک کرد و کلافه گفت

"این دیگه چی میگه ؟"

برگشتم به پشت.

ماشین پلیس مداوم چراغ میداد

کیان سرعتشو کم کرد و گفت

"از تو داشبرد دو تا پاکت که روش نوشته کیان و مینو رو در بیار"

سریع داشبردو باز کردم و بین پاکت هایی که هر کدوم اسم یه نفر بود اسم خودم و کیانو بیرون آوردم.

کیان پارک کردو پاکتی که روش نوشته بود کیان رو برداشت

بازش کردو از توش مدارکشو بیرون آورد .

پاکتو گذاشت زیر صندلی و رو به من گفت

"اگه مدارک تو رو خواستن از تو این پاکت بده ... هیچ حرفی هم نزن"...

سر تکون دادمو از آینه بغل نگاه کردم

ماشین پلیس پشت سرمون پارک کرد و یه نفر از توش پیاده شد

با پیاده شدنش همون حس تورم و سوزش خالکوبیم برگشت

بازو کیانو گرفتمو آروم گفتم

"خالکوبیم"...

"مطمئنی ؟"

"آره" ...

کیان سریع پنجره سمت منو بالا داد و گفت

"تا مجبور نشدی از ماشین پیاده نشو"

نتونستم چیزی بگم چون اون به ظاهر پلیس رسید کنار پنجره کیان و گفت

"مدارک ماشین و شناسایی"

کیان مدارکی که دستش بود رو به سمتش گرفت

اما از پنجره دستشو بیرون نبرد

اون مرد دستشو داخل ماشین آورد تا مدارکو بگیره که کیان دستشو گرفتو

با چنان قدرتی کشید که ماشین تکون خورد

سر اون مرد محکم با بدنه ماشین ما برخورد کرد

از شدت ضربه صدای بدی بلند شد

کیان دستشو ول کرد و جسم بی هوش اون مرد بیرون ماشین افتاد

انتظار این حرکت کیانو نداشتم

سریع برگشتم به پشت سرمون

دو نفر دیگه هر دو پیاده شده بودن و به سمت ما می دوئن

تو پلک زدنی کیان پیاده شدو به اونا حمله کرد

کمربندمو باز کردمو قفل درو باز کردم تا برم کمک

اما قبل از اینکه پیاده شم کیان یکی دیگه رو هم بی هوش کرده بود و بازوش دور گردن نفر سوم بود

از دستش که رو سر اون پسر بود میشد فهمید در حال خوندن ذهنشه

با یه حرکت سریع گردن اونم پیچوند و رو زمین انداختش

رو هر دو خم شد اما نمیدیدم داره چکار میکنه

برگشت سمت ماشین و روی مرد اولم خم شد

ایستادو با پاش بدن اون مردو عقب فرستاد

سوار ماشین شدو سه تا گردنبندی که تو دستش بودو به سمت من گرفت

"یه جعبه سیاه تو داشبرده اونم میدی"

یکم هنگ بودم اما سریع به خودم اومدمو جعبه رو بیرون آوردم

درش رو باز کردم و کیان هر سه رو تو جعبه گذاشت و بست

"الان خالکوبیت آرومه ؟"

"در جعبه رو بستی آروم شد"

"خوبه"

کمربندشو بستو ماشینو روشن کرد.

راه افتادیم

تو سکوت

آروم گفتم

"پلیس واقعی نبودن ؟"

"نه ... هیچ مدرکی نداشتن" ...

"چی تو سرش خوندی ؟"

"همون که حدس میزدم"

"چی حدس میزنی ؟"

"دنبال تو اومده بودن ... از پایگاهمون دنبالمون کردن"

نیمه خم شد و مدارکش که زیر پاش ریخته بود و پتکتشون رو بیرون آوردو به من داد

"اینارو میذاری سر جاش ؟"

"حتما"

همه رو ازش گرفتم ... ذهنم حسابی درگیر بود که کیان گفت

"با وجود گردنبند اما خیلی ضعیف می جنگن ... انگار هیچ آموزشی ندیدن "

"آره" ...

اینو گفتمو پاکتو باز کردم . کارت ملی کیانو چرخوندم و با دیدن اسم و فامیل روش خندیدم

"گشتاسب پیری فرزند مراد"

کیان سوالی برگشت سمتم

"چی ؟"

"این رو نوشته"

کارت ملی رو از دستم گرفت و نگاه کرد

"این کار سیامنده ... دستم بهش برسه"

"مگه خودت ندیده بودی ؟"

"نه اینا جدیده ... ما هر ده یا پونزده سال مدارکو جدید میکنیم"

"اسم های قبلیت چی بود"

"هر چیزی که فکرشو بکنی" ...

"اینا مدارک منه ؟"

"آره ... اینم اولین مدرک جعلی توئه ... کمکم بهش عادت میکنی"

پاکتو باز کردم و کارت ملی رو از توش بیرون آوردم

"فرنگیس آزرده فرزند ماشاالله"

کیان بلند خندید و زد رو فرمون

خودمم خنده ام گرفته بود

شناسنامه توش رو هم بیرون آوردم تا شاهکار سیامندو چک کنم

"محل تولدمو زده خرگوش تپه ... واقعا داریم چنین جایی ؟"

کیان دوباره خندید و گفت

"آره ... یه روستایی سمت گرگانه فکر کنم ... یه بار برا منم زده بود"

"برای خودش چی نوشته"...

اینو گفتمو شناسنامه ام رو ورق زدم

با دیدن نام همسر چش هام گرد شد

"کیان ... تو رو نوشته جای همسرم ... البته اون توی الکی رو"

به کیان نگاه کردم که اصلا متعجب نبود

چشمکی بهم زد و گفت

"چطوری خانم پیری"

کیان:::::::

از اینکه مینو از اون حال و هوا بیرون اومد خوشحال بودم.

اونم مثل قدیم من شده...

مبارزه و هیجان غم هاشو برای مدتی کمرنگ میکنه

برای این سفر مدارک جدید لازم بود و علاوه بر اون نمیخواستم به من و مینو تو مسیر یا اونجا کسی گیر بده برای همین از سیامند خواشتم تو شناسنامه جدید اینکارو بکنه

از اینکه مینو ناراحت نشده بود و استقبال کرده بود خوشحال شدم
ته دلم نگران بودم از اینکه شاکی شه
مدارکو برگردوند تو داشبرد و گفت
"از آرتور بگو"
نفس عمیق کشیدم
وارد محدوده مازندران شده بودیم و بارون ملایمی می اومد
از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم
"بذاریم برای بعد ... تو این جاده بارونی باید فقط لذت ببریم" ...
طی کردن این مسیر با یه همراه آرزوی قدیمی بود برای من
دوست داشتم حالا که همراهی کنارمه ازش لذت ببرم
مینو انگار متوجه حال من شد
چون برگشت سمت جاده و آروم گفت
"بعضی وقتا حسابی منو غافل گیر میکنی"
"چطور ؟"
"مثل یه مبارز بی احساس می جنگی ... بعد مثل یه نقاش لطیف ... میگی از جاده لذت ببریم"
خندیدم و گفتم
"زندگی همیشه به تو اجازه نمیده طوری که دوست داری باشی"

"یعنی از جنگیدن لذت نمیبری ؟ "

خندیدمو دستشو گرفتم

"مسلمه که میبرم ... روحم این مبارزاتو می طلبه ... اما همین روحم ترجیح میداد دنیا جای بهتری بود ... بدون نیاز به این نبرد ها"

"روح مهربونی داری"

خندیدمو ضبطو روشن کردم

"خیلی هم مهربون نیست"

موزیک بی کلام فضای ماشینو پر کرد و کینو گفت

"اینجا آهنگی که دوست داری هست ؟ آهنگ مخصوص خودت ؟"

"آره ... یه چندتایی"

"برام بذار کیان"

مینو::::::::::::

لحظه های دو نفره من و کیان مثل یه دنیای دیگه بود

یه دنیای جادوئی و رویایی

وقتی عاشقی فرقی نداره تو یه بستر گل باشی یا یه ماشین عادی

حتی وسط یه استرس بزرگ هم میتونی عاشقانه درد و دل کنی

میتونی عشق حس کنی
هر جایی که باشی و تو هر شرایطی
قلبم برای شناختن کیان بی تاب بود و برای همین از پرسیدن سوالام دست برداشتم
حق با کیان بود
همیشه وقت برا این سوالا هست
اما این ساعت دو نفره کم پیش می اومد
کیان بین آهنگ ها جا به جا شد و رو یه آهنگ مکث کرد
نوای آهنگ تو ماشین پخش شد
دستمو دوبار گفتو انگشتامو تو دشتش قفل کردم
صدای خواننده بلند شد و لبخند رو لبم نشست

راه رویامو چه زود دزدید
من یلدام شبِ دور از خورشید
باز پاییز شدو باد چرخیدو هوس چو گیاهی مرموز روییدو
او روییدو درخت از این همه درد چو نگاهم خشکید
تا دیروز قدمی بردار

من رو باز به شروعش بگذار
تو زیبایی و بی پروایی و من که از این دلتنگی بیمار
با من حوصله کن در این شبِ کور تو همیشه دل یار

تو شبِ بیدار منی
همه جا تکرار منی
گرچه بی من، گر چه که دور
دلِ من دل یار منی
تو شبِ بیدار منی همه جا تکرار منی گرچه بی من گر چه که دور دلِ
من، دل یار منی

نور آرام به درخت بارید
برگ رقصان به سقوطش خندید
باز پاییز شدو باد چرخیدو هوس چو گیاهی مرموز روییدِ

او روییدِ و درخت از این همه درد چو نگاهم خشکید
ماه پنهانِ و راه دشوار من در حالِ غروبم این بار
باش در خوابمو در بیدارمو من رو در این تنهایی مگذار

با من حوصله کن در این شبِ کور تو همیشه دل یار
تو شبِ بیدار منی همه جا تکرار منی
جاده خیس و بارون زده
صدای آهنگ و دست های کیان
کاش این لحظه ها ابدی می شد

تو سکوت از پیچو خم جاده گذشتیم
سکوتی که از هزار بار صحبت کردن بهتر بود
انگشتای دست کیان آروم و نوزش وار دستمو نوازش میکرد هر آهنگ انگار یه بخش تازه از کتاب روح کیان به روی من باز میکرد
مادر بزرگ همیشه وقتی گرامافون قدیمی پدر بزرگمو رو روشن میکرد میگفت موسیقی آینه روح ماست...
روح هر کسی با یه نوع آهنگ آروم می شه و اگه میخوای به روحش نزدیک شی...
آهنگ های مورد علاقه اش روگوش کن...
برای همین خودش سالها بعد مرگ پدر بزرگ...
وقتی دلتنگش میشد...

آهنگ ای مورد علاقه اونو گوش میداد...

حالا حسشو میفهمیدم

وقتی آهنگ پشت آهنگ صدا و نوای دلنشینی ماشین رو پر میکرد...

سرمو تکیه دادم به ماشین و برگشتم سمت کیان

جاده هرچند زیبا

اما دلم میخواست کیان ببینم

موتوجه نگاهم شد و چشمکی به من زد

"خوابت گرفته مینو ؟"

"نوچ"

"خوبه ... چونرسیدیدم"...

با این حرفش برگشتم سمت جاده که پیچید تو یه فرعی

راه یکم نا هموار و باریک تر شد

شیب ملایمی داشتو تو جنگل انبوه فرو رفتیم

به یه روستای کوچیک رسیدیم اما از بین خونه ها رد شدیم

"تو این روستاست ؟"

"تقریبا ... خارج از محدوده اینجاست"

از روستا خارج شدیمو شیب جاده دیگه زیاد شده بود

جاده خاکی که تو بارون حسابی گلی و سنگین شده بود

شاخه های پائیزی درخت ها به قدری انبود بودن که هر از گاهی به ماشین میخوردن تا رد شیم

"خیلی وقته نیومدین اینجا ؟ انگار هیچ ماشینی از این جاده رد نشده"

"ما خیلی وقته ... اما اینجا یه سرایدار داره میاد سر میزنه"

"الان اونجاست ؟"

"نه ... الان اونجا خالیه"

اینو گفت و چشمکی بهم زد

خندیدمو برگشتم سمت جاده

آروم گفتم

"مهم نیست رئیس بزرگ هزار ساله باشی یا یه پسر 20 ساله ... شما مردا وقتی با یه دختر تنها میشین ... شیطون میشین"

کیان بلند خندید و گفت

"باور کن مینو اندازه موهای سرت با دخترها تنها شدم ... اما"...

جلوی یه در آهنی بزرگ ایستاد و ادامه داد

"اما هیچوقت ... حتی دلم هم نخواست حرف خصوصی بزنم ... چه برسه به ..."

دستشو قاب صورتم کردو سرمو به سمت خودش نرم کشید

خودشم خم شد و مماس لبم گفت

"چه برسه به اینکه بخوام باهاش به قول تو شیطونی کنم"

داغ و تشنه لبمو بوسید

چشم هامو بستمو محو این بوسه شدم

اما زود ازم جدا شد

دوباره چشمک شیطونی زد و گفت

"این ویلا یه تراس عالی داره ... منظره اش تمام این جنگله ... تا پسرا نرسیدن میخوام دوتایی استفاده کنیم"

دوست داشتم سرشو برگردونم جایی که بود

اما ذوق تو چشم هاش ساکتم کرد

پیاده شد و درو باز کرد

ماشینو برد داخل و هر دو پیاده شدیم

کیان درو بستو منم به حیاط سبز و پ از درختای میوه نگاه کردم

با وجود اینکه پائیز بود

اما مرکبات رو درخت هنوز بودن

وقتی کیان گفت ویلا

انتظار یه چیز شیک و مدرن رو داشتم

اما اینجا یه خونه قدیمی روستایی بود که بهش رسیده بودن

کیان دستمو گرفت و از بین درخت های حیات به سمت ساختمون دو طبفه ته حیات رفتیم

ترکیب کاه گل و چوب بود .

هرچند ستون های سیمانی چند جا به چشم میخورد که برای همخونی با نمای خونه به رنگ سفید کاهگل در اومده بودن

طبقه پائین یه تراس سر تا سری بزرگ داشت بدون نرده و چیزی سه تا در از خونه به این تراس باز میشد که دو طرف هر کدوم دوتا پنجره بود

طبقه بالا از بین شیونی های سقف طبقه پائین خود نمایی میکرد با یه تراس بزرگ اما نصف طبقه پائین و نرده های چوبی و بلند

از پله ها بالا رفتیم و کیان در دو لنگه چوبی وسط رو باز کرد

کنار ایستادو گفت

-بفرمائید

آروم وارد شدم

داخل خونه هم روستایی و قدیمی بود

اما کفش فقط چوب بود و چند دست میز صندلی چوبی و مبل قدیمی توش خود نمایی میکرد

فضای سالن با در های چوبی و دو لنگه به اتاق های مجاور وصل میشد و یه راه پله هم رو به روی ما بود

کیان دستمو گرفتو به سمت پله ها برد

یه حس عجیبی به این خونه داشتم

پله ها با حرکت ما صدای آرومی میدادن و وقتی به طبقه بالا رسیدیم ناخداگاه لبخندم بزرگ ت شد

این خونه واقعا حس قدیمی بودن به آدم میداد

یه فضای نسبتن کوچیک با 3 تا در

به سمت در رو به رویی که میخورد اتاق اصلی باشه رفتیم

آؤوم پرسیدم

"کسی هم اینجا زندگی میکرد ؟"

کیان خندید

"چرا میخندی ؟"

"در اتاقو باز کردو هر دو وارد شدی

یه اتاق ساده با یه تخت دو نفره ، یه کمد و یه میز و صندلی چوبی قدیمی.

رو به رو یه در شیشه ای نسبتا جدید تر از کل خونه بود

یه در شیشه ای چوبی و بزرگ که کل تراسو نشون میداد

کیان درو باز کردو رو تراس ایستاد

نفس عمیق کشیدو دستشو به نرده ها تکیه داد
با لذت به منظره اطراف نگاه میکرد و من غرق در نگاه کردن به خودش بودم
آروم رفتم کنارش و به جنگل پائیزی بارون خورده رو به رو خیره شدم
خونه جائی بود که تا جاده رو میدیدیم
خونه های کوچیک روستایی که سقفشون از بین درهتا بیرون زده بود و بعضی ها دود ملایم دوست گش هاشون خبر از سرد شدن هوا میداد
نفس عمیق کشیدم و با این هوای لطیف ریه هامو پر کردم
اما عطر کیان هم تو ریه هام پیچید
آروم پرسیدم
"اینجا خونه تو بود ؟"
بدون نگاه کردن بهش هم میشد لبخند رو لبشو حس کنم که گفت
"آره ... حدود 70 سال پیش ... قبل از اینکه مجبور بشم اینجارو ترک کنم و دوباره برگردم به اون شهر شلوغ"
"اینجا تنها بودی؟"
نرم رو گونه ام رو بوسیدو اومد پشت سرم"
از پشت بغلم کرد و کنار گوشم گفت
"بله خانم پیری" ...

خندیدمو سرمو برگردوندم سمتش که بوسه بعدی رو کنار لبم زد و گفت

"تا پسرا برسن فکر کنم تا حدودی وقت داریم"

تو بغلش چرخیدمو دستمو گذاشتم رو سینه اش

"فکر نمیکنی یکم خطرناکه ... اونم با یه سیامند که هر لحظه ممکنه از در و دیوار خودشو برسونه ؟"

چشم هاشو ریز کرد و خیره به لبم گفت

"من فقط فکر میکنم خیلی ضروریه"...

فاصله بین لب هامونو پر کرد و مماس لبم ادامه داد

"که ... همین الان ... حست کنم" ...

جمله اش با یکی شدن لب هامون همراه شد...

سیامند:::::::::

تا تمام هماهنگی ها انجام شه و وسایل مورد نیازو برداریم دو ساعتی شد

با دوتا ماشین حرکت کردیم و زدیم به جاده

مانی تنها و حامی با من بود

تو جاده به ازدحام چندتا ماشین گوشه اتوبان برخوردیم

آروم زدم کنار و حامی پیاده شد و رفت سمت جمعیت

مانی هم بعد از ما ایستاد و پیاده شد

اومد سمت من و گفت

"چرا نگه داشتین" ...

"مشکوکه اینجا ... ببینیم چه خبره"

"بهتره بریم ... یه تصادفه دیگه" ...

همین لحظه حامی برگشت و گفت

"چندتا پلیس رو زمین افتادن ... الان زنگ زدن آمبولانس بیاد"

مانی حق به جانب گفت

"دیدین چیزی نبود الکی"...

اما جمله اش با حرف حامی نا تموم موند

"فکر کرنم کار کیانه ... سر هاشون رو طوری چرخونده که نه بمیرن نه بهوش بیان"

هر دو به حامی نگاه کردیم

مانی شوکه گفت

"نه ... چرا با پلیس درگیر شدن ؟"

"نمیدونم یه زنگ بهش بزن"

مانی موبایلشو بیرون آورد اما هرچی بوق خورد کیان جواب نداد

از رو ساعتم موقعیت اونارو چک کردمو گفت

"رسیدن به خونه ... بهتره زودتر بریم"
هر دو سر تکون دادن و اینبار با سرعت بیشتری راه افتادیم

دیگه به اوایل روستا رسیده بودیم . رو به حامی گفتم
ماشینو با فاصله پارک کنیم
اول موقعیتو بررسی کنیم
حامی یه بار دیگه شماره کیانو گرفتو گفت
"اگه اینبارم جواب نداد همین کارو میکنیم "

کیان::::::::::::
نوازش موهای مینو برام یه لذت عجیب داشت
یه طره از موهاش رو دور انگشتم پیچیدمو آروم رها کردم با حرکت انگشتم
هم زمانرو بازوش هم رد دورانی کشیدم
تو بغلم جا به جا شد و چونه ام رو بوسید
دوست داشتم تو این حال بمونیم
اما طبق ساعت بهتر بود لباس بپوشیم قبل از اینکه پسرا برسن
سرمو عقب بردم نگاهش کردم
چشم هاشو با لذت بسته بود

دلم نمی اومد این حالشو خراب کنم اما چرخیدم روش و کتفشو بوسیدم
دستاشو نرم دور گردنم گذاشت و گفت
"بپوشیم ؟"
سرمو تو گودی گردنش فرو کردم و نفس عمیق کشیدم
"هممم ... تا سیا نرسیده"
مینو خندد و گفت
"لباس هامو میدی"
از روش بلند شدمو ملحفه رو دوباره دادم رو تنش و گفتم
"چه فرشته مرگ تنبلی"
"تقصیر توئه که هر کدومو یه جا پرت کردی"
خندیدمو شروع کردم به پوشیدن لباسهام
نشست رو تختو گفت
"اول لباس های منو بده"
"میخوام تا میشه از منظره لذت ببرم"
خیره به اخمش و بدنش که نیمه پنهان زیر ملحفه بود لباس پوشیدم
دست هاشو به سینه زد و گفت
"عجله کن کیان ... حسم بهم میگه الان میرسن"
خم شدمو از رو زمین لباس هاشو برداشتم و به سمتش گرفتم

"همینا بود ؟"

"نه تاپم نیست"

خندیدم و چشم چرخوندم تو اتاق که با دیدن سیامند رو تراس نگاهم بهش خیره شد

تاپ مینو تو دستش بودو نگاهش بین تاپ تو دستشو ما دوتا چرخید و رو من ثابت شد

با اخم نگاهش کردمو نفسمو با حرص بیرون دادم

کی اومد این بشر

مینو:::::::::::

با صدای آشنا صیا مند برگشتم سمت تراس

آروم لب زد

"اوه اوه"...

اما تا بفهمم چی شد کیان دوئید سمتش

اونم فرصتو حرم نکردو فرار کرد

دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار

نه کافی نبود

برای این آبروریزی چند باره کافی نبود

چرا هر بار این اتفاق می افته . واقعا داشتن چند ساعت تایم خصوصی بین خوناشام ها انقدر سخته....

قبلاز اینکه کس دیگه ای سر برسه همه لباس هامو پوشیدم .

بیخیال تاپم شدمو مانتومو پوشیدم

معلوم نبود کیان اونو کجا پرت کرده که نیست.

صدای ماشین اومد و به سمت تراس رفتم

مانی پیاده شد و در خونه رو باز کرد

خودش و یه ماشین دیگه پشت سرش وارد شدن

برام جالب بود اکثر ماشین ها تویوتا بودن ، انگار برند مورد علاقه خوناشام ها تویوتا بود

ملحفه خونی رو تختو جمع کردم و رو صندلی گذاشتم که در اولین فرصت بشورمش . باید یه راهی باشه که هر بار بعد از رابطه جسمم به حالت قبل بر نگرده ... اینجوری واقعا سخت بود...

صدای در ماشینا نشون میداد پسرا پیاده شدن

دوباره برگشتم رو تراس

از کیان و سیامند خبری نبود

از رو تراس پریدم پائین. حامی برگشت سمتمو خندید

"مینو ... چه استقبالی"

لبخند گنده ای تحویلش دادم و برگشتم سمت مانی که به اطراف نگاه میکرد

زمزمه وار پرسید

"کیان و سیامند کجان ؟"

"سلام ... فکر کنم رفتن تو جنگل یه قدمی بزنن"

مانی اخماشو تو هم گرفت

"بدون ما ؟ ... عجب... پس بیاین بریم داخل ما هم بدون اونا نقشه کشت منطقه رو نهایی کنیم"

بعد یهو انگار چیزی یادش اومد گفت

"راستی ... سلام"

سیامند:::::::::::

چه استقبال پر شوری

منو بگو نگران اینا بودم

حق با حامی بود و نباید جلو تر از اونا برای کنترل وضعیت می اومدم

از بین شاخ و برگ درخت ها با بیشترین توانم دوئیدم

دست کیان پشت گردنمو لمس کرد که یهو ایستادم

از این توقف ناگهانی منو رد کرد و رو به روم ایستاد

"کیان ... من اومدم برای کنترل"

با اخم نگاهم کرد

"دقیقا کنترل تو اتاق خوابی که ما بودیم ؟"

"خب تا اومدم چشمم خورد به این لباس رو نرده تراس ... پریدم بالا"

"تو تاپ مینو رورو نرده تراس دیدی و باز پریدی بالا"

تاپ ؟

اون تیکه لباس کوچولو رو بلند کردمو گفتم

"تاپ ؟ این ؟"

با بلند کردنش بند های ضریفش آویزون شد و تازه شکل و شمایلش مشخص شد

"نگو که یه تاپ زنونه رو هم نمیتونی تشخیص بدی"

کیان اینو گفتو به سمتم اومد

لباس تو دستمو پرت کردم سمتشو گفتم

"من چمیدونم این یه وجب پارچه تن اون گودزیلا میره"

میان تو هوا گرفتو تو لحظه بعد درد تو کل دلم پیچید

"سیا ... نبینمت ... حوالی اتاقی که من با مینو هستم ... نبینمت"

اینو گفتو از کنارم رد شد

خب بعد این چندباری که دیده بودم ! باید اعتراف کنم این کمترین بلایی بود که کیان میتونست سرم بیاره

خندیدمو برگشتم سمتش

"سعی میکنم ... اما شما همش جای جدید افتتاح میکنین"

جمله ام تمام نشده بود که مماس تنم ایستاد

چشم هاش واقعا عصبانی بود

با اخم گفت

"تو این مورد شوخی ندارم سیا" ...

سریع سر تکون دادم

نگاهش میگفت این آخرین باره جون سالم بدر بردم

خواستم چیزی بگم که صدای خش خش برگ های پائیزی هر دومون رو ساکت کرد

آروم برگشتیم به سمت صدا

از لا به لای درختا هاله یه مرد و یه سگ بود...

یه سگ خیلی بزرگ...

اما چیزی که مهم بود ، بوی خاکستری بود که تو هوا پیچید...

قبل از اینکه متوجه ما بشنو برگردن سمت ما
هردو بالا پریدیم
رو شاخه دوتا درخت متفاوت خودمون رو استتار کردیم
مرد ایستاد و به اطراف نگاه کرد
انگار چیزی حس کرده بود
اما بعد از چند لحظه دوباره راه افتاد
با دور شدنش بوی خاکسترم دور شد
کیان با سر اشاره کرد دنبالش بریم و با فاصله هر دو پشت سرش حرکت کردیم
خیلی وقت بود تو جنگل کسی رو تعقیب نکرده بودم
درسته درخت ها پوشش خوبی بودن
اما صداهایی که شاخو برگ درست میکردن سخت قابل مدیریت بود

مینو:::::::::::
با پسرا نشستیم دور میز
مانی خم شد و یه نقشه قدیمی نسبتا بزرگ رو روی میز باز کرد و صاف نشست
رو به حامی گفت

"باورم نمیشه اینهمه راه اومدیم ، کیان و سیامند بدون هماهنگی رفتن تو جنگل"

سرمو انداختم پائین

نمیخواستم بگم دعواشون شد و سیامند فرار کرد تو جنگل

اینجوری باید میگفتم چرا دعواشون شد و...

حامی گفت

"لابد رفتن یه کشت کوچیک بزنن"

"خیلی وقت داریم اینا رفتن گشت بی برنامه ؟"!

ساعت مچیشو چک کرد و گفت

"اوه ... چقدر دور شدن" ...

به ساعتش نگاه کردم

"با اون موقعیتشون رو میبینی ؟"

یهو چیزی به سمتم گرفته شد

به دست حامی نگاه کردم و یه ساعت مچی مدل خودشون و در سایز کوچیک رو به سمتم گرفته بود

با لبخند گفت

"آریو اینو برات فرستاد"

ازش گرفتمو نگاهش کردم

مانی گفت

"هیچوقت ازخودت دور نکن ... چون موقعیت و شرایط حیاتی تو رو به بقیه خبر میده"

یاد ساعت کیان افتادم

حتی تو وان هم دستش بود

سر تکون دادمو تشکر کردم

ساعتو بستم و حامی بهم یاد داد چطوری باهاش کار کنم

مانی انگار هر دقیقه کلافه تر میشد

وقتی آموزش کار با این ساعت جدید تموم شد حامی گفت

"خب تا اونا بیان چطورهما هم یه دور بزنیم تو منطقه"

"من میخواستم از ارتباط با رابط ها شروع کنم ... برای اینکار سیامند لازمه"

آروم گفتم

"میتونیم سمت مخالفی که کیان و سیا رفتنو بررسی کنیم"

هر دو سر تکون دادن و بلند شدن

مانی گفت

"آره ... از اینجا نشستن و منتظر بودن بهتر"

با این حرف مانی هر سه به سمت در رفتیم و مانی به مسیر اشاره کرد وگفت

"از هم خیلی دور نشیم ... تو این راستا حرکت کنیم"

جمله اش که تموم شد هر سه پریدیم

این اولین بار بود توجنگل میدوئیدم

انقدر که باید به جای پای بعدیم بین شاخ و برگ درخت ها و زمین و هوا فکر میکردم که از اطراف چیزی نمیفهمیدم

به مانی دقت کردم که اکثرا از رو زمین میدوئید و مجبور میشد رو زمین میپرید

تصمیم گرفتم همین کارو کنم شاید راحت تر باشه

کیان::::::::::::

چند دقیقه ای میشد که در حال تعقیب این مرد عجیب و سکش بودیم

دلم پیش مینو بود اما نمیتونستم سیا رو تنها بفرستم دنبال این قضیه

تو ظاهر اون مرد چیز عجیبی نبود

اما سگ کنارش یه قلاده عجیب داشت

حدس میزدم بوی خاکستر از این قلاده است

خودم به انا رسوندمو ازشون رد شدم

کمین کردمو کامل زیر نظر گرفتمشون

از تمام جهات بررسیش کردم
تو دل جنگل رسیدن به چندتا تله شکاری
همه رو بررسی کرد و دوتا خرگوش که به دام افتاده بودنو برداشت هرچی بیشتر نگاه میکردم بیشتر مطمئن میشدم این بوی خاکستر از قلاده اون سگ میاد
به سیامند اشاره کردم بره جلو تر و سگو به سمت خودش بکشونه
به قلاده اش اشاره کردم
متوجه منظور من شد و ازمون فاصله گرفت
بین شاخ و برگ درهتا سر و صدا ایجاد کرد
با این حرکت گوش های سگ تیز شد و به اطراف نگاه کرد
مرد آروم گفت
"چیه پسر ؟"
با حرکت سگ متوجه جهت صدا شد
اما عجیب بود هیچ تکونی نخوردن
مرد گفت
"برای امروز کافیه ... بهتره برگردیم"
با وجود نگاه مستمر اون حیوون به سمت سر و صدای سیامند هر دو راه اومده رو برگشتن

اون قلاده رو میخواستم

ریسک بود

اما باید بدست می آوردمش

با خودم چیزی برای گرفتن اون قلاده نداشتم و نمیخواستم تا مطمئن نشدم بهش دست بزنم

نصف تاپ مینو از جیبم زده بد بیرون

امیدوارم ازم ناراحت نشه اگه تاپشو نابود کنم

سیا برگشت پیشم و گفت

"چه سگیه که نیافتاد دنبال صدا"

"همینو میخوام بفهمم ... من میرم قلاده رو باز کنم ... حواست به مرده باشه متوجه نشه"

"اما کیان" ...

منتظر حرفش نموندم و به سمت اونا دوئیدم

صدای شکستن شاخه ای که سیامند درست کرده بود رو پشتم شنیدم و تو فرصتی که اون مرد به پشت سر نگها کنه قلاکه رو کشیدمو از سگ جدا کردم

دور شدمو منتظر موندم تا سیامند بیاد

خودشو رسوند و گفت

"با چی گرفتیش ؟"

تاپ مینو بهش نشون دادم و گفتم

"متوجه شد ؟"

"نه"

"خوبه ... برگردیم "

سر تکون دادو هر دو برگشتیم خونه

اما از مینو و بقیه خبری نبود

تاپو با قلاده داخل گذاشتم رو میزو گفتم

"زنگ بزن ببین بچه ها کجان"

"تماس از دست رفته داشتم از مانی"

سر تکون دادمو موبایلمو بیرون آوردم

این قلاده برام خیلی آشنا بود

یه جائی دیده بودمش

ازش عکس گرفتمو وصل شدم به اینترنت

عکسشو سرچ کردم که سیامند شروع به صحبت کرد

"کجائین ؟! ... ما خونه ... چک ... ها ! آره ... یه چیزی پیدا کردیم ... شما چی ؟ خوبه ... منتظریم"

همینطور که خیره به صفحه موبایل بودم پرسیدم

"کجا بودن ؟"

"دارن برمیگردن ! فکر کردن ما رفتیم چک منطقه ... اونام رفتن سمت دیگه"

نتیجه سرچم رو گوشی مشخص شدو سیامند اومد سمتم

رو نتیجه زدمو تصویرو بزرگ کردم

"چیزی پیدا کردی ازش کیان ؟"

سر تکون دادمو خط اولو خوندم

"همون که حدس میزدم ... کل این منطقه یه خبر هایی هست"

مینو:::::::

خیلی نرفته بودیم که مانی اشاره کرد برگردیم

حامی اومد سمتمو گفت

"یه حس عجیبی دارم ... تو چیزی حس نمیکنی ؟"

سر تکون دادم نه

اما

[In reply to 🎯]پرنیان شب[🎯

🌼🌸🍃🌺🌻

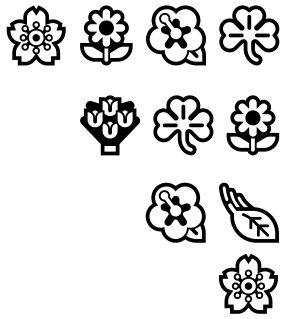

رمان #پرنیان_شب

#599

درست همین لحظه خالکوبیم سوخت

به پشت سرم نگاه کردم و با دیدن دوتا چشم براق بین بوته ها سریع پریدم...

پرش من هم زمان شد با حمله اون سگ بزرگ به سمتم

اما من سریع تر بودم

رو اولین شاخه بالای سرم رفتم

حامی هم با من پریده بود

بهش نگاه کردم که دقیق داشت سگ رو بررسی میکرد

بدون نگاه کردن به من گفت

این سگ یه چیزیش هست
مانی رسید و رو به رو سگ ایستاد
با تنده بلند گفت
"از یه سگ فرار کردین ! کاری نداره باهاتون "

واقعا هم سگ حتی به مانی نگاه نکرد و پائین درختی که ما روش بودیم رژه رفت
حامی از رو درخت پرید کنار مانی
با این حرکتش اون سگ خیلی وحشی و هار به سمتش دوئید

حامی دوئید و سگ دنبالش خیلی بی تفاوت از کنار مانی رد شد
به هم نگاه کردیم
تو ذهنم چیزی بود که دوست نداشتم بهش فکر کنم

حامی خیلی راحت دوباره رو یه درخت پرید و سگ هم پای درختش شروع به پارس کرد

مانی آروم گفت
"سگه به جادو سیاه حساسه "
از درخت پریدم پائین
"آره "...

سگه به حادو سیاه حساس بود و من و حامی بخشی از وجودمون خوناشام ساه بود...
اگه منطقی فکر کنم بابا واقعا حق داره منو اونطوری نگاه کنه

بخشی از وجود من همون سیاهیه که اونا همیشه در حال نابودیش بودن...
کسی از پشت بوته ها داد زد
"گرگی ... گرگی "...

قبل از اینکه دیده بشیم با مانی پریدیم لا به لای شاخه ها و به سمت حامی رفتیم
مردی از بین بوته ها پیدا شد و با سوتی که زد اون سگ تا حدودی آروم شد

حامی از فرصت استفاده کرد و درختشو عوض کرد

قبل از اینکه سگه متوجه بشه ازش دور شد و با هم به سمت خونه برگشتیم

واقعا برام سوال بود چطور اون مارو از مانی تشخیص داد.
هیچ کاری با مانی نداشت اما دنبال ما افتاده بود.

مانی سوال تو ذهنمو پرسید
"تا حالا ندیده بودم حیوونی اینجوری رفتار کنه"
حامی گفت

"آره ... یه چیزی تو این منطقه هست"...
دیگه رسیده بودیم به خونه
هر سه وارد شدیم

کیان و سیامند دور میز نشسته بودن و به گوشی کیان نگاه میکردن

با ورودمون هر دو سرشون رو بلند کردن

"چقدر طول کشید تا بیاین"

با ورودمون هر دو سرشون رو بلند کردن

"چقدر طول کشید تا بیاین "

سیا اینو گفت و تکیه داد به صندلی

اما کیان خیره به من بود

از صورتشنمیشد بفهمم تو چه حالیه !

از دستم عصبانیه که بی خبر رفتیم

یا از ورودم خوشحاله

حتی نمیتونستم نگاهمو از چشم هاش بردارم

حامی گفت

"یه سگ به منو مینو حمله کرد ... جالب بود به مانی کاری نداشت"

"اصلا انگار منو نمیدید"

مانی اینو گفتو نشست

کیان بلاخره نگاهشو ازم گرفت و تونستم تکون بخورم

آروم به سمت مبل تکی کنارش رفتم که به میز اشاره کرد و گفت
"چنین چیزی گردنش بود ؟"

روی میز تاپ من بود که پاره شده بود و وسطش یه قلاده سگ که ترکیبی از چرم و فلز بود

وسطش هم یه دایره مشکی آویزون بود
سریع گفتم
"آره ... از اینا داشت"

حامی گفت
"جدا ؟! من دقت نکردم"
مانی هم سر تکون داد

سیامند گفت

"ما هم یه سگ دیدیم ! خیلی هم بزرگ بود ! بوی خاکستر میداد و این گردنش بود"

مانی و حامی به هم نگاه کردن و من پرسیدم

"خب این چی هست"

کیان گوشیشو تکون داد و گفت

"چیزی که پیدا کردم میگه این یه طلسم سیاهه برای شناسایی جادو سیاه ... یعنی اینو میبندن گردن سگ ها تا بتونن جادو سیاهو تشخیص بدن"

همه ساکت شدیم

مانی گفت

"یعنی انقدر جادو سیاه این اطراف زیاده که مجبور شدن این کارو کنن ؟"!

"احتمالا ... اما چیزی که مهمه اینه که"

حامی جمله کیانو کامل کرد و گفت

"این منطقه جادو سیاهو میشناسن"

کیان سر تکون داد

سیامند گفت

"سری قبل که اومدیم اینجا خبری از این گردنبند ها نبود ... یادته کیان" !
کیان سر تکون داد
"اینجا یه خبرهائیه"

مانی نفسشو با کلافگی بیرون داد و گفت
"خب پس بهتره به جای وقت تلف کردن منطقه رو بررسی کنیم"
کیان سر تکون داد و به نقشه روی میز اشاره کرد

"سیا ... تو برو منطقه رابط ها یه بررسی اولیه بکن و تا میتونی آمار بگیر ... مانی ... تو و حامی هم این ناحیه رو کار کنین ... من و مینو هم میریم سمت غار سفید"

با این حرف کیان همه سر تکون دادن و بلند شدن
جز خودم و خودش
سیا گفت
"فعلا "

کیان سر تکون داد و هر سه غیب شدن
آروم برگشت سمت من
همون نگاه بی روح
اما گوشه سمت راست لبش نرم شکل یه لبخند بالا رفت

سوالی نگاهش کردم و آروم پرسیدم
"الان از من ناراحتی ؟"
"تا حدودی"
"چزا ؟"
بلند شد و گفت
"دیگه بدون هماهنگی از این برنامه ها نریز"
منم بلند شدم و شالمو مرتب کردم
میدونستم بخاطر دروغ من مانی حساس شده بود
درسته اینکه گفتم سیا و کیان رفتن منطقه رو بگردن دروغ بود اما چیز دیگه ای نداشتم بگم
و بازم این من بودم که پیشنهاد گشت سمت دیگه رو داده بودم
اما همهاز روی اجبار بود
چاره دیگه ای نداشتم

برای همین گفتم

"مجبور شدم ... نمیخواستم از اتفاق اتاق چیزی بفهمن"

نفسشو خسته بیرون داد و تاپ منو با قلاده جمع کرد و به سمت دیوار رفت

یه تابلو از رو دیوار برداشت و گاو صندوق پشتش رو باز کرد

باورم نمیشد تو این خونه روستایی هم گاوصندوق دارن

در حالی که قلاده رو اون تو میذاشت گفت

"این بار به خیر گذشت ... اما دفعه دیگه این کارو نکن ... بدون برنامه رفتن من و سیا هم خودش اشتباه بود ... تو یه ماموریت هر حرکت خارج از برنامه ای اشتباهه"

هر حرکت خارج از برنامه اشتباهه؟!

حس کردم چیزی تو قلبم تیر کشید

کیان اینو گفتو برگشت سمتم

دقیق نگاهش کردم و پرسیدم

"پس حرکت صبح اون بالا هم اشتباه بود ؟"!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت

"نه ... منظورم اون نبود"

فقط سر تکون دادم بهش

اومد سمتم

"مینو ... اتفاقی که تو اتاق خواب افتاد درست ترین کار ممکن بود"

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم

"بهتر نیست بریم ؟ از برنامه خارج میشیم"

با این حرف به سمت در رفتم

شاید واقعا منظور کیان اتفاق صبح نبود

اما حرفش حس بدی بهم داده بود

یه حس بد با یه سنگینی تو قلبم

کیان::::::::::::

به رفتن مینو نگاه کردم

ناراحتش کرده بودم

تو یه لحظه بخاطر یه جمله دوباره همه چی بهم ریخت

اگه واقع بین باشیم ... واقعا رابطه اونم تو ماموریت اشتباهه...

برای همین از قدیم رابطه با زیر دست ممنوع بود

برای همین وقتی دو نفر از محفظین با هم وارد رابطه می شدن دیگه ماموریت مشترک نداشتن...

همه اینا دلیلش همین اتفاقی بود که صبح افتاد

چون خیلی وقته دختری تو گروه نداشتیم
تقریبا همه این چیز ها رو فراموش کرده بودم
هرچند اگه یادم بود هم فرقی نداشت
لمس مینو چیزی نیست که بتونم براش قانون بذارم
حالا از حرفم ناراحت شده بود واین ناراحتیش بیشتر از هر چیزی عذلبم میداد

پشت سرش رفتم که بدون برگشتن به سمتم گفت
"حق با توئه ... هر کار بی برنامه ای اشتباهه ... اگه از غفلتمون استفاده میکردن و بهمون حمله میشد چی ... یا هر اتفاق دیگه ای"
بازوشو گرفتم و برگردوندم سمت خودم
"آره ... از نظر منطق اشتباهه ... اما از نظر من اشتباه نبود ... نیست و نمیشه" ...
با اخم نگاهم کرد و گفت
"اما من جلوتو میگیرم ... نمیذارم دیگه اشتباه کنی"
"منم نمیذارم جلومو بگیری" ...
اینو گفتمو کشیدمش تو بغلم
بی ملاحظه لب ها بهم فشرده اش رو بوسیدم

طوری که دوست داشتم و روحم می طلبید
اول سعی کرد ازم جدا شه
اما با فرو رفتن دندونام تو لبش همراهم شد
میدونم طبیعی نیست
میدونم یه چیزی این وسط روز به روز داره این تب خواستنو شدید تر میکنه
اما نیمدونم چیه
چیه که انگار از بوسیدن مینو هیچوقت سیر نمیشم
تو یه لحظه انگار هر دو به خودمون اومدیم
سریع از هم جدا شدیم و فاصله گرفتیم
به صورت برافروخته و لب های سرخ شده مینو نگاه کردم
با نفس های بریده گفت
"بهتره بریم قبل از اینکه دوباره اون اشتباهو تکرار کنیم"
بی صدا خندیدم و گفتم
"یکی میخواست جلو منو بگیره"
اخم مصنوعی کرد و از کنارم رد شد
"اون یکی تصمیمش عوض شد" ...
همراهش رفتم و بحثو ادامه ندادم

نمیخواستم دوباره با حرفی ناراحتش کنم
به جهت غار سفید اشاره کردم و گفتم
"تو این مسیر باید بریم ... آروم تر بریم منطقه رو هم بررسی کنیم" ...
"چرا بهش میگن غار سفید ؟"
خواستم بگم خودت میبینی که با اخم گفت
"فقط نگو خودت میبینی"!
خنده ام رو جمع کردمو گفتم
"خودت میبینی"
اما قبل از اینکه دستش بهم برسه پریدم سمت دیوار ویلا...

مینو:::::::::
کیان ... کیان داشت جای سیامندو میگرفت
دیگه بیشتر از اون داشت میرفت رو اعصاب من
خودت میبینی !
میشه من سوال بپرسم و این جوابو نده!
پشت سرش دوئیدم
هنوز قلبم بخاطر اون بوسه جلو در تند میزد
انگارهمه چی داشت غیر قابل کنترل میشد

اگه از کیان جدا نشده بودم الان باز رو همون تخت بودیم ...
باورم نمیشه لمسش داره باهام این کارو میکنه
مطمئنم اولین بار که بوسیدمش حالم این نبود
دسته داغ بود ! درسته دیوانه کننده بود !
اما این نبود!
پشت سر کیان دوئدم
حقش بود بخاطر جوابش یه بلای ملس سرش بیارم
اما نمیخواستم بیشتر از این حاشیه وارد ماموریت کنم
برای همین تمرکزمو گذاشتم رو مسیر و بررسی جنگل اون محدوده
یک ساعتی میشد که در حال حرکت بودیم .
البته نه تو یه مسیر مستقیم
تقریبا تمام درخت ها رو یه دور بررسی کردیم
نمیدونستم کیان دنبال چیه اما من رو حسم تمکز کردم
حس خودم و خالکوبیم
صدای آب می اومد و نم هوا بیشتر شد
خزه رو درخت ها هم زیاد شده بود و نشون از یه آّشار یا رودخونه پر آب بود
کیان سرعتشو کم کرد تا بهش برسم و گفت

"اونجاست" ...

با این حرفش به رو به رو نگاه کردم

از بین درخت های انبوه که رو شیب کوه بودن میشد سفیدی ای رو دید

ندیک شدیم و با دیدن سنگ های سفیدی که از دل خاک کوه بیرون زده بود سوالی به کیان نگاه کردم

"این سنگ ها چی هستن انقدر سفیدن ؟"

سفیدی سنگ ها اونارو شبیه به تیکه های ابر تو آسمون بود

بی نهایت سفید و تمیز

کیان گفت

"سنگ معمولی ... با یه کوچولو ... جادو"

رو به رو ورودی غار که تماما از این سنگ ها بود ایستاد و گفت

"اینجا قدیم پورتال فرود به سر زمین میا بود ... اما خیلی وقته بسته است ... البته فکر میکنیم بسته است ... الان میتونیم چک کنیم ببینیم راهی داره ! "

به ورودی غار و سیاهی داخلش خیره شدم و گفتم

"اما اینجا که خیلی مشخصه یعنی پورتال یه دنیای دیگه تو چنین غار تابلوئیه ؟"

کیان خندید و گفت

"همیشه چیز های مهم جاییه که فکرشو هم نمیکنی " ...

آروم وارد غار شد و گفت

"گاهی یه پورتال درست جلو چشمته ... اما تو اونو چیزی میبینی که تو ذهنت میخوای"

پشت سرش حرکت کردم و پرسیدم

"چطوری ؟ "

نگاهم تو غار چرخید

ریشه های درخت ها و خزه دیوار های ورودی رو پوشونده بود

اما هرچی داخل تر میرفتیم کمتر میشدن

کیان گفت

"مثل وقتی پورتال تو آبنمای یه پارک قرار داره ... همه میان دورش میشینن و نگاهش میکنن ... مجذوبش میشن ... اما نمیفهمن پورتاله " ...

با این حرف کیان بدنم مور مور شد

چون خودمم از جمله افرادی بودم که همیشه به آبنما های پارک خیره میشدم و دوست داشتم فقط نگاهشون کنم

آروم گفتم

"مگه آبنما هم پورتال میشه ؟ "

خودمو به کیان رسوندمو کنارش قرار گرفتم
حس ناشناخته بودن این غار باعث شده بود نخوام پشت سرش باشم
کیان از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت
"هر چیزی ممکنه پورتال بشه ... حتی کمد تو اتاقت "
اینو گفتو چشمکی زد
با اخم نگاهش کردم و گفتم
"داری دوروغ میگی؟ "
ابروهاشو بالا انداخت و گفت
"مسلمه که نه "
حس کردم چیزی از زیر پام رد شد
بازو کیانو گرفتمو از جام پریدم
با جیغ گفتم
"یه چیزی خورد به پام"
"نترس اون آرمادیلوئه "
تو تاریکی چیزی که شبیه موش بود رو دیدم
اما با پوستی متفاوت
"آرمادیلو ؟ " !
کیان خندیدو گفت

"فرشته مرگ مارو باش ... سکته نکنی از ترس"

با اخم جلو تر ازش حرکت کردم و گفتم

"نترسیدم . فقط چندشم شد "

صدای خنده تو گلو کیان اخممو بیشتر کرد

دوباره سوالمو تکرار کردم

"آرمادیلو چیه ؟"

کیان دستشو پشتم کشید که باعث شد دوباره تنم مور مور شه و گفت

"همون گورکن خودمون میشه ... موش زره پوش " ...

"آها ... فکر کنم فهمیدم چیرو میگی ... اینجا چکار میکنن ؟"

" آرمادیلو یکی از قدیمی ترین حیون های روی زمینه ... هر جایی که جادو هست ... یه موجود قدیمی هم هست "

"هممم.... از تو هم قدیمی تره ؟ "

کیان خندید و گفت

"من که خوبم ... از آرتور هم قدیمی تره "

موهای تنم با شنیدن اسم آرتور سیخ شد

یاد قضیه خون افتادم و گفتم

"فکر میکنی آرتور چرا خون منو میخواد ؟"

"نمیدونم ... ولی حدس میزنم چیز خوبی نباشه "
نفس عمیق کشیدم و هوای مرطوب غار ریه هامو پر کرد
شدید بوی نم و خاک میداد
"چقدر باید بریم "
کیان به نقطه ای تو تاریکی اشاره کرد و گفت
"رسیدیم"
به جایی که نشون داد خیره شدم
سیاهی مطلق بود
اما چند قدم دیگه برداشتیم متوجه شدم چیه
انتهای غار بود . یه دیواره سیاه و سنگی
چند رگه آب از روش نرم پائین میرفت
انگار زیر یه چشمه بودیم
چون سقف هم کم کم شروع به چکیدن آب کرد
هرچی به دیواره انتهایی نزدیک تر میشدیم
قطرات آب بیشتر میشد
صدای چکیدن آب حالا محسوس شنیده میشد
به دیواره انتهایی رسیدیم

اما کیان به سمت گوشه دیوار رفت و گفت

"بیا "

"کجا؟"

جمله ام تموم نشده بود که از کنج دیوار وارد شد

جلو تر رفتم

یه شکاف باریک بود و کیان سخت از بینش رد شد

اینکه زیر زمین باشی خودش ترسناکه

حالا از چنین شکافی هم رد شی

ترسمو کنار گذاشتمو رد شدم

مثل یه شکاف عادی بود

با این تفاوت که وسط یه غار تاریک بود

از دور اصلا تو این تاریکی و سنگ های زمخت قابل تشخیص نبود

اما وقتی واردش میشدی آروم آروم عریض میشد

پشت سر کیان رفتم که راه دوباره باز شد

اما دیگه تاریک نبود

حالا پر بود از کریستال های سبز

چیزی که خیلی عجیب فضای غارو روشن کرده بود

آروم پرسیدم

"پس اون دیوار سنگی چی بود ؟"

"برای اینکه فقط جستوجوگر های واقعی به اینجا برسن ... خیلی ها به اولین در بسته که برسن برمیگردن ... اون دیوار برای دور کردن آدم های بی اراده است "

غرق حرف کیان بودم

جالب بود

یه پورتال مهم

تو جاهایی که هر کسی ممکنه ببینه

اما نه هرکسی...

فقطکسی که واقعا دنبالشه...

پام به یکی از کریستال ها خورد و یهو کل غار سبز شد

مثل آتیش بازی

اما بعد آروم آروم کمرنگ و عادی شد

شوکه پرسیدم

"این چی بود ؟ "

کیان خندید و گفت

"هیچی ... خاصیت این کریستالا همینه ... با تماس انرژی آزاد میکنن... مواظب باش دیگه بهشون نخوری ... چون وقتی برگردیم بیرون رنگمون سبز میشه "

خندیدمو بازوشو گرفتم

"باشه ... اما کاش یکی برا سیا ببریم... سبز بهش میاد "

انتظار نداشتم کیان موافقت کنه

اما خندید و گفت

"فکر بدی نیست " ...

سوالی نگاهش کردم که دوباره کل غار از نور سبز پر شد

کیان خندید و گفت

"گفتم مواظب باش "

ایستادم و آروم گفتم

"اما من نخوردم به چیزی ؟ "

کیان ایستاد و نگاهم کرد

نگاهش برگشت سمت ادامه راهمون و یهو منو بغل کرد

تو دیواره غار و بین سنگ ها پناه گرفتیم و کنار گوشم لب زد

"هیس.... یکی داره میاد"

بین سنگ های زبر دیواره مخفی شدیم و کیان منو استتار کرد
خیلی سخت از کنارش میتونستم ببینم
چند لحظه که گذشت سایه ای پیدا شدو خالکوبیم شروع به سوختن کرد
دیگه راحت میتونستم نوع سوزش خالکوبیم رو تشخیص بدم
و چیزی که الانحس میکردم از جادوی سیاه یه شی بود
نه جادو سیاه یه شخص
یا یه خوناشام سیاه
از کنار کیان آروم خم شدم و نگاه کردم
یه مرد بود...
با لباس های خیلی عادی...
چیزی از صورتش نمیدیدم...
فقط سرشو تو موبایلش بود و یه کیف رو دوشش
از جلو ما رد شد و فلاش لایت موبایلشو روشن کرد
با نور گوشیش شکاف کنار دیوارو چک کرد و آروم ازش رد شد
با رفتنش کیان تکون نخورد
آروم گفتم
"کی بود ؟"

"نمیدونم"...

"بوی خاصی نداشت ... اما خالکوبیم سوخت .. یه چیزی با جادو سیاه همراهش بود"

کیان سر تکون داد و از شکاف دیوار بیرون اومد

"نریم دنبالش؟"

"اول پورتالو چک کنیم ... عجله کن"

کیان اینو گفتو دستمو گرفت

کیان:::::::::

یه آدم عادی ...

اونم این قسمت از غار...

حس ششم ام میگفت کسی که دیدیم کیارش بود

اما مطمئن نبودم

با توجه به نور فلش لایتی که برای بیرون رفتن روشن کرده بود مشخص بود تو تاریکی خوب نمیدید

باید میرفتیم دنبالش

اما اول باید جائی که ازش می اومد رو باید چک میکردم

باید میفهمیدم این آدمی که رد شد چه نیرویی داره و تا کجا پیش رفته

مینو آروم گفت

"من برم دنیال اون مرد ... تو بری تا پورتال ؟"

"نه"...

اینو گفتمو راه افتادم

بازومو گرفت و گفت

"اما اینجوری هیچ فرصتی از دست نمیره"

شاید اگه سیامند یا مانی همراهم بودن بهشون این اجازه رو میدادم

اما مینو نه

مینو بیش از حد تو این دنیای ما جدید بود

عاقلانه نبود اونو بفرستم دنبال مردی که از قدرت و نیروش اطلاعی ندارم

برای همین گفتم

"برای اینکه فرصتی از دست نره ... بهتر عجله کنیم نه بحث"

مینو:::::::::

ادامه مسیر رو با سرعت رفتیم

من دلم پیش اون مرد بود

میخواستم برم دنبالش و ببینم کیه

اما کیان این اجازه رو به من نداد

از نظر خودم چیزی نبود که نتونم از پسش بر بیام
اما کیان ... همیشه زیاد حساسه
سرعتشو کم کرد و با این حرکت متوجه شدم رسیدیم
اما چیزی رو به رو ما نبود جز ادامه غار
چند قدم دیگه جلو رفتیم که حسکردم از انتهای غار دو نفر دارن نزدیک میشن
سریع ایستادم تا مخفی شیم
اما یکی از اون دوتام ایستاد
کیان آروم گفت
"اون تصویر خودمونه"...
دقیق شدم و چند قدم دیگه برداشتم
حق با کیان بود
اون دو نفر ما بودیم
به سمتش رفتم و با کم شدن فاصله ام با تصویرم قلبم مدام سرعتش بیشتر میشد
تصویر خودم بود
اما انگار خودم نبود
انگار یه آدم دیگه بود شبیه من

نیمدونم چرا این حسو داشتم

شاید لبخندی که رو لبش داشت باعث میشد

چون مطمئن بودم...

رو لب من ... لبخندید نیست...

بازو کیان رو گرفتمو آروم گفتم

"اون من نیست"...

به تصویر کیان نگاه کردم و تو چند قدمی تصویرمون ایستادم

"منظورت چیه ؟"

"اون داره لبخند میزنه"...

کیان آروم خندید

"این تصویر آینه نیست مینو ... بازتاب تو تو دنیای رویاست ... تو ترسیدی ... اون به این ترست لبخند میزنه"

ترسیدم؟! ترسم ؟! آره ... باید اعتراف میکردم دستام دوباره از ترس همونجوری شده بود...

با این حرف کیان تنم یخ کرد اما یاد آب نما افتادم

برای همین گفتم

"تو آبنما هم همینه ... وقتی خودتو توی آب میبینی" ...

سر تکون داد

"آره" ...

اینو گفتو دستشو به سمت تصویرش برد

نمیتونستم تو چشم ها تصویرم نگاه کنم

به دست کیان خیره شدم که آروم مماس دست تصویرش قرار گرفت و گفت

"بسته است" ...

"چطوری فهمیدی بسته است ؟"

"امتحان کن"

با دو دلی دستمو بلند کردمو به سمت تصویرم بردم

دست هامون رو به روی هم بود

فاصلی باقی مونده رو پر کردم...

انتظار حس هر چیزی رو داشتم جز ...

جز گرمای دست یه نفر دیگه

دستم درست رو دستش قرار گرفت و به هم خیره شدیم

لبخند زد و گفت

"بیا این سمت" ...

انگشتاش بین انگشتای دستم لغزید و دستامون تو هم قفل شد...

"مینو"...

با صدای کیان به خودم اومدم و گفتم

"برای من ... راه بازه" ...

مینوی اون سمت دستمو نکشید به سمت خودش...

اما منتظر بود

"میخوام برم اون سمت"

اینو به کیان گفتمو قدم برداشتم به اون سمت

اما کیان دستمو گرفت و گفت

"الان نه ... میریم ... اما الان نه" ...

دستمو کشید و باعث شد از خود دومم جدا بشم

اون دستشو از جایی که بود بر نداشت

هنوز منتظر من بود

یه حسی درونم منو به سمتش میخوند...

یه کنجکاوی و اشتیاق

کیان دوباره صدام کرد

"مینو ... به من نگاه کن"

اینو گفتو منو به سمت خودش چرخوند

نگاهم برای لحظه ای از من اون سمت جدا شد
اما سریع برگشتم به سمتش
دیگه اونجا نبود ...
"من اونجا نیستم کیان" ...
"چی ؟"
با استرس به کیان نگاه کردم
"الان دیگه من اونجا نیستم"
"هستی مینو ... من میبینمت"...
برگشتم و اینبار خودمو دیدم ... درست تو بغل کیان...
انگار رو به رو یه آینه بود
شوکه و سر در گم نگاهم بین کیان و تصویرمون چرخید
مطمئن بودم برای ی لحظه تصویرم نبود
و مطمئن بودم تصویرم باهام حرف زد
کیان بغلم کرد و گفت
"آروم مینو ... باید بریم دنبال اون مرد تا دیر نشده"
به خودم اومدم و متوجه لرزش بدنم شدم
نفس عمیق کشیدم و گفتم
"خوبم ... بریم"

منو از خودش جدا کرد و دقیق نگاهم کرد

"مطمئنی ؟"

سر تکون دادم

پیشونیمو بوسید و گفت

"بریم"

دستمو گرفت و با هم دوئیدیم

اما فکر و ذهنم درگیر تصویرم بود ...

حتی وتی دور میشدیم حس کردم اونجا ایستاده و داره ما رو نگاه میکنه...

اما جرئت نکردم برگردم...

از غار خارج شدیم و کیان هوا رو نفس کشید

همین کارو منم تکرار کردم اما چیزی حس نکردم

"از این سمت"

پشت سر کیان حرکت کردم

کیان روی شاخه ها پرید و منم همراهش پریدم

اما یهو ایستاد و دستشو به علامت سکوت بالا گرفت

به رو به رو اشاره کرد

همون مرد بود که از بین درخت ها داشت دور می شد

موهای مجعد و جو گندمیش حالا قابل تشخیص بود

اندام معمولی داشت
در حال صحبت با موبایلش بود و بی خیال قدم بر میداشت
کیان آروم گفت
"خودشه ... با حفظ فاصله دنبالش میریم"
اما همین لحظه صدای پارس یه سگ که به سمت ما می دوئید بلند شد

نگاهم اول از همه رو قلاده گردنش افتاد
صدای سگ برای اون مرد هم جلب توجه کرد و به سمت ما چرخید
برای لحظه ای صورتشو دیدم
یه مرد نسبتا جا افتاده ! حدود 35 یا 40 ساله ! شاید هم سن مانی خودمون
و از همه مهم تره ! یه چهره فوق العاده آشنا...
قبل از اینکه منو ببینه در جهت مخالفش پریدم
امیدوار بودم کیان دنبال من نیار و اون مردو تعقیب کنه
چون میدونستم سگه فقط دنبال منه
وقتی به اندازه کافی دور شدم و سگ ردمو گم کرد ایستادم
کیان هم رو شاخه درخت مقابلم ایستاد
"چرا تعقیبش نکردی ؟"

نگاهمون گره خورد و کیان گفت

"صدای سگ براش جلب توجه کرده بود ... حساس شده بود ... تعقیبش عاقلانه نبود"

نفسمو کلافه بیرون دادم و گفتم

"معذرت میخوام"

اگه این بخش خوناشام سیاه من نبود ... اون سگ متوجه ما نمیشد ...

کیان سوالی سر تکون داد و پرسید

"چرا ؟"

"بخاطر خراب کردن برنامه"

خیلی جدی اخم کرد و جواب داد

"مقصر تو نبودی ... معذرت خواهی بی مورد کار درستی نیست مینو ... بهتره دیگه برگردیم خونه"

اینو گفتو به سمت خونه حرکت کرد

یکم شوکه بودم از حرفش !

متوجه منظورش نشده بودم

چون معذرت خواهی من دلیل داشت و بی مورد نبود

اما حرفی نزدم و پشت سرش رفتم.

ذهنم پیش تصویرم بود ...

پیش پورتالی که برای من باز بود...

و چهره مردی که خیلی آشنا بود!

کیان:::::::::

از اینکه نتونستم بفهمم اون مرد کیه و کجا داره میره کلافه بودم

اما مینو مقصر نبود

رسیدن سگ و خراب کردن نقشه ما یه پیشامد بود

چیزی که قابل اجتناب نبود

چیشامد ها مقصر ندارن!

به مینو که کنارم میدوئید نگاه کردم

پورتال برای مینو باز بود!

باورش یکم سخت بود

فکر میکردم شاید برای من باز باشه !

اما اصلا انتظار نداشتم برای مینو که بخش از وجودت خوناشام سیاه داره باز باشه...

حالا باید برای حامی هم چک میکردیم

اگه برای اونهم باز بود ... این یه چیز مهمو نشون میداد...
حس ششم ام میگفت برای حامی و برای تمام انسان های عادی با یه بخش جادوئی این پورتال باز بود!
به خونه رسیدیم و با مینو وارد شدیم
مانی و حامی هم همون لحظه رسیدن
اما از سیامند خبری نبود
رو به مانی گفتم
"چی پیدا کردین ؟"
"تمام سگ های این منطقه از اون قلاده ها دارن و همه به حامی حمله میکنن ! در حالی که انگار اصلا منو نمیبینن"
"مردم چی ؟ اونام طلسم همراه خودشون دارن ؟"
"نه ... تا جایی که چک کردیم خبری نبود"
حامی اینو گفتو نشست
آروم ادامه داد
"فقط یه خونه بود تو حاشیه شمالی روستا ... یکم از بقیه جدا افتاده بود" ...
"توش طلسم داشت ؟"
مانی خندید و گفت

"اونو نمیشه قطعی گفت چون نتونستیم دقیق بررسیش کنیم ... اما در حد اتاق کنترل ما تجهیزات کامپیوتری و رادار داشت" ...

مینو هم نشست رو کاناپه و گفت

"لابد خونه کیارشه"

"احتمالش هست"

اینو گتمو کنار مینو نشستم.

مردی که ما دیدیم هم تو همون ناحیه بود و حس من میگفت ... اون کیارشه!

مانی پرسید

"شما چی پیدا کردین ؟"

"پورتالو چک کردیم ! برای مینو باز بود"

با این حرفم چشم های هر دو گرد شد

رو به حامی گفتم

"تو هم باید امتحانش کنی ... حدس میزنم برای تو هم باز باشه"

مانی جواب داد

"باورم نمیشه ... پورتال باز بود ؟"

سر تکون دادم ... میدونتم مانی تو سرش چیه ... دوست داشتم اگه ممکن باشه کمکش کنم ...

حامی گفت

"چرا اینو میگی کیان ؟"

"چون تو غار یه مردو دیدیم که از سمت ورتال می اومد ... ما ندیدیم از داخل پورتال بیاد ... اما حدس میزنم اونم رد شده بود و طلیم سیاهی که همراهش بود کاملا حس میشد" ...

"برای هیمن فکر میکنی چون ما یه بخش جادوی سیاه داریم میتونیم رد شیم ؟"

سر تکون دادم که حامی دوباره گفت

"اما من اینجوری فکر نمیکنم کیان" !

"چرا ؟"

"چون قبلا امتحان کردم و نشده"

مینو آروم پرسید

"پس چرا برا من باز بود ؟"

حامی مکث کرد و به مینو خیره شد

آروم لب زد

"چون تو خون فرشته داری" ...

مینو:::::::::::

خون فرشته ؟

من خون فرشته دارم ؟ !

و اون مرد ! اون مردی که تو جنگل دیدیم!

با اون چهره آشنا که انگار قبلا دیده بودم!

اونم خون فرشته داشت ؟!

سوالی نگاهم بین همه چرخید و لب زدم

"من خون فرشته دارم ؟"

نگاهم رو کیان ثابت شد که آروم لبخند زد و سر تکون داد

"مینو ... تو فرشته مرگی" ...

دهنم باز و بسته شد

"من واقعا فرشته ام ؟"

صدای خنده سیامند تو اتاق پیچید و همه برگرشتیم سمتش

"تا الان نمیدونستی فرشته ای یعنی ؟"

اینو گفتو اومد سمتمون

همه اتفاقات یهو به ذهنم فشار آوردو هر چیزی و صحنه ای از جلو چشمم رد میشد

اولین بار که خالکوبی رو تنم شکل گرفت

اولین بار که بابا اینا متوجه شدن

نگاه بابا بعد دیدن خالکوبیم!

اولین باری که کیانو دیدم

خم شدمو سرمو بین دستم گرفتمو

کیان اومد کنارمو شونه هامو گرفت

"مینو"

"یعنی چی من فرشته ام ؟ من .. من فکر کردم فرشته مرگ اسم منه ... اسم کسی که این توانایی هارو داره ... یعنی چی من فرشته ام"

مگه من از پدر و مادرم نبودم...

چطوری ممکنه م فرشته باشم

اصلا فرشته چی بود

سیامند دوباره خندید و گفت

"یعنی آدم نیستی ... گودزیلای مرگی" ...

نیمتونستم به شوخیش بخندم

نمیتونستم درک کنم چی میگفتن

صدای کیان تو اتاق پیچید

"مارو تنها بذارین"

سیامند معذرت میخوام آرومی گفت و صدای پای همه رو شنیدم

اما تکون نخوردم

سرمو فشار دادم بین دستام

اما آروم نشد

کیان بازومو نوازش کرد و گفت

"مینو ... به من نگاه کن" ...

تکون نخوردم که دستامو گرفتو از سرم جدا کرد

"مگه نپرسیدی یعنی چی فرشته مرگی ؟ خب نگاهم کن برات بگم"

چشم هام از اشک داغ شده بود

مه یه فرشته ام ! فرشته مرگ ! فرشته واقعی ؟ که تبدیل شده ! به خوناشام ! اونم نه فقط به خوناشام سفید ! به خوناشام سیاه هم تبدیل شده ... حق داشت ... بابا حق داشت منو اونجوذی نگاه کنه...

سرمو بلند کردم و گفتم

"کیان ... من واقعا چی هستم ؟"

نگاه کیان با محبت بود

لبخند کمرنگی رو لبش بود ...مثل لبخند های بابا وقتی بچه بودم

وقتی سر هر چیزی ناراحت میشدمو دلداریم میداد
قلبم تو سینه ام فشرده شد
کیان منو تو بغلش کشید و کنار گوشم گفت
"مینو... ما همون چیزی هستیم که خودمون بخوایم"...
پلک زدمو اشکام صورت خودمو گردن کیانو خیس کرد
کیان پشتمو نوازش کرد و گفت
"آگاپه رو یادته ... گفتم منو تبدیل کرد ؟" !
سر تکون دادم که موهامو بوسید...
"خب حالا ... شاید بهتره ماجرا تبدیل خودتم بدونی"
از بغلش جدا شدم و سوالی به کیان نگاه کردم
"مگه منم تبدیل شدم ؟"
"تا حدودی "
یه آن معذب شدم و به اطراف نگاه کردم
سریع گفتم
"کیان ... الان وسط ماموریتم ... من دارم یه کار خارج از برنامه انجام میدم
! درسته ؟"
خواستم بلند شم که بازومو گرفتو محکم گفت

"آروم بشین مینو ... درسته خارج از برنامه است ... اما ضروریه ... پس بذار زودتر برات بگم و برگردیم سر برنامه"

آروم شدم و نشستم

کیان یه لحظه مثل یه پدر با محبت میمونه و لحظه بعد یه رئیس بد اخلاق ...

تو چشم هاش همون نگرانی و محبت بود اما صورتش کاملا جدی بود

نفس عمیق کشید و گفت

"فرشته های مرگ از رح های پاک و قلب های صاف انتخاب میشن ... چون مسئولیت سنگینی دارن ... افراد زیادی لحظه تولد یا بوسه یک فرشته متولد میشن ... یا بهتره بگم افراد خیلی زیادی ... تو میتونی راحت اونارو تشخیص بدی ... از رو محبت بی حدی که دارن ... از رو قلب پاکی که دارن ... از رو انسانیتی که تو وجودشونه ... تمام اونا لحظه تولد یه فرشته رو پیشونیشون بوسه زده و خوبی و پاکی تو وجودشون رو چندین برابر کرده"

مکث کرد و نگاهش تو صورتم چرخید

اینبار آروم گفت

"تو هم یکی از اون ها بودی و فیلیا ... فرشته دوست داشتن ... تورو انتخاب کرده تا تو این روزگار پر از آشوب ... سیاهی رو تا میتونی از بین ببری"...

دستمو رو قلبم که بی حد تند میزد گذاشتم و گفتم

"چرا منو ؟"

"اینو منم نمیدونم"

"کی میدونه"

"مسلما جز فیلیا کسی نیمدونه"

"فیلیا هم مثل آگاپه است ؟"

با این حرفم کیان لبخند آرومی زد و گفت

"تقریبا ... با این تفاوت که فیلیا زنه و آگاپه ... مرد"

"آها... اگه من یه آدم عادی متولد شدم ... چراخون فرشته دارم ؟"

"چون فیلیا تو رو تبدیل به یک فرشته کرد ... مثل آگاپه که منو خوناشام سفید کرد"

از این حرف کیان بدنم مور مور شد

فیلیا ... فرشته دوست داشتن ... منو انتخاب و تبدیل کرد ... اما چرا ؟

آروم پرسیدم

"آگاپه هم فرشته است ؟"

"تقریبا" ...

کیان اینو گفتو نفس عمیق کشید

به اطراف نگاهی انداخت و گفت

"اونا دوست ندارن زیاد راجبشون صحبت کنیم" ...

بدنم یخ شد و آروم پرسیدم

"چرا ؟"

"چون ترجیح میدن هرچی بدونی رو خودشون بهت بگن"

"اوه"

نفس کشیدنم سنگین شد و لب زدم

"یعنی فیلیا ... خودش میاد بهم جواب میده ؟"

کیان سر تکون داد

"آره ... اگه واقعا سوالی تو ذهن و قلبت داشته باشی و ازش بپرسی میاد"

"برای همین تو آگاپه رو دیدی ؟"

بازم سر تکون داد

واقعا میخواستم بدونم کیان چه سوالی از آگاپه داشت

گردنبندی که گردنم بود رو لمس کردم

"کیان ... امیدوارم فیلیا از من ناراحت نشده باشه که به خوناشام تبدیل شدم"

تو گلو خندید و گفت

"منم"

ناخداگاه پرسیدم

"اون مردی که تو غار دیدیم ! پس اگه اونم از پورتال رد شده باشه ...یعنی ... اونم خون فرشته داره ؟"

با این سوالم کیان متفکر سر تکون داد وگفت

"نمیدونم ... این چیزیه که باید بفهمیم"

کیان:::::::::

مینو تا حدود زیادی آروم شده بود

نمیخواستم دوباره تمرکزشو از دست بده

چون ممکن بود امشب که درگیر یه ملاقات نا شناخته ایم دوباره بخاطر عدم تمرکز آسیب ببینه

اما حالا از چهره اش میشد فهمیدم آروم تره

میدونم بخش زیادی از آشوبش بخاطر برخورد رضاست

مینو تو سرش دنبال اشتباهشه ! دنبال بخشی از خود که باعث شده پدرش اونطوری نگاهش کنه...

ما همیشه دنبال تائید خانواده هستیم

حتی به بالا ترین سطح موفقیت برسیم هم تا خانواده بها لازمو ندن...

انگار این موفقیت هیچ ارزشی نداره...

مینو هم با وجود این قدرت و نیرویی که داره...

باز هم دنبال تائید رضاست...

چون هیچ چیزی برای آدم خانواده نمیشه...

بلند شدمو مینو هم با من بلند شد

نفس عمیق کشید

لبخند مهربونی زد و گفت

"مرسی کیان" ...

چشمکی بهش زدم و بلند گفتم

"بیاین تو بچه ها"

جمله ام تموم نشده بود که در باز شد و هر سه اومدن داخل

مینو متعجب گفت

"پشت در بودین ؟"

مانی خندید و گفت

"با تلاشیکه سیامند کرد تقریبا با در یکی شده بود"

خندیدم که سیا رو کاناپه لم داد

"من ؟ ! من انقدر گوشامم تیزه نیاز به این کارا ندارم"

مینو:::::::::

واقعا با حرف های کیان آروم شده بودم

نمیدونم چرا یهو اونهمه ترسیدم

انگار منم مثل بابا دنبال یه هیولا تو وجودم میگردم

چیزی که ثابت کنه وحشتناکم...

سیا رو کاناپه لم داد و در جواب مانی گفت

"من ؟ ! من انقدر گوشامم تیزه نیاز به این کارا ندارم

با این حرفش همه خندیدن

مشکوک نگاهشون کردم که کیان گفت

"سیامند از آرزوهاش داره میگه"

بازم متوجه نشدم قضیه چیه که حامی گفت

"اما جدی سیا .. یه روز بیا گوشتو چک کنم ... شاید چیزی توش رفته که خوب نمیشنوی"

"من از همتون بهتر میشنوم" ...

نگاهم با سیامند گره خورد که لبخند شیطونی زد

"بهتر شدی فرشته جان ؟"

صورتمو به حرفش جنع کردمو گفتم

"تو رو نمیبینم خوبم"

با این جوابم سیامند بلند خندید و خواست چیزی بگه که کیان گفت

"خب ... بریم سر ادامه کارمون ... گفتین یه خونه خارج از روستا با تجهیزات مخابراتی پیدا کردین ؟"

"دقیقا ... اما نتونستیم بیشتر بررسیش کنیم"

حامی اینو گفتو نشست

"چرا ؟"

مانی جواب کیان رو داد

"چون دور تا دورش تله الکتریکی بود ... حامی خواست از روش بپره ... اما من گفتم مسلما حباب الکترونیکی ایجاد شده و کل فضای بالای خونه تحت پوشش چریان برقه"...

"اما میشد امتحان کینم"

سیامند پاهاشو رو هم انداخت و گفت

"خوب شد امتحان نکردین"

یهو هر سه هم صدا پرسیدن

"چرا ؟"

"چون گربهه کباب شد بیچاره"

همه متعجب و ساکت خیره به سیامند بودیم که کیان گفت

"تو چکار کردی سیا ؟"

"میخواستم چک کنم ببینم میشه رد شد" ...

مانی ولو شد رو کاناپه و چشم هاشو مالید

"نگو سیا یه گربه رو پرت کردی تو سپرش"

منو کیان هم آروم نشستیم

"چرا اینجوری نگاه میکنین ... گربه بود دیگه ... گربه ها هر جائی میرن ... "

حامی خندید و گفت

"هر جائی میرن! پروازم میکنن ؟ دور تا دور اون خونه نه درخت بود نه خونه مجاور ! گربه از نظرت چطوری میرسه اون وسط ... در بهترین حالت بخواد بره رو دیوار ... به جریان برق دیواره میخوره و میمیره ... نه اینکه از وسط خونه سر در بیاره"

کیان تکیه داد و نفس عمیق کشید

"خب با این حساب .. . الان لو رفتیم و اون خونه هر کسی باشه ... الان میدونه یه نفر سعی کرده وارد شه"

"انقدر بدبین نباشین ... شاید فکر کنه یکی از بچه های روستا این کارو کرده"

"تو تو اون روستا بچه دیدی ؟"

با این حرف مانی برگشتم سمتش که گفت

"نکته عجیب دیگه این روستا همین بود ... هیچ بچه ای ندیدیم" ...

کیان دستشو تو موهاش کشید و گفت

"روستایی که سگها قلاده جادوسیاه دارن و بچه ای توش وجود نداره ! از دفعه قبل شرایط خیلی عوض شده"

با این حرف کیان سیامند گفت

"چی میگین برا خودتون ... بچه ها هستن ... اینجا روستائه ... الانم ساعت مدرسه ... همه میرن روستای مجاور مدرسه "

"همه ؟ سیا یعنی یه نوزاد هم نباید باشه ؟ "

با این حرف مانی سکوت شد.

کیان رو به سیامند گفت

"از رابط ها چه اطلاعاتی پیدا کردی؟ "

سیامند صاف نشست رو کاناپه و ساعتشو چک کرد

"راستش هیچکدوم رو ندیدم ... چون نبودن ... اما یه ربع دیگه برم یکی احتمالا خونه است"

سیلمند تعریف کرد که یکی از رابط ها رفته بود شهر مجاور دکتر و تا آخر هفته نمی اومد

دومی اما تو جنگل بود برای تهیه هیزوم که سیامند تو مسیر رفتن پیشاون به خونه مشکوک انتهای روستا رسید و با پرتاب گربه و صدای آژیر خونه کلا برنامه هاش بهم ریخت

کیان هم دیدن اون مرد عجیب تو غار روتعریف کرد و از سیامند راجب چهره رابط پرسید

چون شاید همون مردی که ما دیدیم کسی بود که به اسم جمع کردن هیزوم تو جنگل بود

اما مشخصات ظاهری که سیامند داد زیاد به این مرد نمیخورد

سیامند دوباره به ساعتش نگاه کرد و گفت

"من برم دیگه"...

با تائید کیان بلند شد و قبل از رفتن گفت

"راستی ... هیچکدوم سمت رودخونه و زمین های کشاورزی اون سمت جاده رفتین ؟"

"نه" ...

"یه سر بزنین بد نیست" ...

سیامند اینو گفتو از خونه رد بیرون

کیان گفت

"من میخوام با مینو یه دور تو روستا بزنم ... میخوام ببینم چیزی از جادو سیاه حس می کنه"

با این حرفش سریع گفتم

"میشه اول پورتال میا رو چک کنیم" ...

واقعا با تمام وجود میخواستم دوباره تصویر خودمو ببینم و اینبار باهاش به اون سمت برم

یه کشش عجیب تو وجودم بود

حامی در جوابم گفت

"بهتره بذاریش برای بعد ملاقاتمون با کیارش ! چون اون سمت رفتن معلوم نیست چقدر طول بکشه و چه اتفاقاتی بی افته"

کیان سر تکون داد و بلند شد

"با حامی موافقم ... بعد ملاقاتمون با کیارش ... با هم چک میکنیم ببینیم منو میتونی با خودت از پورتال رد کنی"!

مانی سریع گفت

"اگه تونستی ... منم میخوام برم اون سمت" ...

سوالی نگاهش کردم که کیان گفت

"حتما مانی"...

مانی مردد و تو فکر سر تکون داد

رفتارش یکم مشکوک بود

کیان به من نگاه کرد و گفت

"بریم ؟"

سر تکون دادم و بلند شدم

حامی گفت

"ما هم میریم جایی که سیامند گفت"

کیان به ساعتش نگاه کرد

"خوبه ... پس... همه ساعت 7 دوباره خونه جمع بشیم"

اونام سر تکون دادن و از خونه خارج شدیم

"تا نزدیک روستارو به روش خودمون میریم ... اما از محدوده اونجا به بعد ... آروم میریم مثل دوتا مسافر ... میخوام دور تا دور همه خونه هارو چک کنیم"

"خب چرا آروم بریم ؟ با سرعت خودمون بریم و چک کنیم"

"کیان خندید و به هوا اشاره کرد"

"هنوز روزه مینو ... مثل اینکه یادت رفته تو روز راحت میبینن مارو ... اگه بخوایم با جزئیات اونجارو بررسی کنیم باید مثل آدم های عادی بریم"

اینو گفتو پرید

منم پشت سرش پریدم

حس خوبی به دیده شدن تو روستا نداشتم

مخصوصا که اون سگ ها روی من حساس بودن

از بین شاخ و برگ درخت ها میپریدیم

هوای خنک و مرطوب جنگل خیلی حس خوبی داشت

انبوه درخت ها داشت کم میشد که کیان ایستاد

کنارش ایستادم که اشاره کرد

بقیه رو از تو جاده بریم

باشه ای گفتم و هم قدم شدیم

ذهنم درگیر مانی بود

چرا میخواست از پورتال رد شده !؟

کیان از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت

"فکر کنم بهتره شالتو درست کنی"

شالم کامل دور گردنم افتاده بود و منم خیلی راحت بودم

خندیدمو شالمو مرتب سرم کردم

تو مسیر جنگلی فقط صدای پای ما و پرنده ها بود

آروم پرسیدم

"مانی" ...

کیان نذاشت ادامه بدم و گفت

"این یه مسئله شخصی برای مانیه" ...

"یعنی نیمشه من بدونم ؟"

کیان سکوت کرد

انگار مردد بود که بایدبگه یا نه

دوباره پرسیدم

"به لکه سیاه روی روح مانی ربط داره ؟"

کیان به نشونه آره سر تکون داد

سوالام یکی پشت بعدی تو ذهنم می اومد

"من راجب همه چیز این زندگی جدید خیلی کم میدونم "

با این حرفم کیان گفت

"برات میگم ... اما جلو مانی به روت نیار میدونی ... چون خیلی رو این قضیه حساسه"

سر تکون دادم و کیان گفت

"درست سادم نیست چند سال پیش بود ... اما ... یه روز مانی اومد و گفت ... عاشق یه دختر عادی شده ... یه انسان که هیچی راجب ما نمیدونه"

"اوه ... مانی ؟"!

باورم نیمشد این مردی که انگار تمام زندگیش فقط کاره یه روزی گفته عاشق شده

کیان انگتار ذهنمو خوند و گفت

"مانی همیشه اینجوری نبود ... یه زمانی از سیامند هم دردسر ساز تر و سر خوش تر بود ... خیلی ها اول تبدیل افسرده میشن تا با قضیه خوناشام شدنشون کنار بیان"

آروم گفتم

"مثل من ؟"

کیان شونه ام رو بغل کردو خندید

"نه ... تو فقط گاهی قاطی میکنی"

از این حرفش منم خندیدم که ادامه داد

"بعضیا ذوق میکنن از تبدیل شدن مثل سیا ... و مانی البته ... اونم از قدرت ها و نیرویی که داشت ذوق داشت ... اما وقتی علشق یه آدم عادی شد همه چی تغییر کرد" ...

"یعنی چی ؟"

"میخواست برگرده ... عادم عادی شه" ...

"به اون دختر نگفت خوناشامه ؟"

"اول نه ... اما رابطشون که خیلی صمیمی شد ... اون دختر ازش خواست ازدواج کنن ... مانی هم قبول کرد" ...

"خب"

"ما بهش گفتیم باید به سیما بگه خوناشامه ... این کارش درست نیست که مخفی میکنه"

"نگو با دروغ ازدواج کرد و برای همین روحش سیاهه"

کیان نفسشو فوت کرد بیرون و گفت

"خب نه ... مانی اینکارو نکرد ... اون به حرف ما گوش داد و واقعیتشو به سیما گفت ... سیما هم ازش جدا شد"

"اوه نه ... چون مانی خوناشامه ازش جدا شد ... مگه مانی رو دوست نداشت" ...

"قضیه همینجاست ... اون مانی رو دوست داشت ... اما ازش جدا شد چون هم عمر ابدی نمیخواست و هم بچه میخواست ... و یه خوناشام هیچوقت بچه دار نمیشه ... برای همین از مانی جدا شد" ...

متعجب به کیان نگاه کردم

"بخاطر بچه از عشقش گذشت ؟"

"خب هر کس یه اعتقاداتی داره ... سیما هم معتقد بود روند عادی زندگی از تولد تا مرگ زیبا تره تا زندگی جاودانه کنار عشقش"...

یکم تو سکوت قدم زدیم که دوباره پرسیدم

"خب ... الان ... چرا روح مانی سیاه شد ؟"

کیان دوباره نفس عمیق کشیدو گفت

"چون اون به سیما دروغ گفت ... به دروغ گفت من تبدیلت میکنم و میریم سرزمین میا ... اونجا میتونیم بچه دار شیم و حتی اگه خواستی بمونیم تا پیر شیم و بمیریم"

"اوه ... نگو کیان ... با این حرف مانی سیما رو تبدیل میکنه و هیچکدوم از این خبرا نبوده ... روحش سیاه میشه و سیما ... سیما چی میشه ؟"

با این سوالم کیان مکثی کرد و گفت

"مانی فکر کرد سیما با کشف نیروه های جدیدش ذوق میکنه و مثل اون به این زندگی جذب میشه" ...

"اما نشد ؟"

"دقیقا ... این اتفاق نیافتاد ... سیما وقتی فهمید پورتال بسته است و حتی اگه باز باشه هم قضیه تولد و زندگی اونور اینطور که مانی گفت ، نیست ... مانی رو ترک میکنه" ...

به کیان نگاه کردم

مانی رو ترک کرد ؟!

کیان ادامه داد

"بعد از اون مانی شد اینی که میبینی"

"مگه مانی رو دوست نداشت ؟"

"بین عشق و نفرت یه مرز باریکه"

دیگه به اول روستا رسیده بودیم

زیر لب گفتم

"طفلک مانی" ...

کیان سر تکون داد

واقعا مانی بخاطر این کارش هم روحشو سیاه کرد ...

هم عشقشو از دست داد ...

همش بخاطر یه تصمیم اشتباه...

کیان دستمو گرفت انگشت هاشو تو دستم قفل کرد

لبخند کمرنگی زد و گفت

"گاهی فکر میکنم تو هم شبیه سیمایی" ...

"من ؟ چطور ؟"

"وقتی اونبار حاضر نشدی به حرفم گوش بدی و بهم فرصت ندادی ... فکر کردم آخر ما هم مثل اونا میشه" ...

خندیدمو گفتم

"خودتو نمیبینی ... تو از صدتا سیما بدتری وقتی عصبانی میشی"

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت

"تو بایدم اینو بگی"

نگاهمو با لبخند ازش گرفتمو گفتم

"الان سیما کجاست ؟"

اولین خونه های دورمون پیدا شدن و کیان آروم گفت

"از اینجا به بعد هر چیزی حس کردی بگو"

سر تکون دادم و قدم هامونو آروم تر کردیم

کیان گفت

"پرسیدی الان سیماکجاست ... خب این چیزیه که مانی واقعا دلش میخواد بدونه" ...

"برای همین میخواد بره اون سمت پورتال ؟"

از چندتا خونه اول رد شدیمو رسیدیم به فضای باز و میدون مانندی

یه آب نمای خشک و قدیمی وسط اون میدون کوچیک بود

شکل یه ماهی بزرگ !

رنگ و رو رفته و خزه بسته !

کیان گفت

"تقریبا ... بیا از این سمت بریم"

خواستم از آبنما چشم بردارم که حس کردم تکون خورد...

دوباره برگشتم سمتش

اما ثابت بود

دقیق تر نگاه کردم

اما هیچ تغییری نکرد

کیان که چند قدم رفته بود برگشت سمتم

"چیزی شده مینو ؟"

چند نفر از رو به رو به سمتمون می اومدن.

وسایل کشاورزی همراهشون بود و مشخصبود از زمین کشاورزی میان

آروم گفتم

"حس کردم آبنما تکون خورد"

قبل از اینکه کیان جواب بده

اون دو نفر...

مستقیم...

از داخل آبنما رد شدن...

انگار که وجود نداشت

تمام بدنم مور مور شد

نفس کشیدنم دوباره کشدار شد

که صدای کیان منو به خودم آرود

"چی تکون خورد مینو ؟"

برگشتم سمت کیان

"آبنما ... اون آبنما قدیمی ... تو میبینیش ؟"

ابروهای بالا افتاده اش جواب سوالم بود

کیان اونو نمیدید...

بازوش رو گرفتمو گفتم

"اون دوتا مرد هم ازش رد شدن" ...

برگشتم سمت آبنما

اما دیگه اونجا نبود

تنم یخ کرد

کیان متوجه حالم شد و دستمو گرفت

"آروم باش مینو ... بگو آبنما چه شکلیه ؟"

نفس عمیق کشیدم تا آروم باشم

چندبار پلک زدم شاید آبنما برگرده

اما اتفاقی نیفتاد

"الان دیگه نیمبینمش ... اما مطمئنم یه آبنمای قدیمی اون وسط دیدم ...

شکل یه ماهی که رنگ و رو رفته و خزه بسته بود"

برگشتم سمت کیان

"میدونی یعنی چی ؟"

"آره ... اینجا خیلی به سرزمین رویا نزدیکه ... تو بخش موازی از اونجارو دیدی ... بخاطر توانائیت ... جای نگرانی نیست ... فقط حواستو بیشتر جمع کن ... چون ممکنه بازم ببینی" ...

بخش موازی از اون دنیا ؟

آروم پرسیدم

"یعنی درست همینجا که ما هستیم ... اونام هستن ... اما ما نمیبینیمشون"

"تقریبا"

"چطوری ؟ چطوری بفهمم دارم چی میبینم ... یعنی چطور بفهمم دارم از دنیای اونارو میبینم ؟"

"به هر چیز مشکوکی مجدد نگاه کن" ...

سر تکون دادم و دوباره به جائی که اون آبنما بود نگاه کردم

کیان دستمو گرفتو گفت

"بیا خیلی کار داریم مینو"

اما یه حسی تو وجودم منو به سمت اون آبنمای محو شده میکشید

به سمت اون غار و تصویر خودم...

سعی کردم این افکارو از سرم بیرون کنم و به ماموریتمون تمرکز کنم

تقریبا تو کل روستا قدم زده بودیم

اما هیچ چیز مشکوکی نبود

ساعت حدود **5** بود که یه مینی بوس قدیمی رو از دور دیدیم و سر و

صدای بچه ها

کیان گفت

"گویا حق با سیامند بود ... بچه ها مدرسه بودن" ...

"آره ... مانی و حامی خیلی زیادی قضیه رو بو دار کرده بودن"

کیان خندید و برگشت سمتم

"اینجوری تصمیم نگیر ... باید همیشه به هر احتمالی فکر کنیم"

خجالت کشیدم از این قضاوتم که کیان راه افتاد.

خواستم همراهش برم که صدای پارس سگی که به سمتمون میدوئید هر

دومون رو ثابت کرد

کیان سریع گفت

"برو سمت جنگل مینو "

منتظر کیان نموندم و پریدم

کیان:::::::

نمیدونستم از اینکه مورد مشکوکی تو روستا پیدا نشده خوشحال باشم یا ناراحت.

هنوز یه بخش کوچیک مونده رود که اون سگ مزاحممون شد

با رفتن مینو سگ هاج و واج ایستاد

اطرافو بررسی کردم کسی متوجه ما نشده باشه

مسلما صدای سگ برای خیلی ها جلب توجه میکرد

اما کسی اطراف ما نبود

آروم به سمت جنگل رفتم و یکم که شاخ و برگ انبوه شد سرعتمو بیشتر کردم

انتظار داشتم مینو تو همین حوالی منتظر من ایستاده باشه

اما خبری ازش نبود.

سرعتمو بیشتر کردم و در جهتی که حسم میگفت مینو رفته حرکت کردم

یه نگرانی بدی تو وجودم شعله کشیده بود

ایستادمو بلند صداش کردم

خبری ازش نبود

یعنی کجا رفته بود
از پس ذهنم رد شد نکنه چیزی بهش حمله کرده ... یا نکنه به سمت غار رفته باشه...
کلافه و عصبی به اطراف نگاه کردم . چشم هامو بستم و نفس عمیق کشیدم
عطر تنش خیلی کمرنگ حس میشد
با تمام سرعتم شروع به دوئیدن کردم
فقط یه لحظه ازش غاقل شدم و ...
لعنتی ... اگه اتفاقی بیافته هیچوقت خودمو نمیبخشم

مینو:::::::
با حرف کیان با بیشترین سرعتم پریدم
به سمت جنگل دوئیدمو تو انبوه شاخو برگ مخفی شدم
برگشتم سمت روستا تا کیان برسه که حس کردم کسی پشت سرمه
یه حس سنگینی رو گردن و کتفم حس کردم
چیزی که تو دلمو خالی کرد
آروم برگشتم به پشت سرم
اما جز شاخ و برگ درخت ها چیزی نبود

بی اختیار چند قدم به سمت جنگل انبوه رو به روم رفتم که چشم هام چیزی دید

خیلی دور تر از من ...

بین شاخ و برگ درختا ...

خودمو دیدم...

عرق سرد پشت گردنم نشستو بدنم سر شد

اون ... من بودم ...

صدام زد ... خیلی آروم ... اما من راحت شنیدم ...

"با من بیا"

با هر کلمه بدنم سرد تر میشد

پشت کرد به منو دوئید

مثل یه ریسمان نامرئی به سمتش کشیده شدم

پشت سرش دوئیدم

انگار اگه جا میموندم اتفاق بدی می افتاد

انگار جونم به رسیدن بهش وصل بود

ته ذهنم یه نفر کیانو صدا میکرد

اما انگار من نبودم

من ... جلو تر از من ... در حال دور شدن بود ...

کیان:::::::::

حس میکردم ... خطرو حس میکردم ... چیزی که داشت زندگیمو تهدید میکرد حس میکردم

انقدر سریع میدوئیدم که دنبال موقعیت مناسب بین شاخه ها نبودم

برام مهم نبود چندبار شاخه ها به صورت و بدنم خوردن

برام مهم نبود پوستمو پاره کردن

فقط باید به مینو میرسیدم

قبل از اینکه دیر شه

نمیدونستم قضیه چیه ... چی تهدیدش میکنه و حتی نمیدونستم درست دارم میرم یا نه

فقط به حسم اعتماد کرده بودم

حسی که مطمئن بودم درسته...

به ورودی غار سفید رسیدمو مکث نکردم

از راهرو اولیه رد شدمو به راهرو مخفی رسیدم

از بین کریستال ها بی احتیاط دوئیدمو نور سبز پشت سر هم غارو روشن کرد

قبل از اینکه نور مجدد دیدمو محدود کنه مینو رو دیدم ...
درست رو به روی پورتال... داشت وارد پورتال میشد ...
دستش و بخشی از بدنش از بدنش از پورتال رد شده بود
اسمشو صدا کردم و با تمام توانم به سمتش دوئیدم

مینو:::::::::
اصلا نمیتونستم جلو خودمو بگیرم
اصلا نمیدونستم دارم چکار میکنم
من ... اون سمت ایستاده بود و منتظر دستشو به سمتم دراز کرده بود
دستمو مماس اون دیوار نامرئی کردم
دوباره انگشت هامو قفل شد و دستمو کشید به سمت خودش
دستم کامل رد شد و سرمو به اون سمت بردم
صورتم انگار با یه چیز سرد برخورد کرد و تو یه لحظه دیدم از بین رفت
همه جا تاریک بود و جز دستی که منو میکشید هیچ کاری نمیتونستم بکنم
کامل داشتم داخل اون دیوار نامرئی فرو میرفتم که دست دیگه ام رو یه نفر گرفت
انگشتاش دور بازوم قفل شد
لمسشآشنا بود و صداشو از دور شنیدم که داد زد

"نرو مینو" ...

اما این رفتن دست من نبود

از دو طرف دست هام کشیده شد

کیان::::::::::

آخرین لحظه...

درست وقتی فقط یه دست مینو بخشی از پاش بیرون مونده بود بازوشو گرفتم

به سمت خودم کشیدم

اما انگار بی فایده بود

تکون نخورد

هر دو دستمو دور بازوش حلقه کردمو با تمام توانم مینو به سمت خودم مشیدم

یه لحظه حس کردم داره به سمت من برمیگرده

اما لحظه بعد همه جا سیاه شد...

مینو::::::::

حس کردم الان هر دو دستم از شونه هام جدا میشه

درد بدی تو تنم پیچید و یهو نور سیاهس رو از بین برد
به پهلو روی زمین افتادم و چیز سنگینی روم افتاد
نفسم رفت و با نفس جدید از عطر تنش ریه هام پر شد
چشمام هنوز به نور عادت نکرده بود و نمیدید
اما حس میکردم رو چمن نرم افتادم
چندبار پلک زدم تاتونستم ببینم
سرمو از چمن سبز و دست نخورده ای که روش بودیم بلند کردم
باورم نمیشد چیزی که میدیدم
رو به رو یه دره بود ...
یه دره سبز که دور تا دورش دریا بود
خورشید در حال غروب تو دریا بود
درخت های رنگی دره رو تا خود دریا پر کرده بودن
جائی که ما بودیم اما شبیه یه دشت سر سبز و آروم بود
پائین تا چشم کار میکرد ترکیبی از درخت ها و گل های بزرگ و عجیب
همه جا رو پر کرده بود
مثل نقاشی های ژاپنی قدیمی
یه موجود کوچیک از کنارمون رد شد و تو جنگل فرو رفت
مغزم یه لحظه هنگ کرد!

اون یه فیل بود!

اما اندازه موش!

کیان از روم بلند شدو به اطراف نگاه کرد

برگشتم سمتش

صورتش کاملا عصبانی و بر افروخته بود

زیر لب گفت

"حالا چطور برگردیم"

تازه به خودم اومدم و لب زدم

"اینجا سر زمین میاست ؟"

با این حرفم کیان به من نگاه کرد

"میشه بگی چرا یهو این کارو کردی"

سر تکون دادم

"نیمدونم ... دست و پاهام در اختیار من نبودن"

نفسشو خسته بیرون داد و بلند شد

"اینجا سر زمین رویاست ... زیر اون آب قلمرو میا ست ... این بالا هم قلمرو دختر آفتاب و این وسط هم که مشخصه"

دستشو به سمتم گرفت تا بلند شد

حالا بهتر میدیدم

وسعت و ابوهت جائی که بودیم حالا بیشتر به چشم می اومد
آروم گفتم
"تو جنگل خودمو دیدم ... بعد مثل یه زنجیر انگار پشتش کشیده شدم"
کیان نفسشو خسته بیرون داد و شونه ام رو تو بغلش گرفت
موهامو بوسیدو گفت
"دیگه مهم نیست ...حالا که هر دو اینجائیم با هم برمیگردیم"
"چرا منو به این سمت کشید ؟"
"نمیدونم ... الانم وقت دونستنشو نداریم"
ازش جدا شدمو نگاهش کردم
"چرا ؟"
"الان باید یه پورتال خروج پیدا کنیم"
شاخ و برگ های کنارمون تکون خوردن و هر دو تو حالت آماده باش ایستادیم
جنگل انبوه درخت های عجیب بود و بین شاخ و برگ چیزی پیدا نبود
کیان خودشو سپر من کرد و هر دو منتظر ایستادیم
دوباره حس کردم کسی پشت سرمه
خواستم بازو کیانو بگیرم که چیزی پشت لباسمو گرفتو از زمین جدام کرد

کیان::::::::::::

هنوز چیزی که باعث تکون خوردن شاخ و برگ رو به رومون شده بود قابل روئیت نبود که جیغ مینو تو سرم پیجید

برگشتم پشت سرم اما دیر بود

مینو بین زمین و هوا معلق بود و با سرعت ازم دور میشد

حالا دیگه میدونستم اینکار کیه...

اما چرا مینو میخواست

پشت سرشون دوئیدم

ما امشب یه قرار مهم با کیارش داشتیم و به جای تسلط به منطقه در حال موش و گربه بازی بودیم...

مینو:::::::

انگار یه نفر بلندم کرده بود

دستمو بردم پشت سرم

اما کسی نبود

تو زمین و آسمون معلق بودم و با سرعت غیر قابل باوری در حرکت

سرعتی که به سختی میتونستم اطرافو ببینم

کیانو یه لحظه میدیدم و لحظه بعد غیب میشد

هر چیزی پشتم بود از لباس منو گرفته بود
خواستم دکمه های مانتومو باز کنم تا از شرش خلاص شم
اما همین لحظه دورمون کم نور شد و پرت شدم رو زمین
سرم به کف چوبی زمین خورد و درد تو کل جمجمه ام پیچید
صدای مسنی گفت
"آروم نینا ... تو که کشتی دختر بیچاره رو"
صدای ریزی جواب داد
"خیلی تکون میخورد دستم درد گرفت"
چندبار پلک زدم تا بلاخره دیدم
اما انگار درست نمیدیدم
یه پری کوچولو اندازه کف دستم کنار یه خانم مسن با گیس های سفید بلند...
موهای پری سرخ بود و لباس سرخی تنش بود
با بال های سبز روشن
مثل لباسی که تن اون خانم مسن بود
هنوز هنگ خیره به اونا بودم که صدای عصبانی کیان تو فضا پیچید
"میشه توضیح بدین این چه بازیه ؟"
برگشتم پشت سرم

کیان تو چهار چوب در بود

به من نگاه نکرد و خیره به اون خانم مسن بود

آروم نشستم و نگاهم بینشون چرخید

اون خانم هم اخم کرد و گفت

"میشه تو توضیح بدی چرا انقدر جلو اومدن مینو رو میگیری ؟"!

کیان اومد سمتمو دستشو به سمتم گرفت تا بلند شم

"چون دلیلی نداره بیاد جائی که نمیتونه برگرده"

بلند شدمو ایستادم

خانم مسن مثل دختر بچه ها به حرف کیان چشم چرخوند و گفت

"همیشه مثل یه پسر کوچولو مغرور رفتار میکنی کیان"

بعد رو کرد به منو گفت

"فکر کنم راجب من شنیدی دخترم .. همه منو مادر بزرگ صدا میکنن ...

هرچند من مادر بزرگ همه نمیشم"

بعد با اخم به کیان نگاه کرد و گفت

"مخصوصا این پسر بد"

حالا کیان بود که چشم چرخوند

"ما یه قرار مهم داریم امشب ... باید برگردیم" ...

"اوه جدا ؟ فکر کردی من برای یه کار غر مهم نینا رو میفرستم دنبال مینو ؟"

سریع گفتم

"این منو بلند کرد"

نینا لبخند مغرورانه ای زد و بازوهاشو نشون داد

"پس چی" ...

کیان نفس عمیق کشید و بلاخره آروم گفت

"بهتره منطقی صحبت کنیم"

مادر بزرگ اومد دستمو گرفتو به سمت مبل های قدیمی و گلدار گوشه خونه برد

تازه تونستم به خونه توجه کنم

یه خونه چوبی با پنجره های بزرگ که داخل و بیرون خونه تماما پر از گل و گیاه بود

با هم نشستیم و کیان هم اومد سمتمون

خودش رو یه مبل جدا نشست و مادر بزرگ گفت

"من به میا گفتم بهت بگه باید ببینمت ... اما میدونم باز این بچه مخالفت کرد"

اینو گفتو به کیان چشم غره رفت

کیان سکوت کرد و مادر بزرگ ادامه داد

"هر کسی در نوع خودش یه بخشی ازآینده رو میبینه ... میدونم شما منتظر یه جنگ هستین ... اما منم چیزی دیدم که وظیفه دارم جلو اونو بگیرم"

نگاه من سوالی بین کیان و مادربزرگ چرخید

کیان آروم گفت

"راجب بچه است ؟"

قلبم تند تر زد

همون بچه ای که تام گفت ؟

مادر بزرگ سر تکون داد و حس کردم نفس کم آوردم

به چشم هاش خیره شدمو پرسیدم

"اون بچه منو کیان بود ؟"

نگاهش بین من و کیان چرخید و گفت

"نه متاسفانه"

دنیا دور سرم چرخید...

بدنم سرد شد...

به کیان نگاه کردم که شوکه تر از من بود

مادربزرگ دستمو گرفت و گفت

"اون یه بچه واقعی نبود که تام دید" ...

کیان کلاف بلند شدو پرسید

"قضیه چیه آماندا ؟! کار آرتوره ؟"

آماندا ؟

مادربزرگ جواب داد

"دقیقا ... کار اون کفتاره پیره و من میخوام جلوشو بگیرم"

داشتم بالا میاوردم

شوکه پرسیدم

"آرتور پدر بچه است ؟"

قبل از اینکه جمله ام تموم شه چیزی تو دلم پیچیدو از درد خم شدم رو زمین...

کیان:::::::

شوکه حرف های آماندا بودم!

درسته فکر نمیکردم بچه ای که تام دید واقعی باشه...

اما ته ذهنم امید داشت...

همون بخش ذهنم که با وجود هزار سال زندگی جهنمی هنوز رویا پردازی میکرد

اما حرف آماندا خونمو به جوش آورد..

اون کفتار پیر چه غلطی میخواست بکنه ؟!

مینو شوکه سوال منو پرسید

"آرتور پدر بچه است ؟"

اما یهو جیغی از درد کشید و رو زمین افتاد

عق زد و خون کف زمینو پوشوند...

به سمت مینو رفتمو شونه هاشو گرفتم

"مینو"...

دوباره عوق زد و از حال رفت

قبل از اینکه بیافته بغلش کردم

رو به آماندا که خیلی ریلکس نشسته بود گفتم

"چی شده ؟"

با تاسف برام سر تکون داد و گفت

"از تو بعید بود که نفهمیده باشی "

"چیو ؟"

آماندا بلند شد و به کاناپه اشاره کرد

"بذارش رو کاناپه "

مینو بلند کردم و رو کاناپه خوابوندم

دور دهنش خونی بود و پوست بدنش بی رنگ
آماندا با یه بطری و چاقو اومد و رو به نینا گفت
"میشه زحمت زمینو بکشی "
نینا ریز خندیدو تو هوا چرخید
با این حرکتش خونی که مینو بالا آورده بود محو شد و آماندا رو زمین نشست
شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتو مینو که سریع گفتم
"داری چکار میکنی آماندا ؟ "
درسته به آماندا اطمینان داشتم که کار شومی نمیکنه...
اما بازم نمیتونستم ساکت بشینم
آماندا بدون نگاه کردن به من گفت
"یه وودو تو بدن مینو گذاشتن ... واقعا متوجه نشدی ؟ "
وودو!
خشک شدم...
کی...
کی این کارو کردن ...
چرا...

شوکه حقیقتی که آماندا گفت بودم که لباس مینو رو کنار داد

دستشو رو شکم لخت مینو کشید

جای زخمی که اون خوناشام سیاه درست کرده بود محو شده بود...

یهو انگار تکه های پازل کنار هم قرار گرفت

زخم اون خوناشام سیاه...

آماندا درست همونجارو خراش دادو در بطری رو باز کرد

از خون مینو تو اون بطری ریختو درشو بست

گذاشتش رو میز و من فقط شوکه اتفاقی بودم که با حماقت ازش گذشتم

یه خوناشام سیاه به مینو حمله میکنه و شکمشو پاره میکنه

واقعا چرا شکمش ؟

چون عروسک وودو بذاره داخل بدنش ...

وگرنه...

چه دلیلی داشت شکمشو پاره کنه

در حالی که میتونست چاقو وارد قلبش کنه...

چقدر احمق بودم که نفهمیدم

که حتی شک نکردم و زخم مینو باز نکردم

فقط به آریو گفتم درمانش کنه

با اینکارمون عروسکو به عمق جسم مینو فرستادیم

آماندا چاقو دوباره برداشت و گفت

"بهتره نگاه نکنی کیان "

تا بگم چرا!

چاقو تا ته تو شکم مینو فرو کرد

انگار چاقو تو تن من فرو کرد

خم شدم تا جلوشو بگیرم که چاقو چرخوندو بیرون کشید

دو طرف زخم ایجاد شده رو کشید و گفت

"نینا میتونی اون کثافتو بیرون بیاری "

با دیدن یه وودو کوچیک داخل تن مینو خشک ایستادم

نینا دست ظریفشو وارد کرد و اونو گرفت

چاقو آماندا تقریبا نصفش کرده بود

خون مینو همه جا رو گرفته بود

نینا عروسکو تو هوا تکون داد و آماندا زخم مینو ول کرد

دستشو رو شکم مینو کشید و گفت

"تا چند ساعت درد داره ... چون عمیق بود و طلسم داشت "

اینو گفتو عروسکو از نینا گرفت

رو کرد به من

"ببین چقدر بزرگ شده ... من میخواستم بهتون هشدار بدم تا جلو این اتفاقو بگیریم اما نیومدین پیشم ... حالام اگه دیرتر می اومد این وودو جون میگرفت و از بدن مینو تا تولدش جدا نمیشد... میفهمی یعنی چی ؟ یه عروسک انسان نما ... با قدرت مینو و ... گوش به فرمان آرتور"...

تو شوک بودم

شوک خیلی بدی بود...

یه حماقت بزرگ بود...

عروسک وودو تو دست آماندا آتیش گرفتو خاکستر شد ...

مسلما وقتی تو تن مینو گذاشتنش در حد یه نخود هم نبود...

اما الان به اندازه انگشت اشاره شده بود

آماندا بطری کوچیکی که با خون مینو پر کرده بود و به سمتم داد و گفت

"از چیزی که امروز اینجا گذشت هیچکس نباید با خبر شه ... حتی خود مینو"...

بطری خون رو از آماندا گرفتم

سر تکون دادم که گفت

"آرتور ازت خون مینو رو میخواد ... اینو بهش بده ... تو این خون اثر وودو هنوز هست و اینجوری اون فکر میکنه عروسکش هنوز تو تن مینو در حال رشده" ...

"تو اینارو از کجا میدونی آماندا ؟"

مثل دختر بچه ها برام چشم چرخوند و گفت

"مثل اینکه یادت رفته چرا به من میگن مادربزرگ"

بی رمق خندیدمو گفتم

"نه ... هیچوقت ... مرسی بابت کمکت ... نمیدونم چطور تشکر کنم"..

"تشکر لازم نیست کیان ... من اینکارو فقط بخاطر شما نکردم ... آینده این دنیا به این دختر بستگی داره ... همه ما برای حفظ آرامش به پیروزی مینو احتیاج داریم"

"تام دید که تو آینده مینو آرتور رو میکشه" !

"آینده در حال تغییره ... آرتور هم اونو دید برای همین این وودو رو درست کرد"

"آرتور چی میخواد ؟"

"یعنی نمیدونی"

کلافه گفتم

"چرا ... اما بارش سخته"

"اتفاقا سخت نیست ... اون همیشه همینطوری بود ... اگه به رفتارش دقت میکردین" ...

"تا حدودی ... راستی سه تا دیگه از گردنبند هاتو پیدا کردم" ...

آماندا خندید و گفت

"خوبه ... خوبه ... امشب هم یه قرار مهم دارین"

بطری خونی که آماندا بهم دادو تو جیبم گذاشتم و پرسیدم

"از کیارش چی میدونی ؟"

آماندا بدون توجه به سوالم به سمت مینو رفت و گفت

"بهتره تا بهوش نیومده برگردین ... نمیخوامنبودتون جلب توجه کنه"

"نمیخوای راجب کیارش بهم اطلاعات بدی ؟"

"یکم صبور باشی خودت همه چیو میفهمی"
دیگه چیزی نگفتمو به سمت مینو رفتم
تو بغلم گرفتمشو بلندش کردم
آماندا گفت
"اینبار که بهتون پیام دادم میخوام ببینمتون ... بهتره زودتر بیای"
نگاهمون گره خورد و سر تکون دادم
لبخت با محبت مخصوص خودشو زد و دستشو رو به روی من تکون داد
لحظه بعد تو اتاق ویلا بودیم...
همون اتاقی که صبح با مینو افتتاح کردیم
آروم گذاشتمش ر تخت و نشستم کنارش
هوا تاریک شده بود
باورم نمیشد آماندا ، مینو رو از چه خطر بزرگی نجات داده بود...
انتظار نداشتم کسی که سالها هیچ ارتباطی باهاش نداشتم حالا کمکم کرده
هرچند میدونم این کار آماندا بخاطر صلح خودشون بود
اما بازم مجبور به این کارنبود
موهای مینو از رو صورتش کنار دادم و حون دور لبشوپاک کردم
زخمی که آماندا باز کرده بود کامل بسته شده بود
حتی هیچ ردی از خونریزی رو بدن مینو نبود

دکمه های مانتوشو آروم بستم که چشم هاشو باز کرد
خمار نگاهم کردو آروم لب زد
"داری چکار میکنی کیان ؟"
"لباستو میبندم"
"ما کجائیم ؟"
"تو ویلا"
"سرزمین رویا چی شد پس ؟"
انگشتمو گذاشتم رو لبشو خم شدم کنار گوشش گفتم
"نباید کسی بفهمه ما رفتیم اونور"
سر تکون داد اما اشک تو چشم هاش جمع شد و گفت
"اون بچه"...
جمله اش خفه شد
قلبم تیر کشید ... میشد حس کرد مینو امیدوار بود بچه ای داشته باشه ...
چیزی که من ازش محرومش کرده بود
نفس عمیق کشیدم
نفسی که مثل یه خنجر درونمو خراش داد
دوباره آروم کنار گوشش گفتم

"اون یه بچه واقعی نبود ... یه طلسم بود که تام دید ... مادربزرگ میخواست بهمون هشدار بده حواسمون باشه ... فقط همین" ...

با بغض سر تکون داد و لب زد

"اما اگه ... بعد تموم شدن این ماجرا ها ... اگه یه وقتی ... دلت خواست ... میشه بریم چشمه زندگی و" ...

چشم هاش تو نگاهم چرخید

اما حرفش ادامه نداد

بی اختیار گفتم

"مطمئن باش ... هرکاری که دل کوچولو تو بخواد من انجام میدم"...

پلک زدو اشکاش ریخت

"چرا اشک؟"

سر تکون داد

"نمیدونم ... دلم گرفته"...

خم شدمو لب های بهم فشرده اش رو بوسیدم

"درست میشه مینو ...همه چی درست میشه" ...

با بغض لبخند زد

صدای صاف کردن گلو از پشت سرمون اومد

بدون نگاه کردنم میدونستم سیامنده که گفت

"رئیس ... اگه بد موقع نیست بیام تو"

هر دو خندیدیم و مینو خواست صاف بشینه اما از درد صورتش جمع شد

دستمو رو شونه اش گذاشتم تا دراز کشیده بمونه و رو به سیا گفتم

"بیا تو" ...

اول سرش اومد تو و بعد خودش

نگاهش رو من و مینو چرخید و نگران گفت

"چیزی شده مینو ؟"

خودم زودتر جواب دادم

"زخم شکمش با طلسم بود ... هنوز کامل خوب نشده ... چه خبر از رابط ها ؟"

"یکی رو دیدم فقط ... اما اطلاعات خوبی پیدا کردم ... مانی و حامی پائین هستن ... گفتم اگه میاین یهو برا همه بگم"

مینو اینبار علارقم دست من بلند شد و نشست

صورتش نشون میداد درد داره

اما مصمم گفت

"بریم پائین" ...

نمیخواستم غرورشو خطشه دار کنم

برای همین منم بلند شدم و با سر یه سیا اشاره کردم بریم پائین

دست مینو گرفتم که سرد بود
خیلی سرد تر از همیشه
نگاهش کردم که لب زد خوبم
شونه اش رو بغل کردمو موهاشو بوسیدم
کنار گوشش گفتم
"خوبه"
مینو:::::::::
پشت سر سیامند آروم پائین رفتیم
نزدیک طبقه اول که رسیدیم کیان دستشو کنار کشید و خیلی سری گرمای آغوشش جاشو با سرمای بدنم پر کرد
نمیدونم پیش آماندا چه اتفاقی افتاد
کلی سوال داشتم
اما این روزها مهلت صحبت کردن راجب هیچی رو نداشتیم
نه از احساسمون ... نه از کارمون ... نه هیچ چیز مهم دیگه...
همه چی خیلی فشرده و با عجله بود
همه چی ناتموم و حل نشده رها میشد
مانی کنار پنجره باز ایستاده بود و سیگار میکشید
حامی هم پاشو رو میزگذاشته بود و خیره به سقف بود

با ورودمون هر دو برگشتن سمت ما

مانی سریع گفت

"از کی بالا بودین ؟ ما خیلی وفته اومدیم"

برا خودمم سوال بود چطور از اون سرزمین برگشتیم ...

اما فرصت نشد از کیان بپرسم

کیان جواب داد

"تازه اومدیم" ...

مانی متعجب ابرو بالا انداخت و چیزی نگفت

با کیان نشستیم

سیامند هم نشست و گفت

"اول شما بگین چی پیدا کردین ؟"

"ما هیچی ... جز اینکه هرچی سگ دیدیم از این قلاده ها داشت"

حامی اینو گفتو پاهاشو از رو میز برداشت

کیان گفت

"ما هم چیز مشکوکی ندیدیم جز سرویس مدرسه بچه ها که این یعنی"...

سیا پرید وسط حرف کیان و گفت

"یعنی من درست گفتم"

مانی هم به جمعمون پیوستو گفت

"آره برای اولین بار ... حالا خودت چی پیدا کردی ؟

سیامند لبخند گنده ای زد و گفت

"کلی خبر خوب ... اول اینکه ... اون خونه مال کیارشه و اینجا همه میشناسنش" ...

"کدوم خونه ؟ همون که مجهزه ؟"

"آره ... همون ... اونا از قدیم تو این منطقه زندگی میکردن" ...

"خب ؟"

"کیارش به گفته رابط من مهندس آی تیه و چون از تو خونه کار میکنه ... اونهمه آنتن و تجهیزات داره ... اون قلاده ها رو هم کیارش به مردم روستا داد... میگن از وقتی اونارو دارن خسارت مالی و جانی کمتری دیدن اما نتونستم دقیق بفهمم منظورت چه خسارتیه" ...

"جانی یعنی چی ؟ یعنی خوناشام های سیاه بهشون حمله کردن ؟"

کیان اینو پرسید و سوال منم بود

سیامند جواب داد

"گفت نه ... کسی بهشون حمله نمیکرد ... اما حادثه زیاد داشتن ... حادثه غیر قابل پیشبینی"...

"من که سر در نمی آرم"

مانی اینو گفتو سیا و حامی هم سر تکون دادن

اما کیان گفت

"فکر میکنم این قلاده ها اثر دیگه ای جز چیزی که ما میدونیم هم دارن"

"شاید ... دیگه چی فهمیدی سیامند ؟"

"همین"...

"همین ؟ بعد میگی خبرای خوب دارم ... اینارو که میدونستیم"

"کیارشو میدونستی ؟

سیامند جدر جواب مانی اینوگفتو دستاشو به سینه اش زد

کیان خسته بلند شدو گفت

"کافیه ... بحث نکنین ... بهتره دیگه بریم سمت قرارمون با کیارش"

با یان حرفش بقیه بلند شدن

به ساعتم نگاه کردم

هنوز سه ساعت مونده بود

اما مثل بقیه بلند شدم که درد تو دلم پیچید...

قبل از ایکه بتونم خودمو بگیرم دنیا سیاه شد

کیان:::::::::

خواستم اولین قدمو به سمت در بردارم که حس کردم حال مینو خوب نیست

برگشتم سمتش

قبل از اینکه مینو بیافته کمرشو گرفتمو به خودم تکیه دادم

آروم چندبار پلک زد و نفسشو سخت بیرون داد

همه شوکه و نگران خیره به ما بودن

کمک کردم به مینو تا بشینه رو کاناپه

ازش خون رفته بود و بخاطر طلسمی که آماندا از بدنش خارج کرده بود درد داشت

باید تو اتاق که بودیم از خون خودم بهش میدادم

مانی پرسید

"بخاطر همون زخمه ؟"

سر تکون دادم که مینو چشم هاشو بستو گفت

"یه لحظه درد پیچید ... اما الان خوبم"

"باید خون بخوری"...

اینو گفتمو دستمو به سمتش گرفتم

خواست مخالفت کنه که سیا گفت

"آره ... همه باید خون بخوریم" ...

با این حرفش همه با موافقت سر تکون دادیم و سیا رفت سمت ماشینا
مینو با خجالت دستمو گرفت تو دستشو به سمت دهنش برد
میدونستم براش سخته جلو بقیه این کارو بکنه...
اگه تنها بودیم ترجیح میدادم از رگ گردنم مستقیم بخوره
اما میدونستم اینجا پیشنهاد بدم قبول نمیکنه
دندوناشو تو دستم فرو کرد و لذت وارد بدنم شد
حرکت خونم و داغی زبونش رو پوستم مثل یه ترکیب جادوئی انگار مستم می کرد
برام این حجم لذت از خورده شدن خونم توسط مینو غیر قابل انتظار بود
نمیدونم توهمه یا واقعیت ... اما حس میکنم ... چیزی بین ما داره تغییر میکنه ... یه تغییر غیر عادی...
مانی و حامی خیره به این اتفاق بودن
حامی گفت
"خون تورو میخوره تب خون نمیگیره ... درسته ؟"
آروم فقط سر تکون دادم که حامی هم نشست و گفت
"عجیبه ... خون تو هم قدرتمنده ... شاید بیشتر از بعضی خوناشام های سیاه ... پس چرا با خون اونا تب خون میگیره ؟"
مینو آروم دستمو ول کرد و گفت

"با خوردن خون اونا تب خون نگرفتم هیچوقت ... بوی خونشون اما ... ام ...
منو از کنترل خارج میکنه"
این و گفتو دستمو پائین آورد که با اخم نگاهش کردم
"ادامه بده"
"کافیه"
اخممو غلیظ تر کردم که زیر لب گفت
"بداخلاق"

مینو:::::::::

از نظر خودم به اندازه کافی خون خورده بودم
اما کیان مجبورم کرد دوباره ادامه بدم
سیامند هم برای همه خون آورد
حالم واقعا بهتر بود
با تموم شدن لیوان خون بقیه همه بلند شدیم
با اشاره کیان پسرا سریع پریدن
منم خواستم برم که مچ دستمو گرفت
سوالی نگاهش کردم

تو یه لحظه بغلم کردو پرید

محکم زدم رو سینه اش

"خودم میتونم بیام کیان"

"هیشششششش... داریم یمریم ماموریت"

اینو گفتو با همون سرعت از بین شاخ و برگ درخت ها پرید

با عصبانیت اما آروم گفتم

"کی اینجوری میره ماموریت ... منو بذار پائین ... حالم خوبه" ...

بدون توجه بهحرفم سرعتشو بیشتر کرد و فقط گفت

"هیس"

خوب بودم

واقعا خوب بودم

درسته یه درد ملایمی داشتم

اما در این لحظه انقدر خوب بودم که بتونم خودم برم

دستمو دو گردنش گذاشتمو زبونمو رو گردنش کشیدم که شوکه گفت

"داری چکار میکنی ؟"

گردنشو بوسیدمو دستمو تو یقه لباسش بردم

"یا منو بذار پائین یا در حال دوئیدن شیطونی میکنم"

"آروم بگیر مینو" ...

کنار گوششو بوسیدمو گفتم

"من تو بغل تو بلد نیستم آروم باشم"

تازه خواستم فاز بعدیو شروع کنم که یهو ایستادو ولم کرد

نزدیک بود زمین بخورم

با تاسف سر تکون داد و گفت

"لجباز"

سریع خودمو جمع و جور کردم و لبخند پیروزمندانه ای زدم

کیان پریدو کنارش پریدم

اما با گام اولم درد تو دلم پیچید

به روی خودم نیاوردمو ادامه دادم

کیان زیر چشمی نگاهم کرد

از کجا میدونه درد دارم ؟! وقتی صبح اومدیم اینجا خوب خب بودم ...

دستمو رو شکمم کشیدم...

حس عجیبی داشتم...

کیان ساعتشو چک کرد و جهت دوئیدنمون رو یکم تغییر داد

کم کم سیاو بقیه رو بین درخت ها دیدیم

هم راستا با اونا شدیم و سیامند چشمکی به من زد

با اخم جوابشو دادم که خندید و آروم گفت

"پس معلومه خوب شدی"

"من همیشه خوبم"

خندید که ساعت مچی من ویبره زد و یهو همه سرعتشون رو کم کردن

هنوز کار با این ساعت برام جا نیفتاده بودم

سرعتمون کمتر شد تا کم کم همه ایستادیم

ماه هنوز تو اوج آسمون نبود

کیان رو به مانی گفت

"محدوده ای که نشون دادی رو نقشه از اینجا شروع میشه"

با این حرفش مانی سر تکون دادو همه آروم شروع کردیم به قدم زدن به سمت مرکز اون محدوده

همه جا پوشیده از درخت بود و انگار دور خودمون میچرخیدیم

اما کم کم از انبوه درخت ها کم شد و نسیم خنک بین شاخه ها جون گرفت

مسیرمون سر بالایی بود و حس رسیدن به قله رو داشتم

سیامند گفت

"رو نقشه این تیکه فقط جنگله"

"رو نقشه ها زیاد حسابی نیست ... مخصوصا این مناطق" ...

از بین درخت هایی که حالا حسابی با فاصله از همبودن رد شدیم

شونه به شونه کیان بودم
نگاهشو رو خودم حس میکردم
اما نه اون چیزی میگفت نه من
رو به رومون یه ردیف فقط درخت بود و بعدش آسمون سیاه و ماه روشن
از بین درختا وارد این فضای خالی و کوچیک بدون درخت شدیم
انگار جنگل و کوه هم زمان تموم میشدن
به سمت لبه زمین رفتمو به پائین نگاه کردم
تا چشم کار میکرد درخت بود
اما انگار کوه برش خورده بود
کیان بازومو گرفتو یکم عقب کشید
"نگاهش کردم که آروم گفت"
زیر پات خالیه ... عقب تر وایسی بهتره"
به بقیه نگاه کردم که عقب تر بودن
"چطوری اینجا این شکلی شده ؟"
کیان لب باز کرد جواب بده که صدای غریبه ای جواب داد
"اجرای یه طلسم اشتباه ... اینجارو به این روز در آورده" ...
همه برگشتیم سمت صدا
تو تاریکی بین درخت ها صورتش قابل تشخیص نبود

با آرامش از بین درخت ها بیرون اومد و زیر نور ماه صورتش کامل مشخص شد

نگاهش بین همه چرخید و رو من ثابت شد

همون مرد بود

همون مردی که تو غار دیدیم

همون چهره ای که برام آشنا بود

چهره آرومی داشت

موهای جوگندمی و پرپشت

چشم هاش روشن میزد اما تو نور ماه رنگش قابل تشخیص نبود

تو سکوت نگاهش همچنان با من قفل بود که کیان گفت

"پس تو کیارش آذری "

با این حرف نگاهشو ازم گرفت و خیلی ریلکس به کیان نگاه کرد

"آره ... و شما ها ؟ "

مانی جواب داد

"من مانیم... کسی که باهات تماس گرفت ... اینام بقیه بچه هامون ... حامی، سیا ، مینو و کیان "

همه سر تکون دادیم که کیارش گفت

"شما همه خوناشامین ؟"

مانی آروم خندید و گفت

"تقریبا... تو چی هستی ؟"

کیارشم خندیدو شونه بالا داد

بیخیال به یکی از درخت ها تکیه داد و گفت

"من یه آدم عادی" ...

اینو گفتو نگاهش روحامی ثابت شد

لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت

"تو دورگه ای ... درسته؟"

کیان:::::::::

ما پنجنفر بودیم و اون یه نفر

اما فوق العاده ریلکس...

این نشون میداد اینجا چیزی هست که خیال اونو راحت کرده...
چیزی برای محافظت ازش یا حتی چیزی برای حمله به ما
صبح وقتی تو غار دیدمش دقیقا حدس زدم کیارش باشه...
چون کسی که اینهمه اطلاعات و مدارک داره مسلما باید با اون سمت ارتباط مستقیم داشته باشه...
کیارش نگاهش رو ما چرخید و رو به حامی گفت
"تو دورگه ای ... درسته ؟"
حامی سر تکون داد که نگاهش دوباره افتاد رو مینو...
دو رگه بودن حامی فقط از ظاهر قابل تشخیص نبود
صورتشو دقیق بررسی کردم...
این مرد یه آدم عادی نیست و میتونستم حس کنم
رو به مینو گفت
"و تو ...؟"
مینو جواب داد
"یه خوناشام عادی ؟"

کیارش بلند خندید...

"چه فرشته مرگ متواضعی" ...

با این حرف همه به هم نگاه کردیم

تشخیص فرشته مرگ شاید قبل از تبدیلش راحت باشه...

اما حالا که مینو تبدیل شده ...

حتی یه خوناشام سیاه گرسنه هم نمیتونه تشخیص بده اون فرشته مرگه...

نگاهش همچنان رو مینو بود که پرسیدم

"چطور تشخیص دادی ؟"

لبخند پیروزمندانه ای زدو به من نگاه کرد

"خیلی راحت ... خون ... خونو میکشه "

"خون ... خونو میکشه ؟ مگه تو چی هستی ؟"

سیامند اینو پرسیدو دستاشو به سینه زد

کیارش خندید و گفت

"جالبه شما نمیتونسن حس کنین من چی ام ... اما توچی ؟ تو هم نمیتونی ؟"

سوالشو رو به مینو پرسید

مینو سر تکون داد و گفت

"نه ... نمی دونم چی هستی ... فقط خیلی چهره ات آشناست ... انگار قبلا دیدمت"

کیارش لبخند بزرگی زد و گفت

"خب این همونه ... همون چیزیه که باید حس کنی"

نگاهم بین مینو و کیارش چرخید که مینو گفت

"تو خون فرشته داری"...

کیارش آروم سر تکون داد

حدسمو به زبون آوردمو گفتم

"تو از نواده های یه فرشته مرگی" ...

با این حرفم کیارش شروع به دست زدن کرد و گفت

"آفرین ... پس بلاخره فهمیدین"...

مانی آروم گفت

"کی ؟ از نسل کی هستی ؟"

کیارش دستاشو تو جیبش گذاشتو موازی ما شروع به قدم زدن کرد و گفت

"من نمیدونم بعد از جد من ... چندتا فرشته مرگ دیگه اومده و رفته ... اما" ...

حرفشو قطع کردم و گفتم

"از نسل مازیاری" ...

یهو ایستادو به من نگاه کرد

چشم هاشو ریز کرد و گفت

"تو خیلی زیاد میدونی" ...

لبخندی بهش زدم و گفتم

"تو از نسل مازیار و گلرخی ... وقتی مازیارو از دست دادیم ... خیلی دنبال گلرخ گشتم ... اما پیداش نکردم"

با این حرفم سکوت کرد

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت

"آره چون اون خودشو از شما مخفی میکرد" ...

"از ما ؟ ... چرا ؟"

"میترسید پسرشو ازش بگیرین"

دست بردم تو موهامو گفتم

"ما هیچوقت اینکارو نمیکردیم" ...

"اما شما الان این دخترو از خانواده اش گرفتین" ...

اینو گفتو به مینو اشاره کرد . رو بهش پرسید

"مگه اینطور نیست ؟ "

به مینو نگاه کردم و منتظر جوابش بودم

میخواستم ببینم از نظرش ما اونو از خانواده اش جدا کردیم ؟

اما قبل از اینکه مینو جواب بده سیامند گفت

"آره ... بزور جداش کردیم ... الانم شبا قبل خواب براشون گریه میکنه ... تازه"

ادامه حرف سیامند با فرو رفتن آرنج مینو تو دلش ساکت شد

مینو سریع گفت

"وقتی برگزیده میشی ... دیگه به محیط قبلی تعلق نداری ! پس اجبار تو وجود خود ماست ... وجودی که دیگه مثل بقیه نیست ... عضویت تو این گروه انتخاب من بود ... چون با واقعیت وجود من سازگاره"

با این حرف مینو هر دو به هم خیره شدن

سیامند لباسشو مرتب کرد و جای ضربه دست مینو دست کشید

زیر لب با غر گفت

"آره دیگه ... تو محیط قبلی اینجوری کیو میخواستی بزنی که زنده بمونه"

سخت خودمو کنترل کردم تا به یا چیزی نگم و کیارش متوجه مرتبه من نشه

این که ندونن رئیس میه همیشه عامل غافل گیر کردن دشمن برای ما بود

درسته در ظاهر کیارش تو صلح کامل با ما اومده
اما هنوز باطن قضیه رو نمیدونیم
سیا رو به کیارش جدی گفت
"نمیدونم خودت چقدر قدرت داری ... اما مطمئن باش تا وقتی جائی نباشی که بهش تعلق داری ... نمیتونی از نیروت لذت ببری"
کیارش نگاهشو از مینو گرفتو به سیامند نگاه کرد و گفت
"تو از چیزی که هستی خیلی خوشحالی ؟ یه موجود خونخوار ؟"
سیامند سر تکون داد و جواب داد
"خیلی خوشحال نه ! اما راضی چرا ! ترجیح میدم خونخوار باشم اما بتونم خوناشام های سیاهی که امثال تو درست میکنن رو از بین ببرم تا اینکه آدم عادی باشم و کاری از دستم بر نیاد"
با این حرف سیامند کیارش ابروهاشو بالا انداخت و گفت
"خوناشام سیاه که من درست میکنم ؟"
بلند خندید و دوباره گفت
"اشتباه به اطلاعت رسوندن ... من جز طلسم محافظت ... چیزی برای آسیب رسوندن در عمرم درست نکردم" ...
نمیدونستم داشت حقیقتو میگفت یا دروغ
پوزخندی زدمو گفتم

"یعنی سعید نامدار رو نمیشناسی ؟"

یهو شوکه نگاهش برگشت سمت من

"شما اونو از کجا میشناسین ؟"

مانی جواب داد

"از اونجائی که در حال درست کردن یه گله خوناشام سیاه ... با طلسم اولیه است ... طلسمی که از یه کتاب قدیمی پیدا کرده ! کتابی که تو نوشته بودی میتونی تهیه کنی"

کیارش با اخم و بهت به مانی خیره شد

آروم سر تکون داد گفت

"من ... به اون کتابی ندادم ... اون فقط از من گردنبند محافظ گرفته"

"پس بهتره کتابتو چک کنی ... چون فکر نکنم دیگه تو خونه ات باشه"

حامی این حرفو زد و رو به من گفت

"اگه اشتباه نکنم از اون کتاب فقط یه نسخه وجود داشت ... درسته کیان ؟"

سر تکون دادم و گفتم

"یه نسخه اما اونم خیلی وقته گم شده بود ... تو از کجا پیداش کردی کیارش ؟"

"از پدرم به من رسید ... اونم از پدرش داشت و" ...

اوه...

یعنی این کتاب دست مازیار بود ...

اما چطوری اونو پیدا کرده بود

تو ذهنم حدس هایی بود اما با سوال مینو گذاشتمشون برای بعد

"چرا به اونا زنجیر محافظ دادی ؟"

"اون یه مشتریه ... اینم کار منه"

"تو به جای اینکه از نیروت استفاده کنی ... از سرزمین رویا دزدی میکنی و به خلافکار های اینور میفروشی ؟"

با این حرف مینو کیارش اخم کرد و گفت

"من بزرگترین فروشنده جادو تو وب هستم ! تو به من میگی دزد ؟"

سیامند با پوزخند گفت

"حق با مینوئه ... تو در نهایت یه دزد جادو هستی که اونو به دزد های دیگه میفروشی"

کیارش به سمت سیامند اومد و یه قدمیش ایستاد

"من هرچی باشم ... از خون بقیه برای زنده موندنم نمیخورم"

سیامند دستاشو به کمر زد و جواب داد

"ترجیح میدم از خون کسی بخورم و برای بشریت بجنگم تا مثل تو عامل پیشرفت جنایت و خشونت باشم"

هر دو تو سکوت به هم خیره بودن

نمیخواستم تنش ادامه پیدا کنه

برای همین گفتم

"این بحثو بذاریم کنار"...

چند لحظه تو همون حال موندن تا بلاخره کیارش نگاهشو از سیامند برداشت و به من نگاه کرد

ادامه دادم

"تو میگی به سعید نامدار کتاب طلسم ندادی ... اما من اونارو دیدم که در حال اجرای طلسم قدیمی ایجاد خوناشام سیاه رو چنتا بیمار روانی بودن ... طلسمی که فقط تو اون کتاب وجود داره"

"اون کتاب تو خونه منه و مطمئنم دست کسی نیست ... شاید از جای دیگه بهشون رسیده" ...

مانی گفت

"از کجا مطمئن باشیم تو راست میگی ؟ ضمنا تو گفتی جز برای محافظت چیزی درست نکردی ... پس اون دامی که دفعه پیش فرستادی چی بود ؟ نکنه برای محافظت یه مردو طلسم کردی ؟"

کیارش دست به سینه ایستاد

"اون یه طلسم دامی موقت بود تا بسته رو برسونه ... برای محافظت از خودم از دامی ها استفاده میکنم ... بعد از اینکه ماموریتو انجام میدن طلسمو بر میدارم پولشون رو میدادم" ...

سیامند زیر لب گفت

"اوه ... چه پایبند به اصول اخلاقی"

کیارش با حرص به سیا نگاه کرد و گفت

"راجب اینکه از کجا مطمئن باشین من راست میگم ... باید بگم ... برای من مهم نیست شما چی فکر میکنین ... دلیلی هم نیمبینم ثابت کنم که راست میگم"

با این حرفش مینو گفت

"من یه سوال دارم"

با این حرف مینو ، کیارش برگشت سمتش

"میشنوم"

"نمیدونم تو چه توانایی هایی داری ! یا اصلا هیچ توانایی خاصی مثل من داری یا نه ! اما سوال من اینه ... واقعا ...از جائی که الان هستی و کاری که الان میکنی راضی هستی؟"

کیارش سکوت کرد که مینو ادامه داد

"از اینکه به یه سری آدم جادو بفروشی در حالی که نمیدونی چه نیتی دارن و از اون جادو چطور استفاده میکنن راضی هستی ؟"

"من هیچوقت طلسم قاتل یا جادوی مرگ نفروختم به کسی"

خودم در جواب این حرف کیارش گفتم

"اما گردنبند محافظ فروختی به گروهی که دارن خوناشام سیاه میسازن ! به نظر خودت خوناشام سیاه رو برا چه هدفی میسازن ؟ محافظت از خودشون ؟"

کیارش کلافه دست تو موهاش کشید و گفت

"از من چی میخواین ؟"

مانی جواب داد

"با ما همکاری کنی"

کیارش با پوزخند گفت

"باشما همکاری کنم ! نکنه شمام جادو محافظ میخواین"

مثل خودش پوزخند زدم و گفتم

"ما به چنین جادوئی نیاز نداریم ... اما میخوایم مشتری هاتو پیش ما لو بدی و دیگه جادوی مورد نیازشون رو تعمین نکنی"

کیارش دستشو به سینه زد و با اخم جوابمو داد

"اگه قبول نکنم چی ؟

جوابش این بوئ که مجبورت میکنم قبول کنی...

حتی لازم باشه از بینت میبرم...

اما آروم و با آرامش گفتم

"هیچ اجباری نیست ... این به انتخاب توئه چه نوع زندگی رو انتخاب کنی" ...

میتونستم عدم اطمینان کیارش رو حس کنم

اگه با میل خودش می اومد بهتر و بود و بیشتر قابل اطمینان بود تا اینکه به زور ما بخواد کاری کنی

کیارش جوابی نداد و همچنان ساکت بود

رو کردم به پسرا و با سر اشاره کردم بریم

مانی متوجه منظورم شد و گفت

"ما تو ویلای بالای کوهیم... تا فردا میمونیم ... اگه نظرت عوض شد و خواستی با ما همکاری کنی ... اونجا میبینیمت"

کیارش به مانی نگاه کرد و سر تکون داد

مانی رو به بقی گفت

"بهتره بریم " ...

همه پریدن به سمت داخل جنگل جز من و مینو

نگاه مینو و کیارش گره خورد

"وقتی توانایی بیشتری نسبت به بقیه داری ... مسئولیت بیشتری هم نسبت به بقیه داری ... روحت آروم نمیشه ... تا به وظیفه ات عمل نکنی"

مینو اینو گفت و به من نگاه کرد

با سر گفتم بریم و با هم پریدیم...

کیارش:

بلاخره دیدمشون...

باورم نمیشد... یه فرشته مرگ دیگه ... یه خوناشام دو رگه و ... خوناشام های سفید واقعی ...

این اولین بار بود که خودم سر یه قرار رفتم

حس عجیبی داشت... یه جور هیجان و اضطراب دوست داشتنی...
مثل اولین باری که از اون غار رد شدم
مثل اولین باری که به دنیای اون سمت دیوار آینه ای پاگذاشتم...
به ماه بالای سرم نگاه کردم
دیگه داشت از موقعیت خارج میشد
با پام شروع کردم به جا به جا کردن سنگ های طلسم ماه...
من اینجا قرار گذاشتم چون اینجارو از قبل طلسم کرده بودم
اینجا جائی بود که خیلی وقت پیش بخاطر استفاده از جادو سیاه حجم زیادی جادو توش باقی مونده بود
بنابراین بهترین جا برای قرار ما اینجا بود ... مخصوصا زیر نیروی ماه
سنگ هائی که با دقت استتار کرده بودم و با پام بهم زدم و لبه پرتگاه نشستم
من این قرار رو گذاشتم تا خوناشام دو رگه رو ببینم
میخواستم خونشو بگیرم برای استفاده تو کار های دیگه ام...
اما همه چی تغییر کرد ...
قیافه اون دختر فرشته مرگ از جلو چشمم کنار نمیرفت
مینو ... چه اسم عجیبیه برای فرشته مرگ...
تو ذهنم قرارمون رو مرور کردم ...

هیچکس تو خانواده ما دنبال جادو نرفت ... همه ازش دوری میکردن ... همه انکار میکردن قدرتی دارن ... جز من ...

من نمیتونستم انکارش کنم وجود داره...

وقتی فقط ده سالم بود وارد اون غار شدم و دنیای اون سمتو دیدم...

تا زمانی که پدرم زنده بود بهم اجازه هیچ حرفی راجب جادو نمیداد ...

اما با مرگ اون مثل مرگ تمام اجدادم تو 40 سالگی و بدون هیچ بیماری ... فهمیدم ... این زندگی که اونا انتخاب کردن درست نیست...

من هیچوقت ازدواج نکردم که مثل بقی تک پسری داشته باشم که اونم تو 40 سالگی بمیره ...

فقط 5 سال تا چهل سالگی من باقی مونده...

فقط 5 سال ...

بلند شدمو به سمت خونه برگشتم

همیشه از کاری که انجام میدادم راضی بودم

چون هیچ کس دیگه مثل من این توانایی رو نداشت

این قدرت که جادو و طلسمی رو پیدا کنه که دست کسی نیست...

اما این قرار لعنتی ... حرف های اون دختر ... با هم بودن اون گروه ... همه و همه مثل خوره افتاده بود تو سرم...

اینکه تو گروهی باشی که حرفاتو بفهمن...
که حرف مشترک داشته باشی
که از همه دنیا متمایز باشی...
حتی با فکر بهش هم قلبم تند تر میزد...
اما اونا خوناشامن...
من اینجوری مستقلم و به هیچ گرروهی وابسته نیستم
دوست نداشتم استقلالمو بهم بزنم...
نفهمیدم کی رسدم به خونه
شاید اونا بگن من دارم به ترویج خشونت کمک میکنم
اما من از کار خودم مطمئنم
همیشه تو فروش جادو دقت کردم و هیچوقت چیز پلیدی نفروختم
ناخداگاه به سمت گاوصندق رفتم
کتاب طلسمی که اونا میگفتن ارزنده ترین گنجینه من بود
من اونو به هیچ کسی نمیداد و فقط بازنویسی طلسمی که میخواستنو در اختیارشون قرار میدادم
رمز گاوصندوق رو زدم
تو ذهنم داشتم مرور میکردم آخرین باری که کتابو دیدم کی بود

درگاوصندوق رو باز کردم و با دیدن کتاب تو همون پارچه سرخ محافظش خیالم راحت شد

خواستم گاوصندوق رو ببندم

اما برای اطمینان کتابو برداشتم و از بین پارچه بیرون آوردم

چیزی که میدیدم باورم نیمشد...

یه دیوان حافظ بزرگ جایی کتاب طلسمم لای پارچه بود...

نامدار عوضی ...

مینو:::::::::

با کیان پشت سر بقیه میدوئیدیم

باورش برام سخت بود یه نفر دیگه مثل خودمو دیدیم

البته میدونم مثل من نیست کاملا

چون اون یه برگزیده نیست

فقط خون فرشته رو به ارث برده

شاید برای همین هم هیچ احساس مسئولیتی نسبنت به این دنیا نداره

به کیان نگاه کردم که تو فکر بود

خیلی آروم از بین شاخه ها مپرید

خودمو رسوندم کنارش و پرسیدم

"به نظرت کیارش توانایی هم داره ؟"

بی تفاوت گفت

"نمیدونم" ...

"تا حالا کسی رو داشتین اینجوری باشه ؟"

"قبلا آره ... بچه های فرشته مرگ معمولا محافظ یا مبارز میشدن ... شاید تبدیل هم شده باشن"...

"خیلی جالبه"

ایستادو منم ایستادم

"چیش جالبه مینو ؟"

یکم سوکه شدم از سوالش و گفتم

"ام ... خب اینکه نیرو دارن"

"اونا نیرو خاصی ندارن ... پدشون برگزیده شده ... ربطی به اینا نداره" ...

"منظورت چیه"

آروم شروع کرد به قدم زدن تو جنگل و گفت

"تو انتخاب شدی ... اما کسی مثل کیارش انتخاب نشده ... فقط به ارث برده" ...

چیزی نگفتمو کنارش قدم زدم

حق با کیان بود . اما بازم جالب بود . اینکه با خون فرشته متولد بشی
کیان دوباره گفت
"نباید بهش اصرار میکردی بیاد جز ما"
"چرا ؟ مگه اینو نمیخواستی ؟"
"نه ... اون در بهترین حالت با ما با زبون خوش همکاری میکنه ... و در
بدترین حالت ما اونو مجبور به همکاری میکنیم"
"منظورت چیه کیان ؟ یعنی کیارش برات مهم نیست ؟ من فکر کردم"...
نذاشت ادامه بدم و ایستاد . رو به من گفت
"مینو ... کسی یه عمر با این طرز فکر زندگی کرده ... یه عمر از آماندا و
بقیه افراد اون سمت دزدیده و اینجا فروخته ... مطمین باش هیچ ارزشی
برای ما نداره .. نه دانش خاصی داره و نه توانائی خاصی ... اتفاقا اون کاملا
یه انسان ضعیف و بی ارزشه"
شوکه دهنم باز و بسته شد تا جواب بدم
اما صدایی ازم بیرون نیومد
برای من اینکه اون مثل من خون فرشته داشت جالب بود
اما برای کیان انقدر بی ارزش
آروم گفتم
"من واقعا حس کردم ... حس کردم با ما بیاد بهتره"

کیان دقیق نگاهم کرد و گفت

"بهتر برای کی ؟ برای خودش یا برای ما ؟"

چند دقیقه به هم خیره شدیم

حرفش مثل زنگ خطر بود برام

حق با کیان بود...

من فکر کردم با ما بیاد برای خودش بهتره...

در حالی که ...

اون هیچ ربطی به من نداره ...

کیان نگاهشو ازم گرفت و راه افتاد

آروم و زیر لب گفت

"این یه فیلم احساسی نیست که تو لحظه حساس بخوای با حرفات کسیو جذب کنی مینو ... این یه واقعیته ... واقعیت دنیای ما ... بهت آسیب میزنن اگه مرزتو باهاشون رعایت نکنی"

پاهام تکون نمیخورد

یه حس بدی داشتم. ترکیب عذاب وجدان و پشیمونی

کیان ایستاد و برگشت سمتم که گفتم

"الان اینجوری نگاهم میکنی با خودت گفتی من چقدر بچه و احمقم ؟"

لبخند مهربونی زدو دستشو به سمتم دراز کرد

انگار دستش بهم انرژی داد تا برم سمتش
دستمو دور بازوش حلق کردمو با هم راه افتادیم
"نه ... اینو نمیگم" ...
"پس وقتی اونجوری نگاهم کردی به چی فکر میکردی"
سرشو خم کرد به سمتمو موهامو نفس کشید
"به این فکر کردم که چقدر خوشبوئی"
"خوشبو ؟"
دستشو از حصار دستم آزاد کردو دور کمرم حلقه کرد
تو بغل هم ادامه دادیم مسیرو که گفت
"جدیدا بوی عطر تنت دیوونه ام میکنه ... حتی وقتی کنارم نیستی و با فاصله ایستادی"
گردنشو بوسیدمو گفتم
"بوی عطر تن تو هم"
با بوسم رگ گلوش جلب توجه کرد
نمیدونم متوجه حالم شد یانه
اما یهو ایستاد و منو کامل چرخوند تو بغلش
سرمو بلند کردم و نگاهمون گره خورد .

خواستم سوالی سر تکون بدم که یه دستش تو موهام فرو رفت و لب هام اسیر شد

مثل تشنه ای که به آب میرسه لب های کیان برام زندگی شد

با شتاب تر و گرسنه تر از خودش بوسیدمش

نفهمیدم چطوراز زمین بلندم کرد

پشتم به تنه درخت بزرگ پشت سرمو چسبوند و هر دو دستشو تو موهام فرو کرد

میدوستم این طبیعی نیست...

این حس ... این خواستن ... این خواستنی که حالا صد برابر شدید تر از قبل شده بود امکان نداره طبعی باشه...

نفس کم آورده بودم ...

اما مگه میشد دل برید

آخر این کیان بود که از لبم جدا شدو بوسه هاشو تا کنار گوشم ادامه داد

آروم تو گوشم گفت

"بریم خونه ... یا یه جای جدید ؟"

باید میرفتیم خونه ... ما وسط ماموریت بودیم...

بقیه خونه منتظرمون بودن

سرشو عقب برد و خیره شد تو چشم هام که گفتم

"کجا ؟"

خندیدو بغلم کرد

مهم نیست تو یه فرشته مرگ باشی یه یه دختر معمولی .

وقتی کسی که دوستش داری بغلت میکنه...

دیگه دوست نداری ازش جدا شی

دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرمو به سینه اش چسبوندم

اما خیلی زودتر از اینکه سیر بشم رسیدیم

از صدای آب و رطوبت هوا قبل از اینکه ببینم هم فهمیدم کجائیم

چشم هامو بازکردمو به آبشار کوچیکی که تو دل جنگل بود خیره شدم

یه دریاچه کوچیک پائین آبشار بود و یه رود باریک خارج می شد

کیان منو چرخوند سمت خودش. صورتش و چشم هاش دوباره همون کیان یواشکی های خودم بود.

خم شد و نرم لبمو بوسید و جدا شد

"معذرت میخوام مینو که هیچوقت برای وقت گذروندن دوتائی زیاد وقت نداریم"

خندیدمو منم نرم لبشو بوسیدم

"همین هم که داریم خوبه"

گونه ام رو نوازش کرد و بوسید

"میخوای یکم بریم تو آب ؟"

من تو این لحظه هر چیزی میخواستم که بتونه برای دقایقی ما رو بیشتر دوتائی نگه داره

سر تکون دادم و گفتم

"چرا که نه"

کیان::::::::::

آماندا گفت یه قرار مهم ب کیارش دارم امشب

اما این دیدار ما اطلاعات زیادی به من نداد...

فقط حدسیات منو تائید کرد

اما نه کیارش به نظر میرسید توانائی خاصی داره

نه اطلاعات خیلی قدیمی و مفیدی

هرچند از جادوهایی که بلد بود نمیشد گذشت

اما در حدی هم نبود که بخوام برای همکاری باهاش تلاش کنم

شاید هنوز قرار امشبمون با کیارش تموم نشده بود !

وگرنه آماندا این حرفو نمیزد!

دست مینو گرفتمو آروم بردم پشت آبشار و گفتم

"درسته تو جنگل کسی نیست ... اما مثل سیامند هم کم نیست"

از این حرفم خندید و گفت

"کاش تاپمو حداقل داغون نمیکردین"

شالشو از سرش باز کردمو گفتم

"عوضش اینجوری مزه اش بیشتره" ...

لباس هامونو رو سنگ گذاشتیم و از پشت آبشار هر دو تو آب فرو رفتیم

آروم به سمت دیگه رفتیم و نور ماه رو گردن بند آگاپه مینو برق زد

رو به رو ش ایستادمو انگشتمو رو پلاک گردنبند کشیدم

"شاید کار اینه"

دستشو رو بازوم کشیدو گفت

"چی ؟"

"این که کنترلم کنارت سخت شده"

مینو گردن بندو لمس کرد و خیره شد به ماه

"شایدم بخاطر خوردن خون هم باشه"

"تو هم حسش کردی ؟"

خیره شدیم به هم

"خیلی شدید تر از همیشه"

دستمو زیر آب رو تنش کشیدمو به خودم نزدیک ترش کردم

"شایدم طبیعت یه رابطه باشه"

یه لبخند آروم و مهربون رو لبش نشستو لب زد

"طبیعت یه رابطه که رشد کرده" ...

خم شدم و کتف خیس و لختشو بوسیدم

"رشد کرده و کل وجود منو اسیر کرده"

اونم شونه ام رو بوسیدو گفت

"و من" ...

تو آب سرد گرمای بدنش بیش از حد دلپسب بود

کمرشو گرفتمو بلندش کردم

پاهاشو دور کمرم حلقه کرد

زیاد وقت نداشتیم

اما مگه میشد ازش گذشت

مینو:::::::::

این شب هیچوقت یادم نمیرفت ...

شبی که کیان ... هرچقدر کم ... اما اعتراف کرد...

که رابطمون پیشرفت کرده...

دوست داشتم همون موقع بگم دوستت دارم...
بگم حس میکنم بی تو نمیتونم نفس بکشم
اما این غرور کیان و سختیش تو ابراز احساسات منم سخت کرده بود
وقتی تو آب بلندم کرد دیگه نفهمیدم کار چطور به اینجا کشید
آروم از تو بغلش بلند شدمو نشستم .
آب آبشار مثل یه پرده غاری که توش بودیمو از دنیای بیرون جدا کرده بود
با بلند شدنم چشم هاو باز کردو دستشو رو بازوم کشید
"اینم یه مدل جدید بود"
با خنده گفتم
"یه مدل جدید و سخت"
موهای خیسمو از رو صورتم کنار داد و گفت
"یعنی دوباره تجریه اش نمیکنی ؟"
بلند شدمو رفتم سمت لباس هام و گفتم
"مگه میشه بگم نه"
خندیدو بلند شد
دستشو رو کتفم کشید و گفت
"جای گازم مونده" ...

"خوبه ... دوستشون دارم" ...

به بازوش اشاره کردم و گفتم

"البته تو هم داری"

جای گازم رو بازوشو بوسیدو گفت

"عشقه مال من"

خندیدمو سریع لبشو بوسیدم

هر دو میدونستیم حسابی دیر شده

اما هیچکدوم به زبون نیاوردیم

شالمو از رو سنگ برداشتم که حس کردم چیزی پشت سنگ برق زد

خم شدم تا دقیق تر ببینم

کیان متوجه نشد و داشت میرفت که صداش کردم

"وایسا کیان"

برگشت متمو به پشت سنگ اشاره کردم

نگاهی انداخت و سوالی سر تکون داد

"یه چیزی اونجاست ... نمیبینی ؟"

با سر گفت نه اما اومد سمتم

کامل خم شدم رو سنگ

"شبیه یه گوی کوچیکه"

"شاید مال اون سمته که میبینی"

هنوز جمله اش تموم نشده بود که دستمو دراز کردم و لمسش کردم

انتظار داشتم دستم ازش رد شه

اما لمسش کردم

بر خلاف ظاهرش که انتظار داشتم سر باشه

اما داغ بود

تو دستم گرفتمشو بلندش کردم

یه گوی شیشه ای بود که توش انگار ... انگار یه گلوله آتیش قرار داشت...

کیان سریع پرسید

"دستت ازش رد د ؟"

دستمو به سمتش گرفتمو گفتم

"نه ... تو دستمه"

از نگاه شوکه کیان میشد فهمید چیزی نمیبینه

"چه شکلیه ؟"

"یه گوی شیشه ای و داغ" ...

"رنگش چه رنگیه ؟"

"انگار یه گلوله آتیش توش میچرخه ... سرخ ، زرد، نارنجی ، سفید ... توش میچرخن همه رنگ ها"

کیان آروم دستشو به سمت دستم آورد و روی گوی گذاشت

"گرماشو حس میکنم ... اما خودشو نه"

"این چیه ؟"

"حدس میزنم کلید باشه"

"کلید ؟"

"آره ... باید نشونه هاشو سرچ کنم ... این گوی ها معمولا کلیدن ... اما با این مشخصات که تو میگی" ...

"چرا تو نمیبینی ؟"

لبخندی زد و گفت

"چون مثل تو توانائیشو ندارم"

از حرفش یه لبخند گنده رو لبم نشست و گفتم

"خوبه پس بلاخره اعتراف کردی من ازت بهترم"

خندیدو خواست جواب بده که صدای کیارشو شنیدیم که با صدای عصبانی گفت

"اون کلید منه"

هر دو برگشتیم سمت صدای کیارش
ناخداگاه دستمو دور گوی بستم اونو تو مشتم گرفتم
کیارش خیره شد به مشتم . اومد سمت ما و گفت
"بده به من مینو" ...
ابروهامو بالا انداختم و گفتم
"نه"
کیارش خواست بازومو بگیره که تو یه لحظه با مشت کیان حسابی پرت شد عقب
کیان صاف ایستادو گفت
-دفعه آخرت باشه خواستی به زنم دست بزنی
زنم ! از گوشه چشم به کیان نگاه کردم که حسابی جدی بود !
کیارش از درد به خودش پیچید و آروم بلند شد
لباسشو مرتب کردو گفت
"خودت شروع کردی"
به کیان حمله کرد
با قدرت و سرعت
یه قدم عقب رفتم تا به کیان فضا بدم.

تو اون غار کوچیک پشت آبشار خیلی آزادی عمل نداشتن
کیارش به صورت کیان حمله کرد
اما کیان ضربه اولشو جا خالی داد و مشتشو تو پهلوی کیارش نشوند
نفس عمیقی کشیدمو نشستم رو سنگ اونجا
کیان داشت خیلی آروم و سر گرم کننده با کیارش می جنگید
از سرعتش مشخص بود بیشتر داره قدرت کیارشو بررسی میکنه تا بخواد باهاش بجنگه
کیارش به نفس نفس افتاده بود
دست برد تو جیبشو مشتشو بیرون آورد که کیان مچ همون دستشو گرفتو پیچوند پشتش
با دست دیگه گردن کیارشو گرفتو قفلش کرد
پوزخند زدو گفت
"دیگه بسه ... داری پررو میشی"
صدای شکستن استخون اومدو مشت کیارش باز شد
یه بطری کوچیک از دستش بیرون افتاد و رو زمین شکست
محتویاتش مثل اسید سنگ رو زمینو ذوب کردو دود شد
کیان کنار گوش کیارش گفت

"تمام جادو های اون کتاب طلسمو بلد باشی ... بازم تو نبرد بازنده ای ... تو یه بازنده ای"

کیارش با درد گفت

"تو یه عوضی پستی"

"نه پست تر از تو"

کیان اینو گفتو کیارشو پرت کرد رو زمین

اومد سمت منو اشاره کرد

"روحشو خوندی؟"

انقدر تو دیدار اول شوکه از دیدن کیارش بودم که به کل روحشو چک نکرده بودم

تمرکز کردم به حاله دورش که کیارش از رو زمین بلند شدو با تمسخر نگاهم

"تازه داری روحمو میخونی" ...

با این حرفش بلند گفتم

"یه لکه سیاه داره ... خیلی بزرگ تر از دوتا کف دست من"

کیارش توف کرد رو زمین

نوار چرمی از جیبش بیرون آوردو با درد مچ دستشو بست و گفت

"اون عوضی کتاب طلسممو دزدیده"

کیان با پوزخند گفت

"تازه فهمیدی ؟! دزدی که به دزد بزرنه ... شاه دزده"

کیارش بدون توجه به حرف کیان گفت

"کتابمو برام بیارین ... اون کلید که تو دستته رو میدم بهت"

منو کیان هر دو آروم خندیدیم

مشتمو باز کردمو اون گوی داغو روشنو نگاه کردم

کیان دستشو تو جیبش برد و بی خیال گفت

"اگه دقت کنی ... اون گوی الان دست مینوئه ... پس لازم نیست تو بخوای بدیش ... و منم اگه اون کتاب طلسمو بگیرم ... عمرا بدم به تو"

کیارش نگاهش رو گوی تو دستم بود و لب زد

"چه فایده داره چیزی داشته باشی و نتونی ازش استفاده کنی ؟"

مشتمو بستم دور گوی که کیان گفت

"یکی باید اینو به تو بگه ! چه فایده دارع خون یه فرشته داشته باشی و"...

کیارش پرید وسط حرف کیان

"من ازش استفاده میکنم ... اما برای خودم ... نه برای احمق هایی مثل شما"

کیان بلند خندید

"برای خودت ... از خون فرشته برای خودت استفاده میکنی ؟ چه جالب ! تا حالا فکر کردی چرا مازیار خون فرشته داشت ؟ نکنه فکر کردی برای اینکه با توانائی هاش حال کنه و خوش بگذرونه ؟"

کیارش خواست خرف بزنه اما کیان ادامه داد

"اگه اشتباه نکنم همه اجدادت تو یه سنی میمیرن! تو سلامت کامل ... درسته ؟"

از این حرف کیان خیره برگشتم سمتش.

نگاهش هنوز رو کیارش بود که جواب داد

"چهل سالگی ... اما تو از کجا میدونی ؟"

"کیه که ندونه... هر قدرتی که شماها دارین ... موهبتیه برای یه هدف خاص ... نه برای رسیدن به خودخواهی های شخصی ... شما به وظیفتون عمل نمی کنین ... برای همین فرصتتون رو زمین تموم میشه" ...

نگاهم بین کیارش و کیان چرخید

یعنی ... اگه منم از نیروم درست استفاده نکنم ...!

میمیرم!

شوک بدی بود این اطلاعات

با صدای کیارش به خودم اومدم که گفت

"من ترجیح میدم تو چهل سالگی آزاده بمیرم ... تا اینکه تمام عمر بنده گروه کسی باشم"

کیان بلند خندید و گفت

"سه تا چیزو باید بهت بگم ... یک : مطمئن باش هیچ گروهی آدم خودخواهی مثل تورو قبول نمیکنه ! دو : تو حتی معنی گروه و کار گروهی رو نمیدونی ، از بس مسیرت تو زندگی اشتباه بوده که کار گروهی رو بردگی میبینی ! سه : با باقی مونده زندگیت خوش باش" ...

کیان اینو گفتو رو به من اشاره کرد بریم

دستشو گرفتمو قبل از اینکه کیارش تکون بخوره هر دو پریدیم

کیارش::::::::

عوضی ها... موجودات ازخود راضی ... طعم تلخ دهنمو دوباره خالی کردم مچ دستمو داغون کرده بود

انتظار چنین قدرتیو ازش نداشتم . به قیافه اش نمیخورد انقدر قوی باشه!

اصلا چطوری این کلیدو پیدا کردن...

چطوری اون دختر کلیدو برداشت...

سالهات من برای استفاده ازش مجبورم بیام اینجا ...

چون نمیتونستم بگیرمش...

اما اون خیلی راحت کلیدو گرفت...

بدون اون کلید چطور کتاب طلسمو پس بگیرم !

لعنتی ها ...

همه نقشه هام بهم ریخت!

از کنار آبشار بیرون اومدم و به ماه نگاه کردم

حاضر نیستم با مانی و افرادش همکاری کنم...

مخصوصا اون بچه سوسول پرو... کیان...

مچ دستمو نگاه کردم ... اما بدون اون کتاب ...

همه برنامه هام بهم میریخت و بدون اون کلید ... هیچ راه چاره ای نداشتم ...

کیان::::::::::

حالا حس بهتری داشتم...

حالا انگار این شب از یه شب شکست خورده و بی هدف ... تبدیل به یه شب موفق شده بود

هم کلیدی که مینو پیدا کرد!

هم صحبتی که با کیارش داشتیم!

در حالی که میدوئیدیم به سمت خونه مینو گفت

"اگه کیارش میدونست این گوی وجود داره ! چرا گذاشت اونجا بمونه ؟!

که من پیدا کنم"!

حدس زدنش سخت نبود!

در جواب مینو گفتم

"چون نمیتونست ... وگرنه حتما این کارو میکرد ؟"

"منظورت چیه کیان ؟ نمیتونست گوی رو بگیره ؟"

"دقیقا ... درسته اون خون فرشته داره ! اما یه برگزیده واقعی نیست" ...

"اوه ... پس همه نیروهاش مثل من نیست ؟"

"نه ... اون نیرو خاصی نداره مینو ... فقط جادو های زیادی بلده"

"پس چطور فهمید دارم روحشو میخونم ؟"!

ایستادمو بهش نگاه کردم

یعنی واقعا نمیدونست ؟!

اونم ایستادو متعجب نگاهم کرد که گفتم

"از چشمات"!

"چشمام ؟"

"اوهوم ... اونا سرخ میشن وقتی روح کسیو میخونی ... تا حالا روح خودتو تو آینه نخوندی ؟"

ابروهاش بالا افتادو آروم گفت

"اوه ... دقت نکرده بودم ... آرتور هم اینجور فهمید ؟ که دارم روحشو میخونم"

دستشو گرفتم تا دوباره بریم و گفتم

"آره ... حالا بهتره زودتر برگردیم ... چون مهمون داریم"

"مهمون ؟"

"اوهوم" ...

"کیارش ؟"

چشمکی بهش زدمو پریدیم

رو دیوار خونه ایستادیم و گفتم

"اگه پرسیدن کجا بودیم ... من جواب میدم"

سر تکون دادو پریدیم داخل خونه

مینو::::::

از غروب که بهوش اومدم درد ناحیه شکمم دوباره حس میشد

در حالی که قبلش دردی نداشتم
یه احساس عجیب داشتم
اما نمیتونستم درکش کنم از چیه...
دستمو تو جیبم بردمو اون گوی داغو دوباره حس کردم
حس خوبی داشتم از داشتنش ...
وارد خونه شدیم با کیان و پسرا برگشتن سمت ما
مانی کنار پنجره سیگار میکشید و سیامند و حامی مشغول نقشه روی میز بودن
مانی سریع گفت
"شما یهو کجا رفتین کیان ... میدنم تو رئیسی ... اما مگه ما یه گروه نیستیم" ...
کیان نشستو منم آروم نشستم
همه منتظر جواب کیان بودن که ساعتشو نشون داد و گفت
"موقعیت یابم روشن بود ... ضمنا یهو پیش اومد ... نمیشد که وسط مبارزه بهتون زنگ بزنم"
با این حرف کیان نگاه مانی رو من و کیان چرخید
میدونم تو ذهنش چی بود
شاید مارو دیده بودن حتی

اما میشد قشنگ حس کرد اونا حدس زدن ما درگیر هم بودیم

کیان رو به من گفت

"کلیدو نشون بده"

دست بردم تو جیبمو گویو بیرون آوردم که سیامند گفت

"اوه ... کلید فرشته مرگه یا ... واقعا چیزی تو دستت نیست ؟"

حامی خندید و گفت

"سوال خوبی بود"

مانی هم به سمتمون اومد و پرسید

"چه رنگیه ؟ گرمه یا سرده ؟"

"انگارت توش یه گولوله آتیش در حال حرکته ... داغه ... رنگ زرد ، سرخ ، نارنجی ... همه رنگ های یه گلوله آتیشه"

مانی چشم هاش برق زد و متعجب گفت

"مطمئنی ؟"

سر تکون دادم که موبایلشو بیرون آوردو بعد چند لحظه به سمت من گرفت

"اینه ؟"

شکلی که نشون داد درست گوی تو دستم بود

سریع گفتم

"دقیقا" ...

کیان گفت

"پشت آبشار پائین پیداش کردیم ... گوی حقیقته ؟"

"نه ... حقیقت آبیه ... انتقال ... سیاه ...گوی آتشین، گوی انتخابه " !

از حرفش تنم مور مور شد

"گوی انتخاب یعنی چی ؟"

"یعنی کلید هر کاریه که انتخاب کنی ... یه گوی تقریبا کامله"...

نگاهم بین همه چرخید که لبخند خوشحالی رو لبشون بود

سیامند گفت

"عجب چیز خفنی پیدا کردین ... چطور رفتین اونجا ؟"

"اتفاقی ... و حدس بزن کی اومده بود دنبال کلید"

"کیارش ؟"

حامی جواب کیانو داد و تکیه داد به صندلی

اما قبل از اینکه کیان جواب بده مانی گفت

"خبر داشت گوی اونجاست ؟"

کیان سر تکون داد

"آره ... اما حدس میزنم نمیتونسه برش داره"

"خوبه ... شاید چیز های دیگه ای هم اینپسره داشته باشه"!

سیامند با این حرف بلند شد و به سمت پنجره رفت

مانی جواب داد

"شاید ... حالا این گوی چطور کار میکنه ؟ ... کسی میدونه ؟"

قبل از اینکه کسی جواب بده سیامند گفت

"گویا مهمون داریم"

با سر به بیرون پنجره اشاره کرد و اومد سمت ما

کیان خندید و گفت

"پس بلاخره اومد از یه گروه خونخوار عوضی کمک بگیره"

کیان:::::::

تو ذهنم کم کم همه چی دسته بندی میشد

با کمک آماندا حالا میدونستم تمام اون حمله ها به خونه من و پایگاه کار آرتور بوده

کسی که من فکر میکردم هم پیمان ماست

در واقع پشت تمام این اتفاقات بوده

کسی که دنبال مینو بود ...

اما برای اهداف شخصی خودش...

طبق صحبت کیارش میشد فهمید گروه دوم مقابل ما ، سعید و اعضاش هستن...

تام تو آینده یه بچه تو بغل مینو دید که آماندا گفت اون ودوو بود ...

تام یه جنگ دید که هنوز دقیق نمیدونیم بین کدوم گروه هاست...

اما با این اطلاعات حدس زدنش سخت نیست...

ما دیر یا زود باید با آرتور رو به رو شیم

کسی که پشت صحنه در حال آماده کردن یه ارتشه سیاهه

فقط نمیدونم تام کجای این ماجراست...
متئو و ژوزف شک ندارم همراه آرتور هستن ...
اونا هیچوقت از آرتور جدا نمیشن هرچند متئو همیشه باهاش موافق نبوده اما جرئت جدا شدن هم نداشته ..
با ورود کیارش به خونه افکارمو کنار زدمو خیره شدم بهش
نگاهش اول از همه با من گره خورد و بعد چرخید بین بقیه
رو مانی ثابت شد گفت
"اومدم باهاتون معامله کنم"
مانی به کاناپه اشاره کرد و گفت
"بشین ... میشنویم"
مینو گوی تو دستشو سریع تو جیبش گذاشت و مثل من تکیه داد به صندلی
دستمو رو پاش گذاشتم و چشمکی بهش زدم
اونم با لبخند جوابمو داد
کیارش فکر کرده بود مانی رئیس گروهه و این قضیه مثل همیشه باعث شادی همه شده بود
کیارش نشست و گفت

"اول از همه بگم ... همکاری من با شما ... دلیلش برتری شما یا قبول داشتن کاراتون نیست"

سیامند پرید تو حرفش و گفت

"دلیلش ضعف و نا توانی خودته ... میدونیم" ...

کیارش با اخم گفت

"تو فکر میکنی خیلی با نمکی ؟"

مینو در جواب کیارش خواست چیزی بگه که با فشار دستم ساکتش کردم

با اخم من سیامند هم فقط لبخندی تحویل کیارش داد و مانی گفت

"خب ... خواستتو بگو"

"من کلیدی که پیش این دختره میخوام ... و کتاب طلسمم"...

"در مقابلش چکار میکنی ؟"

"راه موفقیت تو جنگ سیاهی که پیش رو دارینو بهتون میگم"

با این حرف کیارش ، مانی ابروهاشو بالا انداخت و گفت

"راه موفقیت ما ؟" !

کیارش تکیه داد به صندلیش

"من میدونم یه جنگ بزرگ در پیشه ... سالهاست من دارم طلسم و ابزار به رغیباتون تو این جنگ میفروشم ... اما شما ازش بی خبرین"

نفس عمیق کشیدمو گفتم

"کسی که به طلسم و ابزار تو محتاجه مسلما رغیب ما نیست" ...

با این حرفم بقیه با پوزخند سر تکون دادن که ادامه دادم

"ضمنا ... کلیدی که پیش مینوئه ... مال مینوئه ... چون اگه مال تو بود مجبور نبودی اونجا رهاش کنی" !

با این حرفم اخمهای کیارش رفت تو هم اما من ادامه دادم

"کتاب طلسم هم مال تو نیست ... اما چون از تو دزدیده شده بعد از اینکه پس بگیریم میتونی بازم ازش استفاده کنی ... اما پیش تو نمیمونه"

نذاشت ادامه بدم و گفت

"تو فکر کردی کی هستی ؟"

مینو:::::::::

کیارش گفت راه موفقیت تو جنگو به ما میگه!

اما جز من انگار هیچ کسی به این مسئله توجه نکرد

حتی حامی با این حرفش پوزخند هم زد

یعنی واقعا کیارش این توانایی رو نداره
یا پسرا دست کم گرفتنش ؟
وقتی کیان گفت کلید پیش من می مونه خوشحال شدم
حسی که به این گوی داشتم
مثل حسم به گردنبند آگاپه بود
انگار مال من بودن و سالها ازم دور بودن
هرچند کاربرد هیچکدوم رو نمیدونستم
کیارش با حرف کیان راجب کتاب طلسم عصبانی گفت
"تو فکر کردی کی هستی ؟"
کیان لبخندی زد و جواب داد
"تو فکر کردی چقدر می دونی ؟ از ابتدای امشب که دیدمت ... هیچ حرفی و اطلاعاتی نداشتی که من ندونم ... فکر کردی با دادن این اطلاعات قدیمی ... میتونی چیزی بدست بیاری ؟"
کیارش دست هاشو به سینه زد و گفت
"شما نمدونستیم من از نسل فرشته مرگم"
"اما حدس زده بودیم"
"نمیدونستین من میتونم طلسم دامی رو از بین ببرم"
"مهم نیست ... چون ما خودمون هم میتونیم"...

"من تمام اسن منطقه رو از جادوی سیاه محافظت میکنم"

"بله با اون سگ های قلاده دار"

ابرو های کیارش به وضوح بالا پرید و گفت

"شما حتی کابرد اون گوی رو بلد نیستین"

مانی اینبار جواب داد

"چرا ... اون گوی انتخابه و با انتخاب مالکش جواب سوال تو ذهنشو نشون میده"

کیان یه ابروشو بالا انداخت و گفت

"خب ... بعدی" ...

کیارش نگاهش بین همه چرخید و رو کیان ثابت شد

"خودت بگو چی میخوای ازجادو بدونی ؟"

"هیچی" ...

کیارش با این حرف کیان خواست عصبانی بلند شه که کیان گفت

"اما از خودت یه چیزی میخوام"

کیارش دوباره نشست

کیان ادامه داد

"لیست تمام مشتریاتو ... تمام کسائی که از روز اول باهاشون کار کردی رو میخوام"

"نمیتونم بدم" ...

"پس ما هم نمیتونیم کمکی کنیم"

کیان و کیارش هر دو هم زمان بلند شدن

مثل دو نفر که آماده جنگیدن هستن

مانی دخالت کرد و گفت

"آروم بچه ها ... تو یه کتاب طلسم میخوای... ما یه لیست از مشتریات ... معامله خوبیه"

اما هر دو تو سکوت به هم خیره بودن

کیارش بلاخره گفت

"لیستو میدم ... کتابو میبرم"

کیان گفت

"نه"

اما مانی گفت

"قبوله" ...

یکم از کار مانی شوکه بودم

با وجود اینکه کیان گفت نه ! اون گفت قبوله!
کیارش لبخند پیروز مندانه ای به کیان زد و رفت سمت در
قبل از خروج از اتاق برگشت و گفت
"کتابمو که آوردین ... لیستو بهتون میدم"
اینو گفتو از اتاق رفت بیرون
کیان خیره رفتن کیارشو دنبال کرد و همه ساکت بودیم
سیامند نگاه کرد و گفت
"رفت دیگه"
کیان سر تکون داد و نشست
رو به مانی گفت
"خوب بود ... مرسی"
سوالی نگاهشون کردم که مانی برای اولین بار تو این چند روز لبخند زد و گفت
"یکم دیگه ادامه میدادیم شاید کتابم بیخیال میشد"
کیان خندید و گفت
"اون کتابو که بگیریم اول یه نسخه ازش اسکن میکنیم ... بعد میدیم بهش... هر کار دوست داشت بکنه"
تازه متوجه ماجرا شدم ...

کتاب اصلا برای کیان مهم نبود اما با این فیلم بازی کردن کاری کردن که کیارش حس کنه چیزی به دست آورده و همکاری کنه

سیامند رو به مانی گفت

"حال کردی کیان رو حرفت ، حرف نزد ها ... دفعه بعد من رئیس میشم ..."

اینو گفتو بلند خندید

کیان با تاسف براش سر تکون داد و گفت

"خب دیگه تفریح تموم شد ... بهتره برگردیم تهران"

همه بلند شدیم که کیان گوشیشو از جیبش بیرون آورد

بی صدا در حال زنگ خوردن بود و رو صفحه اولش...

اسم بابام رومیدیدم...

کیان به گوشیش و بعد به من نگاه کرد

لبخند کمرنگی زد و بلند شد

حس کردم چیزی راه گلومو بست

بغض ؟ درد ؟ نه ... دلتنگی ... حس دلتنگی بود...

کیان:::::::::

حالا از این قرار و این شب راضی بودم

به هدفمون رسیده بودیم

بدون اینکه چیزی از دست بدیم

حتی کلید تو دست مینو یه برد دیگه بود برای ما

خواستم بلند شم که اسم رضا رو رو صفحه گوشیم دیدم

به مینو نگاه کردم که دقیق به گوشیم خیره بود

نگاهش با نگاهم گره خورد و اضطرابو تو چشم هاش دیدم

منم تو این حال مینو سهم داشتم

منی که شاید از اول میتونستم طور دیگه ای رفتار کنم

بلند شدمو گوشیمو جواب دادم

"رضا" ...

"کیان" ...

سکوت شد

به سمت تراس رفتم و گفتم

"جانم" ...

رضا نفس عمیق کشید و گفت

"فکر کنم لازمه با هم صحبت کنیم" ...

به ماهی که پشت شاخ و برگ درخت ها در حال گم شدن بود خیره شدم و گفتم

"حتما" ...

بازم سکوت شد که رضا گفت

"حالش چطوره ؟"

"خوبه ... تقریبا ... در ظاهر" ...

مکث کردم و خودم دوباره گفتم

"ما صبح پایگاهیم ... میتونم ببینمت" ...

"خوبه ... من 8 اونجام"

"میبینمت"

"مرسی"

قطع کردم و برگشتم سمت اتاق...

مینو به سمت من برگشته بود و نگران نگاهم میکرد

سیامند تو قاب در بود

آروم پرسید

"اوضاع خوبه ؟"

"آره ... بهترم میشه"

با سر به مینو اشاره کردم بیاد
بلند شد و به سمت ماشین رفتم
نشستم و اونم نشست
پسر هام در ویلارو بستن و سوار ماشینشون شدن
زدیم به دل جنگل خاموش
مینو بلاخره سکوت شکست و گفت
"بابام چی گفت ؟"
نگاهش کردم و گفتم
"قراره با هم صحبت کنیم"
نگاهشو ازم گرفت و به جنگل خیره شد
"حس میکنم دلشو شکستم کیان"
دستمو رو پاش گذاشتمو نوازشش کردم
آروم پرسیدم
"چرا ؟"
"چون من اون دختری نیستم که بابام میخواست"

خواست ادامه بده که گفتم

"نه... این فکرت اشتباهه مینو ... شاید رضا عضویت تو تو این گروه رو نمیخواست ... اما همه مال قبل از این بود که تو برگزیده شی ... مطمئن باش حالا اون حسو نداره ... شاید یکم شوکه این وقایع و اتفاقات باشه .. اما این حسو نداره"...

چیزی نگفت و فقط نفس عمیق کشید
تو حرف زدن های احساسی زیاد خوب نبودم

دوست داشتم آرومش کنم اما واقعا نمیدونستم حرف هام اثری داره یا نه
مینو ضبط ماشینو روشن کردو سرشو به صندلی تکیه داد

🎼ای گمشده در رویا جادو کن و پیدا شو
من تشنه ی دیدارم آغوش مهیا شو

جادو کن و پیدا شو تا شب منو نشناسه
این از تو شکستن نیست این اوج یه احساسه

وقتی همه چی اینجا بی رنگ و غم انگیزه

دنیای من بی تو تکرار یه پائیزه

از شوق تو سرشارم با یاد تو آوازم
پیدا شو که دنیامو با دست تو می سازم

ای گمشده در رویا جادو کن و پیدا شو
من تشنه ی دیدارم آغوش مهیا شو

وقتی تو ازم دوری هر لحظه چه بی رحمه
تنها دل یک عاشق حال منو می فهمه

تردید نکن از عشق تردید نکن از ما
جادو کن و پیدا شو ای گمشده در رویا

سرش به سمت بیرون بود و صورتشو نمیتونستم ببینم
اما عکش هاشو حس کردم
آروم پاشو تو دستم فشار دادم و گفتم
"داری گریه میکنی ؟ "

چیزی نگفت که ماسینو کنار جادا پارک کردم
سیامند خواست پشت سرم پارک کنه که با دست اشاره کردم برن
مینو سریع اشک هاشو پاک کرد و گفت
"بریم کیان ... چرا وایسادی "
"چون تو داری گریه میکنی "
اینو گفتمو چونه اش رو تو دستم گرفتم
مجبورش کردم به من نگاه کنه
آروم گفت
"فقط این نیست کیان ... من بخاطر بودن با تو هم دلشو شکستم"
دستم از صورتش جدا شد ونگاهش کردم...
این حرفش تا حدودی درست بود
آروم گفتم
"مقصر این بخش منم ... خودمم درستش میکنم"
سریع بازومو گرفت
"نه ... من اینو نگفتم که تو بگی مقصری"
"میدونم... اما واقعیت اینه و من خودم چیزی که خراب کردمو درست می کنم"

اینو گفتمو دوباره راه افتادم

آسمون داشت رنگ صبح می گرفت

مینو صاف رو صندلیش نشست و آروم زمزمه کرد

"من نمیخوام شما دوتا با هم دعوا کنین کیان ... من هر دوتون رو با هممیخوام"

"قول میدم اینبار همون بشه که تومیخوای"

با این حرفم برگشت سمت من

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم و سرعتمو بیشتر کردم

اینبار می دونم تو حرف زدن با رضا باید چکار کنم

باید پا بذارم رو این غرور لعنتی

اینبار به جای دل مینو من غرورمو میشکنم...

سخته ... اما شدنیه...

سخته ... اما راحت تر از دیدن اشک های مینوئه...

مینو.....

صدای آهنگو جادوی جاده دم صبح ...

نگران این صحبت بابا و کیان بودم

هرچند کیان قول داد...

اما نگرانیم کم نشد...

چشم هامو بستم و سعی کردم بخوابم

مثل وقتی یه دختر عادی بودم ... رزهایی که خواب ذهنمو آروم میکرد ...

واقعا کیان حق داشت

اینکه بتونی بخوابی یه نعمته...

وقتی میفهمی ارزششو که از دستش بدی

با این فکر یهو قلبم لرزید

ما آدما همیشه همینیم ...

وقتی ارزش چیزی رو واقعا میفهمیم که از دست داده باشیم...

رضا:::::::::

ساعت هفت بود که بلند شدمو لباس پوشیدم

تمام شب بیدار بودم

تمام این مدت ... از لحظه ای که مینو با دیدنم رفت تا الان کلافه بودم...

عذاب وجدان مثل خوره تو جونم بود

حق با نسرین بود

من از بس دیگرانو نقدر کرده بودم!

از بس هر کسی که تبدیل شده بودو قضاوت کرده بودم!

که وقتی این اتفاق برای مینو افتاد بد برخورد کردم...

نباید تصمیم کسی رو زیر سوال برد تا وقتی تو موقعیت اون فرد نیستی...

نباید کسی رو قضاوت کرد تا وقتی جای اون زندگی نکردی...

از بس از همه خورده گرفتم کهچرا اجازه دادن بچه شون تبدیل شه ...

از بس همکار هامو نقد کردم که چرا تبدیل شدن...

برای همین این تغییر مینو برام سخت بود...

دخترم درست فهمید

نگاه من بد بود

اما نه بخاطر اینکه مینو چیز بدی بود...

بخاطر اینکه من ! من خودخواه ! تمام عمرم خوناشام شدنو قضاوت میکردم

موبایلو سوئیچ رو برداشتم و خواستم برم که صدای نسرین رو شنیدم

"رضا"

برگشتم سمتش و سر تکون دادم که گفت

"شب با کیان و مینو برگرد" ...

"سعی میکنم"

اینو گفتمو خواستم برم که گفت

"قول بده"..

سر تکون دادم و به سمت در رفتم

نمیتونستم قول بدم بهش

چون از طرف کیان و مینو مطمئن نبودم

اما از طرف خودم اینبار میخواستم اعتراف کنم

مینو:::::::::::::

با بوسه گرمی رو گونه ام بیدار شدم

نمیدونستم کجائیم

حسابی خوابم برده بود

چند بار پلک زدم و متوجه شدم تو پارکینگ پایگاهیم

کیان کنار گوشم گفت

"میخوای بری اتاق ریکاوری یکم دیگه بخوابی ؟"

"نه ... خوبم "

اینو گفتمو برگشتم سمتش که بی هوا رو لبمو بوسید

خیلی ریز و سریع

سرشو عقب برد و چشمکی زد
خندیدم و کش و قوسی به خودم دادم
هر دو پیاده شدیم .
دلم میخواست میرفتم خونه
یه دوش حسابی میگرفتم و میخوابیدم
اما حیف که هیچکدوم ممکن نبود
کیان به ساعتش نگاه کرد و گفت
"تو برو بالا صبحانه بخور ... منم میام دیر تر "
میدونستم کیان منتظره باباست
میل به چیزی نداشتم برای همین گفتم
"من میرم پیش آریو " ...
مشکوک نگاهم کرد
اینبار من بهش چشمک زدم و رفتم سمت پله ها
تو وجودم آشوب بود
اما سعی کردم خودمو آروم نشون بدم
سیا و بقیه زودتر رسیده بودن
میدونستم تو اتاق کنترل هستن
اما به سمت آزمایشگاه آریو رفتم و در زدم

کسی جواب نداد

خواستم درو باز کنم که صداشو شنیدم

"سلام مینو ... با من کار داری ؟ "

برگشتم سمتش

"سلام... آره ... طلسم دامی رو شکستی ؟"

آروم ندید و گفت

"گفتم نکنه دلت برا من تنگ شده ... نگو کنجکاو دامی بودی "

با شرمندگی گفتم

"نه ... میخواستم حال خودتم بپرسم "

خندید و گفت

"میدونم ... بیا بریم پیش پسرا اول شما بگین چه خبر بود اونجا ... بعد من میگم نبودین چه کردم "

کیان::::::::::::

به رفتن مینو نگاه میکردم که حس کردم رضا پشت سرمه

مینو که تو پله ها گم شد برگشتم پشت سرم

رضا تو ورودی پارکینگ ایستاده بود

با هم چشم تو چشم شدیم و اشاره کردم بیاد تو ماشین بشینیم

تنها جایی که اینجا شاید بتونیم خصوصی حرف بزنیم تو ماشین بود

رضا سوار شد و با بسته شدن در ماشین گفتم

"سلام " ...

"سلام "...

دوباره سکوت شد بینمون

رضا به دیوار رو به رو خیره بود و بلاخره گفتم

"میدونم دو جا بد حرف زدم "

لبخند بی رمقی زد و برگشت سمتم

"سه جا ... البته ... اما مهم نیست ... چون منم فکر کنم گند زدم "

متعجب نگاهش کردم و گفتم

"تا حدودی "

رضا دوباره به رو به رو خیره شد و گفت

"میدونم دخترمو میخوای ... اما کاش یکم رسمی تر برخورد میکردی "

سریع گفتم

"اقدام میکنم ... اگه تو موافقی "

"خوبه ... ممنون"

دوباره سکوت شد بینمون

سخت بود این صحبت مردونه

اینبار من گفتم

"مینو ناراحته ... چون حس میکنه دختری نیست که تو میخواستی "

رضا کوبید رو داشبرد و گفت

"لعنتی ... این تقصیر منه " ...

"تقریبا "...

"برام سخت بود کنار بیام "

"مینو قدرتمنده ... باهوشه ... رو نیروهاش کنترل داره ... مغرور نیست ... هر کسی آرزوشه بچه اش اینجوری باشه رضا ... تو با چی نمیتونی کنار بیای ؟"

رضا برگشت سمتمو گفت

"با خودم " !

صورت رضا بیش از حد خسته بود و حاله سیاهی دور چشم هاش بود .

متعجب از جوابش نگاهش کردم که گفت

"مشکل از خودمه ... نه مینو ... منی که تو ذهنم با قضاوت بقیه کاری کردم که موفقیت دخترم مثل شکست و عذاب بشه برام... مینو عالیه ... اون بی نظیره ... این منم که نمیخواستم ببینم " ...

اینو گفتو نفس عمیق کشید

آروم ادامه داد

"میتونی راضیش کنی ببینمش ؟ "

نمیدونستم میتونم یا نه

اما گفتم

"سعی میکنم ... بیا بریم تو "...

رضا هم سر تکون داد و بلند شدیم

اما هنوز از ماشین پیاده نشده بودیم که ساعت هر دومون ویبره زد

وضعیت قرمز تو پایگاه !؟

اما کجا ؟!

هر دو به سمت ورودی پله ها دوئیدیم

مینو.....:

سیامند و حامی همه ماجرا رو تعریف کردن

به من و مانی فرصت حرف زدن نداده بودن

دامون گفت

"خب پس ... کی اسم مشتری هاشو میرسونه ؟ "

اینبار من زودتر از سیامند جواب دادم

"وقتی کتاب طلسمو بدیم بهش "

سیامند که نیمه راه گفتنش مونده بود با اخم منو نگاه کرد که براش زبون در آوردم و برگشتم سمت دامون که شوکه شدم

پشت سر دامون...

چندبار پلک زدم!

چطور ممکنه !

پشت سر دامون یه مرد ایستاده بود...

قبل از اینکه چیزی بگم دستی رو شونه ام نشست

برگشتم سمتش که با سعید رو به رو شدم !

پوزخندی به من زد . کتفمو تو دستش فشار داد و گفت.

"دیگه وقتشه با من بیای"

سریع خودمو کنار کشیدم

اما دیگه دیر بود

دنیای دورم سیاه شد و چرخید

انگار وسط یک چرخ و فلک بزرگ بودم

دلم پیچید و درست لحظه ای که فکر میکردم دارم از این چرخش شدید میمیرم همه جا ثابت شد

چشمام که تاریش رفت سعیدو رو به روی خودم دیدم

به اطراف ن

اه کردم

انگار تو یه مکعب بی در و پنجره بودیم

سعید خیره به من بود و لبخند زد

دهنشو بازکرد چیزی بگه

اما قبل از اینکه حرفی بزنه بهش حمله کردم

انتظار حمله منونداشت و با مشت اولم که تو شکمش فرود اومد چند متر عقب رفت

نسبت به دفعه قبل به نظر قوی تر شده بود که با مشتم پرت نشد...

از شدت ضربه کمی خم شد و با آرنجم به کتفش ضربه زدم و باعث شدم کامل خم شده

کتفشو گرفتمو قبل از اینکه تکون بخوره با زانوم به قفسه سینه اش ضربه زدم

نیمه ایستاده شد که مشتمو تو صورتش فرود آوردم

هنوز فرصت نکرده بود از خودش دفاع کنه

آماده زدن ضربه بعدی بودم که از جلوم غیب شد

صداش از پشن سرم اومد که سریع چیخیدم

"آروم باش مینو ... نمیبینی اینجا هیچ راه خروجی نداره؟ کلید خروجت منم"

بدون توجه به حرفش گفتم

"ترجیح میدم اینجا زندانی باشم و تو مرده باشی تا اینکه محتاج تو باشم"

صورتش از شدت ضربه من خونی بود و نفس نفس میزد

گردنشو تو دستم گرفتمو فشار دادم

تو همین فرصت مارک مرگمو رو گردنش گذاشتم

خواستم ضربه بعدیمو به شکمش بزنم که دوباره دنیا چرخید

حس وحشتناکی بود این چرخیدن

سرم داشت میترکید

همه جا ثابت شد و قبل از اینکه چشم هام خوب ببینه صدای داد مرد مسنی تو سرم پیچید

"احمق ... چرا آوردیش اینجا" !

هنوز دستم دور گردن سعید بود

ضربه محکمی به سرم خورد و قبل از اینکه از حال برم دوباره صدای اون مرد رو شنیدم

"زود برشگردون اتاق ضد رادار ... قبل از اینکه موقعیتمونو لو بدی"

کیان::::::::::::

وضعیت قرمز تو پایگاه !

اما نه صدای حمله ای می اومد نه انفجاری

پس کی به پایگاه نفوذ کرده بود !

بدون توقف به سمت اتاق آریو دوئیدم

مینو گفت میره پیش آریو

در اتاقو باز کردم و از هیچ کدوم خبری نبود

با داد دو نفر به سمت صدا رفتم

از اتاق کنترل می اومد

رضا زودتر از من رسیدو در اتاقو باز کرد

تو چهار چوب در ایستادم و به اتاقی خیه شدم که پر از عطر مینو بود...

اما خودش نبود

رضا داد زد

"مینو کجاست ؟"

مانی و آریو چاقو هائی که تو گردن سیامند و دامون بود رو بیرون کشیدن و حامی گفت

سه نفر یهو ظاهر شدن !

مینو بردن و سیا و دامون که نزدیکش بودنو اینجوری ناکار کردن که نتونن مینو بگیرن!

به جای خالی مینو نگاه کردم

سیامند و دامون از درد و خون تو خودشون پیچیدن

"کدوم عوضی جرئت کرد اینجوری به پایگاه من نفوذ کنه"

مانی گفت

"سعید بود" ...

به سمت ردیاب رفتم و کد دستبند مینو زدم

خودم میدونستم با تله پورت انتقالش دادن و مسلما ردی ازش نیست مگه اینکه احمق باشن وگرنه منتقلش کردن اتاق ضد رادار... راهی برای پیدا کردنش نبود

اما نمخواستم قبول کنم مینو دزدین و منم دستم به جائی نمیرسه

رو مونیتور هیچ ردی از مینو نبود

زمانو عقب بردم

حامی اومد بالای سرم

با عقب بردن زمان موقعیت مینو برگشت به پایگاه

دوباره چک کردم

هیچ خبری نبود

حامی گفت

"کد مختصات مینو بگیر"

"میبینی که چیزی نشون نمیده"

"از کدش خروجی بگیر ... ممکنه یک لحظه جای دیگه باشه ... اما مانیتور نشون نده چون کوتاه بود"

حق با حامی بود!

نمیشد بی خیال هیچ اطلاعاتی شد

کدو خروج گرفتم و هر دو چکش کردیم

موقعیت ما و بعد ... صفر...صفر...چندبار نگاه کردم تا مطمئن شدم بین اونهمه صفر یه مختصات بود

سریع مختصاتو رو نقشه زدم و زوم کردم

رضا که پشت سزرمون ایتاده بود آروم گفت

"این که نزدیک خونه ماست" ...

رضا اینو گفتو رو نقشه زوم کرد

"این خونه ... اینجا رو یه قنات ساخته شده ... پنج سال پیش" ...

با حرف رضا همه اومدن دورش
درسته موقیعت رو نقشه نشون میداد نزدیک خونه اوناست
اما اینکه خونه رو یه قنات باشه !
مانی گفت
"احتمالا تو همون قنات ها اتاق ضد رادار درست کردن"
آریو سعی کرد گردن دامونو لمس کنه که اون با خشونت گفت
"ولم کن آریو ... خوبم ... من نقشه قنات های تهرانو دارم رو این سیستم"

سعید:::::::::
صورتمو شتمو تو آینه به خودم نگاه کردم
لعنتی دستش چه زوری داشت
کنار لبم کبود و خون مرده بود
چند بار دیگه دهنمو شستم
تمام معده و رودمو داغون کرده بود
اگه اون زمان که هنوز یه دختره دست و پا چلفتی و عادی بود میذاشتن من بگیرمش ...
اونوقت کارمون به اینجا نمیکشید
صورتمو خشک کردم و از سرویس خارج شدم

بابا و بقیه تو پذیرایی نشسته بودن

با ورودم بابا دوباره داد زد

"نشد تو یه کار درست انجام بدی"

"چکار میکردم ؟ میذاشتم منو بکشه ؟"

با این حرفم کامران پوزخند زد و گفت

"از پس یه بچه بر نمی آی ؟"

"اون موقع که تو ماشینم بود 12 شب گفتم بهتون بذارین بیهوشش کنم بیارمش ! گفتین نه ... سیر طبیعی پیش بره ! حالا که یه هیولا شده ... میخواین چکار کنم براتون"

سام خندید و گفت

"اگه تو از پسش بر نمی آی ... میخوای من این کارو کنم"

با حرص نگاهش کردم

اینهمه سختی نکشیدم که حالا مینو مال یکی دیگه بشه

برای همین گفتم

"میخواستی اون موقع که نگرفته بودمش پیش قدم شی . نه الان که بیهوشه"

بابا داد زد

"کافیه ... به اندازه کافی گند زدین همتون ... الان هم که از ماه کامل گذشته ... پس فعلا به حامله کردنش فکر نکنین" ...

کامران بلند شدو گفت

"من که شک دارم کلا این قضیه بچه و نیرو و اینا درست باشه"

پژمان که تا الان ساکت بود کتاب طلسمو بست و گفت

"تا الان هرچی تو این کتاب بود درست بود ... مگه غیر از اینه ؟ ... پس اینم درسته ... کلید قدرت ما بچه این دختره"

پوفی کردمو بلند شدم

"چطوره فعلا با خونش آزمایش کنیم ... شاید اینبار اون خوناشام هایی که درست می کنی کارشون به جنون نکشه"

با این حرفم سام گفت

"عجیبه ... این گروه که دختره رو ازشون دزدیدیم هم خیلی قوی هستن ! اما کاملا آدم عادین ... چرا تو نمیتونی از اینا بسازی ؟"

پژمان حسابی کلافه شده بود

رو این کتاب خیلی حساس بود
اما این مدت همه طلسم هایی که برای ساختن ابر انسان استفاده کرده جواب نداده
حتی همین قدرت انتقال و تله پورتی که درست کرده
بدون استفاده از دستبند مخصوصش ممکن نیست و از اون بدتر...
اگه زیاداستفاده کنیم احتمال مرگ داره ...
پژمان با عصبانیت بلند شد و کتابو گذاشت رو میز
"میخواین من دیگه ادامه ندم ؟ شاید خودتون بهتر بدونین باید چکار کنین"
بابا گفت
"آروم پژمان ... کسی تو رو نمیبره زیر سوال ... بحث بچه ها طلسم های کتابه ... شاید این گروه از چیز دیگه استفاده میکنن" !
"احتمالا هم باید اینطور باشه ... خوناشامایی که طبق این کتاب ساختیم همه ظاهرشون کاملا تغییر کرده ... رنگ پوستشون ... خونشون ... حتی صدای حرف زدنشون هم عوض شده ... اما اون گروه که ما دیدیم ... کاملا انسان بودن"...
اینو گفتمو به سمت کیف وسایل پزشکی رو اوپن رفتم

"نمیدونم ... من کل این کتابو خوندم ... هیچ طلسمی نیست چک نکرده باشم"

پشمان اینو گفتو ولو شد رو کاناپه

بابا گفت

"سعید تو فعلا برو خونش رو بیار ... یه آزمایش دیگه میکنیم شاید این بار جواب داد"

"فقط باز بهت حمله نکنه"

سام با پوزخند اینو گفتونگاهم کرد

سر فرصت جوابشو میدادم

سرنگو برداشتم و تله پورت کردم تو اتاق ضد رادار

دیوار های این اتاق تا دو متر بتون بود.

هیچ روزنه ای نداشت

اکسیژن اتاق هم با یه کپسول اکسیژن که داخلش بود تامین میشد

مینو اینجا هیچ راه فراری نداشت

با این وجود دست و پاهاشو بسته بودم که وقتی بهوش اومد باز بهم حمله نکته

هرچند شک داشتم با ضربه ای که سام به سرش زد

حالا حالا ها بهوش بیاد

اتاق با تنها لامپ شارژی رو سقف نیمه روشن بود
مینو رو همون تختی که گذاشته بودمش بی هوش افتاده بود
بالای سرش رفت و نگاهش کردم
هیچوقت برام جذابیتی نداشت
نه خیلی زیبا بود نه اندام خاصی داشت
درسته چشم هاش گیرا بود
اما بازم نه در حدی که تو نگاه اول جذبت کنه
یه مدت چنان فیلم بازی کرده بودم که خودمم داشت باورم میشد ازش خوشم اومده

اما تمام اون بازیا تو یه شب نابود شد
یه شب که فکر کردم دیگه دارم نزدیک میشم به هدف و...
فردا صبحی مینو انگار دود شده بود رفته بود هوا!
بعد چند وقت با اون پسره پیدا شد ..
نامزدنش !
عجیب بود امروز پیشش نبود!
پوزخندی زدم و رو تخت نشستم
موهای مشکیش تو صورتش ریخته بود

ما میدونستیم اون یه برگزیده است
حتی خیلی قبل تراز پیدا کردن کتاب طلسم بابا تو پیشگویی ها دیده بود.
یکسال طول کشید تا پیداش کنیم
تا نقشه آشنائی منو مینو بریزیم و سعی کنیم طبیعی به هدفمون برسیم
چه اشتباه مزخرفی
باید همون روز که پیداش کردیم به زور میگرفتیمش
اونوقت بیخود چند سال وقتمون هدر نمیرفت
مقصر بابا بود
علاقه خاصی به مخفی موندن ما داشت
حتی الان هم موافق نبود ما با تله پورت مینو بدزدیم
سعی کردم آستین مانتوشو بزنم بالا و از دستش خون بگیرم اما زیادی تنگ بود
خواستم دکمه مانتوشو باز کنم اما پشیمون شدم
همینم مونده سام فکر کنه چنین دختری برام جذابیت داره
آستین مانتوشو پاره کردم و از دستش خون گرفتم
یه سرنگ کامل .
برگشتم پیش بابا اینا و سرنگو گذاشتم رو میز
"اینم از خون ... حالا رو کی امتحان کنیم ؟"

"دیگه کسی رو نداریم ؟"

بابا اینو رو به سام پرسید که گفت

"نه ... میخواین برم یه بیخانمان پیدا کنم ؟"

"نه ... بس کنین این حرکت هارو ... آخر سر همین کارا لو میریم"

"خب رو کی امتحان کنیم ؟"

پژمان اینو گفتو سرنگ خونو گرفتو نگاه کرد

"چقدر خونش غلیظ و تیره است"

دقیقا حق با پژمان بود

کامران تکیه داد به کاناپه و گفت

"من حاضرم روم امتحان کنین"

کیان:::::::::

ما دنبال سعید بودیم ... حالا خودش کارمون رو راحت کرده بود

اما با دزدیدن مینو ... مرگ بدی رو برا خودش خرید...

حیف هوا روشن بود...

تو این شرایط نمیتونستیم راحت منطقه رو چک کنیم

از طرفی نمیتونستم تا شب صبر کنم

هر لحظه که مینو دست اونا بود به تهدید بزرگ حساب میشد
با مانی و رضا و سیامند دور تا دور خونه رو نا محسوس محاصره کردیم
یه خونه باغ بود با کلی سیتم امنیتی جدید و دزد گیر و دوربین
تو یه محله شلوغ و پر رفت و آمد...
سیامند خودشو به من رسوند و گفت
"اینجوری نمیشه کیان ... حس گر حرکتی داره ... هرچقدر سریع هم رد شی باز آژیر میزنه"...
دامون از پشت سرمون گفت
"آخرش که چی ... مگه قرار نیست بفهمن ما اومدیم ... پس بهتره زودتر وارد شیم... گور بابای این حسگرها"

دامون بیطاقت بود
رضا کلافه تر از اون گفت
"اینجوری که میگی نمیشه دامون ...وقتی با تله پورت اومدن ... میدونی چقدر راحت و سریع میتونن برن ؟ قبل از اینکه ما حتی بتونیم ببینیمشون"
"لعنتی ها ... کی انقدر آدم شدن" ...

دامون اینو گفتو به من نگاه کرد

نقشه قنات هایی که دامون داده بود رو تو گوشیم باز کردم و گفتم

"از سطح که وضعیت مناسب نیست ... بهتره از پائین وارد شیم"

"مسلما روی قنات هارو بستن کیان"

سیامند اینو گفتو مثل من نقشه رو چک کرد

"ممکنه بسته باشن ... ممکنه باز باشه ... ممکنه اتاق ضد رادار همون پائین باشه و اول به مینو برسیم ... هر احتمالی هست... فعلا بهتره امتحانش کنیم ..."

بقیه موافقت کردن و روی نقشه مسیر قنات ها رو نشون دادم.

یکی وسط پارک نزدیک اینجا بود

رضا گفت

"این ورودیش فقط یه منهول داره ... فکر کنم بتونیم بازش کنیم"

با تائید من همه به اون سمت رفتیم

سعید:::::::::::

کامران دیوونه بود .

ما تا الان هر خوناشامی که درست کرده بودیم رو در نهایت کشته بودیم

اونوقت اون گفت حاضره کاندید شه

البته من بدم نمی اومد از شرش راحت شیم
اما بابا گفت
"نه ... تا درست جواب نگرفتیم رو خودمون امتحان نمی کنیم ... یکی از بچه های نگهبانی رو بیارین"
سام خندیدو بلند شد
"من میدونم کی رو بیارم" ...
اینو گفتو به سمت در رفت
سام با نود درصد بچه ها مشکل داشت
اگه دست اون بود الان نصف گروهو کشته بود
با رفتن سام پژمان گفت
"بریم پائین ... تو روز بالا انجام بدیم جلب توجه میکنه"
با تائید بابا همه بلند شدیم و به سمت پله ها رفتیم
چند سال پیش این خونه رو روی **4** تا چاه قنات نسبتا کوچیک اما کاملا خشک ساختیم
چون هم با وجود قنات ها به ما یه پایگاه زیر زمینی خوب میداد
هم به خاطر ارتباط قنات ها با هم تا کوهپایه یه جور راه فرار زیر زمینی عالی بود
هرچند حالا تله پورت کارمون رو راحت کرده بود

اما اون موقع نمیدونستیم به اینجا میرسیم که نیاز به راه فرار نداشته باشیم
از پله ها پائین رفتیم و وارد قنات مرکزی شدیم
سمت راست قناتی بود که تبدیل به اتاقک ضد رادار کرده بودیم
به همین خاطر مسیرش کور شده بود
اما دو تا قنات دیگه هم بود که هر کدوم مسیر متفاوتی تا کوهپایه داشتن
وارد دومی شدیم و منتظر سام موندیم

خیلی نگذشت که سام یا یه نفر رو دوشش اومد
"چرا بیهوشش کردی ؟"
"آخه مقاومت کرد"
"یه نفر دیگه رو میاوردی"
"از بس امتحان کردیم و جواب نداده ... هر کسی بشنوه میخوایم روش
امتحان کنیم مخالفت میکنه"
سام اینو در جواب بابا گفت وپسری که آورده بود رو تخت وسط گذاشت
تازه صورتشو دیدم
امید بود
تازه عضو گروه ما شده بود و بیست سالش هم نشده بود
حیف که عمرش به دنیا نبود

چون منم شک داشتم این بار هم طلسم جواب بده
مطمئن بودم حتی پژمان هم فکر منو میکنه
اما هیچ کس حاضر نبود اعتراف کنه...
دست و پاهاشو به تخت بستیم و پژمان شروع کرد...

کیان::::::::::::

حق با رضا بود . فقط یه منهول فلزی رو ورودی چاه بود .
به اطراف نگاه کردم .
جای شلوغی بودیم
اما بخاطر شمشاد ها تا حدودی محفوظ از دید بود .
سیامند با فشار قفل منهول رو شکت و درش رو باز کرد
دامون فرصت بررسینداد و پرید تو
از پائین داد زد
"بیاین ... اوکیه"
هر سه با تاسف به این حرکتش سر تکون دادیم و پائین رفتیم
من آخرین نفر بودم و قبل از اینکه کامل وارد شم منهول فلزی رو روی چاه قرار دادم
امیدوارم متوجه قفلش نشن و نبندنش

هرچند بازم باز کردنش برای ما سخت نیست
کامل پائین پریدمو به اطراف نگاه کردم . یه قنات دو طرفه بود در جهتی که خونه سعید و افرادش بود حرکت کردیم . قنات کاملا خشک بود و راهرو منتهی به قنات بعدی انقدر کوچیک و تخریب شده بود که بخ سختی رد شدیم
هر چاه یه منهول بالای سرش داشت و راه رو باریکی به چاه قنات بعدی کم کم بخ زیر خونه ها رسیده بودیم و اینو از کور شدن منهول بالای چاه اصلی میشد فهمید
به یه چاهی رسیدیم که جای یه خروجیدوتا خروجی داشت
دامون گفت
"کدوم رو بریم ؟"
گوشیمو روشن کردم و گفتم
"مستقیم میرسه زیر خونه ... اما این دومی هم به یه مسیر دیگه میخوره ... که اونم میرسه به خونه" ...
"پس اگه این کور بود برگردیم از اون بریم"
رضا اینو گفت اما سیامند جواب داد
"منو دامون از اون بریم ... شما همین مسیرو ادامه بدین ... اینجوری بهتر نیست ؟"

دوست نداشتم جدا شیم .

ما نمیدونستیم چی منتظرمونه

اما چاره ای هم نبود

برای همین گفتم

"جدا میشیم ... اما هیچکدوم تا مجبور نشدیم حمله نمیکنیم ... حتما هم رسیدین خبر بدین"

"این پائین که آنتن نداره"

"داره ... ضعیفه" ...

دامون اینو گفتو سریع مسیر جدیدو پیش گرفت

سیامند هم پشت سرش رفت

با رضا مسیرو ادامه دادیم که انتهای یه ورودی به دیوار بتونی رسیدیم

ایستادیم و رضا گفت

"پی یه خونه است"

دستمو رو دیوار گذاشتم

بتون خالص بود

برگتم سمت رضا و گفتم

"احتمالا ... برگردیم مسیر پسرا"

رضا سر تکون دادو برگشت

اما یه حسی باعث شد مکث کنم و دوباره برگردم سمت دیوار

چیزی که باعث میشد قلبم تند تر بزنه

بی اختیار مشتم با تمام قدرت تودیوار جا گرفت

جای دستم فرو رفت و از شدت ضربه یکم از خاک دیواره اطرافمون فرو ریخت

رضا بازومو گرفتو گفت

"چکار میکنی کیان ؟"

"اتاق ضد رادار باید همینجا باشه"

"اینجا ؟ "

سر تکون دادم فقط و ضربه دومو زدم

مینو حس می کردم ... اینجا بود ...

اما مشت من برای نفوذ به این دیوار کافی نبود...

سیامند:::::::::

دامون با سرعت جلو تر از من میرفت

یهو ایستاد و من پشت سرش ایستادم

با دست اشارهکرد بهم چیزی نگم
کنارش ایستادم و گوش دادم
کسی داشت یه ورد زیر لب میخوند
مفهوم کلماتو نمیفهمیدم
اما حسم بهم میگفت چیز خوبی نیست
آروم هر دو وارد دالون باریک رو به رو شدیم
نور کم سوئی به چشمم خورد اما ادامه دادیم
تو چند قدمی چاه قنات رو به رومون ایستادیم
تو تاریکی دالان گم بودیم
اما خوب میتونستیم داخل رو ببینیم
5 نفر دور تختی ایستاده بودن که یه پسر جوون بهش بسته شده بود
پسری که خیلی کم سن می زد
انگار یه پسر بچه بود...
طلسم مشکی رنگی که دور تخت و زمین کشیده شد بود زیادی آشنا بود
دامون آروم گفت
"کتاب طلسم"
نگاهم بین اونا چرخید
حق با دامون بود

همون کتاب دست یکی از اون افراد بود و داشت از روی اون ورد میخوند

تو نور کم سو اتاق تونستم سعید رو بشناسم

و اون عوضی که چاقو تو گردنم فرو کرد!

به دامون اشاره کردم که با هم حمله کنیم

میدونستم دارن خوناشام سیاه میسازن

اما درست همین لحظه اون مرد کتابو بست و رو به سعید گفت

"خون مینو رو بریز تو دهنش"

مثل صحنه آهسته سرنگ خون مینو رو دیدم که به سمت دهن اون پسر بچه بردن...

خون مینو و طلسم خوناشام...

اون احمقا داشتن چه غلطی میکردن

جلو چشمام دامونو دیدم که حمله کرد تا سرنگو بگیره

اما سعید متوجه شدو سرنگو فشار داد

هم زمان دامون رسیدو سرنگو پس زد

خون همه جا پخش شد...

تو صورت و دهن اون پسر ...

منتظر نموندم ببینم حماقت این احمق ها به کجا میکشه

به دو نفری که هنوز پشت به من بودن حمله کردم

گردن یکی رو سریع پیچوندم ولی دومی بهم حمله کرد
پسری که طلسمو میخوند شروع به خوندن ورد کرد
دامون با سعید و یه نفر دیگه درگیر بود
با هر کلمه طلسمی که اون پسر میخوند حس میکردم قدرتم کمتر میشه
مرد مسنی که باهاش درگیر بودم ضربه نه چندان محکمی به شکمم زد
اما نتونستم دستمو تکون بدم و از خودم دفاع کنم
داشت طلسمم میکرد
داد زدم
"این احمقو خفه کن دامون"
هنوز جمله ام تموم نشده بود که صدای خوندن طلسمش به جیغ تبدیل شد
از برگشت قدرتم استفاده کردمو تو یه لحظه ترتیب گردن اون عوضی رو دادم
برگشتم از دامون تشکر کنم که خشک شدم
تخت خالی بود
اون پسر بچه در حال مکیدن خون همون مردی بود که طلسمو میخوند
دامون و دو نفر دیگه هم مثل من خشک شده بودن
چطور امکان داشت چیزی که همین الان با طلسم ایجاد کردن...

به این سرعت بلند شه...

میدونستم این اثر خون مینو بود...

این احمق ها یه هیولا درست کرده بودن...

من و دامون هم زمان به اون پسر حمله کردیم

اما اون دوتا احمق غیب شدن

گند زدن و فرار کردن...

دامون سرشو گرفتو چرخوند سمت من

خواستم قلبشو بیرون بکشم که با قدرت دامونو پرت کرد سمت دیواره

به من حمله کرد

با هم درگیر شدیم

مهارتی نداشت تو نبرد

اما تماما قدرتت بود

ضربه هام بهش میخورد و نمیتونست دفاع کنه

اما اثری روش نداشت

میدونستم گرسنه است

تو تمام حملاتش سعی میکرد به گردنم حمله کنه

مشتم تو صورتش نشستو دستمو گرفت

تو یه حرکت پرتم کرد رو زمون و به گردنم حمله کرد

آماده فرو رفتن دندوناش تو تنم بودم که خاکستر شد...
دامون رو پشت خاکستر ها دیدم
لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت
"حالا صفر صفر شدیم"
بلند شدمو لباسمو تکوندم
اطرافو از نظر گذروندیم و گفتم
"آره... روانیا ... نیمدونن دارن چکار میکنن"
دامون کتابو از رو زمین برداشت و گفت
"در رفتن اما این کتاب طلسمو داریم
سعید و اون طرف که تله پورت (تله پورت یعنی انتقال در بعد مکان)
کردن ، اون دو نفری که من گردنشونو پیجوندم و با خودشون بردن
اونا رو نکشته بودم که ازشون بازجوئی کنیم
اگه میدونستم قراره در برن...
با یکم فشار بیشتر هر دو رو گشته بودم
خم شدم و اونی که طلسمو میخوند چک کردم
مرده بود
از اون ذنجیر جادوی سیاه دور گردنش نبود
اما...

دستبندی که دستش بود توجهم رو جلب کرد

رو به دامون گفتم

"به نظرت این چیه ؟ بهش دست بزنم ؟"

دامون خم شدو بدون توجه به نگرانی من دست بندو کشید

"من که چیزیم نشد"

اینو گفتو پرتش کرد سمت من

تو هوا گرفتمش و گفتم

"اینم یه جادوئی چیزی باید داشته باشه ... ببین مهر داره"

"شاید ... برگردیم پیش کیان ؟ یا بریم بالا داخل خونه رو بگردیم ؟"

هنوز جواب نداده بودم که صدایی مثل انفجار بلند شد

سعید:::::::::::

اون عوضی ها یهو از کجا پیداشون شد!

اینجا چطور میفهمن ما کجائیم !

چطور انقدر سریع پیدامون میکنن

و قدرتشون ... این چه قدرتیه که دارن...

قبل از اینکه خوناشام جدید به ما حمله کنه بابا و کامران رو گرفتیم و تله پورت کردیم بالا...

3 تا در متوالی ورودی قنات هارو بستیم...

هیچ موجودی نمیتونست از این در ها رد شه

بذار اون عوضیا با خوناشام جدید خوش بگذرونن

بابا و کامرانو گذاشتیم رو کاناپه ها که سام گفت

"پژمان چی ؟"

"اون احمق مرده" ...

"کتاب طلسم چی ؟"

لعنتی ... کتابو یادم رفته بود ...

خواستم تله پورت کنم پائین که صدای انفجار بلندی همه جا پیچید و خونه لرزید

به سام نگاه کردم

هر دو هم زمان گفتیم

"مینو "...

با وجود اینکه امروز زیاد تله پورت کرده بودم اما راهی نبود

داد زدم

"همه رو ببر پایگاه اصلی "

منتظر جواب سام نموندم و تله پورت کردم اتاق ضد رادار...

کیان::::::::::::

بلاخره خورد شد

ضخامتش به قدری زیاد بود که با انفجار چاشنی تو ساعتم فقط لایه بیرونی خراب شد

هنوز بخشی از دیوار باقی مونده بود

دالون ورودی قناتی که توش بودیم از شدت انفجار داشت رو سرمون خراب میشد

با رضا به باقی مونده بتون ضربه زدیم.

میدونستم از صدای انفجار سر و کله سعید پیدا میشه

با کتفم ضربه محکمی به دیوار زدم

باقیمونده دیوار فرو ریخت

مینو رو برو روم بیهوش رو تخت بود

آستین لباسش پاره بود و خون خشکیده رو دستش بود

هنوز نمیشد از فضای ایجاد شده رد شم .

با پام به پائینش ضربه زدم و راهو باز کردم

به سمت مینو دوئیدم تا قبل از ریختن دالانی که ازش اومدیم بتونیم برگردیم

اما درست جلو چشمم سعید ظاهر شد

بازو مینو گرفتو لبخند پیروزمندانه ای به من زد

لب زد

"این دفعه دیگه نمیذارم ببریش "

تو همین لحظه خیز برداشتم سمت مینو

اما دستم خالی موند

"لعنتی"...

فقط یه لحظه زودتر از من رسید ...

عصبانیتمو سر تخت خالی مینو تخلیه کردم و با لگد بهش کوبیدم

اما کافی نبود

"کیان ... اینجا داره بسته میشه"

با صدای رضا به خودم اومدم

برگشتم سمتش ...

لعنتی ... حالا مینو از کجا پیدا کنیم ... دیگه هیچ ردی ازش نیست...

به سختی از بین خاک و سنگ هائی که میریخت جلو رفتیم

این همه تلاش ...

آخرش هیچ...

به قنات بعدی رسیدیم و همین لحظه دامون و سیامند هم اومدن

"انفجار کار شما بود ؟"

سر تکون دادم که رضا گفت

"اتاق ضد رادار بود ... کیان دیوارو منفجر کرد ... اما ... سعید زودتر رسید
"

"لعنتی ... از پیش ما هم در رفتن ... اما این کتابو گرفتیم"

دامون اینو گفت و سیامند هم دستبندی تو دستش نشون داد و گفت

"اینم پیدا کردیم"

به دیواره قنات نگاه کردم و گفتم

بهتره اول از اینجا خارج شیم ... بعد صحبت میکنیم

با این حرفم همه به سمت خروجی با سرعت حرکت کردیم

سعید:::::::::::

اینبار مینو مستقیم به تنها اتاق ضد رادار باقی موندمون بردم

پرتش کردم رو تخت

از درد به خودش پیچید

اما قبل از اینکه بهوش بیاد خودم منتقل کردم تو پایگاه

اینو تا ماه کامل بعدی باید اینجا نگه داریم
نمیخوام با تله پورت خودمو به کشتن بدم
ظاهر شدم توپایگاه
سام با ورودم گفت
"بدون اون کتاب طلسم ماه کامل بعدی نمیتونسم هیچ کاری کنیم ... بهتره به فکر پس گرفتنش باشیم"
"از کجا معلوم دست اونا باشه ! ... شاید خوناشامه ترتیب هر دو داده ... کتابم تو قنات افتاده" ...
"میرم چک میکنم"
سام اینو گفت و غیب شد

بارفتن سام نشستم رو کاناپه
بابا و کامران همچنان بی هوش بودن
با نبود پژمان یه نفر دیگه باید طلسمو اجرا می کرد!
انگار هرچقدر به هدف نزدیک تر میشیم بیشتر همه چی خراب میشه

مینو:::::::::::

با درد بدی تو سرم بیدار شدم
سرم ، گردنم ، کل استخون های بدنم درد میکرد
کش و قوسی به خودم دادم تا درد کم شه
تو یه اتاق جدید بودم ...
یادم بود با سینا منتقل شدم اما بعدش همه جا سیاه شد...
تو اتاق یه تخت بود
یه میز و چندتا کتاب
یه لامپ زرد رو سقف
کف و دیوار و سقف همش سیمانی بود
یا اتاقک مانند هم گوشه اتاق که حدس زدم توالت باشه!
اینجا یه زندان کامل بود
برای نگه داری طولانی مدت
بلند شدمو دیوارو لمس کردم
با دیدن آستین پاره مانتوم تازه منوجه خون رو دستم شدم
رگ دستمم کبود بود
نشون میداد یه احمق ناوارد ازم خون گرفته

مشت محکمی به دیوار زدم

جای دستم توش موند

اما داد میزد بی فایده است ...

باید یه راهی برای خارج شدن پیدا میکردم

ساعتمو چک کردم

آنتن نداشت ....

گردنبند آگاپه رو لمس کردمو برگشتم رو تخت

شاید این گردنبند یه فایده ای داشته باشه...

یهو فکری مثل تیر از ذهنم رد شد

گوی انتخاب ...

دستمو تو جیبم بردم و از لمس گرماش خوشحال شدم

بیرون آوردمش ... همچنان گرم و آتیشی بود ...

اما چطور میتونستم ازش استفاده کنم !؟

کیان:::::::::::

نفس عمیق کشیدمو به کاناپه تکیه دادم

همه دور تا دور میز نشسته بودیم و به کتاب و دستبند خیره بودیم

برای اینکه دوباره نتونن تو پایگاه ما ظاهر بشن سیستم محافظ همه قسمت ها روشن بود

چیزی که اگه صبح فعال بود ...

مینو الان پیش من بود!

رضا گفت

"وقتی اونا با تله پورت میتونن جای جدید ظاهر شن ... ما هم میتونیم"

"مسلمه ... اما مشکل اینه چطور باید این کارو کرد"!

مانی اسنو گفتو کتاب رو باز کرد

"یه نفر باید بشینه همه این طلسم هارو بخونه"

سیامند ایستاد و گفت

"چرا از کیارش نپرسیم ؟"

"نمیشه ! اون بفهمه کتاب پیش ماست... اونو میخواد"

دامون این جواب رو داد و بقیه تائید کردن

"دیر بود ... همین الان هم خیلی دیر بود ... درست 8 ساعت بود که مینو پیش من نبود ... "کلافه گفتم

"بده کتابو به من"

خیلی وقت بود این کتابو ندیده بودم

اما امیدوار بودم چیزی تو خاطرم باشه از گذشته

مشکل این بود که هیچ طلسممجزایی تو این کتاب نبود و همه بصورت پیوسته و مرتبت بیان میشد

این تو بودی که باید بخش مورد نظرتو استخراج میکردی

کتابو باز کردمو شروع به ورق زدن کردم

"این قسمت های مربوط به جادو محافظه" ...

اینو گفتمو صفحات ابتدایی رو رد کردم

آریو گفت

"اگه اشتباه نکنم باید نیمه دوم کتاب باشه کیان"

با این حرفش وسط کتابو باز کردم و چک کردم

چشمم خورد به شکل یه دست بند و از ورق زدن دست برداشتم

اون صفحه رو باز کردم و همه مثل من خم شدن تا بخونن

آریو بدون چشم برداشتن از متن کتاب گفت

"لعنتی ... تا هم پیمان جادو سیاه نشی نمیتونی ازش استفاده کنی"

"خب ؟" !

سریع گفتم

"خب اینجوری خیلی بده ! روحتو باید به جادو"...

وسط جمله ام ایستادم

این - خب - صدای کی بود ؟!

انگار همه تازه مثل من متوجه این صدای متفاوت شدن
همه آروم سر بلند کردیم

سعید:::::::::::
هنوز خیلی از رفتن سام نگذشته بود که خاکی برگشت
دست خالی بود و داغون
سوالی نگاهش کردم که گفت
"همه چی ریخته ... احتمالا اگه کتابی باشه زیر آواره" ...
"همینو کم داشتیم" ...
ولو شد رو کاناپه و گفت
"نزدیک بود خودمم بمونم زیر آوار"
"حیف شد که"
با پوزخند نگاهم کردو گفت
"من تا شر تورو کم نکنم نمیمیرم" ...
بلند شدمو به بابا سر زدم ...

سام پرسید

"دختره خونش چی داشت که به جا **24** ساعت تو **1** دقیقه پسره رو اونجوری کرد ... لامصب تمام زنجیرای تختو پاره کرد"

بی توجه به حرفش گردن کامران و بابا رو چرخوندم و تو حالت طبیعی قرار دادم

سام دوباره گفت

"بهوش اومده ؟"

"نمیدونم ... چرا خودت چک نمیکنی ؟"

"اوه ... چی شده ... میذاری من برم چکش کنم ! نکنه هیچی نشده دلتو زد "

"انقدر زر نزن سام ... امروز زیاد تله پورت کردم ... دیگه نمیتونم" ...

بلند زد زیر خنده و گفت

"بزار ببینم چی شکار کردیم"

اینو گفتو غیب شد ...

مینو:::::::::::::

به شعله های سر گردون توی گوی خیره شدم

چطور باید ازش استفاده میکردم

آروم گفتم

"منو ببر پایگاه"

هیچ تغییری نکرد.

مردد گفتم

"پایگاهو به من نشون بده"

با این حرفم شعله ها کنار رفت و از بالا ساختمون پایگاهو دیدم

گوی رو به صورتم نزدیک کردم و دقیق نگاه کردم

حتی پرنده ای که تو آسمون رد میشد رو هم میدیدم

آروم گفتم

"دقیقی تر"

اما چیزی نشد

باید درست باهاش صحبت میکردم

اینبار گفتم

"کیانو به من نشون بده"

مثل دوربینی که زوم میکنه حالا بالای اتاق کنترل بودم

کیان و بقیه دور کتاب روی میز سر گرم بودن

میدیدم همه رو اما صداشون رو نمیشنیدم

با همین فکر تو سرم صدای کیان و بقیه هم به گوشم رسید

لبخند رو لبم نشست

تازه فهمیدم چطور کار میکنه

اون گوی منه ... با ذهن من یکی میشه ...

میدونستم باید چی بخوام ایستادم و تو هیمن لحظه...

یکی از همراه های سعید جلوم ظاهر شد

لبخند کریحی زد و گفت

"میبینم که بهوش اومدی"

منم بهش لبخند زدم و گفتم

"اما دیگه نمیبینی"

خودمو بین کیان و بقیه تصور کردم و لحظه بعد اونجا بودم

لبخند از صورتم پاک نمیشد

طوری ظاهر شده بودم که هیچکس متوجه حضور من نشده بود...

آریو بدون چشم برداشتن از متن کتاب گفت

"لعنتی ... تا هم پیمان جادو سیاه نشی نمیتونی ازش استفاده کنی"

آروم گفتم

"خب ؟" !

کیان سریع و کلافه جواب داد

"خب اینجوری خیلی بده ! روحتو باید به جادو"...

یهو مکث کرد

انگار تازه متوجه صدای من شده بود

همو سر بلند کردن و خیره شدن بهم

لبخند زدم و گفتم

"خب ؟"

هنوز کسی حرفی نزده بود که یهو یه نفر حمله کرد بهم

کیان:::::::::

باورم نمیشد مینو بود...

خود واقعی مینو بود ؟!

نگاهمون قفل بود که سیامند مینو تو بغلش گرفت

البته بهتر بود بگم حمله کرد بهش جای بغل کردن

شونه اش رو بغل کرده بود و با ذوق گفت

"میدونستم انقدرم بی خاصیت نیستی منتظر بمونی ما نجاتت بدیم"

مینو محکم زد تو سینه سیامندو ازش جدا شد

"بی خاصیت خودتی خرس گنده ... خفه ام کردی" ...

دوباره برگشت سمت من و اینبار نگاهش بین منو رضا چرخید
انگار انتظار دیدن پدرش رو نداشت
زیر لب زمزمه کرد
"بابا" ...
به رضا نگاه کردم با لبخند بلند شدو خودش به سمت مینو رفت
مینو رو که بهت زده ایستاده بود بغل کرد و بوسید
همه سکوت کردیم
نگاه مینو هنوز رو من بود
بهش لبخند زدم
با لبخندی که رو لبش نشست آروم چشم هاشو بستو پدرشو بغل کرد

رضا زیر لب زمزمه کرد

"بهت افتخار می کنم مینو" ...

مینو:::::::::

صدای بابا تو سرم پیچید...

بهت افتخار میکنم مینو...

خواب نبودم ؟

بیدارم ؟

آروم ازم جدا شد . اما دوست نداشتم جدا شیم

فقط تنها دلیلی که جلومو میگرفت حضور کیان و بقیه تو اتاق بود

نمیخواستم جلو اونا ضعف نشون بدم

چندبار پلک زدم تا اشکی که داشت با نامردی تو چشمم جمع میشد رو عقب بفرستم

به بابا نگاه کردم که دامون گفت

"از گوی استفاده کردی ؟"

صحبت با بابا رو گذاشتم برای بعد

فقط با لبخندم حسمو بهش نشون دادم و رو به دامون گفتم

"آره" ...

دستمو به سمتشون گرفتم که گوی داخلش بود
اما میدونستم هیچکدوم اونو نمیبینن
آریو گفت
"چطوری فهمیدی کارکردش چیه ؟"
"یکم امتحان کردم ... درست شد ... امایکی از افرادشون اومده بود دنبالم که غیب شدم ... مسلما دوباره میان"
کیان که تا الان ساکت بود بلاخره گفت
"فعلا اینجا نمیتونن بیان ... چون سیستم امنیت کل پایگاه روشنه" ...
با این حرفش دوباره نگاهمون گره خورد
دلم میخواست هیچکس نبود و با کیان تنها بودم
حامی به کتاب اشاره کرد و گفت
"خب الان این دستبند تله پورت رو درست کنیم تا بریم پایگاهشون ؟! یا با گوی مینو بریم ؟ یا حالا که مینو اونجا بوده میتونه محیطو تصور کنه و از پورتال سیاه استفاده کنیم ؟"
"به پورتال سیاه فک نکن حامی ... ما برای نبرد میخوایم بریم ...پورتال سیاه نیرو همه مارو کم میکنه و تب خونمونو زیاد میکنه ... کسی بعد از استفاده از پورتال سیاه آماده نبرد نیست" ...
مانی این جواب و داد و منم در ادامه حرفش گفتم

"راستش منم نمیدونم دقیقا کجا بودیم ... من فقط تو یه اتاق زندانی بودم ... بدون هیچ در و پنجره ای"

کیان گفت

"همینم خوبه ... یه فکری دارم ... اما قبلش مینو ... راجب چیزی که تو گوی دیدی و منتقل شدی بگو" ...

با این سوال کیان همه نشستیم.

منم رو به روی کیان نشستم و تمام چیزی که تو گوی دیدم رو تعریف کردم

از دیدن اونا...

از اینکه حس کردم تو ذهنم باهاش یکی میشم ...

از جزئیات اطلاعات تو این گوی کوچیک...

همه رو گفتم و سیامند هم از اتفاقات افتاده تو مدت نبود من گفت

از حمله به پایگاه سعید و کشتن پسری که با خون من خوناشام شده بود

دامون حدس میزد سعید و گروهش اطلاعات کمی راجب ما دارن .

وگرنه هیچوقت با خون من که ترکیب خوناشام و فرشته است خوناشام سیاه نمیساختن ... اونم تو چنین محیطی که صد در صد خودشون قربانی تب خون اون خوناشام میشن!

حرف ها تموم شد و همه سکوت کردیم

کیان گفت

"حالا میتونی تو گوی سعید و اعضای گروهشو ببینی ؟"

بهش فکر نکرده بودم !

اما مسلما میتونستم

تکیه دادم به صندلی و به گوی خیره شدم

سعید ... از ذهنم گذشت و شعله ها کنار رفت

یه اتاق که توش 4 نفر بودن پیدا شد ... یکی سعید بود و یکی همون پسری که جلوش غیب شدم...

یه مرد مسن و یه پسر جوون دیگه ...

انگار داشتن دعوا میکردن...

به صداشون فکر کردم و خیلی راحت صداشون به گوش من رسید

این عالی بود ... هم میدیدم ... هم حرف هاشونو میشنیدم

آروم گفتم

"دارم میبینمشون ... تو یه اتاقن ... 4 نفرن ... دارن دعوا میکنن ... سر غیب شدن من ... یه مرد مسن داره به سعید میگه باید جیب های منو میگشت اول ... سعید هم داره میگه ده بار جیبا هامو گشت اما چیزی توش نبود" ...

خندیدمو نگاهمو از گوی برداشتم تا به کیان و بقیه نگاه کنم

اما همین لحظه انگار دنیا سیاه شد ...

کیان:::::::::

حس خوبی بود وقتی قدرت بیشتری وارد گروهت میشد

گوی انتخاب چیزی بود که میتونست به راحتی یه گروهو برنده کنه

میتونستیم آرتور و بقیه رو ببینیم...

میتونستیم نقشه اونارو بشنویم...

این عالی بود

مینو از چیزی که میدید و میشنید گفت و با لبخند سر بلند کرد

اما چشم هاش ... یهو رفت

همه شوکه به سمتش رفتیم که از حال رفت

لعنتی ... باز زیاده روی کرده بود یا اثر استفاده مدام از گوی بود ؟

تو سرم چک کردم

آخرین باری که مینو خون خورد کی بود ...

رضا بغلش کرد و سریع گفت

"بدنش سرد شده" ...

بدون معطلی رگ دستمو با دندونم پاره کردم و رو لب مینو گذاشتم

آریو:::::::::::

دقیقا داشتم به همین فکر میکردم

به اینکه یه جائی راجب اثر این گوی و استفاده مداوم ازش خونده بودم

داشتم فکر میکردم مینو ممکنه بخاطر استفاده مجدد آسیب ببینه یا نه که مینو از حال رفت

هنوز با زندگی جدیدش کنار نیومده بود

به اینکه خون جز اصلی زندگی ماست

اونم مثل کیان خوردن خون رو میذاشت گزینه آخر

برعکس خیلی از ما که طبق عادت تو روز خون مصرف میکردیم.

با ورود خون کیان به بدنش مینو کم کم رنگش برگشت

اما هنوز بی هوش بود...

موقعیتی نبود که بخوایم وقت تلف کنیم.

بلند شدم و گفتم

"تا مینو بهوش بیاد من چک میکنم چرا از حال رفت ... البته حدس میزنم بخاطر گوی باشه ... اما باقی اثرات استفاده از گوی رو پیدا کنم"

کیان سر تکون داد و مانی گفت

"ما هم بریم چک بچه ها ... سیا تو هم بیا"

به سمت در رفتم که دامون هم با من اومد

معمولا به این مسائل علاقه ای نداشت

میدونستم قضیه چیز دیگه ای باید باشه

وارد اتاق کارم شدم و اونم اومد تو

رو بهش گفتم

"یه کتابی هست راجب ابزار های فرشته مرگ ... نمیدونم پیش خودمه یا خونه کیانه" ...

"اگه خونه کیانه من برم بیارم"

"بزار چک کنیم اول اینجارو"

با هم کتابخونه رو چک کردیم که دامون گفت

" "تو میتونی از روی اون کتاب دستبند تله پورت برام درست کنی ؟"

نگاهش کردم و گفتم

"تونستن میتونم ... اما چرا اینو میخوای ؟ دستبند تله پورت با جادو سیاه درست میشه دامون ... هر چیزی که جادو سیاه داره با تعادل دنیا هم خونی نداره و بهت آسیب میزنه"

"اما فکر کنم به ضررش بی ارزه ... میدونی انتقال با این دستبند ها چه قدرتی بهمون میده ؟! الان اینجائی ... لحظه بعد روسیه ... یه هر جای دیگه که بخوای"

سر تکئن دادم و گفتم

"باشه ... در اولین فرصت روش کار میکنم" ...

البته بعد از مشورت با کیان ...

اما لزومی نداشت اینو به دامون بگم ...

کیان::::::::::

با رفتن بچه ها منو رضا و مینو موندیم تو اتاق

رضا مینو رو کاناپه خوابوند و کنارش نشست

زخم دستم بسته شده بود ولی دلم میخواست بازم به مینو خون برسونم

دلم میخواست الان من جای رضا نشسته بودم و سر مینو رو پام میذاشتم

اما آروم رو به رو اونا نشستم و بهشون نگاه کردم

رضا موهای مینو نوازش کرد و گفت

"باید برگردم سر شیفتم" ...

"اگه بخوای میتونی بمونی"

"نه ... تا الان هم برنامه ام رو بهم زدم ... دوست ندارم برنامه ریزی هارو خراب کنم"

سر تکون دادم که در اتاقو زدن

برگشتم سمت در و گفتم

"بیا تو"

با دیدن نیما سوالی نگاهش کردم که گفت

"سلام رئیس... یه کار شخصی داشتم ... میتونیم صحبت کنیم ؟"

بلند شدمو به سمتش رفتم

این اولین بار بود نیما با من کار شخصی داشت

مینو:::::::::::

با نوازش موهام بیدار شدم

یه لمس آرامش بخش و قدیمی

بدون اینکه چشم هامو باز کنمم میدونستم باباست...

چشم هامو باز کردمو نگاهش کردم

لبخند مهربونی زد و گفت

"خوبه ... نگران بودم مثل قدیما پر خواب باشی"

خندیدمو بلند شدم

چقدر دلم برای بابای این مدلیم تنگ شده بود

موهامو کنار دادم و گفتم

"چی شد یهو ؟"

"نمیدونم من ... تازه آریو رفت راجبش اطلاعات پیدا کنه ببینه چرا از حال رفتی"

"کیان کو ؟"

از این حرفم بابا آروم خندید و گفت

"فکر کنم پشت در باشه ... زیاد دور نیست"

خجالت کشیدم و گردنبندمو لمس کردم

داغ بود ... خیلی داغ ... متعجب نگاهش کردم که بابا گفت

"امروز وقتی کیان برای شکستن اون دیوار بنتی و رسیدن به تو ... دیوونه وار بهش ضربه میزد ... فهمیدم زود قضاوتش کردم" ...

با دهن باز به بابا خیره شدم...

چی داشت میگفت ؟!

کیان بخاطر من چکار کرد ؟ !

تو شوک بودم که بابا ادامه داد

"حق با مادرته" ...

"مگه مامان چی میگه ؟"

بابا بلند شدو خندید

"بهتره خودش بهت بگه"

همین لحظه در باز شد و کیان اومد تو

نگاهش بین منو بابا چرخید و لبخند کجی کنج لبش نشست

بابا گفت

"قبل از اینکه برم سر شیفتم ... میشه منم باهات یه صحبت خصوصی دیگه داشته باشم کیان ؟"

کیان سر تکون داد و گفت

"حتما"

چشمکی به من زد و از اتاق رفت بیرون

بابا هم نگاهم کرد و گفت

"امیدوارم امشب خونه ببینمت" ...

چشمی گفتم و به رفتن بابا نگاه کردم.

گردنبند آگاپه هنوز داغ بود تو دستم.

نکنه خواب بودم و خواب میدیدم ؟

یعنی رابطه داغون بابا و کیان... حل شده بود و با هم کنار اومده بودن ؟

یهو یاد گوی افتادم ... تو اتاق دنبالش گشتم و دیدم زیر میز افتاده!
یعنی بخاطر استفاده از این گویی از حال رفتم ؟
خیره به گوی بودم که کیان اومد تو
در و بستو رو به روش ایستاد
گوی رو گذاشتم تو جیبو بلند شدم
نگاهش تو چشم هام قفل شد . منم خیره شدم بهش
اومد سمتم و گفت
"حالا نوبت منه" ...
تا خواستم بگم چی ؟!
تو بغلش قفلم کردو لب هامو اسیر لب هاش کرد
تشنه بود... مثل من ...
لبمو گاز گرفت و بدون معطلی خونمو مکید
کاری که من منتظرش بودم
دستم تو موهاش فرو رفتو کمرمو گرفت
تو یه حرکت از زمین بلندم کرد
نفهمیدم کی رو رفتیک کنج اتاقو منو نشوند رو میز
فقط پاهامو دور کمرش قفل کردمو با تمام قدرت خونشو مکیدم

داغی دستش داشت دیوونه ام میکرد که صدای در اتاق اومد و بدون معطلی در اتاق باز شد

کیان سریع از لبم جدا شدو سر برگردوند سمت در...

دوست نداشتم از کیان جئا شم

دوست داشتم این مزاحمو سر به نیست کنم

از کنار کیان نگاه کردم و با سیامند که دست هاشو به علامت تسلیم بالا برده بود رو به رو شدم

آروم گفت

"واقعا انتظار نداشتم مینو انقدر سریع بهوش اومده باشه و" ...

صدای کیان انقدر عصبانی بود که منم ترسوند

شمرده شمرده گفت

"الان که فهمیدی ...چرا وایسادی ؟ "

سیامند سریع سر تکون داد و بیرون رفت

کیان بدون معطلی رو کرد به من و داغ تر از قبل برگشت سر جائی که بودیم

یه دستش تو موهام فرو رفت و لب هامون قفل شد

دست دیگه اش زیر مانتوم رفت که صدای در بلند شد

مماس لبم نفس کلافه اش رو بیرون داد و گفت

"اگه کشتمش ... نگو چرا" ...

آروم و ریز تو گلو خندیدم

یه بوسه سریع رو لبش زد و گفتم

"در حد مرگ از دادت ترسید ... ببین چی شده که مجبور شد دوباره در بزنه"

"اگه میترسید رو به موتم بود دوباره در نمیزد ... سیا پر رو تر از این حرفاست"

اینو گفتو مانتومو مرتب کرد

از بین پام کنار رفتو به سمت در رفت

دوباره صدای در بلند شد که کیان درو باز کردو دست به سینه جلو در ایستاد

سیامندو میدیدم که نگرانی تو صورتش بود اما حق با کیان بود

چشم هاش هنوز برق شیطنت داشت

کیان سوالی سر تکون داد و سیا گفت

"آرتور اومده ... نمیشد بدون تو برگردم"

تو چشم بهم زدنی یقه لباس سیامند تو دست کیان بود و اون هیکل گنده رو به دیوار کوبید

"نمیشد بدون من برگردی ... میشد در بزنی و صبر کنی که"

سیامند فقط سر تکون داد که کیان یقه اش رو ول کرد و بدون هیچ حرفی از کنارش رد شد رفت بیرون

با رفتن کیان سیامند سریع نیشش باز شدو گفت

"هوف به خیر گذشت ... اما خوب خوش میگذرونه کیان باها" ...

ادامه جمله اش با مشت کیان تو صورتش نا تموم موند

سیامند پرت شد رو زمین

شوکه شده بودم

کیان دستشو ماساژ داد و گفت

"تو نمیذاری برات بخیر بگذره سیا" ...

سیا صورتشو گرفتو از درد پیچید

ناراحت شدم از مشتی که خورد

اما تقصیر خود شرش بود...

کیان رو به من خیلی خشک و جدی گفت

"با من بیا"

سریع از رو میز پائین اومدم و به سمتش رفتم

دستمو محکم گرفتو با خودش کشید...

به صدقه سر سیامند حالا کیان واقعا عصبانی بود!

یکم ازش ناراحت بودم

حق سیا این نبود

قبول دارم با حرف آخرش کیانو از کوره در برد

اما بازم از کیان انتظار بیشتری داشتم.

برای همین آروم گفتم

"حرکت آخرت لزومی نداشت"

یهو ایستاد

میدونستم عصبانیه

اما نتونستم جلو زبونمو بگیرم

آروم برگشت سمتم و دقیق نگاهم کرد

نگاهمو ازش گرفتم که چونه ام رو تو دستش گرفت

نه ملایم ... نه آروم ...

تو چشم بهم زدنی تو اتاق تاریک پشت سرم بین در و بدن کیان قفل بودم

اصلا نفهمیدم چی شد رسیدیم اینجا

خیره تو چشم هام لب زد

"من ... یه خوناشام ام ... یه خوناشام لعنتی که بعد هزار سال تمام حس گر هاش فعال شده ... که وقتی لمست میکنه اگه تا تهش نره دیوونه میشه ...

میفهمی مینو ... میفهمی وقتی گرمای بدنتو حس می کنم قابل کنترل نیستم ؟ میدونی همین الان چقدر سخته برام دونه دونه لباس هاتو تو این اتاق پخش نکنم و گرمای بدنتو حس نکنم؟ میفهمی ؟ "

شوکه و گیج بودم

این یه اعتراف بود!

یه اعتراف کیان به خواستن من

اما طوری بیان میشد که اشتیاق فهمیدنش با ترس ترکیب میشد

مماس لبم ادامه داد

"من یه خوناشامم مینو ... یه خوناشام لعنتی که تو رو بد میخواد" ...

با خشونت و گرسنگی عجیبی لبمو بوسید

برای اولین بار بود کیانو اینجوری میریدم

برای اولین بار بود بدون هیچ ملایمتی لب هامو به دندون میگرفت

دروغ محض بود اگه میگفتم این بوسه دردناک پر لذت نبود

فشار بدنش و گاز دندوناش زانوهامو شل کرد که یهو ازم جدا شد

مثل کسی که انگار یهو میفهمه داره کار اشتباهی انجام میده ازم فاصله گرفت

نفس عمیق و کشداری کشید و لب زد

"حالا فهمیدی چی لزومی نداشت "

هنوز از شدت اون بوسه نفس نفس میزدم
فقط سر تکون دادم که دستمو گرفتو کشید بیرون از اتاق
من فکر میکردم کیان واقعی رو دیدم.
مخصوصا بعد از اون شبمون زیر آبشار ...
اما گویا هنوز با دیدن کیان واقعی و بدون کنترل راه زیادی داشتم...

سیامند:::::::::
حس کردم فکم شکسته...
از رو زمین بلند شدمو لباسمو تکوندم
اصلا انتظار نداشتم کیان برگرده ... وگرنه خودم میدونم رو تیکه انداختن چقدر حساسه...
از اتاق زدم بیرون و جای اینکه برگردم پیش مانی و آرتور...
به سمت اتاق آریو رفتم...
فک چیزی نبود که بتونم صبر کنم تا خوب شه ...
من حرف نزنم میمیرم
در زدم و باز هم بدون اینکه منتظر جواب آریو بمونم درو باز کردم
حداقل آریو هنوز همون آدم قبل بود که بی هوا بری تو اتاقش تنهاست...

با دیدن آریو و دامون که سوالی به من نگاه میکردن خنده ام گرفت
اما با تکون لبم درد فکم بیشتر شد
آریو گفت
"چی شده سیا ؟"
به فکم اشاره کردم و رفتم جلو
دامون دست به سینه تکیه داد به صندلیشو گفت
"خب بگو چی شده ؟ نکنه دعاهام مستجاب شد فکت از کار افتاده ؟"
چشم چرخوندم برای دامونو کنار آریو ایستادم و گفتم
"فکم" ...
اینو گفتمو رو صندلی کنارش نشستم
دامون و آریو بی صدا خندیدن
"نیم ساعت نشده چکار کردی این بلا سرت اومد"
آریو اینو گفتو دستشو رو فکم گذاشت
دامون جواب آریو داد و گفت
"سوال نداره ... باز رفته رو مخ کیان... کیان هم این روزا عصبی"
گرمای انرژی که از دست آریو به فکم میرسید کم کم دردو محو کرد
آریو دستشو برداشت و گفت
"اتفاقا به نظر من کیان آروم تر از همیشه است"

سم دیگه فکمو چککرد و گفت

"ترک برداشته بود ... الان اوکیه"

چند بار فکمو بالا پائین کردم و خیالم راحت شد و گفتم

"آروم یا عصبی ... فرقی نداره ... وقتی با مینو جائی تنهاست به یک کیلومتریش هم نزدیک نشین"

با این حرفم اینبار هر دو بلند خندیدن

خنده دار هم بود ...

انگار کیان داشت تلافی این هزار سال تنهائیش رو در میاورد

هنوز خودم عاشق نشدم...

اما شک دارم اینهمه خواستن کیان و مینو طبیعی باشه...

دامون گفت

"هر کسی باشه .. وسط لحظه حساس مزاحم شی قاطی میکنه" ...

آریو به کتابی که جلوش باز بود اشاره کرد و گفت

"خب بهتره برگردیم سر کارمون ... فکر کنم راجب گوی انتخاب چیزای جالبی پیدا کردیم" ...

بلند شدم و گفتم

"اما من برم پیش مانی ... آرتور اومده ... فکر کنم اونجا هیجان انگیز تر باشه"

با این حرفم ابروهای هر دو بالا افتاد و بلند شدن...

کیان:::::::::

درست بعد از دیدارم با آگاپه ...

بعد دادن این گردنبند به مینو ...

دقیقا مطمئنم درست بعد اون بود که همه چی هزار برابر شدید تر شد...

عطر تنش ... جادوی گرمای بدنش ... خواستنی بودن لب هاش ...

آره ...

تمام ذهنمو گشتم و حالا مطمئنم این خواستنی که غابل کنترل نیست تقصیر این گردنبنده ...

مثل یه جادوی قوب انگار کنترل منو کنار مینو خورد میکنه...

نفس عمیق کشیدم و قبل از ورود به اتاق مانی ایستادم

رو به مینو که صورتش هنوز شوکه بود آروم گفتم

"راجب هیچ چیزی صحبت نمیکنی"

سر تکون داد

در زدم و با صدای مانی در اتاقو باز کردم
آرتور رو کاناپه اتاق مانی ، رو به رویدر نشسته بود...
حامی و مانی هم رو صندلی های تک
با ورودمون آرتور گفت
"فکر نمیکردم پایگاهتون انقدر بزرگه ... نیم ساعته منتظرتم کیان" ...
مین سلام آرومی به همه کرد و نشستیم رو به روی آرتور
شیشه خون مینو از جیبم بیرون آوردم و گفتم
"رفتم برات اینو پر کنم بیارم " ...
آرتور با دیدن خون مینو تو دستم برقی از چشم های پیرشگذشت و لبخند زد
دستشو به سمتم گرفت و بطری رو بهش دادم

آرتور بطری رو چک کرد و خون داخلشو بو کرد
لبخندش بیشتر شد و گفت
"چه عجب یکبار به حرفم گوش کردی"
"من همیشه به حرفت گوش میکنم آرتور" ...
"برای همین آخر مجبور شدم خودم بیام تا خون رو بگیرم ؟"

"ما پرسیدیم چرا این خون رو میخواین ؟! شما جواب ندادین ... وگرنه همون موقع میفرستادیم ... الانم به احترامت برات خون رو آوردم ... وگرنه احترام متقابل این بود شما به ما جواب بدین"

لبخند مغرورانه ای زد و گفت

"من یه پیر مرد بیکارم ... وقتم آزاده ... دوست داشتم رو خون مینو آزمایش کنم ... یه فرشته مرگ که خوناشام شده ...اونم نه فقط یه خوناشام سفید"

این حرفو که زد مکث کرد و دقیق شد تو چشم هام

ما نگفت بودیم مینو زهر خوناشام سیاه هم تو خونشه و آرتور میخواست به من بفهمونه خودش میدونه ...

وقتی دید من چیزی نگفتم خودش ادامه داد

"برام جالبه قدرتشو بفهمم"...

سر تکون دادم و گفتم

"پس به ما هم اطلاعات جدید بده" ...

آرتور بلند شد و گفت

"اطلاعات جدید که پیش شماست" ...

همین لحظه تقه ای به در خورد و در اتاق باز شد

سیامند و بقیه اومدن تو

آرتور خندید و گفت

"چی شد همه رو آوردی اینجا سیامند ... نکنه از من میترسین"...

سیا اومد سمت مبل ها و گفت

"اگه یادت باشه همیشه وقتی می اومدی دور هم جمع میشدیم ... اما گویا خیلی عجله داری ... داری میری ؟"

حق با سیامند بود...

اگه الان صد سال پیش بود ...

همه چی یه جور دیگه بود...

اما رفتار آرتور کاملا عوض شده ... مثل رفتار ما...

آرتور خندید و گفت

"راست میگی ... خیلی وقته دور هم جمع نشدیم ... اما الان کاری دارم که نمیتونم بمونم" ...

آریو گفت

"حیف ... من یه چندتا سوال داشتم ازت"

یهو نگران شدم ... نکنه آریو چیزی از گوی انتخاب یا بقیه قضایا لو بده"

آرتور سر تکون داد و گفت

"بپرس همین الان"

"اگه عجله داری سر فرصت خودم میام پیشت"

از چهره آرتور قشنگ میشد حس کرد از این پیشنهاد آریو خوشش نیومد

برای همین منم قبل جواب دادن آرتور گفتم

"آره ... الان آرتور کار داره ... خودت هماهنگ کن برو پیشش" ...

آرتور به اجبار سر تکون داد و گفت

"پس فعلا" ...

اینو گفتو قبل از اینکه کسی برسه چیزی بگه غیب شد

با رفتنش همه شوکه برگشتن سمت من

مانی گفت

"انقدر راحت خون مینو بهش دادی ... تازهوقتی میدونه اون خوناشام سفید و سیاهه"

مینو آروم گفت

"کی از من خون گرفتی ؟" !

حالا چشم های همه متعجب تر بود ...

آماندا گفته بود به کسی نگم ...

دوست نداشتم چیزی رو از افرادم مخفی کنم...

اما برای امنیت مینو و رسیدن به هدفمون مجبور بودم
حقیقتیکه میتونستم بگم رو فقط گفتم
"اون خون مینو بود ... اما یه داستانی داره که بعد براتون میگم" ...
همه ناراحت نگاهم کردن
اما کسی اصرار نکرد و حامی پرسید
"پس برای همینم آرتور رو تحویل گرفتی ؟"
بی صدا خندیدم و سر تکون دادم
"اون کفتار پیر تو سرش کلی نقشه است ... به دروغ میگه از رو بیکاری"
"از کجا فهمید من خوناشام سفید و سیاهم کنار فرشته مرگ ؟"
"اون خیلی چیزارو میفهمه مینو... هیچکس هم نمیدونه چطوری" ...
با این حرفم مینو دوباره پرسید
"نکنه مثل من گوی انتخاب داره ؟"
بقیه لبخند زدن و آریو گفت
"این گوی ها فقط برای کسیه که خون فرشته داره ... ماها نمیتونیم ازش استفاده کنیم ... و تا جائی که چند دقیقه پیش خوندم ... گوی انتخاب ... خیلی وقته که نابود شده و تنها موردی که ازش مونده ... الان تو دست های توئه" ...
مینو شوکه نگاهش بین منو آریو چرخید و گفت

"مگه اینا از بین هم میرن ؟"

آریو سر تکون داد و نشست

دامون جواب مینو رو داد و گفت

"آره ... از بین میرن ... اما ما هنوز نفهمیدیم چطوری" ...

به آریو نگاه کردم که اونم داشت به من نگاه میکرد . قبل اینکه من بپرسم خودش گفت

"نگران نباش کیان کاری با آرتور نداشتم ... فقط برای فضولی میخوام یه سر برم پایگاهشون ببینم چه خبره ... مثل خودش که میاد اینجا سر و گوش آب میده"

از حرفش همه خندیدن و حامی گفت

"منم میام باهات ... شاید بتونم چیزی حس کنم به کار بیاد"

"فکر خوبیه ... اما بزارین یه روز دیگه برین که آمادگی حضور شمارو نداره"

اینو گفتمو بلند شدم

به مینو هم نگاه کردم تا بلند شه و گفتم

"الان که همه دور هم هستیم ... بهتره نقشه حمله به گروه سعید رو نهائی کنیم" ...

همه سر تکون دادن و بلند شدن...

آریو گفت

"مینو میتونه هر 12 ساعت تقریبا استفاده کامل از گوی داشته باشه ... اما زودتر بخواد استفاده کنه دوباره بهش فشار میاد"

"چرا ؟ حتی اگه خون خورده باشم ؟"

آریو سر تکون دادو در حالی که به سمت اتاق کنترل میرفتیم گفت

"آره ...یه بخشش به خون مربوطه ... یه بخشش به روحت مربوطه که با گوی یکی میشه ... انرژی روحی که مصرف میشه با هیچ چیزی قابل جبران نیست ... پس باید فاصله زمانی رو رعایت کنی"

مینو ناراحت سر تکون داد که گفتم

"جای نگرانی نیست ... تو میتونی استفاده هاتو مدیریت کنی"

"اما آخه اینجوری که نمیشه به سعید اینا حمله کنیم ... باید کلی منتظر بمونیم" ...

مانی جواب مینو داد

"تا یه نقشه مناسب بریزیم ... وقت استفاده مجدد تو از گوی میشه" ...

در اتاقو باز کردم و کنار ایستادم

بازو مینو رو هم گرفتم تا کنارم وایسه

همه وارد اتاق کنترل شدن و وقتی با مینو تنها شدم گفتم

"امشب میبرمت خونه خودتون ... به بابات قول دادم"

"اما کیان ... وسط این همه کار و ماموریت ؟"!

"نگران نباش زیاد قرار نیست اونجا بمونی" ...

"منظورت چیه ؟"

"خودت متوجه میشی"

منتظر سوال بعدیش نموندم و وارد اتاق شدم

مینو هم با مکث پشت سرم اومد

دور هم نشستیم و مانی یه نقشه رو میز باز کرد

به خطووط و علامت های رو نقشه اشاره کرد و گفت گفت

"این نقشه تهران ... اینم مگان ائی که سعید و افرادش دیده شدن ... اینم موقعیت هایی که از ردیابی موبایل سعید بدست آوردیم"

مینو:::::::::::

هرچقدر سعی میکردم به حرف بچه ها تمرکز کنم ذهنم باز میرفت سمت کیان

چرا باید برم خونه ؟

چرا گفت زیاد قرار نیست اونجا بمونی
نکنه رفت بیرون با بابا صحبت کنه دوباره بحشون شد...
کلافه بودم از این همه سوال
از اینکه باز باید منتظر بمونم تا بفهمم قضیه چیه
نفس عمیق کشیدمو تمام این افکارو فرستادم پس ذهنم
الان یه ماموریت مهم داریم
فعلا گرفتن حال اون سعید عوضی از همه چی مهم تره ...
به کیان نگاه کردم که در حال توضیح دادن برنامه بود
طبق شواهد و فعالیت هایی که تا الان گروه سعید داشت به نظر میرسد اونا هیچ اطلاعات دقیقی راجب ما و توانایی های ما ندارن
یعنی نه خوناشام ها رو درست میشناسن و نه دقیقا میدونن تو این دنیا چه خبره
اطلاعات اونا بصورت پراکنده و ناقص از منابعد نامعتبر بود
بعد بدست آوردن کتاب طلسم احتمالا با آزمون وخطا جلو رفتن
این حقیقتو خوناشام هایی که امتحانی درست میکردن
و امتحان احمقانه ای که با خون من انجام دادن تائید میکرد
سیامند رو به کیان گفت

"درسته اونا اطلاعاتشون راجب با ما ناقصه ... اما به دلیل همین کمبود اطلاعاتی که دارن طلسم های زیادی رو ندونسته استفاده میکنن"

آریو با سر تائید کرد حرف سیامند رو و گفت

"دقیقا ... همین تله پور برای اونا که جسم ضعیفی دارن میتونه کشنده باشه و در دراز مدت باعث کشته شدن طرف میشه ... اما اونا خیلی راحت استفاده میکنن"

"خب مسلما تا کسی از افرادشون نمیره متوجه اثرات جانبیش نمیشد"

مانی اینو گفتوادامه داد

"منم قبول دارم بخاطر نا آگاهی الان ممکنه کلی طلسم دیگه آماده استفاده داشته باشن که باهاش به ما حمله کنن"

کیان پاهاشو رو هم انداخت و تکیه داد به کاناپه

مکث کرد و در نهایت گفت

"باید غافل گیر شن ... طوری که کمترین احتمال استفاده از هر جادوئی رو داشته باشن"

دستم رو گوی تو جیبم قرار گرفت و گفتم

"میتونم اونارو زیر نظر بگیرم و وقتی موقعیت مناسبه بهتون بگم"

آریو رو به من گفت

"فعلا نرو سراغ گوی مینو ... برای دفعه بعد به کل انرژیت نیاز داری"
کیان هم ادامه داد
"درسته ... شاید مجبور شیم همه با تو منتقل شیم داخل پایگاه اونا" ...
حامی رو به آریو گفت
"نمیتونی تو هم دستبند تله پورت درست کنی ؟ اینجوری کارمون راحت تر بود"
"میتونم امتحان کنم ... اما فکر نکنم به این سرعت بشه"
"تا سحر امتحان کنن ... اما سحر همه آماده حمله باشین" ...
کیان اینو گفت و رو کرد به من
"تا اون موقع مینو هم میتونه مجدد از طلسم استفاده کنه"
همه سر تکون دادن و نا خداگاه پرسیدم
"چرا سحر ؟"
"چون هم هنوز تاریکه میتونن افرادمون پایگاه اونارو محاصره کنن و ... هم ... اونا انسانن ... خواب آلوده ترین وقت روز برای اونا سحره"...
به سیامند خیره شدم ...
راست میگفت ...

اگه کسی خواب باشه و سحر بهش حمله شه حسابی از خواب گیج و گنگه ...

اگه کسی کل شب بیدار باشه و سحر بهش حمله شه حسابی خواب آلود و خسته است...

کیان دوباره گفت

"پس یه جمع بندی بکن مانی و کل برنامه و مسئولیت های افرادو بهشون بده ... دامون تو هم افرادتو کامل آماده کن" ...

همه سر تکون دادن و بلند شدن

با رفتن پسرا دوباره منو کیان تنها شدیم

از گوشه چشم نگاهم کرد و نفس عمیق کشید

هوا رو از ریه هاش با صدا بیرون داد و گفت

"بهتره قبل از اینکه دوباره اینجا کار دستت بدم ما هم بریم برسونمت خونه"

"چرا کیان ؟"

"چون رضا ازم خواست"

"اما من میخوام فعلا باشم ... تازه ساعت 6 شده"

کیان بلند شد و بدون توجه به حرفم گفت

"باید سیستم امنیت و محافظ خونتون رو روشن کنیم ... نمیخوام سعید تله پورت کنه اونجا"

منم بلند شدم و کلافه گفتم

"چرا تو این شرایط داری منو میفرستی خونه ؟"

"چون ضروریه"

اینو گفتو رفت سمت در

کلافه پشت سرش رفتم

ازش ناراحت بودم...

اگه وقت من خونه ام بهم حمله شه چی؟

خودم میدونم از پس خودم بر میام اما مامان و مینا چی ؟!

اون سیستم امنیت لعنتی یعنی میتونه از پس همه چی بر بیاد ؟

کیان به سمت پارکینگ رفت و منم پشت سرش
نرسیده به ماشین بازوشو گرفتم و گفتم
"حس میکنم داری منو از سر خودت وا میکنی؟"
اخم کرد و گفت
"این چه حرفیه مینو ... به پدرت قول دادم ... نذار دوباره میونمون خراب شه"
"قول دادی شب منو ببری خونه... نه الان ... عصر" ...
دستشو قاب گونه ام کرد و گفت

"میشه یه بار بدون لج بازی چیزی که ازت خواستمو انجام بدی ؟"
نگاهمو ازش گرفتمو سکوت کردم که کیان آروم گفت
"مینو" ...
دوباره بهش نگاه کردم
"باشه ... اما ازت ناراحتم"
اینو گفتم و ازش فاصله گرفتم
جلو تر از کیان به سمت ماشین رفتم که گفت
"باشه ... شب از دلت در میارم"
جوابی بهش ندادم و به حالت قهر نشستم

کیان::::::::::
تمام تول مسیر مینو ساکت بود
حتی وقتی ازش خواستم قول بده از گوی انتخاب استفاده نکنه جواب نداد و روشو برگردوند بیرون
قهر کرده بود ...
یه دختر 20 ساله ... با من قهر کرده بود ...
لبخند رو لبم نشست و با تاسف برای خودم سر تکون دادم
تو کارت به کجا رسیده کیان ...

یه عمر رئیس بودی ... رو حرفت حرف نمیزدن...

حالا ببین چه راحت جوابتم نمیده...

ماشینو پارک کردو و خواموش کردم

مینو خواست پیاده شه که بازوشو گرفتم و گفتم

"نه ... زنگ بزن به مامانت در پارکینگ رو باز کنه ... با ماشین بریم تو پارکینگ"

"چرا ؟"

"سیستم امنیتی خونتون از دیوارهاتون به سمت داخله ... اینجا پیاده شدنت درست نیست" ...

کلافه صاف نشستو گوشیشو بیرون آورد

آروم گفت

"تو با فرستادن من تو خونمون داری همه خانوادم رو تو خطر میندازی کیان"

"نگران نباش ... سیستم امنیتی که روشنه از سیستم پایگاه هم قوی تره" ...

خواست چیزی بگه که صدای نسرین رو از اون سمت تلفن شنیدم که گفت

"بله ؟"

"سلام مامان ... ریموت رو میزنی ما بیایم داخل ... با کیان هستم"

"باشه عزیزم"

مینو موبایلو قطع کرد و با اخم رو به من گفت

"به خدا بلایی سر خانواده ام بیاد کیان ... هیچوقت نمی بخشمت"

نفس عمیق کشیدمو گفتم

"میدونم ... میدونم مینو" ...

با اخم دوباره نگاهشو ازم گرفت

وقتی به رضا گفتم باشه فکر نمیکردم انقدر سخت باشه

اما گویا مینو دست کم گرفته بودیم

وارد پارکینگ خونشون شدیم

مینو بدون خداحافظی از من درو باز کرد و چنان محکم کوبید که کل ماشین لرزید

حتی نگاهمم نکرد و رفت سمت پله ها

حق با سیامند بود ...

مینو وقتی عصبانی بود خطرناک میشد...

مینو:::::::::

از صدای ماشین کیان متوجه شدم که رفت

باقی پله هارو سریع بالا رفتم و به خونه رسیدم
این نامردی بود ... چرا من الان باید خونه باش وقتی بقیه تو پایگاهن
تمام ناراحتی و عصبانیتم با دیدن مامان و مینا پودر شد
هر دو اومدن سمتمو بغلم کردن
تازه یادم اومد چقدر دلتنگشونم
مینا بوم کرد و سرشو عقب کشید و گفت
"چقدر لباسات بوی مرد میده"
"بوی مرد ؟"
"اوهوم ... مثل لباسای بابا از سر کار میاد"
شرمنده شدم و گفتم
"باید برم دوش بگیرم ... اصلا وقت نمی کنم"
مامان خندید و گفت
"بیا اول شیر و کیک بخور ... با مینا کیک درست کردیم ... بعد برو دوش بگیر"
انگار قلبم تو سینه فشرده شد
چقدر دلم تنگ بود ... برا مامان ... برا دور هم بودن ...
برا کیک های داغون مینا...

نفهمیدم ساعت کی 8 شد و تمام مدت ما تو آشپزخونه در حال حرف زدن و اذیت کردن هم بودیم

مامان نگاهی به ساعت انداخت و گفت

"خب دیگه مینو تو برو دوش بگیر" ...

بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم

هیچ جا خنه آدم نمیشه ... مخصوصا حموم خونه آدم

یه دوش حسابی گرفتم و لباس پوشیدم

موهامو پشتم گیس کردم و از پله ها اومدم پائین که صدای صحبت و خنده مردونه نظرمو جلب کرد

مکث کردم و دقیق شدم

صدای سیا بود ؟!

اما اینجا چکار میکرد ؟

لابد اومده بود دنبالم برمگردونه پایگاه...

کیان حتی خودش نیومد دنبالم

عصبانی باقی پله ها رو پائین رفتم که با دیدن جمعیت تو سالن خشکم زد

اینجا چه خبر بود!

با ورودم به سالن همه برگشتن سمتم

یه لحظه پشیمون شدم بی هوا اومدم پائین

ته ذهنم لباسمو چک کردم

شلوار گرمکن و بلوز ...

اگه خرگوش بزرگ رو بلوزمو در نظر نمیگرفتی ...

لباس خیلی وحشتناکی نبود!

نگاهم تو سالن چرخید

بابا ، سیامند ، مانی ، آریو ، دامون ، مامان ، مینا ، یه مردی که نمیشناختم !

حامی...

سیامند گفت

"خود عروس بلاخره اومد"

چشمام بیشتر گرد شد ؟

عروس ؟

اومده بودن خواستگاری من ؟

اما ... چرا ... اینجوری ؟ کیان کجا بود پس ؟

انگار ذهنم رو خوند

صداش از پشت سرم اومد که گفت

"خرگوش رو شلوارتو دوست دارم ... البته یکم برای این مراسم مناسب نیست" ...

تازه یاد خرگوش رو باسن شلوار گرمکنم افتادم

با چه گندی اومدم پائین

شوکه نگاهم برگشت سمت کیان که مامان گفت

"من برات لباس رو تخت گذاشته بودم مینو"

"اوه ... من اصلا نرفتم اتاق"

بابا با لبخند گفت

"بهتره الان بری"

سریع سر تکون دادم و به سمت پله ها رفتم

اما از دید همه که کنار رفتم ایستادم و به کیان نگاه کردم

یه لبخند عمیق رو لبش بود

اومد سمتم

رو دوتا پله بالا تر بودم و حالا قدم ازش بلند تر بود

کنار پله ها ایستادو نگاهم کرد که گفتم

"چرا بهم نگفتی داری میای خواستگاری ؟"

ابروهاش بالا افتاد و لبخندشو خورد که صدای سیامند رو شنیدم

"خواستگاری ؟ یکم فکر نمیکنی برای خواستگاری دیر باشه ؟ شما خیلی جلو تر از اون هستین"

کیان با اخم گفت

"سیا ... برو اون سمت"

"اون سمتم "...

سیا اینو گفت و به پاهاش که اون سمت دیوار پذیرایی بود اشاره کرد

"سر و گوشتم ببر اون سمت"

با این حرف کیان سیامند خندید و کامل رفت اون سمت

شوکه تر از قبل اما اینبار تا حدودی شرمنده گفتم

"نیومدین خواستگاری ؟"!

"راستش نه"!

"اوه"

چشم هامو مالوندم .

چه گندی زدم

آروم گفتم

"پس چرا سیامند گفت بهم عروس ؟"

"چون عاقد اومده برای عقد"

پلک جشم هام مثل یه کرکره رها شده بالا پرید

"چی ؟"

"اون آقای مسن که دیدی نیم ساعته منتظر توئه ... اما حمومت طولانی شده"

"چی میگی کیان ؟ عقد ؟ پس چرا به من نگفتین ؟"

"چون مطمئن نبودم بتونم انقدر سریع برسونمش" ...

"بابام مجبورت کرد ؟"

"نه ... اینبار من بودم باباتو مجبور کردم" ...

کیان چی داشت میگفت ؟

نمیفهمیدم چی شده ؟

عقد ؟ عقد کنیم ؟ مثل آدم های عادی ؟

واقعا کیان میخواست این کارو کنه

با صداش به خودم اومدم که گفت

"برو زودتر آماده شو ... اگه لازم باشه تو رو هم مجبور میکنم مینو"

دهنم باز شد چیزی بگم

اما هیچی به ذهنم نرسید

یهو اخم کردم و گفتم

"فکر نمیکنی باید برای این تصمیمت با من مشورت میکردی ؟ نباید به من میگفتی ؟"

"یعنی الان نمیخوای بیای ؟ بگم عاقد و بچه ها برن ؟"

کلافه تر از دست کیان نفسمو با حرص بیرون دادم

اما قبل از اینکه چیزی بگم آریو اومد این سمت و گفت

"کیان ... میشه حرفاتونو بذارین برای بعد ؟"

نگاهم با آریو گره خورد که بهم چشمک زد و گفت

"بعد از عقد هم میتونی تنبیهش کنی مینو ... قول میدم خودمم کمکت کنم "

"آریو" ...

صدای عصبانی کیان باعث نشد آریو مثل سیامند سریع بره

فقط باعث شد آؤیو لبخند بزنه ،

آروم دستشو تو جیبش فرو برد و در حالی که میخندید برگشت سمت سالن

با تاسف سر تکون دادم و گفتم

"هیچ کارت طبیعی نیست کیان ... هیچ کارت"

لبخندی تحویلم داد و آروم گفت

"همین خصوصیتم باعث شده عاشقم بشی"

چشم چرخوندم و سریع از پله ها بالا رفتم

عقد ؟ عقد من ؟

یعنی انقدر منو کیان تابلو بودیم که خواستگاری حذف شد!

بابا و مامان چطور راضی شدن ؟!

واقعا راضی شدن ؟

از صورت هر دو چیزی جز رضایت پیدا نبود !

تو اتاق سریع لباس هایی که مامان رو تخت گذاشته بود رو پوشیدم

یه پیراهن سفید و مشکی ... باورم نمیشد ...

نفسمو خسته بیرون دادم و به سمت بیرون رفتم

از همون روزی که این خالکوبی اومد زندگی من زیر و رو شد

پس دیگهنباید انتظار اتفاقات عادی رو داشته باشم!

خواستگاری عادی ... عقد عادی ...

این زندگی جدید منه ... باید باهاش کنار بیام ...

هرچند کیان باید بهم یه جواب قانع کننده بده برای این کاری که بدون هماهنگی با من کرده.

کیان::::::::::::

وقتی مینو پله ها رو بالا رفت خیلی سخت بود که پشت سرش نرم

شک ندارک که باید منتظر یه طوفان عصبانیت ازش باشم ...

برگشتم پیش بقیه که سیامند آروم گفت

"ئه ... سالمی رئیس ... چک کن جلئیت مارک مرگ نذاشته باشه"

ب ا اخم مصنوعی جوابشو دادم اما نیشش بسته نشد

کنارش نشستم که آروم دوباره گفت

"امشب هرچی اخم کنی نیش هیچ کدوم از ما بسته نمیشه"

با این حرفش نگاهم رو بقیه افتاد ...

حق با سیامند بود ...

وقتی بهشون گفتم میخوام چکار کنم واقعا برخورد همه دیدنی بود

البته حق داشتن ! حخودم باورم نمیشد تصمیمم ... چه برسه به اونا ...

اما همه خیلی سریع اومدن کمک و کار هارو انجام دادن

از پیدا کردن عاقد ، سفارش دسته گل . گرفتن حلقه ... همه تو کمتر از دو ساعت انجام شد

میدونم مینو بخاطر همینام دونه دونه منو توبیخ میکنه

اما دروغه اگه بگم خوشحال نیستم

حتی برای توبیخ شدن های مدل مینو...

همه صحبت هارو با رضا کرده بودم .

دفعه قبل اون بود که گفت عقد کنین ... البته به حالت قهر...

امروز وقتی گفت با مینو بیاین خونه ما...

نمیخواستم این فرصتو از دست بدم

با وجود اینکه تو شرایط خوبی نیستیم...

ب وجود اینکه حمله به سعید اینا فقط چند ساعت دیگه است و بعد از اون باید با آرتور تسویه حساب کنیم ...

اما اولویت من داشتن مینو بود ...

حتی رضا هم شوکه شد

اما با اصرار من قبول کرد ...

عطر تن مینو منو از افکارم کشید بیرون ...

برگشتم سمتش که با لبخند همراه با خجالتش قلبم دوباره گرم شد

اینبار با ورودش همه بلند شدیم و رضا گفت

"اینم از دخترم" ...

مینو:::::::::

مثل خواب بود

لحظه ای که مامان بغلم کرد و تو گوشم گفت از همون اولین بار میدونست بین ما چه خبره

وقتی بابا بغلم کرد و گفت بهم افتخار میکنه

لحظه ای که بله رو گفتم

وقتی سیامند ریز بهم تبکه انداخت و کیان دوباره زودتر از من ساکتش کرد

به حلقه تو دستم نگاه کردم

باورش سخت بود

باور کردنی نبود

اولین بار که کیان و بقیه رو دیدم فکر میکردم مانی رئیس همه است شایدم آریو ... یا حتی دامون ... اما کیان نه...

همه خاطرات و اتفاقات تو سرم مرور شد

از کیان یواشکی شروع شد و حالا

نمیشد انکار کنم خوشحالیمو

چون از درون واقعا خوشحال بودم

میدونستم دوستم داره

اما برای یه خوناشام هزار ساله مسلما معنی دوست داشتن با من فرق داشت

وقتی هزار سال عمر میکنی بیشتر به از دست دادن و جدایی عادت داری تا بقیه

وقتی هزار سال عمر میکنی معنی با من بمون چیز دیگه ایه تا بقیه

اما حالا کیان انگار نگرانی هایی که ته قلبم بود رو دود کرد

درسته حقشه یه دعوای درست حسابی باهاش بکنم

اما مسلما ازش ممنونم

کیک کوچیکی که آورده بودن رو دور هم برش زدیم و مینا طبق معمول تمام میوه های روی کیک رو برداشت

انقدر ذوق داشت که یه لحظه ناراحت شدم

مثلا من دارم میرم آخه انقدر باید ذوق کنه

اما وقتی رفت کنار سیامند نشست و شروع به حرف زدن کرد فهمیدم چرا انقدر خوشحاله

مینا عاشق توجه بود و الان ۶ نفرجدید برای توجه بهش پیدا شده بودن

مانی بلند شد و گفت

یه عکس دست جمعی برای یادگاری ضروریه...

باید تو تاریخ ثبت شه این لحظه

کیان خواست مخالفت کنه که مامان گفت

آره عکس ... داشت یادمون میرفت

از گوشه چشم کیانو نگاه کردم که مردد ساکت شد
سیامند کنار گوش کیان گفت
"دیگه رو حرف مادر زن که نمیشه حرف زد رئیس"
منو آریو که دو طرفشون بودیم و حرف سیا رو شنیدیم آروم خندیدیم

کیان:::::::::::
فکر نکنم هیچ روزی سیامند انقدر به من تیکه انداخته بود و در نهایت سالم مونده باشه...
ساعت حدود **11** بود که رو به بچه ها گفتم
"بهتره دیگه رفع زحمت کنیم" ...
رو به مینو گفتم
"برو آماده شو"
خواهر کوچیکش سریع گفت
"دارین میریم ماه عسل ؟"
با این حرفش همه خندیدیم جر مینو که سرخ شد و سیامند گفت
"نه داریم میریم یه سری هارو بفرستیم ماه عسل اون دنیا "
چشم های مینا گرد شد که مامانش گفت

"دارن میرن سر کار عزیزم" ...
اخمی به سیامند کردم که بچه رو ترسونده بود و اونم دستی تو موهاش کشید...
مینو با اجازه ای گفتو رفت سمت اتاقش

آریو و دامون گفتن بدون ماشین میرن تا زودتر برسن و رو دست بند ها کار کنن
منتظر مینو موندیم تا بیاد که سیامند رو به مینا پرسید
"خب بیا بقیه خاطرتو راجب مینو بگو" ...

مینو.....
تو آینه چند بار زدم به صورتم
انگار هنوز خواب بودم
لباسمو عوض کردم و شالی رو گذاشتم که شب آخر با سعید سرم بود همون شبی که منو بوسید
دلم میخواست اون لحظه رو پاک میکردم
چقدر آدم ها عوض میشن
چقدر معنی ها تغییر میکنه!

امشب شب انتقام بود

از احساس من سو استفاده کرد ...

بهش نشون میدم کارش چه عواقبی داره ...

سریع از پله ها پائین رفتم که شنیدم مینا گفت

"بعدش طناب پاره شد و مینو پرت شد تو آب" ...

همه بلند خندیدن و متعجب نگاهشون کردم

مامان با دیدنم در حالی که خنده اش رو میخورد گفت

"بسه دیگه مینا انقدر پر حرفی نکن"

"اینجا چه خبره ؟"

در جواب سوالم مینا با نیش باز گفت

"قضیه سیزده بدر پارسالو گفتم که میگفتی طناب تاب محکمه"

اخم کردم بهش و گفتم

"مرسی که مجلسو گرم میکنی"

ریز خندید و کیان گفت

"خب دیگه بهتره بریم"

بابا گفت

"منم صبح بهتون ملحق میشم"

حس خوبی داشتم که با بابا دیگه هیچ مخفی کاری در کار نبود
مامان و بابا رو بوسیدم و مینارو بغل کردمو یکی زدم پشت سرش
به سمت پارکینگ رفتیم که ماشین کیان و مانی پارک بود
مانی و حامی سوار شدن اما سیامند سوار ماشین اونا نشد
کیان رو بهش که به سمت ماشین ما می اومد گفت
"تو کجا ؟"
"به مینا قول دادم جای اون تو ماشین شما بشینم حرفاتونو گوش کنم"
کیان ابرو بالا انداختو به من نگاه کرد
منم برگشتم سمت مینا که نیشش همچنان باز بود و برای سیامند با ذوق دست تکون داد
با تاسف سر تکون دادم و گفتم
"خوب با هم سنت جور شدی سیا"
سیامند خندید و گفت
"من از هیچ منبع اطلاعاتی نمیگذرم"
منو کیان سوار شدیم و سیامند رو صندلی پشت درست وسط نشست و گفت
"خب شروع کنین"
کیان از تو آینه به سیامند اخم کرد و گفت

"امشب زیاد مزه ریختی سیا"...

"نه بابا ... کجا ... تازه میخوام یه سری خاطرات شیرین براتون بگم ... روحیتون عوض شه"

برگشتم سمتش و گفتم

"مطمئن باش خاطرات تو برا کسی جذاب نیست"

نیشش بیشتر باز شد و گفت

"خاطرات من نیست که ... خاطرات توئه ... میدونی زن و شوهرا نباید بعد ازدواج چیزیو از هم مخفی کنن ؟"

با اخم نگاهش کردم اما نفهمیدم منظورش چیه که خودش گفت

"یه خاطره ای مینا برام گفت مال وقتی که یه سگی بهت حمله کرد"

از حرفش چشم هام گرد شد

مینای نامرد هرچی آبرو ریزی تو عمرم داشتمو برا سیا گفته بود

با عصبانیت گفتم

"مثل اینکه یادت رفته رو بازوت چه مارکی گذاشتم"

سیا بلند خندید و گفت

"کیان زنتو ببین چقدر بی اعصابه ... نمیذاره این خاطره مهمه برات بگم"

کیان که نیشش باز شده بود از تو آینه سیارو نگاه کرد و گفت

"باشه بعد تنها شدیم برام بگو"

محکم زدم رو بازو کیانو گفتم

"خیلی نامردی ... طرف منی یا اون ؟"

"مسلما طرف تو ... اما خاطرات هم قابل احترامن"

سیا خندید و گفت

"اینه ... رئیس منه ها ... حالا پس بذارین یه خاطره از کیان بگم"

خنده کیان سریع محو شد و من نیشم باز شد

رو ب سیا گفتم

"بگو بگو"

سیامند خیره شد تو آینه و به چشم های کیان نگاه کرد

آروم و با شیطنت گفت

"قضیه برمیگرده به 8 سال پیش یه مهمونی تو مصر"

کیان یهو ترمز کرد و با صدای کاملا عصبانی گفت

"بقیه مسیرو خودت میای سیا"

"ئه ... رئیس"

"پیاده شو سیا"

سیامند پوفی کرد و پیاده شد

مشکوک به کیان عصبانی نگاه کردم که پاشو رو گاز گذاشت و مسیرو ادامه داد

مهمونی مصر چی بود که انقدر عصبانی شد ...

اما عصبانیتش زیاد طولی نکشیدو از گوشه چشم نگاهم کرد

آروم پرسیدم

"مهمونی مصر چی بود انقدر عصبانی شدی ؟"

"بعدا خودم برات میگم" ...

مشکوک نگاهش کردم که دوباره گفت

"تو یه بوس نمیخوای به من بدی ؟ مثلا الان رسما زن و شوهریم"

ابرو بالا انداختمو دستمو به سینه زدم و گفتم

"نخیر... بدون هماهنگی من مراسم عقد راه میندازی ... انتظار بوس هم داری ؟ همین که سرت رو گردنته میتونی ازم تشکر کنی"

کیان بلند خندید و گفت

"اما تو خوشحال بودی"

اخممو بیشتر کردم و گفتم

"اون ربطش از این صحبتم جداست"

"برای اون خوشحالی یه بود دارم که ندارم ؟"

دیگه رسیده بودیم تو پارکینگ پایگاه
سریع پیاده شدم و گفتم
"نوچ"
اما تو همین لحظه خوردم به سینه کیانو بغلم کرد
فرصت مخالفت بهم ندادو لبمو داغ و گرسنه بوسید
شوکه سرعتش بودم و داغی لب هاش که کمرمو گرغتو بلندم کرد
بین خودشو ماشین قفلم کرد و ناخداگاه دستم رفت تو موهاش
اما با صدای باز شدن مجدد در پارکینگ از هم جدا شدیم

نفس عمیق گرفتم و خیره شدم تو چشم های پر از خواستن کیان
لبخند کجی کنج لبش نشست و گفت
"بریم حساب اون سعید عوضی رو برسیم ... بعد ادامه میدیم" ...

کیان:::::::::::
هرچند دست کشیدن از مینو سخت بود
هرچند با تمام وجود میخواستم الان بغلش کنمو ببرم جائی که هیچکس نتونه مزاحممون بشه...
اما وسط یه ماموریت بودیم

یه عوضی داشت راست راست راه میرفت و اول باید جواب اونو میدادیم

با هم به سمت پله ها رفتیم که مینو آروم گفت

"با سعید و بقیه چکار میکنین ؟"

"اول بازجوئی ... بعدم کاری که حقشونه"

"یعنی میکشین اونارو ؟"

برگشتم سمتش و نگاهش کردم

یعنی هنوز سعید براش مهم بود

از نگاه من ابروهاشو بالا انداخت و گفت

"خواستم بگم اگه میکشین ... سعیدو خودم میکشم"

حالا ابروهای من بود که پرید بالا

"سعیدو خودت میکشی ؟"

بدون اینکه ذره ای صورتش تغییر کنه

خیلی جدی سر تکون داد و لب زد

"آره"

"باشه ... اگه اینطور میخوای و اگه تصمیم گرفتیم کشته بشن" ...

سر تکون داد و به راهمون ادامه دادیم

کشتن یه خوناشام سیاه با کشتن یه انسان خیلی متفاوت بود

نمیدونم مینوتفاوت این دو میدونست!

حالا برام سوال بود ...

چه چیزی باعث این حج نفرت از سعید تو مینو بود ...

نکنه چیزی تو گذشته بود که من خبر نداشتم

با هم وارد اتاق کنترل شدیم .

مانی و حامی روی مونیتور مشغول رصد بودن

یک ساعتی با اونا کل منطقه مشکوک رو استخراج کردیم و بعد به آریو سر زدیم

نتونسته بود دستبند مورد نظرو بسازه و کلافه بود

مینو رو به آریو گفت

"شاید حتی اگه بسازی ما نتونیم استفاده کنیم ... درسته ؟"

آریو سر تکون داد و گفت

"درسته ... اما این که میخوام کاری رو انجام بدم و نشه کلافه میشم"

"الان طبق ساعت دوباره میتونم از گوی استفاده کنم ... چرا تمرکز نکنیم به انتقالمون با قدرت من ؟"

در جواب مینو گفتم

"شک دارم بتونی همه رو منتقل کنی"...

"چرا ؟"

آریو جواب داد

"گوی انتخاب تو از انرژی شخصی تو استفاده میکنه برای همین نمیشه باهاش کار های دست جمعی کرد ... در حالی که پورتال سیاه یا جادو سیاه از منبع انرژی پراکنده اطراف ما استفاده میکنن"

"خب الان یعنی باید چطور منتقل شیم ؟"

مینو سوال خوبی پرسید ... اما جوابشو خودم میدونستم

برای همین گفتم

"یه فکری دارم ... بهتره برگردیم پیش بچه ها"

مینو و آریو به من خیره شدن

اما با بلند شدن من چیزی نپرسیدن و اومدن

تو اتاق کنترل دور هم جمع شدیم

سیامند هم رسیده بود و نیشش تا بنا گوش باز بود

کنار گوش مینو چیزی گفت که مینو آروم لبخند زد!

با اخم به هر دو نگاه کردم که مینو لبخندشو خورد و سیامند هم نیشش رو جمع کرد

نشستیم و گفتم

"برای رسیدن به پایگاه سعید در حال حاضر دوتا راه داریم"

مانی گفت

"دست بند تله پور و نیروی مینو ؟"

"متاسفانه دستبندو نتونستیم درست کنیم"

آریو خسته اینو گفتو تو موهاش دست کشید

"خب پورتال هم که انرژی زیادی میبره ... مخصوصا اگه بخوای افرادمونو ببریم ... ما تحملشو داریم... اما مبارزینی که خوناشام نیستن چی ؟ اونا بعد پورتال عملا بی حال میشن و هیچ دفاعی ندارن"

"خب اگه اجازه بدی مانی ... من بگم"

با این حرفم مانی ساکت شد که گفتم

"پورتال سیاه و روش عادی خودمون"

"چی میگی کیان ؟"

کلافه از عجول شدن پسرا بلند شدم و گفتم

"اینبار کسی تو حرفم بپره عواقبش با خودشه"

سیامند با شیطنت گفت

"حتی مینو ؟"

لبخندی بهش زدم و گفتم

"حتی مینو ... البته عواقب حرف زدن مینو تو میبینی"

مینو ریز خندید و نگاهم کرد

نتونستم به لبخندش لبخند نزنم و باقی بچه ها هم آروم لبخند زدن گلومو صاف کردم و گفتم

"مینو میتونه موقعیت جائی که اونا قرار دارن و ببینه و رو نقشه مشخص کنیم... داخل پایگاهشونو هم ببینه و ما میتونیم خودمون با پورتال سیاه بریم اونجا ... نیروی پشتیبانی که میشن مبارزین هم میتونن به روش عادی بیان ..."

سکوت کردم تا حفم تو ذهن همه بشینه و گفتم

"مینو توی گوی موقعیت اونجارو میبینه ... من ذهن مینو میخونم و موقعیت مکتنی رو برای باز کردن پورتال میبینم" ...

همه سر تکون دادن و حامی گفت

"فقط مینو میتونه دوبار از گوی استفاده کنه ؟ هم موقیعتو ببینه ... هم داخل پیاگاه اونارو ؟"

مینو جواب داد

"آره ... میتونم ... دیروز خیلی بیشتر از این استفاده کردم"

با این حرف سکوت شد و خودم گفتم

"خب ... فکر کنم بهتره کم کم شروع کنیم" ...

سیامند بلند شد و گفت

"من میرم برای همه خون بیارم"

اینو گفتو بلند شد

نگاه مینو رو من افتاد و گفتم

"تو هم به خون احتیاج داری"

"من خوبم"

به سمت در رفتم و گفتم

"با من بیا"

منتظر جواب مینو نشدم و از اتاق رفتم بیرون...

وارد اتاق خودم شدم و تکیه دادم به میز کارم و منتظر موندم

بعد از چند لحظه وارد شد و درو بست

اما همونجا ایستاد

با سر بهش اشاره کردم بیاد پیشم که گفت

"نمیخوام باعث ضعیف شدن تو باشم"

بدون اینکه جوابی بهش بدم دوباره اشاره کردم بیاد سمتم

اونم اینبار با سر گفت نه

دستش رو دستگیره در نشست که بره بیرون...

مینو:::::::::::

معذب بودم . از اینکه جلو بقیه کیان بهم گفت منم به خون احتیاج دارم حس خوبی نداشتم.

مثل یه ضعف بود ... من به چیزی نیاز داشتم که کیان باید برام فراهم میکرد.

دوست داشتم برای یکبار هم که شده کیان به حرفم گوش میکرد و وقتی گفتم من خوبم اصرار نمیکرد

اما منتظر نظر من نموند و از اتاق بیرون رفت

اما اینبار نمیخواستم حرف اون باشه

وقتی دوباره بهم اشاره کرد برم پیشش

با وجود تمام خواستنی که تو وجودم بود

با سر گفتم نه و در اتاق رو باز کردم

اما به جای اینکه به سمت بیرون برم

به داخل کشیده شدم و بین کیان و در اتاق قفل شدم

با فشار بدنش ثابت نگهم داشت و مماس لبم گفت

"این یه نبرد واقعیه مینو ... همه ما به خون نیاز داریم ... از جمله تو"

"نمیخوام خون تو رو بخورم"

با این حرفم اخم هاش رفت تو هم که ادامه دادم

"نمیخوام تو رو ضعیف کنم"

"تو نگران من نباش" ...

"چرا ؟ چرا من نگران تو نباشم ؟ اما تو باشی ؟ چرا کیان ؟"

تو سکوت نگاهم کرد

بلاخره لب زد

"باشه ... منم از خونت میخورم"

حالا بهتر شده بود

سر تکون دادم و نگاهم به رگ گردنش افتاد

انقدر راجب خون حرف زده بودیم که تشنه شده بودم

دستمو نوازش وار رو گردنش کشیدم و رو نوک پا بلند شدم

بوسه ای رو رگ گردنش زدم و دندونامو تو تنش فرو کردم

داغ و ناب ...خون کیان از گلوم پائین رفت

مثل یه ترکیب جادویی مستم میکرد

کیان نرم شروع به نوازش کمرم کرد

دوست داشتم پاهامو دور کمرش حلقه میکردم و بیشتر از این نوازش پیش میرفتیم

اما لعنت به این مامورتی که وسطش بدیم

با وجود اینکه هنوز گرسنه بودم سعی کردم از گرنش جدا شم که دستش تو موهام فرو رفتو سرمو ثابت نگه داشت

آروم لب زد

"ادامه بده" ...

مغزم به جای من از دستور کیان اطاعت کرد

دوباره خونشو مکیدم تا حسابی سیر شدم

جای گازمو با زبونم تمیز کردم و بوسیدم

آروم ازش جدا شدم و نگاهش کردم

لبخند پیروزمندانه ای رو لبش بود

شالمو از سرم باز کردم و گفتم

"حالا نوبت توئه"

خواست چیزی بگه که گفتم

"زیر حرفت نزن که دیگه به حرفات حساب نمیکنم"

خندید و کمرمو گرفت

بلندم کرد و پاهامو دور کمرش قفل کردم

حالا گردنم درست رو به روی صورتش بود
آروم گفت
"حالا خوب شد" ...
فرو رفتن دندوناش و مکیده شدن خونم توام با درد و لذت شیرین بود .
اما خیلی زود ازم فاصل گرفت و گذاشتم رو زمین
"چرا انقدر کم"
"چون من دوتا لیوان خوندیگه هم باید بخورم"
خم شد و نرم لبمو بوسید
لب هاش داغ تر از همیشه بود
از هم جدا شدیم و مماس لبم گفت
"ببینم میتونیم آفتاب نزدهکار این گروهو یکسره کنیم و برگردیم خونه"
خندیدم و گفتم
"چرا که نه ... من که انگیزه اش رو دارم"
با این حرفم کیان یه لبخند بزرگ رو لبش نشست . چشمکی بهم زد و در اتاقو باز کرد
برگشتیم ب اتاق کنترل که همه با لیوان های خالی خون نشسته بودن
سیامند سریع گفت
"این دوتا لیوان برای توئه کیان"

کیان لیوان اولوبرداشت و بی هوا سر کشید
رو کرد به من و گفت
"برو پشت سیستم"
سر تکون دادم و رفتم پشت کامپیوتر که رو مونیتور نقشه تهران باز بود
گوی و از جیبم بیرون آوردمو نگاهش کردم
ناخداگاه دستمو برگردوندم و به حلقه دستم خیره شدم
یه رینگ ساده طلائی ... بدون هیچ نگینی ... چون نگین شب ها زیر نور ماه برق میزنه و مناسب نبرد نیست...
اما کی براش نگین مهم بود وقتی توی انگشتر اسم منو کیان و تاریخ امشب هک شده بود...
سایه کیانو بالای سرم حس کردمو نگاهش کردم
از همون لبخند های یواشکی تحویلم داد و با صدای جدی گفت
"سعی کن موقعیت کلی رو ببینی و بعد دقیقی شی ... رو نقشه ماهواره ای میتونیم خونه ای که میبینی پیدا کنیم"
سر تکون دادم و به گوی خیره شدم
کیان آروم دستشو گذاشت رو سرم
میدونستم میخواد ذهنمو بخونه
سعی کرددم ریلکس باشم و به چیزی جز هدفمون فکر نکنم

تو ذهنم مرور کردم

موقعیت خونه سعید ... روی نقشه ...

نقشه ایکه رو به روم باز بود تو گوی مشخص شد و یه نقطه برق زد

لبخند رو لبم نشستو دقیق شدم

کیان با دست دیگه موس رو گرفتو رو نقشه حرکت کرد

تمرکز کردم به خونه پایگاهی که الان سعید اونجاست

مثل زوم کردن رو نقشه داخل گوی تصویر بزرگ شد و رو یه خنه ایستاد

یه خونه باغ بود که یه حوض بزرگ گرد وسطش بود

زیر لب زمزمه کردم

حالا ... جائی که سعید هست ...

تصویر گوی وارد خونه شد و با دیدن صحنه توی گوی نفسم رفت...

چندبار پلک زدم تا درست ببینم .

کیان انگار تو ذهن من دید

اما منتظر عکس العمل کیان نموندم و خودمو منتقل کردم پیش سعید ...

کیان:::::::::::::

تو ذهن مینو تصویری که تو گوی دید رو تونستم ببینم

سریه رو نقشه اون منطقه رو پیدا کردم و وقتی توی گوی دقیق تر دید من هم رو ینقشه ذوم کردم

خونه رو پیدا کردیم .

روش نقطه نشانه زدم تا موقعیتش برای همه ارسال شه و مینو وارد خونه شد

یه اتاق...

دوباره یه تخت سنگی ...

دوباره یه نفر که به تخت بسته بودن...

اما اینبار یه دختر بود...

خواستم از مینو بپرسم کیه که جلو چشمم غیب شد

یه لحظه شوکه شدم

مینو ... جلو چشمم ... بدون هماهنگی با من رفت ؟!

تو همین لحظه بقیه شوکه تر از من بلند شدن

سیامند گفت

"کجا رفت ؟"

فقط رسیدم بگم

"یه دخترو داشتن تبدیل میکردن ... دامون و آریو با تیم هاتون بیاین ... مانی ... سیا ... حامی ... با من بیاین" ...

کتاب مخصوص رو از قفسه بیرون کشیدم و کتابخونه کنار رفت

منتظر موندم پسرا بیان و با هموارد پورتال سیاه شدیم

چرا ... چرا مینو بدون برنامه ؟!

مینو:::::::::::

کنار سعید ظاهر شدم و قبل از اینکه نفس بکشم دستمو تو موهاش چنگ کردم و پرتش کردم سمت دیوار

سرش با صئای بدی به دیوار خوردو طلسم لعنتی که بالای سر نگین میخوند قطع شد

سه نفر دیگه که دورش بودن بهم حمله کردن

اما بدون درگیر شدن با اونا زنجیر های دست و پای نگین رو باز کردم

چطور تونست...

چطور تونست با نگین این کارو کنه...

جام خونی که بالای سر نگین بود هنوز پر بود این یعنی طلسم کامل نشده بود

البته امیدوار بودم

یکی از اون مرد ها از پشت بهم حمله کرد که با آرنج به صورتش ضربه زدم

انقدر عصبی بودم که کنترل قدرتم دست خودم نبود

صدای شکستن بینیشو شنیدم

جام خونو پرت کردمو به سمت دیگه تخت سنگی پریدم

حس کردم دری که پشت سرم بود باز شد

اما بدون توجه بهش زنجیر پای نگین رو باز کردم

صدای کلیک مانندی اومد

برگشتم پشتم...

یه اصلحه چند متری صورتم بود

"آروم بگیر دختر وگرنه سرتو از دست میدی"

همون مرد مسن بود

تا حالا سرعتمو با اصلحه چک نکرده بودم

میتونستم رد شم به دونه اینکه تیر بهم بخوره ؟

چند متر فقط فاصله داشتیم...

اون واقعا منو میکشت ؟

با سر به افرادش اشاره کرد منو بگیرن

نه نمیتونستم بذارم اون عوضی ها موف شن

با تمام سرعت خم شدم و به سمتش خیز برداشتم
دستی بازومو گرفتو محکم منو کشید
صدای شلیک اومد
محکم روی زمین افتادم
چشم هامو بسته بودم ... اما هیچ دردی حس نکردم
سریع چشم هامو باز کردم و کیان رو دیدم که دست اون مردو شکسته بود و اصلحه رو گرفته بود
کسی که منو از مسیر گلوله کشید سیامند بود و کمکم کرد بلند شم
مانی و حامی درگیر بقیه بودن و بدون هیچ حرفی ما هم به کمک اونا رفتیم
سعید تازه به هوش اومد و سعی کرد بلند شه
اما با دیدن ما غیب شد ...
لعنتی باید دستبند تله پورتشو ازش میگرفتم
ترسوی عوضی...
چند لحظه بعد ما بودیم و چنتا جنازه رو زمین ...
هرچند زنده بودن ... اما مسلما زیاد زنده نمیموندن...
کیان با عصبانیت برگشت سمت من
"چرا بدون هماهنگی اومدی ؟"
"داشت نگینو تبدیل به خوناشام سیاه میکرد" ...

به نگین رو تخت اشاره کردم و سیامند متعجب گفت

"خواهر نیمای خودمون ؟"

سر تکون دادم و هم ساکت شدن

مانی گردن نگین رو چک کرد و گفت

"نتونسته بود... هیچ مارکی رو گردنش نیفتاده" ...

نفس عمیق کشیدم که کیان رو به سیامند گفت

"دختره رو با پورتال برگردون پایگاه و پورتال رو ببند ... بریم اگه هنوز فرار نکردن اینجارو بگردیم" ...

با این حرف کیان کثی مکث نکرد همه به سمت دربا سرعت رفتن جز منو سیامند

سیا نگین رو تو بغلش گرفت که آروم گفتم

"مواظبش باش"

پوزخندی زد و گفت

"باشه وسط راه جا نمیذارمش"

چشمکی بهم زد و وارد پورتال شد...

میدونستم گند زده بودم...

احتمالا الان همه فرار کرده بودن و پایگاه خالی بود ...

خواستم برم سمت در که چیز سردی رو پشت گردنم حس کردم

صدای سعید از پشت سرم گفت

"میبینی بلاخره غافل گیرت کردم" ...

سر جام میخکوب شدم

تو سرم مرور میکردم کیان راجب اسلحه چی گفته بود!

گفته بود مارو میکشه اما نه شلیک به هر جائی...

سعید بلند خندید و گفت

"چیه زبونتو موش خورده ؟"

آروم گفتم

"از من چی میخوای ؟"

اسلحه رو به پشت گردنم بیشتر فشار داد و گفت

"چه فرقی داره برات؟"

دستش اومد سمت بازوم

میدونستم میخواد باز تله پورت کنه...

دلمو زددم به دریا و چرخیدم

صدای شلیک گلوله تو سرم پیچیدو مثل یه چاقو تیز از رو پوست صورتم رد شد.

بدون توجه به دردی که تو تنم پیچید اسلحه رو از سعید گرفتمو پرت کردم بیرون در

چنگ زدم به دستبند تله پورت دور مچ دستش و پاره اش کردم

سعید بهم حمله کرد اما عقب پریدم و بین خودمون فاصله ایجاد کردم

دستبند پاره رو رهش نشون دادم و گفتم

"دیگه نمیتونی راحت فرار کنی ... ترسو" ...

اخم هاش تو هم رفت و گفت

"من از تو بترسم ؟"

پوزخندی زدم و گفتم

"اوه ... یعنی نمیترسی؟... فقط تا شرایط بد میشد کار واجب برات پیش می اومد غیب میشدی؟" ... !

با حرص به سمتم حمله کرد و درگیر شدیم...

کیان:::::::::

از پله های اون زیر زمین بالا رفتیم وبا ورودمون به خونه

انگار یه لشگر منتظرمون بودن
شلیک گلوله های پشت سر هم باعث شد پشت دیوا پناه بگیریم و حامی گفت
"یه انفجار لازم داریم پراکنده شن"
مانی منتظر نموند و چاشنی ساعتشو روشن کرد
ساعتو پرت کرد از در به سمت داخل خونه .
یه لحظه شلیک ها آروم شد اما دوباره شروع کردن
ثانیه ای بعد با انفجار ساعت بدون اتلاف وقت حمله کردیم
طوری پناه گرفته بودن و آماده بودن انگار یه لشکر نیروی مصلح قرار بود بهشون حمله کنه
شاید همه اینا نقشه بود ...
اونا آماده حمله ما بودن
دوست مینو یه تله بود
وضعیت قرمز رو روی ساعتم روشن کردم و قبل از آروم شدن اوضاع بعد از انفجار شروع به حمله کردیم
پسرا تا چند دقیقه دیگه میرسیدن و با این انفجار راه برای همه باز بود...

آریو:::::::::

برنامه حمله یهو بهم ریخت
با رفتن مینو بدون هیچ برنامه ای انگار همه چی رو دور تند افتاد
دامون با افرادش زودتر رفتن و منم با محافظین پشت سر اونا بدیم
تاریکی هوا پوشش خوبی برای ما بود
دور تا دور خونه رو محاصره کردیم که صدای انفجار اومد
پشت سرش وضعیت قرمز روی ساعت مچیم پیدا شد
دور تا دور خونه سیستم امنیتی داشت
اما با توجه به انفجار از کار افتاده بود
دامون و افرادش از حصار های امنیتی رد شدن و منم افرادمو داخل حیاط و بیرون خونه مستقر کردم
همه گوش به زنگ بودیم اگه درخواست کمک کردن به اونا ملحق شیم...

دامون::::::::
دلم تنگ شده بود برای چنین نبردی...
میدونستم تمام مبارزینهم مثل من گرسنه یه جنگ درست حسابی بودن
صدای انفجار و شلیک گلوله نون میداد بازی جالبی در انتظارمونه
یه خونه باغ بزرگ بود اما تو حیاطش خبری از نگهبان نبود
آریو و محافظین برای پشتیبانی بیرون خنه موندن و ما وارد شدیم

افرادم از هر جاییی که ممکن بود وارد شدن

در ... پنجره ... سقفی که از انفجار ریخته بود...

صدای شلیک داخل خونه قطع نمیشد

همه متمرکز به مرکزخونه بودن و ما که از بیرون حمله کردیم باعث غافلگیری اونا شدیم

اولین نفری که به پستم خورد یه پسر نوجوون بود که تو راهرو کمین کرده بود و سالن رو زیر نظر داشت

آروم از پشت سر بهش نزدیک شدم و زدم رو شونه اش

هول خورد و بی هدف شلیک کرد

تا خواست برگرده سمتم گردنشو چرخوندم

خیلی مسخره بود...

امیدوارم بقیه بیشتر از این بچه بی ارزن ...

دلم خشونت میخواست

نه کشتن چندتا احمق...

مینو:::::::::

با آرنج ضربه ای به وسط کتف سعید زدم و هم زمان با زانو پام کمرشو هم نشونه گرفتم

با این دوتا ضربه پشت سر هم با درد رو زمین افتاد
به اندازه کافی زده بودمش که به سختی رو زمین چرخید
به صورت کبود و خون مرده اش نگاه کردم و گفتم
"خب ... بسنه یا بازم لازم داری تا بفهمی اینجا رئیس کیه ؟"
با نفرت نگاهم کرد که لبخندی بهش زدم و گفتم
"چی تو سرتون بود ؟ از من چی میخواستی ؟"
"تا عبد باید تو حسرت دونستنش بمونی"
بلند خندیدم و گفتم
"نه نگران نباش ... کیان ذهنتو میخونه ... چیزی رو نمیتونی با خودت به گور ببری"
از این حرفم به وضوح دیدم که چشم هاش بی فروغ تر شد
باید دلم براش میسوخت ؟
اما هیچ احساس ترحمی تو قلبم نبود...
لگد محکمی به پهلوش زدم و گفتم
"دوست داری خودت بگی بذارم زنده بمونی ؟ یا ترجیح میدی بکشمت و کیان ذهنتو بخونه ؟"
لبخند کثیفی زد و گفت

"نامزدت بود نه ؟"

انگشت حلقه ام رو نشون دادم و گفتم

"بود ... الان شوهرمه" ...

چشمهاشو تنگ کرد و گفت

"چه خوب ... پس وقتی ذهنمو بخونه ... بوسه آخرتو میبینه ... اونوقت میفهمه چه زن پاکدامنی داره"

پوزخندی بهش زدم و گفتم

"آره ... بوسه اول و بوسه آخر" ...

سوالی نگاهم کرد ک انگشت اشاره ام رو تو هوا تکون دادم و گفتم

"میدونی ... من ... فرشته مرگم ؟"

چند لحظه مبهوت نگاهم کرد و گفت

"تو چی هستی"

ابروهامو بالا دادم و با لبخند گفتم

"فرشته مرگ ... من یه خوناشام و فرشته مرگم ... لمس من تو رو میکشه ..."

طبق اون جمله که تو کتاب کیان خوندم زمزمه کردم

"بوسه مرگ ... لمس سر انگشتان فرشته مرگ بر روی لب های یک انسان" ...

سعی کرد بلند شه که با ضربه پام به شکمش پرتش کردم به سمت دیوار ...

خون بالا آوردو خودشو رو دیوار بالا کشید و گفت

"تو چندشی مینو" ...

ناخداگاه بلند خندیدم

خم شدم روش و گفتم

"کی براش نظر تو مهمه"

انگشتمو به سمت لبش بردم

"چطوره اون بوسه دروغین تو رو با این بوسه مرگ جواب بدم ؟ هان ؟"

سعی کرد خودشو از لمسم عقب بکشه اما راه فراری نداشت

بریده بریده گفت

"بهت میگم قضیه چیه ... اما شرط داره"

سیامند:::::::::

وقتی برگشتم اتاق کنترل کسی نبود...

پورتال رو بستم و نگین رو گذاشتم رو کاناپه ...

قبلا تو تولد نیما دیده بودمش ...

اما نه انقدر نزدیک و دقیق ...

صورت شیطونی داشت ... مثل مینو ...

اما چیزی که نگرانم میکرد ضربان قلبش بود

خیلی کند بود

کلافه تو اتاق قدم زدم ... موقعیت آریو و بقیه رو تو مونیتور چک کردم

همه سر عملیات بودن

جر من که با یه دختر بیهوش تو این اتاق بودم و دقیقا نمیدونستم باید چه غلطی بکنم

گوشیمو بیرون آوردمو شماره آریو رو گرفتم

اگه این دختر میمورد باید فاتحه خودمو میخوندم

بعد مدت ها یه نبرد درست حسابی داریم و من باید اینجا بمونم...

بد شانس تر از من هست ؟!

آریو جواب داد و با داد گفت

"تو موقعیتم سیا ... وارد خونه شیم ؟ پشتیبانی میخواین ؟"

"ام ... نه ... یعنی نمیدونم ... من پایگاهم"

"چی؟ اونجا چکار میکنی ؟ چیزی شده ؟"

"آره ... راستش نه .... یعنی نمیدونم ... باید خودت بیای"...

"درست حرف بزن سیا ... من وسط عملیاتم"

لعنت به این عملیات و من ... کلافه گفتم

"دوست مینو پیش منه ...نگین خواهر نیما ... وسط طلم رسیدیم ... مهری رو گردنش شکل نگرفت ... اما انقدر قلبش کند میزنه فکر کنم داره میمیره ... الان من چکار کنم ؟"

با این حرفام آریو ساکت شد و آروم گفت

"چشم هاشو چک کن ... مردمک داره ؟"

لعنتی ... یه دختر بدون مردمک ... اینم از شانس منه دیگه...

خم شدمو چشم هاشو چک کردم

"اوف ... مردمک نداره آریو ... این دیگه چه مرگشه ؟"

"تبدیلش کن سیا ... تنها راهت همینه"

شوکه صاف ایستادم .

فکر کردم درست نشنیدم که آریو دوباره گفت

"قبل از اینکه قلبش از کار بی افته تبدیلش کن" ...

"اما آریو ... من اجازه ندارم ... کیان ... باید اجازه بده"

"خودت میدونی ... میخوای صبر کن تا کیان بیاد ... اما اگه قلبش دیگه نزنه ... کار از کار میگذره"

"پاشو بیا اینجا لعنتی" ...

"منم بیام تنها راه همینه" ...

"توتبدیلش کن حداقل ... کیان منو میکشه بدون اجازه اش"...

"اگه بمیره هم شک نکن تو رو میکشه"

اینو گفتو قطع کرد

لعنتی ... لعنتی ... لعنتی ... بخاطر کدوم گناه تو این دردسر افتاده بودم ؟

کیان:::::::::::

چند بار وسط مبارزه به در سالن نگاه کردم

اما خبری از مینو نبود ...

شاید با نیگن و سیامند رفته بود ... اما شک داشتم ...

با رسیدن نیروی دامون اوضاع بهتر شده بود

هرچند مثل مور و ملخ افراد سعید اضافه میشدن و معلوم نبود اینهمه اسلحه و فشنگ از کجا میارن ...

دیگه تحمل نکردمو برگشتم پائین

یه قدمی اتاقی که بودیم با صدای سعید خشک شدم

مینو:::::::::::::

با تمسخر در جواب سعید گفتم

"تو فکر کردی تو چه وضعی هستی که برای من شرط بذاری ؟"

"تو اطلاعات میخوای ... من بهت میدم ... منم جونمو میخوام ... تو بهم میدی"

"اوه ... چه جالب ... یعنی اطلاعاتی داری که در حد جونت ارزشمند باشه ؟"

با همون صورت داغون و اوضاع آشفته بازم مغرورانه لبخند زد و گفت

"ما آینده تو رو دیدیم ... تو ... و بچه ای که به دنیا میاری"

یاد حرف های تام افتادم

اما قبل از اینکه چیزی بگم کیان اومد تو .

مگاهش بین منو سعید چرخید و اومد سمتم

"صورتت چی شده ؟"

صورتمو به کل فراموش کرده بودم

دستمو رو صورتم کشیدم که تمام صورتم سوخت

به دست خونیم نگاه کردم

"یه تیر از کنار صورتم رد شد"

کیان خم شد و لب هاشو رو زخم صورتم گذاشت

سعید با تمسخر گفت

"اوه چه عاشقانه"

کیان بدون توجه به سعید زخممو تمیز کرد و گفت

"الان بسته میشه"

لب های کیان باعث شده بود سوزش زخمم از بین بره و حس میکردم داره بسته میشه

بهش لبخند زدمو گفتم

"مرسی"

اونم لبخند زد و گفت

"مرسی که نکشتیش" ...

خندیدم و گفتم

"اما قصدشو دارم"

سعید بلند گفت

"هی ... میشه لاو ترکوندنتونو بذارین برای بعد و تکلیف منو روشن کنین ؟ "

کیان به سعید نگاه کرد و گفت

"گویا برای مردن عجله داری"

"من بهتون اطلاعات میدم ... شما هم منو ول میکنین ... اوکی ؟"

زودتر از کیان گفتم

"من هم آینده ام رو میدونم ... هم اون بچه رو دیدم ... اطلاعاتت قدیمیه"

کیان سر تکون داد و گفت

"بذار بگه مینو ... بلاخره اونم برای نجات جونش باید تلاش کنه"

سعید پوزخندی زد و گفت

"اوه مرسی که بهم این فرصتو میدی" ...

"پس بهتره تا پشیمون نشدم خودت از اول بگی ... شما از کجا شروع کردین و هدفتون چیه ؟"

صدای درگیری هایی که از بالا میاومد آروم تر شده بود

هم دلم میخواست میرفتم بالا و میجنگیدم ... هم نمیتونستم از حرف های سعید بگذرم

سعید خون تو دهنشو بیرون تف کرد و گفت

"من نمیدونم از کجا شروع شده ... از پدرم ؟ یا پدر بزرگم یا کس دیگه ... ما همیشه آینده رو میدیدم ... حتی خود من ... خیلی چیز هارو دیدم" ...

اینو گفتو خودشو بیشتر رو دیوار بالا کشید و ادامه داد

5 "سال پیش پدرم یه جنگ دید ... یه جنگ بین آدم هایی که نیروی فرا تر از عادی داشتن ... همیشه میدونستیم دنیا این چیز آدی رو به روی ما نیست ... اما هیچوقت سر نخی نداشتیم ... خیلی سخته بیرون ماجرا باشی و بخوای وارد شی ... اما ما تونستیم ... هرچقدر به جادو نزدیک تر میشدیم ... چیزهائی که پدرم میدید قوی تر میشد"

با دست به مرد مسنی که رو زمین بود اشاره کرد و گفت

"پدرم تمام سرمایه و زندگیشو گذاشته برای شناختن شما ها ... اما انقدر محافظه کار بودین که هیچ ردی نمیذاشتین ... پدرم مینو دید ... جنگو دید ... بچه ای که از مینو متولد میشه و با قدرتش باعث پیروز شدن گروهی که اونو دارن میشه رو هم دید" ...

سعید ساکت شد و کیان گفت

"احتمالا تو اجدادتون کسی خون سیرن داره ... یه درگه انسان و سیرن ..."

"مگه ممکنه ؟"

"آره ... غیر قابل اعتماد و با توانایی دیدن آینده ... خصوصیت بارز اوناست"

پوزخندی به سعید زدمو گفتم

"پس عوضی بودن تو خونشونه" !

سعید لبخند دندون نمائی زد که خون بین دندوناش حالمو بد کرد و کیان گفت

"باقی رو بگو" ...

"اگه بذارین میگم" ...

وقتی سکوت هر دو ما رو دید ادامه داد

"مت فهمیدیم مینو باید مال ما میشد و اون بچه هم برای ما ... اینجوری به هدفمون میرسیدیم ... کیارش رو پیدا کردیم ... اما اطلاعات نمیداد... کتاب طلسمشو دزدیدیم و اینجوری همه چیو فهمیدیم ... همه چی راجب شما خوناشام ها"

کیان پوزخند زد و گفت

"اما همه چیو اشتباه فهمیدین"

منم خندیدم و دستامو به سینه زدم

سعید دقیق کیانو نگاه کرد که کیان گفت

"اون کتاب ... کتاب طلسمه ... برای ساخت جادو سیاه ... ما خوناشام های سفیدیم ... با جادو سیاه درست نشدیم که شما بخواین خودتونو تبدیل به ما

کنین... با اون کتاب شما در نهایت یه سری خوناشام ساه نفرت انگیز میشدین ... فکر نکنم هدفتون این بوده باشه"

دهن سعید نیمه باز مونده بود و نگاهش بین من و کیان چرخید

بعد یه مکث طولانی آروم گفت

"شما با طلسم اون کتاب درست نشدین ؟"

کیان سر تکون داد و لب زد

"نه ... به هیچ وجه ... حالا راجب بچه چی دیدی ؟"

لبخند رو لب های بی رنگ سعید نقش بستو گفت

"مینو رو دزدیدم برای همین بچه ... تو شب ماه کامل طبق طلسم کتاب ... اون باردار میشد و بچه ای که ازش به دنیا بیاد تمام قدرت های رویزمینو به زانو در میاره"

با حرف های سعید موهای تنم سیخ شد که کیان گفت

"مینو دزدیدی ... برای این کار ؟"

سعید تو گلو خندید و گفت

"نکنه فکر کردی عاشقش شدم؟"

هنوز جمله سعید تموم نشده بود که سرش بین زانو پای کیان و دیوار قفل شدو صدای کوبیده شدن سرش به دیوار تو اتاق پیچید

کیان ازش فاصله گرفت و گفت

"من برای رد شدن این فکر از سر کسی اونو میکشم ... تو که بیشتر از فکرش رفتی جای خود داره"

سر سعیدو لمس کرد و مکث کرد

میدونستم داره ذهنشو میخونه

اما انتظار این برخورد شدیدو از کیان نداشتم

سعید زیر دست کیان ناله ای کرد و سعی کرد سرشو دور کنه

اما نتونست...

سیامند:::::::::::

به گردنش نگاه کردم

دیگه نبض رگشو حس نمیکردم

قلبش خیلی خیلی کند شده بود

دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار

این چه دردسری بود گرفتارش شده بودم

دستمو رو رگ گردنش کشیدمو سرمو خم کردم

اینبار جون سالم در ببرم دیگه مطمئنم هیچوقت زیر دست کیان نمیمیرم

بدنش بود عطر یاس میداد

لعنتی ... زبونمو رو رگ گردنش کشیدم...

خون نازه از گردن ... خون یه دختر ... اونم از نوع باکره ...

فقط امیدوارم بتونم خودمو کنترل کنم

دلمو زدم به دریا و دندونامو تو رگ گردنش فرو کردم

باید فقط یه جرع میخوردم و بعد زهر خودمو وارد بدنش میکردم

اما گرما و عطر خونش مغزمو از کار انداخت

ته ذهنم یکی فریاد میزد

میمیره ... اون داره میمیره ...

سریع به خودم اومدم و زهرمو وارد بدنش کردم

اما ضربان قلبشو دیگه حس نمیکردم

با ترس ازش جدا شدم

تو چکار کردی لعنتی ...

چنگ زدم تو موهامو سرمو چسبوندم به قفسه سینه اش...

صدای قلبش نمی اومد...

بزن ... بزن لعنتی ...

کیان:::::::::

سعید با یه جمله خوی ویرانگر منو بیدار کرد

ذهنشو زیر و رو کردم

هر چیزی که از سرش گذشت ...
هر اطلاعاتی که مرتبط به بحثمون بود و از ذهنش کشیدم بیرون
همیشه بهترین حالت برای خوندن ذهن کسی وقتیه که راجب موضوع مورد نظر حرف میزنه
چون تمام افکار مخفی و چنهانشو میتونی ببینی...
مخصوصا نیت خبیث و کثیفش...
دستمو از سرش جدا کردم که نالید و گفت
"شما آخرش بازنده این" ...
تعلل نکردمو سرشو چرخوندم
صدای شکستن گردنش تو اتاق پیچید
مینو هینی گفت و برگشتم سمتش
کشتمش ... من سعیدو کشتم ... جلو مینو و با دست های خودم
نگاهمون گره خورد و مینو گفت
"چرا کشتیش ؟"
با اخم گفتم
"چون حقش بود"
از حرف مینو ناراحت شدم ... نکنه انتظار داشت بذارم با اون حجم خباثت زنده بمونه

خواستم چیزی بگم که مینو با اخم گفت

"بهت گفتم میخوام خودم بکشمش" ...

از حرفش شوکه شدم!

به کل فراموش کرده بودم اینو گفت

با اخم روشو برگردوند و به سمت در رفت

سریع صداش کردم

"کجا؟ هنوز کارمون اینجا تموم نشده"

ایستادو با اخم نگاهم کرد

"تا تو ذهن بقیه رو چک کنی ... منم حرصمو سر چند نفر دیگه خالی کنم"

منتظر جواب من نموند و رفت

میدونستم خیلی ازم ناراحته

از نگاهش و صداش میشد فهمید

فکر نمیکردم کشتن سعید براش انقدر مهم باشه...

اما انقدر تو لحظه عصبانی بودم که به هیچ چیزی جز کشتن اون فکر نکنم

اصلا فکر نمیکردم مینو تحمل کشتن یه انسان رو داشته باشه ... چه برسه

بخواد انقدر بخاطر از دست دان فرصتش ناراحت شه...

هرچند اینم تو ذات اون بود ... مثل ذات ما ...

خم شدمو با چک کردن ذهن پدر سعید شروع کردم

مینو:::::::::

سعید مال من بود ...

من میخواستم خودم ... با دستای خودم زندگی نکبت و پر از دروغشو تموم کنم

به تقاص دو روئی هایی که با من داشت...

خاطراتم با سعید تو سرم مرور می شد

انگار هنوز انتقامم رو ازش نگرفته بودم

خودمو به بالای پله ها رسیدم

خونه درست شبیه میدون جنگ بود ...

چند نفر با اصلحه پناه گرفته بودن

چند نفر در حال نبرد تن به تن بودن

نا خداگاه لبخند رو لبم نشست...

حالا نوبت من بود ...

دامون::::::::

پسرا خوب کار کرده بودن

اما لعنتی ها گلوله هاشون تمومی نداشت

چند نفر از بچه ها زخمی شده بودن
تازه میخواستم از آریو نیرو کمکی بخوام که مینو تو قاب در دیدم
لبخند رضایتی رو لب نشست و یهو با اون سرعت مخصوص خودش شروع به حرکت کرد
مثل یه رقاص تو پیست رقص تو خرابه های خونه حرکت میکرد و پشت هر کسی قرار میگرفت
یه لمس آروم و لحظه بعد یه جنازه رو زمین...
چند ثانیه طول کشید تا اونا متوجه بش نداره چه اتفاقی می افته
دست از تیر اندازی برداشتن و شوکه به اطراف نگاه میکردن
سرعت مینو درحدی بود که نمیتونستن تشخیصش بدن
فقط جابه جائی اونو حس میکردن
افرادم هم آروم شدن و با لبخند دست به سینه ایستادن
یه نفر از اون عوضیا شروع به شلیک بی هدف کرد که تیرش به دو نفر از افراد خودشون خورد و قبل اینکه بتونه بچرخه مینو صورتشو نوازش کردو آروم خندید
تو کمتر از چند دقیقه بالای 20 نفر به 20 تا جنازه تبدیل شدن
مینو وسط اتاق ایستاد و آروم گفت
"دیگه نبود"

صدای قدم های یکه فرار میکردن از اطراف شنیده شد
مینو خواست به سمتشون بر که گفتم
"اونارو دیگه بزار برای بچه های آریو"
همه خندیدن و شروع کردیم به بلند کردن زخمی ها و مجروح ها

حامی رو به مینو گفت
"خوب شد آخرش رسیدی ... اینجور که تو میکشی ... هیجانی برای ما نمیمونه"
مینو انگشتاشو تو هم قفل کرد ودستشو برای رفع خستگی کشید و گفت
"اما به من خیلی حال داد"
کیان تو درگاه در حاضر شد و متعجب به اطراف نگاه کرد و گفت
"چه آرومه" ...
مانی جواب داد
"عیالت زحمت باقی رو کشید" ...
کیان با لبخند مغرورانه به مینو نگاه کرد
اما مینو با اخم جوابشو داد
اخمی که باعث شد همه ما لبخند بزنیم ...

فقط این دختره که میتونه به رئیس بزرگ اخم کنه و جون سالم به در ببره

کیان با تاسف سر تکون دادو گفت

"اکیپ تجسس رو بذارین برای چک خونه و جسد ها ... باقی برگردین پایگاه"

همه سر تکون دادیم و به سمت در خروجی رفتیم...

سیامند:::::::::

داشتم دیوونه میشدم

قلبش نمیزد

دستمو خراش دادم و از خونم تو دهنش ریختم

بدنش هنوز کاملا سرد نشده بود

اما صدای قلبش نمی اومد

میدونستم گند زدم

به صورتش نگاه کردم و لب زدم

"نمیر لعنتی ... تو بمیری منم فاتحه ام خونده است"

چشمم به خون رو گردنش و شاهکارم افتاد

کدوم احمقی موقع تبدیل یه آدم نیمه جون یه گالون از خونش می مکه

البته کیه بتونه جلو چنین خونی مقاومت کنه...

سریع جای زخمشو تمیز کردم و دوباره سرمو رو قلبش گذاشتم

خواهش میکنم بزن

یه ضربان فقط ... تو قوی هستی بچه ... تو دوست اون گودزیلایی ... کم نیار دیگه...

حس کردم صدایی شنیدم

بوم... درست شنیدم

تمرکز کردم و دوباره ... باورم نمیشد

بوم ... بوم ... بوم... صدای قلبش بود

باورم نمیشد ... باورم نمیشد نمرده ... از خوشحالی نمیدونستم چکار کنم

به صورتش که داشت رنگ میگرفت نگاه کردمو گفتم

"دمت گرم... میدونستم کم نمیاری" ...

خم شدمو با ذوق صورتشو بوسیدم که در اتاق باز شد

صدای کیان خشکم کرد

"داری چه غلطی میکنی سیا ؟"

انگار برق فشار قویبهم وصل کردن

از جام پریدمو به در نگاه کردم

مینو کیان با چشم های متعجب خیره به من بودن و پشت سرشون کم کم بقیه رسیدن

کیان اومد تو که گفتم

"قلبش داشت از کار می افتاد ... آریو گفت تبدیلش کنم ... اما تبدیلش کردم قلبم دیگه نیمزد"

با این حرفم مینو دوئید سمتم و گفت

"چی میگی" ...

"الان خوبه ... الان داره میزنه ... از خونم بهش دادم"

کیان تمام مدت دقیق خیره به من بود

مینو کنار نگین نشستمو گردنشو لمس کرد

آروم گفت

"قلبش خیلی ضعیفه ... اما داره میزنه"

کیان نگاهشو ازم بر نداشت

بقیه هم اومدن تو

الهه بد شانسی در یونان باستان هم پیشم من کم میاره

آب دهنمو قورت دادم و بلند شدم که کیان اومد سمتمو آروم کنار گوشم گفت

"نزدیک این دختر ببینمت ... روزگارت سیاهه" ...

فقط سر تکون دادم و عقب رفتم

دستی تو موهام کشیدم که آریو شروع به معاینه نگین کد و دستشو رو قلبش گذاشت

چند لحظه مکث کرد و گفت

"خطر ازش رد شده ... اما برای اطمینان براش خون بیاریم بهتره" ...

مبنو بهت زده گفت

"الان تبدیل به خوناشام میشه ؟"

آریو سر تکون داد که دوباره پرسید

"هیچ راهی نبود بدون تبدیل شدن زنده بمونه"

آریو با سر جواب رد داد که کیان گفت

"به نیما و پدر نگین خبر بدین" ...

اینو گفتو با سر به من اشاره کرد برم بیرون

سریع از اتاق زدم بیرون و یه نفس راحت کشیدم

باورم نمیشد کیان بخاطر تبدیل بی اجازه نگین بهم چیزی نگفت

شاید بوسیدن صورت این دختر انقدر هام بد نبود ...

کیان:::::::::::::

سیامند همیشه بی برنامه و شیطون بود

اما دیگه نه در این حد که بدون هماهنگی کسی رو تبدیل کنه

اونم به دختر ...

یه دعوای درست حسابی باهاش داشتم
اما فعلا مشکلات بزرگتری پیش رومون بود
مینو موهای نگین رو از رو صوتش کنار داد و به آریو نگاه کرد
دوست داشتم به من نگاه کنه و سوال هاشو از من بپرسه
اما میدونستم باهام قهره و حالا حالا ها فکر نکنم آشتی کنه
مینو پرسید
"کی بیدار میشه ؟"
"احتمالا فردا اینموقع شایدم دیر تر" ...
"تب خون داره وقتی بیدار شه ؟"
آریو سر تکون دادو مانی گفت
"مشکل تب خون نیست ... تب خونش حل میشه ... اما بعدش چی ؟ باید باهاش چکار کنیم ؟"
مینو سوالی به مانی نگاه کرد و پرسید
"یعنی چی ؟"
"خب نه محافظه ... نه مبارز" ...

"منم هیچکدوم نبودم خب"

"تو برگزیده فرشته مرگ بودی ... اما اون هیچ نیروئی نداره"!

با این حرف حامی مینو بلاخره به من نگاه کرد که گفتم

"بذارین پدرش و برادرش بیان ... خودشم بهوش بیاد ... اونوقت تصمیمی میگیریم"

تو همین لحظه در اتاق باز شد و نیما و پدرش شوکه وارد شدن

مینو::::::::::::

خیلی وقت بود نیما رو ندیده بودم

اما وقتی وارد اتاق شد و شوکه به سمت نگیان اومد اصلا منو ندید

با اینکه درست من کنار نگین بودم

پدرش هم همین طور

هر دو فوق العاده آشفته و شوکه بودن

کیان به همه اشاره کرد بریم بیرون

دوست داشتم میموندم . میدونستم اگه میگفتم مخالفت نمیکرد ...

اما نمیخواستم فکر کنه دارم آشتی میکنم باهاش...

واقعا هنوز از کیان عصبانی بودم

با بقیه از اتاق رفتیم بیرون که آریو گفت

"ساعت 10 شده ... بهتره بریم یه چیزی بخوریم"

چون بقیه موافقت کردن و همراهش رفتن منم همین کارو کردم

سیامند با فاصله پشت سرم بود

هم خوشحال بودم که تو این شرایط و بی حوصلگی من مزه نمی ریخت

هم از دستش عصبانی بودم!

درسته کیان گفت نگین راجب ما میدونسته...

اما بازم مطمئن بودم آمادگی تبدیل شدن نداشت

یاد خودم افتادم که چقدر از تبدیلم شوکه بودم ...

قلبم فشرده شد ... طفلک نگین ... یاد حرف هامون افتادم

وقتی میگفت دوست داره چهار تا بچه داشته باشه...

باورش سخت بود ... حالا تو یه لحظه رویاهاش برای همیشه پر پر شد ...

چطور با این قضیه کنار میاد ؟!

تو افکارم غرق بودم که خالکوبیم شروع به سوختن کرد...

مثل وقتی یه خوناشام سیاه دور و برم باشه

ایستادم و به اطراف نگاه کردم

سیامند متوجه شد و مثل من ایستاد

"چی شده ؟"

با سوال اون بقیه هم چند قدم جلوتر ایستادن و گفتم

"خالکوبیم میسوزه"!

همه به اطراف نگاه کردن...

آریو گفت

"اما اینجا که چیزی نیست" !

سوزشش کم نمیشد ...دستمو رو کتفم کشیدمو گفتم

"کم نمیشه ... یه چیزی باید باشه"

حامی گفت

"شاید یکی داره از خونت برای جادو سیاه استفاده میکنه"!

همه برگشتیم سمتش که ادامه داد

"این حساسیت خون تو به جادو سیاه ... یا هر چیزی که از ما نباشه است که باعث سوزش خالکوبیت میشه ... اینجا که چیزی نیست ... کیان خونتو به آرتور داد ... احتمالا اون داره کاری میکنه که چنین حسی داری"

حرفش درست بود...

سر تکون دادم و گفتم

"میتونم داخل گوی آرتور رو ببینم داره چکار میکنه"

قبل از اینکه کسی چیزی بگه صدای کیانو از پشت سرم شنیدم که محکم گفت

"نه"

برگشتم سمتش اما مانی زودتر از من گفت

"میخواین من با پورتال برم پیش آرتور ؟"

کیان دوباره با همون لحن گفت

"نه ... خودم تنها میرم"

سریع گفتم

"منم میام"

"نه"

دلم میخواست بزنمش ... نه ... نه ... نه ...

آریو گفت

"اتفاقی افتاده کیان که ما نمیدونیم ؟"

دقیقا این حس منم بود ... از همون روز که خون منو به آرتور داد برام سوال بود ! کی خون منو گرفته بود ... چراانقدر راحت به آرتور داد

کین سری به نشونه نه تکون داد و گفت

"اگه چیزی باشه ... مطمئن باشین بهتون میگم ... اما الان نیاز به یه ملاقات خصوص ی با آرتور دارم" ...

نگاهشو از آریو گرفت و رو به من گفت

"نگینو بردن اتاق ریکاوری ... اگه خواستی تو هم میتونی بری پیشش" ...

منتظر جوابم نموند و به سمت اتاقش رفت

با رفتن کیان سیامند نفس عمیق کشید و گفت

"به خیر گذشت"

آریو آروم خندید و رو به سیا با شوخی گفت

"تو هنوز منتظری تنبیه ات کنه ؟"

"همش تقصیر توئه من تو این دردسر افتادم"

حامی آروم گفت

"اما یه قضیه ای رو کیان مخفی میکنه"

با این حرفش همه به هم نگاه کردیم

انگار همه موافق بودن...

کیان:::::::

آرتور شروع کرده بود ... اتفاق پشت اتفاق...
هنوز قضیه سعید کامل جمع نشده که آرتور شروع کرد...
اگه با آماندا میتونستم مشورت کنم خیلی خوب بود...
اما گفت کسی نفهمه ... حتی مینو ...
باید میفهمیدم آرتور داره با خون مینو چکار میکنه
امروز یه بار از پورتال استفاده کردم و این دومین بار بود ...
بیشتر از هر کس دیگه این پورتال خوی منو تند میکنه...
خوی واقعی که مهارش میکنم اما پورتال سیاه آزادش میکنه
چاره ای نبود . وارد پورتال شدم و تو اتاق آرتور از پورتال خارج شدم
رو کاناپه نشسته بود و لیوان مشروبی تودستش بود . با دیدنم گفت
"درست به موقع"
به صندلی رو به روش اشاراه کرد که یه لیوان مشروب آماده رو به روش بود
پس منتظر من بود ... پیرمرد پر نیرنگ ... رو به روش نشستم و گفتم
"چرا جادوی سیاه ؟"
تک خنده ای زد و یه لب از مشروبش خورد و گفت
"حسش کرد ؟"

سر تکون دادم که شونه بالا انداخت و گفت

"بلاخره آزمایشه ... تو میدونی من چقدر کنجکاوم"

اینبار من پوزخند زدم و گفتم

"من میدونم تو چقدر تشنه قدرتی آرتور"

"کیان... کیان ... پسرم ... تو هنوز هم این افکار بچگانه رو داری ؟"

خیلی حودمو کنترل کردم تا در جواب این حرفش چیزی نگم . خودش ادامه داد

"من دیگه با اینهمه سن ... قدرت تنا چیزیه که دیگه برام مهم نیست ... اینم یه آزمایش بود برای شناسایی قدرت خون مینو تو خنثی کردن طلسم جادو سیاه ... اگه بخوای میتونی بیای تو اتاق کارم و نتیجه رو ببینی"

سریع گفتم " فکر خوبیه ... بدم نمی آد"

نگاهش روم ثابت شدو خشمی که تو چشم هاش شکل گرفتو نتونست مخفی کنه . انتظار این جوابو از من نداشت.

آروم گفتم " البته اگه دوست نداری من ببینم مشکلی نیست" ...

سکوت کرد و سر تکون داد .اینبار من نیومده بودم برای شنیدن دروغ هاش ...

آرتور از رو کاناپه بلند شد و گفت

"فکر کنم وقتشه با هم رو راست باشیم ... درسته ؟"

لبخندی بهش زدمو سر تکون دادم

بلند شدمو گفتم " اتفاقا من برای همین اومدم"

چند دقیقه تو سکوت به هم خیره شدیم . از صورت بی روح آرتور نمیشد فکرشو خوند

اما میدونستم میدونه تا حدودی دستشو خوندم

سری تکون داد و به سمت در رفت

"با من بیا"

پشت سرش وارد راهرو پایگاهش شدم

پایگاه آرتور تنها پایگاهی بود که این سال ها تغییر نکرده بود .

فقط وسایل و تجهیزات جدید بهش اضافه شده بود

یه پایگاه قدیمی تو دل کوه های اروپای غربی

یه منطقعه صعب العبور و غیر قابل دسترس ...

از راهرو سنگی رد شدیم و به سر سرای بزرگ پایگاه رسیدیم

من سالها اینجا زندگی کردم ...

قبل از اینکه از آرتور جدا شم...
از پله های سر سرا پائین رفتیم و آرتور جلوی در بزرگ ورودی قرار گرفت
آروم درو باز کرد و گفت
"با بچه های جدیدم آشنا شو کیان"
آرتور کنار رفت و تو فضای کوهستانی و برفی رو به رو...
تا چشم کار میکرد خوناشام سیاه در حال تمرین بود ...
برف و بوران هوا منظره رو به رو رو تار کرده بود...
اما هیچ عظمت خوناشام های سیاهی که اونجا بودن ... با این چیزا کم نمیشد
آرتور پوزخندی زد و گفت
"نظرت چیه ؟ ارتش جدیدم به نظرت چطورن ؟"
"خیلی خوبه که با خوناشام های سیاه صلح کردی"
میدونستم قضیه این نیست و هدف آرتور چیه
اما نمیخواستم مستقیم وارد بحث بشم
با این حرفم بلند خندید و گفت
"یهنی میخوای باور کنم تام بهت از آینده نگفته ؟"

"تام ؟ من خیلی وقته تام رو ندیدم"!

"دروغ نگو کیان ... اون از اینجا رفته ... من شک ندارم پیش توئه"

با سر گفتم نه و نگاهمو از خوناشام های سیاه گرفتم و گفتم

"تام پیش من نیست ... در واقع من فکر میکردم اینجاست"

آرتور بلند خندی و گفت

"شما همتون یه مشت ترسو و بزدلین ... برای همین من رفتم سراغ خوناشام های سیاه" ...

فقط نگاهش کردم که ادامه داد

"این ارتش جدید منه کیان ... میتونی به من ملحق شی و در آینده دنیای جدیدی که میخوام بسازم شریک شی ... یا مثل تام ... فرار کنی و مخفی شی"...

با تاسف براش سر تکون دادم و گفتم

"دنیای جدید ؟ چند دقیقه پیش گفتی قدرت دیگه برات جذابیت نداره ! نکنه اشتباه شنیدم"

تو گلو خندید و در سرسرا رو بست

در حالی که به سمت آزمایشگاه میرفت گفت

"من همین الان هم قدرت برتر هستم کیان ... من دنبال سلطه ام ... داشتن قدرت چه فایده ای داره ... وقتی نتونی ازش استفاده کنی"...

با تاسف سر تکون دادم ...

حال آرتور از چیزی که فکر میکردم هم بدتر بود

در آزمایشگاهشو باز کرد و گفت

"اگه چند ماه پیش تو اون دختر بچه رو پیدا نمیکردی ... انقدر کار های من عقب نمی فتاد" ...

خندیدم و گفتم

"اون برای تعادل انتخاب شده آرتور ... تو میخوای با تعادل بجنگی ؟"

از آزمایشگاه بزرگش رد شد و درستش رو دستگیره در انتهای سالن نشست و گفت

"بس کن کیان ... اینهمه سال دنبال تعادل بودی ... خسته نشدی ؟ وقتی میتونی دنیارو یکرنگ کنی ... چرا دنبال تعادل سیاه و سفید باشی ؟" !

در رو به رو رو باز کرد و وارد شد

میدونستم اون تو چه خبره ... برای همین دیدن اون تخت ها و افراد بسته شده روی تخت ها شوکه نشدم

آرتور رو کرد به من و گفت

"دیگه تقریبا بهش رسیدم ... به قدرت برتری که برا افرادم در نظر دارم ... به دنیای یکرنگ از آدم های گوش به فرمانم" ...

به اطراف اشاره کرد و گفت

"در واقع تو اولین نفری هستی که این موفقیتمو بهش میگم ... چون میخوام بهت پیشنهاد بدم با من هم کاری کنی"

دستمو به سینه زدم و تکیه دادم به چهارچوب در و گفتم

"واقعا آرتور ؟ واقعا عقلتو از دست دادی ؟ دنیای آدم های مسخ شده تو ؟ این چیزیه که از دنیای ایده آلت میخوای"

بلند خندید و گفت

"قدیم ها زرنگ تر بودی کیان ... آینده مال منه ... تو حق دخالت تو خواست و برنامه من نداری" ...

نگاهم رو افرادی که به تخت بسته شدن چرخید .

به همه چندتا کیسه خون وصل بود و اطراف پر بود از شیشه های جادو و طلسم

نمیدونستم با اینا چکار کرده و چکار میخواد بکنه ...

نمیتونستم از زیر زبونش هم در بیارم

آرتور ادامه داد

"من فقط بهت فرصت دادم از نابودی خودت و افرادت جلو گیری کنی ... با من باشی و زندگی کنی ... مقابلم باشی و نابود شی" ...

"مرسی از این محبتی که داری آرتور ... اما ... من ... ترجیح میدم مقابلت باشم و... نابودت کنم" ...

با این حرفم بلند خنید و گفت

"مقابلم باشی و نابودم کنی ؟ با من شوخی نکن کیان ... به چی دلت خوشه ؟ به اون دختر ؟"

"فرض کنیم آره ... تو به چی دلت خوشه ؟ به این افرادت که تو چشم بهم زدنی میتونیم نابودشون کنیم"

آرتور دستشو بالا آوردو گفت

"به چیز هایی که تو تصور تو هم نیست"

میدونستم منظورش وودویی بود که تو شکم مینو گذاشته بود ...

اما لبخند نزدم که شک نکنه به دونستن من

آرتور دوبار دست زد تو هوا و یهو دور تا دورم پر شد از افرادش

پوزخندی زد و گفت

"فکر کنم جوابت منفی بود نه ؟"

بی خیال به افرادش اشاره کردمو گفتم

"حالا با اینا میخوای نظرمو عوض کنی ؟"

دستاشو به سینه زد و گفت

"نه ... من خیلی اهل فرصت دادن نیستم ... با اینا میخوام نابودت کنم" ...

خندیدمو گفتم

"دست بردار آرتور ... تو میدونی با تمام اون افرادت هم نمیتونی منو نابود کنی" ...

"افراد منو دست کم نگیر"

قبل از اینکه بخوام جواب بدم افراد آرتور بهم حمله کردن...

آرتور:::::::::::::

لعنتی ...

نه تنها با پیدا کردن اون دختر به تمام نقشه های من گند زده بود ...

خودش هم حالا داشت افراد منو نابود میکرد...

خیلی وقت بود کیانو در حال نبرد از نزدیک ندیده بودم ...

اما تا جائی که یادمه ...

در این حد سریع و قدرتمند نبود ...

یه خوناشام سفید در بهترین حالت بتونه هم زمان با 3 تا خوناشام سیاه درگیر شه!

اما کیان الان هم زمانبا بالای 15 تا خوناشام سیاه درگیر بود!

البته باید بگم 10 تا ...

چون 5 تارو از بین برده بود...

مطمئنم این قدرتش طبیعی نیست ...

شاید اونم چیزی استفاده کرده!

شاید از خون مینو تغذیه کرد...

حالاکه وودو تو بدن مینو در حال رشده...

خیلی راحت از پس این دختر برمیام

اما کیان خودش یک مانع است

مانعی که همین الان باید از بین بره ...

به سمت دیوار انتهای اتاق رفتم و گاوصندقم رو باز گردم

تو نبرد پیش روم برای فتح دنیا ...

به اندازه کافی مخالف دارم که کیان و مینو قبل از همه باید حذف کنم

تنها تیر باقی مونده رو برداشتم...

افرادم ازپس کیان بر نمیان ...

این من بودم که باید کارو یکسره میکردم
تیرو داخل دستگاهش گذاشتم و برگشتم سمت کیان ...
"به مرگت سلام کن رئیس بزرگ"

مینو:::::::::::

نتونستم چیزی بخورم .
تمام فکرم پیش کیان بود
حتی نگرانیم راجب نگین هم انگار محو شده بود
سوزش خالکوبین درسته از بین رفته بود
اما همجنان حس بدی داشت
برای اینکه سرمو گرم کنم به سمت اتاق ریکاوری رفتم
سیامند هم با من اومد و گفت
"به نظرت بهوش بیاد از اینکه تبدیل شده چه حسی داره ؟"
"برای تو چه فرقی داره" !
"چرا ؟"
"اون در هر صورت از تو متنفر میشه" !
اینو به شوخی گفتم اما سیامند جدی برگشت سمتم و گفت

"چرا ؟"

یکم مردد شدم که ادامه بدم به شوخیم یا نه .

خودمم دل و دماغ شوخی نداشتم برای همین گفتم

"شوخی کردم ... من نمیدونم اون چه حسی به تبدیل داره ... چونهیچوقت راجب خوناشام ها با هم حرف نزدیم"

فقط سر تکون داد و جلو تر از من راه افتاد سمت ریکاوری

گویا واقعا سیامند نگران این تبدیل بود

در اتاق ریکاوری باز بود .

نگین رو تخت منار دیوار قرار داشت

همون تختی که چند وقت پیش .. من و کیان ...

دوباره نگرانیم راجب کیان بیشتر شد

کلافه تر شدم

نیما و پدرش بالای سر نیگین بودن

سیامند آروم گفت

"من میرم پیش دامون"

میدونستم سختشه جلو نیما و پدر نگین

سر تکون دادم و با رفتنش تنها تو قاب در ایستادم

منم سختم بود ... حس بدی داشتم

برگشتم سمت اتاق کیان

این نگرانی که درونمه چیه ... حس میکنم نفش کشیدن برام سخته...

در اتاق کیانو باز کردم و با حجم خالی اتاقش نگران تر شدم

رو مبل تکی نشستم و پاهامو تو دلم جمع کردم

الان پیش آرتور چه خبره ؟!

دست بردم تو جیبم و گوی رو لمس کردم

کیان گفت ازش استفاده نکنم

گوی رو بیرون آوردم و به شراره های آتیش داخلش خیرع شدم

ازش نباید استفاده کنم

نفسمو کلافه بیرون دادم

آشوب درونم بیشتر شده بود

به درک اگه قراره از حال برم

باید می دیدیم کیان در چه حاله

تو ذهنم کیان و آرتور رو تصور کردم

تصویرشون اومد و تو همین لحظه کیان قلب یه خوناشام سیاهو بیرون کشید

با خاکستر شدنش یکی دیگه بهش حمله کرد ...

و یکی دیگه و یکی دیگه ...

باورم نیمشد ! اونجا چه خبر بود ... اینهمه خوناشام سیاه رو کیان...
باید میرفتم کمکش ... اون آرتور عوضی...
با زمزمه اسمش آرتور رو تو گوش دیدم که به سمت دیوار بود

آرتور یهو برگشت و با چیزی که شبیه یه کمان کراسبو کوچیک بود به سمت کیان نشونه رفت
کیان متوجه آرتور نبود
انگشت آرتور رو ضامن نشست ...
باید چکار میکردم ... باید چکار میکردم ...

آرتور:::::::::::::
تیر ارزشمندی بود ...
آخرین تیر موجود برای کشتن یه خوناشام برگزیده ...
دوست نداشتم انقدر زود خرجش کنم...

اما تنها راه نابودی کیان بود...

کیان حالا همه چیو میدونست...

رفتنش از اینجا درسته نمیتونست برنامه های منو بهم بزنه

اما کارمو سخت تر میکرد ...

همینجا باید تمومش میکردم

ضامنو آزاد کردم

از صدای پریدن ضامن کیان برای لحظه ای بهمن نگاه کرد

چشم هاش با دیدن چیزی که دستم بود گرد شد

مطمئن بودم فکر نمیکرد هنوز چنین تیری باقی مونده.

لبخندی زدم بهش و تیرو پرتاب کردم

تیری که مستقیم به سمت قلبش بود... آخرین تیر مرگ... لباسشو پاره کرد

و تو قفسه سینه اش نشست ...

چه مرگ دردناکی...

کیان:::::::::

نصف بیشتر خوناشام های اطرافمو از بین برده بودم

هنوز جون داشتم

خودم از اینهمه توانم در عجب بودم ...

میدونستم اثر خون مینوئه...
هر بار که خونشو میخورم این قدرتو که زیر پوستم جون میگیره حس می کنم
یه خوناشام از پشت بهم حمله کرد که صدای باز شدن چیزی اومد
قبل از اینکه تکون بخورم نگاهم رو آرتور افتاد!
چیزی که تو دستش میدیدم برام قابل باور نبود
تیر مرگ...
تو دستاش تیر مرگ بود ...
انتظار نداشتم بعد 500 سال چنین چیزی هنوز وجود داشته باشه ...
لبخند کریهی بهم زد و تیرو پرتاب کرد
قبل از اینکه بجنبم دنیا سیاه شد ...

آرتور:::::::::::
با لذت به صحنه فرو رفتن تیرم خیره بودم
بار بزرگی از دوشم برداشته شد
نگاهمو از قلب پاره شده اش گرفتمو به صورتش نگاه کردم

میخواستم دردو تو اون صورت مغرورش ببینم ...

دردو دیدم ... اما صورت کیان نبود ...

پلک زدم ... اما تغییر نکرد...

صورت یکی از خوناشام های خودم بود ...

اما چطور ممکنه...

به اطراف نگاه کردم ... خبری ازکیان نبود...

اون عوضی چطوری این کارو کرد ...

مینو:::::::::::

چشم هامو بازکردم ... تو اتاق کیان بودیم...

اما میترسیدم به کیان نگاه کنم

میترسیدم دیر رسیده باشم ... طاقت دیدنه اتفاقی که شاید افتاده بود رو نداشتم

دستش رو دستم که دور بازوش بود نشستو اسممو لب زد

"مینو"

نفسی که تمام این مدت حبص شده بود با صدا بیرون دادمو نفس عمیق کشیدم

بلاخره هر دو به هم نگاه کردی

نگاهم رو قفسه سینه اش افتاد و بی اختیار بغلش کردم

داشتم از دستش میدادم ...

اشک هام بدون اجازه من راه افتاد

کیان::::::::::

هنوز تو شوک بودم ...

مینو محکم بغل کردم و عطر موهاشو نفس عمیق کشیدم

بعد از تبدیل شدنم ... این اولین بار بود که مرگو انقدر نزدیک دیدم

مرگی که حتمی بود ...اگه مینو نمیرسید

پیشونیشو بوسیدم که سرشو بلند کرد

بی اختیار دستام تو موهاش فرو رفت و حریصانه لبشو بوسیدم

انگار اون از من حریص تر بود

چون دندوناشو تو لبم فرو کردو مک عمیقی به لبم زد و سرشو عقب کشید

اینبار من بودم که لبشو گاز گرفتم و خونشو مکیدم

هر دو با هم عقب کشیدیم

مینو اشک هاشو پاک کردو گفت

"دیر کردم ... من داشتم همه چیو میدیدم ... باید زودنر می اومد ... باید ... قبل شلیک آرتور به تو... اونو میکشتم "..

بغض داشت

کشیدمش تو بغلمو گفتم

"نه ... تو درست به موقع اومدی ... لمس تو آرتورو نمیکشه ... اون خودش یه برگزیده است" ...

سوالی سرشو بلند کردو به من نگاه کرد

"من نمیتونم اونو بکشم ؟"

"میتونی ... اما نه با لمست و خیلی راحت ... مثل کشتن بقیه"

خواست چیزی بپرسه که با باز شدن در سریع از هم جدا شدیم

مینو پشت کرد به در و سریع صورتشو دوباره پاک کرد

مانی و حامی بودن ... هر دو سراسیمه ...

حامی گفت

"قضیه چیه ؟ همین الان آرتور به ما اعلام جنگ کرد"

لبخندی زدم و گفتم

"درست چند دقیقه پیش سعی کرد منو بکشه" ...

مینو:::::::::

خیلی سریع همه تو اتاق کنترل جمع شدیم

کیان همه اتفاقات پیش آرتور رو برای ما گفت

خیلی زود بود برای شروع شدن این جنگ جدید...

هنوز باورم نمیشد من نمیتونم یه برگزیده دیگه رو بکشم ... حتی وقتی اون انقدر پلید شده...

کیان گفت باید با بقیه گروه ها صحبت کنن.

هر کسی جز من مسئول ارتباط با یه گروه شد

به همه آماده باش دادن

پورتال سیاه پایگاهو مسدود کردن...

تمام سیستم های امنیتی روشن شد...

همه چی مثل یه جنگ واقعی بود ... احساس خوبی نداشتم

جز من همه مشغول کاری بودن ...

رو به کیان که در حال صحبت با موبایلش به زبونی که نمیفهمیدم بود گفتم

"من میرم پیش نگین"

سر تکون داد و بلند شدم

احساس یه بچه اضافی رو داشتم

در اتاق نگین رو باز کردم ... با دیدن نیما بالای سرش خواستم برگردم بیرون که نیما گفت

"بیا تو مینو ... راحت باش"...

مردد رفتم تو ... سخت بود برام رو بهرو شدن با اونا . دلیلش رو نمیدونستم.

نیما موهای نگین رو نوازش کرد و گفت

"به سعید شک داشتم ... حدس میزدم ممکنه بیاد دنبال نگین ... خانواده تو تو محافظت زیادی بودن ... دستش به اونا نمیرسید ... اما هم کلاسی نگین بود ... خیلی راحت نگینو گرفت"

فقط سر تکون دادم

در واقع تقصیر من بود این بلا سر نگین اومد

نیما گفت

"روز قبلش به کیان گفتم حسمو ... کلی نگهبان فرستاد دور خونه ... اما سعید تو دانشگاه نگینو گرفت"

"عوضی پست فطرت"

"دوست داشتم با دست های خودم میکشتمش" ...

دوباره سکوت کردم . هر دو ساکت بودیم که در اتاق دوباره باز شد اینبار سیامند بود

مردد نگاهش بین منو نیما و نگین چرخید و گفت

"نمیخواستم مزاحم شم"

نیما بلند شدو با صدایی که نمیشد حسشو ازش فهمید گفت

"تو بودی که تبدیلش کردی ؟"

نگاهم بین سیامند و نیما چرخید

دوست نداشتم با سیامند دعوا کنه ...

سیا خیلی ناراحت بود سر این قضیه از چشم ها و رفتارش میشد حس کرد

سیا سر تکون داد و آروم گفت

"قلبش داشت از کار می افتاد ... حتی بعد تبدیل برای چند لحظه نزد ... با خون خودم نجاتش دادم" ...

نیما لب هاشو بهم فشرد و سر تکون داد

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت

"اما تو که نمی دونستی اون ترجیح میداد مثل یه خوناشام زنده بمونه با بمیره ؟"!

قبل از اینکه سیامند جواب بده کیان از پشت سر سیامند جواب داد

"اگه وقتی بهوش اومد گفت ترجیح میداد میمرد و تبدیل نمیشد ... نگران نباش نیما ... خودم میکشمش" ...

با حرفش همه ما شوکه شدیم

کیان دستشو رو شونه سیامند گذاشت و گفت

"دامون به کمک احتیاج داره" ...

سیا فقط سر تکون دادو زود رفت

نیما شوکه به کیان خیره بود که کیان گفت

"اون خواهرتو از مرگ نجات داد... باید ازش تشکر کنی ... وقتی بین مرگ و زندگی چنین انتخابیه ! همیشه برای مردن وقت هست ... فکر کنم خودت تجربه اش کردی"

نیما تو سکوت سر تکون داد

کیان اومد بالای سر نگین و به صورتش نگاه کرد و گفت

"چون سیا از خون خودش بهش داده احتمالا زودتر بهوش میاد ... باید آماده باشی ... تب خون بعد از تبدیلش سخت تر از بقیه است"

بی اختیار پرسیدم

"بخاطر خون سیا ؟"

"نه ... بخاطر طلسم نصفه ای که روش اجرا شد"

کیان اینو گفتو بهم اشاره کد بلند شم
سریع بلند شدمو به نیما سر تکون دادم
با هم از اتاق ریکاوری خارج شدیم و کیان درو بست
از اینکه از سیامند دفاع کرده بود خوشحال بودم
آروم گفتم
"سیا خیلی ناراحت بود"
"اون کلا از تبدیل کسی خوشش نمیاد"
"مثل تو و بقیه"
لبخند کمرنگی زد و گفت
"سخته تغییر دهنده زندگی یه نفر باشی ... مخصوصا وقتی نمیدونی اون راضیه یا نه" ...
"وقتی منو تبدیل میکردی چه حسی داشتی"
ناخداگاه اینو پرسیدم
کیان از این سوالم ایستادو برگشت سمتم
دقیق نگاهم کرد و آروم گفت
"حس گناه و خودخواهی"
لبخند زدم و گفتم
"اما من الان خیلی راضیم"....

لبخندی رو لبش نشست و خواست چیزی بگه که مانی صداش زد

"کیان ... اینجائی ... تام اومده" ...

هر دو برگشتیم سمت مانی

"تام اومده ؟ چطوری ؟ من که پورتال سیاه رو بسته بودم"

تام خودش جواب کیان و داد و گفت

"به روش سنتی ... از در اومدم ... البته بعد از اینکه کلی در زدم"

کیان:::::::::

با تام ، مینو و مانی دور هم تو اتاق کنترل نشستیم

انتظار اومدن تام رو نداشتم

نمیدونستم واقعا طرف منه یا ... واقعا نمیدونستم تام طرف کیه که خودش گفت

"من نمیدونستم تو طرف کی هستی کیان ... درسته تو آینده چیز هایی دیدم ... اما هیچوقت آینده تو رو ندیدم ... حتی الان هم نمیدونم ... تو واقعا هدفت چیه ... فقط وقتی آرتور بهت اعلام جنگ کرد ... دیدم باید صحبت کنیم"

سر تکون دادم و گفتم

"منم راجب تو همین شک رو دارم"

هر دو سکوت کردیم و بلاخره تام گفت

"اومدم بهت پیشنهاد بدم ... من آینده تو رو میخونم ... تو ذهن منو بخون ... اینجوری میفهمیم ... به درد هم میخوریم یا نه"

این پیشنهاد درست تو ذهن منم بود

اما اینکه واقعا آینده ام رو در اختیار تام بذارم انتخاب سختی بود!

خوندن ذهن تام هم از طرف دیگه چیزی نبود که از دستش بدم!

سیامند::::::::::::

انتظار نداشتم کیان چنین جوابی به نیما بده .

درسته حق با کیان بود . اما باز هم عذاب وجدان داشتم

حالا حال کیانو درک میکردم وقتی مینو تبدیل کرد!

هر چند حال من از اون بدتر بود ...

تبدیل کردن یه مرد خیلی راحت تره ... اون چیز زیادی رو از دست نمیده!

اما تبدیل شدن یه زن !

نه ... خیلی سخته ... خیلی چیز هارو از آینده اون نفر میگیری ...

مهم ترین اون ... مادر شدن ...

کلافه و عصبی در اتاق دامون رو باز کردم.
لعنتی تو اتاقش نبود و من اصلا حوصله هیچ کسی رو نداشتم.
فقط دلم میخواست اون دختر بهوش بیاد و ببینم از تبدیل شدنش چه حسی داره .
کلافه به سمت طبقه پائین و جائی که حدس میزدم دامون باشه رفتم
"مسلما داشت انبار تجهیزاتمون رو چک می کرد" ...

مینو:::::::::
قدرت تام و قدرت کیان هر دو چیز جالب و متفاوتی بود!
باورم نمیشد تو اینهمه سال تا حالا قدرتشون رو رو هم استفاده نکرده باشن
کیان بدون اینکه جواب تام رو بده بلند شدو گفت
"پیشنهادتو قبول میکنم ... اما اول تو باید آینده منو بخونی"
تام چشم هاشو ریز کرد و دقیق به کیان نگاه کرد و گفت
" چرا ؟"
کیان لبخند محوی زد و گفت
"چون اگه تو آینده من شکست رو دیدی و نظرت عوض شد ... من بفهمم "

با این حرف کیان تام سکوت کرد

دوست نداشتم به شکست فکر کنم

اما ناخداگاه تو ذهنم اومد ... اگه شکست بخوریم ...

اگه عزیزانمو از دست بدم

یه لحظه مرگ همه از جلو چشمم رد شد و یخ شدم ...

صدای تام منو به واقعیت کشوند که گفت

"تصمیم من ...به شکست یا پیروزی تو ربطی نداره"!

کیان سکوت کرد که تام ادامه داد

"اما ... مشکلی نیست ... من اول آینده تو رو میبینم" ...

با این حرف تام هم بلند شد و رو به روی کیان ایستاد

دستشو جلو برد و دست کیان رو گرفت

نفس تو سینه ام حبص شده بود!

یعنی تام آینده کیانو واضح می دید ؟

یا مثل آینده من نا مشخص و مبهم بود ؟!

آرتور:::::::::

به خون لخته شده تو شیشه نگاه کردم

پس اون وودو تو شکمش درست جا گرفته ...

احساس خوبی داشتم

بعد از اون فرار کیان و حرم شدن آخرین تیرم ...

اینکه عروسک وودودر حال آماده شدن بود برام بهم حس خوبی میداد

شاید اینبار با یکی از اون گوی ها فرار کرده باشی ...

اما دفعه بعد ... این توئی که غافل گیر میشی کیان ...

هنوز مطمئن نبودم این کار رو با چه گوی و انرژی انجام دادن و کیانو فراری دادن

اما از روی نیروی گوی ها ... تونسته بودم رد یه گوی انرژی رو پیدا کنم که به مینو میرسید

همین نشون میداد ...

یک گوی دست مینو باید باشه ...

برگشتم اتاقم و به پیام های رسیده از گروه ها نگاه کردم

بزدل های ترسو!

درست بعد از اعلام جنگ من به کیان...

به جای اینکه پیام هم پیمانی برام بفرستن...

پیام بی طرفی میفرستادن !

اما خیال باطل ... کسی که طرف من نیست ... قطعا دشمنه منه ! حتی اگه طرف دشمن من نباشه...

وقتی به روز موعود برسیم ...

تک تک این بزدل هارو نابود میکنم...

حامی:::::::::

دیگه به تمام گروه هایی که دستم بود اطلاع رسانی کرده بودم

حالا باید منتظر تصمیم اون ها میشدیم

صدای پیام رسان داخلیمون بلند شد و رفتم اولین پیام رسیده رو چک کردم

خب ... بد نبود ... درسته با ما متهد نشد ... اما حداقل طرف آرتور نیست و دنبال جنگ نبودن ...

نشستم پشت پیام رسان ... دیگه کم کم باید منتظر نتیجه تصمیمات بقیه باشیم...

مینو:::::::::

نمیدونم چقدر گذشته بود !

اما خیلی بیشتر از حالت عادی تام دست کیان رو گرفته بود
به مانی سوالی نگاه کردم و اونم به نشونه نمیدونم برام سر تکون داد
بلاخره تام دست کیان رو ول کرد و به هم نگاه کردن
دلم میخواست میدونستم چی دیده ...
از صورتش هیچی پیدا نبود
رو صندلیش نشست و و به کیان اشاره کرد شروع کنه
کیان هم دستشو گذاشت رو سر تام .
واقعا کلافه بودم که نمیدونم چه خبره . کار کیان هم به درازا کشید .
یهو با شوک دستشو برداشت و مکث کرد
دوباره دستشو رو سر تام گذاشت
صورتش اینبار حال متفاوتی بود!
اما باز هم خیلی خوب ماسک بی احساسی همه حس های درونشو مخفی کرده بود.
بلاخره دستشو برداشت و گفت
"موافقم"
تام سر تکون داد و کیان هم نشست
مانی زودتر از من پرسید
"چی دیدین ؟"

هر دو به مانی نگاه کردن ! انگار اصلا متوجه حضور ما نبودن !
تام جواب داد
"ما هدفمون با هم یکیه ... پس با هم ... همکاری میکنیم" ...
"اینو متوجه شدیم ... چی دیدین ؟ ! از جنگ چیزی دیدین ؟"
اینو من رو به کیان پرسیدم که گفت
"آرتور میخواد 11 روز دیگه بهمون حمله کنه ! البته اینجا نه ... یه جائی رو تعیین میکنه که با هم رو به رو بشیم ! این تمام چیزی بود که تام از جنگ دید.

کیان::::::::::
تمام چیز هایی که تام تو آینده ام دیده بود مثل یک فیلم از جلوذهنم گذشت ...
هیچوقت فکر نمیکردم آینده رو اینجوری و انقدر پراکنده ببینه!
مثل مرور عکس های لحظه ای از یک فیلم طولانی فقط صحنه های کوتاهی رو میدید
چیزی که تام دید ... میگفت ما تو این جنگ تنهائیم ... بدون هیچ متحدی...
درسته نابودی آرتور رو تو آینده من ندید...

اما مرگ منم نبود ...

تنها مرگی که دید ... مربوط به یک نفر بود ...

نگاهم تو صورت مینو چرخید ...

فقط **11** روز وقت داشتیم...

11 روز تا لحظه ای که دیدم...

لحظه مرگ تمام زندگیم ... مینو...

تام تو ذهنش بهم گفت چیز هایی که دیدیم و فهمیدیم فقط بین خودمون بمونه

موافقم من در جواب حرف اون بود

چون حالا تام هم میدونست ... وودو ای وجود نداره **!**

اما چیزی که هر دو نمیدونستیم ... جادوئی بود که آرتور رو مینو استفاده کرده بود...

جادوئی که روحش رو از جسمش جدا میکنه**!**

تاحالا با چنینی چیزی رو به رو نشده بودیم...

باید با آماندا صحبت میکردم .

باید با مینو به اون سمت میرفتم ...

مینو:::::::::::

پس جدا یه جنگ پیش رومون بود

همش امیدوار بودم بتونیم قبل از شکل گیری یه جنگ واقعی همه چی رو تموم کنیم.

مثل درگیری که تو پایگاه سعید داشتیم و با تلفات خیلی کمی ... اونارو از بین بردیم...

اما چیزی که کیان گفت...

یعنی ... منتظر نبرد بزرگ تری باید باشیم.

زیر لب گفتم

"حتی مارک مرگی که رو آرتور گذاشتم هم اونو نمیکشه ؟"

تام شوکه به من نگاه کرد و گفت

"مارک مرگ ؟ تو رو آرتو مارک مرگ گذاشتی ؟"

سر تکون دادم و گفتم

"اما کیان میگه من نمیتونم یه برگزیده دیگه رو با نیروم بکشم"

تام سر تکون داد و گفت

"آره ... نمیتونی ... ما هیچکدوم نمیتونیم با نیرویی که بهمون داده شده به همدیگه آسیب برسونیم"

"حتی وقتی طرف مقابل داره بهمون آسیب میزنه ؟"

کیان و تام هر دو سر تکون دادن و کیان گفت

"ما فقط با قدرت های عادیمون میتونیم با هم مبارزه کنیم ... مثلا تو با قدرت جسمیت مثل یه خوناشام عادی میتونی با آرتور بجنگی ... نمیتونی از لمست یا مارکت استفاده کنی" ...

مانی دست برد تو موهاشو گفت

"تو از نظر قدرت بدنی خیلی ضعیف تری مینو ... این نیروی فرشته مرگته که همه جا به کارت اومده و نجاتت داده ... باید بیشتر تمرین کنی"

کاملا با مانی موافق نبودم .

من تو هند با اون خوناشام سیاه جنگیدم و شکستش دادم .

کیان حرف منو تکرار کردو گفت

"باهات کاملا موافق نیستم مانی ... مینو قدرت جسمی خوبی داره ... سرعت و مهارتشم خوبه ... اینو تو هند ثابت کرد"

"من نمیگم چیزی کم داره ... حرفم اینه به آمادگی بیشتری نیاز داره"

کیان سر تکون داد و من چیزی نگفتم.

تام بلند شد و گفت

"میشه پورتالو برام باز بذاری ؟ من نمیتونم دائم اینجا بمونم ... اما لازمه دوباره باهات صحبت کنم"

"مشکلی نیست ... هماهنگ میکنم" ...

با این حرف کیان هم بلند شد و رو به من گفت

"بیا ... ما هم باید با پورتال بریم"

"کجا ؟"

"یه سر پیش آماندا"

آماندا ؟ مادر بزرگ ؟ سر زمین رویا ! اما چرا ؟

کیان::::::::::

تام با پورتال برگشت خونه خودش .

تام تنها کسی بود بین ما که هیچ پایگاه و نیرویی نداشت .

هیچوقت دنبال این قضیه نبود .

حالا که ذهنشو خوندم میدونستم چرا.

تام ترجیح میده با آدم های کمتری در ارتباط باشه
چون وقتی آینده هر کسی رو بدونی
تمام تصمیمات و برنامه هات عوض میشه
درواقع اینکه آینده برای ما یه سوپرایزه باعث میشه امید به زندگی و انگیزمون بیشتر باشه
چون طبق رویاهایی که داریم میخوایم آینده رو بسازیم
اما وقتی میدونی قراره چی بشه !
شاید مثل تام انگیزه های زندگی و تلاشتو از دست بدی
من تو ذهن تام خوندم که تنها هدفش ایستادن جلوی آرتوره...
حتی به قیمت مرگ خودش.
تام مثل مردیه که خیلی خسته است ... میخواد کاریو تموم کنه و برای همیشه کنار بره.
حتی اگه این کناره گیری به قیمت مرگ باشه ...
اما من مثل اون نیستم .
شاید چند ماه پیش منم حس تام رو داشتم
اما الان نه !
الان حاضر نیستم به هیچ قیمتی کنار برم.

مخصوصا که پای مینو وسطه ...

من آرتور به خاک سیاه مینشونم...

قبل از اینکه بخواد به مینو دست بزنه ...

رو به مینو گفتم

"آماده ای ؟"

دستشو گرفتمو اونم سر تکون داد

با پورتال خودمونو رسوندم درست رو به روی دروازه رویا .

اینبار بر خلاف دفعه قبل خیلی بهتر از دروازه رویا رد شدیم .

مینو به اطراف نگاه کرد و آروم پرسید

"مادربزرگ ناراحت نشه همینجوری سر زده اومدیم"

خندیدم و گفتم

"مطمئن باش برای اون ما الان سر زده نیستیم ... الان منتظر ماست ... بیا "

اینو گفتمو زدم به دل جنگل

مینو هم پشت سرم اومد .

رو به روی خونه آماندا ایستادم تا مینو برسه و در زدم

بر خلاف انتظارم کسی جواب نداد

مینو نگران گفت

"نیست ؟"

"نمیدونم" ...

دور خونه آماندا حرکت کردم . تمام پنجره های بزرگ و در های خونه بسته بود . مینو آروم گفتم

"تو که گفتی اون الان منتظر ماست"

با این حرف مینو یهو فهمیدم قضیه چیه .

رو به رو در ورودی ایستادم و درو باز کردم

آماندا با لبخند رو به روی در نشسته بود و با ورودم بلند خندید

مینو شوکه به آماندا و من نگاه کرد که وارد شدم و گفتم

"باز من یه حرفی زدم خواستی ثابت کنی درست نیست"

آماندا سلام کردو با خنده گفت

"قیافه ات خیلی خوب بود وقتی دیدی همه در ها بسته است"...

اینو گفتو با حرکت دستش همه در و پنجره ها باز شد

مینو سلام کرد و با بهت گفت

"فکر نمیکردم کسی با کیان کل کل کنه"

آماندا با لبخند گفت

"کسی غیر خودت منظورته ؟"

حالا مینو هم ریز خندید و مجبور شدم با اخم بهش نگاه کنم

اما دیگه حنام پیشش رنگی نداشتو برام زبون در آورد

آماندا رو به من گفت

"خب من در خدمتم ... قضیه چیه ؟"

به مینو نگاه کردم و گفتم

"اجازه میدی من با آماندا خصوصی صحبت کنم ؟"

"تنها صحبت کنی ؟ منو فقط برای رد شدن از پورتال آوردی ؟"

با این حرف مینو آماندا دوباره خندید و گفت

"مردا همینن دخترم ... حواستو جمع کن"

مینو با اخم بهم نگاه کرد که رو به آماندا گفتم

"میشه جدی باشیم"

"ما همیشه جدی هستیم کیان"

اینو گفتو روکرد به مینو و گفت

"میشه بری بیرون عزیزم ... یه چیزهایی هست که ندونستنش خیلی بهتره

... مطمئن باش به زودی خودت همه رو میفهمی"

مینو با اکراه سر تکون داد و خواست بره بیرون که گفتم

"گوی انتخابتو هم بده به من"

"چی ؟"

دستمو به سمتش دراز کردمو و گفتم

"گوی انتخابو بده به من مینو ... نمیخوام باز مثل قضیه آرتور ازش استفاده کنی"

"اما اگه استفاده نمیکردم تو میمردی کیان"

"اما اینجا آماندا قرار نیست منو بکشه عزیزم"

با این حرفم آماندا آروم خندید و گفت

"آره ... فکر نکنم این بچه در خطر باشه پیش من"

از اینکه به من گفت بچه با تاسف سر تکون دادم و منتظر مینو شدم

مینو دستشو برد تو جیبش و مشتشو به سمت دیت من گرفت و کف دستم مشتشو باز کرد

"بفرما ... فقط گویم رو گم نکن"

من که چیزی نمیدیدم . فقط سر تکون دادم که آماندا گفت

"دختر شیطون ... درسته کیان گوی رو نمیبینه ! اما من که میبینم" !

تازه فهمیدم مینو از اینکه من گوی رو نمیبینم سو استفاده کرده بود و چیزی تو دستم نذاشته بود.

با حرف آماندا چشم های مینو گرد شد و گفت

"شما میبینی ؟"

آماندا خندید و گفت

"بخشی از نیروی اون گوی ها از نیرو منه ... مگه میشه نبینم ...بیا بده به من"

مینو به سمت آماندا رفت و گفت

"اما منم حق دارم بدونم"

مینو:::::::::::

انتظار نداشتم لو برم .

خیلی حس بدی بود وقتی آماندا گفت من گوی رو تو دست کیان نذاشتم .

میدونم کیان حتما بعدا به روم میاره .

آبروم رفته بود . اما این حق من بود که بدونم

اونم بعد اینکه کیانو تا اینجا آوردم!

گوی رو تو دست آماندا گذاشتم و گفتم

"اما منم حق دارم بدونم"

آماندا دستشو دور گوی بست و گفت

"همه ما حق داریم بدونیم ... اما زمان این آگاهی چیزیه ک مارو حفظ میکنه ... هیچوقت برای هیچ چیزی اصرار ب جا نکن ! چون بیشتر از منفعتش به خودت ضرر میزنی"

چیزی نگفتم و فقط سر تکون دادم

از کنار کیان رد شدمو از اتاق رفتم بیرون

با خروج من ازخونه همه در ها و پنجره ها دوباره بسته شد

کلافه به سمت نیمکت چوبی که رو به سراشیبی دره بود رفتم و روی اون نشستم .

جنگل و دریای پائین اون تو دید بود.

پاهامو تو دلم جمع کردمو به این فکر کردم چی دارن میکن که منو مثل یه بچه پرت کردن بیرون...

کیان:::::::::::

با رفتن مینو آماندا گفت

"درسته راجب وودو نمیخواستم مینو چیزی بدونه ... چون امکان داره آرتور متوجه شه ... اما بهتره بقیه مسائل رو بهش بگی"...

بدون توجه به این حرفش گفتم

"تو مرگ مینو دیدی ... درسته ؟ چرا به من نگفتی ؟"

ابروهاش بالا افتادو سکوت کرد ... همین سکوتش یعنی دیده بود"

اینبار عصبانی تر گفتم

"چرا آماندا ؟ چرا نگفتی ؟ تو میدونی آرتور چه طلسمی رو مینو میزنه درسته ؟ یکی از طلسم های قدیمی همین سر زمین باید باشه"

"چطور فهمیدی ؟"

"چه فرقی میکنه چطور فهمیدم ؟ مهم اینه مینو در خطر مرگه و تو به من نگفتی" ...

"تو خیلی چیز ها رو نمیدونی کیان ... نباید آینده ات رو ببینی و منتظر رخ دادنش باشی . آینده هر کسی دست خودشه ... باید جوری که میخوای جلو بری"

"به من حرف های خودمو تحویل نده آماندا ... من از اون طلسم میخوام بدونم" ...

"نمیدونم ... خیلی دنبالش گشتم ... اما نمیدونم چه طلسمیه ... فکر میکنم خود آرتور درستش کرده"

چند دقیقه به هم خیره شدیم.

انتظار نداشتم آماندا بگه نمیدونم .

سعی کردم آروم و بدون عصبانیت بگم

"میشه حداقل بگی ... چرا بهم نگفتی ؟"

آماندا بلند شدو به سمتم اومد

با هر قدم صدای عصاش تو خونه میپیچید

اینبار با عصبانیت گفت

"چون نمیخواستم خودتو به کشتن بدی"

"منظورت چیه ؟"

"منظورم واضحه ! حالا تو میدونی آرتور مینو میکشه ... حالاتو حاضری بمیری تا این اتفاق نیفته ... حالا من تو آینده دوتا مرگ میبینم ... هم تو ... هم مینو ... و این یعنی پیروزی آرتور"

کلافه نشستم رو کاناپه.

لعنتی ... یعنی هیچ راهی نبود...

آماندا هم نشست و گفت

"تو نمیتونی بذاری آرتور برنده این نبرد باشه ... اما وقتی هدفت نجات مینو میشه ... تو هر دو شکست میخوری"

دست کشیدم تو موهامو گفتم

"باید یه راهی باشه . به جای اینکه قضیه رو تموم شده فرض کنی بهتره کمکم کنی راهشو پیدا کنم"

"من خیلی وقته دنبال را نجاتم ... اما طلسم آرتور رو نمیشناسم" ...

عصبی بلند شدم

چه طلسم لعنتی بود که آماندا نمیشناخت ...

آرتور ... من تورو میکشم ... قبل از اینکه دستت به مینو برسه ...

رو به آماندا گفتم

"اینارو ول کن ... چطور باید آرتور رو بکشم ؟"

"منظورت چیه ؟"

"قبل از اینکه اون به ما حمله کنه ... قبل از اینکه روز موعود برسه ... من اون عوضی رو باید بکشم"

"نمیتونی بهش بررسی"

"تو نگران نباش ... بهتره بهم بگی چطوری اون کفتار پیر رو بکشم" ...

با این حرفم آماندا چند دقیقه خیره نگاهم کرد و گفت

"اون مثل تو یه برگزیده است ... من نمیتونم بهت کمک کنم که یه برگزیده رو بکشی"

"پس میخوای به اون کمک کنی تا مینو بکشه ؟ مگه مینو برگزیده نیست "

آماندا کلافه گفت

"نه ... من کمکی به اون نمیکنم"

"چرا دیگه ... با کمک نکردن به من عملا داری به اون کمک میکنی"

"منطقی باش کیان ... تو نمیتونی منو تحریک کنی خلاف قوانین عمل کنم "

پوزخندی بهش زدم و گفتم

"پس این حرف آخرته آماندا ؟"

تو سکوت نگاهم کرد که گفتم

"ازت بیشتر از این انتظار داشتم"

منتظر جوابش نموندم و در خونه اش رو باز کردم .

به سمت مینو که رو نیمکت نشسته بود رفتم و گفتم

"بریم"

سوالی نگاهم کرد و با دیدن اخم تو صورتم جا خورد
بلند شد و گفت
"گوی انتخابم چی ؟"
صدای آماندا از پشت سرم اومد که گفت
"بیا دخترم"
مینو به سمت آماندا رفت و گوی رو ازش گرفت .
آماندا آروم زیر لب چیزی به مینو گفت که با وجود فاصله نسبتا کمی که داشتیم نتونستم بشنوم .
مینو سر تکون دادو آماندا لبخند زد
با هم خداحافظی کردن اما آماندا وقتی خواست به من نگاه کنه نگاهمو ازش گرفتم
چطور میتونه به مینو نگاه کنه و کمک نکنه...
این حق مینو نیست ...
من نمیذارم کسی بهش آسیب بزنه

مینو:::::::::::
نمیدونم بین کیان و آماندا چی گذشت که کیان انقدر عصبانی بود
الان واقعا دلم این قدرتو میخواست که میتونستم ذهنشو بخونم.

از بین درخت های جنگل با چنان سرعتی میرفت که چند بار جا موندم
رسیدیم به غاری که ازش خارج شده بودیم
با دیدن میا جلوی غار شوکه ایستادم که کیان گفت
"تو هم خبر دار شدی ؟"
صورت میا ناراحت بود . فقط سر تکون داد و اومد سمتم
زیر لب سلام کردم بهش که آروم سر تکون دادو دستشو به سمت من گرفت
کف دستش یه گوی دیگه بود.
یه گوی با رنگ هایی مثل یه رنگین کمان تازه تو دستش بود
آروم گفت
"پیشت باشه ... بهش نیاز پیدا میکنی"
تو گوی هایی که مانی گفته بود هیچکدوم با این خصوصیت نبود
ازش گرفتمو پرسیدم
"این چه گوییه ؟"
"محافظ روح" ...
سوالی سر تکون دادم که دوباره گفت
"فقط کافیه پیشت باشه"
تشکر کردم و دستمو دور گوی بستم

گرمای ملایمی تو جسمم پخش شد و میا عقب رفت

رو به کیان گفت

"موفق باشین"

قبل از اینکه کیان دهنشو باز کنه و چیزی بگه میا دیگه اونجا نبود

کیان نفسشو خسته بیرون داد و گفت

"داره دیر میشه"

رفتم پیشش و دستشو گرفتم نا باهم ازپورتال رد شیم

کیان:::::::::::::

از کسی که انتظار نداشتم کمکمون کنه ...

چنین کمک بزرگی بهمون رسید ...

گوی محافظ روح ... چیزی که مخصوص میا بود ... اما لان تو دست های مینو بود...

اونوقت آماندا خیلی راحت گفت نمیتونم کمک کنم

واقعا دلیل رفتارشو نمیفهمیدم .

نمیتونه به من کمک کنه ... عملا با این کار داره به آرتور کمک میکنه .

وقتی رسیدیم پایگاه خودمون از مینو پرسیدم

" آماندا آخرین لحظه چی گفت ؟"

" شما چی گفتین اون تو تنهائی ؟"

"یه روزی بهت میگم"

لبخندی زد و دستاشو به سینه زد

"منم یه روزی بهت میگم بهم چی گفت"

با این حرف رو پاشنه پا چرخید و به سمت در رفت

بعد اینهمه حرصی که از آماندا خوردم الان باید مینو با من این کارو میکرد ؟

این انصاف نبود!

قبل از اینکه از اتاق بره بیرون رو به روش ایستادم که محکم تو سینه ام خورد

سوالی و با اخم نگاهم کرد

اما بهش فرصت ندادم . اون نمیدونست درون من چه آشوبیه!

اما من میدونستم که ممکنه **11** روز دیگه پیشم نباشه

با حرصی و گرسنگی که از درونم حس میکردم لب هاشو بوسیدم.

من نمیذارم کسی مینو از من جدا کنه ...

نذاشت بوسمون شدید شه و با اخم هولم داد عقب و گفت

"من هنوز ازت ناراحتم ! یا بهتره بگم من الان خیلی ازت ناراحتم"
خواست رد شه که با عصبانیت گفتم
"وایسا سر جات و تکون نخور مینو"
یه لحظه شوکه ایستاد و نگاه کرد بهم
اما سریع خواست بره که اخممو بیشتر کردم و باعث شد سر جاش وایسه
چونه اش رو تو دستم گرفتم و گفتم
"من الان رئیس تو ام ... پس بهتره نافرمانی نبینم... فکر کنم خوب بدونی نافرمانی از دستورات من عواقبش چیه"
مردد و با شک گفت
"من نافرمانی نکردم"
"جدا ؟ پس بذار دوباره امتحان کنم" ...

خواستم دوباره خم شم و لب هاشو ببوسم که در اتاق بدون در زدن باز شد و نیما با ترس گفت
"نگین بهوش اومده "
نگاهم بین نیما و مینو چرخید.
الان ؟ الان بهوش اومده ؟ خیلی خیلی زودتر از انتظارم بود
با داد رو به نیما گفتم

"پس تو چرا اینجائی ؟"

قبل اینکه جواب بده به سمت اتاق ریکاوری رفتم

مینو:::::::::

هنوز تو شوک حرکت کیان بودم که حرف نیما خشکم کرد...

دستوری که بهم داد مثل یه قانون نا نوشته بدنمو مطیع کرد تا تکون نخورم .

هیچوقت اینجوری بهم دستور نداده بود .

اونم برای ... بوسیدنم ...

با داد کیان رو به نیما از جا پریدم

"پس تو چرا اینجائی ؟"

انقدر با سرعت رفت که نیما فقط دهنش باز و بسته شد

سریع پشت سر کیان رفت و منم خودمو بهشو رسوندم

واقعا اگه نگین بهوش اونده....

نیما اینجا چکار میکنه...

رسیدیم پشت در اتاق ریکاوری که کیان دستگیره رو بالا و پائین کرد و گفت

"کلید این در کجاست ؟ کی اون توئه ؟"

صدای افتادن تخت و سر و صدای بدی از تو اتاق می اومد

نیما با نگرانی گفت

"نمیدونم ... من ... من فقط اومدم کمک بیارم ... کلید رو در بود"...

کیان با صورت بر افروخته برگشت سمت نیما و خواست چیزی بگه که یهو سر و صدا ها آروم شد

همه دقیق گوش دادیم تا ببینیم صدایی میاد یا نه که صدای سیامند از تو اتاق اومد

"همه چی تحت کنترله رئیس" ...

سیامند:::::::::::

یه سری از ابزار های قدیمیمون مشکل داشت

برای همین باید به کیان خبر میدادم .

داشتم می اومدم بالا که از کنار بانک خون رد شدم .

چون به نگین از خون خودم داده بودم احتمالا زودتر بهوش می اومد

برای اطمینان بد نبود چنتا ظرف خون پیش داداشش میذاشتیم

تا اگه دید داره بهوش میاد زودتر به خوردش بده تا آروم شه .

سه تا ظرف خون برداشتم و به سمت اتاق ریکاوری رفتم

هنوز به اتاق نرسیده بودم که نیما سراسیمه از اتاق زد بیرون و در اتاقو قفل کرد

پشت سرش صدای پرت شدن چیزی اومد

باورم نمیشد ... یعنی انقدر زود بهوش اومده بود !

چرا نیما این کارو کرد.

پسره احمق...

سریع به سمت اتاق رفتم درو باز کردمو وارد شدم

نگین با چشم ها ی خونی خیره شد بهم .

بدون چشم برداشتن ازش با یه دست در اتاقو قفل کردم و کلیدو گذاشتم توجیبم

سه تا کیسه خون رو تو وا تکون دادمو گفتم

"برات شام آوردم خانم خوشگله"

نگاهش رو کیسه های خون افتاد و به سمتم حمله کرد

اما اینجوری نمیشد

جا خالی دادم و پشتش قرار گرفتم

خواستم بازوهاشو بگیرمو محدودش کنم که بهم حمله کرد

ازم فاصله گرفت و یکی از تخت هارو خیلی راحت بلند کردو به سمتم پرت کرد

با بازوم جلو ضربه رو گرفتمو تختو پرت کردم سمت دیوار
اون موقع که داشتم بهش از خون خودم میدادم باید فکر اینجاشو میکردم
قدرت یه خوناشام تازه متولد شده همینجوری زیاد هست .
چه برسه به اینکه خون خوناشام خورده باشه .
صدای کیانو از بیرون شنیدم . اما وقت جواب دادن نداشتم
کیسه های خونو پرت کردم رو تخت کنارم و نگاه نگین افتاد رو اونا
با پوزخند گفتم
"خون می خوای ؟ باید اول آروم شی" ...
به سمت کیسه ها خیز برداشت که پریدم روش
افتادیم رو تخت و غلت زد
هر دو افتادیم رو زمین اما چرخیدم و روش قرار گرفتم
رو شکمش مشستم و دستاشو گذاشتم زیر زانوهام .
با تمام وزنم سعی کردم ثابت نگهش دارم
جیغ کشیدو تقلا کرد
یکی از کیسه های خونو برداشتم و پاره کردم .
با پاش خواست بهم ضربه بزنه که اولبن قطره های خونو تو دهنش ریختم.
یهو آروم شد
اما نباید یهو بهش خون میرسید .

چون تب خونش تشدید میشد

روبه کیان بیرون اتاق داد زدم

"همه چی تحت کنترله رئیس" ...

سر کیسه رو از لب های نگین جدا کردم و گفتم

"حالا نفس عمیق بکش ... تا دوباره بهت خون بدم کوچولو" ....

کیان::::::::::::

از اینکه اوضاع آروم شده بود و سیامند اون تو بود خیالم راحت شد .

اما از اینکه نیما تو چنین وضعیتی نگین رو ول کرد عصبانی بودم .

به صورت نگران مینو نگاه کردم که آروم پرسید

"نگین ... تب خونش چی میشه ؟"

"سیا کارشو بلنده ... نگران نباش" ...

رو به نیما گفتم

"ازت انتظار بیشتری داشتم"

انقدر قیافه اش داغون بود که دیگه چیزی نگفتم

مانی با عجله از راهرو رسید و گفت

"کیان ... الان پیش حامی بودم ... فکر کنم یه مشکل جدید داریم ... بیاین ..."

لعنتی ... یه لحظه هم بدون مشکل جدید نداشتیم

به سمت مانی رفتم و رو به مینو گفتم

"تو هم با من بیا"

مینو:::::::::::

به گوی جدیدی که میا بهم داده بود خیره بودم

محافظ روح ... اما یعنی چی ...

مانی و کیان و حامی خیلی وقت بود تو سکوت داشتن فکر میکردن

حامی گفت هیچ گروهی باهامون متحد نشده بود .

درسته همه اعلام بی طرفی کرده بودن .

اما خیلی حس بدی بود این تنهایی.

هرچند کیان اصلا از این قضیه تعجب نکرد.

فقط گفت باید یه فکر اساسی کنیم و ساکتش شد...

انگار از قبل میدونست قراره تنها باشیم...

نفس عمیق کشیدم و از رو صندلیم بلند شدم.

ساعت از **11** شب گذشته بود

کیان سریع نگاهم کرد و پرسید

"کجا ؟"

"برم ببینم نگین حالش چطوره"

"اون تا صبح کارش طول میکشه ... بشین"

"پس میرم اتاقت ... کتاب بخونم"

"الان نمیخواد ... بشین پیش من" **...**

مانی و حامی هم مثل من از رفتار کیان تعجب کرده بودن

کیان همیشه رئیس بود ... اما نه تا این حد .

مردد نشستم و گفتم

"میخواستم راجب گوی محافظ روح اطلاعات بدست بیارم"

مانی و حامی هر دو متعجب به من نگاه کرد و کیان گفت

"این گوی همراه هر کسی باشه ... روحش مورد محافظت قرار میگیره" **...**

ئه ... جدا ؟ چه اطلاعات دست اولی بهم داد **...**

دقیقا اینو خود میا هم گفته بود**!**

اما مطمئن بودم این گوی هم کمکی نمیکنه اگه با این حال کیان حاضر جوابی می کردم.

قبل از اینکه من چیزی بگم مانی پرسید

"این گوی رو هم پیدا کردی ؟"

دوباره کیان به جای من جواب داد و گفت

"نه... میا چند ساعت پیش بهش داد"

"میا ... محافظ روح ... چرا ؟"

اینبار خودم گفتم

"گفت شاید بدردت بخوره ... اما منظورش چی بود"

اون دوتام سکوت کردن درست مثل کیان .

دیگه حسابی کلافه شده بودم.

کیان داشت یه چیزی رو از من مخفی میکرد.

حالا حامی و مانی هم اضافه شدن.

اینبار بدون توجه به کیان و بقیه بلند شدمو از اتاق زدم بیرون .

صدای کیانو پشت سرم شنیدم که صدام کرد

اما بهش توجه نکردم و به سمت در خروج رفتم

میدونستم داره پشت سرم میاد

اما برام مهم نبود . از دستش عصبانی بودم .

تو پارکینگ که رسیدم با همون لحن عصبانی و دستوریش صدام زد

"مینو"

دوباره پاهام ایستاد . بدون اینکه من بخوام.

کیان پشت سرم ایستاد و گفت

"کجا داری میری ؟ تو الان نه یه دختر بچه ای که قهر کنی و بری ... نه تو جایگاهی هستی که نسبت به مسئولیت هات بی توجه باشی... میشه بگی این رفتارت برای چیه ؟"

"چی رو از من مخفی میکنی کیان ؟"

"مسلمه خیلی چیز هارو ... مگه تو خودت چیز هایی نداری که به من نگفتی ؟"

برگشتم سمتش و گفتم

"نه ... من هیچ چیزی برای مخفی کردن ندارم" .

دقیق نگاهش تو چشم هام چرخید

"جدا ؟ پس اجازه میدی الان ذهنتو بخونم ؟"

ناخداگاه عقب رفتم ...

لبخندی یه سمت لب های کیانو بالا برد و فاصله بینمون رو پر کرد

"من به حریم خصوصی تو وارد نمیشم ... از تو هم همینو میخوام"

"تو یه چیزی راجب منو از من مخفی میکنی"

"یعنی تو چیزی راجب من رو مخفی نمیکنی"

این روش کیان بود ... کاری میکنه که خودت به جواب خودت میرسی...

چونه ام رو تو دستش گرفت و منو کشید تو بغلش

چرا نمیشد تو صلح و آرامش از آغوشش لذت ببرم

آغوشی که مثل خودش حسابی دلتنگش بودم

انگار حسمو فهمید و با زرنگی گفت

"میخوای بریم خونه ؟"

میخواستم ؟ وقتی کیان انقدر نزدیکم بود مغزم درست کار نمی کرد ...

نمیدونستم چی میخوام . احساسم میگفت آره ... مغزم می گفت نه ... برای همین با سر گفتم نه

کیان به لبم خیره شد و خم شد .

چشم هامو بستم و منتظر داغی لب هاش شدم که کنار گوشم تو گلو خندید

لعنتی ... دوباره دستمو رو کرده بود ...

آروم و خمار گفت

"اما من میخوام" ...

کنار گوشمو بوسیدو بغلم کرد

مانی:::::::::::::

با رفتن کیان و مینو به حامی نگاه کردم
اونم مثل من تو شوک بود و آروم گفت
"تو هم به همونی که من فکر میکنم ... فکر میکنی ؟"
سر تکون دادم
"روح مینو در خطره ... درسته ؟"
"موافقم ... باید زیر سر آرتور باشه" ...
حامی اینو گفت و بلند شد
برگه تماس های رسیده رو برداشت و گفت
"حدودا 80 درصد گروه های موجود بهمون اعلام بی طرفی کردن ...
احتمال میدم اون 20 درصد بقیه سمت آرتور باشن"
"اما من شک دارم ... این روزا کسی حوصله جنگ و دعوا نداره" ...
"امیدوارم اینجور که تو میگی باشه ... به نظر من اینکه منتظر اون روز
بمونیم تا آرتور حمله کنه اشتباهه"
با حامی موافق بودم . سر تکون دادم و گفتم
"موافقم ... فقط حمله به آرتور و پایگاهش ... کار ساده ای نیست" ...

کیان:::::::::::

دقیقا تا روی تخت مینو از خودم جدا نگردم .
میدونستم این مبارز کوچیک من هرچقدر هم دلش منو بخواد دست از لجبازی بر نمیداره
ضربان نا منظم قلبش نشون از اشتیاقش بود .
اما اخم تو صورتش هنوز از مقاومتش خبر میداد.
گوشه لبش رو بوسیدم و گفتم
"قبل از عقد انگار همه چی راحت تر بود"
دستشو برد تو موهامو گفت
"تو هم انقدر رئیس بازی در نمی آوردی"
"چون تو انقدر از دستم فرار نمیکردی"
با اخم مصنوعی گفت
"من ازت ناراحتم" ...
"چرا ؟"
"بخاطر اینکه بدون هماهنگی با من مراسم عقدو" ...
لبشو بوسیدم و نذاشتم ادامه بده
سرمو عقب کشیدمو نگاهش کردم که گفت
"چون نذاشتی سعیدو من" ...

دوباره لبشو بوسیدم و ادامه حرفش خورده شد
اما دوباره تا ازش جدا شدم سریع گفت
"چون با آماندا" ...
نه گویا کافی نبود ... بوسه اینبارم مثل قبل آروم نبود . گرسنه و با تمام وجودم بود...
غمی که از دیدن آینده و مرگ مینو تو وجودم بود هم انگار آتیش این گرسنگی رو بیشتر میکرد...

مینو:::::::::
مگه چقدر میشه مقاومت کرد ؟
اونم در برابر چیزی که با تمام وجود میخوای ؟
اصلا چرا باید مقاومت کرد ... به افکار خودم خندیدم و تو بغل کیان جا به جا شدم
دستشو رو تنم کشید ، موهامو بوسید و گفت
"دیگه کجا میخوای فرار کنی ؟"
اینو گتو با پاهاش منو تو بغلش قفل کرد
"تو که دیگه کارتو کردی ! باز چرا اسیرم کردی ؟"
"چون سیر نشدم ازت"

چرخیدم سمتش و گفتم

"حالا درسته عقد کردیم ... عروسی که نکردیم ... بخوای سیر شی"

خندید و نوک بینیمو بوسید

یهو مکث کرد و آروم گفت

"عروسی ... آره ... همینه" ...

با عجله از رو تخت بلند شدو گوشیشو برداشت

نشستم رو تخت و ملحفه رو کشیدم رو خودم .

دلیل رفتارش رو نمیفهمیدم که مشغول صحبت با گوشیش شد...

"مانی ... به همه بگو باید دور هم جمع شیم ... نیم ساعت دیگه ... خونه من"...

اینو گفتو قطع کرد

با لبخند بزرگی که رو لبش بود برگشت سمتم و سوالی نگاهش کردم

اومد سمتم گفت و نیم خیز شد روم

خودمو عقب کشیدم که کامل اومد روم

"کیان... خوبی ؟"

بدون توجه به سوالم نرم لبمو بوسید و مماس لبم گفت

"عالیم"

"میشه به منم بگی چی شده ؟"

سرشو برگردوند و به ساعت رو دیوار نگاه کرد و گفت

"اگه بخوایم یه دوش دو نفره بگیریم ... زیاد وقت نداریم"

از روم بلند شدو دستشو به سمتم دراز کرد .

"تا نگی قضیه چیه باهات جائی نمیام"

"جدیدا زیاد از دستورای مافوقت سر پیچی میکنی مینو ... فکر کنم به یه تنبیه نیاز داری"

اینو گفتو پامو گرفت . خم شدو منو دوباره مثل یه اسباب بازی گذاشت رو کتفش

نفسم از این حرکت ناگهانیش هنوز برنگشته بود که محکم زد رو پشتم و در حالی که به سمت حکمام میرفت گفت

"چه جور تنبیهی دوست داری مینو ؟"

کیان:::::::::::

تو اوج نا امیدی بودم . واقعا نمیدونستم چکار باید بکنم

انگار همه راه ها به بن بست رسیده بود .

اما مثل یه انفجار ... یه کلمه مینو تو سرم جرقه یه نقشه بزرگ رو زد

دقیقا همین بود ! یه مراسم عروسی!

چیزی که میتونست همه رو زودتر دور هم جمع کنه!

چیزی که موافق و مخالف نمیشناخت ...

مثل مهمانی هند ... دقیقا به همین بزرگی ... با همین تنوع ...

انگار یه بار بزرگ از رو دوشم برداشته شده بود...

حالا میدونستم آرتور رو چطور بکشم سمتمون...

چطور تو آینده تغییر ایجاد کنم...

فقط باید همه چی طبق نقشه ام پیش بره...

مینو کلافه گفت

"باید موهامو کوتاه کنم"

شلوارکمو پوشیدمو شونه رو ازش گرفتم

"بده من ... تنبل" ...

شروع کردم به شونه کردن موهاش ... با حرکت برس انگار افکار ذهن منم مرتب میشد ...

تو افکارم غرق بودم که مینو گفت

2 "دقیقه مونده تا برسن ... نمیخوای سیستم امنیتیو خاموش کنی؟"

قبل از اینکه من جواب بدم صدای دامون جواب داد

"سیستم امنیت با ما مشکل نداره"

برس آخر رو به موهای مینو زدم و بلند شدم .

رو به دامون که تو قاب در ایستاده بود گفتم

"همه اومدین ؟"

"همه جز سیا ... هنوز درگیر اون دختره است" ...

"نیما رو میفرستادی پیش خواهرش ... سیامند می اومد"

"نه نیما حاضر بود بره تو ... نه سیا می اومد بیرون" ...

دوست داشتم همه بودن ... اما چاره ای نبود .

رو به مینو که داشت موهاش رو میبست گفتم

"بهتره بریم پس"

با هم وارد پذیرایی شدیم . نشستیم و دامون دوباره گفت

"خب میگی قضیه چیه که وسط اینهمه کار همه رو کشیدی اینجا ؟"

"اینجا تنها جائیه که میتونم امیدوارم باشم صحبتمون درز نکنه ... چون چیزی نیست که بخوام حتی اعضای خودمون بدونن"

"منظورت چیه کیان ؟"

نگرانی تو صورت مانی مشهود بود و گفتم

"من تو آینده ام جنگمون با آرتور رو دیدم . جنگی که **11** روز دیگه ... در واقع ده روز دیگه اتفاق می افته ... تو مکان و زمانی که آرتور میخواد ... جنگی که" ...

مکث کردم . نمیدونستم چطور ادامه بدم که هم هدفمو برسونه هم از گفتن چیز هایی که نمیخوام اجتناب کنم

آریو گفت

"جنگی که ما توش بازنده نباشیم ... برنده هم نیستیم"

سوالی نگاهش کردم که گفت

"یه جمله از همون کتابیه که از سعید گرفتیم"

"برای چی اینو گفته ؟"

"تو مقدمه اش گفته ... زندگی یه جنگه ... جنگی که ما توش بازنده نباشیم ... برنده هم نیستیم... مگه اینکه آرمان هامون رو برای همیشه زنده نگه داریم" ...

سر تکون دادم و گفتم

"جنگ با آرتور هم همینه ... اون دقیقا دوتا هدف داره ... محو کردن ما از مسیرش ... سلطه مطلق به باقی دنیا ... آرتور انقدر سن داره که بدونه با

وجود یه مخاف کوچیک هم همیشه حکومتش در خطره ... پس برای نابودی ریزو درشت ما برنامه داره" ...

مکث کردم تا همه به حرفام فکر کنن و بعد از چند لحظه ادامه دادم

"حامی امروز گفت هیچ کدوم از گروه های دور و برمون حاضر به متحد شدن برای جنگ نیستن ! درسته هم پیمان آرتور هم نیستن... اما این تنهایی چیز خبی نیست ... مخصوصا که باعث میشه آرتور تو نامردی دستش آزاد باشه ... چون هیچ شاهد و ناظری وجود نداره".

دامون گفت

"خب الان راه حلت چیه کیان ؟"

"من و مینو عروسی میکنیم" ...

آریو:::::::::

اول فکر کردم جمله کیان رو درست نشنیدم

وقتی اون شب برای عقدش با مینو گفت چنان شوکه شدیم همه که هنوز هضم نکردیم

حالا وسط این جنگ ...

عروسی ؟

همه چنان شوکه شدن که حتی مینو هم با بهت پرسید چی؟

حامی گفت

"الان عروسی چه ربطی به این مسائل داشت ؟"

دامون بلند شدو کلافه گفت

"قضیه چیه کیان ؟ نکنه عقلتو از دست دادی ؟ جای حمله میخوای" ...

"دامون" ...

کیان تقریبا با داد اسم دامون رو صدا کرد و باعث شد اون ساکت شه

دوباره با لحن عصبی گفت

"بشین دامون" ...

با نشستن دامون کیان ادامه داد

"ما نیاز به یه مراسم بزرگ داریم . مراسمی که همه رو دعوت کنیم . همه افرادی که برای نبرد اعلام بی طرفی کردن ... حتی آرتور ... این مراسم هم باید چند روز دیگه باشه ... قبل از اینکه آرتور بخواد خودشو آماده کنه"

همه سکوت کردیم .

نمیتونستم درست از هدف کیان سر در بیارم که مانی گفت

"مطمئنی همه رو میتنیم بکشونیم ؟ آؤتور چه دلیلی داره بیاد ؟"

"آؤتور بهم پیشنهاد همکاری داد ... وقتی رد کردم قصد کشتن منو کرد ... منم به همه پیام دعوت میدم ... حتی آرتور و بهش میگم میخوام همکاری کنم ... اگه اونم حاضره ... به مراسم ما بیاد" ...

مینو مردد پرسید

"فرض کنیم همه بیان ... اونوقت چی ؟ به هم حمله کنیم ؟"

کیان تکیه داد به صندلیش و گفت

"از شما انتظار حدس های بهتری داشتم"

با این حرف کیان همه ساکت شدیم .

تو ذهنم حدس هائی می زدم اما مردد بودم

خود کیان گفت

"تمام افرادی که اعلام بی طرفی کردن ، میخوان از جنگ دوری کنن! پس وقتی من ... دعوتشون کنم ! مسلما برای حفظ صلح با من میان ! این نکته اول . کسی مشکلی نداره ؟"

با سر همه گفتیم نه که کیان گفت

"آرتور با حرف من یا واقعا برای بررسی هم کاریم میاد یا به دروغ برای ضربه زدن میاد ... در هر صورت امکان نداره اون حضور پیدا نکنه ... مخصوصا تو مراسمی که همه باشن" ...

تو سکوتی که ایجاد شد مینو گفت

"تو این مراسم ... تو دست آرتور رو جلو همه رو میکنی ؟" !

کیان لبخندی زد و گفت

"تقریبا"

مانی گفت

"و اگه همونجا بهمون حمله کرد چی ؟"

"بهش حمله میکنیم"

"اگه رفت و حمله نکرد چی ؟"

"مسلمه نمیذاریم ... این اسمش جشن عروسیه ... اما در واقع یه جشنه مرگه ... ما همه آماده جنگ میشیم ... بدون توجه به رفتار آرتور ... اون فقط باید بیاد ... فقط اینجوری میتونیم یه قدم جلو تر از آرتور باشیم"
همه تو سکوت حرف های کیان رو سبک و سنگین میکردیم .

کیان:::::::::::
تو ذهنم تک تک اجزای نقشه ام رو کنار هم میچیدم
مینو پرسید
"اگه آرتور متوجه این نقشه ما بشه و همه برنامه هاشو برای روز مد نظر ما بچینه چی ؟"
"نیمتونه"
همه سوالی نگاهم کردن
اونا هیچی راجب وودو نمیدونستن
نمیخواستم تو ذهنشون هم چیزی از وودو قرار بگیره که آرتور به روش های خاص خودش بتونه چیزی بفهمه
برای همین گفتم
"آرتور منتظر آماده شدن یه صلاحه که تا ده روز دیگه حاضر نمیشه"

"از کجا انقدر مطمئنی کیان ؟"

آریو اینو پرسید و در جوابش گفتم

"بیشتر از این نمیتونم بگم" ...

دامون گفت

"پس درواقع ده روز دیگه که آرتور آماده شه به صلاحی میرسه که خیلی قدرتشو زیاد میکنه"

"به خیال خودش"

با این جوابم مینو آؤوم گفت

"چرا کامل نمیگی قضیه چیه کیان ؟"

حامی به مینو جواب داد

"تنها ذهنی که آرتور نمیتونه به هیچ طریقی بهش تجاوز کنه ، ذهنه کیانه ... پس بهتره یه چیزایی تو ذهن کیان فقط باقی بمونه"

سر تکون دادم و مینو هم متوجه شد

نفس عمیق کشید و گفت

"خب حالا ضروری بود برای همه اینا از عروسی من مایه بذاری ؟"

همه آروم خندیدن و آریو گفت

"تنها مراسمی که میتونه همه رو مجاب کنه حضور پیدا کنن ازدواج یکی از خوناشام های برگزیده است" ...

مینو:::::::::::

با صحبت های کیان تقریبا متوجه هدفش شدم

اما هنوز نمیدونستم این آمادگی برای نبرد منظورش چیه!

این نبرد و این حمله تا چه حده.

تنها جنگی که من دیدم یه مبارزه نصف و نیمه تو پایگاه سعید بود

اما با حضور آرتور ... کسی که راحت کشته نمیشه !

واقعا همه چی ررنگ و شکل دیگه میگرفت.

وقتی به این فکر میکردم که باید با لباس عروس آماده جنگ باشم خنده ام میگرفت

مطمئنم سیامند کلی خوشحال میشه چون تا چند سال میتونه مسخره ام کنه

یه لحظه قلبم لرزید...

تا چند سال ؟

اگه جون سالم به در ببریم ...

دستمو رو گردنبند آگاپه کشیدم .
تو ذهنم حرفی که کیان بهم زده بود رو مرور کردم
این یه بازی نیست ... این یه نبرد واقعیه ... من واقعا برای چنین نبردی حاضر بودم ؟
کیان و پسرا یکم دیگه راجب برنامه اون روز صحبت کردن
کیان گفت مراسم تو پایگاه قدیمی برگذار شه
تا حالا کسی راجب پایگاه قدیمی چیزی بهم نگفته بود
حتی نمیدونستم چنین جائی وجود داره
آریو گفت ترتیب آماده سازی اونجارو میده
مانی هم قرار شد همین امروز به همه راجب جشن خبر بده و دعوت نامه بفرسته.
هر کس در حال گرفتن یه گوشه کار بود که پرسیدم
"من باید چکار کنم ؟"
کیان گفت
"اول باید ببینیم سیا چکار کرده ... بعد مشخص میکنم تو باید چکار کنی"
متوجه منظورش نشدم که دامون گفت
"سیا خودش اون دخترو تبدیل کرده ... خودشم باید بهش آموزش بده" ...

"به سیامند نیاز دارم ... اگه شرایط نگین پایدار باشه ... مینو میتونه اونو آماده کنه"

از حرف کیان شوکه شدم

من نگین رو آماده کنم ؟ واقعا ؟

حامی خندید و گفت

"البته یادتون نره مینو باید برای مراسم هم آماده شه ... فکر نکنم کسی باور کنه واقعا عروسیه اگه عروس با تونیک و شلوار بیاد تو مراسم"

باید از حامی تشکر میکردم چون از کیان و بقیه بعید نبود کلا این قسمتو فراموش کنن

کیان خندید و گفت

"چطوره این بخشم بسپاریم به تو حامی گویا زیاد سر رشته داری"

حامی سریع گفت

"نه ... نه ... من همون استتار صلاح هارو تو مراسم انجام بدم بهتره" ...

کیان سر تکون داد و بلند شد

رو به همه گفت

"روز دیگه ... همه رو برای 5 روز دیگه دعوت کنین ... بعد از ظهر یه 5 نشست دیگه میذاریم برای جزئیات بیشتر"

با این حرفش پسرا بلند شدن و سر تکون دادن.

بدون فوت وقت همه رفتن و دوباره تنها شدیم.

رو به کیان گفتم

"مادرم و مینا چی میشن ؟ اونارو هم میخوای دعوت کنی به این مراسم ؟ "

"مسلمه نه ... نمیخوام تو خطر بندازم اونارو" ...

اینو گفت و به سمت یخچال رفت که پشت سرش گفتم

"اینومن عروسی حساب نمی کنم ها"

سوالی برگشت سمتم که دستمو ب سینه زدم و شونه هامو بالا انداختم و گفتم

"بعد تموم کردن کار آرتور و افرادش باید برام یه عروسی درست بگیری ... با خانواده و دوستام"

متعجب نگاهم کرد و گفت

"واقعا چنین چیزی میخوای ؟"

"چرا نباید بخوام"

متفکر سر تکون داد و گفت

"نمیگم نباید بخوای ... میگم واقعا میخوای"

"بله ... با همه ملزومات ضروری"

"همه ؟ منظورت چیه دقیقا ؟ چون من دقیقا نمیدونم از چی حرف میزنی "

"نگران نباش به موقعش با جزئیات برات توضیح میدم پیرمرد "

با این حرفم خندید و سر تکون داد

در یخچالو بازکرد و گفت

"باید باهات برخورد جدی کنم مینو"

یه ظرف خون بیرن آورد و در یخچالو بست

تکیه داد به اپون و در حالی که ازش میخورد گفتم

"من هنوز ازت ناراحتم ها"

"منم هنوز بخاطر نافرمانی هات تنبیهت نکردم"

اخم مصنوعی تحویلش دادم و گفتم

"بهتره برگردیم پایگاه ... تو چه رئیسی هستی که همیش دنبال تنبیه من و خوشگذرونی هستی ؟"

اینو گفتمو برگشتم سمت در تراس تا برم بیرون که رو به روم ظاهر شد

حق به جانب نگاهم کرد و گفت

"بزار بهت نشون بدم چه رئیسی هستم"

سیامند ::::::::::::

با وجود اینکه این اتاق پنجره نداشت ... اما میدونستم صبح شده ...

تمام این مدت با جیره بندی خون ، تب خون نگینو از اوج نرم نرم کم کردم

اول جیغ میکشید و تقلا میکرد

کم کم آروم شد و خوابید

دوباره از گشنگی بیدار شد و چشم هاش سرخ شد که بهش خون رسوندم اما خیلی کم

تمام مدت رو کمرش و دستاش نشسته بودم

فقط برای انکه خون مرده نشه بدنش چند بار اجازه دادم از زیرم فرار کنه و دوباره گرفتمش

با اینکه تازه تبدیل شده بود

اما جسمش انقدر قبل از تبدیل ضعیف بود که با وجود خون من هم قدرتی برای مبارزه با من نداشت

یک ساعتی میشد که دیگه کاملا هشیار بود

خیره نگاهم میکرد که سوالی پرسیدم

"بهتری ؟ عقلت برگشته ؟"

"تو دوست نیمائی ؟"

از سوالش شوکه شدم . میدونستم دیگه مغزش داره به حالت طبیعی برمیکرده

اما انتظار این سوالو نداشتم و گفتم

"من رئیس داداشتم"

"با من چکار کردی؟"

نمیدونستم چقدر تو خاطرشه ... نمیخواستم یهو بگم تبدیلت کردم . برای همین پرسیدم

"از سعید چیزی یادت هست"

یهو چشم هاش گرد شد و گفت

"اون عوضی منو دزدید و بست به یه سنگ ... گفت میخواد ... من ؟ من الان خوناشام شدم ؟"

سر تکون دادم که اشک تو چشم هاش جمع شد و گفت

"سفید یا سیاه ؟"

"سفید ... من تبدیلت کردم"

لبشو با بغض فشار داد و پلک زد . اشک هاش از دو طرف صورتش رونه شد و گفت

"چرا ؟"

از همین میترسیدم . که اینجوری چکه کنه و احساساتی شه

از این موج احساسات زنونه عذاب وجدان میگرفتم
به تخت های آشفته رو زمین نگاه کردم و گفتم
"ما وسط تبدیل تو رسیدیم ... سعید طلسمو روت اجرا کرده بود ... یا میمردی ... یا خوناشام سیاه میشدی ... تنها راه نجاتت این بود که من تبدیلت کنم"
به صورتش نگاه کردم که سر تکون داد و گفت
"الان با من چکار میکنین ؟"
"میتونی عضو گروه بشی ... میتونی هر جور دیگه میخوای زندگی کنی" آروم گفت
"میش یه دستمو ول کنی اشکامو پاک کنم ؟"
رانو پامو بلند کردم که دستشو آزاد کرد و اشک هاشو پاک کرد
با صدای گرفته گفت
"دیگه همیشه باید اینجوری خون بخورم ؟"
"تقریبا ... الان تب خون بعد از تبدیل داشتی ... مجبور بودم اینجوری آرومت کنم"
"دیگه تموم شد ؟"
"نمی دونم"

چند جرعه آخر خونی که برامون مونده بود رو بهش نشون دادم و گفتم

"اگه اینو خوردی و چشمات تو فاز خون نرفت یعنی تموم شده"

"اگه رفت چی ؟"

"بازم باید منو تحکل کنی"

"خیلی سنگینی"

"هنوز همه وزنم رو تنت نیست"

صورتش سرخ شد . باورم نیمش دیه خوناشام تازه تبدیل شده که خجالت کشید!

باید به کیان بگم دختر های بیشتری رو تبدیل کنه ...

حتی گذروندن تب خونشون هم سرگرم کننده است .

نگین نگاهشو ازم گرفت و آروم پرسید

"دوستم مینو ... همون که اون شب خونه ما دیدیش هم اینجاست ؟"

از حرفش بلند خندیدم و گفتم

"آره اون جوجه هم اینجاست ... شاید الان پشت در منتظر تو باشه"

متعجب اما امیدوار برگشت سمتم و گفت

"جدا ؟ اونم تبدیل شده ؟"

"آره ... درسته خیلی تنبل و ضعیفه ... اما دارم باهاش کار میکنم بهتر شه ..."

"یعنی چی ؟"

بطری خون رو باز کردمو گفتم

"بهتره فعلا چک کنیم ببینیم تو تا کجا پیشرفت کردی" ...

با باز شدن در بطری چشم هاش دوباره سرخ شد اما پلک زد و به حالت عادی برگشت

با دست آزادش بطری رو از من گرفت و سر کشید

اصلا حواسم نبود یه دستش آزاده .

تام مدت سر کشیدن بطری خون چشم هاش بسته بود

آماده بودم اگه چشم هاشو باز کرد و سرخ بود دوباره محدودش کنم که لبشو با زبونش تمیز کرد و آروم چشم هاشو باز کرد

خبری از سرخی نبود اما با حرفی که شوکه شدم

"بازم خون میخوام" ...

انتظار نداشتم انقدر راحت با خوردن خون ارتباط برقرار کنه .

آروم از روش بلند شدم و گفتم

"فکر کنم دیگه بتونی بری بیرون و هرچی میخوای خون بخوری"

مینو:::::::::::

کل پذیرائی رو بهم ریخته بودیم

اما کیان هنوز نتونسته بود منو بگیره .

میدونستم پناه گرفتنم پشت این مبل اشتباهه

باید میرفتم سمت در تراسو خارج میشدم

اما سعی کردم تمرکز کنم به صدای قلب کیان تا بفهمم از کدوم سمت داره میاد

اما هیچ صدایی نمی اومد .

دو دفعه قبل اینجوری تونستم قبل رسیدنش فرار کنم

اما اینبار هیچی نمیشنیدم...

شاید بیخیال شده بود و رفته بود

مجبور بودم از روش های قدیمی استفاده کنم و آروم سرمو از پشت کاناپه بیرون آوردم که دستش رو شونه ام نشست

با وجود اینکه میدونستم کیانه اما از شوک اولیه هول خوردم

سریع بلند شدم و برگشتم سمتش که گفت

"حق با مانیه ... تو هنوز خیلی بیشتر باید تمرین کنی"

قبل اینکه چیزی بگم دستاش تو موهام فرو رفت و گرسنه لبمو بوسید
چیزی که انگار منم تشنه اش بودم
بی اختیار لبشوگاز گرفتم و خونش رو مکیدم .
میخواستم فقط یه جرعه بخورم ...اما کافی نبود ...
دوباره همون حس عجیب کل وجودمو گرفته بود و نمیتونستم از کیان جدا شم
نمیفهمیدم اطرافمون چی میگذره و دست های کیان چکار میکنه
وقتی به خودم اومدم که رو اوپن بودم و چیزی از پیراهن کیان باقی نذاشته بودم .
سرشو عقب کشید و کنار گوشم گفت
"نمیتونم ازت دست بکشم" ...
رگ گردنشو بوسیدم و زمزمه کردم...
"پی دست نکش"
دندونام تو رگ گردنش فرو رفت و با داغی خونش که از گلوم پائین میرفت باقی لباس هام محو شد ...

کیان:::::::::::

رگ گردن مینو بوسیدم و جای دندونام رو زبون کشیدم .

اما نمیخواستم ازش جدا شم.

نمیخواستم این یکی شدن تموم شه ...

میدونم طبیعی نیست ... خیلی وقته هیچ کدوم از رابطه هامون طبیعی نیست...

نه طبیعی مثل بقیه...

طبیعی مثل خودمون هم نیست...

انگار هر بار دیوونه تر میشم ... هر بار گرسنه تر میشم...

انگار هر بار چیزی از وجود مینو به وجودم اضافه میشه...

انگار علاوه بر جسممون ... روحمون هم یکی میشه...

آروم ازش جدا شدم...

نگاهم رو گردنبند آگاپه ثابت شد

یعنی کار این گردنبنده ؟

با جدا شدن من ، مینو آه عمیقی گفت و بازوهامو گرفت تا خودشو ثت=ابت نگه داره...

چشم هاشو خمار باز کرد و گفت

"دلم یه وان دو نفره میخواد"

نوک بینیش رو بوسیدم و گفتم

"الان که نه ... اما میتونم برای شب عروسیمون بهت قولش رو بدم"

خسته خندید و صاف نشست .

"اگه منظورت تو ماه عسلمونه ... میتونم قبول کنم"

خندیدم و در حالی که لباسمو مرتبمیکردم گفتم

"ماه عسل ... بله ... به لیست اضافه شد"

مینو هم خندید و کمک کردم لباس هاشو مرتب کنه که گفت

"لطفا جائی که میریم هم سوپرایز باشه ! اما گرم و آفتابی و با یه دریای آبی باشه" ...

"امر دیگه ؟"

"فعلا همینا ... بازم یادم اومد میگم"

خندیدم و کمرش رو گرفتم و گذاشتمش پائین .

شاید یه وقت هایی دلم میخواست زندگیمون روتین و عادی بد ... بدون هیچ استرس و نگرانی...

بدون هیچکدوم از این چالش ها و تهدید ها

اما همین الان ... تو این لحظه ... با وجود اینهمه اتفاق و آینده سیاه ... من احساس خوشبختی میکنم ... وقتی کنار مینو هستم و اینجوری برنامه ریزی میکنیم ... من حس میکنم خوشبخت ترین مرد رو زمینم.

مینو رو نوک پا بلند شد چونه ام رو بوسید و گفت

"چه عجب از این لبخند هاتو زدی ... یعنی انقدر رضایت بخش بودم ؟"

محکم بغلش کردم . در حدی که آی آرومی گفت و موهاشو بوسیدم

"شما همیشه رضایت بخشی خانم"

ریز خندید و بدون اینکه منتظر جوابش باشم بلندش کردم و به سمت پایگاه حرکت کردم.

مینو::::::::::::

میدونم تو این شرایط که همه پیگیر یه کاری هستن ... منو کیان بیش از حد خلوت کرده بودیم .

اما نه عذاب وجدان داشتم و نه پشیمون بودم .

حتی ته دلم دوست داشتم در اولین فرصت دوباره برگردیم خونه کیان ...

به افکار خودم سر تکون دادم که رسیدیم و کیان منو گذاشت پائین.

تو بغلش عالی بود . اما با اخم گفتم

"خودم میتونستم بیام"
چشمکی بهم زد و به سمت ورودی پایگاه رفت
از اون چشمک هایی که انگار ذهنمو خونده بود
یهو تنم یخ کرد ... نکنه نامرد واقعا ذهنمو خونده بود .
کیان از پله ها بالا رفت و سریع پشت سرش رفتم
آخرین پله رو که رد کردم خواستم بپرسم تو ذهن منو خوندی که خشک شدم
باورم نمیشد چیزی که میدیدم
نگین بود .. نگین ... با لباس هائی که بیشترش خونی بود...

نگاهم از لباس های خونیش برگشت رو صورت بی رنگش و چشم های نگرانش
از آخرین باری که همو دیدیم خیلی میگذشت
ظاهرمون با آخرین باری که همو دیدیم زمین تا آسمون فرق داشت
اما باز هم به اندازه ماهیت و وجودی که الان بودیم تفاوت نداشت
حالا نگین یه خوناشام بود ...
یه موجود جدید ...
حالا اونم مثل من یه شبه پا تو یه دنیای جدید گذاشته بود

زیر لب گفتم

"نگین"

پاهام به سمتش رفت و بدون توجه به حال اون بغلش کردم

اول شوکه ایستاد اما بعد بغلم کرد و صدای هق هقش بلند شد

آروم گفتم

"میترسیدم از دستت بدیم"

"میترسم از چیزی که شدم"

"نترس ... تو تنها نیستی ... ما همه مثل همیم"

صدای نیما باعث شد از نگین جدا شم که با بهت صداش کرد

"نگین" ...

برگشتم سمت صداش .

نیما و پدرش ایستاده بودن و نگین به سمتشون رفت...

تازه متوجه سیامند شدم که کنار کیان ایستاده بود

بدون توجه به کیان به سمتش رفتم و بغلش کردم

"مرسی نجاتش دادی سیا"

اونم اول شوکه شد اما بعد دستشو دورم انداخت و با محبت گفت

"وظیفه ام بود"

صدای عصبانی کیان باعث شد از سیا جدا شم که گفت

"کافیه دیگه"

سیامند سریع ازم فاصله گرفت .

قبل از اینکه بخوام با اخم بهکیان نگاه کنم به سمت نگین و بقیه رفت و گفت

"اگه میخواین میتونین چند ساعت برین خونه دور هم باشین ... فکر کنم نگین خیلی سوال داشته باشه"

اونام سر تکون دادن که نگینبه من نگاه کرد وگفت

"میتونم دوباره مینو ببینم ؟"

"وقتی برگشتی دوباره میبینیش"

نگاه نگین از من چرخید رو سیامند و لب زد

"مرسی"

به سیامند و لبخند رو لبش نگاه کردم که با وجود رفتن نگین و بقیه هنوز لبخندش پاک نشده بود

با آرنجم زدم به پهلوش و گفتم

"بسه ... مرد که انقدر ذوق نمیکنه"

با اخم نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که کیان گفت

"سیا ... باید یه سری برنامه جدید برات بگم" ...

به کیاننگا کردم که با همون اخم بهم گفت

"تو هم بیا" ...

"من میخوام برم اتاقت ... یه چیزی از تو اون کتاب میخوام بخونم"

"برو کتابو بگیر برگرد پیش ما"

کلافه نفسمو بیرون دادمو باشه ای گفتم

رئیسه دیگه ! رئیس!

مگه میشه حرف حرف خودش نباشه .

سیامند:::::::::

به کیان و مینو نگاه کردم .

کیان نقشه خوبی داشت ... اما چرا حسم نسبت به این نقشه خوب نبود .

از اینکه نگین تب خونش رد شده بود خوشحال بودم اما حسم نسبت به تبدیلش خوب نبود ...

همه چی انگار در ظاهر خوب ... آینده نگران کننده ای داشت...

این چیزی بود که عذابم میداد .

رو به کیان گفتم

5 "روز وقت کمیه تا کل پایگاه قدیمی رو تجهیز کنیم ... باید از همین الان شروع کنیم"

"من میخوام همه تجهیزاتی که برای نبرد میخواین رو آماده کنین و یک شبه همه رو تو پایگاه قدیمی نصب کنین؟"

"منظورت چیه کیان ؟"

"اول تزدینات عادی مراسم عروسی رو انجام بدین ... مثل یه مراسم عادی "

"خب ؟"

"بعد از این مرحله یه شب با همه تجهیزات میریم و همه چی رو زیر تزئینات استتار میکنیم" ....

مینو آروم گفت

"فکر میکنی کسی اونجارو زیر نظر بگیره ؟"

کیان جواب داد

"من مطمئنم بعد از تزئینات آرتور همه چیو چک میکنه ... خودمم از قصد میخوام امنیتو کم کنم تا بتونه بره چک کنه ... اما درست شب عروسی همه سلاح هارو کار بذاریم"

فکر خوبی بود . شاید اما جواب نمیداد

اما در نوع خودش خوب بود.

مینو کتاب رو پاش رو ورق زد و گفت

"من چی بپوشم"

با این حرفش حتی کیان عصبانی هم لبخند رو لبش نشست و گفت

"فردا میریم پیش مهناز"

بلند شدمو گفتم

"من میرم پیش دامون" ...

کیان گفت

"وقتی نگین برگشت ... اگه خواست عضو گروه بمونه ... مسئولیت آموزشش با تو و مینوئه ... البته بیشتر با مینو ... اما به کارش نظارت کن ! چون دامون رو این مورد حسابی جبهه گرفته و نمیخوام نگینو بفرستم سمتش"

میدونستم دامون حوصله تمرین با آدم هایی که فکر میکنه ضعیف هستنو نداره.

اگه باهاشون تمرین هم کنه در حد مرگ اونارو خسته میکنه!

حتی ممکنه به مرگ هم برسونه ...

برای همین سر تکون دادم و به سمت در اتاق رفتم

کیان:::::::::::::

حالا وقتش رسیده بود که با آرتور تماس بگیرم .

مینو تمام مدتی که با سیامند صحبت میکردم سرش تو اون کتاب بود .

نمیدونستم دنبال چی میگرده .

اما وقتی بلند شدم نیم نگاهی به صفحه کتابش انداختم

انتظار دیدن صفحه ای که جلوش باز بود رو نداشتم

مرگ جسم و جدایی جسم و روح !

آروم گفتم

"چی داری میخونی ؟"

بدون نگاه کردن بهم گفت

"میخواستم ببینم گوی محافظ روح چکار میکنه . در نهایت به اینجا رسیدم "

کتاب رو بست و بلند شد . تو چشم هام دقیق نگاه کرد.

قبل از اینکه من چیزی بگم گفت

"چیزی که تو میدونی رو میا هم میدونه ... برای همین اینو به من داد ... درسته ؟ "

نگاهم تو چشم های مصممش چرخید

فقط تونستم سر تکون بدم

فاصله بینمونو از بین برد. دستشو گذاشت رو قلبم و گفت

"برای همین این چند وقت انقدر عصبی هستی کیان ؟"

گونه نرمشو آروم نوازش کردم و گفتم

"من نمیذارم اتفاقی برات بی افته "

سر تکون داد و لبخند زد

زیر لب گفت

"میدونم"

لبخندش تا عمق وجودمو گرم کرد

صورت کیانا و لبخندش تو ذهنم بیدار شد.

اینبار دیگه هر جوری شده سر حرفم میمونم.

مینو:::::::::::::

طپش قلب کیان با قلبم هماهنگ بود

انگار تک تک نفس هامون با هم یکی بود.

دستش نرم تو موهام فرو رفت و لب هامون فاصله بینمون رو تو چشم بهم زدنی طی کردن

حدسم درست بود

اما نمیخواستم حتی بهش فکر کنم
وقتی میا اون‌گوی رو بهم داد
از نگاهش میشد فهمید اتفاق بدی منتظرمه...
درسته کیان سعی میکنه از من مخفیش کنه ... اما من احمق نیستم ...
وقتی انقدر حریص منو میبوسه ... طوری که انگار این آخرین باره و این آخرین بوسه...
چطور میشه شک نکرد
گوئی که میا بهم داد برای حفظ روح صاحبشه...
حفظ روح از سیاهی ... از تباهی ... حتی بعد از نابودی جسم ...
کیان لبمو گاز گرفتو محکم منو به خودش فشرد
درست مثل من که دستام با تمام توان کیانو بغل کرده بودم.
فشار سر انگشتاش تو موهام و رو کمرم هم لذت بخش بود و هم غم انگیز ...
گاهی هرچقدر هم چیزی که دوست داری رو محکم بگیری ... باز هم نمیتونی جلو از دست رفتنش رو بگیری ...
خودم دست هام شل کردم و آروم از کیان جدا شدم
باهام همراهی کرد و اجازه داد ازش جدا شم
نمیخواستم ضعیف باشم ... نمیخوام شکست و از بین رفتنو قبول کنم

بزرگ ترین لبخندی که میتونستمو زدم و گفتم

"دیگه برای من اخم نکن"

بی رمق خندید و نفسشو بیرون داد

"پس تو دیگه رو حرف من حرف نزن"

دستامو به سینه زدم و گفتم

"من الان عروسم ... رئیس بازی ممنوعه ... قهر میکنم میرم خونه بابام مراسم بمونه رو دستتون"

ابروهاش بالا پرید و اینبار لبخندش پر رنگ تر شد و گفت

"اوه ... چه تهدید ترسناکی"

شونه بالا انداختم و گفتم

"خود دانی ... از من گفتن بود ... بعد بدون عروس موندی گله نکن"

کتاب رو برداشتم خواستم برم که کیان گفت

"فکر کنم بتونم یه عروس دیگه گیر بیارم"

برگشتم سمتش که مثلا متفکر داشت فکر میکرد و ادامه داد

"کیه بدش بیاد ... ها ؟"

کتابو انداختم رو کانابه و خواستم یه مشت محکم نثار شکم این داماد پر رو بکنم که مشتمو تو هوا گرفت و گفت

"اوه ... حق با سیامند بود ... دست به زدن هم که داری"
با آرنج دست آزادم به سینه اش خواستم ضربه بزنم که با چرخوندن دستم منو به پشت چرخوند و تو بغلش قفل کرد
هر دو دستمو پشتم گرفت و گفت
"عروس انقدر بد اخلاق" ...
"کیان ... دردم اومد ولم کن"
کنار گونه ام رو بوسید و گفت
"چشم عزیزم هرچی شما بگی" ...
دستامو ول کرد و با لبخند گنده ای گفت
"میبینی من اصلا اهل رئیس بازی نیستم"
بازوهامو دست کشیدم و گفتم
"اصلا"
بوسه ای تو هوا برام فرستادو قبل اینکه چیزی بگم به سمت در رفت
هنوز مبهوت بودم که کیان در رو باز کرد و سیامند که گوشش رو به در چسبونده بود پیدا شد
با باز شدن در هول شد و نزدیک بود بی افته تو
اما خودشو کنترل کرد و سریع صاف ایستاد
کیان دست به سینه نگاهش کرد و گفت

"بزار حدس بزنم سیا ... از خستگی افتاده بودی رو در نه ؟"
سیامند شرمنده دست برد تو موهاش و گفت
"فکر کردم نگین برگشته" ...
"آها ... چه جالب ... چون نگین برگرشته ... اما درست پشت سرتن"
سیامند برگشت به سمت پشتش
از بینشون نگاه کردم که نگین و نیما داشتن می اومدن
به سمت کیان رفتم که آروم کنار گوش سیا گفت
"اینبار جلو بقیه حفظ آبرومیکنم ... اما میدونی چقدر از گوش وایسادن متنفرم سیا"
کیان اینو گفتو رو کرد به من
"من میرم با آرتور تماس بگیرم ... نگین رو با پایگاه آشنا کن" ...

چشمی گفتم که بدون حرف دیگه کیان از اتاق بیرون رفت
بارفتن کیان سیامند گفت
"از وقتی تورو گرفته انقدر عصبی شده ها"
"نمیدونستم اهل گوش وایسادنم هستی"
سیا سریع دستشو به سینه زد و گفت

"گفتم که گوش وای"...

بدون توجه به حرفش شونه بالا انداختم و وسط حرفش گفتم

"آره ... خودم دیدم حرص نخور"

به سمت نگین رفتم و گفتم

"نگین"

لبخند خجالتی زد و با نیما ایستادن

سیامند از پشت سرم گفت

"بیا پایگاهو بهت نشون بدم"

مثل کسی که حرف سیامندو نشنیده گفتم

"خوبی ؟ کیان گفت پایگاهو بهت نشون بدم" ...

نیما به من سر تکون داد و گفت

"اگه کاری داشتین من تو طبقه پائینم ... بخش رادار"

مرسی بهش گفتم که اون رو به سیامند گفت

"با اجازه"

با رفتن نیما نگین نگاهش بین من و سیا چرخید و گفت

"میشه یکم خصوصی صحبت کنیم مینو ... قبل گشتن پایگاه"

لبخند گنده ای بهش زدم و دستشو گرفتم کشیدم سمت اتاق

بدون نگاه کردن به سیامند گفتم

"برو به کارات برس سیا ... ما کارمون طول میکشه"

آرتور:::::::::::

تماس با کیان رو قطع کردم و به صندلیم تکیه دادم

متئو پرسید

"چی شده ؟ چی میگفت ؟"

انتظار این تماسو نداشتم . مخصوصا بعد اعلام جنگ .

اما کیان همیشه آدمو غافل گیر میکنه ! غافل گیر و سردرگم !

"گفت میخواد باهامون همکاری کنه ... منو برای مراسم عروسیش دعوت کرد"

متئو متعجب نگاهم کرد و گفت

"حتما یه نقشه ای داره"

سر تکون دادم و چیزی نگفتم .

مسلما کیان یه نقشه ای داره ... بدون نقشه نمیشه...

متئو بلند شدو گفت

"مراسمش کجاست ؟ باید اکیپ بفرستیم زیر نظر بگیرن ... اصلا میخوای شرکت کنی ؟"

انگشتامو تو هم قفل کردم و گفتم

"من باور نمیکنم اون بخواد همکاری کنه ! اما باید شرکت کنم" ...

"چرا باید ؟"

"این یه مراسم ازدواج متئو ... همه حضور پیدا میکنن... جدا از جهت گیری هایی که هست ... عدم حضور ما به ضرر خودمونه ... نمیتونیم بی خبر از این مراسم بمونیم"...

"میتونیم جاسوس هامونو بفرستیم"

"حضور شخص خودم رو با حضور چند تا جاسوس مقایسه میکنی مت ؟ هم من ... هم شما ... همه باید بریم"

"اما اگه نقشه باشه برای حمله به ما چی"

"کیان انقدر احمق نیست بین اونهمه آدم به ابرقدرت گروهش حمله کنه"

"اما شاید اینکارو کرد ... ما که هنوز به روز موعود نرسیدیم"

"درسته به روز موعد نرسیدیم ... اما دلیلی نداره عروسک من نتونه به نفع ما عمل کنه"

متئو لبخندی زد و گفت

"میدونستم تو تو تاریخ روز موعود سخت گیری کردی"

"سخت گیری نکردم ... ده روز دیگه بهترین زمان استفاده ازشه ... اما دلیل نداره الان قابل استفاده نباشه" ...

متئو نشست و هر دو با لبخند رضایت سر تکون دادیم
حس خوبیه چندین قدم از همه حرف هات جلو تر باشی و اونا حتی خبر نداشته باشن ...
کیان:::::::::
به در اتاقم خیره بودم که باز شد و آریو اومد تو
از صحبت با آرتور نمیتونستم حدس بزنم میان یا نه .
اما حسی درونم میگفت آرتور این مراسمو از دست نمیده
به آریو سوالی نگاه کردم و گفتم
"چیزی شده ؟"
"نه ... به لیست از طلسم های مفید برای مراسم تهیه کردم ... اگه اجازه بدی همه رو بسازم"
فکر بدی نبود ... از هر صلاحی باید استفاده میکردیم
سر تکون دادم و آریو اومد سمتم و پرسید
"مینو کجاست ؟"
"گفتم به نگین پایگاهو نشون بده"
"خوبه ... باید زودتر تمرین اون دخترو شرروع کنه ... داشتم فکر میکردم کاش چند نفر دیگه هم تبدیل کنیم ... نیروهای بیشتری لازم داریم"

"الان فرصت اضافه کردن نیروی جدید نیست آریو ... الان باید رو داشت هامون تمرکز کنیم" ...

با سر حرفمو تائید کرد و کنارم نشست . برگه طلسم هارو رو میز گذاشت و شروع به بررسیش کردم

سیامند:::::::::

به کنار در تکیه دادم . صداشون شنیده نمیشد از بس آروم صحبت می کردن.

اما حاضر نبودم برم ... یه حس کنجکاوی درونم باعث شده بود منتظر این دوتا جوجه بمونم

بت دیدن دامون که از پله ها بالا می اومد سریع از دیوار جدا شدم و به سمتش رفتم

حوصله تیکه شنیدن از دامون رو نداشتم

نگاهش به من افتاد و گفت

"ضد پورتال هارو چک کردی ؟ حداقل صد تا لازم داریم"

"دارم میرم همین کارو کنم"

مشکوک نگاهم کرد اما چیزی نگفت و سر تکون داد

لعنتی ... تو این پایگاه دو دقیقه نمیذارن برای خودت باشی ...

مینو:::::::::::

به چشم های نگین خیره شدم و گفتم

"منظورت چیه ؟"

"خب مینو ... تو میگی جسممون دیگه تغییر نمیکنه ! الان یعنی ناخونای من بلند نمیشه ؟ موهام ؟ و تغییرات دیگه بدنم ؟"

"فکر نکنم ... نمیدونم ... من حس میکنم موهام بلند شده ... البته اون بخشی که کوتاه کردم و برای پسرا دستبند درست کردم ... اما"

به ناخونام نگاه کردم و گفتم

"اما اینا بلند نشده" ...

یهو نگین جیغ کشید و گفت

"این چیه تو دستت مینو:

از جیغش از جا پریدم و گفتم

"چی ؟ چی شده ؟"

با ترس دستمو بررسی کردم کهنگین دست چپمو گرفت و کشید .

به حلقه تو دستم خیره شد و گفت

"تو نامزد کردی یا الکیه ؟"

"اوه ... اون ... توکه منو از ترس کشتی"

دستمو ازش دور کردم و نگاهمونگره خورد که اخم های نگین تو هم رفت

"نامرد ... بدون اینکه به من بگی"

"خیلی یهوئی شد ... دو سه روزپیش بود"

ابروهاش پرید بالا

"دو سه روز پیش ... یعنی دقیقهم نمیدونی کی بود؟"

خندیدمو موهامو پشت گوشم دادم و گفتم

"حالا یه چند وقت اینجا بمونی حساب روز ها رو حسابی از دست میدی ... انقدرهمه چی پشت سر هماتفاق می افته"

"برام مهم نیست ... بگو فقط طرف کیه ... نه ... بذار خودم حدس بزنم" ...

"خودت حدس بزنی؟ مگه چند نفرو اینجا میشناسی"

خندید و گفت

"خیلی هارو ... سیامند... آریو ... یکی دیگشون هست" ...

"کیان ؟"

"کیانم میشناسم ... اونو همه میشناسن ... منظورم مانی بود ... اینا اومده بودن قبلا خونمون ... کیان روبعد از تبدیل نیما دیدم که با پدرم صحبت کرد ... حالا بگو یکی از ایناست ؟"

سر تکون دادم که نگین نیشش باز شد و گفت

"مانی که نه... تو این تریپا نیستی ... سیامند که به سرت زیاده"...

تا اینو گفت بلند گفتم

"چی ؟ سیامند به سر من زیاده ؟"

نگین بلند خندید و گفت

"آره خیلی با نمکه"

به حالت چندش نگاهش کردم و گفتم

"به اون چاق میگی با نمک؟"

"چاق نیست ... فقط پره" ...

"آره ... فقط زیادی پر شده داره میترکه"

نگین برام چشم چرخوند و گفت

"سیامند حلقه نداشت پس اون نیست ... باید آریو باشه ... اون به قیافه اش عشق و عاشقی میخورد"

شکلکی براش در آوردمو گفتم

"نوچ ... اشتباه حدس زدی"

"مانیه یعنی ؟"

"نه" ...

"تو گفتی یکی از ایناست که ... کسی نموند"

"کیان"

تو سکوت نگین نگاهم کرد چند لحظه . چند بار پلک زد و آروم گفت

"با اون ؟ اوه ... باورم نمیشه"

متعجب نگاهش کردم و گفتم

"چرا ؟"

"ام ... خب... آخه نیما گفت ... بیخیال" ...

دقیق به نگین نگاه کردم و پرسیدم

"قضیه چیه نگین ؟"

مردد گفت

"آخه نیما گفت ... شایدم بهم دروغ گفت" ...

"خب چی گفت ؟"

"گفت کیان هزار سالشه ... دیگه شبیه آدم های عادی نیست" ...

از حرفش بلند خندیدم که سوالی نگاهم کرد و پرسید

"دروغ گفت ؟"

"نه ... هر دو رو راست گفت"

چشمهای نگین گرد شد و شوکه گفت

"تو با یه مرد 1000 ساله عروسی کردی ؟"

"خب راستش عروسیمون 5 روز دیگه است"

نگین محکم کوبید رو پیشونیش و با بهت زمزمه کرد

"باور کن انقدر که ایز این خبرت شوکه شدم ... از تبدیل شدن خودم شوکه نشدم"

ریز خندیدم و گفتم

"الان فکر کردی سیامند یا بقیه چند سالشونه"

نگین تو سکوت با بهت سر تکون داد نمیدونم

"حدس بزن"

"نگو که سیامند هم هزار سالشه"

لبخند خبیثی زدم و گفتم

"هزار ؟ اون فسیل تر از این حرف هاست"

"دوروغ میگی"

"نه ... باور کن ... من گاهی فکر میکنم الان یه قسمت از بدنش فاسد میشه و جدا میشه ازش"

فیافه نگین چندش شد و صورتش وا رفت

سعی کردم از لبخندم نفهمه دارم اذیتش میکنم

بلند شدم و گفتم

"بهتره بریم پایگاهو بهت نشون بدم ... چون کیان بیاد و ببینه هنوز اینجاییم و داریم دل و قلوه میگیریم ... منو میکشه"

نگین هم بلند شد و با نگرانی سر تکون داد

کیان::::::::::::

آریو طلسم های خوبی پیدا کرده بود .

تا جائی ک میشد نکاتی که تو تسریع درست کردن لسم ها میدونستم کنار هرکدوم براش نوشتم

چند موردو هم قرار شد تغییر بده.

به ساعت نگاه کردم که نزدیک 6 عصر بود .

رو به آریو گفتم

"میتونی همه رو آماده کنی ؟ یا به کمک احتیاج داری ؟"

"میتونم ... کمک خواستم بهت میگم ... فقط یه مورد"

"چی ؟"

"مینو بفرست پیشم ، یه طلسم محافظ با استفاده از گوی محافظ روح پیدا کردم ... بد نیست امتحان کنیم"

"محافظ برای مینو"

"نه ... محافظت برای همه" ...

"نیروی گوی برای مینو کم نیمشه ؟"

آریو خندید و بلند شد . برگه هارو جمع کرد و گفت

"نه همسر نمونه ... چیزی از نیروی گوی برای مینو کم نمیشه"

خسته لبخند زدم و سر تکون دادم

اگه میدونستین درون من چه آشوبیه ...

با رفتن آریو بلند شدم تا برم سراغ مینو و نگین .

نگین الان یه مهره آسیب پذیره و با توجه به علاقه مینو بهش ... میتونه تهدید بدی برای مینو باشه ...

قبل از اینکه مینو پیدا کنم باید به دامون سر میزدم .

تو طبقه پائین همه مشغول آماده سازی وسایل بودن.

خبری از دامون نبود

سیامند رو تو اتاق ابزار های محافظتی و امنیتی دیدم.

کلافه بود و با دیدنم مرددنگاهم کرد

"چیزی شده کیان ؟"

"همه چی مرتبه ؟"

"راستش نه ... طبق آمار قبلی باید بالای صد تا محافظ ضد پورتال داشته باشیم ... اما الان 60 تا هم نیمشه ... مگه جای دیگه ای هم داریم ؟"

"مطمئنی ؟"

"چند ساعته دارم چک میکنم"

"دامون کجاست ؟"

"نمیدونم ... از ظهر ندیدمش" ...

سر تکون دادم و گفتم

"از دامون پیگیر شو خبرشو بهم بده ... این چیزی نیست که ساده ازش بگذریم"

از پیش سیامند برگشتم و بقیه پایگاهو گشتم

اما از مینو نگین خبری نبود .

تنها جائی که به زهنم میرسید ممکنه باشن اتاق تمرین بود .

اما انتظار نداشتم انقدر زود تمرینو شروع کرده باشن .

مینو:::::::::::::

تقریبا کل پایگاهو به نگین نشون داده بودم که دامون مارو دید

نگینو دقیقی نگاه کرد و گفت

"بهش نمیخوره بتونه از پس تمرینا بر بیاد"

قبل از اینکه من چیزی بگم نگین جواب داد

"خیلی هم خوب میتونم"

دامون پوزخند زد و رو به من گفت

"به نظر تو میتونه ؟"

منم مدل خودش لبخند زدم و جواب دادم

"چرا نتونه" ...

"هممم ... چرا به جای حرف ... امتحان نکنیم"

امتحان کنیم ! با نگینی که تازه تبدیل شده!

یاد تمرین دامون با خودم افتادم

اون اصلا مراعات سرش نمیشد

برای همین گفتم

"نگین تازه تبدیل شده ... اگه قراره امتحانش کنی باید چند روز دیگه این کارو کنی"

دامون نگاهش بین من و نگین چرخید و گفت

"فکر بدی نیست ... اینجوری خیلی بهتر میشه چک کرد از پسش بر میای یا نه"

نگین با اخم به دامون نگاه کرد که دامون ادامه داد

"سه روز دیگه خوبه ؟ یا وقت بیشتری لازم داری ؟"

سه روز ؟ شوخی میکرد دامون

اما قبل مخالفت من نگین گفت

"دو روز دیگه"

دامون خندید و خیلی راضی گفت

"باشه ... هر چی شما بفرمائید بانوان گرامی"

چشمکی به من زد و رد شد

با رفتنش رو به نگین گفتم

"دو روز دیگه ؟ میدونی اون اصلا کیه ؟"

"چه فرقی داره کیه ؟ یه آدم چندشه که باید روش رو کم کنم"

"نگین ... تو تمام این پایگاه ... تنها کسی که حاضر برای تمرین واقعا یه نفرو تا پای مردن ببره دامونه ... من شنیدم حتی کشته داده ... اون مربی مبارزاست ... بخواد امتحانت کنه نمیاد در سطح تو باهات بجنگه ... میدونی ..."

نگین دستشو جلو دهنم گرفت و گفت

"بس کن مینو ... اتاق تمرین کجاست ؟ باید روی این بشر رو کم کنم"

چشم چرخوندم بهش

به یه کلمه از حرف هام هم توجه نکرده بود

هنوز هیچی نشده شروع کرد به کلکل

به مسیری که باید میرفتیم اشاره کردم و گفتم

"نگین اینجا دانشگاه نیست بخوای با همه کل کل کنی"

"میدونم ... اینجا دیگه میتونی واقعا همه رو آسفالت کنی"

بازم چشم چرخوندم

واقعا منم دارم نگینو نصیحت می کنم!

منی که همیشه همدست نگین بودم

اگه خوب به حضورم اینجا هم نگاه میکردم

خودمم دست کمی از نگین نداشتم

باید بهش کمک میکردم حال دامون رو بگیره ...

آره ... چرا که نه ...

کیان ::::::::::

به مینو خیره شدم که مثل یه مربی بد اخلاق به نگین دستور میداد.

اتاق تمرین پایگاه مثل پایگاه مبارزین برای تمرین مجهز نبود .

اما امکاناتش کم هم نبود

متوجه حضور من نشده بودن

به قاب در تکیه دادم .

جوری که مینو به نگین دستور میداد دقیقا منو یاد دامون میانداخت

بلاخره هر شاگردی شبیه استادش میشه

اول نگین بود که متوجه من شد و شوکه ایستاد

مینو محکم به کمرش زد و گفت

"استراحت نداریم"

نگین با چشم هاش به من اشاره کرد و آروم سلام کرد

بهش سر تکون دادم مینو تازه متوجه من شد

"کیان" ...

"پایگاهو به نگین نشون دادی ؟"

"آره ... گفتیم تمرینو شروع کنیم ... فقط ... کاش بریم پایگاه مبارزین ... اینجا امکانات کمه"

"با دامون هماهنگ میکنم"

نگین سریع گفت

"دامون نه"!

مشکوک نگاهش کردم و نگاهم بین نگین و مینو چرخید

مینو با سر اشاره کرد بعد برات میگم

از این حرکتش سخت جلو خودم گرفتم تا لبخند نزنم گفتم

"باشه ... با سیا هماهنگ میکنم ... به نگین یکم تمرین بده مینو بعد برو پیش آریو" ...

"چرا ؟"

"خودش بهت میگه" ...

اینو گفتم و از اتاق تمرین خارج شدم .

باید دامون رو پیدا می کردم .

اما قبل اینکه کاملا دور شم صدای نگین رو شنیدم و ایستادم

مینو.....

با رفتن کیان نگین گفت

"جدا تازه عقد کردین 5 روز دیگه عروسیتونه ؟"

سر تکون دادم که شکلکی برام در آورد و گفت

"نامزد بازی قبل عروسی پیشکش ! حداقل یه شوهر پیدا میکردی یه لبخند بتونه بزنه" ...

"تو محیط کار ما جدی هستیم ؟"

نگین قیافه ای برای من در آورد و گفت

"از قدیم هم گفتن از آن نترس که های و هو دارن ! از آن بترس که سر به تو دارد"

"معلوم نیست تنهایی چکار میکنه که دلتو برده"

محکم زدم پشتش و گفتم

"شناتو برو فضولی نکن برا من"

خم شد تا شنا بره که گفت

"دو روز نبودم ... ببین چطوری خامت کرد ... تو از اول انتخابات مشکل داشت"

"نگران نباش از انتخاب های فسیل شده و در حال پوسیدن تو بهتره"

با این حرفم نگین ساکت شد و چیزی نگفت

چقدر حال میداد اذیت کردن دورادور سیامند ...
یکم دیگه به نگین تمرین دادم و بهش گفتم چطور ادامه بده
خودم هم رفتم پیش آریو.
آریو ازم گوی محافظو برای ساخت طلسم محافظ خواست
نمیدونم دوتایی چقدر سرگرم بودیم
با صدای کیان هر دو برگشتیم سمت در که رو به آریو گفت
"ساعت **11** شبه ... اجازه میدی مینو ببرم ؟"

باورم نیمشد ساعت **11** شبه
آریو از این حرف کیان خندید و سر تکون داد
"هر چی رئیس دستور بده"
کیان به برگه های رو به روی آریو اشاره کرد و گفت
"تونستی به نتیجه ای برسی ؟"
"آره ... صبح مینو یه سر بیاد فکر کنم بتونیم بسازیم دیگه"
بلند شدم که کیان گفت
"ما صبح باید بریم پیش مهناز ... بعدش میایم پیشت"

"خوبه ... منم تا اون موقع طلسم های دیگه رو آماده میکنم"
سر تکون دادم و به سمت کیان رفتم که کیان به آریو گفت
"حواسم هست"
برگشتم سمت آریو که فقط بهم لبخند زد
مشکوک به کیان نگاه کردم که لبخند زد و چیزی نگفت
میدونستم نمیشه از زبونش حرف بکشم ...
مگه اینکه خودش بخواد
از اتاق آریو که بیرون رفتیم یهو یاد نگین افتادم
با نگرانی گفتم
"نگینو تو اتاق تمرین گذاشتم ... تا الان ... وای کیان" ...
خواستم به سمت اتاق تمرین برم که کیان بازومو گرفت و گفت
"سیا پیششه ... الان سر زدم همه چی خوب بود" ...
سوالی نگاهش کردم
"دارن تمرین میکنن ؟"
"آره" ...
سر تکون دادم. از نگرانیم کم شد اما بازم میخواستم برم پیش نگین
برای همین گفتم
"میشه برم ببینمش که"

"خیلی کار داریم مینو ... صبح می بینیش"

اینو گفتو منو به سمت خروجی کشید

"کجا داریم میریم ؟"

"اول خونه شما ... بعد خونه خودمون" ...

خونه خودمون ؟! خونه ما ؟ قضیه چی بود ؟

کیان :::::::::

هر چقدر با دامون بررسی کردیم نتونستم در بیاریم باقی ضد پورتال ها کجان!

هیچ جا آماری برای مصرف این تعداد وجود نداشت

دامون تصمیم گرفت فیلم های مربوط به انبار سلاح هارو چک کنه

فکر می کردم الان گویهای انتخاب مینو میتونه به کارمون بیاد

برای همین بدون اینکه به دامون بگم تصکیک گرفتم به یمنو سر بزنم

وقتی رسیدم به اتاق تمرین ، سیامند و نگین رو دیدم که در حال مبارزه بودن ...

سیامند سرحال بود

اما نگین خیلی خیلی خسته بود

میدونستم برای روز اول خیلی بیشتر از ظرفیتش تمرین کرده

اما لزومی ندیدم مانع کار سیا بشم .
اون میدونست کی تموم کنه
بدون مداخله تو کارشون به سمت اتاق آریو رفتم
از اینکه آؤیو گفت به نتیجه های خوبی رسیدن خوشحال شدم
بلاخره بعد اینهمه تلاش بی نتیجه حداقل آریو یه خبر خوب داد .
اما مینو که اومد سمتم آریو آروم لب زد
"خون ... بهش خون برسون"
حق با آریو بود ... مینو واقعا به خون نیاز داشت ...
چون هم پیش آریو از گوی استفاده کرده بود !
هم من میخواستم از گوی استفاده کنه.
اما قبل از خون ... باید با رضا و نسرین راجب عروسی صحبت می گردیم...

سیامند::::::::::::
اما واقعا به بن بست خورده بودم
قرار شد کیان ودامون قضیه ضد پورتال هارو بررسی کنن .
رفتم یه لیوان خون برداشتم که یاد نگین افتادم
مطمئنم کسی بهش خون نرسونده بود

لیوانمو سر کشیدم و دوتا لیوان بزرگ خون بداشتم
نمیدونستم کجان اما ناخداگاه به سمت اتاق تمرین رفتم
با دیدن نگین در حال تمرین تنهایی از حس ششم خودم متعجب شدم
تا وارد شدم متوجه ورود من شد و ایستاد
سر تا پا خیس عرق بود و نفس نفس میزد
نگاهش رو لیوان های خون افتاد .
اما خودشو کنترل کرد و به سمتشون نیومد که گفتم
"حدس زدم تشنه باشی"
"خیلی"
به لیوان ها اشاره کردم که تو چشم بهم زدنی رو به روم بود و مردد لیوانو ازم گرفت
قبل از اینکه من بهش بگم آروم بخوره چیزی از خون تو لیوان باقی نمونده بود
نگین به لیوان دوم خیره شد که گفتم
"اگه میتونی آروم آروم بخوریش ... اینم مال توئه"
نفسشو عمیق بیرون داد و لیوانو ازم گرفت
نمیشد بهش گفت آروم اما خب سرعتش از دفعه قبل در حد صدم ثانیه کمتر بود

لبشو تمیز کرد و بلاخره بهم نگاه کرد و گفت

"نتونستم آروم تر از این"

"خیلی زحمت افتادی با این آرامشت" ...

لبخندی با شرمندگی زد و گفت

از عصر دارم تمرین میکنم

"تنهایی ؟"

"تقریبا ... کیان به مینو گفت بره پیش آریو ... اونم به من تمرین داد"

"اگه بخوای میتونی بری استراحت کنی ... اینجا اتاق استراحت داریم ... میتونی بری پیش نیما ... یا حتی برگردی خونه"

"میدونم ... نیما بهم سر زد وگفت ... اما ترجیح میدم فعلا ادامه بدم"

"مطمئنی ؟"

سر تکون داد که گفتم

"میخوای با هم تمرین کنیم ؟ قول میدم بهت سخت نگیرم"

نگین مردد نگاهم کرد و سر تکون داد

به سمتش رفتم و آستینامو بالا زدم

"خب بهتره ببینیم از صبح تا حالا چی یاد گرفتی ؟"

مینو:::::::::::::

ساعت نزدیک 3 شب بود که رسیدیم خونه کیان ...

یا به قول خودش ... خونمون ...

وقتی به مامان گفتیم قضیه عروسی چیه ... حس کردم ناراحت شد ...

شایدم نگران ...

ترجیح میدادم چیزی نمیگفتیم ... اما کیان گفت باید بدونن ...

بابا هم تو این مبارزه و مراسم نبود...

کیان گفت پیش مامان اینا باشه و مواظبشون باشه بهتره ...

درسته میدونم یه عروسی واقعی نیست...

اما انگار اونا جلو چشمم باشن خیالم راحت تره.

کیان کد امنیتی رو زد و در تراس رو باز کرد.

دیگه عادت کرده بودم جای در ورودی از این در وارد خونه بشیم .

به سمت آشپزخونه رفت و یه لوان برای خودش خون بیرون آورد

رو به من گفت

"تو هم باید خون بخوری"

"من خوبم" ...

"میدونم ... یه کاری باهات دارم که واجبه قبلش خون بخوری"

تکیه دادم به اوپن رو به رو کیان و گفتم

"چه کاری دقیقا ؟"

لیوانو سر کشید و با آرامش پشت کرد به من

لیوانشو شست و بازم چیزی نگفت

وقتی کیان اینجوری جواب سوال هامون میده دلم میخواد انقدر بزنمش تا حرصم خالی شه

شاید بلاخره یه روز این کارو کردم

هرچند میدونم موفقیت آمیز نیست

کلافه و خسته چشم هامو دست کشیدم.

واقعا روز خسته کننده ای بود

خواب درست نداشتم . انگار کم کم داشتم مثل کیان خوابمو از دست میدادم .

دستمو که از جلو چشم هام برداشتم کیان رو به روی من بود

یه هول کوچیک خوردم و سرمو عقب کشیدم که فاصله بینمون رو پر کرد و آروم گفت

"دیگه وقت شامه" ...

خم شد و نرم لبمو بوسید

منم با بوسه شروع کردم اما یهو طعم خون کیان دهنمو پر کرد
باورم نمیشد مثل حقه ای که اولین بار من به کیان زدم و لبمو گاز گرفتم تا خونم رو بچشه
حالا کیان همون کارو کرده بود
لبشو مکیدم و خون گرمش نرم نرم گلومو تازه کرد
تو حال خودم نبودم که کیان کمرمو گرفت و نشوندم رو اوپن
حالا راحت تر شده بود
اما باز هوس خون از رگ گردن داشتم
از لبش جدا شدم
انگار ذهنمو خونده بود
شروع به بوسیدن گوش و گردنم کرد و گفت
"ادامه بده مینو"
منتظر همین بودم . رو رگ گردنشو بوسیدم و دندونامو توتنش فرو کردم
هم زمان نوازش های کیان یه آرامش بی نظیر بهم میداد
میتونستم ادامه بدم .
اما نمیخواستم به کیان فشار بیارم
ازش جدا شدم و زبونمو رو جای دندونام کشیدم.
خیلی زود زخم بسته شد .. .

کیان شونه نیمه لختم رو بوسید و ازم جدا شد

اما نمیخواستم جدا شه

میخواستم ادامه بده ...

نگاهش تو صورتم چرخید و آروم گفت

"اول یه کاری باهات دارم ... انجام بدیم ... بعد از همینجا ادامه میدیم"

به ناچار سر تکون دادم .

اما با تمام وجود میخواستم بگم نه ... چرا الان ادامه ندیم.

کیان صندلی اوپن کنارمو عقب کشید و نشست .

یه برگه از جیبش بیرون آورد و گفت

"اینجا آمار دستگاه های ضد پورتال ما نوشته شده . اینم مقداریه که باید داشته باشیم و این مقداری که الان موجوده ... حدس من اینه کسی بدون هماهنگی برداشته" ...

"دزدیدن ؟"

"تقریبا... الان موقعیت حساسیهو ما به همه احتیاج داریم ! اینم چیزی نیست قابل ساخت تو این فرصت کم باشه" ...

"خب ؟"

"میتونی از گوی انتخابت استفاده کنی ببینی باقیش کجاست ؟"

از حرف کیان خوشحال شدمو سریع گوی رو از جیبم بیرون آوردم
با خوشحالی گفتم
"چرا که نه" ...

سیامند:::::::::::::::
نگین خیلی ضعیف بود
ضرباتش فقط قدرت مربوط به تازه تبدیل شدنش رو داشت.
خیلی باید کار میکرد تا نیروی جسمیشو افزایش بده و فکر و ذهنشو هم دخیل کنه .
خستگی از سر و وضعش میبارید
عقب کشیدم و گفتم
"برای امشب کافیه ... باید استراحت کنی"
"نه ... خوبم"
مشکوک نگاهش کردم که موهاشو پشت گوشش داد و رفت به سمت یکی از دستگاه ها .
خواست شروع کنهه که مچ هر دو دستشو گرفتمو پشتش نگه داشتم
آی کلافه ای گفت . تقلا کرد ازم جدا شه که گفتم
"من رئیستم ... گفتم برای امشب کاقیه ... باید استراحت کنی"

"من زیاد وقت ندارم ... باید آماده بشم"

دوباره تقلا کرد و دستشو با تمام قدرت کشید... ولش کردم که رو به روم ایستاد

تو این چرخیدن ناخونش پوست دستمو پاره کرد و حس بدی بهم داد

دیستمو به سمتش گرفتم و گفتم

"قدرت مخصوصت رو میتونی چنگ زدن انتخاب کنی ! این ناخونه یا چنگک ؟"

قیافه اش نگران و تو هم شد و دستمو تو دستش گرفت

"اوه ... با ناخون من شد"!

زخم دستم رو به روی نگین آروم آروم جمع شد که شوکه نگاهم کرد خندیدم و گفتم

"بسته شد" ...

"چطوری ؟"

دستمو سریع ول کرد و شوکه به من و سر تا پام نگاه کرد

"چی چطوری؟"

"چطوری زخمت انقدر سریع بسته شد"

"خیلی عادی ... برای همه میشه"

دوباره نگاهش متعجب و یکم با نگرانی رو من چرخید
سوالی نگاهش کردم و گفتم
"چیزی شده اینجوری نگاهم میکنی"
"ام .. نه ... هیچی" ...
خواست برگرده که بازوشو گرفتم و گفتم
"جواب سوالمو بده وگرنه خئدم از ذهنت میخونم"
"از ذهنم ؟"
دروغ خنده داری بود!
تنها کسی که میتونه از ذهن بخونه کیانه!
اما یکم سو استفاده از بی اطلاعی نگین بد نبود
مردد نگاهم کرد و چیزی نگفت
بازو دیگه اش رو گرفتم و گفتم
"نکنه دوست داری خودم بخونم ببینم چی تو سرته"
چشم هاش حسابی گرد شد و سریع با نگرانی گفت
"نه ... نه ... میگم"
"فاصلمون انقدر کم بود که عطر تنش ریه هامو پر کرده بود

منتظرجوابش بودم اما انگار هر ثانیه که مکث میکرد وجودم رو آتیش میزدن

به لب هاش خیره شدم که بلاخره گفت

"ام ... مینو گفت ... نمیدونم چطوری بگم" ...

کلافه گفتم

"فقط بگو"

"جسمت ... ام ... سنت ... ام ... تو واقعا دو برابر کیان سن داری ؟"

همین کافی بود بفهمم قضیه چیه

مینو .. مینو... تلافیشو سرت در میارم ...

خندیدم و گفتم

"من نصف میانم نیستم از نظر سن ... هیچکس اینجا به کیان نمیرسه" ...

چشمهاش گرد شد و لب زد جدی ؟

نگاهم باز افتاد رو لب هاش

به چشم هاش خیره شدم که اونم به لب هام نگاه میکرد

اما قبل از اینکه جلو دوربین های اتاق تمرین یه حماسه بسازم بازوهاشو ول کردمو خودمو عقب کشیدم

سر تکون دادم و گفتم

"آره ... حالا بهتره بریم استراحت کنی"

درسته از حس نگین به خودم خبر ندارم

اما اگه اون دوربینای لعنتی نبود ... مثل همیشه ... کار خودمو می کردم ...

فقط نمیخوام سوژه دست کسی بدم ...

به سمت در رفتم و گفتم

"بیا اتاق استراحتت رو بهت نشون بدم"

مینو:::::::::::::

تو ذهنم به ضد پورتال ها تمرکز کردم

کیان دوباره نوازش وار دستشو توموهام فرو کرد که ذهنمو بخونه

به گوی انتخاب خیره شدم و منتظر موندم.

ضد پورتال های گم شده کجان...

تو گوی از بالای بالا یه ساختمون دیدم و مثل همیشه تصویرش بزگ شد تا

وارد شدیم ... وارد طبقه زیرین و یه انبار پر از اسلحه ...

کیان گفت

"ببین کی اینارو برده اونجا"

به حرف کیان تمرکز کردم وتصویر دو نفر تو گوی پیدا شد که در حال برداشتن اسلحه ها از پایگاه بودن ...

کیان سریع گفت

"کافیه مینو" ...

دلم میخواست بقیه رو ببینم ... حرف هاشونو بشنوم ...

اما کیان گونه ام رو بوسید و تمرکزم رو بهم زد

گوی رو گذاشتم تو جیبم و در حالی که سرمو عقب میکشیدم گفتم

"اینا کی بودن ؟"

"از محافظین هستن" ...

اینو گفتو بوسه بعدی رو پائین لبم زد که گفتم

"با همون اولی تمرکزمو بهم زدی ... گوی رو گذاشتم کنار" ...

بین پام ایستادو مماس لبم گفت

"آفرین"

نرم لبمو بوسید . تازه فهمیدم هدفش از این بوسه ها چیز دیگه ایه..

باهاش همراهی کردم اما از لبم که جدا شد گفتم

"نمیریم ضد پورتال هارو پس بگیریم ؟"

دکمه مانتومو باز کرد و کنار گوشم گفت

"میریم ... اما اول باید تورو پس بگیرم"

کیان ::::::::::

اگه روزی دوباره آگاپه رو ببینم ... حتما ازش میپرسم ... با من چکار کرده

با من چکار کرده که اولویت ول تمام تصمیماتم مینو شده ...

مینو ... سلامتیش... امنیتش... بوسیدنش ... لمس کردنش...

باید میرفتیم ضد پورتال هارو پس بگیریم ...

باید اون دو نفرو که دزدی میکردن میگرفتیم...

خیلی کار بود ...

خیلی ...

اما همینکه تا این لحظه صبر کرده بودم برام مثل یک قرن گذشته بود

دیگه تحمل نداشتم

آروم از لبش جدا شدم که گفت

"نمیریم ضد پورتال هارو پس بگیریم ؟"

دکمه های مانتوش رو باز کردم و کنار گوشش گفتم

"میریم ... اما اول باید تو رو پس بگیرم"

ریز تو گلو خندید ... اما گرسنه تر از من افتاد به جون دکمه های پیراهنم ...

خواستم چیزی بگم که مینو گفت

"انگار یه چیزی عوض شده ... انگار وقتی لمسم میکنی دیگه هیچ کنترلی ندارم"

حرف دلمو زده بود

اما فقط تونستم بگم منم...

چون رد دستاش رو تنم به قدری داغم کرده بود که دیگه ته مایه آرامشمم از دست داده بودم .

کمر شلوارشو باز کردم که خمار گفت

"تو از من بی طاقت تری"

تو گوشش گفتم

"چون رو به روم توئی" ...

سیامند:::::::::

نگین تو سکوت کنارم می اومد.

بردمش طبقه بالا که اتاق های استراحت بود و گفتم

"اینجا زیاد کسی از این اتاق ها استفاده نمیکنه" ...

در یکی از اتاق هارو باز کردم و کنار ایستادم تا وارد شه

پشت سرش وارد شدم

وسط اتاق ایستاد و به اطراف نگاه کرد .

اتاق واقعا کوچیکی بود چون فقط برای چند ساعت خواب و استراحت استفاده میشد...

نفس بلندی کشید و دستشو به کمر زد

"بد نیست ... شبیه مسافر خونه اشت اما"

خندیدم و رفتم سمتش که پنجره رو باز کنم و گفتم

"از اونجایی که اینجا یه پایگاه مردونه است ... همین هم که میبینی خیلیه"

نگین یهو با تعجب برگشت که مستقیم خورد به سینه ام

از این تماس هول کرد و خواست خودشو عقب بکشه اما نزدیک بود بی افته رو زمین

دستمو دور کمرش حلقه کردم و نگهش داشتم تا زمین نیفته

اما با این کار عطر تنش تو سرم پیچید

سریع ولش کردم و به سمت پنجره رفتم

پنجره اتاقو باز کردم و نفس عمیق کشیدم.

اکه کیان هم با مینو چنین مشکلی داشت بهش حق میدم هر جا و هر گوشه ای تو عطر تن مینو گم شه...

چند لحظه تو سکوت گذشت که نگین گفت

"اینجه یه پایگاه مردونه است ! یا کلا همهپایگاه هاتون مردونه است"

"فعلا جز تو و مینو هیچ دختر دیگه ای تو کل گروه ما نیست" ...

"اوه" ...

انگار هوای بیرون هم جلو نگین داشت کم می آورد

خواستم برم بیرون که نگین پرسید

"تو همه گروه ها هیچ دختری نیست ... یا فقط گروه شما"

"تو گروه های دیگه هست ... اما همیشه تعداد انگشت شماری دختر حاضرن تبدیل بشن و بعد تو گروه های اینجوری بمونن"

"یعنی کمتر تبدیل میشن ؟ یا کمتر حاضرن تو گروه بمونن ؟"

"هر دو ... بهتر استراحت کنی دیگه ... هم پنجره هم در اتاقت رو قفل کن ..."

نگین چشم هاش گرد شد وگفت

"ممکنه کسی مزاحمم بشه ؟"

"نه ... اما ممکنه کسی اشتباها فکر کنه اتاق خالیه بیاد تو" ...

نگین سر تکون داد و بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاقش خارج شدم و در رو بستم

حالا باید چکار میکردم ؟

مینو:::::::::

کیان رگ گردنم رو بوسید و ازم جدا شد .

اما نه کامل ...

دلم نمیخواست ازم جدا شه ... دلم میخواست همینطوری بمونیم ...

کنار گوشم رو بوسیدو گفت

"دلم نمیخواد بریم ... اما مجبوریم"

فقط سر تکون دادم.

کی این اجبار ها تموم میشه ...

کی آرامش برمیگرده!

برمیگرده ؟ اگه خوب نگاه میکردم از اولین روز بودنم با کیان ... هیچوقت خبر از هیچ آرامشی نبود...

همیشه تو عجله و وسط یه برنامه بودیم...

باید آرزو میکردم ... کی روی آرامش رو میبینیم ...

کیان کامل ازم جدا شد و لباس هامو از رو زمین برداشت
کمکم کرد بپوشم و گفت
"گاهی فکر میکنم بعد گردنبند آگاپه احساسم بهت شدید تر شده ... گاهی هم فکر میکنم ... به مرور این اتفاق افتاده و به گردنبند ربطی نداره" ...
دستمو رو ماه گردنبند کشیدم و گفتم
"نمیدونم ... اما ترجیح میدم حالت دوم باشه و احساسمون واقعی باشه ... تا اینکه بخاطر این گردنبند باشه"
کیان خندید و گفت
"من از این شدت غیر قابل کنترلش حرف میزنم ... نه از واقعی بودن خودش"
اینو گفتو دستاش قاب صورتم شد
چشم هاش تو چشم هام چرخید و گفت
"باورت میشه هنوز سیر نشدم ؟ اگه مجبور نبودیم بریم ... تا خود صبح هم فکر نکنم سیر میشدم" ...
درسته حس مشابهی داشتم.
اما واقعا برمیگشت به این گردنبند ؟
یا واقعی بود

کیان خم شد و نرم لبمو بوسید

کمرمو گرفت و گذاشتم رو زمین

ادامه لباس هامو مرتب کردم و گفتم

"میخوای گردنبندو باز کنم ببینیم اثرش میره"

"اون گردنبند دیگه باز نمیشه"

"منظورت چیه ؟"

با این حرفم سعی کردم قفل گردنبندو پیدا کنم

اما خبری نبود

شوکه به کیان نگاه کردم که گفت

"فقط میتونی پاره اش کنی ... دیگه قفلی نداره که بازش کنی و دوباره بذاریش" ...

"چطور ممکنه"

"این یه هدیه مخصوصه ... یا قبولش میکنی تا همیشه ... یا جداش میکنی از خودت و هرگز دیگه نداریش"

دستمو از رو گردنبند برداشتم

حسی که بهش داشتم مثل یه دارایی قدیمی بود

نمیخواستم از خودم جداش کنم .

کیان لبخند کمرنگی زد و گفت

"فکر کنم تصمیمت اینه که بمونه"

با سر گفتم آره که کیان گفت

"پس بهتره بریم ... اول بریم اون خونه رو چک کنیم ... بعد میریم پایگاه"

"به بچه ها خبر نمیدی اون دو نفر رو بگیرن ؟"

"نه میترسم همدست داشته باشن و با گرفتن اونا وسایلی که دزدیدن رو جا به جا کنن" ...

سر تکون دادم و با هم از خونه خارج شدیم و کیان کد امنیت رو زد

تقریبا موقعیت خونه ای که ضد پورتال هارو توش مخفی کرده بودن متوجه شده بودم .

اما دقیق نه ...

خواستم به کیان بگم که بدون هیچ حرفی به سمت لبه تراس دوئید و پرید

با عجله پشت سرش رفتم

این شب ها و این دوئیدن های دو نفره درسته همه برای رسیدن به یه کارخاصی بود...

اما پر از حس ای خوب دو نفره بود

موازی کیان قرار گرفتم که لبخند زد و سرعتشو بیشتر کرد ...

دوباره خودمو بهش رسوندم و همراه شدیم...

کیان::::::::::::

حس خوبیه با مینو دوئیدن ... اما خیلی زود رسیدیم به خونه مورد نظر...

رو یکی از ساختمون های نزدیک بهش ایستادم و مینو کنارم ایستاد

به خونه اشاره کرد و گفت

"اونه ؟"

"آره ... بهتره بریم از نزدیک بررسی کنیم"

اینو گفتم و پریدم پایین دیوار خونه مورد نظر

مینو هم با من اومد اما سریع بازومو گرفت و گفت

"کیان ... خالکوبیم" ...

برگشتم سمتش

چشم هاش تو تاریک و روشن خیابون برق میزد

اما صورتش نگران بود

قبل از اینکه من چیزی بگم خودش گفت

"احتمالا خونه با جادو سیاه محافظت شده درسته ؟"

سر تکون دادم و گفتم

"آره ... نمیشه بی گدار به آب زد"

"از گوی استفاده کنم ؟"

"نه تازه استفاده کردی ... بذار من چک کنم"

اینو گفتم و پریدم

مینو:::::::::::::

بخاطر سوزش خالکوبیم نگران بودم

اما وقتی کیان از کنارم رفت

یهو قلبم خالی شد

مثل بچه ای که یهو میفهمه گم شده

سریع برگشتم سمت دیگه خیابون تا سوزش خالکوبیمو کم کنم

کیان تو زاویه دیدم نبود

نمیدونستم کجا رفته

پریدم بالای درختی که کنارم بود و تونستم کیانو رو سقف خونه ببینم

رو سقف رو گشت و خم شد

با پاش ضربه ای زد به چیزی و نشست

اصلا نمیفهمیدم دارم چکار میکنم

بدون فکر حرکت کردم و تا به خودم اومدم دیدم پیش کیان هستم

کیان با اخم برگشت سمتم و گفت

"چرا اومدی" ...

"نمیدونم"

ابروئی برام بالا انداخت و کلافه به این حرکتم سر تکون داد

با سر به زنجیر رو زمین اشاره کرد و گفت

"طلسمش آشناست ... فکر کنم کار کیارشه ... دور تا دور سقف هست"

خالکوبیم به طرز وحشتناکی میسوخت

کلافه گفتم

"چطور میشه اینارو از بین برد ؟"

"به آریو احتیاج داریم ... برگردیم پایگاه"

با هم به سمت لبه بوم رفتیم که دستی دور بازوم حلقه شد

قبل از اینکه صدام در بیاد کیان پرید و من به عقب کشیده شدم

سریع برگشتم تا بهش حمله کنم

اما جسم داغی به پشت کمرم چسبید و دنیا تار شد.

نمیتونستم جسممو حرکت بدم

اما میدیدم که منو به سمت در کشید

همه چی تار بود... دلم میخواست فریاد بزنم کیان...

اما جسمم انگار از کار افتاده بود

کیان::::::::::::

از لبه بوم پریدم پائین و به سرعت به سمت پایگاه رفتم که حس کردم مینو نیست .

برگشتم به پشت سرم

اما خبری ازش نبود

ایستادم و به اطراف نگاه کردم

الان وقت شیطنت بود ؟

خواستم صداش کنم که چشمم به پشت بوم همون ساختمون افتاد

خیلی دور شده بودم

اما حس کردم مینو دیدم که کشیده شد داخل ورودی پشت بوم

کد قرمز داخلی رو برای آؤیو وبقیه فرستادم و به سمت اون خونه برگشتم

یه لحظه غفلت همه چیو خراب کرد

به سمت ورودی پشت بوم رفتم و در رو کشیدم

اما باز نشد

میدونمستم اثر این طلسم های لعنتیه ... وگرنه این در که خوبه دیوار های سقف هم نمی تونه جلوم رو بگیره

اما بخاطر این طلسم ها ... غیر قابل نفوذ شده.

موبایلم زنگ خورد و سریع جواب دادم

آریو بود

با داد گفتم

"یه خونه محافظت شده با طلسم سیاه داریم ... جائی که ضد پورتال های دزدیده شده اونجاست ... کار چندتا از افراد خودمونه ... مینو بردن داخل ... به کمک و ضد طلسم نیاز دارم آریو ... سریع" ...

جواب آریو فقط اومدیم بود

قطع کردمو به سمت طلسم ها رفتم

کتمو بیرون آوردمو با پارچه کتم طلسم اول رو برداشتم و پرت کردم داخل حیاط

درسته نمیتونم اینارو خنثی کنم

اما میتونم دور کنم شاید جواب داد

به سمت طلسم بعدی و بعدی رفتم...

آریو:::::::::::

وقتی کیان کد قرمز داخلی رو زد تو چشم بهم زدنی همه دور هم جمع شدیم

اما از رو موقعیت کین نمیشد چیزی فهمید

دامون و سیامند بدون فوت وقت به سمت موقعیت رفتن

اما مانی گفت تماس بگیرم شاید کیان تونست حرف بزنه
تمام تجهیزاتی که برای ضد طلسم لازم داشتیم برداشتم و حرکت کردیم
مانی به دامون و سیامند قضیه رو خبر داد
حامی موند تو پایگاه
همینو کم داشتیم که از تو پایگاه خودمون بهمون ضربه بزنن
هرچند همون دفعه اول که یکی از پسرا کد امنیتو غیر فعال کرد برای
خوناشام ها من به کیان گفتم
گفتم مسلما بازهم هم دست داره که هنوز لو نرفته
اما انقدر اتفاقات پشت سر هم افتاد که همه به کل فراموش کردیم...

مینو:::::::::
از پله ها منو کشید پائین و پرت کرد وسط سالن
نمیتونستم سرمو تکون بدم و اطراف رو ببینم
فقط یه جفت پا میدیدم
که در حال قدم زدن بود
با ورود ما ایستاد و عصبی گفت
"پس بلاخره لو رفتیم"

"کیان رفت ... اما زود با نیرو کمکی برمیگرده ... بهتره زنگ بزنی به آرتور ..."

آرتور ...

نه ... یعنی انقدر راحت داشتم می افتادم دست آرتور

باید کاری میکردم

نمیشد ... نمیشد من انقدر ساده و احمقانه اسیر شم...

مردی رو به روم جواب داد

"یعنی میگی مینو بدیم بهش ؟ دردسر نشه ؟ کیان بدبختمون میکنه"!

مردی که پشت سرم بود رفت رو کاناپه رو به روئی نشست و گفت

"عاقل باش آریا ! ما یه ساله داریم برای آرتور گزارش میبریم ... از پایگاه خودمون دزدی کردیم ... کد امنیت غیر فعال کردیم ... این دختره رو گرفتیم ... بعد میگی دردسر نشه؟ کیان همین الان بدبختمون میکنه ... بهتر تا نرسیده به آرتور خبر بدی که به قولش عمل کنه و ازمون حمایت کنه"

آریا... اصلا این اسم تو ذهنم نبود

یعنی واقعا از پایگاه ما بودن!

آریا هم نشست و گفت

"من به آرتور اصلا اطمینان ندارم ... ببین هر کاری میگه میکنیم! اما یکبار هم به وعده هاش عمل نکرد همش شرط جدید میاره ... الانم دختره رو میگیره ... مارو ول میکنه میره ... باید یه فکر بهتر کنیم... این طلسمو آخر به ما نمیده معین ... حس میکنم آؤتور فقط داره ازمون سو استفاده میکنه"

میخواستم داد بزنم بگم دقیقا همینه

بگم به آرتور خبر ندید آروم کردن کیان با من

اما مثل یه خواب وحشتناک هیچ حرف و تکونی نمیخوردم

معین بلند شد و گفت

"نگران نباش ... اینبار میدونم چکار کنم ... اینجا که پر از ضد پورتال و ضد طلسمه ... پس فعلا جامون امنه ... به آرتور خبر میدم مینو رو در ازای طلسمی که میخواستیم معامله میکنیم ... دیگه اینبار نمیتونه مارو دور بزنه "

دلم میخواست فریاد بزنم .

تکون بخورم ... بلند شم و از اینجا فرار کنم

حس خفقان و زندانی شدن داشت دیوونه ام میکرد

معین گوشه دیوار ایستاد و صدای باز کردن چیزی اومد

آریا کلافه گفت

"اگه اینبارم طلسمو نده ... من دیگ بیخیال میشم" ...

"میگیرم ازش" ...

میعن این با اطمینان گرفت و به سمت من اومد

با پاش به پهلوم ضربه نه چندان محکمی زد و شروع به قدم زدن کرد

کلافه گفت

"باز جواب نمیده ... هر وقت خودش کار داره جواب میده"

"میخوای بهش پیام بده"

"فکر بدی نیست ... یه عکس مینو رو هم ضمیمه میکنم" !

اینو گفتو بلند خندید . صدای خنده اش و این ناتوانی تو تکون خوردنم داشت دیوونه ام میکرد

کیان:::::::::

تقریبا هرچی طلسم محافظ رو سقف بود رو پرت کردم تو حیاط خونه اما همچنان نمیتونستم نه در و نه دیوار هارو تخریب کنم

سیامند و دامون رسیدن

سریع گفتم

"آریو کو ؟ ضد طلسم آوردین ؟"

"دارن با مانی میان ... ما زودتر اومدیم ... کل خونه حفاظت شده ؟"

دامون اینو پرسید و به اطراف نگاه کرد

با کلافگی گفتم

"آره ... از رو سقف فقط 20 تا طلسم انداختم تو حیاط ... اما بازم هست ... چون نمیتونم هیچ تخریبی رو ساختمونش ایجاد کنم" ...

سیامند گفت

"ضد پورتال هام اینجاست ؟"

"آره ... و فکر کنم همه فعاله" ...

"منظورت چیه ؟ مگه اینجا چی نگه میدارن ؟"

"خودمم نمیدونم ... اما دوتا از افراد خودمون بودن که ضد پورتال هارو برداشتن"

دامون یه طلسم دیگه رو با پاش از زیر ایزوگام پشت بوم بیرون کشید و گفت

"مینو چطور گرفتن ؟"

جوابش یه کلمه بود ...

با حماقت من ...

کلافه تر گفتم

"تو یه لحظه ... من پریدم و تا مینو خواست بپره گرفتنش ... اونم با طلسم ... اینجا پر از انواع طلسمه" ...

سیامند به سمت در رفت و محکم بهش ضربه زد و گفت

"بلاخره باید باز شه"

دامون خم شد و بین فضای خلی زنجیر طلسم چاشنی انفجاری ساعتشو گذاشت

"میخوای چکار کنی دامون ؟"

با این حرفم سیامند هم اومد پیشمون که دامون گفت

"یه آزمایش کوچیک ... ببینیم انفجار محافظت شده با طلسم چکار میکنه"

اینو گفتو چاشنی رو روشن کرد

هر سه پریدیم رو ساختمون کناری

نمیخواستم انفجار و سر و صدا ایجاد کنم

اونم این وقت شب

اما دیگه داشت بیش از حد طولانی میشد ... اگه این انفجار جواب میداد ... خوب بود

صدای انفجار بلند شد و همین لحظه مانی و آریو هم رسیدن

دامون رفت شاهکارشو چک کنه و رو به آریو گفتم

"این خونه تو طلسم غرق شده ... فقط یه راه ورود ایجاد کن" ...

مینو:::::::::::

معین ازم یه عکس گرفت و رو به آریا گفت

"مینویسم اگه این دختره رو میخوای با طلسم بیا ... خوبه ؟"

قبل از اینکه آریا جواب بده صدای انفجار تو کل ساختمون پیچید"

آریا داد زد

"عجله کن معین ... این طلسم ها نمیتونه خیلی کیان رو دور نگه داره"

"فرستادم ... جای هول کردن من ... خودتم سعی کن تماس بگیری"

چند دقیقه نگذشت که صدای انفجار دیگه اومد و تقریبا خونه لرزید ...

معین بازومو گرفتو از زمین بلندم کرد

رو به آریا گفت

"بریم تو زیر زمین ... اونجا امن تره"

کیان:::::::::

انفجار دامون یه حفره ایجاد کرد ... یه حفره کوچیک ...

اماآریو گفت فکر خوبیه از همین جا شروع کنیم

چون انقدر تو این خونه طلسم استفاده شده بود که خنثی کردن همه برای آریو تا صبح طول میکشید.

طلسم دور تا دور حفره رو از بین برد و سیامند اینبار چاشنی انفجاری ساعتشو روشن کرد

ساختمون کامل لرزید سقف تا حد زیادی ریخت

چراغ های خونه های اطراف داشت روشنمیشد

دامون سریع تمام چراغ های خیابون دور تا دورمون رو شکوند تا خونه تو تاریکی فرو بره .

آریو گفت

"یه انفجار دیگه لازم داریم تا وارد شیم"

دور محدوده رو دوباره خنثی کرد و اینبار من انفجار ایجاد کردم

سقف اون ناحیه کامل فرو ریخت و همه وارد شدیم

پراکنده شدیم و هر کس به سمتی برای بررسی رفت

از پله ها پائین رفتم و با سالن طبقه پائین رسیدم

بوی تن مینو حس میکردم

اینجا بود ... چند دقیقه پش...

رو به پسرا گفتم

"اینجا بودن ... حتما بخاطر انفجار ها رفتن یه اتاق محافظت شده" ...

دامون و مانی بالا رو گشتن و ما به سمت زیر زمین رفتیم

حالا یه در بتونی بزرگ رو به رومون بود که هیچ قفل و دستگیره ای نداشت

مطمئن بودم مینو پشت این دره ...

مینو:::::::::

پرتم کردم گوشه اتاق و به سختی تونستم نیمی از اتاقو ببینم

اما نگاهم به رو به رو خشک شد ...

یه گوی شبیه گوی های خودم اونجا بود...

رنگش بنفش بود ...

تو ذهنم مرور کردم ...

گوی بنفش برای چی بود ؟

اما هیچی تو ذهنم نمی اومد ...

معین دوباره مشغول تماس گرفتن شد و کلافه گفت اینبار اگه جواب نده...

یهو ساکت شد و گفت

"الو" ...

دنیا دور سرم چرخید ... آرتور جواب داد ... اگه بیاد ...

صدای معین انگار تو سرم اکو میشد

"مینو گرفتیم ... طلسمو بده تا بهت بدیمش ... مدرک عکسیه که برات فرستادم" ...

سکوت کرد و دوباره گفت

"نه ... چون طلسمه" ...

آریا پرسید

"چی میگه ؟"

"میگه باید با مینو صحبت کنه تا باور کنه"

"دیوونه شده ؟ اون فرشته مرگه ... نمیتویمم بدون طلسم نگهش دارم" ...

معین جواب داد

"میتونی بیای ببینی ... ما نمیتونیم طلسمو از رو مینو برداریم" ...

معین مکث کرد و کلافه گفت

"باشه ... بذار ببندمش دوباره بهت زنگ میزنم"

اینو گفتو قطع کرد.

رو به آریا گفت

"میگه دروغ میگیم ... باور نمیکنه"

"پیرمرد خرفت روانی"

همین لحظه صدای انفجار دوباره ای اومد ...

درست انگار از پشت سرم اومده بود

آریا با نگرانی گفت

"کیان میرسه معین ... کیان میرسه و ما رو مثل دوتا احمق سلاخی میکنه . آرتور هم حرفمونو باور نمیکنه ... از اول نباید به فکر معامله با این احمق می افتادیم" ...

معین به سمتم اومد و در حالی که با سعی میکرد دست هامو کنار هم نگه داره گفت

"اون دستبند های طلسمو بیار ... فقط با اونا میتونیم ببندیمش تا فرار نکنه "

"اون فرشته مرگه... ندیدی چطور میکشت ... طلسمو از روش برداری بیچارمون میکنه"

"آریا فقط خفه شو و اون طلسم هارو بیار"

آماده بودم ... آماده بودم هرجور شده فرار کنم

تو ذهنم مرور میکردم ...

گوی رو برمیدارم

هردو تا رو میکشم ...

درو باز میکنم ...

اما با تماس زنجیر با دستم تمام جونم سوخت و فریادم تو وجودم خفه شد ...

انگار مهر داغ رو خالکوبیم قرار گرفته بود

حس مردن داشتم ... نفسم بالا نمی اومد ...

تمام کرختی بدنم با برداشته شدن طلسمی که پشتم بود از بین رفت و صدای فریادم تو اتاق پیچید...

کیان:::::::::

خشک شدم ...

صدای فریاد مینو بود ... اونم از درد ...

آریو و سیامند هم مثل من شنیدن...

اسمشو بلند صدا زدم و به سمت دیوار بتنی نیمه تخریب شده دوئیدم

مهم نیست از چیه ...

مهم اینه که باید خراب شه ...

آرتور:::::::

اون دوتا احمق فکر میکنن میتونن منو گول بزنن .

انقدر بهشون اون طلسمو نمیدم تا گوی رو بدن بهم

هرچند مطمئنم گویی در کار نیست...

وقتی نمیتونن چیزی رو ببینن ! چطور ممکنه بدست آورده باشنش...

اونم این دوتا احمق ... همین که تا الان گیر نیفتادن بخاطر حماقتشونه

چون هیچکس فکر نمیکنه این دوتا در حال پنهان کاری باشن!

حالا میخوان منو دور بزنن!

موبایلم دوباره زنگ خورد و تا جواب دادم صدای زجه تو گوشم پیجید

معین داد زد

"شنیدی ؟ حالا با طلسم بیا تا کیان پیدامون نکرده"

واقعا صدای مینو بود !

اما هنوز باورم نمیشد

میعن دوباره داد زد

"میشنوی آرتور ... اگه نمیای بگو ما باید بریم"

"میام ...پورتال رو باز کنین"

مینو:::::::::

چشم هام پر از اشک بود از درد و دیدم تار بود .

خیره به اون گوی بودم .

من باید بتونم ... این درد نباید منو فلج کنه ...

این طلسم نمیتونه جلو منو بگیره ...

معین رو به آریا داد زد

"با طلسم خفش کن تا آرتور بیاد"

دیگه وقتی نداشتم

تمام توانمو جمع کردمو دستامو کشیدم

انگار با دست های خودم میخواستم دستمو روی یه چاقو تیز و داغ بکشم

اما چاره ای نداشتم

با تمام وجود دست هامو کشیدم

صدای جیغم کوش های خودمو پر کرد و فقط به سمت گوی خیز برداشتم

آریا سعی کرد منو بگیره...

معین به سمتم حمله کرد

آرتور سمت راستم ظاهر شد

در بتنی سمت چپم فرو ریخت ...

دستم گوی رو لمس کرد ...

یهو همه جا غرق نور شد...

کیان:::::::::

بلاخره دیوار در بتنی فرو ریخت

سیامند از شدت ضربه ای که زده بود به داخل پرت شد و منو آؤیو هم پشت سرش

صدای جیغ مینو قطع شد و جز صدای سنگ و خاکی و پائین میریخت صدایی نمی اومد

رو به روم آرتور ایستاده بود...

وسط اتاق اون دوتا خائن ...

همه تو سکوت به هم نگاه کردیم

خبری از مینو نبود ...

داد زدم

"مینو کجاست"

هر دو به دیوار خالی نگاه کردن و آریا لب زد

"غیب شد" ...

آرتور پوزخند زد و گفت

"غیب شد ؟"

با داد رو به آرتور گفتم

"پس همه اینا نقشه تو بود ؟ که مینو بدزدی ؟"

حالا که تنها بود ... میتونستم بهش حمله کنم...
ما تعدادمون بیشتر بود و میتونستم امیدوار باشم شانس داریم
اما مینو نبود ... بدون مینو ... نمیدونستم موفق میشیم یا نه...
برای از بین بردن یه برگزیده ...
حداقل دوتا برگزیده لازمه...
آرتور دستشو بالا برد و قبل از ایمکه من تکون بخورم گفت
"تند نرو ... من مینو بخوام به این دوتا احمق نمیگم برام بیارن"
به معین و آریا نگاه کردم
هیچوقت تو کارهاشون موفق نبودن ...
هیچوقت ارتقا نگرفته بودن
اما احمق نبودن ...
خشمو تو نگاهم دیدن وآریا گفت
"ما یه گوی پیدا کردیم ... ما... ما فقط یه طلسم میخواستیم که بتونیم اونو ببینیم" ...
بهشون توجه نکردم و به آرتور نگاه کردم
"پس اومدی به اینا طلسم بدی و مینو ببری ؟"
پوزخندی زد و گفت

"من همکاریتو میخواستم ... که گفتی همکاری میکنی ... دیگه اون دخترو برای چی بخوام ؟"

"تو به پیام دعوت من جواب ندادی" ...

"میخواستم با حضورم بهت جواب بدم"

"پس تو مراسم میبینمت ؟"

"مسلما"

سکوت کردم و فقط سر تکون دادم

آرتور بدون حرفی غیب شد

پوزخندی زدم و به اون دوتا نگاه کردم ! من احمق نبودم ! آرتور برای بردن مینو اومده بود ...

اما اینجا از پسش بر نمی اومدیم ... پس همینکه مجاب شد به مراسم بیاد برای ما برد بود

مراسمی که اگه طبق نقشه ام پیش میرفت چیزی از آرتور باقی نمیذاشت...

به ساعتم نگاه کردم تا موقعیت مینو پیدا کنم !

غیب شد!

حتما از گوی استفاده کرد!

اما کجا رفت

سیامند دستاشو به سینه زد و گفت

"خب ... پس ضد پورتال میدزدین و دنبال طلسمین" !

مانی و دامون هم رسیدن و دامون پرسید

"اینجا چه خبره ؟ مثل اینکه دیر رسیدیم"

آریوگفت

"خیلی دیر رسیدین"

"مینو کجاست ؟"

مانی اینو گفتو اومد سمتم

کلافه دوباره موقعیت مینو چک کردم

عجیب بود ...

هیچی رو ساعتم نشون نمیداد

عصبی گفتم

"غیب شد ... اما نمیتونم موقعیتشو پیدا کنم ... نمیفهمم یعنی چی"...

سیامند پرسید

"ساعتش دستش بود ؟"

"آره" ...

آریو رو به اون دوتا گفت

"گویی که پیدا کرده بودین چه رنگی بود ؟"

هر دو به هم نگاه کردن و چیزی نگفتن

عصبی حمله کردم به معین، گردنشو تو دستم گرفتم و بلندش کردم

تو صورتش که داشت کبود میشد داد زدم

"جواب بده عوضی"

"بن بنفش" ...

پرتش کردم گوشه دیوار که آریا گفت

"ما گوی رو ندیدیم ... اما کسی که بهمون داد... گفت گوی بنفشه" ...

گوی بنفش ! به آریو نگاه کردم شاید چیزی بدونه

اما اونم از آریا پرسید

"برای چیه ؟"

معین از کنار دیوار جواب داد

"برای خلاص شدن از دست شما عوضی ها"

همه به معین نگاه کردیم

قبل از اینکه کسی جلومو بگیره دوباره به معین حمله کردم.

مینو:::::::::::

چند بار پلک زدم تا بلاخره تونستم ببینم

اما مطمئن نبودم درست دیدم ...

صدای آشنای میا منو از جام پروند

"تو اینجا چکار میکنی مینو"

با بهت برگشتم سمتش ... تو یه سالن بزرگ بودم...

دور تا دور سالن چندین صندلی شبیه صندلی پادشاهی قرار داشت و روی هر کدوم یه نفر نشسته بود...

میا و آکوآرو شناختم...

دونفر دیگه هم از روی نقاشی های روی سقف کیان تشخیص دادم

اما بقیه نه ...

همه به من نگاه میکردن

میا دوباره صدام کرد

"مینو" ...

اینو گفتو به سمتم اومد

شوکه دستمو باز کردم و گفتم

"با این" ...

مطمئن نبودم گوی تو دستمو ببینن اما انگشتام که از دور گوی باز شده هم همه ای ایجاد شد که نشون میداد همه گوری رو دیدن

میا شوکه ایستاد و نگاهش بین من و گوی چرخید
آروم گفت
"کلید دنیای ما تو دست تو چکار میکنه" ...
دختر کم سنی که رو یکی از صندلی ها نشسته بود بلند شد و گفت
"اون گوی رو از من دزدیدن ... پسش بده به من"
خیره نگاهش کرد . پیراهن بنفشی تنش بود و موهاش هم با روبان بنفش تزئین شده بود
هم سن مینا به نظر میرسید
اومد سمتم که میا گفت
"تو نمیتونی گوی رو از مینو پس بگیری"
"اما اون از من دزدیده شده"
"دزدیده شده ... اما مینو ندزدیده ... درسته مینو؟"
سر تکون دادم و گفتم
"پیداشد کردم ... تو زیر زمین یه خونه که زندانی بودم دیدمش" ...
آکوا هم بلند شد و گفت
"گوی ها تو دنیای شما به فرشته های مرگ تعلق داره و تو دنیای ما به پادشاه هر قلمرو ... این گوی وارد دنیای شما شده و الان تو دست توئه ... پس امیلی نمیتونه اونو ازت بگیره"

با وجود این حرف آکوا امیلی دست دراز کرد تا گوی رو بگیره...
اما گوی داخل دستش قرار نگرفت و از بدنش رد شد
با شوک هینی گفت و به اطراف نگاه کرد
مرد مسنی که کنار آکوا نشسته بود بلند شد و گفت
"گوی های دیگه ای هم داری دخترم ؟"
به میا نگاه کردم که با سر بهم گفت بگم
آروم گفتم
"بله ... گوی انتخاب و ... گوی ... محافظ روح"
همه نگاه ها به میا افتاد و میا گفت
"نبرد سختی در پیش دارن ... دوست دارم کمکی به دوست قدیمیم کرده باشم"
خانم جوونی که رو به روم نشسته بود پرسید
"چرا این نبرد برات مهم بود میا که گوی خودتو به مینو دادی؟"
میا برگشت سمت اونو گفت
"درسته ما دنیامون رو از اون سمت جدا کردیم ... اما هیچوقت نمیتونیم این ارتباط رو کامل قطع کنیم ... مثل گویی که از امیلی دزدیده شد ... مثل کتاب و زنجیر هایی که از مادر بزرگ دزدیده شد ... مثل هزار اتفاقی که

افتاد ... ارتباط ما هنوز وجود داره ... اگه دنیای اونا بی ثبات بشه ... اگه آرتور موفق بشه ... من شک ندارم آرامش ما هم مختل میشه" ...

میا اینارو گفت و ساکت شد

باورم نمیشد نبرد پیش رومون در این حد سنگینه که میا رو نگران کرده

همه چند لحظه سکوت کردن و دختر سرخ پوش نقاشی کیان گفت

"من با میا موافقم ... منم میخوام کمکی کرده باشم " ...

به سمتم اومد و گوی طلائی به سمتم گرفت و گفت

"اینو به رسم امانت بهت میدم ... قدرت گوی من حافظت از پاکیه...

امیدوارم تو این نبرد به کارت بیاد"

نمیدونستم حفاظت از پاکی چه مفهومی داره ...

اما تشکر کردم و گوی رو ازش گرفتم

پسر جونی به سمتم اومد . هم سن آکوا بود

گوی آبی به سمتم گرفت و گفت

"اینم برای امانت ... امیدوارم تو دیدن حقایق کمکت کنه" ...

شوکه بودم از اتفاقاتی که داشت می افتاد

تشکر کردم و گوی رو ازش گرفتم

امیلی آروم گفت

"نمیشه گوی من هم امانت باشه ؟"

میا آروم لبخند زد و گفت

"امیلی ... اون گوی دیگه مال تو نیست ... اونو از دست دادی وقتی اجازه دادی ازت بدزدن"

امیلی به حالت قهر برگشت سمت صندیلش و گفت

"امیدوارم اون دزدارو پیدا کنم و به سزاشون برسونم"

آکوا اومد سمتم و زنجیری به سمتم گرفت و گفت

"خب همه ما گوی نداریم که بهت بدیم مینو ... اما فکر کنم این به دردت بخوره"..

میا با این حرکتش چشم چرخوند و گفت

"تو دیوونه ای آکوا"

"خب بلاخره باید این همه گوی رو کنار هم نگه داره ... اینم یه هدیه کاربردیه"

همه تو سالن تقریبا آروم خندیدن

همون مرد مسن گفت

"میا ... ما همه طرف پاکی هستیم ... اما بیشتر از این نیمشه دخالت کنیم ... مخصوصا که آرتور هم یک برگزیده است"

دلم میخواست فریاد بزنم آرتور یه برگزیده به فساد کشیده شده است

چرا باید بخاطر انتخاب شدنش باهاش جور دیگه برخورد کرد
وقتی رفتارش انقدر کثیف و خطرناکه
اما سکوت کردم و زنجیر رو از آکوا گرفتم
میا رو به اون مرد مسن گفت
"میفهمم ... من به مینو کمک میکنم برگرده" ...
اینو گفتو منو به سمت در بزرگی که انتهای سالن قرار داشت هدایت کرد
از اون سالن خارج شدیم و گفت
"مینو ... من نیمتونم کار زیادی بکنم ... اما به هیچ حرف آرتور اعتماد نکن ..."
به حرفش سر تکون دادم اما دلیل حرفشو نمیفهمیدم
مسلما من به هیچ حرف آرتور اعتماد نمیکنم!
میا زنجیرو ازم گرفتو دور گردنم انداخت .
زنجیر نسبتا بزرگی بود
رو بهم گفت
گوی هاتو به زنجیر بزن
متوجه منظورش نشدم که دستشو بالا گرفت تا یکی از گوی هارو بذارم تو دستش
همین کار کردم و گوی رو به زنجیر دور گردنم نزدیک کرد

نور کوچیکی پخش شد و گوی تو دستش مثل یه نگین کوچیک به زنجیر آویزون شد

میا لبنخندی زد و گفت

"اینجور هم محافظت هستن ... هم هر وقت بخوای در اختیارتن ... فقط زنجیرو از خودت دور نکن"

تو کمتر از چند دقیقه اتفاقاتی افاده بود که هر کدوم بیشتر از قبل شوکه ام کرده بود

انگار همه خواب بود

میا آروم گفت

"حالا قسمت سخت ماجرا ... باید برت گردونم دنیای خودتون" ...

بهت زده به میا نگاه کردم و گفتم

"مگه با این گوی نمیشه برگردم ؟"

"خب نه ... این کلید دنیای ماست ... باهاش میتونی وارد شی ... مسلما خروجت با این ممکن نیست"

"اوه ... باید برم سر پورتال ؟"

"خب اونم نمیشه ... وقتی میتونی از پورتال خارج شی که ازش وارد شده باشی"

"پس چی ؟"

"تقریبا باید راه منو بری... فقط یکم سخت تر" ...

"یعنی از تو نقاشی ها برم بیرون ؟"

میا سر تکون داد و من فقط نگاهش کردم

از تو نقاشی های سقف خونه کیان

اما چطور ممکنه!

میا رو من بیرون کشیدم

منو چه کسی بیرون میکشه ؟!

یهو گفتم

"اما من که تو اون نقاشی ها نیستم"

میا سر تکون دادو گفت

"برای همین گفتم قسمت سخت ماجرا"

کیان:::::::::::::

با تنفر به صورت داغون و زخمی معین نگاه کردم

کسی که از اعتماد یه گروه سو استفاده کنه لیاقت مردنم نداره ...

هرچند معین حرف نزد...
اما آریا همکری کرد و گفت بخاطر وارد شدن به دنیای رویا دست به معامله زدن و تو این راه چند نفر از اعضای گروه بدون اینکه از هدف اینا اطلاع داشته باشن قربانی شدن
فکر بهش هم اعصابمو داغون میکرد
آخر از یه واسطه گوی بنفش رو گرفتن
اما چون نمی تونستن ببینن گوی رو طلسمی از آرتور میخواستن تا بتنن از گوی استفاده کنن
میدونستم واسطه اونا وصل میشه به کیارش...
این طلسمها مال کیارش بود و این گوی رو حتما کیارش از اون سمت دزدیده بود
گوی کلید رویا
از اتاق اومدم بیرون و به سمت دفتر کارم رفتم
دامون و سیامندو گذاشتم باقی اعترافقاتو بگیرن.
مینو الان پیش میا بود
حالا چطور باید برمیگشت ...
کلافه تو اتاقم قدم میزدم که آریو اومد تو
برگشتم سمتش و قبل اینکه بپرسم چیزی شده خودش گفت

"یه نفر با تو کار داره"

"کی ؟"

کنار ایستاد و پیر زن مسن آشنایی وارد شد

آروم گفتم

"میا"

"نمیخوای زنتو پس بگیری ؟ به همین زودی ازش خسته شدی ؟"

"مینو کجاست"

"کجا میخوای باشه ... تو دنیای ما گیر افتاده" ...

آریو تو گلو خندید و گفت

"همینو کم داشتیم"

واقعا همینو کم داشتیم ... تو این هزار سال این اولین بار بود که این اتفاق می افتاد

کلافه گفتم

"نیمشه اون پورتالو باز کنین تا همه بتونن راحت رفت و آمد کنن"

"شما وضعیت این دنیاتون رو سر و سامون بدین ... ما هم محدودیت پورتال هامونو برمیداریم" ...

"خب الان باید چکار کنم ؟"

"مینو تو یه نقاشی بهم نشون بده ... تا بتونم به این دنیا واردش کنم"

آریو به سمت قاب عکس روی میز رفت و عکس روز عقدمون رو به سمت میا گرفت

"از تو این عکس نمیشه ؟"

میا مثل دختر بچه ها چشم چرخوند و گفت

"تو اون عکس مینو تو دنیای ماست ؟ میفهمی آریو ؟ یه تصویر از مینو تو دنیای ما لازم داریم تا بتونم اونو بکشم تو دنیای شما"

نفسمو خسته بیرون دادم و گفتم

"الان میکشم ... مینو الان کجاست ؟"

"رو برج ققنوس ... میتونی تصورش کنی ؟"

برج ققنوس ...

اما چرا میا مینو رو برده بود اونجا!

در جواب سوال میا سر تکون دادم و در حالی که به سمت در میرفتم گفتم "وسایل نقاشیم خونه است " ...

مینو:::::::::::

رو نرده های سنگی تراس بزرگی که روش بودم نشستم و به دیواره تکیه دادم .

آسمون اینجا زیادی پر ستاره بود

انگار خیلی نزدیک بودن ...

میا گفت این برج جائیه که کیان زیاد می اومده و خوب میتونه تصورش کنه .

حالا باید منو با این برج نقاشی کنه و میا منو وارد اون دنیا کنه

خیلی جالب بود... باورش سخت بود

اینکه اینجا باشی و تو یه لحظه اونارو ببینی ...

فقط بخاطر تقابل مکانی با یه نقاشی ...

نمیدونستم چقدر طول میکشه تا کیان این نقاشی رو بکشه

اما تنهایی تو این برج بلند کم کم داشت نگرانم میکرد

حس کردم صدای پائی شنیدم و برگشتم سمت ورودی

مرد میانسالی از پله ها بالا اومد و روی سقف رو ه روی من قرار گرفت

تو سالن امروز دیده بودمش ...

نه حرفی زده بود و نه گوئی به من داده بود...

برای همین نمیدونستم موضعش چی میتونه باشه

به من لبخند زد و به سمتم اومد

سمت دیگه نرده ها نشست و گفت

"منتظری تا برگردی ؟"

سر تکون دادم فقط

"میدونی همه تو آینده تو چی دیدن ؟"

به نشونه آره سر تکون دادم که ابروهاش بالا پرید و گفت

"می دونی ؟"

لبخند زدم و گفتم

"میدونم مرگ منو دیدین" ...

چند لحظه با بهت نگاهم کرد و گفت

"آره ... برای همین من نمیتونم چیزی از قدرتم بهت بدم ... چون امانت دادن به فردی که میمیره ... معنائی نداره"...

فقط نگاهش کردم.. نمیدونستم چرا داره اینارو میگه

دست کرد نو جیبشو گفت

"اما میتونم این زنجیر رو بهت بدم ... چون لزومی نداره بهم پس بدی ... امیدوارم کمکت کنه"

زنجیری از جیبش بیرون آورد و به سمتم گرفت

پوزخند زدم و گفتم

"نمی خوام"

"چی؟"

"نمیخوام ... به درد من نمیخوره ... مرسی"

"اما تو که هنوز نمیدونی قدرتش چیه ؟"

"تو به توانایی من ایمان نداری ... تو منو مرده میبینی ... منم به قدرت تو باور ندارم ... اون زنجیر هیچ نیرویی برای من نداره"

بازم مکث کرد و نگاهم کرد

نفس عمیقی کشید و بلند شد

"حق با توئه" ...

لبخند زدم و دوباره به آسمون خیره شدم که گفت

"آرتور یه برگزیده است ... کسی نمیتونه مستقیم برای نابودی اون بهت کمک کنه"

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم

"برگزید بودن دلیل نمیشه کسی بی گناه و پاک بشه... وقتی کسی داره ظلم میکنه ... چه برگزیده چه برتر از اون ... باید باهاش برخورد شه"

"حرفت درسته ... اما قانون اینجا نابودی یه برگزیده رو ممنوع کرده"

"قانون وضع کردین برای دنیای بهتر ... وقتی خودش بخواد باعث تباهی و فساد بشه ... دیگه قانون نیست"

"شاید در آینده تغییر کنه ... اما الان این قانونه و کسی قانون شکنی نمیکنه"

"هر کسی با وجدانش تصمیم میگیره کدوم سمت باشه"

دیگه حرفی نزدم

اونم حرفی نزد

صدای قدم هاش میگفت داره ازم دور میشه

اما یهو ایستاد

برگشتم سمتش که دیدم خیره به منه

دوباره اومد سمتم و اینبار یه گوی سفید خالص رو به سمتم گرفت

سوالی سر تکون دادم که گفت

"اول از همه گوی منو پس میدی"

انتظار نداشتم بخواد چنین کاری کنه .

اول شوکه لب زدم که لبخند زد و گفتم

"مرسی"...

گوی رو ازش گرفتم و لبخند زدم

قبل از اینکه بپرسم نیروش چیه رو به روم محو شد

هنوز هنگ بودم که صدای میا منو به خودم آورد

"مینو ... مینو" ...

سریع گوی سفید رو به گردنبندم زدم و به اطراف نگاه کردم اما کسی نبود که میا گفت

"بالای سرت مادر جان"

به آسمون نگاه کردم و تونستم میا رو ببینم.

میا با ظاهر پیر زن تو اتاق کیان ایستاده بود

کیان و آریو هم دو طرفش به من خیره بودن

یعنی منو میدیدن ؟

سریع بلند شدمو رو به میا گفتم

"حالا باید چکار کنم ؟"

"دستتو بده من ... سعی کن بیای این سمت"

دستمو به سمتش دراز کردم و نوک انگشتامون به هم رسید .

پریدم بالا و کامل دستشو تو دستم گرفتم

میا منو کشید و آریو و کیان میا رو کشیدن

انگار تک تک سلول های بدنم داشت کشیده میشد ...

به جای اینکه من به سمت میا برم ...

انگار میا داشت به سمت من کشیده میشد...

کیان::::::::::

به طرز عجیبی همه داشتیم به اون سمت کشیده میشدیم که میا داد زد

"مینو بپر" ...

حس کردم پاهام از زمین جدا شد که با شدت پرت شدیم به عقب

میا پرت شد تو بغلم و از وزنش نفسم رفت

یه بوسه داغ رو صورتم نشست و مینو کنار گوشم گفت

"سلام رئیس"

برگشتم سمتش که از بغل آریو بلند شد و نشست رو زمین

چشمکی بهم زد و با اشاره به میا گفت

"دو ساعت نبودم ها ... این وضعیت چیه ؟"

میا از بغل من تکون نخورد و به زور هولش دادم کنار که شاکی گفت

"این چه طرز برخورد با یه خانم مسنه"

رو به مینو گفتم

"بی خبر میری همین میشه دیگه"

آریو لباسشو تکوند و با مینو بلند شدن

من ایستادمو دستمو دراز کردم تا میا رو بلند کنم که میا دستمو پس زد و گفت

"به دلیلی بد رفتاری با سالمندان باید بگیرنت"

خودش بلند شدو لباسشو مرتب کرد

اما خیره به مینو گفت

"اونو از کجا آوردی ؟"

به مینو زنجیری که گردنش بود نگاه کردم ... که مینو رو زنجیر دست کشید و گفت

"قبل از اینکه تو بیای ... یکی اومد بهم داد ...

اما نه اسمشو گفت و نه کاربرد این گوی رو گفت

"خودش یهت داد ؟"

مینو سر تکون داد و من پرسیدم

"قضیه چیه ؟ این زنجیر چیه ؟"

سیامند:::::::::::::

انقدر سرمون شلوغ شده بود که به کل نگین رو فراموش کرده بودم

هرچند این حرفم دروغ بود اگه میگفتم نگینو فراموش کردم

چون تمام مدت پس ذهنم بود

اتاق تمرین رو چک کردم

خبری ازش نبود...

حقم داشت ... تازه سر صبح بود...

انتظار نداشتم از 7 صبح نگین در حال تمرین باشه ...

اونم بعد از تمرین سخت دیروزش

به سمت اتاق ها رفتم و تقه آرومی به در زدم...

وقتی صدایی نیومد ... دستگیره اتاقشو پائین دادم

قفل نبود ...

با نگرانی در اتاقو باز کردم

با دیدن نگین که انگار پرت شده بود رو تخت شوکه ایستادم

تو حالت بدی رو تخت افتاده بود و سرش تو وضعیت بدی قرار داشت .

پاهاش رو زمین بود و دستاش مثل مرده ها دو طرفش افتاده بود

صدای قلبش می اومد...

اما حالت بدنش طبیعی نبود

آروم به سمتش رفتم و خواستم دستشو بگیرم که با جیغ بنفشی از جا پریدم

نگین تو یه لحظه از جا بلند شد ... تموم اون حالت های نامیزون بدنش رفع شد و شوکه به من نگاه کرد

"تو ... اینجا چکار میکنی ؟"

دست هاموبهعلامت تسلیم بالا بردم و گفتم

"سالمی ؟ ... فکر کردم کسی بهت حمله کرده"!

"ها" ...

خودشو نگاه کرد و چک کرد

"نه ... کسی حمله نکرده ... چطور"

سعی کردم نخندم و آروم گفتم

"در زدم جواب ندادی ... در اتاقتم قفل نبود ... تو حالت بدی هم رو تخت خوابیده بودی" ...

"اوه ... آها ... من سخت میخوابم" ...

"خیلی خیلی سخت میخوابی" ...

صورتش سرخ شد و خسته بلند شد

تازه متوجه لباسش و موهاش شدم . انگار اونم رد نگاهمو گرفت چون معضب گفت

"سرویس کجاست ؟ "

نمیخواستم حس کنه دارم دید میزنمش .

هرچند واقعا دلم میخواست وایسم و نگاهش کنم

اما برگشتم سمت در و گفتم

"انتهای سالن ... بعد بیا طبقه پائین منتظرتم"

منتظر جوابش نموندم و سریع از اتاق خارج شدم

این چه حس عجیبی بود کنار این دختر داشتم ... شاید بخاطر اینکه من تبدیلش کردم اینجوری شده ...

باید از آریو میپرسیدم...

مینو:::::::::::::::

به سقف خیره شدم ...

کیان منو درست رو اون برج کشیده بود ...

البته با موهای باز زیر نور مهتاب ...

خیلی قشنگ بود ... دلم نمی اومد ازش چشم بردارم...

با صدای کیان برگشتم سمت در

"جای من خالیه" ...

خندیدم و گفتم

"آره ... باید خودتو هم میکشیدی" ...

"سرم خلوت بشه ... کاملش میکنم" ...

"کار خوبی میکنی ... میا رفت ؟"

"با آریو رفت "...

اومد سمتم و رو تخت نشست ... به گردنبندم اشاره کرد و گفت

"دیگه کی بهت گوی داده ؟"

منم نشستم رو تخت و به تاج تخت تکیه دادم

هنوز باورم نمیشد ...

میا گفت مردی که اومد رو برج با من صحبت کرد اسمش پاکس بود ...

کسی که تا حالا شاید با چند نفر فقط اونم در حد چند کلمه حرف زده!

میا گفت هیچکس نمیدونه قدرت گوی پاکس چی هست ...

اما از اونجائی که قلمرو اون قلمرو مرده هاست ... حدس میزنه ... این گوی سفید ربطی به مرگ و زندگی داشته باشه...

باور نمیشد ...

ما دیشب انقدر صحبت کردیم و اون گویی به من دادکه تا حالا کسی نیروی اونو ندیده بود

واقعا میا راست میگفت ؟

که نمیدونه قدرت این گوی چیه ؟

در جواب کیان گفتم

"دوتا گوی دیگه هم بهم دادن ... محافظ پاکی و گوی حقایق"

"اوه ... وضعت پس خیلی خوب شده ... از اونا واقعا انتظار نداشتم"

مغرورانه نگاهش کردمو گفتم

"منو دست کم نگیر"

خم شد و نوک بینیمو بوسید و گفت

"بلاخره زن من بودن این مزایا رو داره دیگه"

براش زبون در آوردم که یهو اومد روم و زبونمم شکار کرد

کی باورش میشد ...

رئیس بزرگ انقدر شیطون باشه ...

خندیدمو تو بغلش چرخیدم

نشستم رو شکمش و گفتم

"حالا نمیدونم چطور باید از این گوی ها استفاده کنم"

کیان دستشو رو گردنبند کشید و گفت

"گوی های محافظ ... فقط کافیه همراهت باشن تا ازت محافظت کنن" ...

"یعنی گوی طلایی و گوی میا" ...

کیان سر تکون داد وگفت

"دقیقا ... گوی حقیقت هم مثل گوی انتخاب کار میکنه"

دستشو رو پام کشید که گفتم

" هممممم ... خوبه پس ... به گوی بنفش هم تا اطلاع ثانویه دست نمیزنم"

"دقیقا"

کمرمو آروم قلقلک داد و پرسیدم

"گوی سفید چی ؟"

"نمیدونم واقعا"

خم شدمو سرمو تو گودی گردنش فرو کردم

چقدر دلم براش تنگ شده بود

کیان آروم پشتمو دست کشید و گفت

"وقتی صدای جیغتو شنیدم ... خیلی شرمنده شدم" ...

اتفاقات سر شب تو سرم مرور شد

دردی که کشیدم یهو تو ذهنم زنده شد

گار آرومی از گردن کیان گرفتم و گفتم

"دیگه گذشت"

موهامو نوازش کرد و گفت

"فکر کنم بهتره یکم خون بخوری"

چرا این پیشنهادو میداد

اونم وقتی من داشتم به سختی سعی میکردم خودمو کنترل کنم تا گازش نگیرم

کیان دوباره گفت

"درد کشیدی ... بین دو دنیا جا به جا شدی ... برای تجدید قوا بهش احتیاج داری"

"اما تو چی"

"من جور دیگه تجدید قوا میکنم"

اینو گفتو دستشو برد زیر تونیکم ...

با نوازش دستش ... گردنشو گاز گرفتم و نرم گلوم تازه شد ...

هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای موبایل کیان بلند شد

خواست امیت نده اما ازش جدا شدم و چرخیدم کنارش

تو موقعیتی نبودیم که بخوایم همه چیو پشت گوش بندازیم

کیان به صفحه گوشیش نگاه کرد و جواب داد

"چیزی شده مانی ؟ .... اوه .... باشه ... همین الان میریم" ...

از رو تخت بلند شد و کمک کرد بلند شم

"چی شده ؟"

"مهناز به مانی خبر داده بخاطر مراسم ما خیلی سرش شلوغه ... بهتره تا بقیه نرسیدن بریم و لباستو بگیریم"

"مگه هم از مهناز خرید میکنن ؟"

"همه نه ... اما خیلی ها"

تازه داشت سپیده میزد و هوا گرگ و میش بود

با هم به سمت تراس رفتیم و گفتم

"آخه کدوم دختری این وقت صبح میره لباس عروس بگیره ؟"

کیان چشمکی بهم زد و پرید رو لبه تراس

قبل از اینکه بپره پائین گفت

"دختری که فرشته مرگه" ...

هممممم.... دختری که فرشته مرگه ...

جواب خوبی بود...

اما قانع کننده نبود

پشت سرش پریدم و موازی کیان حرکت کردم

هوا رو به روشن شدن بود و گفتم

"حتی دختری که فرشته مرگه هم انتظار داره با ماشین ببرنش تا لباس عرو بگیره ... نه اینکه اینجوری از رو سقف ها"

"یکم چاق شدی ... پیاده روی برات خوبه"

با این حرفش بلند داد زدم

"من چاق نشدم"

بلند تر از من خندید و گفت

"چرا ... تو متوجه نمیشی" ...

افتادم دنبالش که سرعتشو بیشتر کرد ...

پشت سرش گفتم

"دستم که بهت میرسه"

کیان::::::::::::

رسیدیم به پشت بوم ساختمون و ایستادم

منتظر مینو بودم که کنار وایسه اما وقتی نیومد با شوک برگشتم به پشتم

به اطراف نگاه کردم .

خبری ازش نبود ...

یعنی ! یعنی دوباره چیزی شده!

یکی زد رو کتفم و سریع برگشتم

ما قبل اینکه ببینم کیه مشت محکمی تو شکمم نشست

از درد خم شدم

عطر مینو همه جا رو پر کرد و کنار گوشم گفت

"خودت چاق شدی"

اینو گفتو پشت کرد به من .

با قدم های بلند به سمت در پشت بوم رفت که خندیدم و گفتم

"کجا حالا ؟"

با اخم برگشت سمتم که به آلونک سمت دیگه ساختمون اشاره کردم و گفتم

"راه از اون طرفه"

حودم جلو تر از مینو به سمت ورودی مخفی ساختمون زدم .

وارد آسانسور کوچیک اون داخل شدم و منتظر مینو موندم

اومد کنارم ایستاد و خیره شد به رو به رو

آروم گفتم

"درسته به رئیست حمله کردی ... اما من اهل خشونت نیستم ... اجازه میدم بیای بغلم"

بااکراه نگاهم کرد و گفت

"بیام بغلت ؟ عمرا تا" ...

دکمه آسانسور مخفی رو زدم و جیغ مینو باقی حرفش رو محو کرد

مینو:::::::::::::

هر کسی این آسانسور رو ساخته بود!

یا دیوونه بود؟

با دیوونه !

با زدن دکمه آسانسور مثل سقوط آزاد رها شدیم . به جای اینکه کابین بره پائین .

زیر پامون خالی شد و وارد یه لوله بزرگ شدیم

چنان جیغ کشیدم که گلوم سوخت .

کیان لحظه آخر منو کشید تو بغلش اما نه از شوک من کم شد نه از جیغم

محکم به اطراف کوبیده میشدیم .

مثل سرسره های پارک آبی اما بدون آب

کیان منو تو بغلش تکون داد و داد زد

"تموم شد مینو ... میشه بس کنی"

تازه متوجه شدم و متوجه شدم سرعتمون خیلی کم شده و ملایم داریم باقی مونده مسیر رو میریم

آروم پرت شدیم رو یه تشک و کیان سریع بند شد

با تاسف برام سر تکون داد

با دستش گوشش رو دست کشید و گفت

"فکر کنم پرده گوشمو پاره کردی"

با اطراف نگاه کردمو خیره به اون سرسره عجیب گفتم

"کدوم احمقی اینو درست کرده ؟"

کیان تو گلو خندید و گفت

"دامون و سیامند"

"روانیا" ...

"همه استقبال میکنن از این ورودی ... بعد از ما خیلی های دیگه هم این ورودی رو کپی کردن" ...

بلند شدمو لباس هامو مرتب کردم

"همتون دیوونه این" ...

"صدات چقدر قشنگ شد"

گلومو گرفتم ... صدام افتضاح شده بود ...

گلوم هم درد میکرد ... امیدوارم قدرت ترمیم خارق العاده خوناشامی اینجا به کارم بیاد و صدام زود درست شه!

کیان به سمت دری رفت و گفت

"فکر کنم همه رو خبردار کردی ما داریم میایم"

پشت سرش رفتم و گفتم

"من نبودم" ...

فقط خندید و درو باز کرد .

نور راهرو بیرون افتاد داخل و هر دو خارج شدیم .

همون راهرو دفعه قبل بود . با همون مغازه های عجیب

به سمت فروشگاه مهناز رفتیم و کیان درو برای من نگه داشت تا وارد شم

با ورودم مهناز با لبخند نگاهم کرد و به لیوانی که رو میز بود اشاره کرد

"فکر کنم به یه لیوان آب احتیاج داشته باشی"

با شرمندگی سلام کردم و گفتم

"تقصیر کیان بود"

"شک ندارم" ...

کیان دوباره تو گلو خندید و تیکی داد به کونتور جلوی مهناز

"انتظار نداشتم انقدر زود باشین"

"شوخی جالبی بود" ...

سوالی نگاهش کردم که چشمکی به من زد و گفت

"ما تعطیلی نداریم ... حالا زودتر با من بیا عزیزم ... چون کلی مشتری وقت گرفتن برای خرید"

کیان آروم خندید طوری که فقط من میتونستم بشنوم گفت

"مهناز الان حسابی سر حاله" ...

لبخند زدم و چیزی نگفتم . یه لب از آب خوردم و پشت سر مهناز رفتم که گفت

"خب عزیزم چه جور لباسی مد نظرته ؟ دکلته ؟ حریر ؟ سفید یا رنگ دیگه ؟ اصلا مدل خاصی مد نظرت هست؟"

دستمو رو لباس هایی که کنارمون بود کشیدم و گفتم

"یه چیزی که خیلی لباس عروس نباشه" ...

برگشت و مشکوک نگاهم کرد

بهش لبخند زدم و گفتم

"منظورم اینه خیلی پفی و دست و پا گیر نباشه"

چشم هاشو ریز کرد و گفت

"همه دوست دارن خیلی مجلل باشه"

"خب من همه نیستم"...

لبخندی رو لبش نشست و گفت

"بذار یه سری لباس بهت نشن بدم ... امیدوارم رنگ خاصی مد نظرت نباشه"

خندیدم و گفتم

"چرا اتفاقا"

سیامند::::::::::

نگین خیلی زود اومد پیشم .

مثل مینو که براش خوردن صبحانه و غذای عادی عجیب بود نگین هم پر از سوال و سر در گمی بود.

اما بلاخره بعد یکساعت به اتاق تمرین رسیدیم که گفت

"من میتونم تا فردا خیلی آماده بشم"

"خیلی ؟ یعنی چقدر ؟"

"یعنی در حد جنگیدن با یکی از شما"

مشکوک نگاهش کردم که نگاهشو ازم دزدید وگفت

"همینجوری پرسیدم"

چونه اش رو گرفتم و سرشو بلند کردم . نکنه کسی دیشب اذیت کرده که میخواد با اون مبارزه کنه ؟

بلاخره به من نگاه کرد که پرسیدم

"اتفاقی افتاده ؟ کسی اذیتت کرده ؟"

صدای دامون از پشت سرم جواب داد

"فکر کنم با یکی شرط بسته باهاش مبارزه کنه"

برگشتم سمت دامون

که بهم اشاره کرد و گفت

"آریو کارت داره ... من با نگین تمرین میکنم تا تو بیای"

کلافه به سمت در رفتم .

نگین با کی شرط بسته بود !

انگار مثل مینو این دخترم دنبال دردسر بود .

سریع به سمت اتاق آریو رفتم

کیان:::::::::

به مینو تو اتاق پرو نگاه کردم .

این سومین لباسی بود که پرو میکرد .

درسته نسبت به انتخاب اول و دومش این لباس بیشتر به ... خب ... بیشتر به لباس مهمونی شبیه بود!

اما بازم لباس عروس نبود!

مهناز هم حرفمو تائید کرد و گفت

"خیلی بهت میاد ... اما هنوز هم لباس عروس نیست" ...

اینو گفتو رفت . خم شدم و کنار گوش مینو گفتم

"تو که نمیخوای بخاطر لباست شک کنن که این یه عروسی واقعی نیست ؟"

با اخم اما آروم گفت

"تو که نمیخوای من با یه لباس پفی با آرتور بجنگم ؟" !

تا حدودی حق با مینو بود ...

اما واقعا این لباس ها حتی برای من قابل قبول نبود به عنوان عروس...

مهناز با یه لباس سفید و آشنا اومد سمتمون و گفت

"یه پشنهاد دارم برات مینو ... نظرت با لباس باستانی ونوس چیه ؟"

تازه یادم افتاد این لباس رو کجا دیدم

مینو آروم اومد جلو و گفت

"لباس بایتانب ونوس؟"

مهناز سر تکون دادو لباسو به سمت مینو گرفت و گفت

"امتحانش کن ... شاید شبیه لباس عروس های الان نباشه ! اما یه لباس عروس باستانیه" ...

مینو به من نگاه کرد که گفتم

"ونوس معروف بود به الهه عشق ... بد نیست امتحان کنی"

"الان مرده ؟ این لباس یه مرده است ؟"

مهناز خندید و گفت

"نه ... این بدل لباس ونوسه ... چون اصلش مسلما الان تن خودشه"

مینو سرخ شد و سریع برگشت تو اتاق پرو ...

مهناز آروم به من گفت

"اگه تو برای مراسمتون یه لباس عجیب نمیخوای میتونی اونجا چند دست کت شلوار رو پرو کنی"!

مینو:::::::::::::

به خودم تو آینه نگاه کردم .

لباس عجیبی بود اما دوستش داشتم . دامن کوتاهی داشت که تور حریری مثل گل برگ های گل روی اون می اومد و کمی بلند تر از دامن بود!

آستین های بلند لباس و سر شونه های لختش ترکیب جالبی بود

روی یقه لباس که کاملا بسته بود گردنبند جالبی قرار داشت و سادگی لباس رو کم میکرد.

برای نبرد عالی بود ... جلو آینه گارد گرفتم که در اتاق پرو باز شد
کیان با ابروهای بالا انداخته نگاهم کرد و گفت
"داری به خودت تو آینه حمله میکنی ؟"
"داشتم لباسمو چک میکردم"
نگاهش رو تنم چرخید و لبخند زد
"از قبلیا بهتره"
صورتمو براش جمع کردم و گفتم
"اوا هم خوب بودن ... اما این بهتره ... حداقل نمیگن چرا لباس عروس نپوشید ... تازه"
تور های پائین لباس رو گرفتمو تکون دادم
"تازه ... تور هم داره" ...
مهناز از کنار کیان سرک کشید و گفت
"حالا خوب شد"...
موهاتم مدل ونوس دروست کنی دیگه عالی میشه
چه مدلی ؟
"یه عکسشو دارم ... لباستو بپوش بیا بهت نشون میدم"
با رفتن مهناز کیان چشمکی بهم زد که حس کردم گونه هام داغ شد
تو هر حالی باشی کیان میتونه راه خودشو باز کنه

لبخند زدم و کیان درو بست
لباسمو عوض کردم و وقتی رفتم بیرون دیدم با کیان یه کت و شلوار مشکی انتخاب کردیم که کیان بدون پرو دوباره اونو برداشت . مهناز عکس ونوس رو بهم نشون داد که موهاشو بافته بود به یه طرف و نگین هایی تو موهاش بود .
خوشم اومد از مدل مو و حتی آرایشش . کیان رو به مهناز گفت
"حالا که مینو از این عکس خوشش اومده میشه به مهری نشونش بدی ؟ چون اون قراره برای آرایش مینو بیاد"
شوکه برگشتم سمت کیان و گفتم
"برای آرایشم ؟"
کیان به حرفم توجه نکرد و مهناز هم باشه ای گفت
کیان رو به من اشاره کرد بریم . دلم میخواست دوباره بزنمش...
چرا همه چی رو من باید لحظه آخر می فهمیدم
سیامند:::::::::
ساعت حدود ده بود که بلاخره تونستم زمین طلسمی که آریو میخواستو براش درست کنم
این سومین بار بود این زمین طلسمو درست میکردم .
اما اولین بار بود که هدف به این مهمی داشتیم

وقتی مطمئن شدم آریو دیگه باهام کاری نداره برگشتم سمت اتاق تمرین که جیغ نگین رو شنیدم

فاصله باقی مونده رو دوئیدم و با دیدن نگین رو زمین و دامون که جلوش ایستاده بود داد زدم

"اینجا چه خبره ؟"

دامون پاشو از رو رون پای نگین برداشت و برگشت سمتم

"واضح نیست ؟ داریم تمرین میکنیم"

صورت نگین کبود و خونی بود

مثل چند جای تنش ...

"تمرین ؟ تو داری میکشیش"!

دامون برگشت سمت نگین و گفت

"نگران نباش ... از نصف پسرای پایگاه سگ جون تره"

اما هنوز جمله اش تموم نشده بود که نگین با پای دیگه اش ضربه محکمی به دامون زد...

اونم درست بین پای دامون ...

داد دامون تو اتاق پیچید....

حس کردم منم دردم گرفت

دامون با زانو رو زمین افتاد و از درد به خودش پیچید .
نگین تو همون حال داغون دستو به علامت پیروزی برام بالا گرفت و گفت
"من بردم" ...
پوزخند زدم و گفتم
"بردی ؟"
"شرط بست اگه بتونم زانوشو به زمین برنم برنده شدم"...
به دامون نگاه کردم که به زور داشت خودشو کنترل میکرد تا بلند شه
خندیدمو گفتم
"از یه تازه کار شکست خوردی ؟"
"اینجوری قبول نیست"
نگین با درد و به زور بلند شدو گفت
"چی حساب نیست ... زانوتو جلو یه شاهد به زمین زدم ... میخوای بزنی
زیر حرف خودت"
به سمت نگین رفتم و کمک کردم بلند شه
"حق با نگینه ... منم دیدم"
دامون دقیق به نگین نگاه کرد و گفت
"فکر کنم شانس آوردیم تو مثل مینو برگزیده نیستی" ...

لبخند مغرورانه نگین باعث شد منم لبخند بزنم که گفت

"پس دیدی اشتباه میکردی"

"من اشتباه نمیکردم ... اگه دیروز تحریکت نمیکردم ... انقدر از خودت توان نشون نمیدادی ... من عامل قدرت امروزتم ... باید ازم تشکر کنی"

دامون اینو گفتو به سمت در خروجی رفت

هر دو فقط نگاهش کردیم

با رفتنش نگین گفت

"از خود راضی دیوونه"!

بعد به من نگاه کرد که گفتم

"هر دوتاش هست ... اما آدم خوبیه" ...

نگین سر تکون داد و گفت

"میدونم ... میدونم" ...

صورتشو بررسیکردم و گفتم

"کیان تو رو اینجوری ببینه منو میکشه"...

"چه ربطی به تو داره ... کار دامونه" ...

"مسئولیتت با منه ... بیا بریم اتاق ریکاوری یکم به سر و وضعت برسم تا کیان نیومده" ...

مینو:::::::::::

این چند روز همه چی مثل خواب گذشت ...

به لباسم که تو کمد آویزون بود نگاه کردم ...

فردا روز عروسی ما بود ...

بعد از چند روز شلوغ ... بعد از اینهمه فشار ...

فردا تکلیف همه چی مشخص میشد ...

دو روز بود درست کیانو ندیده بودم ...

هیچکس درست حسابی استراحت نکرده بود ...

امشب قرار بود تمام تجهیزاتی که این چند روز آماده کردن رو تو تزئینات سالن بچینن

کیان **5** ساعت به همه استراحت داد

5 ساعت استراحت خالص ...

چون بعد از اون تا لحظه مراسم و پایان اون کسی فرصت هیچ استراحتی نداشت

دستمو رو کت شلوار کیان کشیدم

دلم براش تنگ شده بود

این چند روز همش در حال تمرین با نگین بودم...

سیامند و آریو کلی طلسم درست کرده بودن و دامون و کیان وسایل

جدیدی برای این نبرد مخفی ساختن ...

هر کس به نوعی مشغول بود ...

برگشتم سمت تخت و دراز کشیدم

به من گفت برم خونه بخوابم...

اما مگه میتونستم...

به اندازه کافی خوابیدن برام سخت شده بود...

حالا ازم انتظار داشت تنهایی بتونم بخوابم .

با وجود اینکه عصر کیان رو بوسیده بودم و چند جرعه از خونش خورده

بودم بازم حس تشنگی داشتم

انگار اضطراب و نگرانی باعثمیشد تشنه تر بشم

چشم هامو بستم و سعی کردم بخوابم .

کم کم چشم هام گرم شد

پشت پلکم سالن مراسم تدائی شد و کیان که رو به روی من ایستاده بود ...

سالن خالی بود و فقط خودمون دوتا بودیم...
به سمت کیان رفتم که با لبخند دستشو به سمتم دراز کرد...
دستشو گرفتم و نگاهش کردم که جلو چشمم صورتش تبدیل به صورت منفور آرتور شد...
خواستم دستمو عقب بکشم که دستمو محکم کشید و با دست دیگه چاقوئی تو دلم فرو کرد ...
با جیغ از خواب پریدم و به سایه مردی که رو به روی تخت ایستاده بود خیره شدم
"خواب بد دیدی مینو"
صدای کیان یه لحظه آرومم کرد ... اما با یادآوری خوابم با ترس خیره شدم بهش ...
لبخندی زد و گفت
"خواب بد دیدی مینو ؟"
آروم نشتم رو تخت و گفت
"آره ... زود اومدی"
"دلم برات تنگ شد ... چه خوابی دیدی ؟"
اینو گفتو دکمه های پیراهنشو باز کرد

دقیق نگاهش کردم و چیزی نگفتم

چرا چنین خوابی دیده بودم ؟

کیان سوالی نگاهم کرد و گفت

"خوبی مینو ؟"

"آره ... آره ... همه"...

میخواستم بگم همه تجهیزاتو کار گذاشتین یا نه ...

اما یهو مردد شدم ... آروم گفتم

"کارات تموم شد ؟"

"نه کاملا ... یه سری رو گذاشتم برای فردا"

قلبم تند تر زد ... نکنه این واقعا کیان نیست ... آروم پرسیدم

"میرسی قبل مراسم ؟؟"

کیان اومد رو تخت و به سمتم اومد

"آره ... تو نگران نباش عزیزم"

خواست منو بکشه تو بغلش که خودمو کنار کشیدم

سوالی نگاهم کرد و گفت

"خوبی مینو ؟"

"نه" ...

ابروهاشو بالا انداخت و گفت

"بیا بغلم"

کیان نبود ... این مرد رو به روم کیان نبود ...

عطر تنش تو هوا پر نشده بود ...

اما ... چطور ممکنه ...

آروم دستمو رو گردنبند کشیدم...

کیان:::::::::::

هنوز خیلی از کارهامون مونده بود

اما نگرانی عجیبی داشتم

رو به مانی گفتم

"من میرم به مینو سر بزنم زود میام"

"عجله نکن ... ما حواسمون هست ... تنها نذاریش بهتره"

سر تکون دادمو به سمت خونه برگشتم

باید دقیقیا آخرین لحظه تجهیزاتو تو سالن کار میذاشتم

اینطوری کمترین احتمال لو رفتنمون بود...

وقتی رسیدم خونه مینو رو تخت خوابیده بود...

خواستم برگردم سمت آشپزخونه و یه لیوان خون بخورم که حس کردم نفس کشیدنش منظم نیست...

سریع بالای سرش رفتم...

تمام صورتش خیس عرق بود

شونه هاشو گرفتم و تکونش دادم

قبل از اینکه صداش کنم با جیغ بیدار شد و با دیدنم با ترس هولم داد عقب

سریع عقب رفتم و دستمو به علامت تسلیم بالا بردم

با ترس و نفس نفس گردنبندشو لمس کرد و خیره نگاهم کرد ...

"خوبی مینو ؟ داشتی خواب میدیدی؟"

با ترس به اطراف نگاه کرد ...

یهو شروع کرد به هق هق ...

نمیفهمیدم چی شده ... آروم رفتم کنارش و گفتم

"داشتی خواب میدیدی عزیزم ... تقصیر منه که تنهات گذاشتم" ...

اینبار دیگه پسم نزد . کنارش نشستم و بغلش کردم

خودشو به بغلم سپردو سرشو گذاشت رو سینه ام و نفس عمیق کشید آروم گفت

"وحشتناک بود" ...

"چی دیدی ؟"

"آرتور ... آرتور تو شکل تو اومده بود اینجا"

از خودم جداش کردم و دقیق نگاهش کردم

"آرتور اومده بود اینجا ؟ اما امکان نداره ... اینجا تمام سیستم های امنیتیش روشنه"...

با نگرانی سر تکون دادو گفت

"اینجا نه ... تو خوابم ... تو خوابم اومده بود اینجا ... اول خواب دیدم تو مراسم عروسیمون جای تو اونه و میخواد بهم حمله کنه ... از خواب پریدم ... اما انگار دوباره تو یه خواب دیگه بیدار شدم ... تورو دیدم که زودتر اومدی ... اما تو نبودی ... باز آرتور بود ... تو ظاهر تو ... خواست بهم حمله کنه ... وحشتناک بود" ..

مینو همینطور که میگفت اشک میریخت...

نمیخواستم بترسونمش ...

اما خوابش تقریبا حقیقت بود

آرتور دنبال وودویی بود که تو شکم مینو گذاشته بود

درسته الان نیست ...

اما اون فکر میکنه هنوز هست و فردا مسلما سعی میکنه ...

یعی میکنه اونو از بدن مینو خارج کنه...

من نباید بذارم به مینو دست بزنه...

موهای مینو بوسیدم و گفتم

"همش خواب بود ... حالا دیگه من هستم ... استراحت کن تو بغلم ...

بعدش با هم میریم پیش بچه ها"

"خیلی واقعی بود"

"میدونم" ...

"کیان حتی بهم دست زد ... خیلی واقعی بود"

احتمال داشت آرتور تو خواب واقعا سعی کرده باشه به ذهن مینو نفوذ کنه

اما نمیخواستم مینو بترسونم

برای همین گفتم

"باید خون بخوری مینو ...ضعیف شدی" ...

تو سکوت فقط سر تکون دادکه بلند شدم و گفتم

تنها میمونی تا برم آشپزخونه و بیام ؟ سر تکون داد فقط...

مینو.....:

کیان خیلی زود برگشت و اومد پیشم

هنوز بدنم از خوابم میلرزید

بدون اینکه لباس هاشو عوض کنه کنارم دراز کشیدو بغلم کرد
گونه ام رو بوسید و گفت
"خواب و خون ... برای قدرت فردات امشب به هر دو نیاز داری"
چرخیدم تو بغلش و چونه اش رو بوسیدم و گفتم
"تو ... برای قدرتم فردا امشب فقط به تو نیاز دارم"
با این حرفم اومد روم و لبمو نرم بوسید
مماس لبم گفت
"منم بهت نیاز دارم" ...
سرشو عقب برد و دقیق خیره شدم تو چشم هاش
ناخداگاه فکری که از سرم گذشت رو لب هام زمزمه کرد
"شاید فردا شبی نباشه"
با این حرفمکیان اخم کرد .گردنمو بوسید و کنار گوشم گفت
"هست" ...
از روم کنار رفت و کنارم دراز کشید
سوالی نگاهش کردم که لبخند یه طرفه ای رو لبش نشست و گفت
"تصمیمم عوض شد ... امشب فقط خواب ... منو میخوای باید صبر کنی تا فردا شب"
بغض تو گلوم نشست و آرم رو صورتش دست کشیدم

شاید واقعا فرداشبی نباشه...

شاید واقعا این آخرین فرصت لمس کیان باشه...

خم شد و نوک بینیمو بوسید

آروم و داغ کنار گوشم گفت

"نگو فرشته مرگمون کم آورده"

با این حرفش لبخند زدمو چرخیدم تو بغلش

حق با کیان بود ... من نباید یه لحظه هم از خودم ضعف نشون بدم...

من امید بقیه ام ... من که نباید کم بیارم

رو کمرش نشستم و گفتم

"نوچ ... دارم فکر میکنم فرداشب چطور تلافی کنم"

خندید و دستشو رو رگ گردنم کشید و گفت

"خوبه ... چون منم برنامه ویژه دارم برات" ...

سرمو تو گودی گردنش فرو کردم و در حالی که بوسه ای رو رگ گردنش می زدم گفتم

"ببینیم کی برنده میشه"

دندونام نرم پوستشو پاره کرد و خونشو مکیدم ...

فردا شب ... فردا شب جشن پیروزی ما بود...

داغی خون کیان نرم نرم وجودمو گرم و آروم کرد

دلم میخواست تو عطر تنش گم شم

دلم میخواست کامل حسش کنم...

اما همه این احساسات باید منتظر بمونن

شاید اینجوری بهتر بود...

چون حریص تر میشی ... تب خواستنت داغ تر میشه و لذت رسیدن شیرین تر

آره ...

جای دندونامو با زبونم تمیز کردم و گردن کیان رو بوسیدم

کنارش و تو بغلش دراز کشیدم

دستش نوازش وار رو بازوم حرکت کرد که عطر تنش رو نفس عمیق کشیدم و گفت

"اولین بار میدونی کجا دیدمت ؟"

"روی سقف پایگاه مبارزین ؟"

"نه"

یکم فکر کردم ... اما چیزی به ذهنم نرسید که خود کیان گفت

"اولین بار تو اتاقت دیدمت ... درست صبح روزی که خالکوبی رو پشتت دیدی"

به صورتش نگاه کردم . نیمرخ مردونه اش که خیره به نقطه نامعلومی بود انگار از همیشه جذاب تر بود...

همیشه وقتی محدود میشی ... لذت ها انگار دو چندان میشن...

تو ذهنم اون رو زرو مرور کردم

واقعا اون روز صبح منو دیده بود ؟ پس چرا من ندیدمش!

کیان نفس عمیق کشید و ادامه داد

"من رو درخت رو به روی پنجره ات بودم"

تک خنده ای کرد و گفت

"جلوی آینه اتاقت ایستادی و موهاتو کنار زدی ... با تعجب خالکوبی پشتتو نگاه کردی" ...

اون لحظه رو خوب یادم بود

شوکه گفتم

"تو منو با لبای ز یر دیدی" ...

کیان آروم خندید و گفت

"اون ستت هم قشنگ بود"

محکم زدم به سینه اش که مشتمو تو دستش گرفتو گفت

"دیگه اعتراف نمی کنم ها"

نگاهش با نگاهم گره خورد

کاش میشد احساسو بوسید ...

کاش میشد احساسی که الان تو نگاه کیان بود رو بوسید

چشم هام داغ شد اما لبخند زدم و گفتم

"بازم هست ؟"

لبخندش بیشتر شد و سرشو جلو آورد

نرم رو لبم بوسه ای زد و مماس لبم گفت

"من همون روز ... فهمیدم ... تو اومدی زندگی منو زیر و رو کنی"

دوباره لبمو بوسید ... اینبار داغ تر و طولانی تر

اما خودشو عقب کشید و خیره شد تو چشم هام

چشم هایی که اعتراف کرده بودن و خیس بودن

آروم لب زدم

"دوستت دارم کیان"

چشم های خیسمو بوسید و کنار گوشم گفت

"من بیشتر ... زندگیم" ...

کیان:::::::::::::

با وجود تلاشم برای خوابیدن کنار مینو...

لحظه ای هم خوابم نبرد...
حس میکردم تو این لحظه من خوشبخت ترین مرد و هم زمان مستاصل ترین مرد روی زمینم...
خوشبختم چون عشقم ... تمام زندگیم تو بغلم بود ...
اما مستاصل بودم ... چون هیچ تضمینی به فردا نداشتم ...
درسته تا پای جونم میجنگم...
اما هیچ تضمینی به پیروزی نبود ...
موج موهای مینو نوازش کردم و عطرشو نفس عمیق کشیدم
کی میدونه فردا چی میشه ...
شاید هیچ چیزی طبق نقشه من پیش نرفت ... اما نتیجه چیزی شد که رویای منه ...

سیامند:::::::::
کیان به همه استراحت داد... اما برای ما استراحت معنائی نداشت
سومین لیوان خونو سر کشیدم و گذاشتم رو میز...
دامون رفته بود به روش خودش استراحت کنه...
آریو هم همچنان تو اتاقش بود

مانی و حامی هنوز در حال چک تجهیزات سالن مراسم بودن و میموند من سیامند تنها...

پوزخندی زدم به خودم ...

منم الان باید مثل دامون سرگرم بودم اما امان از اون دوتا چشم شیطون که از ذهنم پاک نمیشد

بلند شدم تا برای خودم یه لیوان دیگه خون بیارم که عطر تنشو حس کردم

لبخند زدم و برگشتم سمت در

با لبخند تکیه داد به قاب در و گفت

"هیچکس تو پایگاه نیست ... توچرا موندی ؟"

"من خونه ام اینجاست ... این سوالو تو باید جواب بدی" !

شونه ای بالا انداخت و اومد تو

"منم دیگه خونه ام اینجاست"

واقعا انتظار نداشتم نگین امشب اینجا باشه و جدی پرسیدم

"نیما و پدرت که رفتن خونه ... تو چرا نرفتی استراحت کنی؟"

برای خودش یه ظرف خون بیرون آورد و بدون توجه به سوال من نشست رو کاناپه

لم داد و مثل کسی که هزار ساله خوناشامه خون تو لیوانو مزه مزه کرد

سوالی نگاهش کردم و گفتم

"میترسی به کسی آسیب بزنی ؟"

مثل کسی که زده بود به هدف دیدم که صورتش یه لحظه خشک شد

اما سریع به خودش مسلط شد و گفت

"نه" ...

یه لیوان خون برای خودم برداشتم و رو به روش نشستم

پوزخندی زدم و گفتم

"چیزی که تو الان تجربه میکنی رو من قبلا گذروندم ... هیچ چیزیو نمیتونی از یه خوناشام مخفی کنی ... میترسی به خانواده ات آسیب بزنی ... برای همین نمیری خونه"

چشم هاش بلاخره غمگین شد و یخش شکست

لیوان خونو گذاشت رو میز و آروم گفت

"اینجا همه چی خوبه ... اما به خونه که فکر میکنم ... انگار دیگه خونه من نیست" ...

"هست... هیچ چیزی اونجا عوض نشده ... درسته تو تغییر کردی ... اما این چیزی رو تو دنیای اطرافت عوض نمیکنه"

نگین نگاهشو ازم دزدید

اما میتونستم برق اشکی که تو چشم هاش جمع شده بود رو ببینم

آروم گفت

"من یه خواهر کوچولو دارم ... فقط 4 سالشه ... میترسم نتونم خودمو کنترل کنم و بهش آسیب بزنم"

"تو میتونی ... نیما تونست ... پس تو هم میتونی" ...

"نیما هم یکماه اول بعد از تبدیلش خونه نیومد" ...

سکوت کردم و فقط نگاهش کردم که آروم گفت

"سخته پدر و مادرت جلو چشمت پیر شن ... تو پیر شدن خواهرت و همه دوست و نزدیکاتو ببینی ... سخته شاهد مرگ همه باشی"

نفسمو خسته بیرون دادم

حرف های نگین خاطرات منو زنده میکرد

آروم گفتم

"سخت نیست ... این فکرشه که سخته ... در حقیقت ... واقعیتش ... وحشتناکه" ...

نگین خیره شد بهم و آروم گفت

"معذرت میخوام ... نمیخواستم ناراحتت کنم"

لبخند بی رمقی بهش زدم و گفتم

"دیگه خیلی گذشته ... من پوستم کلفت شده"...

تلخ خندید ... چشم هاش پر از اشک بود
لب هاشو بهم فشار داد و با بغض گفت
"اما من ... نمیتونم" ...
ادامه حرفشو نتونست بگه سریع بلند شد
خواست قبل از اینکه اشک هاش راه بی افته از در بره بیرون که راهشو سد کردم
محکم به سینه ام خورد و بغلش کردم
آروم گفتم
"درسته سخته ... اما تو تنها نیستی" ...
انتظار نداشتم تو بغلم بمونه .
اما تو بغلم آروم گرفت و نرم گریه کرد...

مینو:::::::::::
یه چیزی صورتمو قلقلک داد و با دست کنار دادمش
اما بازم برگشت
یه چشممو به سختی باز کردم و کیانو دیدم که دقیق با پائین موهام داره صورتمو قلقلک میده
خواب آلود گفتم

"اینا جز موارد همسر آزاری حساب میشه ها"

خندید و بینیمو قلقلک داد که باعث شد عطسه ام بگیره و گفت

"آزار ؟ خیلی عاشقانه بود که"

نشستم رو تخت و گفتم

"اگه این عاشقانه است از نظر تو ... پس چه خوب که زیاد کار های عاشقانه نمیکنی"

کیان هم نشست و مشکوک نگاهم کرد و گفت

"نمیکنم ؟"

چرخیدم رو تخت و خودمو انداختم تو بغلش که باعث شد هر دو دوباره دراز بکشیم رو تخت و گفتم

"نوچ ... اما لطفا بازم نکن ... چون هنوز حس بینیم میخاره"

دستش دورم حلقه شد و بینیمو بوسید

با شیطنت گفت

"هرچی خانم دستور بده"

چونه اش رو بوسیدم و از بغلش جدا شدم

گرگ و میش صبح بود

اما برای ما فکر کنم حسابی دیر شده بود

کیان هم بلند شد و گفت

"خواستم زودتر بیدارت کنم یه حموم دو نفره بریم ... بعد گفتم نه ... اونم بذار برای فرداشب"

با این حرف چشمکی به من زد و به سمت لباس ها رفت

لباس هامونو بیرون آورد و گفت

با خودمون ببریم هرچی لازم داری... چون فکر نکنم برسیم دوباره بیایم خونه

سر تکون دادم و به سمت سرویس رفتم

هیجان و اضطراب تو وجودم تو هم گره خورده بود.

تو آینه به صورت خودم نگاه کردم ...

من میتونم ... میدونم که میتونم...

نگاهم رو گردنبند آکوا ثابت شد ...

دستمو رو گوی ها کشیدم...

خواب دیشبم تو ذهنم دوباره مرور شد ... باید خیلی حواسم باشه

یه حسی بهم میگفت این خواب بی دلیلی نبود...

کیان:::::::::::

ساختمون پایگاه قدیمی حس و حال گذشته رو بهم میداد

تو این کوهستان و دور از هر نوع آبادی...

یه جای بکر و دنج قدیمی...
کل پایگاه تو دل کوه کنده شده بود
سالن اصلی که از قدیم برای مراسماتمون استفاده میشد کاملا آماده بود
از بین اتاق ها هم یه سری رو برای استذاحت مهمون ها و برای عوض کردن لباس های خودمون آماده کرده بودیم
اما تمام تمرکزمون رو ضد پورتال کردن کل پایگاه و مجهز کردن سالن بود
تو تمام پترچه های دکوری طلسم های آریو جا سازی شده بود
زیر پارچه تک تک صندلی ها طلسم گذاشته بودیم
حتی تو گل های سن و محل نشستن ما هم طلسم و اسلحه قرار داده شده بود
فکر نمیکنم تا حالا هیچ مراسمی اینهمه سلاح و طلسم رو یه جا دیده باشه .
مینو گرم صحبت با نگین بود
از لحظه ای که اومدیم و نگین رو دید به کل منو فراموش کرده بود
واقعا داشت به این دختر حسودیم میشد ... شاید باید منتقلش کنم یه پایگاه دیگه
سیامند اومد کنارم و خیره به اون دوتا گفت
"یعنی چی دارن میکن رئیس ؟"
با اینکه سوال منم همین بود اما سوالی نگاهش کردم و گفتم

"نمیدونم اما مسلما هرچی بگن به تو مربوط نیست"
سیامد آروم گفت
"کیان یه امروز رو خوش اخلاق تر باش" ...
نگاهش کردم که شونه بالا انداخت و گفت
"بلاخره این روز رو قراره تو تاریخ ثبت کنن ... بذار بگن او رئیسی مهربان بود"

با افسوس براش سر تکون دادم
اما قبل از اینکه چیزی بگم حس کردم یه نفر داره نگاهمون میکنه
به پشت سرم برگشتم و با دیدن تام متعجب نگاهش کردم
"تام ... زود اومدی" ...
"باید با هم صحبت کنیم"

مینو:::::::::
از اینکه تو این شرایط حداقل نگین رو داشتم خیلی خوشحال بودم
هرچند نگین یکم گرفته بود
تو این چند روز تا مراسم متوجه نگاه خاص اون و سیا شده بودم
اما هیچوقت فکر نمیکردم از سیامند چیزی در بیاد

آخه از سیامند ؟

آخه این بشر تو سرش عقل درست حسابی نیست که بخواد احساسات کسی رو بفهمه!

اما از حرف های نگین و چیزی که برام تعریف کرد میشد فهمید خیلی بیشتر از انتظار من یه خبر هایی بوده

نگاهمو از نگین گرفتم و به کیان نگاه کردم

داشت با تام به سمت در خروجی میرفت...

سزیع گردنبندم رو لمس کردم

بخاطر خواب دیشب همش فکر میکردم آدم های رو به روم اون کسی که من فکر میکنم نیستن...

اما با لمس گوی حقیقت چهره تام تغییر نکرد

خیالم راحت شد که نگین گفت

"داره میاد این سمت"

اول متوجه منظور نگین نشدم

اما با دیدن سیامند که داشت به سمتمون می اومد لبخند زدم و بلند شدم

نگین سوالی نگاهم کرد که گفتم

"قطعا برا من نمیاد"

"نرو مینو"

چشمکی بهش زدم و به سمت سیا رفتم

سیا لبخندی به من زد که آروم گفتم

"ناراحتش کنی ... با من طرفی"

سیا ابروهاش بالا پرید و خنده اش رو خورد

اما بدون هیچ حرفی سمت نگین رفت

باورم نمیشد ... جوابمو نداد و رفت...

یعنی سیا از کلکل گذشت ؟!

به مسیرم ادامه دادم و به در خروجی سالن رسیدم

خواستم برم بیرون دنبال کیان که آریو از پشت سرم داد زد

"مینو .... نرو بیرون"

برگشتم سمتش

"چرا ؟"

"فقط این محدوده و اتاق های پشت سالن برات امنه ... بیرون قابل تله پورته" ...

"میخوام برم پیش کیان"

آریو اومد رو به روم ایستاد و گفت

"الان میاد ... بهتره نری بیرون ... به ساعت مراسم داره نزدیک میشه... کم کم مهمونا میرسن"

مانی هم از پشت سرم گفت

"آره ... بهتره برین حاضر شین ... ما آماده ایم"...

به مانی و دامون و حامی تو کت شلوار های مراسمشون نگاه کردم

باورم نمیشد ... جدی جدی داره همه چی شروع میشه...

کیان :::::::::

چند لحظه فقط به تام نگاه کردم و گفتم

"نمیتونم" ...

"کیان" ...

نذاشتم ادامه بده و گفتم

"نمیتونم تام ... من ترجیح میدم تا پای جونم بجنگم تا اینکه تمام عمر فرار کنم"

"کیان این تنها راه زنده موندن مینوئه"

با سر بهش گفتم نه که دوباره گفت

"من آینده رو تو این مراسم دیدم"

"من تغییرش میدم حالا که بهم گفتی"

"نمیتونی ... تو خواستی روز موعود رو به امروز تغییر بدی تا پیروز شی ... اما اون اتفاق دوباره امروز می افته ... هرچقدر همه چی رو تغییر بدی ... با تقابلت با آرتور ... مینو از دست میدی ... فقط باید ازش فرار کنین ... باهاش رو به رو نشین ... تنها راهتون همینه"

لبخند تلخی زدم و گفتم

"فایده ای نداره تام ... فرار هیچوقت گزینه نیست"

"الان هست.... شاید حتی در آینده"...

دستمو بالا بردم و مانع از ادامه حرفش شدم و گفتم

"مرسی که به خاطرم اومدی ... اما ... من این برنامه رو عوض نمیکنم"

پشت کردم به تام و به سمت سالن رفتم

درست مثل خوابی که مینو دید و برام تعریف کرد

تام هم چیز مشابه ای دید

وارد سالن شدم و دنبال مینو گشتم ...

حالا که هدف آرتور اینه ... باید براش یه برنامه داشته باشم ...

مانی سوالی نگاهم کرد که گفتم

"مینو کجاست ؟"

"تو اتاقش تا حاضر شه ... چیزی شده کیان ؟"

"نه" ...

اینو گفتم و به سمت اتاق مینو رفتم

از میز پذیرایی وسط مراسم یه کارد میوه خوری کوچیک برداشتم و تو جیبم گذاشتم...

تقه ای به در اتاق مینو زدم

منتظر نموندم جواب بده و رفتم تو

جلوی آینه نشسته بود و خیره به آینه بود

با ورودم سوالی برگشت سمتم

"کیان ؟"

"هنوز حاضر نشدی؟ "

"تام چی گفت ؟"

"هیچی ... برامون آرزوی موفقیت کرد"

مینو آروم خندید و گفت

"جدا ؟ پس اومد بگه باز ما بازنده این نبردیم"

با این حرفش خندیدم، به سمتش رفتم و گفتم

"میدونی ... من عاشق اینم که به بقیه ثابت کنم در اشتباها"

"هممم ... خوبه ... اما فکر میکردم عاشق منی"

خم شدم و مماس لبش گفتم

"مگه میشه نباشم" ...

لبشو بوسیدم و همراهیم کرد .

اما قبل از اینکه دوباره غرق عطر تنش بشم ازش جدا شدم و گفتم

"میخوام قبل از این مراسم ازدواج ... به روش سنتی با هم ازدواج کنیم"

سوالی نگاهم کرد

"چی؟"

قول داده بودم به مینو دروغ نگم ... هرچند نمیخواستم دروغ بگم ...

فقط نمیخواستم تمام حقیقتو بگم ... برای همین گفتم

"بین خوناشام ها ... کسایی که با هم ازدواج میکردن... پیمان خون میبستن ... میخوام قبل از این مراسم با هم این پیمانو ببندیم" .

مینو آروم سر تکون داد و منتظر ادامه حرفم موند که کارد میوه خوری رو از جیبم بیرون آوردم و گفتم

"البیته اونا از یه چاقوی تزئین شده استفاده میکردن ... اما فعاا امکانات ما همینه"

مینو خندید و گفت

"حالا با این کارد باید چکار کنیم ؟"

دستمو به سمتش گرفتم و گفتم

"پیمانخون بین دوتا خوناشام با ترکیب خونشون انجام میشه ... سر انگشتامون رو خراش میدیم و دستامونو رو هم میذاریم" ...

"اوه ... همین ؟"

"تقریبا"...

مینو ایستاد و دست راستشو به سمتم گرفت

آروم سر انگشتاشو خراش دادم

رو دست چپ خودمم همین کارو کردم

دستمو رو به سمت مینو گرفتم دستشو مماس دستم گذاشت

مینو.....

نمیدونستم این پیمان خون چیه و برای چیه

اما دوست نداشتم به کیان بگم نه ...
دستم که با دستش تماس پیدا کرد کیان زیر لب چیزی خوند
انگشتام کم کم گرم شد
انگار حسی درونم شروع به جوشیدن کرد
چشم هامون خیره ب هم بود
کیان همچنان چیزی میخوند
دلم میخواست فاصله بینمون رو از بین ببرم و دوباره لب هاشو ببوسم ...
خودش این کارو کرد و با خوندن کلمه آخر خم شد و لبمو بوسید
دستامون جدا شد
نگران خون رو دستام بودم و سرمو عقب کشیدم تا دستمو پاک کنم
اما در کمال ناباوری ... خونی رو دستمون نبود.
کیان دستشو قاب صورتم کردو گفت
"میشه یکم تقلب کنیم ؟"
از خماری چسم هاش پیدا بود چی میخواد
لبشو بوسیدم و زمزمه کردم
"یه تقلب کوچولو فقط"
دیکه مکث نکرد .
داغ لبمو بوسید و کمرمو گرفت نشوند روی میز ...

گفتیم باشه برای شب ...

اما همیشه نمیشه سر حرفت بمونی ...

دستاش بدنمو فتح کرد و لبس هایی که بی تحمل باز میشد ...

آریو:::::::::::

طلسم هایی که برای استفاده شخصی بچه ها آماده کرده بودمو به همه دادم

مونده بود مینو کیان

میدونستم تو اتاق پشت سالن هستن

به سمت اتاق رفتم و تقه ای به در زدم

اما جوابی ندادن

دوباره در زدم که کیان گفت

"الان میام آریو"

بی صدا خندیدم و منتظر موندم

مینو:::::::::::

نمیدونم کیان چطور فهمید پشت در آریو ایستاده .

من که ترجیح میدادم تو بغل هم بمونیم .

اما کیان آروم ازم جدا شد و لبمو بوسید

"داره دیر میشه ... باید بریم"

چونه اش رو بوسیدم و گفتم

"بقیه اش باشه برای شب"

خندید و به سمت کت و شلوارش رفت و گفت

"آره... این فقط یه تقلب کوچولو بود"

لباس هامو مرتب کردمو نشستم رو تخت که کیان کامل آماده شد و برگشت سمتم

تو هوا بوسه ای براش فرستادم و گفتم

"عالی شدی"

"تو حاضر نمیشی ؟"

"میشم ... قراره اول طلسم های آریو ببندم"

"خوبه" ...

کیان اینو گفت و درو باز کرد

آریو سلام با لبخندی زد

از اون لبخند ها که یعنی میدونم که میدونین که میدونم ...

صورتم داغ شد از خجالت اما سعی کردم به روی خودم نیارم

یه زنجیر و یه خنجر کوچیک به کیان داد و گفت

"اینا مال توئه" ...

اومد سمت منو یه خنجر و یه ذنجیر هم به سمت من گرفت

دستمو دراز کردم تا ازش بگیرم که نگاهش رو خراش رو نوک انگشتام افتاد

آروم و با بهت گفت

"شما چکار کردین ؟"

سوالی و نگران نگاهش کردم که با عجله برگشت سمت کیان و دست چپ کیانو گرفت

اما کیان دستش عقب مکشید و بدون هیچ حرفی بیرون رفت

آریو برگشت سمت من

با همون شوک و بوهت گفت

"بگو پیمان خون نبستین" ...

به دستم خیره شدم و دوباره به آریو نگاه کردم

هنوز منتظر جواب من بود

"کیان گفت این یه پیمان قدیمیه بین زوج های خوناشام "

آریو نفسشو کلافه بیرون داد و گفت

"درست گفته ... فقط" ...

"فقط چی ؟ "

"فقط حالا که کیان باهات پیمان خون بسته"...

آریو سکوت کرد و انگار حسی بهم میگفت ادامه جمله اش چیه

آروم گفتم

"اگه من بمیرم" ...

"کیان هم ... میمیره" ...

با شوک به آریو نگاه کردم

که ادامه داد

"اون وردو خوند درسته ؟ تو چیزی نخوندی ؟ "

سر تکون دادم که لبخند تلخی زد و گفت

"خوبه ... حداقل کیان چیزیش بشه ... تو چیزیت نمیشه"

حالا یخ شده بودم...

نه....

نه...

پس اون چیزی که ته نگاه کیان بود وقتی این پیمان رو با من بست... این بود..

اون رضایت تو چشم هاش...

نه...

خیلی نامردی کیان...

سریع بلند شدم تا به سمت در برم که آریو بازومو گرفت

"پیمان خون شکستنی نیست مینو "

"حداقل میشه منم باهاش پیمان ببندم"

"اینو منم بهت اجازه نمیدم ... چه برسه به کیان " ...

بازومو از دست آریو آزاد کردم و گفتم

"باید با کیان صحبت کنم"

خواستم از در برم بیرون که خانم مسنی جلوی در ایستاد

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت

"من دیر کردم ... تو هم که هنوز آماده نیستی " ...

الان وقت آرایش کردن نداشتم

الان برام فقط کیان مهم بود

با تردید گفتم

"شما برین داخل الان میام "

خواستم از اون خانم رد شم که آریو گفت

"بهتره زودتر آماده شی مینو... نصف مهمونا اومدن ... سالن نیمه پره با این لباس نمیشه بری "...

اینو گفتو به سمتم اومد

کنار گوشم آروم گفت

"دیگه بازی شروع شده ... حواست باشه نمیخوای که کسی شک کنه"

بغضی که تو گلوم بود رو خوردم و سر تکون دادمو

مهری اومد تو و لبخند زد

"خب بهتره اول پیراهنتو بپوشی بعد من موها و صورتتو درست کنم "

این و گفتو دست گلی رو به سمتم گرفت

"اینم دسته گلت که بخاطرش تا الان طول کشید بیام"

نگاهم رو گل ها موند و با تشکر ازش گرفتم

چرا کیان اینکارو کرد

پیراهنم رو برداشتم و گفتم

"الان میام"

پشت پارتیشن رفتم و لخت شدم

یهو دو دل شدم

نکنه مهری مهری واقعی نباشه

گردنبندمو لمس کردم و از کنار پارتیشن به مهری نگاه کردم

وقتی چهره اش تغییر نکرد نفس راحتی کشیدم

بخاطر یه خواب احمقانه ... چطور ذهنم درگیر شده...

دوباره پیمان خون تو سرم چرخید

حالا جون کیان هم به من بسته است

دلم میخواست گریه کنم

اما باز هم بغضمو خوردم

من که قرار نیست بمیرم

پس کیان هم چیزیش نمیشه

بهتره آروم باشم

با این فکر خودمو آروم کردم و لباسمو پوشیدم

خنجر کوچیکی که آریو بهم داده بود رو به رون پای چپم بستم

زنجیر طلسم رو هم به مچ دستم بستم

نفس عمیق کشیدم و برگشتم پیش مهری

مهری نگاهی به من انداخت و چشم هاش گرد شد

آروم گفت

"خدای من ... مطمئنم موهاتو که درست کنم همه فکر میکنن خود ونوس اومده "

زورکی لبخند زدم و نشستم رو صندلی

فقط امیدوارم زود کارش تموم شه...

سیامند:::::::::

در اتاق نگین رو زدم و منتظر موندم

چند لحظه گذشت که درو باز کرد

نگاهم رو صورت و لباسش چرخید و رو لبخندش ثابت شد

"چه سنگ تموم گذاشتی برای مینو "

با خجالت خندید و گفت

"نکه تو تیپ نزدی "

چشمکی بهش زدم و خنجر و زنجیری که آریو برای نگین داده بود رو بهش دادم و گفتم

"اینارو برای موقعیت خاص داشته باش "

ازم گرفت و سوالی نگاهم کرد که گفتم

"ذنجیر برا محافظت ازت در برابر یه سری جادو هاست ... خنجر طلسم شده برای زخمی کردن خوناشام های سفید و سیاه ... زخمی که زود بسته نشه "

"اوه ... به نظرت لازمم میشه استفاده کنم"

"امیدوارم نشه ... اما برای اطمینان "

برگشت داخل اتاق و گفت یه لحظه پس الان میام

بیرون اتاقش ایستادم که آریو نگران اومد سمتم

قبل از اینکه من چیزی بگم کنار گوشم گفت

"کیان با مینو پیمان خون بسته ... باید یه طلسم برای شکستنش درست کنم ... میتونی کمکم کنی ؟ "

"پیمان خون؟"

آریو کلافه سر تکون داد که گفتم

"کار خوبی کرد" ...

"چی؟ "

بهت زده آریو خیره شد بهم که گفتم

"منم جای کیان بودم این کارو میکردم "

"چی میگی سیا ؟ اگه مینو چیزیش شه ... ما کیانو از دست میدیم"

"میدونم ... اما مینو چیزیش نمیشه " ...

آریو نفسشو کلافه بیرون داد و خواست بره که بازوشو گرفتم و گفتم

"مینو چیزیش نمیشه ... اما اگه بشه ... من به تصمیم کیان برای موندن یا نموندن بعد از اون احترام میذارم "

"کیان داره اشتباه میکنه "

سر تکون دادم و گفتم

"نه ... این تویی که داری خودخواهی میکنی ... تو نگه داشتن کیان "

چند لحظه تو سکوت نگاهم کرد

دستشو کشید و رفت ...

از آریو انتظار نداشتم بخواد چنین کاری کنه. اما از اینکه کیان با مینو پیمان خون بسته تعجب نکردم

مطمئنم امروز برنده این بازی مائیم...

کیان :::::::::

سالن نیمه پر بود .

خیلی ها اومده بودن و میدونیتم دیر یا زود آرتور پیداش میشه

تا اسمش از ذهنم گذشت ... خودش تو قاب در پیداش شد...

نگاهش تو جمعیت چرخید و رو من ثابت شد...

لبخند پیروزمندانه ای زد و با افرادش وارد شدن...

مستقیم به سمت من اومدن و آرتور رو به روم ایستاد

"کیان"...

"آرتور "

"تبریک میگم "

"ممنونم که اومدین ... از خودتون پذیرایی کنین "

آرتور نگاهش تو جمعیت چرخید و گفت

"پس عروست کجاست؟ "

همین حرفش کافی بود تا بخوام دندوناشو تو دهنش خورد کنم

اما سعی کردم با لبخند جواب بدم

"الان میاد"

مینو ::::::::::

مهری از جلو آینه کنار رفت و گفت

"خب ... دیگه آماده ای "

تو آینه به تصویر خودم خیره شدم

درست شبیه اون عکس شده بودم

لبخند زدمو تشکر کردم

صدای در اتاق اومد و قبل اینکه من چیزی بگم نگین اومد تو

با دیدن من ابروهاش بالا پرید و با دهن نیمه باز هینی گفت

خندیدم و بلند شدم که نگین گفت

"شبیه ملکه این فیلم های قدیمی شدی"...

مهری خندید و گفت

"دقیقا چون لباس ونوس رو پوشیده "

تو آینه لباسمو بر انداز کردم و مهری گفت

"اگه همه چی مورد قبوله من دیگه برم "

"مرسی ... عالیه ... ممنونم "

با این حرفم مهری وسایلشو جمع کردو از اتاق بیرون رفت.

مهری در اتاق رو نبست و سیامند که بیرون ایستاده بود با دیدنم نیشش باز شد

"اوه فرشته مرگ در لباس الهه عشق "

به حرفش چشم چرخوندم و گفتم

"خرس گنده در لباس خرس مهربون "

نگین آروم خندید و سیامند چپ چپ نگاهم کرد و گفت

"ازت تعریفم نمیشه کرد "

"منم ازت تعریف کردم خب ... خرس مهربون شخصیت مثبتی بود . البته میدونم سنت به دیدن این کارتون ها نمیرسه "

نگین بلند تر خندید که کیان رو پشت سیامند دیدم

نگاهش رو تنم چرخید و لبخند رضایتی زد
سیامند و نگین هر دو متوجه کیان شدن و تو سکوت آروم رفتن و مارو تنها گذاشتن
کیان اومد تو و درو پشت سرش بست
رو به روم ایستاد و لب زد
"خیلی خوشگل شدی ... مینو"
مکث کردم...
نمیدونستم چطور حسمو بگم
فقط پرسیدم
"چرا ازم مخفی کردی؟ "
لبخند زد . لبخندی که پر از آرامش بود و گفت
"چون این یه انتخاب یکطرفه بود "
"اما منم حق انتخاب دارم ... ندارم ؟ "
"البته "
"پس چرا این حقو بهم ندادی؟ "
چونه ام رو تو دستش گرفت و گفت

"مسلمه تو حق انتخاب داری ... اما متاسفانه من به تو اجازه انتخاب نمیدم "

با اخم سرم رو عقب کشیدم

اما کیان دستش ازم جدا نشد که گفتم

"چرا ؟ "

"چون تو حتی بعد از من ... خانواده ای داری که دلیل زندگیت باشن ... اما من ... بعد از تو ... هیچ دلیلی برای بودن ندارم"

تو سکوت فقط نگاهش کردم

درسته کیان واقعیتو گفت

من خانواده ای داشتم که اون نداشت

اما این انتخاب من باید باشه...

که بخوام بمونم یا نه...

که بخوام کیان بعد من بمونه یا نه...

با صدایی که سعی کردم نلرزه گفتم

"من حق انتخاب دارم... تو مرگ خودم ... تو مرگ کسی که دوستش دارم ... اما تو اینارو ازم گرفتی " ...

خم شد و نرم لبمو بوسید

مماس لبم گفت

"عشق خودخواهه " ...

بغضمو قورت دادم . عطر تنشو نفس عمیغ کشیدمو صورتشو بین دستام گرفتم

"تو به من ایمان نداری ؟ نداری که این کارو کردی " ...

سر تکون داد

"نه ... بر عکس "...

"برعکس؟ "

لبخند زد و سرشو عقب کشید

"بذار زمان بهت نشون بده ... چقدر به تو و به پیروزیمون ایمان دارم"

با بهت نگاهش کردم که دستمو گرفتو کشید سمت در

"بهتره بریم ... همه منتظر ورود ما هستن"

مقاومت نکردم و با هم راه افتادیم

اما قلبم حالا مثل قبل نبود...

حرف های کیان تو ذهنم مروز میشد و قلبم برای هر کلمه اش تند تر میزد

من ... بعد از تو ... هیچ دلیلی برای بودن ندارم

هیچ دلیلی برای بودن ندارم
به ورودی سالن رسیدیم و ایستادیم
برگشتم سمت کیان و خواستم چیزی بگم که کیان لبخند زد و بازوش رو به سمت من گرفت
دستکو دور بازوش حلقه کردم و با گام اول کیان وارد سالن شدیم
فکر نمی کردم انقدر سریع دیده شیم.
اما همهمه سالن با ورودمون یهو ساکت شد

آرتور::::::::::
به اطراف نگاه کردم
میتونستم طلسم هارو حسکنم
اما چیزی نمیدیدم
یا خیلی خوب همه چی رو پوشیده بودن
یا این طلسم هایی که حس میکردم مربوط به وسیله مخفی دیگه ای بودن
تو جمعیت نگاهم میچرخید و همه رو بررسی میکرد
تقریبا همه اومده بودن
همه از خوناشام سفید و سیاه ...
من میخواستم همه رو تو پایگاه خودم جمع کنم و به موقع حمله کنم

حالا کیان این زحمت رو برای من کشید

همه نقشه هام آماده بود

همه چی برای حمله امروز مرتب بود

فقط شرط حمله ما دسترسی به وودو بود...

اگه امروز این وودو بدون سر و صدا آزاد میشد ،

لحظه بعد اینجا رو با افرادم محاصره میکردم و نقشه هام عملی میشد...

اما اگه رسیدن به این وودو میخواست جلب توجه کنه...

ترجیح میدادم بذارم همه چیو برای روز موعود خودم!

مگه اینکه!

مگه اینکه کیان بخواد بهم حمله کنه ...

متئو آروم کنار گوشم گفت

"خیلی همه افراد کیان ریلکس و شیک پوشیدن ... ببین ...انگار واقعا عروسیه فقط"

"آروم باش متئو ... برای قضاوت خیلی زوده"

هنوز جمله ام تموم نشده بود که کیان و مینو تو ورودی پشتی سالن ظاهر شدن

جمعیت ساکت شد و هر دو با لبخند وارد شدن

مانی از روی سن اعلام کرد

"خانم ها و آقایون ... به افتخار عروس و داماد " ...

با دستی که حضار زدن موسیقی هم شروع شد

کیان و مینو شروع به حرکت بین میز ها و صحبت با همه کردن

ژوزف گفت

"مینو شبیه یه نفر لباس پوشیده درسته ؟ "

زیر لب جواب دادم

"ونوس ... الهه عشق "

متئو خندید و گفت

"امیدوارم مثل ونوس بخاطر معشوقش نزنه همه دو بکشه"

پوزخندی زدم و گفتم

"همه رو بکشه ... نمیتونه خودشم بکشه که "

متئو و ژوزف هم زمان گفتن

"منظورت چیه آرتور "

با لبخند رضایتی که از رو لبم محو نمیشد گفتم

"عروسک من ... الان دقیقا هم قدرت مینوئه ... کافیه آزاد شه ... اونوقت

مینو باید یکی مثل خودشو از بین ببره " ...

هر دو چند لحظه مکث کردن و متئو گفت

"مطمئنی نمیتونه مینو ... اگه کیان کمکش کنه چی ؟ "

"کیان کمکش کنه ... همه کمکش کنن... کسی نمیتونه به یه وودو آسیب بزنه ... جز دو نفر ... اول کسی که طلسمشو شروع کرده ... یعنی من ... دوم کسی که وودو از خونش تغذیه کرده ... یعنی مینو" ...

از سکوت متئو و ژوزف استفاده کردم و گفتم

"شما فکر کردین من سالها نقشه ای کشیدم که انقدر راحت خنثی شه " ...

بلند خندیدم و زیر لب گفتم

"همتون احمقین " ...

همتون احمقین ... احمق های ساده لوح ... چون حتی نمیدونین جایگاهتون تو نقشه من چی هست و چرا هنوز اینجائین...

کیان:::::::::::

از بین میز ها گذشتیم و احوال پرسی اجمالی و تبریکات گرم همه رو با لبخند جواب دادیم.

مینو آروم گفت

"حس میکنم واقعا ونوس هستم ... انقدر که همه میگن "

خندیدم و گفتم

"پس خوش به حال من" ...

"چرا ؟"

"چون ونوس یک لشگر ده هزار نفری رو میکشه تا از معشوقه اش محافظت کنه"

با این حرفم مینو با لبخند شیرینی نگاهم کرد و گفت

"تو در هر صورت خیلی خوش به حالته ؟ "

"چرا ؟ "

نگاه هر دو مون به میز بعدی افتاد و با لبخند مغرورانه آرتور هر دو سکوت کردیم

فشار دست مینو رو بازوم بیشتر شد و نگاهش کردم

لبخند شیرینی بهم زد که یه لحظه منم حس کردم عروس و داماد واقعی هستیم

هرچند عروس و داماد واقعی بودیم

اما تو ماموریت

با چشمک و لبخند جوابشو دادم و تو نقشی که بازی میکردد همراهیش کردم

رو به رو آرتور و بقیه ایستادیم و سلام کردیم

آرتور رو به مینو گفت

"انتخاب لباس عروس جالبی بود ... چرا حالا ونوس ؟"

مینو با لبخند گفت

"شاید چون درست عکس هم هستیم"

متئو سریع گفت

"عکس هم ؟"

نگاه آرتور به متئو حرف های زیادی داشت

لبخندمو مخفی کردم که مینو گفت

"اون الهه عشق و زندگیه ... من فرشته مرگ ... یه جورایی عکس هم میشیم"

متئو سر تکون داد و آرتور گفت

"اما اونم برای عشقش میجنگه وفکر کنم تو هم برای کیان تا حالا زیاد جنگید باشی"

مینو مظلومانه و سوالی به منو آرتور نگاه کرد و گفت

"من ؟ برای کیان ؟ مسلما پیش بیاد میجنگم" ...

آرتور دقیق تر به مینو نگاه کرد

انگار میخواست مطمئن شه مینو راست میگه یا نه

میدونستم تا با مینو یا من دست نده نمیتونه همه چی رو بخونه

قبل از اینکه بخواد حرف دیگه ای بزنه یا به بهانه تبریک بهمن دست بده گفتم

"امیدوارم از مهمانی لذت ببرین" .

مسیرمونو ادامه دادیم و با بقیه میز ها احوال پرسی کردیم

مینو آروم گفت

"چرا آرتور اینو پرسید ؟"

"میخواست از ذهنت نقشه ما رد شه و بتونه اونو بخونه"

"میتونه بدن اینکه لمسم کنه ؟"

"تا حدودی ... مگه بهش فکر کردی ؟"

"نه خوشبختانه ... اما باید قبلش بهم آمادگی میدادی"

با چند نفر دیگه احوال پرسی کردیم و به سمت جایگاه خودمون رفتیم

آروم جواب دادم

"حق با توئه ... اما به قدری ماجرا داریم که تو ذهنم نبود"

با هم نشستیم که مینو گفت

"خب ... الان چیزی هست که باید بدونم و خبر ندارم ؟"

تو ذهنم گشتم تا مطمئن بشم همه چی رو به مینو گفتم که آهنگ عوض شد

برگشتم سمت حامی و سوالی نگاهش کردم

قرار نبود آهنگ الان عوض شه!
به علامت نمیدونم سر تکون دادو رفت چک کنه
آهنگ شادی بود و کم کم مهمون ها اومدن برای رقص
همه گرم صحبت و رقص و پذیرایی بودن که مینو گفت
"بابام نیست ؟"
"گفتم خونه باشه شاید بهتر باشه"
"مرسی ... اما نگین و سیامند کجان ؟"
تو جمعیت چشم چرخوندم ... حق با مینو بود ... خبری از اونا نبود ...

سیامند:::::::::
با اومدن کیان آروم صحنه رو ترک کردیم . نگین گفت
"کیان همیشه انقدر کم حرفه"
"کم حرف ؟ شاید منظورت خشک و جدیه ؟"
نگین خندید با آرنجش به بازوم زد و گفت
"نود درصد مردای اینجا خشک و جدی هستن ... اما کیان یه جور دیگه است ... اصلا آدم انتظار نداره کسی با این چهره ... رئیس شما باشه ... از اون بدتر ... چنین اخلاقی داشته باشه"

به سمت ورودی سالن رفتیم و گفتم

"الان دقیقا نمیدونم از کیان و ما تعریف کردی ! یا تخریب ! اما کیان یه روی دیگه داره ... که گاهی رو میکنه ... اما هر کسی بر اساس شرایط زندگیش روحیاتش عوض میشه ... اینم هیچ ربطی به ظاهر طرف نداره"

جلو ورودی سالن ایستادیم که نگین گفت

"میدونم ... منم از این آدما نیستم که از روی ظاهر قضاوت میکنن . اما میگم یکم عجیبه همه چی"

خواستم جوابشو بدم که چشمم سمت دیگه سالن به مردی خورد که از به سمت یکی از اتاق ها میرفت

دقیق نگاهش کردم

در یکی از اتاق هارئ باز کرد و نیمرخش رو دیدم

برگشتم سمت سالن ... دقیقا همین مرد روی میز نزدیک آرتور بود ...

نگین آروم پرسید

"چی شده ؟"

"هیچی تو برو تو سالن من الان میام"

اینو گفتم و به سمت اتاق انتهای سالن رفتم

اما نگین هم با من اومد

ایستادم و با چشم بهش اشاره کردم بره

اما اخم کرد و جلو تر از من راه افتاد.

همینو کم داشتم یه دختر لجباز دیگه ...

بازوشو گرفتم و گفتم

"من نمیدونم اونجا چه خبره"

"خب داریم میریم ببینیم چه خبره" ...

با عصبانیت و قاطع گفتم

"برگرد سالن نگین ... این یه دستوره"

دستاشو به سینه زد و گفت

"بعد از موفقیت دیروزم ... من دیگه زیر نظر تو نیستم سیا ... پس تا دیر نشده بهتره بریم"

حوصله توضیح دادن براش نداشتم.

اینکه هنوز زیر دست منه و باید به دستوراتم عمل کنه

این دختر تا فردا راضی نمیشد

برای همین گفتم

"این بحثو میذاریم برای بعد تا روشنت کنم ... حالام اگه میخوای بیای از پشت من تکون نمیخوری ... اگه بهت گفتم کمک بیار زود میدوئی تو سالن به مانی و پسرا میگی بیان"

سر تکون دادو با هم به سمت اتاق رفتیم

در اتاقو بدون در زدن باز کردم و با دیدن اتاق خالی شوکه ایستادم

نگین خواست چیزی بگه که با دست بهش علامت دادم سکوت کنه و بیرون وایسه

وارد اتاق شدمو همه جارو چک کردم

تنها کمد اتاقو باز کردم و خبری نبود

همه اتاقو از نظر ضد پورتال هم چک کردم

اما حسی بهم میگفت یه چیزی این اطرافه

نگین آروم گفت

"سیا" ...

سوالی سر تکون دادم که به کمد اشاره کرد

کمدو جا به جا کردم و حفره پورتالی سیاه پشت اونو دیدم

اما چطور ممکن بود ! با اینهمه ضد پورتال

داشتم پورتالو چک میکردم تابببینم به کجا میره که صدای جیغ خفه نگین باعث شد برگردم سمت در

همون مرد گردن نگینو گرفتو با وجود تقلا نگین اونو کشید داخل اتاق و در رو بست.

بهش حمله کردم

با ضربه اول دستم فهمیدم که یه خوناشام عادی نیست

دستموتو موهاش چنگ زدم و سرشو برگردوندم عقب قبل از اینکه گردن نگینو گاز بگیره.

رو به نگین داد زدم

"کمک بیار" ...

اما قبل اینکه نگین تکون بخوره اون عوضی دستشو گرفت و با قدرت عجیبی پرتش کرد سمت پورتال

برای اینکه از ورود نگین به پورتال جلو گیری کنم اون عوضیو ل کردم و نگینو گرفتم

همین فرصت براش کافی بود تا به من حمله کنه

مینو:::::::::

دنبال نگین بین جمعیت گشتم

خبری ازش نبود . رو به کیان گفتم

"من میرم دنبال نگین"

"هرجا هست پیش سیامنده نگران نباش"

کلافه گفتم

"حس خوبی ندارم کیان" ...

دستمو رو گردنبندم کشیدم و حس نگرانیم بیشتر شد

اگه به تمام نیروم نیاز نداشتم الان از گوی ها استفاده میکردم

کیان مانی رو صدا کرد و اونم گفت سیامندو ندیده

دیگه تحمل نداشتم .

بلند شدمو بدون هیچ حرفی به سمتی که حس میکردم نگین اوونجاست راه افتادم

کیان پشت سرم اومد و آروم گفت

"طبق برنامه باید پیش بریم مینو ... الان من باید صحبت کنم"

برنگشتم سمت کیان و فقطگفتم

"تو صحبت کن ... من الان میام"

میدونم ... میدونم الان باید تو سالن باشیم همه و کیان صحبت کنه
راجب خودمون
راجب برنامه آرتور راجب جنگ ...
الان وقتش بود که آرتور خودشو نشون بده
اما درونم آشوب عجیبی بود
وارد راهرو اتاق های پشتی شدم
نگاهم چرخید و انتهای سالن چیزی رو چشمم رو زمین دید
به سمتش دوئیدم
گل سر نگین بود
از اتاق صدای جیغ خفه ای اومد و به سمت در حمله ور شدم

کیان:::::::::::
مینو داشت همه چیو عوض میکرد
این جز برنامه نبود ... اینهمه وقت و انرژی نذاشتیم که همه چی اینجوری
زیر و رو شه
میدونستم سیامند و نگین هر جا هستن با همن
حتما سیا باز داشت خوشگذرونی میکرد

نگین به سمت انتهای راهرو دوئید

مردد بین رفتن دنیال مینو و ادامه برنامه بودم

لعنتی ... نمیشد تنهاش بذارم

با حمله مینو به سمت در اتاق خواب فهمیدم چیزی شده و دوئیدم

سیامند:::::::::

اون یه وودو بود ... یه وودو کثیف که هیچ رقمه از بین نمیرفت

به زحمت از رو زمین بلند شدم تا بهش حمله کنم که دندوناشو تو گردن نگین فرو کرد

نگین جیغ خفه ای زد و همین لحظه در باز شد .

قبل از من مینو به وودو رسید و اونو از رو نگین بلند کرد

یا بهتره بگم پرت کرد...

این دختر کی انقدر قدرتمند شده بود ...

مینو خواست بهش حمله کنه که کیان تو قاب در پیدا شد و قبل لمس مینو داد زد

"نکشش مینو ... رئیس گروه شرق آسیاست" ...

خواستم داد بزنم که نه...

رئیس واقعی این نیست...

این فقط یه وودوئه...

اما هنوز دهن باز نکرده بودم که مینو اونو لمس کرد و خاکسترش تو هوا پیچید ...

کیان شوکه به سمت مینو اومد و گفت

"تو یه رئیسو کشتی ! ؟"

"برام مهم نیست"

"مینو"

با دردی که داشتم پریدم وسط حرف کیانو گفتم

"اون وودو بود کیان ... رئیس واقعی تو سالنه" ...

هر دو برگشتن سمت من که با سر به پورتال رو دیوار اشاره کردم و گفتم

"ما دیشب همه جارو مجهز به ضد پورتال کردیم ... آرتور قبل از ما اومده بود و پشت این کمد پورتال زده بود" ...

کیان نگاهش بین من و پورتال چرخید

مینو رفت سراغ نگین که زخمی شده بود

کیان بهت زده گفت

"پس این نقشه آرتور بود ... وودو تمام روئسارو درست کرده" ...

مینو:::::::::

نگین بدجوری زخمی شده بود.

خواستم بلندش کنم که کیان گفت

"پس این نقشه آرتور بود ... وودو تمام روئسارو درست کرده" ...

سوالی برگشتم سمت کیان و پرسیدم

"یعنی چی ؟"

"یه عروسک دست آموزش که با خون بقیه درست کرده ... تو ظاهر و قدرت با کسی که از خونش استفاده کردن هیچ فرقی نداره ... نابودیش هم به این سادگی ها ممکن نیست" ...

یاد خوابم افتادم ...

یاد کیان تو خوابم ...

یعنی همین بود ؟!

لب زدم

"اما من که تونستم بکشمش"

سیامند به سختی بلند شد و گفت

"چون تو فرشته مرگی و از اون قوی تر بودی ... اما تو هم نمیتونی یکی دقیقا مثل خودتو بکشی ... درسته ؟"!

دلم پیچید و با ترس به کیان نگاه کردم که گفت

"باید به همه خبر بدیم ... اما اول باید این پورتالو ببندیم"

"بستن این بی فایده است ... فکر کنم همه جا پورتال مخفی باز کرده باشن "

با وجود این حرف سیامند ،کیان پورتال تو دیوارو بست .

پیش نگین و سیا موندم و کیان با آریو اومد برای کمک به بچه ها

یه سری از افرادم فرستادن برای پیدا کردن پورتال های مخفی...

واقعا نمیدونستم باید چکار کنیم

آرتور افرادشو منتقل کرده اینجا یا هنوز نه

کیان و بقیه کلافه بودن

همه چی یه جورایی بهم ریخته بود

تو سرمم فقط یه ترس بود!

وودو من ؟! یه فرشته مرگ دیگه ؟!

کیان::::::::::::

واقعا انتظار این کار آرتور رو نداشتم

من همه رو اینجا جمع کردم که اگه لازم شد از نیروی اونا کمک بگیرم

حالا اگه آرتور وودو همه رو درست کرده باشه ... هر کس انقدر درگیری داره که خیلی راحت همه نابود میشن.

با مینو برگشتیم به سالن ...

باید پورتال های مخفی که وجود داشتو میبستیم

اما همین الانم خیلی غایب بودیم تو مراسم

وارد سالن شدیم و هنوز چند قدم نیومده بودیم که ژوزف بلند شد و گفت "به افتخار میزبان" ...

همه نگاه ها اومد سمت ما .

به آرتو نگاه کردم که لبخند پیروزی رو لبش بود

تنها شانسمون این بود که وودو مینو نداره ...

وودو فرشته مرگ رو نمیتونست خیلی راحت فقط با خون مینو بسازه ... وگرنه...

نگاهمو از آرتور گرفتم و سعی کردم تمرکز کنم...

هنوز هم باید راهی باشه ...

با تشویق جمعیت و عوض شدن آهنگ مجبور شدیم بریم وسط برای رقص

مینو آروم گفت

"الان نقشه چیه ؟ طبقبرنامه سخرانی میکنی و نقشه آرتور رو لو میدی ؟"

"آره ... فقط منتظرم ببینم بازم پورتالی بوده"

"من چطور میتونم یه وودو رو از یه خوناشام واقعی تشخیص بدم ؟"

"راهی نیست تا باهاش نجنگی" ...

"برای من هست ... گوی حقیقتی که دارم" ...

اصلا تو ذهنم نبود . حق با مینو بود ... اما گفتم

"فقط باید تو استفاده هات دقت کنی ... درسته مثل گوی انتخاب ازت انرژی نمیگیرن" ...

مینو باهام آروم چرخید که ادامه دادم

"ولی باز هم انرژی زیادی مصرف میکنن"

مینو دستشو از رو بازوم برداشت و گردنبندشو لمس کرد

نگاهش تو سالن چرخید و زیر لب گفت

"کیان ... فکر کنم تو دردسر افتادیم" ...

"چی میبینی ؟"

"همین الان کلی وودو تو سالن داریم" ...

نه ! چطور ممکن بود ! چطور تونسته بود! تو تله افتاده بودیم

دامون::::::::::

اومدم به کیان بگم سه تا پورتال دیگه پیدا کردیم که چشمم به پائول افتاد با یکی از افراد آرتور داشت از در اصلی سالن بیرون میرفت .

حامی اومد پیشم و گفت

"چی شد ؟ به کیان گفت ؟"

بدون اینکه از خروجی سالن چشم بردارم لب زدم

"حامی ... فکر کنم فهمیدم دارن چکار میکنن"

"چکار ؟"

"با من بیا ... سریع"

وقت جواب دادن نبود

با حامی از بین جمعیت به سمت در اصلی سالن رفتیم

پس آرتور برنامه اش این بود

دونه دونه رئسای اصلی رو از این در خارج میکرد و وودو هارو از ورودی های پشتی وارد میکرد...

چطور بچه ها متوجه نشده بودن

البته حق هم داشتن

کی فکر میکرد آرتور چنین برنامه ای داره

به در اصلی رسیدیم و قبل از اینکه اون دو نفر بپیچن تو یکی از اتاق های بیرونی تونستم ببینمشون .

به حامی گفتم

"رئسای اصلی رو اینجا میبره ... وودو هارو از سمت دیگه وارد میکنن"

حامی به چنتا از نگهبان های ورودی اشاره کرد با ما بیان

نمیدونستم چی تو اون اتاق منتظر ماست

اما هرچی بود سزای دور زدن مارو میدید

مینو.....

خواتم بشمارم چند نفر شدن ...

اما زیاد بودن

رو نصف بیشتر میز های سالن یه وودو بود ...

دستمو از رو گردنبند برداشتم

نمیخواستم نیروم کم شه
اما دیگه چیزی که دیده بودم محو نشد
هنوز میتونستم وودو هارو از غیر وودو تشخیص بدم
خواستم به کیان بگم که حامی و دامون از بین جمعیت به سمت خروجی سالن رفتن

رو به کیان گفتم
"بچه ها کجا دارن میرن"
نگاه کیان هم با من هم سو بود . زیر لب گفت
"فکر کنم فهمیدم چی شده" ...
نگاهم افتاد رو آرتور که با لبخند داشت مارو نگاه میکرد

مانی:::::::::
منتظر دستور کیان بودم که پورتال هارو ببندم یا نه
اما خبری از پسرا نشد
فقط داشتیم زمانو از دست میدادیم.
همه پورتال هایی که پیدا کردیم رو بستم
خواستم از اتاق بیام بیرون که کیان جلو در سبز شد. کلافه گفتم

"دیر اومدی ... همه پورتال هارو بستم"

"تو چکار کردی" !

از کنارش رد شدم و گفتم

"بیا تا دیر تر از این نشده ... طبق برنامه باید پیش بریم"

یهو دستش نشست رو شونه ام و منو ثابت کرد

زنگ خطری تو وجودم صدا کرد

اما دیر بود ... درد بدی تو سرم پیچید و دنیا سیاه شد .

آریو:::::::::

سیامند خوب بود . نگین هم شرایط بدی نداشت . فقط وضعیت مناسبی برای جنگیدن نداشت

به سیامند اشاره کردم و گفتم

"من برمیگردم پیش بقیه شما میخواین بمونین و استراحت کنین"

هر دو بلند شدن و نگین گفت

"تو این شرایط وقت استراحت نیست... به اندازه کافی دردسر درست کردم"

سیامند قبل از من گفت

"مقصر تو نبودی ... هر کسی ممکن بود جای تو باشه این اتفاق براش بیفته ... بهتره بریم"

بلند شدمو از یخچال کوچیک تو اتاق سه تا بطری خون بیرون آوردم و گفتم

"اول همه به این نیاز داریم

سیا و نگین بطری هارو از من گرفتن و سر کشیدن

خوب شد این منبع هارو گذاشتیم

واقعا بهش نیاز داشتم

از اتاق بیرون رفتیم و با دیدن مانی کف راهرو هر سه دوئیدیم...

خم شدم رو مانی و چکش کردم

با دیدن وضعیت مانی نگین جیغ خفه ای کشید

گردنش شکسته بود ...

مینو.....:

کیان دستمو گرفتو از وسط سن رقص کنار کشید

آروم گفت

"بدون جلب توجه برو به مانی و بقیه بگو همه پورتال هارو ببندن "!

"ببندن ؟"

سر تکون داد و گفت

"به همه بگو آرتور افراد اصلیو از در اصلی خارج میکرده و وودو اونارو از درهای پشتی با استفاده از پورتال هاش وارد میکرده ... همه آماده باشین"...

"تو کجا میری ؟"

"کمک دامون و حامی ... تا دیر نشده رئسای اصلی رو برگردونیم"...

سریع سر تکون دادم و کیان به سمت در اصلی رفت

نگاه آرتور رو رو خودم حس میکردم

پست فطرت ... داشت با ما بازی میکرد

آروم جایگاه نشستن خودمون رو دور زدم

با آرامش ساختگی به سمت انتهای سالن رفتم که کیان دوباره صدام کرد

"مینو"

نگران برگشتم سمتش

اما قبل از اینکه بفهمم چی شده درد تو شکمم پیچید

شوکه به صورت کیان نگاه کردم

لبخند کجی کنج لبش بود

به شکمم نگاه کردم

لباسم تمامن خون بود و چاقوئی تا انتها تو شکمم بود

تازه انگار جمعیت متوجه اتفاق افتاد و همه جیغ زدن
کیان چاقو رو حرکت داد و نفسم رفت
اما به سختی خودمو عقب کشیدم که لبخندش بیشتر شد و سمتم اومد

آروم و با آرامش گفت
-نترس عزیزم ... فقط باید یه چیزی رو از تو شکمت بردارم ...
دستمو رو شکمم گذاشتم تا جلو خون رو بگیرم ...
میتونستم بزرگی زخمو حس کنم
کیان یه قدم دیگه به سمتم اومد و دستشو به سمت شکمم آورد...

کیان::::::::::
هنوز از در سالن بیرون نرفته بودم که صدای جیغ بلند شد
سریع برگشتم سمت جمعیت
یه لحظه از بین جمعیتی که داشتن دور سن جمع میشدن مینو دیدم
مینویی که لباس سفیدش غرقخون بود و مردی که...
مردی که من بود!
وودو خودم ...
قلبم برای یه لحظه یخ کرد

با تمام وجود سرمای ترس رو حس کردم
یه سرعت به سمتشون دوئیدم
اون عوضی خم شد و به سمت شکم مینو دستشو دراز کرد
مینو گردنبندشو لمس کرد و تو چشم بهم زدنی غیب شد
قبل اینکه اون وودو بفهمه چی شد بهش حمله کردم
با شدت حمله من پرت شد سمت دیگه سن که برگشتم سمت جمعیت و داد زدم
"مواظب باشین ... آرتور وودو همه رئسا رو درست کرده"
جمله ام تموم نشده بود که مثل حرکت آهسته جمعیت به جون هم افتاد
از بین جمعیت آرتور رو دیدم که لبخند بزرگی رو لبش بود و بلند شد
میدونستم میخواد بره سراغ مینو
خواستم به سمتش برم که از پشت سر بهم حمله شد...

مینو.....
لحظه آخر کیانو دیدم که به کمکم اومد
دستمو رو گردنبند گذاشتم و به آریو فکر کردم
تنها کسی که میتونست الان زخممو درمان کنه
اما قبل از اینکه آریو ببینم همه چی سیاه شد...

آریو:::::::::

گردن مانی رو به حالت طبیعی در آوردم و دستمو رو رگ پیچیده شده اش گذاشتم تا درمانش کنم

هنوز مانی زیر دستم به هوش نیومده بود که بین من و سیامند به نفر ظاهر شد

برگشتم سمتش و با دیدن مینو غرق خون خشک شدم

نکین جیغ کشید و قبل از اینک مینو بیفته سیامند بغلش کرد

شکمش پاره شده بود **!**

مثل زخمی که تو اون خونه تو شکمش ایجاد کرده بودن

سیامند سریع گفت

"یعنی وودو تو شکمشه ؟"

بدون تلف کردن وقت زخمو بررسی کردم

زخم عمیق و بزرگی بود

اما چیزی داخلش نبود

دستمو رو زخمش گذاشتم و سیامند بدون گفتم من خراش عمیقی رو دستش ایجاد کرد و رو لب مینو گرفت

دوباره یه زخم طلسم شده داشتیم

تمام قدرتمو جمع کردم که صدای آرتور اومد

"بیخود زحمت نکش زخمشو ببندی ... هنوز کارم باهاش تموم نشده "...

هر سه با صدای آرتور برگشتیم سمتش

پیروزمندانه و با قدرت به سمتمون می اومد ...

دستم همچنان رو شکم مینو بود تا از همه زمان استفاده کنم

شاید بتونم بهوشش بیارم ...

سیامند بدون هیچ حرفی به آرتور حمله کرد

میدونستم میخواد برا من زمان بخره

نگین هم معطل نکرد

"بهوش بیا دختر ... بهت نیاز داریم"

کیان::::::::::

همه چی بهم ریخته بود

کلی تله طلسم کار گذاشته بودیم

اما هیچکس نبود فعالشون کنه!

مانی ، حامی ، سیا ... پسرا هیچکدوم نبودن و منم باید با این عوضی میجنگیدم

یکی از صندلی هارو برداشتمو با حمله وودو کوبیدم به سرش

افتاد زمین!

اما بلافاصله بلند شد...

اوضاع سالن بهم ریخته بود.

نمیتونستم برم کمک کسی ...

هرچند هنوز همه وودوهارو منتقل نکرده بود

اما انقدر نیرو آورده بود که قدرت داشت می افتاد سمت اونا

هر جور شده باید میرفتم کمک دامون و حامی ...

یا کمک مینو ...

همه کمک نیاز داشتن ! حتی خود من .

وودو من یکی از گلدون های فلزی تزئینی رو برداشت و باهاش بهم حمله کرد

با هر ضربه که دفعش میکردم یه سمت گلدون کج میشد

عقب عقب میرفتم و اون با گلدون به سمتم ضربه میزد

پام گیر کرد به جسم بیهوش یکی از مهمونا رو زمین و از پشت افتادم رو زمین

حمله کرد روم و تو یه لحظه تونشستم خنجر آریو رو از آستینم بیون بیترم و فرو کنم تو پهلوش
فریادی از درد کشید و دندوناشو تو کتفم فرو کرد
درد تو کل تنم پیچید
چنگ زدم تو موهاش و خنجرو بیرون کشیدم
اینبار تو کتفش فرو کردم
اما دندوناشو از تنم بیرون نکشید

با تمام قدرت موهاشو کشیدم و خنجرو تو تنش حرکت دادم
بلاخره از درد مجبور شد ولم کنه
سریع از روی خودم پرتش کردم کنار
به کمک احتیاج داشتم تا کار این عوضی رو تموم کنم
اما حالا فقط من بودم و خودم!
هر دو بلند شدیم
هر دو نفس نفس میزدیم ...
میدونستم اینجوری ادامه بدم آخرش فقط به مرگ همزمان هر دومون میرسیم و این یعنی برد آرتور...
باید عقب نشینی میکردم...

درسته از عقب نشینی متنفرم...

اما اینبار مجبور بودم

یه قدم عقب رفتم اما با دیدن دامون تو قاب در ورودی ایستادم...

تنها بود ...

بدون حامی ...

یعنی فکرم اشتباه بود ؟ خبری از روئسا نبود؟!

یعنی کسی رو پیدا نکرده بودن ؟

رئسای اصلی ... نیروی تازه نفسی که امید داشتم برسن ...

دامون نگاهش افتاد رو و قبل از اینکه نگاهمو ازش بردارم حامی و یه لشگر از افراد اصلی پشتش ظاهر شدن...

انگار بهم جون دوباره دادن

وودوم بهم حمله کرد و دامون و بقیه به میدون نبردمون اضافه شدن...

سیامند:::::::::

به آرتور حمله کردم تا گردن نگینو ول کنه...

نگین بی جون رو زمین افتاد و آؤتور ضربه بدی به شکمم زد

طعم خون خودمو تو دهنم حس میکردم

این کفتار پیر بیش از حد قدرتمند بود
پرتم کرد عقب
به زحمت سر پا بودم
اما باید از رو جنازه من رد میشد تا به مینو آریو برسه
آرتور به نگین نگاه کرد و گفت
"اول اینو بکشم یا تو رو ؟"
همین لحظه یه خنجر طلسم تو کتفش ... درست بالای قلبش فرو رفت...
شوکه به آریو که خنجرو پرت کرده بود خیره شد
از همین مکث آرتور استفاده کردمو با خنجری که خودم داشتم بهش حمله کردم
تو کمرش فرو کردمو خواستم خنجر آریو رو پائین بکشم که به شدت پرت شدم سمت دیوار
حالا واقعا حس میکردم تمام استخونام خورد شده
آرتور خنجر منو از پشتش بیرون کشید و پرت کرد رو زمین
اما خنجر آریو از تنش جدا کرد و تو دستش گرفت...
با عصبانیت گفت
"شما احمقا فکر کردین چنین چیزی جلوی منو میگیره ؟ من انقدر ضعیفم ؟"

با هر کلمه به سمت آریو میرفت

نمیتونستم تکون بخورم

آریو همچنان دستش رو تن مینو بود

میدونستم با این حجم انرژی که مصرف کرده خیلی نمیتونه بجنگه ...

آرتور تو چند قدمی آریو ایستاد و گفت

"برای چی داری تلاش میکنی ؟ یعنی هنوز تو احمق نفهمیدی اون مرده ؟ "

آریو:::::::::

مرده؟ کی ؟ مینو ؟

مینو زنده بود ... تنش داغ بود و نبضش زیر دستم حس میشد

آرتور پوزخند زد و گفت

"چاقوئی که شکمشو پاره کرد طلسم مرگ داشت ... برام عجیب بود تا اینجا هم رسید"

بدون توجه به این حرف آرتور گفتم

"اگه دنبال وودو هستی ... تو شکمش هیچ وودوئی نیست

چشم هاش برای لحظه ای گرد شد و اما یهو حمله کرد سمتم

توانی برام نمونده بود که باهاش بجنگم

با این وجود بهش حمله کردم تا دستش به مینو نرسه
ضربه های منو راحت دفع میکرد.
با خنجر خودم ضربه محکمی به شکمم زد که از درد دادم بلند شدو با قدرت پرتم کرد رو زمین
لباسشو تکوند و گفت
"شما احمقین ... همتون احمقین"
به سمت مینو رفت و خم شد روش
با تمام توانم سعی کردم بلند شم و بهش حمله کنم
آرتور زخممینو نگاه کردو گفت
"چطور زخم یه مرده رو انقدر بستی"
"اون زنده است"
به این حرفم پوزخند زد

خواست دستشو وارد زخم مینو کنه که نور عجیبی از گردنبند مینو پخش شد و کل بدنشو غرق نور کرد ...

آرتور مثل کسی که دستش به آهن داغ خورده با شدت دستشو عقب کشید و از درد تکون داد

نور دور مینو محو شد

"این دیگه چه طلسمیه ؟ "

آرتور اینو گفتو به من نگاه کرد

میدونستم کار گوی های مینو !

اما نمیدونستم کدوم گوی!

حتما اینکه آرتور انتظار داشت مینو مرده باشه اما هنوز زنده بود هم بخاطر گوی ها بود!

شایدم نه!

از فرصت استفاده کردم و خنجرو از تنم بیرون آوردم

دوباره پرتش کردم سمت آرتور

اینبار درست تو رگ گردنش فرو رفت

تا به خودش بیاد خون فواره زد

میدونستم این زخم کشنده نیست ...

اما به زخم باز ر رگ گردنکه با هر ضربان قلبت خونو از تنت خارج میکنه
میتونست حسابی ضعیفش کنه
خواستم بلند شمو بهم حمله کنم
اما کفتار پیر غیب شد ...
لعنتی ...
اینجا با اینهمه ضد پورتال ...
چطور تونست غیب بشه ...
حالا مسلما خودشو ترمیم میکرد و با قدرت بیشتر برمیگشت
به سمت مینو رفتم
امیدوارم قبل اومدن آرتور بتونم مینوبهوش بیارم ...

کیان:::::::::::
وودو من انگار از من هم قوی تر بود
با وجود کمک دامون اما اون لعنتی هنوز سر پا بود
دامون خون گوشه لبشو پاک کرد و گفت
"یعنی گشتن تو هم انقدر سخته کیان"
وودو من بلند خندید و گفت
"هنوز خیلی فاصله دارین با کشتن من"

درست تو همین لحظه حامی از پشت دستشو تو سینه اش فرو کرد و قلبشو بیرون کشید

درست رو به روی خودم مرگ خودمو دیدم

حس عجیبی بود ...

به حامی نگاه کردم که دستشو با رومیزی کنارش پاک کرد و گفت

"معذرت میخوام رئیس ... اما پر رو شده بود"

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم صدای متئو از پشت سرم شنیدم که گفت

"خب گویا تونستین یه برگزیذه رو بکشین ! البته ورژن غیر اصلی رو"

برگشتم سمتش و گفتم

"انتظار نداشتم ازت انقدر احمق باشی متئو"

پوزخندی زد و دستاشو به سینه زد

"تو همیشه فکر میکنی عقل کلی کیان ! اما اینبار با حماقت تو یه جبهه هستی"

با تاسف برای متئو سر تکون دادم و گفتم

"تو یه برگزیده ای ! تو یه مسئولیت هایی داری ! چطور اجازه دادی آرتور ازت سو استفاده کنه ! چطور حاضری از قدرت و موهبتی که بهت داده شده در راه شر استفاده کنی"

به سمتم اومد و با لبخند جواب داد

"هی ... کیان ... کیان ... تو یعنی انقدر ساده ای ؟ برگزیده ! موهبت ! شر ؟ آخرین باری که آگاپه و آپولو رو دیدی کی بود ؟ اونا هم دیگه از ما بریدن ! شایدم از کهولت سن مردن"

با این حرف بلند خندید و با دستاش به اطراف اشاره کرد و گفت

"همه چی تموم شده ! خیلی وقته تموم شده ! سالهاست جز ما **5** نفر برگزیده دیگه ای نیومده ؟ جز فرشته های مرگ که اونام پراکنده و به هدف هر از گاهی ظاهر میشن ... دیگه هیچ قانون و سنتی وجود نداره ! اما تو هنوز چسبیدی به گذشته ؟ برای کی میجنگی؟ برای قولی که به آگاپه دادی ؟ پس آگاپه کجاست ؟ چرا نمیاد کمکت ؟"

از حرف هاش خنده ام گرفت

باز هم با تاسف براش سر تکون دادم و گفتم

"انقدر مطمئن حرف نزن ... هنوز خیلی کار دارین تا پیروزی"

قبل از اینکه دهن گشادشو باز کنه و بخواد دوباره حرفی بزنه بهش حمله کردم

آرتور::::::::::

خنجر رو از گلوم بیرون کشیدم.

لعنتی ها حسابی موی دماغم شده بودن
باید وودو اصلیمو از شکم اون دختر بیرون میکشیدم
فقط همون یه دونه برای من معادل تمام این وودو ها بود
به دستم نگاه کردم
از نور عجیب اون دختر سوخته بود و مثل یه زخم سر باز شده بود!
لعنتی ... باید یه فکری میکردم براش!
از گردنم بی امان خون می اومد و بالای قلبم و پشتم هم یه زخم باز بود
هرچند با هیچکدوم از اینا من نمیمردم !
اما نمیخواستم تو جشن پیروزیم اینجور نامرتب باشم.
هم این طلسم هارو باید از بین میبردم ! هم...
بلند خندیدم.
حس خوبی بود قدرت...
هنوز همه وودو هام به مراسم نرسیده بودن ! حیف بود بچه هام یکم تفریح نکنن ...
به سمت ضد طلسم هام رفتم
بذار یکم تنهایی تو اون مراسم خوشبگذرونن!
وقتی من برگردم ...

خیلی زود همه چی تموم میشه!

آریو::::::::::::

زخم مینو هنوز کامل بسته نشده بود!

هیچ علائمی از بهوش اومدنش نبود....

تمام قدرتمو از دست داده بودم . به خون احتیاج داشتم تا دوباره سر پا شم به سیامند و نگین نگاه کردم که داغون شده بودن و خودشون به کمک نیاز داشتم

با کلافگی داد زدم

"حالا که کمک میخوام" ...

همین لحظه دست مانی رو بازوم نشست

"اینجا چه خبره ؟ وودو کیان بهم حمله کرد یا خودش بود ؟"

فقط داد زدم

"خون مانی ... برام خون بیار تا دیر نشده" ...

مانی مثل جن زده ها از جا بلند شد

نمیفهمیدم چرا مینو بهوش نمیاد

قلبش که طبیعی میزد ...

محافظ روح هم که داشت...

پس چرا بهوش نمی اومد ...

کیان::::::::

متئو قشنگ مغلوب من شده بود!

حالا که با متئو میجنگیدم میفهمیدم حسم درسته!

بخاطر خون مینو بود یا هر چیز دیگه...

نسبت به قبل قدرتم حس میکردم بیشتر شده

با ضربه من به سینه اش پرت شد رو زمین

قبل از اینکه تکون بخوره پامو گذاشتم رو گردنشو گفتم

"خب داشتی میگفتی ... درسته من هنوز خیلی کار دارم تا پیروزی ! اما تو دیگه به آخر خط رسیدی"

گردنشو ول کردمو اجازه دادم دوباره بهم حمله منه

اما قبل از اینکه تکون بخوره پشت سرش بودم ...

فکر نمیکردم تنهایی از پس متئو بر بیام

اما ساده تر از وودو خودمو بود ...

با خلاص شدن از شر متئو به سمت راهرو دوئیدم

دیگه باید مینو پیدا میکردم

وارد راهرو شدم و با دیدن مینو ، سیا و نگین رو زمین به سمتشون دوئیدم

مانی و آریو بالای سر مینو بودن

آریو با دیدن من گفت

"کیان ... زخمش رو ترمیم کردم ! قلبش منظم میزنه ... اما بهوش نمیاد"

قبل از اینکه من چیزی بگم تام از پشت سرم گفت

"بهت گفتم کیان ... تو نمیتونی آینده رو تغییر بدی ... هر جایی جلوش رو بگیری ... چیزی که بخواد اتفاق بیفته ... اتفاق می افته"...

کنار مینو نشستم و تو بغلم گرفتمش

این چرند بود ...

قلبش میزد ... محافظ روح داشت ... پس بهوش می اومد ...

باید بهوش می اومد ...

آروم بدون نگاه کردن به تام گفتم

"اگه نمیتونی کمکی کنی ... بهتره بری تام" ...

"آرتور"...

نذاشتم ادامه بده و گفتم

"برو تام ... برو تو سالنو برای یه بارم که شده بجنگ به جای اینکه همش از آینده بگی و حرف بزنی ... الان بیشتر به عمل نیاز داریم تا حرف"

منتظر جواب تام نموندم و به آریو گفتم

"به سیامند و نگین برس ... من هوای مینو دارم"

به مانی نگاه کردم که خودش متوجه شد و گفت

"منم میرم سالن"

"مرسی"

سرمو بلند کردم

تام هم دیگه اونجا نبود...

به مینو نگاه کردم ... اون برمیگشت ... چون من هنوز زنده بودم...

خواستم دستمو با دندونم خراش بدم تا به مینو خون برسونم

اما چشمم به گردنبند آگاپه افتاد

چرا زودتر متوجه شنده بودم

گردنبند گاپه ...

سریع با تیزی پلاک ماه دستمو خراش دادم

سوزش بدی تو دستم نشست

اما بدون توجه بهش خونمو بین لب های مینو ریختم

آرتور:::::::::

زخم گردنم کامل بسته شده بود

اما هنور پشتم خراش داشت

به اندازه کافی بهشون خوش گذشته بود ...

مطمئن بودم الان خیلی از وودو هارو کشتن و خوشحالن!

فکر میکنن به همین راحتی دارن برنده میشن...

اما دیگه وقت آزاد کردن وودو مینو بود ...

وودوئی که هیچ کس جز من یا مینو از پسش بر نمی اومد !

طبق برنامه من مینو باید با این طلسم و زخم میمرد ...

من وودوی تو شکمشو بیرون می آوردم و همه چی تموم بود!

اما نمرده بود !

نه تنها نمرده بود ! اون نور لعنتی ... نذاشت بهش دست بزنم...

اما حالا دیگه مجهز بودم... دیگه هیچ طلم محافظی نمیتونه جلوی منو بگیره

فرشته کوچولو ...

به ژوزف پیام دادم پورتال بیرونی رو برام باز کنه

همه وودوها آماده بودن

ارتش زیبای من...

مینو:::::::::

تو فضای سفیدی شناور بودم.

انگار هیچ وزنی نداشتم . همه جا سفید بود .. سفید مطلق ...

اما جادو حس میکردم

جادوئی که دور تا دورمو گرفته بود ... مثل یه جریان گرم دور بدنم حرکت میکرد

میدونسم داره از من محافظت میکنه ...

حس خوبی بهم میداد اما کافی نبود .

یه غم بزرگ تو وجودم بود ...

اما نیمدونستم چی ؟ چرا!

هیچی تو سرم نبود ... هیچی ...

کیان:::::::

زخمی که گردنبند آگاپه رو دستم ایجاد کرده بود هنوز باز بود و خونم بین لب های مینو میچکید

حس کردم پلک هاش تکون خورد...
اما چشم هاشو باز نکرد ... شاید خیال کردم...
خم شدمو و بوسه ای روی پلک چشم هاش زدم
من میدونم تو برمیگردی مینو ...
هنوز خیلی کار داریم ...
زیر لب زمزمه کردم
"حتی اگه قراره بمیریم" ...
"باید با یه مبارزه درست و حسابی بمیریم"
به حرفش سر تکون دادم که یهو به خودم اومدم
صدای مینو بود !
سرمو بلند کردم و مینو چشم هاشو باز کرد
لبخند کمرنگی رو لبش نشست و گفت
"مرسی"
باید میپرسیدم چرا ؟ چرا مرسی ؟
اما فقط خم شدم و لب هاشو بوسیدم
با صدای آریو از لب هاش جدا شدم
"بهوش اومد؟"

از مینو جدا شدم و کمک کردم بلند شه
مینو با لبخند رو به آریو گفت
"مرسی" ...
سیامند از زیر دست آریو برای مینو دست تکون داد و گفت
"البته کمک ما هم بی تاثیر نبود"
با این حرفش نگین هم دست تکون داد.
مینو خندید و اول به من و بعد به دستم نگاه کرد
"از دستت خون میره" ...
دستمو به سمتش گرفتم و گفتم
"لب های تورو میخواد تا بسته شه"
"چرا ؟"
"بعد برات میگم ... داستانش مفصله ... الان باید برگردیم به سالن"

مینو.....:
نمیدونستم چی شد که رفتم !
کجا بود اون فضای سفید !
چطور برگشتم!

اما برای جواب این وسال ها وقت نبود
چون رو به روی ما یه سالن پر از وودو بود که حسابی ریخت و پاش کرده بودن
آروم پرسیدم
"من میتونم این وودو هارو بکشم ؟"

کیان با غرور خاصی گفت
"تو میتونی وودو همه رو بکشی ! اما هیچکس نمیتونه وودو تو رو بکشه"
با این حرفش با ترس دستمو رو شکمم گذاشتم و گفتم
"وودو من ؟ ؟ آرتور از من وودو ساخته ؟"
"میخواست بسازه ... اما اون روزی که برای اولین بار آماندارو دیدی ... طلسمشو از بدنت خارج کرد و نجاتت داد" ...
شوکه خیره شدم بهش
"جدا ؟ پس چرا من چیزی یادم نیست ؟"
چون بیهوش بودی ... و چون نمیخواستیم آرتور بفهمه ... بهت نگفتیم ... میدونی که اون توانایی عجیبی تو خوندن ذهن ها داره ... پس به هیچکس نگفتیم"
نفس راحتی کشیدم و برگشتم سمت سالن

حامی از بین جمعیت به سمتمون اومد و خیره به لباس خونیم گفت

"معذرت میخوام مزاحم خلوتتون شدم ! اما فکر کنم به کمک احتیاج داریم"

لبخند زدم و گفتم

"درسته عروس تو مراسم دست به چیزی نمیزنه ! اما فکر کنم بتونم اینجا یکم تمیز کاری کنم"

برگشتم سمت کیان که چشمکی بهم زد و با هم به سمت جمعیت دوئیدیم ...

دامون:::::::::

کشتن وودو ها یکم سخت بود!

البته فقط یکم!

در این حد که سه نفری به جون یکی می افتادیم و باز هم کار ساز نبود

از وودو های خوناشام های سفید بدتر ... وودو خوناشام های سیاه بود!

آرتور به هیچکس رحم نکرده بود و برای هر کدوم از رئسا یه وودو درست کرده بود.

فقط شانسمون این بود که همه وودو هارو منتقل نکرده بود

چون اونجوری مسلما نبرد تا مردن هر دو طرف ادامه پیدا میکرد.
ضربه ای به سر وودو رو به روم زدم و مانی از فرصت استفاده کرد تا قلبشو بیرون بیاره
اما اون عوضی تو حالت گیجی هم مچ دست مانی رو گرفتو کشید
لعنتی نمیدونم وودو کدوم احمقی بود که انقدر قدرت داشت
با پام به دستش ضربه زدم تا مانی رو ول کرد و گفتم
"دوست دارم بدونم اصلی این کیه ؟"
وودو خندید و گفت
"خودمم"
مانی با زانو پاش ضربه سنگینی تو دل وودو زد و با تمسخر گفت
"تو فقط یه کپی کثیفی "
تو همون حالت نیمه خم به من حمله کرد و خواست دندوناشو تو پام فرو کنه که دست کیان تو موهاش فرو رفتو سرشو عقب کشید
از فرصت استفاده کردمو به سرش ضربه سنگینی زدم
قبل از اینکه بخواد خودشو آزاد کنه کیان اونو چرخوند و ثانیه بعد ...
خاکسترش تو هوا پیچید ...
مینو رو دیدم که رو به روم ایستاده بود
لباس عروسش خونی بود اما لبخند بزرگی رو لبش بود

هنوز لب باز نکرده بودم تا حرفی بزنم که هر دو غیب شدن
مانی آروم گفت
"فکر کنم مزه مراسم دیگه تموم شد ... باید وایسیم خاکستر شدن وودو هارو ببینیم"
پوفی کردمو لباسمو مرتب کردم
حق با مانی بود ...

کیان:::::::::
تو این مراسم فقط رئسا و دستیار هاشون بودن !
مسلما اگه همه اعضای گروه ها بودن خیلی راحت تر از پس این وودو ها بر میاومدن
هرچند که با حضور مینو ... انگار دیگه به اونا احتیاجی نبود
نگاهم تو جمعیت چرخید و وقتی آرتور رو ندیدم نگران تر شدم .
برگشتم سمت مینو که اونم به اطراف نگاه کرد و گفت
"دیگه کسی نمونده ؟"
یکی از بین جمعیتی که بهت زده به من و مینو خیره بودن داد زد
"چرا ... این" ...
مردی که بهش اشاره کرد با ترس گفت

"من وودو نیستم"

مینو خندید و گفت

"راست میگه ... اون ورژن اصلیه" ...

خنده آرومی تو جمعیت پیچید و از سن بالا رفتم

امروز میخواستم یه سخنرانی کنم و همه حقایقی بگم .

قبل از اینکه کارمون به نبرد بکشه...

اما همه چی بهم ریخت

با این وجود گفتنی هارو باید میگفتم

رو به همه و بلند شروع به صحبت کردم

از آرتور و ارتشش و پیشنهادش گفتم

از اینکه هدفش چیه و چرا این وودو هارو ساخته

آخر از همه هم اضافه کردم

"میدونم همه شما طرف صلح هستین ... میدونم همه تمایل به حفظ آرامش دارین . اما گاهی برای رسیدن به این آرامش باید جنگید ... بیشتر ارتش آرتور هنوز باقی مونده ... اما اگه متحد باشیم میتونیم موفق شیم" ...

از بین جمعیت تام رو دیدم که خیره به من بود

ادامه دادم و گفتم

"این ما هستیم که آینده رو میسازیم ... پس اینجا نباید عقب بکشیم"

همه شروع به تائید حرف من کردن که صدای دست زدن یه نفر بلند شد به سمت صدا برگشتم

آرتور جلو در ورودی استاده بود و دست میزد

جمعیت آروم کنار رت و آرتور رو به روی من قرار گرفت

با افتخار به سمتم اومد و گفت

"سخنرانی تاثیر گذاری بود ... و البته احمقانه ... من میخواستم بهتون فرصت بدم تا زنده بمونین ! اما تجربه بهم نشون داده هیچوق به یه احمق نباید فرصت دوباره داد"

خواستم جوابشو بدم که دوتا دستشو به علامت حمله تکون داد و لشگرش مثل مور و ملخ از در اصلی وارد سالن شدن ...

خواستم جوابشو بدم که دوتا دستشو به علامت حمله تکون داد و لشگرش مثل مور و ملخ از در اصلی وارد سالن شدن...

لشگری از وودو ها و خوناشام های سیاه طلسم شده...

مینو:::::::::::

لبخند از لبم خشک شد.

سالن سیاه شده بود از این حجم افراد

انگار آرتور برای هر نفر ده نفر تدارک دیده بود ... هر چقدر ما قوی تر ... چطور ممکن بود این حجم آدم...

همچنان خوناشام بود که از در ورودی حمله میکرد.

تو چشم بهم زدنی دو تا دورم پر شد از خوناشام سیاه و وودو . چنتا به کیان حمله کردن چندتا به حامی...

تنها کسی که هیچکس بهش حمله نکرد من بودم ...

انگار منو نمیدیدن...

خواستم تا فرصت هست محوشون کنم و از تعدادشون کم کنم که آرتور رو به روم ایستاد

"خب ... فکر کنم تو یه چیزی داری ... که مال منه" ...

"اگه دنبال وودو هستی ... باید بدونی خیلی وقت پیش مادربزرگ آماندا اونو از بدنم خارج کرد!البته بعید میدونم ندونی ... نه ؟ "

چشم های گرد شده آرتور نشون میداد نمیدونسته

این حس برتری لذت بخش بود.

نمیدونستم حالا باید چکار کنم فقط بدون صبر به آرتور حمله کردم

اینهمه وودو ، این همه خوناشام سیاه ... مسلما اگه آرتوری نباشه خبری هم از اونا نیست...

آرتور:::::::::

مادربزرگ آماندا ؟

از بدن مینو ... خارج کرده ؟ وودو منو ؟ چی میگفت ؟

من همه برنامه ام کامل و بی نقص بود . اول تصمیم داشتم عروسک وودو مثل بچه تو شکم مینو رشد کنه . به دنیا بیاد و وقتی بزرگش کردن و بهش وابسته شدن من طلسم وودو رو رو اون عروسک اعمال کنم و بووم ... دنیا تغییر میکرد...

اونوقت نه تنها وودو مال من بود بلکه کیان و مینو بخاطر چیزی که فکر میکردن بچه اوناست برده من میشدن...

اما اون تام لعنتی آینده رو دید و لو داد . از اون بدتر ... مینو خوناشام شده بود و دیگه نقشه کشیدن برای جا زدن عروسک وودو به عنوان بچه واقعی اونا ... تقریبا غیر ممکن بود...

پس نقشه ام این شد ... یه عروسک وودو تو شکمش میذارم ... به اندازه کافی که از خونش تغذیه کرد ... خودم بیرون میارمش و ... از اینجا به بعد مثل ساختن باقی وودو ها فقط یه طلسم مخصوص میخواست...

اما...

بعد اینهمه نقشه . اینهمه تلاش . حالا مینو میگه از بدنش خارج کردن !

اون پیرزن عوضی تو کار من دخالت کرد
وگرنه مطمئن بودم کیان انقدر سر گرم بود که متوجه وودو تو شکم مینو نشه...
آره... نقشه هام بی عیب و نقص بود . اینهمه وودو ساختم فقط با چند قطره از خون رئسای خوناشام !
همه چی عالی پیشرفت ...
اونوقت چیزی که هدفم بود ... به دستم نرسید..
همه چی عالی پیشرفت ...
اونوقت چیزی که هدفم بود ... به دستم نرسید..
حتی خون مینو رو چک کردم تا از وجود وودو تو وجودش مطمئن شم...

حالا تازه میفهمم چرا کیان اون خون رو انقدر راحت به من داد
چقدر به من خندید ...
خشم تو کل وجودم نشست...
من نمیخواستم همشون رو نابود کنم . میخواستم برده من باشن و با ابرقدرتی که از خون مینو ساختم شکست ناپذیر بشم...
اما حالا ... حالا ...

دندونامو بهم فشار دادم که مینو بهم حمله کرد...
حالا همتونو از بین میبرم ... اونم به فجیع ترین شکل ممکن...
دختره احمق...

تام::::::::
از بین جمعیت بالا پریدم و رو بالکون دور تا دور سالن ایستادم .
صحنه های پراکنده ای از آینده تو ذهنم می اومد و میرفت نیاز به تمرکز داشتم اما ضد پورتال ها و ضد طلسم های سالن نمیذاشت از اینجا برم
سالن زیر پام سیاه و سرخ بود
خون و جنگ ... این صحنه رو ندیده بودم
حداقل کیان با تصمیمی که گرفته بود شاید از ایجاد یه جنگ تو مقیاس بزرگ جلو گیری کرده بود
شاید واقعا لطفی برای انسان ها بود که امروز اینجا ... بلاخره یه سمت بطور کامل نابود میشه...
اما اینکه این نابودی برای کدوم سمته ... مسئله اصلی بود ...
مینو و آرتور رو وسط جمعیت دیدم . تا حالا من چندین بار مرگ این دخترو تو موقعیت های مختلف دیدم
اما هر بار آینده رو تغییر دادن و مرگشو موکول کردن به موقعیت بعدی

درسته میتونی اتفاقی رو به عقب بندازی ... اما اگه بخواد چیزی اتفاق بیفته ... نمیتونی باهاش بجنگی

این چیزی بود که کیان اصرار داشت میتونه . اما من فقط نتونستن رو میدیدم...

مینو و آرتور درگیر هم بودن . هر بار آرتور سعی میکرد به مینو دست بزنه ... نور سفیدی کل بدن مینو رو محافظت میکرد

لبخندی ناخداگاه رو لبم نشست . دیدن ضعف آرتور برام شیرین بود ... هرچند میدونستم موقتیه...

مینو:::::::::

درسته آرتور انقدر سریع بود که نمیذاشت دستم بهش برسه ... اما اونم نمیتونست بهم آسیب بزنه...

گردنبندی که آکوا بهم داد و گوی هایی که داشتم ازم محافظت میکردن ... هنوز نتونسته بود لمسم کنه ... باید قبل از اینکه فرصتو از دست میدادم کاری میکرد.

کیان گفت من به تنهایی نمیتونم آرتور رو بکشم. اما همه انقدر درگیر بودن که کسی برای کمک به من نبود....

گاه عصبی و پر از نفرت آرتور به گردنبندم افتاد و یه لحظه چشم هاش گرد شد...

خیر شد تو چشم هامو لبخندی رو لبش نشست...

دست راستشو بالا گرفت و یهو پوست دستش تغییر کرد

مثل پوست مارد فلس های عجیبی رو دستش شکل گرفت

به صورتش نگاه کردم که لبخندش بزرگ تر شد و به سمتم حمله کرد

بالا پریدم تا خودمو به پشت سرش برسونم اما انقدر سریع بود که با من پرید

تنها راهی که به ذهنم میرسید استفاده از گوی انتخاب و انتقال خودم بود اما قبل از اینکه بتونم گردنبندو لمس کنم آرتور اونو از گردنم کشید

کیان:::::::::

چنان تعداد وودو ها و ارتش آرتور زیاد بود که نمیتونستم اطرافمو خوب ببینم

همینطور که ضربه اون وودو رو دفع میکردم و هم زمان با دوتا خوناشام سیاه پشت درگیر بودم دنبال مینو تو جمعیت گشتم

میدونستم آرتور میره سراغ اون...

میدونستم مینو به کمک احتیاج داره

یهو از بین جمعیت و اون شلوغی مینو بالا پرید ...
آرتور هم باهاش پرید و چنگ زد به گردنبند مینو ...
زنجیر تو هوا پاره شد و دست دیگه آرتور مشت شد تو شکم مینو
تو همین لحظه ضربه وودو تو صورتم نشست و پاه شدن پوست صورتمو حس کردم
خوناشام سیاه پشت سرم به کتفم حمله کرد و دندوناش وارد تنم شد
اما بدون نگاه کردن بهشون مچ دست وودو رو گرفتمو کشیدم
دست دیگه ام با سرعت به سمت قفسه سینه اش رفت و قلبشو بیرون کشیدم
مکث نکردمو به موهای اون خوناشام سیاه چنگ زدمو کشیدمش
پرتش کردم سمت خوناشامی که به سمتم می اومد
وقت برای کشتن اینا نداشتم
به سمت مینو که پرت شده بود رو زمین دوئیدم

آرتور:::::::::
پس راز مقاومت مینو این گردنبند بود
به سمتش که رو زمین پرت شده بود رفتم و گردنبندو تو هوا گرفتم
"فکر کردی با این اسباب بازی میتونی با من بجنگی ؟"

با پشت دستش خون رو لبشو پاک کرد و خواست بلند شه که بهش حمله کردم
اما ضربه بدی از پهلو بهم وارد شد
پرت شدم کنار و سریع به خودم مسلط شدم تا رو زمین نیفتم
برگشتم سمت کیان که دست مینو گرفت و بلندش کرد
خون تو دهنم رو تف کردمو گفتم
"اومدی کمک ؟"

کیان پوزخند زدو گفت
"این توئی که به کمک احتیاج داری"
گردنبندو بالا گرفتمو گفتم
"فعلا که این پیش منه"
اما تو زمین و هوا زنجیر از دستم کشیده شد

سیامند:::::::::::
منو آریو بیشتر به جای جنگیدن مواظب نگین بودیم
درسته قدرت خوبی داشت
اما جنگیدن واقعی با قدرت و مهارت تو تمرین فرق داشت

دو طرف نگین بودیم و حمله هارو دفع میکردیم
تو موقیعت مناسب هم یکی از ما قلب خوناشام یا وودو رو بیرون میاورد
اما واقعیت این بود...
ما فقط تو دفاع بودیم
یهو تو جمعیت چشمم به آرتور و مینو افتاد ...
آرتور گردنبند مینو کشید از گردنش ...
سریع به آریو گفتم
"میتونی مواظب نگین باشی ... مینو کمک میخواد"
"برو"
اما قبل از اینکه برم یکی از اون وودو های عوضی کتف نگین رو گاز گرفت
خواستم به نگین کمک کنم که جیغ کشیدو موهای وودو رو چنگ زد
اونو از خودش جدا کردو آریو قلبشو بیرون کشید
رو به من داد زدن هر دو
"برو دیگه"
سریع پریدم
آرتور ... مینو ... کیان ... و ...
آرتور گردنبند مینو بالا گرفت که من رسیدمو از دستش کشیدم
انتظار نداشتو تا به خودش بیاد من پشت مینو بودم

بیخود نیست میگن ... غفلت بزرگترین دشمنه آدمه ...

شوکه نگاهم کرد که لبخندی تحویلش دادم و رو به مینو گفتم

"اینم هدیه ازدواجتون از طرف من"

اونم تو شوک بود اما لبخند گنده ای زد و زنجیرو ازم گرفت...

کیان با آرامش گفت

"خب داشتی میگفتی رفیق ... به کمک احتیاج داری ؟"

آرتور با نفرت پوزخند زد و گفت

"کمک ؟ صد تای شما هم حریف من نیست" ...

"صد تا ؟ چطوره امتحان کنیم ... همین ما سه تا"

با این حرف من آرتور نگاهی بهم انداخت و بی هوا خنجری به سمتم پرت کرد

مینو.....

آرتور یه عوضی کثیف بود ...

خنجرو تو هوا مماس بدن سیامند گرفتم

گرمای خون دستمو گرفت

همون دستی که زنجیر آکوا رو دورش پیچیده بودم
بدون مکث خنجرو پرت کردم سمت خود آرتور
با بازوش اونو پس زد و کیان و سیا به سمتش حمله ور شدن
به دستم نگاه کردم که زنجیر غرق خون شده بود
گوی سفیدی که پاکس به من داده بود انگار خون منو مکید ...
آروم رنگش از سفید به سرخ تغییر کرد
نمیتونستم چشم ازش بردارم...
احساس میکردم یه انرژی گرم و داغ داره کل وجودمو میگیره...
یه انرژی گرم و داغ و سرخ ...

کیان::::::::::::

آرتور اولین برگزیده بود اما هیچوقت ثابت نکرده بود قوی ترینه ...
همیشه طلسم ها و جادوهایی که ازش کمک میگرفت باعث برتریش میشد
و اینبار هم مثل همیشه ...
میدونستم خنجری که به سمت سیا پرت کرده بود هم بی طلسم نبود
نگران مینو بودم
اما انقدر درگیر آرتور بودم نمیتونستم به مینو نگاه کنم

آرتور با دست راستش ضربه سیامند رو دفع کرد و از تماس دستش با بازو سیا ، سیامند با داد بلندی عقب پرید

همین لحظه آرتور به سیامند لبخند زد و بهترین وقت بود برای ضربه بهش.

با آرنج به سرش ضربه زدم و گاردش که باز شد به قلبش حمله کردم

دستمو تو قفسه سینه اش فرو کردم

اما ...

با شوک دستمو بیرون کشیدم

تو سینه آرتور قلبی نبود ...

آرتور قهقهه ای زد و بهم حمله کرد

چنان تو شوک بودم که نتونستم تکون بخورم

با همون دست راستش خواست به قلب من حمله کنه که سیامند بهش حمله کرد

به خودم اومدمو رفتم کمک سیامند

اما چطور ممکن بود ...

چطور توسینه اش قلبی نبود ...

سیامند:::::::::

نمیدونم دست راست آرتور چی داشت که به هر قسمت بدنم میخورد نفسم میرفت

تا حالا چنین دردی رو تجربه نکرده بودم

کیان دستشو وارد قفسه سینه آرتور کرد

اما قلبشو بیرون نیاورد ! برام سوال بود چرا!

سعی کردم کتف آرتور رو بگیرم و به کیان کمک کنم تا بهتر حمله کنه

اما با همون دست کذایی به شکمم ضربه زد و گوشت تنمو چنگ زد

انگار پوست و گوشتم سوخت و ذوب شد...

کیان از پشت بهش حمله کرد و باعث شد ولم کنه

اما رو زمین افتادمو از درد به خودم پیچیدم...

با درد برگشتم سمت مینو ...

چرا ... چرا نمیاد کمک ...

با دیدنش تو اون وضعیت شوکه شدم

خیره به کف دستش بود و نور سرخی از دستش بیرون میزد

یه نور خفیف که داشت بیشتر میشد

داد زدم و صداش کردم

اما این کار بزرگترین اشتباه من بود

چون حواس کیان رفت سمت مینو و آرتور از این فرصت خوب استفاده کرد.

ضربه سنگینی به شکم کیان زدو باعث شد کیان چند متر عقب تر پرت شه

با اون دست عجیبش این ضربه رو زده بود

لباس کیان از تماس دست آرتور سوخت و به همراه اون یه بخشی از تنش هم انگار سوخت

کیان رو زمین چرخید تا بلند شه

آرتور خوردشو رسوند بهش و خم شد تا دستشو تو قفسه سینه کیان فرو کنه...

تام:::::::::

من همیشه نظاره گر بودم

نظاره گر درد و زجر بقیه ...

شاید برای همین بود که دوست داشتم حتی با مرگ هم شده همه چی تموم شه

کف سالن از خون پر بود و جمعیت در حال نبرد نابرابر و خونین بودن ...

زجه و فریاد ...

اما وقتی پایانشو بدونی ...

چطور میتونی انگیزه کاری رو داشته باشی...

من حتی مرگ خودمم دیده بودم ...

خیره شدم به کیان و آرتور که در حال جنگ بودن

همیشه حدس من این بود که کیان قوی تره ... البته اگه آرتور از طلسم های عجیبش استفاده نکنه...

کیان دستشو تو سینه آرتور فرو کرد و یه لحظه فکر کردم...

یه لحظه فکر کردم موفق شد...

اما وقتی قلب آرتور رو بیرون نکشید تعجب نکردم

دست راست آرتور دیگه دست انسان نبود

پس مسلما جسمش هم دیگه مثل یه انسان عادی نبود ...

نمی دونم این پیر مرد با خودش چکار کرده

اما هرچی هست ... اونو از همیشه قدرتمند تر کرده

اما مینو کجا بود که کیان تنها با آرتور می جنگید...

درست لحظه ای که این سوال از ذهنم گذشت نور سرخی نظرمو جلب کرد

مینو غرق تو یه نور سرخ و عجیب بود

چیزی که انگار از دستش شروع شده بود

همین لحظه آرتور به سمت قلب کیان حمله کرد

نه قصد دخالت داشتم نه انگیزه اش رو ...

اما به خودم که اومدم مشتم تو پهلو آرتور فرو رفتو پرتش کرد کنار...

آرتور با سینه خونی و شکافته اما رو زمین نیفتاد و سریع به من حمله کرد

کیان:::::::::

تماس دست آرتور با بدنم مثل ماده مذاب بدنمو سوزوند

از درون فشار ضربه اش طعم خون رو به دهنم داد

یه لحظه غفلت باعث شد آرتور بلاخره تونست بهم ضربه بزنه

با کمک تام سریع برگشتم سمت مینو...

تو همین لحظه نگاهشو از دستش گرفتو به من خیره شد

مردمک چشم هاش سرخ شده بود و تو نور سرخی که اطرافشو گرفته بود برق میزد

من این صحنه رو قبلا دیده بودم...

فرشته مرگ ...

ملکه مردگان ...

کار گوی پاکس بود ...

اما جسم مینو تحمل ورود چنین قدرتی رو بهش داشت ؟

خواستم بلند ش که آرتور تام رو به سمت من پرت کرد
وزن تام باعث شد دوباره رو زمین بیفتم و آرتور به سمت قلب تام حمله کرد
اما نرسیده به ما...
این مینو بود که بینمون قرار گرفت ...

مینو:::::::::

زیر پوستم قدرتو حس میکردم ...
قدرتی که شیرین نبود ...
تلخ و دردناک بود ...
صدای زنی تو سرم پیچید...
"بکش و عذاب بده ... کسانی که عذابت دادن ... کسانی که عزیزانتو ازت گرفتن و کسانی که به ناحق رو زمین قدم برداشتن" ...
بلاخره تونستم چشممو از گوی بردارم
کسانی که عزیزانمو عذاب دادن
نگاهم به کیان افتاد که بدنش زخمی و صورتش خونی بود ...
کسانی که به ناحق رو زمین قدم برداشتن

نگاهم رو آرتور افتاد که به سمت کیان و تام حمله ور شد
چنان سرعتم زیاد شده بود که انگار غیب شدمو رو به روی آرتور ظاهر شدم
آرتور قفسه سینه اش خونی و نیمه شکافته بود
دستش شبیه پنجه های یه اژدها بود و مردمک یه چشمش ... زد شده بود
خیره نگاهم کرد و گفت
"ملکه مردگان"
همون صدای زن تو سرم آروم خندید...
منم همراهش لبخند زدمو به آرتور حمله کردم
حالا با سرعت معادل اون ... ضرباتمو دفع میکرد اما قبل از اینکه بخواد بهم حمله کنه دوباره این من بودم که حمله میکردم
عقب عقب میرفت و فقط دفاع میکرد
تماس دست فلس دارش با دستم حس سوزش عجیبی میداد
اما بهش توجه نکردمو ادامه دادم
لمس دستم اونو نمیکشت...
اما بیرون کشیدن قلبش باید میکشت...
پاش به صندلی که رو زمین افتاده بود گیر کردو تعادلشو از دست داد
تو همین لحظه دستمو توقفسه سینه اش فرو کردم

اما ... قلبی نبود ...

خواستم دستمو بیرون بکشم که دست فلس دارش دور مچم قفل شد...
تا مغز و استخونم سوخت اما با دست دیگه یه صورتش ضربه زدم که یه قدم عقب رفتو دستمو ول کرد
حالا واقعا نمیدونستم چطور باید بکشمش!
قدرت من روش اثری نداشت...
نه لمسم ... نه مارک مرگ و حالا ... نه بیرون کشیدن قلبش
آرتور بلند خندید و گفت
"گفتم نمیتونین منو بکشین ... باور نکردین" !
دستاشو باز کرد به دو طرف و گفت
"حالا این منم و این شما ... کی به کم احتیاج داره"
صدای همون زن تو سرم پیچید که با آرامش گفت
"مسلما تو آرتور" ...
لبخندی رو لبم نشستو بی مکث ب سمتش حمله ور شدم

کیان:::::::::::
تام نیمه هوشیار بود

از رو خودم کنار دادمشو به سختی بلند شدم

سیامند از حال رفته بود و مینو ...

مینو به آرتور دوباره حمله کرد

انتظار نداشتم گوی پاکس قدرت ملکه مردگان رو به مینو بده

ملکه ای که تو کشتن و عذاب هیچ رحمی نداشت ...

کسی که مثل مینو پاک کننده دنیا بود ... اما نه دنیای زنده ها!

دنیای مرده ها...

جائی که بخاطر تمام ناحقی های این دنیات... باید عذاب بکشی و تاوان بدی ...

جائی که مسلما برای آرتور خیلی برنامه داشت ...

به سختی از رو زمین بلند شدم

نداشتن قلب آرتور باید به اون دست عجیبش مربوط میشد !

میدونستم یه کاری کرده ! یه معامله ! یه طلسم ! چیزی که این قدرتو بهش داده!

اما هیچ قدرتی زیاد از حدی بدون تاوان نیست...

حتی قدرتی که مینو الان داشت...

به شکمم نگاه کردم .گوشت و پوست سوخته بود

این درد آشنا بود ... این درد خیلی آشنا بود...

مینو:::::::::
آرتور سعی کرد با دست فلس دارش بهم ضربه بزنه که خودمو عقب کشیدم
آستین لباسشو گرفت و کشید
حالا دستش تا شونه فلس دار شده بود
اینجوری نمیتونستم ب این دستش ضربه بزنم
آرتور با نیشخند گفت
"با بدن جدیدم آشنا شو" ...
صدای ملکه تو سرم پیچید که گفت
"به گردنش حمله کن ... رگ گردنش" ...
هیچ ایده دیگه ای نداشتم برای همین به حرفش عمل کردم و به سمتش دوباره حمله کردم
اما دستش خیلی مانع کارم بود
بدون اینکه بهم ضربه بزن فقط با دفاع از خودش دست ها مو میسوزوند
عقب رفتم تا بهش فضا بدم به من حمله کنه
شاید اینجوری بتونم به گردنش برسم

نقشه ام گرفت و حمله کرد
پریدم و پشت سرش قرار گرفتم
تا بفهمه نیستم به گردنش چنگ زدم
خواستم دندونامو تو رگ گردنش فرو کنم که پوست گردنش هم عوض شد
مجبور شدم ازش جدا شم
لعنتی ... هر بار که با بدنم این فلس ها تماس پیدا میکردن انگار دردش بیشتر میشد
به دست هام نگاه کردم
مثل بدن کیان و سیامند نسوخته بود
شاید بخاطر گوی ها بود که ازممحافظت میکردن
اما سوزشش حس میشد
آرتور حالا گردن و بخشی از صورتش هم فلس دار بود
به هم خیره شدیم که گفت
"شاید گوشتتو نسوزونه ... اما قدرتتو جذب میکنه ... هر کسی به این فلس ها دست بزنه ... بخشی از قدرتشو جذب میکنم"...
پیراهنشو از تنش کشید که نیمی از بدنش فلس دار شده بود
بلند خندید و گفت

"حالا بهم حمله کنین"

هنوز جمله اش تموم نشده بود که صندلی کنارمو برداشتم و به سمتش حمله کردم

نمیتونم لمست کنم

اما میتونم نابودت کنم...

کیان:::::::::

انقدر زمان گذشته بود که درد ها کمرنگ شده بود و خاطره ها محو

اما با تکرار دوباره انگار همه چی زنده شد

حالا فهمیدم آرتور چکار کرده

طلسم سیرن ... آرتور دیگه قلبی نداشت

این فلس ها ... فلس های سیرن ها بود ... اون قلبشو در ازای قدرت داده بود ...

سالها بود سیرن ها بین آدم ها بودن!

سالها بود دیگه کسی نه فلس های اونارو دیده بود و نه طلسمی که از لمسشون به بدن انسان میرسیدو به خاطر داشت...

سیرن ها ... قدرتت رو می مکن ...جسمتو نابود میکنن ... در نهایت روحتو ... تسخیر میکنن ...

آلا ... آرتور و آلا از قدیم رابطه خوبی با هم داشتن...
با وجود زخمی که انگار هر لحظه بزرگتر میشد به اطراف نگاه کردم
چشمم به چاقوی تزئین شده بار برش کیک افتاد ...
به سمت دکور مراسم رفتم و چاقو رو برداشتم
راه کشتن یه سیرن فجیع بود ...
درست مثل خودش ...
اما قبل از اینکه برگردم کمک مینو یه وودو راهمو بست

مینو.....:
صندلی نیمه شکسته رو پرت کردم و یکی دیگه رو برداشتم
لعنتی انگار ضربه های من هیچ اثری روش نداشت ...
ملکه تو ذهنم دوباره گفت
"به گردنش حمله کن ... گردنش" ...
اما با چی !
چشم چرخوندم و نگاهم رو کیان ثابت شد که با اون شرایطش یه وودو هم بهش حمله کرد
کیان تمام تنش خونی و زخمی بود

آرتور بهم حمله کرد اما به جای اینکه به سمت آرتور برم به سمت کیان رفتم
میدونستم اینجوری آرتور میتونه از پشت بهم حمله کنه
اما نمیتونستم زجر کشیدن کیان رو ببینم
با لمس من اون وودو از بین رفت اما هم زمان چیزی تو کتفم فرو رفت

کیان:::::::::::
میدونستم توان جنگیدن ندارم . اما هیچوقت بدون جنگیدن نباخته بودم
برای همین وودو که بهم حمله کرد از خودم دفاع کردم
خواست دندوناشو تو تنم فرو کنه که خاکستر شد...
مینو رو به روم بود
اما هنوز ثانیه ای نگذشته بود که پنجه های فلس دار آرتور تو کتفش فرو رفت
آرتور با لبخند و آرامش به من نگاه کرد و مینو از درد جیخ کشید که
چاقوی تو دستمو تو گردن آرتور فرو کردم
بخاطر پوست فلس دارش چاقو کامل وارد نشد
آرتور مینو پرت کرد کنارو مشتش دوباره تو جای زخم قبلیم فرو رفت
اما با تمام وجود چاقو فشار دادم

چشم هاش گرد شد و صورتش کبود شد

عقب عقب رفت

اطراف چاقو خبری از خون جهنده نبود

چون قلبی نداشت ...

مینو کتفشو گرفو بلند شد

دیگه نمیتونستم سر پا وایسم

با آخرین توانم گفتم

"رگ گردنشو قطع کن"

مینو:::::::::

کیان جلو چشمم رو زمین افتاد

کتفم میسوختو دستم خونی بود

اما با دیدن کیان تو اون حال خشم کل وجودمو گرفت

بلند شدمو با قدم های محکم به سمت آرتور رفتم

با همون دست فلس دار دسته چاقو رو گرفتو سعی کرد از گلوش بیورن بکشه

دیدن آرتور تو این حال چندش آور بود

تلاشش برای زنده موندن تهوع آور بود

دستشو کنار زدمو چاقو رو گرفتم
عقب رفت و خودشو به عقب پرت کرد رو زمین تا با این کار چاقو از گردنش بیرون کشیده بشه
چاقو تو دستم موند و آرتور سعی کرد نفس بگیره
اما قبل از اینکه بلند شه با زاوی پام به سینه اش ضربه زدم و روش نشستم
چاقو با تمام قدرت از جهت دیگه تو گردنش فرو کردم
فلس های تنش پامو دیگه نمی سوزوند
تنها هدفم نابودی آرتور بود
آرتوری که هنوز در تلاش نفس کشیدن بود

مانی:::::::::
نور سرخی تو کل سالن پیچید و تقریبا همه برای لحظه ای دست از نبرد کشیدن
نور از کنار سن بود و هر لحظه به حدی بیشتر می شد که جمعیت آروم کنار رفت
وودوئی که رو به روی من بود تو یه لحظه خاکستر شد
این اتفاق همه جای سالن داشت می افتاد...

از بین جمعیت رد شدمو خودمو به منشا نور سرخ رسوندم
مینو روی سینه آرتور زانو زده بود و ... آرتور ...
صحنه فجیعی بود ...
سرش تقریبا از بدنش جدا شده بود
اما دست هاش هنوز در تلاش برای رسوندن سرش به بدنش بودن
مینو ضربه آخر رو زدو تو همون لحظه کل جسم آرتور تبدیل به یه خاکستر سیاه شد و تو هوا پیجید
سالن تو سکوت فرو رفته بود
مینو چاقو ول کرد و دستشو رو زمین گرفت تا از افتادنش جلو گیری کنه
برگشت سمت کیانی که غرق خون رو زمین بود و به سمتش رفت
به کمکش رفتم و به کیان رسوندمش
مینو خواست چیزی بگه که از حال رفت
خودمم وضعیت خوبی نداشتم
اما در برابر کیان و مینو ...
من هنوز سر پا بودم
بلند شدمو رو به جمعیت نگاه کردم
باورش سخت بود ... همه چی تموم شد ...

آرتور به فجیع ترین شکل ممکن از بین رفته بود
مطمئن بودم صحنه مرگش هیچوقت از یادم نمیرفت
حامی و آؤیو با سر و وضع خونی از بین جمعیت بیرون اومدن که بلند گفتم
"آرتور از بین رفت ... حالا هر کس میتونه برای درمان زخمی ها کمک کنه شروع کنه" ...
هنوز جمله ام تموم نشده بود که ژوزف رو جلو در دیدم
با بهت به من نگاه کرد و خواست فرار کنه که پشت سرش رفتم

مینو::::::::::::
همه جا سرخ بود
سرخ و داغ و دردناک
زنی از دور به سمتم اومد
با موهایی رنگ شعله های آتیش و لباسی به سرخی خون
رو به روم ایستاد و گفت
"مرسی بخاطر این روح قدیمی که سالها منتظرش بودم"
صداش آشنا بود ...
زیر لب گفتم
"ملکه مردگان ؟"

لبخندی زد و گفت

"من همیشه از روح هایی که برام میفرستی استقبال میکنم مینو ... فرشته مرگ"

سعی کردم لبخند بزنم ... اما دیگه رو به روم نبود

سرخی و داغی و درد شروع به کم شدن کردن...

آریو:::::::::

امروز سومین روز از بی هوشی کیان و مینو میگذره ...

سیامند و تام دیروز بهوش اومدن ...

طلسم سیرن زخم بدی تو بدن کیان ایجاد کرده بود

اما از اون بدتر حجم انرژی بود که از کیان گرفته بود

خیلی ها برای درمان اومدن کمک

برای کیان میدونتم به چی نیاز داریم

اما برای مینو نه ...

جسمش ترمیم شده بود

اما هنوز هیچ علائمی از بهوش اومدن نداشت

دفعه پیش این کیان بود که بهوشش آورد

اما اینبار حتی با خون کیان هم تغییرو تو وضعیتش نشده بود

شاید بخاطر نیروی ملکه مردگان بود و جسمش از درون هنوز با این انرژی کنار نیومده بود

هر چی بود ... از توان ما خارج شده بود

سیامند وارد اتاق ریکاوری شد و کنار کیان ایستاد

زخم سینه و شکم کیان هنوز خیلی تا ترمیم فاصله داشت

قیافه سیا تو هم رفت و گفت

"خیلی وحشتناکه"...

سر تکون دادم و دستمو برداشتم

سیامند مردد پرسید

"مطمئنی کیان برمیگرده ؟"

این سوالی بود که تو این چند روز همه ازم پرسیده بودن

بازم سر تکون دادم و گفتم

"تا وقتی قلبش میزنه ... بر می گرده"

"اما اگه روحش رو جادو سیرن گرفته باشه چی ؟"

واقعا جوابی نداشتم

اما قبل از اینکه بخوام چیزی بگم مینو آروم تکون خورد

هر دو به سمت مینو رفتیم و سیامند شونه مینو گفت و صداش کرد

هیچ عکی العملی نداشت

کلافه نفسمو بیرون دادم و گفتم

"نمیدونم دیگه باید چکار کنم"

حس کردم سرم داره گیج میره .

دستمو به تخت مینو گرفتم تا تعادلمو حفظ کنم

سیامند زیر بازومو گرفت و گفت

"آریو سه روزه اینجائی ... بیا یه استراحتی بکن ... شاید فکرت هم باز شد چیزی به ذهنت رسید"

خیلی خسته بودم اما دوست نداشتم مینو و کیان رو تنها بذارم

مخصوصا وقتی هنوز هیچ کاری نتونسته بودم بکنم

اما حق با سیامند بود

شاید یه راه بهتر به ذهنم میرسید .

ذهنم خیلی خسته بود آروم گفتم

"آره ... بریم"

با هم به سمت در رفتیم

مینو:::::::::::

انگار تو دریای درد غرق بودم

بدنم بی وزن بود اما هیچ حسی نداشت

جز دردی که انگار زیر پوستم حرکت میکرد
کم کم صدا های اطرافمو میشنیدم
وقتی سیامند گفت مطمئنی کیان برمیگرده قلبم فرو ریخت
نمیتونستم تکون بخورم
نمیتونستم حرف بزنم
حتی اشک هام نمیتونستن راهشون رو باز کنن...
سیامند گفت اگه روح کیانو جادو سیرن گرفته باشه...
با تمام وجود دلم میخواست فریاد بزنم نه
نه ... نه ...
این درد لعنتی انگار تمومی نداشت . باید کاری میکردم
من بدون کیان نمیتونم ادامه بدم...
خیسی اشک رو بلاخره رو صورتم حس کردم آروم درد از پلک هام دور شد
به سختی چشم هامو باز کردم و به سقف سفید خیره شدم
اشکم از رو صورتم راه افتاد و دردو با خودش برد.
نفس کشیدم و سرمو به سختی چرخوندم
کیان نیمه لخت رو تخت بود و زخم شکمش باز بود
هنوز تنم از درد سنگین بود

اما به زور خودمو تکون دادم
فاصله کمی بین تخت هامون بود
به سختی رو تخت نشستم
دیدن کیان تو این حال وحشتناک بود

دستمو به سمتش دراز کردم و با پاهائی که انگار توانی نداشت خودم به تخت کیان رسوندم
میدونستم من میتونم این طلسمو از بین ببرم
کیان تونست منو برگردونه
منم میتونم ... باید بتونم
بوسه ای رو لب های سردش زدم

دستمو رو قفسه سینه اش کشیدمو به سمت زخمش بردم
تحمل نداشتم زخمشو نگاه کنم.
وقتی آرتور با اون چاقو منو طلسم کرد کیان با خون خودش نجاتم داد
شاید اینبار خون من رو زخم کیان جواب بده

به دستم نگاه کردم که هنوز زنجیز آکوا دور دستم بود

اتفاقات تو مراسم از جلو چشمم گذشت
ما انقدر سختی نکشیدیم که آخر برنده نباشیم
خواستم چاقو روی میز رو بردارم و دستمو خراش بدم
اما یاد خراش دست کیان افتادم که خونش بند نمی اومد و طبیعی نبود
گردنبند آگاپه رو لمس کردم
شاید...
پلاک ماه رو با تمام قدرت رو دستم کشیدم و زخم درد ناک و عمیقی ایجاد کردم
انقدر درد کشیده بودم که دیگه تحمل این درد ها رو هم نداشتم
خودمو به زور سر پا نگه داشتم و خواستم دستمو برسون به لب کیان که چند قطره از خونم رو زخمش ریخت
چیزی مثل بخار از زخم کیان بلند شدو تو هوا محو شد
اون تیکه که از خون دست من روش ریهنه بود زخمش کمتر شد
دستمو کج کردم و بازم از خونم رو زخمش ریختم
باورم نمیشد ...
دوباره اون اتفاق افتاد ...
چشم هام داشت سیاهی میرفت
اما دیدن بهتر شدن اونزخم عمیق بهم قدرت ادامه دادن میداد

سیامند:::::::::

نگین انقدر التماس کرد که مجبور شدم قبول کنم

میدونستم تحمل دیدن زخم کیان رو نداره

درسته دوست داشت وانمود کنه قویه ... اما حتی وقتی راجب مرگ آرتور

حرف میزدیم هم فشارش می افتاد

مطمئن بودم تحمل دیدن زخم کیان رو نداره

اما خودش قبول نمیکرد و اصرار داشت مینو و کیان رو ببینه

در اتاقو باز کردم و با دیدن مینو کنار تخت کیان خشک شدم

بعد از مدت ها چنان شادی تو وجودم حس کردم که برام قابل باور نبود

مبنو چند لحظه پیش بیهوش بود ولی حالا ...

هرچند دوباره داشت از حال میرفت...

نگین اسم مینو با جیغ صدا کرد و به سمتش دوئید

بغلش کرد و منم به سمتشون رفتم

مینو سریع گفت

"خوبم ... خون من زخمشو خوب میکنه ... خون میخوام"...

با این حرفش نگاه نگین به زخم افتاد و دوباره جیغ خفه ای کشید

نگین زود تر از مینو از حال رفت

نگین رو تو بغلم گرفتم و دستم رو به سمت مینو دراز کردم

"از خون من بخور"

بدون معطلی مینو دندوناشو تو رگ دست من فرو کرد

باورم نمیشد مینو برگشته .

صدای دامون از جلو در اومد

"اینجا چه خبره ؟"

با ذوق گفتم

"بیا کمک من از پس دوتا دختر یه جا بر نمیام"

بعد مدت ها دامون هم لبخند گنده ای رو لبش نشست و خیره به مینو اومد سمتمون

مینو همینطور دستش رو زخم کیان بود و خونش مثل یه ضد طلسم داشت عمل میکرد

با دیدن دامون دستم ول کرد

خون رو دستمو پاک کرد و رو به دامون گفت

"خون جدید لطفا"

دامون بلند خندید و دستشو به سمت مینو گرفت و گفت

"چه پر قدرت برگشتی" ...

با صدای ما نگین هینی گفتو بهوش اومد

اما دوباره به زخم کیان نگاه کرد و با جیغ آرومی از حال رفت

همه به هم نگاه کردیم و ناخداگاه خندیدیم

مینو دست دامون رو گاز گرفت و دامون گفت

"بهتره تا برای بار سوم بیهوش نشده از اتاق ببریش بیرون ... به پسر هام بگو بیان ... فکر کنم مینو بازم خون بخواد"

حق با دامون بود

نگین رو کامل تو بغلم گرفتمو به سمت در رفتم

مینو:::::::::::

حالم خیلی بهتر بود . امید چیزی بود که جدا از خون و هر طلسم دیگه ای بهم انرژیو قدرت میداد .

دیگه از اون زخم وحشتناک شکم کیان خبری نبود وتقریبا داشت زخمش جمع میشد

از دست مانی جدا شدم و گفتم

"فعلا کافیه ... خوبم" ...

آریو دستشو رو زخم کیان که حالا بسته شده بود کشید و گفت

"فکر کنم دیگه کافیه مینو . حالا باید بهش زمان بدی تا برگرده " ...

شاید حق با آریو بود اما من نمیتونستم کاری نکنم . برای همین گفتم

"یکم دیگه ادامه میدم "
با این حرفم مانی هم گفت

"دیگه با ریختن حونت رو زخم اتفاقی نمی افته زخمش بسته شده . به انرژیت نیاز داری بهتره ادامه ندی "

زخم دستم مدت زیادی باز بود و میسوخت
دستمو به سمت لب های کیان بردم و کمی خون بین لب هاش ریختم

از تماس لب هاش با کف دستم زخم دستم آروم بسته شد

آریو با دیدن این صحنه سریع گفت
"چطور این کارو کردی؟ چرا زخمت بسته شد؟ "

سر تکون دادم و گفتم

"نمیدونم واقعا ... شاید کیان بدونه . اون اول این کارو کرد "

مانی از رو صندلی بلند شد و گفت

"بیا مینو بهتره استراحت کنی"

"همینجا استراحت میکنم شما برین "

میدونستن من تکون بخور نیستم

برای همین بدون اصرار بیشتر بیرون رفتن و منم نشستم رو صندلی کنار تخت کیان

آروم دستمو رو بازوش کشیدم و خم شدم گونه اش رو بوسیدم.

مطمئنم برمیگردی

سرمو گذاشتم رو دستش

تو ذهنم از اولین روز آشنائیمون رو مروز کردم.

وقتی اولین بار رو سقف پایگاه دیدمش

وقتی اولین بار منو بوسید...

اولین باری که با هم یکی شدیم ...

آخرین باری که با هم بودیم و موهامو نوازش کرد

چشم هامو بستم

تو خواب و بیداری هم رویای کیانو میدیدم

وقتی موهامو نوازش میکرد

چقدر حس خوبی بود...

نمیدونستم خوابم یا بیدارم . خستگی بهم فرصت درست فکر کردن نمیداد

از طرفی نوازش کیان خمار ترم میکرد

اما یهو با شنیدن اسمم با شوک سرمو بلند کردم.

کیان ::::::::::

انگار در حال سقوط از یه ارتفاع بلند بودم .خیلی بلد
اما هرچقدر پائین می اومدم اتفاقی نمی افتاد

انگار هیچوقت قرار نبود به زمین برسم
هیچوقت قرار نبود این سقوط تموم شه

اما کم کم سرعتش کند شد
آروم شد
پائین اومدم

پائین تر و هر لحظه انگار آروم تر
خیلی آروم رو جسمم قرار گرفتم و دنیای اطرافم عادی شد

چند بار پلک زدم تا مطمئن شم برگشتم
یه سفر دور بود
یه سفر دور روحم جدا از جسم

با هر نفس عطر مینو تو ریه هام پیچید
سرمو تکون دادم و دیدمش

سرش رو دستم بود و زخم بزرگی رو شکمم بود.
هرچند دیگه یه لایه پوست سرخ رو زخمم قرلر گرفته بود

دستمو نوازش وار رو موهای مینو کشیدم
چقدر دلم برای نوازشش تنگ شده بود

میدونستم چه اتفاقی افتاده به این روز افتادم
اما نمیدونستم دقیقا چقدر گذشته

دقیقا چی به سر آرتور آوردن و بقیه حالشون چطوره
طره موهاشو نوازش وار کنار دادمو لب زدم

"مینو "
با بهت و شوک یهو سرش و بلند کرد و خیره شد بهم

چشم هاش گرد شد و بهم فرصت حرف زدن نداد
با ذوق اسممو گفت و محکم بغلم کرد
طوری که آه از نهادم بلند شد....
پشتشو نوازش کردمو موهاشو بوسیدم
تو گوشش گفتم
"فکر نکنم زخم شکمم کامل خوب شده باشه"
سریع و نگران ازم فاصله گرفت
صورتش خیس از اشک بود
با نگرانی پرسید
"درد داری"
لبخند زدمو گفتم
"الان که تو روش نیستی نه"
خندید و اینبار آروم خم شد و بدون تماس با زخم بدنم بوسه ای روی لبم زد
سریع دستمو بردم تو موهاشو نذاشتم ازم جدا شه
من خیلی دلتنگ طعم این لب ها بودم
مینو:::::::::::::
اشک هام بند نمی اومد

اشک هایی که از خوشحالی بود
انگار دوباره زندگی بهم برگشته بود
کیان داغ و گرسنه لبمو مکید و دندوناش تو لبم فرو رفت
چقدر دلم برای این بوسه هامون تنگ شده بود
منم خواستم لبشو گاز بگیرم که در اتاق باز شد
به اجبار از کیان جدا شدم که سیامند تو قاب در گفت
هر بار در این اتاق و باز و بسته میکنم یه نفر بهوش اومده!
بزرگترین خنده عمرم رو به روش زدم که نگین نگران از گوشه در سرشو آورد داخل و گفت
"کیان خوبه ؟"
با سر گفتم آره که کیان آروم بلند شد
زخم شکمش حالا بیشتر مثل یه ناحیه سوخته و سرخ بود
سیامند اومد سمت کیان و بغلش کرد
کیان دوباره آخی گفت و من سریع سیارو گرفتم
"آروم ... زخمش کامل خوب نشده"
"اینهمه از دست آرتور درد کشید یکم از محبت من درد بکشه"
سیا اینو گفتو از کیان فاصله گرفت
نگین آروم و خیره به زخم کیان اومد تو

زیر لب گفت

"خیلی بهتر شده"

سیامند شونه اش رو بغل کرد و گفت

"آره اما خواستی از حال بری قبلش اعلام کن"

صورت نگین از خجالت سرخ شد و کیان پرسید

"قضیه چیه ؟"

نگاهش کردم و دوباره بغلش کردم

کیان آیی گفت و سیامند و نگین خندیدن

آخه چطور میتونم بغلش نکنم وقتی انقدر دوستش دارم و دلتنگش بودم.

کیان:::::::::

دکمه های پیراهنم رو بستم و بلند شدم

سه روز بود که بیهوش بودم

تمام اتفاقات این چند وقت رو بچه ها برام گفتن

بدون من خوب همه چی رو مدیریت کرده بودن

تلفات زیادی نداشتیم

اما متاسفانه ژوزف فرار کرده بود.

هرچند با شناختی که از اون داشتم کسی نبود که به تنهایی نه قدرت بالایی داشته باضه و عقل و هوش خاصی ... از همه مهم تر ... جرئت کار بزرگی رو هم نداشت

ولی با این وجود باید پیداش میکردیم

در اتاق باز شد و مینو با پدر و مادر و خواهرش اومدن تو

مینو لبخند گنده ای زد و گفت

"ملاقاتی داری ! البته جای کمپوت گیلاس برات ژله خون درست کرده مینا " !

لبخند زدمو برای استقبال از این خانواده جدیدم بلند شدم

سیامند::::::::::::

نگین یه لیوان دیگه خون خورد و نفسشو خسته بیرون داد

ابروهامو بالا انداختم و گفتم

"اینجوری ادامه بدی چاق میشی ها"

شوکه نگاهم کرد

"چاق ؟ مگه خوناشام هام چاق میشن ؟"

تا خواستم جواب بدم دامون از جلو در گفت

"نه مگه اینکه مثل سیامند از قبل چاق بوده باشن که تا ابد چاق میمونن"

نگین زد زیر خنده و با اخم برگشتم سمت دامون

اما چشمکی بهم زد و رد شد

این اثرات شانس درخشان منه که دامون هم به من میرسه با نمک میشه

نگین خواست یه لیوان خون دیگه برداره که دستشو گرفتم و گفتم

"جدا ... اینهمه خون خوب نیست" ...

"آخه هنوز به زخم کیان فکر میکنم حس میکنم چشم هام سیاهی میره"

چرخوندمش سمت خودمو گفتم

"خب بهش فکر نکن"

"دست خودم نیست ... خودش همش میاد تو فکرم"

"سعی کن به یه چیز دیگه فکر کنی"

تا امید و کلافه نفسشو بیرون داد و گفت

"به چی ؟"

کشیدمش تو بغل خودم

شوکه نگاهم کرد

مماس لبش گفتم

"به این فکر کن"

قبل از اینکه چیزی بگه لب هامو رو لب هاش گذاشتم

مینو:::::::::

به کیان که داشت با مینا راجب ژله ای که درست کرده بود بحث میکرد خیره بودم

زیاد همدیگه رو ندیده بودن

اما انگار سالها بود با هم دوست بودن

مینا همه ژله های قرمز رو با هم قاطی کرده بود و اسم من در آوردی ژله خون رو روش گذاشته بود

شک ندارم مزه افتضاحی داشت

چون ایچ ارتباطی بین مزه آلبالو و توت فرنگی و انار نمیتونستم پیدا کنم که مینا همه رو قاطی کرده بود

در هر صورت نصف اون ژله عجیب رو به خورد کیان داده بود

مامان اومد کنارم نشست و گفت

"خوشحالم که هر دوتون خوبین"

دوباره بغلش کردم و گفتم

"دوستت دارم مامان"

خندید و موهامو بوسید

ازش جدا شدم که گفت

"به بابات گفتم حالا که همه چی به خیر گذشته باید یه جشن عروسی واقعی بگیرین"

شاکی گفتم

"مامان" ...

اخم مصنوعی کرد و گفت

"الکی مامان مامان نکن ... اینبار خودم همه چیو انتخاب میکنم"

مشکوک نگاهش کردم که گفت

"با اون لباس عروسی که دفعه قبل انتخاب کرده بودی"

چشم هام گرد شد و گفتم

"لباس ونوس الهه عشق بود"

"لباس هر الهه ای که میخواد باشه باشه ! من به روش خودم کار میکنم ... "

صدای کیان که انگار تمام مدت حواسش به بحث ما بود شوکه ام کرد که گفت

"منم موافقم" ...

سوالی نگاهش کردم که چشمکی بهم زد و مینا با ذوق گفت

"منم قراره ساقدوش شم"

وسط اتاق چرخی زد و یه ژست خاص گرفت

به بابا نگاه کردم که اونم با رضایت سر تکون داد و گفت

"خوبه ... فکر خوبیه" ...

مهم نیست فرشته مرگ باشی یا از چه راهی گذشته باشی .... برای پدرو مادرت همیشه یه دختر کوچولوئی...

کیان::::::::::

همه دور هم تو اتاق کنترل نشسته بودیم

مینو زنجیرشو رو میز گذاشت و گفت

"باید این گوی هارو پس بدم . قول دادم"

آریو گفت

"رفتنت به اون سمت راحته ... اما برگشتنت چی"

"میا میتونه باز به من کمک کنه" ...

دستی تو موهام کشیدم و گفتم

"به نظر من بهتره با پورتال کوه سفید بری که راحت برگردی ... اون دفعه برگشتت خیلی سخت بود"

مینو مردد سر تکون داد.

نگاهمو از مینو گرفتم و به مانی نگاه کردم که تو سکوت به زنجیر خیره بود

اگه قرار بود مینو یه بار دیگه بره اون سمت ...

بهتر بود ... اگه کسی میخواست باهاش بره الان بره ...

رو به مانی گفتم

"فکر کنم میخوای دنبال یه چیزی بگردی ! بهتره اول اونو پیدا کنیم و بعد من و مینو بریم" ...

متعجب نگاهم کرد

مینو گفت

"آره ... کلا حواسم نبود ... دنبال کی باید بگردم تو گوی انتخاب ؟" !

اینو گفتو زنجیرشو تو دستش چرخوند

سیامند گفت

"پیشنهاد میکنم اول یکم خون بخوری مینو" ...

مینو حق به جانب نگاهی به سیا انداخت

با تاسف سر تکون داد و گفت

"چقدر تو درگیر شکمی سیا"

با این حرفش همه آروم خندیدیم اما بلند شدمو رفتم کنارش.

حق با سیامند بود مینو به خون نیاز داشت

کنار مینو نشستم و خواستم مچ دستمو به سمتش بگیرم که دامون دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت

"فکر کنم خودت به این خون بیشتر نیاز داری رئیس ... بهتره از خون ما فعلا مینو استفاده کنه"

خواستم اعتراض کنم

چون واقعا خوب بودم

اما مینو دست دامون رو گرفتو چشمکی به من زد

دندوناشو تو دست دامون فرو کرد و حالمو گرفت

دوست نداشتم خون هیچ کسی جز منو بخوره ...

وقتی تنها شدیم حسابی از خجالتش در میام...

مینو.....

سیما ... دختر زیبائی بود ...

اما مانی صبر نکرد تا بخوام چیزی بگم

تا موقعیتشو فهمید ... تا فهمید خیلی هم از ما دور نیست...

محو شد از عجله

آریو رو به کیان گفت

"وقتی رفتین اون سمت ... برای مانی هم صحبت کنین ... ببینین میتونه یه مدت اون سمت باشه تا به خواسته سیما برسن"

کیان سر تکون داد و رو کرد به من

"بهتره ما هم بریم"

دلم میخواست کیان بیشتر استراحت کنه

اما حاضر نمیشد بذاره من تنها برم . از طرفی امانتی هایی که دستم بود رو هم باید زودتر پس میدادم

برای همین بلند شدمو نگاهم به سیامند و نگین افتاد

داشتن آروم پچ پچ میکردن

مشکوک نگاهشون کردم کهمتوحه نگاه من شدن و از هم جدا شدن

با نگاه من همه برگشتن سمت اونا و سیامند گفت

"چیه ؟ چیزی شده ؟"

صورت نگین اما گل انداخته بود

دامون با شیطنت گفت

"شما باید بگین ... چیزی شده ؟"!

سیامند لبخند گنده ای زد و گفت

"فعلا نه ... بعدا اما شاید" !

دقیق به نگین نگاه کردم اما نگاهششو دوخته بود به زمین

کیان دستمو گرفت و گفت

"بهتره با پورتال بریم تا اونجا"

آریو بلند شد و کتاب طلسمو به سمت کیان گرفت و گفت

"قبل رفتن اینو بدین به کیارش"

به کل کیارش رو فراموش کرده بودم کسان کتابو از آریو گرفت و گفت

"مطمئنی دیگه بهش نیاز نداری ؟"

"مسلما بهش نیاز دارم .... اما این یه کپی بی خطر برای کیارشه"

کپی؟ این کتاب دقیقا شبیه کتاب اصلی بود!

کیان کتابو بر انداز کردو گفت

"بی خطر ؟"

"یکم طلسم هارو پاکسازی کردم" ...

همه لبخند زدن و کیان کتابو به سمت من گرفت و گفت

"خوبه ... امیدوارم متوجه نشه پس"

"منم همینطور"

مانی:::::::::

باورم نمیشد ... سیما تمام این مدت انقدر نزدیک به من بود...

اونوقت من نمیدیدمش ...

انقدر انتظار کشیده بودم که تحمل نداشتم صبر کنم برای موقعیت مناسب

آخرین بچه ای که باهاش خداحافظی کرد و رفت پریدم از درخت پائین

سریع برگشت سمتم

هر دو خیره به هم شدیم

لب هاش اسممو لب زد

اما صدایی نداشت

به سمتش رفتم و گفتم

"چند وقته برگشتی ؟"

لبخند بی رمقی زد و گفت

"هیچوقت نرفته بودم"

رو به روش ایستادم و گفتم

"من همه جارو دنبالت گشتم اما پیدات نکردم"

پوزخندی زد و گفت

"چون نمیخواستم پیدام کنی"

بعد اینهمه سال یعنی هنوز دلش نرم نشده بود...

آروم گفتم

"میدونم اشتباه کردم. میدونی که میدونم . اما احساسی که تو وجودم به تو دارم هیچوقت عوض نمیشه سیما ... عشق گاهی پر از خودخواهیه ... نگو که هیچ حسی به من نداری "

مگه میشد اونهمه احساس از بین بره .

مگه ممکن بود ؟!

میگن فاصله عشق و نفرت فقط یه تار موئه ...

اما اگه سیما ازم متنفر بود...

پس چرا انقدر نزدیک به من مونده بود ؟

شاید همه این افکارم توهمه

سیما چشم هاش پر از غم شد

لب باز کردم حرفی بزنم که پشت کرد به من و به سمت ساختمون رفت

سریع گفتم

"سیما... بهم فرصت بده ... راه رفتن به چشمه زندگی رو پیدا کردم"...

یه لحظه مکث کرد و حس کردم تمام امید های دنیا تو وجودم جمع شد

اما یهو غیب شد ...

غیب شد و دوباره کل وجودم پر از تنهایی شد

یه اشتباهاتی تو زندگی هست که ... هیچوقت جبران نمیشه...

هیچوقت فرصت دوباره بهت داده نمیشه...

نمیتونستم تکون بخورم

نمیتونستم باور کنم بعد از اینهمه سال دوباره رفت

داد زدم

"آره من اشتباه کردم لعنتی ... اما منو بکش ... ولی دوباره با رفتنت عذابم نده "

همه جا تو سکوت بود .

سکوت محض ... انگار همه جا خالی بود ... مثل قلبم ...

زیر لب گفتم

"دلم برات تنگ شده بود سیما ... " برگشتم سمت راهی که اومدم

اما با دیدن سیما پشت سرم خشکم زد

اشک هاشو پاک کرد و گفت

"منم دلم برات تنگ شده بود "

به سمتش رفتم و عقب نرفت

بغلش کردم و مقاومت نکرد

عطر تنش ریه هامو پر کرد و به خودم فشردمش

تو گوشش زمزمه کردم

"دلم برات تنگ شده بود لعنتی " ...

دو روز بعد :

مینو:::::::::

سه روز گذشته مثل برق و باد گذشت

گوی هارو پس دادم و پاکس با یه لبخند معنی دار گوی رو ازم گرفت

آروم گفت ملکه خیلی ازت خوشش اومد . بازم لازم بود رو کمکش حساب کن

درست نفهمیدم منظورش چیه . اما بخش زیادی از موفقیتمو مدیون گوی ها بودم

بخاطر اونا بود که تونستم راحت وودو هارو تشخیص بدم . بخاطر گوی محافظ روح میا بود که با طلسم آرتور روحم جدا نشد و کیام منو برگردوند بخاطر گوی محافظ پاکی بود که نتونست لمسم کنه و بخاطر گوی پاکس بود که...

که تونستم با قدرت بیشتری با آرتور بجنگم ... بدون کمک اونا شاید هیچوقت اینجا نبودم...

کیان از میا خواست مانی و سیما از چشمه زندگی استفاده کنن

میا هم قبود کرد و گفت شاید به زودی دوباره پورتال هارو برای همه باز کنن

کتاب طلسم رو به کیارش دادیم . هرچند کیان نزدیک بود دوباره باهاش درگیر شه.

کیان و بقیه سالن عروسی رو پاکسازی کردن و لیست های جدید از تجهیزات باقی مونده درست میکردن

انگار بیشتر از قبل کار درست شده بود

کل دیروز و دیشب و امروز همه درگیر بودن

رو به نگین گفتم

-دیگه بسه ... بریم استراحت

از ظهر که کیان و بقیه رفتن برای پاکسازی سالن منو نگین تمرینو شروع کردیم

این نامردی بود که بدون ما رفتن . اما انقدر این دو روز خسته شده بودم که نخوام اصرار کنم

با نگین برگشتیم اتاق کنترل اما نگین نیومد تو و گفت

"من باید حتنا یکم خون بخورم "

آروم خندیدم . تا چند ماه پیش بعد از کلاس نگین حتما باید چایی میخورد...

حالا بعد کلاسی که هیچ شباهتی به کلاس های قبلمون نداشت ... نگین باید حتما خون میخورد ...

چقدر دنیا میتونه عوض شه ... به نگین سر تکون دادم و گفتم
"باشه برو حسابی خون بخور چون بعدش باید بیای راجب سیا بهم بگی "
لبخند شیطونی زد و گفت
"خرج داره ... به همین راحتیا نیست که "
چشم چرخوندم براش و گفتم
"نگین من الان مافوقتم کاری نکن بهت دستور بدم "
شکلکی برام در آورد و حرف زدن منو مسخره کرد
با تاسف نگاهش کردم که زبون در آورد و رفت
من که ازش حرف میکشیدم حالا هرچی فرار کنه
با رفتنش وارد اتاق شدمو رو کاناپه ولو شدم
من دلم خون میخواست ... اما فکر نکنم کیان حالا حالا ها برگرده
چشم هامو بستم و سعی کردم ذهنمو آروم کنم
نمیدونم چند وقت بود نخوابیده بودم
تو خواب و بیداری بودم که بوسه ای رو لبم نشست .

چشم هامو خواب آلود باز کردم که کیان با لبخند چشمکی بهم زد و گفت
"یه نفر یه شب عروسی به من بدهکاره ... یادت نرفته که" ...
خندیدم و گفتم

"تا جائی که من یادم میاد ... تو پیشاپیش سهمتو گرفتی"
دستمو به سمتش دراز کردم تا کمکم کنه بلند شم
اما دستمو خیلی محکم کشیدو بغلم کرد
بی هوا لبشو رو لبم گذاشتو دستشو تو موهام فرو کرد
اول شکو شدم
چون هنوز خواب و بیدار بودم و ذهنم درست جواب نمیداد چی شد
اما داغی لب هاش زود منو به خودم آوردو باهاش همراهی کردم
خیلی براش گرسنه بودم
خیلی زیاد
دستش رو کمرم نشستو از زمین بلندم کرد
پاهامو دور کمرش حلقه کردمو کیان به سمت میز رفت که در اتاق باز شد
هر دو مکث کردیم
مثل مجسمه خشک شده بودیم
کیان آروم منو گذاشت پائین و از لب هام جدا شد
دامون دست به سینه به قاب در تکیه داده بود و با لبخند به ما نگاه میکرد
کیان کلافه گفت
"چرا زل زدی به ما ؟"
دامون قیافه بی گناهی گرفتو گفت

"میخواستم ببینم شما وارد ترین یا سیامند و نگین"

متعجب نگاهش کردم که شونه بالا انداخت و گفت

"آخه همین الان همینجوری اون دوتارو تو بانک خون دیدم ... فکر کردم با هم مسابقه گذاشتین ... منم داورم"

سیامند و نگین !

نامرد ... قرار بود برام بگه ... ببین یواشکی چطوری داشت میرفت جلو...

تو شوک حرف دامون بودم که کیان با تاسف نفسشو بیرون دادو گفت

"باید چندتا خوناشام دختر دیگه به گروه اضافه کنیم"

"چرا ؟"

"که سر شما هم گرم شه انقدر مزاحم کار ما نشین"

دامون خندید و گفت

"نه ... من از موقعیتم راضیم ... فقط اومدم بگم مانی با سیما اومده ... اگه رئیس بزرگ اجازه میدن و این اتاقو لازم ندارن دور هم جمع شیم"

کیان زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم

اما این اولین بار بود اینکارو میکرد

مثل پسر بچه ها شده بود ، رو کرد به من و با دیدن صورتش فهمیدم چقدر ضد حال خورده

قیافه اش خنده دار شده بود اما میدونستم بخندم ناراحت میشه

آروم و خیره به لب هام گفت

"تا نرسیدیم خونه نذار ببوسمت ... چون اینبار کسی مزاحم شه خونش پای خودشه"

آروم خندیدم و گفتم

"من که از پست بر نمیام"

لبخندی که رو لب کیان نشست دلمو لرزوند

کاش میشد با کلمات این حجم دوست داشتن تو وجودمو بهش ابراز کنم.

حامی و بقیه اومدن تو و باعث شدن پل نگاه منو کیان بشکنه

نگین و سیامند هم اومدن و آخر از همه مانی اومد...

با سیما ... یه دختر قد بلند ، با چشم ابروی مشکی و صورت سفید .

مثل دخترای شرقیتو کتاب ها

رو به همه با خجالت لبخند زد و سلام کرد

همه گرم جوابشو دادن و مانی شروع به معرفی ما کرد

سیامند:::::::::::

دستم رو کاناپه پشت سر نگین بود

اصلا نمیشنیدم بقیه راجب چی حرف میزنن

نگین مثل یه جادورگر فکر و ذهنمو اسیر خودش کرده بود
آروم با سر انگشتام پائین موهای نگینو لمس کردم که مینو از سمت دیگه نگین دستمو گرفتو هول داد چشت کاناپه
از پشت سر نگین لبخند شیطونی تحویلم داد و گونه های نگین سرخ شد
دعا میکردم کسی ندیده باشه این اتفاقو
صاف نشستمو سعی کردم قبل از اینکه مینو بیشتر از این بخواد نگینو شرمنده کنه بهحرف های بقیه تمرکز کنم
اصلا نمی فهمم چطور به اینجا رسیدیم
اگه دامون نرسیده بود ...
اصلا نمیدونم الان در چه حالی بودیم !
یعنی کیان هم حال و روز منو داشت.
وقتی به کیان و مینو فکر میکنم میبینم اونا شرایط سختی داشتن
رابطه کیان و مینو ممنوع بود
چون کیان رئیس بزرگ بود و هر جور حساب میکردیم مینو زیر دست اون میشد
هرچند این ممنوعه رو اونا شکستن
اما قضیه منو نگین فرق داشت
درسته هنوز نگین به سطح من نرسیده بود

اما قبل از ما راه هموار شده بود و از طرفی فعلا مینو مسئول تمرین نگین بود و در واقع زیر دست من حساب نمیشد.
تو ذهنم داشتم جساب میکردم چطور باید جلو برم.
چون واقعا من در حد کیان تحمل ندارم چیزی رو مخفی نگه دارم اگه به من بود و نگین ازم نخواسته بود فعلا همه چی مخفی باشه ... یه دقیقه هم این رایطو تحمل نمیکردم.
با صدای کیانبه خودم اومدم که گفت
"سیا ... خوبی ؟ با تو ام ها"
سوالی نگاهش کردم و گفتم
"چی ؟ حواسم نبود"

مینو آروم خندید و دامون هم با پوزخند نگاهم کرد
کیان تکیه داد به صندلیش و گفت
"خب گویا اینجا یه موقعیت اوژانسی داریم"
نگران پرسیدم
"اوژانسی ؟ چی شده ؟"
لعنتی اصلا نفهمیده بودم بحث راجب چیه . آریو آروم گفت
"موافقم ... چند روزه سیامندو عملا نداریم"

"منو ؟ منظورت چیه ؟"

آریو هم لبخند معنی داری زد

نگاهم تو جمعیت چرخید

همه با لبخند نگاهم میکرد

یه لبخند که داشت کلافه ام میکرد

به نگین نگاه کردم که سر تا پا سرخ شده بود

آروم بلند شد و گفت

"با اجازتون من برم" ...

دامون با لبخند جواب داد

"تو بری هم تمرکزش برنمیگرده که ... با تو میاد ... نابودش کردی رفت"

با اخم به دامون نگاه کردم

اما نگین با خجالت سریع رفت سمت در و مجبور شدم پشت سرش برم

اگه حال دامون رو نگیرم سیامند نیستم

مینو:::::::::::::

کی فکرشو میکرد!

سیامند ! سیامند که عمری همه رو اذیت میکرد

اینجور اذیت کردنش تو دست همه بیفته ...

واقعا نگین باهاش چکار کرد ؟!

با رفتن اون دوتا کیان گفت

"خب حالا که سیا نیست... حامی تو میتونی جای سیامند چک کنی تجهیزاتو ؟"

"تونستن میتونم ... اما باید لیست قبلی رو بهم بدین"

کیان سر تکون داد و رو به من گفت

"بهتره بچه هارو برسونیم ... فکر کنم حسابی عجله داشته باشین"

مانی و سیما بههم نگاه کردن و سیما رو کرد به ما

با لبخند و آرامش گفت

"نه راستش ... فعلا خیلی کار داریم ... قبل از اینکه بخوایم بریم اونجا" ...

با اینکه خیلی از دیدن سیما نگذشته بود حس میکردم دوستش دارم

هرچند خیلی از منو نگین به نظر بزرگتر می اومد

کیان با این حرفشون لبخند زد و سر تکون داد

با بلند شدن کیان همه بلند شدن و آریو گفت

"کاش مینو با گوی انتخاب موقعیت ژوزف رو چک کنه ... درسته آدمی نیست که خطر ناک باشه ... اما بهتره قبل از اینکه خطرناک بشه ترتیبشو بدیم"

کیان با سر تائید کرد و به من نگاه کرد

آریو حرف درستی میزد.
بلاخره ژوزف باقی مونده ارتش آرتور بود
با همون هدف و همون نیت . باید قبل از اینکه دیر بشه ترتیبش رو میدادیم .
نفس عمیق کشیدم و نشستم
آکوا گردنبندو ازم پس نگرفت و گفت پیشم بمونه
خیلی برام کاربردی بود چون اینجوری گوی هارو خیلی راحت در دسترس داشتم
گوی انتخابو لمس کردم و از زنجیر بیرون اومد
تو دستم چرخوندمو به ژوزف فکر کردم
اما برعکس همیشه هیچ اتفاقی نیفتاد
سرمو بلند کردمو با تعجب به کیان نگاه کردم
"چیزی نشون نمیده"
همه با این حرفم به هم نگاه کردن
مانی گفت
"دوباره امتحان کن" ...
همین کارو کردم اما باز هم خبری نشد
دامون گفت

"شاید مرده" ...

آریو گفت

"الان گوی چیزی نشون نمیده یا سیاهی مطلق رو نشون میده ؟"

"چیزی نشون نمیده ... هیچ تغییری نمیکنه وقتی به ژوزف فکر میکنم"

اینو گفتمو دوباره امتحان کردم

آریو آروم گفت

"پس زنده است ... اگه دنبال کسی باشی که مرده گوی سیاهی مطلقو باید نشون بده"

با این حرفش به آرتور فکر کردم و دقیقا مثل حرف آریو گوی سیاه شد

حامی گفت

"به میا فکر کنی مینو ... ببین به کسی که رفته باشه اون سمت رو چطور نشون میده"

فکر خوبی بود

امتحان کردم

اما میارو نشون داد که با آکوا در حال ... اوه ... سریع نگاهم گرفتمو گفتم

"نشون میده"

کیان متوجه هول شدن من شد و سوالی سر تکون داد

با سر گفتم هیچی ... اما دفعه بعد اینوقت شب یادم باشه هیچ زوجی رو چک نکنم

حامی دوباره گفت

"پس کجاست ؟ نمرده ... اما گوی نشونش نمیده ؟"

دامون دوباره نشست رو کاناپهو گفت

"فکر کنم اینم رفته تو کار سیرن ها ... با جادو سیرن مخفی شده ... چون میدونه ما هر طوری باشه پیداش میکنیم"

خواستم دوباره تلاش کنم که کیان گفت

"کافیه مینو ... دیگه امتحان نکن"

نگاهی به کیان و اخم بین ابروهاش انداختم و گوی رو برگردوندم به زنجیر

از اینکه بعد اینهمه ماجرا هنوز بهم اینجوری دستور میداد خوشم نمی اومد مخصوصا که میدونستم بخاطر خودم میگه

از اینکه میترسید بهم فشار بیاد!

این بود که بیشتر ناراحتم میکرد

حس میکردم هنوز منو واقعا باور نداره.

کیان رو کرد به دامون و گفت

"آره ... مسلما وقتی سیرن ها به آرتور اون جادو رو دادن خیلی بیشتر از قلبآرتور ازش گرفتن" ...

"منظورت چیه کیان ؟"

مانی و حامی هم زمان اینو پرسیدن و کیان گفت

"مسلما در صورت برنده شدن آرتور وعده هایی به سیرن ها داده بود ... باید اینو درنظر بگیریم که اونا سعی کردن تو نابودی ما به آؤتور کمک کنن ... در واقع"

کیان مکث کرد و آریو گفت

"درواقع اونا دشمن ما حساب میشن"

کیان سر تکون داد و گفتم

"حالا باید با اونا بجنگیم ؟"

کیان لبخند آرومی بهم زد و گفت

"در واقع اونا همیشه دشمن ما بودن ... اما ما با کسی وارد جنگ نمیشیم ... تا مجبور نشیم"

حس کردم قبلا هم این حرف کیان رو شنیدم

خیلی باهاش موافق نبودم .

ناخداگاه گفتم

"چراکسی که دشمنه رو باید نگه داریم . یهو همه رو از بین نبریم"
اینبار دامون بود که جوابمو داد و گفت
"چون دشمن همیشه هست ... به جای تمرکز رو از بین بردن دشمن های بلقوه ... باید رو افزایش قدرتت تمرکز کنی ... اینجوری دنیای دشمن هم داشته باشی ... برات مهم نیست"
کیان هم با سر حرف دامون رو تائید کرد و گفت
"باید تحت نظر باشن ... با گروه های دیگه هم مشورت کنیم ... سیرن ها خیلی قدرتمندن" ...
با جادوئی که به آرتور داده بودن میشد فهمید چقدر قدرتمندن
اما این تصمیم گیری کیان و بقیه هنو برام قابل درک نبود
مانی گفت : فکر نکنم اونا هیچوقت مثل آرتور چنین هدفی داشته باشن ... اونا دنبال لذتن ... قدرت رو که دارن "آریو خندید و سر تکون داد
کیان گفت
"اما نمیشه کلا هم بیخیال سیرن ها شده . همیشه اونا تهدید بودن برای ما و میمونن ... ماباید توآماده باش باشیم ... شاید فردا ... شاید صد سال دیگه ... همیشه باید برای اونا آماده باشیم"
پوفی کردمو بلند شدم . نبرد حس خوبی داشت ووو مخصوصا وقتی که برنده باشی

اما واقعا دلم یکم آؤامش و خوشی میخواست...

نه یه نبرد دیگه به این زودی

کیان اومد سمتم و گفت

"خب دیگه برای امشب کافیه ... ادامه بحثمون فردا"

چشمکی به من زد و به سمت در رفت

با رفتن کیان با دامون چشم تو چشم شدم که اونم چشمک معنا داری بهم زد

اما زود نگاهمو ازش گرفتم و پشت سر کیان رفتم...

واقعا این اولینب ار بود کیان انقدر واضح بی تاب بود

خودمو آروم به کیان رسوندم که یهو دستش دور کمرم حلقه شد و آروم گفت

"خیلی کند شدی"

تا به خودم بیام تو بغلش بودم و پرید

یاد اولین باری که بغلم کرد و دوئید افتادم

سرمو به سینه اش چسبوندم و گفتم

"اما تو همچنان همون رئیس مغروری"

تو گلو خندید و با سرعت بیشتر از قبل ادامه داد.

دلتنگی شیرین میشه وقتی مطمئن باشی آخرش وصاله ...

سیامند:::::::::

بازو نگینو گرفتمو چرخوندمش سمت خودم

کلافه ایستادو با چشمای اشکی به من نگاه کرد

منم کلافه بودم . اون از بچه ها که منو دست انداختن

این از نگین که اشکش راه افتاده بود و رو اعصابم رفته بود

شمرده شمرده گفتم

"میشه بگی چی شده؟"

نمیخواستم با نگین عصبانی باشم

اما عصبانیت تو صدام خودمم شوکه کرد

بغضشو خورد و اونم عصبانی گفت

"من ازت خواستم کشی نفهمه سیا... اما الان ببین چی شد ؟"

"چی شد ؟ چه عیبی داره اصلا ؟ مگه جرمه ؟ اصلا چرا میخوای کسی نفهمه ؟! هان ؟"

صدام ناخداگاه بالا رفته بود

اما واقعا این شرایط برام جدید بود و قابل درک نبود

نیکین کلافه لب زد اما چیزی نگفت

انگار خودشم نمیدونست چی میخواد بگه

به اطراف نگاه کرد

دستشو به کمرش زد و گفت

"آخه" ...

اما باز مکث کرد و نفسشو کلافه بیرون داد

از این حس سردرگمی که اسیرش بود دلم سوخت

اینبار آروم تر گفتم

"آخه چی نگین ؟ از من مطمئن نیستی ؟ از خودت مطمئن نیستی ؟ از چیزی میترسی ؟ خب چرا نمیگین شکلت چیه ؟"

سرشو کج کردومظلومان گفت

"میترسم ... من ... از این زندگی جدید میترسم ... هنوز باهاش کنار نیومدم ... چطور حالا راجب چیز به این مهمی تصمیم بگیرم"

فقط چند لحظه نگاهش کردم . میترسید ؟

حالا تازه متوجه ترس و نگرانی تو چشم هاش میشدم.

از بس این سالها منتظر یه نفر بودم که دنیامو زیر و رو کنه که نفهمیده بودم نگین چقدر پر از ترس و نگرانیه

فاصله بینمون رو پر کردم و آروم بغلش کردم

سرشو خم کرد و پیشونیشو بوسیدم

تو گوشش گفتم

"حق داری ... بهت حق میدم ... این دنیا خیلی برات جدیده" ...

سر تکون داد . سرشو به سینه ام چسبوند

پشتشو نوازش کردم و گفتم

"اما من مرد صبوری نیستم"

آروم خندید و گفت

"اینو دیگه فهمیدم"

از جوابش تو گلو خندیدم و گفتم

"میدونستی اینجا یه کتابخونه بزرگ داریم ... هر سوالی تو ذهنت باشه جوابش تو اون کتابا هست"

سرشو بلند کردو سوالی نگاهم کرد

چشمکی بهش زدم و گفتم

"البته ورود هر کسی بهش ممکن نیست اما برا تو میتونم پارتی بازی کنم"

سه هفته بعد:::::::::

کیان:::::::::

به خونه رو به روم خیره شدم!

حتما اشتباه اومده بودم

فرش های گلبهی ! مبلمان صورتی و نباتی

دیوار های نباطی با رگه های گلبهی!

از همه وحشتناک تر ... رو به روی تلویزیون بزگ رو دیوار ...

یه مکاناپه بزرگ گلدار بود...

درست شبیه مبل های مادر بزرگ آماندا!

یه قدم عقب رفتم و به تراس نگاه کردم!

هیچ اشتباهی در کار نبود!

اینجا واحد سیامند بود !

اما انقدر شاد و لوس ؟!

مینو از راهرو اتاق خواب اومد بیرون و با دیدن من لبخند گنده ای رو لبش نشست و گفت

"قیافه ات شبیه کسیه که روح دیده کیان"

آروم گفتم

"بگو تو نمیخوای با خونه ما اینکارو کنی مینو"

با این حرفم بلند خندید و به اطراف چرخید

با شیطنت گفت

"یعنی خوشت نیومد ؟ نگین بفهمه ناراحت میشه ها" !

هنوز جمله اش تموم نشده بود که نگین و سیامند هم اومدن .
برای همه ثابت شده بود که سیا آدم صبوری نیست...
اما نه در این حد که تو کمتر از سه هفته نگینو راضی کنه ! اونو از پدرش خواستگاری کنه و قراره عروسی بذاره.
حالا اونا در حال چیدن خونشون بودن .... وقتی من و مینو هنوز رو مکان جشن عروسیمون به توافق نرسیده بودیم.
هر دو با دیدن شوک و تعجب تو چهره من خندیدن و سیا گفت
"مثل اینکه خیلی جذب دکور جدید ما شدی رئیس"
با سر به کاناپه گلدار اشاره کردم و گفتم
"آره ... مخصوصا اون قسمت ... با آماندا ست کردی ؟"
نگین با اخم به سیا نگاه کرد و گفت
"آماندا کیه ؟ اونم از این کاناپه خریده"
با این حرفش همه خندیدیم و مینو اومد سمتم
سیا سریع گفت
"هیچی یه نفر تو سر زمین رویاست" ...
"کیه ؟ چند سالشه ؟"
مینو آروم گفت

"اومدی آتیش درست کردی بینشون ... الان بفهمه آماندا مادربزرگه و گفتی سلیقه اش مثل اونه حسابی عصبانی میشه"

شونه بالا انداختم و گفتم

"حقیقتو گفتم ... خودت بگو شبیه نیست ؟"

مینو لب باز کرد چیزی بگه که سیامند گفت

"کیان ببین چه دردسری برام درست کردی"

بهش نگاه کردم که نگین پیشش نبود ، خودش گفت

"قهر کرد حالا میگه باید کاناپه رو عوض کنیم ... میدونی چقدر گشتیم تا به این رضایت داد

بلند خندیدمو گفتم

"این دیگه مشکل خودته ... من زودتر زنمو میبرم ... اینجا خیلی بد آموزی دارین ... این از رنگ ها ... اینم از قهر کردنا"

قبل از اینکه سیامند و مینو حرفی بزنن مینو کشیدم تو بغلم....

بعد از یه روز سخت و یه تمرین نفس گیر برای تعیین سطح خوناشام های مبارز ...

فقط دلم مینو رو میخواست تا آروم شم...

وارد خونه خودمون شدمو مینو گذاشتم پائین

با شیطنت ازم جدا شدو دستشو به کمر زد
نگاهش تو کل خونه چرخید و گفت
"فکر کنم اینجا هم یه تنوع بخواد"
"نه ... با من این کارو نکن مینو"
خندید و برگشت سمتم
لبخند مهربونی رو لبش بود
دستشو دور گردنم انداخت و گفت
"شوخی کردم ... من اینجارو دقیقا همینطور که هست دوست دارم ... مثل تو ... مردونه ... مغرور...اما" ...
کمرشو نوازش کردم که مماس لبم ادامه داد
"اما دوست داشتنی" ...
لبش رو لب هام نشست و وجودمو دوباره گرم کرد...

مینو::::::::::::
این مدت خوب فهمیده بودم کیان اهل تغییر نیست ...
بر خلاف ظاهرش ... اما از درون کاملا متفاوت بود...
هزار سال کم نیست که به آدم یه قالب ثابت نده ...

با فکر به اینکه منم یه روز اینجوری میشم نگران میشدم
اما سعی میکردم به قسمت خوب ماجرا فکر کنم
تو بغل کیان جا به جا شدم که دستش دورم محکم شد و تو گوشم گفت
"یکم بخواب مینو"
برگشتم سمتشو دستمو قاب صورتش کردم
یه چشمشو باز کردو یک چشمی مشکوک نگاهم کرد که گفتم
"اگه منتظری من خوابم ببره و دوباره شیطونی کنی ... سخت در اشتباهی"
تو این مدت هر شبی که خوابم برده بود بدون توجه به اینکه قبلش با هم بودیم یا نه ...
کیان از این فرصت سو استفاده کرده بود
برای همین مطمئن بودم الان هم تو کمینه تا بخوابم و دوباره شروع منه
با این حرفم هر دوتا چشمشو باز کرد و همون لبخندی که عاشقش بودمو تحویلم داد
چرخید و روم قرار گرفت
کنار گوشم گفت
"اگه فکر میکنی بیدار بودنت جلو کاری که میخوام بکنمو میگیره ... تو سخت در اشتباهی" ...
نذاشت جوابش بدم و بوسه هاشو شروع کرد

هرچند جوابی هم نداشتم ...

یک ماه بعد:::::::

آریو:::::::::

دوباره یه مراسم عروسی ...

اما اینبار ... بدون هیچ صلاح و طلسم و اسلحه ای

دامون خم شد و یه لیوان آب میوه از رو میز بداشت و گفت

"چرا خون سرو نمیشه ... آخه برای یه میز خوناشام آب آلبالو میارن؟"

آروم خندیدمو نگاهم تو جمعیت چرخید

این اولین بار بعد از تبدیل شدنم به یه مهمونی عروسی واقعی اومده بودم

جز ما چند نفر باقی مهمون ها همه آدم های عادی بودن.

مینو و نگین تصمیم گرفتن یه مراسم عروسی داشته باشن!

اینجوری مینو میتونست فامیل های نگین رو جای اقوام کیان جا بزنه و همه چی طبیعی باشه

برای نگین هم همینطور و کسی به سیامند شک نکنه...

ما هم که به چشم نمی اومدیم

سیما و مانی با آهنگ جدید بلند شدن و به سمت محل رقص رفتن

برعکس کیان و مینو یا نگین و سیامند ، این دوتا اصلا جلب توجه نمیکردن !

شاید چون زوج قدیمی تری بودن!

بدون سر و صدا و بدون حاشیه یه روز مانی اومد و گفت ما ازدواج کردیم

حتی وقتی نگین پیشنهاد داد این مراسم برای اونا هم باشه اونا قبول نکردن.

البته منم بهشون حق میدادم...

چون این مراسم و این عظمت بخاطر خانواده دختراست ...

ماهائی که سالهاست تنها شدیم ...

همون مراسم های خوناشامی خودمون بهترین گزینه برای ماست

دامون لیوان آب آلبالو رو رو میز گذاشت و گفت

"به نظرت دخترا ناراحت میشن یکم از خون مهمونا بخوریم ؟"

حامی تو گلو خندید و گفت

"نگینو نمیدونم ... اما مینو خیلی وقته میناله کسی رو خاکستر نکرده"

حق با حامی بود...

هر روز تقریبا مینو از اینکه چرا هیچ خوناشام سیاهی برای خاکستر شدن نیست نق میزد

حق هم داشت

برای اولین بار یک ماه بدون هیچ حمله ای گذشته بود!

انگار خیلی از حمله هایی که داشتیم زیر سر آرتور بود ...

زیادی همه چی آروم بود

از ژوزف هم هیچ اطلاعاتی بدست نیاورده بودیم

تنها راهمون رفتن کیان پیش آلا بود که اونم با توجه به برخورد آخر کیان و آلا...

حدس میزدیم جوابی نده...

به ساعتم نگاه کردم . دیگه باید پیداشون میشد .

دامون خواست بلند شه که مینا اومد سمت ما و با ذوق گفت

"اومدن" ...

هر سه بلند شدیم و با مینا به سمت در ورودی رفتیم

مینو:::::::::::

میدونستم آخر کیان بلائی سر فیلمبردار میاره

با وجود اینکه تاکید کرده بودم به مامان بیخیال فیلمبرداریهای عادی بشه ...

اما مادره دیگه ...

کیان در ماشینو برام باز کرد و کمک کرد پیاده شم .

درست یک هفته با مامان بحث و دعوا داشتم تا بلاخره به تفاهم رسیدیم.
آخه کدوم فرشته مرگی لباس عروس میپوشه ! اونم با اونهمه پف !
اولین بار که لباس عروس مشکی و مد نظرمو به مامان نشون دادم تا سه روز فقط باهام دعوا کرد .
بعد هم که اون لباس مد نظرشو نشون داد من کلا عروسی رو کنسل کردم
آخر به تفاهم رسیدیم و مدل مد نظر من با رنگ نباتی مورد نظر مامان تائید شد .
با این وجود بازم حس خوبی نداشتم .
اما مادره دیگه ... نمیشه دلشو شکست ...
به کیان نگاه کردم که با اخم به فیلمبردار نگاه میکرد
آروم دستشو گرفتمو گفتم
"میشه بهش شبیه یه طعمه نگاه نکنی ... انگار هر لحظه میخوای بهش حمله کنی ... داره فیلم عروسیمونو میگیره... یکم لبخند بزن"
کیان لبخند زوری زد و گفت
"زیادی به تو نگاه میکنه"
ایستادمو گفتم
"چون من عروسم کیان" ...

با جیغ مینا و رسیدن مامان اینا و بقیه جلوی در منو کیان ادامه ندادیم و با لبخند به سمتشون رفتیم

نگین و سیامند هنوز نرسیده بودن

یعنی نگین به جای همه ما سیامندو اذیت میکرد

طوری که این اواخر کسی سر به سر سیامند نمیذاشت

فقط سعی میکردن بهش دلداری بدن و همین بزرگترین لذت برای ما بود

آقای عذاب ... گیر ملکه عذاب افتاده بود ...

آریو و بقیه هم اومده بودن

خیلی خنده دار بودن... دیدن چندتا خوناشام قدیمی جلو در ورودی تالار یه عروسی عادی ...

کی باورش میشد این آقایون با کت شلوار های مشکی و کروات های به رنگ خون ...

واقعا خوناشام باشن...

فیلم بردار اومد نزدیک صورتمون و کیان زر لب غرید

خنده ام رو خوردمو دعا کردم کیان تا آخر مراسم بتونه آروم بمونه

همین لحظه ماشین نگین و سیامند هم رسید...

کیان:::::::::::

به مینو و نگین که وسط مجلس بودن خیره شدم
درسته خیلی سخت بود
درسته عذاب آور بود عکس گرفتن ها و کارهای عجیبی که روحمم ازش خبر نداشت
اما دیدن این لبخند های مینو ارزشمند بود
سیامند نفسشو خسته بیرون دادو گفت
"یعنی امشب تموم میشه راحت شیم"
خندیدمو برگشتم سمتش . برای سیامند بیخیال و عجول ... این مراسمات و حساسیت های نگین مثل کابوس بود
نگاهی به من انداخت و گفت
"اصلا وقتی به نگین گفتم هرچی بخوای اوکیه فکر نمیکردم از این خبرا باشه" ...
دوباره خندیدمو گفتم
"دیگه تموم شد... عوضش هر چی میخواستو انجام دادی"
سر تکون داد و لبخند زد
"آره ... انقدر یه چیزی میخواد میگم باشه ذوق میکنه که دلم نمیاد بگم نه "
"بله ... از اون خونه صورتیت مشخصه"

بلند خندیدو دستشو تو موهاش کشید و گفت

"خیلی هم بد نشده رئیس ... تنوعه دیگه"

"چشمتون میزنه ؟"

"چرا عینک آفتابی میذارم تو خونه ... رنگا ملایم تر شه"

اینبار من خندیدم که مینو نگین اومدن سمت ما

نگین با خوشحالی گفت

"رقص آخره ... بیاین تنبلا"

سیا سریع بلند شدو گفت

"من عاشق رقص آخرم" ...

منم بلند شدمو رفتم پیش مینو که متعجب به ذوق سیامند گفت

"چرا انقدر برای رقص آخر ذوق کرد ؟ از کی عاشق رقص آخر شده ؟"

تو گوش آروم گفتم

"منظورش بعد از رقص آخره"

با این حرفم مینو هم آروم خندید و گفت

"اوه ... خوب همدیگه رو درک میکنین دیگه "

دستشو گرفتمو به جای اینکه بریم سمت فضای رقص با خودم کشیدمش به سمت پشت سالن و گفتم

"بلاخره آقایون یه جاهائی هم دردن"

"کجا داریم میریم کیان ؟"

"میریم برای یه رقص آخر دو نفره"

قبل از اینکه سوال دیگه ای بپرسه وارد تراس کوچیک پشت سالن شدیم و

دور از چشم بقیه چرخوندمش تو بغلم

چشم هاش تو تاریک و روشن شب برق میزد

آهنگ تغییر کرد و دست های مینو رو شونه ام نشست

کمرشو گرفتمو به خودم فشردمش

امروز بعد اونهمه ژست بغل و بوسه...

این اولین آغوش واقعی ما بود...

با ریتم آهنگ همراه شدیم...

ماه در میاد که چی بشه

می خواد عزیز کی بشه

ماه درمیاد چی کار کنه

باز آسمونو تار کنه

نمی دونه تو هستی

به جای اون نشستی

نمی دونه تو ماهی

تو که رفیق راهی

عجب حکایتی شده

فکر تو عادتی شده

که از سرم نمی ره ، که از سرم نمی ره

خم شدمو کنار گوشش گفتم

"مامانت ناراحت میشه آخر مراسم نباشیم"

آروم خندید و گفت

"مسلما ... اما فکر کنم از پسش بر بیام"

بوسه ای کنار گوشش کاشتمو لب زدم

"پس بریم"

زندگی برای ما تازه شروع شده ...

مینو:::::::::

شاید ... یه نیمه شب مهتابی ... وقتی از پنجره اتاقت خیره به آسمون بودی ...

منو دیدی ...

شاید وقتی دنبال خوناشام های سیاه جدید هستیم ...

از نزدیکی تو رد شدیم...
شاید بالای همون درختی که با عشقت از زیرش قدم زنان تو تاریکی شب رد میشی ... ما نشسته باشیم ...
شب دنیای ماست...
تو دنیای ما هر اتفاقی ممکنه...
تا ابد زندگی جریان داره...
هنوز خیلی کار ناتمام داریم ... خیلی سوال بی جواب ...
درسته همیشه تهدید وجود داره...
اما این ما هستیم که باید روز به روز قوی تر و آماده تر باشیم ...
پرنیان شب ... داستان من بود ...
من ... مینو ... فرشته مرگ ...
داستانی که برای ما ... تازه شروع شده ...

"پایان رمان پرنیان شب"
به قلم پرستو.س
پانزدهم بهمن هزار و سیصد و نود و شش